زاده نور

اثری از: الهه آتش



Romandl

"به نام خدا"

بی حس و حال و خسته به در یخچال تکیه داده بود و با ریشه های نازک در آمده از فرش زیر پایش بازی می کرد .

گاهی نگاهی به مادرش می انداخت و دوباره خیره آن تیکه نخ بیرون زده از فرش می شد .

- مامان .

- بله ؟

کلافه گی و سر در گمی در چهره مادرش تنها چیزی بود که بیداد می کرد .

- بابا نتونست پول جور کنه ؟

فرنگیس خانم لب های خشکیده اش را به هم فشرد و دو عدد سیب زمینی از جا سیب زمینی پلاستیکی گوشه آشپزخانه اشان برداشت ..... جا سیب زمینی خالی شده ضربان قلبش را کند تر از حد معمول می کرد . این دو سیب زمینی آخرین سیب زمینی های خانه اشان بود و با شرایط مالی جدید خرید حتی یک کیلوی آن نا ممکن به نظر می رسید .

Romandl

خورشید به مادرش نگاه کرد . فشار روحی این مدت ، انگار فرنگیس خانم را ده سال پیرتر کرده بود . می دانست آخرین فرصت های باقی مانده برای تسویه حساب با صاحب کار همسرش است و همین جو خانواده را تا قسمتی متشنج کرده .

یک بی احتیاطی کوچک باعث تمام این مشکلات شده بود . آقا رسول ، پدر خورشید در یک کارخانه لوازم و تجهیزات چوبی آشپزخانه کار می کرد . چندین سال بود که به عنوان کارگر در بخش مونتاژ قطعات چوبی و ام دی اف کار می کرد و حالا بعد از ۱۳-۱۲ سال یک بی احیاطی کوچک ضرر مالی بزرگی ، به بار آورده بود .

به گفته آقا رسول او زمان ناهار گوشه ای ایستاده بود و سیگار می کشید و خستگی در می کرد . کارگرها یکی یکی از در خروجی سالن خارج می شدند و به سمت سلف سرویس می رفتند . سکوت سالن بعد از چندین ساعت وز وز زوزه کشان و اعصاب خردکن دستگاه ها که زمان ناهار خاموششان می کردند ، آرام بخش بود .

Romandl

گوشه ای به دیوار تکیه زده بود و سیگار دود می کرد . بعد از به پایان رسیدن سیگار به هوای اینکه ته سیگارش را درون سطل زباله آهنی کنار دستش انداخته از سالن خارج می شود اما غافل از اینکه ته سیگار روشنش روی دستمال های نظافت گوشه سطل می افتد و با همان آتش اندک ته سیگار ، آنها هم شروع به آتش گرفتن می کنند و آتش به طور خودکار به سمت چوب های ام دی اف تلمبار شده روی هم که کمی آن طرف تر از دستمال های نظافت قرار داشتند ، سرایت می کند ، شعله های کوچک آتش به حریقی بزرگ تبدیل می شود .

با روشن شدن یکدفعه ای صفحه مونیتور لبتاپ مدیر عامل کارخانه و آلارم خطر حریقه گوشه صفحه لپتابش ، وحشت زده خیره صفحه ای شد که تنها دستگاه ها را در دود و مه غلیظی نمایش می داد .

از رو صندلی اش جستی زد و در را با شتاب باز کرد . به سمت سالن مونتاژ دوید . هنوز با سالن فاصله داشت اما به راحتی می توانست صدای داد و فریاد معاونش را میان هیاهوی گارگر ها تشخیص بدهد .

Romandl

نگاه هر کارگری که به کیان آرا می افتاد ، ترسیده قدمی عقب می کشید و راه را برای او باز می کرد . در این موقعیت جلوی این رئیس خشمگین قرار گرفتن حماقتی محض بود و انگاری همه این را می دانستند که عقب عقب رفتند . نزدیک معاونش ایستاد و نگاه به اخم نشسته اش رل به آتشی داد که زبانه هایش به سقف رسیده بود . در میان آن همه هیاهو فریاد کشید :

- چی شده معلوم هست ؟

و به پشت سر چرخید و بلندتر فریاد کشید :

- چرا ایستادید و نگاه می کنید ؟ یالا خاموشش کنید .

با صدای فریاد کیان آرا تعدادی کارگر جوان به سمت علمک های آتش نشانی تعبیه شده برای چنین شرایطی رفتند و آب بافشار را به روی آتش گرفتند .

ساعتی بعد تنها صدای تیک تیک چوب های زغال شده ، درون سکوت یکدفعه ای سالن شنیده می شد . آتش مهار شده بود و کف سالن را هم آب گرفته بود و کیان آرا با خشم و عصبانیت تنها به منظره ناخوشایند سیاه شدهٔ قسمتی از سقف و دیوار

Romandl

پشت چوب ها نگاه می کرد و حتی چوب هایی هم که کمی آن طرف تر بودند و آتش بهشان سرایت نکرده بود و یا دستگاه هایی که به احتمال زیاد آبی بهشان گرفته شده بود ، تماما خیس و نابود شده بود .

- کار کی بود ؟

صدای هیچ کسی بلند نشد . کیان آرا بار دیگر آرام پرسید :

- گفتم کار کی بود ؟

با بلند نشدن هیچ صدایی عصبی فریاد کشید :

- صداتون در نمی یاد نه ؟؟؟ باشه ..... باشه .

و باقدم های بلند از میان کارگرها خارج شد و معاونش هم به دنبالش . وارد دفترش شد و خشمگین خودش را روی صندلی چرخانش انداخت . آدم هرچقدر هم که پولدار باشد باز هم با دیدن خاکستر شدن اموالش آتش می گیرد حتی اگر یک میلیون باشد .

- تمام دوربین های سالن و با دقت چک کن تا دو ساعت دیگه می خوام نام اون شخص و همچنین میزان خسارت وارده شده

Romandl

روی میزم باشه . به نظام پور بگو یه محاسبه سر انگشتی کنه و مقدار خسارت وارده رو تخمین بزنه .

مهدوی معاون کارخانه ، جوان ۳۶ ساله پخته و کوشا و چشم و دل سیری که یک جورایی امین کیان آرا هم حساب می شد با دیدن چهره برافروخته کیان آرا سمت میزش رفت .

- چشم می گم . ولی شما حالتون خوبه ؟ رنگتون .....

- برو کاری که بهت گفتم و زود انجام بده .

مهدوی عقبگرد و از دفتر خارج شد .

دوربین ها به خوبی آقا رسول را نشان می دادند . همه بدبختی ها هم از همان لطظه پایان سیگار کشیدنش آغاز شده بود . آقا رسول که به هیچ عنوان فکرش را نمی کرد یک ته سیگار چنین آتش سوزی به راه بیندازد ، جدی و قاطع این مسئله رو رد کرد اما بعد از دیدن فیلم دوربین های مدار بسته قلبش هر آن می رفت تا از دهانش به بیرون پرت شود .

ضرر وارد شده تخمین زده شد . مبلغی که برای کیان آرا شاید زیاد نبود اما برای آقا رسول نجومی به نظر می رسید . چیزی حدود صد و هفتاد ملیون تومان . کیان آرا عصبی تنها اولتیماتوم

Romandl

می داد که فقط یک ماه برای پرداخت ضرر فرصت دارد و آقا رسول قسم و آیه می آورد که چنین پولی در دست ندارد و کیان بازم همان حرف قبلش را تکرار می کرد که در صورت پرداخت نکردن مبلغ خسارت از کارخانه اخراج و از او شکایت می کند .

و اکنون حدود دو ماهی از آن ماجرا گذشته بود و هیچ پولی کف دستشان برای پرداخت خسارت نگرفته بود .

خورشید به مادرش که سیب زمینی های لاغر را پوست می گرفت نگاه کرد .

- یعنی بابا می افته زندان .

- خدا نکنه .

- پس دیگه باید چی کار کنیم ؟

- نمی دونم . دیگه فکرم کار نمی کنه . کل زندگی مونم بفروشیم ده ملیون نمی شه چه برسه به .....

مادرش ادامه نداد و تنها با افسوس سری تکان داد و نفس نیمه جانی کشید .

Romandl

- نمی شه بابا به صاحب کارش بگه چند سال براشون بدون حقوق کار کنه تا کامل تصفیه حساب بشه ؟

استیصال و درماندگی درون جز جز صورت خورشید هویدا بود .

- اگه بابات بی حقوق براشون کار کنه ما از کجا بیاریم بخوریم . اصلا مگه یه ذره دو ذره است که بشه با پنج شیش سال کار کردن تصفیه حساب کرد ؟ پول کرایه خونه ، پول آب و برق و گاز ، پول خورد و خوراک و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه رو باید از کجا جورش کنیم ؟؟؟

خورشید عجولانه خودش را رو زمین سمت مادرش کشید و دو زانو مقابلش نشست ..... فکر می کرد راه حل درون ذهنش برای رهایی از این مخمصه کار ساز است . لبخند پهن و هول هولکی زد .

- خب ..... خب من می تونم کار کنم و خرجی خونه رو دربیارم .

Romandl

فرنگیس خانم بی حوصله و ابرو در هم کشید نگاه چشمان برق افتاده خورشید کرد ..... دخترش برود کار کند ؟ آن هم بیرون ؟

– تو هنر داری که می خوای بری دنبال کار ؟ درس خوندی ؟ فن بلدی ؟ سابقه کار داری؟ چی داری آخه ؟

– خب ..... اینا رو بلد نیستم ولی بلدم برم خونه مردم کار کنم یا اصلا ، اصلا برم پرستار بشم ..... خونه این پیرزن پیرمرد ها ..... ها ؟ خوب نیست ؟

فرنگیس خانم اخم کرده و حرصی دست از کار کشید و نگاه خورشید کرد .

– بابات هیچی ..... داداشت بفهمه می خوای بری خونه مردم کار کنی سرت و می زاره لب باغچه می بره ..... زندت نمی زاره .

خورشید اخم کرده و طلبکار دوباره عقب کشید و به یخچال تکیه زد و درگیر همان نخ کوتاه بیرون زده از فرش نخ نمای زیر پایش شد .

– خشایار کمک که نمی کنه هیچ ، جلوی کار کردن بقیه رو هم می گیره ؟ برامون خط و نشون می کشه ؟ بره به زندگی خودش

Romandl

برسه ، همین جوری که تا حالا سرگرم زندگی خودش بود و مادر پدرش و فراموش کرده بود .

فرنگیس خانم درون چشمان خورشید نگاه کرد ..... ذهن آشفته اش اعصاب یکی به دو کردن با او را دیگر نداشت . فکر و خیال پرداخت پول به اندازه کافی به مرز جنون کشانده بودتش ، دیگر اعصاب فکر به زندگی پسرش را نداشت .

– دیدی که خشایارم زیاد دنبال وام افتاد تا برای بابات بگیره ولی گیر نیاورد ..... دیگه باید چی کار می کرد ..... خودشم انقدر پس انداز نداره ..... می گی دیگه باید چه غلطی می کرده که نکرده ؟

خورشید می خواست جواب مادرش را بدهد که با شنیدن صدای کوبیده شدن در از ترس در جایش پرید و نگاه ترسیده فرنگیس خانم هم به در خروجی آشپزخانه خیره شد .

– چرا ماتت برده ..... برو ببین کیه داره در و از جا می کنه .

خورشید مضطرب از جایش بلند شد . زانوانش انگار از درون می لرزید . چادر خانگی اش را از رو زمین چنگ زد و سر انداخت و دمپایی هایش را هول هولکی به پا کرد . هنوز هم در کوبیده می

Romandl

شد . به سمت در دوید و دو پله جلوی در ورودی را بالا رفت ..... چفت در را کشید و لای در را نیمه باز کرد . نگاهش به مرد قد بلندی افتاد که با اخم نگاهش می کند . نگاه مرد آنقدر جدیت و خشم داشت که نفسش نصفه و نیمه شد .

مرد با اعصابی داغون به دختر ریزه میزه چادر پوشِ لای در نگاه کرد . حدس اینکه این دختر ، دختر رسول معرفتی باشد آنچنان سخت و مشکل نبود .

– به بابت بگو بیاد جلوی در .

خورشید مضطرب نگاهش روی صورت مرد نشاند . هنوز نفهمیده بود این مرد کیست و بدتر از آن ، ترس به لکنتش انداخته بود .

– با ..... بابام ..... خونه ..... نیست .

کیان آرا نفس عمیق کشید . قبل از اینکه در این خانه را بزند فکر اینجاهایش را کرده بود . خشمگین بود که مردی چون آقا رسول دورش زده است و او را دو ماه آزگار روی یک انگشتش می رقصاند .

Romandl

دست به لبه چارچوب آهنی زنگ زده در گرفت و سمت دختر خم شد و صدایش را پایین آورد .

- ببین دختر خانم برو به بابات بگو کیان جلوی دره .

- بخدا ..... بابام نیست ..... باور کنید .

کیان دست از چارچوب کشید و صاف شد و اخم هایش را درهم رفته تر کرد و دندان قروچه ای نمود . حتی خورشید هم این سایش دندان هایش را حس کرد و ضربان قلبش بالاتر رفت .

- برو کنار .

قلب خورشید فرو ریخت و چشمانش از ترس گشاد شد .

- بله ؟

کیان حرصی و بدون توضیح بیشتر ، در را با فشاری باز کرد و داخل حیاط شد و خورشید ناتوان از مقاومت ، از مقابل در کنار رفت .

- یا همین الان به پدرت می گی بیاد بیرون یا خودم می رم داخل و می کشمش بیرون و می برمش پاسگاه .

Romandl

- پاسگاه ؟ ..... شما آقای کیان هس.....تید ؟

خورشید با شنیدن صدای مضطرب مادرش از پشت سر ، سر به عقب چرخاند ..... چشمان مادرش پر بود از ترس و نگرانی .

- خانم به اون همسرتون بگید وضع و از اینی که هست بدتر نکنه . من دیگه حاضر نیستم حتی یه روزم بهش مهلت بدم ..... اگه بیرون نیاد مطمئن باشید مأمور می یارم جلوی در خونتون .

فرنگیس بر صورتش زد ..... صدایش از اضطراب لرز گرفته بود و مستاصل به نظر می رسید .

- آقا به خدا ما تو این محل بین در و همسایه عمری با آبرو زندگی کردیم ..... خدا رو خوش نمی یاد با آبرومون بازی کنید .

کیان عصبی صدایش بلند شد .

- اون وقت خدارو خوش می یاد با حیثیت و اعتبار من بازی کنید ؟؟؟ ..... تروخدا دیگه شما حرف از آبرو نزنید که من خندم می گیره . همسر گرامیتون گفتن چه بلایی سر من آوردن ؟ گفتن همون آتیش سوزی چقدر به من و کارخونه و اعتبارم ضرر زده که نتونستم به موقع جنسام و تحویل شرکتا بدم ..... شما

Romandl

می دونید تعطیلی چند ساعته سالن مونتاژ چقدر ضرر مالی به بار می یاره ؟ اما الان دیگه قضیه تعطیلی چند ساعته نیست ..... دقیقا یک هفته است سالن من تعطیله خانم ..... خانم محترم من تنها پول چوب های سوخته رو خواستم ، نه پول ضرر تعطیلی این یک هفته ای سالن مونتاژو ..... نه پول ضرر قراردادهایی که سر این آتیش سوزی از دست دادم ..... ببینید چی می گم خانم ، متاسفم که باید این و بگم ولی اگه همسرتون الان پیداش نشه دفعه دیگه من با سرباز برمی گردم ..... امید وارم کارمون به کلانتری و دادگاه نکشه .

فرنگیس ترسیده جلو رفت . رنگ و روی پریده اش حال کیان آرا را خراب می کرد اما آنقدر خودش عصبانی و خشمگین بود که سعی می کرد اهمیتی ندهد .

فرنگیس خانم یک تای چادرش را زیر بغلش زد و جلوی کیان آرا ایستاد و سرش را با تضرع کج نمود و سعی نمود لبخند هر چند نیم بندی بزند .

Romandl

– رفته دنبال صاحب خونمون که پول پیش و بگیره براتون بیاره . به خدا رفته پیِ پول ، کلی این در و اون در زده ، اما گیر نیاورده ..... الانم رفته دنبال پول پیش خونه .

کیان نگاهش کرد . نفس عمیق و کلافه ای کشید و قدمی به عقب رفت ..... قطرات ریز عرق بر روی پیشانی اش به وضوح نمایان بود .

– باشه ..... صد و هفتاد زیاده براتون ؟ همسرتون صد تومنشم نده . اما بهش بگید تا پس فردا با هفتاد تومن تو شرکت باشه . هفتاد تومنِ من و که دیگه می تونه بده . ببینید خانم اگر همسرتون قصد دور زدن من و داشته باشه ، دفعه بعدی من با قانون و سرباز می یام دمِ این خونه . انقدرم تو زندان می مونه تا تمام خسارت من و جبران کنید .

فرنگیس با شنیدن هفتاد میلیون لبخندش کمی بازتر شد .

– خدا خیرتون بده آقا ..... به خدا تصفیه می کنیم . فقط وقت می خوایم .

خورشید گوشه حیاط ایستاده بود و با ترس به مرد خشمگین وسط حیاط ، خیره خیره نگاه می کرد ..... فهمیده بود که این

Romanel

مرد همان صاحب کاری است که پدرش در موردش صحبت می کرد .

کیان آرا دست دور لبش کشید و عقب گرد کرد و بدون حرف اضافه ای پرده جلو در را کنار زد و از خانه خارج شد .

خورشید با بسته شدن در به سمت مادرش دویید . فرنگیس ناتوان همان طور ایستاده پلک بست و خورشید نگران شانه های مادرش را گرفت و نگران به صورت مادرش نگاه کرد .

- خوبی مامان ؟

و زیر بغل فرنگیس خانم را گرفت و آرام آرام داخل بردش . فرنگیس با دستانی یخ زده روسری اش را از سر کشید و همراه با چادرش گوشه ای انداخت . عرق سردی تمام جانش را گرفته بود . خورشید آهسته دستش را گرفت و گوشه اتاق نشاند .

- حالا چی می شه مامان . بازم هفتاد میلیون خیلی زیاده ..... بابا رو میندازه ..... زندون ؟

Romandl

فرنگیس خانم در حالی که تمام جان خودش را هم اضطراب محسوسی در بر گرفته بود ، با اخم به خورشید نگاه کرد .

- زبونت و گاز بگیر .

تو سالن پذیرایی بیست و چهار متری ساده و کوچک خانه اشان نشسته بودند و میلی به غذا خوردن نداشتند ..... با بلند شدن بویی نامطبوعی ، خورشید بینی چین داد و اخم کرد .

- این بوی چیه ؟

و ناگهان انگار که چیزی به یادش آمده باشد ، مانند تیر رها شده از چله ، از جایش پرید و به سمت آشپزخانه دوید .

آب درون قابلمه سیب زمینی ها بخار شده بود و از قابلمه دود سفیدی بلند می شد و صدای جلیز و ولیز تنها صدایی بود که به گوشش می رسید . سیب زمینی های ریزه میزه اِشان همه به ته ظرف چسبیده بودن و سیاه شده بودن . اخم کرده به ناهار از دست رفته اِشان نگاه کرد ..... این سیب زمینی ها ، تنها سیب زمینی های باقیمانده اِشان بود .

ساعت چهار بود و آقا رسول تازه به خانه آمده بود . کمرش گرفته بود و بیشتر از مواقع دیگر خم به نظر می رسید.....

Romandl

سنش بیش از پنجاه نبود ، اما کمر خمیده اش ، موهای که نصف بیشترش سفید شده بود و صورت لاغر و پر چین و چروکش او را پیرمردی شصت هفتاد ساله نشان می داد . آنقدر لاغر شده بود که لباس هایش در تنش زار می زد .

فرنگیس با سینی کوچک چایی جلویش نشست . نگاهش به چشمان آقا رسول بود بلکه نور امیدوار کننده ای ببیند ..... اما انگار چشمان آقا رسول را ظلمات فرا گرفته بود که حتی کور سوی نوری هم درونش دیده نمی شد .

- چی شد ..... پول بهت داد ؟

آقا رسول به سینی خیره شد . صدای ناامید فرنگیس خانم لرز برداشت .

- نداد ..... نه ؟

آقا رسول تنها سر تکون داد ..... خسته شده بود از بس که جلوی هر کس و ناکسی دست دراز کرده بود و بجایش جواب های توهین آمیز و گاها تحقیر آمیز ، شنیده بود .

- صاحب کارت امروز آمده بود اینجا ..... گفت دیگه نمی خواد صد و هفتاد تومن جور کنیم . به هفتاد تومن هم راضیه ، اما گفت

Romandl

اگه پول و تا دو روز دیگه جور نکنیم اندفعه با مامور می یاد دمه خونه .....

خورشید ایستاده در چارچوب در به پدرش خیره بود و با استرس با خودش تکرار می کرد : یعنی بابا قراره بره زندان ؟

- پیش صاحب خونمونم رفتم .

- خب ..... چی شد ؟ پول و قراره کی بده ؟

آقا رسول مستاصل چنگ میان موهای سفید و کوتاهش زد .

- گفت ندارم ..... گفت الان ندارم بهتون بدم ..... گفت قراردادمون باهاش تا آبانه و الان هشت ماه تا پایان قراردادمون مونده ..... بهش گفتم الان خیلی پول لازمم اما گفت اونم الان دستش خالیع و پولمون و همون آبان می تونه بده.

فرنگیس درمانده به دیوار تکیه زد و خیره دیوار تبله کرده مقابلش شد . چایی مقابل آقا رسول کم کم به سمت سرد شدن می رفت اما آنقدر در هم فرورفته بود که انگار حتی دیگر توان پایین فرستادن آب دهانش را هم نداشت چه رسد به خوردن چایی .

Romandl

دو روز گذشت و آقا رسول تسلیم شده حتی دیگر پایش را هم از اتاق بیرون نمی گذاشت . نگران خورشید و زنش بود . می دانست باز هم هفتاد میلیون آنقدر زیاد است که دو روزه توان جور کردن یک سومش را هم ندارد چه رسد به کلش .

از صبح خورشید و آقا رسول و فرنگیس خانم داخل اتاق نشسته بودند و گوش به زنگ که صدای در را بشنوند . قلب فرنگیس خانم بی وقفه و محکم و پر شتاب می کوبید و آقا رسول اخم کرده و خمیده گوشه ای نشسته بود و به فرش نخ نما زیر پایش نگاه می کرد .

با شنیدن صدای در فرنگیس خانم با وحشت به آقا رسول نگاه کرد و آقا رسول پلک هایش را با نا امیدی بست .

– خورشید مامان جان برو در و باز کن .

خورشید ترسیده چادر بر سرش کشید و متزلزل سمت حیاط دوید . پرده سبز جلوی در را کنار زد و چفت در را با همان دستان یخ بسته اش باز کرد . همان چیزی را که همگی اشان از دیشب انتظارش را می کشیدند دید ..... نگاه ترسیده و درمانده اش

Romandl

روی سرباز کنار کیان آرا نشست ..... زبانش از ترس قفل شده بود و قلبش هم انگار دنبال بهانه ای برای ایستادن می گشت .

نگاهش پایین آمد و روی دستبند فلزی آویزان از فانسقه (کمربند نظامیان) سرباز نشست . کیان با اخم هایی در هم به خورشید رنگ باخته نگاه کرد .

- پدرت هست ؟

خورشید نگاهش را با التماس از سرباز کند و به کیان آرا داد .

- سلام . ب..... بله .

کیان با دست در را کمی هول داد و سینه جلو داد تا نشان دهد قصد ورود دارد و خورشید کنار رود .

خورشید دستپاچه از در فاصله گرفت و دو پله ورودی را پایین رفت . نگاهش میخ کیان آرا بود و کیان آرا ترس و نگرانی و حتی بغض پنهان نشسته در نگاهش را خواند اما عقب نشینی نکرد . به نظرش صبر تا الانش هم لطف زیادی بود . می توانست اصلا همان دو سه ماه پیش از اقا رسول شکایت کند و او را به زندان بیندازدش .

Romandl

کیان بی توجه به خورشید از کنارش رد شد و مچ سرباز را گرفت و داخل کشید و سرباز را شوکه و متعجب کرد .

– چی کار می کنی آقا من اجازه ورود به منزل ندارم .

سرباز مقاومتی در مقابل کیان آرا کرد و سر جایش ایستاد که کیان هم حرصی مجبور به ایستادن شد .

– من از این مرد شکایت دارم ..... به کارخونه ام ضرر زده . دو ماهه داره من و رو یه انگشتش می چرخونه . بعد شما حکم ورود می خوای ؟

– جناب کیان شما که تا الان صبر کردید یه کم دیگه هم صبر می کردید .

و بعد صداش را پایین آورد و در گوش کیان آرا آهسته زمزمه کرد :

– الان همین بدهکارتون می تونه از من و شما به خاطر ورود بی اجازمون شکایت کنه .

– سلام آقا خوش آمدید ..... بفرمایید داخل ..... خواهش می کنم بفرمایید .

Romandl

خورشید با شنیدن صدای پدرش از پشت سرش ، سر چرخاند و پدرش را در ، در گاه در وردی خانه دید . نگاه کیان آرا و سرباز هم به آقا رسول که با لبخند مضطربی آنها را به داخل دعوت می کرد ، افتاد .

کیان با دیدن آقا رسول اخم ریزی کرد و جلوتر از سرباز داخل خانه شد . دلش نمی خواست تحقیر کند ..... دلش نمی خواست مانند یک مال خر به نظر برسد ..... دلش نمی خواست از بالا به کسی نگاه کند اما آقا رسول بد بازیش داده بود ، بد بازی با او شروع کرده بود ..... دو ماهِ آزگار امروز و فردا کردن هایش آخر به هیچ رسیده بود . با بی احتیاطی کردن هایش ، چندین میلیاردن ضرر مالی به او وارد کرده بود و اون الان تنها هفتاد میلیون را خواسته بود . کیان آرا خشمگین بود . قراردادهایی که به سختی با شرکت های صنعتی بسته بود ، با تعطیلی یک هفته ای سالن مونتاژ بر باد می رفت که اگر سعی و تلاش و کلی وعده و وعید دادن به شرکت ها نبود امکان نداشت ، بتواند طرف قراردادها را نگه دارد .

Romandl

تا کنون داخل این خانه را ندیده بود ..... زمین تنها با یک دست فرش دستی قدیمی نخ نما شده پوشیده شده بود و تعدادی متکا که به عنوان پشتی به دیوار تکیه داده بودند و میز تلویزیون شیشه ای که همانندش را فقط می شد در فیلم های دو دهه پیش دید و تلویزیون کوچکی رویش قرار داشت ، تنها وسائل پذیرایی را تشکیل می دادند .

کیان آرا متعجب بود ..... هرگز فکرش را نمی کرد وضع زندگی آقا رسول این چنین باشد .

آقا رسول به سختی و با کمری دردناک و خمیده روبه رویشان نشست . با همان لبخند مضطرب بلند گفت :

- خورشید بابا جان دوتا چایی بیار برای آقایون .

کیان آرا که با دیدن زندگی آقا رسول تحت تاثیر قرار گرفته بود ، آهسته تر از ثانیه ای قبل گفت :

- برای چایی نیومدیم آقای رفعت ..... چه مقدار از پول و تهیه کردید ؟

آقا رسول انگشتان لرز گرفته دستانش را در هم چفت کرد .

Romandl

– اگه ..... اگه فقط .....

کیان پخته تر از این حرف ها بود که منظور آقا رسول را از این دست دست کردن ها و از این مِن مِن کردن هایش نفهمد ..... شستش خبر دار شده بود که باز هم خبری از پول نیست ..... در جایش تکانی خورد .

– به خانومتون همین دو روز پیش اطلاع دادم که چه مقدار پول و می خوام و اگر هم آماده نباشه ..... چه اتفاقی می افته .

آقا رسول شرمگین و مضطرب لبخند زد .

– فقط شیش ماه ..... شیش ماه .....

کیان آرا به خنده افتاد ..... دست خودش نبود . خنده اش آهسته بود اما رعشه های عصبی را می شد درونش دید ..... این مرد که شیش ماه وقت می خواست داشت کارخانه اش را کن فیکون می کرد .

خورشید با سینی چایی وارد شد اما جلوی در نگران میخ خنده آرام اما عصبی کیان آرا شد .

Romandl

کیان چند سرفه کرد و دستی به لبه کت پاییزه گران قیمتش کشید .

- ببخشید جناب معرفتی فرمودید ..... چند ماه ؟

خورشید جلوی سرباز خم شد و چایی تعارف کرد . سرباز با لبخند باریکی یک استکان چای از داخل سینی بلند کرد و جلوی خودش گذاشت . خورشید کمی به پهلو متمایل شد و چایی دیگر را به کیان تعارف کرد . از ترسش حتی یک لحظه نگاهش را بالا نیاورد تا این صاحب کار سخت گیر پدرش را ببیند .

کیان بدون توجه به خورشید به لبه سینی فشاری آورد .

- نمی خورم .

خورشید با ناآرامی مشهودی صاف شد و سینی چایی را جلوی پدر مادرش گذاشت .

- یادتون هست دو ماه پیش تو دفتر بهم چی گفتید ؟ گفتید فقط یک ماه محلت می خوام ..... دادم ، ندادم ؟ ولی چی شد ..... پایان یک ماه آمدید گفتید نشد گفتید به خاطر خانوم و دخترتون یک ماه دیگه محلت بدم . دادم ، ندادم ؟ الانم دوماه که چه عرض کنم نزدیک به سه ماه گذشته و شما هنوز حتی یه قرون از اون

Romandl

پول و تهیه نکردید . نمی خوام پول ناحق بگیرم ..... کارخونه فقط نزدیک به ۳ میلیارد ضرر داده حالا بغیر از بقیه مواردش که ما بخاطر تعطیلی یک هفته ای کارخونه نتونستیم کالاها رو به موقع به دست شرکتا برسونیم و قرار دادهامون یکی یکی فسخ شد و به خاطر دیرکرد هم مجبور به پرداخت قرامت شدیم . من فقط صد و هفتاد میلیونش و خواستم . بازم گفتم زیاده ممکنه تو پرداخت مشکل پیدا کنید ، کردمش هفتاد میلیون . حالا بعد از این همه مدت بازم می گید شیش ماه دیگه ؟ من با خانومتون اتمام حجت کرده بودم که اندفعه با مامور بر می گردم .

و سرش را سمت سرباز که چایش را مزه مزه می کرد چرخاند و با نگاهش به آقا رسول اشاره کرد . سرباز با حسرت استکان گرم چایی اش را زمین گذاشت و دستبند را از کمرش جدا کرد و بلند شد .

آقا رسول ترسیده چشم گرد کرد و به التماس افتاد . رنگ و روی پریده اش دل کیان آرا را نرم کرد ولی نمی خواست وجه شخصی اش را از دست دهد . زیاد وقت داده بود . به هیچ وجه آدم پول پرستی نبود و به هیچ عنوان هم لنگ هفتاد میلیون تومان نبود .

Romandl

اما می خواست آقا رسول عبرتی باشد برای دیگر کارگرهای کارخانه ، که حواسشان را سر کارشان جمع کنند که اگر کسی بخواهد بی مسئولیتی و یا حواس پرتی از خود نشان دهد به عاقبت آقا رسول دچار می شود . می دانست اگر خسارت را ببخشد ، فردا در تمام شرکت و کارخانه می پیچد که کیان آرا خسارت را بخشید و آن وقت است که دیگر نمی تواند دیگر جلوی بی احتیاطی های دیگر کارگرها را بگیرد .

– آقا تروخدا رحم کن ..... به این زن و بچه ام رحم کن ..... من بیفتم زندان اینا بدبخت می شن .

خورشید ترسیده در جاش نیمخیز شد . سرباز کنار پدرش زانو زد و مچ نحیف آقا رسول را گرفت . اشک در چشمانش نشست و ضربان قلبش از استرس سر به فلک کشید .

آقا رسول هنوز هم با صدای بلند التماس می کرد . موهای سفید در همش ، کمر خمیده و هیکل لاغرش زیادی ترحم بر انگیز به نظر می رسید .

– وایسا سرباز ..... فعلا دستبند نزن .

Romandl

آقا رسول که انگار قلبش درون دهانش می کوبید و قفسه سینه اش از اضطراب و استرس ، سنگین بالا و پایین می شد ، دست لرزانش را از میان دست سرباز بیرون کشید و با همان نفس های نصفه و نیمه اش لبخندی زد و دستش را روی سینه گذاشت و جلوی کیان کمی خم شد .

– آقا لطف کردید ..... بزرگی کردید .

کیان اخم نازکی روی پیشانیش نشاند . گذشتن آن هم بدون هیچ جبران خسارتی ؟؟؟؟ ..... مطمئناً منصفانه نبود ..... البته که این خانواده با این شرایط زندگی تا ده سال آینده هم کار می کردند نمی توانست هفتاد میلیون خسارت را پرداخت کنند .

کیان اخم نازکی روی پیشانیش نشاند . گذشتن آن هم بدون هیچ جبران خسارتی ؟؟؟؟ ..... مطمئناً منصفانه نبود ..... البته که این خانواده با این شرایط زندگی تا ده سال آینده هم کار می کردند نمی توانست هفتاد میلیون خسارت را پرداخت کنند .

نگاهش را با مکثی از قالی نخ نما زیر پاش گرفت و بالا آورد و گفت :

Romandl

- صبر کنید آقای رفعت ، من هنوز کامل نگذشتم ..... به یه شرط می گذرم و هیچ پولی ، به هیچ عنوان طلب نمی کنم .

چشمای بی نور و ترسیده آقا رسول گرد شد و درخشید .

- چه شرطی آقا ..... هر شرطی باشه قبوله .

- بهتره تو حیاط تنهایی با هم حرف بزنیم .

آقا رسول سری تکان داد و به سختی با کمک دستانش از رو زمین بلند شد . کیان آرا با دست اشاره کرد که او جلو تر از اتاق خارج شود ..... آقا رسول دمپایی های قدیمی اش را پوشید و کیان آرا کفشش های قهوه سیر چرم گاومیشش را به پا زد و دستی به لب کت پاییزه اش کشید . نسیم خنکی می وزید و شاخه های تک درخت خشکیده درون حیاط را تکانی می داد . نگاهش دور حیاط چرخی زد . باورش نمی شد آدمی هم پیدا شود که درون این خانه ها زندگی کند . خانه ای که هر لحظه انتظار می رفت سقفش روی سر اهالیش فرو ریزد . باغچه خاکی و بدون حتی یک گیاه یا سبزه ای خانه را فقیرانه تر از آنچه که بود نشان می داد .

Romandl

آقا رسول جلوی کیان آرا ایستاد . قدش با آن کمر کمی خمیده کوتاه تر از حد معمول به نظر می رسید . کیان آرا به صورت پر چین و چروکش نگاه کرد ..... انگار این چین و چروک ها دور چشمانش زیادتر بودند .

- بفرمایید آقا .

- راستش با دیدن وضع زندگیتون فهمیدم که آماده کردن این مقدار پول براتون میسر نیست . زندان انداختن شما هم که نه به خانوادتون کمکی می کنه ، نه برای من نون و آب نمی شه .

- آقا گفتم که فقط شیش ماه فرصت می خوام ..... جورش می کنم .

- مطمئن باشید شیش ماه دیگه هم وضعیت شما همینه . شرطم و تنها برای همین گذاشتم که نه شما زندان بیفتی نه خانواده ات این وسط سختی بکشن . البته به قل معروف لای منگنه هم نمی زارمتون که حتما قبول کنید . دست خودتونه یا راه حل اول یا راه حل دوم . راه حل اول که همون زندانه و معلوم نیست تا چند سال

Romandl

باید اونجا بمونید تا این مبلغ از خسارت و بتونید پرداخت کنید ..... و اما راه حل دوم .

و نگاه به صورت آقا رسول کرد . مطمئن بود با بیان پیشنهادش نظر این مرد در موردش تغییر پیدا می کند . آقا رسول دلواپس آرام پرسید :

- راه حل دوم ؟

- دخترت و بدی به من ..... که بشه زنم .

آقا رسول شوکه در حالی که حس می کرد حالش دارد کم کم دگرگون می شود به کیان آرا نگاه کرد ..... قلبش برای لحظه ای ایستاد . صاحب کارش ، کسی که همه کارخانه خبر داشتند زن دارد دست روی تک دختر او به عنوان راه حل دوم گذاشته بود ؟ زبان بی حس شده اش را به سختی تکان داد .

- اما ..... اما ..... آقا دختر من همش بیست سالشه ..... از شما لااقل ۱۳،۱۴ سال کوچیک تره ..... آقا ترو خدا رحم کنید . هر راه حل دیگه ای جلو پام بزارید قبول می کنم . آقا مادرش بفهمه از حال می ره ..... جواب فک و فامیل و چی بدم ؟

Romandl

- کدوم فک و فامیل ؟ همونا که حتی یه قرون هم کمکتون نکردن .

- آقا من ..... من .....

- جناب رفعت گفتم ، به هیچ عنوان شما رو لای منگنه نمی زارم . بهتون دو تا راه حل دادم . من چندین ماه بهتون محلت دادم ولی دیدید که چیزی هم نشد ..... خوب بهش فکر کنید . راه حل اول یعنی سختی و ببخشید ولی بدبختی بیشتر برای خانوادتون . راه حل دوم هم که واضحه احتیاج به توضیحی نداره .

- آقا ، آقا من ..... من باید ..... باید فکر کنم ..... اجاره بدید تا فردا فکر کنم .

کیان آرا دستی به موهابش کشید .

- موبایل دارید ؟

آقا رسول مستأصل سر تکون داد .

- نه آقا .

Romandl

کیان دست داخل جیب کتش کرد و کارت سفید رنگی بیرون آورد .

– شماره موبایلم پشتش نوشته شده . فردا نتیجه رو بهم اعلام کنید . البته تا قبل از ساعت دوازده ظهر .

– بچه های مونتاژ می گفتند که ..... شما ازدواج کردید . درسته ؟

کیان آرا سرش راسمت آسمان آبی صاف بالا سرش گرفت .

– آره . خیلی وقته . مشکلی هست ؟

آقا رسول دست کیان آرا را گرفت و فشرد .

– دختر من تا حالا ازدواج نکرده ..... بیست سالشه . مادرش دق می کنه . آقا ترو خدا از دختر من بگذرید .

کیان سرش راپایین آورد و نگاهش کرد .

– پس با این اوصاف لازم نیست تا فردا صبر کنم و منتظر زنگ تماستون باشم . همین الان حاضر شید با این سرباز می ریم .

دست کیان آرا را رها کرد .

Romandl

- آقا اجازه بدید تا فردا فکر کنم .

کیان آرا سری به معنای موافقت تکان داد و از داخل همان حیاط سرباز را صدا زد و بعد از یک خداحافظی نسبتا سرد از خانه خارج شدند .

با بسته شدن در فرنگیس هول کرده و پابرهنه تا وسط حیاط دوید و مقابل آقا رسول ایستاد .

- چی شد ؟ راضی شد ؟ بخشید ؟ شرطش چی بود ؟

آقا رسول در حالی که حس می کرد سرش اندازه گوی آهنینی سنگین شده داخل خانه شد و خودش را روی زمین رها کرد .
فرنگیس ترسیده دست لرز گرفته و یخ زده آقا رسول را در دست گرفت و فشرد و بلند رو به خورشید گفت :

- بدو برو برای بابات یه آب قند درست کن بیار ..... زود باش .

خورشید سر تکان داد و سمت آشپزخانه قدم تند کرد و لحظه بعد با یک لیوان آب قند برگشت و جلوی پدرش زانو زد و فرنگیس خانم لیوان آب قند را از دست خورشید گرفت :

Romandl

- بیا یه قلپ آب قند بخور فشارت بالا بیاد . رنگ به رو نداری . خدا رو شکر که تو رو با خودشون نبردن وگرنه ما می خواستیم چه غلطی بکنیم ؟؟؟

آقا رسول لای پلک هایش را بازکرد .

- چقدر پول تو خونه داریم؟

- حدودا ۱۰- ۱۵ تومن ..... چطور ؟

- به خورشید پنج تومن بده بره برام یه مسکن بگیره بیاره ..... سرم داره از درد منفجر می شه .

فزنگیس خانم با نگاهی نگران سرسری به خورشید گفت :

- کیفم تو کمد دیواریه پولم تو جیب پشتشه تند یه قرص مسکن بگیر بیا ..... عجله کن .

خورشید هم که از دیدن وضعیت پدرش دلشوره در دلش افتاده بود ، سرش را با عجله تکان داد و سمت اطاق دوید . مانتو و روسری اش را با بالا ترین سرعت پوشید ..... مغزش هر

Romandl

لحظه پی جوابی برای این حال بهم ریخته تر از قبل پدرش می گشت و همین جواب پیدا نکردن دلواپس ترش می کرد .

مانتو قدیمی اش را پوشید ..... مانتویش شاید نو نبود اما مرتب و تمیز به نظر می رسید . چند سالی می شد که از همین مانتو استفاده می کرد و هرجایش مشکلی پیدا می کرد آن قسمتش را با دقت فراوان رُفو می کرد . از شرایط زندگیشان بهتر از هر کس دیگری خبر داشت ، می دانست آنقدر حقوق پدرش کفاف نمی دهد که بتواند مانتوی جدیدی بخرد و همین امر باعث شده بود از لوازمی که دارد بهترین استفاده را ببرد و تمیز نگهشان دارد .

فرنگیس خانم یکسره حرف می زد و از رحمت خدا می گفت و امید به شوهر ناامیدش می داد و ..... هنوز خبر از شرط کیان آرا نداشت .

- خدابزرگه ..... خودش به دادمون می رسه . اصلا همین که کیان آرا نبردتت خودش جای شکر داره . حالا ..... حالا ..... شرطش چی بود ؟

آقا رسول آب قند را نصفه بالا رفت . کمرش تیر می کشید و انگاری با مته به جان استخوان پایین سطون فقراتش افتاده

Romandl

بودند ..... دست به کمر گرفت و چهره از درد در هم کشید . ریش های در آمده و نامرتبش ، صورت لاغر و استخانی اش و گونه های نافرم بیرون زده اش از او آدمی ترحم انگیز ساخته بود ..... صدایش از درد لرزان و آروم شد .

- خورشید .

فرنگیس که انگاری به گوش هایش شک داشته باشد چهارزانو خودش را جلوتر کشید و دوباره و نگرانتر از قبل پرسید :

- چی ؟

چشمان گود رفته آقا رسول از درد در هم رفت و کمرش را بیشتر فشرد و آهسته از ثانیه ای قبل گفت :

- می خواد که خورشید زنش بشه ..... شرطش اینه .

فرنگیس خانم ناباور اخم هایش در هم رفت نفس هایش از شرط کیان آرا به لرزه افتاد شد .

- خور.... شید ..... دختر من ؟ اون مرد کلی از خورشید بزرگتره اون ..... اون .....

- از خورشید شاید فقط سیزده چهارده سال بزرگتر باشه .

Romandl

- تو ..... تو چی گفتی ؟ تو که قبول نکردی ؟ ها ؟ حرف بزن رسول .

آقا رسول نگاهش را با همان اخم از سر درد سمت او کشید .

- منم اولش حالم شبیه تو شد . اولش شوکه شدم . منم اولش تو دلم کلی بد و بیراه بارش کردم ولی حالا که فکرش و می کنم می بینم ..... خورشید با اون مرد خوشبخت می شه ..... وضع مالیش و دیدی ؟ ..... داد و ستدش و با خارج دیدی ؟ ..... طرف تحصیل کرده است ..... خورشید می تونه تو خونه اون به تمام آرزو هاش برسه . آرزوهایی که شاید اگه چند سال دیگه هم تو این خراب شده زندگی کنه یا با یکی آسمون جول تر از خودمون ازدواج کنه ، نرسه . خورشید می تونه ادامه تحصیل بده . می تونه دیپلمش و بگیره ..... این بدِ ؟

فرنگیس با خشمی که لحظه به لحظه بیشتر می شد از جایش پرید .

- تو عقلت و از دست دادی . دیوونه شدی ..... اون مرتیکه حلقه دستش بود ..... اون مرتیکه ازدواج کرده ، زن داره ..... دختر آفتاب مهتاب ندیده من و می خواد ؟ ..... خورشیدم و

Romandl

می خواد ؟ ..... ببینم نکنه چشمت به پولای اون مرتیکه افتاده ؟ لعنتی چشمت پولاش و گرفته ؟

آقا رسول بی طاقت داد کشید ..... فریاد زد :

- من و نگاه کن ..... سر وضع من و دیدی ؟ ..... به سر و وضع دخترتم دقت کردی ؟ ..... به من بدهکار بدبخت نگاه کردی ؟ ..... چی می بینی ؟ لعنتی منم که می خوام سرنوشت دخترم شبیه من نباشه یا لعنتی تویی که می خوای تو این فلاکت نگهش داری ؟ فکر کردی کی میاد خاستگاریش ؟ دکتر مهندس ؟ خوش خیال هر کی بیاد خاستگاریش سرو وضعش مثل خودمونه ، خورشید از این ویرونه باید بره تو یه خراب شده دیگه و فکرش همش فکر دو دوتا چهارتا کردن حقوق چندرقاز شوهرش باشه که آخر ماه سر گشنه زمین نزارن .

فرنگیس به گریه افتاد . مشتش را محکم به سینه اش کوبید .

- خدا خیرش نده ..... خیرش نده که چشمش دنبال دخترمنه .

خورشید با ورق قرص مسکن مسافت داروخانه تا خانه را بی وقفه دوید . مغزش هر لحظه در پی جستجوی جوابی برای شرط کیان آرا بود و همین به جواب نرسیدن ها او را دل نگرانتر می کرد و

Romandl

سرعت دویدنش را برای زودتر رسیدن به خانه بالاتر می برد بلکه از شرط و شروط سر دربیاورد .

کلید درون قفل انداخت و سمت آشپزخانه دوید و لیوانی از شیر آب پر کرد و سمت پدرش رفت و کنارش زانو زد . آقا رسول هنوز هم روی زمین دراز کشیده بود و پلک هایش را از درد رو هم گذاشته بود .

- بابا خوابی ؟

آقا رسول بی حال پلک گشود و نگاه مات شده اش را به چشمان سبز دخترش داد ..... چشمانی که ارثیه مادرش بود و از مابین تمام بچه ها و حتی نوه ها این چمن زار بکر و دست نخورده به دختر او رسیده بود ..... این چشمان درشت و سبز رنگ ، لبان غنچه ای و صورتی اش و یا این پوست گندمی صاف با آن گونه های برجسته اش تمام شبیه مادرش بود که همان اوایل ازدواجش با فرنگیس از دنیا رفت بود .

خودش و فرنگیس زیبایی آنچنانی نداشتن حتی سالار پسر بزرگش هم زیبایی آنچنانی نداشت اما خورشید زیبا بود . یک زیبایی معصومانه که باعث می شد صورتش دخترانه تر دیده

Romandl

شود و سنش از آنچه که هست کمتر به نظر برسد ..... یک زیبایی که خدادادی بود و دست خلق خدا درونش نرفته بود .

- بابا قرص گرفتم برات نمی خوری ؟

آقا رسول به زور با کمک خورشید بلند شد و نشست .

- چرا ..... چرا ..... هم سرم درد می کنه هم کمرم .

قرص و بالا انداخت و باز به سختی دراز کشید ..... ذهنش بیش از حد مشغول بود و انگار روحش هم درد می کرد .

- مامان کو ؟

- حتما تو اتاقه .

نگاه به پدرش انداخت . مطمئن بود با این حال و روز پدرش نمی تواند حرفی از زیر زبانش بکشد ..... عجولانه سر تکون داد و با لیوان خالی شده از آب از پذیرایی بیرون زد ..... مادرش حتما خبری از شرط و شروط داشت .

سمت اتاق رفت آهسته لای در را باز کرد و کله داخل کشید ..... محافظه کار شده بود . وضعیت و فضای سنگین خانه باعث شده بود محتاط تر قدم بردارد و همین حس به اضطرابش دامن می

Romandl

زد . به مادرش که وسط اتاق دراز کشیده بود نگاه کرد و در را کامل باز کرد و داخل شد و کنارش زانو زد ..... سر سمتش خم کرد و آهسته صدایش زد .

- مامان ..... مامان .

فرنگیس خانم با چشمان سرخ و خیسش در حالی که اخمی هم ما بین ابروانش لانه کرده بود به خورشید نگاه کرد .

- جانم ؟

- تو هم سرت درد گرفته ؟

فرنگیس با انگشت چشمانش را فشرد . اشک باز هم داشت درون چشمانش می نشست و او نمی خواست خورشید اشکش را ببیند . گلویش انباشته از بغض بود و به سختی و شکنجه وار سعی داشت لرز صدایش را بگیرد و بغضش را پشت خشمش پنهان کند .

- آره لعنتی .

- می خوای برای تو هم قرص بیارم ؟

- آره ..... دستت درد نکنه .

Romandl

دخترکش مهربان بود ..... دلسوز بود ..... سختی کشیده بود . تحمل دوری اش را نداشت . خورشید پاره تنش بود و به هیچ عنوان تحمل رفتن یک خار در پایش را نداشت . خورشید بیرون رفت و دقیقه ای بعد با قرص برگشت .

– مامان شرط آقای کیان چی بود ؟ ..... دوباره بهمون مهلت داد ؟

فرنگیس قرص را خورد و با اخم متکایش را درست کرد و این دفعه پشت به خورشید دراز کشید ..... تحمل دیدن نگاه جگرگوشه اش را نداشت ..... حتی دیگر توانی هم برای نگه داشتن سدّ اشکهایش نداشت .

– هیچی .

ابروی خورشید متعجب بالا رفت .

– اما بابا که رفت تو حیاط با آقای کیان آرا صحبت کرد .

– بلند شو از اتاق برو بیرون ..... سرم به اندازه کافی درد می کنه ..... تو دیگه بیشترش نکن .

Romandl

- مامان .....

- خورشید می فهمی وقتی می گم سرم درد می کنه ، یعنی چی ؟

خورشید با سستی و ناراحتی از جایش بلند شد و لب رو هم فشرد و از اتاق خارج شد که آقا رسول ، خورشید را با همان صدای لرز گرفته از سر درد صدا زد ..... درد هایش انگار با هم دست به یکی کرده بودند تا او را از پا در بیاورند .

- خورشید ..... خورشید .....

خورشید با قدم های بلند بالا سر پدرش رفت ..... پدرش ذاتا آدم جدی بود و گاهی هم اخمالود و مهم تر از همه یک پسر دوست دو آتیشه بود و همین امر باعث می شد که او بیشتر با مادرش احساس نزدیکی داشته باشد تا پدرش .

- چی شده بابا ؟

- یه قرص دیگه هم بهم بده این آرومم نمی کنه .

خورشید قرص دیگری هم از جلد خارج کرد و آقا رسول بی طاقت از درد بلعید .

Romandl

روی زمین دراز کشیده بود ..... انگار با خوردن قرص دوم ، دردش کمی آرام گرفته بود ..... به سقف دلمه کرده و پوست انداخته بالا سرش خیره شده بود و تنها فکر می کرد ..... خواب انگاری از چشمانش فراری شده بود . مطمئن بود اگر تا صد سال دیگر هم منتظر می ماند همچین خاستگاری در خانه اش را نمی زد . مردی که با اینکه سنش از دخترش خیلی بیشتر بود و یک زن هم داشت ..... اما بجایش با وضع مالی عالی که داشت می توانست زندگی خوبی برای دخترش فراهم کند .

تمام شب را فکر کرد . به خودش به جوانی که نفهمید چه طور گذشت ..... به زندگی که بازم نفهمید چگونه سپری شد . همیشه سر کار بود . به خوبی به یاد داشت که از نوجوانی برای چندرقاز پول کجاها که برای کار نرفته بود .

به کیان آرا فکر کرد ..... به خورشید ..... به فرنگیس که می دانست جانش به خورشید وصل است .

با روشن شدن آسمان دلنگران از تصمیمی که گرفته بود به سختی بلند شد و نشست . تمام دیشب را تنها سپری کرده بود و فرنگیس حتی نیامده بود حالش را بپرسد ..... مستأصل دست

Romandl

به ریش های بلند و نامرتبش کشید و درمانده از جا بلند شد ..... دهانش مزه زهر می داد . دستش نافرمان سمت جیب پیراهنی که از دیشب از تنش در نیاورده بود رفت و کارت سفید رنگ کیان آرا را بیرون کشید و مقابل دیدگانش گرفت . عینکش را برداشت و به چشم زد ... ... سوی چشمانش هم انگار اندک اندک قصد رفع زحمت داشتند .

دیشب کلی به راه حل اول فکر کرده بود ..... کیان آرا راست گفته بود . معلوم نبود چندین سال باید درون زندان بپوسد تا آن همه پول که یکقران دوقران هم نبود را پرداخت کند . اصلا خانواده اش این چند سال چه می کردند؟..... از کجا می آوردند می خوردند ؟ ..... اصلا آبرویش که یک عمر برای حفظش زحمت کشیده بود چه می شد ؟..... با زندان رفتن او هم مطمئنا دیگر خاستگاری هم در این خانه را نمی زد . آخه کدام آدمی اعتماد می کرد دختر یک مرد تازه به زندان رفته را بگیرد ..... مطمئنا با زندان رفتنش آینده خورشید را هم تحت تاثیر قرار می داد .

Romandl

نگاهی به ساعت دیواری انداخت که هفت را نشان می داد ..... از جایش به سختی بلند شد و به سمت در خروجی راه افتاد . فرنگیس که تمام دیشب را بخاطر تشویش و اضطراب درونیش نتوانسته بود یک لحظه هم پلک بر هم بگذارد ، با شنیدن صدای قدم های سنگین و لخ لخ کنان آقا رسول به سرعت از جا پرید و با حرکتی در اتاق را باز کرد و آقا رسول را نزدیک در حیاط دید . با قدم های بلندِ نشأت گرفته از خشم نشسته در جانش ، خودش را جلو او پرت کرد و دستانش را از هم باز نمود .

- کجا ؟ ..... کجا می خوای بری؟

آقا رسول اخم کرد ..... دیگر اعصاب یکی به دو کردنِ با او را نداشت ..... دیشب به اندازه کافی خودش با خودش درگیری پیدا کرده بود .

- برو کنار ..... باید به کیان آرا زنگ بزنم .

- زنگ بزنی که چی شه ؟ ها ؟ ..... که بگی بیا دو دستی دخترم و تقدیمت کنم ؟..... به تو هم می گن مرد ؟ می گن پدر ؟

Romandl

آقا رسول خسته از تمام درهای بسته زندگیش که انگار خیال باز شدن هم نداشتن ، کمی عقب کشید و نگاه به شعله های خشم زبان کشیده در چشمان فرنگیس انداخت ..... به چشمانی الان شباهت زیادی به یک ماده ببر پیدا کرده بود ، که قصد محافظت از بچه اش را داشت .

- چرا نمی فهمی زن ..... این دختر اگه بچه تو هستش ، از گوشت و پوست و استخونِ منم هست ..... این دختر بچه منم هست .....منم آرزوی خوشبختیش و دارم ..... منم بدبختیش و نمی خوام ..... کیان آرا شرایط یه همسر ایده آل و برای خورشید داره . همین مرد بیست و خورده ای سال از من کوچیکتره

آقا رسول با دست دورش را نشان داد . غم در نگاهش نشست ، این ها همه واقعیت زندگی او بودند ..... ادامه داد :

- یه نگاه به دورت بنداز ، چی می بینی ؟ حسرت یه مسافرت خانوادگی تو دلم مونده ..... حسرت اینکه انقدر پول داشته باشم که خانوادم و مثل بقیه مردها شام بیرون ببرم ، تو دلم مونده . اما هیچ وقت نشد ..... از پونزده سالگی عین سگ برای

Romandl

چندرقاز دویدم . نوکری و غلامی این و اون و کردم ولی آخرش چی شد ؟ الان کجام ؟ وضع این زندگی نکبت بارم چطوره ؟ می دونم چقدر تو دلت آرزو و حسرت داری منم نگرانم ولی دلم نمی خواد خورشید هم تو زندگیش حسرت بخوره ..... امیر علی کیان آرا اونقدر داره که حسرت رو دل دخترت نزاره . اونقدر داره که نزاره نه خورشید نه در آینده بچه هاش مثل تو کمبودی رو حس کنن . خورشید می تونه بچه هاش لای پر قو بزرگ کنه . نه مثل ما به دندون بکشه . من نمی تونم این چیزا رو برای خورشید برآورده کنم هر آدم دیگه ای هم که جلو بیاد مطمئن باش اونم مثل ما یکش لنگ دوشه و نمی تونه یه زندکی درست حسابی برای دخترت دست و پا کنه ..... فرنگیس شانس در خونه دخترت رو زده ، لگد به بخت دخترت نزن ..... این همه آدم زن دوم می شن و خانمی هم میکنن .

فرنگیس در سکوت تنها بغض اش را خالی می کرد و اشک می ریخت . دستانش پایین افتادند و شانه هایش زیر بار سختی این حرف های آقا رسول خم شدند و هق هقش را بلند کرد .

Romandl

آقا رسول آهسته از کنار فرنگیس خُرد شده گذشت و کفش های کهنه اش را که پشتشان خوابیده بود به پا کرد و همان طور سنگین و کمر خمیده و لخ لخ کنان پرده جلو در کوچه را کنار زد و از خانه خارج شد . اما قبل از خارج شدن بدون آنکه برگردد و بار دیگر زن ویران شده اش را ببیند گفت:

– تا برگردم با خورشید حرف بزن ..... آمادش کن .

خورشید قلتی در جایش زد و لای پلک های خمارش را باز کرد ..... سر جایش نشست و پتو را از روی پاهایش کنار زد و از جا بلند شد . همین که از اطاق به قصد دستشویی رفتن بیرون آمد با مادرش که رو زمین نشسته بود و هق هق می کرد مواجه شد ..... به آنی کلی افکار شوم و منفی به ذهنش هجوم آورد ..... ترسیده و وحشت زده با قدم های بلند خودش را به مادرش رساند و جلویش زانو زد و بازوانش را گرفت . حس می کرد صدای کوبش بی امان قلبش را همه عالم می شنوند.

– مامان ..... مامان چی شده ؟ مامان .

فرنگیس خانم آهسته سرش را بالا آورد و نگاهش را روی دختر کم سن و سال اما زیبایش انداخت ..... همان طور خیره خیره

Romandl

نگاهش می کرد و اشک ریخت . دست لرزانش را میان خرمن موهای دخترش برد و نوازش کرد ..... جوری حسرت بار نگاهش می کرد که انگار به آرزوهای بر باد رفته اش نگاه می کرد ..... دستش را از میان موهای او بیرون کشید و خورشید را میان آغوش کشید .

- مامان چی شده ؟ ترو خدا بگو ..... قلبم داره می ایسته ..... برای کسی اتفاق افتاده ؟ کسی فوت کرده ؟

- برات کلی آرزو داشتم ..... دلم می خواست ..... دلم می خواست .....

و باز هم با صدا به گریه افتاد ..... هرگز انتظار فردی با وضع مالی عالی را نداشت ، فقط کسی را می خواست کمی بزرگ تر از دخترش که فوقِ فوقش پنج شش سال از دخترش بزرگتر باشد که برای رسیدن به خورشیدش لحظه شماری کند ..... نه امیر علی که کلی از خورشید بزرگتر بود و یک زن هم داشت و هیچ شوق و ذوقی از بدست آوردن خورشید نه در نگاهش و در رفتارش نمایان نبود .

-مامان چی شده ؟

Romandl

- شرط اون مرد ..... تو بودی .....تو .

خورشید با اینکه چیزی از حرف های مادرش نفهمید اما نمی دانست چرا حس کرد زمین زیر پایش لرزید .

- شرط کدوم مرد ؟

- شرط کیان آرا .

خورشید وحشت زده خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید ..... چشمان گرد شده از ترسش را به چشمان سرخ مادرش داد .

- من ..... من هستم ؟ یعنی چی ؟

- می خواد که زنش بشی .

نفس در سینه خورشید حبس شد و انگار دیگر توانی برای بالا آمدن هم نداشت ..... با چشمانی وحشت زده و دهانی باز مانده از شوکی که به او وارد شده بود ، با مادرش چشم تو چشم شد ..... رنگ از رویش پریده بود و ضربان قلبش سر به فلک کشیده بود .

- من برات کلی آرزوی ریز و درشت داشتم خورشید .

Romandl

فرنگیس بینی اش را بالا کشید و درجا لبخندی مصنوعی بر لبانش آورد ..... قلبش خون بود و نمی دانست کار درستی کرد که جلوی آقا رسول را نگرفت یا نه ..... نیمی از حرف های رسول را قبول داشت ..... او هم آرزو داشت دختر زیبایش در ناز و نعمت زندگی کند ..... چیزی که او هرگز رویش را حتی برای لحظه ای در کل زندگی زناشویی اش ندید ..... اما همه چیز پول هم نبود . برای یک زن از پول مهمتر ، مهر و عشق شوهرش بود ..... صفا و صمیمیت و پاکی قلب همسرش بود و دلی که تنها خودش بتواند در آن لانه کند .

– کیان ..... شاید بتونه خوشبختت کنه ..... شاید بتونه تو رو به آرزوهای داشته و نداشتت برسونه ..... بتونی ادامه تحصیل بدی ..... مگه دوست نداشتی ؟

خورشید حال آدم های سکته ای را داشت ..... آنقدر وحشت زده و ترسیده بود که حس می کرد هر آن ممکن است قالب تهی کند و روح از تنش خارج شود .

– مامان .....ما .....مان .....

– جونم خورشیدم ؟

Romandl

خورشید ترسیده خودش را عقب کشید و کامل از آغوش مادرش بیرون آمد . چیزی که گوش هایش می شنید را باور نمی کرد .... خواست بلند شود و از آن مهلکه فرار کند اما زانوان به لرز افتاده اش انگار توان بلند شدن هم نداشتند .

فرنگیس خانم حرف می زد . دلیل و برهان می آورد و گاهی هم بی طاقت به گریه می افتاد ..... وقتی که آقا رسول رفته بود جواب مثبتشان را به کیان آرا بدهد ، او دیگر راهی نداشت جز امید دادن به دخترش .

آقا رسول جلو باجه سر کوچه ایستاد و باز به شماره پایین کارت خیره شد ..... با این حال که راضی بود اما باز هم دست و دلش می لرزید ..... دست دست کرد ..... دستش را روی گوشی سرد فلزی تلفن گذاشت و نگه داشت ..... فکرش حتی برای ثانیه ای آرام نمی گرفت ..... کارت تلفن را از جیب پیراهنش بیرون کشید و داخل شیار دستگاه فرستاد .

- بله ؟

صدای پر صلابت کیان آرا بیشتر از قبل دست پاچه اش کرد ..... گوشی را میان انگشتان لاغر و دراز و چروکش فشرد .

Romandl

- سلام جناب کیان آرا ..... معرفتی هستم .

- سلام جناب معرفتی ..... منتظر تماستون بودم .

- برای همون موردی که پیشنهاد داده بودید ..... زنگ زدم .

- خب ..... فکراتون و کردید ؟

- بله آقای کیان .

- خب ؟

آقا رسول پلک بر هم فشار داد و نفس عمیق کشید .

- قبوله .

- خوبه .

در صدای کیان آرا نه اثری از خوشحالی بود نه حتی موجی از ناراحتی پیدا می شد ..... صدایش کاملا بی خیال و خنثی به نظر می رسید . لحن صدا و گفتارش به گونه ای بود که انگار تنها در مورد یک معامله نچندان پر سود صحبت می کرد . ادامه داد :

- ساعت سه منتظر باشید ..... با عاقد می یام ..... ببینم دخترتون و که روشن کردید ؟

Romandl

آقا رسول ناتوان دستش را به میله فلزی پایین باجه گرفت تا تعادلش را حفظ کند و نیفتد .

- بله ..... به زنم سپردم تا باهاش صحبت کنه .

- خوبه ..... پس ساعت سه می بینمتون ..... کاری ندارید ؟

- نه قربان .

- پس خداحافظ ..... به خانومتونم بگید تمام لباسای دخترتون و جمع کنه که همین امروز می برمش .

- به نظرتون یه ذره ..... زود نیست آقای کیان ؟

- نه زود نیست ..... خدانگه دار .

- خداحافظ .

به سستی گوشی را روی دستگاه گذاشت و کارت را بیرون کشید و با همان قدم های کم جان به سمت خانه برگشت .

فرنگیس با شنیدن صدای بسته شدن در و ثانیه بعد دیدن آقا رسول که آهسته کفشش را در می آورد سمتش قدم تند کرد و مقابلش ایستاد .

- چی شد ؟

Romandl

- جواب مثبت و دادم ..... خورشید کجاست ؟

فرنگیس با همان اخم به اتاق اشاره زد .

- کجا می خواستی باشه ..... بچم تو اتاق نشسته داره گریه می کنه .

آقا رسول بدون حرف اضافه ای دستگیره اتاق را گرفت و بدون مقدمه در را باز کرد ..... اتاق خیلی سردتر و خالی تر از همیشه به نظر می رسید ..... چشمانش را چرخی درون اطاق کوچکشان داد و خورشید را گوشه دیوار کز کرده در خود دید .

- دیگه گریه و زاری بسه ..... بلند شو دستی سر و گوش خونه بکش که کیان ساعت سه با عاقد می یاد .

خورشید پاهایش را بیشتر درون شکمش جمع کرد ..... تمام وجودش از خشم می لرزید و گلویش انباشته از فریادها و زجه های نزده بود ..... فکر ازدواج با مردی که خیلی بزرگتر از خودش بود دیوانه اش می کرد ..... یک مرد زن دار بول هوس ..... از آن مردهایی که حتی دیدنشان هم از تلویزیون و درون سریال ها هم حس انزجار درون آدم ایجاد می کرد .....

Romandl

و حالا می خواستند خیلی محترمانه او را به اندازه هفتاد ملیون به چنین مردی بفروشن و پیشکشش کنند .

- من با این مرد ..... ازدواج ..... نمی کنم .

آقا رسول پریشان دست به پیشانی یخ کرده اش کشید ..... به نظرش تفاوت سنی چیزی نبود که خیلی حساسیت زا باشد . امیرعلی کیان آرا را مورد کاملی می دید که همه چیز داشت و این درخواست کیان آرا به نظرش تنها می توانست یک شانس باشد که به دخترش رو کرده بود ..... صدای آرامش به گوش خورشید رسید . انگار دیگر حتی جان داد زدن هم نداشت .

- بلند شو ، بلندشو ..... دیگه جونه یکی به دو کردن باتو رو ندارم .

خورشید موهای لخت خرمایی اش را چنگ زد . حس می کرد درون چاه عمیقی افتاده و پدرش بالای چاه ایستاده و کمکی برای بیرون آمدن او نمی کند .

- من نمی خوام شوهر کنم .

Romandl

آقا رسول بی حوصله پلک بست و پوفی کشید و انگشت روی لبان خشک و باریکش کشید و ثانیه بعد با نگاهی جدی و بدون تعارف پلک گشود و به دختر رو به رویش خیره شد ..... بینی سرخ و پوف کرده ، صورت رنگ گچ ، چشمان سرخ و متورم با آن رگه های قرمز و خونی نمایان میان سفیدی چشمانش و موهای آشفته و در هم و برهمش ..... اصلا او را شبیه عروس ها نکرده بود .

– ببین بابا ..... کیان مرد خوبیه ..... به سنش نگاه نکن ، هرچند اگه نظر من و بخوای بایدم خوشحال باشی که مثل جوونای الان نیست که امروز عاشق باشن و فردا فارغ .....کیان مرد دنیا دیدست .

خورشید از نرمی کلام آقا رسول کمی دل و جرأت پیدا کرد و صدایش را بلند نمود .

– من نمی خوام ازدواج کنم .....

Romandl

آقا رسول عصبی سمت دیوارِ مقابل خورشید رفت و نشست و به دیوار تکیه داد . یک زانو را بالا آورد و آرنجش را روی زانویش گذاشت .

– بالآخره که چی باید ازدواج کنی یا نه ؟ نمی تونی که تا آخر عمرت کنار من و مادرت بمونی ..... بالآخره باید بری . اصلا از قدیم گفتن دختر مال مردمه ..... چه کسی هم بهتر از کیان ..... تو اصلا از زندگی چی می خوای ؟ ..... چه می خوای که کیان نداره ؟

خورشید بار دیگر موهایش را چنگ زد و کشید ..... پوست سرش به سوزش افتاده بود و او توجهی نمی کرد .

– یه زن داره ..... من نمی خوام بشم زن دوم ..... نمی خوام با اون مرتیکه هوسباز ازدواج کنم .

آقا رسول کنترل از دست داد ..... کمرش بار دیگر تیر کشید ..... خورشید بیش از اندازه دل و جرأت به خرج داده بود ..... هرگز خورشید را اینگونه یاغی و سرکش ندیده بود .

– بس کن دختره بی عقل .....(با درد از جایش بلند شد) می رم بیرون و می یام ، حاضر شده بودی که هیچ اما اگر آماده

Romandl

نبودی ..... با کتک می نشونمت پای سفره عقد ..... دختری که انقدر بزرگ نشده که بد و خوب زندگیش و تشخیص بده باید زور بالای سرش باشه .

با صدای داد آقا رسول از داخل اطاق ، فرنگیس وارد اطاق شد و گوشه آستینش را گرفت و کشید .

- تو برو بیرون ..... خودم آمادش می کنم .

آقا رسول خمیده و عصبی از اتاق خارج شد و وارد حیاط گشت و لبه آجرهای نچندان بلند باغچه نشست و سر در گریبان کشید ..... دلش آرامش می خواست ..... چیزی که خیلی وقت بود گمش کرده بود و انگار دیگر پیدا بشو هم نبود .

فرنگیس با دل خون شده سمت کمد رفت ..... لبانش را رو هم فشار می داد تا باز به گریه نیفتد . می دانست حال خورشید به اندازه کافی داغون است و نمی خواست با گریه هایش درد و رنج او را بیشتر کند .

یک روسری سبز بیرون آورد و سمت خورشید گرفت :

- بگیر مامان این و بنداز سرت .

Romandl

خورشید به هق هق افتاد و سر روی زانوانش گذاشت و شانه هایش بیشتر از قبل لرزید . فرنگیس سمت خورشید رفت و سرش را در آغوش گرفت و به سینه اش فشرد .

- مامان ، بابا داره من و می فروشه ..... ازش متنفرم ..... دیگه بدم می یاد ازش .

- این حرف و نزن ..... پدرت فقط فکر آرامش زندگیته . من و پدرت فقط به فکر خوشبختی تو هستیم ..... پدرت هم نگرانه ..... می بینی که کمرش عصبی شده که هی می گیره .

خورشید خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید .

- من از اون مرده خوشم نمی یاد .

خورشید کیان آرا را به خوب بخاطر می آورد . یک مرد بلند قامت که برای دیدنش گردنش به عقب می افتاد ، با شانه هایی پهن و سینه اندکی برجسته و فراخ که به خوبی در پیراهن زیر کتش نمایان بود و اخم و جدیتی که در وحله اول نظر هر فردی را به خودش جلب می کرد .

- من و پدرت هم اولش از همدیگه خوشمون نمی آمد یعنی هیچ حسی به هم نداشتیم ..... اما همین که وارد زندگی شدیم با هم

Romandl

کنار اومدیم و ..... دنیامون و ساختیم . خوشبختی پیدا کردنی نیست خورشید جان ، باید براش بجنگی تا بسازیش ..... اگه برای زندگیت تلاش کنی ، اگه مردت و همیشه راضی نگه داری خوشبختی رو هم به دست می یاری ..... اون وقته که قلب این مرد می شه خونه تو ..... اون وقتِ که خوشبختی رو حس می کنی . چون خودت با همین دستات ساختیش .

فرنگیس بوسه ای به پیشانی خورشید زد . گلویش انگاری زخم شده بود که این چنین به آتشش کشیده بود . نفس عمیق کشید و پشت خورشید رفت و موهایش را با برس آرام آرام شانه زد و بدون کوچکترین صدایی که خورشیدش بشنود هق هق کرد و شانه لرزاند و لب برهم فشرد .

ساعت سه بود که صدای زنگ خانه خورشید را به وحشت انداخت و قلبش را لرزاند ..... فرنگیس روسری را به سر خورشید کشید و بوسه ای محکم به پیشانیش زد و از اتاق خارج شد .

آقا رسول با لبخندی تصنعی سمت در کوچه رفت و در را گشود ..... یک سمت کیان آرا ، یک روحانی نسبتا جوان

Romandl

ایستاده بود و سمت دیگرش سرباز جوانتری ..... چشمان آقا رسول از دیدن سرباز دو دو زد .

- سلام آقا ..... خوش آمدید اما چرا با سرباز ؟

کیان آرا ابرو بالا داد و آهسته جواب سلامش را داد ..... عادت به نگاه کردن مردم از بالا نداشت ولی حسش می گفت برای این مرد مقابلش نیاز است .

- برای خیال جمعی خودم آوردمش ..... گفتم شاید از تصمیمتون صرف نظر کنید .

بعد با سینه ای جلو داده و قدم هایی محکم و راسخ قدمی جلو رفت که آقا رسول هول کرده از جلو در کنار رفت و پرده را کامل با دست کنار کشید تا مهمان ها داخل شوند .

کیان آرا آرام بود نه اخمی بر چهره داشت نه شوقی از این ازدواج یک هویی ..... چهره خنثایش جوری به نظر می رسید که انگار اصلا اتفاق مهمی در شرف وقوع نیست ..... در تمام حرکاتش یک خونسردی دلهره آوری نشسته بود ..... اینکه چشمانش از هیجان برق نمی زد و یا حتی لبانش محض رضای

Romandl

خدا به لبخندی هر چند مصلحتی باز نمی شد و این خونسردی دلهره آورش آقا رسول را نگرانتر از قبل می کرد .

فرنگیس خانم با چشمانی کمی قرمز و رنگ و رویی پریده داخل اتاق شد . چادر سر کرده بود و رویش را هم حسابی گرفته بود ..... سلام داد و بالای اتاق رو به روی رسول نشست .

آقا رسول لبخند مضطربی زد . نگاهش یکسره میان کیان آرا و سرباز در گردش بود .

– قربان ما که پشت تلفن قول دخترمون و به شما دادیم ..... دیگه چه احتیاجی به ایشون بود .

و به سرباز اشاره زد .

– گفتم که ایشون و فقط برای خاطر جمعی خودم اومده و دلیل دیگه نداره ..... مگر اینکه شما .....

و جمله اش را ادامه نداد و لبخند باریک یک طرفه ای بر لب نشاند که آقا رسول خوب معنایش را فهمید و لبخندش مضطربانه شد .

روحانی مداخله کرد .

Romandl

- ببخشید که دخالت می کنم ولی از صحبت ها شما من اینجوری برداشت کردم که شماها دارید معامله می کنید تا ازدواج ..... اصلا دختر شما راضی به ازدواج با این آقا هستند یا نه ؟ ..... چون در صورت ناراضی بودن ایشون صیغه باطله .

آقا رسول عجولانه سر تکان داد :

- نه حاج آقا با دخترم حرف زدم ..... اونم حرفی نداره و راضیه .

- پس می شه بگید بیان که ما هم خطبه عقد و شروع کنیم ؟

آقا رسول به فرنگیس اشاره زد و فرنگیس نفسی گرفت و از رو زمین بلند شد و سمت اتاق رفت و آهسته دستگیره را پایین کشید . خورشید ترسیده با همان چشمان خونی به در باز شده نگاه کرد و خودش را بیشتر در گوشه دیوار جمع شد . نمی دانست حالا باید منتظر چه چیزی باشد و یا باید اصلا انتظار چه چیزی را بکشد ؟

- بلند شو مامان جان .

Romandl

خورشید باز چانه لرزاند و قطره ای اشک دیگری روی گونه های یخ زده اش رها شد ..... حس زندانیان در بندی را داشت که لحظه اعدامشان فرا رسیده و دیگر هیچ راه فراری برایشان باقی نمانده است .

فرنگیس نفس عمیقی کشید تا بغض همچون خارش را پایین بفرستد . دل خودش انقدر خون بود که اگر می توانست همین وسط اتاق می نشست و زار می زد و به بخت بد دخترش لعنت می فرستاد ..... اما الان وقت گریه کردن و اشک ریختن مقابل او نبود ..... خورشیدی که حسابی خودش را باخته بود و با این رنگ پریده عجیب نبود اگر وسط جمع از حال می رفت ..... پس الان وقتی برای اشک ریختن نداشت .

لبش را از داخل گزید ..... جلوی خورشید زانو زد و پیشانی یخ زده او را بوسید و دستان لرزانش را گرفت و فشرد .

- گریه نکن ..... کیان آرا مرد بدی به نظر نمی رسه ..... بیرون منتظرت هستن بیای .

Romandl

و با شست دو دستش گونه های یخ زده و خیس او را پاک کرد و در یک آن ..... بی طاقت خورشید را به سمت خود کشید و محکم به سینه فشرد .

با ورودشان به پذیرایی امیرعلی کیان آرا سرش را بالا آورد اما از دیدن خورشید متعجب شد و اخم ریزی روی پیشانیش نشست .... روحانی هم با اخم نامفهمومی به دختر مقابلش که رنگ و روی پریده و چشمان و بینی متورم و قرمز نشان می داد تا همین الان هم عذا گرفته بود نگاه کرد ..... نارضایتی خورشید چیز پنهانی نبود که کسی متوجهش نشود .

خورشید بدون کوچک ترین فاصله ای کنار مادرش نشست و حتی برای لحظه ای دست مادرش را رها نکرد . تمام جانش را صدای ضربان کوبنده قلبش فرا گرفته بود .

- ببخشید خواهرم که می پرسم ..... من فکر می کردم که شما راضی به این وصلت هستید ، آخه پدرتون رضایت کامل شما رو اعلام کردن اما اینجور که از شواهد امر پیداست ..... ببینید خواهره من اگه راضی نباشید صیغه باطله ..... متوجه هستید که ؟

Romandl

خورشید ترسیده سر بالا آورد و نگاهش ناخوداگاه به سمت پدرش رفت و بعد هم سمت کیان آرایی کشیده شد که اخم هایش را در هم فرستاده بود و نگاهش را به گلهای رنگ و رو رفته قالی داده بود .

لرزش صدایش واضح بود و کلمات لرزان و شکسته از لابلای لبانش خارج می شد .

– ن ..... نه ..... من ..... من ..... راضی .....هستم .

روحانی هم کمی اخم کرد و سر جلو کشید .

– مطمئن ؟

خورشید تنها سر تکان داد ..... آنقدر مضطرب و هراسان بود که صدای دم و بازدمش را مادرش هم می شنید . روحانی سر تکان و با دست کنار کیان آرا را نشان داد .

– پس لطفا بلند شید کنار ایشون بشینید .

خورشید ترسیده به جایی که روحانی نشانش می داد نگاه کرد ..... بغض از سر ترس میان گلویش نشسته بود و بالا و پایین می شد ..... فرنگیس خانم فشار خفیفی به انگشتان

Romandl

خورشید آورد و انگشتانش را از میان انگشتان فریز شده او بیرون کشید ..... خورشید دست لرزانش را به پر چادر مادرش گرفت و زیر لب ناله کرد :

– مامان .

فرنگیس دست پشت کمر خورشید گذاشت و زیر گوشش نجوا گونه گفت :

– نترس ..... زیر لب بسم الله بگو ..... خدا خودش هوات و داره .

کیان آرا با همان ابروان گره خورده و در همش به خورشید نگاه می کرد ..... این ترس خورشید اصلا به او حس خوبی نمی داد ..... عصبی و کلافه در جایش تکان تکانی خورد .

خورشید با همان زانوان لرزانی که انگار دیگر نای بلند شدن هم نداشتند ، از جایش بلند شد و با فاصله و سری به زیر افتاده و

Romandl

قلبی که هر لحظه می رفت تا سنگ کوب کند ، کنار این مرد نشست .

کیان آرا عصبی بود و دیگر خبری از آن حالت بی تفاوت و حالت خنثی دقایق پیش هم نبود . این وضعیت ، وضعیتی نبود که انتظارش را می کشید ..... با همان ابروان درهم نگاه از خورشید گرفت و به روحانی داد .

- جناب کیان شما چقدر در نظر دارید برای مهر این خانم ؟

کیان سمت کیف کنار پایش چرخید و سند زرد رنگ با آن منگوله آویزانش را بیرون کشید و سمت پدر خورشید روی فرش گذاشت .

- یه خونه دویست متری سمت خیابون جمهوری بنام ایشون می کنم . ارزش مادیش رو هم سه تا چهار میلیارد براورد کردن ..... هر وقت که بخوان می تونم خونه رو مبله تحویلشون بدم .

نگاه آقا رسول سمت سند کشیده شد و ذهنش دور و بر مبلغی که گفته شده بود می چرخید ..... یک خانه بزرگ ، از همان

Romandl

هایی که در خوابش هم نمی دید . لبخند روی لبانش نشست و اخم روی پیشانی فرنگیس را خانم پررنگ تر کرد .

- برای چند چه مدت در نظر دارید ؟

- شیش ماه .

آقا رسول با لبخند به کیان آرا نگاه کرد . هنوز هم منظور حرف او را نگرفته بود .

- ببخشید آقای کیان ، چی چه مدت ؟

کیان با همان نگاه عصبی و کلافه نگاهش را سمت آقا رسول کشاند .

- مدت زمان صیغه رو پرسیدن .

قلب فرنگیس با این حرف فرو ریخت ..... نتوانست ساکت بماند .

- آقای کیان آرا مگه شما قرار عقد دائم نزاشتید ؟؟؟ دیگه این صیغه این وسط چه معنایی داره ؟

امیرعلی که عصبانیت کم کم در تک تک رفتارهایش نمود پیدا می کرد ، خنده ای حرصی کرد .

Romandl

– دائم ؟ من؟ شما چه فکری درباره من کردید ؟

آقا رسول هول کرده لبخند مصنوعی اش را پهن تر کرد .

– جناب کیان شما خودتون تو حیاط به من گفتید که شرطتون اینه که دختر من زن شما بشه .

کیان سر جنباند . به هیچ عنوان از شرایط موجود راضی نبود . کم کم داشت از نگاه های معنادار روحانی و سرباز حالش بهم می خورد .

– چرا ..... چرا یادمه . خوبم یادمه ..... برای همین هم اینجام که صیغه خونده بشه و این دختر بشه زن من . غیر از اینه ؟

فرنگیس عصبی نفسش را بیرون داد . آقا رسول باز هم نالید :

– اما..... اما آقا من فکر کردم منظور شما عقد دائمه که من قبول کردم .

کیان نیش خندی زد . این مرد با آن ضرری که به کارخانه زده بود چه فکری با خودش کرده بود ؟!

Romandl

– حالا فهمیدید من این سرباز رو برای چی با خودم آوردم ؟ مثل اینکه نمی شه به شما اعتماد کرد ..... از خیر همه چی گذشتم .

و با همان عصبانیت دست سمت سند دراز کرد و سند را برداشت و به داخل کیف برگرداند و سر سمت سرباز چرخاند .

– لطفا دستبند به دستش بزنید که من امروز کلی کار دارم و وقتم و الکی این همه اینجا حدر دادم .

امیر علی به منظور بلند شدن از روی زمین کمی در جاش تکان خورد که آقا رسول با همان چشمان ترسیده دید که دست سرباز سمت دستبدش آویزان از کمربندش رفت . رسول کم مانده بود که دیگر خودش را به پاهای امیر علی کیان آرا بیندازد .

– آقا شما رو به خدا قسم به ما رحم کنید ..... آقا دختر من آبرو داره ، من و زنم تو این محل آبرو داریم ..... اصلا شما بگید بعد از تموم شدن مدت صیغه باید با این دختر چی کار کنم؟ ..... جواب در و همسایه رو چی بدم ؟ اصلا دیگه کی می یاد بگیردش؟

اخم های کیان آرا بیشتر در هم گره خورد . خودش را عصبی سمت آقا رسول رو به جلو خم کرد . ابرو های مشکی اش ...

Romandl

بهم نزدیک شده بودند و آقا رسول کم از این مدل عصبانیت ها از کیان آرا در کارخانه ندیده بود .

- آقای محترم مگه من دست خالی جلو آمدم که ناراحتم هستید ؟ اون خسارتی که به شرکت و کارخونه زدید و بنده تا همین الانش دارم رفع و رجوعش می کنم ..... قرارداد با عراقم سر دیر رسیدن جنسا بهشون بهم خورد و مجبور شدم بیشتر از مبلغ این خونه که می خواستم به دخترت بدم قرامت لغو قرار داد پرداخت کردم ..... با همه این اوضاعی که برای من درست کردید بازم من خونه ای چند ملیاردی رو دارم می دم به دخترتون اون وقت هنوزم ناراضی هستید ..... بابا آفرین ..... واقعا آفرین ..... سرباز برای چی نشستی هنوز دستبند بزن که من دیگه امکان نداره زضایت بدم ..... تا قرون آخر اون صد و هفتاد ملیون و می گیرم .

آقا رسول پلکی زد و سعی کرد ذهنش را جمع کند ..... بعد از تمام شدن مدت زمان صیغه می توانست دست خورشید و فرنگیس را بگیرد و به آن خانه بروند و همانجا با آرامش زندگی کنند ..... اونجا که دیگه خبری از این همسایه های دهن بین و

Romandl

فضول نبود که بخواهند حرفی هم در بیاورند ..... ایرادی هم نداشت اگر خورشید بعد از پایان مدت زمان صیغه دیگر شانسی برای ازدواج مجدد پیدا نمی کرد ..... اصلا می توانستند تا آخر عمر با هم سه نفری سر کنند ..... گاهی آدم مجبور می شود بین بد و بدتر یکی را انتخاب کند .

- باشه آقا قبول ..... قبوله .

کیان نیشخندش زخم دار شد ..... نمی دانست درباره این پدر چه نظری باید داشته باشد ..... این پدر که معلوم نبود چه چیز را اولویت زندگی اش قرار داده .

خورشید با دیدن نیشخند کیان آرا به گریه افتاد و با دست صورتش را پوشاند و زجه زد ..... باید می شد یک زن صیغه ای منفور ..... از همان هایی که لعن و نفرین همه پشت سرشان می افتاد ..... از همان هایی که اسمشان خانه خراب کن بود ..... از همان هایی که خدا هم بهشان نگاه نمی کرد .

روحانی به خورشید با غم نگاه کرد .

- خواهرم راضی هستی ؟

Romandl

خورشید دیگر هیچ دلیلی برای زندگی در این خانه نداشت ..... حتما ارزش یک آشغال با او برابر بود که پدرش می خواست او را همچون تکه ای آشغال از خانه بیرون بیندازد ..... آن هم با چنین خفت و خاری .

خورشید دستانش را از روی صورتش پایین کشید و حتی برای ثانیه ای برای دیدن کسی سر بالا نیاورد ..... وجودش آکنده از نفرت بود و قلبش پر از خشم ، به خاطر ظلمی که در حقش شده بود .

صدایش می لرزید ..... چانه اش می لرزید ..... ابروانش می لرزید ..... اصلا همه جانش می لرزید .... با همان دردِ در قلب و روحش نالید :

– من راضی ..... راضیم .... حاج آقا .

و ثانیه بعد خورشید بود و چشمانی که گاهاً نافرمانی می کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین می آمد و ردی روی گونه اش می انداخت و ..... کیان آرایی بود که اخم کرده بعد از خورشید قبلتویش را زمزمه کرد .

Romandl

روحانی روی برگه ای مفاد صیغه نامه شش ماهه را نوشت و انتهایش را مهر و امضا کرد و یک برگه را به امیر علی کیان آرا داد و یک برگه اش را سمت پدر خورشید گرفت و این شد که خورشید به عقد موقت امیرعلی کیان آرایی درآمد که می خواست هرچه سریع تر این بازی ها را تمام کند و فقط از این خانه بیرون بزند .

امیرعلی مجددا سند خانه را سمت آقا رسول گرفت :

- هر وقت زمان داشتید خبر بدید که بریم محضر و خونه رو به نام دخترتون بزنم .

نگاه آقا رسول به سند خانه بود ..... حالش هیچ تعریفی نداشت . فکر می کرد که با عقد دخترش و رها شدن خودش از قید و بند این بدهی راه نفسش آزاد می شود ، ولی انگار راه نفسش بدتر از قبل مسدود شده بود .

- بهتره تا نیم ساعت دیگه تمام لوازم دخترتون جمع کرده باشید که من ببرمش .

Romandl

خورشید وحشت زده با چشمان گرد و سرخ ابتدا به امیرعلی و بعد هم به مادرش نگاه کرد که لب رنگ پریده اش را به دندان گرفته بود و می گزید . صدای نفس های لرز گرفته و نصفه و نیمه اش را حتی امیرعلی هم می شنید اما توجه ای نکرد ..... الان وقت دل سوزاندن نبود .

فرنگیس خانم هم با چشمان نم برداشته که نشان می داد دیگر تحمل کنترل بغض در گلویش را ندارد ، با اخم به کیان آرا نگاه کرد .

– ببریدش ؟ ..... کجا ببریدش ؟

امیرعلی هم اخم کرد ..... پذیرایی انگار به میدان جنگی تبدیل شده بود .

– بله ببرم خونم ..... تا شش ماه آینده این خانم منزل من زندگی می کنه ..... به همسرتونم اطلاع داده بودم که دخترتون قرار نیست اونجا بیاد و بخوره و بخوابه و پا رو پا بندازه و تلوزیون نگاه کنه ..... آنجا همه کار می کنن .

ابرو بالا انداخت و نگاه نفوذ ناپذیرش را در چشمان فرنگیس خانم انداخت و ادامه داد :

Romandl

- آنجا هم به من می رسه ..... هم کارای خونه و انجام می ده .

فرنگیس غرید :

- من خودم نرفتم خونه مردم کار کنم ، بعد بزارم دخترم بره خونه مردم کار کنه ؟

کیان از جاش بلند شد . فضای این خانه زیادی برایش بسته و مسموم به نظر می رسید .

- قرار نیست خونه مردم کار کنه ..... می یاد خونه همسرش کار می کنه ، حالا هرچند موقت ..... نکنه شما هم خونه همسرتون دست به سیاه و سفید نمی زنید ؟

آقا رسول با اخم به فرنگیس نگاه کرد و با خشم و صدای پایینی گفت :

- فرنگیس .

اشک باز هم در چشمان سراسر خشم فرنگیس خانم که ابروانش را هم حسابی در هم پیچانده بود ، نشست . با خشم فراوانی خیره به کیان آرایی نگاه می کرد که نگاهش را سمت دیگری داده بود .

Romandl

خورشید با فشاری پایین افتاده و رنگ و رویی پریده همچون مجسمه ای گچی همان جا نشسته بود و به بگو مگو مادرش گوش می داد و هق هق می کرد ..... به نظرش پدرش سود زیادی کرده بود . با فروش دخترش هم بدهی اش را رد کرده بود هم یک خانه مفت و مجانی چند میلیاردی به دست آورده بود .

صدای هق هق بلند و ناتمام خورشید روی اعصاب داغون کیان آرا خط می انداخت ..... بی تحمل قدمی جلو و عقب کرد و عاقبت عصبی و کلافه از پذیرایی خارج شد . دیگر طاقت ماندن درون آن فضای خفقان آور و بسته را نداشت ..... به حیاط رفت ولی قبل از بیرون رفتن بدون اینکه به خورشید نگاه کند با همان صدایی که کمی خشن به نظر می رسید گفت :

– هر وسیله ای که فکر می کنی ممکنه تو این شیش ماه احتیاجت بشه رو بردار ..... اونجا رفتیم دیگه تا شیش ماه راه برگشتی به این خونه نداری که آی این و جا گذاشتم یا آی اون و جا گذاشتم و حتما باید برگردم خونمون برش دارم ..... با دقت تمام وسایلت و جمع کن .

Romandl

فرنگیس خانم دیگر نمی توانست ادای مادران صبور را در بیاورد ..... صدای گریه اش با هق هق خورشید قاتی شده بود و آقا رسول اخم کرده و متفکر به این فکر می کرد که دیگر برای پشیمانی خیلی دیر شده ..... فرنگیس با آنکه از قصه و درد ، ذهنش حتی ذره ای یاری اش نمی کرد اما در جمع کردن لوازم خورشید کمک کرد ..... بلیز هایش ، روسری ها ، حوله کهنه صورتی رنگ بزرگش ، لوازم شخصی اش ، همه و همه را جمع کرد و در ساک قدیمی اشان چپاند .

خورشید گوشه اتاق چمباته زده بود و بر این آفتی که ناگهان در وسط زندگی اش افتاده بود زجه می زد ..... وحشت زده بود ..... ترسیده بود ..... حتی اضطرابش هم به راحتی از میون هق هق هایش قابل تشخیص بود ..... همین که نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد نشان می داد تا چه حد ترسیده است ..... این جاده ای که درونش افتاده بود معلوم نبود انتهایش به ناکجا آبادی می رسد .

ساک و تمام لوازمش جمع شده بود . لوازم آنچنانی نداشت ..... یعنی زندگی آنچنانی نداشتند که بتواند برای خودش چیزهای

Romandl

زیادی بخرد . خرده لوازمی داشت که فرنگیس همه را درون ساک قدیمی اشان چیده بود .

خورشید همیشه آرزو داشت برای یک بار هم که شده سفری بروند و او ساکی را آماده کند که درونش لباس همه اعضای خانواده را بچیند و آخر هیجان و اضطراب این را داشته باشد که نکند چیزی را جا بگذارد ..... اما الان همین ساک به او بدجوری دهن کجی می کرد .

امیرعلی ساک را از فرنگیس گرفت و از خانه خارج شد و ساک را صندلی عقب ماشین گذاشت . خورشید به سکسکه افتاده بود و هنوز هم هق هقش به راه بود ..... فرنگیس دست خورشید را گرفت و سمت در خروجی رفتند ..... تند تند حرف می زد .

– اونجا که رفتی اصلا فکر و خیال نکن ..... ممکنه اولش کمی بهت سخت بگذره ، برات مشکل درست شه یا محیط اونجا رو دوست نداشته باشی ، ولی به این فکر کن که شیش ماه دیگه باز پیش خودمی . برات با اولین حقوقی که بابات گرفت سریع یه موبایلی دست و پا می کنم که باهم در تماس باشیم ..... اصلا

Romandl

نگران نباش مامان جانم ..... به خدا توکل کن ..... من تو رو به خودش سپردم .

- مامان .

فرنگیس خورشید را در آغوشش فشرد و سرش را بوسید ..... ضربان تند و بی قرار قلب دخترش را راحت حس می کرد ..... خورشید را بی رمق از خودش جدا کرد و پیشانی یخ بسته او را بوسید .

- برو در امان خدا .

سرباز و روحانی هم درون کوچه ایستاده بودند و با امیر علی خداحافظی می کردند ..... با خروجشان از خانه ، خورشید در زاویه دید کیان آرا قرار گرفت . امیر علی سوئیچ را درون دستش چرخی داد و در جلو را برای او باز کرد و منتظر شد تا خورشید از مادرش دل بکند و سوار شود .

فرنگیس خورشید را تا دم ماشین همراهی کرد و درون ماشین نشاندش . دل فرنگیس خانم رضا نمی داد تا از جیگر گوشه اش جدا شود .

Romandl

امیرعلی در را بست و ماشین را دور زد و خودش هم سوار شد ..... فرنگیس هنوز هم نگاهش به خورشید بود و خورشید نا آرام با همان چشمان به خون افتاده به مادرش نگاه می کرد .

با حرکت ماشین و دنده عقب رفتنش خورشید وحشت زده دستگیره چرم زرشکی رنگ ماشین را گرفت و فشرد . درون ماشینی نشسته بود که به خوابش هم نمی دید روزی سوارش شود ..... اما الان دردی در قلبش نشسته بود که حتی این ماشین را هم از چشمانش انداخته بود ..... فرنگیس با نگاه خیس و تار شده اش بی طاقت دنبال ماشین راه افتاد و بلند جوری که امیرعلی از داخل ماشین بشنود گفت :

- مواظب دخترم باش ..... دخترم پاک تر و معصوم تر از برگ گله ..... مراقبش باش .

کیان پا رو ترمز گذاشت و خیره به فرنگیس خانم ، آهسته به معنای باشه سر تکان داد و اندفعه با سرعت بیشتری دنده عقب گرفت و از کوچه تنگ و قدیمی اشان خارج شد .

- اونجا کسی خبر نداره که تو زن صیغه ای منی ..... همه فکر می کنن که برای کار آوردمت ..... حواست باشه که یه وقت

Romandl

حرف بی ربطی از دهنت بیرون نزنه که اون وقت این خودتی که ضرر می کنی .

خورشید با صدا گریه می کرد ..... با دست صورتش را پوشانده بود و بی طاقت هق هق می کرد . حالا دیگر مادرش را هم نداشت ..... حالا دیگر هیچ پشت و پناهی نداشت ..... حالا فقط خودش بود و خودش .

- چند سالته ؟

خورشید دست پایین آورد ..... تمام صورتش خیس از اشک بود و آب بینی اش هم راه افتاده بود ..... از جعبه روی داشبرد در حالی که دستش لرز خفیفی داشت برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و بینی اش را گرفت . صدایش خش برداشته بود و بم به نظر می رسید .

- تازه رفتم تو ..... بیست .

سرش پایین بود و حتی سرش را لحظه ای بالا نیاورد تا این مرد کنارش که حالا همسر موقتش شده بود را ببیند .

Romandl

- چقدر درس خوندی ؟ ..... دانشجو هستی ؟

- نه تا دوم دبیرستان بیشتر نخوندم .

- چه رشته ای ؟

- تجربی بودم .

- تو خونه من ، سروناز مسئول تمام کارای خونه است ..... باید لحظه به لحظه کنارش بمونی و گوش به فرمانش باشی .

- خانومتون ..... درباره من می دونه ؟

امیر علی خیلی خونسرد و در آرامش سر تکون داد .

- نه ..... نمی دونه ..... اصلا چه دلیلی داره که بدونه ؟

خورشید لبش را از داخل گزید و باز قطره اشک دیگری روی گونه اش لیز خورد ..... چقدر حقیر شده بود ..... چقدر ارزش وجودی اش پایین آمده بود ..... چقدر ارزان فروخته شده بود ..... شده بود یک زن صیغه ای مردی زن دار . از همان هایی که هر وقت تو سریال های تلوزیونی می دید ، چندشش می شد ..... دقیقا از همان ها .

Romandl

امیر علی دیگر تا خانه حرفی نزد . همین که دیگر صدای هق هق خورشید را نمی شنید خودش جای شکر داشت . وارد کوچه پهنی شد . کوچه کوتاه اما پهن با پیاده روهایی سنگ فرش و درخت کاری شده ..... محله اعیان نشین شاید به چنین جاهایی می گفتند ..... خانه هایی با درهای بزرگ و مجلل و سگ هایی که به عنوان پاسبان صدای پارسشان هرزگاهی از داخل حیاطشان شنیده می شد . چندتایی هم ماشین مدل بالای چندصد ملیونی و گاها میلیاردی گوشه به گوشه کوچه پارک بود .

امیرعلی فرمان را پیچاند و جلوی درب آهنی مشکی رنگی توقف کرد و با ریموت در های بزرگ را از هم گشود ..... قلب خورشید تند و پر صدا می کوبید . حتی اشک هایش هم از سر استرس خشک شده بودند ..... حیاط سر سبز خانه با باز شدن لحظه به لحظه درهای برقی ، اندک اندک مقابل چشمان خورشید نمایان شد ..... هرچند آن درختان بزرگ و بلند قامت از داخل کوچه هم پیدا بود اما خورشید اصلا انتظار مواجه شدن با چنین خانه ای را نداشت .

امیرعلی ماشین را داخل برد و در همان حال گفت :

Romandl

– سروناز زن دقیق و حساب گریه . بهش گفتم دختر انبار دار کارخونه رو برای کار می یارم خونه که کمک دستش باشه ..... حواست باشه .

خورشید تنها سر تکان داد ..... این خانه بزرگ با درختان زیبا و تنومند و بلند و زمین چمن کاری شده اش هیچ برایش خوشایند نبود ..... الان خانه کوچک و حقیرانه خودشان را بیشتر دوست داشت ..... امیر علی ماشین را زیر سایبان کنار ماشین دیگر پارک کرد و نفس عمیقی کشید .

– پیاده شو ..... صورتتم پاک کن .

خورشید دستگیره را گرفت و با دلشوره ای عجیب پیاده شد ..... انگار جان از پاهایش در رفته بود که زانوانش از داخل به لرزه افتاده بودند .

این عمارت شاهانه ویلایی زیادی ترسناک به نظر می رسید ..... این عمارت ، همان خانه بدبختی هایش بود .

امیر علی ساک خورشید را از صندلی عقب برداشت ..... کل زندگی خورشید همین ساک بود ..... دستش را کمی بالا و پایین

Romandl

کرد و با دستش وزن ساک را سنجید و ابروانش اندکی در هم رفت .

- تمام وسایلت و آوردی ؟ ..... چیزی جا نزاشتی ؟

خورشید به مرد قد بلند و چهارشانه مقابلش با ترس و نگرانی نگاه انداخت . نگرانی همراه با تنفری عجیب .

- بله ..... همه وسایلم و آوردم .

- پس چرا ساکت انقدر سبکه ؟

خورشید حرفی برای زدن نداشت . سر پایین انداخت ..... نه حرفی زد و نه حرکتی کرد . کل زندگیش دقیقا همین ساک قدیمی کوچکش بود ..... نه طلایی نداشت تا با خود بیاورد ..... نه لباس های آنچنانی تا آنها را درون ساک بریزد و وزن ساکش را زیاد کند ..... کل لباس هایش چند دست تیشرت ساده بود که چند سالی می شد با آن ها سر می کرد ..... و دو سه تا شلوار خانه و دو تا دامن مشکی رنگ ، و دو سه تا هم پیراهن آستین بلند و حوله و دو مانتو بدون طرح .

امیر علی نگاهش را از خورشید گرفت و جلوتر از او سمت ساختمان حرکت کرد ..... دلش برای دختر پشت سرش می

Romandl

سوخت ..... امروز مطمئنا روز بدی را گذرانده بود ..... حس فروخته شدن کم حسی نبود ..... حسی که یک آدم بزرگ و سن و سال دار را از پا در می انداخت چه رسد به خورشیدی که سیزده سال از او کوچک تر بود .

امیرعلی پله های سنگ مرمر سفیدِ صیقل داده شده و آینه ای ، نیم دایره ایوان را آرام بالا رفت ، صدای قدم های خورشید را پشت سرش می شنید و این خیالش را راحت می کرد . امروز را می توانست به او مرخصی دهد و آزاد بگذاردش . اصلا شاید فردا را هم به او فرجه می داد و او را به حال خودش می گذاشتش تا کمی آرام شود .

خورشید به دو ستون گچبری شده زیبای روی ایوان و فانوس آهنی آویزان از سقفش که روشن کننده ایوان در شب بود نگاه انداخت و بیشتر از قبل دست و دلش لرزید .

امیرعلی داخل خانه شد و ابروانش از سکوت مطلق نشسته در خانه در هم رفت . ساک خورشید را روی زمین کنار پایش رها کرد و سری به اطراف چرخاند ..... انگار خبر از هیچ کسی نبود . خورشید هم آرام با رنگ و رویی پریده و ترسان کنارش با سری

Romandl

به زیر افتاده ایستاده . هیچ دلش نمی خواست چشم به جایی بیندازد ..... این عمارت اعیانی و درندشت به اندازه کافی ته دلش را خالی کرده بود .

– سروناز خانم ..... سروناز خانم .

زنی بلند قامت و نسبتا چاق با پیراهن و دامنی سراسر مشکی و روسری به همان رنگ آهسته از گوشه ای از خانه بیرون آمد .

– سلام آقا ..... خسته نباشید .

امیر علی باز هم نگاهش را چرخی در خانه داد .

– سلام ..... لیلا کوش ؟ صداش نمی یاد .

– پیش پای شما رفتن خرید .

امیر علی بی آنکه به خورشید نگاهی بی اندازد با سر به او که کنارش ایستاده بود اشاره کرد .

– این دختر از امروز تو این خونه کار می کنه ..... گفتم بیاد کمک دستت بشه ..... وظایفش و براش مشخص کن .

سروناز نگاهش را به سمت خورشید کشاند ..... به خورشیدی که قد متوسطی داشت و اندامش لاغر و ریز به نظر می رسید

Romandl

– اتاق پایین و براش آماده کن ، همونجا ساکن می شه .

سروناز نگاه جدیش را سمت امیر علی کشاند .

– شبا هم اینجا هستن ؟

امیر علی به سمت پله ها ی خانه که به طبقه دوم راه داشت حرکت کرد و تنها با سر جواب سروناز را داد .

خورشید با دیدن مسیری که امیر علی درپیش گرفت نفس حبس شده اش را رها کرد .

– اسمت چیه ؟

خورشید مضطرب نگاهش را از پله ها گرفت و به زن قد بلند و هیکلی مقابلش نگاه کرد .

– خورشید .

– بهت نمی خوره سن و سال آنچنانی داشته باشی ..... چند سالته ؟

در دل آهی کشید و باز بغض میان حلقش نشست . باید در این خانه نوکری می کرد ، کلفتی می کرد و به هر خار و خفتی که بود تن می داد .

Romandl

– بیست سال.

سروناز با همان اخم نشسته بر پیشانی که انگار جزو جدا نشدنی صورتش بود به خورشید نگاهی انداخت . مانتو شلوار رنگ و رو رفته و گل و گشاد در تنش ، زیادی زار می زد و طبقه اجتماعی که خورشید از آن آمده بود را مشخص می کرد .

– چه کارایی بلدی انجام بدی ؟

خورشید سر پایین انداخت بود و دلشوره امانش را بریده بود ..... بغض میان حلقش هم انگار لحظه ای خیال پایین رفتن نداشت .

– همه ...کار .

– خونه تکونی ، آشپزی ، گردگیری ، خیاطی .

خورشید سرش را بالا آورد و آب دهانش را پایین فرستاد .

– آشپزی تقریبا بلدم ولی خیاطی .....

سروناز نفس صداداری کشید و موازات پله ها به سمت انتهای سالن پزیرایی رفت و همان حال گفت :

– دنبالم بیا . ساکتم با خودت بیار .

Romandl

خورشید خم شد و با انگشتان یخ زده اش دسته ساکش را گرفت و بلندش کرد و دنبال سروناز راه افتاد . از استرس اصلا نمی فهمید اطرافش چه می گذرد و حتی ذره ای زیبایی خانه ای که درونش قدم بر می داشت را نمی دید . سروناز انتهای سالن در سفید رنگی را باز کرد و کنار ایستاد تا خورشید وارد شود . نگاهش خیره به خورشید بود .

- برو داخل .

خورشید نگاهی به سروناز انداخت و دسته ساک را میون انگشتانش فشرد . نگاه اهالی این خانه مو بر بدن او سیخ می کرد .

- اینجا اتاقته ..... وسایلت و مرتب می چینی تو کمد ..... لباسات و هم عوض کن بیا آشپزخونه . همین راهی و که آمدی برمی گردی به پله ها که رسیدی دست چپ سالن ، از کنار مبل آبیا رد می شی ، چهار تا پله است اونا رو می یای پایین ..... اونجا آشپزخونه است .

و همین را گفت و با مکثی رفت . خورشید نفس عمیق کشید ..... اشک نم نمک درون نگاهش جمع شد . با همان نگاه تار شده اش

Romanak

چشمانش را چرخی در اطاق داد ..... هرگز فکرش را نمی کرد که روزی چنین آینده سیاهی پیدا کند . هقی زد و ساکش را رو زمین رها کرد ..... چقدر الان به مادرش و آغوش امنش احتیاج داشت تا لااقل ذره ای قلبش آرام بگیرد .

اگر هر زمان دیگری بود ، آرزو می کرد اتاقی اینچنینی داشته باشد ، اتاقی با پنجره های بزرگ و پرده ساده توری سفید و یک تخت خواب آهنی و یک میز توالت ست تخته خواب و یک کمد دیواری بزرگ . اما حالا او یک زن صیغه ای بدبخت بود که با مبلغ ناچیزی به اندازه هفتاد ملیون به مردی زن دار فروخته شده بود .

اشک ریزان سمت تخت رفت و لبه تخت پشت به در نشست و از پنجره به بیرون خیره شد . ساکش همانجا جلوی در افتاده بود و خورشید بی توجه به آن تنها چانه می لرزاند و اشک می ریخت ..... الان دلش اطاق حقیرانه خودش را می خواست . به ملافه روی تخت چنگ زد و لب گزید و هق هقش را آزاد کرد . دلش می خواست جرأتش را داشت تا فرار کند ..... اما به کجا ؟ اصلا دیگر کجا را داشت تا برود ؟ پا بالا کشید و لبه تخت

Romandl

گذاشت و سرش را بجای اینکه روی پای مادرش بگذارد و آرام بگیرد ، ناچاراً روی زانوان خودش گذاشت و گریه کرد .

امیر علی با همان قدم های محکم و استوار همیشگی اش از پله ها پایین آمد ..... ساعت شش بود و او عجیب احساس گشنگی می کرد . امروز برای او هم روز سختی بود ..... سمت آشپزخانه قدم بر میداشت که صدای هق هق خورشید را از اطاق انتهای سالن که دیدی به پذیرایی نداشت ، شنید و اخم های کلافه اش را در هم کشید و پوفی کرد ..... امروز دقیقاً از زمانی که او را در خانه پدرش دیده بود تا همین الان ، یکسره و بدون وقفه تنها گریه کرده بود ..... انگار این دختر خیال دست برداشتن از سر این گریه های آزار دهنده و مواجه شدن با واقعیت را نداشت . در اطاق چهار طاق باز بود و خورشید را نشسته لبه تخت و پشت به در دید ..... و ساکی که همان وسط اتاق نزدیک به در رها شده بود .

لبانش را از حرص روی هم فشرد و پلک هایش رابست تا بر اعصابش مسلط شود و لااقل کمی آرام گیرد ..... دو دستش را به کمر زد و کلافه وارد اطاقش شد ..... واقعا مانده بود با این

Romandl

دختر گریان چه کند ..... وای که هوا هم آنقدر گرم شده بود که بی حوصلگی اش را دو برابر می کرد ..... کلافه دکمه بالایی تیشرتش را باز کرد تا گردنش اندکی آزاد شود و کمی هوایی بخورد .

باز به خورشید نگاه کرد ..... خورشیدی که ساعاتی پیش محرمش شده بود ..... . هدفش از این محرمیت چیز دیگری بود و واقعا نیاورده بودش تا خورشید برایش نقش یک زن را ایفا کند ..... او را نیاورده بود تا عقده گشایی کند . نیاورده بود تا بخواهد به وسیله خورشید مشکل شرکت و کارخانه اش را حل کند .

– فکر کنم یه مقدار دیگه به این گریه زاریت ادامه بدی ، دکتر لازم شی .

خورشید با شنیدن صدای مردانه او آن هم از پشت سرش ، وحشت زده از جا پرید و به سرعت سمت صدا چرخید و ضربان قلبش به ثانیه ای آنچنان بالا رفت که لحظه ای حس کرد ، سرش گیج رفت .

Romandl

امیر علی با دیدن چشمان به خون افتاده و متورم شده خورشید اخم هایش عمیق تر شد .

- واقعا فکر کردی من آوردم اینجا که شکنجت بدم ؟

خورشید تنها با چشمان کمی گشاد شده از سر ترس ، در حالی که حس می کرد نفسش به سختی بالا می آید به امیر علی خیره شد و هیچ نگفت ..... امیر علی نگاهش را دقیقا درون چشمان او میخ کرد تا تاثیر حرفش بیشتر به نظر برسد :

- تو اتاقت سرویس بهداشتی هست . می ری داخلش و دست و صورتت و کامل و تمیز می شوری می یای بیرون ..... نمی خوام دیگه با این قیافه زار ببینمت ..... متوجه شدی ؟

خورشید توان پلک زدن یا حتی پایین فرستادن آب دهانش را هم نداشت و مغزش تنها به صورت تدافعی و بی وقفه به تحلیل نگاه و صدای مرد مقابلش پرداخته بود ..... صدایش که حالت خاصی نداشت تا بشود به وسیله آن تحولات درونی مردانه اش که نشان از بیدار شدن غریزه مردانه اش باشد را نشان دهد ..... در صدایش نه نشان از لرزشی از سر هوس بود و نه کشیده همچون افراد مست ..... تنها چیزی که در صدایش به وضوح

Romandl

شنیده می شد ، جدیتی بود که نشان می داد امیرعلی ذره ای در حرف هایش شوخی ندارد ..... حتی نوع نگاهش هم دقیقا شبیه لحن صدایش بود ..... نگاهش نه هوسبازانه بود و نه حریصانه . تنها چیزی که در نگاهش موج می زد ، همان جدیتی بود که از لحظه اول رو در رویی اش با این مرد در نگاهش دیده بود .

خورشید با نگاهش بیرون رفتن امیر علی از اطاقش را دنبال کرد ..... اینکه آدم نداند باید انتظار چه چیز را داشته باشد ، ترسناک است و اگر خورشید می دانست باید انتظار چه چیز را بکشد شاید وضعیتش بهتر می شد ..... اما همین ندانستن دیوانه اش می کرد .

سمت ساکش رفت و بازش کرد ..... نمی شد جلوی اشکش را بگیرد . با دیدن کوچک ترین وسیله یاد مادرش می افتاد و باز چانه اش می لرزید و بغض گلویش را می گرفت و نگاهش تار می کرد . اشکش را پاک کرد و بینی بالا کشید . به تک درِ درون اطاق نگاه انداخت و بلند شد و درش را با شک باز کرد و اولین چیزی که به چشمش خورد روشویی کوچک با سنگی سفید بود

Romandl

و آینه با قاب آهنی که به دیوار بالای روشویی متصل شده بود و دو در آلمینیومی دیگر که احتمالا یکی حمام بود و دیگری دستشویی .

شیر را آهسته باز کرد و آب به صورتش پاشید . دلش می لرزید ..... قلبش می ارزید ..... چانه اش می ارزید ..... ابروانش می لرزید ..... حتی اشک نشسته درون چشمانش هم می لرزید .

از روشویی بیرون آمد و صورتش را با دسته های روسری اش خشک کرد . از اتاق خارج شد و سمت جایی که سروناز گفته بود رفت . راه رفتن روی زمین سنگ پوش سردِ این خانه ، با پاهای جوراب پوشش هم حس ناخوشایندی به او می داد .

چهار پله جلوی آشپزخانه را پایین رفت . از داخل آشپزخانه صدایی جز صدای بهم خوردن ظروف شنیده نمی شد . جلو تر رفت و با دیدن امیر علی نشسته پشت میز ، سر جایش سیخ ایستاد ..... هیچ وقت ذهنیتش از شوهر مردی همچون او نبود .

انگشتان دستانش را در هم پیچاند و فشرد ..... سروناز بالا سر امیر علی ایستاده بود و وسایل عصرانه را مرتب و آرام مقابل

Romandl

او روی میز می چید که با حس ایستادن کسی در درگاه آشپزخانه سرش را کامل بالا آورد و با دیدن خورشید با همان لباس های دقایق پیشش ابروانش را در هم کشید .

- چرا اونجا خشکت زده ..... بیا داخل .

امیر علی ظرف گوجه و خیار را جلو تر کشید ..... خورشید دقیقا پشت سرش بود و او نمی خواست با برگشتن و نگاه کردنش معذبش کند ..... همان طور بی تفاوت گوجه و خیارش را لای نان سنگک چید و در دهان فرستاد .

خورشید زیر چشمی به امیر علیِ بی تفاوت نگاه انداخت . هنوز هم کل این خانه برایش ناامن به نظر می رسید ..... سمت سروناز رفت و با فاصله کنارش ایستاد و باز زیر چشمی و نامحسوس و مضطرب امیرعلی را پایید .

سروناز با ابروهای بالا رفته از تعجب به این دختر عجیب و قریب با آن چشمان خون افتاده و متورم نگاه کرد .

- چرا اینجا چسبیدی به من ، برو بشین برای تو هم بیارم .

Romandl

خورشید آنقدر آشفته و هراسان بود که به زور لب باز کرد و چند کلمه حرف زد ..... به هیچ عنوان دلش نمی خواست پشت میزی بنشیند که این مردِ به اصطلاح شوهر موقت هم پشتش نشسته باشد .

– سی..... سیرم .

امیر علی نگاهش نمی کرد ، حتی گوشه چشمی هم به او نمی انداخت ، فقط با هوشیاری فاصله اش را با او معین می کرد .

صدای خشک سروناز سکوت آشپزخانه را شکاند .

– آقا چیز دیگه ای می خواین براتون بیارم ؟

– یه لیوان چایی .

– الان .

– لیلا نگفت کی می یاد ؟

سروناز فنجان سفید با آن دسته بزرگش را داخل نلبکی ست فنجان گذاشت و مقابل امیر علی قرار داد .

Romandl

- بفرمایید آقا ..... خانمم گفتن تا شام خودشون و حتما می رسونن ..... مثل اینکه مادرتون برای هفته آینده مهمونی ترتیب دادن ، خانم هم رفتن برای خرید لباس .

امیر علی فنجان چایش را بلند کرد و نگاهی به درونش انداخت .

- خبر نداشتم مامان برای هفته آینده مهمونی داده ..... حالا چند شنبه هست ؟

- نمی دونم آقا ، فقط لیلا خانم به من گفتن برای مهمونی هفته آینده می رن خرید و به شما اطلاع بدم که تا شب خودشون و می رسونن .

امیر علی بی توجه به حضور خورشید سری تکان داد و قند کوچکی برداشت و در دهانش فرستاد ..... وقتی لیلا به خرید می رفت ، یعنی مهمانی بزرگی در راه بود .

امیر علی از بالای طاق چشمانش به خورشید که گاهی زیر چشمی او را می پایید و گاهی نگاهش را به سرامیکای آشپزخانه می داد ، نگاه کرد ..... . عصرانه اش تمام شده بود .

Romandl

- سروناز خانم قوانین خونه رو دونه به دونه برای این دختر توضیح بده ..... می خوام کاملا آموزش ببینه ..... به نظر نمی رسه چیز زیادی بدونه .

خورشید سرش بالا آمد و با دیدن نگاه خیره امیر علی به روی خودش به سرعت نگاهش را پایین انداخت . به راستی که نگاه این مرد هم نفسش را می برید و هم مو بر تنش سیخ می کرد .

- بله آقا .

امیرعلی از سر میز بلند شد .

- من نیم ساعت می رم بالا استراحت می کنم و بعدش می رم بیرون ..... لیلا اومد بهش بگید با من تماس بگیره ..... به احتمال زیاد شب دیر می رسم .

امیرعلی به سمت اطاقش رفت ..... آنقدر خسته جسمی و روحی بود که حس و حال عوض کردن لباس هایش را هم نداشت ..... دلش یک خواب راحت می خواست ..... یک خوابِ راحت آن هم بدون هیچ فکر و خیالی ..... خودش را روی تخت انداخت و صلیب مانند روی تخت دراز کشید و پلک های خسته اش را روی هم انداخت و اجازه داد مغزش شروع به فعالیت کند

Romandl

امروز دختری را به عقد خودش در آورده بود که از هیچ لحاظ و نظری با او تناسب نداشت ..... قد کوتاه و جثه کوچکش را در مقابل خودش به خاطر آورد ..... سن کمش که دیگر مسخره تر از همه بود ..... و وای به روزی که این کارش به گوش کسی می رسید که امیرعلی کیان آرا با وجود زن و زندگی ، دست به چنین کار سخیفانه ای زده است .

آنچنان شناختی روی این دختر کم سن و سال نداشت ..... جز اینکه بی حد و اندازه به مادرش وابسته بود و ..... زیادی هم گریه می کرد .

کلافه و سردرگم چشمانش را گشود و نفسش را بیرون فرستاد دو دکمه دیگر تیشرتش را هم باز کرد و را با حرکتی از تنش درآورد و گوشه تخت انداخت ..... نگاهی به دریچه کولر کرد که معلوم نبود روشن است یا نه ..... آبان بود اما انگار وسط چله تابستان گیر افتاده بود که انقدر گرم بود ..... به سختی از جایش بلند شد ..... دیگر زمانی برای استراحت نداشت .

امروز از ساعت پنج صبح که بیدار شده بود دیگر نخوابیده بود ..... دیشبش را هم که با لیلا خانه خاله اش مهمانی دعوت

Romandl

بودند و زمان زیادی از نیمه شب گذشته بود که به خانه برگشتند ..... با فکر لیلا پفی کشید و چنگ در موهایش زد ..... آخ که اگر لیلا از کار امروزش باخبر می شد ..... بی شک که زمین و زمان را بهم می دوخت ..... هرچند که هرگز مرد دله و بی غیرت و هرزه ای نبود و تنها از اینکارش هدف خاصی داشت ..... اما باز هم آن برگه محرمیتِ درون کیفش سنگینی عجیبی روی شانه هایش انداخته بود .

دست سمت کیفش دراز کرد و برگه محرمیت را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت کرد ..... خورشید معرفتی ..... دو زنه شده بود ..... پوزخندی زد و برگه را درون گاوصندوق تعبیه شده در کمد دیواری گذاشت .

اینجا جایش امن بود و لیلا نمی توانست پیدایش کند .

وقت دوش گرفتن نداشت . قرارش همین جوری هم به اندازه کافی دیر شده بود ..... پیراهن سفیدش را به تن زد و شلوار پارچه ای سرمه ای را به پا کرد و ساعت مچی طلایی و سفید رنگش را هم به مچش انداخت و اندکی از ادکلنش را دور گردن و روی سینه اسپری کرد و کت هم رنگ شلوارش را روی ساق

Romandl

دستش انداخت و موبایلش را از رو میز توالت برداشت و کیف به دست از اطاق خارج شد .

خورشید ظرفای روی میز را جمع می کرد و داخل سینگ ظرفشویی می گذاشت . جلوی این زن عبوس جرأت جیک زدن هم نذاشت .

– ظرفا رو که شستی ..... سبزی ها رو هم پاک می کنی ، گذاشتمشون پشت در . خورشید نگاهی به ورودی آشپزخانه انداخت ..... آنجا که خبری از سبزی نبود .

– اونجا که ..... سبزی نیست .

سروناز نگاه خورشید را دنبال کرد .

– اونجا نه ..... این یکی در که کنار گازه و رو به حیاط باز میشه ..... از این در زباله های آشپزخونه رو بیرون می زارم . بعضی وقت ها هم که مهمون تو خونه رفت و آمد داشته باشه ما از این یکی در استفاده می کنیم .

خورشید سر تکون داد .

Romandl

– مهمون وقتی زیاد باشه برای بالا بردن سرعت کار ظرفا رو همه با ماشین می شوریم اما باقی زمانا زیاد راضی نیستم که با ماشین شسته بشه ، پس ظرفا رو تو سینگ می شوری . صبحانه آقا ساعت ۸ باید آماده باشه اما لیلا خانم، خانم خونه رو می گم صبحانه اش و ساعت ۹ ، بعضی وقت ها هم ۱۰ می خوره . اگه برای ناهار و شام لیلا خانم خونه نباشن ، آقا غذاش و همین جا تو آشپزخونه می خوره . اخلاق لیلا خانم کمی تنده ، هر چی گفت فقط می گی چشم . آقا تنها نوشیدنیش چاییِ که باید هر لحظه آماده باشه . خانم هم بیشتر یا قهوه می خورن یا نسکافه که اینم باید هر لحظه آماده باشه . لباس ها مگر در مواقعی که آقا احتیاج داشته باشه ، تنها روزای دوشنبه و جمعه شسته می شه .

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد :

– چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه . می تونی سبزی ها رو پاک کنی . واردی که ؟

خورشید شیر آب را باز کرد و سری برای سروناز خانم تکان داد ..... چشمان سبز همچون چمنزارش را سراسر غم پوشانده

Romandl

بود ..... بی شک این زندگی تنها یک کابوس بود که باید برای شش ماه چشم بر هم می گذاشت و فقط ردش می کرد .

ظرف ها را تمیز شست ..... سروناز هم بالا سرش قدم می زد و گاهی کارش را نظاره می کرد ..... آدم وسواسی بود و اعتقاد داشت ظرف ها باید آنقدر تمیز شوند که وقتی رویش انگشت می کشی صدا بدهد .

- سبزی ها رو بیار داخل ..... بیرون گرمه الان اون بیزون می پلاسن .

شیر را بست و سمت در کنار گاز رفت و دستگیره دایره شکلش را چرخاند و نگاهش روی کپه ای سبزی پشت در نشست . دسته ای بلند کرد و داخل آورد و روی میز گذاشت که سروناز با دیدن کار خورشید صدایش بالا رفت و ابروانش در هم پیچ خورد .

- چی کار می کنی دختر ..... میز و گلی می کنی . ما رو این میز غذا می خوریم . اول سفره یکبار مصرف زیرش بنداز بعد سبزی ها رو بزار روش ..... سفره تو کشو سومه ..... درش بیار پهنش کن رو میز .

Romandl

خورشید هول کرده و ترسیده از صدای بلند سروناز دسته سبزی را به سرعت از روی میز بلند کرد و در هوا گرفت و خیره سروناز شد . بغضش همچون ماری خزنده داشت اندک اندک بالا می آمد و میان حلقش چمبره می زد ..... اتفاقات امروز ، زیادی حساسش کرده بود .

سمت کشو ها رفت و سومی را بیرون کشید . درونش پر از دستمال های سفید نظافت بود ..... نگاه تار شده اش را چرخی داد و دستمال ها را کمی بالا و پایین کرد و عاقبت سفره یکبار مصرف را میانشان پیدا کرد و بیرون کشید . لول سفره را سمت سروناز بالا گرفت و نشانش داد .

- این می گید ؟

سروناز با همان اخم برگشت و نگاهش به چشمان انباشته از غم خورشید خورد . دلش سوخت ..... دلیل آمدن خورشید به این خانه را نمی دانست ، اما در چشمان خورشید معصومیت و غمی نشسته بود که سروناز را با آن همه اخم و جدیت اندکی نرم کرد .

سر تکان داد و آهسته گفت :

Romandl

- آره همون ..... فقط دسته ریحون و پاک کن . بقیه اش بمونه خودم پاک می کنم ..... آقا گفت امروز لازم نیست خیلی کار کنی .

خورشید سفره را روی میز پهن کرد و دسته ای ریحان روی سفره گذاشت . سبزی پاک کردن چیزی نبود که برایش دشوار باشد . خانه مادرش که بود گاهی اوقات با مادرش می نشست و بیست کیلو سبزی برای در و همسایه پاک می کرد و در ازایش پول می گرفت . اما الان وضعیت فرق می کرد . الان او فقط یک زیر دست بود ..... یک خدمتکار ..... یک بدبخت که دیگر هیچ کس را هم نداشت .

اشک میون حدقه چشمانش نشست و ابروانش لرزید ..... برگ های ریحان را می کند و درون سبد می انداخت و با پشت دست اشک راه گرفته روی گونه هایش را وسط راه پاک کرد .

- از اینکه از خانوادت جداشدی ناراحتی ؟

- دلم برای مادرم تنگ شده .

سروناز هم کنارش نشست و دسته ای ریحان جدا کرد .

- چرا اومدی ؟

Romandl

- مجبور بودم ..... پدرم به آقا بدهکار بود ..... نتونست بدهیشو صاف کنه . مجبوری من جاش اومدم که کار کنم .

اخم سروناز بیشتر شد .

- یعنی بابات فرستادت ؟

خورشید از شرم در خودش مچاله شد و نگاهش را پایین انداخت و فشار انگشتانش بر سبزی های میان دستش بیشتر شد ..... کنترل اشک های راه گرفته از کوه کندن هم سخت تر شده بود . پلک بست و اشک می ریخت و ناتوان از حرف زدن ، با خجالت و عذاب سری به معنای تایید تکان داد . شاید باید می گفت پدرم من را با مبلغی ناچیز به مرد این خانه فروخته است .

سروناز که تحت تاثیر قرار گرفته بود دست روی دستان ظریف خورشید گذاشت .

- زندگی سخته ..... قبول دارم ..... ولی ناراحت نباش ، جای بدی نیومدی .

خورشید ناتوان از کنترل اشک هایش تنها به سروناز خیره شد و لبانش را بر هم فشرد ..... حتی دیگر قادر نبود کلمه ای حرف بزند . سروناز هم ناراحت از جایش بلند شد و کنار خورشید

Romandl

ایستاد . مانده بود با این دختر گریان چه کند . با شک دست روی شانه های خورشید گذاشت و او را در سمت خودش کشید . خورشید سر به شکم سروناز چسباند و از ته دل زار زد(..... نتوانست بگوید ..... نتوانست بگوید که جای بد دقیقا همین جاست ..... صیغه مرد زن دار شدن بد نیست ؟

– بسته دیگه ..... گریه نکن ..... من اینجام . اینجا کسی قصد آزار و اذیتت و نداره .

خورشید که کمی آرام شد ، خودش را عقب کشید و نوک انگشتان یخ زده و لرزانش را پایین چشمش کشید و بینی اش را بالا کشاند .

سروناز به صورت خورشید نگاه انداخت .

– نگاه چه بلایی سر صورتت آوردی ..... حسابی از ریخت و قیافه افتادی دختر .

خورشید لبخند بی جانی زد . بخت آدم باید خوب باشد ، ریخت و قیافه که مهم نیست ..... اصلا شاید همین قیافه ای که زمانی به آن می نازید باعث بدبختی و این زندگی نکبت بارش شده بود .

Romandl

– بلند شو سبزی ها رو ول کن . امروز سبزی ها با من اما فقط همین امروز ، از فردا باید جدی شروع به کار کنی ..... حالا هم بلندشو ، بلند شو برو دست وصورتت و آب بزن حالت جا بیاد ..... بعدشم برو اطاقت استراحت کن . امروز آقا بهت فرجه داده .

خورشید با همان صدای خش گرفته اش تعارف کرد و دسته دیگری از سبزی جدا کرد .

– نه نه ..... درست نیست این همه سبزی رو شما تکی پاک کنید .

سروناز سبزی را از دست خورشید کشید و با دست دیگرش ضربه ای به شانه او زد .

– بلند شو ..... بلند شو نمی خواد .

لبخند نشسته بر لبان خورشید اندفعه واقعی زد ..... سروناز برخلاف قیافه اخمو و در همش واقعا قلب رعوفی داشت .

– پس با اجازتون .

– راستی دختر ..... بهتره خودت یه دستی به سر و گوش اطاقت بکشی . خیلی وقته که کسی اونجا نبوده . لباست و هم عوض کن ، فکرم نکن که نفهمیدم حرفم و گوش نکردی . امروز و فقط

Romandl

بهت فرجه دادم . برای شام بیدارت می کنم . تا شام هم حدودا سه ساعتی وقت داری ، استراحت کن .

خورشید با همان چشمان ملتهبش لبخند بی جانی زد و زیر لب تشکر نمود و از آشپزخانه خارج شد ..... قدم هایش انگار دیگر رمقی نداشت که نالان روی زمین کشیده می شد .

در اتاق را باز کرد ..... ساکش گوشه اتاق کنار تختش بود . روی تخت نشست و از پنجره به آسمانِ در حال غروب نگاه کرد و در دل آهی کشید که ای کاش موبایلی داشت تا با مادرش تماس گیرد ..... به پهلو شد و روی تخت دراز کشید و پاهایش از تخت آویزان ماند و سرمای سنگ فرش اطاق در جانش خزید .

نگاهش همچنان به آسمان رنگ گرفته بود و فکرش به زندگی نکبت باری که در پیش داشت .

پلک هایش کم کم شل شدند و تنها خط باریکی از آسمان را از میان پلک های خسته اش دید و نفهمید اصلا چه شد که همان خط هم ناپدید شد و خوابش برد .

Romandl

با تکان های آهسته ای پاهای خشک شده اش را تکان داد که دردی میان زانوانش پیچید که اخم هایش را در هم کرد . نگاهش را چرخی داد تا به سروناز اخم کرده بالا سرش رسید .

– ساعت خواب دختر ..... لیلا خانم اومده ..... بلند شو .

خورشید به سختی از جایش بلند شد . بدن خشک شده اش بدجوی به صدا در اومده بود ..... روی تخت نشست و گره روسری اش را باز کرد ..... موهایش بیرون زده از کلیپسش دور گردنش را گرفته بود و عرق کرده بود ..... وقتی خوابیده بود یادش رفت روسری اش را از سرش در بیاورد .

– خیلی خوابیدم ؟

– سه ساعتی می شه .

مچ پایش را در هوا چرخی داد و از رو تخت بلند شد . استرس رو به رو شدن با خانم این خانه داشت جانش را در می آورد .

پشت سر سروناز راه افتاد و از اطاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت و میان راه ، از همون جا توانست زنی با موهای

Romandl

کوتاه مشکی رنگه نشسته روی مبل های راحتی رو به روی تلویزیون ببیند ..... اما چون پشتش به او بود نتوانست دیگر چهره اش را ببیند .

سروناز رو به روی آبچکان ایستاد و فنجان سفیدی برداشت و درون سینی نقره اصلی گذاشت و زیر شیر جوشِ کف کرده ٔ روی گاز را خاموش کرد .

- خوب دقت کن ..... قهوه رو از فاصله خیلی پایین و آهسته داخل فنجون می ریزی که یه مقدار هم از کف سطح قهوه روش بمونه ..... شکر هم باید همیشه کنار فنجونت باشه .

و جا شکری کوچک ست فنجان را از داخل کابینت بیرون کشید و کنار فنجان گذاشت ..... بوی قهوه برای مشام خورشید ناآشنا بود و همین بیشتر از قبل مضطربش می کرد ..... قرار بود این قهوه را برای زن مردی ببرد که صیغه شوهرش شده بود ..... برای کسی که اگر متوجه می شد خورشید به خاطر چه چیزی پا درون این خانه گذاشته ، بی شک او را از صفحه روزگار محو می کرد یا دسته کم قلم پایش را خرد می کرد .

Romandl

سروناز حرف می زد ، آموزش می داد ، اما نگاه خورشید خیره به فنجانی بود که ازش بخار بالا می آمد و ذهنش درگیر آن زن نشسته روبه روی تلویزیون و وضعیت شرم آور خودش بود .

سروناز سینی نقره را سمتش گرفت و خورشید مجبوری با همان دستان فریز شده اش دسته های کنده کاری شده سینی را گرفت .

- حالا برو .

خورشید سر تکان داد و سمت در چرخ زد ..... قلبش با تمام می لرزید و با تمام توان می کوبید . از در آشپزخانه خارج شد و نگاهش را به زن پشت به خودش دوخت ..... هرچه به زن نزدیک تر می شد دسته های سینی را بیشتر و بیشتر میان انگشتانش می فشرد .

بالا سر زن رسید و خم شد و با صدای آهسته و مرتعشش گفت :

- سلام خانم ..... بفر ..... بفرمایید .

لیلا سرش را سمت او چرخاند و نگاهش تمام قد و قامت خورشید را وجب کرد . اما خیلی نگذشت که ابروان کوتاه و عروسکی اش آرام آرام بالا رفت و چشمان درشت مشکی رنگش انگاری درشت تر شد .

Romandl

خورشید نگاه مضطربش را به لیلا داد و آب دهانش را با جان کندن پایین فرستاد ..... لیلا را زنی می دید ۲۸-۲۹ ساله با صورتی کشیده و برنزه و گونه هایی برجسته و بینی کوچک عمل شده و موهایی مشکی رنگ خیلی کوتاهِ مدل پسرانه .

اما نگاه لیلا متعجب بود و شده ..... به هیچ عنوان انتظار دیدن دختری کم سن و سال و صد البته زیبا همچون خورشید را نداشته ..... زیبایی خورشید خدا دادی بود و چیزی نبود که بشود انکارش کرد . دیشب قبل از خواب از امیرعلی شنیده بود که امروز خدمتکار جدیدی به خانه می آورد اما باور نمی کرد این خدمتکار به کم سن و سالی خورشید باشد ..... فکر می کرد لااقل باید هم سن و سال سروناز باشد .

اخم هایش خیلی غریزی در هم پیچید ..... خورشید هنوز هم مقابل او خم بود و لبان خشکیده از سر دلشوره اش را روی هم می فشرد .

لیلا دسته فنجانِ درون سینی را گرفت و برداشت و روی میز مقابلش قرار داد .

- با امیر علی اومدی ؟

Romandl

خورشید هم جا شکری کوچک را کنار فنجان گذاشت و صاف شد و آب دهان نداشته اش را پایین فرستاد .

- امیر ..... امیر علی ؟ من ..... من با آقا آمدم .

خورشید حتی اسم مرد این خانه را هم فراموش کرده بود ..... لیلا با بد اخلاقی سر کلافه ای تکان داد ..... این دختر زیادی کم سن و سال و ..... صدالبته زیبا بود .

- منظورم همونه ..... با آقا اومدی ؟

- ب ..... بله .

لیلا با حرص لبانش را روی هم فشرد و دندان قروچه ای کرد و چند بار عصبی پلک زد و نفسش که می رفت تند شود را به سختی آرام کرد .

- برای چی اومدی اینجا ..... جای دیگه ای برای کار پیدا نکردی بری ، اومدی اینجا ؟

خورشید از اخم لیلا ، هول کرده بود و نمی دانست چه جوابی باید بدهد ..... سینی خالی از قهوه را به خودش چسباند .

Romandl

- پدرم ..... پدرم به آقا بدهکار بود ..... من جای ..... جای بدهیش اومدم .

گوشه لب لیلا به نیشخندی بالا رفت .

- آفرین به غیرت ننه بابات .

خورشید خجالت زده و ناراحت سر پایین انداخت و سینی چایی را بیشتر به خودش فشرد . دلش می خواست زمین همین الان دهن باز می کرد و او را به درون خود می کشید .

- پدر و مادرم نمی خواستن من ..... بیام ..... من خودم اصرار کردم .

چشمان لیلا سرشار از غرور بود . پا روی هم انداخت و بیشتر در مبل فرو رفت و ابروانش متکبرانه بالا رفت .

- هه .... خودت خواستی بیای کلفتی ؟ببینم نکنه شوهرم و دیدی گفتی هم یه جوری بدهی بابام و صاف می کنم هم خودم به یه نون و نوایی برسم ..... ها ؟

تمام بدن خورشید می لرزید . گلویش از شنیدن حرف های تحقیرآمیز لیلا انباشته از بغض شد و چشمانش را نم برداشت .

Romandl

تحقیر شدن را هم باید به دیگر شرایط این خانهٔ مثلا زیبا اضافه می کرد . لیلا سمتش متمایل شد و انگشت اشاره اش را سمت او در هوا تکان داد .

– نگاه کن دختر ..... ببین چی می گم . بخواد سر و گوشت بجنبه ..... بخوای دست از پا خطا کنی ..... سرو کارت با منه ..... پس سرت تو کار خودت باشه . فهمیدی ؟

خورشید توقع این همه تند خویی را نداشت ..... بغضش لحظه به لحظه بزرگ تر می شد و انگار تنها دنبال فرصتی برای ترکیدن می گشت .

تند سر تکان داد .

لیلا خودش را آرام صاف کرد و باز درون مبل فرو رفت . از تمام حرکات و حالاتش قدرت و برتری نمایان بود ..... لبه نلبکی را گرفت و بلندش کرد ..... نگاهش را از روی خورشید برداشت و به تلویزیون مقابلش دوخت و با دست دیگرش دسته فنجان را گرفت و کمی از قهوه اش را مزه مزه کرد. همانند یک ملکه بر تخت نشسته رفتار میکرد و تنها گویی یک تاج پر نگین کم داشت .

Romandl

- میتونی بری .

خورشید چون آهویی ترسیده سمت آشپزخانه پا تند کرد . سینی را روی کابینت گذاشت ..... آب دهانش کاملا خشک شده بود . ملاقاتش با زن امیرعلی خیلی بدتر از آنچه که فکرش را می کرد پیش رفته بود .

دست بر گلویش گذاشت و فشرد ..... بغضش دقیقا همین جا لانه کرده بود . ابرو و چانه اش لرزید ..... میز آشپزخانه از پشت حصار حلقهٔ اشک نشسته در نگاهش هم لرزان به نظر می رسید . اشکش پایین چکید و خطی روی گونه اش انداخت . بدبخت شده بود ..... بی شک بدبخت شده بود .

سروناز داخل آشپزخانه شد و زیر چشمی به خورشید نگاه انداخت . خانم این خانه را به خوبی می شناخت و توقع این چنین رفتاری را هم از او داشت . سمت خورشید نرفت ..... می خواست که خورشید عادت کند ..... یعنی اگر می خواست در این خانه بماند باید عادت می کرد ..... همان طوری که او ۹ سال عادت کرده بود .

- چی شد ؟

Romandl

خورشید با دست گونه اش را پاک کرد ..... صدایش هم می لرزید .

- بله ؟

- پرسیدم چی شد ؟

- خانم از اومدن من به اینجا اصلا راضی نیست .

سروناز خیلی معمولی سر تکان داد و قابلمه در دستش را پر از آب کرد .

- معلومه که راضی نیست .

خورشید باز هم به گریه افتاد . تایید سروناز همان یک ذره امید کم رنگ نشسته در قلبش را هم نابود کرد .

- آخه چرا ؟ من که کاری نکردم !

سروناز قابلمه نصفه آب شده را روی گاز گذاشت و زیرش را روشن نمود . سمت کابینت رفت تا چندتایی هم پیاز بردارد .

Romandl

- تو کاری نکردی ولی ..... هر زنی دیگه ای هم بود ممکن بود همچین عکس العملی از خودش نشون بده ..... تو خیلی جوون و برورو داری ..... حق داره که از وجود دختری با این شرایط اونم توی حریم خصوصیش که شوهرشم هست شوکه بشه و عکس العمل این چنینی نشون بده . منم اولش که با آقا دیدمت متعجب شدم ولی وقتی که حرفات و شنیدم نظرم عوض شد ..... حالا این پیازا رو خورد کن و تفتش بده ..... زودباش .

روز دوم بود و ساعت هفت صبح بود که با تکان هایی از جا پرید و چشمانش وحشت زده باز شد ..... دیشب را کاملا هوشیار خوابیده بود ..... دیشب با تمام دلشوره ای که سراغش آمده بود کلی اطاق را برای پیدا کردن کلیدِ در اطاقش زیر و رو کرده بود و آخر سر بعد از پیدا نکردن کلید مجبور شد تمام شب را خواب و بیدار بگذراند ..... آنچنان که با کوچکترین صدایی از پشت در اطاق از جا می پرید و با همان چشمان گشاد شده از وحشتش به در بسته اطاق خیره می شد ..... می ترسید هر لحظه امیرعلی به سراغش بیاید .

Romandl

با دیدن سروناز بالا سرش ، چشمان خسته اش را مالید و نفس راحتی کشید .

– بلند شو دختر آفتاب لب بومه ..... یکی دیگه از قوانینِ این خونه رو بهتر از الان بدونی ..... اینجا باید ساعت هفت تو آشپزخونه باشی ، آقا زود صبحانه می خوره .

نگاه سروناز سمت گیس بافته شده خورشید که روی شانه اش افتاده بود کشیده شد ..... موهای خرمایی روشنش زیبا و نرم به نظر می رسید ..... دست زیر بافت برد و کمی بالا آوردش .

– نه خوبه ..... هم کلفته ، هم بلند .

خورشید نفس عمیق کشید و پلک های خسته اش را بست ..... آدم باید بختش بلند باشد ، مو که به کارش نمی آید .

– سلام .

دست از زیر گیس بافته شده خورشید بیرون کشید و جواب سلامش را داد :

Romandl

– سلام ..... آقا چند دقیقه دیگه پایین می یاد ..... باید صبحانه اش را آماده کنی . بلند شو .

خورشید چنگ در موهای سرش زد ..... باید برای مردی که باعث شده بود او کل دیشبش را همچون آدم های در حال احتضار بگذراند ، صبحانه آماده می کرد . برای مردی بساط پهن می کرد که مایه بدبختی اش شده بود ..... او را جایی آورده بود که باید تحقیر شدن را تحمل می کرد ..... اصلا چرا باید برای چنین مردی خوش خدمتی می کرد ؟

پاهای بی جورابش را روی زمین گذاشت ..... سرمای سنگ کف اطاق از کف پایش وارد تنش شد و شانه هایش را لرزاند ..... انگشتان پایش را از سرما جمع نمود و نگاهش بی هیچ اختیاری سمت پاهای سروناز که درون صندل راحتی مشکی رنگ ساده ای بود ، کشیده شد .

حس خوبی از احساس سرما نداشت ، اما ناچارا بلند شد و دامن مشکی اش را به پا زد و لباس آستین بلند گشادی هم پوشید .....دلش نمی خواست هیچ چیز از تنش پیدا باشد ..... موهایش را باز کرد و بار دیگر بافت و کاملا

Romandl

پوشاند ..... از حس اینکه آقا موهایش را ولو حتی یک تارش را هم ببیند متنفر بود ..... حس تدافعی پیدا کرده بود ..... خودش را کاملا پوشاند و پشت سر سروناز از اطاقش خارج شد .

داخل آشپزخانه که شد امیرعلی را نشسته پشت میز و سر در گوشی درون دستش دید ..... سروناز سلامی داد و خورشید هم سر به زیر در حالی که در فاصله نزدیکی با سروناز راه می رفت سلامی زیر لبی به او داد ..... این مرد زیادی مضطربش می کرد ..... زیادی تپش قلبش را بالا می برد .

سروناز خانم کتم و گذاشتم روی دراور برای امروز بعد از ظهر بهش احتیاجش دارم ..... بشورش بفرستش اتوشویی اتو بشه ..... یه تیزر تبلیغاتی برای کارخونه دارم ، به این کتم احتیاج دارم .

- بله آقا خیالتون جمع .

خورشید بلاتکلیف کنار سروناز ایستاده بود و با آن سر زیر افتاده تنها سنگ مرمرهای های عسلی روشنِ کف آشپزخانه را نگاه می کرد و پنجه هایش را در هم می پیچاند و با اضطرابی آزار دهنده در هم می فشرد .

Romandl

- خورشید تا من می رم کت آقا رو از بالا بیارم ، وسایل صبحانه رو میز بچین .

خورشید ناگهان با چشمانی گرد شده و مردمک هایی گشاد شده و لرزان به سروناز نگاه کرد . حس می کرد در یک آن تمام عضلات بدنش منقبض شدند ..... بدون هیچ اختیاری دست دراز کرد و با تشویش و ترس آستین لباس سروناز را که در حال رد شدن از کنارش بود را چنگ زد ..... در حال حاضر سروناز تنها مأمن امنش در این خانه بود ..... سروناز با اخمی غلیظ به آستینش نگاه کرد .

- این چه حرکتیه دختر؟

خورشید زبانش نمی چرخید ..... گویی در یک آن حرف زدن را هم فراموش کرده بود .

امیرعلی هم نگاهش کرد ..... ترس خورشید آنقدر واضح بود که بشود حسش کرد ..... کلافه نفسش را بیرون داد .

- به کارت برس سروناز خانم . مسئله ای نیست .

Romandl

سروناز رفت و خورشید با همان مردمک های گشاد شده و لرزان به امیرعلی خیره شد ..... امیرعلی حتی صدای نفس های لرزان خورشید را هم می شنید .

- ببینم دختر مگه من لولو خور خوره هستم که اینجوری نگام می کنی ..... وسایل و از تو یخچال بیار ..... زیاد وقت ندارم .

خورشید با قدم های نامطمئن سمت یخچال چرخید و از دو در یخچالِ به آن قول پیکری یکی را گشود ..... پاهایش هم انگار دیگر حتی سرمای سنگ را هم حس نمی کرد ..... نگاه دستپاچه اش را میان طبقات چرخاند ..... مغزش انگار برای یک آن خالی شده بود که نمی دانست باید چه بردارد ..... اصلا قبلا برای صبحانه چه می خوردند؟ ..... در خانه خودشان که صبحانه خلاصه می شد در پنیر گچی و چای شیرین و نان لواش .

ظرف پنیر را دید و برش داشتش ..... ظرف کره و بطری شیر را هم همچنین . نگاه مستاصلش را ، باز چرخی میان طبقات داد .

سمت میز چرخید و ظرف در دار شکیل پنیر را جلوی امیر علی گذاشت و کره هم با فاصله ای اندک پهلویش قرار داد و شیر را

Romandl

هم سمت دیگر در همان نزدیکی ها گذاشت و نگاه سرسری اش را به میز انداخت .

امیرعلی نگاهی به میز نگاه انداخت و نگاهش آهسته آهسته بالا آمد تا به چشمان دو دو زنان خورشید رسید .

– من صبح ها پنیر نمی خورم ..... سروناز بهت نگفته بود ؟

خورشید مضطربانه بلافاصله روی میز خم شد و دست دراز کرد تا ظرف پنیر را بردارد که گیس بلند بافته شده اش اندکی از زیر روسری بیرون زد و نگاه امیرعلی را سمت خودش کشیده شد اما برای اینکه با نگاهش ، خورشید را بیش از این معذب نکند نگاهش را گرفت و به ظرف شیر داد .

– نمی خواد برش داری ..... برو مارمالاد و بیار . هر نوعی که داریم .

خورشید لبش را از داخل گزید ..... باز سمت یخچال چرخید و درش را گشود ..... تا کنون اسم این خوراکی که امیرعلی می گفت را نشنیده بود ..... نمی دانست باید دنبال چه چیزی بگردد .

Romandl

مارمالاد اصلا یک نوع کیک است یا نوعی آب میوه ؟ یا نوعی شکلات صبحانه طعم دار ؟

نگاهش را چرخی داد ..... چشمش به قفسه سوم خورد و آن کیک کوچک قاچ خورده درون پیش دستی . پیش دستی را برداشت و در یخچال را بست . سمت میز رفت و کیک را رو به روی امیرعلی گذاشت .

امیر علی نامفهوم به کیک مقابلش نگاه کرد و با مکثی نگاهش را بالا آورد و روی چشمان دو دو زنان خورشید انداخت .

- من گفتم کیک می خوام ؟

خورشید پلک زد و نگاهش را به کیک داد ..... قلبش همچون قلب گنجشکی می کوبید .

- مگه نگفتید ..... مار ..... مارمالد .....

امیرعلی خواست جلوی لبخند نامحسوس مردانه ای که می رفت بر لبانش ظاهر شود را بگیرد ، اما نشد ..... این دختر زیادی ساده بود ..... زیادی برّه بود .

- مارمالد نه ..... مارمالاد .

Romandl

خورشید میان لبانش را از هم باز کرد تا راه نفسش باز شود ..... انگاری دیگر راه بینی جوابگویش نبود .

– همون .

امیر علی با همان لبخند مردانه اس که اندک اندک داشت محسوس می شد با ابرو به پیش دستی مقابلش اشاره کرد . خورشید را برّه ای بی دست و پایی می دید که به هیچ دردسری می شد راحت ترس نشسته در نی نی چشمانش را بخواند .

– این اسمش کیکه نه مارمالاد .

و از جایش بلند شد و از کنار خورشید گذشت و در یخچال را باز کرد ..... نگاه سرسری تو در یخچال انداخت و شیشه بزرگ مارمالاد تمشک را بیرون کشید و نشان خورشید داد .

– به این می گن مارمالاد ..... شبیه مرباست ولی مربا نیست ..... بگیر برام داخل پیاله بریز .

Romandl

خورشید دست پاچه قدمی جلو گذاشت و ظرف شیشه ایِ در دار را دو دستی گرفت ..... شیشه اش زیادی سرد بود و سرمایش در دستان منجمد شده خورشید نفوذ کرد .

پیاله بلور کوچکی را از آبچکون کنار سینگ برداشت و درونش مارمالاد ریخت و ظرف را بی حرف و محتاطانه جلوی امیرعلی گذاشت :

-بشین .

خورشید مطیعانه و سر به زیر دورترین صندلی میز را به امیرعلی انتخاب کرد و نشست . قلبش جوری می کوبید که انگار اتفاق ناگواری در شرف وقوع است که اینگونه تند و پر سر و صدا می کوبد .

امیر علی نگاهی به خورشید انداخت .

- اونجایی که نشستی دستت به هیچ کدوم از اینا نمی رسه ..... بیا نزدیک تر بشین .

خورشید لبخند مضطربی زد . جلوی این مرد قد بلند با آن اندام نسبتا درشت و چارشانه اصلا زمان خوبی برای عرض اندام و بداخلاقی نبود ، با همان ذهن آشفته اش هم می توانست بفهمد

Romandl

آنقدر قدرت رو یا رویی با این مرد ناحسابی را ندارد و بهتر است قدم به قدم جلو برود .

– نه ..... الان میل ..... به صبحونه ندارم .

امیرعلی تکه ای نان سنگک برداشت و رویش کره مالید و با مارمالاد خورد ..... بی توجه به حرف خورشید و بدون اینکه گوشه چشمی به او که سیخ سرجایش نشسته بود بیندازد ، گفت :

– به سروناز بگو بهت صندلی ، دمپایی چیزی بده ..... این شکلی پا برهنه تو خونه نچرخ .

– چشم .

امیر علی اندفعه نگاهش کرد ..... کارگرهایش هم اندازه خورشید بله قربان گو نبودند که او بود .

– تو همیشه انقدر مثل یه برّه سر به زیر و حرف گوش کنی ؟

خورشید قافل گیر شده سرش به ناگاه باآمد و با دیدن نگاه امیرعلی روی خودش ، نگاهش را روی میز انداخت ..... او

Romandl

هرگز سر به زیر و خجالتی و کم حرف ، درست همانند یک برّه نبود ..... اما شرایطی که الان برایش رقم خورده بود ، باعث شده بود او از ترس ، همانند یک برّه باشد تا یک یاقی ..... اما حرفی نزد و اظهار نظری نکرد و امیرعلی هم درسکوت باقی صبحانه اش را میل کرد و با یک تشکری کوتاه از پشت میز بلند شد و رفت .

با خروج امیرعلی از آشپزخانه ، خورشید مانند دونده ای که مسافت زیادی را دویده باشد روی صندلی اش بی حال ولو شد و سرش را روی میز گذاشت و نفسش را طولانی و صدا دار بیرون داد ..... انرژی اش حسابی رفته بود و کف پاهایش گویا به گزگز افتاده بود .

- خوابیدی ؟

سرش را تند از روی میز بلند کرد و به سرونازی که داخل آشپزخانه شده بود نگاه کرد .

- نه .

- اگه صبحانه ات و خوردی میز و جمع کن .

- نخوردم .

Romandl

- چرا؟

من من کنان دنبال دلیلی برای نخوردنش گشت .

- خب ..... خب منتظر بودم شما بیاین با هم بخوریم .

سروناز پشتش را به خورشید کرد و از کابینت زیر سینگ شیشه پاک کن را بیرون آورد و روی کابینت گذاشت .

- من صبحونم و خونم می خورم می یام ..... تو بخور که بعدش باید بری شیشه های پذیرایی رو تمیز کنی . شیشه شور و هم گذاشتم رو کابینت .

خورشید به وسائل صبحانه نزدیکتر شد ..... تکه ای نان سنگک کند و درون دهانش گذاشت . آخرین باری که نان سنگک خورده بود را یادش نمی آمد . قیمت نان سنگک زیاد بود و پدرش گاهی یکبار در ماه و گاهی هم دوماه یکبار این نان هزار و پانصد تومانی را می خرید و بقیه ماه با همان نان لواشی که کلی خمیر اطرافش بود سر می کردند . بالاخره نان های پنجاه تومانی خیلی به صرفه تر از نان های هزار و پانصد تومانی بود و خورشید می مرد برای همان نان های کنجد دار هزار و پانصد تومانی .

Romandl

روی نانش کمی کره مالید و رویش مارمالاد ریخت و به دهان فرستاد . تا حالا مارمالاد نخورده بود ..... مزه اش کمی فرق می کرد اما در کل انگار همان مربا بود اما با یک اسم باکلاس تر .

یاد خانه خودشان افتاد ..... همیشه نان لواش بود و پنیر گچی . کی همچین سفره هایی در خانه اشان پهن می شد ؟ البته زمانی که برادرش ارسلان تازه نامزد بود و نامزدش هم شب خانه اشان می ماند ، صبحش ارسلان خامه و مربا و شیر می گرفت و یک ضیافت شاهانه برای نامزدش برپا می کرد . خب برادرش آن موقع می توانست ، ارسلان آن روزها هنوز خانه پدرش بود و خرجش را از آنها سوا نکرده بود . اما بعد از ازدواجش و رفتنش به سر خانه زندگی اش ، پدرش با آن حقوق بخور و نمیر هرگز نتوانست چنین بریز و بپاش هایی را حتی یکبار در ماه انجام دهد ..... تازه همان پنیر گچی و نان لواش هم از سرشان زیاد هم بود .

آهی کشید و باقی لقمه در دستش را پایین آورد . مادرش هرگز چنین صبحانه ای نخورده بود ..... الان هم مطمئن بود لب به صبحانه نزده و احتمالا یک چشمش اشک بود و یک چشمش

Romandl

خون ..... مادر نازنینش را خوب می شناخت . خودش هم بغض کرد و لقمه در دستش را روی میز انداخت ..... گرسنه اش بود اما مگر این زخم عفونت کرده توی گلویش می گذاشت که او چیزی پایین بفرستد .

با همان نگاه تار و لرزان شده اش از سر میز بلند شد ..... دوباره چانه اش از همان بغض عفونی نشسته در گلویش لرزید و صبحانه نخورده تمام وسایل را به داخل یخچال برگرداند .

- چی شد ؟ ..... چرا نخوردی ؟

خورشید که حالش مناسب جواب دادن به سروناز خانم نبود بدون آنکه سمتش بچرخد گفت :

- چرا ..... خوردم .

سروناز اخم کرده به خورشید که پشتش به او بود نگاه کرد . درک کردن خورشید کار سختی نبود و سروناز حال خراب خورشید را خوب درک می کرد .

خورشید شیشه شور و دستمال نظافت تمیزی برداشت و به پذیرایی رفت ..... پذیرایی بزرگ بود و پر از میز عسلی های کوچک ..... تا حالا روی این سالن دقیق نشده بود . سالن دایره

Romandl

شکلِ زیبایی بود ..... بیشتر از اینکه لوازم زیبا درون آن چیده شده باشد ، تنالیته رنگی هماهنگی که در تمام لوازم سالن رعایت شده بود ، چشم آدم را نوازش می کرد . تنالیته ای از رنگ های سفید و گلبهی و قرمز . چهار پنجره بزرگ مربع شکل درون سالن وجود که پرده های نازکِ زیبای طرح دار سفیدی آویزانش بود که والان هایی مخمل گلبهی کم رنگ بالایش داشت .

مبل های سلطنتی با چوب های استخوانی رنگِ کنده کاری شده و پارچه های ابریشمی روشنی که ست سرویس ناهار خوری بیست و چهار نفره اش در نزدیکی اش دیده می شد ..... به همراه کوزه های چینی بلند قامتِ کشیده که یک جفتش دو طرف راه پله هایی که طبقه اول را به طبقه دوم متصل می کرد ، دیده می شد و فرش های ابریشمی گل برجسته کرم رنگ با گل هایی شکلاتی و گلبهی و فیروزه ای و کرم رنگ که زمین سنگ مرمر را حسابی زینت داده بود و تابلوهای فرش دستباف متصل به دیوار که مناظر زیبای طبیعت را در سادگی تمام به نمایش می گذاشت .

Romandl

سمت مبل های سلطنتی رفت و پای عسلی هایش زانو زد و شیشه پاک کن را روی شیشه هایش اسپری کرد و تمام بغضش را روی شیشه میز خالی کرد و بدون لحظه ای خستگی ، سایید ..... آنقدر بغض و کینه درون قلبش جمع شده بود که بدون لحظه ای نفس گیری به جنگ تمام شیشه ها رفت و همشان را سایید .

با شنیدن ضربه پاشنه صندلی از سمت پله ها سرش را از ما بین صندلی ها کمی بالا آورد و پله ها را دید زد . زن امیر علی بود ..... همان زنی که انگار عادت داشت همهٔ عالم و آدم را از بالا با نگاهی متکبرانه و پر از غرور نگاه کند .

با لباس خواب مشکی بسیار کوتاه و بازی به تن داشت که با آن ، بدن خوش تراشش بیشتر از قبل به چشم می آمد ..... سمت میز ناهار خوری رفت و پشت میز نشست .

– سروناز ..... سروناز .

سروناز با همان نگاه خشک و جدی اش از درگاه آشپزخانه بیرون آمد و با قدم هایی محکم سمت لیلا رفت و کنار میز ایستاد .

– بله خانم .

Romandl

لیلا چنگی میان موهای کوتاهش زد و آنها را به سمت پایین مرتبشان کرد .

– صبحونمو بیار .

– بله ..... الان .

– این دختره کوش ؟ ..... نمی بینمش .

خورشید از میان مبل ها بلند شد و روسری اش را درست کرد .

– سلام خانم .

لیلا با شنیدن صدای نرم و نازک خورشید ابرو در هم کشید و سرش را سمت او چرخاند .

– اونجا چی کار می کنی ؟ موش و گربه بازی می کنی ؟

– داشتم شیشه ها رو دستمال می کشیدم .

لیلا با همان اخم سر تکان داد و سرش را مجددا سمت سروناز چرخاند ..... ترجیح می داد به سروناز با همان اخلاق خشک

Romandl

همیشگی اش نگاه کند تا این دختر با آن چشمان درشت سبز رنگ که با پوست گندم گون کمی تیره اش همخوانی عجیبی داشت و چهره اش را نمکی تر می کرد .

سروناز لوازم صبحانه را با نظم و ترتیب همیشگی اش مقابل لیلا چید ..... میز صبحانه اش پر بار تر از امیرعلی بود ..... روی میزش از دو سه نوع خامه و گردو و مربا و مارمالاد و تخم مرغ و گوجه و خیار و پنیر و کره گرفته تا کالباس و مخلوط سوسیس و تخم مرغ ، قرار داشت . همه را نمی خورد ، حتی گاهی به بعضی هایشان ناخنک هم نمی زد ، اما دستور می داد همه سر میزش چیده شود.

- هی دختر .

خورشید سرش را کمی از مابین مبل ها بیرون کشید ..... فکر می کرد لیلا سروناز را صدا زده ..... اما با دیدن نگاه لیلا روی خودش ، بلند شد و ایستاد و به خودش اشاره کرد .

- با منید ؟

لیلا ابروانش را درهم تر کشید .

Romandl

- وقتی دارم نگاهت می کنم یعنی با تو هستم ..... چیه فکر کردی انحراف دید دارم که تو رو نگاه کنم بعد سروناز و صدا بزنم ؟ ..... نه من انحراف دید دارم ..... نه سروناز یه دختر بیست ساله است که دختر صداش بزنم .

خورشید سر به زیر انداخت ..... این زن حتی احترام سرونازی که شاید چهارده پانزده سال از او بزرگ تر بود را هم نگه نمی داشت ، چه رسد به اویی که سنش حدود یک دهه هم کمتر از لیلا بود و در نقش یک کلفت و زیر دست مقابلش ظاهر شده بود.

- اونجا خشکت نزنه ..... بیا جلو ببینم .

خورشید جلو رفت ..... هرگز کسی اینگونه با او رفتار نکرده بود ..... هرگز این همه تحقیر نشده بود . درست بود که وظعیت زندگی اشان مطلوب نبود اما حداقل در خانه پدرش عزت نفس داشت .

- بله ؟

لیلا لیوان داغ چایی اش را بالا آورد .

- نمی تونم چایی بخورم ..... برو برام شیر بیار .

Romandl

خورشید لیوان چایش را گرفت و با یک لیوان شیر سرد برگشت و مقابل لیلا گذاشت .

لیلا لیوان را برداشت و با اخم نگاهش کرد .

- اینکه یخه ..... مگه اون زنه بهت نگفت من شیر سرد نمی تونم بخورم رو دل می کنم ..... ببر داغش کن .

خورشید باز بی حرف اما دل شکسته داخل آشپزخانه رفت و دقیقه ای بعد با لیوانی شیر داغ بازگشت و لیوان شیر را مقابل لیلا قرار داد .

- بفرمایید .

- شیرینش کن ..... نکنه اینم من باید بهت بگم ؟

خورشید نفس عمیق کشید و سعی کرد بغض سمجی که اندک اندک بالا می آمد را با نفس های عمیقش همان پایین نگه دارد ..... دلش می خواست امیرعلی ای که پایش را به این خراب شده ، باز کرده بود را نفرین کند ..... اما ناموفق از کنترل بغضش چانه اش لرزید و نگاهش تار شد و لبانش را روی هم فشرد ..... شش ماه برای تحمل این همه تحقیر ، زیادی طاقت فرسا به نظر می رسید .

Romandl

شکر داخل شیر لیلا ریخت و هم زد ..... دستش عصبی می لرزید .

– بسه دیگه ..... می تونی بری .

اشک درون چشمانش حلقه بست و بدون حرف اضافه ای رفت .

سه روز از آمدنش به این خانه می گذشت ..... دلتنگی فشار می آورد و دل و قلبش برای شنیدن یک لحظه صدای مادرش له له می زد ..... دیگر مانند روز اول ورودش به این خانه بغض نمی کرد ، اشک نمی ریخت ..... ولی هنوز هم از مواجه شدن با امیرعلی هراس داشت و زمان رو به رو شدن با او ضربان قلبش تساعدی بالا می رفت ..... هرچند این چند وقته امیرعلی تمام وقتش بیرون از خانه بود و فعلا این چند شب پا به حریم او نگذاشته بود و تمام شبهایش را با لیلا سپری کرده بود ..... هر چند در طی روز هم رفتار خاصی از او ندیده بود .

ظهر بود که امیر علی به خانه برگشت ..... زمان رفت و آمدهای امیرعلی اندکی دستش آمده بود و فهمیده بود که امیرعلی ناهارش را هم در همان شرکت صرف می کند و تا شب به خانه نمی آید .

Romandl

سروناز با شنیدن صدای تک گاز خاص ماشین امیرعلی سمت پنجرا رفت و از لابه لای پرده توری حیاط را نگاه انداخت .

– آقا اومد .

خورشید عجولانه سمت کابینت رفت و روسریش را برداشت و روی سرش انداخت و تمام موهایش را زیرش پنهان کرد .

صدای باز شدن در ورودی رل شنید و لحظه بعد هم صدای خود امیرعلی را .

– سروناز خانم ..... سروناز خانم .

خورشید با نگاهش سروناز را که از درگاه ورودی آشپزخانه خارج شده بود را دنبال کرد ..... گوش هایش را تیز کرد تا صدایشان را از داخل آشپزخانع بشنود .

– سلام آقا خسته نباشید .

– سلام شما هم خسته نباشید ..... مادرم اینجا زنگ نزد ؟

– نه آقا .

Romandl

- خورشید کجاست ؟

سروناز به آشپزخانه اشاره کرد .

- تو آشپزخونه .

- یه چایی برام بیار ..... خودت و خورشیدم بیاین بشینید که باید باهاتون حرف بزنم .

- بله چشم .

سروناز داخل آشپزخانه شد و خورشید کنجکاوانه نگاهش می کرد .

- چیکارمون داره ؟

سروناز داخل فنجان سفیدی چایی ریخت و در همان حال جوابش را هم داد :

- هنوز نرفتم که بدونم چی کارمون داره .....بلند شو بریم .

خورشید پشت سر سروناز از آشپزخانه خارج شد ..... سروناز فنجان چایی را مقابل امیر علی قرار داد و امیر علی کتش را در

Romandl

آورد و کنار دستش روی دسته مبل گذاشت و دکمه های مارک و گران قیمت سر آستینش را باز کرد .

سروناز روبه روی امیر علی روی کاناپه دو نفره ای نشست و خورشید هم به او چسبید ..... امیر علی چشم بالا نیاورده هم می توانست نگاه های زیر زیرکی و قایمکی خورشید را حس کند ..... نگاهش را به ثانیه ای از دکمه سر آستینش گرفت و بالا آورد و نگاه زیر چشمی خورشید را به دام انداخت .

- قرار بود مادرم منزل خودش مهمونی بگیره ولی به دلایلی مشکل پیدا کرد و نمی تونه ..... قرار شد که برای چهارشنبه مهمونی اینجا برگذار بشه ..... مهمونا حدودا هشتاد نفری هستن اما شما غذا و پذیرایی رو برای صد نفر تدارک ببینید .

کیف پول چرمش را به دست گرفت و کارت عابر باکش را بیرون کشید .

- کارت عابر بانکم دستت باشه سروناز خانم که اگه چیزی برای مهمونی احتیاج داشتید به بابا نصرالله بگید براتون تهیه کنه .

و کارت عابر بانکش را روی میز سمت او قرار داد .....سروناز نگاه کوتاهی به کارت انداخت و سری تکان داد :

Romandl

- بله آقا .

سر امیرعلی به سمت خورشید چرخید .

- ببینم تو لباس مناسب برای مهمونی دو روز دیگه داری ؟

خورشید همیشه از اینکه زیر نظر امیرعلی قرار بگیرد ، استرس می گرفت ..... وای به حال لحظه ای که طرف صحبتش هم قرار می گرفت و نگاه جدی و ذره بینانه این مرد ، رویش شروع به چرخیدن می کرد .

- برای ..... مهمونی ؟

- آره .

به لباس های تا کرده درون کمد دیواری اطاقش فکر کرد . زمانی که داشت درون خانه پدرش لباس هایش را جمع می کرد و درون ساکش می چپاند ، هرگز به این فکر نکرده بود قرار است در این خانه لحظات مفرحی بگذراند که بخواهد لباس پلوخوری و مهمانی هم به دنبال خودش بکشد ..... او به اینجا آمده بود که خوش خدمتی آقا و خانم این خانه را بکند ، نیامده بود تا در

Romandl

مهمانی شرکت کند که حالا با خودش لباسی هم به همراه داشته باشد .

– نه ..... نیاوردم .

امیر علی با اخم کوتاهی به خورشید نگاه انداخت ..... اخمی که معنایی نداشت جز اینکه (مگه نگفتم هر چی داری و نداری با خودت بیار که بعد نگی این و نیاوردم اون و نیاوردم)

– پس با این وضع حتما فردا با سروناز خانم برید بیرون که یه لباس شیک و مناسب مهمونی بخری ..... سروناز خانم از همین کارت برای لباس خورشید هم استفاده کن .

خورشید سر پایین انداخت و زیر لب چشمی گفت ..... این چند روزه به اندازه موهای سرش چشم گفته بود . سر امیر علی باز سمت سروناز چرخید .

– از شرکت براتون دو تا کمک دست جوون می فرستم که کمکتون کنه.

سروناز سری به معنای تایید تکان داد .

– ممنون آقا .

Romandl

امیر علی کمی خودش را بالا کشید . خسته بود . هم جسمی و هم روحی ..... آن هم زیاد . دو دکمه ابتدایی پیراهن لیمویی رنگش را باز کرد .

- میتونید برید ..... لیلا بالاست ؟

- بله آقا .

- میز ناهار و آماده کنید که تا ده دقیقه دیگه من و لیلا می یایم .

سروناز ایستاد و سری جنباند و امیرعلی هم از جایش بلند شد و سمت پله ها رفت ..... خورشید از پشت نگاهش کرد . درست بود که دوست داشتن آدمی همچون لیلا کمی احمقانه به نظر می رسید اما انگاری امیرعلی واقعا دوستش داشت .

- شاید اخلاق لیلا خانم با آقا تو خلوتشون فرق داشته باشه که آقا انقدر دوستش داره ولی ..... اگه دوستش داره دیگه چه دلیلی برای گرفتن من و بدبخت کردنم داشت ؟

به آشپزخانه برگشت .

- برو بالا و لباس چرکای آقا و خانم رو از اطاقشون جمع کن بیار پایین ..... خودتم اگر لباس چرکی داری بیار .

Romandl

خورشید همانطور وسط آشپزخانه شبیه مجسمه های گچی ایستاد . تا حالا جرأت نزدیک شدن به طبقه دوم این خانه را پیدا نکرده بود . نمی دانست چرا اما از پا گذاشتن در طبقه دوم این خانه شدیدا حذر می کرد ..... بالا اطاق شخصی امیرعلی بود و خورشید هیچ تمایلی به نزدیک شدن به حریم خصوصی او نداشت.

سروناز سنگینی نگاه خورشید را حس کرد ..... سر سمتش چرخاند و باز هم او را ایستاده وسط آشپزخانه دید .

– دِ ..... تو که هنوز اینجایی دختر ..... من فکر کردم رفتی ..... برو دیگه ، استخاره می کنی ؟

خورشید لب هایش را بر هم فشرد و دستانش را مشت کرد و از آشپزخانه خارج شد . قدم هایش کوتاه بود و پیوسته . نگاهش میخ آن پله های سنگی بود که او را وارد همان حریمی می کرد که او به شدت از آن دوری می نمود .

پله ها را یکی بعد از دیگری بالا می رفت و پشت سر هم نفس های عمیق و طولانی می کشید تا نفس کم نیاورد .

Romandl

از سروناز شنیده بود که دو اطاق اولی از سمت راست مختص مهمان بود و بعدی اطاق آقا و خانم و بعدیش هم اطاق کار امیرعلی . سمت چپ هم که فضای نسبتا باز همانند پذیرایی پایین قرار داشت ، با این تفاوت که دایره بزرگی میانش خالی بود که به راحتی می شد پذیرایی پایین را دید زد .

دست مشت کرد و به اطاق سومی نگاه کرد . باز هم گویا قلبش بنای بازی درآوردن گذاشته بود که اینچنین پر سر و صدا می کوبید . می دانست امیرعلی و لیلا درون آن اطاق هستند و هنوز برای ناهار پایین نرفتند .

آهسته آهسته نزدیک اطاقشان شد و لب به دندان گرفت و در حسرت خورد که ای کاش به جای او ، سروناز بالا می آمد و لباس های چرکشان را جمع می کرد ..... ضربه آهسته ای به در کوبید . آنقدر آهسته که حس کرد که صدایش به گوش لیلا و امیرعلی نرسیده ..... اما صدای نازک لیلا خط بطلانی روی افکارش کشید .

– بله ؟

– منم ..... خانم .

Romandl

- بیاتو .

در را باز کرد و وارد شد و لیلا را ایستاده جلوی آینه در حال مالیدن کرم مرطوب کننده ای به صورت ملتهبش دید . موهایش نمناک و خوابیده روی همش می گفت که حمام بوده ..... حتی درون اطاق رایحه خوشبویی از شامپو و صابون هم حس می شد .

لیلا با تک ابرویی بالا رفته از جلوی آینه چرخید و نگاهش کرد ..... تاپ بندی قرمزی تنش بود به همراه شلوارک جین ریش ریش آبی نفتی بسیار کوتاهی که شاید کوتاهیش به یک وجب پایین باستن می رسید .

- چی کار داری ؟

از گوشه چشمش به خوبی می توانست امیرعلی ای که با لباس های راحتیه خانگی روی تخت دراز کشیده بود و به تاج تخت تکیه زده بود و پاهایش را روی هم انداخته بود و نگاهش می کرد را ببیند .

- سروناز خانم گفتن ..... لباس چرکاتون و بدید لطفا .

Romandl

لیلا به گوشه اطاق و آن سبد در دار حصیری اشاره کرد .

- همه لباس چرکا توی اونه ..... همه رو با خودت ببر پایین .

خورشید حتی نگاهش را ذره ای این طرف و آن طرف نچرخاند . نگاه لیلا و امیرعلی زیادی برایش سنگین بود و همین باعث می شد ضربان قلبش دیوانه وار بالا برود ..... نگاه لیلا خصمانه بود ..... اما نگاه امیرعلی بی تفاوت بود . آنچنان که انگار به واقع بین او و یک دیوار هیچ تفاوتی وجود ندارد .

تمام لباس ها را جمع کرد ..... سرش را حتی شده برای ثانیه ای بالا نیاورد و باقدم هایی بلند از اتاق فرار کرد و از پله ها پایین رفت .

روز مهمانی فرا رسید ..... امروز برخلاف روز های دیگر زودتر از خواب بلند شده بود ، حتی سروناز هم امروز زود تر از روزهای دیگر آمده بود . کار زیاد بود و هنوز خدمه هایی که امیرعلی قولشان را داده بود ، نرسیده بودند .

حال و روز خورشید بهتر از قبل بود . حداقل اشک کمتر می ریخت و کمتر بغض می کرد . انگار این یک هفته مقداری برای عادت کردنش خوب بود ..... هر چند نباید اقدامات هوشمندانه

Romandl

سروناز را هم نادیده گرفت که همیشه با کارهایی که بر دوش خورشید می انداخت ، ذهن خورشید را آنقدر درگیر و خسته می کرد که خورشید دیگر زمانی برای فکر کردن به خودش و زندگی اش ، پیدا نمی کرد ..... با اینکه خسته جسمی می شد اما لااقل روحش کمی آرام می گرفت .

خورشید وظیفه تی کشیدن خانه را بر عهده گرفته بود و سروناز هم وظیفه گردگیری و دستمال کشیدن را بر دوش گرفته بود .

خورشید نفس بریده نگاهی به سنگ های برق افتاده کق زمین انداخت ..... باید خدا را شکر می کرد که امیرعلی دستور داده بود تمام غذا و دسر های مهمانی از بیرون سفارش داده شود وگرنه یا عضلاتش می گرفت یا از خستگی از حال می رفت و به مهمانی هم نمی رسید .

روز قبل مهمانی هم با سروناز بیرون رفته بود ..... بعد از چندین روز زندانی بودن در خانه ، حالا دیدن خیابان های مملو از آدم حالش را خوب می کرد و چقدر دلش می خواست توانش را داشت تا سری به خانواده اش و مخصوصا مادرش بزند .

Romandl

به مغازه های لباس مجلس فروشی که با لباس های سنگ دوزی شده و زیبا زینت داده شده بود نگاه می کرد ..... اسمش هفته تیر بود . یکبار چندین سال پیش هم برای عروسی سالار ، اینجا آمده بود و خیابان هایش را برای پیدا کردن لباس ارزان قیمت و شیک ، متر کرده بود .

همیشه خرید کردن حالش را عوض می کرد . هرچند چندین سال بود که حتی یک جفت جوراب هم برای خودش نخریده بود و حالا با زنی بیرون آمده بود که نه مادرش به حساب می آمد و نه خویش و قومی ، بلکه زنی بود با ظاهری خشک و عبوس و باطنی مهربان و بسیار هم دلرحم ..... خورشید این موضوع را در همین چند روز فهمیده بود .

روبه روی ویترین مغازه ای ایستاده بود و کت و دامن بادمجانیِ در تن مانکن را نگاه می کرد . همیشه از این مدل کت و دامن ها خوشش می آمد . دامنش کمی کوتاه بود که آن را هم که می شد ، با یک ساپورت مشکی کلفت را حل کرد .

– اون به نظرتون چه طوره سروناز خانم ؟

– کدوم ؟

Romandl

- همون کت و دامن بادمجونیه ..... هم پوشیدست هم سنگینه .

سروناز نگاهی اجمالی به کت و دامن انداخت ..... به نظر او هم لباس مناسبی به نظر می رسید . منتظر بود تا خورشید لباس های باز با آن رنگ ها و نقوش زیبا انتخاب کند که مختص سنش هم بود ، تا او هم تذکرش را شروع کند که خورشید باید میان جماعتی غریبه بچرخد و پذیرایی کند و آن لباس مناسب او نیست . اما با انتخاب این کت و دامن پوشیده و سنگین حسابی متعجبش کرده بود .

خورشید کت و دامن را پرو کرد . دور کمرش نوار زیبایی از جنش تور همچون کمربند داشت که پشت کمرش به زیبایی هر چه تمام تر در هم می پیچید و به شکل پاپیونی بزرگ در پشت کمرش در می آمد . تا حالا لباسی به این زیبایی نداشت . رنگ بادمجونی لباس زیادی با پوست گندم گونش ، هم همخوانی داشت و زیبایش می کرد . دور تا دور یقه کت ، با سنگ های ریز زینتی همچون ، سر آستین ها ، کار شده بود .

-خورشید ..... خورشید .

Romandl

خورشید با شنیدن صدای سروناز ، از فکر خرید دیروز بیرون آمد و لبخند باریکی بر لب نشاند . شاید این اولین لبخندش بعد از ورودش به این خانه بود .

-بله ؟

- میوه ها رو فقط دستمال بکش ببر رو میز گوشه سالن مرتب بچین . بعدش می تونی بری یه استراحت کوتاه بکنی ، آقا زنگ زد گفت خدمه ها تا یک ساعت دیگه می رسن .

خورشید خسته بود و بسیار هم عرق کرده بود و موهایش نصفه و نیمه از کلیپسش بیرون زده بود و پخش تر از هر لحظه دیگری دور گردنش ریخته بود .

- اون موهای جنگلیت و یه بار باز و بسته کن دختر ، که آدم جرأت کنه نگات کنه .

خورشید بی حرف و خسته دستی به موهای درهم برهمش کشید و یکبار باز و بسته اش نمود و به زور و هن هن کنان ، سبد بزرگ میوه ها را برداشت و به پذیرایی برد و میوه ها را همانطوری که سروناز گفته بود ، با نظم روی میز مورد نظر ، چید .

Romandl

خسته پفی کرد و به شاهکارش نگاه انداخت . خانه از تمیزی برق می زد ..... تا آنجا که حتی می توانست عکس خودش را هم درون سنگ مرمر های سفید کف سالن ببیند .

خسته عقب گرد کرد تا به اطاقش برود ، دیگر نای یک لحظه ایستادن هم نداشت ، اما همین که چرخید تا سمت اطاقش قدم بردارد ، امیرعلی را در حال صحبت با دو زن جوان غریبه ، آن هم دقیقا ایستاده در وسط سالن پذیرایی دید و قلبش در صدم ثانیه فرو ریخت .

سر امیر علی سمتش چرخید و چشمان خورشید از افتادن نگاه او بر روی خودش ، از وحشت گشاد شد

سر امیر علی سمتش چرخید و چشمان خورشید از افتادن نگاه او بر روی خودش ، از وحشت گشاد شد ..... نفهمید چه اتفاقی افتاد ، تنها چیزی که فهمید این بود که جهشی پشت کاناپه ای که کنارش ایستاده بود زد و خودش را از چشم مرد مقابلش پنهان کرد ..... مضطرب بود و قلبش وحشتناک می کوبید ..... روسری اش را از سر استرس ، همان طور مچاله روی سرش گذاشته بود و می فشرد و یک دم زیر لب تکرار می کرد :

Romandl

- دید ..... من و دید ..... خدایا من و دید .

از صورتش گرما بالا می زد و ..... چشمان گشاد شده اش خیره به کاناپه ای بود که پشتش پناه گرفته بود .

- چرا اینجا سنگر گرفتی ؟

خورشید همچون جن زده ها، با وحشت سرش را بالا گرفت ..... امیرعلی با ابروانی بالا رفته که انگار به کودکی کودن نگاه می کند ، نشسته بر روی کاناپه به او که ، چمباته زده ، روسری اش را مچاله دو دستی روی سرش نگه داشته بود نگاه می کرد .

با دیدن چشمان گشاد شده و مضطرب خورشید ، با مکثی از روی کاناپه بلند شد و با نیم چرخی کاناپه را دور زد و رو به روی خورشید تک زانو زد .

- چیزی شده ؟

زبانش بند آمده بود و قلبش آنچنان تند می کوبید که انگار هر لحظه انتظار می رفت تا قلب ترسیده اش همانند نارنجکی منفجر شود و هر تکه اش گوشه ای بیفتد .

Romandl

امیرعلی به چشمان گشاد شده خورشید نگاه کرد و لبش به سمتی کشیده شد و لبخند نیم بندی زد .

- خوبی ؟

خورشید آب دهانش را آنچنان واضح پایین فرستاد که امیرعلی صدای پایین فرستاده شدن آب دهانش را هم شنید .

- زبونت و گربه خورده ؟

خورشید بی وقفه در حالی که نمی توانست حتی ثانیه ای نگاه ترسیده اش را از روی او بلند کند ، بی وقفه تلاش می نمود تا روسری موچاله شدهٔ روی سرش را درست کند تا لااقل اندکی از موهایش را بپوشاند .

امیرعلی به حرکات تند و عجولانه و بی نتیجه خورشید که سعی داشت وضعش را بهبود ببخشد نگاه کرد ..... چشمان سبزِ درشت شده اش با آن موهای لخت اما درهم و برهم دور و برش ، او را همچون شخصیت های کوتوله کارتونی کرده بود .

- چی کار داری می کنی با این بدبخت ..... نخ کشش کردی .

Romandl

و دست سمت روسری او برد و روسری را از دستش گرفت و آرام و بدون کوچکترین عجله ای تایی گوشه اش زد و روی موهای درهم و بر هم خورشید کشید و با نوک انگشتان مردانه اش ، تمام موهای او را زیر روسری فرستاد و گره شلی زیر گلویش زد ..... شرم و تعجب و خجالت اولین حسی بود که می شد راحت درون نگاه خورشید خواند ..... این چند وقته دیده بود که این دختر چگونه خودش را از مقابل دیدگان او پنهان می کند ..... یا هرجایی که او حضور دارد ، این دختر به گونه ای در فکر فرار از آن مکان است . بعد این عقد موقت ، زندگی خودش آنقدرها دستخوش تغییر نشده بود اما به نظر می رسید که زندگی این دختر را زیادی تغییر داده بود ..... و شاید بهتر بود با او کمی صحبت کند .

- درسته این چند وقته کارم زیاد بوده و وقتی نبوده تا باهات صحبت کنم ..... ولی این دلیلی نمی شه تا فراموش کنی من در حال حاضر همسرت محسوب می شم و محرمت هستم و لازم

Romandl

نیست انقدر جلوی من معذب رفتار کنی یا خودت و به انواع و اقسام روش ها پنهون کنی .

صدای امیرعلی آرام بود و آهسته ..... انگار خیلی مرموزانه قصد داشت کسی صدایش را نشنود و همین ته دل خورشید را بیش از پیش خالی می کرد .

– من ..... من .....

امیرعلی دست جلو برد تا شانه های جمع شده از هولِ او را بگیرد تا لااقل کمی آرامش کند اما میان راه دست جلو رفته اش را مشت کرد و با مکثی عقب کشید ..... حس می کرد برای نزدیک شدن به این دختر رنگ و رو پریده و ترسیده مقابلش زیادی زود است .

مشتش را روی زانوانش گذاشت و سعی کرد کمی از قالب خشک و جدی اش بیرون بزند ..... این دختر همین جوری اش هم بدجوری قالب تهی کرده بود .

– تو چی ؟

با دیدن نگاه دو دو زده خورشید ، بدون اینکه منتظر حرفی از سمت او بماند ادامه داد :

Romandl

- نمی خواد چیزی بگی ..... بلند شو .....بلند شو که به یه دوش حسابی احتیاج داری تا خستگیت در بره..... سروناز گفت کل کف این سالن و تو تمیز کردی ..... برو یه دوش بگیر که سر حال شی ..... بعدش هم می تونی تا هفت ، هفت و نیم که مهمونا برسن استراحت کنی ، یا اگر کار شخصی داری به اونا برسی .

نگاهش هنوز هم به خورشید خشکیده بود ..... مثل اینکه این یکدفعه مواجه شدنش با او ، زیادی شوکه اش کرده بود که حتی توان نشان دادن کوچکترین عکس العملی از او گرفته بود .

- می خوای کمکت کنم بری اطاقت ؟

خورشید تکانی به تن خشک شده اش داد ..... حتی فکرِ کمک کردن امیرعلی هم موهای تنش را سیخ می کرد ..... خودش را روی زمین عقب کشید و انگار که جانی به پاهایش برگشته باشد ، چرخید و به سمت اطاقش دوید .

داخل اطاق شد و بی ملاحظه و با صدا در را در چارچوب کوبید .

خودش را بی حس روی تخت پرت کرد و روسری که امیرعلی روی سرش کشیده بود را از سرش برداشت و به گوشه نامعلومی

Romanadl

پرت کرد ..... حس می کرد تمام رگ و پی بدنش به لرز افتاده اند و هنوز هم ضربان بالای قلبش حتی ذره ای پایین نیامده بود .

انگشت میان موهایش کرد و چنگشان زد ..... امروز تنها روزی بود که دلیل آمدنش به این خانه منحوس را به خاطر کار زیاد و بی وقفه ای سروناز روی دوشش انداخته بود ، فراموش کرده بود ..... سروناز آنقدر کار سرش ریخته بود که دیگر مغزش فرصتی برای فکر کردن به بقیه وقایع گذشته را نداشت ..... اما امیرعلی بسیار خوب به یادش آورد که او ..... هنوز هم همان زن صیغه ایش و یا به قول امیرعلی همسرش بود ، آن هم از نوع موقتی اش ..... همسری که خیلی ارزان خریده و به دستش آورده بود .

اندک اندک خشم و بغض میان سلول سلولِ تنش نشست و با هم قاتی شد . لبانش را با خشم روی هم فشرد و چنگ به پیراهنش زد و از تنش بیرون کشید و به دیوار مقابلش کوبید .

امروز یادش رفته بود ..... امروزی که لحظه به لحظه اش از زمانی که پلک گشوده بود ، پا به پای سروناز کار کرده بود و ..... دلیل آمدنش را به این خانه فراموش کرده بود .

Romandl

سرش را به متکا کوبید و صورتش را در متکا فرو کرد و جیغ و فریاد زد بلکه خشم و بغض نشسته در جانش تخلیه شود ..... صورتش قرمز بود و رگ های پیشانی اش بیرون زده بود و که ناتوان از کنترل بغضش ، میان فریادهایش بغض شکست و به هق هق افتاد ..... سرش را بیشتر در متکا فرو کرد و بیشتر جیغ کشید و بیشتر هق هق کرد .

ناتوان از کنترل خشم و بغض ، سر بلند کرد و درجا با همان هق هق صدا دارش به حمام رفت ..... این زندگی زیادی درد داشت .

زیر دوش نشست و به دیوار تکیه زد ..... انگار زانوانش هم تحمل این همه درد را نداشت که خم شد و تنش روی دیوار لیز خورد و روی زمین نشست و زانو در بغل جمع کرد و سر بر زانو گذاشت و هق هق کرد ..... قطرات آب بر سر و رویش میریخت و از مهره های کمرش پایین می رفت ..... نای بلند شدن نداشت .

Romandl

نمی دانست چه مقدار گذشته بود ..... آرام و بدون ریختن قطره اشکی ، همان طور زیر دوش و تکیه زده به دیوار نشسته بود و به کاشی های سرامیک مقابلش خیره شده بود .

بی حال تنش را لیف و شامپویی زد و خسته از حمام بیرون آمد ..... به صبحش فکر کرد که برای اولین بار بدون فکر به دلیل بودنش در این خانه از خواب بلند شده بود و تنها کار کرده بود و کار ..... حتی حسی آن ته مهای دلش را قلقلک می داد ، تا آن کت و دامن شیک دیروزی اش را بپوشد و برای لحظه ای فارق از هر فکر و خیالی جلوی آینه برود و بار دیگر خودش را ببیند ..... تا کنون لباسی به چنین زیبایی نداشت ..... اما حالا به افکار احمقانه صبحش فکر می کرد ..... چه شد که برای یک آن همه چیز را فراموش کرد ؟!

دیگر نه جانی در تنش مانده بود و نه دیگر خبری از آن حس نشسته در ته دلش برای پوشیدن کت و دامن بود . تنها خودش را خشک کرد و دور موهایش حوله پیچاند ..... انگار نفس هایش هم سنگین شده بود .

Romandl

مقابل آینه ایستاد و حوله را از دور موهای نم دارش باز کرد و خیره دختر درون آینه شد که حتی از ماه پیشش هم لاغر تر به نظر می رسید .

کت و دامن آویزان در چوب لباسی را روی تختش انداخت ..... ابتدا ساپورت کلفت و مشکی اش را پوشید و بعد دامن و بعد هم کتش را ..... موهایش را شانه زد و گوجه ای بالا سرش بست و روسری مشکی ساتنش را روی سرش کشید و تمام موهایش را زیر روسری اش پوشاند .

صندل های مشکی که سروناز به او داده بود تا دیگر پابرهنه در خانه قدم نزنه را هم به پا کرد ..... خسته بود ، آن هم بی نهایت ، آنقدر که دلش می خواست بی خیال مهمانی و مراسم امشب شود و فقط چراغ اطاقش را خاموش کند و به یک خواب سنگین و راحت کند و بی خیال دعوایی می شد که بی شک امیر علی کیان آرا او را بخاطر این تخطی می کرد .

در آینه خودش را نگاه کرد ..... یک خورشید دیگر شده بود ..... یک خورشیدی که حالا سرش به تنش می

Romandl

ارزید ..... خورشیدی که الان دست نیافتنی به نظر می رسید نه یک جنس بونجول و دست یافتنی و ارزان قیمت .

در حالی از اطاق خارج شد که غم سرتاسر دلش را گرفته بود ..... دامن کتش اندکی تنگ بود و همین باعث می شد قدم هایش را کوتاه بردارد و راه رفتنش ، خانمانه تر و خرامان به نظر برسد .

مهمانی هنوز نیامده بود و سالن خالی از حضور هر آدمی بود ..... نگاهش را چرخی درون سالنِ غرق شده در نور داد ..... چلچراغ عظیم و پر شکوه میان سالن و لوسترهای دیگر و حتی آباژور های پایه بلند دور تا دور سالن و دیوارکوب ها ، همه روشن بودند . و خودش هم روی میز دایره شکل گوشه پذیرایی تمام خوراکی های آماده شده برای پذیرایی را چیده بود .

داخل آشپزخانه شد و نگاهش روی سروناز شیک پوش در کت و دامن قهوه ای سوخته نشست .

- سروناز خانم کاری مونده که من انجام بدم ؟

Romandl

سر سروناز سمت خورشید چرخید و بلافاصله با افتادن نگاهش روی خورشید در دلش زیبایی دختر مقابلش را تحسین کرد ..... می دانست این کت دامن خوب در تن خورشید می شیند .

– نه ..... فعلا بشین .

همان دو دختر جوان که ساعت پیش در سالن در حال صحبت با امیرعلی دیده بود ، وارد آشپزخانه شدند و سلام کردند . خورشید نگاهشان کرد . هر دو جوان بودند ..... یکی حدودا ۲۲ ساله به نظر می رسید و دیگری هم حدودا ۳۰ ساله .

دختر جوان تر نگاهی به سر تا پای شیک پوش شده خورشید انداخت .

– شما همسر آقای کیان هستید ؟

خورشید نگاهش کرد و لبخند بی حالی زد .

– نه نیستم .

– پس حتما خواهرشونید .

– نه اونم نیستم ..... منم اینجا مثل شماها کار می کنم .

Romandl

دختر لبخندش بازتر شد ..... نگاهش چرخی روی سرتا پای خورشید زد .

- خیلی شیکی دختر ..... اصلا بهت نمی خوره جزء خدمه ها باشی ..... حالا اسمت چیه ؟

- خورشید .

- منم نگارم ..... چند سالته ؟

- بیست .

دختر ابروانش بالا رفت ..... متعجب شده بود .

- واقعا .....؟ کمتر بهت می خوره . فکر کردم هفده یا حداکثر هجده سالت باشه . منم بیست و دو سالمه ..... بهم می خوره یا بیشتر می زنم ؟؟؟

خورشید نگاهش کرد ..... بلیز مشکی آستین بلند و شلوار لی خاکستری تنش بود و موهایش را خیلی ساده بالا سرش جمع کرده بود .

- نه همون بیست و دو بهتون می خوره .

Romandl

با شنیده شدن صدای تک گاز مخصوص ماشین امیرعلی از داخل حیاط ، سروناز سمت پنجره رفت و گوشه پرده را کنار زد .

- خورشید بلند شو آقا و مادرشون رسیدن .

خورشید مضطرب از جایش بلند شد ..... سروناز پرده را رها کرد و سینی نقره اصلی را کنار سماور گذاشت .

- دو تا چایی برای آقا و مادرشون و یه فنجون قهوه هم برای لیلا خانم بریز .

خورشید سر تکان داد و فنجان های کریستال فرانسوی پایه کوتاه را درون سینی چید .

- اول کف سینی رو یه دستمال بکش ، بعد فنجون ها رو داخل سینی بچین و قندون و جا شکری هم کنارشون بزار .

خورشید به سروناز که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد .

دیگر روش ریختن و درست کردن قهوه را فوت آب شده بود .

با مهارت قهوه درون فنجان ریخت ..... بوی تلخ قهوه ذره ذره در هوا پیچیند و درون بینی اش نفوذ کرد ..... از بوی تلخش

Romandl

خوشش می آمد ..... دو فنجان خوش رنگ چایی هم کنار فنجان قهوه گذاشت و سینی آماده شده را بلند کرد .

قدم به سالن گذاشت ..... صندل هایش پاشنه دار بود و صدای کوبیده شدن آرام پاشنه هایش ، با هر قدمی که بر می داشت درون سالن می پیچید و جلب توجه می کردند ..... لبانش را بر هم فشرد ، صدای روی اعصابِ پاشنه صندل هایش ضربان قلبش را بالا می برد ..... سر هر سه نفرشان سمتش چرخید و خورشید نفس بریده از خیرگی نگاهشان ، انگشتان لرز گرفته اش دسته های سینی نقره را بیشتر فشرد .

ابتدا چشمان سیاه امیرعلی بود که زودتر از همه سمتش چرخید و رویش افتاد و ابروان کشیده مردانه اش از دیدن ظاهر متفاوت و صد البته زیبایش ، ذره ذره بالا رفت ..... زن مسنی هم کنار دستش نشسته بود و نگاهش می کرد ..... و در آخر نگاه تحقیر آمیز لیلایی بود که با آن لبخند احمقانه یک طرفه روی لبانش بدجوری آزارش می داد ..... امروز از بعد از صبحانه لیلا را دیگر ندیده بود .

Romandl

لیلا با موهایی درست کرده و آرایشی کمرنگ و لایت رو به روی امیر علی با آن لباس مشکی بازش که باید گفت زیبا هم بود نشسته بود و با همان لبخند تحقیر آمیزش همیشگی اش نگاهش می کرد .

نزدیکشان شد و نفسی گرفت که همزمان بوی چند ادکلن خوشبو روی پرزهای بینی اش نشست ..... سلام کوتاه و آهسته ای داد و نگاهی زیر چشمی به امیر علی انداخت و خم شد و سینی را سمتش تعارف کرد که امیرعلی با دست مادرش را نشان داد و خورشید با احتیاط و همان لرز نشسته در جانش سمت خانم کیان آرا چرخید و چایی تعارف کرد ..... خانم کیان نگاهش کرد و خورشید با ندیدن حرکتی از سمت او ، نگاهش را بالا آورد و درون چشمانش انداخت و لب گزید .

صدای مردانه و توبیخ گرانه امیرعلی را از بغل دستش شنید و بیشتر از قبل مضطرب شد که از استرس همه قوانین را کم کم دارد از یاد می برد .

- جلوشون بزار .

Romandl

یادش رفته بود که همیشه این خودش بود که چه برای لیلا و چه برای او ، چایی و قهوه مقابلشان می گذاشت و آنها قدمی برای برداشتن ، بر نمی داشتن .

زیر لب معذرت خواهی کرد و فنجان چای را مقابل خانم کیان گذاشت .

- از خدمه های شرکتی ؟

خورشید صاف شد و پلک زد . هول کرده بود و نمی دانست این هول کردنش هم در چهره اش نمایان است یا نه ..... سعی کرد لبخند باریکی بزند بلکه بتواند استرسش را پشت لبخندش پنهان کند .

- نخیر .

خانم کیان نگاه شاکی به امیر علی انداخت و امیرعلی بی خیال به پشتی مبل تکیه زد و پا روی هم انداخت .

- پس اینجا چی کار می کنی ؟

خورشید آب دهانش را فرو فرستاد ..... لبخندش هر لحظه بیشتر از قبل رنگ پریده می شد ..... از گوشه چشم می

Romandl

توانست به خوبی نگاه نشسته امیرعلی بر روی خودش ببیند ..... لبان خشکیده اش را با زبانش مرطوب کرد .....فهمیدن اینکه خانم کیان از صیغه میان خودش و امیرعلی خبری ندارد سخت نبود .

- اینجا ..... کار می کنم .

خانم کیان ابرو در هم کشید و به امیر علی نگاه کرد .

- آره امیر ؟ مستخدم جدیدته ؟

امیر علی تنها سر تکان داد و خودش دست دراز کرد و یک فنجان چایی از داخل سینی برداشت و باز در جایش فرو رفت و پا روی هم انداخت و فنجان را به لبانش نزدیک کرد .

خانم کیان با دیدن سکوتِ بی تفاوت امیرعلی ، نگاهش را مجدداً سمت خورشید چرخاند .

- چند وقته اینجا مشغولی ؟

-حدودا ..... یک هفته .

خانم کیان نگاه شاکی اش را باز هم سمت امیرعلی چرخاند .

Romandl

– تو که خدمتکار می خواستی ..... چرا به من نگفتی ؟ یعنی تو نباید به من خبری می دادی که .....

می خواست حرفش را ادامه بدهد ، اما پشیمان شد و تنها به فشردن لبانش از حرص روی هم قناعت کرد و به خورشید خیره شد ..... خورشیدی که در این لباس بادمجانی بیشتر از آنکه که باید زیبا و ساده دیده می شد .

لیلا نیز با آن کفش های ورنی براق پاشنه بلند جلو باز که ناخن های لاک زده زرشکی رنگش را به نمایش می گذاشت ،پا رو پا انداخت که ساق خوش تراشش از میان چاک بلند لباس شبش بیرون افتاد .

– مادرجون این خانم پدرش به امیر بدهکاره ، پول نداشته بده ، دخترش و برای کلفتی فرستاده اینجا ..... نگاه به این سر و وضعش نکن ..... اینام از صدقه سر امیره که داره .

امیرعلی با نگاه تیز همراه بااخم به لیلا نگاه کرد و تشر جدی زد .

– لیلا .

خورشید تحقیر شده به لیلا نگاه کرد و اشک در حدقه چشمانش حلقه زد ..... سر به زیر انداخت و پلک هایش را بست و نفس

Romandl

عمیق کشید ، بلکه بتواند این مدلی بر خودش و اعصابش مسلط شود تا جلوی آنها به گریه نیفتد تا بیشتر از این تحقیر شود .

لیلا در حالی که حس خوبی از نیش زدنش پیدا کرده بود ، او هم فنجان قهوه اش را از داخل سینی برداشت و به مبل تکیه زد و با صدای آهسته و ریزی گفت :

- می تونی بری .

خورشید عقب گرد کرد و با قدم های بلند خودش را به آشپزخانه رساند ..... بدون توجه به افراد درون آشپزخانه سمت در آشپزخانه که سمت حیاط باز می شد رفت و بدون مکثی از آشپزخانه خارج شد ..... دلش می خواست فرار کند .

با قدم های بلند خودش را به پشت ساختمان رساند ..... همان جایی که تعدادی تخته چوب و بیل و فرقونی دیده می شد ..... به دیوار تکیه زد و بلند به گریه افتاد ..... قطرات اشک پر بارتر از همیشه بر روی گونه اش لیز می خورد و از زیر چانه اش درون روسری مشکی اش فرو می رفت ..... تمام این تحقیرها تقصیر پدرش بود ..... او بود که دخترش را ، همانی که همه

Romandl

می گفتند جگر گوشه پدر است را همانند یک جنس بنجول ارزان قیمت به حراج گذاشته بود .

با شنیدن صدای چند ماشین در سکوتِ نشسته در حیاطِ عمارت ، به سرعت صورتش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید و در دل به خودش ناسزایی گفت که احتمالا با گریه کردن هایش چشمانش را قرمز کرده و مطمئنا آتوی جدیدی برای تحقیر کردن به دست لیلا داده بود .

به سرعت از جایش بلند شد ..... ناگهان یاد لباسش افتاد و نگران و تند به پشت لباسش دست کشید بلکه بتواند گرد و خاکِ احتمالیه نشسته پشت لباسش را پاک کند .

از پشت ساختمان آهسته بیرون آمد ..... نگران بود کسی او را اینجا ببیند ..... از گوشه دیوار عمارت ، توانست چهار ماشین پارک شده گران قیمتِ مقابل پله های ایوان را ببیند و آن زن و مرد های جوان که همه با لباس هایی شیک و برازنده از ماشین پیاده می شدند و با لبخند و گام هایی کوتاه و آرام همراه مردشان از پله های سنگ مرمری که زیر نور فانوس آویزان از سقف ایوان ، حسابی برق می زد ، بالا می رفتند .

Romandl

با وارد شدن مهمان ها به داخل خانه با سرعت از پشت دیوار بیرون آمد و خود را به در آشپزخانه رساند و با عجله داخل شد و در را بست که نگاه سروناز را با صدای بسته شدن در سمت خود کشید ..... اخم های سروناز در هم رفت .

- هیچ معلومه هست کجایی ؟

- تو حیاط ..... بودم .

سروناز به لباسش نگاه کرد و جلو رفت .

- پشت لباست چرا خاکی شده ؟

و خودش دستمالی نم دار کرد و پشت کمر خورشید کشید و بعد ضربه آرامی به شانه اش زد .

- لیوانا رو تو سینی نقره ای گذاشتم ، تو چندتاشون شربت انگور سیاه بریز تو چندتاشون آب پرتقال و چندتاشونم آب آلبالو ..... فقط زود ، اون دخترا هم رفتن شربتا رو تعارف کنن .

خورشید خوشحال از اینکه احتیاجی به حضورش در سالن نیست سمت سینی های نقره رفت و درون لیوان های چیده شده درونشان آب میوه ریخت .

Romandl

- بعد از اون بیا این ژله ها رو برگردون داخل ظرف ..... بلدی که ؟

خورشید سر سمت سروناز چرخاند .

- نه .

سروناز پفی کرد و ظرف ژله ای را از داخل یخچال بیرون آورد و جلوی خورشید گذاشت ..... ظرف آب گرمی هم کنار دستش قرار داد و ظرف ژله ها داخل آب گرم فرستاد و چند ثانیه ای نگه داشت و بعد بشقاب مد نظرش را رو در ظرف ژله گذاشت و از آب خارجش کرد و ظرف ژله را با یک حرکت بر گرداند .

- اینجوری درشون می یاری ..... فهمیدی ؟ نیام ببینم همه رو زدی ناقص کردی .

- نه ..... فهمیدم .

هنوز چند دقیقه ای از جنگیدنش با ظرف ژله ها نگذشته بود که امیرعلی عصبانی با ابروهایی در هم گره خورده و چشمانی گشاد شده از خشم داخل آشپزخانه شد و بلافاصله نگاهش روی

Romandl

خورشید افتاد و ضربان قلب خورشید را از خشم نشسته در نگاهش بالا برد .

- تو کجایی ..... ها ؟

صدایش به گونه ای بود که انگار به زور پایین نگه داشته بود تا فریاد از سر خشمش بلند نشود و به گوش مهمان های چند قدم آن طرف تر نرسد ..... خورشید هول کرده ، کاملا سمتش چرخید و به کابینت چسبید .

- همین ..... همینجا .....

نگار با وحشت داخل شد ..... نگاهش با همان وحشت سمت امیرعلی بود و انگار هیچ کس را نمی دید .

- آقا به خدا تقصیر من نبود ..... خودشون شربت و روی خودشون برگردوندن ..... به خدا من کاری نکردم . آقا قسم می خورم من کاری نکردم .

امیرعلی با همان ابروان در هم فرو رفته و هیبت بزرگ و بلند قامتش ، سمت نگار چرخید و انگشت جلوی صورتش تکان داد .

Romandl

- حرف نزن ..... ساکت شو که آبروم و بردی ..... حتی بلد نیستی یه سینی رو بگردونی ..... خورشید ....

خورشید هم ترسیده از خشم فوران کرده امیرعلی به سرعت جواب داد :

- بله آقا ؟

- بقیه شربتا رو تو بچرخون ..... کارای خودت و به یکی دیگه بسپار ..... سروناز خانم شما هم ببین می شه برای لباس دختر داییم کاری کرد یا نه ..... هرچند فکر کنم لباسش نابود شد .

خورشید به نگار که به گریه افتاده بود و به امیرعلی التماس می کرد ، نگاه کرد ..... نزدیکش رفت و بازویش را گرفت و فشرد و سمت میز ناهار خوری هدایتش کرد ..... امیرعلی بدون کوچکترین توجهی به التماس های نگار با همان قدم های بلند از آشپزخانه خارج شد و ..... نگار هق هق زنان خودش را روی صندلی انداخت .

- آروم باش ..... مطمچئن باش سروناز خانم می تونه درستش کنه ..... نگران نباش .

Romandl

- به خدا تقصیر من نبود ..... خودش دستش لرزید و لیوان چپه شد روش .

خورشید مضطرب دست نگار را گرفت و فشرد ..... هیچ دلش نمی خواست او هم همچون نگار ، مقابل خشم امیرعلی قرار بگیرد .

- حالا تا کجا دادی ؟

- تا ..... تا اون پسر جوونه که کت و شلوار مشکی پوشیده و یه پاپیون زرشکی زده .

خورشید سر تکون داد .

- برو خدا رو شکر کن که امشب تو برمی گردی خونت ..... ولی من چی ..... باید حالا حالاها سرکوفت و توهیناشون و بشنوم و به روی خودم نیارم .

دست نگار را با مکثی رها کرد و سینی نقره شربت ها را با احتیاط بلند کرد .

Romandl

از آشپزخانه خارج شد و با چرخاندن نگاهش ، لحظه ای از چیزی که دید خشک شده ، سر جایش متوقف شد و همچون مجسمه ای گچی بی حرکت ماند .

درست می دید ؟ زنی که کنار آباژور نشسته بود و با خنده همراه دختر کنار دستش می خندید لیلا بود ؟ چشمانش درشت تر از این نمی شد ..... تعدادی از دختران و خانم های دیگر درون سالن هم همین وضع را داشتند . ناخوداگاه گوشه لبش را گزید ..... نمی دانست او دیگر چرا شرمگین و خجالت زده است ..... یکی دیگر سر و گردن و سینه و پر و پا و ران خوش تراشش را بیرون انداخته و او خجالتش را می کشد .

نگاهش را با خجالت گرفت و جای دیگر معطوف می کرد ..... تا کنون در عمرش با چنین صحنه هایی مواجه نشده بود ..... نگاهش باز بدون هیچ اختیاری ، سمت لیلایی کشیده شد که با سخاوت هرچه تمام تر ساق های تمیز و براق پایش را میان چاک بلند لباسش بیرون انداخته بود و بالاتنه دکلته بازش هم چیز مناسبی برای پوشاندن سینه هایش نبود .

Romandl

با دیدن امیرعلی که اشاره می زد پذیرایی کند بالاخره به پاهایش حرکت داد و راه افتاد ..... نگاهش بدون هیچ اختیاری به جای این که ، بین جمعیت برای پیدا کردن مرد پاپیون زرشکی بگردد ..... روی همان زنان و دخترانی می چرخید که لباس های شب کوتاه و گاها بسیار بازی تنشان کرده بودند ..... از همان مدل هایی که خودش هم دیروز در مغازه ها دیده بود اما به خاطر گفته امیرعلی مبنی بر مختلط بودن مهمانی ، مجبور به خرید لباس پوشیده ای شده بود .

- حواست کجاست ؟

خورشید ترسیده سرش درجا سمت صدا چرخید ..... انقدر محو زنان حاضر در مهمانی شده بود که اصلا نفهمید کی امیرعلی کنارش رسید و توبیخگرانه صدایش زد .

- بله ؟

امیرعلی هم همانند مردان دیگر درون مهمانی تیپی مردانه و مقتدرانه زده بود ..... هرگز پوشش اش جلف و یا پسرانه نبود و حالا هم کت و شلوارش مشکی دیپلمات به همراه پیراهنی

Romandl

سرمه ای تیره و کرواتی مشکی با خطوت پهن سرمه ای به تن کرده بود .

- معلوم هست حواست کجاست ؟

- دنبال یه آقا با پاپیون زرشکی ..... می گردم .

امیرعلی سر تکان داد . فهمید منظور خورشید به چه کسی است .

- از کنار میز ناهارخوری ..... چهارمین نفر .

خورشید چشمی گفت و باز نگاه از کنترل خارج شده اش سمت لیلا چرخید و آن لباس شب دکلته بازش ..... باید اقرار می کرد که زیبا شده ..... هر چند طنازی هایش بیشتر شبیه دختران دمه بخت بود ..... مانند دختران با ناز می خندید و هر دم دندان های مرواریدی اش را که با رژ لب قرمزش سفیدتر به نظر می رسید را نشان می داد ..... یا حتی حرکات نمایشی دستانش برای تعریف کردن موضوعی .

راه افتاد و سعی کرد نگاهش را از لیلا بگیرد ..... البته دختران و خانمانی هم بودند که با لباس هایی سنگین و حجابی مقبول نشسته بودند و حرف می زدند .

Romandl

پسر را عاقبت پیدا کرد و جلویش با احترام و احتیاط خم شد و تعارف کرد ..... این دیگر لیوان بود و دیگر احتیاج نبود مانند فنجان های چای خودش مقابل مهمان ها بگذارد .

- بفرمایید .

- دستت درد نکنه .

خورشید نگاه بالا آورد و خواهش می کنمِ آهسته ای گفت ..... پسر به چشمان تیله مانند زمرد خورشید نگاه کرد و لبخند زد ..... این دختر جدید بود و یادش نمی آمد از خدمتکاران شرکت باشد ..... همان شرکتی که برای امیرعلی بود و او هم آنجا پستی داشت .

- تا حالا ندیدمت ..... از خدماتچی های شرکتی ؟

خورشید باز نگاهش را کوتاه بالا آورد و ثانیه بعد به سرعت پایین انداخت ..... حسش ، حس خوبی نبود ..... معذبانه منتظر بود تا پسرِ لبخند بر لب لیوان آبمیوه اش را بردارد تا او برود .

- نه .

Romandl

پسر ابرو بالا انداخت ..... موضوع جالب تر شده بود ..... خیلی مشتاق بود بداند امیرعلی این دختر زیبا با آن تیله های زمرد مانند درشت و براقش ، از کجا آورده ..... می دانست در این خانه تنها یک خدمتکار ثابت وجود دارد و آن هم سرونازی بود که از قضا رابطه خوبی هم با او نداشت .

– نه ؟ پس از کجا اومدی ؟ امیرعلی که برای همه مهمونی هاش فقط دو تا خدمه دعوت می کنه ..... تازه اونم به من می سپاره که جورش کنم ..... درباره تو حرفی نزد .

خورشید مستاصل این پا و آن پا کرد ..... نگاه بغل دستی پسر پاپیون زده هم جلب خورشید شد .

– من خدمتکارِ ..... آقا هستم .

لبخند پسر عریض تر شد ..... پس امیرعلی یه خدمتکار جدید به خانه اش آورده بود ..... آن هم نه هر خدمتکاری ، یک خدمتکار به جوانی و زیبایی خوشید ..... زیبایی که درون این جمعِ غرق در رنگ و لعاب خاص و بکر و دست نیافتنی به نظر می رسید .

– اسمت چیه ؟ من پسرخاله امیرم .

Romandl

خورشید پلک زد و آب دهانش را فرو فرستاد ..... نگاه پسر سنگینی زیادی داشت و همین باعث می شد خورشید معذب سر پایین بیندازد و لبش را از داخل بگزد .

- بفرمایید ..... شربت بردارید .

پسر کمی سمت خورشید متمایل شد تا لیوانی بردارد ..... بوی خوش ادکلن پسر درون بینی خورشید رفت و خورشید ترسیده از این نزدیکی بیش از اندازه پسر به او ، درجا صاف شد که نزدیک بود همان اتفاق که برای نگار پیش آمده بود برای او هم پیش بیاید .

پسر خنده بلندی به این عکس العمل او کرد .

- چی کار می کنی دختر ؟ نزدیک بود بریزی روم ..... مواظب باش عزیزم .

خورشید با حس فردی در پشت سرش قافل گیر شده و ترسیده درجا به پشت چرخید ..... اما با دیدن امیرعلی برای اولین بار نفس عمیق و آسوده اش را از اعماق سینه اش بیرون فرستاد .

- چیزی شده سامان ؟

Romandl

سامان لبخند پت و پهنی زد و جرعه ای از شربتش را بالا رفت .

– داشتم با این خانم آشنا می شدم ..... جدید آوردیش ؟

امیرعلی همان لبخند متین و نچندان پیدایِ مردانه اش را زد .

– تازه استخدامش کردم ..... چطور ؟

سامان نگاه از کنترل خارج شده اش باز هم جذب چشمان خورشید شد .

– زیادی جوونه ..... بیشتر بچه می زنه امیر .

امیرعلی ابرو بالا داد ..... دنیا دیده تر از آن بود که معنای نگاه سامان را نفهمد .

– شما سرت به کار خودت باشه ..... بهتره نظرتم نگه داری برای خودت .

و سرش را طرف خورشید چرخاند و ..... خورشید نگاه امیرعلی را آنچنان دوستانه ندید .

– شما هم به پذیراییت برس .

Romandl

خورشید در حالی که دست و پایش را حسابی گم کرده بود ، نگاه درمانده اش را به امیرعلی داد و زیر لب چشمی گفت و سینی شربت را به پسر بغل دستی سامان تعارف کرد .

با خالی شدن سینی سمت آشپزخانه برگشت .....نگار مغموم و درهم فرو رفته ، گوشه آشپزخانه رو به کابینت ها ایستاده بود و دیس های سالاد را تزئین می کرد .

خورشید کنارش ایستاد و به چهره درهم فرو رفته اش نگاه کرد ..... حس و حال او را بهتر از هر کس دیگری درک می کرد ..... نگار هم تحقیر شده بود ..... درست مثل او ..... همان طوری که لیلا هر دفعه به نحوی بهانه ای برای تحقیر کردن او پیدا می کرد .

با شنیدن صدای قدمهای محکمی سرش سمت درگاه آشپزخانه چرخید ..... ندیده هم می توانست تشخیص دهد صدا این قدم های محکم و کوبنده متعلق به کیست ..... در تمام طول عمرش هیچ کسی را ندیده که همچون امیرعلی تک تک قدم هایش را به گونه ای بردارد که انگار قصد به رخ کشیدن قدرتش به زمین و زمان دارد .

Romandl

خیلی نگذشت که امیرعلی وارد آشپزخانه شد .

- خورشید .

- بله آقا ؟

امیرعلی از گوشه چشم نگاهی به نگار انداخت و بعد از اطمینان از اینکه نگار حواسش به آنها نیست آرام با تون پایینی گفت :

- بهتره موقع پذیراییت با هیچ کسی صحبت نکنی ..... نمی خوام سوال و جوابت کنن ..... سرت و می ندازی پایین و پذیراییت و می کنی ..... فهمیدی ؟

خورشید را به این خانه نیاورده بود که مورد سوء استفاده کسی قرار دهد ..... هدفش از آوردن خورشید به اینجا چیز دیگری بود ..... خورشید الان دستش امانت بود و نمی توانست اجازه دهد کسی به امانتش نگاه سوئی داشته باشد ..... حتی اگر آن فرد سامان باشد .

خورشید بی حرف ، تنها نگاهش کرد و ..... چقدر مشتاق بود که وضع نابسامان پوشش زنش را هم به او گوشزد کند که آن گونه بی قیدانه میان کلی مرد و زن جولان ندهد ..... بجای آنکه به اینجا بیاید و بخاطر تنها یک نگاه به او تذکر بدهد .

Romandl

امیرعلی نگاهش را دور تا دور آشپزخانه گرداند و نفس عمیقش را بیرون فرستاد .

- چیزی کم و کسر بود خبرم کن .

- چشم .

امیرعلی نگاهش را باز هم سمت او برگرداند ..... این دختر زیادی بره بود ..... چشمان درشت و زمردی اش زیادی ساده و معصوم بود ..... کت و دامنی هم که به تن کرده بود در عین پوشیدگی ، حسابی او را زیبا کرده بود ..... مخصوصا با آن پاپیون پشت کمرش ..... که او را دلفریب و تو دل برو نشان می داد ..... و خوب می دانست که چشمان سامان وقتی به چنین دختری می افتد چگونه کنترل از دستش خارج می شود .

نگاهش را از خورشید گرفت و از آشپزخانه خارج شد و با چشمانش سالن را برای پیدا کردن لیلا کاوید .

با پیدا کردن لیلا دندان هایش را از حرص روی هم فشرد و دندان قروچه ای کرد و با حرص و خشم چنگ در موهای سشوار کشیده اش زد ..... لیلا تا زمانی که مادرش نرسید پایین نیامد تا لباسش را به او نشان دهد ..... وقتی هم که مادرش رسید

Romanzdl

او با همان لباس خاص شبش ، مقابل آنها ظاهر شده بود و امیرعلی تازه آن زمان بود که توانست لباس شب مشکی رنگ او را ببیند . اهل جر و بحث و کشاندن دعواهای زناشویی اش در مقابل کسی نبود ، برای همین هم مقابل مادرش جر و بحثی نکرد ..... از اینکه جلوی کسی ، ولو آنکه آن کس مادرش باشد ، جر و بحثی کند ، بدش می آمد ..... لیلا را به گوشه ای کشید و با حرصی پنهانی و کنترل شده ای ، سعی کرد ابتدا از در دوستی وارد شود و از او درخواست کند که به بالا برگردد و لباسش را تعویض کند ..... عزیزمی گفت و خواهشش را اعلام کرد اما لیلا بی توجه به خواسته او تنها اخم کرد و گفت تنها با همین لباس در مهمانی شرکت می کند و زمانی که امیرعلی خواست او را مجبور به تعویض لباس کند ، مهمان ها سر رسیدند و فرصت تعویض لباس از امیرعلی گرفته شد و امیرعلی در عمل انجام شده قرار گرفت .

و حالا لیلا را در گوشه ای از سالن در کنار جوانان می دید که با لبخند ماجرای هیجان انگیزی را تعریف می کرد . از همان ابتدا مهمانی زمانی که پسر عموی لیلا آمده بود ، می دید که چگونه با لیلایی که یک زن متاهل محسوب می شد ، تیک می زند.....

Romandl

می دانست پسر عمویش قبل از او ، خواستار لیلا بوده ، لیکن دست دیر جنبانده بود و زمانی خواسته اش را با لیلا در میان گذاشت که لیلا نامزد امیرعلی شده بود .

قفسه سینه اش از حرص بسیار سنگین بالا و پایین می شد و حس می کرد از گوش های داغ کرده اش حرارت بیرون می زند ..... حتی گاهی می دید که چگونه نگاه بعضی اطرافیان روی لیلا می چرخد و مکث می کند ..... همیشه همین بوده ..... لیلا هیچ وقت حاضر به رعایت هیچ قید و بندی نبود .

سمت لیلا رفت ..... باید به او هشدار می داد ..... وقتی احترام و محبت و عزیزم عزیزم گفتن ها ، جواب نمی داد ، باید از در تهدید وارد می شد .

یک دستش را درون جیب شلوار اتو کشیده اش کرد و سعی کرد قیافه عادی و خونسرد همیشگی اش را به خود بگیرد ..... هرچند که از درون همچون کوه آتشفشانی در حال فوران بود .

کنار لیلا ایستاد و دستش را دور کمر باریک او حلقه کرد و به سمت خود کشید و چسباند ..... لیلا با لبخند سر سمتش چرخاند .

Romandl

- اومدی عزیزم ؟

امیرعلی هم سعی کرد به تبع لبخندی بزند و نگاهش را از پسرعموی عزبش که کنار لیلا ایستاده بود و سیخ سیخ نگاهش می کرد ، بگیرد .

- می یای بشینیم ؟

و با همان لبخند و چشمان سیاه ظلمانی خشمگینش نگاهش کرد ..... لیلا با بی میلی سری تکان داد و قبول کرد و امیرعلی با حفظ لبخند بر روی لبانش در حالی که نگاهش را چرخی در اطراف می داد ، سرش را به گوش لیلا نزدیک کرد و با پایین ترین تون صدا ، غرید و کلمات را نجویده از میان فلک های بهم فشرده شده اش بیرون داد .

- بهت گفتم این لباست زیادی بازه عوضش کن ، گوش نکردی ..... بهت گفتم لااقل اگه دوست داری بپوشیش یه شالی بنداز رو شونه هات بازم گوش نکردی ..... گفتم وقتی می شینی ، پا رو پا می ندازی پات تا کجا بیرون می افته ، گفتم تو نشستنت یه ذره رعایت کن ، بازم گوش نکردی .....می دونی که شوخی ندارم .....بخوای همین جوری با آبرو و حیثیت

Romandl

من بازی کنی من می دونم با تو ..... فکر کنم یادت رفته شوهر داری که مثل دخترای دم بخت ناز و اشوه می یای ..... انقدر که نگاه پسرا روی تو هست ، روی دخترای مجرد نیست .

لیلا حرصی نفسش را بیرون داد و سعی کرد با آرنج امیرعلی را که از پهلو به او چسبیده بود جدا کند .

- ولم کن .

مراسم به پایانش رسید و خورشید آنقدر رفت و آمد کرده بود که دیگر جانی در بساط نداشت و حس می کرد کم مانده پاهایش قلم شود ..... آخرین مهمان که خانم کیان بود هم رفت و امیرعلی خسته دست در گره کرواتش انداخت و کمی شلش کرد و خود را بی حال روی مبل انداخت ..... درون پذیرایی انگار بمب ترکانده بودند .

لیلا بدون کوچکترین نگاهی به امیرعلی به سمت پله رفت .

- لیلا .

لیلا حرصی دستانش را مشت کرد و فشرد و حتی برنگشت در صورت خشمگین امیرعلی نگاه بیندازد و همان طور پشت به او ایستاد و منتظر حرف های او شد .

Romandl

- بله ؟

- بهت دارم هشدار می دم ..... دیگه نمی خوام ، می فهمی ؟ دیگه نمی خوام به هیچ عنوان با این ریخت و قیافه و شمایل چه تو مهمونی چه تو خیابون ..... چه هر جایی که مرد و پسر مجردی ، مخصوصا این پسرعموی عزیزت هست ببینمت ..... مفهوم بود ؟

لیلا حاضر بود بمیرد ولی آزادی اش را از دست ندهد ..... حاضر بود بمیرد ولی این دستورات امیرعلی را گوش ندهد ..... او تنها باید سلطنتش را می کرد و هیچ احدی حق محدود کردنش را نداشت .

با عصبانیت و حرص و فریاد سمت امیرعلی چرخید :

- نه ..... نمی فهمم و نخواهمم فهمید ..... فکر کردی کنیزتم که بهم دستور می دی و برام خط و نشون می کشی ؟ ..... وقتی اومدی خواستگاریم دیدیم و قبولم کردی ، دیدی من چطوریم و پسندیدی ..... حالا نمی تونی عوضم کنی ..... خسته شدم از این افکار پوسیدت امیر .

Romandl

این ها را گفت و از پله ها بالا رفت ..... قدم هایش تند بود و پاشنه کفشش بر زمین کوبیده می شد . سروناز که ظرف پلاستیکی کوچیکی دستش بود و مقداری از غذای باقی مانده را برای همسر و بچه هایش بر می داشت ، به خورشید خشک شده از رفتار لیلا نگاه کرد و چادر مشکی اش را روی سرش درست نمود ..... این رفتارها برای او عادی بود ..... از این موارد در هفته زیاد می دید .

نفس عمیقی کشید و سمت امیرعلی ای رفت که چشمانش را بسته بود و به پشتی مبل تکیه زده بود .

– آقا با من امری ندارید ؟

امیرعلی آهسته پلک هایش را باز کرد و روی مبل صاف شد و شقیقه هایش را مالید .

– نه می تونید برید ..... خسته نباشید .

سروناز نگاهش کرد ..... بعد از نه سال کار کردن در خانه این زن و مرد دیگر می دانست که این مرد سر دردش دوباره دارد اود می کند .

– سر دردتون دوباره شروع شد ؟

Romandl

امیرعلی پلک هایش را بست .

– من خوبم ..... به آقا نصرالله گفتم خودش ببردتون ..... خوب نیست این ساعت شب خودتون تنهایی برگردید ..... دیر وقته .

سروناز سر تکان داد و به خورشید نگاه کرد .

– ممنون آقا ، خداحافظ ..... خداحافظ خورشید .

خورشید به رفتنش نگاه کرد و زیر لب با او خداحافظی کرد و زیر چشمی نگاهش را به مرد خسته افتاده رو مبل داد .

– خورشید .

خورشید سیخ شد و مستقیم با چشمان کمی گشاد شده نگاهش کرد .

– بله آقا .

امیرعلی با انگشت چشمانش را فشرد ..... گیج گاهش بدجوری تیر می کشید و پشت چشمانش حسی همچون حی له شدگی داشت .

– یه لیوان آب و یه مسکن برام بیار .

Romandl

خورشید تنها سر تکان داد و سمت آشپزخانه رفت ..... آشپزخانه هم وضعیتی بهتر از پذیرایی نداشت و تنها حسنش ، شسته شدن تمام ظروف کثیف بود .

وسط آشپزخانه ایستاد ..... دلش لفت دادن می خواست ..... الانی که نه لیلا بود نه سروناز کنارش حضور داشت ، دلش معطل کردن می خواست ..... استرس اندک اندک و آرام درون عروقش نفوذ می کرد و مضطربش می نمود .

لیوان تمیزی از آبچکون برداشت و نگاهی به آن انداخت ..... زیر شیر آب برد و شستش ..... نه خوب نشد ..... اسکاچ برداشت و دیواره تمیزش را سابید ..... دستش چرا اینگونه می لرزید ؟!

لیوان را الکی به بهانه لک بودن چندبار دیگر هم اسکاچ کشید و کف مالی اش کرد که عاقبت داد امیرعلی از این لفت دادن های او بلند شد .

- کجا موندی ؟ رفتی آب از لب چشمه بیاری ؟

خورشید دل نگران آب خنکی درون لیوان ریخت و قرص مسکن را برداشت و از آشپزخانه خارج شد ..... از صدای عصبی و خ

Romanel

امیرعلی ، پیدا بود که دردِ در سرش بدجوری کلافه اش کرده ..... لیوان به دست و برگه ای قرص به دست دیگر با قدم هایی سست و کوتاه سمت مرد خشمگین و چشم بسته رفت و کنارش ایستاد .

- بفرمایید آقا .

امیرعلی با اخم پلک گشود و با تیر کشیدن گیج گاهش اخم هایش بیشتر از قبل در هم رفت . نیم نگاهی به خورشید بغل دستش انداخت ..... نور چلچراغ بدجوری اذیتش می کرد .

- چلچراغ و خاموش کن .....نورش داره کورم می کنه.

لیوان را به امیرعلی داد و قرصی از کاورش بیرون کشید و کف دست امیرعلی گذاشت و سمت کلید چلچراغ رفت و خاموشش کرد که نور پذیرایی به آنی کم شد و تنها تک لوستر کوچک گوشه سالن و دیوار کوب ها سالن روشن ماند . با کم شدن نور ،خورشید نگاهش را به امیرعلی داد که با اخمی عمیق تر شده سرش را به تاج مبل تکیه داده بود و پلک هایش را بسته بود . نزدیک تر رفت ..... این مرد خیلی حال خراب تر و خسته تر از آنی به به نظر می رسید که خطرناک به نظر برسد .

Romandl

نزدیک ترش که شد ، توانست رگ سبز برجسته شده میان پیشانی اش را ببیند ..... از مادرش شنیده بود ،هنگامی که فشار عصبی بالا می رود عروق باد می کنن و وقتی رگ میان پیشانی بالا می زند حتی امکان سکته هم وجود دارد ..... خورشید ترسیده کمی بالا سرش خم شد .

– شما ..... شما حالتون ..... خوبه ؟

امیرعلی بدون نگاهی به او آهسته گفت :

– سرم داره منفجر می شه .

خورشید به آن رگ برجسته و بالا آمده روی پیشانی اش نگاه کرد بعد هم به لبان رنگ پریده اش .

نمی دانست فکری که در ذهنش نقش بسته ، فکر درستی است یا نه ..... نمی دانست عملی که درون ذهنش بود عمل درستی است یا نه ..... ولی با مکث و کمی هم دو دل پشت سر امیرعلی رفت و دست جلو برد و انگشتان یخ بسته اش را روی گیج گاه امیرعلی گذاشت ..... سرمای انگشتانش به وضوح گرمای گیجگاه او را حس کرد .

Romandl

انگشتانش را با فشار ملایمی به صورت دورانی بر روی گیجگاهش چرخاند و به وضوح دید که ..... فشار پلک های امیرعلی خود به خود کم و کمتر شد .

خورشید نگاهش را از پلک های بسته او نگرفت ..... سوالی در ذهنش بود که به نظرش الان بهترین زمان برای پرسیدنش بود ..... حق داشت بداند بخاطر چه چیزی اینجاست .

- می تونم ..... یه ..... یه سوال بپرسم ؟

امیرعلی با حس خوب چرخش انگشتان خورشید بر روی گیجگاهش آهسته جوابش داد :

- بپرس .

- می تونستید شرطای دیگه ای برای پدرم بزارید ..... چرا ..... چرا چنین شرطی ..... گذاشتید ؟

- به نظرت چه شرطی می زاشتم بهتر بود ؟ ..... پدرت زیاد من و سر گردوند .

- این کار پدرم از روی قصد نبود ..... پدرم واقعا پولی نداشت که بده .

Romandl

- به هر حال پدرت باید پای کاری که کرده بود می ایستاد .

- شما می خواستید ..... انتقام بگیرید ؟

-شاید .

خورشید اخم هایش در هم رفت و به تبع انگشتان دستش هم از حرکت ایستادند . او واقعا چه جایی در این انتقام داشت ؟؟؟

- شما از پدرم انتقام گرفتید یا از من ؟ کی این وسط بیشترین صدمه رو دید ؟ کی بیشترین عذاب و کشید ؟

امیرعلی با از حرکت افتادن انگشتان خورشید ، بی توجه به حرف های او ابروانش خود به خود بهم نزدیک تر شد .

- بمال ، نه ایست .

خورشید عصبانی بود .....تمام عذاب هایی که کشیده بود ..... تمام غصه هایی که خورده بود ..... تمام اشک هایی که در این مدت ریخته بود ..... تمام تحقیرهایی که شده بود و لب به اعتراض نگشوده بود ، شد فشاری که با انگشتان داغ کرده و لاغرش بر گیجگاه امیرعلی وارد کرد .

Romandl

امیرعلی از بیشتر شدن فشار انگشتان خورشید لبخند زیر پوستی زد ..... خورشید خوب توانسته بود ذهن او را منحرف کند .

- نگفتید .

امیرعلی مجددا پلک هایش را بست ..... اولین بار بود که چنین حس خوبی از مالیدن گیجگاهش پیدا می کرد .

- چی رو ؟

- همون ..... موضوع انتقام .

- مگه تو حالا از جات ناراضی هستی ؟

خورشید اخم کرده با حرصی زیر پوستی برای اولین بار حرف دلش را زد ..... کم در این یک هفته ، فشار روحی نکشیده بود .

- من و از خونه زندگیم جدا کردید ..... من و از مادرم جدا کردید .

لبخند امیرعلی این بار پر رنگ تر از ثانیه های قبل شد .

- گفتی چند سالته خانم کوچولو ؟

خورشید از درون همچون کوره ذغال سنگ ، به جوش و خروش افتاد و همه جانش را حرص و خشمی در بر گرفت ..... برای

Romanadl

چه آدمی دلسوزی می کرد ؟ ..... سر چه آدمی را می مالید تا آرام گردد ؟

دلش می خواست آنقدر زور و توان داشت تا این مرد مستبد را تا جان در بدن دارد بزند و تمام حقارت هایی که کشیده بود را خالی کند .

- جناب کیان من بیست سالمه .

- چقدر زیاد ..... اگه تو با بیست سال سن بزرگی ، پس من با سی و سه سال سن دیگه بابا بزرگ محسوب می شم .

خورشید اخم هایش غلیظ تر شد . از اینکه درد های او شده بود مایه تفریح و شوخی این مرد عصبی و خشمگین بود ..... حس می کرد تنها بازنده این بازی ناجوانمردانه خودش است و بس . آنقدر عصبی بود و قلبش پر از کینه بود که نفهمید چه بر زبان می آورد ..... آن هم اویی که در این چند روز زیادی خودش را بی سر زبان نشان داده بود .

- حتما ..... حتما هستید دیگه .

- چی ؟

Romandl

- پیرمرد ..... یا همون ..... بابابزرگ .

- بلبل زبون شدی ..... چشمت زدم ..... خودم چشمت زدم .....تو آشپزخونه داشتم با خودم می گفتم این دختر چقدر مثل یه برّه معصومه اما نگو ..... خودم چشمت زدم .

خورشید ، ساده انگارانه با چشمان کمی گشاد شده ، انگشتان دستش از حرکت افتاد ..... مادرش زیادی به چشم اعتقاد داشت ، می گفت این افراد دست خودشان نیست اما وقتی روی چیزی زوم می کنن ممکن نیست آن چیز ، جان سالم از زیر دستشان در ببرد .

- چشم شما ..... شوره ؟

امیرعلی پلک گشود .

- آره شوره ..... شور نبود که چشمت نمی زدم که این شکلی برام بلبل زبون بشی ..... بمال واینستا .

و به ثانیه نکشید که خورشید دوهزاری اش افتاد و نفسش از عصبانیت خرناس مانند بیرون فرستاد ..... حرصی انگشتانش را روی گیجگاه او قرار داد و تا جایی که توان در بدن داشت گیجگاهش را فشرد .

Romandl

- آی آی ..... سوراخ کردی دختر ..... چی کار می کنی ..... وایسا ببینم .

خورشید دستش را عقب کشید ..... پوست گیجگاهش را قرمز کرده بود ..... امیرعلی دستی به پیشانی اش دست کشید.

- نه ..... کارت خوب بود ..... دستت درد نکنه ..... سر دردم خیلی بهتر شد .

خورشید مقابلش قرار گرفت و نگاهِ به اخم نشسته اش را پایین انداخت ..... امیرعلی نفس عمیقی کشید ..... فکر نمی کرد به این سرعت سر دردش آرام بگیرد ..... همیشه بعد از خوردن مسکن باید یک ساعتی صبر می کرد تا این درد موزیانه نشسته در سرش آرام بگیرد .

- چایی داریم ؟

خورشید با همان نگاه به زیر افتاده جوابش را داد :

- تموم شده .

Romandl

امیر علی روی کاناپه چرخی زد و پاهایش را بالا آورد و روی کاناپه دراز نمود . تنش را روی مبل پایین کشید و سرش را به لبه دسته مبل تکیه داد و چشمانش را بست .

– اشکال نداره ..... درست کن .

خورشید متعجب نگاهش بالا آمد و بلافاصله روی ساعت پاندولی بزرگ گوشه پذیرایی رفت . چشمانش گرد شدند ..... هیچ باورش نمی شد ساعت دو نیم باشد و او تنها و بی خیال کنار این مرد به اصطلاح همسر ایستاده باشد و حرف بزند .

نگاهش بازهم سمت امیرعلی چرخید و اندفعه با چشمان بازش مواجه شد که نگاهش می کرد .

– نمی خوای بری درست کنی ؟

– الان ؟ ..... آخه ..... ساعت دو و نیمه .

امیرعلی دست در گره کرواتش انداخت و شلش نمود و از گردن بیرون کشید و روی شکمش انداخت .

Romandl

- خوابم نمی یاد ..... ذهنمم مشغوله ..... چایی اعصابم و آروم می کنه .

خورشید زبانش را پشت دندان های نیشش کشید و سمت آشپزخانه چرخید و رفت ..... پارچ کنار سماور را بلند کرد و درون سماور را مقداری آب ریخت و زیرش را زیاد کرد تا جوش بیاید .

دستش را زیر روسری اش فرستاد و گردنش را مالید و به چپ و راست خم نمود . امروز روز سخت و دشواری را سپری کرده بود ..... امشب لحظه به لحظه سنگینی نگاه امیرعلی را روی خودش حس کرد که نکند خدایی نکرده سر بالا بیاورد و بخواهد به کسی نگاهی بیندازد و یا با کسی دو کلام هم صحبت شود .

- وای خداجون ..... چقدر خستم .

چشمان خسته با آن پلک هایی که از خستگی گویی وزنه های یک کیلویی بهشان آویزان شده بود را چرخی در اطراف داد و در کابینت کنار سینگ ظرفشویی راباز کرد و شیشه هل های آسیاب شده را بیرون آورد ..... طبق عادت قدیمی در خانه پدری اش درون قوری کنار سماور مقداری چای به همراه هل

Romandl

ریخت ..... با حس بوی هل لبخند تلخی بر لبانش نشست ..... مادرش اکثرا درون چایی هایشان هل می ریخت ..... آن قدر قدرت خرید نداشتند تا چایشان را عطردار کنند اما ، همسایه دیوار به دیوارشان که رابطه نزدیکی با مادرش داشت زمین کوچکی از هل در مشهد داشتند که هر وقت به آنجا می رفت به عنوان سوقاتی برای مادرش هل می آورد .

سر پایین کشید و چشمانش را ناخوداگاه بست و بینی اش را به قوری نزدیک کرد و عمیق بو کشید و عطر دلنشین هل را درون ریه هایش جای داد . این بو تنها یادگار از آن آشیانه کوچک قدیمی اشان بود .

نیم ساعتی طول کشید تا چایی رنگ و طعم دلخواهش را بگیرد . بوی هل با چایی مخلوط شده بود و مشام خورشید را قلقلک می داد .

فنجان سفید را از کابینت بیرون آورد و درونش چایی ریخت ..... چایی را برای مردی می برد که اسماً همسرش بود و قانونا ربطی به او نداشت . همسری که با رویا هایش زمین تا آسمان فرق می کرد .

Romandl

سمت سالن رفت ..... امیرعلی صدای پای خورشید را شنید و پلک گشود .....

خورشید مقابلش خم شد و فنجان چایش را گوشه عسلی کنار مبل گذاشت .

بوی عطر خوش چایی درون بینی امیرعلی نفوذ کرد و باعث شد امیر علی نیم خیز شود و به چایی نگاهی بی اندازد .

- چایی جدیده؟

خورشید نگاهش کرد .

- بله ؟

- می گم چایی جدیده ؟ ..... این چاییِ مثل چایی صبح نیست ..... این یه بوی خاص می ده ..... خوش بو هستش .

و دسته فنجان را گرفت و بلندش کرد ..... همان طور که زیر چشمی،خورشید را نظاره می کرد ، جرعه ای از چای هم نوشید .

- مزه اشم فوق العاده است ..... چاییت عالیه .

خورشید نیز زیر چشمی نگاهش کرد و لبانش کمی کش آمد و پنجه های دستش را درهم فرستاد و فشرد .

Romandl

- عالیه دختر ..... مارکش چیه ؟..... سروناز تازه خریده ؟..... خارجیه ؟

اینبار خورشید نگاهش را بالاتر آورد و مستقیم تر نگاهش کرد ..... امروز و حتی روزهای گذشته یا دستور شنیده بود و یا تحقیر . اما الان این مرد رو به رویش از چیزی تعریف می کرد که ساخته دست خودش بود .

- همون چایی همیشگیه ..... یعنی مارکشم همونه ..... راستش ، من یه چیزی داخلش اضافه کردم .

امیر علی ابرو بالا انداخت و نگاهش درون سیاهی چایی درون فنجان فرو رفت .

- اضافه کردی ؟ ..... چی ؟

- هل .

ابروان امیرعلی بالا تر رفت و نامطمئن فنجان را به بینی اش رساند و بو کشید .

- هل ؟..... یعنی هل این طعمیش کرده ؟

Romandl

و فنجون را به لبش نزدیک کرد و اندفعه با کنجکاوی ذره ای چای نوشید و با حس طعم دلنشین هل ، نگاه رضایتمندش را به چشمان خورشید دوخت .

- عالیه دختر .

و فنجان را پایین آورد و به خورشید با همان نیمچه لبخند های معروفش که مختص محافل خصوصی اش بود و از آن در کارخانه و یا شرکت زیاد استفاده نمی نمود ، نگاه کرد و ادامه داد :

- باید بگم ، امشب واقعا کولاک کردی ..... مهمونی امشب از هر زمان دیگه ای منظم تر بود ..... راستش فکر می کردم دختری هستی ، بی سر زبون و همون قدر هم بی دست و پا ، ولی امشب نشون دادی که نه تنها بی دست و پا نیستی ، بلکه توانایی انجام هر کاری رو داری ، تازه ..... زبونتم به موقعش کار می کنه ..... ولی در هر حال ، امشب عالی بودی ، چه پذیرایی ، چه ماساژ دادنت و چه ..... این چای معرکه الانت .

خورشید نگاهش کرد ..... گوی های زمردی چشمانش می لرزید و خستگی را فریاد می زدند ..... اما با تمام خستگی های روحی و جسمی اش ، برای اولین بار در این چند روز ، لبخند

Romandl

کمرنگش را نشان این مرد داد ..... امیرعلی از توانایی هایش تعریف کرده بود .

خورشید به کت بادمجانی درون تنش نگاه کرد و نگاهش را آهسته از کت گرفت و تا امیرعلی کش آمد .

– منم ..... منم باید بابت این لباسم ..... از شما تشکر کنم .

امیرعلی با رضایت پا روی هم انداخت و فنجان را بار دیگر به لبش نزدیک کرد ..... کت و دامن درون تن خورشید بیش از اندازه زیبا بود .

– لازم به تشکر نیست ..... وقتی کسی زن یه مرد میشه یعنی تمام خرج و مخارجش و از خوراک و پوشاک گرفته تا هزارتا چیز دیگه رو متقبل میشه خورشید خانم ..... پس بهتره بدونی ، لازم به تشکر نیست ، چون طبق این تعریف من برای زنم ، طبق وظیفم هزینه کردم .

خورشید پلک زد و با شنیدن حرف های امیرعلی همان لبخند نصفه و نیمه روی لبانش هم پرید و اندک اندک اخم جایش را گرفت و سر پایین انداخت . او زن این مرد بود ..... شاید

Romandl

قانونی نه ولی شرعی چرا ..... صدای کم جان به گوش امیرعلی رسید .

- می تونم برم بخوابم ؟

امیرعلی نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید .

- آره می تونی بری ولی قبل از رفتن بهتره که بشینی تا با هم صحبت کنیم ..... بهتره که یه چیزایی رو برات روشن کنم .

خورشید نگاه ناراضی و کلافه اش را از او گرفت و با همان قدم های نامیزون عقب رفت و خودش را روی مبل رو به رویی او رها کرد ..... هیچ میلی به موندن و گوش دادن به حرفهایش را نداشت ، اما او در حد و اندازه ای نبود که بتواند از دستور مرد این خانه سر پیچی کند .

- می دونم که از آمدنت به این خونه راضی نیستی ..... می دونم از اینکه صیغه یه مرد زن دار که از قضا خیلی هم از خودت بزرگتره ، ناراضی هستی .....

خورشید ناراحت و کینه توزانه نگاهش کرد ..... این مرد با این وجود که از تمام دردش باخبر بود ..... باز هم او را مجبور به این صیغه کرده بود ؟

Romandl

– شما که اینا رو می دونستید چرا پدرم و مجبور به این کار کردید ؟

امیرعلی لبخندش را جمع کرد ..... زبان این دختر انگار واقعا باز شده بود .

– دخترجون من وقتی می خوام قدمی بردارم ، قبلش حسابی فکر می کنم ..... پدرت در حق کارخونه من ظلم کرد ..... ضرر مالی که من این مدت متقبل شدم به جهنم ، وجه کاری من بخاطر نرسیدن سفارشات به دست مشتری هامون ، خراب شد ..... وجه کاری من به خاطر یه بی احتیاطی کوچیک زیر سوال رفت ..... دو تا از قراردادهام با ترکیه به ارزش ۶۷ میلیارد تومن بهم خورد ..... به نظرت حق من نبود که بخوام اعاده خسارت کنم ؟ کارخونه و شرکتم کلی ضرر متقبل شدن ، اونم فقط به خاطر یه سیگار کشیدن .

خورشید میان حرفش پرید :

– این درسته که من خسارتش و بدم ؟ پدرم بهتون گفت که می تونه چند سال براتون مجانی کار کنه ..... ولی شما اون پیشنهاد و به پدرم دادید و رفتید ..... انقد لای منگنه گذاشتینش که راهی

Romandl

جز قبول کردن خواسته شما نداشت ..... در صورتی که می تونستید قبول کنید که پدرم چند سال بدون حقوق براتون کار کنه . آقای کیان اونی که الان داره جبران خسارت می کنه منه از همه جا بی خبرم ، نه پدرم . این عادلانه است ؟؟؟

امیرعلی درد این دختر اخم کرده مقابلش را می فهمید و درک می کرد . نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بماند تا لااقل بتواند اندکی با حرف هایش این دختر آشفته مقابلش را آرام کند .

- این تنها راهی بود که می تونستم بی منت به پدرت کمک کنم .

خورشید خروشان دندان قروچه ای کرد ..... مردمک های سبز رنگش گشاد شده بودند و چشمانش از خشم عجیب می درخشید .

- کمک ؟ چه کمکی ؟ من هیچ کمکی نمی بینم .

- به نظرت پدرت باید چند سال کار می کرد تا بدهیش و با من صاف می کرد ..... اگه عجول نباشی برات می گم می خواستم چی کار کنم .

Romandl

خورشید ساکت اما خشمگین نگاهش کرد ..... قفسه سینه اش از بغض سنگین بالا و پایین می رفت و چانه از خشم به لرز افتاده بود . حس نابودی عمر و زندگی ، حس کمی نبود.

– من وقتی وضع پدرت و دیدم فهمیدم اگر بخواد تا آخر عمرشم کار کنه تمام اون خسارتای وارده به دستگاه ها و چوبا که هیچ ، نصف اونم نمی تونه جور کنه ..... خورشید خانم پدرت هفت سال دیگه بازنشسته می شه ..... بعد از بازنشستگی می خواست چی کار کنه ؟ من یه جورایی غیر مستقیم به پدرت کمک کردم ..... که نه غرورش شکسته بشه ، نه عزت نفسش لکه دار شه ..... درسته من و تو محرم شدیم ..... درسته با اون صیغه تو الان زنم محسوب میشی ، اما قرار نیست بین من و تو اتفاقی بیفته ..... چون من زنِ خودم و دارم ..... زندگیِ خودم و دارم ..... تو فقط و فقط محرم من هستی ، همین و بس ..... وقتی هم که برگردی پیش پدر مادرت می ری تو خونه خودت زندگی می کنی ..... اون خونه درب و داغون دیگه جای زندگی کردن نیست ..... این خونه جدید جای نسبتا خوبیه ، لااقل پدرت از شر کرایه خونه راحت میشه ..... نگرانم نباش این چند ماه زود می گذره و قرارم نیست کسی از این محرمیت با خبر

Romandl

بشه ..... مطمئن باش قرارم نیست از سمت من صدمه ای بهت برسه و یا من برای آیندت مشکلی ایجاد کنم ..... تصمیمم ندارم اینجا شکنجت کنم ..... اینجا می تونی راحت به زندگیت ادامه بده و فقط تو کارای خونه به سروناز کمک کنی .

خورشید همچون سکته زده ها تنها خیره خیره با دهانی باز مانده نگاهش می کرد ..... شوکه وارده بیشتر از توان روحی او بود ..... این مرد چه گفت ؟

حس می کرد ، همچون آدم های منگ شده ..... حس می کرد نفسش می آید و می رود ..... حس می کرد قلبش یکی می زد و یکی نمی زد ..... این مرد چه کرده بود ؟

- من ..... می تونم .....برم ؟

امیرعلی آرام سر تکان داد و نگاه خونسردش را از او گرفت ..... سردرگمی خورشید خیلی واضح تر از آن بود که نتواند ببیند و متوجهش نشود .

- آره می تونی بری ..... شبت بخیر ..... اینا رو هم صبح جمعشون کن از اینجا .

- چشم .

Romandl

- شبت بخیر .

خورشید پر از فکر های درهم و برهم بدون آنکه نگاه دیگری سمت امیرعلی بیندازد سمت اطاقش چرخید . قلبش کم جان می زد ..... آنقدر قلبش سنگین می کوبید که نفسش انگار دیگر جانی برای بالا آمدن نداشت ..... در این یک هفته چه فکرهایی که با خودش نکرده بود ..... چه عذاب های روحی که نکشیده بود ..... تمام این شب ها یک خواب آسوده و راحت به چشمانش نیامده بود ..... اما الان چه شنیده بود ؟ .....مغزش دل دل می کرد ..... انگار نبض گرفته بود ..... نمی دانست چرا چانه اش می لرزد ، چرا لبش را می گزد ، چرا گلویش سنگین شده ، دمر خودش را روی تخت انداخت و به گریه افتاد ..... نمی دانست چرا گریه می کند و این چنین از ته دل هق هق می کند ..... تنها چیزی که می دانست این بود که دلش بدجوری پر بود .

چه فکرهایی که در مورد این مرد نکرده بود ..... او را یک فرد بول هوس خوانده بود ، یک مرد هوسباز ، اما حالا چه می

دید ..... یک مرد ..... یک مرده به تمام معنا ..... یک مرد تمام عیار و متفاوت از افکارش .

آنقدر اشک ریخت که نفهمید کی خوابش برد .

****

- خورشید ..... خورشید .

کسی بازویش را گرفته بود و تکانش می داد ..... تکانی به خودش داد تا دست فرد از بازویش جدا شود ..... بیشتر زیر پتو رفت و محض رضای خدا لای پلک های بهم چسبیده اش را هم ذره ای باز نکرد .

- بلند شو ببینم دختر ..... ساعت هشته ..... بلند شو .

صدا صدای سروناز بود ..... هنوز هم خوابش می آمد و تکان هایی هم که سروناز می دادش ، اعصابش را بهم می ریخت ..... اخم کرده پشتش را به او کرد و سر زیر پتو فرستاد .

- سروناز خانم ترو خدا ..... من هنوز خوابم می یاد .

سروناز لبه پتو را گرفت و با قدرت از روی خورشید کشید و خورشید همانند جنینی در خود جمع شد .

Romandl

- بلندشو ببینم دختر ..... ساعت هشته .

- خوابم می یاد .

سروناز پنجه هایش را دور مچ ظریف خورشید پیچاند و به زور بلندش کرد ..... خورشید آنقدر خوابش می آمد که زحمت باز کردن لای پلک هایش را هم به خود نداد و همانطور نشسته چرت زد .

- بلندشو بهت می گم ..... ای بابا خورشید ..... الان آقا می یاد .

با اخم لای پلک ها پف کرده اش را باز کرد .

- سروناز خانم ..... اینجوری آدم و بیدار می کنن ؟

سروناز با اخم غلیظ تری نگاهش کرد .

- وقتی یکی رو چند بار صدا می زنی بلند نمی شه باید اینجوری بیدارش کنی ..... من رفتم ..... ده دقیقه دیگه تو آشپزخونه ای .

- باشه ..... می یام .

و از جایش با همان اخم بلند شد ..... هنوز هم شدیدا خوابش می آمد ..... نمی دانست دیشب چه ساعتی خوابش برد

Romandl

سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را میان خمیازه های بلندش شست و با حوله کوچک قرمز رنگش را روی صورتش کشید و شانه ای هم به موهای بلندش کشید و بافتشان ..... بلیز آستین بلند مشکی اش را پوشید به همراه دامن بلند قهوه ای رنگش را ..... روسری را روی سرش انداخت و از اطاق خارج شد و سمت آشپزخانه قدم برداشت ..... داخل آشپزخانه که شد بلافاصله ، بدون آنکه کلمه ای حرف بزند ، پشت میز نشست و سرش را روی میز گذاشت و پلک بست .

– سلام آقا ..... صبحتون بخیر .

خورشید با آنکه شدیدا خوابش می آمد اما سر از روی میز بلند کرد و با همان چشمان پف کرده و نیمه بازش به امیرعلیِ سرحالِ لباس ورزشی به تن کرده ، نگاه کرد و آهسته سلامش داد. .

امیرعلی با دیدن خورشید ابروانش بالا رفت :

– سلام ..... تو چرا این شکلی ؟

خورشید خودش را با حرف امیرعلی از روی میز جمع کرد و صاف نشست ..... سروناز نیم نگاهش کرد .

Romandl

– از صبح تا الان حداقل ده بار صداش کردم ..... بیدار نمی شه که .

خورشید چشمان پف کرده اش را مالید و زیر لب غر زد :

– اگه شما هم ساعت نزدیک سه ، هم چایی ساز می شدی هم ماساژور اون وقت حالتون و می پرسیدم که خوابتون می یاد یا نه ؟

امیرعلی همان نیمچه لبخندش را بر لب آورد و نگاهش کرد ..... در این حالت خوشید بیشتر به دختری ۱۶ ساله شبیه بود ، تا یک دختر بالغ ۲۰ ساله .

سروناز با حرص بار دیگر خورشید را نگاه کرد ..... اولین بار بود که او را این چنین شلخته و بی نظم می دید .

– بلند شو برای آقا چایی بریز .

خورشید سرش را بی حال سمت سروناز چرخاند و اخم کرده و با حرص از جایش بلند شد ..... فنجانی از آب چکان برداشت و درونش چایی داغ ریخت و مقابل امیرعلی گذاشتش و دوباره خودش را روی صندلی انداخت . اگر رویش را داشت ،

Romandl

همانجاسرش را روی میز می گذاشت و یک چرت کوتاه دیگری هم می زد .

امیرعلی سرش را سمت بخار برخواسته از فنجان برد و بو کشید ..... نه بوی دیشبی را نمی داد ..... سرش را بیشتر پایین برد و بار دیگر صدا دار بو کشید .

- این که بو نمی ده .

سروناز متعجب سرش را سمت امیرعلی چرخاند و اخمی از نفهمیدن منظور امیرعلی کرد .

- بو نمی ده ؟..... مگه باید بویی بده آقا ؟

امیرعلی بی توجه به سروناز فنجان را بالا آورد و مزه مزه کرد :

- مزه دیشبی رو هم نمی ده .

این بار خورشید بود که متعجب به امیرعلی نگاه کرد .

سروناز نیز متعجب و سردرگم سمت قوری رفت و درش را بر داشت و سر پایین کشید و بو کرد ..... چای که بو و عطر همیشگی اش را می داد .

Romandl

- آقا اینکه بوی همیشگی رو می ده ..... همیشه همین جوری می خوردید ..... چایی ، چائیه قبلیه فرقی نکرده .

امیرعلی سرش را سمت خورشید چرخاند و فنجانش را سمت خورشید که با آن چشمان پف کرده ، متعجب نگاهش می کرد ، هول داد :

- بلند شو چاییم و عوض کن ..... مثل دیشب می خوام .

خورشید نگاه هول کرده اش را درجا سمت سروناز چرخید که متعجب به او خیره شده بود ..... همیشه این سروناز بود که به او دستور می داد که چه کند یا چه نکند ، همیشه او بود که آموزش می داد ، ولی حالا امیرعلی چایی هل دار دیشب او را به چایی سروناز ترجیح داده بود .

خجالت زده و کم رو در حالی که خودش را جمع و جور می کرد از جا برخواست و سمت کابینت رفت و شیشه هل کوبیده شده را بیرون آورد ..... چایی را عوض کرد و مقداری از هل درونش ریخت و روی سماور گذاشتش ..... حتی روی نگاه کردن به سروناز را نداشت .....

Romandl

سر به زیر فنجان امیرعلی را برداشت و داخل ظرفشویی برگرداند و چایی تازه ای ریخت و با شرم و سر به زیر از مقابل سروناز رد شد و فنجان را جلو امیرعلی گذاشت .

امیرعلی صبحانه اش را خورد و همانند همیشه ساعت هشت و نیم از خانه خارج شد .

خورشید در حالی که پنجه های دستش را در هم پیچانده بود و به دنبال حرفی برای باز کردن صحبت می گشت ، زیر چشمی به سروناز که ظروف صبحانه را می شست نگاه کرد ..... از قیافه سروناز که چیزی نمایان نبود ..... نمی توانست بفهمد عصبانی است یا بی خیال ..... قیافه اش همانند همیشه بود . اخم نازکی میان پیشانی اش نشسته بود و چشمان سیاهش مثل همیشه در سرمای عجیبی فرو رفته بود .

– سر..... سروناز خانم ؟

سروناز بدون آنکه سرش را سمت خورشید بچرخاند شیر را بست و سمت یخچال رفت .

– بله ؟

– از ..... از دست من ..... ناراحتید ؟

Romandl

- ناراحت ؟ چرا باید ناراحت باشم ؟

خورشید شانه ای بالا انداخت و سرش را برای توجیه حرفش کمی کج کرد .

- به خدا من قصد ندارم کار شما رو بد جلوه بدم ..... باور کنید من چنین آدمی نیستم ..... آقا دیشب به من گفت چایی درست کنم ، طبق عادت همیشه زمانی که خونمون بودم تو چایی هل ریختم ، دیشبم تو چایی هل ریختم ..... آقا هم خوشش اومد . قسم می خورم .

سروناز برنگشت تا خورشید را با آن گوی های شرمنده زمرد رنگش ببیند .

- گفتم که ناراحت نشدم .

خورشید سمتش رفت . این زن شاید چهره عبوسی داشت ، شاید چشمانش مانند دو قالب یخ بود اما خورشید در همین مدت کوتاه هم فهمید که این زنِ به ظاهر خشن ، دل مهربانی دارد .

- چرا ناراحت شدید ..... شما ناراحت بشید من عذاب وجدان می گیرم ..... این چند وقته شما تنها حامی من بودید ..... تو این خونه من فقط شما رو دارم

Romandl

و بغض از سر تنهایی میان حلقش نشست و صدایش را لرزاند ، ادامه :

- من تو این خونه دلم به شما گرمه .

سروناز نچی کرد و سمت خورشید چرخید ..... چشمان خورشید از حلقه اشک مواجی که درون چشمانش نشسته بود ، برق می زد .

- تو که دوباره اشکت در اومد دختر ..... ببینم به سن و سال من می خوره که برای یه چایی درست کردن ناراحت بشم ؟ آقا از چایی تو خوشش اومده ..... این که چیز بدی نیست .

خورشید لبخند زد و دست به چشمانش نم گرفته اش کشید ..... راه نفسش باز شده بود .

- واقعا ازم ناراحت نشدید ؟

سروناز به شوخی اخم غلیظی کرد و ضربه ای به پیشانی خورشید زد :

- گفتم نه ..... یه بار دیگه بگی ناراحت نشدید من می دونم و تو ..... حالا برو صبحانه ات و بخور .

Romandl

:-* :-* :-* :-* :-* :-* :-* :-*

چهار هفته از آمدنش می گذشت ..... چهار هفته ای که هر ثانیه اش خلاصه می شدن در دلتنگی ..... دلتنگی برای خانه درب و داغونشان ، برای مادرش ، برای برادرش .....

چهار هفته از آمدنش می گذشت ..... چهار هفته ای که هر ثانیه اش خلاصه می شد در دلتنگی ..... دلتنگی برای خانه درب و داغونشان ..... برای مادرش ..... برای برادرش ..... حتی برای پدری که او را راحت فروخته بود ..... و باید خدا را شکر می کرد که به مردی چون امیرعلی فروخته شده بود که در حقش مردانگی کرده بود و چشمی به او نداشت .

رفتار امیرعلی با او همانند همیشه بود ..... هنوز هم همان بی تفاوتی عجیب قریب که انگار بین او و یک دیوار فرقی وجود ندارد ، در چشمانش می دید ..... روابطش با لیلا هم همانند همیشه بود ..... روابطی پر از تنش و که هر لحظه اش می شود گفت برای خورشید ، تحقیر و بی احترامی به همراه داشت .

خیلی وقتها برایش سوال بود که آقا چگونه و با چه انگیزه ای با این زنِ پر مدعا و پر از توقع ازدواج کرده ؟ اصلا این زن بجز

Romandl

زیبایی های ظاهری که همه جا و برای همه کس استفاده می کند ، بجز زبان شش متری اش که جمع کردنش کار حضرت فیل است ، واقعا چه دارد ؟

امیرعلی و لیلا کنار هم روی مبلمان راحتی رو به روی تلویزیون نشسته بودند و امیرعلی فوتبال نگاه می کرد ، لیلا نیز نگاهش را میان عکس های مجله ژورنال لباس ترکیه ای در دستش می چرخاند و نگاه می کرد .

خورشید لباس های شسته شده را از داخل ماشین لباسشویی درون رختکن بیرون آورد و درون سبد سفید انداخت تا روی بند پشت آشپزخانه بیندازد ..... با شنیدن صدای بلند امیرعلی که صدایش می زد ، تندتر لباس های درون لباسشویی را به درون سبد منتقل کرد و از رختکن بیرون آمد و سبد به دست سمت امیرعلی رفت و کنارش ایستاد .

- خورشید ؟

- بله آقا .

- تخمه ژاپنی داریم ؟

Romandl

-فکر کنم داشته باشیم .

امیرعلی بی آنکه نگاهش را از تلویزیون مقابلش بگیرد و یا به او نگاه هر چند کوتاهی بیندازد ، کنترل تلویزیون را برداشت و صدا را بالاتر برد تا با هیجان بیشتری فوتبال ببیند . صدای پر هیجان عادل فردوسی پور نگاه امیرعلی را میخ تلویزیون کرده بود .

- اگه هست بیار ..... نبودم میوه بیار .

- چشم .

سنگینی نگاه تیز و برنده لیلا چشمان خورشید را سمت خودش کشید ..... نگاهی همانند همیشه همراه با اخمی کینه توزانه بود ..... نگاهش به گونه ای بود که انگار او یک موجود نجس است و حتی نگاه کردنش هم کراهت دارد .

بی نهایت دلش می خواست آنقدر توان و قدرت داشت تا جواب توهین ها و تحقیرهای این زنِ از خود راضی را می داد .

داخل آشپزخانه شد و سمت کمد سوپرمارکت گوشه آشپزخانه رفت ..... شیشه آینه مانندش در کمد تصویرش را به نمایش گذاشت ..... مکثی کرد و خودش را نگاه نمود و در دلش از

Romandl

خودش سوال کرد که آیا سزاوار این زندگی است ..... هرچند که عمل امیرعلی در ذهنش خیرخواهانه به نظر می رسید اما نمیدانست چرا با اینکه از قصد امیرعلی باخبر شده ، باز هم آن ته مهای دلش نقطه سیاهی وجود دارد که هر روز بزرگ و بزرگتر می شود .

در کمد را باز کرد و چشمی گرداند و کیسه دو کیلویی تخمه را پیدا کرد و درون ظرف کریستال ریخت و در کمد را بست که باز هم نگاهش به تصویر خودش درون آینه و آن روسری که مقداری عقب رفته بود و ریشه های موهایش نمایان شده بود .

ظرف کریستال را لبه کابینت گذاشت و مقداری از موهایش را بیرون ریخت و سعی نمود با پنجه هایش سر و سامانشان دهد ..... ولی با فکر اینکه مرد درون سالن موهایش را خواهد دید بی مکث همه را با حرکتی داخل فرستاد ..... اما ثانیه ای بعد با خود گفت :

– محرمه گناه که نمی کنم ..... اونم که اصلا بهم توجهی نداره ..... اونقدرا هم قدرت ندارم تا دهن به دهن زن

Romandl

احمقش بزار تا جواب تمام توهیناش و بدم ، اما اینطوری می تونم یه ذره حرصش و در بیارم .

روسری اش را برداشت و سمت کشو کابینت ها رفت و قیچی را بیرون کشید و دستی کوچکی از موهای جلو پیشانی اش را جدا کرد ..... صاف مقابل آینه کمد ایستاد و موهایش را تا بینی اش اندازه گرفت و با احتیاط قیچی را لبه موهایش گذاشت و با حرکت کوچک دنباله موهایش روی کابینت افتاد ..... نگاهش به آن مقدار موی کوتاه شده بود که حالا لخت روی پیانی اش نشسته بود .

به سرعت موهایش را درون کیسه زباله انداخت و روسری اش را به سر کشید ..... وضعیت بهتر شده بود ..... مقداری از چتری های تازه کوتاه کرده اش را گوشه صورتش فرستاد و روسری اش را حد المقدور شول بست ..... انگار مطمئن بود تنها با این عمل می تواند لیلا را عصبانی کند و حداقل تنها کمی از حسابش را با این زن متکبرِ از خود راضی صاف کند .

خورشید قلبش محکم و پر توان می کوبید و حس می کرد از گونه هایش آتش بیرون می زند .

Romandl

ظرف کریستال را همراه ظرف کوچکی از میوه و پیش دستی و کارد و چنگال درون سینی گذاشت و به پذیرایی رفت .

محتاطانه مقابل امیرعلی خم شد و کاملا در دید رأس لیلا قرار گرفت ..... در صدم ثانیه بخاطر کاری که قصد انجامش را داشت ، پشیمان شد ..... از لیلا خجالتی نمی کشید ، بلکه از مرد نشسته روی مبلی خجالت می کشید که حالا نگاه متعجبش ، جای نگاه بی تفاوت دقیقه پیشش را گرفته بود و به اویی نگاه می کرد که رو به رویش خم شده بود و ظرف تخمه و میوه را در حالی روی میز مقابلش می چید که تکه موی کوتاه و لختی خرمایی رنگش ، گوشه صورتش روی هوا تاب می خورد ..... دختری که تا به امروز تنها گوشه گیری کردن از او دیده بود ، هرچند آنقدر سرش گرم کار و زندگی و کارخونه و شرکت بود که دیگر وقتی برای برانداز کردن و تحلیل شخصیت دختر مقابلش نمی ماند ..... اما حالا او را برای اولین بار با ظاهری می دید که به هیچ عنوان در چند روز گذشته ندیده بود ..... از گوشه چشم نگاهی به همسرش انداخت که پهلویش نشسته بود و از حرص نفس هایش همچون ماده ببری آماده حمله ،

Romandl

عمیق و کشدار شده بود و پره های بینی اش با هر تنفس باز و بسته می شد.

بسیار دنیا دیده تر از آنی بود که نداند دلیل کار خورشید از این عمل و بعد هم خم شدن مقابلش چیست ..... از این کار کودکانه خورشید خنده اش گرفت .

لبخندی که می رفت بر روی لبانش ظاهر شود را به سختی مهار کرد و نگاه از خورشید گرفت و دست دراز کرد و ظرف کریستال را برداشت و مشتی تخمه جدا کرد .

- ممنون ..... اگه چایی هم هست یه فنجون چایی هم برام بیار .

خورشید صاف شد و سر تکان داد و بلافاصله با قدم هایی تند و عجولانه سمت آشپزخانه رفت ..... آنقدر استرس گرفته بود که صدای قدم های پر شتاب لیلا را پشت سرش نشنید ..... وارد آشپزخانه شد و با حس سایه سیاهی میان چارچوب آشپزخانه با فکر به اینکه سروناز است به عقب چرخید اما با دیدن لیلا با آن چشمان سیاه پر از انزجار و نفرت از حرکت متوقف شد و به لیلا خیره شد .

- حالم از توی بدبخت بهم می خوره .

Romandl

خورشید ابرو در هم کشید و حرفی نزد . همین تحقیر پشت سر هم لیلا باعث شده بود او برای انتقام ، دست به چنین عکس العمل بچه گانه ای بزند ..... لیلا حرصی قدم در آشپزخانه گذاشت و مقابلش ایستاد .

– از تو موزی تر ندیدم .....خودت و زدی به مظلومیت که چی ؟ فکر کردی من هالو هستم یا یه احمق .

خورشید با همان اخم نگاه از او گرفت و پشتش را به لیلا کرد و سمت آبچکان رفت و فنجانی برداشت ..... لیلا هنوز حرف میزد و خورشید را هر لحظه از درون بیشتر ویران می نمود .....

خورشید سمت سماور رفت و چایی را که طبق خواسته امیرعلی همان جوری که او دوست داشت درست کرد و درون فنجان ریخت .

فنجان را به همراه قندان درون سینی گذاشت و بی توجه به لیلا از آشپزخانه در حالی که حس می کرد فاصله ای تا روانی شدن ندارد ، خارج شد .

مقابل امیرعلی خم شد و چایی اش را کنار ظرف میوه گذاشت و آهسته و زیر لب گفت :

Romandl

- بفرمایید .

امیرعلی نگاهش کرد..... رنگ و روی خورشید زیادی رنگ پریده به نظر می رسید :

- حالت خوبه ؟

خورشید هنوز هم خجالت زده بود و بخاطر کار لحظه پیشش روی بالا آوردن نگاهش را نداشت ..... نگاهش را همان پایین نگه داشت و تنها به سینی درون دستش نگاه کرد .

- بله ..... خوبم .

امیرعلی نگاهش را به دو گوی سبزی داد که انگاری درون دریایی موج می خوردند .

- انگاری رنگ و روت پریده .

- نه نه ..... حالم ..... حالم خوبه .

امیرعلی چهره در هم کشید و اخم میان پیشانیش نشاند ..... این دختر دیگر از چه می ترسید ..... او که چند شب پیش جبهه اش را در مقابل او مشخص کرده بود .

Romandl

- سرت و بالا بگیر ببینم .

خورشید با بغض آب دهانش را قورت داد و نم نمک سرش را بالا آورد و نگاه شرمنده اش را به زیر انداخت و ..... امیرعلی توانست آن قطره اشک درشت سمج نشسته در چشمانش را ببیند و همین باعش شد ، اخمش پر رنگ تر از قبل شد ..... نفس عمیق کشید و کنترل را برداشت و صدای تلویزیون را قطع کرد ..... قصدش از آوردن این دختر به اینجا ، کمک به خانواده اش بود اما حالا بعد از چند هفته به شک افتاده بود که آیا اصلا وارد کردن این دختر به خانه اش کار درستی بوده یا نه ..... اویی که همیشه چند قدم جلوترش را می دید ، حالا به شک و شبه افتاده بود .

- چی رو می خوای ببینی امیر ..... جوری تحویلش می گیری که انگار این دختر شاهزاده ای چیزیه ..... این دختره گرگیه تو لباس میش ..... می خواد خامت کنه .

سر خورشید سمت لیلایی چرخید که کنار امیرعلی ، با چشمان گرد و گشاد شده از خشم ایستاده بود و صدایش را پس کله اش انداخته بود .

Romandl

امیرعلی همان نگاه به اخم نشسته اش را سمت لیلا چرخاند و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند :

- چی می گی لیلا جان ؟ کی می خواد من و خام کنه ؟

لیلا در حالی که دندان هایش را بر روی هم می سایید انگشتش را سمت خورشید گرفت .

- این پتیاره .

امیرعلی باز هم نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط باشد ..... اما اخمش را بر روی پیشانی اش حفظ کرد ..... با صدای آهسته ای گفت :

- لیلا جان ..... بسه . نه من یه پسر ۲۰ سالم که خام کسی بشم ، نه این دختر اهل این حرف هاست .

رنگ از رخ خورشید پریده بود و شانه هایش از گریه و هق هق های بی صدایش به لرز افتاده بود . امیرعلی با همان اخم بر پیشانی سر سمت خورشید چرخاند :

-می تونی بری خورشید .

Romandl

لیلا بار دیگر صدایش بالا گرفت ..... آن موی لخت رها شده گوشه پیشانی خورشید و چشمان خیسی که انگار بیشتر از قبل برق می زد ، بدجوری بر روی اعصابش رفته بود .

- کجا بره ؟ ها ؟ این پتیاره کجا بره ؟

و جلو رفت و موی خورشید را در یک لحظه و به آنی ، از روی روسری اش چنگ زد و کشید ..... جوری که صدای جیغ از سر درد خورشید بلند شد و دستان یخ زده اش مچ دست لیلا را گرفت .

امیرعلی عصبی و خشمگین از حرکت لیلا سمتش رفت و صدایش را بالا برد ..... رنگ و روی خورشید زیادی پریده به نظر می رسید ..... این دختر دستش امانت بود .

- بس کن لیلا ..... ولش کن .

لیلا با خشم مهارنشدنی سمت امیرعلی چرخید و خورشید را به گوشه ای هول داد .

- بندازش بیرون امیر ..... بندازش بیرون ..... وگرنه خودم می ندازمش بیرون.

Romandl

و این را گفت و با قدم های بلند و شتاب دار در حالی که پاشنه چوبی صندلش را روی سنگ فرس کف سالن می کوبید به سمت پله ها رفت .

امیرعلی عصبی و کلافه و حرصی با شستش گوشه ابرویش را خاراند .

- سروناز خانم .

صدای سروناز از جایی شنیده نشد و امیرعلی اینبار عصبی با صدای بلند تری داد زد :

- سروناز .

سروناز با قدم های بلندی از در ورودی خانه داخل شد و نگاهی به خورشید که کنار امیرعلی ایستاده بود و هق هق می کرد انداخت ..... متعجب نزدیک رفت ..... اخم های در هم امیرعلی می گفت که در نبود او اتفاقی افتاده .

- چی شده آقا ؟

امیرعلی با سر به خورشید اشاره کرد .

- براش یه لیوان آب قند بیار ..... فکر کنم ضعف کرده .

Romandl

سروناز بار دیگر به خورشید نگاه کرد که هق هق نا تمامش نمی گذاشت تا کلامی بر لب بیاورد .

- بله آقا .

امیر علی خودش را روی مبل رها کرد و رو به جلو خم شد و از بالای طاق چشمانِ به رنگ شبش با همان ابروان درهم و نگاه جدی به خورشید نگاه کرد و ..... پوفی کشید :

- بشین .

خورشید بی آنکه حرفی بزند یا نگاهی به او بی اندازد ، قدمی عقب رفت و لبه مبل نشست ..... شانه هایش با هر بار هق هق به بالا پرت می شد . سروناز لیوان آب قند را مقابل خورشید نگه داشت و خورشید لیوان را گرفت و به لبش تکیه داد و مقداری خورد ..... آنقدر هق هق کرده بود که حس می کرد ضعف تمام جانش را دربرگرفته و رمق از وجودش رفته .

امیرعلی بدون آنکه نگاه عصبانی اش را از خورشید بگیرد رو به سروناز گفت :

- می تونید برید .

Romandl

امیرعلی بدون آنکه نگاه عصبی اش را از خورشید بگیرد ، سروناز را مخاطب خودش قرار داد :

- می تونید برید .

سروناز سری تکان داد و باز از خانه خارج شد و به حیاط برگشت .

- خوب اگه حالت بهتر شده می تونی حرف بزنی .

خورشید نگاهش کرد ..... ناراحت بود ..... کینه زن او در دلش نشسته بود .

- شما ..... شما ..... گفتید من و به این خونه آوردید که به خانواده ام کمک کنید ..... اما از وقتی اومدم ..... فقط تحقیر و توهین نصیبم شده .

- فکر نمی کنی که ..... شاید تو هم تو رفتار لیلا مقصر باشی ؟

خورشید به امیرعلی نگاه کرد ..... باید چه انتظاری از این مرد می داشت ؟ که طرف او را بگیرد و زنش را سرزنش کند؟

- من خواستم که تحقیر شم ؟..... من به لیلا خانم توهینی کردم ؟ ..... من خواستم بیام تو این خونه ؟

Romandl

امیرعلی سر تکان داد و با پاشنه پایش روی زمین ضرب گرفت .....حرف های خورشید را قبول داشت .

- قبول دارم ..... لیلا حساسه ..... خوب منصفانه بخوایم در نظر بگیریم تو جوونی و صد البته زیبا ..... امروزم که با این مو بیرون انداختنت بیشتر دست رو نقطه ضعفش گذاشتی ..... خودتم خوب می دونی که موت و اونجوری ریختی بیرون که یه جوری همسر من و به قول معروف بچزونی ..... غیر از اینه؟

خورشید سرش را زیر انداخت و شرمنده و خجالت زده ، با نوک انگشتانش موهایش را داخل فرستاد ..... از اینکه امیرعلی نقشه اش را فهمیده بود و انقدر واضح به رویش آورده بود ، خجالت زده بود .

- لیلا خانم از هر فرصتی برای تحقیر کردن من استفاده می کنه ..... می دونم کارم درست نبوده ولی .....

امیرعلی میان حرفش پرید :

- نمی خواد چیزی بگی ..... به لیلا هم می گم دیگه زیاد کاری به کارت نداشته باشه .

Romandl

و کنترل تلویزیون را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را روی میز مقابلش انداخت .

- اینارو هم جمع کن ببر ..... از فوتبالم هیچی نفهمیدیم ..... شما زنا فقط برای سلب آسایش آقایون آفریده شدید ..... همین و بس .

خورشید باز چانه لرزاند و لبانش را روی هم فشرد و قطره اشک دیگری روی گونه خیسش لیز خورد ..... انگاری بار دیگر ، همه چیز گردن او افتاده بود ..... دلش می خواست ، برای یک بار هم که شده ، طرف داری این مرد را از خودش ببیند ، اما چشمان این مرد انگار تنها زنش را می دید و بس .

تمام وسایل روی میز را جمع کرد و به آشپزخانه برد ..... حالش خراب تر از خراب بود ..... ظرف ها را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و بی طاقت به هق هقش افتاد .

سروناز داخل آشپزخانه شد و بلافاصله نگاهش به خورشیدی افتاد که پای میز خم شده بود و هق هق می کرد ..... جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت و برش گرداند .

- چی شده ؟ ببینمت .

Romandl

خورشید نگاهش کرد ..... تنها کسی که در این خانه ، هر چند اندک ، از او حمایت می کرد ، همین زن بود . خودش را جمع کرد :

- خانم فکر می کنه من می خوام آقا رو خامِ ..... خودم کنم ..... به خدا من چنین آدمی نیستم .

سروناز حرفی نزد و تنها عمیق به چشمان به خون افتاده خورشید نگاه کرد . خورشید ترسیده از سکوت سروناز و اینکه حمایت این زن را هم از دست بدهد ، مستاصل اشک ریخت و نالید :

- سروناز جون .

اولین بار بود که او را این چنین صدا می زد :

- بله ؟

- شما که فکر نمی کنید که من چنین آدمی باشم ..... ها ؟ به خدا من یک بارم پام و کج نزاشتم .

سروناز به چشمان زلال خورشید نگاه کرد ..... این نگاه پاک و معصوم امکان نداشت بتواند چنین کاری بکند .

- می دونم ..... باورت دارم .

Romandl

خورشید با همان چشمان و بینی قرمز ..... با همان گونه های رنگ پریده ..... با همان حلقه اشک نشسته در نگاهش، لبخند زد و دست دور شانه های او حلقه انداخت و سرش را روی شانه او گذاشت و ..... از خدا ممنون شد که لااقل این زن را در کنار خودش دارد .

یک ماه و چها روز از آمدنش می گذشت و در حیاط به صمد آقا در کاشت بوته های کوچک گل محمدی کمک می کرد ..... این کار را دوست داشت و از انجام دادنش لذت می برد . صمد آقا بیلچه کوچک قرمز را به دست خورشید چمباته زده کنارش داد و گفت زمین را بکند تا چاله گودی ایجاد شود .....

زمین را با تمام قدرتش که آنچنان هم زیاد نبود کند و خاک را به جلوتر پرت کرد ..... گرمش شده بود و آفتاب سر ظهر هم روی کمرش افتاده بود و کلافه اش کرده بود که ناگهان صدای داد و فریادی از داخل خانه بلند شد که خورشید ترسیده دست روی قلبش گذاشت و به ساختمان که صدای داد و فریاد لیلا از آن به گوش می رسید خیره شد ..... صمد آقا نگران بیلچه را از میان دستان خاکی خورشید بیرون کشید و گفت :

Romandl

- خورشید بابا برو ببین چی شده ؟ صدای خانمه .

خورشید دستانش را به هم کوبید تا خاک هایش بریزد و به سمت خانه دوید ..... در را آهسته باز کرد و کله داخل کشید ..... خبری در سالن نبود ، اما هنوز هم صدای داد و فریاد لیلا به گوشش می رسید ..... متعجب و نگران داخل شد و صدا را دنبال کرد ..... هرچه به صدا نزدیک تر می شد قلبش محکم تر می کوبید ..... صدا دقیقا از داخل اطاق خودش می آمد ..... جلوتر رفت و با چشمان گشاد شده از تعجب به لیلایی نگاه کرد که جلوی کمد لباس هایش ایستاده بود و فوش و بد و بیراه را به سر تا پایش کشیده بود ..... تنها از میان تمام حرف های در هم و برهمی که با عصبانیت می زد ، می توانست پتیاره را خوبی بشنود ..... همان لقبی که تازگی ها لیلا به او داده بود .

- حالا تو خونه من دست کجی می کنی پتیاره ؟ ..... تو خونه من دست کجی می کنی بد بخت ؟

خورشید قافلگیر شده حتی توان تکان خوردن هم نداشت ..... مانند مجسمه تنها ایستاده بود و با چشمان گشاد شده لیلا را نظاره می کرد .

Romandl

لیلا جلو آمد و از پشت موهای دم اسبی پنهان شده زیر روسری خورشید را چنگ زد و کشان کشان او را به سمت کمد کشید ..... سروناز نیز که از صدای داد و فریادهای لیلا خودش را با شتاب به اطاق خورشید رسانده بود ، با دیدن لیلا آن هم در حالی که خورشید را دنبال خودش می کشید متعجب در چارچوب در خشکش زد ..... لیلا خشمگین نگاهش کرد :

- برای چی اونجا خشکت زده ..... برو به امیر زنگ بزن که خودش و سریع خونه برسونه ..... برو .

خورشید در حالی که درد در تمام سرش پیچیده بود ..... با دست مچ لیلا گرفت و سعی کرد موهایش را آزاد کند .

- ولم کن خانم ..... موهام و کندی .

لیلا با حرص فشار بیشتری به موهایش آورد که خورشید از درد جیغی کشید ..... خورشید را با حرکتی به سمت کمد پرت کرد که خورشید روی زمین کنار کمد افتاد ..... روسری اش دست لیلا مانده بود که لیلا هم با حرص روسری اش را به آن طرف اطاق پرت کرد .

Romandl

خورشید اخم کرد و خشمگین نگاهش کرد ..... مگر یک انسان چقدر صبر و تحمل داشت ؟

- برای چی این کارو می کنید ؟

بار دیگر لیلا نزدیک خورشید شد ..... این موهای لخت و زیبای خرمایی روشن که به قهوه ای می زد ، خار در چشمانش بود ..... گیره سر خورشید از موهایش جدا شده بود و گوشه اطاق قل خورد و حالا موهای لختش دور شانه هایش رها شده بود .

- برای دست کجیت ..... برای دزدی کردنت .

خورشید بی طاقت صدایش را بالا برد . دیگر تهمت دزدی را تاب نمی آورد .

- من ؟ ..... من کی دزدی کردم ..... چرا تهمت می زنید ؟

لیلا که از زبان درازی خورشید بیشتر عصبانی شده بود با نیش خند نگاهش کرد .

- بزار امیر بیاد متوجه می شی .

Romandl

نیم ساعت بعد امیرعلی در حالی که از حرص و عصبانیت سینه اش محسوسانه بالا و پایین می شد ، وارد خانه شد ..... قدم هایش بلند و عصبی بود و ابروانش در هم فرو رفته بود .

خورشید هنوز نفهمیده بود که امیرعلی وارد خانه شده ..... امیرعلی با راهنمایی های سروناز سمت اطاق خورشید رفت و اوهم همان ابتدای ورود به اطاق با دیدن وضع خورشید متعجب در جایش متوقف شد .

به خورشیدی که با موهای بلندِ پریشان شده دور شانه هایش ، روی زمین نشسته بود و به دیوار پشت سرش تکیه زده بود ، نگاه کرد ..... اخم هایش بیشتر از ثانیه های قبل در هم رفت و قدم دیگری رو به داخل اطاق برداشت .

- اینجا چه خبره ؟

سر لیلا به سرعت سمت امیرعلی چرخید و خورشید متعجب و ترسیده و شرمگین ، دستانش را روی سرش گذاشت ..... شرم و خجالت از وضعیتی که در آن قرار گرفته بود ، اولین حسی بود که تمام وجودش را احاطه کرده بود . خجالت کشیده و دست بر سر گذاشته بیشتر از قبل در خودش جمع شد و پلک بست .

Romandl

- خوب شد اومدی امیرجان ..... بیا ، بیا اینم دست مزد مهربونیات ..... دختره پتیاره ، دزد از آب در اومد .

امیرعلی با همان نگاه خشک و سرد و عصبی نگاهش را سمت خورشید جمع شده روی زمین چرخاند ..... نگاهش آنچنان ابهت و سنگینی داشت که لیلا هم ناخوداگاه از اخم های در هم فرو رفته او و نگاه بی انعطافِ جدی اش ، کمی خودش را جمع و جور کرد .

نگاه امیرعلی روی خورشیدی بود که پلک بسته دستانش را روی موهایش گذاشته بود ، بلکه بتواند اندکی از آنها را بپوشاند ..... پیدا بود که چقدر از این وضعیت اسفباری که در آن گیر افتاده بود در عذاب است .

- چی می گی لیلا ؟

- دوستم نگار امشب می خواست بره مهمونی گفت سرویس برلیانه رو یه امشب بهش قرض بدم ..... هرچی تو کشو دراور و گشتم نبود همه جا رو زیر و رو کردم نبود ..... مطمئن بودم که آخرین بار خودم گذاشتمش تو دراور ..... نمی دونم چی شد که یکدفعه ای به ذهنم رسید بیام اطاق این پتیاره رو هم

Romandl

بگردم ..... آخرشم تو کمدش پیدا کردم . چقدر بهت گفتم این دختره خرابه امیر ..... حالا دیدی ؟ جعبه سرویسم و هم از جاش تکون ندادم که خودت بیای ببینی .

خورشید مستاصل پلک باز کرد و به لیلا نگاه انداخت ..... بغض مثل همیشه میان گلویش رخنه کرد ..... دزدی ؟ آن هم او ؟ در تمام عمرش انگ دزدی و کج دستی به او نخورده بود .

- لیلا چی می گه خورشید ؟

لیلا نیشخند زنان ، نگاهش را به خورشیدِ مچاله شده گوشه اطاق داد و ..... خورشید مستاصل زیر گریه زد . دلش فرار می خواست ..... فرار از این خانه و تمام آدم هایش ..... بی شک اینجا همان جهنمی بود که همه از آن حرف می زدند .

- درغه آقا ..... به جان مادرم دروغه ..... تهمتِ .

لیلا عصبی ، مانند فنر از جایش پرید و سمت خورشید هجوم برد و باز چنگ در موهای او انداخت و خورشید ، شوکه و ترسیده از این حرکت یک دفعه ای او سرش به سمت بالا کشیده شد ..... چشمان چمنزار معصومانه اش دنبال پناهی می گشت و لیلا از

Romandl

دیدن این استیصال نشسته در نگاه خورشید سرشار از حسی لذت بخش شد .

امیرعلی با فریاد و قدم هایی عصبی جلو رفت و لیلا را به عقب کشید ..... تا کنون لیلا را این چنین غیرقابل مهار ندیده بود .

- چی کار می کنی لیلا ..... معلوم هست ؟ ..... ولش کن ..... موهاش و کندی .

داد امیرعلی باعث شد لیلا خودش را عقب بکشد و موهای خورشید را رها کند .

- دروغه ؟ باشه بیا امیر ..... بیا بهت که گفتم بهش دست نزدم ..... بیا خودت ببین که بعد نگی صحنه سازی شده ..... اصلا خودت برو از تو کمدش برش دار .

لیلا با دست جایی میان لباس های اندک خورشید را نشان داد و امیرعلی جلو رفت و کنار خورشید که کنار کمد چمباته زده بود ایستاد ..... با کمی این طرف و آن طرف کردن لباس ها جعبه مخمل سرویس برلیان لیلا را میان لباس های خورشید پیدا کرد ..... خودش هم چیزی را که می دید باورش نمی

Romandl

شد ..... دستش با تردید جلو رفت و جعبه سرویس را بیرون کشید و بازش کرد ..... سرویس لیلا درونش بود .

خورشید هم نگاه وحشت زده اش میخ جعبه میان دستان امیرعلی بود ..... او هم چیزی را که می دید ، باور نداشت ..... قلبش بی وقفه و محکم می کوبید .

نگاه امیرعلی ترسناک تر از لحظات پیش سمت خورشید چرخید :

– این چیه خورشید ؟

صدای خورشید مِن مِن کنان و لرز گرفته و وحشت زده به گوش او رسید ..... نمی دانست چه بگوید ..... حس کسی را داشت که روحش دارد کم کم از جانش خارج می شود .

– به خدا ..... تا حالا .....ندیدمش ..... به خدا ..... ندیدمش .

لیلا با پوزخند به جعبه اشاره زد .

– حتما این جعبه هم خودش پا در آورده آمده وسط لباسای تو قائم شده ..... آره ؟

امیرعلی بازوی لاغر خورشید را گرفت و بالا کشیدش ..... خورشید آنقدر وحشت زده بود که پوشاندن موهایش هم از

Romandl

یادش رفته بود و تنها با چشمانی گشاد شده از ترس ، امیرعلی که بازویش را محکم چسبیده بود را نگاه می کرد .

صدای آرام اما دلهره آور امیرعلی ، بدتر از هزاران ناقوس مرگ در گوشش پیچید :

- پس این جعبه تو کمد تو چی کار می کنه ؟

خورشید ترسیده و مستاصل به گریه افتاد :

- نمی دونم ..... به خدا کار من نیست .

- پس کار کیه ؟

- نمی ..... نمی ..... دونم .

لیلا نزدیک امیرعلی رفت :

- بندازش بیرون امیر ..... بندازش بیرون تا کل زندگیمون و جمع نکرده با خودش ببره .

خورشید صدایش در آمد و با گریه عقده های دلش را خالی کرد :

- آره ..... آره راضیم از این خونه ای که برای من چیزی جز تحقیر و توهین نداشته برم ..... می رم ولی اول نشون می دم بی

Romandl

گناهم و بعد می رم ..... انقدر دست و پا چلفتی نیستم که چنین تهمتی بهم بزنن و هیچی نگم .

و با همان چشمان براقِ خیسش به امیرعلی که با نگاهِ به اخم نشستهٔ دلهره آورش نگاهش می کرد ، نگاه کرد و آرام ادامه داد :

– همین الان زنگ بزنید پلیس بیاد ..... مگه نمی گید من دزدی کردم ، من دست کجی کردم ..... پس زنگ بزنید پلیس بیاد ..... اگه من برش داشته باشم باید سه تا اثر انگشت روش باشه ..... لیلا خانم و شما و من. اگه اثر انگشت من روش بود ، نامردم که به پاتون نیفتم و پاتون و نبوسم . حاضرم ده سال برم زندان ..... ولی اگر نبود .....

و ساکت شد و ادامه نداد ..... امیرعلی دقیق نگاهش کرد و سرش را آرام و متفکر تکان داد ..... نگاه کوتاهی از گوشه چشم به لیلایی انداخت که به وضوح رنگ از رخش پریده بود و دستپاچه به نظر می رسید . بدون اینکه نگاهش را از خورشید بگیرد ، سروناز را مخاطب خودش قرار داد :

– سروناز زنگ بزن صد و ده .

Romandl

یک دستی زده بود و لیلا نیز خوب بند را آب داد ..... لیلا بازوی امیرعلی را به سرعت چسبید و فشرد .

- پلیس چرا امیر ؟ ..... پلیس لازم نیست ..... همین جوری بندازش بیرون ..... پلیس و پلیس کشی لازم نیست .

امیرعلی تک ابرویی بالا انداخت ..... تازه اصل ماجرا دستش آمده بود ..... بازوی لاغر خورشید را میان پنجه های قطورش فشرد و لبخند یک طرفه زیر پوستی زد ، اما اخم غلیظش را هم حفظ کرد ..... خورشید نگاهی به صورت امیرعلی انداخت ..... با اینکه لبخند یک طرفه امیرعلی زیرپوستی بود اما خورشید حسش کرد و دلش کمی آرام گرفت .

- نه زنگ بزن سروناز ..... اگر اثر انگشت خورشید روش بود که همین الان ازش شکایت می کنم و می ندازمش زندون ولی اگر نبود ....

و نگاهش را سمت لیلا چرخاند :

- اون وقت بهتره که تو ساکت شی ..... چون اون موقع معلوم میشه که سر و کله این جعبه چه جوری از داخل کمد خورشید پیدا شده .

Romandl

لیلا کمی عقب نشینی کرد .....قلبش تند و محکم می کوبید ..... به سرعت خودش را جوری جمع و جور کرد ..... آنقدر امیرعلی را می شناخت که بفهمد او کاملا سر از نقشه اش درآورده ..... به آنی داد و هوارش خوابید و آرام گرفت .

امیرعلی نگاه جدی و بی انعطافش را در چشمان مضطرب لیلا میخ کرد و آرام تکرار کرد :

- زنگ بزن سروناز .

لیلا دستپاچه و به سرعت. جعبه را از دست امیرعلی کشید :

- نه ..... نه من این و زیاد ..... دستمالی کردم ..... اثر انگشتا دیگه رفتن .

- هر چی هم که دستمالی شده باشه ، بازم پلیس می تونه اثر انگشت خورشید و روش پیدا کنه ..... شما نگران نباش لیلا جان .

و با همان آرامش دلهره آورش که انگار آرامش قبل از طوفان بود ، دست در جیب کتش کرد و موبایلش را بیرون آورد :

- اصلا بهتره که خودم زنگ بزنم ۱۱۰ .

Romandl

لیلا با اخم جلو رفت و ترسیده موبایل را از دست امیرعلی بیرون کشید ..... امیرعلی ابرو بالا انداخته و جدی نگاهش را سمت لیلا چرخاند .

– این چه کاری بود لیلا ..... موبایل و بده ببینم .

لیلا عقب رفت .

– لازم نیست زنگ بزنی .

– نه ، بالاخره باید معلوم شه که این جعبه سرویست چه شکلی سر از کمد خورشید در آورده .

لیلا نگاهش را بین خورشید و امیرعلی چرخاند .

– نمی خواد اندفعه ..... بخشیدمش ..... ولی دفعه دیگه ای ..... در کار نیست .

موبایل به دست با قدم های بلند به سمت در اطاق رفت و تنه ای به سروناز زد و از کنار اویی که در چارچوب در ایستاده بود و بی حرف آنها را تماشا می کرد ، رد شد .

Romandl

امیرعلی نفس عمیقی کشید و پف مانند و صدا دار نفسش را بیرون فرستاد ..... بازوی خورشید هنوز هم میان انگشتانش بود و لرزش محسوسش را حس می کرد ..... نگاهی به خورشید انداخت که نگاهش را به زمین دوخته بود و شانه هایش را از شرم جمع کرده بود .

- حالت خوبه ؟

و آهسته او را سمت تخت کشاند و روی تخت نشاندش .

خورشید سر به زیر با صدای خفه ای ناشی از بغض نشسته میان حلقش ، بله گفت ..... امیر علی عذاب وجدان گرفته نگاهش کرد . عذاب وجدانی که بدجوری خرش را چسبیده بود ..... اخم کرده دست پشت سر خورشید گذاشت و به سمت سینه اش کشید و ..... خورشید اختیار از کف داده ، پیشانی به سینه او چسباند و به گریه افتاد ..... دلش می خواست از این خانه و آدم هایش فرار کند ..... دلش می خواست این مردی که در آغوشش کشیده بود ، اجازه می داد تا برای همیشه برود .....

Romandl

دلش تکیه گاه می خواست ..... یک حامی ..... یک پشت و پناه .

امیرعلی ابرو در هم کشیده و کلافه ، سر خورشید را بیشتر به سینه اش فشرد .

– فهمیدم کار تو نبوده ..... لیلا یک مقدار حسوده ،البته حق هم داره . همه زنا برای شوهراشون حسودن ..... فکر کنم خودتم فهمیدی که لیلا این کارو کرد تا تو رو از این خونه بیرون بندازه . البته من این کارش و به هیچ عنوان توجیه نمی کنم ، چون می دونم توجیه پذیر نیست ..... اما می خوام ببخشیش .

هق هق خورشید بیشتر شد و امیرعلی دست آزادش را دور شانه خورشید حلقه کرد و او را کاملا در آغوش کشید و اجازه داد این پرنده باران خورده که خودش را میان سینه او جمع کرده بود ، دردش را کاملا خالی کند .

چند دقیقه میان آن بازوان مردانه ماند را نمی دانست ..... چند دقیقه در آغوش این مرد گریه کرد را هم نمی دانست ..... تنها این را می دانست که آنقدر اشک ریخته بود که الان دلش اندکی آرام گرفته بود .

Romandl

اما مغزش انگار بعد از این آرامش ، آرام آرام شروع به کار کردن ، کرده بود که تازه تازه داشت موقعیت دور و اطرافش را می سنجید ..... کمی تکان به تن جمع شده اش ، میان سینه او داد ..... نفسش از اتفاقی که افتاده بود سنگین شده بود و قلبش هم انگار از شوک برای لحظه ای ایستاد ..... کجا رفته بود ؟ ..... در آغوشِ مرد این خانه ؟

حس و حال آدم های سکته ای را داشت ..... معذب و خجالت زده و شرمنده خودش را عقب کشید و از حصار بازوان امیر علی بیرون آمد ..... آنقدر شرمنده و خجالت زده بود که روی بالا آوردن چشمانش را هم نداشت .

امیرعلی دستانش را آرام و نوازشی روی بازوان او بالا و پایین کرد و فشرد .

- خوبی الان ؟ ..... آروم شدی ؟

خورشید نه روی بالا آوردن سرش را داشت و نه روی نگاه انداختن ، حتی شده از گوشه چشم ، به اویی که در فاصله ای بسیار اندک مقابلش نشسته بود و هنوز هم بازوانش میان دستان بزرگش قرار داشت .

Romandl

امیرعلی نگاهش کرد ..... تا کنون خجالت کشیدن این چنینی او را ندیده بود و دیدن این حالت خورشید او را به خنده می انداخت ..... در حالی که لبخندش هنوز هم روی لبانش قرار داشت ، آرام تکرار کرد :

- آروم شدی ؟

- بله .

امیرعلی مچ خورشید را گرفت و بلند شد و او را هم بلند کرد ..... ترس و نگرانی خورشید را به دفعات دیده بود ولی این مدل شرم و خجالت را تا کنون از او ندیده بود .

- پس بلند شو ..... بلند شو که من تو شرکت ناهار نخوردم و فقط خودم و عجله ای رسوندم خونه ..... حالا ناهار چی هست ؟

خورشید خجالت زده تنها نگاهش به مچ دست محاصره شده اش میان انگشتان قطور امیرعلی بود و ذهن آشفته اش دنبال راهی برای ایجاد فاصله میان خودش و او می گشت ..... تحمل این چنین نزدیکی به این مردی که هنوز هم عنوان شوهر موقتش را یدک می کشید ، نداشت .

Romandl

امیرعلی نگاهش روی موهای لخت او که همچون آبشاری روی شانه هایش ریخته بود ، چرخ خورد ..... با خودش مقاومت کرد تا دست جلو نبرد و موهای او را میان انگشتانش نگیرد و لمسشان کند ..... باید اعتراف می کرد که خورشید در عین سادگی ، زیبا هم بود .

– همیشه رو سرت ، روسری دیدم ..... نمی دونستم موهای به این بلندی داری .

خورشید عاقبت سر بالا کشید و نگاهش را به چشمان سیاه او داد ..... برخلاف گذشته که نگاه امیرعلی را بی تفاوت می دید ، الان حس می کرد در نگاه امیرعلی یک نوع تحسین هم موج می زد ..... نفسی گرفت بلکه این کوبش بی امان قلبش کمی آرام گیرد ..... اما انگار مثمر ثمر نبود که قلبش هنوز هم با هر حرف امیرعلی به میان حلقش می آمد و می کوبید ..... حس و حالش خوب نبود ، حس مطلوبی نداشت ..... الان امیرعلی از موهایش تعریف کرد ؟

– می شه ..... می شه دستم و ..... ول کنید ؟

Romandl

امیرعلی به چشمان پریشان او نگاهی انداخت و مچش را رها کرد :

– به نظرم فشارت پایینه ..... از وقتی به اینجا اومدی لاغر تر از قبلتم شدی ..... به خودت برس نمی خوام وقتی برگشتی پیش خانوادت ، فکر کنن من اینجا شکنجه ات می دادم .

امیرعلی لاغر شدنش را از گود رفتن پای چشمانش کشف کرده بود ، آن هم همین دقیقه های پیش که خورشید مستاصل و در مانده خیره اش شده بود بلکه امیرعلی حرفش را قبول کند .

– می دونم از وقتی اینجا اومدی زندگیت بهم ریخته ، ولی مطمئن باش دیگه لیلا برات مشکلی ایجاد نمی کنه ..... من زن خودم و خوب می شناسم ..... حالا هم بیا بیرون . خیالت از لیلا راحت باشه .

خورشید نگاهش را از او گرفت و سمت و سوی دیگری داد و ..... امیرعلی لبانش را بر هم فشرد و از اطاق خارج شد .

با خارج شدن امیرعلی ، خورشید ویران شده زانوانش ناتوان لرزید و تا شد ..... پای تخت زانو زد و روی زمین نشست و پیشانی به تخت تکیه داد و پلک بست ..... حس آدمان از

Romanel

جنگ برگشته را داشت ..... جنگی که اندفعه طرف پیروزش کسی نبود جز خودش ..... برای اولین بار از حمایت این مرد را حس کرده بود ..... دادی که امیرعلی سر لیلا کشیده بود زیادی دلش را خنک کرده بود .

ریشه موهایش درد می کرد ..... نمی دانست چند بار لیلا موهایش را کشیده ، اما این را می دانست که هر بار که موهایش میان پنجه های لیلا گیر می افتاد کف سرش بدجوری به سوزش می افتاد .

مجبور شد موهایش را شل ببافت ، پوست سرش بدجوری به ذوق ذوق افتاده بود و می سوخت ، آنقدر که موهایش ، توان تحمل کلیبس را نداشت ..... روسری را روی سرش انداخت و از اطاق خارج شد .

**

خورشید شرایط را پذیرفته بود ..... با رفتارها و تکیه انداختن های لیلا کنار آمده بود و بی توجه از کنار همه اشان رد می شد و اهمیتی نمی داد .

Romandl

در قابلمه را برداشت و به بخار برخواسته از برنج نگاه کرد ..... با نوک انگشت چند دانه برنج برداشتو در دهانش انداخت ..... برنج خوب پخته شده بود ..... سروناز داخل آشپزخانه شد .

- برو میز و بچین .....آقا خیلی خسته است .

- چشم سروناز جون .

خورشید دو ظرف پلو خوری و یک خورشت خوری و قاشق و چنگال به همراه دو لیوان برداشت و همه وسائل را درون سینی چید و از آشپزخانه خارج شد ..... با شنیدن صدای پایی نگاهش سمت پله ها کشیده شد و به قدم هایش سرعت داد ..... امیرعلی با شلوار ورزشی سفید و بلیز مشکی آستین کوتاهی از پله پایین می آمد ..... خستگی به راحتی از چهره اش نمایان بود .

در این یک ماه و خورده ای این مرد را کم و بیش شناخته بود ..... از او حرکات به اصطلاح جلف و زننده ای ندیده بود و همین دلش را کمی آرام کرده بود ..... همین که در این خانه حس امنیت می کرد برایش کافی بود ..... این مرد نشان داده

Romandl

بود امیرعلی کیان آرا ، آن مرد بول هوسی که آن اوایل در ذهنش ساخته بود ، نبوده و نیست .

امیرعلی به میز رسید و خودش را روی صندلی صدر میز انداخت ..... رگ های سرخ رنگِ دور حدقه درشت مشکی چشمانش ، چهره اش را خسته تر از آنچه که بود نشان می داد .

– سلام . خسته نباشید آقا .

امیرعلی به ظرف سالاد نگاه کرد و جلو کشیدش .

– سلام ..... ممنون ..... شام چیه ؟

– قیمه لادمجون .

امیرعلی سر تکان داد .

– زود بیار که دارم از گشنگی از حال می رم .

خورشید سینی را از رو میز بلند کرد و سمت آشپزخانه دویید ..... دیس برنج را به همراه ظرف خورشت درون سینی گذاشت و به سالن برگشت . آهسته قدم بر می داشت و نگاهش را لحظه ای از روی ظرف خورشت درون سینی بلند نمی کرد ، بلکه خورشت بیرون نریزد ..... کنار میز ایستاد و دیس برنج

Romandl

و ظرف خورشت را روی میز چید ..... لیلا با همان تکبر بدون آنکه به خورشید نگاه بیندازد ، سمت چپ امیرعلی نشست .

- امیر ؟

امیرعلی کفگیر را بلند کرد و داخل برنج فرو برد .

- بله ؟

- بنفشه و نگار و بهنوش و مریم دارن می رن کیش برای فردا بعد از ظهر بلیط گرفتن گفتم منم باهاشون برم حال و هوام کمی عوض شه ..... ها ؟ نظرت چیه ؟

خورشید ابرو بالا داد و زیر چشمی نا محسوس در حالی که بقیه وسایل را میانشان می چید نگاهشان کرد .

امیرعلی کفگیر برنجش را پر کرد و داخل ظرفش ریخت .

- صبر کنی با هم می ریم .

لیلا لبخند زد :

- این سفر آخه دوستانه است ..... دلم مسافرت رفتن با اونا رو می خواد .

Romandl

– خوب تو همین تهران با هم قرار بزارید برید بیرون ، کیش و با هم می ریم ..... کارم برای دو روز آینده کمه ..... می تونیم پس فردا بریم و سه چها روز هم بمونیم ..... همون هتلی که دوست داری می مونیم .

لیلا لب هایش را جمع کرد .

– دوستام همشون دارن با هم می رن .

– لیلا جان ..... دوستات که متاهل نیستن ..... مجردن .

لیلا ظرف خورشت را جلویش کشید .

با اخم سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ نگفت .

– حالا کی بر می گردن ؟

لیلا بی آنکه نگاهش کند آهسته گفت :

– هشت روز دیگه .

خورشید نمکدان و لیوان را مقابلشان گذاشت و سینی را بلند کرد .

– چیزی نمی خواین آقا ؟

امیرعلی به میز نگاه انداخت .

Romandl

– نه ممنون ..... می تونی بری .

خورشید عقب گرد کرد و سمت آشپزخانه با قدم های آرام راه افتاد .....صدای امیرعلی به گوشش رسید و قدم های خورشید آرام تر از قبل شد ..... کنجکاوی اش گل کرده بود .

– بجز اون دخترا دیگه کیا هستن ؟

لیلا ناراحت نگاهش کرد .

– فقط همین چهار نفرن .

– باشه برای بعد از ظهر بلیط می گیرم .

لیلا با کوله زرشکی اش از پله های ایوان پایین رفت ..... امیر علی پایین پله ها کنار ماشین ایستاده بود و صمد آقا ، چمدان بزرگ لیلا را صندوق عقب می گذاشت .

امیر علی دست جلو دهانش مشت کرد و چند سرفه خشک نمود و باز هم دست در جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و شق و رق با همان اخم خفیفِ نشسته بر پیشانی ، لیلا را نگاه کرد :

– رسیدی حتما بهم خبر بده ..... گوشیتم همیشه در دسترس بزار ..... مواظب خودتم باش .

Romandl

لیلا لبخند زنان سر تکان داد و خداحافظی سرسری کرد و داخل ماشین نشست و در را بست .

خورشید از پشت پنجره آشپزخانه رفتن او را نگاه می کرد ..... اگر او جای لیلا بود این سفر را قبول نمی کرد ..... هر چند در دل از رفتن لیلا خوشحال بود . لااقل مزیتش برای او این بود که برای یک هفته از گوشه کنایه های این زن راحت می شد .

لیلا سوار بر ماشین از حیاط خانه خارج شد و درهای آهنی بزرگ قهوه ای رنگ ، اتوماتیک پشت سرش بسته شدند . امیرعلی سرفه ای کرد و پله ها را بالا آمد و سروناز هم پشت سرش داخل شد .

خورشید داخل فنجان از همان مدل چایی هایی که امیرعلی می پسندید چایی ریخت و فنجان را درون سینی گذاشت ..... سروناز داخل آشپزخانه شد :

- آقا رو کاناپه دراز کشیده ..... گلوش زیادی خس خس می کنه ..... ببر بلکه گلوش باز بشه .

خورشید سر تکان داد و سمت پذیرایی قدم برداشت و نگاهش روی کاناپه ای نشست که پاهای امیرعلی از روی دسته اش آویزون

Romanel

زده بود ..... سمت کاناپه رفت ..... امیرعلی روی کاناپه دراز کشیده بود و ساق دستش را روی چشمانش گذاشت بود .

سینی را روی عسلی کنار کاناپه گذاشت و پای کاناپه زانو زد و آهسته صدایش زد :

- آقا ..... آقا .

امیرعلی در حالی که حس رخوت و سستی در تمام سلول های تنش نشسته بود ، ساق دستش را از رو چشمانش برداشت و نگاهش را سمت خورشید کشید ..... رگه های قرمز درون سفیدی چشمانش بیشتر از قبل شده بود ..... خورشید نگاهش را دورتا دور زوایای صورت او چرخاند و در میان کاسه چشمان به خون نشسته او نشاند .

- حالتون خوبه ؟

- نمی دونم چرا انقدر سرم سنگینه .

و باز هم سرفه ای کرد ..... صدایش گرفته بود و انگار از اعماق چاه شنیده می شد .

Romandl

خورشید، نگفته هم می فهمید این مرد حال ندار است ..... گونه های گولگون و چشمان سرخ رنگ و این صدای گرفته تر از همیشه ، نشان می داد که این مرد به احتمال زیاد در شرف طب کردن است.

- فکر کنم سرما خوردید ..... بفرمایید براتون چایی داغ آوردم ..... حدعقل گلوتون و باز می کنه .

امیرعلی با چشم فنجان چای را که خورشید سمتش می آورد دنبال کرد و دست به تاج مبل گرفت و خودش را بلند کرد ..... استخوان هایش هم درد می کردند .

خورشید دقیق تر نگاهش کرد ..... به نظر ، حال این مرد از آنچه به نظر می رسید بدتر بود .

امیرعلی بی حال فنجان را گرفت و نزدیک لبانش برد و جرعه ای نوشید ..... گلویش انگاری کاملا مسدود شده بود که با پایین رفتن چای ، گلویش به آتش کشیده شد ..... با دست گلویش را گرفت و سرفه ای کرد ..... فنجان را بار دیگر بالا برد و نوشید ..... اندفعه سوزنش کمتر بود .

- دستت درد نکنه ..... خیلی خوبه .

Romandl

خورشید به پیشانی امیرعلی نگاه انداخت ..... با دیدن نمی شد فهمید این مرد طب دارد یا نه ..... توان آن را هم در خود نمی دید که دست جلو ببرد و بر پیشانی او بگذارد و دمای بدنش را بسنجد .

- فکر کنم طب کردید ..... صورتتون کمی قرمز شده .

امیرعلی سرفه ای کرد و از درد گلو ابرو در هم کشید و دست جلوی دهانش گرفت .

- آره فکر کنم دارم طب می کنم ..... گلو و سرم انقدر درد می کنه که نتونستم شرکت برم .

خورشید نگران اخم بر پیشانی نشاند :

- می خواین زنگ بزنم آژانس بیاد ببرتتون دکتر ؟؟

امیرعلی نگاه کلافه و بی قرارش را دور تا دور سالن چرخاند ..... حالش بد بود و سرگیجه کلافه اش کرده بود ..... به سختی به کمک دسته مبل از جایش بلند شد و ایستاد و باز سرفه ای کرد و آب دهانش را با درد پایین فرستاد و به سمت پله ها رفت :

Romandl

- نه نمی خواد . استراحت کنم خوب می شم ..... تا شام صدام نزنید .

خورشید از پشت رفتنش را نگاه کرد و تنها گفت :

- چشم .

سمت آشپزخانه برگشت و فنجان امیرعلی را داخل سینگ گذاشت .

- فکر کنم آقا بدجوری سرماخورده .

سروناز پوست هویج های گرفته شده را درون سطل زباله ریخت .

- آره ..... براش سوپ بزار ..... منم دارم براش آب هویج می گیرم ، می زارم تو یخچال ، بعد از شام بهش بده .

آفتاب به لب بوم رسیده بود و سروناز چراغ های آشپزخانه را روشن کرده بود و سوپ خوش عطر و طعم خورشید هم آماده بود .

یک ملاقه از سوپ لعاب افتاده خوش رنگ و طعم برای خودش ریخت و پشت میز نشست .

Romandl

– برای شما هم بریزم سروناز جون ؟

– نه الان نمی خوام .

سر پایین کشید و یک قاشق از سوپ را با لذت خورد ..... طعمش واقعا معرکه شده بود .

– برو آقا رو صدا کن بیاد پایین بخوره .

خورشید سرش را کمی بالا آورد .

– می شه سوپم و تمومش که کردم برم ؟

– نه ..... آقا ناهار درست و حسابی هم نخورده ..... الان با اون حالش حتما ضعف هم کرده .

خورشید درون دل نچی کرد و قاشق دیگری در حالی که از پشت میز بلند می شد درون دهان گذاشت و به سمت اطاق خوب امیرعلی رفت .

ضربه ای آرام بر در زد .

Romandl

- آقا ..... آقا .

با نشنیدن صدایی از داخل ..... چند ثانیه ای صبر کرد و باز دست بلند کرد و ضربه ای به در زد .

- آقا ؟

گوش به در چسباند ..... هیچ صدایی از داخل شنیده نمی شد ..... این بار ضربه ای محکمتر زد به در زد و باز صدایش زد و ..... باز هم بی جواب نگرفت ..... به دستگیره نگاه کرد و با شک دست روی دستگیره گذاشت . رفتن داخل اطاق یک مرد اونم بدون اطلاع دادن ، ریسک بود ..... اخم کرد و برای آخرین بار تصمیم گرفت ضربه ای محکمتر با کف دست به در بزند شاید اندفعه امیرعلی بشنود ..... ضربه را زد و باز هم جوابی نگرفت ..... نگران شد ، مگر یک آدم تا چه حد می توانست خوابش سنگین باشد که صدای کوبیده شدن در را هم نشنود ..... دستگیره را پایین داد و سرش را از میان در و چارچوب داخل فرستاد ..... امیرعلی پشتش به در بود و پتو را هم تا گردنش بالا داده بود ..... داخل رفت و باز هم صدایش زد :

Romandl

– آقا ؟ آقا ؟

ترس و نگرانی سرتاسر وجودش را گرفت و قلبش بنای کوبیدن گذاشت ..... چرا هرچقدر صدایش می زد جواب نمی داد ؟ چرا حتی تکانی هم نمی خورد ؟

به آن طرف تخت رفت و بالا سرش خیمه زد و نگران دستش را روی بازویش گذاشت ..... حرارت تنش را به خوبی حس کرد ..... تکانش داد ..... امیرعلی انگار که از تکان های شدید به هوش آمده باشد ، میان پلک های داغ و بیمارش را نصفه باز کرد و نگاه بی رمقش را به خورشید داد .

– آقا ، آقا ..... آقا حالتون خوبه ؟ آقا صدام و می شنوید ؟

– سر..... سر ..... دمه .

خورشید بی مکث دستش را روی پیشانی اش گذاشت ..... داغ بود ..... آن هم نه یک ذره ..... با ترس عقب رفت و تخت را دور زد و با دو از اطاق خارج شد و با قدم هایی شتاب گرفته سمت آشپزخانه دوید ..... این یک طب ساده نبود .

– سروناز جون ..... سروناز جون .

Romandl

با صدای بلند خورشید چاقو از دست سروناز افتاد و ترسیده به طرف خورشید چرخید :

- چیه ..... این چه طرز صدا کردنه ؟

- آقا ..... آقا حالش خیلی بده ..... طبش خیلی بالاست .

سروناز با شنیدن حرف خورشید ، اخم کرده با دست خورشید را کنار زد و با عجله از آشپزخانه خارج شد ..... نمی دانست چگونه آن همه پله را بالا رفت ..... بالا سر امیرعلی رسید و به صورت گر گرفته اش نگاه کرد و به سمت تلفن بی سیمی داخل نشیمن دوید و دفترچه تلفن را از داخل کشوی میز تلفن بیرون کشید .

- خورشید .

- بله ؟

- شماره دکتر نمادی رو از داخل این دفترچه پیدا کن بگیر ، من عینک ندارم .

خورشید دفتر چه را گرفت و با پیدا فرد مورد نظر به سرعت شماره را گرفت و گوشی را به سروناز داد :

Romandl

- الو سلام دکتر ..... ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم ..... بله بله ..... بخاطر همین موضوع مزاحمتون شدم ..... حال جناب کیان خوب نیست ..... خیر طب شدید کردن ..... دمای بدنشونم خیلی بالاست ، اگه می شه خودتون و سریع برسونید ..... بله ..... ممنون می شم .

خورشید نمی دانست چه شده ..... تنها نگران بود و قلبش تند می کوبید و دستپاچه به نظر می رسید .

نمی دانست چه مقدار زمان گذشته بود که صدای اف اف بلند شد و خورشید بی نگفت سمت اف اف دویید .

مردی سن و سال دار و عینکی که موهای جو گندمی نیز داشت ، کیف به دست پله ها را بالا آمد و بالا سر امیرعلی رفت و به سروناز سلام کرد ..... دست بر پیشانی امیرعلی گذاشت و با حس تب شدیدش ، سمت کیفش چرخید و دستگاه فشار خونش را بیرون آورد و فشار امیرعلی را گرفت .

- از کی طب کرده ؟

سروناز به امیرعلی نگاه کرد .

Romandl

- از دیشب بی حال بود ..... به نظرم از بعد از ظهر هم بود که طبش شروع شد .

دکتر روی پیشانی و گونه های سرخ امیرعلی نگاه کرد و دستی به جوش های ریز روی پیشانی و گونه اش کشید و به سروناز و خورشید نگاه کرد .

- دکتر چی شده ؟

- چیزی نیست آبله مرغونه .

اخم سروناز کم کم جایش را به تعجب و ابروهای بالا رفته داد :

- آبله مرغون ؟ اونم تو این سن ؟

دکتر سر داخل کیفش کرد و در همان حال گفت :

- بله ..... شما که قبلا گرفتید ؟

سروناز هنوز هم متعجب بود :

- نه دکتر .

سر دکتر سمت خورشید چرخید :

- شما چی ؟

Romandl

– من ..... من ، بله مادرم می گفت وقتی هنوز مدرسه نمی رفتم ..... هم سرخک گرفتم هم ..... آبله مرغون .

دکتر سرنگی از کیفش در آورد و از جلد استریلش بیرون کشیدش ..... به سروناز نگاه کوتاهی کرد.

– پس بهتره که شما تا بهبود نسبی جناب کیان اصلا ..... تاکید می کنم به هیچ عنوان با ایشون مراوده ای نداشته باشید ..... با توجه به اینکه سن شما بالا رفته ، اگه به این ویروس مبتلا بشید یعنی برای خودتون دردسر کردید ..... آبله مرغون در سنین بالا می تونه حتی کشنده باشه .

مواد داخل شیشه را باسرنگ بیرون کشید :

– لطفا بیرون باشید .

خورشید زودتر از سروناز به خودش آمد و سر به زیر از اطاق خارج شد و سروناز هم به دنبالش .

سروناز کلافه نگاهش را چرخی در اطراف داد ..... نمی دانست خورشید تک و تنها می تواند این چند روز یک تنه از پس کارهای این خانه بر بیاید یا نه .

Romandl

- باید برای چند روز تا حال آقا کمی رو به راه بشه تنهایی به کارای خونه و آقا بررسی .

خورشید ابتدا شوکه پلکی زد و ثانیه ای بعد نگاهش رنگ استیصال و ناباوری گرفت ..... تنهایی ؟ آن هم او ؟ برای چند روز ؟

- تنهایی ؟

سروناز سر تکان داد :

- آره ..... دیدی که دکتر چی گفت ، می ترسم بگیرم بعد زندگیم بره رو هوا ..... من دو تا بچه دارم که احتیاج به رسیدگی دارن ، اگه مریض شم ، از کار و زندگی که می افتم هیچ ، از شوهر و بچه هامم می افتم .

با باز شدن در اطاق ، سر سروناز و خورشید همزمان با هم سمت در اطاق چرخید :

- دخترم بیا داخل .

خورشید آنقدر ذهنش درگیر حرف سروناز بود و نامفهوم تنها سر تکان داد و دنبال دکتر داخل رفت .

Romandl

دکتر روی امیرعلی خیمه زد و دست زیر گردن امیرعلی انداخت و با فشار و زور بلندش کرد و در حالت نیم خیز نشاندش .

- من گرفتمش ..... تو تیشرتش و در بیار .

خورشید نفس میان سینه حبس کرد و با چشمان گشاد شده نگاهش را میان امیرعلی و دکتر چرخاند . چیزی که گوش هایش شنیده بود آنقدر خواسته عجیب قریبی بود که انگار مغزش قدرت تحلیلش را نداشت ..... تیشرت این مردی که همیشه با یک جلال و قدرت خاصی دیده بودتش ، را در بیاورد ؟؟؟

- بدو دختر ..... من نمی تونم زیاد نگهش دارم .

خورشید مستاصل دست جلو برد و کاری را انجام داد که در تمام طول عمرش انجام نداده بود . ابتدا دست های گرم امیرعلی را از آستین در آورد و بعد با نفسی حبس شده پایین تیشرتش را گرفت و بالا کشید و از سرش درآورد و تیشرت را او را میان انگشتان یخ زده اش فشرد و نگاه گنگش را از روی اویی که حالا دکتر روی تخت درازش کرده بود ، بلند کرد و شرمسار سمت دیگری داد .

Romandl

- این پتو رو هم از روش بکش ، باعث بالا تر رفتن دمای بدنش میشه . بهتره روش یه ملافه نخی بکشی ..... امشب تا هر زمانی که می تونی بالا سرش بمون و گردن و بالای سینه و کف دست و کف پاهاش و پاشویه کن . این باعث میشه تا صبح تبش خیلی پایین بیاد ..... اینم نسخش ..... داروهایی که نیازه رو نوشتم ..... البته الان بهترین چیز براش استراحته ..... پاشویه رو هم که گفتم یادت نره ..... خوردن مایع جات فراوان بخصوص سوپ و شیر داغ و آب پرتقال و آب هویج هم توصیه می کنم ..... بی اشتها شده ؟ ..... شکم درد و سر درد داشته ؟

خورشید همانند آدمان در عالم هپروت باز هم تنها سر تکان داد :

- بله از دیروز غذا کم خوردن ..... ناهار و که همش دو سه قاشق خوردن ، شامم که ..... هیچی . دل درد و نمیدونم ولی سر درد و داشتن .

- داروهای مورد نیاز و براش نوشتم فعلا استامنفون ۳۲۵ و بخوره که تبشون پایین بیاد ..... هیدروکسی زین هم نوشتم که هم مسکن باشه هم خارشی که می گیره رو بندازه ..... یه پماد

Romandl

هم نوشتم که رو نقاط ملتهب بزنه ..... بقیه داروها هم به همون طریقه ای که نوشتم استفاده کنه ..... بهتره که همش تو جای خنک باشه یا دوش آب خنک بگیره تا خارششون زیاد نشه ، لباسای پلاستیکی یا زبر هم نپوشن ..... کمپرس آب سرد هم خوبه ..... همین امشب اگه داروهاش و بگیرید که خیلی خوبه .

سروناز سری تکان داد و از دکتر تشکر کرد ..... دکتر درویشی بعد از خداحافظی کوتاهی ، راه پله ها را در پیش گرفت و از خانه خارج شد .

- برو ببین حال آقا چطوره .

خورشید سری تکان داد و سمت اطاق رفت ..... امیرعلی با همان صورت رنگ گرفته و بی حال ، با بالا تنه برهنه درون تختش خوابیده بود و پتو تا نصفه سینه اش بالا بود ..... سروناز دم در ایستاده بود و داخل نمی شد :

- چطوره ؟

- هنوز طب دارن .

Romandl

– پاشویش کن ..... امشب تا هر زمانی که می تونی بیدار بمونی ، بیدار بمون و پاشویش کن ..... دست و پا و گردن و پیشونیش و حسابی خنک کن که تبش زودتر پایین بیاد .

خورشید نگاه درمانده اش را به سروناز که از بیرون اطاق نگاهش می کرد داد و در دل ناسزایی نثار لیلایی کرد که درست در چنین زمانی دلش هوای مسافرت کرده و شوهرش را با این حال بدش رها کرده و رفته ..... آخه او دست تنها با این مرد چه می کرد ؟

سروناز پایین رفت و خورشید هم به دنبالش روانه شد ..... سروناز زیر گاز را خاموش کرد و سمت لباس هایش رفت و چادرش را روی سرش انداخت و زیر بغلش زد و کیفش را به دست گرفت :

– من دارم می رم ..... تا یک هفته نمی یام . فکر نکنم بعد از یک هفته مشکلی برای اومدنم باشه ..... حواست به آقا باشه ..... صبحونه و ناهار و شامش و به موقع بده ..... به صمد آقا می گم داروهای آقا رو هم همین امشب از یه داروخونه شبانه روزی بگیره بیاره .

Romandl

خورشید نالان جلو رفت ..... هیچ از این تنها شدن با این مرد راضی نبود .

- من یک هفته تنهایی چی کار کنم سروناز جون ؟

- نگران نباش ..... این خونه انقدر در روز کار داره که حس تنهایی نمی کنی .

یک ربعی می شد که سروناز رفته بود و خورشید سر درگم درون پذیرایی نشسته بود و بدون پلک زدن ، تنها به دیوار مقابلش خیره شده بود ..... با یاد طب بالای امیرعلی ، از جایش بلند شد و سمت رختشور خانه رفت و تشت قرمز رنگی به همراه دستمال حوله ای برداشت و بالا رفت و وارد حمام اطاق امیرعلی شد تا تشت را پر آب از کند ..... تشت را زیر شیر دوش گرفت و آب سرد را باز کرد . برای بار اول بود که وارد حمام این اطاق می شد ..... حمام شیک و لوکسی به نظر می رسید که اول از همه بوی خوش شامپو های معطر و لوسیون های متنوع نظر را به خود جلب می کرد .

تشت را با احتیاط بلند کرد و پای تخت گذاشت و نگاهی به امیرعلی انداخت و لبش را از داخل گزید ..... نگاهش بی هیچ

Romandl

اختیاری سمت سینه فراخ و کم موی او و شانه های عریض و بازوهایی که دست نزده هم می شد فهمید تا چه حد پر قدرت و عضلانی هستند ، رفت .

دیدن چنین تصوری از این مرد که مستقیم نگاه کردن در چشمانش ، دل و جرأت می خواست ، ناباور به نظر می رسید . عادت داشت ، همیشه این مرد را مقتدر و سینه سپر کرده با همان نگاه بی تفاوتش ببیند ..... نه این چنین مریض و بدحال آن هم با بالا تنه ای برهنه .

به صورتش نگاه کرد ..... دانه های بسیار ریز صورتی رنگی را می توانست سر بینی اش ببیند ..... مگر می شد مردی به این سن و سال آبله مرغان بگیرد و دون دون شود ؟

لب بر هم فشرد و دستمال حوله ای را درون تشت کرد و چندبار بالا و پایینش نمود و چلاندش ..... دستمال خنک شده را روی پیشانی و کف دستانش و کف پاهایش کشید و ..... نگاه مشوشش را سمت سینه مردانه او برد و نفس میان سینه حبس کرد و آرام دستمال را روی سینه هایش کشید و تا گردنش امتداد داد ..... قلبش پر توان و محکمتر از همیشه می

Romandl

کوبید ..... این کار را حتی برای پدرش هم انجام نداده بود ، چه برسد برای مردی که از آشنایی اَتش با او بیش از ۴۰ ، ۵۰ روز نگذشته بود و ابهت و مردانگی نشسته در وجودش ، بدجوری او را می گرفت .

خسته ، نگاه به اطرافش چرخاند و سرش را به چپ و راست خم کرد ..... چندین ساعت بود که بی وقفه دستمال به سر و صورت و دست و پای گردن و سینه او می کشید ..... خمیازه بلند بالایی کشید و چشمان مست از خوابش را مالید ..... خسته دستمال را رو صورت خنک شده امیرعلی کشید و دست رو پیشانی اش گذاشت ..... به نظر تبش پایین آمده بود و از آن حرارت ساعت پیش خبری نبود .

دستی به پلک های خسته در حال بسته شدنش کشید ..... تشت را برداشت در حمام خالی اش کرد ..... دیگر نای یک ثانیه بیشتر بیدار موندن را نداشت ..... چشمش به ساعت افتاد که چهار صبح را نشان می داد ..... از خواب کلافه شده بود و دلش می خواست فقط بخوابد ، همین ..... اصلا هر اتفاقی که می

Romandl

خواست بیفتد ، بیفتد ..... او فقط برای چند دقیقه بی خیال و فارق از هر فکر و خیالی پلک روی هم بگذارد و بخوابد .

نمی دانست کجا برود و بخوابد ..... اگر به اطاق خودش می رفت و امیرعلی باز تبش بالا می رفت و حالش بد می شد چه ؟

کلافه و حرصی و خسته نچی کرد و ناچارا سمت کمد دیواری رفت ..... تا کنون در این چند وقتی که اینجا بوده هرگز درون کمد دیواری های این اطاق سرک نکشیده بود ..... در کمد دیواری اول را به هوای پتو و متکا باز کرد که با لباس های مجلسی و مانتوهای رنگ و وارنگ لیلا مواجه شد ..... در کمد دیواری کناری اش را باز کرد ، اینجا هم پر بود از کت و شلوار ..... حرصی در را بست و در بعدی را باز کرد که درونش یک گاو صندوق بزرگ قهوه ای رنگ بود ..... دلش می خواست از حرص پایین رود و در اطاق خودش بخوابد و بی خیال این مرد بیماری شود که یک دست متکا و دشک درون اطاقشان پیدا نمی شد .

در کمد دیواری آخر را باز کرد ..... با دیدن دشک ها و پتوهای مرتب چیده شدهٔ روی هم پوفش را بیرون داد و یک دشک

Romandl

بیرون کشید و روی زمین کنار تخت پهن کرد و متکا و پتو را هم رویش پرت کرد .....نگاهی به امیرعلی انداخت و ملافه نخی که رویش کشیده بود تا سینه هایش بالا داد ..... سمت پنجره رفت و پرده را کامل کنار زد و پنجره را باز کرد و چراغ را خاموش نمود و بدون اینکه روسری اش را از سرش بردارد در جایش دراز کشید و به ده ثانیه نکشید که پلک هایش روی هم افتادند و خوابش برد .

امیرعلی با سرفه های سنگین و خشک پشت سر هم چشم گشود ..... دست سمت داخل گوشش برد و خاراند ..... حس کرد حالش نسبت به دیروز بدتر شده ..... دست روی پیشانی اش گذاشت ..... داغ تر از دیروز عصر به نظر می رسید ..... نگاهش سمت پنجره کشیده شد که پرده اش کنار رفته بود و پنجره هم که کاملا باز بود ..... نگاهی به خودش انداخت و تن بدون پوشش اش و ملافه ای که رویش بود ..... اخم کرده به خودش نگاه کرد ، یادش نمی آمد دیروز قبل از خواب لباسش را درآورده باشد و یا روی خودش ملافه کشیده باشد ..... باز سرفه ای کرد و ضعف کرده نگاهش را از ملافه و سینه برهنه اش گرفت و پلک بست ..... خورشید با تابیدن

Romandl

صدای سرفه امیر علی به سرعت پلک گشود و همانند فشنگی در جایش نشست و خودش را سمت تخت کشید .

- حالتون خوبه ؟

امیرعلی با شنیدن صدایی غیر منتظره ای ، غافلگیر شده چشمانش گرد شد و سرش بلافاصله سمت صدا چرخید و با صورت خورشید مواجه شد ..... تعجب و حیرت تنها چیزی بود که در آن لحظه از چشمان سرخ بیمارش می بارید ..... روی تخت خوابیده و دیدی به خورشید که تا ثانیه های پیش روی زمین دراز کشیده بود نداشت ..... اخم آهسته آهسته جای تعجبش را گرفت و با آن صدای نه خراشیده و بم تر از همیشه گفت :

- تو اینجا ..... چی کار می کنی ؟

- دیشب طبتون خیلی بالا رفته بود .

امیرعلی همان طور اخم کرده و نگاهش را به خودش انداخت .

- لباسم و کی درآورده ؟

- من .

Romandl

اخم های امیرعلی بیشتر در هم رفت :

– تو ؟ ..... به چه حقی به لباس من دست زدی ؟ ..... اصلا اینجا ، تو اطاق من چی کار می کنی ؟

خورشید نگاهش کرد .... نگفته هم می توانست منظور این نگاه به اخم نشسته را بخواند .

– دیشب تب شدید کردید ، انقدر تبتون بالا رفت که مجبور شدیم دکتر بالا سرتون بیاریم ..... دکترتون خودش گفت بخاطر اینکه تبتون پایین بیاد ..... تیشرتتون و در بیارم و پاشویتون کنم ..... من سرخود به لباستون دست نزدم ..... تمام طول دیشب و تا چهار صبح پاشویتون کردم ..... ترسیدم برم اطاقم و حالتون باز بد بشه و من نفهمم ، بخاطر همین دیشب و اینجا خوابیدم.

امیرعلی نگاهی به او انداخت و سرفه ای کرد ..... حالش بد بود و حالا بعد از توضیحات خورشید ، عذاب وجدان بخاطر زود قضاوت کردنش هم حالش را بدتر کرده بود .

– تمام دیشب و بالا سر من بودی ؟

– بله .

Romandl

امیرعلی دست جلو برد و دست مشت شده خورشید را با دست داغش گرفت و فشار آرامی به آن داد :

- ممنونم .

خورشید نگاهش سمت دست بزرگ امیرعلی که دست او را در بر گرفته بود ، رفت .

- خواهش می کنم .

امیرعلی دستش را سمت گردنش برد و خاراند .

- نخارونید ..... یعنی نباید بخارونید .

امیرعلی با اخم غلیظ تری با شدت بیشتری خاراند .

- بدجوری می خاره .

خورشید به جوش های پررنگ شده روی صورتش نگاه کرد ..... انگار تعداد آن دانه های قرمز روی صورتش بیشتر شده بودند .

- الان می رم براتون صبحانه می یارم بخورید که پشت سرشم داروهاتون و بدم .

از جایش بلند شد و با قدم های بلند از اطاق خارج شد ..... داخل آشپزخانه شد و شیر را جوشاند و درونش یک تخم مرغ

Romandl

محلی شکاند و با کمی شکر همش زد ..... سه پرتقال هم در آورد و آبش را گرفت و در لیوان ریخت ..... مارمالاد انجیر به همراه عسل و ارده را هم درون پیاله ای ریخت و درون سینی گذاشت و با پنیر و نان بالا برد .

دستش پر بود و نمی توانست در بزند ..... میان در اندکی باز بود ، اما نه انقدر که بتواند داخل را ببیند .

- می تونم بیام داخل ؟

صدای امیرعلی را همان طور نخراشیده شنید .

- بیا تو .

در را با پا کمی هول داد و داخل شد ..... امیرعلی همان طور خوابید رو تخت سرش سمت خورشید چرخید و خورشید نگاه خجالت زده اش را از او گرفت و لبش را از داخل گزید و نگاهش را سمت دیگری چرخاند . دیشب از دیدن امیرعلی با آن هیبت خجالت کشیده بود ، وای به حال الان که چشمان امیرعلی باز بود و او را ثانیه به ثانیه رصد می کرد .

- دیشب دکتر چی گفت ؟ ..... از این آنفولانزا ها که نگرفتم ؟

Romandl

خورشید سینی به دست نزدیکش شد و زیر چشمی نگاهش را روی صورت کهکشانی او چرخاند و لبه تخت با فاصله یک متری از او نشست . امیرعلی آنقدر بی حال بود که توان بلند شدن و نشستن را هم در خود نمی دید .

- نه آنفولانزا نگرفتید .

- پس چرا انقدر حالم افتضاحه ؟

خورشید سینی را لبه تخت گذاشت . به نظرش نشان دادن تصویر صورتش به خودش ، بهترین جواب برای این حالش بود .

- آینه بیارم ؟

امیرعلی اخم کرد ..... گلویش بد درد می کرد و سر درد کلافه کننده ای هم عذابش می داد .

- آینه ؟ برای چی ؟

نمی دانست چه بگوید .....نگاهش دور اطاق چرخید تا روی آینه دستی کوچک لیلا که روی میز توالت اشان بود نشست ..... بی حرف سمت میز رفت و آینه را برداشت و سمت امیرعلی

Romandl

گرفت ..... امیرعلی آینه را گرفت و نگاه کلافه و بی حوصله ای به او انداخت .

- من حالم خوب نیست .... بعد تو با من بازیت گرفته ؟

- بهتره که ..... خودتون و داخلش ببینید .

امیرعلی با همان اخم اول نگاه به خورشید انداخت و آینه را بالا آورد اما با دیدن خودش ، بلافاصله ابروانش در هم رفته تر شد .

دستش بالا آمد و روی جوش های ریز سرخ رنگ نشست .

- من چرا اینجوری شدم ؟

خورشید نگاهش کرد ..... چشمان قرمز بیمارش با آن موهای بهم ریخته و آن جوش های بدقواره و صدای نخراشیده ، اصلا او را شبیه مرد دیروز پریروز این خانه نکرده بود .

- آبله مرغون گرفتید .

چشمان امیرعلی متعجب سمت خورشید چرخید .

- چی ؟ آبله مرغون ؟ اونم تو این سن ؟

Romandl

خورشید لیوان شیر را برداشت و سمت امیرعلی گرفت ..... امیرعلی هنوز هم داشت صورت خودش را درون آینه وارسی می کرد .

- آبله مرغون سن و سال نمی شناسه ..... دکتر می گفت باید خدا رو شکر کنید الان که سنتون خیلی بالا نرفته این ویروس و گرفتید وگرنه ممکن بود در آینده براتون مشکل ایجاد کنه ..... تا خوب شدنتونم باید کامل استراحت کنید ..... بفرمایید این شیر و بخورید ، خیلی مقوی و خوشمزه است .

امیرعلی روی بینی اش را خاراند و خودش را به سختی روی تخت بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد و خورشید حتی کوچکترین قدمی برای کمک کردن به او برنداشت ..... ممکن نبود به بدن برهنه این مرد دست بزند ..... نه دوست داشت ، نه رویش را داشت .

- ممنون.

خورشید سر تکان داد و به لیوان درون دست امیرعلی نگاه کرد ..... شیر و تخم مرغ برای او خاطرات زیادی را از گذشته های نچندان دورش به همراه داشت .

Romandl

- خواهش می کنم .

امیرعلی سرفه ای کرد و به چشمان خورشید که روی لیوان درون دستش نشسته بود نگاه کرد ..... راحت می شد از چشمان بکر و زمردی خورشید همه چیز را بخواند .

- برو برای خودتم یه لیوان از این معجونت درست کن ..... صبحونتم که نخوردی ، بیار بالا اینجا بخور ..... حوصله ام نمی گیره تنهایی بخورم .

خورشید خجالت زده به سرعت نگاهش را تا چشمان امیرعلی بالا آورد و باز هم لب گزید ..... فهمیدن اینکه امیرعلی متوجه نگاه خیره اش به لیوان درون دست او شده بود کار سختی نبود .

- نه نه ..... احتیاجی نیست .

- برو پایین برای خودتم درست کن و صبحونتم وردار بیار بالا ، اینجا بخور . من الان جون یکی به دو کردن باهات و ندارم دختر جون .

خورشید بی حرف از جایش بلند شد و پله ها را با پایین رفت ..... یک لیوان بزرگ برای خودش شیر و زرده درست کرد و با نان و پنیر به همراه داروهای امیرعلی بالا برد ..... از

Romandl

اینکه تنهایی با امیرعلی صبحانه بخورد ترسی نداشت ، اما معذب بود ..... همیشه صبح ها سروناز اگر درون آشپزخانه زمان صبحانه خوردنشان حضور نداشت ، اما حضورش در خانه خیال خورشید را آسوده می کرد ..... اما الان او تنها بود ..... تنهای تنها .

سینی به دست وارد اطاق شد ..... امیرعلی همانطور نیم خیز روی تخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه زده بود و شیرش را ذره ذره بالا می رفت .

- مزه معجون شیرت واقعا حرف نداره .

خورشید لبخند باریکی زد و باز هم نگاهش را از شانه های پهن او گرفت و سمت مبل تک نفره نزدیک تخت رفت و سینی صبحانه اش را رویش گذاشت و کیسه داروهای امیرعلی را باز کرد .... قرص ها را طبق دستور زمان مصرفشان ، از پوکه اش در آورد و کف دستش ریخت و سمت امیرعلی رفت .

- بفرمایید اینم قرصاتون .

امیرعلی دستش را جلو برد و خورشید قرص ها را کف دست او سُر داد .

Romandl

- قرصا رو می زارن داخل پیش دستی می یارن ..... نه اینجوری .

خورشید نگاهش کرد ..... زندگی این مدلی هم سخت بود .

- چشم ..... می خواین قرصاتون و با آب پرتقال بخورید ؟ ..... تازه است ، همین چند دقیقه پیش گرفتم .

امیرعلی قرص ها را درون دهانش ریخت و با شیر پایین فرستاد .

- لیلا زنگ نزد ؟

- چرا دیشب با سروناز خانم صحبت کردن ..... شما خواب بودید .

امیرعلی سر تکان داد و خورشید سمت مبل رفت و نشست و سینی را روی پایش گذاشت ..... اول از همه لیوان شیرش را برداشت و با لذت مزه مزه اش کرد ..... امیرعلی از گوشه چشم نگاهش کرد و با دیدن خط سفید شیر دور لبان او ، لبخند بی حالی زد .

- شیر و زرده خیلی دوست داری ؟

خورشید سرش را بالا آورد و از یاد گذشته های دورش لبخندی ناخوداگاه بر لبانش نشست :

Romandl

– همیشه مریض شدن و به خاطر همین شیر و زرده هاش دوست داشتم هرچند .....

و ادامه حرفش را خورد ، که شیر ذره ذره گران شد ، آنقدر که پدرش داروهایش را هم به زور تهیه می کرد چه برسد به شیری که هر دفعه صد و خورده یا پانصد تومان رویش می رفت ..... تخم مرغ که دیگر جای خود داشت ..... اما تنها با همان لبخند نگاهش را از امیرعلی گرفت و به لیوان درون دستش داد .

امیرعلی کمرش را خاراند :

– دور لبت و پاک کن .

خورشید متعجب دست بالا برد و دور لبش را پاک کرد .

– گاهی مثل یه بچهٔ ساده می شی .

اینبار با ابروان بالا رفته نگاهش کرد ..... این مرد به او با بیست سال سن می گفت بچه ؟

– بچه ؟

امیرعلی کلافه از خارش کمرش ، خودش را پیچ و تابی داد تا دستش به نقطه مورد نظرش برساند .

Romandl

- بلند شو ..... بلند شو دختر ، بیا اینجا کمرم و بخارون که داره عصبیم می کنه .

لقمه درون گلوی خورشید گیر کرد :

- چی ؟

امیرعلی هنوز هم درگیرِ با خودش بود :

- بیا پشت کمرم و بخارون ..... بلند شو .

رنگ خورشید به ثانیه ای از فکر خاراندن کمر این مرد بی پوشش و برهنه ، پرید و ثانیه بعد به سرخی گرایید .

نمی دانست چه بهانه ای برای رد کردن خواسته این مرد بیاورد ..... تنها بهانه ای که به ذهنش رسید ، این بود که نشان دهد از خاراندن ، کمر مرد آبله مرغان گرفته بدش می آید .

- بخا ..... رونم ؟

- دختر جون ..... دیروز صبح حموم بودم که قیافه ات و اون مدلی کردی .

Romandl

نمی دانست قیافه اش به چه صورت درآمده که امیرعلی بد آمدنش را باور کرده ، تنها نگاهش به امیرعلی بود ..... زیر لب آهسته زمزمه کرد :

- الان کمرتون ..... آخه ..... میکروبیه .....

امیرعلی بیشتر ابرو در هم کشید و مچِ خورشیدِ قافل گیر شده را گرفت و سمت خودش کشید .

- بیا ببینم ..... برای من میکروب میکروب می کنه .

و خودش پشت به خورشید کرد و روی تخت دمر خوابید :

- بخارون که خارش لامصبش داره کلافه ام می کنه .

خورشید به شانه های پهن او و عضلات کتفش که با هر تکان دستش خودی نشان می داد ، نگاه کرد و آب دهانش را پایین فرستاد .

- می خارونی یانه ؟

خورشید درمانده نگاهش به کمر مردی بود که مقابل دراز کشیده بود و هر از گاهی صدای سرفه اش به گوشش می

Romandl

رسید ..... ناچارا نوک انگشتانش را روی کمر امیرعلی گذاشت و حس کرد از گرمای مردانه تن او تمام موهای بدنش سیخ شد ..... انگشتانش را آهسته روی پوست کمرس تکان داد :

- مگه نون نمی خوری تو ؟ ..... درست بخارون دختر ..... این چه وضعشه ؟

خورشید پلکی زد و بی حرف فشار انگشتانش را بیشتر کرد و محکمتر خاراند .

- برو چپ ..... آها آره اونجا رو بخارون ..... محکم تر .

- آخه ..... دکتر گفت نباید محکم بخارونید چون اگه زخم بشه جاشون می مونه .

- به جهنم که می مونه ، دارم از خارش می میرم دارم .

میان آن همه حس معذب بودن از تماس دستش با بدن امیرعلی ، نمی شد از این لحن کلافه و عصبی این مرد بد حال و کلافه و عصبی شده ، نخندید .

Romandl

دست از خاراندن کشید و از تخت پایین آمد که بلافاصله اعتراض امیرعلی هم بلند شد :

- کجا رفتی ؟

- بلند شید برید حموم ..... یه دوش آب خنک می تونه تا حد زیادی ، خارشتون و بندازه .

و سمت کمد دیواری رفت که دیشب درش را به هوای پیدا کردن بالشت و پتو باز کرده بود و در همان نظر اول حوله بلند لباسی سفید رنگ امیر علی را دیده بود ..... در کمد را باز کرد و حوله را برداشت و روی ساق دستش آویزان کرد و سمت امیرعلی چرخید .

- جای حوله من و از کجا می دونستی ؟

خورشید معذب و خجالت زده نگاهش کرد .

- دیشب ..... دیشب دیدمش ..... بعتی اتفاقی بود .

امیرعلی در حالی که پهلویش را می خاراند. با همان ابروان در هم رفته از درد بدن و خارش و حال بدش ، پلک بست .

Romandl

- حولم و برگردون سر جاش ..... الان واقعا جون دوش گرفتن و ندارم .

- لازم نیست زیاد تو حموم بمونید ، یه دوش آب خنک ۳ ، ۴ دقیقه ای کافیه .

- می گم جون تو تنم نیست دختر .

- فقط ۳ ، ۴ دقیقه . دکترتون می گفت حالتون و خیلی بهتر می کنه.

امیرعلی نچی کرد و با مکثی ، به سختی از جایش بلند شد و سرفه خشک و بلندی کرد و با همان قدم های آرامِ نشأت گرفته از حال بدش ، سمت کشوی دراورش رفت تا لباسی برای بعد از حمامش انتخاب کند .

- خوبه یه شب تو اطاقم بودی ..... که سر از همه جا در آوردی .

- من فضولی نکردم ..... دیشب دنبال پتو و بالشت می گشتم ..... در کمدا رو که باز می کردم تا پیدا کنم چشمم به حوله شما افتاد .

Romandl

امیرعلی سر تکان داد و یک تیشرت قهوه ای بیرون کشید و یک شلوار ورزشی مشکی رنگ .

خورشید زیر چشمی به تیشرت در دست او نگاه کرد و امیرعلی کشوی پایینی را بیرون کشید و خواست لباس زیری بردارد که با حس خورشید پشت سرش ، سرش را به پشت چرخاند و دستش برای بیرون برداشتن لباس متوقف شد .

- نمی خوای بری ؟

خورشید کمی این پا و آن پا کرد ..... نگاهش مدام میان تیشرت درون دست امیرعلی و صورت او در رفت و آمد بود .

نامطمئن پا جلو گذاشت و با شک و تردید تیشرت را آرام از میان انگشتان او بیرون کشید ..... جسارت و جرأت بسیاری از خود به خرج داده بود ..... تعیین و تکلیف برای لباس تن مردی که همچون خدای ابهت و اقتدار بود ، چیز کمی نبود .

- لطفا اگه میشه این و ..... این و نپوشید .

امیرعلی بی حوصله کلافه نگاهش کرد ..... واقعا جان یکی به کردن هم نداشت .

Romandl

- می شه بگی دقیقا چی کار داری می کنی ؟

خورشید نگاه گذرایش را درون چشمان سرخ و کلافه امیرعلی گرداند و تیشرت را به کشو بر گرداند و با جستجویی سریع یک تیشرت نخی نسبتا نازک لطیف آبی ارغوانی بیرون کشید و با تردید سمت امیرعلی گرفت ..... قلبش بی امان و بی وقفه و پر تپش می کوبید ..... انگار قلبش بیشتر از این حرف ها با این نزدیکی ها مشکل داشت .

- این و ..... این و بپوشید .

امیرعلی از تعجب و حرکت غیرمنتظره این دختر نمی دانست چه کند و یا چه بگوید ..... تنها متعجب به خورشید نگاه می کرد ..... لیلا که همسرش بود ، برای او لباس انتخاب نمی کرد چه رسد به خورشیدی که شاید بر روی یک کاغذ همسر چند ماهه اش محسوب می شد اما در اصل این دختری که ۱۳ سال از او کوچکتر بود و در مقابلش همچون جوجه تازه سر از تخم درآورده ای به نظر می رسید ، هیچ نسبتی با او نداشت .

از این حرکت خورشید ابروانش در هم رفت ..... این رفتار خورشید را نه می فهمید و نه درک می کرد .

Romandl

- چرا ؟

- دکتر ..... گفت لباسای نخی و لطیف بپوشید که نه عرق بکنید ..... نه گرمتون بشه که خارش بگیرید .

ابروان امیرعلی با توضیحات خورشید اندکی باز شد ..... سری به معنای فهمیدن تکان داد و لباس را از او گرفت و خورشید بدون اینکه نگاه دیگری به او بیندازد و بدون اتلاف وقتی چرخید و از اطاق خارج شد ..... امیرعلی مردی بود قد بلند ، با شانه هایی نسبتا پهن و سینه ای اندک برجسته و فراخ که وقتی که بدون پوشش در فاصله نیم تری او ایستاد ، بزرگ تر و پهن تر و با هیبت تر به نظر خورشید رسید .

در آشپزخانه نشسته بود و از پنجره ، درختان درون حیاط و صمد آقایی که با شلنگ آبی بلندش درختان را آب می داد ، نگاه کرد .

سوپ شیر گذاشته بود ..... سوپ خوشمزه ای که سروناز یادش داده بود و خودش هم عاشقش بود .

- سروناز کجاست ؟

خورشید با صدای یکدفعه ای امیرعلی از پشت سرش ، با ترس برگشت و هین بلند و کشیده ای کشید و دست روی قلبش

Romandl

گذاشت و به امیرعلی نگاه کرد که در ورودی آشپزخانه ایستاده بود .

- رفت خونش ..... هفته آینده بر می گرده .

امیرعلی داخل آشپزخانه شد ..... موهایش نم داشت و لباس تنش همان لباس ارغوانی بود که خورشید انتخاب کرده بود .

- یعنی الان تنهایی ؟

خورشید از جایش بلند شد و سمت یخچال رفت .

- بله ..... دکتر دیشب به سروناز جون گفت چون سنشون بالا رفت اگه آبله مرغون بگیره مثل شما نمی تونه راحت ردش کنه ..... خطرناکه براش .

امیرعلی سرتکان داد و خورشید چند پرتقال بیرون آورد و به زور درون بغلش جا داد و در یخچال را با پا بست .

امیرعلی به خورشید نگاه کرد که هر آن ممکن بود یک پرتقال از میان دستانش پایین بیفتد ..... به راستی که این دختر به تعلیمات بیشتری احتیاج داشت ..... با همان صدای بم و گرفته

Romandl

اش در حالی که موج خفیفی از خنده در صدایش موج می زد گفت :

- یه ظرف بردار ..... این چه وضعشه برداشاتنه ؟

خورشید نگاهش کرد و در همان لحظه یک پرتقال از میان دستانش پایین افتاد و قل خورد و سمت امیرعلی رفت ..... خجالت زده به سرعت گفت :

- بفرمایید بشینید ..... الان آب میوه براتون بگیرم .

امیرعلی پشت میز نشست و خورشید هم ظرف آب میوه گیری را از کابینت بیرون آورد و رو به روی امیرعلی نشست . پرتقال ها را قاچ می زد و روی شیارهای ظرف فشرد و آبش را می گرفت و لیوان پر از آب پرتقال را به امیر علی داد .

- بفرمایید .

امیرعلی مچش را خاراند و لیوان را گرفت .... دوش گرفتن کلی از خارشش کم کرده بود و حالا جوش هایش بهتر خودی نشان می دادند .

- دستت درد نکنه .

Romandl

- چرا پایین اومدید ؟ ..... تو اطاقتون استراحت می کردید .

- انقدر فکر و خیال شرکت و کارخونه تو سرمه که نمی تونم راحت بخوابم ..... کلی کار دارم . امروز قرار بود یه قرار داد کاری ، با یه شرکت تو ارومیه ببندم .

خورشید از جایش بلند شد و با گوشه چشمش امیرعلی را پایید که آب پرتقالش را تمام کند ..... بشقاب گودی را برداشت و سوپ درونش ریخت و با احتیاط روبه روی امیرعلی گذاشت و لیموی کوچکی قاچ زد و درون پیش دستیِ کنار دست امیرعلی گذاشت .

- توش لیموی تازه بریزید خوبه .

امیرعلی نگاهش کرد و سر تکان داد و لیمو را برداشت و روی سوپ چلاند و سوپش را خورد ..... سوپ داغ بود و دانه های عرق روی پیشانی امیرعلی نشسته بود ..... برگه دستمال کاغذی از جعبه روی میز بیرون کشید و روی پیشانی و دور گردنش کشید ..... گرمش شده بود ..... خورشید نگاهش کرد که چگونه به خاطر بالا رفتن دمای بدنش عرق کرده .....

Romandl

از جایش بلند شد و پنجره آشپزخانه را باز کرد و اجازه داد نسیم خنکی داخل شود .

- دستت درد نکنه ..... خیلی خوب بود .

خورشید ظرفش را برداشت و دوباره مقداری سوپ برای او ریخت .

- اِ چی کار می کنی دختر ؟ ..... دیگه نمی تونم بخورم .

خورشید ظرف سوپ را که کمتر از دفعه قبل درونش سوپ ریخته بود سمتش هول داد و باز درونش لیمو چلاند .

- دکتر می گفت سوپ براتون خوبه .

امیرعلی به پشتی صندلی تکیه داد و با دست ظرف را به عقب هول داد .

- دیگه نمی تونم .

خورشید با قاشق سوپش را هم زد :

- بفرمایید بخورید .

امیرعلی نگاهش را به خورشید داد :

Romandl

– اصلا میل ندارم .

– به زورم شده لطفا بخورید .

امیرعلی به ظرفِ سوپش نگاهی کرد و به سرفه ای کرد :

– نمی تونم واقعا .

خورشید به اجبار برای خودش هم یک ظرف دیگر کشید و پشت میز نشست بلکه امیرعلی به هوای او هم که شده بخورد .

– نگاه کنید من بازم برای خودم ریختم .

امیرعلی کلافه نگاهش کرد .

– خوب بخور به من چی کار داری ؟

– الان برای شما هیچ چیزی مثل سوپ خوب نیست .

امیرعلی بی میل و بی حوصله قاشقش را برداشت .

– اگه مادرمم مثل تو پشتکاری داشت من الان اینجا نبودم .

خورشید به قیافه بی حوصله امیرعلی نگاه کرد و هیچ نگفت .

Romandl

سه روز گذشته بود و امیرعلی از لیلا هم خبری نداشت و لیلا هم انگاری زیادی سرش با دوستانش گرم بود که خبری از حال امیرعلی نمی گرفت .

امیرعلی پایین ، پشت میز ناهار خوری نشسته بود و حسابی هم دور خودش را با کلی برگه قرار داد و چند دفتر سر رسید قطور شلوغ کرده بود و تنها سرش را هرز گاهی بالا می آورد و گردنش را می مالید .

خورشید بالا رفته بود تا لباس های امیرعلی را که این روزها بیشتر از قبل تعویضشان می کرد را جمع کند و بشورد . داخل اطاق شد و نگاهش را دورتا در اطاق او گرداند ..... حوله اش را که روی تخت افتاده بود را بلند کرد و به چوب لباسی آویزانش کرد تا زودتر خشک شود ..... در سبد حصیری را هم باز کرد . داخلش پر از تیشرت و شلوار هایی بود که این روزها امیرعلی زود به زود عوضشان می کرد . لباس ها را بیرون کشید که صدای بلند امیرعلی که بی شباهت به فریاد نبود را از پایین شنید که صدایش می زد ..... با عجله از اطاق خارج شد و به قدم هایش سرعت داد و از روی نرده های راه پله خم شد و بلند گفت :

Romandl

- بله آقا ..... بالام .

- موبایلم و رو عسلی کنار تختمه ..... بیارش پایین .

خورشید بی حرف اضافه دیگری ، دوباره داخل اطاق شد ..... بغلش انباشته از لباس هایی بود که بوی تن مردانه امیرعلی را می داد ..... با نگاه همان ساده ای روی عسلی موبایلش را پیدا کرد .

با کمی دشواری خم شد و موبایل را برداشت ..... هر حرکت اضافه ای او را می ترساند که لباس ها از دستش پایین بریزد .

موبایل را برداشت و پایین رفت و لباس ها را داخل ماشین ریخت و سمت آشپزخانه رفت و ظرفی را پر از لیمو شیرین کرد و سمت میزناهارخوری درون سالن رفت ..... نگاهش به میزی بود که یک فضای خالی رویش پیدا نمی شد .

مطمئن بود امیرعلی حال رو به راهی ندارد و نمی دانست این همه انرژی را برای سر و کله زدن با این دم و دستک هایش را از کجا می آورد .

- بفرمایید .

Romandl

امیرعلی سر بلند کرد و موبایل را گرفت .

- ممنون .

خورشید به میز در هم و برهم مقابل او نگاه کرد و با احتیاط ابتدا زیر چشمی نگاهی به امیرعلی انداخت و بعد از ندیدن واکنش خاصی از سمت او ، تعدادی برگه را روی هم چید تا مقداری فضا برای ظرف او باز شود .

- خیلی وقته دارید کار می کنید ..... کمی استراحت کنید خوبه .

امیرعلی سر درون گوشی اش کرده بود و بدون اینکه نگاهی به خورشید بیندازد جوابش را داد :

- انقدر کار ریخته سرم که حالم داره بد می شه .

صدایش همانند این چند روز بود ..... گرفته و بم شده تر از گذشته .

خورشید روی صندلی کنار امیرعلی نشست و ظرف لیمو شیرین را رو به رویش قرار داد و پیش دستی خالی را هم مقابل امیرعلی گذاشت .

Romandl

- بهتره فعلا به خودتون استراحت بدید ..... لیمو شیرین آوردم براتون .

امیرعلی پیشدستی اش را کنار زد .

- کار دارم خورشید ..... باید به سامانم بگم بیاد اینجا ..... آخه الان چه وقت آبله مرغون گرفتن بود ؟

و بلافاصله شماره سامان را گرفت .

- الو سلام سامان ..... خوبی ؟ ..... آقای شریفی اومد بالاخره یا نه ؟ ..... چقدر قیمت داد ؟..... سامان حواست به این مردک باشه ، زیاد دندون گرده ..... نمی تونم بیام ، اگه می تونستم بیام که دیگه به تو زنگ نمی زدم ..... نه بابا فعلا تا هشت نه روز دیگه نمی تونم بیام ..... آبله مرغون گرفتم ..... الو الو ..... مرد حسابی من حالم خوب نیست ، اون وقت تو بازیت گرفته ؟ ..... زهرمار مرتیکه چرا می خندی ؟ ..... اینا رو ولش کن زنگ زدم بگم شب بیا اینجا ..... آره مامانمم می یاد تو هم بیا ..... مدارک بیمه کارمندا رو هم بیار که تکمیلشون کنم نیفته واسه ماه آینده ..... آره اون فاکتورا رو هم بیار . ببینم تو قبلا آبله مرغون گرفتی ؟ نیای اینجا ازم

Romandl

بگیری بعد خاله بگه امیرعلی مریضش کرد ..... خوب خیالم راحت شد ..... بیا منتظرتم .

و موبایل را پایین آورد و روی برگه های نامرتب جلویش انداخت ..... سرگیجه گرفته بود و خورشید حالش را می فهمید ..... با آرامش دست دراز کرد و برگه ها را یکی یکی از مقابل امیرعلی جمع کرد و روی هم چید ..... امیرعلی ابرو در هم کشیده ، تنها نگاهش کرد ..... انقدر از صبح با این برگه ها سر و کله زده بود که الان سر درد امانش را بریده بود .

- حالتون خوب نیست ..... خستگی از پا درتون می یاره ..... فقط نیم ساعت به خودتون استراحت بدید ..... نیم ساعت .

و لیموشیرین ها را قاچش می زد و درون پیش دستی امیرعلی می گذاشت .

- تا تلخ نشده بخوریدشون .

امیرعلی بی حوصله و کلافه از سر درد نگاهش را به ظرف پر از لیمو شیرین مقابلش داد .

- می خوای همه اش و به خورد من بدی ؟

Romandl

خورشید به لیموشیرین ها نگاه انداخت و باز یک لیموشیرین دیگر برداشت و قاچ زد و مقابل امیرعلی گذاشت .

- زیاد نیست که ..... همش ده دوازده تاست .

امیرعلی یک قاچ لیمو برداشت و به دندان گرفت و آبش را مکید .

خورشید زیر چشمی نگاهش کرد و زیر پوستی لبخندی زد .....

صدای دهان امیرعلی او را به خنده می انداخت ..... می دانست بینی امیرعلی کیپ شده و هین خوردن لیمو شیرین نفس که می کشد اینگونه صدا می دهد .

امیرعلی پوست لیمو را درون ظرف انداخت و نگاهش کرد .

- شما زنا فقط کافیه مردا یه سوتی بدن ، می خواین از ذوق خفه بشید .

خورشید لبش را گزید و بی کنترل لبخندش نمایان تر شد .

- منم وقتی مریض می شم قیافه ام شبیه شما می شه .

امیرعلی اخم کرده ، قاچ بالا آمده لیموی درون دستش را نگه داشت .

- مگه قیافه من چشه خانم ؟

Romandl

خورشید با دیدن نگاه گذرای امیرعلی بر روی لبانش ..... سرش را پایین انداخت و خجالت زده در حالی که تلاش بیهوده ای برای جمع کردن لبخندش می کرد ، لب گزید :

- جسارت نکردم ..... منظورم حال و وضعم شبیه شما می شه .

و سرش را آرام بالا آورد و نگاهش را روی صورت رنگ گرفته با آن دانه های ریز و درشت روی گونه و پیشانی و بینی و چانه اش چرخاند .

- وگرنه قیافه من کجا ..... قیافه شما کجا .

امیرعلی نگاهش کرد ..... دقت که می کرد می توانست باریکه نوری میان چمنزارهای چشمان این دختر ، ببیند ..... باریکه ای که برای اولین بار بود که می دید ..... امیرعلی ابرو بالا انداخت و لبخند خورشید باز هم روی لبانش آرام آرام ظاهر شد و کش آمد ..... این مرد پر جذبه و پر ابهت با این چهره رنگ و رو گرفته سرخ و صورت دون دون شده و صدای گرفته و دو رگه ، واقعا خنده دار بود ..... اصلا اگر یک غریبه هم جلوی این مرد قرار می گرفت هم خنده اش می گرفت .

Romandl

- حس می کنم تو یه چیزیت شده ..... خیلی شنگول می زنی دختر .

خورشید لبخندش را به سرعت جمع کرد و خجالت زده نگاهش را از چشمان سیاه او گرفت و پایین انداخت .

- قصد جسارت نداشتم ..... فقط .....

- ناراحت نشدم ، شوخی کردم ..... نمی دونم اگر این چند روز تو نبودی من باید چی کار می کردم ..... سروناز که نمی تونست کنارم بمونه و یه لیوان آب دستم بده ..... لیلا هم که نیست .

خورشید نگاهش کرد ..... امیرعلی راست می گفت ..... اگر او نبود امیرعلی الان یک لنگ در هوا مانده بود .

- برای شب مهمون داریم ؟

امیرعلی قاچ های لیمو شیرینی که خورشید مقابلش می گذاشت را یکی یکی به دهان می برد و می خورد .

- آره ..... مادرم و پسر خاله ام می یان ..... البته پسرخاله ام زودتر می یاد . فکر نکنم برای شام بمونه .

Romandl

خورشید به کوه تفاله های لیموشیرین جلوی امیرعلی نگاه کرد .

– شام چی درست کنم ؟

امیرعلی عقب نشینی کرد و به صندلی اش تکیه زد .....

– واقعا دیگه نمی تونم بخورم .

خورشید به دو سه تا لیمو شیرین باقی مانده نگاه کرد :

– فقط چندتا مونده ..... زود تموم می شه .

امیرعلی سرفه ای کرد و روی بینی اش را مالید .

– همینشم اصلا باورم نمی شد که بتونم بخورم ..... اصلا در تمام طول عمرم یادم نمی یاد که یکبار این همه لیموشیرین خورده باشم .

خورشید نگاهش کرد و دو تا لیمو شیرین باقی مانده را در دست گرفت و نشان امیرعلی داد .

– فقط همین دوتا مونده .

امیرعلی کلافه پوفی کرد و تکیه اش را از صندلی گرفت .

Romandl

- خیله خوب نمی خواد اونجوری نگاه کنی ..... ببرشون بده بخورم .

- نگفتید برای شام چی درست کنم .

امیرعلی لیموشیرین را به دهان فرستاد و چلاندش .

- نمی خواد چیزی درست کنی ..... دیگه انقدرها هم بی انصاف نیستم ..... این چند روزه تنهایی همه کار رو انجام دادی ..... دیگه شام و از بیرون سفارش می دم .

- نه نه لازم نیست زنگ بزنید بیرون .

امیرعلی میان حرفش پرید و آخرین تفاله لیمو را هم درون ظرف انداخت .

- می دونم خسته شدی ، لازم نیست انکار کنی ..... برو دو سه ساعتی استراحت کن ، پسرخاله ام که اومد دوباره بیا .

خورشید درون دلش مرد رو به رویش را تحسین کرد ..... در این دوره زمانه مردهای این چنینی نایاب بود ..... مردی که نگران حال و روز خدمه و کارگر خانه اش باشد .

- خسته نیستم آقا .

Romandl

- گفتم نه ..... لازم نیست .

خورشید پافشاری کرد :

- حالا .....

امیرعلی ابرو درهم کشید و میان حرف او پرید ..... از همان اخم هایی که همه چه درون کارخانه و چه درون شرکت از آن حساب می بردند .

- گفتم نه لازم نیست شام درست کنی ..... برو استراحت کن ..... خدا رو شکر ناهارمم که خوردم ..... شام و هم از بیرون سفارش می دم .

خورشید عقب نشینی کرد ..... وقتی که امیرعلی اینچنین جدی می شد و ابرو در هم می کشید ، خورشید زودتر از همیشه دست و پایش را جمع می کرد .

سر به زیر انداخت و زیر چشمی امیرعلی را پایید :

- آخه الان که کاری ندارم بکنم .

- تو کشوی میز تلویزیون ، کشو دومی کلی فیلم هست ..... دوست داشتی یکی انتخاب کن ببین .

Romandl

خورشید با ابروان بالا رفته و متعجب سر بلند کرد و نگاهش نمود ..... چه می شنید ؟ برود و روی مبلی که امیرعلی اکثر مواقع با لیلا روی آن می نشست و فیلم یا فوتبال تماشا می کرد ، لم بدهد و فیلم نگاه کند ؟

امیرعلی سر بالا نیاورده و نگاه به او نینداخته هم می توانست سوال چشمان خورشید را بخواند ..... همانطور خم شده روی دفتر و دستکش جوابش را داد :

- مثل اینکه واقعا باور کردی آوردمت اینجا برام کلفتی کنی .

خورشید بدون حرف اضافه ای نگاهش سمت تلویزیون ، که فقط زمانی حق استفاده از آن را داشت که یا لیلا نباشد یا خواب باشد ، کشیده شد .

- نه احتیاجی نیست ..... می رم آشپزخونه .

امیرعلی سرش را بالا آورد و نگاه جدی اش را روی او انداخت ..... با این حال نزار فقط همین تعارفات خورشید را کم داشت .

- برو فیلم ببین ..... الان تو آشپزخونه چه کاری هست که می خوای بری انجامش بدی ؟

Romandl

خورشید لب هایش را روی همدیگر فشرد تا ذوقش را پنهان کند ..... ظروف پر از پوست لیمو شیرین را از مقابل امیرعلی برداشت و با قدم های بلند سمت آشپزخانه برد ..... چند روز بود که تلویزیون ندیده بود را نمی دانست ..... با آنکه درون خانه جز خودش و امیرعلی کسی نبود ، اما آنقدر کار سرش ریخته بود که اگر دست تنهایی تمامشان می کرد ، هنر می کرد ..... دیگر تلویزیون دیدن پیشکش .

دستانش را به سرعت آب کشید و حتی ظرف کثیف لیموشیرین ها را آب نکشید و همان طور پر از پوست درون سینگ رهایش کرد که نکند امیرعلی از اجازه تلویزیون دیدنش ، پشیمان شود .

سعی کرد قدم هایش آرام باشد و خانمانه تا آن شور و هیجان نشسته درون دلش نمایان نشود ..... اما کاری برای آن لبخند نشسته بر روی لبش و یا آن چشمان دو دو زده درخشانش که روی سیستم سوتی تصویری مجهز و بزرگ مقابلش می چرخید ، نمی توانست بکند .

امیرعلی بسیار دنیا دیده تر از این حرف ها بود که با یک نگاه به خورشید ، ذوق نشسته در وجود او را نبیند و نفهمید ..... و

Romandl

همین باعث شد در دل ناراحت شود و به شک بیفتد که شاید با این صیغه ، تنها زندگی این دختر را بهم ریخته که حتی برای دیدن یک فیلم ساده هم اینگونه هیجان زده شود .

پوفی کشید و کلافه و درهم و برهم دفتر سالنامه حسابرسی اش را برگه ای زد و ماشین حساب را دوباره نزدیک دستش کشید ..... نگاهش ناخوداگاه بازهم سمت خورشید کشیده شد که دیویدی ها را در دستش جا به جا می کرد و رو هر کدام از تصاویر جلدشان چندثانیه ای مکث می کرد و باز سراغ سیدی بعدی می رفت ..... پوفی کشید و دست به چشمان خمارش کشید ..... چشمانش را فشرد و باز به سر در دفترش کرد و چند رقم از کالا های وارداتی این ماهشان را با ارقامشان روی کاغذ پیاده کرد .

– آقا .

صدای آرام خورشید را شنید و سر بالا آورد ..... سر و چشمانش به زوق زوق کردن افتاده بود .

– بله .

Romandl

- می شه ..... می شه ..... یه لحظه بیاین .

امیرعلی اخم کرد .

- چی شده ؟

- نمی تونم دستگاه پایینیه رو ..... روشن کنم .

امیرعلی سر تکان داد و از جایش بلند شد و سمتش رفت و کنارش تک زانویی زد و با سرفه ای پرسید :

- کدوم سیدی رو برداشتی ؟

خورشید خجالت زده سیدی را نشانش داد ..... یک فیلم کمدی انتخاب کرده بود .

- این و می بینی ؟

- می گم ..... فقط دوبله است ؟

- زبان اصله ..... زیر نویس فارسی داره .

خورشید با شنیدن زبان اصل ، چشمانش بدون هیچ اختیاری کمی گشاد شد و خیره به دست امیرعلی ای شد که سیدی را درون دستگاه هل داد و کنترل را به دست گرفت .

Romandl

- فیلمش چیز نباشه .....

- چیز نباشه ؟ ..... یعنی چی ؟

- مگه نمی گید ، زبان اصلیه ..... چیز نباشه دیگه ..... یعنی .....

امیرعلی میان کلامش پرید ..... حرف خورشید را تازه فهمیده بود و از دیدن چشمان کمی گشاد شده او به خنده افتاد .

- نترس چیز خاصی نداره . بیا فیلمه شروع شد .

- ممنون .

امیرعلی بی حرف از جایش بلند شد و سمت دفتر دستک هایش رفت و پشت میز نشست ..... خورشید رو به روی تلویزیون نشست و خیره به صفحه مقابلش شد .

فیلم را می دید و زیر نویس را می خواند و ریز ریز می خندید ..... خیلی وقت بود که از این خنده های بی خیال و آسوده اش خبری نبود .

امیرعلی از شنیدن صدای خنده های ریز ریز خورشید خودش هم به خنده افتاده بود و حواسش از حساب و کتاب های پیش

Romandl

رویش پرت شده بود و نگاهش بی هیچ اختیاری جلب صفحه تلویزیون شد و همراه خورشید ، اما آرام می خندید .

خورشید دست جلوی دهانش گرفته بود تا صدای قه قهه هایش را خفه کند ..... صورتش داغ کرده بود و ورم کردن رگ های پیشانی اش را از این فشاری که به خودش می آورد را حس می کرد .

امیرعلی در حالی که خودش هم به خنده افتاده بود از جایش بلند شد ..... او هم دلش نگاه کرد به فیلم و خندیدن میخواست ..... یک خنده بی خیال ..... همانند خورشید ..... کنار خورشید با فاصله نسبتا زیادی نشست و به تلویزیون نگاه کرد ..... این فیلم را خیلی قبل ترها هم تنهایی دیده بود اما انگار باز هم مانند همان اول جذابیت خودش را داشت .

- جوری می خندی که آدم هوس می کنه بیاد ببینه .

خورشید با همان صورت برافروخته سر سمت او چرخاند ..... آنقدر در بحر فیلم رفته بود که آمدن امیرعلی را متوجه نشده بود ..... لبخندش را به سرعت جمع و جور نمود.

Romandl

- ببخشید حواستون و پرت کردم .

امیرعلی با همان لبخند مردانه اش نگاهش کرد .

- نه ..... خودمم خسته شدم ..... یکم استراحت کردن برام خوبه .

خورشید از لحن آرام امیرعلی و لبخند بر لبش ، خیالش تا حدی راحت شد ..... ترسید که نکند با اخم امیرعلی مواجه شود که با قهقهه هایش نگذاشته او به کارش برسد .

کل فیلم را به خودش فشار آورد تا دوباره صدای خنده اش بلند نشود ..... گاهی از فشار خنده سرکوب شده گوشه لبانش را در حالی که بسیار کش آمده بود ، می گزید و دامنش را میان پنجه هایش می فشرد ..... امیر علی صدادار می خندید و خورشید هم دوست داشت آنقدر راحت می بود که مثل دقایق پیش بی خیال قهقهه می زد .

تیتراژ فیلم بالا می آمد و خورشید هنوز هم لبخند بر روی لبانش جا خوش کرده بود .

- واقعا فیلم قشنگی بود .

Romandl

- آره ..... من چهار پنج ماه پیش هم دیده بودمش .

خورشید نفس عمیقی کشید ..... ماهیچه های گونه و دلش از فشاری که به خودش آورده بود ، درد گرفته بود . امیرعلی ادامه داد :

- جوری می خندیدی که آدم ناخوداگاه این سمت کشیده می شد .

خورشید نگاهش کرد و خجالت زده از نگاه او ، از جایش بلند شد و زیر لب با اجازه ای گفت و سمت آشپزخانه قدم برداشت ..... تا کنون این قدر راحت با مرد این خانه ننشسته بود تا حرف بزند ..... چه برسد به فیلم دیدن .

سمت ظرف شویی رفت و ظرف های کثیف را آب کشید ..... با شنیدن صدای لاستیک هایی از سمت حیاط ابتدا به صدایی که می شنید شک کرد و بعد سر سمت پنجره کشید و چشمش به ماشین سیاه رنگی افتاد ..... متعجب شیر را بست و کامل سمت پنجره رفت و کامل پرده را کنار زد و با اخم به ماشین ناشناس خیره شد ..... ماشین زیر سایبان کنار ماشین امیرعلی توقف کرد و مرد غریبه ای از ماشین پیاده شد و در عقب را باز نمود و خانم

Romandl

کیان ، مادر امیرعلی با عصا در حالی که به سختی و با کمک در ماشین و عصا از ماشین پیاده می شد ، در مقابل چشمان خورشید پدیدار شد .

به سمت پذیرایی پا تند کرد :

– آقا ..... آقا .....

امیرعلی پوفی کرد و با اخمِ نامحسوسی سر سمت او چرخاند :

– می زاری من کارم و انجام بدم یا نه ؟

خورشید کنار امیرعلی ایستاد و به در ورودی اشاره کرد :

– مادرتون اومدن .

امیرعلی ابرو بالا داد .

– اومد ؟ مادرم ؟ الان ؟

– بله آقا .

امیرعلی از پشت میز بلند شد و سمت در رفت و خورشید هم با قدم های بلند پشت سرش راه افتاد ..... امیرعلی بالای ایوان

Romandl

ایستاد و خورشید خانم کیان را دید که پله اول را به سختی بالا آمد ..... ماند چه کند ، بیشتر از یک بار با خانم کیان مواجه نشده بود . معذب پشت سر امیرعلی این پا و آن پا کرد و آخر سر با قدم های شتاب دار ، پله ها را پایین رفت و کم رو دست زیر بازوی خانم کیان انداخت و کمکش کرد ..... می دانست امیرعلی خودش آنقدر حال ندارد که بشود از او انتظاری داشت .

خورشید لبخند معذبی به خانم کیان زد ..... این زن دیوار دفاعی مرتفعی دور تا دور خود کشیده بود که باعث می شد خورشید همیشه مقابلش دست و پایش را گم کند ..... نگاه سیاه این زن همانند نگاه امیرعلی سرد بود و تیز ..... انگار نگفته ، از تمام اتفاقات عالم با خبر بود .

– سلام خانم کیان ..... خیلی خوش اومدید .

– سلام ..... کمک کن زودتر بالا برم . سروناز کوش ؟ ..... همیشه اون می اومد کمکم .

خورشید محتاط قدم برمی داشت و تنها به جلوی پای خانم کیان نگاه می کرد .

Romandl

- سروناز جون سه روزه که نمی یاد ..... دکتر بهش گفته بهتره تا یک هفته اینجا نباشه ..... آخه تا حالا آبله مرغون نگرفتن .

خانم کیان میان حرف خورشید پرید ..... به بالای ایوان رسیده بودند .

- خیله خب فهمیدم .

- سلام مامان . خوش اومدی .

خانم کیان با دستانش صورت دون دون امیر علی را قاب گرفت ..... صدایش با دیدن امیرعلی به آنی از آن سردی لحظات پیش در آمد و چشمانش سرشار از نگرانی و پریشانی شد ..... انگار تنها در مقابل این مرد آن دیوار دفاعی کنار می رفت .

- بمیرم و نبینم که حالت بده مامان جان ..... حالت چطوره ؟

و دست بر پیشانی امیرعلی گذاشت و ادامه داد :

- هنوزم که طب داری .

امیرعلی دست خانم کیان را گرفت .

- خدا نکنه مامان ..... الان حالم خیلی بهتره .

Romandl

- از این صدا و این حالت معلومه چقدر حالت رو به راهه .

داخل رفتند و خورشید هم پشت سرشان داخل رفت .....

امیرعلی زیر بغل خانم کیان را گرفت و آرام آرام سمت مبل های راحتی هدایتش کرد . خانم کیان نگاهی به اطراف انداخت :

- لیلا کوش ؟

امیرعلی خانم کیان را آرام روی مبل نشاند و خودش روی مبل کناری اش نشست .

- خورشید برای مادرم چایی بیار .

خورشید سر تکان داد و سر خانم کیان هم سمتش چرخید و نگاه کوتاهی به او انداخت .

- لیلا نیست .

- نیست ؟..... کجاست ؟

- کیش .

چشمان خانم کیان از تعجب گشاد شد و ابروانش از ناباوری و حیرت در هم رفت :

Romandl

- کجا ؟ کیش ؟ ..... اونم با این حال تو ؟ ..... خونه زندگیش و ول کرده رفته علی علی مکه ؟

امیرعلی کلافه دست در موهایش کشید ..... می دانست مادرش موضوع مسافرت رفتن لیلا را که بفهمد ، تازه

ماجرا و داستانش شروع می شود .

- مادره من رفته برای تفریح چند روزه ..... نمی دونه که من آبله مرغون گرفتم ..... وقتی که رفت من سرپا بودم .

خورشید با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد ..... چقدر نبود سروناز در خانه هویدا بود ، که اگر بود خورشید تا این حد دستپاچه نمی شد .

رو به روی خانم کیان بدون آنکه مستقیم در چشمانش نگاه کند ، خم شد و فنجان چایی را کنارش روی عسلی گذاشت و کنار امیرعلی هم آب پرتقال گذاشت ..... امیرعلی به آب پرتقال نگاه کرد و لبخند زد و تشکری نمود .

- اون می خواست بره ..... تو چرا بهش اجازه دادی ؟ اصلا چه معنی می ده که زن ، شوهرش و تو خونه تنها بزاره و خودش چند روز بره تفریح و گردش ؟

Romandl

امیرعلی نگاه به مادرش انداخت :

- حالا که من حالم خوبه .

- کی بر می گرده سر کار خانم ؟

- بیست و هشتم .

- بمیرم برات که نه سروناز هست که تر و خشکت کنه نه اون زنت .

امیرعلی لبخند دلگرم کننده ای به مادرش زد .

- مامان به خدا الکی نگرانی ، الکی حرص می خوری ..... باور کن این چند روز این دختر یک لحظه هم رهام نکرد ..... با مراقبتای خورشید و کمک هاش کمبود هیچ چیزی رو حس نکردم ..... هر صبح و ظهر و شب که آب پرتقالم به براهِ ..... در روز هم که یه وعده سوپم آمادست ..... صبحانه ام هم که کامل تر از همیشه است ..... ترتیب لباسامم که می ده ..... به خدا بگو من کمبود یه چیز و این مدت حس کرده باشم ، نکردم .

Romandl

خورشید خجالت زده از تعریف های امیرعلی آن هم در مقابل خانم کیان ، شرمگین ، نگاهش را از اویی که به مادرش نگاه می کرد گرفت و پایین انداخت و گوشه لبش را معذب گزید .

خانم کیان نگاهی به سر تا پای خورشید انداخت ..... لباس های تیره و بدقواره اش بدجوری در تنش زار می زد ..... اخم کرده خورشید را مخاطب خودش قرار داد و رو گرفته از او گفت :

- می تونی بری .

- بله خانم .

راضی از اجازه مرخص شدن ، سمت آشپزخانه چرخید و با قدم های بلند رفت ..... این زن زیادی ترسناک بود ..... خانم کیان زنی بود فربه با قدی هم قد خود خورشید که معلوم بود در جوانی و سال های دور جزو زنان بلند قامت محسوب می شده که حالا بعد از سنی حدود هفتاد سال و کلی هم تراکم استخوان ، حالا قدی هم اندازه قد خورشید داشت .

Romandl

خانم کیان با رفتن خورشید سرش را بدون تأملی سمت امیرعلی چرخاند ..... هنوز هم اخم میان ابروانش نشسته بود که نگاهش را جدی تر از ثانیه های پیش می کرد .

- تا کی می خوای نگهش داری ؟

- یعنی چی ؟

عصایش را به لبه دسته مبل تکیه داد و نگاهش را دقیق تر روی امیرعلیِ بی تفاوت چرخاند ..... وجود این دختر را درون این خانه به هیچ وجه درست نمی دانست .

- یعنی بفرستش بره ..... هیچ احساس خوبی نسبت به بودنش اینجا ندارم .

امیرعلی هم اخم نامحسوسی کرد و گردن سمت مادرش کشید .

- منظورتون و نمی فهمم .

- خوبم می فهمی ..... خوب نیست یه دختر به این جوونی با این بر و روی این چنینی ، اونم مجرد تو خونه یه زن و مرد جوون کار کنه ..... به خاطر خودت می گم ..... بفرستش بره من همین فردا یکی رو جاش می فرستم .

Romandl

اخم امیرعلی پر رنگ تر از ثانیه پیش شد ..... نگاهش سمت آشپزخانه چرخی خورد و باز روی مادرش نشست ..... هیچ دلش نمی خواست این حرف ها به گوش خورشید برسد .

- مامان چی می گی ؟ من و این شکلی شناختی ؟ درباره ام چه فکری کردی ؟ هیزم با سست عنصر ؟ اونم با وجود یه دختر پاک و ساده ای مثل خورشید ..... حالا یکی از اون دخترای آنچنانی رو می گفتی یه چیزی نه اینی که همش مثل یه بره می مونه .

خانم کیان پوفی کرد و سر عقب کشید ..... لب هایش را کلافه روی هم فشرد و نگاهش را حتی برای صدم ثانیه ای از روی امیرعلی بلند نکرد .

- نگفتم هیزی ..... حرفا رو با هم قاتی نکن ..... نگفتم دختره هم تو این خط ها هست ، معلومه دختر ساده ایه ..... می گم نمی خوام به جای اینکه به زن و زندگیت نزدیک بشی ، خدایی نکرده کمبود یه چیز تو زندگیت تو رو سمت این دختر که معلومه از چه قشر و خانواده ای هست بکشه .

امیرعلی اخم کرده دست به پیشانی اش گرفت و پلک بست .

- مامان ترو خدا بس کن .

Romandl

خانم کیان خودش را لبه مبل کشید و براق تر در چشمان حرصی امیرعلی نگاه کرد

.

- چی رو بس کنم ..... دارم بهت می گم این دختر و از اینجا ببر بیرون ..... سروناز مگه چش بود که اینم آوردی کنار دستش ؟؟

- سروناز سن و سالی ازش گذشته ..... دست تنها دیگه نمی تونست از پس همه کارا بر بیاد .

- امیرجان ، پسرم ..... این و بفرست بره ..... یه خانم یکی بهتر برات می فرستم ..... باشه پسرم ؟

امیرعلی اخم هایش هر ثانیه بیشتر از قبل در هم می رفت :

- مامان با این حرفاتون فقط دارید به من توهین می کنید ..... بسه خواهشا ..... خورشید همینجا می مونه ..... به خدا خجالت می کشم حتی در مورد حرف های شما درباره این دختر بیچاره فکر کنم ..... شما نگران چی هستی ؟ ها ؟

Romandl

خانم کیان درون چشمان امیرعلی خیره شد ..... چشمان سیاه امیرعلی کم کم از آن حالا بی تفاوت خارج می شد و اندک اندک رنگ غضب به خودش می گرفت ..... چشمان سیاه پسرش چرا حس بدی به او القا می کرد ..... چه درون این نگاه پنهان بود که قبلا نبود .

- نگران توام ..... نگران این دخترم که اومده تو این خونه ..... نگران آبروی این خاندانم ..... نگران پسریم که یه عمر زحمتش و کشیدم ..... نگران حرف و حدیثام .

امیرعلی کلافه در حالی که حس می کرد حالش نسبت به ساعاتی پیش بدتر شده از جایش بلند شد ..... سرش داغ کرده بود و از گوش هایش حرارت بیرون می زد ..... صدایش بم تر از ثانیه های پیش شده بود ، اما نفس عمیق و خرناس مانندی کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد .

- نگران من هستین یا نگران همون آبروی خاندانتون ..... نگران من هستید که زندگیم الان اینه ؟ این همون لیلایی هست که شما برام انتخاب کردید و با تمام سلایق شما یکی بود ، چقدر

Romandl

تو زندگی با پسرتون راه آمد که می گید نگران من هستید ..... اون زمان از من که یه پسر بیست و پنج ساله بودم پرسیدید که امیر تو انتظارت از زنت چیه ؟ پرسیدید که دلت می خواد چه جوری باشه ؟ نپرسیدید چون باید مطابق با اصول و انتظارات خاندانتون می بود ..... نه من ..... نه منی که باید باهاش زندگی می کردم ..... ۹ ساله باهاش زندگی کردم ..... هیچی تو زندگیمون کم نداریم ..... به لحاظ مادی همه چیز هست ولی عاطفی چی ؟ می بینی مامان ..... کمبود محبت پیدا کردم ..... بهش می گن وایسا با هم بریم مسافرت می گه می خوام با دوستام مجردی برم ..... این چیزی بود که شما برام انتخاب کردید .

خانم کیان نرم شد .

– می دونم پسرم ..... می دونم ، پس چرا خودت و خلاص نمی کنی ؟ چرا رهاش نمی کنی ؟ ازش جدا شو برات یه دختر خوب انتخاب کنم ..... یه دختر هم طبقه و هم شأن خودت ..... لیلا که نه تونست پدرت کنه ، نه تونست اون زندگی که می خوای برات بسازه .

Romandl

امیرعلی عصبی سمت مادرش خم شد و صدایش را پایین آورد . چشمان سیاه و خشمگینش ، زیادی ترسناک به نظر می رسید .

– یه دختر دیگه ؟ یه زندگی دیگه ؟ مگه زندگی بچه بازیه که از این خوشم نیومد عوضش کنم برم دنبال یکی دیگه ..... تا آخر عمرم با همین می سازم ..... این برای همه ما می شه یه درس عبرت .

– برای چی دیگه نمی خوای ؟ چرا خودت و از دست این زندگی رها نمی کنی پسرم ..... ۳۳ سالت شده ، نذار سنت بالاتر بره و من آرزوی دیدن نوه ام و به گور ببرم ..... همین الانش معلوم نیست من فردا زنده باشم یا نه .

امیرعلی سرفه کرد و دست بر روی سینه اش گذاشت ..... صدایش پایین تر آمد .

– ایشالا که صد سال زنده باشی ، ولی تروخدا من و بی خیال شو .

خانم کیان تنها به امیرعلیِ برافروخته و عصبانی نگاه کرد ..... ناراحت بود ، هم ازدست خودش ، هم از دست پسرش که انگار دیگر قصد رها کردن این زندگی را نداشت .

Romandl

نگران بود ، می خواست هر چه سریع تر زندگی پسرش را از این یک نواختی بیرون بکشد ..... بودن خورشید را هم در این خانه خطرناک آمیز می دانست ..... دختری که مطمئن بود می تواند ، با همین زیبایی خدادادی و سادگی درونی اش دل هر مردی را گرم و نرم کند چه رسد به امیرعلی که دنبال ذره ای محبت بود ..... پسری که زندگی اش را انگاری به امان خدا رها کرده بود .

- کمکم می کنی بلند شم برم یه ذره دراز بکشم ؟

امیرعلی به خانم کیان نگاه کرد و سری تکان داد و از جایش بلند شد و سمت خانم کیان رفت و زیر بازویش را گرفت و بلند و بی اعصاب خورشید را صدا زد :

- خورشید ..... خورشید .

خورشید با دیس بلورین میوه از آشپزخانه بیرون آمد ..... با دیدن امیرعلی که زیر بازوی خانم کیان گرفته بود ، قدم هایش را تند کرد و دیس را میان میز گذاشت و روبه روی امیرعلی ایستاد .

- بله آقا .

Romandl

امیرعلی با اخم های درهم از سرِ سردرد که نم نمک میان شیارهای مغزش رسوخ می کرد ، با ابرو به مادرش اشاره کرد.

– مادرم می خواد استراحت کنه ..... اطاق پایین و براش آماده کن .

خورشید سر تکان داد و زودتر از امیرعلی که زیر بازوی مادرش را گرفته بود و آهسته آهسته به سمت اطاق می برد ، سمت اطاق دوید و وارد اطاق شد و نگاه سرسری اش را دور تا دور اطاق چرخاند ..... انقدر در این چند روز کار سرش ریخته بود که دیگر وقت گردگیری اطاق ها را نداشت .

نگران درون اطاق را نگاه کرد و به سرعت سمت تخت رفت و متکا و پتو را صاف نمود و نگاهی به عسلی کنار تخت انداخت ..... با کمی دقت ، اندک گرد و غبار نشسته روی میز را می شد دید .

امیرعلی با خانم کیان وارد اطاق شد و خورشید انگشتان دستش را در هم پیچاند ..... این زن خدای از بین بردن اعتماد به نفسش بود .

Romandl

کنار کشید تا خانم کیان بر روی تخت بنشیند ..... نگاه خانم کیان ریزبینانه دور تا دور اطاق چرخید و بعد نگاهش را برای ثانیه ای روی خورشید نشست و بعد به امیرعلی داد .

- تو هم مامان جان برو کمی استراحت کن ..... با این حالت نه ایست .

امیرعلی با همان ابروان درهمه از سرِ سردرد و عصبانیت نخوابیده در تنش ، سر تکان داد .

- باشه ، چیزی احتیاج نداری مامان ؟

- نه مامان جان تو هم برو استراحت کن .

امیرعلی سر تکان داد و خورشید زودتر از او از اطاق خارج شد و او هم پشت سر خورشید از اطاق بیرون آمد .

خورشید به صورت امیرعلی با آن رنگ و روی بر افروخته نگاه کرد ..... طب را نگفته هم می توانست درون چشمان سرخ امیرعلی با آن سرفه های عمیقش ببیند .

- بشینید یه چیز گرم بیارم بخورید .

Romandl

امیرعلی حتی توان سر تکان دادن هم نداشت ..... مستقیماً سمت میز ناهار خوری رفت و پشت میز نشست ..... نگاهش را به دفتر دستک های مقابلش داد و عصبی از سر درد و حال بدش ، دفتر سر رسید سالش را بست و چنگ در موهایش زد ..... کلی کار انجام نشده و روی هم تلنبار شده داشت و این جنگ اعصابی که مادرش راه انداخته بود اجازه فکر کردن و رسیدگی به کارهایش نمی داد .

سر بالا آورد و نگاهی به خورشیدی انداخت که با لیوان سفالی بزرگ کنارش ایستاده بود ..... آنقدر اعصابش در هم بود که نفهمید خورشید کی رفت و کی آمد .

- حالتون خوب نیست ؟

به خورشید نگاه کرد ..... حس می کرد سرش همچون گوی آهنین سنگین شده و گردنش توان نگه داشتن سرش را هم ندارد .

- بهتره برین بالا حداقل یه یک ساعتی دراز بکشید ..... از صبح تا الان پای این میز نشستید و کار می کنید .

Romandl

امیرعلی کلافه پلک هایش را بست و با دست پیشانی اش را گرفت و آرنجش را تکیه گاه سرش کرد .

- با این همه کاری که روی سرم ریخته کی وقت خوابیدن دارم ..... همین الانشم کلی کار عقب افتاده دارم .

خورشید نگاهش کرد ..... سرش را سمت امیرعلی خم نموده بود و با نگرانی نگاهش کرد .

- هر چه دیرتر حالتون خوب بشه ، دیرتر سر کارتون بر می گردید ..... به خدا حالتون خوب نیست ..... یک ساعت استراحت کنید حالتون و بهتر میشه ..... اصلا همین جا رو همین کاناپه دراز بکشید ، میرم براتون متکا و رواندار می یارم .

- نمی خواد .

خورشید دم کرده را کنار دست امیرعلی گذاشت .

- این و بخورید ..... بعد بلندشید حداقل یه کوچولو دراز بکشید .

امیرعلی دست از روی پیشانی اش کشید و پلک باز کرد و نگاهش را به لیوان داد .

Romandl

- این چیه ؟

- دم کرده دارچین ..... خیلی خوش مزه است ، مطمئنم یه بار امتحانش کنید خوشتون می یاد .

امیرعلی دست به دستگیره لیوان برد و برش داشت و اندکی از دم کرده داغ و کمی شیرین دارچینش خورد .

- خوبه ؟

- آره .

خورشید نگاهش کرد ، صدای خانم کیان را به وضوح شنیده بود و در دل قصه ای از سرنوشتی که گریبانش را گرفته بود خورد و آه سردی از اعماق وجودش کشید ..... سرنوشتی که باعث شده بود این چنین مورد تحقیر و توهین قرار بگیرد .

مردد مانده بود حرفش را بزند یا زبان در دهان بگیرد ..... پوست لبش را با دندان کند و آهسته با صدایی آرام گفت :

- به ..... به خاطر حرف مادرتون ..... ناراحت شدید ؟

امیرعلی لیوان دم کرد را پایین آورد و با اخم به خورشید نگاه کرد .

Romandl

- مگه تو شنیدی ؟

خورشید لبخند بر لبش نشسته بود و نمی دانست اصلا چرا لبخند بر لب دارد ..... نمی دانست چرا درون دلش به آن همه توهین های نهفته در کلام مادرِ امیرعلی لبخند می زند ..... شاید برای اینکه به درستی تمام آن حرف ها را باور داشت .

لبخندش شده بود مثال آن ضرب المثلی که می گفت ، خنده من از گریه غم انگیزتر است .

- بله ..... البته باور کنید گوش نه ایستاده بودم ..... خب صدا بلند بود و منم ..... شنیدم .

امیرعلی متعجب با همان اخم بر پیشانی به لب های خندان خورشید نگاه کرد .

- پس اگه شنیدی قاعدتا نباید الان لبخند رو لبات باشه ..... معنی این لبخندت و نمی فهمم .

خورشید به لیوان نیم خورده امیرعلی نگاه کرد .

Romandl

- می خواین شما این و بخورید و رو اون کاناپه دراز بکشید تا منم حرفام و بزنم .

امیرعلی بی حوصله و کلافه از سر دردِ پیچیده در سرش ، با همان اخم سر تکان داد .

- نه اگر حرفی داری همین جا بزن .

خورشید نگاهش کرد . اگر این مرد را مجبور به استراحت و دراز کشیدن نمی کرد مطمئناً حالش حالا حالا ها رو به راه نمی شد .

- حتی اگه ..... ازتون خواهش کنمم ؟؟؟

امیرعلی جدی نگاهش کرد ..... به اندازه کافی از حرف های مادرش که به گوش این دختر رسیده بود ، شرمنده بود و یک حس موزیانه وجدان خفته اش را قلقلک می داد ..... پف کلافه ای کشید و بی حرف از جایش بلند شد و سمت کاناپه راحتی رفت و پاهایش را روی کاناپه گذاشت و دراز کرد ..... لیوان را به دهان برد و مقداری از دم کرده اش را بالا رفت و خورشید نیز با قدم های بلند سمت اطاق خودش رفت و با یک بالشت و رو انداز نازک برگشت ..... بالشت را پشت کمر امیرعلی قرار داد و رو انداز را روی پاهایش کشید .

Romandl

امیرعلی لیوان خالی را بالا سرش روی عسلی گذاشت و خودش را روی کاناپه پایین کشید و رویش دراز شد و نگاهش را به نگاه خورشید داد .

– می دونید ... جلوی بعضی حقایق و نمی شه گرفت ..... نمی شه جلوشون مقاومت کرد و هی به خودمون بگیم نه این نیست ، نه حقیقت نداره ، اصلا تا کی می تونیم به خودمون دروغ بگیم .

خورشید نگاهش را از چشمان جدی و خیره او گرفت و پایین انداخت و مقابل کاناپه ، روی زمین دو زانوهایش نشست و ادامه داد :

– زندگی من همینه ، تقدیرم همین بوده که تو چنین خانواده ای به دنیا بیام و بزرگ بشم ..... مادرم از لحاظ تربیتی هیچی برام کم نزاشته ، از لحاظ مالی هم خب همینه که هست ، من که نمی تونم تغییرش بدم ..... من چه بخوام و چه نخوام مال همین خانواده ام ، با همین سطح فرهنگ ، با همین سطح مالی و اجتماعی . خوب ..... وقتی می بینم که الان نمی تونم این وضعیت رو تغییرش بدم چرا گریه کنم ، چرا اخم کنم ، چرا به جای مواجه شدن با واقعیتی که مقابلمه ، جبهه گیری کنم ..... من که می

Romandl

دونم اینا عنصرای ثابت زندگی من هستن، پس چرا بجاش لبخند نزنم ..... اما شرایط شما با من خیلی فرق می کنه ..... شما یه مرد هستید ، یه مرد آزاد و بالغ ، یه مرد مستقل به همه لحاظ ..... یه مرد با کلی گزینه های متفاوت برای تغییر ، نه مثل من که با گزینه های محدودی مواجهم ..... حرفا و دلنگرونی های مادرتون و کاملا درک می کنم ..... قصد دخالت و فضولی ندارم اما مادرتون همه نکته هایی که لازمه یه زندگی بود و برای شما در نظر گرفت ..... کیفیت معیارها درست بوده اما خب کمیت درست نبوده ..... بعضی وقتها آدم ها اون چیزی نیستن که بار اول نشون میدن .

خورشید خنده ای کرد و نگاهش را باز سمت امیرعلی کشید و ادامه داد :

- درست مثل شما .

امیرعلی نامفهوم نگاهش کرد ..... معلوم بود منظور خورشید را نگرفته است . خورشید خندید و ادامه داد :

- اون اوایل که اومده بودم اینجا ، وای هنوزم که یادش می افتم تن و بدنم می لرزه ..... شما رو یه مرد بول هوس شیاد و یه قول

Romandl

معروف نابکار می دیدم ..... ازتون حسابی می ترسیدم هرچند ..... هنوزم بعضی وقتها بدجوری ترسناک می شید .

امیرعلی با اخم نگاهش کرد :

- خدایی نکرده چیز دیگه ای نمونده باشه که من نسبت نداده باشی ؟ ..... تعارف نکنا .

خورشید لبخند کوچکی زد .

- خب ..... آدم راستش و بگه بهتره تا اینکه بخواد دروغ بگه ..... اگه من دروغ بگم که حرفام به دل شما نمی شینه ..... واقعیتش اینِ که من اون اوایل شما رو یه مردِ بداخلاقِ فرصت طلبِ پولدار می دیدم ..... دید اول من از شما این بوده در صورتی که همه اش این نبوده شاید یک مقدار از این خصوصیات و درست فهمیده باشم ولی همه اش این نبود .

امیرعلی با چشم قره و اخم به خورشید نگاه کرد و نتوانست ساکت بماند .

- حالا کدوماش درست بوده ؟

- وقتی ناراحت یا بی حوصله هستید ، واقعا ترسناک می شید .

Romandl

- نابکاری ، جانی ، هوسبازی ..... چیزی اگه هستم بی رودربایستی بگو ..... تعارف نکن .

خورشید از شنیدن لحن امیرعلی لبخندش جان دوباره ای گرفت .

- نه این خصلتا رو ندارید شکرخدا ..... می خواستم این و بگم که ..... مادرتون معیارای انتخابیش درست بوده ، همسر شما اون معیارها رو به قطع اون اول از خودش نشون داده که جزو گزینه انتخابی مادرتون شدن ، اما همه چیز اونی نبوده که مادرتون دیدن ..... شما هم باید اون گزینه ها رو می دیدید و معیارهای خودتونم داخلش می گنجوندید ..... شما باید می فهمیدید که آیا همسرتون به بلوغ عاطفی یا فکری یا اجتماعی رسیدن یا نه .

- این حرفا به سن و سالت نمی خوره .

خورشید نگاهش کرد .

- این موضوع به همون بلوغ عقلی و فکری بر می گرده .

امیرعلی خنده اش کرد ..... خورشید زیادی در حس فرو رفته بود و آنچنان بالا منبر رفته بود که پایین هم نمی آمد .....

Romandl

امیرعلی همه این ها را می دانست ..... دیر فهمید بود . آن هم زمانی که سه چهار سالی از زندگی اش گذشته بود .

– خانم مشاور حالا که به زور خوابوندیم ، بلند شو یه لیوان از اون جوشوندت برام بیار .

خورشید لبخندی زد و چشمی گفت و از جایش بلند شد .

همان لیوان را بار دیگر پر کرد و به سالن برگشت و لیوان را روی عسلی گذاشت . لبانش را روی هم فشرد و دوباره پای مبل زانو زد و خیره به امیرعلی شد . خیره به مردی که برای پنج ماه دیگر ، اجازه اش دست او بود .

امیرعلی لیوان را برداشت و صدا دار بو کشید و بدون اینکه نگاهش را سمت خورشید بچرخاند گفت :

– چی می خوای بگی که اینجوری خیرم شدی .

خورشید بلا فاصله نگاهش را از او گرفت و نگاهش را سمت دیگری انداخت . مِن مِنش در آمده بود ..... اما آنقدر دلتنگ

Romandl

مادرش بود و برای یک لحظه حس گرم آغوش او له له می زد که نتوانست جلوی زبانش را بگیرد .

- می گم ..... می گم ..... از وقتی که اینجا اومدم ، یکبارم از دستور شما سرپیچی نکردم و نه با پدر و مادرم حرف زدم و نه دیدمشون ..... می شه ، می شه فقط برای نصف روز برم ببینمشون و بیام ؟ ..... می شه آقا ؟

امیرعلی سرش را سمت خورشید چرخاند .

- دلت براشون تنگ شده ؟

خورشید نگاهش رنگ دلتنگی گرفت و با تمام حسرت نشسته در وجودش ، سر تکان داد .

- خیلی ..... خیلی زیاد .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و در جایش نیم خیز شد تا راحت تر دمنوشش را بخورد ..... این نوشیدنی های خورشید عجیب با روح و روانش بازی می کرد ..... باز هم بدون اینکه خورشید را نگاه ، حتی شده ، کوتاهی بیندازد ، او را مخاطب خودش قرار داد .

Romandl

- باشه برو .

خورشید به آنی چشم گرد کرد و دهانش از تعجب باز ماند ..... بدون اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد ، گردن سمت امیرعلی کشید و امیرعلی متعجب از رفتار غیر منتظره خورشید ابرو بالا داد .

- برم ؟ ..... واقعا ؟

امیرعلی دست رو شونه خورشید گذاشت و به عقب فرستادس .

- آره برو ..... اما دیگه چرا می یای تو صورت من ؟

خورشید در حالی که به خوبی بالا رفتن ضربان قلبش را حس می کرد و توان جمع کردن لبخند را نداشت ، لکنت گرفته گفت :

- ب ..... ببخشید ..... هول شدم ..... همین ..... همین فردا برم ؟

امیرعلی ابرو بالا داده به هیجان غیر منتظره خورشید نگاه کرد و لیوان را سمت لبش برد .

- فردا ؟ ..... واقعا منم بهت اجازه بدم که بری ، می تونی من و با این حال ول کنی و بری ؟ اونم تنها تویی که با این مریضیه من

Romandl

مشکل نداری ..... خوب که شدم خودم می برمت و به جای یه نصف روز ..... سه روز برو بمون .

چشمان زمردی خورشید برقی از ذوق زد ..... نمی دانست این همه هیجان را کجای دلش جا دهد .... پنجه در هم فرو برد و با ذوق به آن سه روزی فکر کرد که این مرد الان به او قولش را داده بود ..... سه روز صبح و شب با مادرش و آغوش گرم و امن او .

– واقعا ؟

امیرعلی لیوان را پایین آورد ..... دور یقه تیشرت نخش نم برداشته بود .

– بله .

– ممنونم آقا ..... خیلی خیلی ممنونم .

– خواهش می کنم ..... من برم بالا یه دوش بگیرم تا مادرم هم بیدار بشه ..... این دمنوشات و که خوردم حسابی عرق کردم .

خورشید هنوز هم ذوق زده بود

Romandl

..... هنوز هم چشمانش آن برق درخشان را میان تیله های زمردی اش نگه داشته بود .

- پس صبر کنید برم قرصاتون و با لیوان شربت بیدمشک تگری بیارم بخورید که زمانش داره می گذره .

و مانند تیر رها شده از چلهٔ کمان به سمت آشپزخانه دویید ..... قرص ها را دانه دانه کف دست امیر علی می گذاشت و لیوان بیدمشک را دستش داد ..... امیرعلی نگاهش کرد و تمام قرص ها را با هم بالا انداخت ..... مهربانی زیر پوستی خورشید را در این مدت به دفعات دیده بود ، اما اینگونه توجه های ساده و در عین حال ، رو در رو را تا به حال ندیده بود ..... می دانست خورشید آنقدر هیجان زده است که واقعا نمی فهمد چه می کند .

امیرعلی بالا رفته بود و خورشید هم درون آشپزخانه بود که صدای اف اف بلند شد ..... از آشپزخانه خارج شد و سمت اف اف رفت :

- بله ؟

- سامانم ، باز کن .

اخمی از نشناختن فرد پشت آیفون ، بر پیشانی نشاند : Romandl

- سامان ؟

- پسرخاله امیر .

شاسی را فشرد و با قدم های بلند سمت پنجره رفت و گوشه پرده را کمی جمع کرد ..... پسر جوان و قد بلندی به سمت خانه می آمد ..... هرچه پسر به ایوان نزدیک تر می شد خورشید بیشتر می شناختش ..... این پسر را خوب در روز مهمانی به خاطر می آورد ..... همان پسری که سر و گوشش زیادی می جنبید ..... این پسر همان پسری بود که باعث شده بود امیرعلی توبیخش کند ، نگاه نچندان پاکش را هنوز هم بعد از گذشت یک ماه به خوبی به یاد می آورد . پرده را انداخت و نگاهی به لباس تنش کرد ..... با دیدن لباس های نامناسبش به سمت اطاقش دوید و به جای شلوار نخی اش ، دامن مشکی اش به همراه پیراهن دکمه دار گشاد قهوه ای رنگی به تن کرد .

درون آینه به خودش نگاهی انداخت و روسری اش را جلوتر کشید و با خیال راحت تر از اطاق خارج شد ..... به سمت پذیرایی رفت و با فاصله مقابل سامان ایستاد و آرام سلام کرد ..... نگاه این پسر واقعا دلهره آور و سنگین بود .

Romandl

– سلام .

سامان با شنیدن صدای ظریف دخترانه ای ، نگاهش سمت صدا کشیده شد و با دیدن خورشید ، ابروانش بالا رفت ..... انتظار دیدن این دختر ، آن هم درون این خانه را نداشت ..... پا روی پا انداخت و بیشتر در مبل فرو رفت .

– سلام خانم خانما ..... اینجایی ؟

خورشید ناخواسته اخم اندکی کرد ..... آقای این خانه کس دیگری بود ، نه این پسری که انقدر بی ادبانه مقابل دختری درون مبل لم می داد و خودش را پایین می کشید و پا روی پا می انداخت و سوال می پرسد .

– مگه ..... قرار بود کجا باشم که الان نیستم .

– فکر می کردم از خدمه های شرکتی ..... اسمت چی بود ؟

– خورشید .

سامان با همان نیمچه لبخند بر گوشه لبش ، موشکافانه تر نگاهش کرد و جز به جز صورتش را از نظر گذراند ..... از ابروان خرمایی تیره و پر و کشیده اش تا چشمان سبز زمردی و

Romandl

مژگان خرمایی بلندش ، بینی کوچک گوشتی اش تا لبان غنچه زیبایش ..... و چانه گرد و موهایی که زیر روسری پنهان بود و بسیار دلش می خواست بداند چه شکلی و چه رنگی است .

خورشید معذب از نگاه سنگین و خیره سامان ، قدمی عقب رفت و آب دهانش را پایین فرستاد ..... به هیچ عنوان احساس ترس و ناامنی نداشت ..... مطمئن بود امیرعلی که برای دوش گرفتن کوتاهی بالا رفته ، حواسش به او هست ..... اما نمی توانست برای انزجار که از نگاه این پسر چشم دریده ، به او دست می داد ، کاری کند .

– می رم بالا آقا رو صدا کنم .

– باشه عزیزم برو .

باورش نمی شد این پسر از خون امیرعلی باشد ..... پله ها را یه سرعت و بی احتیاط بالا رفت ..... تا کنون نه حس کرده بود و نه می دانست که وجود این مرد در این خانه می تواند تا چه اندازه با خودش امنیت به همراه بیاورد .

جلوی در ایستاد و در زد .

Romandl

- بله ؟

- بیام تو ؟

- بیا .

دستگیره را پایین کشید و داخل رفت .

- مهمونتون آمدن .

امیرعلی سر تکان داد و به لباس های گشاد و نچندان مناسب خورشید نگاه کرد .

- لباسات و چرا عوض کردی ؟

خورشید خجالت زده نگاهی به لباس های تنش کرد و دست به دامن و پیراهنش کشید ..... لباس های زیبا و گران قیمت و شیک لیلا کجا و لباس های او کجا !

- خوب نیست ؟ ..... آخه ، آخه حس کردم شاید اون لباسام کمی تنگ باشه .

امیرعلی حوله کوچکش را روی موهای خیسش عقب و جلو کرد ..... این دختر سراسر سادگی بود .

Romandl

– اشکال نداره ..... حالم که خوب شد میریم بیرون لباس می گیریم .

خورشید خجالت کشیده چشم گشاد کرد و تند تند سر تکان داد ..... از این فاصله اندک ، قد بلندی امیرعلی بیشتر حس می شد .

– نه نه ..... ممنون ..... خودم ..... خودم بعدا می رم می گیرم .

امیرعلی نزدیک ترش رفت و خورشید مجبور شد سرش را بیشتر از قبل برای دیدن او ، بالا بگیرد ..... جثه لاغر و ظریف خورشید در مقابل قد بلند او ، به امیرعلی حس قدرت و برتری می داد ..... در چشمان براق خورشید ، که جز خجالت و شرم چیز دیگری درونشان دیده نمی شد ، نگاه کرد .

– گوش کن ببین چی می گم دختر جون ..... تو در حال حاضر محرم من هستی ..... من آدم واقعگرایی هستم و همیشه با واقعیت جلو رفتم ..... بدم می یاد از مردایی که تا به دختری می رسن مناسبتای خواهر برادری رو وسط می کشن که آی من مثل برادر تو هستم تو مثل خواهر من می مونی ..... من از این برنامه ها ندارم . یا طرف واقعا خواهر منه یا نیست ..... من در

Romandl

حال حاضر همسر موقت تو هستم ..... درسته که عقد ما با تمام عقدهای دنیا فرق می کنه ولی این چیزی از اصل ماجرا کم نمی کنه ..... تا زمانی که تو ، تو عقد منی همسر من محسوب میشی ..... پس تمام مخارجت ، چه پوشاک باشه چه خوراک باشه ، چه هر چیز دیگه ای ، بر دوش منه . پس لازم نیست هی انقدر خجالت بکشی و تعارف کنی ..... من پای حرفی که اون اوایل بهت زدم ، مرد و مردونه ایستادم و هیچ انتظار خاصی ازت ندارم که بخوای نگران خودت و آیندت بشی ..... تا حالا چه طوری زندگی می کردی ، از این به بعدم همون طور زندگی می کنی .

خورشید با همان مردمک های گشاد شده خیره نگاه تیره امیرعلی شد ..... امیرعلی گفته بود خجالت نکشد اما مگر می شد ..... قلبش محکم می کوبید و صورتش همچون تیکه ذغالی داغ کرده بود و بی شک امیرعلی هم این داغی را حس می کرد .

خورشید هرگز در این مدت ، امیرعلی را همسر خودش ندیده بود ..... امیرعلی برایش بیشتر شبیه یک برادر بزرگ بود تا یک همسر ..... امیرعلی خوب بود ، با اینکه اکثراً جدیتش را دیده

Romandl

بود ، اما نمی توانست از امنیتی که هر لحظه ، امیرعلی با حضورش برای او ایجاد می کرد ، چشم پوشی کند .

امیرعلی با دیدن نگاه گیج شده و سر درگم خورشید کمی از لاک جدی بودنش بیرون امد و نیمچه لبخند بر لبش نشست ..... بی اختیار خم شد و روی روسری خورشید بوسه ای زد ..... بوسه اش به دور از هر هوسی بود . ساده بود و بی تکلف ..... تنها صورت شرمزده و داغ و مردمک های گشاد شده خورشید باعث شد بود به خنده بی افتد و سرش را آرام ببوسد ..... نه هر چیز دیگری .

- صورتت شده یه گوله آتیش دختر .

خورشید حتی دیگر نفس هم نمی کشید ..... خیره خیره با چشمانی که دیگر توان گشادتر شدن نداشتن ، با قلبی که صدای کوبشش تمام جانش را فرا گرفته بود ، به امیرعلی نگاه می کرد و مانند عروسک خیمه شب بازی روبه روی امیرعلی خشک شده ایستاده بود و حتی توان یه تکان کوچک خوردن هم نداشت .

امیرعلی قصدش چه بود ؟ ابتدا حرف از عقد و محرمیت می زد و بعد بوسه بر سرش اش می نشاند ؟

Romandl

– من ..... من ..... همسر شما نیستم ..... نیستم .

امیرعلی نگاهش کرد ..... حالا علاوه بر آن شرم نشسته در آن دو گوی زمرد چشمانش ، می توانست ترس لانه کرده در نگاهش را هم ببیند ..... خورشید برایش همچون آسمان صاف و آفتابی بود ، همان قدر قابل پیش بینی و همان قدر رو ..... درد این دختر را بهتر از هر کسی می فهمید .

– مثل اینکه متوجه منظور من نشدی ..... مجبورم که صریح و واضح بهت بگم ..... اگر بهت گفتم همسر منی ، به این معنا نیست از همین امشب باید بیای تو تختم و خودت و در اختیار من بزاری ..... اگه گفتم همسر منی به این معنا که تأمین کردن تمام مایحتاج تو تا پایان این دوره محرمیت بر دوش منه ..... بهت گفتم هیچ تغییری تو زندگیت ایجاد نمیشه دختر خوب ..... اگر تو دوشیزه پات و تو این خونه گذاشتی ، دوشیزه هم از این خونه میری بیرون ..... حالا هم بریم پایین که سامان مطمئنا کلافه شده .

جلوتر از او از اطاق خارج شد و خورشید دستش را روی قلبی گذاشت که هر لحظه در پی ایستادن بود ..... دست دیگرش

Romandl

بی اختیار بالا رفت و روی سرش نشست ، همانجایی که لحظه پیش لبان مردانه امیرعلی نرم رویش نشسته بود ..... به پاهای بی جانش فشاری آورد و از اطاق خارج شد .

صدای سلام و علیک امیرعلی و سامان را می شنید ..... از روی نرده ها خم شد و از بالا به امیرعلی که روبه روی سامان ایستاده بود و دست می داد نگاه کرد ..... این مرد عجیب بود و غیر قابل پیش بینی .

پله ها با زانوانی که از داخل به لرزه افتاده بودند پایین رفت و بدون چرخاندن سرش سمت امیرعلی و سامان ، مستقیم سمت آشپزخانه رفت .

دستپاچه درون آشپزخانه به کابینت تکیه داده بود و انگشتانش را درون هم می پیچاند و قلنجشان را می شکوند ..... می دانست الان باید با یک نوشیدنی گرم به سالن برود ..... پوست لبش را به دندان گرفت و سینی را برداشت و درونش دو لیوان سفالی گذاشت ..... نگاهی به سماور کرد و پوف کشید ..... امروز چه مرگش شده بود ؟ چرا چایی نگذاشته بود ؟

Romandl

نگاهی به جشونده روی گاز انداخت و ناچاراً درون لیوان های سفالی از جشونده دارچین ریخت و

سینی به دست و بسم الله گویان از آشپزخانه خارج شد .

سر سامان زودتر از سر امیرعلی سمتش چرخید ..... با همان لبخند اسکنرش سرتا پایش را وجب کرد و خیره خیره قدم های آرام خورشید را شمرد .

ابتدا جلوی امیرعلی خم شد و لیوان سفالی اش را کنار دستش گذاشت ..... حتی جرأت یک لحظه بالا آوردن سرش را نداشت . به امیرعلی اعتماد داشت ، به این مردی که اگر می خواست کاری کند و بلایی به سرش بیاورد ، کلی زمان در همین یک ماه و خورده ای داشت ..... بیشتر به جای آنکه ترس و وحشت در دلش لانه کرده باشد دلهره بود .

تشکر امیرعلی را شنید و زیر لب خواهش می کنمی گفت و سمت سامان چرخید و لیوان دومی را هم کنار دست او گذاشت .

- ببخشید من فراموش کردم چایی درست کنم .

سامان لیوان را برداشت و بویش کرد .

Romandl

-پس این چیه ؟

امیرعلی جای خورشید جواب داد .

- دارچین ..... البته جوشوندشه .

امیرعلی نگاهی به سامان انداخت که تمام حواسش شش دانگ به خورشید بود ..... حالا دلیل تعویض لباس خورشید را می فهمید ..... پوفی کرد و دست میان موهایش کشید ..... چه شکلی خورشید زودتر از او جنس نگاه سامان را فهمیده بود ؟

- می تونی بری تو اطاقت خورشید ..... البته اول یه سر به مادرم بزن اگر خواب بود برو اطاقت استراحت کن ..... فعلا چیزی احتیاج نداریم .

و خورشید سری تکان داد و قدم هایش را سمت اطاق خانم کیان تند کرد ..... دستگیره را آرام پایین کشید و از میان در و چارچوب سرش را داخل داد ..... با دیدن خانم کیان که خواب بود و عصایش هم به پای تخت تکیه داده بود ، آهسته در رابست و به اطاق خودش رفت و روسریش را از سر برداشت و روی تخت دراز کشید ..... وای که چقدر ذهنش خسته و له بود .

Romandl

سامان لیوانش را به لبش چسباند و جرعه ای بالا رفت .

- اووووم ..... عجب طعمی . جان تو من از هرچی جوشوندس متنفرم ولی این عجب مزه خوبی داره ..... انگار تندی و تلخی و شیرینی همه با هم مخلوطن ..... واقعا معرکه است .

امیرعلی هم ماگش را بالا آورد و کمی از جوشانده دارچینش خورد .

- می گم خوش شانسیا ..... همه چیز بهترینش نصیب تو می شه ..... زن خوب ، زندگی خوب ، پوله خوب ، خدمتکار خوشگل .

امیرعلی اخم کرد و تند و تیز غرید :

- سامان .

سامان لیوان را با خنده بالا رفت و تمام جوشانده را یک نفس سر کشید و با نفسی عمیق لیوان خالی را پایین آورد ..... لبخند برای آنی از روی لبانش کنار نمی رفت .

- مگه دروغ می گم ..... همین این باعث شده حالت انقدر زود خوب بشه وگرنه .....

Romandl

نگاه امیرعلی رنگ جدیت گرفت و رگه ای از غضب هم درون نگاهش نشست .

- خفه سامان ..... کسی حق نداره تو خونه من چشم چرونی کنه .

سامان به جلو خم شد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت ..... لبخندش بازتر از ثانیه ای قبل شد .

- نه خدا وکیلی ..... کی بهت معرفیش کرد ؟

امیرعلی حرصی چشم غره ای به او رفت و سامان بالاخره زبان به دهان گرفت .

- به جای فک زدن اون مدارک بیمه رو بده بهم امضا کنم .

شب شده بود و خانم کیان سر میز شام کنار سامان نشسته بود و حال مادرش را از او می پرسید ..... امیرعلی فسنجان و شیرین پلو به همراه مخلفات سفارش داده بود .

امیرعلی به آشپزخانه رفت و سینی گوشه سینگ را برداشت و پرسی که برای خورشید سفارش داده بود را به همراه مخلفاتش گذاشت و به سمت اطاق خورشید راه افتاد ..... از رفتن

Romandl

خورشید سه ساعتی می گذشت و در این سه ساعت هیچ خبری از او نبود ..... دلش نمی خواست تا زمانی که سامان و آن چشمان دریده اش در این خانه حضور دارد ، خورشید از اطاقش بیرون بیاید ..... خورشید در دستان او امانت بود .

خورشید دختر ساده و پاکی بود ..... همانند یک دختر بچه اول دبستانی که روز اول مدرسه بغض کرده ، گوشه دیوار سنگر می گیرد و با دلهره دورتادورش را می پاید بلکه آشنایی بیابد ..... همان قدر ساده و همان قدر بی تجربه و همان قدر خام .

پشت در اطاقش رسید و ضربه ای به در زد و منتظر صدای خورشید ماند ، اما با نشنیدن صدایی از داخل اطاق ، دستگیره را پایین داد و با اطاقی تاریک مواجه شد ..... خواست دست به سمت کلید برقِ روی دیوار ببرد که نگاهش به تخت کنار پنجره افتاد و نگاهش میخ شد .

دستش پایین افتاد و پایش سمت تخت حرکت کرد . نور مهتاب قسمتی از تخت را کمی روشن کرده بود ..... چشمانش روی خورشیدی نشست که به پهلو و پشت به در دراز کشیده بود و

Romandl

ملافه اش را تا اواسط کمرش بالا داده بود و موهای لخت و بلندش را بی قید روی متکا پخش کرده بود .

پای تخت زانو زد و سینی را روی زمین گذاشت ..... نگاهش به عقب چرخید و با دیدن در چهار طاق باز اطاق ، به سرعت سمت در رفت و در را آهسته بست و دوباره به پای تخت برگشت .

نگاه کردن به خورشیدی که همیشه با پوشش کاملی مقابلش ظاهر می شد قشنگی و جلوه دیگری داشت . برایش زیبا بود ..... شاید به این خاطر که خورشید را محرم خودش می دانست و می توانست تا چند ماه از او همانند یک شئ گران بها محافظت کند ..... اصلا چرا بدش بیاید ؟ او هم مانند هر مرد دیگری طالب زیبایی بود .

دست روی بازوی لاغر خورشید گذاشت و دستش را نوازش گونه بالا و پایین کرد .

– خورشید ..... خورشید خانم .

خورشید تکانی به خودش داد اما انگار خوابش بیش از اینها سنگین بود که بتواند بیدار شود . امیرعلی لبانش بی هیچ دلیلی کش آمد ..... باز خورشید را تکانی داد .

Romandl

- خورشید ..... خورشید .

پلک های خورشید لرزید ..... از میان پلک های اندک از هم فاصله گرفته اش ، توانست سایه سیاه مردی را در تاریکی اطاقش تشخیص دهد ..... چند بار پلک زد تا بفهمد خواب می بیند یا واقعا سایه بزرگ سیاه مردی بالا سرش قرار دارد ..... به آنی از جا پرید و سرجایش سیخ نشست ..... تشخیص صدای امیرعلی کار آنچنان سختی نبود ..... با چشمانی گشاد شده و سینه ای که به سختی بالا و پایین می رفت نگاهش را روی امیرعلی انداخت که در آن تاریکی اطاق خوب هم دیده نمی شد .

- شما ..... اینجا چی کار می کنید ؟

امیرعلی با شنیدن صدای ترسیده و لرز برداشته خورشید از جا بلند شد و کلید را زد و اطاق در نور غرق شد . اندفعه لب تخت خورشید نشست ..... رنگ خورشید پرید بود ..... مثل اینکه بدجور این دختر را ترسانده بود .

- نترس ..... شامت و آوردم .

- شام ؟

Romandl

امیرعلی سینی را از پای تخت بلند کرد و روی پاهای خورشید گذاشت . خورشید نگاهش روی سینی نشست و به آنی رنگ شرمندگی گرفت .

– آره سفارش دادم ..... ما هم داریم می خوریم ..... گفتم برای تو رو هم بیارم اینجا تا بخوری .

خورشید شرمنده از رفتار و افکار چند ثانیه پیشش چتری هایش را پشت گوش فرستاد که باز نافرمان میان پیشانی اش نشست .

– معذرت می خوام ، یکدفعه ای خوابم برد ..... وای مادرتون الان چی می گن ؟ دیگه واسه چی شما برای من شام آوردید ؟

امیرعلی نیمچه لبخندش را که انگار زیر پوستی بود را بر لبانش آورد و نگاهش میخ چتری های لخت و نافرمان خورشیدی شد که بسیار تمایل داشت دست جلو ببرد و اینبار خودش آنها را به عقب هدایت کند ، اما تنها برای نشاندن این حس موزیانه بر سرجایش ، دست عقب کشید و مشت کرد .

– نکنه واقعا فکر کردی که خدمتکار این خونه ای ؟ ..... نترس مامانم متوجه نشد من برات غذا آوردم ، حالا بگیر بخور و بعد تخت بخواب ..... فقط نمی دونم فسنجون دوست داری یا نه .

Romanak

خورشید که بوی فسنجان بدجوری گیج و گشنه اش کرده بود ، با شرمندگی از وضعیتش مقابل امیرعلی لبخند ریزی زد و نگاهش را به چشمان امیرعلی داد .

- بله ممنون ..... من کلا با غذاها مشکلی ندارم.

امیرعلی به چشمانش نگاه کرد ..... به راستی که خورشید چشمان زیبایی داشت ..... نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد .

- خواهش می کنم ..... پس شبت بخیر .

از اطاق خارج شد و سمت میز رفت ..... سعی کرد ذهنش را منحرف کند . باید اعتراف می کرد که به همسر آینده خورشید حسادت می کند ..... اصلا چرا حسادت نکند ؟ خورشید همه چیز داشت ..... از پاکی و نجابت گرفته تا زیبایی و شعور ..... خورشیدی که به قول مادرش ، به راحتی نوشیدن یک لیوان آب می توانست نگاه هر مردی را سمت خودش بکشاند ..... اصلا مگر مردی بود که بتواند از آن موهای لخت و صاف خرمایی رنگ ، و آن چشمان ساده اما درشت زیبایش چشم پوشی کند ؟

Romandl

لیلا هم زیبا بود ، لیلا هم بی بهره از زیبایی نبود چشمان سیاه و کشیده اش کم از چشمان آهو نداشت ..... قد بلندش و هیکلش موزونش زبان زد خاص و عام بود ..... موهای پرکلاغی اش طعنه به سیاهی آسمان شب می زد ..... اما مشکل اینجا بود که این زیبایی ها برای او زندگی نشد ، عشق نشد ، زن نشد .

شاید چیزی که باعث حسادت امیرعلی به همسر آینده خورشید می شد همان عقل و شعور خورشید بود ، همان نجابتی بود که لحظه به لحظه در چشمان درشت او می دید .

خورشید بالای ایوان ایستاده بود و با لبخندی درندشت و پهن به سروناز که سمتش می آمد نگاه می کرد ..... فکرش را نمی کرد تا به این حد دلتنگ سروناز شده باشد ..... طاقت نیاورد و پله ها را دو سه تا یکی پایین رفت و خودش را درون آغوش سروناز انداخت و سرش را به سینه او فشرد و پلک هایش را بست ..... بغض کرده بود ..... این تنهایی چند وقت در این خانه ، بدجوری آزارش داده بود .

– سلام سروناز جون ..... دلم براتون یه ذره شده بود .

Romandl

سروناز نگاهش کرد ..... چادر از سرش لیز خورد و دور کمرش افتاد .

- سلام خورشید ..... چه خبر این چند وقت ؟ تونستی از پس کارا بر بیای ؟

خورشید کیف دستی سروناز را گرفت .

- چی کار می کنی دختر ..... کیفم و بده .

خورشید دست در دست سروناز انداخت ..... درون این خانه تنها دلخوشی اش همین سروناز بود .

- من براتون می یارم .

داخل رفتند و خورشید از تمام این یک هفته ای که بدون سروناز گذشته بود حرف زد .

بیست و هشتم بود و نصرالله خان به دنبال لیلا ، به فرودگاه رفته بود ..... سروناز کیک اسفنجی درست کرده بود و خورشید هم پشت میز نشسته بود و مواد ته مانده ظرف را انگشت می کشید

Romandl

و می خورد ..... خانه خودشان فری نداشتند تا کیکی بپزند ..... و حالا با علاقه به روش درست کردن سروناز نگاه می کرد .

- راستی سروناز جون بهت نگفتم ، آقا بهم اجازه داد وقتی حالش خوب شد من برای سه روز برم خونه مامان بابام .

سروناز نگاهش کرد .

- چشمت روشن ..... حالا بیا قهوه خانم رو براش ببر حتما از سفر برگشته خسته است .

خورشید هر لحظه از فکر دیدن مادرش آنچنان شوقی سرتاسر وجودش را در بر می گرفت که حتی فکر مواجه شدن با لیلا هم نمی توانست این همه هیجان و شوق را خراب کند .

قهوه درون فنجان ریخت ..... از صبح لبخند بر لبش نشسته بود ..... با همان لبخند مقابل لیلا خم شد و فنجان را جلویش گذاشت .

- بفرمایید .

لیلا از گوشه چشم به خورشید نگاه کرد و با دیدن لبخند خورشید تک ابرویی بالا انداخت .

Romandl

- مهربون شدی ؟ ..... چیه ؟

خورشید متعجب ابرو بالا داد ..... مهربان شده بود ؟ مگر قبلا با او بد رفتاری کرده بود که حالا مهربان شده باشد ؟؟!!

-من مگه قبلا با شما بد رفتاری کردم خانم ؟

لیلا خم شد و فنجانش را از لبه میز عسلی برداشت و نگاهش را به اندک کف رو فنجان قهوه اش داد و بلند نکرد .

- شنیدم سروناز یک هفته اینجا نبوده و تو با امیر تنها بودی ..... خوش گذشت ؟

خورشید ماتش برد ..... نمی دانست لیلا درباره چه با حرف می زند .

- خوش گذشت ؟ منظورتون و نمی فهمم .

لیلا با همان تمسخرِ همراه با نیشخند سرش را بالا گرفت و نگاهش را به خورشید داد .

- می فهمی ..... خوبم می فهمی ..... بدجوری به خوشگلیت می نازی ، نناز که به یه بادی بنده ..... می تونی بری .

Romandl

خورشید ابرو در هم کشید ..... الان زمان قرص های امیرعلی بود ..... بی حرف اضافه ای ، ابرو در هم کشیده از کنارش گذشت و رفت .

لیوانی شربت آبلیمو درست کرد و لیوانی اب پرتغال تازه ..... با این همه رسیدگی لحظه به لحظه او حال امیرعلی بهتر شده بود و دیگر خبری از تب یا دل درد و سر دردی نبود ..... تنها همان جوش های آبدار مانده بود و خارش های گاه به گاهِ کلافه کننده اش ..... جوش ها و خارش هایی که لیلا را به وحشت انداخته بود که نکند او هم بگیرد .

خورشید سینی کوچکی برداشت و قرص ها و کرم ضد التهاب و آبمیوه ها را درون سینی گذاشت و بالا رفت .

پشت در اطاق کار امیرعلی ایستاد و در زد .

- بیا تو .

وارد شد و در را پشت سرش بست ..... اطاق آنچنان بزرگی نبود ..... یک اطاق دوازده متری ساده با یک میز و یک لب تاپ و یک مبل یک نفره و یک عسلی ..... سینی را گوشه میز

Romandl

گذاشت و سرش را بالا آورد و متعجب شد . هرگز امیرعلی را همراه با عینک ندیده بود .

- شما عینکی هستید ؟

امیرعلی نگاهش کرد و تنها سر تکان داد .

- فقط برای مطالعه است .

خورشید پنجه در هم کشید و به عینک فِرِم مشکی امیرعلی نگاه کرد .

- مامانم می گه ..... آدمی که چشماش کم سو هستش عینک می زنه ..... البته به نظر من هم مطالعه و غیر مطالعه نداره .

امیرعلی عینکش را از روی چشمانش برداشت و روی موهایش گذاشت . خورشید به نوشته ها و ارقام مقابل امیرعلی نگاه کرد ..... او که برخلاف امیرعلی خوب می توانست نوشته ها را از این فاصله بخواند .

- یعنی الان نمی تونید ببینید اینجا چی نوشته ؟

Romandl

امیرعلی به صندلی اش تکیه داد و سرش را بالا گرفت تا خورشید را که کنار میزش ایستاده بود ، بهتر ببیند.

- اینجوری که تو می گی من به کل باید کور باشم ..... دختر جون من یه چشمم فقط بیست و پنج صدمه ..... کور که نیستم که نتونم بخونم .

خورشید از لحن اعتراضی امیرعلی خنده اش گرفت ..... نمی دانست از کجا به ناگاه خورشیدِ شیطان در جسمش حلول کرد .

- با این سنتون همین بیست و پنجم براتون زیاده ، همین جوری پیش برید ..... خدایی نکرده تا سال آینده باید عینک ته استکانی بزنید .

حتی تصور امیرعلی هم با عینک های ته استکانی که مانند ذره بین چشمان را بزرگتر نشان دهد هم ، خنده دار بود .

امیرعلی بر خلاف خورشید ، تک ابرویی به همراه اندک اخمی ، بالا انداخت .

- زبونت و گاز بگیر ..... همه می گن ایشالا چشمات بهتر بشه دیگه احتیاجی به همینم نداشته باشی بعد تو می گی تا سال آینده

Romandl

عینک ته استکانی بزنم؟ ..... می دونی چیه ، وقتی نبردمت خونه مادر جونت می فهمی عینک ته استکانی یعنی چی .

خورشید به سرعت مقابل امیرعلی که دوباره نگاهش را روی کاغذهایش انداخته بود خم شد ..... تمام دلخوشی های این چند روزه اش همان دیدار چند روزه اش با مادرش بود .

- اشتباه کردم ..... ایشالا چشمتون بهتر بشه .

امیرعلی با نگاهی جدی از گوشه چشم ، چشم غره ای به خورشید رفت ..... می دانست خورشید برخلاف تمام این مدت و یا شاید برای اولین بار از خودش شیطنتی نشان داده ..... هر چند از شیطنت خورشید خنده اش گرفته بود ، اما با سعی فراوان تصمیم داشت که جدی به نظر برسد .

خورشید قلبش لرزید ..... تصمیمات این مرد را به دفعات دیده بود که اگر تصمیمی بگیرد ، امکان ندارد دیگر از تصمیمش بر گردد .

- آقا ..... آقا من و می برید دیدن مادرم ؟ آره ؟

Romandl

- من دخترای حاضر جواب و هیچ جا نمی برم ..... حالا هم برو اون ور .

و با دست خورشید را آهسته به عقب هول داد ..... خورشید که نامتعادل روی قالیچه کوچک نمدی نازک کنار میز ایستاده بود ، با همان تعادل نصفه و نیمه بی هوا یک قدم به عقب فرستاده شد که قالیچه زیر پای خورشید لیز خورد و خورشید با جیغ کوتاهی از سر ترس ، با باستن روی زمین افتاد .

با جیغ خورشید امیرعلی متعجب نگاهش را از روی دفاتر پیش رویش برداشت و به خورشید نشسته روی زمین داد .

خورشید ناباور نگاه لرز گرفته اش میخ میز شد ..... کار امیرعلی به هیچ عنوان در مخیله اش نمی گنجید ..... امیرعلی در تمام این مدت با وجود اخلاق کمی یوبسش ، مهربان بود و صد البته حامی .

امیرعلی با کوبیده شدن خورشید به زمین به سرعت از پشت میز بلند شد و کنار خورشید روی زانویش نشست و شانه های خورشید را گرفت و نگاهش را روی تن او پی در پی چرخاند .

- چی شد ؟ خوبی ؟ ..... من که آروم هولت دادم .

Romandl

خورشید هول کرده بود ..... متعجب بود ..... مضطرب بود ..... هزار حس بد دیگر داشت و نفهمید کی نگاهش تار شد و قطره اشکی از چشمش سرازیر شد و روی گونه اش رد انداخت و شد تنها جواب امیرعلی .

امیرعلی در حالی چشمان نگرانش روی صورت خورشید برای فهمیدن حالش پی در پی می چرخید ، با گوشه شستش اشک خورشید را پاک کرد .

– من واقعا معذرت می خوام ..... اون فقط یه شوخی بود ..... به خدا قصدی نداشتم ..... تروخدا من و ببرید ..... من دلم برای مادرم یه ذره شده ..... یه ذره شده .

خورشید پشیمان از آن شوخی بی موقع اش لب گزید و قطره اشک دیگری روی صورتش رد انداخت ..... امیرعلی هم پشیمان لب بر روی هم فشرد و خورشید جمع شده در خودش را در آغوشش کشید و چانه روی سرش گذاشت ..... هق هق بی صدای این دختر عذاب وجدانش را زیاد می کرد .....

Romandl

دستانش را دور شانه خورشید تنگ تر کرد و سر خورشید بیشتر در سینه فراخ و اندک برجسته امیرعلی فرو رفت .

– خورشید ؟ ..... بابا تو شوخی کردی ، منم شوخی کردم ..... باور کن اصلا فکرش و نمی کردم شوخیم و جدی بگیری ..... بابت اون هول هم من معذرت می خوام . بی هوا هولت دادم .

و دست بر بازوان خورشید گذاشت و او را عقب کشید ..... خورشید معذب در حالی که نگاهش را بالا نمی آورد بینی اش را بالا کشید ..... امیرعلی سرش را پایین برد تا رو در روی صورت خورشید قرار بگیرد .

– حالا خوبی ؟ ..... ببینم جاییت که درد نمی کنه ؟ کمرت ..... پات .....

خورشید دردش برایش اهمیتی نداشت ..... اصلا در این لحظه دردی احساس نمی کرد وقتی قلبش از ترس اجازه ندادن امیرعلی ، بی قرار و جنون آمیز می کوبید ..... تنها سر تکان داد و گفت :

– می برید ؟

Romandl

امیرعلی لبخندی زد بلکه خورشید از آن حال و هوا بیرون بیاید ..... از همان نیمچه لبخندهایی که باعث دلگرمی خورشید می شد .

– معلومه که می برم ..... بلند شو بلند شو بیا رو این مبل بشین .

و دست زیر بغل خورشید انداخت و خواست از روی زمین بلندش کند که خورشید خجالت زده دستش را بی معطلی جمع کرد و تند به امیرعلی نگاه کرد .

– نه نه خودم می تونم ..... خودم می تونم .

امیرعلی نگاهش کرد و سری تکان داد و دیگر اسراری برای کمک نکرد ..... خورشید با کمک زمین از جا بلند شد .....

هنوز هم دو دل بود ..... هنوز هم نگران بود که نکند امیرعلی هم دارد شوخی می کند ..... با شک روی مبل نشست و دست زیر چشمانش کشید .

نگاهش زیر چشمی به امیرعلی بود و توان بلند کردن حتی ثانیه ای از روی امیرعلی را نداشت ..... امیرعلی سمت میزش رفت و لیوان شربت آبلیمو را برداشت و سمت خورشید رفت و جلویش گرفت .

Romandl

- بیا بخور حالت بهتر میشه .

خورشید ترسیده از اینکه باز کاری کند و امیرعلی را از بردنش منصرف شود سر تکان داد .

- نه آقا ممنون ..... نمی خورم ، برای شما ..... درستش کردم .

امیرعلی لبه دسته مبل لو نشست و لیوان را سمتش گرفت .

- بگیر بخورش .

خورشید دو دست جلو برد و پنجه های لرزانش را دور لیوان حلقه کرد و بی میل و از سر اجبار لیوان را بالا برد و قلپی از شربت خورد و به زور پایین فرستاد ..... انگاری ماهیچه های گلویش هم خیال همکاری با او را نداشتند .

با باز شدن در سر امیرعلی که سمت خورشید بود ، سمت در چرخید ..... خورشید نیز سرش را آرام بالا آورد تا تازه وارد را ببیند که با دیدن لیلا در قاب در قلبش ایستاد و نفس میان سینه اش حبس شد ..... هول کرده خواست از کنار امیر علی بلند شود ، اما انگاری به علاوه ماهیچه های گلویش ، پاهایش هم از اختیارش خارج شده بودند .

Romandl

امیرعلی ریلکس با همان چهره بی تفاوتی که خورشید دیگر از بحرش بود ، به لیلا نگاه کرد و کوچک ترین تغییری در حالت نشستنش نداد .

- کاری داشتی لیلا جان ؟

لیلا پوزخند زنان نگاهش را میان خورشیدِ مضطرب و امیرعلیِ ریلکس ، چرخی داد .

-مزاحم شدم ؟

امیرعلی اخم باریکی از نفهمیدن منظور لیلا کرد ..... از لیلا دلخور بود ، شاکی بود ..... به گذشته که چه شده و چه نشده کاری نداشت ، الان برایش مهم بود . الانی که با وجود بیماری رو به بهبودش احتیاج به توجه از سمت زنش داشت ، نه اینکه زنش از ترس نگرفتن آبله مرغانی که در گذشته ها گرفته اطاقش را تمام این مدت از او جدا کند و حتی حرف های سروناز مبنی بر اینکه کسی که این بیماری رو گرفته دیگر نمی گیرد هم روی او تاثیری نداشته باشد ..... احتیاج داشت که لااقل زنش حالش را بپرسد ، حالش را جویا شود ..... درست بود که این چند وقته خورشید از هیچ کاری برای او دریغ نمی کرد و حواسش لحظه به لحظه به

Romandl

او و حالش بود و دقیقه ای نبود که از حالش بی خبر باشد ..... درست بود که در این چند وقته از هم کلام شدن با خورشید و شیطنت های ساده و زیر پوستی خورشید لذت می برد و حال روحش خوب می شد ، اما هیچ کدام این ها برای او زن نمی شد ..... او توجه لیلا را می خواست ..... اما انگاری این خواستن مانند تمام خواسته های دیگرش بیهوده بود .

- کاری داشتی ؟

- خاله ات برای فردا شب ، شام دعوتمون کرد ..... گفتم حالت خوب نیست نمی تونیم بیایم .

امیرعلی همان طور بی تفاوت سر تکان داد و حتی از گوشه چشم، نگاه کوتاهی به خورشیدی نکرد که از ترس نگاه افعی و زهردار لیلا ، همچون آدم در حال احتضار با چشمان گشاد شده به عزرائیل مقابلش نگاه می کرد .

- ممنون که گفتی .

لیلا بار دیگر نگاه براق و زهردارش را بی اختیار روی خورشید انداخت و دستگیره آب طلا کاری شده در را میان انگشتانش فشرد ..... می خواست بیرون برود و آنچنان در را به چارچوب

Romandl

بکوبد که اطاق بر سرشان خراب شود اما نتوانست آنقدر راحت و بی هیچ حرفی ، آنها را تنها بگذارد و برود ..... دندان هایش را روی هم ساییید و دندان قروچه ای کرد .

- با این پتیاره رو هم ریختی ؟ یعنی لیاقتت در این حده ؟

اخم های امیرعلی کم کم در هم گره خورد ، گره کوری که انگاری باز شدنی در کارش نبود و چشمان سیاه و خشمگینی که انگار بجای دو گوش مشکی رنگ ، دو چاله قیر داغ وجود داشت ..... به همان اندازه ترسناک و به همان اندازه خطرناک ..... نفس هایش حرصی و نصفه و نیمه از بینی اش بیرون می آمد . از رو دسته مبل بلند شد و با قدم هایی کوتاه سمت لیلا رفت .

- لیاقت ؟ ..... اصلا می دونی لیاقت چیه ؟

لیلا ترسیده قدمی عقب گذاشت اما زبانش را غلاف نکرد ..... داد زد :

- از همون اولم معلوم بود این پتیاره رو برای چی اینجا آوردی ..... جلو چشمای من ؟ آره ؟

Romandl

امیرعلی عصبانی تر شد ..... هیچ دلش نمی خواست لیلا اینگونه جلوی هر کس و ناکسی با او اینچنین حرف بزند .

– ساکت می شی یا ساکتت کنم ..... حدّ خودت و بدون لیلا ..... اجازه نمی دم با من اینجوری حرف بزنی ..... بار دیگه ببینم به این دختر صفتی رو چسبوندی من می دونم تو ..... لازم نیست که شاهکارای خودت و بهت یاد آوری کنم .

لیلا صدایش قطع شد و با چشمان گرد و ترسیده به امیرعلی نگاه کرد ..... تنفسش از عصبانیت غیر عادی شده بود ..... با مکثی در را به هم کوبید و بست و خورشید وحشت زده از صدای بلند و نابهنگام در ، درجایش از ترس پرید که کمی از شربت بر روی شلوارش ریخت .

امیرعلی با همان خشم و عصبانیت چنگ در موهایش زد و محکم همه را به عقب فرستاد ..... خورشید می توانست از پشت ، سر شانه های امیرعلی که با هر نفس خشمگین و طغیانگر از سر عصبانیتش را ببیند که چگونه با هر نفس خشمگینی ، بالا و پایین می شد .

Romandl

امیرعلی با شنیدن صدای سکسه سرش به سمت صدا چرخید ..... هنوز هم اخم هایش در هم بود مردمک های سیاه قیر مانندش ترسناک به نظر می رسیدند ..... خورشید با دیدن نگاه خشمگین امیرعلی ، بی اختیار روی مبل کمی عقب رفت و آب دهانش را پایین فرستاد ..... مغزش از ترس کار نمی کرد ، تنها به فکر خارج شدن و فرار از این اطاقِ این مرد خشمگین بود ..... سکسکه دیگری کرد و بی معطلی گفت :

- به خدا من کاری نکردم .

امیرعلی با همان نگاه سیاه و ظلمانی و قیر مانندش ..... با همان ابروان پهن و کشیده در هم فرو رفته اش ..... با همان فک استخوانی و فشرده در هم به سمت خورشیدِ در مبل فرو رفته ، قدم برداشت .

-تو چرا اینطور شدی ؟

خورشید نگاهش تنها میخ آن ابروان مشکی در هم گره خورده امیرعلی بود و قلبی که با تمام توان آنچنان می کوبید که انگار قبایل سرخپوست بر روی طبل می کوبیدند .

Romandl

- چه جوری ؟ من خوبم .

- نه ..... انگار ترسیدی .

خورشید ترسیده تنها واکنشی که توانست در آن لحظه نشان دهد این بود که لبخند مصنوعی زوار در رفته ای بر لب بنشاند که از دو فرسخی مصنوعی بودنش نمایان بود ..... نمی خواست ترسش را نشان دهد ..... اما دستش بیش از اینها مقابل این مرد دنیا دیده رو بود .

- نه نه ..... نترسیدم .

- من با لیلا دعوا می کنم ، تو خوف می کنی ؟ ..... فکر کنم انقدر که تو ترسیدی لیلا نترسید ..... اون آبمیوت و بخور تا پس نیفتادی .

خورشید هنوز هم با همان لبخند مسخره روی لبانش که انگار تنها عضلات فکش را کشیده بود ، خیره خیره نگاهش می کرد ..... ترس نشسته در چشمانش تضاد زیادی با آن لبخند روی لبش داشت .

- رفتی تو کما ؟

Romandl

- تا حالا ..... ندیده بودم اینجوری عصبانی بشید ..... بابام بعضی وقتها تعریف می کرد که سر کار چه جوری برخورد می کنید ولی ..... خودم به چشمه ندیده بودم ..... شما وقتی عصبانی میشید ..... واقعا ترسناک می شید .

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و سینه فراخش را جلو داد .

- پس مواظب باش که عصبانیم نکنی .

خورشید آب دهانش را پایین فرستاد ..... چرا یادش رفته بود که مرد حامی این روزهایش تا چه حد می تواند ترسناک و بی رحم باشد ..... آنچنان که ، فرد مقابلش را در نطفه خفه کند و سرجایش بنشاند ..... و یا با آن چشمان سیاه و نگاه جدی و گاها بی تفاوت و سردش ..... و با آن قدی که برای حرف زدن رو در رو با او ، باید آنقدر سربالا می کشید که حس کوچکی و ناچیزی در ذهنش رسوخ می کرد ، آنچنان که این مرد می توانست تنها با یک نگاه او را به هر کاری که دلش می خواست ، مجبور کند .

- من چرا باید کاری کنم که شما رو عصبانی کنم ..... برای یک لحظه انقدر ترسناک شدید ..... که حس کردم ، شما رو اصلا

Romandl

نمیشناسم ..... حتی از اون روزی که اومدید دم خونه ما که بابام و دستگیر کنید هم ..... ترسناک تر شده بودید .

امیرعلی لبانش را یک طرفه کشید و باز لبه دسته مبل نشست و از پنجره داخل اطاق به آسمان دود گرفته نگاه کرد .

– وقتی ..... وقتی لیلا خانم یکدفعه ای وارد اطاق شدن شما نترسیدید ؟

امیرعلی پوزخندش پهن تر شد و نگاهش را از آسمان گرفت و سمت چشمان دو دو زده خورشید چرخاند ..... بترسد ؟ آن هم او ؟

– نه ..... اصلا چرا باید بترسم ؟

خورشید که توانسته بود در همان اندک زمان بر خودش مسلط شود ، لبخند مسخره اش را از روی لبانش را جمع کرد ، با چشمانی متعجب به امیرعلی نگاه کرد .

– واقعا ..... می گید ؟

– دختر جون من چرا باید به تو دروغ بگم ؟

Romandl

خورشید کمی خودش را در گوشه مبل جمع و جور کرد ..... امیرعلی درشت هیکل بود و چهار شانه و مطمئناً تمام آن هیکل لبه دسته مبل جا نمی شد .

– من جای شما ..... قبض روح شدم ..... وقتی لیلا خانم و برای یک آن دیدم ..... باور کنید حس کردم جون از بدنم رفت .

امیرعلی سر سمت او خم کرد ..... هنوز هم نگاهش همچون دقیقه گذشته همچون قیر داغی بود که قل قل می کرد و بدتر از آن ، آن لبخند نشسته بر لبان امیرعلی بود که معلوم نبود ، پوزخند است یا لبخند یک طرفه ..... امیر علی همیشه همین گونه بود ..... شبیه آسمان غبار آلودی بود که معلوم نبود آفتابی است یا بارانی .

– مگه چشه آدم دو زنه باشه ؟

نگاه گیج و سر در گم خورشید ، بی وقفه میان چشمان امیرعلی دو دو می زد ..... حس می کرد این مرد مقابلش را دیگر نه می شناسد ..... نه حرف هایش را می فهمد ..... جبهه گیرانه اخم ریزی کرد . نمی دانست این مرد واقعا چنین حرفی را به او می زند و یا قصد شوخی کردن دارد ..... اما حتی اگر شوخی هم می

Romandl

کرد هم او از این شوخی متنفر بود ، چون به او حس دختران خراب را می داد ..... و امیرعلی را تا حد یک مرد هوسباز بی قید و بند پایین می کشید .

– من از مردای دو زنه که کاری جز هوس بازی بلد نیستن ، بدم می یاد .

امیرعلی سرش را بیشتر از قبل پایین برد ..... آنقدر که خورشید مجبور شد سرش را عقب بکشد تا فاصله کم شده صورت هایشان را مجددا زیاد شود .

– یعنی ..... از منم بدت می یاد ؟

شنیدن صدای بم و مردانه و آرام امیرعلی ، آن هم از آن فاصله ، تمام جان خورشید را به لرزه انداخت و ضربان قلبش را به بازی گرفت ..... اخم هایش را بیشتر از قبل در هم فرو برد .

– من ..... من چرا باید از شما ..... خوشم بیاد یا بدم بیاد ؟ ..... شما که واقعا همسر من نیستید ..... شما فقط یه قرارداد امضا کردید ..... منظورم اینه که شما در واقع یه زنه هستید .

– آره یه قرارداد که تو رو برای شیش ماه به من محرم کرده .

Romandl

خورشید چشمانش کم کم داشت رنگ ناباوری از حرف های جدیدی که از امیرعلی می شنید ، به خود می گرفت که امیرعلی ضربه ای آرام به شانه خورشید زد و از لبه دسته مبل بلند شد و سمت میزش رفت .

- خب خدارو شکر حالتم خوب شد ..... می تونی بری .

خورشید با ابروانی بهم نزدیک شده ، هاج و واج امیرعلی را نگاه می کرد ..... چرا فهمیدن این مرد تا این حد سخت بود ؟؟؟

امیرعلی که پشت میزش ایستاده بود و سرش را با جمع و جور کردن برگه های روی میزش گرم کرده بود ، بدون اینکه نگاهی سوی او بی اندازد گفت:

- لازم نیست اینجوری نگاهم کنی ..... اگر اون حرفا رو زدم فقط بخاطر این بود که از اون حال بیرون بیای ..... مطمئن باش هیچ قصد و نیتی پشتش نبوده و نیست و من همون کیان سابقم .

خورشید هنوز هم سرگردان این مرد مقابلش را نگاه می کرد و آنقدر ذهنش پخش و پلا بود که نمی دانست اصلا باید چه بگوید ..... لیوان شربت درون دستش را در میان انگشتانش فشرد و فقط گفت :

Romandl

- آب میوه تون گرم نشه .

- انقدر این چند دقته بهم آب پرتقال و آب سیب و آب هویج دادی که دیگه دارم کهیر می زنم ..... حالم کاملا خوب شده ، دیگه احتیاجی به این آب میوه ها ندارم آفتاب خانم .

خورشید ابرو در هم کشید ..... آفتاب ؟؟؟

- خدا رو شکر که بهتر شدید ..... اما من خورشیدم .

امیرعلی با همان تک ابروی بالا رفته برگه های روی میزش را دسته کرد ..... واقعا اگر این چند وقت این دختر و رسیدگی هایش نبود با آن حالی بدی که روزهای گذشته سپری کرده بود حتما کارش به بیمارستان می کشید .

- آفتاب و خورشید فرقی با هم ندارن ..... هر دو یه کار انجام می دن .

- ببخشید ولی ..... من با همون خورشید راحت ترم ..... یکدفعه ای حواستون نیست یه "ه" آخر اسمم اضافه می کنید و .....

Romandl

وباقی حرفش را خورد ..... امیرعلی سرش را متعجب سمت خورشید چرخاند و به خنده افتاد ..... خنده ای که خورشید برای اولین بار بود با آن مواجه می شد ..... لبخندهای زیر پوستی اش را دیده بود ، اما خنده واضح ..... نه .

-منظورت ..... آفتابه است ؟

و باز همان خنده مردانه اش را تکرار کرد و دندان های ردیف و سفیدی که خورشید برای اولین بار می دیدشان را به رخ او کشید .

چند سرفه پشت سر هم کرد و سعی نمود خنده اش را جمع کند . یادش نمی آمد آخرین باری که اینگونه خندیده بود ، به چند روز پیش ، و یا چند ماه پیش ، و یا حتی چند سال پیش بر می گشت ..... حتی یادآوری حرف خورشید ، می توانست دوباره او را به خنده بی اندازد و تلاش او را برای جمع کرد لبخندش ، بی ثمر کند .

- سعی می کنم وقتی صدات می زنم ..... ه ..... اضافه نکنم .

خورشید اخم کرده غیر مستقیم نگاهش کرد .

Romandl

- شربتتم نخوردی .

- نمی خورم ممنون .

از خنده امیرعلی ناراحت بود ..... فکر می کرد اسمش را مسخره می کند ..... اسمی که بسیار دوستش داشت و به نظرش اسم خاص و با مسمایی بود .

- بخورش بعد برو .

خورشید با همان نگاه غیر مستقیم و از گوشه چشم نگاهش کرد و بالاجبار دست جلو برد و لیوانی که روی عسلی کنار دستش گذاشته بود را دوباره برداشت و اندکی از آن خورد .

امیرعلی پشت میزش نشست و عینکش را از روی موهایش برداشت و به چشمش زد و نگاهش را معطوف برگه های قرار داد جلو دستش کرد و در همان حال گفت :

-تا زمان ناهار دیگه اصلا صدام نزنید ..... چیزی هم نمی خوام .

خورشید با همان اخم کمرنگِ نشسته میان پیشانی اش ، تنها سر تکان داد و از اطاق خارج شد ..... دور و اطراف را نگاهی

Romandl

انداخت ..... خبری از لیلا نبود ، فکر می کرد همین که از اطاق امیرعلی خارج شود لیلا گریبانش را می گیرد و بی معطلی می کشتش ..... در دل از ندیدن لیلا خدا را شکر کرد و از پله ها پایین رفت ..... همان طور که از پله ها پایین می رفت نگاهش را تا جایی که امکان داشت دور تا دور سالن چرخاند تا لیلا را پیدا کند اما انگاری واقعا خبری از او نبود .

لبخند آسوده ای بر لب نشاند و سمت اطاقش رفت و در را باز کرد و ..... در جا خشکش زد .

لیلا را نشسته لبه تختش ، با صورتی سرخ از خشم و چشمانی گرد و آتشین از نفرت ، و گوش هایی که قرمزیش از همان فاصله هم به وضوح مشخص بود دید ..... لیلا از لبه تختش بلند شد ..... همانند گاو های وحشی آماده به حمله نفس می کشید و این خورشید را وحشت زده می کرد .

- ترسیدی ؟ ..... وحشت کردی ؟

و با قدمی دیگر خودش را به خورشید رساند و دست در یقه او انداخت و او را با حرکتی به داخل اطاق پرت کرد .

Romandl

خورشید قافل گیر شده بود ، به سختی حفظ تعادل کرد و جلوی افتادنش را گرفت و با چشمانی گشاد شده از حیرت لیلا را نگاه کرد .....فهمیدن اینکه لیلا بی نهایت خشمگین و عصبانی است کار سختی نبود ..... اما مهم این بود که او کاری نکرده بود .

اما دیدن لیلا آن هم در اطاقش ، آنقدر غیر منتظره بود که ذهنش فرصتی برای فکر کردن و حلاجی وضع موجود ، پیدا نمی کرد که چه بگوید و یا چه بکند .

- خانم ..... خانم .....

انگار از وحشت و حیرت ، دایره لغاتش را هم فراموش کرده بود که زبان سنگین شده اش برای ساختن یک جمله ساده هم در دهانش نمی چرخید ..... انگاری مغزش خالی از هر جمله ای بود که بتواند با آن از خودش دفاع کند .

لیلا دوباره جلو رفت ..... دستش را بالا برد و با آخرین توان و زوری که در توان داشت روی صورت خورشید فرود آورد ..... سیلی اش آنقدر شدت داشت که برق از سر خورشید پراند و نیم تنه اش از پشت روی تخت افتاد .

Romandl

خورشید دست روی گونه اش گذاشت ..... گونه ای که داغ کرده بود و گز گز افتاده بود .

-مگه ..... چی کار کردم ؟

همین جمله کوتاه خورشید ، انگار بنزینی بود که بر آتش خشم لیلا ریختند و او را حرصی تر از قبل کرد ..... انگار آن سیلی نتوانسته بود خالی اش کند ..... نتوانسته بود آن حس حقارت نشسته در دلش را از بین ببرد ..... نتوانسته بود قدرتش را تمام و کمال به این دختر با آن چشمان زمردی اش ، بچشاند .

با مشت به جان صورت خورشید افتاد ..... این نگاه زمرد رنگ اذیتش می کرد ..... این لبان غنچه ای صورتی رنگ عذابش می داد ..... روی خورشید نشسته بود و بی وقفه مشتش را می کوبید و خورشید تنها سعی می کرد با دستانش ضربات مشتهای لیلا را مهار کند ..... نفسش از درد بند آمده بود و سرش سنگین و داغ شده بود .

لیلا نفس نفس زنان از روی خورشید بلند شد ..... خورشید پلک گشود و با نفرت و انزجار ، با دردی که در گونه و لبش

Romandl

احساس می کرد به لیلا نگاه کرد ..... لیلا عصبی دست به یقه خورشید انداخت و از روی تخت بلند کرد و نشاندش .

- حالا با اون امیرِ بی همه چیز روی هم می ریزی ؟

خورشید هم عصبی بود ..... او هم خشمگین بود ..... امیرعلی به چه چیز این زن دل بسته بود ؟ ..... تحقیر شدن حقش نبود ..... زیر مشت و لگد های لیلا رفتن حقش نبود .

دست به گوشه لبش کشید و خونِ سر پنجه هایش را دید ..... با نفرت نگاهش را به لیلا داد و دهنش را باز کرد ..... از روزی که پا به این خانه گذاشته بود کم از دست این زن نکشیده بود ، کم اشکش را در نیاورده بود ..... بر خلاف چیزی که واقعیت داشت ، زبانش را چرخاند .

- آره ..... رو هم ریختیم ..... خوبم ریختیم .

دیگر نمی دانست چه می گوید ..... انگار واقعا مغزش قفل کرده بود و دیگر هیچ فرمانی صادر نمی کرد .

لیلا با خشم و جنون سمت کمد دیواری رفت و درش را باز کرد و تمام لباس های خورشید که زیاد هم نبودند را روی زمین ریخت .

Romandl

- همین الان جول و پلاست و جمع می کنی و از اینجا می ری .

خورشید با خشم نگاهش کرد .

- کجا برم ؟ همین جا در خدمت شما هستم ..... من تازه به همسرتون علاقه مند شدم .

با تمام کینه ای که در دل داشت گفت ..... شاید اگر او هم حالت عادی داشت ، هرگز این جملات را سر زبانش نمی راند و از گفتنش شرم می کرد ، اما الان تنها هدفش در آوردن حرص این زن بود . لبش را با تمسخر به لبخندی گشود و توجهی به درد نشسته در لبش نکرد و تنها نگاهش را به لیلا داد .

لیلا چنگ به لباس های روی زمین خورشید انداخت و در صورت خورشید پرت کرد .

- از این خونه گمشو برو بیرون .

نیشخند تمسخر آمیز خورشید بیشتر شد ..... بر عکس داد و فریاد های لیلا او آرام حرف می زد و همین لیلا را خشمگین تر می کرد .

Romandl

لیلا چنگ به لباس های پخش شده خورشید به روی زمین زد و یکی یکی از روی زمین بلندشان کرد و دست در یقه اشان انداخت و پاره اشان کرد و در صورت خورشید کوبید .

خورشید بلند شد ..... حتی دیگر درد پایش را هم حس نمی کرد ، تنها سعی کرد لباسهایش را از دست لیلا نجات دهد ..... این چند تکه لباس تنها لباس هایی بودند که داشت .

لیلا خشمگین و با قدرتی عجیب تخت سینه خورشید کوبید و او را روی زمین انداخت و به دریدن لباس های او ادامه داد .

لیلا خندان از نگاه به اشک نشسته و پر از تنفر او ، نگاهش را دور تا دور اطاق چرخاند ..... هنوز هم دلش آرام نگرفته بود . نگاهش روی قاب عکس روی عسلی کنار تخت نشست ..... دست دراز کرد و به سرعت قاب عکس که قاب ساده فلزی ای داشت را برداشت و همانند جنون زده ها خندید .

– این مادرته ..... نه ؟

خورشید سرجایش سیخ نشست و با چشمانی نگران خیره قاب عکس مادرش شد که تمام شب ها قبل از خواب ، تنها با آن می توانست درد و دل و رفع دلتنگی نماید .

Romandl

– اون و بزار سر جاش ..... کاری به اون نداشته باش .

لیلا دیوانه وار به عکس زن درون قاب نگاه کرد .

– مثلا نزارم چی می شه ، ها ؟

خورشید با تمام خشم نشسته در قبلش و بغض چمبره زده میان حلقش نگاهش کرد ..... اون قاب انگار واقعا مادرش بود که انقدر تعصب رویش نشان می داد .

– کافیه فقط یه خراش کوچیک روش بیفته ..... اون وقت .....

و ناتوان از ادامه ، سکوت کرد و تنها با فشردن لبهایش بر هم سعی در مهار بغض نشسته میان گلویش کرد .

– می دونی ، خیلی دلم می خواد بدونم اگر خش روش بیفته چی می شه ؟

و با یک حرکت انگشتانش را از هم باز کرد و قاب عکس از میان انگشتانش رها شد و با صدای بدی روی زمین افتاد و شیشه اش شکست و تیکه هایش روی زمین پخش شد ..... پای صندل پوشش را با خباثت روی چهره زنِ خندان درون عکس گذاشت و پنجه هایش را با نفرت روی عکس فشرد و له کرد .

Romandl

فریاد درد آمیز خورشید بلند شد ..... فریادی که حتی سروناز درون حیاط هم صدایش را شنید و وحشت زده از فریادهای دردآلود و پشت سر هم و ممتد خورشید ، به سمت ساختمان دوید ..... امیرعلی هم که سرش با حسابرسی های دفتری اش گرم بود با شنیدن صدای فریادهای بلند خورشید جوری از روی صندلی اش پرید که صندلی از پشت روی زمین افتاد ..... بی توجه به صندلی افتاده ، با قدم های بلند و شتاب دار به سمت پله ها دوید .

پله ها را دو سه تا یکی می کرد و پایین می رفت ..... تا کنون در تمام مدتی که خورشید این خانه زندگی کرده بود ، هرگز صدای فریادش این چنین به گوشش نرسیده بود ..... می ترسید برای این امانتیِ در خانه اش اتفاقی افتاده باشد ..... به سمت اطاق خورشید می دوید که صدای بلند گریه های او را هم میان فریاد های بی امانش به گوشش رسید .

وارد اطاق شد و از دیدن خورشید که ساق پای لیلا را چسبیده بود و انگار قصد بلند کردن پای او را داشت ، و لیلایی که با خشم

Romandl

میان لباس های ولو شده روی زمین ، ایستاده بود مات ماند .....

صدای مبهوتش بلند شد .

- اینجا چه خبره ؟

لیلا که انگار هنوز به حالت عادی بر نگشته بود جنون آمیز لبخندی زد و چنگ در میان موهای پراکنده خورشید زد و بالا کشیدتش که باز صدای گریه از سر درد خورشید بالا گرفت ..... خورشید با دستی یخ زده انگشتان چنگ شده در موهایش را گرفته بود و با حرکت دست لیلا بالا می آمد .

امیرعلی با دیدن حرکت لیلا سمت خورشید قدم برداشت و سعی کرد دست لیلا را از میان موهای خورشید آزاد کند .

- ولش کن لیلا ..... چی کار داری می کنی ؟

- حسابش و رسیدم امیر ..... حساب کسی رو که با شوهرم روی هم میریزه رو رسیدم .

سروناز هم با اخم درون قاب در ایستاده بود و نگاهش روی لیلا و خورشید رفت و آمد می کرد . دیگر نتوانست جلوی این زن ساکت بماند .

Romandl

- یعنی چی لیلا خانم ..... خورشید اهل این حرفا نیست .

امیرعلی بالاخره توانست دست لیلا را از موهای خورشید جدا کند ..... لیلا خشمگین به خورشید اشاره کرد .

- این اهل این چیزا نیست ؟ ..... این پتیاره ؟ این ؟

امیرعلی با دیدن صورت درب و داغان خورشید باز عصبانی شد ..... از اینکه این دختر بی گناه تا این حد از دست زنش کتک خورده بود عصبانی بود .

- بس کن لیلا ..... بس کن .

لیلا هم داد زد .

- چی رو بس کنم ؟ دروغ می گم ؟ ..... این همون دختری نیست که تو بغلش نشسته بودی و گل می گفتی و گل میشنفتی ؟

امیرعلی با همان اخم هایی که اندک اندک در هم می رفت و رعب انگیزتر می شد ، نگاهش کرد ..... لبانش را روی هم فشرد و گردن سمت لیلا کشید .

Romandl

– چرا اون من بودم ..... اون دخترم خورشید بود ..... ولی مگه کار اشتباهی انجام دادم ؟ ..... مگه این تو نیستی که تو هر مهمونی همین کار و جلوی چشم صد نفر انجام می دی و من و گونی سیب زمینی هم حساب نمی کنی ..... مگه این همون کاری نیست که تو فرهنگ تو تمدن و روشن فکری حسابش می کنن .

لیلا نیشخند زد .

– نه راه افتادی ..... ولی مثل اینکه تو فراموش کردی که زن داری ..... فراموش کردی که نه سال پیش متاهل شدی .

امیرعلی هم پوزخند زد ..... هرگز دلش نمی خواست این مسائل در مقابل خورشید بازگو شود ..... حساب سروناز جدا بود ، او نه سال با این دعواها سر کرده بود اما خورشید ..... نه .

– دقیقا مثل تو .

و با خشم لیلا را کنار زد و دست زیر بغل خورشید انداخت و با تمام قدرت بالا کشیدش ..... خورشید هنوز هم درمانده هق هق می کرد .....عکس مادرش را از زیر پای لیلا برداشت و به سینه اش چسباند و بلند تر گریه کرد ..... حالا امیرعلی بلند می

Romandl

توانست صورت خورشید را ببیند ..... گوشه لبش خونی شده بود و گونه سمت چپش هم اندکی بالا آمده بود و متورم شده بود .

خورشید از رو زمین بلند شد و کنار امیرعلی ایستاد ..... بازویش میان انگشتان امیرعلی بود و فشرده می شد ..... امیرعلی در حالی که نگاه به اخم نشسته اش همچون عقاب روی لیلای طغیانگر نشسته بود ، با همان صدای بم و خش برداشته و جدی و سختش ، سروناز را مخاطب قرار داد :

- سروناز خانم بتادین و چسب و کمپرس یخ بیار .

سروناز هم نگاهش به صورت درب و داغان خورشید بود .

- الان آقا .

- تو هم بیرون لیلا .

لیلا با خشم به خورشید اشاره کرد .

- برم بیرون که با این پتیاره تنها بمونی ؟

نعره بی امان امیرعلی از عصبانیت بلند شد .

- بیرون لیلا .

Romandl

لیلا عقب عقب در حالی که با نگاه آتشینش خیره به خورشید بود از اطاق خارج شد .

امیرعلی نفس عصبی اش را بیرون فرستاد و سرش را سمت خورشید که هنوز هم بی صدا هق هق می کرد و عکس مادرش را به سینه اش می فشرد چرخاند ..... سمت تخت هدایتش کرد .

- بیا اینجا بشین .

خورشید آهسته لبه تخت نشست ..... عکس را نشان امیرعلی داد ..... عکس میان انگشتانش می لرزید .

- قابِ ..... عکسِ ..... مادرم و شکست ..... مادرم و ..... زیر پاش ..... له کرد .

امیرعلی نگاهی به چشمان سرخ از گریه خورشید و گونه متورم از ضرب دست لیلا و گوشه لب خونی اش انداخت و ابروانش بیشتر از قبل در هم گره خورد و در دل لیلا را سرزنش کرد .

دست پشت سر خورشید گذاشت و سر او را سمت سینه خودش کشید ..... خورشید پیشانی به سینه او چسباند و هق هقش را صدا دار شکاند و امیرعلی را خشمگین تر کرد ..... شاید باید

Romandl

جدی تر از قبل این موضوع را برای لیلا روشن می کرد . اگر بلایی سر این دختر می آمد چه جوابی داشت تا به خانواده او بدهد .

– براش یه قاب قشنگ تر می گیرم ..... اصلا می دم عکس مادرت و بزرگ کنن بزنن رو تخته شاسی .

– تمام لباسام و پاره ..... کرد .

امیرعلی سر خورشید را بیشتر از ثانیه پیش به سینه اش فشرد و گذاشت او خودش را خالی کند .

– اشکال نداره ..... می ریم لباسم می خریم ..... کلی لباس ..... اصلا به این چیزا فکر نکن ، به این فکر کن که قراره چند روز دیگه بری دیدن مادرت .

خورشید ساکت شد و چنگ به پهلوهای امیرعلی زد و تیشرتش را میان انگشتانش فشرد ..... چند ثانیه ای بی حرکت درون آغوش او ماند ..... مانند گنجشک باران خورده ، تنها نیازمند یک سرپناه امن بود ..... بینی اش را بالا کشید و سرش را با کمی فشار عقب برد ..... دست امیرعلی از دور شانه هایش کمی آزاد شد اما رها نشد .

Romandl

- من دیگه لباسی برای رفتن به خونه مادرم رفتن .

امیرعلی دست جلو برد و نوک انگشتش را به گونه باد کرده خورشید زد ..... خورشید با درد اخم کرد و سر عقب کشید .

-قبل از اینکه بریم خونه مادرت ، اول میریم لباس برات تهیه می کنیم ..... خیلی درد می کنه ؟

خورشید خجالت زده از وضع موجود ، آن هم با این موهای آشفته در هم و برهمش و دست دراز شده او به دور شانه هایش ، چشمانش را بست . طاقت دیدن نگاه امیرعلی از این نزدیکی را نداشت ..... اویی که همیشه محدوده اش را با این مرد معین می کرد حالا باید با این حس تحقیرانه میان آغوش این مرد می نشست .

- می خوای بریم دکتر ..... شاید چیزی شده باشه ..... گونت خیلی بالا اومده .

خورشید چشم باز کرد و چشمان سیاه و جدی امیرعلی را در نزدیکی خودش دید و باز شرم تمام جانش را سوزاند و خاکستر کرد .

- نه لازم نیست ..... خودش خوب می شه ..... چیزی نشده .

Romandl

با ضربه ای که به در باز اطاق خورد خورشید خودش را کنار کشید اما دست امیر علی از دور شانه هایش کنار نرفت ..... سروناز متعجب با همان اخم های در هم به دستِ دور شانه های خورشید نگاه می کرد ..... خورشید ترسیده از قضاوت سروناز با ناباوری به او نگاه کرد که با سینی در دستش جلوی در خشکش زده بود .

امیرعلی با دیدن اخم سروناز نچی کرد و عصبی دست آزادش را مشت کرد ..... عادت نداشت برای کارهایش برای هر کسی توضیحی بدهد .

– اونجا نه ایست سروناز خانم ..... اون سینی رو بیار جلو .

سروناز حرکاتش دست خودش نبود ، نمی توانست نگاهش را از خورشید بگیرد ..... دست خودش نبود اگر نگاهش رنگ انزجار گرفته بود ..... با حالت بدی نگاهش را از خورشید گرفت و خورشید ، شرمنده سرش را پایین انداخت .

امیرعلی عصبی از مکث های سروناز صدایش بالا رفت .

– سروناز خانم ..... به چی اینجوری خیره شدی ..... بیا جلو .

Romandl

سروناز جلو آمد و پایین پای خورشید زانو زد و سینی را کنار خورشید لبه تخته گذاشت ..... پنبه را اندکی آغشته به بتادین کرد .

پنبه را با همان اخم گوشه لب خورشید گذاشت که صدای آخ آخ خورشید در آمد امیرعلی بازوی خورشید را فشرد و خورشید باز خجالت زده نگاهش سمت چشمان جدی و سرد سروناز کشیده شد ..... درمانده مانده بود حالا به سروناز چه جوابی بدهد ..... می دانست با این چیزهایی که سروناز دیده حرف لیلا را که باور می کند هیچ ، دیگر اپسیلونی هم جلویش آبرو و حیثیت ندارد . آن هم با این آغوشِ حمایتگری که امیرعلی برایش گشوده بود . صدای امیرعلی بلند شد .

– آروم باش خورشید ..... الان تموم می شه .

کار پانسمان گوشه لبش با هر زاجراتی که بود به پایان رسید و سروناز بدون کوچکترین حرفی ، بدون اینکه نگاه دیگری به خورشید بی اندازد ، پنبه استفاده شده را گوشه سینی انداخت و از جایش بلند شد و از اطاق خارج شد .

Romandl

بغض کرده لبش را از داخل گزید و به امیرعلی نگاه کرد ..... شاید در این مهلکه ای که گرفتار شده بود ، الان تنها حامی اش همین مرد بود .

- آبروم جلوی سروناز جون رفت .

و باز چانه لرزاند و دوباره اشکش سرازیر شد . امیرعلی متاثر کمی بیشتر به خورشید نزدیک شد و باز خورشید را در آغوش کشید و میان بازوانش جای داد .

- چرا ؟

خورشید در حالی که صدایش هم از گریه می لرزید گفت :

- اون وقتی که اومد تو اطاق ، هنوز .....هنوز ..... تو بغل شما بودم ..... حتما دیده بود که اونجوری نگام می کرد ..... دید که دستای شما دور شونه های من بود .

- لازم نیست احساس گناه کنی خورشید ..... حست و می فهمم ولی من محرمتم ..... گناهی مرتکب نشدی .

خورشید خودش را از آغوش امیرعلی بیرون کشید . حال دل و قلبش خراب بود .

Romandl

- ما می دونیم ..... اما سروناز جون که ..... خبر نداره .

امیرعلی خم شد و پیشانی اش را با همان اخم نشسته میان پیشانی اش بوسید و خورشید را بیش از پیش دستپاچه کرد ..... چنگ میان موهای در هم خورشید کشید و سعی کرد کمی نظمشان دهد .

- اصلا نگران این حرف ها نباش ..... هرچند من واقعا جای لیلا شرمندم ..... البته باید درکش کنی اون یه زنه و رو زنای دیگه حساسه ، هرچند این حرف ها ، اعمالش و توجیه نمی کنه اما ازت می خوام بهش فکر نکنی ..... بی خیال باش .

- چه طوری بی خیال باشم وقتی هنوز قراره چهار ماه و خورده دیگه تو این خونه زیر دست سروناز جون کار کنم . الان حس یه دختر ..... خراب و دارم .

- این حرف یعنی چی دختر ؟؟؟ ..... باور کن من تو پاکی و نجابت تو شکی ندارم که اگه این نبود مطمئنن رفتار منم با تو یه جور دیگه بود ..... حالا هم دراز بکش به سروناز بگم یه لیوان آب قند برات بیاره ..... دستات بدجوری یخ کردن فکر کنم فشارت افتاده .

Romandl

خورشید تند و عجولانه و بی فکر مچ امیرعلی را که داشت از لبه تختش بلند می شد را گرفت ..... فعلا روی رو به رو شدن با سروناز را نداشت .

- نه نه ..... من خودم می رم برای خودم می یارم ..... لازم نیست به سروناز جون بگید بیاره .

- چرا ؟

و به مچش نگاه کرد که هنوز هم محاصره انگشتان ظریف و باریک خورشید بود .

- آخه ، آخه ..... الان ..... روم نمی شه ببینمشون .

امیرعلی اخمش را غلیظ تر کرد .

- مگه نگفتم به این چیزا فکر نکن .

و باز هم نگاهش بی کنترل پایین آمد و رو مچش نشست . اولین بار بود که خورشید سمتش می آمد و دستش را می گرفت ..... حسی عجیب و غریب و موزیانه در سرش افتاد و با سرعت تمام مغزش را پر کرد که باعث شد ابروانش در هم گره بخورند ..... و مچش را بی معتلی و بلافاصله از میان انگشتان

Romandl

خورشید بیرون بکشد ..... هدف او از آوردن این دختر به این خانه تنها کمک به خانواده اش بود و بس ..... ابدا دلیل دیگری نداشت ..... و نباید هم داشته باشد ..... اویی که یک زن دارد و زندگی متأهلی نه ساله .

هدف او از آوردن این دختر به این خانه تنها کمک به خانواده اش بود و بس ..... ابدا دلیل دیگری نداشت و نباید هم داشته باشد ..... اویی که یک زن داشت و یک زندگی متاهلی نه ساله و البته با کلکسیونی از کمبودهایی که شامل یک همسر مهربان و خون گرم ، یک خانه گرم و پر عاطفه ، شنیدن یک دوستت دارم ساده از زبان همسرش و خیلی چیزهای دیگر می شد ..... دلش خرج کردن غیرت برای همسرش می خواست که لیلا ابدا نمی پسندید ..... دلش یک زندگی دونفره گرم و عاشقانه می خواست که نداشت ..... دلش در گوشی حرف زدن های عاشقانه می خواست که آن هم ..... نداشت .

عصبی از این افکار مالیخولیایی اخم هایش غلظت بیشتری گرفت ..... از جایش بلند شد و نزدیک در ایستاد و یک دستش را به کمر زد .

Romandl

- تمام این لباس هات که پاره پوره شده رو بریز داخل یه کیسه بده آقا صفدر بزاره جلو در .

- خورشید نگاهی به لباس های پایین پایش انداخت .

- شاید بشه با دوختن درستشون کرد .

- احتیاجی نیست ..... نمی خوام وقتی برگشتم یدونه از این لباسا اینجا باشه .

- آخه ..... اصرافه .

امیرعلی عصبی نگاهش کرد ..... این دختر بد معادلاتش را در بهم ریخته بود ..... این افکار اعصاب خورد کن ..... رفتار دیوانه وار لیلا ..... حس می کرد سردردش دوباره دارد اود می کند . معترض صدایش زد :

- خورشید .

- باشه چشم . ولی این چند روز رو چی کار کنم ..... با یه دست لباس که ..... نمی شه .

Romandl

– به سروناز می سپارم برات دو دست لباس نو بیاره که تا زمانی که خودمون بریم خرید از همونا استفاده کنی .

خورشید سر پایین انداخت :

– ممنون .

امیرعلی کلافه و عصبی ، به سر تکان دادنی اکتفا کرد و از اطاق خارج شد ..... بی شک این افکار مالیخولیایی قصد دیوانه کردنش را داشتند .

خورشید مضطرب یک ساعتی را در اطاق ماند و ناخن هایش را با دندان کند ..... عکس مادرش را روی عسلی گذاشت و شیشه های کف زمین را با احتیاط جمع کرد و تمام لباس های پاره پوره اش را در گوشه ای گذاشت تا بعدا درون کیسه بگذاردشان .

انگشتانش را در هم تاب می داد ..... مانده بود سمت آشپزخانه برود یا نه ..... از اطاق خارج شد و چشمانش در سالن چرخی زد ..... نه خبری از لیلا بود ، نه سروناز ..... قدم هایش را سمت آشپزخانه هدایت کرد . با سر و صدای کمی که از آشپزخانه می آمد مطمئن شد سروناز در آشپزخانه است ..... چند قدم مانده به آشپزخانه ایستاد و تعلل کرد و

Romandl

باز به جان ناخن هایش افتاد ..... بالاخره تصمیم گرفت داخل رود که چاره ای هم جز رفتن نداشت ، مگر چقدر دیگر می توانست خودش را از دید سروناز پنهان کند .

چند پله جلوی ورودی آشپزخانه را آهسته و سربه زیر و نگران ، در حالی که نگاهش روی سروناز که پشتش به او بود، دو دو می زد ، پایین رفت . سروناز متوجه ورودش شد اما سمتش نچرخید ..... خیلی دلش می خواست برگردد و یک کشیده جانانه هم او تقدیم خورشید کند .

– اومدی باز قسم بخوری لیلا خانم اشتباه می کنه و تو صنمی با آقا نداری ؟

– سروناز جون .

سروناز عصبی از آن لحن مظلومانه خورشید با ملاقه ای که دستش بود سمت خورشید چرخید و ملاقه را در هوا چرخاند .

– سروناز جون چی ؟ ها ؟ می خوای بازم سره منه زن چهل ساله رو شیره بمالی ؟ می خوای بازم برام دروغ ببافی ؟ بهتره که اصلا حرفی نزنی که چهره ات داره تو ذهنم هر لحظه کریه و کریه تر می شه.

Romandl

و نفسش را با پوزخندی بیرون فرستاد و ادامه داد :

- تا همین چند ساعت پیش حاضر بودم رو درستی و پاکیت قسم بخورم ولی حالا ..... بهتره خودت بی سر و صدا وسایلت و جمع کنی و از این خونه بری ..... درسته لیلا خانم مشکلاتی تو زندگیش با آقا داره ولی درست نیست به خاطر رفاه خودت آشیونه یکی دیگه رو از هم بپاشونی .

اشک باز هم در چشمان خورشید نشست ..... طاقت این گونه قضاوت شدن ها را نداشت . صدایش از بغض به لرز افتاد :

- اینجوری که فکر می کنید نیست سروناز جون ..... من همچین دختری نیستم .

- اینجوری نیستی وقتی رفتی تو بغل آقا نشستی و تکون هم نمی خوری ؟ این اون خورشیدی بود که همیشه از آقا خجالت می کشید ؟

خورشید دست به چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد و با صدایی که انگار به زور از انتهای حلقش بیرون می زد گفت :

- من محرم آقام .

Romandl

سروناز گیج ، چند بار پلک زد و اخم هایش آهسته آهسته درهم رفته تر شد ..... برای لحظه ای به گوش هایش شک کرد که چه شنیده ؟!

- چی ؟

- مح..... محرمم .

- مح ..... رم ؟ یعنی چی ؟ نمی فهمم .

- من ..... من ..... من .....

و ناتوان از حرف زدن ، باز به گریه افتاد . سروناز گیج و سردرگم ، حرصی پرسید :

- تو چی ؟ بگو تا جون به لبم نکردی .

- صیغه ..... آقا شدم ..... یه صیغه شیش ماهه .

سروناز آنقدر حیرت زده شد که برای آنی حتی یادش رفت نفس بکشد و با چشمانی گشاد شده و متحیر از گفته خورشید ، تنها خیره خیره او را نگاه کرد .

- به خدا من به اجبار صیغه آقا شدم . نمی خواستم ..... پدرم بدهکار آقا بود . اونم چندین میلیون ..... آقا می گفت با پدرم

Romandl

باید بره زندان یا من شیش ماه زنه صیغه ایش باشم ..... اون اوایل از اینکه صیغه اونم حسِ مرگ بهم دست می داد ، حسِ دخترای خراب که به قول شما آشیونه این و اون و خراب می کنن ..... اما آقا چند روز بعد از اومدم به این خونه ، دلیل آوردن من به اینجا گفت ..... آقا به عنوان کمک به من و خانواده ام یه خونه مهرم کرده ..... آقا هیچ چشم داشتی به من نداره ..... من و صیغه کرده که یه جوری غیر مستقیم به خانوادم کمک کنه . وگرنه می تونست تو این یک ماه و خورده ای که اینجام ، ازم سوء استفاده کنه ..... اما نکرده . ما فقط برای چند ماه بهم محرمیم و با هم هیچ رابطه خاصی نداریم ..... مدت این محرمیت هم که تموم بشه من بر می گردم پیش خانوادم .

سروناز گیج شده ، خودش را روی صندلی میز ناهار خوری رها کرد و حیران به خورشید نگاه کرد .

– اما تو گفتی که برای کار اینجا ..... اومدی .

خورشید بینی اش را بالا کشید .

– دروغ نگفتم ..... آقا بهم گفته بود میام اینجا و تو این شیش ماه تو این خونه کار می کنم ..... من دروغی به شما نگفتم فقط

Romandl

همه ماجرا رو براتون بازگو نکردم که اونم ..... به خواست خود آقا بود.

سروناز نگاهش را از خورشید گرفت . دلش برای این دختر سوخت ..... زیر لب خدا من و ببخشه ای گفت و از جایش بلند شد و سمت خورشید رفت و دستش را گرفت .

- متاسفم که اونجوری دربارت فکر کردم ..... باید بهم حق بدی وقتی وارد اطاق شدم و دست آقا رو دور شونت دیدم بدجوری جا خوردم .

خورشید به سروناز نگاه کرد و لبخند تلخی زد .

- می دونم ..... فقط آقا نفهمه من اینا رو برای شما گفتم .

سروناز سری تکان داد و شانه خورشید را گرفت .

- خیالت جمع .

****

با کرم هایی که امیرعلی استفاده می کرد و شوینده هایی که پزشکش به او داده بود جای جوش ها خوب شده بود و بهبودی

Romandl

کامل را پیدا کرده بود ..... نه روز از آن دعوا گذشته بود و امیرعلی ، لیلا را نیز کمی آرام کرده بود و متقاعدش کرده بود که با خورشید کاری نداشته باشد .

صورت خورشید هم بعد نه روز به حالت اولیه خودش برگشته بود و زخم گوشه لبش و آن کبودی گونه اش خوب شده بود .

طبق یک قرار داد نانوشته تمام کارهای لیلا از آوردن صبحانه تا قهوه بردن برای او همه بر دوش سروناز افتاده بود و کارهای امیرعلی هم بر دوش خورشید .

در این چند روز تا زمانی جای کبودی صورتش خوب شود می دید امیرعلی چگونه شرمنده بود و به هر طریقی سعی می کرد دل او را جوری به دست بیاورد .

با زنگ تلفن خورشید جارو برقی درون سالن را با پایش خاموش کرد و نفس خسته اش را بیرون داد و دستی به گردن عرق کرده اش کشید و موهایش را درست کرد .

- بله بفرمایید .

- سلام .

Romandl

خورشید با شنیدن صدای امیرعلی لبخندی زد و روی مبل کناری نشست .

- سلام آقا ..... خوب هستین ؟

- ممنون ..... چرا صدات اینجوریه ؟

خورشید ابرو بالا داد .

-چه جوری ؟

- صدات بی حاله انگار .

خورشید خنده بی جانی کرد که صدای خنده اش در گوشی پیچید .

- از صبح تا الان که ساعت دوازده و نیمه یکسره دارم کار می کنم ..... خونه بزرگ یه حسن داره هزارتا عیب ..... لامصب تمومم نمی شه . استادیوم آزادی رو تمیز کرده بودم تا الان تموم شده بود .

امیرعلی همان نیمچه لبخندهایش را بر لب آورد ..... امروز را برای خرید خورشید برنامه ریزی کرده بود . قولش را داده بود

Romandl

و حالا باید مرد و مردانه سر قولش می ماند ..... حرف را کش داد ..... باید اقرار می کرد صحبت کردن با خورشید لذت بخش است و او را سر ذوق می آورد و شاید همین صحبت کردن ، شده بود بهانه ای برای زنگ زدن ..... شاید هم نه ..... نمی دانست ..... دیگر هیچ نمی دانست .

– خسته نباشی دختر ..... برو دو ساعت استراحت کن که دو سه ساعت دیگه من می یام دنبالت بریم بیرون .

خورشید متعجب گفت :

– کجا ؟ بیرون ؟ من و ..... من و شما ؟

– آره مگه لباس نمی خوای ؟

– چرا ..... اما شما که دیشب می گفتید تا هشت شرکتید .

اندفعه امیرعلی بود که ابروانش بالا می رفت ..... لب هایش را بر هم فشرد و چنگ میان موهای کوتاه مردانه اش زد . خودش گفته بود ..... دیشب قبل از شام ، آن هم به لیلا گفته بود که انگاری خورشید هم شنیده بود ..... اما امروز آنقدر با نمایندگان شرکتش یکی به دو کرده بود که حس می کرد ظرفیت امروزش برای بحث و کار در شرکت به پایان

Romandl

رسیده ..... دلش آرامش می خواست ..... یک گوش شنوا و یک دل ساده ..... و اولین کسی که پیش چشمانش نقش بست همین دختر بود .

انگاری خورشید در این چند وقت بد عادتش کرده بود .

محبت های خورشید برخلاف لیلا رو بود ، پیدا بود ، معلوم بود ..... توجه هایش نمایان بود ..... و همینکه کنارش جنگ اعصاب نداشت ، آرامش می کرد .

– آره ..... آره گفتم ولی به تو هم قول داده بودم که بریم خرید .

خورشید چتری های روی پیشانی اش را به پشت گوشش فرستاد و گوشی میام پنجه هایش فشرده شد ..... نمی دانست خجالت این وسط چه می کند .

– نه لازم نیست ..... به کارتون برسید ..... می شه خرید و گذاشت برای یه روز دیگه .

– نه همین امروز خوبه ..... تا ساعت سه ، سه و نیم خونم ..... الانم برو استراحت کن تا برای راه رفتن جون داشته باشی ..... خداحافظ .

Romandl

با پیچیده شدن صدای بوق اشغال در گوشی ، خورشید خنده ای کرد و گوشی را از گوشش جدا کرد و روی دستگاه گذاشت ..... خوشحال از جایش پرید و سمت جارو برقی رفت تا لااقل کار سمتی از پذیرایی را تمام کند . ذوق زده بود و هیجانی . بعد از نزدیک به یک دوماه می خواست از این چهار دیواری خارج شود .

دسته جارو برقی را بی خیال روی هوا رهایش کرد و با عجله به سمت اشپزخانه دوید و جلوی فر گاز زانو زد و از بیرون به کیک درون فر خیره شد .

- چند بار می یای بهش نگاه می کنی ؟ یه نیم ساعت دیگه هنوز باید بمونه .

- پف کرده ها سروناز جون .

سروناز بی آنکه داخل فر را نگاه بی اندازد ، سمت کابینت رفت و لوبیا ها را در آورد تا برای شب خیسشان کند .

- پف کنه ..... مهم پختشه که کیکت باید پوک بشه .

- یعنی تا نیم ساعت دیگه می تونم درش بیارم ؟

- وای دختر ، آره .

Romandl

و با اخم به خورشید که زیر زیرکی می خندید نگاه کرد .

– برو میز ناهار لیلا خانم و آماده کن که منم برم صداش بزنم بیاد پایین ..... تا میز و آماده کنی کیکتم پخته .

خورشید ذوق زده سری تکان داد و وسایل ناهار را به پذیرایی برد و به سرعت روی میز چید و باز به آشپزخانه برگشت و جلوی فر چنباته زد و به داخل فر خیره شد .

– میز و آماده کردم .

– ده دقیقه دیگه درش بیار ، آماده است .

خوردن اولین کیک دستپخت خودش لذت فراوانی داشت ..... شکلات آب کرده اش را روی کیک ریخت تا جلوه بیشتری به کیک شکلاتی اش بدهد .

امروز روز او بود ..... امروز آنقدر انرژی داشت که حس می کرد قادر است کوه را جا به جا کند . به اطاقش رفت تا هم حمامی کند و هم کمی استراحت نماید .

باید خدا را شکر می کرد که یکی از مانتوهای آویزان به چوب لباسی اطاقش ، از حمله تروریستی لیلا جان سالم بدر برده بود

Romandl

که اگر آن هم داخل کمد بود بی شک باید این مانتویش را هم قاطی دیگر لباس ها جلو در می گذاشت .

حمام کرد و موهایش را با حوله پیچید ..... ساعت دو و نیم بود و تا آمدن امیرعلی زمان زیادی باقی نمانده بود .

لباس می پوشید که با شنیدن صدای تلفن ، هول کرده سمت تلفن داخل پذیرایی دوید .

تلفن را با عجله برداشت ..... مطمئن بود که امیرعلی پشت خط است .

– الو .

– سلام بیا جلوی در ..... من دیگه داخل نمی یام .

خورشید چنگ در موهای درهم و برهمِ شانه نشده اش زد .

– الان ..... الان می یام .

– پس زود .

– چشم .

و هول کرده و بدون خداحافظی گوشی را گذاشت و به سمت اطاقش دوید ..... به سرعت مانتو شلوارش را به تن کرد و

Romandl

موهای درهمش را بدون اینکه شانه بزند و یا وقتی برای شانه کردن داشته باشد ، با کش بست و جورابش به پا کرد و سمت آشپزخانه دوید .

تکه بزرگی از کیکِ خنک شده اش را برید و داخل ظرف پلاستیکی گذاشت . سروناز که داخل آشپزخانه شده بود ، با دیدن خورشیدِ آماده و لباس بیرون پوشیده ، ابروانش بالا رفت .

- جایی می ری ؟

خورشید سرسری نگاهش کرد .

- آقا بهم قول داده بود برام لباس بگیره ..... الانم جلوی در منتظره ..... می خوام یه تیکه از این کیک براش ببرم .

ظرف کیک را برداشت و با عجله گونه سروناز را بوسید و از آشپزخانه خارج شد و کفشش را پوشید ..... بیرون رفتن و دیدن مردم بعد از نزدیک به دوماه ، حس و حال عجیبی داشت ..... هیچ وقت فکرش را نمی کرد از اینکه بخواهد بین مردم راه برود و مغازه ببیند ، تا این حد هیجان زده بشود .

تمام مسیر حیاط را بی وقفه دوید و چفت در را باز کرد وبیرون رفت . با نگاهی کوتاه ماشین امیرعلی را کمی بالاتر از در ورودی

Romandl

دید ..... این بار دیگر ندوید و سعی کرد با قدم هایی خانمانه اما بلند سمت ماشین برود و هیجانش وجودی اش را بپوشاند . خجالت زده در جلو و باز کرد و نشست .

این دومین باری بود که درون این ماشین می نشست .

– سلام .

به امیرعلی که سمتش چرخیده بود و نیمه تنه اش را به در تکیه داده بود و سلامش کرده بود ، نگاه کرد و لبخند هیجان زده اش بی اختیار باز شد ..... حس پرنده های رها شده از قفس را داشت و امیرعلی هم خوب این حس و حالش را از آن چشمان زمردی و براقش و یا آن لبخند نشسته بر لبان پر طراوتش فهمید .

– سلام آقا ..... ببخشید که مزاحم شما هم شدم .

– مطمئن باش نیستی ..... اتفاقا منم امروز انقدر تو شرکت خسته شدم که دیگه اعصاب یک لحظه بیشتر موندن تو شرکت و نداشتم و بی خیال کارخونه رفتن هم شدم .

و از در تکیه اش را گرفت و ماشین را آرام راه انداخت ، و خورشید برای اولین بار توانست نگاهی به داخل ماشینِ او با آن

Romandl

روکش چرم زرشکی اش نگاه بی اندازد ..... و یا فرمانش که انگار از جنس چوب درخت گردو بود اما براق و سیقل داده شده ..... و یا انبوهی از دکمه هایی که روی کنسول قرار داشت .

از کوچه بیرون زده بودند که باز امیرعلی به حرف آمد .

- بدجوری این چند وقته بد عادتم کردی ..... یادم نمی یاد هیچ وقت اینجوری شده باشم ..... این استراحت ۲ هفته و مراقبت های تو مثل اینکه تنبلم کرده .

خورشید لبخند زنان ، لبهایش را بر هم فشرد ..... با آن همه مراقبت هایی که او کرده بود ، با آن همه توجه های لحظه به لحظه ای که او داشت باید هم اینطور می شد .

-نه این جوریا هم نیست ..... شما زیادی خودتون و با کار خسته می کنید .

- حالا این چیه دستت ؟

خورشید با دیدن کیکِ دست پخت خودش باز لبخندش عریض شد ..... ظرف را سمت امیرعلی گرفت .

- کیکه دیگه .

Romandl

- اِ ؟ ..... من فکر کردم مارمالاده .

خورشید ابتدا متعجب نگاهش کرد و کم کم معنای حرف امیرعلی فهمید و خودش هم به خنده افتاد ..... یاد آن اوایل خودش افتاد که نمی دانست مارمالاد چیست .

- شما هنوزم یادتونه ؟

امیرعلی هم همان لبخند های نیمچه و زیر پوستیِ خاص خودش را زد و تصویر زنده خورشید در آن روز در ذهنش مجسم شد .

- مگه می شه یادم بره ، وقتی با جدیت تمام ظرف کیک و جلوم گذاشتی و گفتی ، بفرمایید مارمالاد .

خورشید باز هم خندید و امیرعلی بدون اینکه اینبار نگاهی سمت او بی اندازد ، پرسید :

- حالا نگفتی این ماله کیه .

- ماله شماست .

امیرعلی به کیک نگاه سرسری انداخت .

Romandl

- کیک های سروناز حرف نداره ..... مخصوصا این یکی که قیافه اش بدجوری خوشمزه می زنه ..... منم که گشنه.

خورشید آن قدر هیجان زده بود ، آنقدر انرژی و پتانسیل درونش جمع شده بود که توانایی خندیدن به ترک دیوار را هم داشت .

- این یکی دست پختِ منه .

امیرعلی ابرو بالا داد .

- واقعا ؟ ..... مگه کیکم بلدی بپزی ؟ من گفتما سروناز از این سلیقه ها به خرج نمی ده .

- بار اولمه که درست کردم ..... یعنی سروناز جون یادم داد ..... کلی هم وقت برای تزئینش گذاشتم .

- یه تیکه ازش بکن بده بهم .

خورشید ظرف کیک را دوباره سمت امیرعلی گرفت .

- بفرمایید .

امیرعلی نگاهی کوتاه سمت کیک و خورشید انداخت .

- اینجوری ؟ چنگال و چاقوت کو پس ؟

Romandl

خورشید لبش را به آنی گزید و چشمانش گرد شد .

- وای ..... یادم رفت ..... گفتم یه چیزی کمِ .

- خسته نباشی ..... حالا من این کیکِ تو رو چه مدلی باید بخورم ؟ ..... با دستام ؟

خورشید مات نگاهش کرد .

- می خواین من ..... بهتون بدم ؟ فکر کنم دستای من تمیز تره .

امیرعلی به دستان ظریف و سفید خورشید نگاه کرد .

- باشه تو بده .

خورشید به کیک نگاه انداخت و لبخند زیر زیرکی زد و آرام گفت :

- باز دستای من تمیزتره ..... من همش یکی دوبار دست تو بینیم کردم .

چهره امیرعلی به ثانیه ای در هم رفت و با حالتی چندش وار ظرف کیک را طرف خودش کشید .

Romandl

- لازم نکرده تو بهم بدی دختره کثیف ..... حالم و بهم زدی .

خورشید خندید و امیرعلی ماشین را گوشه ای از خیابان کشید و ایستاد ..... یه تیکه از گوشه کیک کند که انگشت سبابه و شصتش کاکائویی شد ..... کیک را به داخل دهانش فرستاد .

- برای بار اول عالیه ..... مخصوصا این مایه شکلاتی که روش ریختی .

خورشید ذوق زده از تعریف های امیرعلی تنها با لبخند امیرعلی ای که کیک را تکه تکه درون دهانش می فرستاد نگاه می کرد .

امیرعلی تکه آخر کیک را هم پایین فرستاد و به دو انگشتش که کاملا شکلاتی شده بود نگاه کرد .

- اون جعبه دستمال کاغذی رو بده من .

خورشید دست دراز کرد و جعبه مکعبی دستمال کاغذی را برداشت و چند برگ از آن کند و سمت امیرعلی گرفت .

- تو تمام طول عمرم تا این حد مدل کثیف کاری نخورده بودم .

Romandl

خورشید نگاهش کرد ..... خودش این مدل خوردن را بیشتر می پسندید .

- خدایی این مدلی بیشتر مزه نمی داد ؟

امیرعلی در حال پاک کردن انگشتانش نگاه گذرایی به او انداخت ..... چه باید می گفت ؟؟؟ ..... می گفت که روح خسته اش در پی یک جو آرامش است و او این آرامش را این روزها از وجود او می گیرد ؟ ..... می گفت چرا خیلی هم مزه داد ، چون حالم خوب است و کنارت همان آرامش روزهای پیش را دارم ؟

سوال خورشید را بی جواب گذاشت و تنها به نگاه کردنی کوتاه به او ، قناعت کرد .

- دستت درد نکنه ..... خیلی خوشمزه بود .

خورشید هم پنجه دستانش را در هم فرو کرد و فشرد .

- خواهش می کنم ..... نوش جانتون .

امیرعلی با خودش درگیر بود ..... کلافه بود و گاهی هم عصبی ..... زندگی اش زندگی نبود ..... آرامش می

Romandl

خواست و اندکی هم محبت ، آن هم از همسر خودش نه از کس دیگر ..... نه از دختر معصوم و ساده ای چون خورشید که بخاطر تصمیمات او پا به این خانه گذاشته بود ..... حالا که حدود دو ماه از این به قول معروف ، محرمیت گذشته بود حس می کرد آوردن خورشید به این خانه از همان ابتدا هم اشتباه بود و عقد کردنش هم اشتباه تر از اشتباه ..... شاید بهتر بود که پدر خورشید را می بخشید و از خیر خسارت می گذشت ..... دلش هر لحظه سمت خورشید سر می خورد و او با مکافات افسار دلش را در دست می گرفت و عقب می کشیدش و یکسره سر دلش فریاد می زد که تو متاهلی ، زن داری ، زندگی داری ..... همه زنت را دیدن ، همه این نه سال زندگی ات را دیدن ..... پدرت کی به مادرت خیانت کرد که تو هم بخواهی به زنت خیانت کنی ؟ ..... اما از آن طرف هم صدای دیگری در مغزش می پیچید که من گناهی نکردم ، آرامش می خواهم ، محبت می خواهم ، حرفای عاشقانه می خواهم ، نگاه گرم می خواهم ، بیرون رفتن های دونفره می خواهم ، سفرهای چندروزه با همسرم را می خواهم ..... ولی کدامش را داشت ، حتی اویی که عاشق بچه بود

Romandl

هم برای ثبات زندگی اش از خیرش گذشته بود اما آخرش چه شد ؟

با رسیدن به مرکز خرید بزرگی سرعتش را کم کرد و وارد پارکینگ شد ..... خورشید به ماشین های داخل پارکینگ نگاه می کرد و کنجکاو دور و اطرافش را می پایید ..... مادرش همیشه می گفت این مرکز خریدهای بالا شهر هر چیزی را به قیمت خون پدرشان می فروشند .

- خوب دیگه پیاده شو که رسیدیم .

امیرعلی پیاده شد و خورشید هم متعاقب آن پیاده شد و در را آرام بست .

امیرعلی چند قدمی جلو رفته بود که باز ایستاد و سمت خورشید برگشت ..... منتظر ماند تا خورشید هم به او برسد .

خورشید به لباس های سنگین و مرتب و مردانه و هماهنگ با همِ او که عجیب هم در تنش نشسته بود نگاه کرد و از لباس های خودش خجالت کشید ..... مانتو اش نسبتا برایش گشاد بود و صد البته رنگ و رو رفته ..... تیپش در کنار تیپ تمام و کمال امیرعلی واقعا مسخره و عجیب غریب به نظر می رسید .

Romandl

امیرعلی با دست اشاره اش کرد که سمتش بیاید و خورشید هم با دو قدم بلند خودش را کنار او رساند و دوشادوش امیرعلی به سمت آسانسور حرکت کرد .

با باز شدن در آسانسور خورشید ابتدا خارج شد و پشت سرش هم امیرعلی ..... با بیرون رفتن خورشید معدود نگاه های سنگینی سمت خورشید چرخید ..... آن روسری آبی رنگِ روی سرش با آن دسته های آویزان بلندش و یا آن مانتو رنگ و رو رفته و کفش های کهنه اما تمیزش ..... هیچ تناسبی با این محیطی که زن هایش همه لباس های شیک و مرتبی پوشیده بودند نداشت . خجالت زده سر پایین انداخت ..... این نگاه ها بدجوری اذیتش می کرد و حالا پشیمان بود که چرا به چنین جایی آمده ..... مثل اینکه زندانی بودن در آن خانه بهتر از دیدن نگاه های بد این مردم ظاهر بین بود .

امیرعلی از او دو سه قدم جلوتر بود و رو به روی ویترین مغازه ای ایستاده بود و لباس های داخل ویترین را نگاه می کرد ..... خورشید سمتش رفت و کنارش ایستاد .

Romandl

– اقا .....

امیرعلی بی آنکه نگاهش را از لباس های داخل ویترین بگیرد و به اویی که با نگاهی منتظر نگاهش می کرد بدهد ، جوابش را داد :

– اینجا آقا صدام نکن .

خورشید درمانده باز هم سرش را پایین انداخت ..... دلش فرار می خواست ..... دلش می خواست بگوید لباس نمی خواهم فقط من و از اینجا ببرید .

امیرعلی هم انگار که حس بد خورشید و آن خجالت نشسته در وجودش را حس کرده باشد ، بی آنکه نگاهی سمت او بی اندازد ، دست دراز کرد و پنجه هایش را بی حرف درون پنجه های سرد و یخ زده خورشید پیچاند و فشرد .

امیرعلی سمت مغازه بعدی که یک مانتو فروشی بود رفت و خورشید را هم دنبال خودش کشید .

خورشید به دستش که درون دست بزرگ امیرعلی بود نگاه کرد و همانطور گفت :

Romandl

- بهتر نیست که ..... برگردیم ؟

- چرا برگردیم ؟ هنوز که چیزی نگرفتیم ..... نکنه خسته ای ؟؟

خورشید سرش را تکان داد و تنها به گفتن نهٔ بی جانی اکتفا کرد . نمی دانست چگونه بگوید از این نگاه های بد و تمسخر آمیز مردم بدش می آید .

-می خوای اول یه مانتو بگیری ؟ ..... فکر کنم یکی از مانتوهای پاره شدت و هم وسط اون لباسات دیدم .

خورشید شرمنده تر شد و فهمید امیرعلی هم این نگاه ها را دریافته که اول از همه پیشنهاد خرید مانتو داده ..... آن هم زمانی که او فقط همین مانتوی در تنش را به این خانه آورده بود و مانتو دیگری همراه نداشت که حالا بخواهد پاره هم بشود .

- من از اولم ..... فقط همین یه مانتو رو ..... داشتم .

امیرعلی باز دستش را با فشرد ..... اما نگاهش را از ویترین مغازه ها نگرفت .

Romandl

- اشکال نداره ..... حالا منم دو تا مانتو به عنوان تشکر برات می خرم ..... خوب می دونم این چند روز ، تنهایی چقدر برام زحمت کشیدی . حالا هم به این مانتو ها نگاه کن ببین کدومش و می خوای .

خورشید بی حواس به مانتو های درون ویترین نگاه کرد ..... هنوز هم تمام ذهنش درگیر نگاه دور و اطرافش بود . حس می کرد همه پاساژ تنها به او نگاه می کند و این عصبی اش می کرد .

امیرعلی نگاهش را درون ویترین و مانتو های تن مانکن ها چرخاند و عاقبت نگاهش روی مانتو سبز کاهویی اسپورتی نشست .

- اون چطوره ؟

خورشید بی حواس نگاه کرد .

- کدوم ؟

- سبزه .

- اون وسطیه ؟

- آره ..... برو داخل بپوشش .

Romandl

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف او بماند ، خورشید را دنبال خودش به داخل مغازه کشاند .

– سلام خانم ..... از اون مانتو سبز داخل ویترین سایز این خانم می خواستم .

دختر سرش سمت خورشید چرخید ابروانش بی اختیار اندکی بالا رفت ..... حیرت درون نگاهش آنقدر واضح بود که امیرعلی دید و اخم هایش را در هم کشید . دختر با دیدن اخم های در هم فرو رفته امیرعلی ، سر تکان داد و سمت رگال های متصل به دیوار رفت و مانتو ها را جلو عقب کرد و مانتویی را که امیرعلی درخواستش را داده بود بیرون آورد و سمت امیرعلی گرفت .

– بفرمایید .

امیرعلی مانتو را مقابلش بالا گرفت و به مانتو و کمرش نگاه کرد .

– این اندازته ؟ خیلی کوچیک نیست ؟

دختر فروشنده نگاهش را چرخی روی هیکل خورشید داد .

– فکر نمی کنم ایشون سایزش بیشتر از سی و هشت باشه ..... اندازشه .

Romandl

امیرعلی مانتو را سمت خورشید گرفت ..... آن اوایل ازدواجش با لیلا با هم خرید می کردند ، اما چند سالی می شد که لیلا دیگر تمایلی به خرید رفتن با او نشان نمی داد و اکثر خرید هایش را با دوستانش انجام داد و امیرعلی تنها برای او پول کارت به کارت می کرد و وقتی می دید که لیلا هم تمایلی به همراهی با او در خرید نشان نمی داد ، دیگر اسراری برای با بودن با او نمی کرد .

امیرعلی به اطراف نگاه کرد .

– اطاق پروتون کجاست ؟

دختر با دست گوشه مغازه را نشان داد .

– اونجا .

امیرعلی سمت اطاق پرو رفت و خورشید هم به دنبالش . خورشید را داخل اطاق پرو فرستاد و مانتو را به دستش داد .

– مانتوت و دربیار و این بپوش ..... من همینجا پشت در ایستادم .

و در را بست .

Romandl

خورشید درون اینه به خودش نگاه انداخت ..... انتظار چه نگاهی از مردم داشت ؟؟؟..... او هم اگر چنین دختری با لباس هایی بد قواره که کهنه بودنش از دو فرسخی داد می زد را کنار مردی چون امیرعلی می دید ، نگاهش رنگ تعجب و یا حتی تمسخر می گرفت .

مانتو اش را در آورد و مانتو سبز روشن را پوشید و دکمه هایش را بست . چرخید و از پهلو از داخل آینه به مانتو در تنش نگاه کرد .... هرگز فکرش را نمی کرد ، روزی با این مرد به خرید بیاید ..... مردی که روزی از او به اندازه تمام عمرش متنفر بود و او را هرزه ای بیش نمی دید ..... اما نبود ..... او فقط یک مرد بود ..... یک مرد به تمام معنا .

باز هم به خودش نگاه کرد و دسته های روسری اش را به پشت شانه هایش فرستاد تا مانتو در تنش را بهتر ببیند . خوب بود ، نه خیلی تنگ بود نه خیلی گشاد ..... سایز خودش بود ..... در را با خجالت باز کرد و سرش را نیمه بیرون فرستاد ..... امیرعلی آن طرف مغازه ایستاده بود و با موبایلش کار می رفت .

Romandl

مانده بود چگونه صدایش کند ..... حقه آقا صدا زدنش را که نداشت . امیرعلی به او گفته بود اینجا به او آقا نگوید .

آهسته گفت :

- امیرعلی اقا .

سر امیرعلی سمت او چرخید و تکیه اش را از دیوار گرفت و سمت او رفت .

-پوشیدیش ؟

- بله .

امیرعلی در را گرفت و خودش لای در را کمی بیشتر باز کرد و نگاهی اجمالی به مانتو در تن او انداخت . خورشید خجالت زده از نگاه سنگین امیرعلی ، لبه های روسری اش را درست کرد و موهای اندک بیرون زده اش را تماماً داخل فرستاد .

- خوبه ..... بیا بیرون یه روسری هم برای این مانتوت انتخاب کن .

خورشید بی حرف بیرون آمد و سمت دخترِ پشت پیشخوان رفت .

Romandl

دختر چند روسری در رنگ های نزدیک به رنگ مانتو بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت تا خورشید انتخاب کند . نگاه امیرعلی سمت روسری ها رفت و در آخر روسری ساتن سبز و سفیدی برداشت . انگار بی اختیار و بدون آنکه خودش بفهمد ، داشت ذره ذره خلع های درونی اش را به وسیله خورشید بر طرف می کرد .

روسری را برداشت و سمت خورشید چرخید ..... نگاه خنثی اش را به چشمان خورشید داد و گره روسری اش را باز کرد و روسری ساتن را روی روسری رنگ و رو رفته او گذاشت و روسری زیری را به آرامی بیرون کشید و دسته هایش روسری جدید را در هم گره زد .

خورشید شرمگین در حالی که حس می کرد گرمش شده و حرارت جای جای تنش بیرون می زند ، تنها برای رهایی از نگاه امیرعلی سمت آینه چرخید و خودش را درون آینه نگاه کرد ..... اما انگار هیچ نمی دید ..... برای اویی که تنها مرد زندگی اش یکی پدرش بود و دیگری هم برادرش ، هضم این رابطه های نزدیک و این حرکات زیادی سخت بود .

Romandl

- خیلی بهت می یاد ..... کلی تغییر کردی .

با صدای دختر اندفعه سعی کرد با حواس جمعی بیشتری خودش را درون آینه ببیند ..... راست می گفت ..... واقعا آدم دیگری شده بود ..... دختری نونوار .

- ببخشید خانم می شه از اون شلوار لی مدل یخیتون یکی اندازه ایشون بیارید ؟

خورشید متعجب نگاهش را سمت امیرعلی که دستور آوردن شلوار لی را داده بود چرخاند .

- لازم نیست ..... شلوار دارم .

امیرعلی بی حرف و تنها با نگاهی جدی و اندک اخمی ، خورشید را ساکت نمود .

نگاه دختر نگفته هم می گفت که درون دلش چه می گذرد و چه خدا شانس بده ای به خورشید می گوید .

دختر با حسرت به خورشید نگاه کرد .

- سایزت چنده ؟

Romandl

خورشید گوشه لبش را گزید ..... شلوارهایش را هم مادرش می خرید ..... آن هم هر چند سال یک بار .

– دقیق ..... نمی دونم .

دختر سری تکان داد و شلواری بیرون کشید و روی پیشخوان میز شیشه ای گذاشت .

– این بپوش اگه تنگ یا گشاد بود بگو بهم .

خورشید شلوار را برداشت و سمت اطاق پرو رفت ..... شلوار را به هر سختی که بود پوشید ، اما دکمه شلوار را هرکاری کرد بسته نشد .

– چی شد ؟

خورشید که چیزی پایش نبود ، لای در را در حدی که بتواند دستش را بیرون بفرستد باز گذاشت و شلوار را بیرون فرستاد .

امیرعلی پشتِ در ، پشت به در ایستاده بود و با باز شدن در ، سمت خورشید چرخید .

– دکمش بسته نمی شه . تنگم هست .

Romandl

امیرعلی شلوار را از دست او گرفت و با شلوار دیگری برگشت و دست خورشید داد ..... این دفعه اندازه اداره اش بود و دکمه اش هم آسان بسته می شد .

با ضربه ای که به در خورد نگاه راضی اش را از آینه گرفت .

- بله ؟

- اندازه ات بود ؟

- بله اندازمه .

- در و باز کن ببینم .

چفت در را آهسته کشید و در را باز کرد . خورشید نگاه راضی اش را به چشمان امیرعلی که موشکافانه روی تنش می چرخاند داد ..... تیپش کلی فرق کرده بود ..... حالا او هم یک دختر زیبا بود ، هم یک دختر سنگین و شیک .

- عالیه ..... رنگ روشن خیلی بهت می یاد .

خورشید با لبخند نگاهش کرد و لبش را از داخل گزید ..... خودش هم راضی بود ، این لباس ها را دوست داشت .

Romandl

امیرعلی سمت دختر رفت و کیف پولش را از داخل جیب کتش در آورد .

- اینا رو لطفا حساب کنید .

- بله چشم .

امیرعلی سمت خورشید چرخید و با دست اشاره زد که نزدیکش بیاید .

آرام در گوش خورشید گفت :

- اون مانتو شلوار قبلیتم بده آقا نصرالله ردش کنه .

باز هم خورشید سر پایین انداخت و جز چشم چیز دیگری نگفت .

قیمت مانتو شلوار و روسری خیلی بیشتر از آنچه شد که خورشید فکرش را می کرد ..... با شنیدن مبلغ ، چشمانش به آنی گشاد شد و تند به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی بی حرف کارتش را میان شیار دستگاه کشید و لباس هایش را حساب کرد .

از مغازه بیرون آمدند و خورشید به سرعت نگاهش را به اطراف چرخاند ..... انگار دیگر خبری از آن نگاه های سنگین و آزار دهنده نبود .

Romandl

خودش را کنار امیرعلی کشید و شانه به شانه اش راه افتاد و لبخند سپاس گذارش را بر لب آورد ..... خرید مانتو شلوار ما بین خریدهایش نبود ، قرار بود تنها لباس تو خانه ای بخرند ..... اما امیرعلی برای رهایی او از آن حس بدِ دقایق پیش مانتو شلوار و روسری نویی برای او خریده بود .

سرش را سمت امیرعلی بالا گرفت .

- به خاطر این لباسا ..... ممنون .

اما امیرعلی بدون اینکه نگاهی به او بی اندازد ، و یا حتی لبخندی بر لب بیاورد ، همان طور جدی گفت :

- تشکر لازم نیست ..... یادت نرفته که من کی هستم ..... و تا زمانی که تو خونه منی چه وظیفه ای در قبالت بر عهده دارم ؟!

خورشید سر تکان داد .

- نه یادم نرفته .

- پس تشکر الکی نکن ..... با اون همه مراقب بیست و چهارساعته ای که تو کردی اینا چیز خیلی زیادی نیست .

Romandl

خورشید نگاهش کرد و لبخند زد ..... لیلا ، با وجود چنین مردِ به ظاهر سرد و جدی در زندگی اش ، دیگر چه می خواست ؟؟

- اگه خرید و این چیزها وظیفه شماست ..... مراقبت از شما هم وظیفه منه .

امیرعلی ضربه ای به بینی خورشید زد و خورشید متعجب و خندان دستش را روی بینی اش گذاشت ..... این حرکات ، زیادی از امیرعلیِ این روزها بعید به نظر می رسید .

- دماغت و که نصف نکردم اونجوری گرفتیش ..... تندتر بیا باید بقیه مغازه ها رو ببینیم .

می گشتند و خورشید به مانتو ها نگاه می کرد ..... خرید کردن با خیال آسوده و بی دغدغه ، آن هم با مرد سخاوتمندی چون امیرعلی بیش از حد شیرین و لذت بخش بود .

جلوی مغازه ای ایستاده بود و به مانتوی قرمز رنگ ، با دکمه های بزرگ سفیدِ درون ویترین نگاه می کرد ..... امیرعلی بی حرف کنار خورشید آمد و دستش را گرفت و از جلوی ویترین کنار کشیدتش ..... خورشید متعجب به امیرعلی را نگاه کرد .

Romandl

- واقعا چنین رنگی رو می تونی تو خیابون بپوشی ؟ به نظرت زیادی جلب توجه نمی کنه ؟

خورشید بی اختیار ابرو بالا انداخت ..... امیرعلی بی نگفت همه چیز را در هوا می زد .

- من که به مانتویی نگاه نمی کردم .

- آره من بودم که داشتم مانتوِا رو با چشمام قورت می دادم .

خورشید خندید و به ویترین مغازه بعدی نگاه کرد و با دستش مانتویی را نشان داد .

- این به نظرتون خوبه ؟

- این که همونه ..... فقط رنگش فرق کرده شده بنفش .

- بادمجونیه .

- همون .

- خوب نیست ؟

- از همینجا هم معلومه چقدر کوتاهه .

Romandl

خورشید با دقت بیشتری به اندازه مانتو نگاه انداخت ..... به نظر او که اندازه بود .

– نه کوتاه نیست .

– کوتاهِ دختر جون ..... اصلا معلومه .

خورشید زیر چشمی نگاه امیرعلی کرد .

– نیستا.

امیرعلی چپ چپ به اصرارهای خورشید نگاه کرد .

– باشه می ریم داخل می پوشیش ..... من که می دونم کوتاهه .

خورشید نتوانست نخندد ..... نگاهش را از امیرعلی گرفت و داخل رفت .

– کوتاه نیست ..... مطمئن باشید .

داخل رفتند و امیرعلی به پسر فروشنده دستور داد مانتو ، از همان مدل بادمجانیِ دکمه پهن ، سایز خورشید بیاورد .

Romandl

مانتو را گرفت و به دست خورشید داد و تا اطاق پرو همراهی اش کرد .

خورشید داخل پرو شد و مانتو را پوشید و قبل از اینکه دکمه هایش را ببندد اول از همه به اندازه مانتو نگاه انداخت ..... امیرعلی راست می گفت ..... مانتو بیشتر از آنچه که درون ویترین نشان می داد کوتاه بود ..... اما طرح فوق العاده اش باعث می شد خورشید چشم از آن مقدار کوتاهی اش بگیرد .

مانتو تا کمر تنگ بود و اندامی ، و کمر بندی توری منجوق دوزی شده بادمجانی هم دورش می خورد ..... پایین مانتو آزاد بود و همانند دامنی کوتاه کمی چین می خورد . چرخی در اطاق پرو کوچک زد که دامن مانتو باز شد و در هوا چرخ خورد .

با خوردن ضربه ای به در ، بی نگفت چفت در را باز کرد و هیکل امیرعلی از مابین در نمایان شد ..... امیرعلی با آن شانه های پهن و قد بلندش ، جلو در را کاملا پوشانده بود تا از بیرون ، داخل اطاق پرو معلوم نباشد .

امیرعلی به قد مانتو نگاه انداخت .

Romandl

- چی گفتم من ؟ کوتاهه ..... مدلشم که مختصه عروسی و مهمونیه ..... کمرشم که خدا رو شکر تنگه ..... عالیه خورشید جان حرف نداره ..... من اجازه نمی دم لیلا چنین مانتوهایی رو بیرون بپوشه ..... در حال حاضر سرپرست جناب عالی هم بنده هستم . پس بین تو و لیلا هیچ فرقی نیست .

خورشید ناراحت از داخل آینه به مانتو نگاه کرد ..... حتی مانتو به شلوار کتان سفید رنگش هم می آمد .

- خوب نیست ؟

- درش بیار بریم یکی دیگه بگیریم .

خورشید دستی روی دامن لباس کشید .

- خیلی قشنگه ها ..... تازه وقتی می چرخم دامنش باز می شه .

امیرعلی اخم ریزی کرد ..... هرگز سر اینجور مسائل شوخی نداشت ..... در جایش مهربان بود و در جایش با قدرت و جدیت سر حرفش می ماند ..... بدون اینکه انعطافی درون لحن و صدایش ایجاد کند حرفش را زد :

Romandl

- درش بیار خورشید جان ..... می ریم می گردیم یکی که درست و حسابی باشه پیدا می کنیم می خریم .

خورشید سر پایین انداخت و دست به دکمه پایین مانتو برد و امیرعلی در را بست تا خورشید راحت مانتو اَش را تعویض کند .

ثانیه ای بعد در باز شد و خورشید مانتو به دست و ناراحت از اطاق پرو خارج شد ..... باز به امیرعلی نگاه کرد بلکه اجازه خرید این مانتو را بدهد ..... اگر خودش پول داشت بی شک همین مانتو را می خرید ..... اما او پولش کجا بود ؟؟!!

امیرعلی قیافه آویزان خورشید را دید و نیمچه لبخندی روی لبانش نشست .

- یه لباس تو خونه ای که همین مدلی باشه برات می گیرم که تو خونه راحت بپوشیش ..... خوبه ؟

- چی شد خانم مناسب بود ؟ ..... بسته بندیش کنم ؟

امیرعلی مانتو را روی پیشخوان گذاشت و دست پشت کمر خورشید گذاشت و او را سمت خروجی مغازه هدایت کرد .

Romandl

- نه آقا ممنون . مناسبشون نبود .

از مغازه خارج شدند و خورشید باز نگاه کوتاهی از داخل ویترین به مانتو انداخت و از کنارش رد شد ..... امیرعلی از گوشه چشم نگاهی به خورشید انداخت که چقدر سعی می کرد عادی رفتار کند اما از همان صورت آویزانش می شد فهمید در چه فکری است .

- یعنی انقدر اون مانتو رو دوست داشتی ؟

خورشید بی توجه به ویترین های پر زرق و برقی که از کنارشان می گذشتند ، گفت :

-قشنگ بود .

- و البته کوتاه و چسبون و تنگ ..... اگه این سه تا فاکتور و نداشت واقعا عالی بود .

- منم که چیزی نگفتم .

امیرعلی از جلوی ویترین مغازه ای رد شد که با گوشه چشم مانتویی نظرش را جلب کرد ..... توقف کرد و دو سه قدمی عقب گرد کرد و با دقت بیشتری به مانتو تن مانکن نگاه

Romandl

کرد ..... نگاهی به خورشید که جلو جلو داشت می رفت انداخت و صدایش زد .

- خورشید .

خورشید بی حرف ایستاد و برگشت و نگاهش کرد .

- بیا این و ببین چطوره ..... همون رنگ مانتو قبلیه اس که دوستش داشتی ..... بنفشه .

- اون بادمجونی بود .

- من نمی دونم بادمجونی چه فرقی با بنفش داره که انقدر روش تاکید می کنی ، هر جفتش یه رنگه ..... حالا بیا این و ببین .

خورشید با فاصله اما شانه به شانه او ایستاد و به تنها مانتو بادمجانی درون ویترین نگاه کرد و آه کشید ..... این مانتو کجا آن یکی کجا ..... نه اینکه این مانتو زشت باشد ..... نه ، این مانتو هم زیبا بود اما مانتوی قبلی چیز دیگری بود .

-می خوای بری داخل بپوشیش ؟ ..... نسبتا شبیه همونه .

دلش نمی خواست داخل برود و تن بزند ..... اما زشت بود حالا که امیرعلی بی منت و حرفی ، او را بیرون آورده بود ، برایش

Romandl

طاقچه بالا بگذارد و بگوید نمی پوشدش ..... سرش را ارام تکان داد .

- باشه .

داخل رفتند و امیرعلی مانتو را درخواست کرد و خورشید خودش بی نگفت سمت اطاق پرو رفت و داخل شد تا امیرعلی مانتو را برایش بیاورد ..... مانتو اش را در آورد و به دسته روی دیوار اویزان کرد .

- خورشید ؟

لای در را کمی باز کرد و از میان همان در به امیرعلی نگاه کرد .

- بله ؟

امیرعلی تمام دکمه های جلو مانتو را باز کرد و به دست خورشید داد .

- بیا ..... بپوشش .

مانتو را گرفت و در اطاق پرو را بست و مانتو را پوشید . در تنش قشنگ بود ..... جلوی لباس نقوش منظم و متقارن سنتی تا

Romandl

کمرش کار شده بود و لبه های آستینش هم نوار دوزی های براق سنتی داشت .

نسبتا ساده اما زیبا و شکیل بود ..... لا اقلش این بود که می شد رویش فکر کرد .

در اطاق پرو را باز کرد و امیرعلی را همانطور ایستاده جلوی در دید ..... امیرعلی با دست در را گرفت و بیشتر از قبل باز کرد و نگاهش را روی سر تا پای او چرخاند .

- یه چرخ بزن .

خورشید آرام چرخید و باز به امیرعلی نگاه کرد .

- تو ویترین نشون نمی داد انقدر جلب توجه کنه .

و نگاه خنثی اش را بالا آورد و درون مزرعه سر سبز چشمان خورشید انداخت ..... هر کدام از لباس هایی که تا الان خورشید پوشیده بود به یک نحوی درون تنش جلوه می کرد ..... دیگر نمی فهمید این لباس ها هستند که به خورشید جلوه می دهد ، یا این خورشید است که با سادگی و زیبایی دخترانه اش به لباس ها روح می بخشد ..... کلافه و حرصی پفی کشید و بار دیگر نگاهش را روی تن او چرخاند .

Romandl

خورشید نامطمئن دستی به مانتوی در تنش کشید .

- اینم خوب نیست ؟

امیرعلی به چانه اش دست کشید ..... نمی دانست ..... دیگر هیچ چیز نمی دانست و این عصبی اش می کرد .

- نمی دونم .

خورشید بی حرف دست به دکمه مانتو اَش برد و امیرعلی متوقفش کرد :

- درش نیار بیا بیرون .

خورشید تنها نگاهش کرد تا دلیلش را بگوید .

- بیا یه روسری هم برای این مانتوت انتخاب کن .

خورشید نفس آسوده ای از پسندیدن مانتو کشید و روسری اش را درست کرد و بیرون رفت ..... خودش هم از این مانتو خوشش آمده بود.

مرده فروشنده چند روسری در تونالیته رنگی مانتو بیرون کشید و رو پیشخوان گذاشت که خورشید دست روی یک روسری یاسی رنگ با نقوش مشکی گذاشت .

Romandl

امیرعلی با ابرو به اطاق پرو اشاره زد .

- برو سرت کن ببین بهت می یاد یا نه .

خورشید به سمت اطاق پرو رفت و امیرعلی هم دنبالش راه افتاد و جلوی در ایستاد و دیدِ مردِ فروشنده به داخل اطاق پرو را بست .

خورشید دست به روسری سرش برد تا گره اش را باز کند که نگاهش از داخل آینه روی چشمان منتظر امیرعلی نشست .

دوست نداشت جلوی امیرعلی روسری اش را بردارد ..... یعنی نه اینکه دوست نداشته باشد ، بیشتر خجالت و شرم مانع این کار می شد .

روسری اش را با خجالت از سرش برداشت و روسری یاسی رنگ را بر سر گذاشت و دسته هایش را گره زد .

- خوش تیپی .

خورشید چشمانش از داخل آینه سمت امیرعلی کشیده شد و لبخند خجولی زد و تشکر زیر لبی کرد .

Romandl

- یه لحظه صبر کن .

و در را مجددا بست و لحظه ای دیگر با روسری جدیدی برگذشت .

- بیا اینم سرت کن ببینم چطوره .

خورشید روسری را گرفت و نگاهی به آن انداخت .

از همان مدل روسری قبلی بود اما رنگش فرق می کرد و به جای رنگ یاسی ، رنگ بنفش با نقوش مشکی داشت .

این یکی روسری را هم سرش کرد ..... رنگ تیره اش با مانتو در تنش ، همخوانی بیشتری داشت و تیپش را خانمانه تر می کرد .

- اینم خوبه ..... می خوای بقیه روسری ها رو هم ببینی ؟

خورشید روسری را از سرش برداشت و روسری سبز را به سرعت روی موهای درهمش کشید ..... موهای شانه نشده اش بدجوری جلب توجه می کردند .

نگاه امیرعلی را که روی موهایش دید خجالت زده دسته های روسری را گره زد .

Romandl

- حموم که کردم ، شما زنگ زدید ..... اینه که فقط عجله ای لباس پوشیدم اومدم بیرون ..... دیگه فرصت نشد شونه اشون کنم .

- اشکال نداره ..... این دو تا رو سری رو پسندیدی ؟

- دوتا لازم نیست ..... یکی کافیه .

امیرعلی اخم ریز دیگری کرد و بی حرف در را بست .

ساک خرید را امیرعلی برداشت و با خورشید از مغازه بیرون آمد . خورشید انگشتان دستش را در هم تاب داد و سر به سمت امیرعلی کشید ..... با آنکه نتوانسته بود آن مانتو دلخواهش را بگیرد اما همین خرید کردن هم برای او خالی از لطف نبود .

- ممنون آقا .

امیرعلی نگاهش کرد و با تک ابرویی بالا فرستاده و طلب کار به دور و اطرافش اشاره زد .

خورشید هول کرده لب گزید :

- ببخشید ..... حواسم نبود . آخه عادت به اون مدلی صدا زدنتون ندارم ..... سخته ..... می خواستم بابت لباسا تشکر

Romandl

کنم . می دونم می خواین بگید وظیفتون بود و جای تشکر نداره ولی همین بی منت کار انجام دادنتون برام خیلی ارزشمنده .

امیرعلی نگاهش کرد ..... خرید کردن هیچ وقت برای او لذتی نداشت ، لااقل برایش اندازه خانم ها لذت بخش نبود اما باید اعتراف می کرد ، راه رفتن کنار خورشیدی که موج عجیب غریبی از آرامش و کشش درونش وجود داشت ..... چرا ..... لذت بخش بود .

سمت دیگر پاساژ رفتند و چند تیشرت و شلوار خانگی با رنگ های مختلف گرفتند . آن وسط خورشید هم انگار می خواست عقده گشایی کند که با خجالت و کم رویی چند تایی هم تیشرت مدل عروسکی با عکس های خرس پشمالو انتخاب کرد . امیرعلی متعجب به تیشرت های عروسکی نگاه کرد و تیشرت ها را این طرف و آن طرف کرد :

– مطمئنی اینا ماله هم سن و سالای تو هستش ؟ ..... مدلش بچه گونه نیست ؟

مرد فروشنده که صدای متعجب امیرعلی را شنیده بود به هوای اینکه خورشید زنه اوست ، با لبخندی جوابش را داد :

Romandl

– نه . خیالتون جمع اینا ماله خانمای جوونه ..... اصلا سایز این لباسا به بچه ها نمی خوره ..... خانم شما هم از مدلی انتخاب کرده که فروشش و این چند وقته زیاد داشتم . اکثر خانمای هم سنِ خانم شما از این مدل ها می خرن .

خورشید به تیشرت های آستین کوتاه نگاه انداخت . دلش می خواست بگوید دو سه تایی هم آستین بلند می خواهد ..... جلوی او که رویش نمی شد تیشترت هایی با آستین هایی تا این حد کوتاه بپوشد ..... تیشرت هایی که شاید اندازه آستین هایش بیشتر از ۲۰ سانت نمی شد ..... در ضمن اگر مهمانه مردی به خانه این مرد می آمد که دیگر نمی توانست با این تیشرت های آستین کوتاهِ چسبان جلویشان رفت و آمد کند .

لب هایش را روی هم فشرد و حرفی نزد . هزینه خرید همین چند قلم جنس هم به اندازه کافی زیاد شده بود ..... دیگر درخواست بیش از این را پرویی می دانست .

امیرعلی حساب کرد و از مغازه بیرون آمدند ..... نگاهی به خورشید انداخت ..... خواندن این دختری که از او ۱۳ سال

Romandl

کوچکتر بود ، کار آنچنان سختی در مقابل اویی که مرد دنیا دیده ای بود ، نبود .

- چیه هی داری با خودت کلنجار می ری ؟

خورشید انگار که صدایی نشنیده باشد بی توجه به امیرعلی به راه خودش ادامه داد .

امیرعلی بازوی خورشید را گرفت و متوقفش کرد که خورشید بی هوا ایستاد و قدمی به عقب برگشت و به سینه او خورد .....

امیرعلی نگاهش کرد و سر تکان داد :

- هیچ معلوم هست کجایی ؟

خورشید لبخند عجولانه ای زد و سرش را تکان داد .

- اینجام دیگه ..... پیش شما.

- جسمت آره ولی ذهنت معلوم نیست کجاها سیر می کنه .

- بله ؟

با نگاهی تیز و لبخندی نیمچه بر لب به خورشید نگاه کرد .

- هیچی بیا آفتاب خانم .

Romandl

خورشید اخم کرده ، بازویش را از دست او بیرون کشید .

- خورشیدم .

- حالا به چی داشتی فکر می کردی که باهات حرف می زنم و نمی شنوی .

و اخم ظریفی ما بین ابروانش نقش بست و سرش را تا حد سر خورشید پایین آورد و در مقابل صورت او گرفت و ادامه داد :

ـ نکنه چیزه دیگه ای هم احتیاج داری ؟ ها ؟

خورشید سرش را به معنای منفی تکان داد .

ـ نه نه دستتون درد نکنه ..... چیزی احتیاج ندارم .

و ناشیانه سرش را سمت دیگری چرخاند و نگاهش را جای دیگری غیر از چشمان سیاه و تیز امیرعلی گرداند .

ـ من از خرید شما خانما چیز زیادی نمی دونم ، با لیلا هم زیاد خرید نمی رم ..... اگه چیزی احتیاج داری فقط کافیه که بگی .

خورشید سرش را تکان داد .

ـ نه نه ..... چیزی ..... نمی خوام .

Romandl

ـ واقعا ؟

خورشید ناتوان از بیان خواسته اش ، نگاهش بی اختیار سمت امیرعلی چرخید .

ـ با ..... باور کنید قصد سوء استفاده گری ندارم ، فقط .....

ابروان امیر علی بالا رفت .

ـ چی می خوای ؟

ـ تمام لباسایی که خریدیم آستین کوتاهن .....

امیر علی با همان نگاه تیز و جدی میان حرفش پرید .

ـ من که محرمتم .

خورشید لبان خشکش را روی هم فشرد .

ـ شما بله ..... اما مهمون که بیاد که دیگه نمی تونم با این تیشرت های آستین کوتاه جلوشون رفت و آمد کنم .

Romandl

- بخاطر این ، یک ساعته با خودت درگیری ؟ ..... این که موردی نداره ، اون طرف یه بوتیکی دیدم که تونیکای آستین بلند داشت .

امیرعلی صاف شد و خورشید باز هم نگاهش کرد . از چهره این مرد خستگی می بارید ..... شرمنده سرش را همراه با لبخندی سمت امیرعلی رو به بالا گرفت ..... باید اعتراف می کرد که با دیدن امیرعلی تعریفش از مرد هم تغییر پیدا کرده بود ..... مرد کسی بود که برای کارش منتی نمی گذاشت ، درست مثل امیرعلی ..... مرد کسی بود که خودش را حتی برای کمک به دیگران بد نام می کرد اما از کمک کردن شانه خالی نمی کرد ، مثل امیرعلی ..... مرد کسی بود که سایه اش هم امنیت می آفرید ، مثل امیرعلی ..... مرد کسی بود که شاید نگاه آنچنان نرم و گرمی نداشت ، اما به جای هوس درون نگاهش غیرت موج می زد ، باز هم مثل امیرعلی ..... و برای اولین بار در دلش حسرت خورد که چرا او هیچ وقت سایه امنی همچون این مرد در زندگی اش نداشت ..... مردان زندگی اش یکی پدرش بود که او را خیلی سخاوتمندانه با قیمتی ناچیز به مرد فروخته بود و دیگری برادرش بود که رابطه آنچنان مطلوبی هم با او

Romandl

نداشت ..... جای خالی مردی مانند امیرعلی کاملا درون زندگی اش مشهود بود .

ـ شما رو هم خسته کردم ..... می خواین بریم من خودم بعدا به سروناز جون می گم یه تونیک آستین بلند برام بگیره .

امیرعلی تمام کیسه های دستش را به دست دیگرش داد و با آن یکی دستش با اخم ریزی مچ دست خورشید را گرفت و همراه خودش کشید .

ـ بیا ببینم ..... این همه راه تا اینجا نیومدیم که بری به یکی دیگه بگی برات لباس بخره .

و خورشید را مقابل بوتیکی نگه داشت .

ـ خب نگاه کن ببین کدومش و می پسندی .

خورشید درون ویترین پر زرق و برق با آن مانکن های فانتزی نگاه کرد . خرید کردن آن هم بدون آنکه دغدغه پولی داشته باشی ، بسیار لذت بخش بود .

سه تونیک با طرح ها و رنگ های مختلف شیک خریداری کردند که امیرعلی چشمش به پیراهن نباتی دکلته ای با سنگ دوزی

Romandl

بسیار زیبایی افتاد و آن را در تن لیلا مجسم کرد . کمی پیراهن مجلسی را این ور و آن ور کرد .... پشت لباس حالت کشی بود و مطمئنا در تن لیلا خوب می نشست ..... لباس را روی شیشه پیشخوان گذاشت .

ـ به نظرت این قشنگه ؟

خورشید با چشمان گرد و گشاد شده از تعجب و دهانی باز از حیرت به لباس دکلته نگاه کرد .

ـ برای من ؟

امیرعلی همان نیمچه لبخندش را باز به رخ خورشید کشید .

ـ نه ..... برای لیلا .

خورشید نفس آسوده اش را با صدا بیرون فرستاد و باعث بازتر شدن لبخند امیرعلی شد .

ـ آره قشنگه ..... بهشونم می یاد .

ـ آقا لطفا این لباس و هم برام بپیچید .

خورشید به لباسی که داشت کادو می شد نگاه کرد و باز در دل از خودش پرسید : لیلا دیگر از زندگی چه می خواست ؟

Romandl

امیرعلی هدفش از خرید این کادو تنها این بود که لیلا را کمی آرام کند و به او نشان بدهد که هنوز هم ، تنها زن زندگی اش است و با وجود مشکلاتی که در زندگی اشان دارند هنوز هم او خانم خانه اش است .

امیرعلی بسته خریدش را از کیسه های خرید خورشید جدا کرد و از مغازه بیرون آمدند .

امیر علی با رضایت به چشمان درخشان خورشید نگاه کرد . خودش هم از این خرید راضی بود ، چون عذاب وجدانش را کمتر کرده بود ..... امروز با اینکه جلسه مهمی داشت ، اما نتوانست بی خیال این خرید شود و جلسه مهمش را به روز دیگه ای موکول کرد ..... دلش می خواست این بارِ نشسته بر شانه هایش را سبک تر کند تا از مقدار عذاب وجدانش در مقابل این دختر کمتر شود .

به خانه رسیده بودند و خورشید با شوق کنار امیر علی پشت ماشین ایستاده بود و بسته های خریدش را از صندوق عقب ماشین بیرون می آورد و در دست می گرفت ..... غافل از اینکه لیلا پشت پنجره اطاقش از آن بالا شاهد برگشت همزمان او و

Romandl

امیرعلی ، با هم بود ..... دو سه ساعتی بود که متوجه شده بود خورشید خانه نیست ، اما وجود این دختر آنقدرها برایش اهمیت نداشت که کنجکاو نبودنش بشود اما الان چیزی را با چشمانش می دید که خونِ در رگ هایش را به جوش می آورد .

پرده کنار زده را ما بین انگشتانش فشرد ..... پره های بینی اش از خشم به وضوح بزرگ و کوچک می شد و قفسه سینه اش از حرص بالا و پایین می رفت و با تمام قوا دندان بر هم می ساییید .

خورشید به سختی همه کیسه های خریدش را دو دستی بلند کرد .

ـ دستتون درد نکنه امروز بی نهایت زحمت کشیدید و خستتونم کردم .

امیرعلی سوییچ ماشین را میان انگشتانش تابی داد و به خرید های او نگاه کرد .

ـ قابلی نداشت ..... می تونی همه رو با هم ببری ؟ می خوای کمکت کنم ؟

خورشید لبخند بازی زد که موجب شد امیرعلی هم لبخند نازکی بر لب بنشاند .

Romandl

ـ آره می تونم نگران نباشید .

خورشید سری به احترام برای او تکان داد و جلوتر از او راه افتاد و پله های ایوان را دو سه تا یکی بالا رفت ..... دلش می خواست زودتر درون اطاقش برود و در را ببندد و همه لباس هایش را یکی یکی در بیاورد و بویشان کند و بار دیگر به تن بزند . هیچ وقت فکرش را نمی کرد بوی نویی لباس تا این حد بتواند آدم را هیجان زده کند .

امیرعلی پشت سر خورشید از پله های ایوان بالا رفت و به هدیه ای که برای لیلا خریده بود نگاه کرد ..... کتش را با خستگی از تن بیرون کشید و روی ساق دستش انداخت و بعد از ورود به خانه راهش را سمت اطاق مشترکش با لیلا تغییر داد ..... بی نهایت گشنه و خسته بود و دلش یک دوش آب خنک می خواست تا خستگی از تنش خارج کند .

به طبقه دوم رسیده بود که لیلا را با ابروانی در هم میان راهرو دید ..... نفس عمیق و خسته ای را صدا دار بیرون فرستاد ..... انقدر لیلا را می شناخت که بداند این چهره آماده چیست .....

Romandl

راهش را به سمت لیلا ادامه داد و سعی کرد آرام باشد و آرام هم برخورد کند .

اما قدم های لیلا کوبنده بود و عصبی ..... مقابل امیرعلی ایستاد و باعث توقف امیرعلی شد .

ـ کجا بودی ؟

امیرعلی نگاهش کرد .

ـ سلام لیلا خانم ..... شما هم خسته نباشید .

لیلا با آن چشمان گشاد شده از عصبانیت و فک های فشرده برهم ، باز سوالش را بدون توجه به سلام امیرعلی ، خشن و بی رحمانه پرسید .

ـ پرسیدم کجا بودی ؟

امیرعلی پلک هایش برای ثانیه ای بست و نفس عمیق کشید ..... خسته بود و گرسنگی هم کم کم داشت معده اش را آشوب می کرد .

ـ می خواستی کجا باشم لیلا ..... بیرون بودم ..... خودت که باید بهتر بدونی چه بلایی سر لباسای اون دختر بیچاره آوردی ....

Romandl

دیگه هیچ لباسی نداشت ، رفتم بیرون و براش چند تیکه لباس خریدم ..... این هم برای تو گرفتم ، ببین خوشت می یاد . وقتی دیدمش گفتم تو تنت باید خوب بشه .

لیلا با آن چشمان گرد و جرقه های آتشین درون چشمان سیاه امیرعلی بُراق شد و صدایش را با فریاد بلند کرد ..... انگار اصلا اون بسته هدیه درون دست امیرعلی که به سمتش دراز شده بود اهمیتی نداشت که کیسه را با خشم از دست امیر چنگ زد و محکم مقابل پاهای امیرعلی به زمین کوباند ..... انگار الان تنها چیزی که اهمیت داشت ، بیرون رفتن امیرعلی با خورشید بود .

ـ به چه حقی با اون پتیاره بیرون رفتی ؟ به چه حقی براش خرید کردی ؟

امیرعلی عصبی و ابرو در هم کشیده نگاهش را به آن بسته کادو پیچ شده روی زمین دوخت .

فریاد لیلا انگار قصد خوابیدن نداشت که لحظه به لحظه بالا و بالاتر می رفت ..... امیرعلی هم اخم عمیق تر کرد و نگاه خروشان و خشمگینش آرام آرام و قدم زنان از هدیه روی زمین بالا آمد و روی صورت برافروخته لیلا نشست ..... حس می

Romandl

کرد این هدیه بی ارزشِ افتاده روی زمین ، تکه ای از وجود خودش است ..... همیشه از اینکه صدای زنی بلند شود و بالا برود بدش می آمد و لیلا هم این موضوع را به خوبی می دانست اما انگار از اینکه مخالف جهت امیرعلی در این رودخانه خروشان شنا کند لذت می برد .

امیرعلی عصبی از میان دندان های بهم فشرده اش غرید :

ـ صدات و بیار پایین لیلا .

لیلا با اخم ، صدایش را که پایین نیاورد هیچ ، به تخت سینه امیرعلی زد و امیرعلی را دیوانه تر از قبل کرد .

ـ برای من تعیین تکلیف نکن امیر ..... حساب اون دختره پتیاره رو هم می رسم ..... نمی زارم آب خوش از گلوتون پایین بره ..... با این کادو مسخره ات می خوای چی رو ماست مالی کنی ؟ فکر کردی با بچه طرفی ؟

صدای داد امیرعلی برای لحظه ای لیلا را ترساند ..... درست بود که امیر علی جدی بود و خشک ، اما هرگز برای خانواده اش چیزی کم نمی گذاشت ..... اما امان از آن روزی که امیرعلی عصبانی می شد .

Romandl

ـ ساکت شو لیلا ..... هر چیزی لیاقت می خواد ..... لیاقت نداری برات هدیه بخرم ..... من و بگو با چه فکر و خیالی برای خانوم هدیه گرفتم تا خوشحالش کنم ..... آره بچه ای ، بچه ای که منظور من و از این هدیه نگرفتی ..... گوش کن لیلا فقط کافیه بفهمم بازم برای اون دختر مشکلی ایجاد کردی . اونوقت کاری می کنم که از کردت پشیمون بشی .

و پایش را روی بسته هدیه گذاشت و قدمی دیگر به لیلا نزدیک تر شد و سرش را حد و اندازه او پایین آرود و صورتش را مقابل صورت لیلا گرفت .

ـ یکبار دیگه صدای بلندت و من بشنوم من می دونم و تو ..... خودتم خوب می دونی بین من و اون دختر هیچ صنمی نیست ..... می دونی اون دختر ساده تر از این حرفاست که به فکر خراب کردن زندگی تو بیفته ..... اما می دونی ، برای خودم متاسفم .

لیلا پوزخند زد ..... بی نهایت دلش می خواست باز می توانست فریادی بزند و عقده دلش را خالی کند اما از ترس امیرعلی صدایش را پایین نگه داشت اما باز هم نتوانست نفرت درون دلش را پنهان کند .

Romandl

ـ اون پتیاره ساده است ؟ ..... تو با اون صنمی نداری ؟ ..... من درک ندارم ؟

امیرعلی لیلا را به سمتی هول داد و بسته هدیه را زیر پایش له کرد و به سمت اطاق خواب رفت و در را باز کرد و به هم کوبید ..... پوزخند زد ..... چه فکر می کرد و چه شد !!!

لیلا به در بسته اطاقشان نگاه کرد ..... خشمش هنوز هم خالی نشده بود . کیسه کادو را از روی زمین چنگ زد و بسته کادو پیچش را با جنون آمیز باز کرد و همان بلایی که سر لباس های خورشید آورده بود ، سر همین لباس هم در آورد و لباسِ چند تکه کرده اش را محکم به در بسته اطاقشان کوبید .

امیرعلی از عصبانیت بلند بلند همانند گاوهای آماده به حمله نفس می کشید ..... پیراهنش را از تن خارج کرد و روی تخت سلطنتی اشان پرتاب کرد و چنگی در موهای کوتاه و مردانه اش زد ..... نه اینجوری آرام نمی گرفت ..... به سمت پنجره اطاق رفت و پرده را با حرکتی کنار زد و پنجره را باز نمود ..... عصبانی بود و خسته ..... این هم از آرامشِ زندگی اش .

Romandl

حس می کرد در این زندگی هر چه جلوتر می رود بیشتر رشته کار از دستش خارج می شود . نمی دانست دیگر چگونه عمل کند ..... به سمت کمد دیواری رفت و حوله اش را برداشت و به حمام رفت ، شاید که دوش آب سرد کمی آرامش کند ..... پوزخندش دردناک تر از ثانیه های پیش شد ..... آنقدر بدبخت شده بود که برای آرامش ، به جای روی آوردن به زنش ، باید به دوش آب سرد حمامشان پناه می برد .

دوش گرفت ..... کمی طولانی تر از همیشه ..... لازم داشت که زیر دوش به ایستد و بگذارد قطرات سرد آب روی سر و گردنش راه بروند تا کمی عضلات منقبض شده از عصبانیتش شل و آزاد شوند .

در حمام را باز کرد و از نبود لیلا درون اطاق نفس راحتی کشید . کشو لباسش را باز کرد و تیشرتی سبز کاهویی اش را به همراه شلوار گرمکن سفیدش به تن زد و از اطاق خارج شد .

معده آسیب دیده اش کم کم داشت به صدا در می آمد ..... در اطاق را باز کرد اما با اولین چیزی که مواجه شد ، پیراهن نباتی پاره شده اش بود ..... پیراهن پاره شده را از رو زمین بلند

Romandl

کرد و نگاهش کرد . اخم هایش را در هم کشید و پیراهن را درون سطل زباله گوشه راهرو انداخت و زیر لب گفت :

- هر چیزی لیاقت می خواد .

پله ها را پایین آمد . نزدیکی های آشپرخانه رسیده بود که صدای هیجان زده خورشید به گوشش رسید .

ـ وای سروناز جون یه مانتو هایی گرفتم ، انقد قشنگن ..... تازه چند تا هم تیشرت و سارافون هم گرفتم .

صدای کلافه سروناز لبخند بی حالی بر لبان امیرعلی آورد .

ـ بسه دختر ..... از وقتی اومدی یه بند داری حرف می زنی ..... ده بار تعریف کردی آقا چیا برات گرفته .

صدای حاضر جواب خورشید را شنید و لبخندش جاندار تر شد .

ـ خوب نگفتم که چه رنگایی گرفتم .

وارد آشپرخانه شد که صدای معترض سروناز را که پشت به خورشید ایستاده و در حال بادمجان شستن بود ، شنید .

ـ خورشید .

ـ خیلی خوب دیگه حرفی نمی زنم ..... فقط یه سوال بپرسم؟

Romandl

مثل اینکه کفر سروناز را حسابی در آورده بود که سروناز کلافه پفی کشید .

– بپرس .

ـ برای آقا آب پرتقاله تازه بگیرم یا براشون شربت آلبالو درست کنم ؟ آخه امروز از شرکت اومد ، مستقیم بردم خرید ..... حتما حسابی خسته شده .

تو ورودی آشپرخانه ایستاده بود و از پهلو به چارچوب تکیه زده بود و جر و بحث خورشید و سروناز را نگاه می کرد . نگاهش به موهای بلند و بافته شده خرمایی خورشید افتاد که حالا زیر نور لوستر فانتزی آشپزخانه روشن تر از قبل به نظر می رسید .

یک بار به لیلا گفته بود موی بلند دوست دارد . گفته بود که او زیبا است و مطمئنا با موی بلند زیبایی اش دو چندان می شود ، اما لیلا فقط به حرف او لبخند زده بود و فردای آن روز وقتی امیرعلی به خانه آمد از دیدن موهای کوتاه و پسرانه لیلا خشکش زده بود ..... هر چند با همین موی کوتاه پسرانه و پوست برنز شده هم زیبا بود اما امیرعلی آن لحظه حس کرد که نظرش برای

Romanoo

این زن پشیزی ارزش ندارد ..... نیازی به گوش کردن حرف او نبود ، اصلا آن مو موهای خودش بود و هر مدلی که می پسندید می توانست شکلشان دهد اما می توانست به عنوان یک شوهر نظر او را هم بپرسد .

ـ آب پرتقال برام بگیر .

خورشید با شنیدن صدای بم امیرعلی چشمانش در جا گشاد شد و دستش بی هوا سمت روسری دور گردنش رفت و روی سرش کشیدش .

ـ اِ ، آقا شما اینجایید ؟

امیرعلی بی حوصله سر تکان داد و تکیه اش را از چارچوب آشپزخانه گرفت و رو به روی خورشید پشت میز نشست .

ـ سروناز خانم غذا چیه ؟

سروناز سمت امیرعلی چرخید .

ـ شام هنوز کامل آماده نشده ..... اما از قورمه سبزی ظهر مونده ، داغش کنم ؟

Romandl

امیرعلی دستی درون موهایش کشید و نفسش را کلافه بیرون داد ..... خورشید زیر چشمی به امیرعلی نگاه کرد ..... حسی به او می گفت این امیر علی ، امیرعلی ساعتی پیش نیست ..... اصلا نیست .

از جایش بلند شد و چهار پرتقال مخصوص آب میوه گیری برداشت ..... حرکاتش تند بود و عجولانه ..... می خواست به جبران کارهایی که امیرعلی امروز برای او انجام داده بود ، وسایل رفع خستگی او را هر چه زودتر فراهم کند . دستگاه آب میوه گیری را روی میز ، کنار پرتقال ها گذاشت .

ـ آب پرتقال زود خستگیتون و در می یاره .

آب پرتقال ها را گرفت و درون لیوان بزرگی ریخت و دو تکه یخ هم داخلش انداخت و لیوان را مقابل امیرعلیِ خیره و متفکر و ابرو در هم کشیده گذاشت .

فهمیدن این موضوع که مشکلی پیش آمده اصلا سخت نبود ..... لیوان را مقابل امیرعلی گذاشته بود و امیرعلی خیره به میز هنوز متوجه لیوان نشده بود . خورشید کمی رو میز به سمت امیرعلی خم شد .

Romandl

ـ آقا ..... آقا .

امیرعلی پلکی زد که انگار از دنیای درون مغزش به بیرون پرتاب شد .

ـ بله ؟

خورشید لبخند زد . مادرش همیشه وقتی پدرش مشکلی داشت و کلافه بود با پدرش آرام حرف می زد و لبخندش را از او دریغ نمی کرد . خورشید همسر امیرعلی نبود و هرگز هم نمی شد ، اما می توانست اندکی این مرد خسته را آرام کند ..... پس چرا او لبخندش را از او دریغ کند .

ـ آب پرتقالتون گرم نشه .

امیرعلی به خورشید نگاه کرد و حرف های لیلا درون سرش چرخ خورد . مگه می توانست این دختر تا این حد نا مرد باشد که بخواهد روی زندگی کسی خیمه بزند ؟ ..... حتی از فکر به این موضوع هم اعصابش بهم می ریخت و عذاب وجدان خرش را می چسبید .

لیوان آب پرتقالش را از روی میز برداشت و انگار به آنی با لمس خنکی دیواره لیوان ، تشنه تر شد .

Romandl

ـ دستت درد نکنه .

خورشید لبخندش بازتر شد .

ـ خواهش می کنم ..... نوش جونتون . الانم براتون میز و می چینم .

***

از دیشب درست و حسابی خواب به چشمانش نیامده بود ..... گاهی بلند می شد و ساکش را چک می کرد ..... لحظه ای دیگر هوس داخل حیاط رفتن و قدم زدن ، آن هم دقیقا ساعت سه نصفه شب به سرش می زد ..... و لحظه دیگر روی تختش دراز می کشید و به سقف بالا سرش خیره می شد و نقش چهره زیبای مادرش را روی سقف ترسیم می کرد .

امروز قرار بود برای سه روز به دیدن مادرش برود ..... سه روزی که شامل سه شب و سه روز می شد . دو ماه خورده بود که صدای مادرش را نه شنیده بود و نه او را دیده بود .

همین که از پنجره باز اطاق صدای اذان صبح از گلدسته های مسجد سر کوچه را شنید ، درون سرویس بهداشتی اطاقش دست نماز گرفت و سر سجاده نشست و نمازش را خواند ..... با اینکه

Romandl

دیشب سر جمع سه ساعت هم نخوابیده بود اما انگار تمام وجودش انباشته از انرژی بی پایان بود .

به حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت ..... خورشید نم نمک بالا می آمد و اطاق از آن تاریکی ابتدای سحر ذره ذره بیرون می امد .

جلوی آینه ایستاد و حوله را روی موهای نمناکش کشید ..... به صورت بی رنگ و رویش نگاهی انداخت و ناخداگاه خودش را با لیلا مقایسه کرد ..... لیلایی که حتی درون منزل هم مقداری آرایش بر چهره داشت و او را زیباتر از قبل نشان می داد . برای اولین بار به لیلا حسادت کرد که لوازمی داشت تا خودش را زیباتر کند بر عکس او که حتی از داشتن یک دانه مداد چشم هم بی بهره بود .

پوفی کشید و از آینه فاصله گرفت ..... در خانه خودشان که بود هرگز به زیبایی یا زیباتر شدن فکر نمی کرد ، چون نه مادرش اهل آرایش کردن بود و نه در خانه لوازم آرایش داشتند که او بخواهد آرایش کردن را یاد بگیرد و به خود برسد . اما اینجا با وجود زنی همچون لیلا که لحظه ای ساده نمی توانستی او را ببینی خورشید را وا می داشت که بخواهد او هم زیباتر باشد .....

Romandl

زیباتر و شاداب تر از گذشته . انگار که نمی خواست مقابل زن خودخواه و مغروری چون لیلا کم بیاورد .

موهایش را شانه زد و بالای سرش بست .

تیشرتی آبی روشنی را به همراه شلوار کتان سفید پوشید و درون آینه به آستین های ۱۰ ، ۱۵ سانتی لباس و آن یقه کمی بازش نگاه کرد .

تا کنون جلوی مرد این خانه با لباسی جز لباس های گشاد و تیره و آستین بلند نگشته بود و اکنون این لباس در مقایسه با لباس ها قبلش ، کمی بازتر به نظر می رسید ، آنچنان که لاغری و قوس کمرش را هم به خوبی به نمایش می گذاشت .

بار دیگر نگاهی به خودش و باقی لباس های نو و مرتب تا کرده درون کمد اطاقش انداخت ..... سارافونی از داخل کمد بیرون کشید . نگاهش را روی آن گرداند و کلافه پوفی کشید و سر تکان داد و بار دیگر سارافون را مرتب تا کرد و درون کمد برگرداند ..... قرار بود سه ماه و خورده ای دیگر در این خانه زندگی کند و اگر می خواست به یه تیشرت ساده هم حساسیت نشان دهد دیوانه می شد .

Romandl

بار دیگر درون آینه نگاهی به خودش انداخت و شانه بالا انداخت ..... وقتی مرد این خانه محرمش بود ، پس مشکلی هم نبود .

روسری اش را به سر کشید و با دسته روسری یقه کمی باز تیشرت را کاملا مسدود کرد ..... با این یکی وقعا نمی شد شوخی کرد .

راهی آشپزخانه شد و زیر کتری را روشن کرد ..... نان را از فریزر بیرون آورد و درون تستر گذاشت ..... صدای تلق و تلوق کار کردنش آشپزخانه را برداشته بود و در این سکوت ابتدای صبح این صدا تا پذیرایی هم می رسید .

شیر گرم کرد ، سه مدل مارمالاد روی میز چید و تخم مرغ های آبپز کرده اش را کنار مارمالاد گذاشت و نمک و فلفل و کره هم همان نزدیکی های جای همیشگی که امیرعلی می نشست چید و منتظر آمدن امیرعلی ماند ..... طبق قرار جدیدی که امیرعلی با سروناز گذاشته بود ، سروناز دیگر ساعت یازده می آمد و هشت شب هم می رفت و دیگر نیازی به کله سحر آمدنش نبود ..... قرار شده بود صبحانه ها را خورشید آماده کند و برای ناهار و

Romandl

شام هم اگر سروناز به کمکی احتیاج داشت خورشید کمکش کند .

ـ آشپزخونه رو یه تنه رو سرت گذاشتی .

خورشید که جلوی سماور خم شده بود تا شعله اش را کم کند با شنیدن صدای خواب آلود امیرعلی وحشت کرده برگشت و دست بر روی قلبش گذاشت .

ـ ترسوندینم .

امیرعلی با اشتها به میز نگاه انداخت و نشست و پیش دستی را جلو کشید و تخم مرغ را درونش انداخت و شروع به پوست کندن کرد .

ـ با اون همه سر و صدایی که عین گروه ارکس راه انداخته بودی بایدم صدای قدم هام و نمی شنیدی .

خورشید چیزی نگفت و پشت میز سمت راست امیرعلی نشست ..... امیرعلی نا محسوس نگاهی به او انداخت .

ـ همه چیزت و آماده کردی ؟

ـ بله ..... دیشب آماده کردم .

Romandl

ـ پس زود صبحونه ات و بخور که باید اول تو رو بزارم خونه مادرت بعد برم کارخونه .

خورشید لبخند دندون نمایی زد و باعث شد امیرعلی از همان نیمچه لبخندهای معروفش بزند .

ـ حسابی ذوق زده شدی ..... چون این مدت دختر خوبی بودی اجازه می دم که بری بهشون سری بزنی وگرنه می دونی که قرارمون این بود که ...

خورشید با گستاخی که امیرعلی تا کنون از او ندیده بود میان کلامش پرید و ابرو بالا داد و زمرد براق چشمانش را به رخ او کشید .

ـ می دونم قرار بود من تو این شیش ماه هیچگونه تماسی با خانوادم نداشته باشم و اما من خیلی بهتر از چیزی بودم که شما فکرش و می کردید .

امیرعلی ابرو بالا داد و به او نگاه کرد .

ـ از این حرف ها هم بلد بودی و رو نمی کردی ؟ ..... نگاه کن دختر خانم ، اگه اجازه ای هم در کار بوده ، به خاطر بزرگواری

Romandl

من بوده وگرنه همه در جریانن که حرف امیرعلی کیان یکیه و عوض نمیشه .

خورشید در حالی که نمی توانست لبخندهای ذوق زده اش را پنهان کند ، نگاه از مرد مقتدر مقابلش گرفت و به لیوان شیر داغ مقابلش داد ..... امیرعلی ادامه داد :

ـ در ضمن یه چیز دیگه .

خورشید با همان لبخندِ بر لب سرش را بالا آورد و نگاهش را در نگاه او انداخت ..... نگاهی که همچون زمان هایی که حرف مهمی برای زدن داشته باشد ، رنگ جدیت گرفت و نگاه نامنعطفش را در حالی که به پشتی صندلی اش تکیه داده بود در چشمان خورشید فرو کرد .

لبخند خورشید هم به تبع با دیدن جدیت در نگاه او اندک اندک جمع شد و نانی که داشت به سمت دهانش می برد را پایین آورد .

ـ بفرمایید .

ـ به هیچ وجه ..... تکرار می کنم خورشید ، به هیچ وجه نمی خوام مادر پدرت چیزی از وضع زندگیمون بفهمن .

Romandl

خورشید نفس حبس شده اش را نامحوس و آسوده بیرون داد و باز مشغول صبحانه اش شد ..... نگاه امیرعلی برای لحظه ای آنچنان رنگ جدیت گرفت که برای آنی قلبش از نگرانی حرفی که قرار بود بشنود لرزید .

ـ اصلا نگران نباشید ..... زندگی خصوصی شما و لیلا خانم ، نه به من و نه حتی به پدر و مادرم ربطی نداره که بخوام چیزی هم درباره اش بگم .

امیرعلی آرنجش را روی میز گذاشت و به سمت خورشید خم شد و نگاه سیخ و قیر مانندش را بیشتر از قبل در چشمان خورشید فرو کرد .

ـ اون که آره ..... زندگی خصوصی من و لیلا به هیچ احد و ناسی ربط نداره و نخواهد هم داشت ..... ولی منظور من زندگی من و تو بود ، نه منو لیلا .

نگاه مستقیم امیرعلی در حالت عادی هم ضربان قلب او را به بازی می گرفت و بالا می برد ..... چه رسد به الان که با وسط کشیده شدن دوباره این موضوع حس می کرد قلبش آنچنان می

Romandl

کوبد که کوبش های بی امانش هم از روی تیشرت در تنش هم نمایان است ..... متعجب بود و دلهره عذاب آوری دلش را به آشوب کشیده بود .

ـ م ..... من و ..... شما ؟

هول کرده بود و از حرف های امیرعلی هم چیزی نمی فهمید .

امیرعلی با همان نگاه خیره و نامعطفش ، آرام خودش را عقب کشید و کمی فلفل روی تخم مرغ عسلی اش ریخت .

ـ آره من و تو .

خورشید تته پته افتاده ، نگاه متعجب و حیرانش را روی صورت امیرعلی چرخاند .

ـ کدوم زندگی ؟ ما که ..... ما که .....

هول کرده بود و نه می توانست جملاتش را در ذهنش بچیند و حرفش را کامل کند و نه می توانست مقصود امیرعلی را از این حرف بفهمد .

امیرعلی سر بالا نیاورده هم می توانست قیافه متعجب و حیران خورشید را تصور کند . آنقدر متبحر و آدم شناس شده بود که

Romandl

می توانست با یکی دو جلسه فرد مقابلش را بشناسد ، چه برسد به خورشیدی که دو ماه با او زیر یک سقف هرچند غیر رسمی زندگی کرده بود .

همان طور که صبحانه اش را می خورد ، حرفش را با آرامشی دلهره آور ادامه داد :

ـ درسته که تو الان دو ماهِ که زن منی و زندگی ما هیچ شباهتی به زندگی بقیه زن و شوهرا نداره و بیشتر شبیه دو تا همخونه ایم تا یه زن و شوهر ..... درسته هدف من از این محرمیت شیش ماهه و به خونه آوردنت چیز دیگه ای بر خلاف اون چیزی بود که به بابات گفتم ..... اما نمی خوام ..... خورشید به هیچ وجه نمی خوام مادرت و به خصوص پدرت چیزی از این موضوع بدونن ..... نمی خوام از حرفایی که بهت زدم اونا چیزی بفهمن..... تاکید می کنم نمی خوام چیزی بفهمن که اگه من بفهمم اونها چیزی از هدفم فهمیدن یا تو بهشون چیزی گفتی باور کن دیگه انقدر مهربون و مسالمت آمیز جلوت نمی شینم ..... اون وقته که تو هم مثل بقیه با اون روی من دوباره

Romandl

رو به رو می شی ..... مثل همون اولا ..... تو که این و نمی خوای ؟

خورشید عقب نشینی کرده و زیر چشمی نگاهش کرد ..... گاهی این مرد بیش از اندازه خشن و غیر قابل نفوذ به نظر می رسید ..... امیرعلی دست مشت شده و مطمئناً یخ زده او را دید و هیچ اقدامی برای حتی ذره ای آرام کردن او نکرد . نمی خواست با نشان دادن کوچکترین نرمشی به خورشید کاری کند تا او حرفش را سبک بشمارد و حرفی از این دو ماهی که گذرانده اند به خانواده اش بزند

صبحانه اشان تمام شده بود و امیرعلی با تشکری ساده و اولتیماتومی جدی که تا چهل دقیقه دیگر آماده در پذیرایی نشسته باشد ، از آشپزخانه خارج شد .

در عرض پانزده دقیقه به سر و وضع آشپزخانه رسید و وسایل را بر سر جایشان برگرداند و به سمت اطاقش دوید و به سرعت همان مانتو کاهویی رنگش را به همراه شلوار کتان سفید و روسری سبز روشنش به تن زد ..... سه تیشرت و دو شلوار خانگی و یک دست لباس زیر درون ساک دستی کوچکش

Romandl

گذاشت و از اطاق خارج شد ..... نگاهی به ساعت چوبی منبت کاری شده بزرگِ در پذیرایی که ساعت نه را نشان می داد انداخت ..... هنوز خبری از لیلا نبود . هرچند همینکه ابتدای صبح او را نمی دید جای شکرش باقی بود .

زمان زیادی نگذشت که امیرعلی کت و شلوار پوش و کروات زده در حالی که بند ساعت چرمی اش را روی مچش می بست از پله ها پایین آمد ..... او را اکثرا با کت و شلوار و بدون کروات دیده بود و شاید بیش از دو سه بار او را کروات زده ندیده بود ، و می دانست احتمالا قرار ملاقات مهمی در کارخانه دارد که این چنین به خودش رسیده که حتی می تواند عطر ملایم و خنک ادکلن گران قیمتش را از آن فاصله هم استشمام کند و در دل معترف شود که به راستی این مرد زیادی جذاب و خوش پوش است .

و همین باعث می شد ، هزاران بار در دلش از خود بپرسد واقعا لیلا دیگر از زندگی اش چه می خواهد که ندارد ؟! ..... امیرعلی را مرد نسبتا کاملی می دید که حتی وجودش هم امنیت و اطمینان

Romandl

می آفرید . مردی که زنش را یادش نمی رفت و برایش هدیه می خرید ..... در این دو ماه و خورده ای هم اخلاق لیلا دستش امده بود و مانده بود امیرعلی به چه چیز این زن دلخوش کرده ..... اگر خورشید جای امیرعلی بود حتی برای ثانیه ای ، راضی به ماندن با چنین زنی نمی شد .

ـ بدو خورشید که داره دیرم می شه من باید ساعت سه کارخونه باشم .

خورشید با قدم های بلند و ساک به دست سمتش رفت ..... امیرعلی به خورشید ساده اما مرتب و شیک پوش نگاه کرد ..... خورشیدِ الان با خورشیدی که دو ماه پیش با چهره ای گریان و ظاهری نامرتب پا در این خانه گذاشته بود ، زمین تا آسمان فرق می کرد .

ـ ساکت و بده به من .

و خودش جلو رفت و ساک را از مابین انگشتان خورشید بیرون کشید و با حس سبکی بیش از اندازه ساک ، ابروانش بالا رفت .

ـ مطمئنی همین مقدار لباس برای سه روز کافیه ؟ ..... نمی خوای بیشتر لباس برداری ؟ ..... لیلا دو روز می خواد بره

Roman

مسافرت یه چمدون لباس پر می کنه می بره ..... مطمئنی چیزی جا نزاشتی ؟

خورشید به ساک کوچکش نگاه کرد .

ـ بله ..... همه چی برداشتم . آخه عادت به برداشتن لباس اضافه ندارم ..... وقتی می دونم تو سه روز ، سه دست لباس بیشتر استفاده نمی کنم چه کاریه که خودم و خسته کنم و الکی یه کوه لباس با خودم این طرف و اون طرف ببرم ؟

سوار ماشین شیک و آخرین سیستم امیرعلی شدن و در خیابان ها گشتن زیادی لذت بخش بود ..... روزی روزگاری خودش وقتی درون خیابان ها مردان و زنان سوار بر چنین ماشین هایی می دید حسرت می خورد که کاش خودشان هم آنقدر داشتند که می توانست یک ماشین ، حالا نه در این سطح ، بلکه تنها یک ماشین جمع و جور و ساده خریداری کنند ..... و حالا خودش سوار بر ماشینی شده بود که حتی در خواب هم تصورش را نمی کرد ..... سوار این ماشین شدن و از پشت شیشه هایش خیابان را نظاره کردن به او اعتماد به نفس می داد .....

Romandl

مخصوصا حالا که لباس هایش هم همه تغییر کرده بود و همه از بهترین و معتبر ترین برند ها بود .

امیرعلی هم سوار ماشین شد و با نیش گازی بر روی سنگ ریزه های درون حیاط حرکت کرد و آرام از خانه خارج شد .

نزدیک محله های قدیمی خورشید شده بودند که امیرعلی گفت :

ـ چهارشنبه یعنی سه روز دیگه ساعتای پنج شش می یام دنبالت ..... یادت نره .

خورشید لبخند زنان به خیابان هایی که نم نمک برایش آشنا و آشناتر می شدند نگاه کرد و سر تکان داد .

ـ نه یادم نمی ره .

ـ چه حسی داری ؟

خورشید ذوق زده و با صدا خنده کوتاهی کرد و انگشتان دستش را در هم پیچاند .

ـ حسم عالیه ..... دلم بی نهایت برای مادرم تنگ شده ..... اصلا حسم قابل وصف نیست .

ـ برای ..... پدرت چی ؟ ..... دلت برای اونم تنگ شده ؟

Romandl

خورشید پلکی زد و لبخندش ذره ذره از روی لبانش محو شد .

ـ پدرم ؟ ..... نمی دونم .

امیرعلی نگاه گذرایی به چهره در هم فرو رفته خورشید انداخت ..... خواندن ذهن این دختر کار آنچنان سختی نبود .

ـ بابات هیچ چاره دیگه ای نداشت ..... که اگه داشت مطمئن باش عملیش می کرد .

خورشید پوزخند زنان نگاهش را به امیرعلی داد .

ـ آره ، حتما هم آخرین راه حلش ، فروش دخترش بود .

امیرعلی اخم کرده نگاه گذرایی به او انداخت .

ـ فروش دیگه چیه دختر ؟

ـ شما نمی دونید اون اوایل من چه حس بدی داشتم ..... حس یه دختر بدبخت با سرنوشتی که رنگش از قیرم سیاه ترِ ..... حس می کردم شدم شبیه این زنای خونه خراب کن ..... شدم یه وسیله برای ..... برای .....

امیرعلی اخمش را در هم کشیده تر کرد و دست جلو برد و دست مشت شده خورشید را آهسته گرفت و فشرد .

Romandl

ـ تمومش کن ..... تو هیچ کدوم از اینایی که می گی نیستی ..... تو پاک ترین دختری هستی که من دیدم ..... همیشه معصومیت و سادگیت و ستایش کردم ..... دیگه نمی خوام این چرت و پرتا رو از دهنت بشنوم ، که اگه بشنوم مطمئن باش تیکه بزرگت ، اون دماغته که گنده است .

خورشید شوکه شده دستش را روی بینی اش گذاشت که لحظه ای پیش امیرعلی غافل گیرانه و یکدفعه ای آن را گرفته بود و کشیده بود .

ـ نکندمش که اونجوری گرفتیش .

خورشید آفتاب گیر روی سقف را پایین داد و درون آینه کوچکش به بینی کمی قرمز شده اش نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد :

ـ خوبه نخواستید بکنیدش .

زیر لب گفت اما امیرعلی هم شنید .

ـ تنبیه های من این مدلیه ..... فقط مواظب باش دماغت یه وقتی نره .

Romandl

امیرعلی خیلی ماهرانه توانسته بود ذهن خورشید را از آن خاطرات تلخش منحرف کند .

امیرعلی دست سمت آفتابگیر خورشید دراز کرد تا بالا بدهدش که خورشید با خیال اینکه این مرد باز در فکر کندن بینی اوست ، دستش را محکم و با سرعت روی بینی اش گذاشت و امیرعلی متجب از پرش یکدفعه ای او ابروا بالا داد و لبخندی یکطرفه روی لبانش آورد .

- آروم دختر ..... آروم ؟

و آفتاب گیرِ خورشید را بالا داد ..... باید در کمال ناباوری اعتراف می کرد که به این دختر عادت کرده بود ..... به توجه هاتش ، به مهربانی و عقل و شعور بالایش ، به همدلی کردن هایش، به لبخندهایی که چند روزی می شد بر روی لبان بی خیال خورشید می دید .

خانه با وجود خورشید رنگ و بویی دیگر گرفته بود ..... اگر دلش برای این دختر نمی سوخت نمی گذاشت همین سه روز هم از آن خانه خارج شود ..... خودش را مدیون این دختر کم سن و سال می دید ..... دختری که سیزده سال از او کوچیک

Romandl

تر بود اما خوب بلد بود با حرف ها و کارهایش طرف مقابل را آرام کند ..... بلد بود وقتی امیرعلی حالش بد است دم نوش دارچین درست کند و به او بدهد ..... دختری که بلد بود با لبخندی ساده آرامش دهد ..... و چقدر دلش می خواست لیلا هم کمی از این هنر ها داشت تا می توانست او را آرام کند .

وارد کوچه تنگ آنها شد ..... ماشین بزرگش ، برای این کوچه تنگ و باریک زیادی بزرگ به نظر می رسید ، جوری که انگار کاملا کوچه را بسته بود .

از ماشین پیاده شدند و امیرعلی انگشت شستش را روی دستگیره لمسی ماشین کشید و ماشین را قفل کرد و کنار خورشید رفت .

ـ قلبم از خوشحالی می خواد بترکه .

نگاهش را به خورشیدی داد که چشمانش همچون آسمان شب ، پر از ستاره شده بود ..... دستش را پشت شانه او گذاشت و او را به سمت در کوچک و رنگ و رو رفته و زنگ زده خانه هدایتش کرد .

Romandl

امیرعلی دستش را روی زنگ بلبلی خانه گذاشت و خورشید با شنیدن صدای بلبلی زنگ ، لبخندش بازتر شد .

نگاه خندانش را از در بر نمی داشت و منتظر بود هر آن مادرش در را باز کند .

ـ احیانا شما ساکی نداشتی ؟

خورشید بی حواس به امیرعلی نگاه کرد .

ـ ساک ؟ ..... اِوا ساکم کو ؟

امیرعلی مچ خورشید را که داشت به سمت ماشین برمی گشت را گرفت ..... این دختر زیادی حواس پرت و هیجان زده شده بود .

باز به سمت خودش کشید و ساک را کمی بالا آورد و نشانش داد .

ـ حواس پرت ، من برداشتمش .

خورشید شرمنده از این حواس پرتی ، لبخند شرمنده ای زد .

ـ ببخشید ، انقدر ..... انقدر هیجان زده ام که اصلا حواسم نبود .

امیرعلی باز زنگ در را فشرد .

Romandl

ـ نکنه مامانت خونه نباشه .

هنوز دهان خورشید برای جواب دادنی باز نشده بود که در خانه با صدای بدی باز شد و فرنگیس خانم چادر به سر میان چارچوب در نمایان شد و خورشید بی طاقت خودش را در آغوش مادرش پرت کرد . فرنگیس خانم چشمانش از حیرت گشاد شده بود ..... به هیچ وجه آمدن دخترش را باور نمی کرد . چند ثانیه ای گذشت که فرنگیس خانم انگار که تازه از شوک دیدن خورشید بیرون آمده باشد با لحظه ای مکث خورشید را در آغوشش فشرد و جای جای صورتش را بوسید .

اشک گوشه چشمانش لانه کرده بود . امروز سر نماز صبح از سر دلتنگی برای تنها دخترش اشک ریخته بود و از خدا خواسته بود برای ثانیه ای هم شده دخترش را ببیند ..... و حالا خورشیدش را در آغوش گرفته بود و اشک شوق می ریخت و متوجه نبود که امیرعلی را جلوی در ، ساک به دست و یک لنگ پا نگه داشته .

تا کنون خدا اینچنین و به این وضوح جوابِ دلِ تنگ و شکسته او را نداده بود .

Romandl

ـ سلام عسله مامان ، سلام عمر مامان ، سلام روح مامان ، سلام زندگی مامان .

به آنی نگاهش سمت امیرعلی که با چهره ای کاملا جدی میان چارچوب در ایستاده بود ، افتاد ..... شرمنده دست از دور شانه خورشید آزاد کرد و چادرش را که عقب رفته بود را باز جلو کشید .

ـ سلام آقای کیان ..... شرمنده تروخدا بفرمایید داخل .

امیرعلی جواب سلامش داد و سه پله جلوی ورودی در را پایین آمد و در را بست .

داخل رفته بودند و امیرعلی سنگین و رنگین گوشه ای نسشته بود و به پشتی تکیه داده بود . یاد اولین باری که پا درون این مثلا پذیرایی گذاشته بود ، افتاد ..... که از دیدن دیوارهای تبله کرده و پوسته پوسته شده و فرش نخ نما اما تمیز زیر پا و پرده ساده و سفید آویزان از پنجره که از همینجا هم ، چند جای پارگیِ دوخت و دوز شده ، رویش دیده می شد ، حیرت زده شده بود .

خورشید خندان کنار مادرش درون آشپزخانه ایستاده بود و فرنگیس خانم هم استکان ها را درون سینی می چید .

Romandl

ـ به خدا دلم برای دیدنت یه ذره شده بود مامان .

فرنگیس خانم نگاهش کرد . هنوز هم آمدن دخترش را باور نداشت .

ـ امروز سر نماز صبح داشتم به خدا می گفتم بزار برای ثانیه ای هم شده دخترم و ببینم ..... نمی دونستم خدا انقدر زود جواب دلم و می ده ..... برو برو مامان جان کنار آقای کیان بشین ناراحت نشه تنهاش گذاشتی ، منم الان چایی می ریزم می یارم .

خورشید از روی مادرش شرمنده شد که نمی توانست چیزی به او بگوید . تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد و به پذیرایی برگشت و امیرعلی را ایستاده و سر در گوشی موبایلش دید .

ـ چرا ایستادید ؟ بفرمایید بشینید مامان داره براتون چایی می یاره .

امیرعلی اخم ریزی بر پیشانی نشانده ، نگاهش را به خورشید داد و موبایلش را درون جیب داخل کتش گذاشت .

ـ نه باید زودتر برسم کارخونه .

و جلو رفت و مقابل خورشید ایستاد و ادامه داد :

Romandl

ـ دیگه باید برم ..... مواظب خودت باش . سه روز دیگه هم همون ساعتی که بهت گفتم می یام دنبالت ..... کاری پیش اومد یا مسئله ای بود حتما بهم زنگ بزن ، خودم و سریع می رسونم .

خورشید ابرو بالا داد . زنگ بزند ؟ به کدام شماره ؟

– من که شماره ای از شما ندارم .

امیرعلی هم متعجب شد . ندارد ؟ مگه می شد ؟ آن هم اویی که دو ماه در خانه اش زندگی کرده بود .

ـ نداری ؟

ـ نه . از کجا باید شماره شما رو می گرفتم ؟!

امیرعلی سر تکان داد و دست در جیب کتش کرد و کیف پول چرم گاو میشش را درآورد ..... همیشه چند کارت ویزیت از شرکت و کارخانه در کیف پولش داشت . کارت شرکت و کارخانه را درآورد و پایین هر دو کارت شماره موبایلش را نوشت .

Romandl

ـ این کارت شرکته ، اینم کارت کارخونه ..... به این شماره ها که زنگ بزنی ، اگر اونجا باشم حتما بهم وصل می کنن ..... اگر اینجاها نبودم ، به موبایلم زنگ بزن .

خورشید کارت ویزیت شیک و براق مشکی رنگی که با خطوط برجسته و بزرگِ سفید رنگ که به زبان لاتین بالای کارت اسم و فامیل او را نوشته بود نگاه کرد .

ـ چشم حتما ..... شما هم مواظب خودتون باشید .

امیرعلی سر تکان داد و دست در جیب کتش کرد و کیف پولش را در آورد و از داخا کیفش پنج تراول صد تومانی بیرون کشید و خم شد و درون جیب مانتو خورشید گذاشت .

ـ اینا فعلا پیشت باشه که اگه چیزی لازم داشتی بگیری ..... البته اگه بازم به پول بیشتری احتیاج داشتی فقط کافیه بهم زنگ بزنی ، سریعا برات می فرستم .

خورشید متعجب ابتدا به جیب مانتو اَش و بعد هم به امیرعلی نگاه کرد .

Romandl

ـ نه نه ....

امیرعلی میان حرفش پرید و با انگشت به بینی خورشید ضربه آرامی زد و خورشید اندفعه با خنده ریزی دست به بینی اش گرفت .

ـ حرف نباشه ..... من هیچ دوست ندارم دست زنم خالی باشه ..... ببینم ، نکنه جناب عالی یادت رفته که در حال حاضر چه نسبتی با من داری ..... پس بهتره این و لطف ندونی ..... این وظیفه منه .

خورشید اندفعه هیچ نگفت . شاید چون می دانست که همیشه در بحث های این چنینی اوست که بازنده این ماجرا می شود .

ـ آخه ..... آخه من که به چیزی احتیاج ندارم .

امیرعلی بدون آنکه همان نیمچه لبخندهای معروفش را هم بر لب بیاورد ، کیف پولش را به درون جیب کتش برگرداند و دست از نگاه کردن به چشمان زمردی خورشید بر نداشت .

ـ دستت باشه من خیالم راحت تره .

Romandl

و کمی جلو آمد و یک دست دور شانه خورشید انداخت و با دست دیگر سر او را جلو کشید و پیشانی اش را نرم بوسید .

خورشید شوکه شده با حرارتی که به ثانیه ای تمام جانش را فرا گرفته بود ، سرش را عقب کشید و با شرمی مشخص و نمایان و گونه هایی گل انداخته به امیرعلی نگاه کرد .

ـ جایی می رید جناب کیان ؟

خورشیده با شنیدن صدای مادرش از پشت سر ، خجالت زده و هول کرده ، خودش را کاملا از امیرعلی جدا کرد و عقب کشید و دست امیرعلی از دور کمرش نوازش وار کشیده شد و کنار رفت .

امیرعلی دستی به کرواتش کشید و نگاهش را از خورشیده عقب کشیده و سرخ شده ، گرفت و به فرنگیس خانم داد .

ـ نه ممنون ..... من کارخونه جلسه مهمی دارم و باید هرچه زودتر خودم و اونجا برسونم ..... قرار بود فقط بیام و خورشید و بزارم و برم .

فرنگیس خانم سینی چایی را سمت امیرعلی گرفت .

Romandl

ـ لااقل یه چایی بخورید بعد برید اینجوری با دهن خشک رفتنم خوب نیست .

ـ ایشالا یه فرصت دیگه .

فرنگیس خانم دیگر اصراری برای بیشتر ماندن او نکرد و سینی را عقب کشید .

امیرعلی با خداحافظی جدی و سنگین از اطاق پذیرایی کوچکشان خارج شد و به سمت حیاط رفت و کفش های چرم مشکی رنگش را پوشید ..... سمت در خروجی می رفت که قبل از خروج از خانه ، با حس سنگینی نگاهی ، بی اختیار سرش سمت پنجره پذیرایی چرخید و در همان ابتدا توانست خورشیدی که پشت پنجره ، در حالی به خیال خودش قائمکی گوشه پرده را جمع کرده بود و او را تماشا می کرد ، را ببیند ..... از چرخیدن سر او به سمت پنجره پذیرایی ثانیه ای نگذشته بود که بلافاصله پرده تکانی خورد و صاف شد ..... از فکر اینکه خورشید از اینکه او این حرکت پنهانی اش را فهمیده ، باز هم هول کرده و درجا خودش را عقب کشیده ، لبخند یک طرفه بر لبش نشست .....

Romandl

اما زیاد معطل نکرد و از خانه خارج شد و نفسش را صدا دار و پف مانند بیرون فرستاد .

خورشید پرده را رها کرده به دیوار کنار پنجره چسبید و دستش را روی قلبی که وحشیانه می کوبید گذاشت :

– دیدم ..... دیدم ..... مطمئنم دیدم ..... بد شد ..... خیلی بد شد .

فرنگیس خانم وارد اطاق شد و چادرش را گوشه ای گذاشت و سمت خورشید رنگ پریده رفت و دست دور شانه های او حلقه کرد و او را به خود فشرد و سر و رویش را غرقِ در بوسه کرد .

ـ ببینمت خانم خشگله .

خورشید به لبخند مادرش نگاه کرد ..... او هم بسیار دلتنگ بود و با همان دلتنگی دست دور کمر مادرش انداخت و صورتش را محکم بوسید .

ـ خونه کیان خوبه ؟ اذیتت که نمی کنه ؟

Romandl

خورشید خودش را از مادرش جدا کرد و لبخند مطمئنی زد و ناخداگاه بوسه دقیقه پیش امیرعلی بر روی پیشانی اش را به خاطر آورد . این مرد از تمام وجودش امنیت ساطع می کرد ..... با این وجود دیگر کجا می شد نا امنی را پیدا کرد که تازه بخواهد اذیت هم بشود ؟

ـ نه مامان امیرعلی اصلا اونجوری که نشون می ده نیست . درسته ظاهرش کمی خشک و جدیه اما واقعا مرد مهربونیه ..... نگاه کن .

و دست در جیب مانتو اَش کرد و تراول های صد تومانی را در آورد و نشان مادرش داد و ادامه داد :

– باور کن اینا رو به زور بهم داد ..... این لباسای تنم و نگاه کن ..... همه رو اون برام گرفت ..... یه روز دستم و گرفت و برد بیرون و هر چی فکرش و بکنی برام خرید .

فرنگیس خانم لبخند محزونی زد :

ـ بهش که می خوره آدم خشکی باشه .

ـ زیاد خشک اون مدلی هم نیست ..... یعنی تا زمانی که خط قرمز هاش و رد نکنی باهات خوبه ..... ولی وای به حال زمانی

Romandl

که پا رو دمش بزاری ..... اون موقع است که فقط باید دنبال یه سنگر برای پناه گرفتن بگردی .

ـ رابطه ات با اون یکی زنش چطوره ؟

خورشید خنده ای کرد .

ـ عالی ..... اگه یه روز من و نبینه دلش تنگم می شه ..... هر روز صبحونه رو با هم می خوریم ..... تازه بنده خدا بعضی وقت ها که دلش خیلی می گیره میاد پیشم درد و دل می کنه ..... خلاصه که عاشقم شده .

فرنگیس خانم ابروانی بالا رفته از تعجبش ، نگاهش کرد :

ـ واقعا ؟

خورشید از دیدن قیافه متعجب مادرش به خنده افتاد و صدا دار خندید و انگشت شست فرنگیس خانم را خبردار کرد که خورشید سر کارش گذاشته ..... با دست ضربه آرامی به بازوی خورشید زد .

ـ من و دست میندازی دختر ؟

خورشید هم با خنده ابرو بالا انداخت .

Romandl

ـ مامان جان چه توقعی داری از اون زن ..... اون چشم دیدن من و نداره ، منم همین طور .

نگاه فرنگیس خانم باز هم رنگ غم گرفت و خورشید از دیدن نگاه به غم نشسته مادرش دلش گرفت . دستان مادرش را گرفت و فشرد و ادامه داد .

ـ اما امیرعلی اصلا نمی زاره اذیتم کنه ..... امیرعلی همیشه حواسش به من هست ..... مطمئن باش . اون اوایل که رفته بودم اونجا حس می کردم قراره شکنجه ام کنه اما به خدا بگو یه بار این مرد سرم داد کشیده باشه ..... تازه بیشتر کارای خونه هم رو دوش سروناز جونه ..... من اونجا بیشتر می خورم و می خوابم .

حدودا ساعت های هفت شب بود که آقا رسول به خانه آمد و از دیدن خورشید در خانه شوکه شد و لبخند ناباوری زد ..... اما به سمت خورشید رفت و او را در آغوشش کشید و سرش را بوسید ..... خورشید کلافه ، خودش را از آغوش پدرش جدا نمود و وقتی نگاه منتظر مادرش را دید ، اجباراً لبخند تصنعی به پدرش زد .

Romandl

هیچ وقت نمی توانست پدرش را ببخشد ..... پدرش او را چون کالایی بنجول و دست دوم ، ارزان و بی ارزش فروخته بود ..... این کار او ، هرگز فراموش نمی شد .

فردای آن روز فرنگیس خانم سالار و زنش را هم به خانه دعوت کرد . می گفت چند وقت پیش که سالار و زنش برای شام به خانه آنها آمده بودند ، نبودن خورشید زیادی آنها را مشکوک کرده بود ..... هرچند فرنگیس خانم نبودن خورشید را این گونه توجیح کرد که خورشید دو شبی پیش دوستش که مادر پدرش به شهرستان رفتن ، می ماند تا دوستش شبها تنها نباشد ولی انگاری سالار و زنش این قصه را باور نکرده بودند . و حالا می خواست با دعوت پسرش و عروسش آنها را از آن حساسیت بی اندازد .

سه روز خیلی زودتر از انچه که خورشید انتظارش را داشت سپری شد . سه روزی که تمام طول روزش را با مادرش گذراند ..... کنار مادرش آشپزی کرد ..... شبها در آغوش مادرش سر روی همان بالشتی گذاشت که قبلا سر رویش می نهاد ..... و شاید مثل بالشت های خانه امیرعلی نرم و پر از پر

Romandl

نبود اما خوابیدن بر روی انها مخصوصا در آغوش مادرش آرامش عجیبی داشت .

ناهار روز آخرِ خورشید ، فرنگیس خانم به افتخار تنها دخترش کوکو سیب زمینی درست کرد و خورشید می دانست که خرید سیب زمینی و گوجه و تخم مرغ و کاهو و خیار شور و نان باگت چقدر می تواند برای زندگی آنهایی که حقوق ناچیزی می گرفتند سنگین باشد ..... پدرش حقوق ناچیزی داشت که مجبور بودند همان ابتدای ماه ، مقدار زیادی از آن را خرج پول آب و برق و گاز و اجاره خانه کند و با چیزی کمتر از پانصد تومان تا آخر ماه سر کند .

روبه روی سینگ ایستاده بود و ظرف های ظهر را آب می کشید و خشک می کرد ..... از صبح که خورشید به مادرش خبر آمدن امیرعلی را داده بود ، فرنگیس خانم با همان چشمانی که انگار کوهی از دلتنگی و غم درونشان تلنبار شده بود ، قد و بالای دخترش را خیره خیره نگاه می کرد و گاهی همین که چشم خورشید را دور می دید از سر دلتنگی بند بغضش را رها می کرد و دو سه قطره اشکی می ریخت و بلافاصله که خورشید پیدایش

Romandl

می شد نامحسوس چشمانش را پاک می کرد و نفس عمیق برای مسلط شدن بر بغض نشسته میان گلویش می کشید که ای کاش نتیجه ای هم میداد .

تمام لوازمش را درون ساک برگردانده بود و گوشه اطاق گذاشته بود و هر وقت فرنگیس خانم از کنار ساک رد می شد ، انگار کنترل بغضش هم سخت تر می شد .

ساعت حدود چهار بود که زنگ بلبلی خانه به صدا در آمد و قلب فرنگیس فرو ریخت . خورشید چادر به سر کشیده سمت در قدم تند کرد و چفت را کشید و امیرعلی را با ان هیبت رشید و بلند قامتش در قاب در دید .

امیرعلی با اندکی اخمی بر پیشانی به خورشید نگاه کرد .

ـ سلام آقا .

امیرعلی به سر تکان دادنی اکتفا کرد و سینه جلو داد و نشان داد که قصد رود به خانه را دارد ..... خورشید در را رها کرد و خودش را کنار کشید .

ـ خیلی خوش اومدید بفرمایید .

Romandl

امیرعلی نگاهش کرد ..... به خودش و دلش پوزخندی زد که از صبح برای آوردن خورشید لحظه شماری می کرد ..... به خود سی و سه ساله اش پوزخند زد که به دنبال ذره آرامش از وجود این دختر بیست ساله آمده بود ..... سه روز گذاشته بود و امیرعلی حس می کرد آنقدر درونش ویران است که همچون کوهی باروت , تنها نیازمند یک جرقه و بعد هم منفجر شدن و به آتش کشیدن زمین و زمان است .

دو روز پیش که مادرش برای شام به خانه اش آمده بود ، همان بحث قدیمی که زن باید بیشتر حواسش به شوهرش باشد را پیش کشیده بود و لیلا هم که انگار آماده یک نبرد تن به تن با مادر شوهرش باشد جوابش را تماما در لفافه داده بود و خانم کیان را به قول معروف نقره داغ کرده بود ، آنچنان که آخر شب خانم کیان ناراحت و عصبی راهی خانه اش شده بود ..... بعد از رفتن خانم کیان بود که لیلا دعوای همیشگی اش را سرداد و از مادر شوهرش شکایت کرد و امیرعلی را تا مرز جنون کشاند ..... دو شبی می شد که امیرعلیِ از زندگی سیر ، در اطاق مهمان می خوابید و شبش را صبح می کرد . عصبی بود که در این وضعیت بغرنج حتی خورشید را هم ندارد تا از آن دمنوش های خاصش

Romandl

دستش دهد و از فواید دمنوشش بگوید و آخرسر حرف را به خانم کیان بکشاند و گاهی حق را به او دهد و گاهی به لیلا و گاهی به خانم کیان و بگذارد امیرعلی هم حرف بزند و خودش را تخلیه کند .

ـ تو این سه روز انشاالله حسابی خوش گذروندی دیگه ..... چون دیگه خبری از این مرخصی های چند روزه نیست .

خورشید در را بست و بغ کرده از اخم و لحن امیرعلی آرام رو به رویش قرار گرفت و برای دیدن چشمان جدی و نامنعطف او ، سر بالا برد .

ـ چرا ؟

امیرعلی کلافه نگاهش را از او گرفت و ..... جوابش را هم نداد ..... یعنی جوابی هم برای گفتن نداشت و ترجیح داد که سکوت کند .

امیرعلی کفشش را با گوشه پا در آورد و جلوتر از خورشید وارد شد و آرام یاالله‌ی گفت .

ـ کسی جز من و مادرم خونه نیست . بابا سره کاره .

Romandl

فرنگیس خانم هم با امیرعلی سلام و علیک کرد و او را به داخل پذیرایی دعوت نمود ..... خورشید چادر به سر مانده بود چه کند . روی که آنکه جلوی این مرد اخم کرده چادرش را بردارد را نداشت و از آن طرف از اخم نشسته بر روی پیشانی اش هم می ترسید که گیر به چادر روی سرش بدهد ، و همان هم شد و نگاه جدی و کلافه و عصبی او را خیره چادر روی سرش دید .

امیرعلی به خورشید اشاره کرد که سمتش برود و خورشید هم حساب برده ، سمتش رفت و کنارش نشست .

ـ نمی خوای احیانا این و از رو سرت برداری ؟ برای منی که محرمتم رو گرفتی ؟ اونم جلو مادرت که فکر می کنه تو زنم شدی ؟

خورشید تنها از سر ترس لبه چادر را نامطمئن و ناچاراً کمی شل کرد و امیرعلی کار را تمام کرد و دست دراز نمود و کاملا چادر را کاملا از سرش کشید و چادر نرم دور خورشید روی زمین افتاد و موهای لخت و دم اسبی بسته شده او نمایان شد ..... نگاه امیرعلی به موهای خورشید بود که سوال پرسید :

ـ چیزی که نگفتی ؟

Romandl

خورشید حتی سرش را سمت او نچرخاند و همان مدل خیره به دور و اطرافش جوابش را داد :

ـ در مورد چی .

ـ زندگیمون .

ـ نه چیزی نگفتم .

فرنگیس خانم روسری به سر همراه با سینی و قندانی داخل پذیرایی شد و خورشید شرمنده از جایش بلند شد و سینی را از دست مادرش گرفت و جلوی امیرخم شد که موهای دم اسبی بسته شده اش روی شانه اش سر خورد و مقابل سینه اش قرار گرفت و باز نگاه امیر علی را سمت خودش کشید .

ـ بفرمایید .

امیرعلی نگاهش را از موهای خورشید گرفت و به چشمان خاموش شده او داد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد ..... آنقدر ناشی و مبتدی نبود که دلیل در هم رفتن او را نداند . تند رفته بود ..... زیادی هم تند رفته بود .

Romandl

استکان قدیمی و کمر باریکی برداشت و مقابلش گذاشت . بوی ملایم هل به بینی اش رسید و بی اختیار از همان نیمچه لبخندهای مختص خودش بر لبش نشست ..... سرش را که بلند کرد و نگاه فرنگیس خانم را بر روی خودش دید و لبخندش را آنی جمع کرد و سرفه ای مصلحتی نمود و به خورشید که کنار مادرش با سینی نشسته بود نگاه کرد .

ـ خورشید ما رو با این چایی هاش بدجور معتاد کرده ..... این چند وقته چایی هل دار نخوردم .

استکان چایی را بالا اورد و کمی مزه کرد . همان طعم را می داد ..... همان بو را می داد ..... خیلی عجیب نبود اگر که خورشید این مدل چایی دم کرده را از مادرش یاد گرفته باشد .

استکان را پایین آورد و به خورشید نگاه کرد .

ـ شما هم می خوای تا من چاییم و تموم کنم برو حاضر شو بریم .

فرنگیس خانم برای ماندنشان تعارف کرد و امیرعلی خسته گی اش را بهانه کرد و خورشید ساکت بدون کوچکترین اعتراضی از جایش بلند شد و دقایقی بعد حاضر و آماده درون حیاط در حالی

Romandl

که امیرعلی ساک او را در دست گرفته بود با مادرش خداحافظی کرد .

امیرعلی ساک را در صندلی عقب گذاشت و خورشید برای بار آخر در آغوش مادرش رفت و صورتش را بوسید :

ـ مواظب خودت باش خورشیدم . ای کاش آقای کیان می زاشت به خونه اش زنگ بزنیم و لا اقل صدات و بشنویم .

ـ باهاش حرف می زنم و ازش اجازه می گیرم .

امیرعلی کنار خورشید ایستاد و دست پشت کمر او گذاشت و آرام پرسید :

ـ بریم ؟

خورشید نگاهش کرد .

ـ بریم .

خورشید به زور مادرش را به داخل فرستاد و در را بست و خودش داخل ماشین نشست .

نگاهش به در بسته خانه مادرش بود که صدای آلاله خانم ، همسایه دیوار به دیوار مادرش را شنید و باعث شد برای یک آن

Romandl

قلبش فرو بریزد و سرما سرتاسر وجودش را در بر بگیرد . با ترس و تشویش در حالی که دست و پایش را حسابی گم کرده بود سرش را سمت صدا چرخاند . آلاله خانم زن سن و سال داری بود که خبری در این محله از زیر دستش در نمی رفت و تا کله محله را هم خبردار نمی کرد دست بردار نبود .

ـ سلام خورشید جان حالت خوبه خاله ؟

خورشید لبخند دستپاچه و مصنوعی زد و هول کرده و بی دلیل دست به روسری اش برد و روسری اش را صاف و صوف نمود .

ـ سلام خاله ..... خوبید ؟

ـ شکر .

و از داخل ماشین نگاهی به امیرعلی که نگاهش می کرد انداخت و چشمش را دوری درون ماشین گران قیمت او چرخاند و ادامه داد :

– ازدواج کردی به سلامتی خاله ؟

خورشید مانند سکته زده ها آب دهانش را پایین فرستاد ..... مانده بود چه بگوییید ..... اگر بگوید نه ، پس داخل ماشین این

Romandl

مرد ، آن هم با این ماشین تابلو چه می کرد ؟ اگر بگوید آره بعد از پایان مدت زمان صیغه که به خانه پدرش باز می گشت چگونه در این محله ای که برای آدمای بی حاشیه اش هم حاشیه درست می شد زندگی کند ؟

ناچارا سری بی معنی تکان داد . به نظرش اگر بگوید نامزد کرده بهتر از این است که دو سه روز دیگر به او انگ هرزگی ببندند .

ـ داریم بیشتر آشنا می شیم .

آلاله خانم اخم همراه با لبخندی کرد .

ـ چرا انقدر بی سر و صدا خاله ؟ مثلا بچه آخر بودی . جشنی نگرفتید ؟

اخم های ناراضی و کلافه امیرعلی از فضولی های بیش از حد زن ، کم کم در هم فرو رفت . پفی کرد و زودتر از خورشید جواب داد .

ـ جشنی در کار نبود ..... ایشالا عروسی .

و با تک گازی ، همسایه سمج را متوجه به حرکت افتادنشان کرد ..... آلاله خانم با گفتن در امان خدا سر از پنجره

Romandl

ماشین بیرون کشید و صاف شد و دو قدم عقب رفت ، اما نگاهش را از روی امیرعلی و ماشین لاکچری اش بر نداشت .

ـ این دیگه کی بود بابا ؟

خورشید ناراضی به امیرعلی که برای دنده عقب رفتن و خروج از کوچه باریکشان ، با ابروان درهم به عقب نگاه می کرد نگاه انداخت و هیچ نگفت .

ـ حال چرا اخمات و تو هم کردی؟ ..... الان که خونه مادرت بودی و دیدیش ، باید کیفت کوک باشه که .

خورشید با همان اخم به نیم رخ امیرعلی نگاه کرد .

ـ چرا گفتید ایشالا عروسی ؟

امیرعلی که نگاه خیره خورشید را خوب حس می کرد ، نگاهش را سمت او نچرخاند و نگاهش نکرد ..... می دانست اگر نگاهش را سمت او بچرخاند خورشید بلافاصله نگاهش را از او می گیرد ..... نگاه خورشید گرم بود ..... حس خوبی داشت .

ـ دیگه باید چی می گفتم که ول کنه و بی خیال بشه ؟

خورشید کلافه دستش را در هوا چرخاند .

Romandl

ـ نمی دونم هر چیزی غیر از اینی که گفتید .

امیرعلی ناتوان از کنترل کردن نگاهش ، نگاهش را سمت او چرخاند .

ـ حالا مگه چی شده که اینجوری اخم کردی ؟

خورشید کلافه گره زیر روسری اش را کمی شل کرد و دستی به موهای زیر روسری اش کشید .

ـ شما می دونید با این حرفتون چی کار کردید ؟ من قراره چند ماه دیگه برگردم به این محل ..... الان همه جا می پیچه که من دارم عروسی می کنم .

– خب تو هم که همین و گفتی ..... گفتی داری عروسی می کنی .

– نه من نگفتم دارم عروسی می کنم ..... فقط گفتم داریم هم و بیشتر می شناسیم ..... اما عروسی یعنی دختره عقد دائم کرده ، یعنی دیگه فقط بحث یه شناخت بیشتر در میون نیست . شما به فکر آینده من نیستید ؟ ..... من اگه بخوام در آینده با مردی ازدواج هم بکنم که با این حرف شما .....

Romandl

و دیگر ادامه نداد و حرصی از او روی برگرداند ..... امیرعلی داغی بدی را در میان سرش حس کرد ..... اخم کرد ..... غلیظ و عمیق ..... ازدواج خورشید ؟ ..... ازدواج دوباره اش ؟ با مغزی هنگ کرده و داغ به خورشیدی که سرش را سمت پنجره چرخانده بود و بیرون را نگاه می کرد ، نگاه کرد و نفس های عمیق و خرناس مانندی کشید ..... سرعت ماشین را بی اختیار پایین آورد و با خشمی مهار ناشدنی و نامفهومی دست سمت چانه خورشید برد و سرش را سمت خودش گرداند و خورشید قافل گیر شده به امیرعلی خشمگین با آن ابروان در هم پیچیده و گره خورده نگاه کرد ..... به آنی ترس در نگاهش نشست و به امیرعلیِ آماده حمله نگاه کرد .

کلمات جویده نجویده و تکه پاره از میان دندان های به هم فشرده امیرعلی بیرون پرید و خورشیدِ حراسان را وحشت زده تر کرد .

ـ نگرانی ؟ ..... نگران شوهر کردنتی ؟

Romandl

خورشید ترسیده با چشمان گشاد شده و رنگی پریده در حالی که هنوز چانه اش میان انگشتان امیرعلی اسیر بود و فشرده می شد ، با لکنت گفت :

ـ مگه ..... مگه ..... چی گفتم ؟

امیرعلی چانه خورشید را رها کرد و تنها عصبی سر تکان داد و خورشید ترسیده نگاهش را از امیرعلی گرفت و دعا کرد هر چه زودتر به خانه برسند و از دست این شیر خشمگینی که نمی دانست چرا یکدفعه این چنین خشمگین شد ، فرار کند .

امیرعلی عصبی به این اندیشید ازدواج خورشید یعنی بهره مند شدن یک مرد دیگر از آرامش وجودی او ..... یعنی بهره مند شدن کامل یک مرد از پاکی و معصومیت وجودی او ..... یعنی از دست رفتن خورشید از دست اویی که تازه منبعی برای آرامشش پیدا کرده بود .

عصبی از این نتایج ، دلش می خواست سر خودش هم فریادی بزند که با وجود یک زن در زندگی اش به دنبال آرامش از وجود دختر دیگری می گردد ..... عصبی چنگ در موهایش زد و

Romandl

موهایش را محکم به عقب کشید ، بلکه این صدای موزی و عذاب آور از سرش بیرون رود .

او فقط آرامش می خواست ، فقط یک جفت چشم که او را به عنوان یک مرد ببیند نه یک بانکِ پر از پول ..... یک جفت دست گرم برای گرفتن می خواست که ..... نداشت ..... مرد بود و حس می کرد تا الان تنها همانند ماشینی بدون وقفه کار کرده ..... مرد بود و تازه تازه داشت شکل دیگری از زندگی را حس می کرد ..... از نگاه خورشید به روی خودش که می دانست این نگاه تا چه حد بر روی او به عنوان یک مرد توانمند و پر قدرت حساب باز می کند خوشش می آمد .

خورشید خوب بود ..... زنش بود ..... اصلا چرا باید خودش را گول می زد ..... آن برگه لعنتی درون گاو صندوق اطاقش که می گفت او همسرش است حتی شده فقط تا سه ماه و نیم دیگر ..... همسرش است و پس غلط می کند جلوی او حرفی از مرد دیگر بزند .

ـ جلوی من ..... جلوی منی که در حاله حاضر شوهرت محسوب می شم حرف از خراب شدن آیندت می زنی ؟

Romandl

خورشید کوپ کرده ، به در ماشین چسبیده بود و با چشمانی گشاد شده از ترس و تعجب از بهم ریختن یکدفعه ای امیرعلی ، نگاهش می کرد .

ـ ما که ..... ما که .....

امیرعلی نگفته هم تا ته حرف های خورشید را خواند و عصبی تر از ثانیه های پیش ، صدایش را بالاتر برد و خورشید را وحشت زده تر کرد ..... امیرعلی از صبح تا همین لحظه منتظر آمدن به دنبال خورشید بود ..... منتظر بود که خورشید مانند همیشه به شیوه خودش او را آرام کند ، اما الان چیزهایی می دید و می شنید که آرامش که نمی کرد هیچ ، دیوانه اش هم می کرد .

ـ می خواستی بگی که واقعا زن من نیستی ؟ ..... می خوای بگی من واقعا شوهرت نیستم ؟ همینا رو می خواستی بگی دیگه ..... آره آره من و تو مثل بقیه زن و شوهرا نیستیم ولی یه بار بهت گفتم ، الانم باز تکرارش می کنم که خوب تو اون مغزت فرو بره ..... من از الان تا سه ماه و خورده دیگه ، محرمتم ..... این یعنی چی ؟ یعنی شوهرت محسوب می شم ..... این و من نمی گم خدا می گه ، عرف می گه ، قانون می گه ..... پس تا

Romandl

اتمام و پایان این صیغه کوفتی حق نداری جلوی من حرفی از شوهر کردن و مرد دیگه ای بزنی ..... مفهوم بود برات ؟

خورشید وحشت زده و ترسیده به در ماشین چسبیده بود و از شوک صدای بلند امیرعلی نفس کشیدن را هم فراموش کرده بود و تنها امیرعلی را با چشمانی درشت شده از سر ترس نگاه می کرد ..... انگار هوای داخل ماشین هم جایی برای نفس کشیدن او نگذاشته بود .

بغض کرده تنها به امیرعلی خشمگینی نگاه می کرد که برای اولین بار رگ های بیرون زده گردن او را می دید و همین باعث می شد که حتی جرأت شکستن بغضش را هم نداشت .

امیرعلی هم انگار که کمی حرصش خالی شده بود و خشمش هم اندکی آرام گرفته بود صاف شد و نگاهش را از خورشید گرفت و به صندلی اش تکیه داد ..... خورشید هم ترسیده و آرام جا به جا شد و به صندلی اش تکیه داد ..... گلویش انباشته از بغضی شده بود که جرأت شکاندنش را هم نداشت . آب دهانش را تند تند و پشت سر هم پایین فرستاد و نگاهش را برای ثانیه ای از پنجره کنار دستش نگرفت .

Romandl

امیرعلی ماشین را دوباره به راه انداخت و در سکوت راند ..... نگاه کوتاهی به خورشید در هم فرو رفته انداخت و نفسش را کلافه و صدا دار بیرون فرستاد . حق می داد که خورشید از او بترسد و دست و پایش را گم کند .

دیده بود که در این مدت چقدر خورشید به او اعتماد کرده بود و پیشش احساس امنیت می کرد ..... اما حالا کسی که برای این دختر کم سن و سال احساس ناامنی ایجاد کرده بود ، خودش بود ..... آنچنان که خورشید از ترس او حتی جرأت چرخاندن میلی متری سرش را به سمت او را نداشت ..... خودش که یک مرد پخته و نسبتا با تجربه بود ، سر از حال آشوب خودش در نمی آورد ..... وای به حال خورشیدی که یک دختر جوان کاملا بی تجربه بود .

ماشین را آرام گوشه خیابان ولی عصر کشاند و متوقف کرد ..... با لحن آرامی گفت :

ـ از حرف هام ناراحت نشو .

کنترل بغض انگار با همین چند کلمه برای خورشید سخت تر از قبل شد ..... پلکی زد که اشکش نافرمان سر خورد و روی گونه

Romandl

اش ردی انداخت و به زیر چانه رفت ..... لبانش را روی هم فشرد و نامحسوس با گوشه انگشتانش رد اشکش را پاک کرد .

امیرعلی پشیمان و کلافه سر تکان داد و دستش را نرم روی بازوی خورشید گذاشت و نرمش بیشتر در مقابل او به خرج داد .

ـ من و نگاه کن .

ابروانش از این نرمش کلام امیرعلی لرزید و قطره اشک دیگری روی گونه اش راه گرفت ، اما لجوجانه نگاهش را از پنجره کنار دستش نگرفت .

امیرعلی با دیدن حرکت خورشید از همان نیمچه لبخندهای نازک بر لبانش نشست ..... آرام تر شده بود و حالا کمی بیشتر از قبل به خورشید حق می داد .

بازوی خورشید را میان پنجه هایش گرفت و آرام فشرد و با کمی چاشنی قدرت او را سمت خودش کشید و میان سینه و بازوانش پناهش داد ..... صورت خورشید به سینه فراخ مردی چسبید که گرمای سینه اش برایش ناشناخته بود ..... چانه اش از بغض به لرزه افتاد ، لرزه ای که مهار کردنش ناممکن به نظر می رسید .

Romandl

خواست خودش را عقب بکشد ، که امیرعلی حصار بازوانش را دور او تنگ تر از قبل کرد و بیشتر از ثانیه پیش او را به سینه اش فشرد و اجازه خروجی به او نداد ..... سرش را آرام بوسید چانه اش را روی سرش گذاشت و خورشید ناتوان از کنترل خار در گلویش ، بغضش را رها کرد و درون آغوش مردی که دقایقی پیش مانند شیری آماده حمله نگاهش می کرد ، هق هق بی صدایش را رها کرد .

ـ از حرف هام ناراحت نشو ..... آره تو درست می گی ، همه حرف هات درسته . ما زندگیمونم شبیه خودمون عجیب و غریبه ..... باور نداری ؟

ـ از حرف هام ناراحت نشو ..... آره تو درست می گی ، همه حرف هات درسته . ما هیچیِ زندگیمونم عادی نیست ..... شبیه خودمون عجیب و غریبه ، باور نداری ؟

و خورشید میان آغوش امیرعلی تنها توانست سرش را به معنای مثبت ، آرام تکانی دهد . امیرعلی چانه از رو سر او برداشت و سرش را کمی عقب کشید و او را که همچون بچه گربه ای خودش را میان سینه اش جمع کرده بود ، نگاه انداخت و

Romandl

ناخوداگاه ابروانش اندکی بهم نزدیک شدند ..... در حال و احوالات خودش که دقیق می شد می دید از اینکه خورشید را در آغوشش گرفته ، هیچ احساس ناخوشایندی ندارد ..... حسش تنها حس آرامشی بود که این سه روزه در به در دنبالش می گشت و پیدایش نمی کرد . حسش همانند نسیم خنک کولر در یک ظهر گرم تابستانی بود ..... نسیمش هر چه بود خوشایند بود ..... و این حس خوشایند او را دچار عذاب وجدان می کرد ، عذاب وجدانی که هرگز این چنین با او دست به گریبان نشده بود.

خورشید چشمانش را بسته بود و هر چند لحظه یکبار ، آرام بینی اش را بالا می کشید و منتظر بود امیرعلی دستانش را از دور شانه و کمرش آزاد کند و از میان آغوشی که گرمایش فرقی با تنور نانوایی نداشت ، بیرون بیاید .

قلبش آرام شده بود ..... امیرعلی ای که او را در آغوشش گرفته بود ، دوباره به همان امیرعلی که همیشه کنارش احساس امنیت می کرد ، تبدیل شده بود

Romandl

..... همانی که همیشه حمایت هایش پشتش را گرم می کرد ..... همانی که مهربانی و بزل و بخشش زیر پوستی و غیر مستقیم بود .

ـ نگاه کن دختر جون درسته ما زندگیمون این شکلیه ، ولی تو چه بخوای چه نخوای تا حدود سه ماه و خورده ای دیگه ماله منی ..... محرم منی ..... گاهی مثل الان بدجوری به شک می افتم که اصلا آوردنت پیش خودم از اون اول ، کار درستی بوده یا نه ..... وجودت برای من سراسر آرامشه ..... این مدت بدجوری با بودنت آرومم کردی ..... اما یادت نره که من یه مردم ، مثل تمام مردای ایرانی دیگه که رو بعضی چیزا حساسن ، منم رو این جور مسائل حساسم ..... وقتی اینجور بحث ها پیش می یاد ناخداگاه انگار یکی دست می زاره روی غیرتم ..... عصبیم می کنه ..... حس می کنم دارن با غیرتم بازی می کنن ..... تو دختر خوبی هستی ..... گفتنش برام سخته ، حتی تجسم کردنش هم برام راحت نیست ، تو انقدر وجودت پر از گوهر های نابه که می تونی هر مردی رو خوشبخت کنی . ولی خواهشا تا زمان پایان محرمیت یک کم مراعات حال من و هم بکن .

Romandl

خورشید آرام گرفته میان آغوش او ، تکانی نخورد ..... تنها پلک هایش را بسته بود و گوشش را روی سینه این مرد گذاشته بود و صدای ضربات آرام اما محکم قلبش را میان حرف هایش می شنید .

درک حرف های امیرعلی آنچنان سخت نبود . حرف هایش به او حس بدی نمی داد ، احساس شرم و خجالت چرا ..... اما به هیچ عنوان احساس بد و ناخوشایندی نداشت .

امیرعلی از بالا نگاهی به خورشیدِ آرام گرفته و بی تحرکِ میان آغوشش نگاهی انداخت .

ـ ببینم خوابت برد ؟

و خورشید باز هم تنها سرش را به معنای نه تکان داد ..... حالا دیگر حتی روی بالا آوردن سرش را هم نداشت ..... خودش هم دلیل نشستن این لبخند نصفه و نیمه بر روی لبانش را نمی دانست ..... تنها چیزی که می دانست و تازه کشفش کرده بود ، این بود که آغوش امیرعلی ، گرم ترین نقطه دنیاست .

Romandl

امیرعلی نیمچه لبخندی به سر تکان دادن خورشید زد و سرش را تا کناره های گوش او پایین برد و آرام با همان صدای بم و مردانه و خش دارش زمزمه کرد :

ـ نمی خوای پیاده بشی ؟

خورشید از میان همان آغوش تکان کوچکی به خودش داد و جوابش را داد :

ـ هنوز که نرسیدیم .

امیرعلی لبخندش پهن تر از ثانیه های پیش شد ..... همین چیز ها باعث می شد که لحظه به لحظه تجسم خورشید با مرد دیگر برای او سخت و سخت تر شود ..... همین حس ها چراغ خطرهای اطرافش را یکی پس از دیگری روشن می کرد و بارها و بارها ، دلیل آمدن خورشید به خانه اش را گوشزد می کرد .

خورشید با شنیدن صدای ضعیف خنده امیرعلی ، شرمنده خودش را عقب کشید ..... روسری اش کمی عقب رفته بود و نگاه امیرعلی روی به چشمان خورشیدی چسبیده بود که نگاهش را به طرز مشهودی از او می دزدید .

Romandl

امیرعلی با همان نگاهی که خورشید از معنایش قاصر بود ، دست جلو برد و روسری او را جلو کشید و موهای نرم و صاف و لختش را به زیر روسری هدایت کرد .

ـ خوب حالا آفتاب خانم اجازه می فرماین بریم بیرون ؟

ـ خورشید .

ـ من با آفتاب راحت ترم .

خورشید غیر مستقیم و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت ..... سعی کرد خجالتش را پنهان کند و نمی دانست تا چه حد در این پنهان کاری موفق بود ..... اصلا چه کاری بود که وقتی امیرعلی با او راحت بود و حتی با اسمش شوخی می کرد ، او خودش را معذب می کرد ؟! ..... هنوز سه ماه دیگر از این محرمیت باقی مانده بود . گرم گرفتن و بحث کردن و اختلاط کردن ، برای اویی که هیچ تجربه ای با جنس مذکر نداشت ..... سخت بود ..... مشکل بود ..... اما می دانست که نشد ندارد .

ـ شما ..... شما با ..... غضنفر چطورید ؟ منم با غضنفر راحت ترم .

Romandl

ابروان امیرعلی رو به آسمان سعود کرد و بالا رفت ..... خورشید به او بگوید غضنفر ؟ ..... خورشید ؟ ..... همین دختری که با بینی و چشمان قرمز کنارش نشسته بود و به وضوح از نگاهش فرار می کرد ؟

لبخند یک طرفه ای زد و برقی از چشمان ظلماتی اش گذشت . خورشید به چشمان سیاه او که همچون چاهی عمیق و گودال بود ، نگاهی انداخت و همانطور با کم رویی ادامه داد :

ـ از این به بعد شما به من بگید آفتاب ..... منم اینجوری ..... صداتون می زنم .

امیرعلی با همان ابروان بالا رفته ، سری تکان داد ..... حالش خوب بود ..... دلش آرام بود .

ـ برو پایین آفتاب خانم .

خورشید ابرو در هم کشید ..... این مرد چه علاقه ای به مسخره کردن اسمش داشت ؟

ـ کجا بریم ؟

Romandl

امیرعلی با ابرو پشت سر خورشید را اشاره کرد .

ـ اونجا ..... اگه یه لحظه از نگاه کردن من دست برداری و سرت و به پشت بچرخونی متوجه می شی .

خورشید ابرویی نامحسوس در هم کشید و نا مطمئن به پشت سرش ، سر چرخاند و نگاهش به چند مغازه صوتی و تصویری خورد .

ـ می خواین تلویزیون بخرید ؟

امیرعلی کیف پولی اش را از رو کنسول برداشت و در همان حال پیاده شدن گفت :

ـ فعلا پیاده شو .

خورشید آفتاب گیر ماشین را پایین داد و نگاهی به خودش انداخت ..... صورتش وضعیت خوبی نداشت و رنگ و رویش کمی پریده و بی حال به نظر می رسید .

خورشید نیز پیاده شد و با اشاره دست امیرعلی که اشاره می کرد به سمتش رود ، سمتش رفت و شانه به شانه هم سمت مغازه ها

Romandl

رفتند ..... کنار ویترین مغازه ای ایستادند و امیرعلی به ردیف چیده شده موبایل های پشت ویترین مغازه نگاهی انداخت .

ـ موبایل می خواین بخرید ؟

امیرعلی سری به معنای تایید تکان داد و خورشید به موبایل بزرگ و سیاه رنگ میان انگشتان دست او نگاه کرد.

ـ موبایلتون خراب شده ؟

امیرعلی تنها به موبایل ها نگاه می کرد و حتی گوشه چشمی سمت او نمی چرخاند .

ـ نه .

خورشید ابرو بالا داده نگاهش را سمت او بالا گرفت :

ـ پس چرا اومدین موبایل بخرید ؟ ..... با یکیش هم که کارتون راه می افته .

امیرعلی دست پشت کمر خورشید گذاشت و به داخل مغازه هدایتش کرد و در همان حال جوابش را داد :

Romandl

ـ برای خودم نمی خوام ، برای جناب عالی می خوام که اگه چند روزی جایی رفتی یا کارت داشتم بتونم با یه چیزی باهات ارتباط برقرار کنم ..... موبایل دستت باشه می تونم زنگ بزنم بهت ، این سه روز نه راه برقراری ارتباطی باهات داشتم نه اینکه خونتون تلفن داشت ..... مثلا قرار بود بیای اینجا شش ماه پیش من بمونی و با مادر پدرت هم در ارتباطی نباشی ..... بعد خودم یک لنگ پا در هوا سه روز ازت خبری نداشتم .

خبر پرسیدن و اطلاع گرفتن همه اش بهانه بود ..... دلش می خواست آن ساعت هایی که عصبانی بود ..... آن ساعت هایی که فاصله ای تا جنون نداشت و گوشی برای شنیدن می خواست ..... زنگ به این دختر می زد و ابتدا یک دل سیر حرف می زند ..... شاید هم میان حرفش خورشید را تهدید می کرد که دیگر اجازه ملاقات مادرش را نمی دهد و بعد بگذارد او حرف بزند و گاهی هم خنده کوچکی کند ..... اقرارش آسان نبود ..... برای اویی که یک زن در خانه داشت و نه سالی هم از زندگی زناشویی اش می گذشت هیچ آسان نبود که بخواهد به معتاد شدن به این دختر ساده ای که سیزده سال هم از او

Romandl

کوچکتر بود ، اغراق کند ..... پس مطمئنا با این شرایط ترک اعتیاد آسانی هم در پیش نخواهد داشت .

خورشید متعجب تند و شرمنده تر از ثانیه های پیش سر تکان داد ..... خرید موبایل را دیگر به هیچ عنوان جزو وظایف امیرعلی نمی دانست .

ـ نه نه ..... احتیاجی به موبایل نیست ..... نمی خواد بگیرید .

امیرعلی سر سمت گوش خورشید پایین کشید و با همان صدای بم و مردانه اش زمزمه کرد :

ـ هیس ..... ازت نپرسیدم که احتیاج هست یا نیست ..... فقط به موبایلا نگاه کن ببین از کدومشون خوشت می یاد .

خورشید به امیرعلی نگاه کوتاهی انداخت و خواست باز هم مخالفت کند که با دیدن نگاه جدی و بی انعطاف او ساکت شد و ناچارا نگاهش را سمت ردیف موبایل ها کشاند.

ـ اون چطوره ؟

– کدوم ؟

– اون طوسیه .

Romandl

خورشید به موبایل طوسی رنگ و بزرگی که امیرعلی به آن اشاره می کرد نگاه کرد .

ـ خیلی بزرگه . یه ذرم چیزه .....

- چیزه ؟

- یه ذره زیادی بزرگه .

امیرعلی با اندکی اخم و دقت بیشتر به موبایل نگاه کرد .

ـ کجاش بزرگه ؟..... از موبایل منم که کوچیک تره .

خورشید زیر چشمی به موبایل بزرگ و مشکی درون دست او نگاهی انداخت و زیر لب و آرام جوری که امیرعلی نشنود گفت :

ـ موبایل شما انقدر بزرگه که فرقی با گوشت کوب نداره .

امیرعلی که گوش هایش همچون رادار صداها را می گرفت و می شنید ، در حالی که درون ویترین پیشخوان را رصد می کرد ، سرش را کمی سمت سر خورشید متمایل کرد و آرام جوری که او بشنود گفت :

ـ دخترجون اصلا تو می دونی این موبایلی که دستمه و به قول تو گوشت کوب چنده ؟

Romandl

خورشید که به هیچ عنوان انتظار نداشت صدایش توسط امیرعلی شنیده شود با چشمانی کمی گشاد شده و لبی که داخل می گزید به امیرعلی نگاه کرد و بلافاصله در صدد توجیه حرفش درآمد .

ـ نه نه منظورم یه ذره بزرگه ..... موبایل شما که خیلی هم خوبه .

امیرعلی تک ابرویی برای او بالا انداخت .

ـ حالا آفتاب خانم شما یه گوشی که نه مدل گوشت کوب باشه و نه زشت باشه ، برای خودت انتخاب کن .

و به ثانیه ای نکشید که ابروان خورشید مجددا در هم رفت و حرص به آنی جایش را به آن خجالت ثانیه های پیش داد ..... کی می شد که این آفتاب از ذهن این مرد می افتاد و پاک می شد . اسمش را دوست داشت ، این اسمی بود که مادرش از وقتی متوجه شده بود بچه درون شکمش دختر است روی او گذاشته بود .

اما جوابش را نداد و نگاه حرصی اش را به ردیف موبایل ها داد ..... حالا که به آن ته مهای دلش رجوع می کرد ، می دید هیچ علاقه ای به خرید موبایل آن هم با این مرد ندارد ..... اما

Romandl

مگر می شد با این مرد کنارش که هیبت چشمگیری هم داشت ، مخالفت کرد .

نگاهش روی موبایلی که قاب طلایی رنگ و صفحه نسبتا بزرگ تمام تاچی داشت نشست ..... موبایل خوبی به نظر می رسید اما نگفته هم پیدا بود که باید قیمت بالایی داشته باشد .

ـ از اون موبایل طلایی رنگه خوشت اومد ؟

به امیرعلی نگاه انداخت ..... به امیرعلی که چشمانی همچون عقاب داشت و همه چیز را بی نگفت روی هوا می زد ..... و آنقدر با فاصله کم و اندکی پشتش ایستاده بود که گاهی شانه هایش با سینه او تماس برقرار می کرد ..... خورشید بی تجربه بود و صد البته هنوز به این نزدیکی ها عادت نداشت و معذبش می نمود .

ـ آره ..... ولی فکر کنم خیلی گرون باشه .

امیرعلی ابرو درهم کشید و خورشید کمتر شدن فاصله بینشان نسبت به دقیقه قبل را از چسبیدن سینه های او به شانه هایش متوجه شد .

ـ به قیمتش کار نداشته باش ..... فقط انتخاب کن .

Romandl

ـ خب اون طلائیه قشنگه .

مرد فروشنده مقابلشان ایستاد ..... خندان بود و خوش برخورد به نظر می رسید .

ـ خیلی خوش آمدید ..... موبایلی مد نظرتون هست ؟

امیرعلی به موبایلی که خورشید پسندیده بود اشاره کرد و مرد فروشنده با دیدن موبایل چشمانش خندان تر از قبل شد ..... موبایل را از داخل ویترین شیشه ای پیشخوان بیرون کشید و به دست امیرعلی داد .

ـ انتخابتون عالیه ..... خودم سه روز پیش از اون طرف آوردم . چهارتا هم بیشتر نیاوردم . یکیش و برای خواهر خودم بردم . هم ظاهر خیلی خوبی داره ، هم به لحاظ فنی خیلی خوبه ، خیالتون راحت ..... سی پی یوش حرف نداره ، هشت هسته است و دوربینش هم شونزده مگا پیکسله و سیستم عاملشم اندرویده ، با ضمانت نامه ، خریدش فقط سوده ..... برای خانومتون می خواین ؟

Romandl

امیرعلی سر تکان داد و موبایل را به دست خورشیدی داد که نگاهش به موبایل چسبیده بود و کنده هم نمی شد ..... موبایل را به دست گرفت .

ـ خوبه ؟

و خورشید به امیرعلی که ازش سوال پرسید نگاه کرد .

ـ بله خوبه .

ـ بدید به من براتون روشنش کنم ببینینش .

خورشید موبایل را سمت مرد جوان فروشنده گرفت و موبایل در چند ثانیه روشن شد .

ـ مطمئن باشید از خریدش پشیمون نمی شید . صفحه اش ضد خشه ..... قابش آب طلاست ..... یه قاب محافظ هم داره که مخصوص خودشه تمام نگین اتم کار شده ..... فوق العاده است .

Romandl

و بدون اینکه به امیرعلی و خورشید فرصتی برای اعتراض بدهد ، محافظ را از سمت دیگر ویترین مغازه بیرون کشید و به دست خورشید داد .

ـ اصلا قاب و نگاه کنید ..... ببینید چه طوری تو نور برق می زنه .

خورشید مانند کلاغ به محافظ و موبایل نگاه می کرد ..... عاشق این موبایل و محافظش شده بود ..... اما رویش را نداشت که بگوید محافظش را هم می خواهد ..... محافظ را کناری گذاشت .

ـ محافظشم قشنگه ها ..... دوسش نداری ؟

خورشید نگاهش نکرد .....مطمئنا همین موبایل هم به تنهایی قیمت بالایی داشت ..... از همون کارتون سیاه و بسیار مجلل محافظ موبایل هم معلوم بود قیمت کمی ندارد .

ـ نه همین موبایل کافیه .

ـ گفتم به چیزی فکر نکن ..... اگه این محافظش و نمی خوای یکی دیگه رو انتخاب کن . آقا مدلای دیگه ای هم دارید ؟

Romandl

مرد به خورشید نگاه انداخت و مدل های دیگر را آورد . اما هیچ کدام همانند آن محافظ اولی زیبا نبود .

ـ کدوم و پسندیدی ؟

خورشید همان محافظ اولی را جلو کشید .

ـ همین .

امیرعلی تنها سر تکان داد و محافظ اولی را سمت مرد هول داد .

ـ اون موبایل و به همراه این محافظ بدید لطفا ..... فقط یه خط موبایل همراه اول هم می خوام .

ـ کارت ملی همراه دارید ؟

امیرعلی کیف پولی اش را از جیب کتش بیرون کشید و از میانش کارت ملی خودش را در آورد و سمت مرد گرفت .

ـ کد چند می خواین ؟

امیرعلی به خورشید نگاه انداخت ؟

ـ از یک تا هفت یه شماره بگو .

Romandl

ـ دو .

مرد فروشنده دفتر سررسیدش را باز کرد و از میان کد های دویی که داشت شماره رندی را گفت و امیرعلی به معنای تایید سر تکان داد ..... مرد موبایل آکبندی را مقابل خورشید گذاشت و محافظ و سیم کارت را هم کنارش گذاشت .

خورشید ذوق زده به موبایل نگاه کرد ..... فقط تعداد معدوی از دخترهای همسایه اشان موبایل لمسی داشتند .

مرد فروشنده سیم کارت را درون موبایل گذاشت و موبایل را یک بار روشن کرد و مقابل امیرعلی گرفت .

ـ گوشی رو هشت ساعت بزارید شارژ بشه بعد ازش استفاده کنید .

امیرعلی سر تکان داد و موبایل را به داخل جعبه برگرداند و از داخل کیف پولی اش کارت بانکی اش را بیرون کشید .

ـ حساب ما چقدر شد ؟

ـ مهمون ما باشید آقا .....قابل شما رو نداره .

ـ ممنون .

Romandl

ـ گوشی که بیست و هشت و هشتصده ..... محافظم دو و چهارصد ..... خط موبایل هم سه و دویست ..... جمعش می شه سی و چهار و چهارصد ..... البته اصلا قابلتون و نداره .

خورشید با چشمان درشت شده از سر تعجب به امیرعلی نگاه کرد ..... خیلی خیلی گران تر از آنچه که فکرش را می کرد از آب درآمده بود .

ـ امیرعلی آقا .

آرام صدیش کرد ، اما جوابی نشنید و مجبور شد بار دیگر صدایش بزند ..... یا امیرعلی صدایش را نمی شنید یا اگر هم می شنید تمایلی به نشان دادن واکنشی از خود نداشت ..... دست به لبه سر آستین کت او برد و کمی به سمت پایین کشید .

ـ امیرعلی آقا .

امیرعلی بدون اینکه نگاهش کند جوابش را داد .

ـ بله ؟

Romandl

خورشید آرام لب زد ..... حس می کرد مرد فروشنده آنها را تماما زیر نظر دارد و لحظه به لحظه رصدشان می کند ..... پشتش را به مرد فروشنده کرد و مقابل امیرعلی ایستاد ..... حالا قد بلند او و هیکل تنومندش بهتر نمایان بود .

ـ خیلی گرونه ..... واقعا احتیاجی نیست انقدر خرج کنید .

امیرعلی نگاهش را سمت او کشید و ابرو در هم فرستاد .

ـ نترس پولم تموم نمی شه .

و خورشید را آرام کنار خودش کشید و کارت عابر بانکش را درون دستگاه پوز کشید و مرد تمام وسایل را درون کیسه پلاستیکی با مارک همان شرکت گذاشت و طرف خورشید گرفت .

ـ مبارکتون باشه خانم ..... به دل خوش استفاده کنید .

خورشید کیسه را گرفت . باورش نمی شد دورن این کیسه کوچک حدود سی و پنج میلیون تومان باشد .

Romandl

به امیرعلی نگاه کرد و شانه به شانه او از مغازه خارج شد .....

هنوز هم ابروان درهم امیرعلی پابرجا بود .

ـ امیرعلی آقا .

امیرعلی نگاهش نکرد ..... خورشید درباره او چه فکر کرده بود ؟ فکر می کرد با این سی و خورده ای که پول خورد او حساب می شد ، بدبخت می شد یا پولش تمام می شود ؟

ـ بله ؟

خورشید آرنج او را از رو کت گرفت و گوشه لبش را نامحسوس گزید ..... حس می کرد زیادی پرو بازی به خرج داده .

ـ امیرعلی آقا .

ـ بله ؟

خورشید مقابلش رفت و باعث شد امیرعلی ناگهانی به ایستد .

ـ چی کار می کنی دختر ؟

ـ می خواستم ..... بخاطر خرید این موبایل ازتون تشکر کنم .

امیرعلی بیشتر از قبل ابرو در هم کشید و دستانش را درون جیب های شلوارش فرو کرد و نگاهش جای دیگری فرستاد . Romandl

ـ از دست من ناراحتید نه ؟

امیرعلی جوابش را نداد و نگاهش را هر جایی چرخاند الا جایی که چشمان زمردی و منتظر خورشید نگاهش می کرد .

ـ من نمی گم شما با این خریدا پولتون تموم می شه ..... من تو این دو ماه و خورده ای که تو خونتون زندگی کردم ، بهتر از هر کسی فهمیدم که شما چه آدم توانمند و به قول معروف ..... پولدار و میلیاردری هستید .

خورشید نگاهش را به روی سینه فراخ او که فاصله آنچنانی با او نداشت کشید و ادامه داد :

– می دونید ..... من خودم خجالت می کشم که شما تا این حد برام خرج کنید ..... من اصلا توقع نداشتم شما این همه برام خرج کنید ، وگرنه من که می دونم تا فردا هم اونجا می ایستادم و هی خرج می تراشیدم پولتون تمومی نداشت .

امیرعلی از گوشه چشم نگاهش کرد ..... از دست خورشید ناراحت نبود ، از دست خودش شاکی بود که با سی و خورده سن ، این چنین تحت تاثیر کلام های این دختر قرار می گرفت .

Romandl

ـ هنوزم ازم ناراحتید ؟

ـ نه .

خورشید خندید .

ـ پس چرا هنوز ..... اخم دارید ؟

امیرعلی نفسش را کلافه و پف مانند بیرون فرستاد و دست خورشید را گرفت و به دنبال خودش کشید .

خورشید محکم دسته کسیه را گرفته بود ..... می ترسید هر آن کیسه را یا یکی از دستش بزند ..... یا کیسه از دستش زمین بیفتد و سی و خورده ای میلیون حیف و میل شود .

ـ جلوتو نگاه کن ..... می افتی .

خورشید مقابلش را نگاه کرد ..... خوب می دانست زیادی تابلو بازی در آورده ..... حق هم داشت . اویی که از داشتن یک موبایل پانصد تومانی هم بی بهره بود ، حالا یک موبایلی خریده بود که قیمتش باعثش می شد مخش سوت بکشد .

ـ خوب می ترسم از دستم بیفته .

Romandl

ـاون به درک ..... پات به یه جایی گیر می کنه می افتی زمین خودت یه طوریت می شه .

و خورشید باز هم تنها لبخند زد و دیگر هیچ نگفت ..... تا خانه خورشید با اینکه خجالت می کشید ذوقش را مقابل امیرعلی نشان دهد اما آنقدر هیجان زده بود که ابتدا کمی دست دست کرد و عاقبت موبایل را از داخل جعبه بیرون کشید و کمی با آن کار کرد ..... آنچنان که اصلا نفهمید کی و چگونه به خانه رسید .

امیرعلی در خانه را با ریموت باز کرد و ماشین را داخل برد ..... با دیدن ماشین سامان ابروانش جستجو گرانه بهم نزدیک شدند ..... ماشین را زیر سایبان کنار ماشین سامان پارک کرد و پیاده شد .

سمت ماشین سامان رفت و دست روی کاپوتش گذاشت ..... کاپوت سرد ماشین می گفت زمان زیادی از آمدن پسر خاله اش می گذرد .

خورشید هم پیاده شد که نگاهش به ماشین غریبه ای افتاد ..... آنقدر حواسش به موبایلش بود که تازه چشمش به ماشین خورده بود .

Romandl

ـ مهمون داریم ؟

امیرعلی سر تکان داد .

ـ ماشینِ سامانِ .

ـ پسر خالتون ؟

امیرعلی سر تکان داد و اخم های خورشید در هم رفت ..... کمی این پا و اون پا کرد .

ـ من از در آشپزخونه می رم تو ..... می رم کمک سروناز جون ..... حتما تا الان دست تنها بوده .

امیرعلی همانطور ابرو درهم کشیده و خیره به ماشین تنها سر تکان داد ..... حس ناخوشایندی داشت ..... حسی که دقیق نمی دانست برای چیست ..... به خورشید که از در آشپزخانه داخل شده بود نگاه کرد و خودش هم سمت پله های ایوان رفت و در سالن را باز کرد که با صدای باز شدن در ، سر سامان سمت امیرعلی چرخید و لبخند زنان از جایش بلند شد ..... آن طرف ترش لیلا نشسته بود با شلوار جین سه ربع تنگ و پیراهنی آستین حلقه ای به تن .

Romandl

سمت سامان رفت و دست داد و حال و احوالی پرسید و سمت لیلا که روی مبل لم داده بود و با لبخندی نگاهش می کرد رفت و کنارش نشست و لیلا آرام پرسید :

ـ سلام کجا بودی ؟

ـ سلام بیرون بودم ..... خوبی ؟

ـ بد نیستم .

صدای سامان نگاه امیرعلی را از لیلا گرفت و سمت او کشید :

ـ ببینم امیر اون دختره رو فرستادی رفت ؟

امیرعلی اخم باریکی کرد .

ـ دختر ؟ ..... کدوم دختر ؟

لیلا پاهایش را روی هم انداخت و نیشخندی زد .

ـ خورشید و می گه .

امیرعلی پلکی زد ..... چرا حس می کرد سامان دارد خط قرمز هایش را رد می کند ..... چرا حس می کرد فکش کم کم دارد قفل می شود ..... سعی کرد آرام باشد و آرام هم برخورد بکند .

Romandl

ـ چطور ؟

ـ آخه لیلا خانومت می گه چند روزه دختره نیست ..... الانم که سروناز ازمون پذیرایی کرد .

کمی سرجایش تکان خورد ..... بی شک دیوانه شده بود که حس می کرد دلش می خواهد همین الان یک مشت محکم درون فک سامان بخواباند . سامان را خوب می شناخت ..... از بچه گی تا همین الانش ..... همه چیز را در مورد اویی که به تعداد موهای سرش دوست دختر داشت و هزاران نوع رابطه جنسی را تجربه کرده بود را می دانست .

از این فکر که سامان با همین نگاه هرزه به خورشید نگاه کند مغز در سرش به قل قل افتاد .

بار دیگر در جایش تکانی خورد و پا روی هم انداخت و آرنجش را روی دسته مبل گذاشت و با آن یکی دستش گوشه لبش را لمس کرد و سعی نمود آرام باشد و خونسرد رفتار کند ..... اما مگر می شد ؟!

Romandl

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و دو سه پله ورودی را یکی کرد و وارد آشپزخانه شد .

خورشید پشت میز نشسته بود و سرش را در گوشی اش کرده بود و حتی برای ثانیه ای نگاهش را بالا نمی آورد ..... آنقدر در بحر موبایلش رفته بود که اصلا متوجه ورود امیرعلی به آشپرخانه هم نشد .

بالا سرش رفت و رویش خم شد و سرش را تا نزدیکی های سر او پایین برد .

ـ خورشید .

خورشید ترسیده از صدای نزدیک و بم و مردانه او به گوشش پرشی در جایش کرد و با چشمان گشاد شده از سر ترس به او که بالا سرش خیمه زده بود نگاه کرد .

امیرعلی کی به آشپزخانه شده بود که او متوجه اش نشد ؟؟؟

ـ شما کی وارد آشپزخونه شدید ؟

Romandl

امیرعلی ابرو در هم کشیده نگاهش را میخ چشمان خورشید کرد ..... تمام مغزش هول و هوش سامان می چرخید .

ـ تا زمانی که سامان اینجاست لازم نیست از آشپزخونه بیرون بیای متوجه شدی ؟

خورشید سر تکان داد ..... از تغییر یکدفعه ای رفتار امیرعلی متعجب بود ..... اما به معنای تایید سر تکان داد و باز مشغول کار با موبایل گران قیمتش شد .

امیرعلی پوفی کشید و سر سمت سروناز خانم چرخاند .

ـ سامان از کی اومده ؟

ـ یه دو ساعتی می شه ..... گفتن می مونن تا شما بیاین .

امیرعلی دست پشت گردنش کشید و گردنش را مالید ..... ابروانش در هم پیچیده بود و انگار گره اش خیال باز شدن هم نداشت ..... می دانست اگر نگاه سامان سمت دختری جلب شود که علاوه بر زیبایی ، کس و کار درست و حسابی و مشخصی هم نداشته باشد ، دیگر امکان ندارد سایه اش به این راحتی ها از سر زندگی آن دختر کوتاه شود .

Romandl

سامان را همچون کف دستش می شناخت ، تا کنون ندیده بود با دختران فامیل روی هم بریزد یا نگاه ناپاکی نسبت به زنان فامیل داشته باشد ..... اتفاقا سامان میان فامیل چهره مثبت و محبوبی هم داشت و همین باعث می شد خیلی از خانواده ها آرزوی ازدواج دخترشان با سامان را داشته باشند ..... تحصیلات و وضع مالی نسبتا خوب و خانواده ای تایید شده از او یک پسر با شرایط ایده آل ساخته بود .

اما اویی که با سامان بزرگ شده بود و پنج سالی هم با او کار کرده بود ، عجیب نبود که از زیر و بم این پسر خبر داشته باشد .

اما قضیه خورشید فرق می کرد ..... خورشید ساده بود و صد البته زیبا ..... دختر زیبایی که به عنوان یک خدمتکار در این خانه معرفی شده بود و در حال حاضر هم خانواده ای در میان نبود . همین فکر ها امیرعلی را عصبی می کرد ..... همین فکر هایی که مطمئنا دست سامان را برای رفتن به سمت خورشید باز می گذاشت .

ـ خورشید فهمیدی من چی گفتم ؟

Romandl

خورشید سرش را انگار که تنها برای رفع تکلیف بالا آورده باشد ، تنها برای ثانیه ای بالا آورد و تکان داد و باز سر در گوشی موبایلش فرو برد .

امیرعلی پفی کرد و سرش را سمت سروناز چرخید .

ـ این انقدر سرش تو موبایله که مطمئنم نمی فهمه اصلا من چی دارم می گم ..... تا زمانی که سامان اینجاست نذارید خورشید از آشپزخونه خارج بشه .

سروناز تنها سر تکان داد و به بیرون رفتن امیرعلی نگاه کرد .

سروناز بالا سر خورشید رفت و نگاهی به موبایل را درون دست خورشید انداخت ..... خودش هرگز موبایل گران قیمتی نداشت اما می دانست این موبایل میان انگشتان خورشید باید زیادی گران قیمت باشد .

ـ گوشی رو امشب گرفتی ؟

خورشید با لبخند ذوق زده ای سر بالا آورد و سرش را تکان داد ..... ذوق داشت و حرکاتش دست خودش نبود ..... برای

Romandl

اویی که خانه پدری اش حتی یک خط ثابت نداشت ، داشتن چنین موبایل گران قیمتی دنیایی بود .

ـ آره همین امشب گرفتم ..... آقا برام گرفت .

سروناز ابرو بالا داد و صندلی کناری خورشید را بیرون کشید و رویش نشست ..... نگاه او هم به موبایل خورشید بود و ذهنش جای دیگری حرکت می کرد .

ـ قشنگه مبارکت باشه .

خورشید ناتوان از کنترل هیجان سرش را به سر سروناز نزدیک کرد .

ـ باورت میشه سروناز جون ؟ آقا فقط برای همین چندتا قلم جنس ، سی و خورده ای میلیون پول داد ..... تازه سیم کارت از این قیمت بالاها هم برام خرید ..... من خودم تو مغازه تا قیمتش و فهمیدم یه سکته ناقص زدم ..... این قاب محافظ گوشی را نگاه کن ، مرده می گفت قابش از آب طلاست .

سروناز از شنیدن حرف های خورشید ابروانش بالا تر رفت و نگاهش بر روی موبایل دقیق تر شد . فکرش را می کرد که امیرعلی برای خرید این گوشی هزینه زیادی کرده باشد اما نه

Romandl

دیگر تا این حد ..... آن هم برای دختری که دو سه ماهی بیشتر مهمانش نیست .

ـ ببینمش .

خورشید با احتیاط موبایل را به دست سروناز داد و باز مغز سروناز در حال حل معادلات آقای این خانه شد .

ـ خیلی دوستش دارم .

سروناز سرش را بالا آورد و موبایل را به او برگرداند .

ـ آقا رو ؟

خورشید ابتدا متعجب و ثانیه ای بعد شرمگین چشمانش را گشاد کرد .

ـ گوشی ..... گوشی رو می گم .

سروناز باز به گوشی درون دستان خورشید خیره شد و در همان حال آرام زمزمه کرد :

ـ فکر کنم آقا بدون اینکه متوجه باشه ، داره بهت وابسته می شه .

خورشید شوکه شده از حرف سروناز ، حس کرد چیزی ته دلش فرو ریخت و به آنی اضطراب آزار دهنده ای در جانش نشست .

Romandl

منظور سروناز را درک نکرد ..... یعنی چه آقا دارد به او وابسته می شود ؟

تنها برای رهایی از آن جو از روی صندلی بلند شد و سمت یخچال رفت و درش را باز کرد ..... نگاهش میان طبقات یخچال گشت می زد اما انگار مغز منجمد شده اش کاملا توانایی تحلیل را از دست داده بود .

ذهنش تنها روی جمله سروناز می چرخید و هر لحظه جمله اش را یکجور برای خودش معنا می کرد .

ـ در یخچال و اون مدلی باز نذار اگه چیزی می خوای بردار ، اگرم نمی خوای درش و ببند ، گازش و خالی کردی .

خورشید دست دراز کرد و سیب سبز و بزرگی برداشت و در را بست . ضربان قلبش بالا رفته بود و دستانش از استرس فرقی با دو قالب یخ نداشتند .

ـ سیب و برداشتی که نگاهش کنی ؟

خورشید نگاه مشوش و لرزانش را بالا آورد ..... چه چیزی باعث شده بود که سروناز چنین فکری کند ؟

Romandl

ـ اول یه چایی برای آقا بریز من ببرم ..... آقا هم تاکید کرد تا رفتن این پسره از این خونه ، از آشپزخونه بیرون نری .

ـ چشم .

سیبش را لبه کابینت گذاشت و چند فنجان سفید درون سینی چید و چای ریخت .

ـ بفرمایید .

و سروناز سینی را گرفت و از آشپزخانه خارج شد و خورشید مضطرب سمت در ورودی آشپزخانه رفت و قایمکی گردنی در پذیرایی کشید و نگاهش بی هیچ اختیاری روی امیرعلی چسبید و آن نیم رخی که دیگر باید اغراق به جذاب بودنش می کرد .

سرش را با کلافگی عقب کشید و تکیه اش را به دیوار داد و نگاهش میخ موبایل روی میزی شد که امروز امیرعلی برایش خریده بود .

درست بود امیرعلی جدی و حتی گاهی خشک و سرد و بی تفاوت به نظر می رسید ، اما نمی توانست منکر مهربانی های زیر پوستی اش هم بشود ..... ذهنش به آنی سمت آن آغوش ناشناخته اما

Romandl

گرم که امیرعلی داخل ماشین برای او گشوده بود رفت و شرم و خجالت درون دلش نشست و ضربان قلبش را تصاعدی بالا برد .

سه چهار روز گذشت ..... سه چهار روزی که یک لحظه هم حرف های سروناز از سر او بیرون نرفت ..... با شنیدن صدای زنگ خانه نگاهش سمت ساعت که دوازده را نشان می داد ، کشیده شد ..... تا آمدن امیرعلی زمان زیادی باقی مانده بود . سمت اف اف رفت و صورت نا آشنا سه دختر را درون قاب آیفون تصویری دید .

ـ بله ؟

ـ سلام ..... درو باز کن .

خورشید دقیق تر به تصویرشان دختر نگاه کرد .

ـ شما ؟

دختر عقبی سر جلو کشید و چشمانش درون دوربین اف اف برق زد .

ـ دوستای لیلاییم .

Romandl

خورشید شاسی را فشرد و گوشی را سر جایش گذاشت .

نفس عمیق کشید و نگاهش را به راه پله داد ..... باید خودش بالا می رفت و لیلا را صدا می زد ..... پله ها را سلانه سلانه بالا رفت و جلوی اطاق در بسته اش ایستاد و در زد .

ـ بله ؟

خورشید راضی ، از پشت همان در صدایش را بلند کرد و در را باز ننمود .

ـ دوستاتون اومدن ..... پایین هستن .

ـ خیلی خب .

خورشید پشت چشمی برایش نازک کرد و پایین رفت ..... سه دختر با همان تیپ های عجیب غریب همانند لیلا از در وارد شدند و خورشید برایشان با احترام سری تکان داد و به سمت مبلمان های سلطنتی هدایتشان کرد .

Romandl

با شنیدن صدای کفش پاشنه بلند لیلا بر روی پله های سنگ مرمر نگاهش را از دختران گرفت و سمت آشپزخانه رفت تا شربت خنکی برایشان درست کند .

صدای بگو بخند بلندشان را به راحتی می شنید ..... تا حالا در این دو ماه و خورده ای که در این خانه زندگی کرده بود ندیده بود لیلا اینگونه بخندد . صدای قهقهه های مستانه اش در کله سالن بزرگ خانه می پیچید و گوشش را پر می کرد .

سینی شربت با آن لیوان های پایه بلند مجلسی با احتیاط بلند کرد و سمت سالن رفت و ابتدا جلوی لیلا خم شد و لیوان را کنار دستش گذاشت . نمی خواست جلوی این مهمان ها گزک دست لیلا بدهد تا باز هم باعث تحقیرش شود ..... نگاهش را بار دیگر روی دخترانی که حالا با تاپ های دو بنده باز و پشت گردنی و دکلته زیبایشان نشسته بودند ، چرخاند .

ـ پس میوه و شیرینیت کوش ؟

خورشید صاف شد و سینی را به شکمش چسباند .

ـ الان می یارم .

ـ بدو ..... فقط اینجا مفت می خوره و مفت می خوابه .

Romandl

خورشید حرصی ابروانش را در هم کشید ..... اگر جواب این زن را نمی داد قلبش از حرص صد تکه می شد .

ـ من از صبح که از خواب بیدار می شم مدام کار می کنم تا زمانی که بخوام بخوابم . شما بالا هستید و نمی بینید وگرنه من اینجا مفت نمی خورم و مفت نمی خوابم .

لیلا عصبی دندان روی هم فشرد .

ـ دختره پاپتی برای من زبون درازی می کنی ؟ گمشو از جلو چشمام .

خورشید در حالی که از حرص از درون می لرزید به سمت آشپزخانه پا تند کرد ..... با خود گفت اگر یک روز هم از عمرش باقی مانده باشد حقه این زن عوضی را کف دستش می گذارد .

ساعت یک و خورده بود که با شنیدن صدای لاستیک های ماشین بر روی سنگ ریزه های حیاط ، خورشید به سمت پنجره

Romandl

آشپزخانه هجوم برد ..... تنها مرد این می توانست از او در این خانه حمایت کند .

تند از آشپزخانه بیرون رفت و سمت در ورودی پا تند کرد و در را با ضرب باز نمود ..... امیرعلی که پله آخر ایوان را بالا می آمد با یکدفعه ای باز شدن در ابرو بالا رفت .

ـ خوبی ؟

خورشید خجالت زده از کارش لبخندی زد و نگاهش را به کیف امیرعلی داد و خم شد و کیفش را به سرعت از او گرفت .

ـ سلام ، ممنون ..... خسته نباشید .

کنار رفت و گذاشت امیرعلی وارد شد ..... امیرعلی با شنیدن صدای زنانه چند نفر نگاهش را سمت خورشید گرداند و کفشش را با صندل های رو فرشی اش تعویض نمود .

ـ مهمون داریم ؟

خورشید پشت سرش رفت و کتش را از روی شانه هایش پایین کشید .

Romandl

ـ دوستای لیلا خانم اومدن .

امیرعلی پفی کشید و سمت سالن قدم برداشت که خورشید به سرعت مقابلش ایستاد .

ـ وایسید وایسید .

امیرعلی خسته گردن کج کرد .

ـ دیگه چیه ؟

خورشید معذب پلک زد ..... می خواست زودتر از امیرعلی داخل برود و به دوستای لیلا ورود او را اطلاع دهد تا فرصتی برای پوشاندن خودشان داشته باشند .

ـ نه که شما نبودید ..... اینه که دوستای لیلا خانم بنده خداها مانتوهاشون و درآوردن و الان لباساشون چیزه ..... یه کمی .....

مانده بود چه بگوید که امیرعلی پوزخند تمسخر آمیز یک طرفه ای زد .

ـ خیلی خوب برو بگو من رسیدم .

Romandl

خورشید تند وارد سالن شد و سمت دوستان لیلا رفت و بدون اینکه به لیلا نگاه بیندازد اطلاع داد که امیرعلی آمده و منتظر حرکتی از آنهایی که ریلکس در مبل فرو رفته بودند شد .

امیرعلی داخل آمد و خورشید برای آنی حس کرد گونه هایش از خجالت و شرم داغ کرد ..... چیزی را که می دید باور نداشت ..... همان دختر زیبا و شیک پوش بدون اینکه تمایلی به پوشاندن خودشان داشته باشند ، با همان لباس هایی که جا به جای تنشان را به نمایش گذاشته بود ، ایستادند و سلام و احوال پرسی کردند ..... و لیلا تنها با همان لبان خندان آنها را نگاه می کرد . بیشتر در صورت لیلا دقیق شد . نه ، واقعا هیچ خبری از اخم در صورت او نبود .

امیرعلی سرسری با همان سردی و جدیت همیشه گی اش با آنها سلام و علیک کرد و راهش را به سمت پله ها کج نمود ..... خورشید شوکه ، ایستاده کنار پله ها و کیف و کت امیر علی به دست ، تنها با همان چشمان زمردی گشاد شده اش ، دوستان لیلا و بدتر از همه لیلای خونسرد را نگاه می کرد ..... امیرعلی از کنارش رد شد .

Romandl

ـ اینجا خشکت نزنه ..... بیا بالا .

خورشید آب دهانش را پایین فرستاد و نگاهش را از جمع زنانه درون سالن گرفت و دنبال امیرعلی از پله ها بالا رفت .

امیرعلی داخل اطاق شد در را برای ورود خورشید باز گذاشت و خودش را خسته روی تخت انداخت و لبه تخت نشست ..... خورشید سمت چوب لباسی رفت و کت را آویزانش کرد و کیفش را پایینش گذاشت .

ـ خورشید .

ـ بله ؟

امیرعلی به اخم ریز نشسته میان ابروان او نگاه کرد و در همان حال که بند چرم ساعت مچی اش را از دور مچش باز می کرد پرسید :

ـ حالا چرا تو برای من اخم کردی ؟

خورشید زیر چشمی نگاهش کرد .

ـ اخم نکردم که .

Romandl

امیرعلی نگاه دقیق و موشکافانه ای به او انداخت ..... انگار از تک تک افکار نشسته در درون ذهن او باخبر بود .

ـ پس من اخم کردم ؟

خورشید شانه ای بالا انداخت و نگاهش را کامل سمت امیرعلی چرخاند .

ـ حالا چی شده ؟

خورشید نگاهش را سمت دیگری سوق داد و پرسید :

ـ لیلا خانم خیلی وقته با این خانما دوستن ؟

امیرعلی همراه با نفس عمیقی سری به معنای تایید تکان داد .

ـ تو دوره دانشجویی با هم آشنا شدن .

ـ موجشون موج مثبت نیست .

امیرعلی بی اختیار نگاهش با ابروان بالا رفته سمت او چرخید ..... لبخند زیر پوستی نامحسوسش هم نم نمک روی لبانش نمایان می شد ..... حرف های قلمبه سلمبه جالبی از این دختر می شنید :

Romandl

ـ به خاطر موجشون اخم کردی ؟ می گفتی موجشون و درست می کردم . شاید موج رو موج شده .

خورشید ابروانش را در هم تاب داد و اخمی بر پیشانی نشاند .

ـ جدی گفتم ..... من خیلی به موج آدما اعتقاد دارم ..... اصلا این مطلبم به لحاظ علمی تایید شدست .

– اوکی ..... حق با تو هستش ، حالا منظورت و بگو .

ـ می گم ..... چرا اونجوری بودن ؟

ـ یعنی چی چرا اونجوری بودن ؟

ـ همون اونجوری دیگه .

و ناتوان و شرمزده از باز کردن جمله اش ، لبانش را بر هم فشرد ..... امیرعلی نگاهش کرد و لبخند یک طرفه اش بیشتر از قبل نمایان شد ..... چنین حالت خود درگیرانه ای را تا کنون از خورشید ندیده بود .

ـ چه شکلی خوب ؟

خورشید با دیدن لبخند امیرعلی ابروانش بی اختیار بیشتر از قبل در هم پیچید .

Romandl

ـ حرف من که خنده دار نبود ..... شما چرا می خندید ؟

ـ بیا برو پایین دختر ..... من دارم از گشنگی ضعف می کنم تو اینجا ایستادی برام از موج و فرکانس حرف می زنی ؟ ..... برو غذام و بیار بالا ..... بعداً هم می شه در این مورد مفصل حرف زد .

خورشید با حسی که انگار مورد تمسخر قرار گرفته باشد ، با همان چهره در هم لبانش را برهم فشرد و بی حرف از اطاق خارج شد .

امیرعلی لباس عوض کرد و روی تخت دراز کشید تا خورشید بالا بیاید ، که خورشید هم زیاد طولش نداد و با سینی غذا وارد اطاق او شد . سینی را کنار امیرعلی لبه تخت گذاشت .

ـ با موبایلت کار می کنی ؟

ـ زیاد نه ..... آخه نوشته هاش انگلیسیه ..... منم که خیلی نمی فهمم .

ـ دوست داری کلاس زبان بری؟

خورشید متعجب به امیرعلی نگاه کرد . کلاس زبان برود ؟

Romandl

ـ کلاس زبان ؟

ـ آره زبان انگلیسی ..... اونجوری هم می تونی بخونی هم بفهمی .

خورشید لبخند زد . درس خواندن ، حالا به هر صورتی که باشد را دوست داشت .

ـ نمی دونم ..... آخه تا حالا بهش فکرم نکردم .

ـ خوب حالا می تونی بهش فکر کنی . گفتی تا چندم خوندی ؟

ـ دوم دبیرستان ..... تجربی بودم .

امیرعلی سری به معنای تایید تکان داد .

ـ زبانت چطور بود ؟

خورشید بدون فکر به سرعت زبان باز کرد ..... همیشه درسش خوب بود . شاگرد اول کلاسشان بود و نمراتش اکثرا بیست .

ـ همیشه خوب بود ..... آخه من اکثرا شاگرد اول کلاس بودم .

Romandl

امیرعلی قاشق به دست گرفت و برنجش را این طرف و آن طرف کرد .

ـ به نظر من بری خوبه ..... وقت آزادم که اینجا زیاد داری می تونی از این تایمت برای زبان خوندن استفاده کنی . نظرت چیه ؟

خورشید ذوق زده نگاهش کرد .

ـ خوبه .

ـ بعد از ظهر کارم کمه ..... تو نت برات دنبال یه موسسه خوب می گردم .

خورشید قدر دان لبخندش را بازتر کرد و هیجان زده انگشتانش را در هم گره زد و فشرد ..... درس خواندن و ادامه دادن و لااقل دیپلم گرفتن ، یکی از آرزوهای طول و درازش بود ..... چهار سال بود که سمت درس که هیچ ..... سمت کتابی هم نرفته بود .

امیرعلی به لبخند نشسته بر لبان صورتی رنگش نگاه کرد و نگاهش را بالا کشید و به چشمان او رساند ..... خیلی راحت می توانست هیجان نشسته در چشمان چراغانی شده اش را ببیند .

Romandl

ـ خورشید .

ـ بله ؟

ـ می تونم یه چیزی ازت بخوام ؟

خورشید که همچنان همان لبخند دندان نمایش را بر لب نگه داشته بود نگاهش کرد و با کمال میل برای او سر تکان داد .

ـ بفرمایید آقا حتما .

امیرعلی به روسری روی سر خورشید نگاه کرد .

ـ می شه ازت خواهش کنم روسریت و برداری ؟ ..... البته امیدوارم برات سوء تفاهم ایجاد نشه ..... باور کن موهای تو زیباترین مویی هست که من تا بحال دیدم ..... صاف و بلند و خوشرنگ ..... واقعا حیف نیست که تو این گرما اون موها رو زیر اون روسری پنهونش می کنی ؟ منم که محرمتم ..... پس فکر نمی کنم که مشکلی وجود داشته باشه . البته امیدوارم ناراحتت نکرده باشم ..... حرفم به خاطر خودتم هست .

Romandl

خورشید تنها شوکه خیره او شده بود ..... آنچنان شوکه که انگار مغز و زبانش هر دو با هم از کار افتاده بودند ..... لبخند که هیچ ، آن برق نشسته در نگاهش هم رنگ باخت .

خورشید تنها شوکه خیره او شده بود ..... آنچنان شوکه که انگار مغز و زبانش هر دو با هم از کار افتاده بودند ..... لبخند که هیچ ، آن برق نشسته در نگاهش هم رنگ باخت . ..... در صدم ثانیه ای استرس و ترس و هیجان و هزاران حس گم و ناشناخته دیگر احاطه اش کرد ..... بی اختیار قدمی به عقب برداشت ..... تنها فکری که آن لحظه در سرش چرخ می خورد ، فرار از این اطاق و این مرد بود .

ـ می تونم ..... می تونم برم ؟

امیرعلی در همان حال غذا خوردن ، نامحسوس و از گوشه چشم زیر نظرش گرفت و پاییدش ..... گونه های گل انداخته و نگاه به زیر افتاده و نفس های لرزان و تندی که به خوبی حسش می کرد ، گویای اضطرابی بود که او با خواسته اش در جان این دختر بی تجربه انداخته بود ..... بدون اینکه نگاهش را از غذایش بگیرد ، سری برای او تکان داد .

Romandl

ـ آره می تونی بری ..... سینی غذا رو هم خودم پایین می یارم .

و خودش را مشغول غذا خوردن نشان داد ..... خورشید با ضربان قلبی که بی وقفه و مضطربانه می کوبید ، باز هم عقب عقب رفت تا از اطاق خارج شد و نفهمید پله ها را چندتا یکی کرد و پایین رفت ..... تمام وجودش را حرارتی فرا گرفته بود که انگار می خواست از جای جای تنش زبانه بکشد ..... تا کنون اینچنین صدای اوج گرفتن ضربان قلبش را نشنیده بود ..... این اوج گرفتن ها او را می ترساند .

امیرعلی با حرص قاشق غذایش را درون ظرفه پلویش انداخت ..... از به زبان آوردن خواسته اش پشیمان بود ..... او که خوب می دانست خورشید به رابطه او و خودش چگونه نگاه می کند ، نباید چنین چیزی را درخواست می کرد ..... در دلش خودش را باز خواست کرد که چرا نتوانست برای چند لحظه جلوی آن زبانش را بگیرد و چنین در خواستی نکند . خوب می دانست خورشید عقب نشینی خواهد کرد ..... یعنی مطمئن بود .

Romandl

نگاهش روی دانه های برنجی که با پرت کردن قاشق درون ظرف پلو خوری اش روی ملافه تخت پریده بود نشسته بود و ذهنش پی عکس العمل خورشید می چرخید .

عقب نشینی خورشید خوب نبود ..... هیچ خوب نبود .

نفسش را حرصی بیرون فرستاد .

لیلا وارد اطاق شد و در را پشت سرش بست .

ـ چرا ناهارت و اینجا داری می خوری ؟

امیرعلی نگاهش کرد ..... لیلا هم موهای زیبایی داشت ..... موهایش همانند چادر شب ، سیاه بودند و بلند ..... اما چند ماهی می شد که به خاطر مد روز آن آبشار زیبا را کوتاه کرده بود .

ـ حال پایین اومدن نداشتم ..... خسته بودم .

لیلا با اخم به سه چهار دانه برنج بیرون افتاده از ظرف نگاه کرد و با دست جمع اشان کرد .

ـ ملافه رو چرب کردی امیر .

Romandl

امیرعلی باز به لیلا نگاه کرد ..... آرزو بر دلش مانده بود که یک رفتار محبت آمیز از این زن ببیند ..... اشکال کارش کجا بود ؟

ـ خسته ام لیلا ..... نگران این ملافه ها نباش ، سروناز برای همین چیزا اینجاست که اینا رو تمیز کنه .

ـ می اومدی حداقل ده دقیقه پیش دوستام می شستی .

امیرعلی کلافه از قُرهای پشت سر هم لیلا ابرو در هم فرستاد و نفس عمیقی کشید ..... جدیدا چقدر آرام بودن سخت شده بود .

ـ دوستات اومده بودن تو رو ببینن ..... با من که کاری نداشتن که بخوام بیام پیششون ..... تازه خواستم شماها راحت باشید .

لیلا پوزخندی بر لبش نشاند .

ـ مطمئنی می خواستی ما راحت باشیم ؟ اصلا به این چیزا فکرم می کنی ؟ نگار ناراحت شد ..... فکر می کرد از اینکه اینجا اومدن ناراحت شدی .

Romandl

امیرعلی به لیلا نگاه کرد ..... زنش ساده بود و یا خودش را به سادگی می زد .

ـ مطمئنی بخاطر این ناراحت شد ؟

لیلا اخم بیشتری کرد و دست به کمر گرفت و در صورت امیرعلی براق شد .

ـ منظورت چیه ؟

امیرعلی پوزخند تلخ و زهرآگینی بر لب نشاند و در چشمان سیاه لیلا خیره شد .

ـ جایی که باید حساسیت به خرج بدی ساکتی ..... جایی که نباید ، کولی بازی در می یاری .

ـ صاف حرفت و بزن امیر ..... من و نپیچون .

ـ نیت این دوستت نگار خوب نیست . من یه مردم و خیلی بهتر از تو و هم جنسات نگاه یه زن و می شناسم ، انقدر از این جور زنا دور و برم بوده و دیدم و باهاشون برخورد داشتم که تو یه

Romandl

نگاه می فهمم این زن چه کارست . نگار فقط سعی تو جلب توجه من داره . نمی فهمم چرا تو این و درک نمی کنی .

لیلا در حالی که برق عصبانیت چشمان سیاهش را براق کرده بود ، کنار امیرعلی با فاصله کم لبه تخت نشست .

ـ این فن جدیدته ؟

امیرعلی هم عصبانی بود ، او هم خشمگین بود ، اوهم خسته و کلافه و بی اعصاب شده بود .

ـ چه فنه جدیدی ؟ ..... اینکه می گم مواظبش باش و رابطت و باهاش کمتر کن ، فنه جدیده ؟ ..... اینکه نگران این زندگیم ، فن جدیده ؟

ـ تو اگه راست می گی این دختره رو از این خونه می نداختی بیرون . نگران نگار نباش ، انقدر که این دختره موزمار خطر داره ، دوست من نداره .

امیرعلی باز پوزخند زد .

ـ تو به من بگو چه لزومی داره که این دوستت برای اینجا اومدن چنین لباسی بپوشه که همه سر و سینش و بیرون بریزه ، انقدر

Romandl

که اگر یه کوچولو خم بشه همه دار و ندارش بریزه بیرون .....
اصلا چه لزومی داره که برای پایین نیومدن و ننشستن من کنارش انقدر ناراحت بشه .

ـ می دونی تو باید بجای من ، می رفتی یه زن آفتاب مهتاب ندیده می گرفتی ..... تو فکر کردی من احمقم ؟ ..... می دونی به نظر من افکار تو ماله صد هزار سال پیشه ..... با این عقایدت باید تو صد سال پیش زندگی می کردی نه حالا .

ـ اشکال نداره تو فکر کن من ماله صد هزار سال پیشم .....
فقط هشدارای من و تو اون مغزت نگه دار ..... تو انقدر که به فکر دوستتی به فکر زندگیت نیستی .

لیلا انگشت اشاره اش را سمت امیرعلی نشانه رفت .....
صدای عصبی اش کم کم داشت بالا می رفت .

ـ بزار همین اول کاری منم یه چیزی رو برات روشن کنم . نگار با پسر همسایشون قرار ازدواج گذاشته ، ثانیا پوشش نگار به خودش مربوطه نه به تو ..... فقط هم محض اطلاع جناب عالی می گم که نگار پوششش همه جا همین جوریه ..... چه تو مهمونی

Romandl

، چه تو خونشون ، چه زمانی که به چنین جاهایی برای دورهمی می یاد .

و با انگشت اشاره اش به گیج گاه خودش کوبید .

ـ اینجا رو هم از این افکار مالیخولیاییت خالی کن .

ـ بار آخریه که دارم بهت هشدار می دم لیلا ..... زمانی که داری با من صحبت می کنی صدات و بالا نمی بری .

لیلا عصبی برو بابایی گفت و حوله اش را از کمد بیرون کشید و داخل حمام رفت و در را آنچنان محکم بست که در ، در چارچوب کوبیده شد و صدای بدی داد ..... امیرعلی کنترل از دست داده پا به سمت حمام تند کرد و در حمام را یک ضرب باز کرد .

ـ بار دیگه در و به هم بکوبی یا صدات و برای من بالا ببری ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ..... اون وقت دیگه نگاه نمی کنم در بسته است تا در و باز کنم بیام داخل ..... می شکونم و حسابم و با تو یکی و صاف می کنم . فهمیدی یا نه ؟

ـ لازم نیست تو چیزی به من بفهمونی .

Romandl

امیرعلی که حس می کرد پیشانی اش داغ کرده و نبض می زند مشتی به دیوار کوبید ..... سرش از درد تیر می کشید و حس می کرد تمام رگ و پی بدنش کش آمده .

ـ اصلا از این به بعد هر جور دوست داری زندگی کن لیلا ..... این دوستای عزیزتر از جانت . ببینم می تونن این دوستای ساده و بی آزارت زندگیت و نگه دارن . چطوره اصلا بین و من و دوستات یکی و انتخاب کنی ؟

و با سینه ای که از خشم و حرص محسوس بالا و پایین می رفت از حمام و اطاق خارج شد ..... دست به پیشانی اش کشید و پلک هایش از تیری که سرش می کشید برهم فشرد . پله ها را دوتا یکی در حالی که اخم عمیقی از درد میان ابروانش نشسته بود پایین آمد و به سمت آشپزخانه راه افتاد .

خودش را سنگین و بی حال روی صندلی میز ناهار خوری انداخت .

ـ چیزی شده آقا ؟

ـ یه مسکن قوی بهم بده .

ـ چشم الان .

Romandl

نگاه امیرعلی دورن آشپزخانه چرخی خورد ..... خبری از خورشید نبود .

ـ خورشید کجاست ؟

سروناز از جا قرصی داخل کابینت مسکنی بیرون آورد و با یک لیوان آب مقابل امیرعلی گذاشت .

ـ از وقتی از پیش شما پایین آمد دیگه ندیدمش حتما رفته تو اطاقش .

امیرعلی ابروانش را بیشتر از قبل در هم کشید و حرصی پفی کشید و سرش را میان دستانش گرفت ..... نمی دانست باید به چه چیز فکر کند ..... باید به درگیری های زندگی اش فکر کند که انگار دیگر هیچ مدله درست نمی شد ، یا باید به ورود خورشید به این خانه فکر می کرد .

سروناز حال آشفته امیرعلی را که دید از آشپزخانه خارج شد . نگاهش را درون سالن چرخی داد و با ندیدن خورشید ، به سمت اطاق او پا تند کرد و ضربه ای به در اطاقش زد و در را باز کرد .

Romandl

خورشید که روی تخت دراز کشیده بود و به سقف بالاسرش نگاه می کرد با دیدن سروناز به سرعت از جایش بلند شد و روی تخت نشست .

ـ شمایید سروناز جون ؟

فکر می کرد امیرعلی آمده ، اما حالا که سروناز را می دید ، ضربان سرعت گرفته قلبش ، دوباره آرام گرفته بود .

ـ چی شده ؟

خورشید ابروانش بی اختیار بالا رفت . هنوز آنقدر نتوانسته بود بر خودش مسلط شود که بتواند بر احوالاتش تسلط پیدا کند ..... لبخندی تصنعی زد و سر تکان داد .

ـ چی شده ؟ ..... چیزی نشده . اصلا مگه باید اتفاقی افتاده باشه .

ـ چرا این وقت روز اومدی تو اطاقت ؟

خورشید لبخند پهن تر شده اش رنگ اضطراب گرفت .

ـ یکدفعه ای خوابم گرفت .

Romandl

سروناز به چشمان مضطرب و لرزان خورشید نگاه کرد ..... مطمئن بود اتفاقی افتاده که یک سرش به خورشید که این شکلی برایش لبخند های مضطرب می زند ، مربوط بود .

سروناز در را بست و دست به سینه سمت او چرخید و نگاه موشکافانه ای به او انداخت .

ـ آقا الان سر درد گرفته ، قبلا وقتی سر درد می گرفت ، از شدت درد از اطاقش بیرون نمی اومد ..... اما از وقتی تو وارد این خونه شدی ، دیگه این مدل سردرد رو نگرفت ..... ولی امروز بعد از دو ماه و خورده ای دوباره همان سردرد سراغش اومده ..... من نزدیک به ده سال تو این خونه برای آقا و خانم کار می کنم ، دیگه آقا رو مثل کف دستم می شناسم . خورشید ..... آقا فرق کرده ..... منی که یه عمر اینجا دارم کار می کنم بهت می گم .

خورشید ناتوان از کنترل احساسش ، مشوش ملافه اش را میان مشتش فشرد و ضربان قلبش ثانیه به ثانیه بالا و بالاتر رفت ..... دل و جرأت نگاه کردن به چشمان سخت و جدی سروناز را هم نداشت .

ـ خوب ..... فرق کردن آقا چه ربطی به من داره ؟

Romandl

سروناز سمت او رفت و لبه تختش با فاصله اندک نشست .

ـ ربطش اینه که از وقتی تو اومدی همه این اتفاقات داره می افته .

خورشید نگران و مضطرب سر بالا آورد ..... می ترسید باز مورد هجوم اتهامات قرار بگیرد .

ـ به خدا من هیچ کاری نکردم ..... به خدا من با آقا هیچ کاری ندارم .

سروناز لبخند کوچکی زد که دل ناآرام خورشید را کمی آرامتر کرد .

ـ چرا می ترسی دختر ..... من که نمی خوام دعوات کنم ..... به نظر من تو یه کاری کردی ، یه کاری کردی که آقا .....

سروناز با آن لبخند نشسته بر لبانش دو دل شد که نظرش را به خورشید بگویید یا نه ..... لبخندش ذره ذره رنگ باخت و نگاه سردرگمش را چرخی در اطاق خورشید داد ..... شاید فکر می کرد فعلا خورشید آمادگی رویارویی با حقیقت را ندارد ..... آمادگی برای افتادن در راهی که مطمئنا به زندگی امیرعلی ختم می شد .

Romandl

ـ من ..... من چی کار کردم ؟

به خورشید که منتظر جوابش بود ، نگاه کرد .

ـ کار اشتباهی نکردی . تو خوبی و من تو این خوبی هیچ شکی ندارم ..... تو با حرفات ..... با کارات ..... با نگاهت ..... به آقا آرامش میدی . آقا کنار تو آرومِ آرومِ ..... دیدم که می گم ..... حالا الان آقا دوباره به اون آرامش احتیاج داره ..... وقتی با اون سردرد پایین اومده یعنی بازم خواسته تو با وجودت اون و آروم کنی ..... قبلا وقتی آقا سردرد می گرفت از اطاقش بیرون نمی آمد تا آروم بشه ..... به هیچ کسی هم اجازه رفتن به اطاقش نمی داد ..... حتی لیلا خانم هم تا زمانی که آقا آروم نمی شد داخل اطاق نمی رفت ..... اما الان آقا تو آشپزخونه نشسته ..... بهتره بری پیشش ، اون الان فقط به یه منبع آرامش احتیاج داره .

خورشید مستاصل خودش را روی تخت به عقب کشید و به تاج آهنین تخت تکیه زد و پاهایش را درون آغوش جمع نمود و دستش را دور زانوانش حلقه کرد .

ـ من ..... من از آقا خجالت می کشم .

Romandl

سروناز اخم مصنوعی بر چهره نشاند و چشم غره ای به خورشید رفت . به نظرش خورشید برای نرفتن بهانه می آورد .

ـ خجالت ؟ تا صبح که خجالتی در کار نبود و باهاش راحت بودی و می گفتی و می خندیدی و بیرون می رفتی ..... حالا یکدفعه ای خجالت سراغت اومده ؟

و مچ خورشید را گرفت و سمت خودش کشید .

ـ بلند شو ..... بلند شو که سره منِ زن گنده نمی تونی شیره بمالی .

خورشید غافل گیر شده از کشیده شدن یکدفعه ایش سمت سروناز ، با چشمان گرد پنجه پا به دشک تخت فشرد تا جلوتر کشیده نشود .

ـ سروناز جون چی کار می کنی ؟ به خدا بهانه نمی یارم ..... آخه آخه شما که از چیزی خبر ندارید ..... من الان نمی تونم جلو آقا ظاهر بشم ..... به خدا روش و ندارم ..... نمی تونم ..... ای بابا ولم کن سروناز جون .

سروناز ابرو در هم کشید ..... پس حدسش درست بود که یک اتفاقی ما بین آنها افتاده بود ..... مچ خورشید را آهسته

Romandl

رها کرد و با آن چشمان تیز و آن اخمِ متفکرانه به او فهماند که راه فراری برای جواب ندادن ندارد .

ـ از چی خبر ندارم ؟ چی شده مگه ؟

خورشید سر به زیر انداخت . هنوز از یاد آوری حرف های امیرعلی تمام جانش داغ می کرد و ضربان قلبش نامیزون می شد .

ـ وقتی دوستای لیلا خانم پایین بودن من برای آقا ناهار بردم بالا . بهم گفت می خواد من و کلاس زبان بنویسه ..... خب خب منم خوشحال شدم ..... من کلا درس خوندن و دوست دارم ..... بعد آقا گفت ازم یه خواهشی داره ..... گفتم بفرمایید ..... گفت ، گفت دیگه جلوش تو خونه روسری سرم نکنم ..... می گفت موهام قشنگه ..... می گفت ..... زیبان .

خورشید سرش را بالا آورد و ادامه داد :

ـ سروناز جون من ..... من هول کردم ، دستپاچه شدم ..... مگه منه بدبخت چند بار تو چنین موقعیتایی گیر کرده بودم که بدونم باید چطوری رفتار کنم ..... الانم نمی دونم ، نمی دونم چه غلطی کنم ..... فقط می دونم نمی تونم جلوی آقا ...

Romanoi

روسری بگردم ..... اصلا ..... اصلا ..... نمی شه ..... مگه ممکنه ؟

سروناز متعجب و شوکه نگاهش کرد ..... دیگر به تمام نظریاتش درباره مرد این خانه ایمان پیدا کرده بود ..... امیرعلی داشت بی اختیار و نم نمک سمت خورشید کشیده می شد . اصلا کشیده شدن آدمی چون امیر علی کیان به سمت دختری چون خورشید بدیهی ترین چیز عالم بود .

لبخند دلنشینی بر لبان سروناز نشست ..... از خدا چهل و خورده ای سال عمر گرفته بود و گرمی و سردی زندگی را زیاد چشیده بود و امیرعلی را هم خوب درک می کرد .

ـ آقا ازت خواست دیگه جلوش روسری سر نکنی ؟ از موهات تعریف کرده ؟

خورشید همانند آدم های مفلوک و گیر افتاده در مخمصه ، به سروناز خیره شد .

ـ آره به خدا .

ـ خوب حالا مگه چی شده که اینجوری زانوی غم بغل گرفتی ..... بدبخت که چیز بدی ازت نخواسته . نگفته که بیا گناه کبیره کن .

Romandl

خورشید اخم ریزی کرد و معترض گفت :

ـ سروناز جون ؟

ـ سروناز جون نداره ..... من جات بودم تو این گرما این یه تیکه پارچه رو هم از رو سرم می کشیدم و خودم و راحت می کردم ..... اگه به خجالت باشه که تو همین تیشرت آستین کوتاهتم نباید بپوشی ..... همه چی فقط اولش سخته . مثله اومدنت به این خونه ..... یادته اون اوایل چقدر گریه می کردی ؟ یادته چقدر اینجا موندن برات سخت بود . اما حالا نگاه کن ، دیگه مثل اون اوایل تحمل کردن این خونه سخت نیست ..... خورشید آقا محرمته ، چه بخوای چه نخوای ، چه رسمی ، چه غیر رسمی ، آقا شوهر تو محسوب می شه ..... اصلا بزار یه سوال ازت بپرسم ..... می خوام راست و حسینی جوابم بدی . نظرت درباره آقا چیه ؟؟؟

خورشید متعجب از سوال سروناز ، با ابروان بالا رفته نگاهش کرد .

ـ نظرم ؟ مگه باید نظری داشته باشم ؟

Romandl

ـ آدما در مورد هر چیزی یه نظری دارن حتی در مورد بی ربط ترین چیزها به خودشون ..... آقا که دیگه جای خود داره .

ـ خوب مگه باید چه نظری داشته باشم ..... آقا مرد خوبیه ..... درسته خشن و خشک و جدی به نظر می رسه ولی من به دفعات دیدم زیر اون جلد خشک و بی تفاوتش ، چه قلب رئوف و نرم و مهربونی نشسته . به نظر من خوبیای آقا بیشتر از بدی هاشونه .

سروناز سر تکان داد .

ـ یعنی می شه برای یه زندگی روش حساب باز کرد ؟

خورشید گیج و سردرگم به سروناز نگاه کرد و سروناز ادامه داد :

ـ بزار یه واقعیتی رو بهت بگم ..... من جای مادرتم ..... خیلی از چیزها رو به خاطر تجربه ای که تو زندگیم کسب کردم ، نگفته می فهمم ..... پایه های زندگی آقا و لیلا خانم از همون اول لنگ می زد . نمی گم لیلا زن خوبی نیست ، گله بی عیب خداست اما لیلا زن مناسبی برای زندگی آقا نبوده و نیست ..... این زن روش محبت کردن و یاد نگرفته امیرعلی هم نتونست بهش یاد بده ..... لیلا کمبود هاش زیاد

Romand

کرد با امیرعلی رفع کنه اما این امیرعلی بود که کمبود های زندگیش هر روز بیشتر و بیشتر شد . لیلا هیچ وقت نتونست امیرعلی رو درک کنه . این دوتا تو دو تا دنیای متفاوت از هم دارن زندگی می کنن ..... وقتی به این خونه اومدم امیرعلی فقط بیست و چهار سالش بود و لیلا هم بیست و یک سال ..... مادر آقا اون اوایل خیلی تاکید می کرد که هوای پسرش و داشته باشم که امیرعلی پسری عاطفیه و تا الان فقط درس خونده و تو کارای کارخونه کمک حال پدرش بوده و از این حرفا ..... لیلا اولین دختر برای امیرعلی بود و می خواست تمام مهر و محبت وجودش و خالصانه پای این زن بریزه ..... هیچ وقت یادم نمی ره که از ماه عسل برگشته بودن و امیرعلی مثل یه پروانه دور لیلا می چرخید و لیلا تنها عین یه ملکه روی مبل می نشست و از برنامه هاش برای آینده می گفت ..... ریشه مهر و محبت داخل قلب این مرد رشد نکرده خشک شد ..... این زن بلد نیست عاطفه اش و نشون بده . اصلا شاید لیلا به امیرعلی هم علاقه داشته باشه ، اما بلد نباشه که نشون بده ..... طبیعیه که امیرعلی هم نمی تونه با چنین رفتاری ارتباط برقرار کنه ..... لیلا فقط یاد گرفته رو مد بچرخه و فخر بفروشه و بهترین چیزا رو داشته

Romandl

باشه و با دوستاش به بهترین سفرهای اروپایی بره ..... لیلا معنی زندگی رو یا یاد نگرفته یا اشتباه یاد گرفته ..... لیلا حتی با فامیلای امیرعلی هم رفت و آمد آنچنانی نداره ..... دیدی که نزدیک سه ماه نه اینا مهمونی رفتن نه مهمونی اینجا اومده ..... امیرعلی پای این زندگی خشک شد ..... هر دو نفر یه درصدی اشتباه داشتن اما مهم مقدار درصد اشتباهه که به نظر من لیلا درصد بیشتری داشته . خورشید زندگی لیلا و امیرعلی اینجور که من دارم می بینم زیاد دوام نمی یاره ..... امیرعلی کم آورده ..... من این کم آوردن و به وضوح دارم می بینم ..... سقف و ستون این زندگی خیلی وقته که ترک برداشته و داره فرو می ریزه .

سروناز با دستانش صورت خورشیدِ مات شده را قاب گرفت ..... حال و روز او را خوب درک می کرد .

ـ خورشید من مطمئنم تو می تونی امیرعلی رو دوباره از نو سرپا کنی ..... فقط تو می تونی اون و از شر این زندگی بی روحش نجات بدی ..... به یه زندگی جدید فکر کن ..... به زندگی با امیرعلی ..... می دونم شاید حرفم برات کمی عجیب و غریب

Romandl

به نظر برسه ..... خب تو تا الان ازدواج نکردی و آقا داخل یه زندگی ناموفقه ..... اما می تونم قسم بخورم تو این چند سالی که من برای آقا کار کردم ، گوهرای نابی داخل وجود این مرد دیدم که شاید خیلی ها از وجودش بی بهره باشن ..... شانست و امتحان کن .

خورشید آنقدر مات و مبهوت و شوکه بود که حتی توان نفس کشیدن هم نداشت ..... چه رسد به پایین فرستادن آب دهانش ، آنقدر که سروناز خوب می توانست پوست یخ زده صورت او را با دستان گرمش حس کند .

ـ نمی خوای چیزی بگی ؟

ـ ما ..... ما ..... فقط سه ماه و خورده ای دیگه ..... از مدت محرمیتمون باقی مونده ..... اصلا اصلا به خدا هدف آقا از اینجا آوردن من این نبوده و نیست ..... اون ..... اون فقط می خواست به پدرم کمک کنه ..... من ..... من مطمئنم آقا اصلا نه تنها تو فکر من نیست ، که حتی قصد ازدواج با منم ..... نداره .

ـ خوب چرا تو سعی نمی کنی قصد اون و تغییر بدی ؟

Romandl

سروناز این را به خورشید گفته بود ، اما خودش مطمئن بود امیرعلی چند وقتی هست که خواسته یا ناخواسته ، قصدش را تغییر داده .

ـ من ..... من نمی تونم .

ـ چرا ؟

ـ دوست ندارم خونم و رو خونه یکی دیگه بسازم ..... اصلا بین من و آقا فاصله اندازه فاصله بین دو تا قاره است .

ـ مهم آرامشه که تو می تونی اون و به امیرعلی بدی ..... مهم پاکی و نجابت و فهمیده بودنته ..... پول و منال مهم هست اما نه انقدر که بشه روش به عنوان اصلی ترین مانع حساب کرد ..... خورشید منی که ۹ سال تو این خونه کار کردم خوب می فهمم که امیرعلی خیلی وقته از این زندگی دست شسته ..... اگه الان به داد امیرعلی نرسی مطمئن باش دیگه نمی تونی براش کاری کنی ..... اون الان به کمک احتیاج داره .

ـ من ، من گیج شدم ..... نمی دونم ، نمی دونم باید چی کار کنم .

Romandl

ـ فقط کافیه بهش توجه کنی ..... بهش محبت کنی . اون وقت می بینی امیرعلی چه جوری از این رو به اون رو می شه .

و دستش را آرام به سمت روسری بر سر خورشید هدایت کرد و گره زیر روسری اش را آرام باز کرد که روسری روی سر او لیز خورد روی شانه های ظریفش نشست .

سروناز شانه کوچک او را از روی عسلی برداشت و پشت خورشید قرار گرفت و کش موهایش را باز کرد که موهای لخت و صاف خورشید همچون آبشاری پشت کمرش ریخت ..... چنگی میان آبشارهای نرمش کشید .

ـ آقا حق داره از موهات تعریف کنه ..... واقعا موهای قشنگی داری .

و آرام میان موهایش شانه کشید و دم اسبی و محکم بالا سرش بست .

ـ خوب حالا بلند شو برو آشپزخونه که حتما تا الان اون بیچاره از سر درد تلف شده .

خورشید تنها مستاصل و درمانده نگاهش می کرد .

Romandl

ـ اولش سخته ..... برای همه سخته ..... اما مهم انتخابِ امیرعلیه که به نظر من اون تو رو انتخاب کرده ..... به نظر می رسه که با این چشمای قشنگت بدجوری مسکن روحش و جسمش شدی .

ـ اگه نتونم چی ؟ ..... من که چیزی بلد نیستم .

سروناز شانه های خورشید را گرفت و از جا بلندش کرد و به سمت در هولش داد ..... خورشید کمی برای بیرون نرفتن آن هم بدون روسری مقاومت بخرج داد . سروناز به خوبی می توانست لرزش شانه های او را حس کند اما چاره ای نبود باید یکی او را به سمت این مرد هول می داد .

ـ تو همه چی بلدی ..... فقط سعی کن خودت باشی ..... ریا و تظاهر نکن ..... آقا سریع می فهمه ..... بزار آقا حست کنه ..... حالا هم برو ..... من تو پذیرایی یه کارایی دارم که باید انجامشون بدم .

خورشید مضطرب ایستاد ..... رنگش پریده بود و لبانش خشکیده به نظر می رسید .

Romandl

ـ نه نه ، تروخدا شما هم با من بیاین ..... من تنهایی نمی تونم ..... تروخدا .

سروناز بیشتر هولش داد .

ـ مثل بچه ها رفتار نکن خورشید ..... تو می تونی برو ..... تو خیلی وقت ها با آقا تنها بودی .

سروناز به بیرون از اطاق هدایتش کرد و سمت آشپزخانه هولش داد و خودش سمت دکور بزرگ گوشه سالن رفت . اما خیلی نگذشته بود که با حس نگاه سنگین خورشید ، سر به عقب چرخاند و او را همانطور مشوش و بلاتکلیف و بی حرکت ایستاده وسط پذیرایی دید ..... با دست اشاره زد که راه بی افتد و حرکت کند ، که خورشید از سر اجبار قدم های لرزانش را راه انداخت و سمت آشپزخانه رفت .

حس می کند ضربان قلبش آنچنان بالا رفته که نفسش در حاله بند آمدن است ..... دست به دیوار گرفت و پله ها را با قدم های کوتاه و نااستوار پایین رفت و وارد آشپزخانه شد .

امیرعلی هنوز هم پشت میز نشسته بود و پشتش به اویی بود که با نگاه گشاد شده و مشوش خیره اش شده بود .

Romandl

امیرعلی با شنیدن صدای پایی به هوای اینکه سروناز وارد آشپزخانه شده ، گفت :

ـ سروناز خانم یه مسکن دیگه هم بده ..... سرم داره از درد منفجر می شه .

خورشید به امیرعلی نگاه کرد و صدایی در سرش چرخ خورد « مرد زندگیم ؟»

از این فکر لب گزید و بدون حرف اضافه ای سمت کابینت آشپزخانه رفت و از جعبه قرص ها مسکنی بیرون آورد و با لیوان آبی سمت امیرعلی رفت .

ـ بفرمایید آقا .

امیرعلی با دیدن دستان ظریف و سفید خورشید که لیوان آب را مقابلش گرفته بود ، نگاهش بالاتر رفت و نگاهش روی خورشیدی افتاد که موهای لخت خرمایی رنگش را دم اسبی بسته بود و نگاه سبز و زمردی شرمدارش او را نگاه می کرد ..... باورش نمی شد این دختری که با خجالت درون چشمانش نگاه می کرد ..... خورشید باشد . آنقدر دیدن خورشید ، آن هم با این سر و شکل ، یکدفعه ای و ناگهانی بود که برای یک آن ...

Romandl

دردش هم یادش رفت و فقط با نگاهی ناباور به خورشید نگاه می کرد ..... انتظار دیدن خورشید ، آن هم به این صورت هرگز نداشت ..... حداقل به این زودی نداشت .

ـ بدون روسری خیلی تغییر می کنی ..... موهای صاف و بلند و قشنگی داری .

خورشید قرمز شده لبخند شرمگینی زد . به این ابراز احساسات عادت نداشت ..... به اینکه مردی از زیبایی هایش تعریف کند عادت نداشت .

ـ چی شد که نتیجه گرفتی خواستم و عملی کنی ؟ ..... اون مدلی که تو رفتی ، من گفتم دیگه این دور و اطراف پیدات نمی شه .

خورشید درگیر با خودش ، نفس لرزان و حبس شده اش را نصفه و نیمه بیرون فرستاد که از چشمان تیز بین امیرعلی دور نماند .

خورشید پنجه های یخ زده دستانش را در هم پیچاند ..... نمی دانست الان باید چه غلطی بکند ..... تنها چیزی که می دانست این بود که الان نباید مانند یک آدم های کودن اینجا به

Romandl

ایستد و به او نگاه کند ..... لب های خشک شده اش را با زبان خیس کرد سعی نمود لبخند هر چند مصنوعی بزند .

ـ خب ..... خب ..... من خودم که ..... نمی خواستم ..... یعنی ..... یعنی .....

و پلک هایش را بست و بر هم فشرد ..... همین ابتدا داشت خراب می کرد ..... آنقدر ذهنش مشوش و بهم ریخته و درهم و برهم بود که انگار قدرت تمرکز کردن و ساختن یک جمله ساده را هم نداشت ..... پلک گشود و سعی کرد ، تمرکز بگیرد :

– می دونید ..... خجالت می کشیدم ..... یعنی الانم ..... خجالت می کشم اما سروناز جون گفت برو ..... یعنی هی هولم می داد ..... هی هی با دست اشاره می کرد ..... برو برو ..... منم ..... منم .....

گلویش خشک شده بود و حس می کرد لبانش از خشکی همچون تکه ای چوب خشک شده و ..... می دانست رنگ صورتش هم فرقی با رنگ گچ دیوار ندارد ..... قلبش هم آنچنان درون سینه می کوبید که انگار عن غریب می خواست پوست سینه اش را بشکافد و بیرون بزند .

Romandl

امیرعلی لبخند باریکی میان آن سر درد مزخرفش زد و دستش را برای او بالا آورد .

ـ کافیه کافیه ..... خودم فهمیدم . نمی خواد به خودت فشار بیاری ولی مگه سروناز هم از قضیه بین من و تو خبر داره ؟ ..... آخه سروناز که روی محرم و نامحرم زیادی حساسه .

خورشید شرمنده لب گزید ..... امیرعلی قبلا به او تاکید کرده بود که کسی از ماجرای بین او و خودش چیزی نفهمد .

ـ مجبور شدم بگم ..... سروناز جون سره موضوع قبلی که لیلا خانم لباسام و پاره کرد و شما بعد اومدید و من و ..... بغل کردید ، سروناز جون ما رو دید و از شانس بدم ، در مورد من فکرای ناجوری کرد ..... خب راستش منم دوست نداشتم تو چشم سروناز جون پست و نفرت انگیز دیده بشم ، بخاطر همین ، مجبور شدم قضیه رو به ایشون بگم .

امیرعلی پفی کشید و سر تکان داد .

ـ اشکال نداره ..... به سروناز می سپارم که به کسی چیزی نگه .

خورشید چتری های رها شده روی پیشانی اش را پشت گوشش زد که امیرعلی بدون اینکه نگاهش را از روی او بردارد پرسید :

Romandl

ـ غذا خوردی ؟

ـ نه فرصت نکردم .

ـ پس بلند شو هم برای خودت غذا بریز ، هم برای من .

خورشید متعجب و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد .

ـ مگه شما همین یک ساعت پیش ناهار نخوردید ؟

ـ نه نشد که بخورم ..... الانم می خوام قرص بخورم ، با معده خالی نمیشه .

خورشید سری تکان داد و سالاد شیرازی را خیلی سریع درست کرد ..... هیچ وقت این چنین نگاه سنگین و خیره و موشکافانه امیرعلی را روی خودش حس نکرده بود ..... هرگز فکرش را نمی کرد کار کردن زیر نگاه های خیره این مرد تا این حد سخت و طاقت فرسا به نظر برسد ..... نگاهی که باعث لرزش دست و حتی دستپاچگی او می شد ..... هر چند با تمام سعی و تلاشش ، سعی می نمود آرام و خونسرد به نظر برسد ، اما برای لرزش این انگشتان لعنتی اش نمی توانست کاری انجام دهد .

Romandl

دو بشقاب برداشت و برای خودش کمی برنج ریخت و ظرف امیرعلی را انباشته از برنج کرد و داخل ظرف گودی خورشت قیمه ریخت ..... در این مدت خوب فهمیده بود این مرد تا چه حد عاشق سیب زمینی سرخ کرده است و داخل ظرف جداگانه ای برای او سیب زمینی سرخ شده ریخت ..... دو ظرف برنج را روی میز گذاشت و ظرف خورشت را میان او و خودش نهاد و ظرف سیب زمینی سرخ شده را مقابل امیرعلی قرار داد .

ـ سیب زمینی هاش هنوز گرمن .

امیرعلی با چشمانی که از دیدن تپه سیب زمینی سرخ شده مقابلش برق افتاده بود ، به ظرف نگاه کرد ..... اما طولی نکشید که با حس سنگینی نگاه خورشید چشمانش را بالا آورد و با دیدن نگاه زمردی و خیره و منظور دار او ، ابرو بالا داد و گردن سمت او جلو کشید .

ـ اینجوری نگام نکن دختر جون ، من به هیچ وجه آدم شکم پرستی نیستم ..... فقط بعضی چیزا رو بیش از اندازه دوست دارم ..... درست مثل همین سیب زمینی .

Romandl

خورشید لبخند باریکی بر لبش نشست ..... تا انجا که در این دو سه ماه فهمیده بود ، این مرد همه چیز دوست داشت و دست رد به سینه هیچ کدام از غذا ها نمی زد .

امیرعلی مقدار زیادی سیب زمینی درون ظرفش ریخت و با چنگال چنتایی هم درون دهانش فرستاد و سرش را ، به معنای " چیه ؟ " برای او تکان داد .

خورشید با گزیدن لبان سرخ و گوشتی اش ، از پهن تر شدن لبخندش جلوگیری کرد ..... امیرعلی دو سوم سیب زمینی ها را داخل ظرفش ریخته بود ، آنچنان که برنج ها زیر سیب زمینی ها مدفون شده بودند .

ـ تا اونجا که من تو این مدت فهمیدم ، شما همه چی دوست دارید .

امیرعلی در حالی که سعی می کرد لبخندی که هر لحظه می خواست بر لبانش ظاهر شود را کنترل کند ، چپ چپ به خورشید نگاه انداخت و خورشید لبخندش بیشتر از ثانیه پیش کش آمد .

خوب بود که امیرعلی نگاهش را روی اویی که برای اولین بار بدون حجاب و با تیشرتی خانگی ، که یقه گرد و اندک بازی

Romandl

داشت ، تغییر نداده بود و با همان نگاه جدی و حتی گاهی بی تفاوت نگاهش می کرد و خورشید را بیش از پیش معذب نمی نمود .

ـ سرتون بهتر شد ؟ ..... نمی خواین قرصتون و بخورید ؟

امیرعلی نگاهش سمت قرص و لیوان آب کنار دستش کشیده شد ..... آنقدر حضور متفاوت خورشید متعجبش کرده بود که نفهمید کی سردردش آرام گرفت ..... آنچنان که اگر خورشید حرفی از آن سردرد کزایی نمی زد ممکن نبود او یادش بی افتد .

ـ خیلی بهتر شد ..... فکر کنم مسکن اولیه کار خودش و کرد .

خورشید سر پایین انداخت و با لبخند خوشایند و صد البته شرمزده و خجالت زده ای نگاهش را از او گرفت ..... یاد حرف سروناز افتاد که می گفت آقا وقتی سردرد می گرفت ، امکان نداشت حالا حالاها قصد خروج از اطاقش را داشته باشد و یا میگرنش آرام بگیرد .

سرش را بالا آورد و به امیرعلی ای نگاه کرد که بدون اینکه به او نظری بی اندازد ، تنها ناهارش را می خورد ..... و چه چیزی

Romandl

بالا تر از این که بدانی انقدر برای یک مرد مهم و با ارزش هستی که می توانی اینگونه او را تحت تاثیر وجودت قرار بدهی .

ـ خب خدار و شکر .

ـ غذات و که خوردی برو لباسات و بپوش که بریم .

خورشید قاشقی از برنج درون دهانش گذاشت و سوالی نگاهش کرد و امیرعلی در دل اعتراف کرد که زیباترین زمردهای دنیا در چشمان این دختر است .

ـ کجا بریم ؟

ـ الزایمر گرفتی ؟ ..... همین یک ساعت پیش گفتم که بهتره یه کلاس زبان ثبت نام کنی ..... حالا که فکرش و می کنم می بینم لازم نیست اینترنتی برات دنبال یه آموزشگاه بگردم ..... همونی که خواهرم می رفت خوبه .

خورشید متعجب تر شد ..... خواهر ؟

ـ مگه شما ..... تک فرزند نبودید ؟

امیرعلی نگاهش را از او گرفت و با چنگال سیب زمینی ها را درون دهانش گذاشت .

Romandl

ـ نه .

ـ پس من چرا ..... تا حالا خواهر شما رو ندیدم .

ـ خواهرم ایران زندگی نمی کنه . الان سه سالی که می شه که با شوهرش امارات زندگی می کنه . شوهرش دفتر ما رو تو امارات می چرخونه ..... صنایع چوبی مون علاوه بر عراق و ترکیه و گرجستان و افغانستان به امارات هم صادر میشه و شوهر خواهرم مسئول فروش اونجاست .

و نگاهش را با فخر و غرور بالا آورد و درون چشمان خورشید فرو کرد و ادامه داد :

– کارخونه من یکی از برند های معتبر چوب در ایرانِ ..... بیلبردای تبلیغاتیمون و می تونی تو اکثر اتوبان ها ببینی ..... تا حالا به چشمت نخوردن ؟

خورشید سر تکون داد .

ـ نه ندیدم .

Romandl

ـ وقتی رفتیم برای ثبت نام بهت نشون می دم . من برای سه سال متوالی تندیس صادر کننده برتر و گرفتم .

خورشید اندفعه به معنای تایید سر تکان داد ..... خوب می دانست این مرد مقابلش به چه اندازه قدرتمند و میلیاردر است .

ـ دستت درد نکنه عالی بود .

خورشید نگاهش به ظرف غذای خالی امیرعلی افتاد و ابروانش خود به خود بالا رفت ..... نمی دانست این مرد کی وقت کرد آن همه سیب زمینی و برنج را پایین بفرستد و تمام کند .

ـ تو هم غذات و تموم کردی بلند شو برو حاضر شو .

و با دیدن نگاه متعجب خورشید ، روی میز به سمت او خم شد و بینی کوچک و گوشتی او را میان دو انگشتش گرفت و فشرد .

– حواسم بهت هست که گاهی نگاهت به من یه مدلی میشه .

و خیمه اش را از روی میز جمع کرد و همان طور که با قدم های همیشه استوارش سمت خروجی آشپزخانه می رفت ادامه داد :

– زیاد خودت و معطل جمع و جور کردن آشپزخونه نکن ..... زود حاضر شما بیا جلو پله ها .

Romandl

و بدون اینکه نگاه دیگری به او بی اندازد از آشپزخانه خارج شد و نگاه خورشید را تا لحظه آخر به دنبال خودش کشید .

خورشید در خوب بودن این مرد هیچ شکی نداشت ..... در اینکه او می تواند آرزوی هر دختری باشد هم هیچ شکی نداشت ..... اما مسئله خودش بود ..... خودی که حس می کرد هنوز هم توانایی کنار آمدن با این قضیه را نداشت .

غذایش را خورده و نخورده جمع کرد و درون ظرف کوچکی ریخت و درون یخچال فرستاد و مستقیما به اطاقش رفت و به سرعت مانتوی بادمجانی اش را از کمد بیرون آورد و پوشید و درون آینه به خودش نگاه انداخت ..... مانتوی بادمجانی اش را اولین بار بود که به تن می زد . رنگ تیره او را سن بالاتر و خانمانه تر نشان می داد . روسری مشکی و یاسی اش را هم سر کرد و شلوارش را پوشید و برای بار آخر به خودش نگاه انداخت . برایش مهم بود که در مقابل این مرد کم به نظر نرسد ..... دلش نمی خواست مثل دفعه قبل نگاه حقارت آمیز دیگران را دنبال خودش بکشد .

Romandl

از اطاقش خارج شد و امیرعلی را پشت به خود و ایستاده مقابل پله ها و در حال صحبت با موبایلش دید .

امیرعلی با شنیدن صدای قدم های خورشید به عقب چرخید ..... در حالی که به صحبت های معاون شرکتش گوش می داد ، خیلی محسوسانه ، با ابروانی که حسابی در هم گره خورده بود و نگاهی که برای خورشید قابل خواندن نبود ، روی اویی که لحظه به لحظه نزدیک ترش می شد ، چرخاند .

خورشید با قدم هایی آرام و کوتاه سمتش رفت و مقابلش ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت تا تلفن امیرعلی تمام شود .

ـ چک ناصری رو برگشت بزن ..... بهش بگو یا پول و زودتر آماده می کنه یا امروز چکش برگشت می خوره ..... چند بار مهلت خواست بهش دادم ، دیگه باهاش بحث هم نکن . فقط برگشت بزن . من خودم کلی مشکل دارم بعد بخوام نگران چک این مرتیکه هم باشم ؟ ..... من باید تا آخر هفته بعدی چوبا رو رد کنم که بره زیر کار ..... ببین مهدوی ، می تونی یه زنگ به نگارمند و صولتی بزنی ؟ دو تا چک برای سه هفته دیگه دست اینا داریم . زنگ بزن بهشون بگو می تونن چکاشون و زودتر

Romandl

پاس کنن یا نه ..... این مرتیکه ناصری اگه چکش و پاس می کرد الان لنگ نبودیم . به نگارمند و صولتی بگو برامون یه مشکلی به وجود اومده الان پول لازمیم می تونن جورش کنن یا نه .

خورشید به امیرعلی و آن نگاه جدی و ابروان پیچیده در همش نگاه کرد ..... کارکنانش حق داشتند او را آدمی خشک و جدی بدانند ..... امیرعلی شخصیت ناشناخته ای داشت ظاهرش گاهی خشک بود و جدی ..... ظاهری که آن اوایل ، کم خورشید را نترسانده بود ..... اما باطن دلسوز و مهربانی داشت . باطنی که تنها نزدیک ترین افراد به او قادر به دیدنش بودند .

امیرعلی تماسش را به پایان رساند و گوشی را پایین اورد .

ـ بریم آفتاب .

خورشید اخم کرده نگاهش کرد ..... نه تنها از این اسم بدش آمده بود ، بلکه حس می کرد به آن آلژی هم پیدا کرده .

ـ خورشید .

Romandl

و زودتر از او قدم هایش را به حرکت انداخت و به سمت حیاط رفت ..... امیرعلی با همان نگاه جدی مسیر رفتن خورشید را دنبال کرد . هرگز این روی او را ندیده بود ..... نگاه زنان را خوب می شناخت ، اخم خورشید فقط یک اخم ساده نبود ..... نمی دانست ، چرا حس می کرد میان اخم های نشسته در صورت او ، اندکی هم ناز دید ..... نازی که شاید ذاتی و ناخوداگاهی بود .....

پشت سر او از خانه خارج شد و خورشید را کنار ماشین و تکیه زده به در ، با نگاهی به اخم نشسته که انگار همه جا را نگاه می انداخت ، الا جایی که او با سینه ای ستبر و جلو داده و قدم هایی استوار و محکم ، سمتش می آمد .

امیرعلی ابرو بالا داد ..... این خورشید به مذاقش خوش می نشست ..... خورشیدی که شرم و ناراحتی اش ، چاشنی ناز هم داشت .

کنار در ماشین را با ریموت باز کرد .

Romandl

ـ بهتره به آفتاب گفتن من عادت کنی دختر جون ..... چون من هر کسی رو هر جوری که راحت ترم صدا می زنم . اتفاقا باید خوشحالم باشی ، چون به نظر من نظرم آفتاب قشنگتر هم هست .

خورشید نگاهش را با همان اخم ریز سمت او چرخاند .

ـ به نظر منم غضنفر اسم جالبیه ..... به شخصیت و مخصوصا به تیپتونم می یاد ..... مثلا غضنفر کیان آرا .

امیرعلی از همان نیمچه لبخندهای یک طرفه اش زد و داخل ماشین نشست .

دو روز از امتحان موسسه و مصاحبه اش گذشته بود و قرار بود امشب کتاب های موسسه را با پیک به خانه بفرستند .

خورشید پشت میز درون آشپزخانه نشسته بود و دست زیر چانه زده بود .

ـ کتابات و کی می یارن ؟

ـ امشب ..... آقا گفت شب بیارن که خودش هم باشه .

ـ حالا چی شد که به فکر کلاس زبان افتادی ؟

ـ من که به فکرش نیوفتادم ..... پیشنهاد آقا بود ..... اون گفت .

Romandl

خورشید کنار پنجره سالن نشسته بود و هر وقت صدای اف اف بلند می شد با فکر اینکه پیک کتاب هایش را آورده به سمت اف اف پرواز می کرد و نگاه خشمگین لیلا را به دنبال خودش می کشید ..... قرار نبود پیک انقدر دیر برسد ..... نگاهش به ساعت دیواری سالن افتاد که ساعت نه شب را نشان می داد و نه خبر از پیک بود و نه خبری از امیرعلی .

با دیدن سروناز چادر به سر ، از جایش بلند شد و سمت سروناز رفت و گوشه چادرش را گرفت .

ـ چقدر زود دارید می رید .

سروناز کیفش را روی ساق دستش انداخت و لبه دیگه چادر را زیر بغل زد.

ـ زود کجا بود ؟ ساعت نه شبه . تا بخوام خونه برسم شده ده و نیم .

ـ نمی شه حالا وایسید تا آقا بیاد بعد برید ؟

سروناز نچی کرد .

Romandl

ـ دیر شده خورشید نمی شه .

ـ من نمی خوام با زن تنها بمونم .

ـ حالا انگار می خواد چی کارت کنه . آقا هم حتما تا نیم ساعت دیگه خونه میرسه ..... من رفتم شامش و بکش بده بهش .

خورشید با شانه های افتاده چادر سروناز را رها کرد و سر تکان داد و زیر لب خداحافظی کرد .

خیلی از رفتن سروناز نگذشته بود که با شنیدن صدای لاستیک های ماشین روی سنگ ریزه ها لبخند پت و پهنی زد . تا کنون این چنین از آمدن امیرعلی خوشحال نشده بود .

از آشپزخانه خارج شد که لیلا با ابروان در هم نگاهش کرد .

ـ امیرعلی اومد احیانا نمی خوای چیزی رو اون کرکات بندازی ؟

خورشید بی اختیار دستی به موهای دم اسبی بسته شده بلندش کشید ..... خودش خوب می دانست که چه موهای زیبایی دارد ..... حتی امیرعلی هم از زیبایی موهایش تعریف کرده بود و گفته بود موهایش ، زیباترین موهایی است که در تمام طول عمرش دیده .

Romandl

ـ هوا خیلی گرم شده .

لیلا از جایش بلند شد ..... این زیبایی خورشید همچون خاری در قلبش بود. خورشیدی که حالا با این موها لخت و خرمایی رنگش ، حتی زیباتر از قبل به نظر می رسید ..... حسادت در تک تک سلول هایش رسوخ کرد ..... تحمل این حجم از زیبایی به هیچ عنوان برای او قابل تحمل نبود .

خورشید بی توجه به لیلا به سمت در رفت و در را باز کرد و نگاهی به امیرعلی که کیف به دست پله های سنگ مرمر ایوان را بالا می آمد انداخت ..... دومین بار بود که این چنین مقابل این مرد ظاهر می شد ..... لبخندی کوچکی زد و سلام داد .

امیرعلی بالا آمد و جواب سلامش را داد ، که نگاهش به لیلا افتاد .

ـ سلام امیر ، یه چیزی به این پتیاره بگو ..... انقدر پرو شده که جواب من و هم می ده ..... بی حیای بدبخت تا دیروز یه تار موش و بیرون نمی زاشت ، الان تو خونه من سر لخت می چرخه و دلبری می کنه .

Romandl

امیرعلی پوزخند زد . چه جالب که امشب انگار جای او و خودش با هم عوض شده بود .

امیرعلی صورتش را مقابل صورت لیلا گرفت .

ـ اینکه خورشید چه جوری تو خونه می گرده ، به تو ربطی نداره اما برای محض اطلاعت می گم که اینجا خونه خورشید هم هست و هر کسی هر جور که دوست داره مختاره که تو خونه اش بچرخه. فهمیدی ؟

لیلا حرصی همانند گاو های آماده حمله نفسش را صدا دار از بینی بیرون فرستاد و خرناسه کشید .

ـ داری جلوی من از این پتیاره دفاع می کنی ؟ ازش خوشت آمده ؟ آره ؟

امیرعلی با اخم نگاهش کرد .

ـ بس کن لیلا ..... بس کن ..... خستم . از سره کار می یام انتظار خسته نباشید گفتن از سمت تو ندارم اما انتظار چنین رفتاری هم ندارم .

Romandl

خورشید جرأت جلو رفتن نداشت . لیلا سمت خورشید چرخید و انگشت اشاره اش را سمت او گرفت و داد زد :

ـ تو یه گرگی ..... یه گرگ بدبخت که افتادی رو زندگی من .

امیرعلی هم نعره کشید ..... خسته بود ..... از کار ، از زندگی ، اصلا از هر چیزی که او را به این زن ربط می داد .

ـ زندگی ؟ ..... منظورت دقیقا کدوم زندگیه ؟ ..... چیزی که با کارات نابودش کردی ؟ تو به این ویرونه می گی زندگی ؟ معنای زندگی برای تو چیه ها ؟ خسته شدم لیلا ..... خسته شدم .

خورشید ترسیده سمت امیرعلی قدم تند کرد و خودش را مقابل امیرعلی قرار داد و دستش را روی سینه های او که از حرص و خشم و عصبانیت شدید ، بالا و پایین می شد گذاشت .

ـ آقا ..... آقا تروخدا آروم باشید ..... چیزی نشده که ..... آقا ..... تروخدا آروم باشید .

اما امیرعلی بی توجه به حضور او ، بازویش را گرفت و به سمتی هولش داد که خورشید ناتوان از استقامت در برابر او به سمتی پرت شد و روی زمین افتاد .

Romandl

امیرعلی ناهار درست و حسابی هم نخورده بود و تمام امروزش را در جلسه با تجار عربش گذرانده بود ..... و حالا معده اش با هر فریادی منقبض می شد .

ـ برو کنار خورشید ..... بزار ببینم منظورش دقیقا کدوم زندگیه ؟

لیلا هم با خشمی که حالا ترس هم اندکی چاشنی اش شده بود ، داد زد .

ـ همون زندگی که نه سال باهاش ساختم .

امیرعلی آتشفشان شد و خروشید ..... آنچنان که خورشید وحشت زده از شدت عصبانیت و خشمی که تا حالا مثلش را ندیده بود ، بی اختیار خودش را ، در حالی که نمی توانست نگاهش را از امیرعلی بگیرد ، روی زمین عقب کشید .

ـ باهاش ساختی ؟ تو ؟ ..... اشتباه فهمیدی خانم . اونی که ساخت من بودم نه تو ..... من بودم که از خیلی چیزا گذشتم . از بی توجهی هات ..... از اینکه هیچ وقت من و به عنوان همسرت حساب نکردی ..... همیشه هر کاری خواستی کردی و من و هم آدم حساب نکردی . عقده شده برام که یه حرف محبت آمنه از

Romanel

تو بشنوم . عقده شده برام که یه دوستت دارم از تو بشنوم . عقده شده برام وقتی برای زنم یه کاری می کنم یه دستت درد نکنه بشنوم نه اینکه یه جوری رفتار کنه که انگار وظیفه ام بوده و باید انجامش می دادم ..... تو که تا حوصله ات سر می رفت دوستات و با پولای بی زبون من بر می داشتی می بردی ایران گردی و اروپا گردی . تو که حسابت خالی می شد زمین و زمان و به هم می دوختی ..... تو که دوستات و تفریحاتت تو درجه اول بود و من همیشه درجه دوم ..... اونم بعید می دونم درجه دو باشم شاید پایین ترم باشم . تو کی با من راه آمدی ؟ کی با من ساختی ؟ ..... کی به حرفای دلم گوش دادی ؟

ـ منت سر من نزار ..... تو اگه از این سوسول بازیا می خواستی بغل همون مامان جونت می موندی . دیگه چرا زن گرفتی ؟ بعد هم من یه زن آزادم . نمی تونی و نخواهی تونست من و تو خونه زندانی کنی ..... من هرجایی دلم بخواد می رم . تو هم برو ..... با دوستات برو مگه من جلوت و گرفتم . تو هم یه مرد آزادی برو ..... من تو رو به زنجیر نمی کشم پس تو هم حق نداری من و به زنجیر بکشی .

Romandl

خورشید با چشمان گرد به حرف های لیلا گوش داد . این حرف ها را باور نداشت ..... شکستن یک مرد به این راحتی ها نیست ، اما انگاری لیلا خوب بلد بود چگونه این مرد را بشکند و ویران کند .

نگاه نگرانش بی هیچ اختیاری سمت امیرعلی رفت که با آن چشمان سیاه و تاریکش با خشم به لیلا نگاه می کرد و دندان بر هم می فشرد و می سایید .

ـ برم ؟ با دوستام ؟ یعنی زندگیم به جایی رسیده که حالا باید به جای زنم با دوستام برم سفر ؟ سفره ات و خوب از من جدا کردی ، فقط نمی دونم دیگه تو این خونه چی کار می کنی ؟ هدفت اصلا از زندگی کردن با من چیه ؟ چرا موندی ؟

ـ حالم از تو حرفات و طرز فکرت بهم می خوره .

این را گفت و با قدم های بلند به سمت پله ها رفت و ثانیه هایی بعد از مقابل دیدگان آنها ناپدید شد .

خورشید انگار که تازه به خودش آمده باشد ، از روی زمین بلند شد و با قدم هایی لرزان و نگران جلو رفت و دست روی بازوی امیرعلی گذاشت ..... دردِ در جان امیرعلی آنقدر واضح بود که

Romanel

حس کردنش خیلی سخت نبود ..... طاقت دیدن شکستن این مرد را نداشت ..... این مرد همانی بود که در کنارش احساس امنیت می کرد ..... کسی بود که وقتی کنارش حضور داشت نه دیگر از چیزی بیم داشت و نه حراس ..... اما حالا این مرد شکسته بود ..... بد هم شکسته بود .

سکوت وحشتناک خانه ، خورشید را نگران تر می کرد ..... این سکوت را دوست نداشت ..... ساکت شدن یکدفعه ای امیرعلی او را می ترساند . خورشید مانده بود باید الان به امیرعلی نزدیک شود و یا باید به اطاق خودش برود .

امیرعلی دست به معده اش کشید .....

مقابلش ایستاد و بازویش را آرام فشرد ..... حالا که فکرش را می کرد ، می دید نمی توانست امیرعلی را با این حال بدش رها کند و بی خیال بخوابد .

ـ حالتون خوبه آقا ؟

ـ معده ام درد گرفته ..... برو داروهام و بیار .

Romandl

خورشید امیرعلی را به سمت مبل هدایتش کرد و پشت سرش رفت و آرام کتش را از تنش بیرون کشید .

ـ قرصاتون چه شکلیه ؟

ـ همشون داخل یه کیسه هستن تو همون جعبه دارو ها . داخل کیسه یه بسته قرص سبز کوچیکه ..... اون کیسه رو بیار .

خورشید سر تکان داد و به سمت آشپزخانه دوید و از جعبه دارو ها کیسه را پیدا کرد و هول از شیر آب لیوانی آب پر کرد و به سمت امیرعلی رفت ..... امیرعلی رو کاناپه دراز کشیده بود و یک دست روی معده اش گذاشته بود و ساق دست دیگرش را روی چشمانش گذاشته بود .

خورشید پای مبل زانو زد و آرام صدایش زد .

ـ آقا ؟

امیرعلی دستش را برداشت و با اخمی از سر درد نگاهش کرد ..... خورشید نگران دست روی شانه امیرعلی گذاشت و کمکش کرد بلند شود و بشیند .

ـ می خواین زنگ بزنم اورژانس ؟

Romandl

ـ لازم نیست ..... از اون شربت یه قاشق بهم بده ..... از اون قرص سبزه و کلینیدیوم هم یدونه بده .

خورشید عجولانه به معنای فهمیدن سر تکان داد ..... بهتر بود تا اطلاع ثانوی روسری سرش می کرد ..... لااقل لیلا کمتر روی اعصاب امیرعلی راه می رفت .

قرص و شربتش را به خوردش داد و پشت بندش لیوان اب را هم مقابلش گرفت و امیرعلی با همان اخم های در هم لیوان آب را گرفت و سر کشید .

خورشید به سرعت از جایش بلند شد و باز به سمت آشپزخانه دوید ..... دیده بود که سروناز دیروز پریروز عرق نعنا خریده بود ..... درون کابینت های پایینی به دنبال شیشه عرق نعنا گشت و با پیدا کردنش کمی داخل لیوان ریخت و و تکه ای نبات زعفرانی و اندکی آب جوش داخلش ریخت . یاد موزهایی که سروناز برای او گرفته بود افتاد ..... موزهایش را هم برداشت و باز کنار امیرعلی برگشت .

بار دیگر پای مبل زانو زد و امیرعلی را صدا زد .

Romandl

ـ آقا ؟

امیرعلی که باز دراز کشیده بود ، بدون اینکه ساق دستش را از روی چشمانش بردارد ، جوابش را داد .

ـ بله ؟

قاشق چایی خوری را درون لیوان چرخاند و بوی نعنا را لحظه به لحظه بیشتر درآورد .

ـ بلندشید این شربت و بخورید .

ـ چیزی نمی خوام خورشید ..... برو بخواب .

خورشید لب روی هم فشرد . اندفعه عقب نمی کشید . باید برای یک بار هم که شده جسارت از خودش نشان می داد . لیلا ارزش این از خود گذشتگی را نداشت . تا الان هم اگر کاری نکرده بود ، اگر به این مرد نزدیک نشده بود تنها به خاطر این بود ، که نه دلش راضی می شد و نه می توانست زندگی اش را روی زندگی کس دیگری بسازد ..... اما حالا می دید این زندگی ، اصلا زندگی نیست و امیرعلی هر لحظه بیشتر دارد در این منجلاب از بین می رود و لیلا عین خیالش نیست .

Romandl

ـ آقا ؟

ـ خورشید حوصله ندارم ..... الان نه اعصاب دارم ، نه حالم خوبه ..... می خوام تنها باشم .

خورشید پرخاشش را درک کرد و واکنشی نشان نداد .

فکرکرد شاید اگر از در شوخی وارد شود جواب دهد .

ـ شما پشتتون به من بکنید تا یه چیزی رو بگم .

ـ خورشید بلند می شی بری یا نه ؟

ـ راستش و بگم ؟

ـ خورشید .

ـ خب شما پشتتون و به من بکنید ..... من قول می دم حال شما بهتر بشه .

امیرعلی باز خواست اعتراضی کند که خورشید گوشه شانه او را گرفت و مجبورش کرد به پهلو بخوابد و پشتش را به او کند .

دوکف دستش را پشت کمرش ، جایی که عصب معده اش قرار داشت گذاشت و به صورت دورانی و همراه با فشار شروع به مالیدن کرد ..... سعی کرد لحنش را طنز آلود کند

Romandl

برای اولین بار بود که می خواست اینگونه ، مقابل این مرد راحت حرف بزند و کمی بیشتر از گذشته شیطنت وجودی اش را به رخ او بکشد . حس می کرد این مرد الان تنها به روحیه و یک ذهن آزاد احتیاج دارد و بس .

ـ مامانم می گه ..... ابهت یه مرد به سیبیل هائیه که داره . شما هم که خدا رو شکر همه رو ..... از ته زدید . وقتیم که مردی سیبیل نداشته باشه از ابهتش کم می شه و بقیه مجبورن رو موهای سرش حساب باز کنن .....

چرخش دستش را به صورت افقی به سمت پهلوهای او کشید و مالشش را ادامه داد .

ـ از اونجایی هم که من فهمیدم ، مردا با حرص و جوش و عصبانیت موهای سرشون ، اونم به صورت منزجر کننده ای شروع به ریزش می کنه و کف سرش مثل پرده آشپزخونه ، توری می شه ..... اما گاهی ریزش که بیش از اندازه میشه اون وسط به الکل خالی می شه و محیط وسطش مثل یه زمین چمن زده شده ، میون کلی چمنِ نزدهٔ نامرتب ، جلب توجه می کنه . به خاطر همین شما که ..... خدا رو شکر سیبیل هم که

Romandl

ندارید ..... حداقل فکر اون سه تا دونه ببخشید ..... شیوید رو سرتون باشید .

و جهت دست هایش را باز عمودی کرد ..... کف دست هایش درد گرفته بود و عضلات دستش از مالش زیاد منقبض شده بود ، اما دست از مالیدن نکشید و ادامه داد ..... حال این مرد برایش خیلی مهم تر از درد نشسته در جای جای دستش بود .

صدای امیرعلی با موج ریزی از خنده به گوشش رسید .

ـ تو به این موهای پر پشت من می گی شیوید ؟

خورشید به موهای سیاه و کوتاه و مرتب امیرعلی نگاه انداخت ..... راست می گفت ، موهایش پرپشت بود ..... و چقدر مقابله با این وسوسه که پنجه در میان موهای این مرد نکشد ، سخت بود .

ـ پس چی بگم ؟ گیشنیز خوبه ؟ البته شنبلیله هم به نظرم گزینه مناسبیه .

ـ تو چند وقته زبونت دراز شده .

Romandl

و از جایش بلند شد و رو به خورشیدِ زانو زده پای مبل نشست ..... خورشید بیست دقیقه مداوم و پی در پی کمرش را مالیده بود و حالا اثر فوق العاده اش را می دید . معده اش خوب که نه ، ولی خیلی بهتر شده بود . دو سال پیش که به متخصص داخلی مراجعه کرده بود متخصص تشخیص داده بود که این معده درد ها تنها عصبی است و هیچ مشکل دیگری ندارد و حالا خورشید توانسته بود با آزاد کردن ذهنش ، اعصابش معده اش را کمی آرام کند .

ـ دستت درد نکنه . خیلی بهتر شد .

خورشید با لبخند نگاهش کرد ..... چرا فکر می کرد نمی شود این مرد ظاهراً یبس و خشک و جدی را دوست نداشت ؟ ..... چرا فکر می کرد دوست داشتن چنین آدمی سخت و نشدنی است ؟

با اینکه دستش درد گرفته بود و توان خم کردن پنجه هایش از سر درد را نداشت ، اما برای اینکه امیرعلی چیزی از درد مچ و عضلاتش نفهمد ، خم به ابرو نیاورد و لبخندش را حفظ نمود .

لیوان شربت را از کنار دستش برداشت و باز با قاشق هم زد .

Romandl

ـ تازه اگه این شربت و هم بخورید معده دردتون خیلی بهتر هم می شه .

امیرعلی مستقیم نگاهش کرد ..... ممنون این دختر بود ..... او را به این خانه آورده بود که کمک حال خانواده ناتوانش باشد اما حالا این خورشید بود که به داد زندگی از دست رفته اش رسیده بود ..... شربت را گرفت و اندک اندک بالا رفت .

ـ نعنا با نباته ..... یادم باشه به سروناز جون بگم شیرین بیان بگیره . شیرین بیان برای معده فوق العاده است .

امیرعلی به مشمای پر از موز کنار پای خورشید نگاه کرد و با ابرو اشاره اش زد .

ـ او همه موز مال کیه ؟ ..... تو این خونه کسی موز خور نیست .

خورشید به موزها نگاه انداخت و مشمایش را برداشت و روی پاهایش گذاشت .

ـ اینا مال منه ..... سروناز جون برام خریده .

موزی از خوشه کند و پوست گرفت و گازی به سر آن زد .

ـ شما هم می خورید ؟

Romandl

ـ با دهن پر حرف نزن .

خورشید موز درون دهانش را پایین فرستاد .

ـ نمی خورید ؟

و قبل از اینکه امیرعلی فرصتی برای جواب دادن پیدا کند ، سه چهار تا موز از خوشه کند و درون بغل امیرعلی گذاشت .....

امیرعلی غافلگیر شده به موزهای بزرگ درون بغلش نگاه کرد .

ـ چی کار می کنی خورشید ؟

ـ موز می خورم .

امیرعلی نگاهی به موزهای درون دستش انداخت .

ـ حداقل داخل ظرف می زاشتی .

خورشید خنده ای کرد و گردن میان شانه هایش فرو برد .

چشمانش برق می زد و امیرعلی را خیره این برق نشسته درون چمنزار سر سبزش می کرد .

ـ اینجوری بیشتر مزه می ده .

ـ الان پوستای این موزت و کجا می خوای بزاری ؟ الان می افتن این ور و اون ور همه جا رو لک می کنن .

Romandl

خورشید موز دیگری پوست کند و باز خورد .

ـ مهم نیست ، همه اینا با یه دستمال کشیدن حل میشه .

دستش هنوز درد می کرد و با هر خم و راست کردن انگشتانش ، درد میان دستش می پیچید ..... اما باز هم اخم به ابرو نیاورد .

ـ می خواین شما هم بیاین رو زمین بشینید و راحت بخورید ؟ رو زمین بیشتر مزه میده .

ـ نه ..... نمی خورم . معده ام وضعش خرابه .

ـ اتفاقا برای همین آوردم . موز بخاطر فیبر بالاش ، اسید معده رو خوب جذب می کنه . زنداداشِ منم معدش درد داشت ..... داداشم اون وقتا زیاد برای زنش موز می خرید . اتفاقا برای منم خوبه دلم خوب می شه .

امیرعلی موز درون دستش را پوست کند و بی میل گاز زد .

ـ مگه دلت درد می کنه ؟

ـ آره دیگه ..... وقتی دلم هوس موز می کنه ، درد می گیره .

Romandl

امیرعلی از همان نیمچه لبخندهای مردانه اش زد و گاز دیگری به موزش زد .

ـ راستی شما شامم که نخوردید .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و هیچ نگفت و خورشید ادامه داد :

ـ پس خوب شد که حداقل این موز و خوردید . با معده خالی قرص خوردن خطرناکه ..... ناهار چی ؟ ناهار خوب خوردید ؟

ـ وقت نشد که بخورم ..... پیک چی ؟ پیک اومد ؟

خورشید اخم کم رنگی بر پیشانی اش نشاند و لبانش را جمع کرد .

ـ نه از ساعت شش هفت هر چی منتظر شدم نیومد ..... احتمالا یادشون رفته بفرستن .

ـ فردا از شرکت زنگ می زنم ببینم چرا نفرستادن .

ـ معده درد تون بهتر شد ؟

امیرعلی لبخند نمایان تری زد و تک ابرویی برای او بالا داد .

ـ نه ..... هنوز درد می کنه ..... معلوم نیست ؟

Romandl

خورشید هم خندید .

ـ چرا ..... اتفاقا معلومه ..... مثل اینکه دردش زده به فکتون که هی می خندید .

امیرعلی باز هم از همان لبخندهای مردانه اش زد و ته دل خورشید نسیم ملایمی از آرامش دمیده شد ..... حس می کرد عجیب ، درد درون دستش به این خنده های مردانه می ارزید ..... به این مردی که آرام آرام دوباره سرپا می شد و غرورش را بازسازی می کرد ، می ارزید . این مرد همه جا از او محافظت کرده بود ..... این مرد خیلی جاها او را از تیر راس حملات لیلا دور کرده بود ، که اگر این نبود بی شک لیلا او را تا الان کشته بود .

****

صبح خورشید مانند دیروز با صدای زنگ ساعت از خواب بلند شد و برای آماده کردن صبحانه امیرعلی به آشپزخانه رفت ..... با این تفاوت که باز هم روسری یاسی رنگش را روی سرش انداخته بود و موهایش را پوشانده بود ..... راضی

Romandl

نبود که برای راحت بودن خودش در خانه ، لیلا را به جان امیرعلی بی اندازد .

برای تنوع ، میز صبحانه را داخل پذیرایی چید . عسل را مقابل صندلی خالی امیرعلی گذاشت و مارمالاد و کره و پنیر و گردو و تخم مرغ نیمرو شده را هم در همان حوالی چید . شربتی که با آب ولرم و عسل برای معده درد امیرعلی درست کرده بود را هم کنارشان قرار داد .

امیرعلی با صورتی خیس و چشمانی پف کرده از پله ها پایین آمد و خورشید با لبخندی ملایم به امیرعلی که لحظه به لحظه نزدیک ترش می شد نگاه کرد ..... اما نگاه امیرعلی برخلاف نگاه خورشید ، با دیدن روسری بر روی سرش برزخی شد .

ـ سلام .

ـ سلام ..... این چیه انداختی سرت ؟

خورشید با اضطراب و لبخندی که سعی می کرد با وجود دلهره نشسته در دلش ، بر روی لبانش حفظ کند ، نگاهش کرد .

ـ روسریه دیگه .

Romandl

ـ می دونم روسریه ، اما خیلی دوست دارم بدونم روی سر تو چی کار می کنه .

ـ همین ..... همین جوری ..... سرم کردم ..... مگه چی شده آقا ؟

امیرعلی عصبی به قدم هایش سرعت داد و دست روی سر خورشید گذاشت و روسری را از سرش کشید و به سمت نامشخصی پرت کرد ..... می دانست این دختر از ترس لیلا باز روسری بر سرش گذاشته .

خورشید شوکه با همان چشمان گشاد شده از حیرت ، دست روی موهای سرش که با کشیده شدن روسری به هوا رفته بود کشید ..... چتری هایش نافرمان روی چشمانش ریخته بود و قلبش انگار بنای منفجر شدن گذاشته بود .

امیرعلی با همان ابروان در هم کشیده ، پشت صندلی که خورشید برایش عقب کشیده بود نشست و سر به سمت خورشید که کنار دستش با ترس ایستاده بود چرخاند ..... نگاهش به خورشید

Romandl

به گونه ای بود که انگار از کارش نه ذره احساس پشیمانی می کرد و نه شرمندگی .

ـ بیا بشین .

و صندلی کناری خودش را برای خورشید عقب فرستاد و با دست ضربه ای به نشیمنگاه صندلی زد و منتظر با همان ابروان درهم فرو برده ، به خورشید نگاه کرد .

خورشید کنارش قرار گرفت و نشست اما قلبش آنچنان می کوبید که حتی جرأت یک کلمه حرف زدن را هم نداشت .

چتری های نافرمانش را از مقابل چشمانش کار فرستاد و زیر چشمی و پنهانی به امیرعلی نگاه کرد .

ـ شیرت کو ؟

خورشید هول کرده سر بلند کرد . این مرد عصبی را دوست نداشت ..... این مرد با ابروان در هم رفته و نگاه خشمگین را نمی خواست ..... همیشه این شانه های پهن و سینه فراخ و قد بلند او بود که دلش را قرص می کرد که کنار این مرد امنیت دارد ..... اما حالا این قد بلند و شانه پهن و وسیعی که برای او شاخ و شانه می کشید را دوست نداشت .

Romandl

ـ آخه ..... چون دیشب معدتون درد گرفت ..... شیر نیاوردم ..... فعلا لبنیات نخورید ..... بهتره براتون .

و وقتی نگاه خیره و جدی و سکوت او را دید ، چشم گرد کرد و به سرعت گفت :

ـ به خدا راست می گم .

امیرعلی نگاه از او گرفت و دست سمت نان بربریِ درون ظرف حصیری برد که خورشید با همان نگاه های زیر چشمی ، لیوان شربت عسل را آرام آرام سمت او هول داد ..... هرگز در این مدت موقعیتی پیش نیامده بود که به این مرد امر و نهی کند یا بگوید چه کند و چه نکند ..... و حالا نمی دانست واکنش او نسبت به این دستوراتش چیست .

امیرعلی از گوشه چشم نگاه کوتاهی به لیوان عسلی که آرام به سمتش هول داده می شد انداخت ..... این حرکات برایش تازگی داشت ..... عصبی بود ..... خشمگین بود ..... اما نمی توانست منکر خوب شدن حال دلش از این توجهات زیر پوستی خورشید شود ..... با خودش که رودربایستی نداشت ، از این حرکات ، از این در چشم این دختر مهم بودن ، از این

Romandl

توجهات زیر پوستی خوشش می آمد ..... و چقدر حسرت می خورد که با لیلا ، هیچ کدام از این حس های ناب را تجربه نکرده .

مرد بود و دلش گاهی توجه می خواست ..... مرد بود و دلش ناز و کرشمه یک زن را می خواست ، شاید زنی همانند خورشید .....و دقیقا با همین مشخصات . لیلا همه چیز داشت ..... زیبایی و جمال و تحصیلات عالیه و یک خانواده متمول ..... اما تنها چیزی که نداشت ، زنیت بود . چیزی که بتواند یک مرد را پایبند خودش کند را نداشت . آن اوایل صورت زیبای لیلا را تحسین می کرد و از خدا ممنون بود که زنی به زیبایی او بهش داده، اما خیلی طول نکشید که زندگی به او آموخت که همه چیز زیبایی نیست . اما انگار خورشید با آن سن کمش غریزی بلد بود که چه کند . انگاری به خوبی یاد گرفته بود چگونه نظر یک مرد را جلب کند و یا اصلا چگونه محبت کند .

خورشید آسان محبت می کرد ..... آسان عاشق می کرد ..... آسان وابسته می کرد ..... آسان بی قرار می کرد ..... خورشید خوب بلد بود چگونه آرامش کند . مثل دیشب که با آن همه تند اخلاقی هایش ، دندان سر جیگر گذاشته بود و تنهایش

Romandl

نگذاشت ، که اگر خورشید دیشب نبود بی شک کار او از معده دردِ عصبی به بیمارستان کشیده می شد .

ـ چیه این جوری زیر زیرکی کار می کنی ؟

خورشید غافل گیر شده سرش را یک ضرب بالا آورد که باز چتری های نافرمانش روی چشمانش رها شد ..... امیرعلی با همان ابروان در هم کشیده ، دست جلو برد و آرام چتری هایش را به عقب فرستاد .

ـ بله ؟

ـ بزار یه قانونی رو همین ابتدا بهت بگم ..... مردا دوست دارن همه ازشون حساب ببرن ..... حتی گاهی بترسن ، چون بهشون حس قدرت می ده ..... اما من دوست ندارم تو ازم بترسی ..... فهمیدی ؟ دوست ندارم با وحشت نگاهم کنی ..... هر مردی دوست داره زنش و محرمش بهش اتکا کنه و ازش حساب ببره ..... منم از این قاعده مستثنی نیستم . منم دوست دارم مثل بقیه مردا تو بهم تکیه کنی اما دوست ندارم برات مثل یه زندانبانِ ترسناک بشم .

Romandl

خورشید همیشه از او حساب می برد ..... امیرعلی با آن اخم های در هم زیادی پرجذبه می شد ..... درسته همان نیمچه لبخند های زیر پوستی اش هم دلگرم کننده بود ..... اما به همون اندازه اخم و جدیتش دلهره آور بود .

ـ بله ..... فهمیدم .

ـ حالا چی می خواستی بگی ؟

خورشید به لیوان شربت درون دستش نگاه کرد ..... نگاه نکردن به چشمان جدی امیرعلی و حرف زدن برایش راحت تر بود تا اینکه درون چشمان او خیره شود و حرفش را بزند .

ـ این شربت مقویه معده است ..... عسلش خوبه ..... اگه روزی یه لیوان از این شربت و ناشتا بخورید معده اتون خوب می شه .

و زیر چشمی و نامحسوس نگاهی به چشمان امیرعلی انداخت تا واکنشش را بسنجد .

امیرعلی نفس عمیق کشید و نان بربری درون دستش را رها کرد و لیوان را از دست خورشید گرفت و یک نفس بالا رفت .

Romandl

ـ تو که دیروز قبول کردی دیگه جلوی من روسری سرت نکنی ..... چی شد امروز دوباره سرت انداختیش ؟

ـ خب من دوست ندارم اعصاب شما سر چنین بحث هایی که می شه به راحتی جلوشون و گرفت ، خورد بشه ..... خوب می دونم از وقتی پام و تو این خونه گذاشتم ، چقدر لیلا خانم به خاطر من با شما بحث و دعوا دارن ..... خب ایشونم حق دارن . لطف شما نسبت به من بیش از اندازه است ..... زنا نمی تونن ببینن شوهرشون به زنی غیر از خودشون توجه کنه ..... من وقتی روسری سرم کنم ، لیلا خانم دیگه با شما بحث نمی کنن ..... در نتیجه اعصاب شما هم آروم می مونه ..... من به خاطر اتفاق دیشب هم شرمنده ام هم پشیمون .

ـ لازم نیست شرمنده و پشیمون بشی ..... لیلا زنمه و قلقش دستمه ..... می شناسمش ، خوب بلده که چطوری بحث ایجاد کنه ، حالا چه تو باشی چه نباشی ، برای اون فرقی نمی کنه ..... انقدر مطمئنم که سه ماه و خورده ای دیگه که قراره تو پیش خانوادت بر گردی ، لیلابازم یه ماجرای تازه برای گیر دادن و بحث کردن پیدا می کنه .

Romandl

خورشید خشک شده و متعجب به امیرعلی نگاه کرد و نفس میان سینه اش حبس شد ..... تنها از تمام حرف هایی که امیرعلی زده بود ، تنها یک جمله در سرش می چرخید و زنگ می زد ..... سه ما دیگر به پیش خانواده اش برگردد ؟؟؟ ..... مگر امیرعلی او را نمی خواست ؟؟؟

نگاه سردرگم و هاج و واجش را از روی امیرعلی برداشت و پایین آورد و روی نان درون دستش انداخت ..... پس دیروز سروناز چه می گفت ؟

ـ چرا چیزی نمی خوری ؟

سرش را بدون اینکه بالا بیاورد و یا از گوشه چشم نگاهی به او بیندازد ، تکان داد ..... عاشق این مرد نبود که بگوید با این حرف او شکست عشقی خورده که حالا بخواهد گوشه عذلت بگیرد ..... حسش حس آدمی بود که بدجوری رو دست خورده بود .

ـ می خورم .

Romandl

نمی دانست چرا ..... اما حس می کرد عصبی است ..... آنقدر که دلش می خواست همین الان از مقابل این مرد بلند شود و برود .

از دیروز ظهر با آن حرف های امیرعلی و بعد از آن اظهار نظرهای سروناز کلی فکر کرده بود ..... به امیرعلی ..... به زندگی خودش ..... به زندگی کنار مردی چون امیرعلی ..... به خوشبختی که ممکن بود کنار این مرد پیدا کند . تمام دیروز به رویاهای دور و درازش فکر کرده بود ..... به خیلی چیزها که می توانست در کنار این مرد تجربه اش کند . نگرانی از سمت لیلا نداشت ، چون سروناز گفته بود اگر آقا به زندگی با او امیدوار شود ، دیگر امکان ندارد حتی برای یک دقیقه با لیلا زیر یک سقف زندگی کند ..... و حالا چیزهای دیگری می دید و می شنید که با تمام افکارش ضدیت داشت ..... چیزهایی که به هیچ عنوان انتظار شنیدنش ، آن هم از دهان امیرعلی را نداشت ..... دلش می خواست آنقدر جرأت داشت که دست سمت روسری اش دراز می کرد و برش می داشت و روی سرش می انداخت و آنقدر کیپ می بستش که حتی تار مویی هم معلوم

Romandl

نباشد ..... دلش می خواست در جرأت داشت و بلند و خشمگین و معترض داد می زد :

- به چه حقی حرف از زیبایی موهای من می زنی وقتی که زن داری ؟

ـ پیک اومد نمی خواد خودت بری جلو در و کتابات و ازش بگیری ..... به سروناز پول دادم که ازشون بگیره و حساب کنه .

اعصابش خورد بود ، دلش می خواست لج می کرد و خودش می رفت کتاب ها را می گرفت . اصلا به چه حقی این مرد رویش غیرت نشان می داد ؟؟؟ ..... اما تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد و هیچ نگفت .

سعی کرد نفس عمیقی بکشد و آرام بماند ..... امیرعلی مطمئنا مورد مناسبی برای یک ازدواج بود ..... اما وقتی دستش کوتاه بود ، دیگر ناراحتی سودی نداشت !!

دم دم های ظهر بود که صدای اف اف بلند و سروناز اشاره کرد او جواب دهد ..... خورشید سمت اف اف رفت و با دیدن

Romandl

تصویر سامان ابروانش خود به خود بالا رفت و نگاهش سمت ساعت کشیده شد و با خودش گفت :

– سر ظهر ، این پسر اینجا چی کار داره ؟ اونم وقتی که آقا نیست .

شاسی را فشرد و در چوبی و بزرگ کنده کاری شده را باز کرد ..... سامان لبخند بر لب و نگاه بی پروای و اسکن مانندش را در حالی که پله های ایوان را بالا می آمد ، روی خورشید انداخت ..... سامان می دانست خورشید به این خانه برگشته و حالا با دیدن خورشید گل از گلش شکفته بود .

دیدن خورشید با آن لباس های مرتبِ در تنش و روسری یاسی رنگش ، چشمانش را برقی گرفت که خورشید با تمام مبتدی بودنش آن را دید و فهمید .

ـ سلام خورشید خانم . آفتاب از کدوم طرف در آمده که منت سر ما گذاشتید و خودتون و نشون دادید ..... من فکر کردم کلا رفتی که رفتی .

خورشید معذب از لبخند و نگاه های سنگین و معنادار سامان ، لبخند سردی زد و او را به داخل دعوت کرد .

ـ سلام ..... بفرمایید داخل .

Romandl

و کنار کشید و گذاشت سامان وارد خانه شود و کفش های گران قیمت و شیکش را با صندل های روفرشی عوض کند .

سامان نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و گردن این طرف و آن طرف کشید .

ـ تنهایی ؟ ..... کسی خونه نیست ؟

ـ آقا شرکته ..... احتمالا تا شب خونه نمی یان ..... اما لیلا خانم خونه هستن ..... صداشون کنم بیان پایین ؟

لبخند سامان پهن تر شد و سرش را به معنای تایید تکان داد و خورشید را معذب تر نمود ..... سامان خوب می دانست امیرعلی تا شب خانه پیدایش نمی شود و می تواند بی سرخر خورشید را دید بزند و چشمانش را هرز روی او بچرخاند و حتی فرصتی برای لاس زدن با او پیدا کند .

ـ لازم نیست عزیزم ..... همینجا می شینم .

سامان با شنیدن صدای پای نفر سومی سرش را به عقب چرخاند و با دیدن سروناز ابرو در هم کشید و پفی کرد ..... سروناز حتی از امیرعلی هم بدتر بود .

Romandl

سروناز با چشمان جدی و نگاهی خشک جلو رفت .

ـ سلام سروناز خانم ..... حالتون چطوره ؟

ـ ممنون ..... خوش اومدید بفرمایید بشینید تا خورشید براتون چایی بیاره .

سامان به سرعت نگاهش را سمت خورشید کشاند و لبخند مصلحتی بر لب نشاند .

ـ نه نه لازم نیست ..... البته نه اینکه چایی دوست نداشته باشما ، بیشتر چایی خوردن از دست شما دوست دارم تا این خورشید خانم ..... جداً یکی از مریداتون منم .

سروناز مستقیم نگاهش کرد . به راحتی می توانست رج به رج این پسر را بخواند ..... امکان نداشت بذارد خورشید با این پسر دریده تنها بشود .

ـ پس بشینید براتون می یارم .

سروناز خوب بلد بود چگونه حال این پسر را بگیرد و نسخه اش را بپیچد ..... این پسر سر تا پایش خورده شیشه بود . به طرف آشپزخانه برگشت و بلند گفت :

Romandl

ـ خورشید بیا میوه ها رو بشور .

و خورشید سر مست از رهایی از زیر نگاه سنگین سامان ، پشت سر سروناز به سمت آشپزخانه پرواز کرد .

همین که وارد آشپزخانه شد نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و خودش را روی صندلی میز ناهار خوری ولو کرد .

ـ کدوم میوه ها رو بشورم سروناز جون ؟

سروناز سینی را از آب چکان براشت و فنجانی درونش گذاشت .

ـ لازم نیست کاری کنی ، تو همینجا بشین من ازش پذیرایی می کنم ..... این پسره چشماش زیادی می چرخه .

خورشید خجالت زده از اینکه سروناز هم سنگینی نگاه های منظوردار سامان را فهمیده ، لب زیرینش را به دهان کشید و گزید ..... می ترسید سروناز دچار سوء تفاهم شده باشد و فکر کند حتما او کاری کرده که این پسر اینچنین به خودش جرأت داده تا اینگونه نگاه های بی پروا و حریصش را روی او بچرخاند ..... نگران بود که نکند سروناز حرفی از این جریانات به امیرعلی بزند ..... دیگر حساسیت های امیرعلی را به خوبی فهمیده بود . امیرعلی از همان ابتدا هم روی این پسر

Romandl

حساس بود ..... و وای به روزی که سروناز حرفی هم از این اتفاقات به او می زد .

خورشید پشت میز نشسته بود و پایش را مضطربانه تکان می داد و به جان پوست لبش افتاده بود .

لیلا که در سالن طبقه بالا نشسته بود با شنیدن صدای آشنای مردانه ای گوش هایش را تیز کرد ..... صدای صحبت کردن سامان آنقدر بلند بود که بتواند صدای او را تشخیصش دهد ..... از سامان خوشش می آمد . شاید چون تنها فرد درون فامیل های امیرعلی بود که با او بگو و بخند می کرد و راحت بود.

نگاهی به پیراهن شومیز آبی رنگ آستین حلقه ای درون تنش انداخت و با همان شلوارک در پایش به سمت راه پله ها راه افتاد .

ـ سلام سامان خان ..... از این طرفا .

سامان با شنیدن صدای لیلا از پشت سرش ، به سرعت نگاهش به عقب چرخید ..... آنقدر به در آشپزخانه خیره شده بود که اصلا صدای قدم های لیلا را نشنیده بود ..... با لبخندِ دستپاچه ای از جایش بلند شد و با او دست داد .

ـ سلام ..... ترسوندیم . چقدر بی سر و صدا می یای پایین.

Romandl

- والا من خیلی هم بی سر و صدا نیومدم ..... اما تو انگار حواست جای دیگه است که صدای قدم هام و نشنیدی . حالا کی اومدی ؟

ـ یه ده دقیقه ای می شه ..... اومدم دیدنِ امیر که دیدم سروناز می گه تا شب نمی یاد .

لیلا مقابلش نشست و پا روی هم انداخت و سامان راحت تر از ثانیه های پیش درون مبل فرو رفت .

ـ مگه خبر نداری که نماینده عراقشون اومده ایران ..... تمام این چند روز با اون تو کارخونه جلسه داره ..... دیگه خودت که باید بهتر از من بدونی ..... هر چی نباشه توهم تو اون کارخونه کار می کنی و از همه چیز خبر داری .

سامان دستی درون موهایش کشید و سر تکان داد و لیلا ادامه داد :

ـ حالا با امیر چی کار داشتی ؟

ـ کار اداری داشتم .

Romandl

لیلا ابرو بالا داد .

ـ آها ..... کار اداری داری ؟ اون وقت بجای رفتن به کارخونه می یای خونه ؟

سامان دوباره نگاهش را سمت ورودی آشپزخانه چرخاند بلکه اثری از خورشید ببیند .

ـ فرقی نمی کنه که .

ـ یعنی تو می خوای بگی به خاطر دیدن این دختره اینجا نیومدی ؟

سامان چشمانش را گرد کرد ..... نباید قافیه را به این سرعت می باخت .

ـ کدوم دختره؟ ..... خواب نما شدی لیلا ؟

لیلا لبخند یکطرفه موزیانه ای زد و نگاه خیره و سیخش را در چشمان سامان فرو کرد ..... به نظرش سامان بهترین گزینه برای دک کردن خورشید از این خانه بود .

Romandl

ـ از اون نگاه های گاه و بی گاهت به آشپزخونه کاملا معلومه ..... البته نترس که من از راضت بو بردم ..... لازم به انکار کردنش نیست ..... دهن من قرصِ . به امیر چیزی نمی گم .

سامان پلک بست و نفس حبس شده میان سینه اش را صدادار بیرون فرستاد ..... برای یک آن بدجوری قالب تهی کرده بود . اما الان خیالش راحت شد که این زن هم در تیم اوست .

ـ خیالم راحت شد .

لیلا نگاهش را بین سامان و ورودی آشپزخانه چرخاند .

ـ می خوای صداش کنم بیاد ببینیش ؟

سامان حرصی پا روی هم انداخت و نگاهش را مجددا سمت ورودی آشپزخانه چرخاند .

ـ فعلا این زنیکه این دختره رو فرستاده تو آشپزخونه ..... غلط نکنم سروناز هم یه بوهایی برده .

لیلا پشت چشمی برای او نازک کرد ..... خواب های خوبی برای خورشید دیده بود .

Romandl

ـ مهم نیست ..... خانم این خونه منم اینا هم باید گوش به فرمان من باشن من ..... الان صداش می زنم بیاد .

و ثانیه ای نگذشت که بلند خورشید را صدا زد ..... خورشید با شنیدن اسمش از زبان لیلا حراسان به سروناز که او هم اخم هایش را درهم فرستاده بود ، نگاه کرد و با مکثی از جایش بلند شد و همان ورودی آشپزخانه ایستاد و لبه دسته روسری اش را به میان انگشتانش مچاله کرد .

ـ بله خانم ؟

لیلا ابروانش را در هم کشید ..... زمان خوبی برای تحقیر کردن این دختر بود ..... می توانست لااقل کمی از عقده های درونی اش را خالی کند .

ـ می خوای آبروی من و جلو مهمونم ببری ؟ رفتی اون تو نشستی چی کار ؟ برو میوه و شیرینی بیار ..... کند ذهن شده برای من .

خورشید لب روی هم فشرد و بی حرف ، اما حرصی داخل آشپزخانه شد و ظرف میوه خوری را برداشت و میوه ها را درونش چید .

Romandl

نگاه خوشحال و مغرورانه لیلا روی سامان نشسته بود و بلند نمی شد ..... خوب فهمیده بود که خورشید را تنها به وسیله سامان می تواند از این خانه بیرون بیندازد .

اما طولی نکشید با دیدن برق درون نگاه سامان لبخندش به پوزخندی تبدیل شد ..... مگر این دختر چه داشت که می توانست به راحتی آب خوردن نظر هر مردی را به خودش جلب کند ؟؟؟

ـ خیلی دوست دارم بدونم این دختره چی داره که انقدر از دیدنش ذوق می کنی .

ـ در عین سادگی واقعا جذابه .

لیلا صورت در هم کشید .

ـ این جذابه ؟ این دختر ؟ من از این خوشگل تر و جذاب ترم دیدم ..... این سیب زمینی که اصلا قیافه نداره .

ـ بی انصافی نکن لیلا ..... به نظرم خورشید از همه دخترایی که تا حالا باهاشون بودم جذاب تر و خاص تره ..... خیلی دلم می خواد یه بار اون و بدون اوت روسری لعنتی روی سرش ببینم ..... من دوست دخترای زیادی داشتم ..... با

Romandl

همه اشونم تا ته خط رفتم ، همه غلطی هم کردم ..... اما این دختر یه جور دیگه است . آدم و یه مدل خاصی دنبال خودش می کشه .

ـ می تونی خیلی راحت کنار خودت داشته باشیش .

نگاه سامان رنگ تعجب گرفت و با ابروانی بالا رفته به لیلایی که با پوزخند یکطرفه ای نگاهش می کرد نگاه کرد .

ـ واقعاً ؟..... اما ..... اما ..... مطمئنم امیر که .....

لیلا میان حرفش آمد . باید خورشید را به هر نحوی که می شد از این خانه بیرون می انداخت .

ـ اگه زرنگ باشی ، امیر خودش راضی می شه که خورشید و دستت بسپاره .

لبخند سامان ذره ذره محو شد .

ـ چطوری ؟ ..... اصلا تو چرا به من کمک می کنی ؟ در حالی که مطمئنم امیر مخالفه .

نگاه لیلا جوری رنگ نفرت گرفت که سامان هم از دیدنش متعجب شد .

Romandl

ـ این دختره داره خودش و تو دل امیر جا می کنه ..... حسم می گه امیر داره به سمت این دختر کشیده می شه . نمی خوام این هرزه دیگه تو این خونه بمونه ..... من این زندگی رو با چنگ و دندون نگه داشتم ..... بین من و امیر مدتهاست که فاصله افتاده ..... این خونه و زندگی ، تنها دلیل من برای موندن با امیره . نمی زارم تنها دلیلم و از چنگم در بیاره ..... حالا تو بگو چند مرده حلاجی ..... این دختر و می خوای یا نه .

سامان هنوز هم با تعجب آشکاری لیلا را نگاه می کرد ..... حرف های لیلا در مخیله اش نمی گنجید ، حتی باورش هم نمی شد ..... هیچ وقت فکرش را نمی کرد لیلا تنها بخاطر پول امیرعلی با او زیر یک سقف مانده باشد ..... همیشه فکر می کرد لیلا امیرعلی را دوست دارد .

گیج و سردرگم به لیلا نگاه کرد .

ـ خواستن که می خوام ..... اما من آدم موندن با یک نفر نیستم ..... دیگه خودم و که می شناسم ، مطمئنم همینکه سه چهار بار طعمش و بچشم و باهاش بخوابم برام تکراری میشه ..... اون وقت بعدش چی کار کنم ؟

Romandl

ـ ببرش ..... اون می تونه همین کارایی که اینجا انجام می داد و تو خونه شما هم انجام بده ..... به نظرم مادرت به یه مستخدم جوون نیاز داره ..... اینجوری هم پیشته و هم هر وقتی که دلت خواست می تونی یه دور ترتیبش و بدی و هم ..... من از دستش خلاص می شم . فقط مواظب باش این دختره تو دام نندازتت که فکر نمی کنم مامانت راضی بشه که این عفریته زنت بشه .

سامان خندید .

ـ زن ؟ نه بابا ..... من اهل زن گرفتن نیستم ..... این دخترا که به درد زندگی نمی خورن .

ـ حالا هر چی . فقط مواظب باش ، این دختر کارش و خوب بلده ..... جوری وابسته ات نکنه که نفهمی از کجا خوردی . اگرم می خوای ببریش خونه مادرت باید اعتماد امیر رو از خورشید سلب کنی ..... امیر خیلی بیشتر از این ها به خورشید اعتماد داره ..... باید این اعتماد و نابود کن .

***

Romandl

ساعت شماته دار بزرگ داخل پذیرایی بلند صدا می کرد و ساعت یک شب را نشان می داد ..... هنوز هم امیرعلی به خانه نیامده بود ..... خورشید از ساعت نه شب که منتظرش نشسته بود تا امیرعلی بیاید تا شام و چایش را بدهد تا الان که ساعت از یک شب هم گذشته بود و خبری از او بود ، کنار پنجره قدی پذیرایی نشسته بود و درون نور کم جان مهتاب ، حیاط را نگاه می کرد و چشم از آن بر نمی داشت ..... دلش مانند کتری به جوش افتاده بود و قل قل می کرد ..... حس می کرد الان است که از نگرانی و دلشوره پس میفتد و از حال برود ..... در این سه ماه سابقه نداشت امیرعلی دیر تر از ده شب به خانه برگردد و همین باعث شده بود انواع و اقسام فکر ها به ذهنش خطور کند .

امیرعلی با ریموت در بزرگ خانه را باز کرد و ماشین را داخل برد ..... آنقدر خسته بود که دلش می خواست فقط بالا برود و بیفتد و بخوابد . رفتن تا قزوین و برگشتن ، آن هم در یک روز و با آن حجم بالای ترافیک ، رس از تنش کشیده بود .

خسته ماشین را زیر سایبان کشید و پارک کرد و پیاده شد و آرام از پله های ایوان بالا رفت و نگاهی به پنجره های خاموش و

Romandl

تاریک دو طبقه انداخت ..... پیدا بود که همه خواب هستند ..... آهسته دستگیره در را رو به پایین هول داد و داخل شد و در را از بست و از داخل قفل کرد ..... پا میان سالن که گذاشت با روشن شدن چلچراغ میانی سالن متعجب سرش سمت چپ چرخید وخورشید را پریشان کنار کلید برق دید .

ـ بیداری ؟

خورشید عصبی بود ..... بغض داشت و نمی دانست چرا ..... دلش گریه می خواست و باز هم نمی دانست چرا ..... فقط بلند و عمیق نفس می کشید تا بتواند بر این بغض لعنتیِ نشسته در گلویش فایق آید ..... لب هایش را از عصبانیت روی هم می فشرد و دلش می خواست برای اولین بار هم که شده مقابل این مرد داد و فریاد کند .

نگاه عصبی اش را مجدداً سمت ساعت شماته دار چرخاند و نگاه کرد ..... ساعت یک و نیم بود و این مرد تازه به خانه برگشته بود .

Romandl

هم خشمگین بود ، هم ترسیده ..... هم عصبی بود ، هم نگران ..... تا این زمان که امیرعلی به خانه برگردد ، او ذهنش هزار راه رفته بود .

اما امیرعلی تنها به صورت خورشید که از خشم و بغض سرخ شده بود و سوراخ بینی اش با هر نفس عمیقی که از سر بغض می کشید ، کوچک و بزرگ می شد ، نگاه می کرد .

ـ از ساعت خبر دارید ؟ می دونید الان ساعت چنده ؟ ..... نمی گید شاید اینجا کسی باشه که نگرانتونه . نمی گید شاید افرادی باشن که به خاطر دیر اومدنتون دلشون هزار راه بره ؟

بغضش انگار ذره ذره داشت بالا می آمد که گلویش به سوزش افتاده بود و وُلُم صدایش بی اختیار پایین آمده بود ..... لرز به جان صدایش افتاد و قطره اشکی از چشمش سرازیر شد و تا میان گونه اش پایین آمد .

ـ حتی به منم که تا الان نصف عمر شدم هم نه ، به سروناز جونم هم هیچ خبری ندادید ..... مونده بودم منی که دستم به هیچ جا بند نیست ، چی کار کنم . تا الان کلی صلوات فرستادم ، کلی

Romandl

نذر ونیاز کردم که فقط سالم برگردید ..... گفتم حتما ..... تصادف .....

و ناتوان از ادامه جمله اش ، لبانش را بر هم فشرد و ساکت شد و قطره اشکی تا میانه های گونه اش راه گرفت ..... امیرعلی حیرت زده بود ..... تا حالا خورشید را این چنین پریشان ندیده بود .

به خورشیدی که سفیدی چشمانش از فشاری که به خودش می آورد سرخ شده بود نگاه می کرد و ..... لرزشی در جانش حس کرد ..... لرزشی که انگار حرارت هم داشت که تمام وجودش را به آنی داغ کرده بود .

خورشید نگرانش شده بود ؟ ..... به خاطر او تا این وقت شب بیدار مانده بود ؟ ..... این اشک ها به خاطر او بود ؟ ..... این لرزش های شانه ، به خاطر او بود ؟ ..... این هق هق های بی صدا ، به خاطر او بود ؟ ..... ترسیده بود که برایش اتفاقی افتاده باشد ؟

به سمت خورشید قدم برداشت ..... خورشیدی که دست مقابل دهانش گرفته بود و خیره به او ، شانه هایش با هر هق هقی بالا

Romandl

می پرید ..... کنارش که رسید کیف چرم و گران قیمتش را پایین پایش انداخت و دست روی بازوان او گذاشت و با فشار ، خورشید را به آغوش کشید و به سینه اش چسباند ..... در تمام طول عمرش این دلچسب ترین دعوایی بود که دیده بود ..... گردن پایین کشید و روی موی خورشید را عمیق بوسید .

ـ نگرانم شده بودی ؟

صدای لرزان خورشید از میان آغوشش ، لرزان تر از هر لحظه دیگری به گوشش رسید .

ـ اوهوم .

و باز این امیرعلی بود که ناتوان از کنترل احساسش سر پایین کشید و موهای خورشید را عمیق تر از قبل بوسید ..... خستگی راه و کار و آن پشت ترافیک ماندن های طولانی مدت ، همگی یک جا از تنش خارج شد ..... در تمام طول سی و سه سالی که از خدا عمر گرفته بود ، هرگز به چنین حس زیبایی دست نیافته بود . حسی که به راحتی قلب و دلش را همچون دو تیله رنگی کوچک به بازی می گرفت .

ـ ترسیدی من طوریم شده باشه ؟

Romandl

خورشید که حالا خیالش از سلامتی امیرعلی راحت شده بود ، بدون اینکه خجالت بکشد که باز هم میان آغوش این مرد فرو رفته ..... و یا حتی به چیزی و یا کسی فکر کند ، بغضش را شکاند و خالی کرد .

امیرعلی حلقه دستش را تنگتر کرد . بی نهایت دلش می خواست این توانایی را داشت تا خورشید را در وجودش حل کند و ذره ذره وجودش را سیراب از عطر تن این دختر کند .

سر کنار گوش خورشید پایین کشید و لبش را به نرمه گوش او چسباند و زمزمه کرد :

ـاگه می دونستم نگرانم می شی و تا این وقت شب بیدار و منتظر می مونی حتما تلفن می کردم . ولی باشه از این به بعد اگه دیدم ممکنه دیرتر از موعد بیام حتما بهت زنگ می زنم .

خورشید خودش را عقب کشید ..... نوک بینی اش قرمز شده بود .

ـ چرا دیر کردید ؟ نکنه ..... نکنه واقعا خدایی نکرده ..... تصادف کر .....

Romandl

امیرعلی از همان نیمچه لبخندهای یکطرفه ای زد که انگار این بار متفاوت از تمام دفعات گذشته اش بود ..... میان حرفش پرید :

ـ نه آفتابِ من ..... من خوبم ..... تصادفی هم در کار نبود ..... باید امروز شخصا برای عقد قرار دادی تا قزوین می رفتم و بر می گشتم ..... رفت خوب بود ، اما برگشتش به بد ترافیکی برخورد کردم ..... همین ترافیک هم باعث دیر اومدنم شد .

خورشید برای اولین بار از شنیدن کلمه آفتاب خندید و اخمی بر پیشانی ننشاند ..... آن هم به واسطه منی بود که امیرعلی بعد اسمش چسبانده بود . هرگز فکرش را نمی کرد بدون اینکه متوجه شود ..... تا این حد به این مرد وابسته شده باشد ، آنچنان که برای دیر آمدنش این چنین پریشان حال و درمانده بشود .

ـ پس حتما خیلی خسته اید .

Romandl

امیرعلی دلش باز حلقه کردن دستانش به دور شانه های ظریف خورشید را می خواست ..... به نظرش وجود خورشید ، هر چند موقت ، در زندگیِ راکد و یک نواختش بهترین اتفاق بود .

ـ رو به موتم آفتاب خانم .

خورشید میان لبخندش اخم تصنعی کرد ..... هر چند حس می کرد این بار لفظ آفتاب برایش دلچسب تر از دفعات قبل شده ..... اما هیچی اسم خودش نمی شد .

ـ خورشیدم .

امیرعلی باز هم همان نیمچه لبخندش را کش داد و دست دور شانه خورشید انداخت و سر درون صورت او کشید و خورشید خجالت زده سرش را عقب برد .

ـ به نظر من که دوتاش یکیه .

خورشید نگاهش کرد و پشت چشمی برای او نازک کرد و بیشتر از قبل با قلب و روح یخ زده امیرعلی بازی کرد .

ـ به نظر منم غضنفر و ..... امیرعلی ..... هر جفتش یکیه ..... هر جفتشون و برای شما مردا استفاده می کنن .

Romandl

امیرعلی با آن دست آزادش بینی خورشید را گرفت و محکم فشرد و خورشید باچهره ای مچاله شده از درد ، دست امیرعلی را از روی بینی اش کنار زد .

ـ نکنه تا این وقت ساعت شامم نخوردید ؟

ـ نزدیک به چهار ساعت از قزوین تا تهران رانندگی کردم ..... بیشتر دلم می خواد زودتر برم بالا و بخوابم تا اینکه بخوام چیزی بخورم .

خورشید خودش را از حصار دست و سینه امیرعلی آزاد نمود و با نفسی عمیق صورت اشکی اش را پاک کرد ..... نمی توانست اجازه دهد امیرعلی با آن سابقه معده درد ناجورش امشب گشنه سر روی بالشت بگذارد .

ـ پس اول بیاین شام بخورید بعد برید بخوابید .

امیرعلی مخالفت کرد و کیفش را از روی زمین برداشت .

ـ نه ..... انقدر خستم که نای یک دقیقه ایستادن اضافه رو هم ندارم ..... تازه الان ساعت نزدیکه دو اِ ..... از وقت شام خیلی وقته گذشته .

Romandl

خورشید برای بار دوم دل و جرأت به خرج داد و دست جلو برد و مچ امیرعلی را گرفت . اگر امیرعلی زورِ زورگویی داشت ..... او هم می توانست داشته باشد .

امیرعلی با ابروهای بالا رفته و لبخند یک طرفه به اویی که داشت به سمت آشپزخانه می کشیدش نگاه کرد .

خورشید وارد آشپزخانه اش کرد و پشت میز نشاندش ..... قلبش تند می کوبید و حرارت ملموسی تمام جانش را گرفته بود و از داخل به آتشش می کشید ..... خودش هم خوب می دانست این حرکات تا چه اندازه از او بعید است ..... اما مسئله این بود که وجدانش اجازه نمی داد امیرعلی گشنه به اطاقش برود .

غذا را به سرعت گرم کرد و به همراه سالاد و ماست و خیاری که ساعات پیش برای او آماده کرده بود ، مقابلش گذاشت ..... امیرعلی با گرفتن قاشق چنگال به دست مشغول شد و خورشید هم رو به رویش نشست و نگاهش کرد .

ـ می شه ..... می شه یه سوال بپرسم ؟

Romandl

امیرعلی در حالی که دهانش را با برنج پر کرده بود سری برای او تکان داد .

ـ من می دونستم شما خیلی پولدار و قدرتمندید ، اما از وقتی تو این خونه و با شما زندگی کردم ، فهمیدم دارایی بی حد و نصاب خیلی خیلی بیشتر از اون چیزیه که من فکرش و می کردم ..... خب با این همه مال و ثروت ، چرا شما بازم این همه کار می کنید ؟ ..... این ثروتی که شما دارید می تونه دو نسلِ بعد از خودتونم ساپورت کنه .

امیرعلی محتویات دهانش را قورت داد و در حالی که سرش را با غذایش گرم می کرد ، پوزخند تلخی روی لبش نشست ..... کدام نسل ؟ بعد از او که نسلی در کار نبود ..... امیرعلی خیلی وقت بود با این قضیه که دیگر هیچ وقت قادر به پدر شدن نیست کنار آمده بود .

ـ از اینکه یه گوشه بشینم و هی پول خرج کنم بدم می یاد ..... این مال و اموال راحت به دست نیومده که راحتم بخوام خرجش کنم ..... پدرم خدابیامرز کم برای این شرکت و کارخونه زحمت نکشید ..... مردا کلا با کار زنده ان ، وقتی مردی

Romandl

بازنشسته می شه و گوشه خونه می شینه حس می کنه دیگه اون کارایی گذشته رو نداره ..... من ترجیح می دم کار کنم و کلا به دو نسل بعدی که در کار نیست فکر نکنم .

ـ خب .... خب چرا بچه دار نمی شید ؟ ..... از بچه خوشتون نمی یاد ؟

امیرعلی به خورشید نگاه کرد ..... از وقتی که دکتر خیالش را بعد از آزمایشات متعددی که از لیلا گرفته بود ، راحت کرده بود که لیلا نابارور است و دیگر هرگز توانایی بچه دار شدن نخواهد داشت ، امیرعلی بالکل قید بچه را برای زندگی و راحتی لیلا زده بود ..... آن اوایل لیلا زیاد گریه می کرد اما کم کم او هم با این قضیه که هرگز توانایی چشیدن طعم مادری را نخواهد داشت ، کنار آمده بود .

ـ خواستیم ولی نشد ..... یعنی خدا نخواست که نسل بعد از منی در کار باشه ..... لیلا نمی تونه بچه دار بشه ..... منم بی خیال بچه شدم و کلا قیدش و زدم ..... وگرنه کیه که از بچه ای که از گوشت و پوست و استخونه خودش باشه بدش می یاد ؟

Romandl

خورشید نگاهش را میان چهره جذاب مرد مقابلش گرداند ..... اندفعه بر خلاف قبل می توانست گرد غم نشسته بر چهره اش را ببیند ..... به آنی پشیمانی از بحثی که وسط کشیده بود ، خِرش را چسبید ..... حس می کرد زیادی کنجکاوی به خرج داده . بچه دار شدن یا نشدن هر فردی خصوصی ترین راز زندگی هر آدمی بود.

ـ واقعا متاسفم ..... حتما حکمتی داخلشه ..... بچه خوب برای پدر مادر یه رحمته اما بچه ناخلف شبیه عذاب می مونه ..... ما تو محلمون یه همسایه داریم که این خانواده سه تا پسر داره ..... باور کنید کله محله از دست این سه تا پسر زله شدن ..... حتی یکی از اونا زمانی که من و دوستم با هم بیرون می رفتم تا خرید کنیم ، سر کوچه می ایستادن و مزاحمت ایجاد می کردن ..... مادرش همیشه همینکه کنار مادرم می نشست سر درد و دلش باز می شد و پسراش و نفرین می کرد که ای کاش خدا چراغش و کور می کرد و این سه تا ناخلف و تو دامنش نمی زاشت ..... نه اینکه پسراش معتاد یا بزه کار باشن ، نه ، اما برای دخترای محل زیاد مزاحمت ایجاد می کردن ..... بی کار می گشتن تا پدره یا مادره یه لقمه نون بیاره سر

Romandl

سفرشون ..... پدر بیچارشون لیسانسس و مادرشونم دیپلمه . خانواده با آبرویی هستن اما نمی دونم این پسرا چرا اینطوری شدن ..... نمی گم اگه شما هم بچه دار می شدید ، چنین اتفاقاتی برای شما هم می افتاد ، اما شاید اگه خدا بهتون بچه ای می داد ، بعده ها همین حرفا هم از دهن شما شنیده می شد که ای کاش خدا بچه ای بهتون نمی داد ..... شاید این یه لطف از جانب خداست ..... خدا بهتر از بنده هاش ، صلاح اونا رو می دونه .

امیرعلی ریزبینانه همراه با لبخند نامحسوس یکطرفه ای نگاهش کرد .

ـ نظرت چیه درست و ادامه بدی و یه مشاور عالی بشی ..... حرف زدن و تحلیلت خیلی خوبه ..... حرفات آدم و آروم می کنه .

خورشید لبخندی زد ..... خوشحال بود از اینکه حرف هایش توانسته بود باعث آرامش این مرد شود .

ـ کتابات و امروز پیک آورد ؟

خورشید یاد کار امروز سروناز افتاد و لبخندش پهن تر شد .

Romanel

ـ بله آوردن ..... اما شما چی به سروناز جون گفتید ؟ تو آشپزخونه نشسته بودم که زنگ زدن ..... سروناز جون که حتی اجازه نداد آیفون و جواب بدم ..... پشت پنجره هم رفتم یه لحظه ببینم کی اومده که سروناز جون همچین اخم کرد که پشیمون شدم ..... نزاشت اون بنده خدا رو یه لحظه ببینم ..... همچین من و دور می کرد و می پروند که انگار بدبخت الانه که من و بخوره .

امیرعلی اخم تصنعی کرد و معترض صدایش زد .

ـ خورشید ؟!

***

ساعت نه صبح شده بود و هنوز هم خبری از امیرعلی نبود ..... می دانست امیرعلی دیشب آنقدر دیرخوابیده که احتمال ندارد زودتر از ده از خواب بیدار شود .

سروناز لوازم صبحانه را به پذیرایی برد و روی میزِ داخل پذیرایی چید ..... لیلا کم کم پیدایش می شد و به احتمال زیاد امیرعلی هم همراهش پایین می آمد .

Romandl

لیلا پایین آمد و پشت میز نشست و امیرعلی هم یک ربع بعد پشت سرش با چشمانی پف کرده و موهایی درهم پایین آمد و مقابل لیلا ، آن طرف میز نشست ..... لیلا نگاه کوتاهی به او انداخت و سلامش کرد .

ـ سلام ..... دیشب کی آمدی ؟

امیرعلی نگاهش را بالا آورد و از بالای طاق چشمانش به لیلا که رو به رویش نشسته بود نگاه کرد و نتوانست لبخند تمسخرآمیزش را پنهان کند .

– حدودا دو .

لیلا با دیدن خنده تمسخر آمیز امیرعلی لبانش را از حرص بر هم فشرد و دستانش را مشت کرد .

نگاهش را از امیرعلی گرفت و به لیوان چای مقابلش داد . سعی کرد آرام باشد و مغزش را کار بی اندازد ..... هنوز راه زیادی داشت ..... مشت دستش را آرام باز کرد .

ـ راستی دیروز ..... سامان اینجا اومد .

Romandl

امیرعلی نگاهش به کارد کره درون دستش بود که به حرف لیلا ، نگاهش خشک شد و ابروانش بی اختیار و بدون اینکه بفهمد در هم فرو رفت و نگاهش سمت لیلا بالا کشیده شد .

ـ سامان ؟ دیروز ؟

لیلا بی تفاوت سر تکان داد و لیوان چایش را بالا آورد و مزه کرد .

ـ آره .

نگاهش را از لیلا گرفت و به نان درون دستش داد ..... مغزش هول و هوش خبر لیلا می گشت و دستش کارد کره را روی نان می کشید ..... نفس عمیقی کشید ..... نه ..... این گونه با این گوش هایی که حس می کرد هر لحظه داغ تر و داغ تر می شد و مغزی که به قل قل افتاده بود ، نمی توانست صبحانه بخورد ..... نان را روی میز انداخت و صندلی اش را با صدای گوش خراشی به عقب هول داد و در حالی که از خشمِ نهفته ای که به آنی در تنش نشسته بود ، دندان قروچه می کرد ، از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت .

با قدم هایی بلند دو پله ورودی آشپزخانه را پایین رفت و وارد آشپزخانه شد و سمت خورشیدی که داشت سبزی پاک می کرد

Romando

رفت ..... چرا دیشب خورشید هیچ حرفی از آمدن سامان به او نزده بود ؟؟؟

خورشید با حس سایه تیره بلند قامتی بر روی سرش ،نگاهش را بالا کشید که چشمش به امیرعلی افتاد ..... اما با دیدن ابروان درهم رفته او ، ابروانش متعجب بالا رفت ..... با مچ دستش موهای لخت ریخته روی پیشانی اش را کنار زد تا بهتر بتواند مرد اخم کرده مقابلش را ببیند .

ـ چیزی شده ؟

امیرعلی دست دو لبه میز گذاشت و روی میز خم شد و گردن به سمت او کشید ..... صدایش از خشم پایین آمده بود .

ـ سامان دیروز اینجا بود ؟

خورشید پلکی زد و نفس میان سینه اش حبس شد ..... به آنی شستش خبر دار شد که این اخم های درهم رفته او بخاطر چیست ..... و همین باعث شد دلش به آشوب بی افتد ..... آشوبی که انگار امیرعلی هم حسش کرده بود که ابروانش بیشتر از قبل درهم رفت.

ـ بله ..... اما مگه چیزی شده ؟

Romandl

امیرعلی خشمگین تر سر جلو کشید و فاصله اش را با صورت خورشید کمتر کرد ..... سامان را خوب می شناخت ..... بهتر از هر کسی آن پسر موزی را می شناخت .

ـ چرا دیشب حرفی از اومدن سامان نزدی ..... چرا اصلا زنگ نزدی بهم بگی سامان اومده اینجا .

دسته کوچک سبزی میان انگشتان خورشید فشرده شد .

ـ مگه ..... باید زنگ می زدم ؟

امیرعلی نفسش را با حرص بیرون فرستاد ..... تند رفته بود ..... خیلی هم تند رفته بود ..... نباید با خورشید دعوا می کرد ..... خورشید که از چیزی خبر نداشت .

ـ تو کجا بودی ؟

ـ من ؟ تو آشپزخونه بودم .

ـ سامان که دیروز من و تو شرکت دید .

خورشید آنقدر مضطرب شده بود که پایین فرستادن آب دهانش هم ناممکن به نظر می رسید .

Romandl

ـ آقا سامان گفت ..... فکر می کردن شما این ساعت خونه باشید ..... آخه مثل اینکه اومده بودن شما رو ببینن ..... می گفتن با شما کار دارن .

امیرعلی نگاهی را که خورشید می دانست کم کم دارد حرارت می گیرد و جوش می آید ، از او گرفت و خیمه اش را از روی میز برداشت ..... نفس هایش آنقدر سنگین و محسوس شده بود که خورشید هم به راحتی بالا و پایین شدن سینه مردانه او را می دید و مضطرب تر می شد .

ـ سامان می دونست من تا دیر وقت کار دارم و خونه نمی یام ..... می دونست من باید برای بستن قرار داد تا قزوین برم و برگردم .

خورشید لب بر هم فشرد ..... فهمیدن اینکه بدجوری چشم سامان را گرفته و او را درگیر خودش کرده اصلا سخت نبود ..... حتی بچه ده ساله هم معنای نگاه تیز و برنده و معنادار او را می خواند ..... خواندن نگاه های او که دیگر برای خورشید کاری نداشت ..... همه این ها را می دانست اما جرأت باز گو کردنش را نداشت ..... با شناخت نسبی که این مدت از اخلاق

Romandl

و غیرت امیرعلی به دستش رسیده بود ، می دانست کافی است فقط ذره ای از این حرفا به او بزند ..... آن وقت است که باید منتظر جنگ تمام عیاری باشد .

ـ زنگ می زنم که همین الان بیاد اینجا ..... باید دلیل قانع کننده ای برای اومدن دیروزش به اینجا داشته باشه .

خورشید با نفس هایی که یکی در میان از حلقش بیرون می زد ، نگاهش کرد ..... قلبش آنچنان بنای کوبیدن گذاشته بود که انگار تمام جانش را صدای پر تپنده قلبش فرا گرفته بود .

امیرعلی به خورشیدِ رنگ پریده نگاهی انداخت و دندان هایش را روی هم فشرد و با قدم های بلند از آشپزخانه خارج شد و خورشید را ویران شده بر جای گذاشت .

خورشید مضطرب دسته سبزی را روی میز انداخت و آرنج هایش را لبه میز گذاشت و بی حال و وحشت زده از اتفاقی که در شرف وقوع بود ، موهایش را چنگ زد .

امیرعلی پله های آشپزخانه را بالا آمد و دستی میان موهایش کشید ..... فکر دیوانه کننده ای که بی وقفه درون مغزش می چرخید ، خونش را به جوش می آورد ..... سر میز صبحانه

Romandl

اش برگشت و با همان اخم های درهم برای خودش لقمه ای گرفت ..... لیلا که صبحانه اش را تمام کرده بود ، زیر چشمی همراه با پوزخندی به امیرعلی نگاه کرد و آهسته صندلی اش را عقب داد و از جایش بلند شد .

ـ امیر ..... من با نگار و بچه ها می ریم بیرون ..... ناهارم همون بیرون می خوریم .

امیرعلی بدون اینکه نگاهش کند سر تکان داد .

ـ دیروز حسابت و پر کردم .

لیلا از میز فاصله گرفت و از پله ها بالا رفت ..... امروز هم نگار بود ، هم دو سه نفر از بچه هایی که قرار بود با دوست پسرهایشان بیایند ..... برادر نگار هم که پایه تمام این دورهمی ها بود و لیلا چقدر لذت می برد که برادر او هر دفعه زیبایی هایش را می دید و تعریف می کرد .

جلوی آینه تمام قد ایستاد و چرخی زد ..... این مانتو توری بلند را چند روز پیش نیما برادر نگار از کیش برای او آورده بود . مانتویی که از همان ابتدا که دیده بودش عاشقش شده بود ..... آرایشش را تکمیل کرده بود و رژ لب قرمزش را چند بار دی

Romand

لبانش چرخاند ..... تاپ جذب کوتاه مشکی رنگش را به همراه ساپورت مشکی به تن کرد و مانتو توری مشکی را هم پوشید ..... به نظرش تیپش عالی شده بود . می توانست از فضای باز مشبک های مانتو پوست بازوی برنزه شده اش را ببیند . چرخ دیگری جلوی آینه زد و شال مشکی نخی اش را آرام روی موهای اتو کشیده کوتاهش انداخت .

از پله ها آرام و خرامان پایین رفت و نگاهش را چرخی در سالن داد ..... امیر علی هنوز هم بر سر میز صبحانه بود .

سر امیرعلی با شنیدن صدای کوبیده شدن پاشنه صندل های لیلا بر روی سنگ فرش زمین ، بالا آمد ..... اما با دیدن لیلا آن هم به آن شکل ، لقمه در دستش خشک شد ..... یادش نمی آمد قبلا این مانتو را در تن او دیده باشد ..... آنچنان متعجب بود که انگار مغز داغ کرده اش هم برای لحظه ای خشک شد و هنگ کرد .

ـ این چیه پوشیدی لیلا ؟ با این می خوای بری بیرون ؟

لیلا سری تکان داد و دستی به شال آزاد روی سرش کشید .....

امیرعلی ادامه داد :

Romandl

ـ با این که تمام جونت بیرونه ..... از اینجا دارم تمام بازو و گردن و سینه و شکمت و می بینم .

لیلا اخم کرد .

ـ هوا گرمه امیر ..... گیر نده .

امیرعلی از جایش بلند شد ..... درسته با لیلا مشکل داشت ..... درسته بی توجهی هایش اذیتش می کرد اما نمی توانست بگذارد اینگونه بیرون برود ..... هر چه که باشد ، لیلا زنش بود ..... ناموسش محسوب می شد .

ـ تو خودت چطوری روت می شه چنین چیزی رو بپوشی و بیرون بری ؟ ..... اصلا این و کی گرفتی ؟

ـ من نگرفتم ، نگار برام سوغاتی از کیش آورده .

امیرعلی پلکی زد و با چشم به راه پله اشاره کرد .

ـ برو بالا یکی از همون مانتو های خودت و بپوش ..... با این بیرون نرو .

ـ نمی تونم عوضش کنم ..... گفتم که ، هوا گرمه .

Romandl

امیرعلی از حرص خندید ..... چرا سر هر چیز کوچکی باید دعوا می کردند ؟

ـ می ترسم ، یه وقت با این مانتو سوراخ سوراخت سردت بشه سینه پهلو کنی ..... برو بالا عوضش کن .

امیرعلی عصبانی بود ، خشمگین بود و ..... لیلا هم بد پا روی اعصابش می گذاشت .

ـ من با همین بیرون میرم ..... تیپ هر کس به خود اون فرد مربوطه ..... پس ..... عوض کردنی هم در کار نیست جناب کیان .

امیرعلی خشمگین صدایش زد :

ـ لیلا .

لیلا اما بی تفاوت از مقابل نگاه خشمگین امیرعلی گذشت و به سمت در خروجی رفت .

ـ خیلی خب ..... می خوای بری برو ..... اما بدون دیگه حق نداری پا تو این خونه بزاری ..... یا همین الان می ری بالا و

Romandl

عوضش می کنی ..... یا بعد از قرارت با اون دوست عزیزت ، مستقیم می ری خونه مادرت ..... خودت انتخاب کن .

لیلا نیشخند زنان نگاه کوتاهی به او انداخت و کفش های پاشنه بلند پنج سانتی اش را پوشید و از در خارج شد .

امیرعلی با چشمان درشت شده از خشم و سینه ای که از نفس های غرش مانندی که از حرص از بینی اش بیرون می زد ، تنها به رفتن لیلا نگاه کرد ..... باید فاتحه این زندگی را می خواند ..... باید خیلی زودتر از این حرف ها فاتحه این زندگی را می خواند .

پنجه در موهایش کشید و موهایش را به عقب راند ..... موهایش از کشیده شدن زیاد دادشان در آمده بود و پوست سرش به سوزش افتاده بود ، اما توجهی نکرد و به سمت میز ناهار خوری رفت و باز پشتش نشست و خورشید را بلند ، با صدایی که کم از فریاد نداشت صدا زد .

ـ خورشید .

Romandl

خورشید که در آشپزخانه سنگر گرفته بود و از شنیدن صدای بلند فریادهای لیلا و امیرعلی جرأت بیرون رفتن هم نداشت ، با شنیدن اسم خودش ، آن هم با صدایی که کم از فریاد نداشت ، رنگ از رخش پرید و با قدم های بلند خودش را به امیرعلی رساند و کنارش ایستاد و به مرد خشمگینی نگاه کرد که کارد کره را آنچنان در دستش گرفته بود و روی نانش می کشید که انگاری ملات سیمانی را بر روی دیواری محکم می کشند .

امیرعلی با نفس هایی که هنوز هم غرش مانند از بینی اش بیرون می زد ، به لیوان چایی اش اشاره کرد .

ـ برو عوضش کن سرد شده .

خورشید بی حرف و تند و فرز فنجان را برداشت و در یک چشم برهم زدن فنجان داغی از چای را مقابلش گذاشت ..... قلبش آنچنان می کوبید که حس می کرد از شدت و سرعت تپش های تند قلبش نفسش راحت بالا نمی آید .

ـ خودت صبحانه خوردی ؟

ـ یه ..... یه ذره .

ـ پس بشین بخور .

Romandl

خورشید انگشتان یخ زده دستانش را در هم گره زد و فشرد ..... نشستن کناره این مرد خشمگین و صبحانه خوردن آخرین چیزی بود که دلش می خواست ..... اصلا باید به هفت جد و آبادش می خندید اگر در این زمان هوس صبحانه خوردن به سرش می زد ..... لبخند مضطربی زد و سر تکان داد .

ـ نه نه ..... تو آشپزخونه می خورم .

امیرعلی نگاه خونین و خشمگینش که لرز به جان خورشید می انداخت بالا آورد و با صدایی آرام که تضاد عجیب و ترسناکی با خشم نشسته در چشمانش داشت ، غرید :

ـ گفتم بشین بخور .

خورشید با شنیدن غرش آرام امیرعلی بی تردید اما ترسیده و به سرعت لبه صندلی کناری امیرعلی نشست ..... می ترسید او هم نافرمانی کند و مجبور شود به خانه مادرش برگردد ..... به آن محله ای که بی تردید تا آلان خبر ازدواجش به گوش تمام اهالی رسیده بود .

نفس های نصفه و نیمه اش را بی سروصدا ترین شکل ممکن بیرون می فرستاد ..... حتی از اینکه صدای نفس های مضطربش

Romanoel

به گوش امیرعلی برسد و او را خشمگین تر کند ، می ترسید ..... این امیرعلی ، دقیقا همان امیرعلی بود که خورشید حتی جرأت نطق کردن در مقابلش را نداشت ..... چه رسد به نافرمانی .

ـ اونجوری عین رباط به میز خیره نشو ..... شروع کن به خوردن .

زیر چشمی امیرعلی را نگاهی انداخت و دست دراز کرد و تکه نان کوچکی برداشت و کمی پنیر رویش مالید و نامحسوس چشمانش را سمت ساعت شماته دار درون پذیرایی چرخاند ..... دقیقا چهل دقیقه بود که امیرعلی داشت صبحانه می خورد ..... مطمئن بود که این مرد دیگر گشنه اش نیست و تنها برای تخلیه کردن حرصش می خورد .

دهانش از استرس خشک بود و جویدن این نان هرچند کوچک را هم برای او سخت کرده بود .

Romandl

نمی دانست چه مقدار زمان گذشته بود که سروناز آمد و امیرعلی هم از سر میز بلند شد و بالا رفت و تازه آن زمان بود که خورشید توانست نفس راحتی بکشد .

درون آشپزخانه نشسته بودند و خورشید با آب و تاب تمام اتفاقات ، از سامان گرفته تا دعوای امیرعلی و لیلا را برای او تعریف کرد .

سروناز از گوشه چشم ، نگاهی به خورشیدِ رنگ و رو پریده که ظرف های صبحانه را می شست انداخت ..... امیرعلی را می شناخت که هر دفعه سعی می کرد خورشید را از سامان با آن نگاه های تند و تیزش ، دور کند اما باید اقرار می کرد که گاهی برای حیله گری های لیلا کم می آورد و نمی توانست کاری انجام دهد ..... هر چه باشد لیلا خانم این خانه بود .

ـ به آقا حق می دم ..... سامان واقعا نگاه هاش هم مشکل داره ، هم منظور داره .

خورشید درمانده نگاهش را سمت سروناز چرخاند ..... کم مانده بود اشکش از اضطراب و استرسِ اتفاقی که هنوز نیفتاده بود ، در بیاید .

Romandl

ـ به خدا من کاری نکردم ..... به خدا اصلا من نگاهشم نمی کنم ..... نمی دونم چرا گیر سه پیچ داده به من ..... به خدا خودمم از نگاهاش کلافه شدم ..... وای سروناز جون حالا من چه غلطی کنم؟

ـ نمی خواد تو کاری کنی ..... من خودم با آقا حرف می زنم . مطمئنا آقا خودشم پسر خالش و خوب می شناسه .

امیرعلی بالا رفت و وارد اطاقش شد ..... با همان ابروان های در هم و فک فشرده شده از عصبانیت به سمت موبایلش رفت و شماره سامان را گرفت ..... سرد حرف زدنش برای سامان نه تعجب بر انگیز بود نه عجیب .

ـ به سلام امیرآقا ..... خوبی ؟ از این طرفا .

امیر علی دستش مشت شد و دندان هایش را بر هم فشرد و دندان قروچه ای کرد .

ـ سلام ..... کجایی ؟

ـ کجا باید باشم داداش ..... شرکتم دیگه ..... تو کی می یای اینجا ؟

Romandl

ـ بلند شو بیا خونه ..... تا نیم ساعت دیگه اینجایی .

ـ طوری شده داداش ؟

ـ نه ، حال شرکت اومدن ندارم ..... تو بیا خونه کارت دارم .

ـ باشه ..... اما امیر نماینده امارات هم اینجاست ..... فکر کنم یه نیم ساعت دیگه برای بازدید از کارخونه بره ..... اون رفت من می یام .

ـ نمی خواد ..... نماینده رو بسپارش به یکی دیگه خودت بیا ..... تا نیم ساعت دیگه اینجایی ..... کار مهمی باهات دارم .

.

ـ چی شده ؟ ..... نکنه دوباره این بیمه برای ما بازی درآورده ؟

ـ بیا بهت می گم .

ـ خیلی خب الان حرکت می کنم ..... چایی بزار که اومدم .

امیرعلی تماس را قطع کرد و موبایل را روی تخت پرت کرد ..... فقط وای به حاله سامان اگر دلیل محکمی برای آمدن دیروزش به اینجا نداشته باشد .

Romandl

مغزش با افکاری که درونش می چرخید داغ کرده بود و حس میکرد فاصله ای تا به جنون رسیدن ندارد ..... از یک طرف لیلا و یکه تازی ها و یاغیگری هایش بود و ..... از سمت دیگر سامان بود و نگاه هایی که دیگر مطمئن بود بوهای خوبی نمی دهد ..... و از سمت دیگر خورشید و وجودش در این خانه بود که داشت تمام قلب و روحش را یکجا با هم به باد می داد .

مستاصل و درمانده و عصبی و خشمگین لبه تخت نشست و آرنج به زانو تکیه داد و چنگ میان موهایش زد.

با به گوش رسیدن صدای حرکت لاستیک های ماشین بر روی سنگ ریزه های درون حیاط ، خورشید مضطرب و با هول و ولا سمت پنجره قدی سالن رفت و گوشه پرده را کنار زد ..... اما با دیدن سامانی که از ماشین پیاده می شد چشمانش به آنی گشاد شد و پرده از میان انگشتانش افتاد و قلبش فرو ریخت ..... آنقدر شوکه و بهت زده بود که انگار زبانش هم مانند نفسش ، برای ثانیه ای بند آمد ..... باورش نمی شد که امیرعلی واقعا به این پسر زنگ زده باشد و برای باز خواست کردنش ، به اینجا کشانده باشدش ..... خیره به پنجره ، قدمی به عقب رفت و

Romandl

انگار که برای لحظه ای به خودش آمده باشد با سرعت به سمت آشپزخانه دوید و سروناز را از ورود یک دفعه ایش به آشپرخانه ترساند .

ـ سروناز جون ..... سروناز جون بدبخت شدم ..... آقا واقعا زنگ زده سامان بیاد ، الانم اومده ..... سامان اومده .

سروناز کفگیر را لبه بشقابی گذاشت و دست پشت کمر خورشید گذاشت و سمت در وردی آشپزخانه هولش داد .

ـ بدو برو تو اطاقت ..... فعلا اینجا کاری نیست که بخوای انجام بدی ..... من به همه چی رسیدگی می کنم ..... لازمم نیست تو بری به آقا خبر بدی سامان اومده ، خودمم می رم خبرش می کنم ..... بدو برو تا با این سرو وضع ندیدتت که اگر چشمش به این شکل و شمایلت بیفته اون وقت واقعا یه بدبخت واقعی می شی ..... بدو تا داخل نیومده .

خورشید هول کرده و دستپاچه ، سرش را تکان داد و با قدم های بلند از آشپزخانه خارج شد و با تمام توان سمت اطاقش دوید ..... صدای کوبیدن پاشنه های کوتاه صندلش بر روی سنگ فرش های پذیرایی تنها صدایی بود که سکوت سنگین

Romandl

سالن را می شکاند و انعکاسش را به گوش او می رساند ..... داخل اطاقش پرید و در اطاق را با ضرب پشت سرش بست و به در تکیه زد ..... به خاطر دویدن هایش به نفس نفس افتاده بود و مردمک های تیله ای زمرد رنگش انگاری تنظیماتشان را از دست داده بودن که لوازم داخل اطاق دم به دقیقه تغییر سایز می دادند و بزرگ و کوچک می شدند .

زانوان ناتوان و لرزانش بی آنکه بخواهد خم شد و روی در لیز خورد و پشت در چمباته زد و سر به در تکیه داد و پلک هایش درمانده روی هم افتاد ..... گوش هایش همانند خفاش به کار افتاده بود و صدای سلام وعلیک سروناز و سامان را می شنید .

سردی سنگ زمین دیگر برایش خوشایند نبود و وجود یخ زده اش را یخ زده تر می کرد ..... پنجه هایش را روی زمین فشرد تا بتواند تن یخ زده و سنگینش را از روی زمین بلند کند و روی تخت بیندازد ..... به زور از روی زمین بلند شد و بی اختیار در اطاق را قفل کرد و تنش را روی تخت انداخت و پلک هایش رابست و بدون اینکه بخواهد ، گوش هایش به کار افتادند .

Romandl

امیرعلی با همان اخم های در هم از لبه مبل بلند شد و مقابل آینه ایستاد ..... چشمان سیاهش انگار عمق گرفته بودند و همچون سیاه چاله ای بی انتها ، خوف انگیز و ترسناک به نظر می رسید ..... موهای پریشان شده اش را دستی کشید و پایین رفت و نگاه جدی اش را برای پیدا کردن خورشید درون سالن چرخی داد و با ندیدن او نفسش را پف مانند بیرون فرستاد ..... همین نبودن خورشید اعصاب درهم و داغان شده اش را کمی آرام می کرد .

سعی کرد ابروان درهمش را از هم باز کند و طبیعی رفتار کند ..... نمی خواست همان ابتدا وقتی هنوز کاملا از جریان مطلع نیست ، با سامان دست به یقه شود ..... نباید حساسیت نشان می داد ، باید فرصت می داد تا سامان خودش ، خودش را تخلیه اطلاعاتی کند ..... می دانست کافی است تا فقط کمی حساسیت به خرج دهد تا سامان هم به سرعت عقب نشینی کند و دیگر لب به اعتراف نگشاید .

Romandl

تلاش برای باز کردن ابروان درهمش از کوه کندن هم سخت تر بود ..... اصلا مگر می شد بدانی کسی به ناموست چشم دارد و تو عادی برخورد کنی و لبخند هم بزنی ؟؟؟

اخم هایش را کمتر کرد اما به هیچ عنوان نتوانست از روی پیشانی اش پاکش کند .

سمت سامان رفت و سامان با دیدنش با خنده از جایش بلند شد ، اما بلافاصله با دیدن همان نیمچه ابروان درهم او ، تمام زنگ خطرها در گوشش به صدا درآمد و باعث شد لبخندش جمع و جور شود .

ـ سلام امیر . سفر بخیر .

امیرعلی نیشخند یک طرفه ای زد . نیشخندش بی اختیار بود و نتوانست کنترلش کند ..... هر چه بود ، مرد بود و غیرت داشت .

ـ سلام ..... ممنون ..... فکر کردم که یادت رفته من دیروز سفر کوتاهی داشتم و باید تا قزوین می رفتم و برمی گشتم ..... اما الان می بینم که یادته .

Romandl

سامان جا خورده نگاهش کرد و همان لبخند نصفه و نیمه هم از روی لبانش پر کشید ..... اما به سرعت به خودش آمد و مجددا لبخند هرچند مصنوعی و مزهکی روی لبانش آورد .

ـ آره آره یادم رفته بود ..... دیروز انقدر مشغله ذهنی داشتم که یادم رفته بود نیستی ..... الان که دیدمنت یادم آمد .

امیرعلی دستپاچگی اش را دید ..... هول کردن و جا خوردنش را حس کرد و همین ها باعث می شد به آن نتیجه ای که از صبح به آن رسیده بود ، برسد ..... و همین خونِ درون عروقش را به جوش می آورد و کنترل اعصابش را سخت تر از قبل می کرد .

با دست به مبل مقابلش اشاره کرد .

ـ بشین الان می یام .

سامان با همان لبخند مصنوعی بر لب ، سری برای او تکان داد و امیرعلی به سمت آشپزخانه رفت ..... اعصابش آنقدر درهم و برهم بود که تنها منتظر جرقه ای بود تا منفجر شود و زمان و زمین را یکی کند ..... با دست محکم عضلات گرفته پشت

Romandl

گردنش را فشرد و مالش داد و داخل آشپزخانه شد و نگاهش را برای پیدا کردن خورشید چرخاند .

ـ خورشید کو؟

سروناز آخرین شیرینی را درون ظرف چید .

ـ فرستادمش اطاقش .

امیرعلی سرتکان داد .

ـ بهش بگید همونجا بمونه ..... نمی خوام تا وقتی سامان اینجاست از اطاقش بیرون بیاد .

ـ چشم آقا .

از آشپزخانه خارج شد و به پذیرایی برگشت ..... خیالش از جانب خورشید راحت شده بود و حالا می توانست با خیالی آسوده سراغ سامان برود و حتی اگر لازم شد فکش را پایین بیاورد و خورد کند ..... و چقدر دلش می خواست می توانست همین حالا سر سامان آوار شود و تا می خورد بزندش .

شصتش را دور لبش کشید و رو به روی سامان روی مبل نشست .

ـ خب می گفتی سامان ..... چی شد که دیروز اومدی

Romandl

سامان که همین چند دقیقه وقفه باعث شده بود بتواند به خودش مسلط شود ، باز لبخندی زد و سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد ..... امیرعلی همانند عقاب نگاه تیز بینش را روی سامان انداخته بود و بلند نمی کرد . سامان نفس عمیقی کشید ..... از این نگاه امیرعلی متنفر بود ..... این نگاه باعث می شد حس عریان بودن به او دست دهد ..... انگار توانایی پوشاندن هیچ کدام از افکار درون سرش را ندارد .

ـ گفتم که ..... فکر کردم برگشتی .

ـ ساعت پنج ؟ تو که تو اون شرکت کار می کنی ، خبر داری که کار شرکت تا ساعت هشته و حتی اگر من دیشب قزوینم نمی رفتم زودتر از هفت هشت خونه پیدام نمی شد . من اگرم خونه بیام فقط برای ناهاره ..... اونم ساعتای یک ، یک و نیمه ، بعد از اونم تا پایان ساعت کاری خونه نمی یام . اون وقت تو ساعت پنج اومدی خونه من و ببینی ؟

سامان که دستش را رو شده می دید تنها برای کم کردن جو سنگین ما بین خودشان لبخند مزهکش را بازتر کرد و سعی کرد با توجیه کمی شرایط را برای خودش بهتر کند ..... امیرعلی

Romandl

هجومی وارد شده بود و سامان کاری جز دفاع کردن از خودش نداشت .

ـ گفتم که برای یک آن مغزم هنگ کرد . باباجان تو انقدر کار سرم ریختی که اگر اسم خودمم یادم بمونه باید خدا رو شکر کنم ..... حالا اینا رو بی خیال ، خودت چطوری ؟ اصل حالت چطوره ؟

امیرعلی عقب نشینی نکرد و نگاه مچ گیرش را حتی برای ثانیه ای از روی او برنداشت .

ـ خوبم ..... حالا چی کارم داشتی ؟

سامان نگاهش کرد ، نمی دانست زمان خوبی برای بیان خواسته اش انتخاب کرده یا نه ..... اصلا باید از نقشه لیلا پیروی می کرد یانه ؟؟؟

ریسک را به جان خرید ..... به نظرش داشتن خورشید ، حتی شده برای دو سه روز ، به این ریسک می ارزید .

ـ ننه مهتاب و که دیدی ؟

ـ ننه مهتاب ؟ خدمتکارتون ؟

Romandl

ـ آره سنش رفته بالا ..... از یه طرف دیگه هم چشماشم دیگه خوب کار نمی کنه ، شده عین این ماشینای اسقاطی ..... مامانم دنبال یه خدمتکار مطمئن و زرنگه .

امیرعلی به پشتی مبل تکیه زد و پا روی هم انداخت .

ـ حالا از من چه کمکی ساختست ؟

سامان نگاهی در چشمان امیرعلی انداخت .

ـ گفتم ..... می تونی یکی از خدمتکارات و خونه ما بفرستی ؟ این چند وقته مامان بیچاره من بد کلافه شده .

امیرعلی گوشه لبش را دستی کشید .

ـ می تونی سروناز و ببری ..... البته باید با خودشم حرف بزنم ..... هر چی باشه نه ساله اینجا داره کار می کنه ..... به اینجا عادت کرده باید ببینم خودشم راضیه یا نه .

سامان باز لبخند مزهکش را تکرار کرد ..... تیرش را رها کرد یا به هدف می خورد و شانس و اقبال به او رو می کرد یا نمی خورد و بدبخت می شد .

Romandl

ـ سروناز که سنش بالاست ..... یکی رو می خوایم که جوون باشه ..... اون دختره به نظرم خوبه ..... هم جوونه ، هم زرنگ به نظر می رسه ، هم اینکه کارش و دیدم ، تمیز کار می کنه ..... البته اگر تو قبول کنی .

امیرعلی لب هایش را از عصبانیت بر هم فشرد و با نگاهی پوشیده شده از خشم و غیرت به سامان نگاه کرد ..... آنقدر صدای نفس کشیدن هایش بلند بود که از آن فاصله به گوش سامان می رسید و شوکه اش می کرد .

ـ خورشید و تو می خوای یا مامانت ؟

سامان دلیل این چشمان سرخ و نفس های خرناس مانند و این صورت برافروخته را نمی دانست ..... حتی دلیل این خشم نشسته در نی نی چشمان امیرعلی هم برایش عجیب و نامفهوم بود .

ـ خب ..... خب معلومه ..... مادرم .

امیرعلی از جایش بلند شد ..... چه فشاری بر خود وارد می کرد تا صدایش به فریاد تبدیل نشود .

Romandl

ـ یعنی می گی تو چشمت دنبال این دختر نیست . نه ؟؟؟ .....
یعنی اون مردی که دیروز اینجا اومده بود و از نبودن من برای چشم چرونی سوء استفاده کرد تو نبودی ؟

سامان شوکه تر از ثانیه قبل ، با مکثی از سر نفهمیدن موضوع و حتی دلیل عصبانیت امیرعلی از جایش بلند شد و مقابلش ایستاد .

ـ این حرفا چیه امیر ؟ ..... چشم چرونی کجا بود ؟ من که دلیل دیروزم و که برات گفتم .

قلبش از حرارت نشسته درون سینه اش آتش گرفته بود و می سوخت ..... دو سه قدمی جلو رفت و مقابل سامان ایستاد .....
هر لحظه که می گذشت کنترل خشم برایش سخت تر و سخت تر می شد ..... دندان هایش را بر هم سایید .

ـ من و خر فرض کردی پسر ؟

ـ امیر ....

امیرعلی بدون اینکه اجازه ای برای حرف زدن به او دهد ، میان حرفش پرید و صدایش را بالا رفت .

ـ گفتم من و خر فرض کردی ؟

Romandl

سامان از فریاد امیرعلی اخم هایش در هم رفت .

ـ به خاطر یه کلفت داری سره من ..... منی که پسر خالتم داد می زنی ؟

امیرعلی خشمگین جلوتر رفت و یقه سامان را میان مشتش جمع کرد .

ـ خفه شو سامان ..... فقط خفه شو .

ـ چرا خفه شم ؟ جوری رفتار می کنی که هر کی ندونه فکر می کنه به زنت چشم داشتم .....

امیرعلی با چشمانی شعله ور شده یقه او را بیشتر از قبل میان مشتش جمع کرد ..... جوری فریاد می زد که صدای نعره هایش به گوش خورشید هم می رسید .

ـ گفتم خفه شو ..... تو خونه من ، به خدمتکار من چشم داری ؟

ـ خودت داری می گی خدمتکار ، حالا من به خدمتکارت چشم داشته باشم ، چی از تو کم می شه که دست به یقه شدی .

امیرعلی به آنی دیوانه شد ..... اینکه سامان اعتراف کند که به خورشیدش چشم دارد فراتر از تحمل و صبرش بود . یک دستش

Romandl

از یقه او جدا شد و مشتش را روی صورت سامان خواباند ..... شنیدن این اعتراف کم از شنکجه نداشت ..... شکنجه ای که تحملش سخت که نه ، طاقت فرسا بود .

سامان شوکه شده دست زیر بینی اش کشید و با دیدن نوک انگشت خونی شده اش ، ابروان او هم درهم رفت .

ـ هیچ معلوم هست چته دیوونه ؟

امیرعلی بدون اینکه به او فرصتی برای هلاجی دور و اطراف و یا حتی موقعیت را بدهد ، مشت دوم را هم در صورتش کوبید و سامان بی تعادل به عقب پرت شد و روی زمین افتاد ..... درد جای جای صورتش پیچیده بود و نمی دانست بینی اش بیشتر درد می کند یا گونه اش . به سختی از روی زمین بلند شد و جواب دو مشت امیرعلی را با مشتی که در شکم او زد داد .

ـ نگو اونی که تو ذهنه منه درسته امیر ..... لعنتی دلیل این یقه جر دادنا و این رگ پاره کردنا برای این دختر چیه ؟

امیرعلی خشمگین همچو شیری آماده دریدن به سامان نگاه کرد ..... پوزخند آزار دهنده ای که روی لبان خونی سامان نقش بسته بود ، زهرش از سم درون نیش مار هم سمی تر بود .

Romandl

ـ نگو که بهش علاقه مند شدی جناب کیان ..... آرررره ؟ با وجود زن و زندگی ، باز به یه دختر دیگه علاقه مند شدی ؟ ..... وای خدای من اگه تو فامیل بپیچه جناب امیرعلی کیان ، گل سر سبد فامیل ، تنبونش دوتا شده ، چی می شه ؟ ..... خاله رو بگو ، اگر بفهمه قند عسلش به کلفت خونش چشم داره حتما از حال می ره .

امیرعلی باز به سمت سامان یورش برد . سامان هیچ چیز نمی دانست ..... از دردهای درون زندگی او خبر نداشت ..... دردهایی که چند وقتی بود که با وجود خورشید ، کمی التیام پیدا کرده بود .

ـ مثل اینکه خیلی دلت می خواد گردنت بشکونم .

سامان نیشخندش را پر رنگ تر از قبل کرد و دست زیر دستان امیرعلی کوبید و دستان او را از یقه اش جدا کرد و عقب عقب در حالی که نگاهش را از چشمان به خون نشسته امیرعلی بر نمی داشت ، به سمت در خروجی حرکت کرد .

ـ خورشید برای تو زیادیه امیر ..... تو زن داری ..... زندگی داری ..... خورشید دیگه برات زیادی می شه . اون

Romandl

دختر مناسب تو نیست ..... یه روز اون دختر برای من می شه ..... حتی اگر گه شده برای دو سه روز داشته باشمش .

امیرعلی باز سمتش رفت ..... مشت بود که بی وقفه روی سر صورت سامان می خوابید ..... خورشید تنها چیزِ درون زندگی اش بود که هرگز قابل تقسیم نبود ..... خورشید محرم اسرار این زندگی مزخرفش بود ..... کی می توانست اویی که سه ماه زن شرعی اش بود را از او بگیرد ..... خورشید ناموسش بود ، پس حق داشت که گردن آدمی که به ناموسش چشم داشت باشد را خورد کند .

سامان زیر پایش روی زمین افتاده بود ..... خسته خودش را از روی سینه او بلند کرد ..... دست هایش از خشم به لرزه افتاده بود و لرزش متوقف نمی شد .

ـ برو بیرون از خونه من ..... نری خونت پای خودته ..... از فردا هم حق نداری پات و تو شرکت و کارخونه من بزاری ..... از همین الان اخراجی مرتیکه .

سامان با درد از روی زمین بلند شد . درد بینی اش طاقت فرسا بود ..... به سختی از روی زمین بلند شد ، اما درد فک و گونه

Romandl

اش را به جان خرید و باز پوزخندش را تکرار کرد ..... باید خورشید را به دست می اورد . باید خورشید را ماله خودش می کرد و خاری می شد در چشمان امیرعلی .

امیرعلی نفس زنان تن خسته اش را روی مبل انداخت و پیشانی دردناکش را فشرد . سروناز با ساکت شدن ناگهانی سالن ، شربت نعنا به دست ، وارد پذیرایی شد .

ـ بفرمایید آقا این شربت و بخورید آروم می شید .

امیرعلی از جایش بلند شد و به سمت حیاط راه افتاد . نفسش تنگ بود ..... دلش هوای آزاد می خواست و شاید ..... شاید هم خورشید .

لیلا روبه روی مادرش روی مبل نشسته بود و به ناخن های مانیکور شده صورتی رنگش نگاه می کرد و پایش را تکان تکان می داد ..... مادرش زیر چشمی نگاهی به قیافه درهم دخترش نگاه کرد ..... امیرعلی را می شناخت و بهتر از آن ، لیلا را .

ـ به جای این کارا بلند شو یه زنگ بزن به شوهرت بگو برای شام بیاد اینجا .

Romandl

لیلا نگاه از ناخن های مانیکور شده اش گرفت و عصبی و حرصی پایش را روی هم انداخت .

ـ می خوام صد سال سیاه اون مرتیکه عقب مونده پاش و تو این خونه نزاره .

مادرش اخمی بر پیشانی نشاند :

ـ درست صحبت کن لیلا ..... چند بار بهت گفتم یه ذره با دل اون مرد راه بیا ..... چند بار گفتم محبت کردن خیلی سخت نیست و فقط کمی تلاش لازم داره . خودتم خوب می دونی امیر مرد خوبیه ..... باهاش مدارا کن لیلا ..... ای کاش حرف تو گوشت می رفت که هر دو سه ماه یه بار برای قهر بلند نشی بیای اینجا .

ـ نه خیر مادرِ ساده دل و خوش خیال من ، مشکل آقا اصلا این چیزا نیست ..... آقا دلش جای دیگه گیر کرده ..... اینا همش بهانه است ..... اینا فیلم جدیدشه ..... می خواد یه جوری من و از زندگیش بندازه بیرون و بعدش خوش و خرم بره با اون پتیاره زندگی کنه ..... ولی مثل اینکه هنوز لیلا رو نشناختن ،

Romandl

نمی زارم یه آبه خوش از گلوشون پایین بره ..... زندگی رو به کام هر جفتشون زهر می کنم .

مادر لیلا اخم کرد .

ـ منظورت کیه ؟

ـ همون کلفتی که امیرعلی دقیقا سه ماهِ تو خونه ور دل من گذاشتتش ..... بد رو هم ریختن مادره من .

و لب هایش را روی هم فشرد ..... حالش بد بود و اعصابش بهم ریخته بود . حتی قرارِ با دوستانش را بهم زده بود و مستقیم به خانه مادرش آمده بود ..... نمی تواست پا روی پا بی اندازد و کاری نکند .

نگاهش را دورتا دور خانه چرخاند تا موبایلش را پیدا کند ..... تنها یک نفر بود که می توانست آن دختر را از آن خانه بدون کوچک ترین دردسری بیرون بی اندازد .

موبایلش را پیدا کرد و شماره مورد نظرش را گرفت و منتظر وصل شدن تماس شد .

ـ بله ؟

Romandl

ـ سلام مادر جون خوب هستید ؟

خانم کیان با شنیدن صدای لیلا از پشت خط ابروانش بالا رفت . سابقه نداشت لیلا زنگ به او بزند .

ـ سلام لیلا جان . چطوری خوبی ؟ سلامتی ؟ امیرعلی خوبه ؟

ـ ممنون مادر . خوبم ..... شما خوبید ؟

ـ الهی شکر ..... نفسی می ره و میاد .

ـ خدارو شکر ..... ایشالا سلامت باشید ..... قرض از مزاحمت برای کاری زنگ زدم .

ـ بگو لیلا جان ..... البته کمی اولش شکه شدم که زنگ زدی . آخه سابقه نداشت تو تماس بگیری .

لیلا دندان بر هم فشرد .

ـ مادر جان زنگ زدم بگم پسرتون من و از خونه بیرون انداخته .

صدای متعجب و شوکه و حیرت زده خانم کیان تنها صدایی بود که به گوش لیلا رسید :

ـ چی ؟ امیر علی چی کار کرده ؟

Romandl

صدای شوکه شده و متعجب خانم کیان تنها صدایی بود که به گوش لیلا رسید .

ـ چی ؟ ..... امیر علی چی کار کرده ؟

ـ من از خونه بیرون انداخته ..... الانم خونه مادرم هستم . مادرجون امیرعلی از وقتی پای این دختره رو به اون خونه باز کرده از این رو به اون رو شده ، همش با من در حال جر و بحثه ..... انگار همش می خواد با من بجنگه .

ـ مادر جان ، من از زمانی که یادمه شما ها قبل از اومدن این دختره هم با هم دعوا و جر و بحث داشتید .

لیلا عصبی دستش را مشت کرد . هیچ وقت از خانم کیان خوشش نیامده بود .

ـ دعوا نمک هر زندگیه ..... شما که یه سن و سالی ازتون گذشته که باید بهتر من بدونید ..... جوری حرف می زنید انگار شما و پدر جونِ خدا بیامرز هیچوقت با هم جر و بحث و دعوا نداشتید ..... تو همه زندگی ها دعوا و ناراحتی هست اما از وقتی پای این دختره تو زندگی ما باز شده دعواهامون خیلی بیشتر از قبل شده . امیر بهانه گیر شده ..... هی ازم ایراد

Romanoo

گیره ، هی بهم گیر می ده ..... جدیدا هم که دختره رو آزاد گذاشته که تو خونه بدون روسری و هر جور که دوست داره بچرخه .

ـ امیر بهش اجازه داده تو خونه این مدلی بچرخه ؟ ..... مطمئنی ؟ من پسرم و می شناسم . اون اصلا آدم چنین کارایی نیست .

ـ این که چیزی نیست ..... دست دختره رو می گیره می بره بیرون براش خرید می کنه ..... باید بیاین لباسای مارک و جورواجورِ خدا تومنش و ببینید ..... جدیدنم یه موبایل دستش گرفته که مطمئنم اونم امیر براش خریده ، وگرنه اون گدا پولش کجا بود؟ بهتون زنگ زدم که بگم حواستون به پسر دسته گلتون باشه .

خانم کیان که از لحن صحبت لیلا به هیچ وجه خوشش نیامده بود با حرص و عصبانیت گفت :

ـ زن اگه زن باشه بلده چطوری شوهرش و پایبنده خونه و زندگیش کنه ..... من به حرفی که می زنی زیاد مطمئن نیستم ، اما اگرم امیر سمت او دختر هم کشیده شده باشه حتما بخاطر کمبودی بوده که تو زندگیش حس کرده . وقتی جناب عالی

Romandl

شوهرت و هفته به هفته ول می کنی و می ری با دوستات گشت و گذار و تور گردی ، باید منتظر چنین چیزایی هم باشی .

لیلا نیش دار جوابش را داد :

ـ مرد اگر مرد باشه بلده چطوری جلوی هوا و هوسش و بگیره . اما الان متاسفانه چیزی که زیاد شده همون نامردایی هستن که با وجود زن و زندگی بازم چشمشون دنباله کس دیگه است . نمی خوام مزاحم اوقات شریفتون بشم فقط زنگ زدم بگم که اون دختره داره پسرتون و سمت خودش می کشه . همین خداحافظتون .

و تماس را قطع کرد . خانم کیان عصبی تلفن را بر روی دستگاه کوبید و دستی به گردنش کشید ..... باز هم طبق معمول فشارش از حرصی که خورده بود بالا رفته بود ..... اما وقت را از دست نداد و با همان ذهن مشغول و حال بدش با عجله لباس هایش را به تن کرد و سمت خانه امیرعلی حرکت نمود ..... امیرعلی باید توضیح می داد . فقط در دل دعا می کرد که تمام حرف های لیلا توهمی بیش نبوده باشد و اشتباه کرده باشد .

Romandl

تمام طول راه تا زمانی که به خانه امیرعلی برسد ، در ماشین فکر کرد .

امیرعلی تازه کمی آرام شده بود که با شنیدن صدای سروناز که ورود مادرش را اعلام می کرد با تعجب از روی مبل بلند شد و سمت در ورودی رفت ، که چشمش به مادرش که از ماشین آقای رضایی پیاده می شد افتاد ..... با قدم هایی بلند از پله های ایوان پایین رفت و با گرفتن زیر بغل او کمک کرد تا از پله ها آرام بالا بیاید .

ـ سلام مامان ..... از این طرفا .

خانم کیان جدی با ابروان بهم نزدیک شده نگاهش کرد ..... نمی توانست عادی برخورد کند و یا حتی لبخندی بر لب بنشاند ..... ذهنش مشغول تر از آنی بود که بتواند جواب احوال پرسی پسرش را بدهد ..... زندگی پسرش و بعد از آن آبروی خاندان بزرگ کیان چیزی نبود که بتواند راحت از کنارش بگذرد و بی خیالش شود .

ـ چی شده امیر ؟ لیلا چی می گه ؟

امیرعلی با شنیدن اسم لیلا پفی کشید .

Romandl

ـ این زنه دوباره چه چرت و پرتایی پشت سر من ردیف کرده ؟

خانم کیان سمت مبل های راحتی رفت و رویش نشست و عصایش را به دسته مبل تکیه داد و زانویش را مالید :

ـ لیلا می گه از خونه بیرون انداختیش .

امیرعلی پوزخندی زد و نگاه دوباره خشم گرفته اش را سمت مادرش روانه کرد و رو به روی مادرش نشست .

ـ کی ؟ من ؟ اون خودش خواست که بره .

خورشید که از استرس ، بی حال روی تخت افتاده بود ، با شنیدن صدای زنی از سالن ، بی اختیار گوش هایش تیز شد و مانند فشنگی از جا پرید و روی تخت نشست ..... چشمانش خیره به در بود و گوش هایش در حاله آنالیز کردن صدای زن .

از جایش بلند شد و لای در را آهسته باز کرد و با نوک پنجه پا سمت دیوار سمت پذیرایی رفت و پشت دیوار سنگر گرفت و قائمکی سرکی در پذیرایی کشید .

با دیدن خانم کیان چشمانش گشاد شد و حس کرد الان است که از حال برود . دستانش از فشار عصبی که امروز کشیده بود یخ

Romandl

زده بود و فرقی با دو قالب یخ نمی کرد ..... نمی دانست چه گناهی به درگاه خدا کرده ، که امروز از زمین و آسمان بلا به سرش می بارد . همان طور روی پنجه پا به سمت اطاقش رفت . نمی توانست زیاد خودش را درون اطاق پنهان کند .

مقابل کمدش ایستاد و درش را باز کرد و نگاهش را میان لباس هایی که امیرعلی برای او خریده بود چرخاند . پیراهن آستین بلند مشکی رنگ به همراه شلوار کتان سفید و روسری ساتن بنفش و مشکی رنگی انتخاب کرد . می خواست بیشتر از همیشه مرتب و منظم به نظر برسد ..... از داخل آینه نگاهی به خودش انداخت ..... دختر درون آینه زیادی مضطرب به نظر می رسید .

با استرس از اطاق خارج شد و راهرو را گذراند و وارد پزیرایی شد ..... تمام وجودش را صدای کوبش های بی امان قلبش پر کرده بود و رنگ و رویش فرقی با دیوار گچی نداشت .

چشم خانم کیان همچون عقاب زودتر از آنچه که خورشید فکرش را می کرد روی او افتاد و باعث شد بیشتر از دقیقه قبل دست و پایش را گم کند .

Romandl

لبخند مصنوعی از سر احترامی زد بلکه حداقل کمی استرس درون چهره اش را کم رنگ تر کند ..... وقتی نگاه خانم کیان را ثابت روی خودش دید ، بی اختیار بر سرعت قدم هایش افزود و با همان لبخند سراسر اضطراب مقابلش ایستاد .

ـ سلام خانم کیان ..... خوش آمدید .

ـ سلام .

خورشید حس می کرد نگاه خانم کیان تیز تر از همیشه سرتا پایش را همچون اسکنر رسد می کند ..... امیرعلی هم بلافاصله با شنیدن صدای خورشید گردنش به سرعت سمت او چرخید . می ترسید خورشید طبق قول و قراری که با او گذاشته بود جلوی مادرش هم بی حجاب ظاهر شود ، که در آن صورت باید آماده یک مشاجره عظیم می شد ..... ولی با دیدن خورشیدِ روسری به سر نفس عمیق و آسوده اش را نامحسوس بیرون فرستاد و نگاهش را با خیال راحت تری سمت مادرش چرخاند .

خورشید بلاتکلیف نگاهش بین زمین و نگاه سنگین و خیره خانم کیان گشت می زد و هر لحظه تپش های قلبش را مضطرب تر

Romandl

می کرد ..... نگاه سرد و شاید هم نگاه از بالایی که به خورشید می انداخت باعث شده بود خورشید هر لحظه معذب تر و مضطرب تر از قبل شود و برای پناه بردن به آشپزخانه مدام این پا و آن پا کند ..... که انگار امیرعلی دردش را فهمیده باشد ، با تکان دادن دستش مبنی بر « می توانی بروی » به سمت آشپزخانه پرواز کرد .

با ورودش سر سورناز سمتش چرخید و خورشید از آرامشی که در چهره سروناز قرار داشت ، حرصش گرفت ..... انگشتان لرزان و عرق کرده از سر استرسش را در هم پیچاند و فشرد .

ـ سروناز جون .

ـ بله .

خورشید کنارش ایستاد و نگاهی به مرغ پخته زیر دست او انداخت و من من کنان گفت :

ـ حسه ..... خیلی بدی دارم ..... حس می کنم ..... یه دعوای دیگه ..... تو راهه .

سروناز گوشه چشمی به او انداخت ..... خورشید زیادی رنگ پریده به نظر می رسید .

Romandl

ـ همیشه برای رسیدن به راحتی اول باید از سختی ها رد بشی . باید از موانع عبور کنی ..... یکی از همین موانع هم مادر آقاست ..... باید اول از همه نظر ایشون و نسبت به خودت عوض کنی . باید کاری کنی خانم کیان هم ، همون جوری که آقا شناختت ایشون هم تو رو بشناسن .

خورشید سری با تردید تکان داد ..... نفس نفس زدن های نصفه و نیمهٔ از سر ترس و استرسش را حتی سروناز هم به خوبی می شنید و می فهمید خورشید حسابی دست و پایش را گم کرده .

ـ پشمون شدم سروناز جون ..... آقا مرد خیلی خوبیه ولی من به دردش نمی خورم ..... خیلی بین ما فرق هست ..... حس می کنم .... حس می کنم راه و اشتباه اومدم و ..... باید این راه و برگردم ..... هیچ وقت نمی تونم نظر خانم کیان و نسبت به خودم تغییر بدم .

سروناز با مکث و نگاهی جدی و شاید هم به اخم نشسته ای دست از کار کشید و سمت خوشید با آن چشمان لرزان و پر از تردیدش چرخید .

Romandl

ـ یعنی انقدر بی عرضه ای ؟

خورشید سر پایین انداخت ..... نمی توانست منکر شود که امیرعلی را دوست دارد و حتی گاهی نگران و دلواپسش می شود ..... اما این تنها یک دوست داشتن ساده بود و خبری از آن عشق و علاقه های آتشین درون قصه ها نبود و شاید همین چیزاها باعث می شد که برای به دست آوردن امیرعلی و به قول معروف جنگیدن برای او ، دست دست کند .

امیرعلی با همان نگاه جدی و کلافه به مادرش نگاه کرد ..... جرقه های خشم نشسته درون چشمان مادرش چیزی نبود که نتواند بیند و بخواند .

ـ لیلا کجاست ؟

امیرعلی پفی کشید ..... این بحث های مسخره چیزی جز سر درد برای او نداشت .

ـ باید باور کنم که شما از چیزی خبر ندارید ..... باید باور کنم که قبل از اینکه اینجا بیاین و با این نگاه عصبی و خشمگین جلوم بشینید ، لیلا با شما حرفی نزده ؟

Romandl

خانم کیان که از حرص و عصبانیت حس می کرد حرارت از جای جای تنش بیرون می زند ، دسته روسری اش را آزاد کرد که روسری دور گردنش افتاد .

ـ درسته حرف زد ..... یه چیزای جدیدی هم شنیدم که دیگه نتونستم ساکت بشینم و دست رو دست بزارم تا خودت و بدبخت کنی .

امیرعلی حرصی لب گزید و پلک بست تا بلکه کمی آرام شود ..... انگار حتی این نفس های عمیق هم کمکی به آرام شدنش نمی کرد .

ـ تا بدبختی از نظر شما چی باشه .

ـ بدبخت شدن یعنی اینکه زندگیت و بهم بریزی ..... زندگیت و به خاطر یه دختر دیگه از هم بپاشی ..... بدبخت شدن یعنی چشم داشتن به یه زنی غیر از زن خودت ..... یعنی سقوط کردن .

امیرعلی آشفته با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود . مثل اینکه لیلا خیلی عالی تر از آنچه که فکرش را می کرد توانسته بود مادرش را پر کند .

Romandl

ـ بس کن مامان ..... من زندگیم و بهم ریختم یا شما ؟ من لیلا رو تو این زندگی راه دادم که اصلا با افکارم جور نیست یا شما ؟ ..... یادتونه اون اوایل به من چی گفتید ؟..... دختره خوبیه ، از طبقه خودمونه ، باباش این کاره است ، مامانش اون کاره است ، قیافه اش این شکلیه ، راه رفتنش اون شکلیه .... هزارتا خاستگار داره ، اینا رو یادتونه ؟ حالا کدوم از اینا به داد زندگیِ من رسید ..... کدوم از اینا برای من زن شد ؟ شما هیچی از این زندگی جهنمی نمی دونید ، چون همه سختی این زندگی کوفتی رو یه تنه دارم می کشم و صدامم در نمی یاد اما الان دیگه کم آوردم ..... خسته شدم . دلم یه زن می خواد که دلش با من باشه ، یکی که فقط برای من باشه ، یکی که وقتی که دیر به خونه برمی گردم دلنگرونم بشه ، دلم سفر رفتن با زنم و می خواد . دلم نوای عاشقونه می خواد . ولی الان چی دارم ؟ یه زندگی سرد . این خونه درندشت الان برام از یه قبر یک متری هم خفه تره ..... لیلا هیچ وقت دلش با من نبود . حتی از لحاظ فرهنگی هم با هم نمی خونیم . یادتونه بهم گفتید لیسانسش و از اون ور آب گرفته و بزرگ شده اون طرفه ، یادتون که هست ..... حالا اون فرهنگ مثلا اون طرف آبیش با منه این طرف آبی چقدر می خونه ؟ یه

Romandl

خدا از بس که تو هر مهمونی من و به چشم یه مرد بی غیرت دیدن و به روی خودم نیاوردم خسته شدم ..... خسته شدم از بس که برای ده دقیقه بیرون رفتن با این زن باید نگاه هرز هزار نفر و روش ببینم و صدام در نیاد چون خانم ناراحت می شن و بیرون رفتن و زهرمار خودم و خودش می کنه . می فهمی مامان ؟ اینا زندگی من و بهم می ریخته ..... البته اگر بشه اسم این کوفتی و زندگی گذاشت .

خانم کیان با شنیدن حرف های امیرعلی انگار که تازه عمق فاجعه را درک کرده باشد ، چشمانش را پرده ای از غم پوشاند .

ـ چرا تا حالا اینا رو به نگفتی ؟

امیرعلی پوزخند زد .

ـ شما چرا یه بار ازم نپرسیدید که امیر از زندگیت راضی هستی یا نه ؟

ـ من فکر می کردم لیلا بهترین انتخاب برای تو هستش ..... من فقط می خواستم تو خوشبخت باشی .

ـ الان به نظرتون خوش بختم ؟

Romandl

ـ الان می خوای چی کار کنی ؟

امیرعلی پفی کرد و آرنج به زانو تکیه داد و سر میان دستانش گرفت .

ـ نمی دونم . فقط می دونم خستم ..... خیلی خسته ..... حس می کنم به بن بستی رسیدم که دیگه حتی نمی تونم یه قدمم جلوتر بیام .

ـ چرا پیش مشاور نرفتید؟

امیرعلی پوزخند صداداری زد و سر بالا آورد .

ـ خانم هیچ کدوم از مشاورا رو قبول نداره ..... تا همین یکی دو سال پیش کلی این در و اون در زدم تا باهام بیاد مشاوره ولی قبول نکرد منم دلسرد شدم اما الان دیگه منم راضی به مشاوره نیستم ..... کسی مشاوره میره که امیدی برای ادامه زندگی داشته باشه ، نه منی که از کوه یخ هم یخ تر شدم .

ـ با این اوصاف چرا به زندگی با لیلا ادامه میدی ؟ ..... چرا جوونیت و سر این زندگی حروم می کنی ؟ ..... چرا داری تعلل می کنی ؟ ..... تو از لیلا جدا شو من خودم برات یه دختری انتخاب می کنم که .....

Romandl

امیرعلی پوزخند زنان و حرصی از جایش بلند شد و پشت به مادرش کرد و دست به کمرش گرفت و خیره به تابلو فرش آویزان روی دیوار شد . حس می کرد که هیچ فرقی با یک بشکه پر از باروت ندارد .

ـ دستت درد نکنه مامان اگه زنی هم بخوام خودم پیدا می کنم ..... با همون معیارهایی که می دونم باعث پیشرفت و آرامش زندگیم می شه نه باعث پس رفت و عذابم .

خانم کیان دلنگران تکیه اش را از مبل گرفت .

ـ کسی رو زیر سر داری ؟

امیرعلی سمت مادرش چرخید و چنگ میان موهایش زد و همه را به عقب راند .

ـ نمی دونم مامان ..... من الان هیچی نمی دونم ..... الان خودمم گیجم ، سردرگمم ، شما دیگه بهم گیر نده .

ـ پس کی می خوای بهم بگی ؟

ـ شاید بعداً بهتون گفتم ..... تا وقتی تکلیفم با این زندگی روشن نشده ، من هیچ اقدامی برای هیچ غلطی نمی کنم .

Romandl

ـ اسمش و ..... اسمش و لا اقل بهم بگو .

ـ مامان .

خانم کیان با همان نگرانی و دلشوره دقایق قبل و بی توجه به درد نشسته در زانویش ، به سختی و بدون عصا از جایش بلند شد و مقابل امیرعلی ایستاد .

ـ امیر نکنه ..... نکنه حرفای لیلا درست باشه ..... نکنه همین دختره رو زیر سر داری ؟ نکنه این دختره با بَرو روش خامت کرده ؟

اخم های امیرعلی بیشتر از قبل در هم کشیده شد .

ـ مامان خواهش می کنم تمومش کن ..... بزار خودم راه زندگیم و انتخاب کنم ..... بزار خودم شریک زندگیم و پیدا کنم .

خانم کیان هیچ حس خوبی نداشت ..... هیچگاه امیرعلی را تا این حد مصمم و جدی ندیده بود .

Romandl

ـ پیدا کن مامان جان ، مگه من می گم پیدا نکن . ولی می گم بگو اون دختره کیه ؟ ..... من باید بدونم اون دختره با ما سنخیت داره یا نه .

ـ نگران نباش انقدر عقلم می رسه که بدونم چه دختری رو برای زندگیم انتخاب کنم .

ـ امیر تو که بهتر از من می دونی که وارث خاندان کیان آرا تو هستی ..... همه فامیل روی رفتارت ، روی زندگیت ، روی دور و اطرافیانت زوم کردن ، یه انتخاب اشتباه می تونه آبروی خانوادمون و به بازی بگیره .

امیرعلی عصبی خنده صدادار و بلندی کرد .

ـ آبرتون مهم تر از زندگی پسرتونه ؟ مهم تر از آرامش پسرتونه ؟ موقعیت و پول و ثروتتون مهمتر از بچه تونه ؟ ..... خیلی جالبه ..... خیلی جالبه .

فهمیده بود که نمی شود با این امیرعلی صحبت کرد و بجز اینکه خودش وارد عمل شود ، هیچ راه دیگری برای حفظ زندگی پسرش ندارد و باید قبل از آنکه خیلی دیر شود و امیرعلی در دام خورشید بیفتد ، خودش وارد عمل می شود .

Romandl

آنقدر حرصی بود که حتی برای شام هم خانه پسرش نمانده بود و سر سنگین از خانه امیرعلی خارج شد و امیرعلی کلافه و ابرو درهم کشیده و دست در جیب شلوار فرو برده و سینه سپر کرده ، لبه ایوان ایستاده بود و در سکوت سوار ماشین شدن مادرش را نظاره می کرد .

به خوبی می دانست کم کم باید آماده رویارویی با مشکلات و موانعی که از این به بعد چه از سمت مادرش و یا لیلا و یا حتی سامان ایجاد می شد ، باشد .

یک ساعتی از رفتن مادرش می گذشت ، اما همانطور دست در جیب فرو برده و ابرو درهم کشیده متفکرانه به درختان انتهای حیاط خیره شده بود و تنها فکر می کرد.

خورشید مضطرب دلش می خواست هر چه سریعتر ظرف های کثیف داخل سینگ را بشوید و به داخل پذیرایی سرکی بکشد ..... حرف های خانم کیان را کامل و واضح به گوشش رسیده بود و ذهنش مدام در پی تک تک جملات خانم کیان می گشت و دلش از حرف های در لفافه امیرعلی مدام پیچ و تاپ می خورد .

Romandl

نگاه های میتقیم خانم کیان آنقدر خشک و تیز و برنده بود که گاهی ، سر و ته قصه با یک دست و پا گم کردن ساده تمام نمی شد و سر تا پایش را به لرزه می انداخت ..... نگاهی که درونش حتی سر سوزنی خبری از مهر و محبت و عاطفه نبود .

با بلند شدن صدای زنگ موبایل امیرعلی گوش هایش برای شنیدن صدای او تیز شد ..... چند ثانیه ای موبایل زنگ خورد و بدون اینکه جوابی داده شود ، قطع شد و دقیقه ای بعد دوباره به صدا در آمد .

شیر آب را بست و دستانش را با حوله آویزان از دیوار خشک کرد و از آشپزخانه خارج شد و گردنی در پذیرایی چرخاند . صدای موبایل از روی میز عسلی گوشه پذیرایی به گوشش می رسید ، اما خبری از امیرعلی نبود .... . دو سه باری امیرعلی را صدا زد اما باز هم جوابی نگرفت . با فکر اینکه امیرعلی به بالا رفته باشد ، موبایل را از روی عسلی برداشت و با قدم هایی شتاب زده سمت پله ها دوید که از پنجره سالن ، امیرعلی را پشت به خود و ایستاده لبه ایوان دید .

Romandl

با درآمد مجدد صدای موبایل به قدم هایش سرعت داد تا موبایل را سریع تر به امیرعلی برساند .

ـ آقا موبایلتون چند بار زنگ خورد ..... حتما یکی کار ضروری باهاتون داره .

اما امیرعلی انگار که اصلا در این دنیا نباشد نه صدای خورشید را شنید و نه حضورش را کنار خودش احساس کرد .

خورشید متعجب از بی توجهی و بی تحرکی امیرعلی بار دیگر صدایش زد ، اما باز هم جوابی نگرفت .

موبایل مابین انگشتانش می لرزید و زنگ می خورد و امیرعلی کوچکترین واکنشی که نشان دهنده هوشیاری اش باشد ، از خود نشان نمی داد ..... خورشید نامطمئن دست جلو برد و بازوی سفت و محکم او را گرفت و آرام فشرد و باز هم صدایش زد .

ـ آقا؟

امیرعلی با حس دست گرم و ظریف خورشید بر روی بازویش ، تکان محسوسی خورد و پلکی زد و نگاهی متعجب به خورشید که کنارش ایستاده بود و نگاهش می کرد ، انداخت ..... خورشید کی آمده بود که او متوجه حضورش نشده بود ؟

Romandl

ـ موبایلتون زنگ می خوره .

دستش را با مکث از جیب شلوارش بیرون آورد و موبایل را از دست خورشید گرفت و بعد از دیدن شماره تماس گیرنده ، تماس را برقرار کرد .

ـ بله ؟ ..... سلام ممنونم ..... آره بهش گفته بودم برای این دوره حتما خبرم کنه ..... کِی زنگ زد ؟ امروز زنگ زد ، فردا هم نمایشگاهه ؟ ..... چرا انقدر دیر خبر داد ؟ ..... خوبه بهش گفتم یه سه چهار روز قبل نمایشگاه بهم اطلاع بده ..... حالا نگفت چه شرکت هایی شرکت می کنن ؟ ..... برام مهمه که کمپانی نشنال موتورز هم شرکت کنه ..... می خوام موتورای دستگاه های کارخونه رو خودم بدون واسطه بخرم ..... اینجوری کارخونه هم بیشتر سود می کنه ، جدیداً این واسطه ها زیادی برامون سوسه می یان ..... فقط من دیگه وقت اینکه بیام کارخونه و خودم چک بکنم و ندارم ، اگه برات زحمتی نیست کارخونه برو و اقلام مایحتاجمون و کامل یادداشت کن ..... یه لیست کامل می خوام ..... من خودم الان می رم اینترنتی بلیط می گیرم ، فقط امیدوارم برای صبح زود

Romandl

بلیط داشته باشه ..... یه کار من به این بشیری دادم ، ببین چه گندی به برنامم می زنه مرتیکه ..... باشه پس تو هم اول بلیط تهیه کن بعد برو کارخونه ..... دستت درد نکنه ..... خداحافظ ..... فقط تا امشب اون لیست و برای من ایمیل کن ..... دستت درد نکنه ، خداحافظ .

خورشید در تمام طول مکالمه امیرعلی کنارش ایستاده بود و خیره خیره نگاهش می کرد ..... با شنیدن مکالمات او حس بدی سرتاسر وجودش را گرفت .

با همان حال بد و سردرگم لبه دسته روسری اش را به بازی گرفت و مضطرب آب دهانش را پایین فرستاد .

ـ می خواین ..... جایی برید ؟

امیرعلی در حالی که سر در موبایلش کشیده بود و با همان ابروان درهم دنبال چیزی در موبایلش می گشت ، سری برای او تکان داد و بدون توجه دیگری به او داخل رفت و او را با همان قلبی که انگار کم کم داشت از تپش می افتاد ، تنها گذاشت .

امیرعلی هم عصبی بود و هم کلافه ..... از چند ماه قبل به گوشش رسیده بود که قرار است یک نمایشگاه بین المللی صنایع

Romandl

و لوازم کارخانجات در کیش برپا بشود ..... اما به هیچ وجه الان ، آن هم در این لحظه که خودش با خودش دست به گریبان شده بود ، انتظار برپایی این نمایشگاه را نداشت .

خورشید با قدم های بی جان و سست و نامیزون همچون آدمان مست و لایعقل سمت اطاقش رفت و بی خیال شام و کمک به سروناز شد ..... توده عظیم و داغ و آزار دهنده ای میان گلویش بالا و پایین می شد .

دوباره یک مسافرت دیگر برای مرد این خانه پیش آمده بود ..... و این یعنی دوری اجباری از آن نقطه امنی که به تازگی حسش کرده بود ..... چرخی روی تخت زد و رو شکم خوابید و صورتش را درون بالشت فشرد و مشتش هم چنگ ملافه کشیده شدهٔ روی تختش شد ..... بغض کرده بود و نمی دانست چرا ..... بغضش بی اختیار شکست و باز هم ..... نفهمید چرا ..... هق هق هایش شاید از سر دلتنگی بود ..... و شاید هم از سر این جدایی اجباری که نمی دانست برای چه مدت قرار است باشد ..... هنوز یک ساعت هم از اقرارش نگذشته بود ..... هنوز یک ساعت هم نشده بود که گفته بود

Romandl

عاشق این مرد نیست ..... شاید عاشق نبود ولی وابسته چرا ..... می دانست ، خوب هم می دانست که وابسته مرد این خانه شده ..... وابستهٔ بودنش ..... وابسته تعریف های ریز و درشتش ..... حتی وابسته نگاه های جدی و گاهاً عصبی اش .

هق هقش دلتنگش آن قدر از ته دل بود که انگار دیگر هرگز پایانی برای این درد نشسته در دل بی قرارش وجود نداشت ..... دو دست جلوی دهان گرفت تا صدای هق هقش بیرون نرود و با همان قدم های بی جان خودش را به حمام رساند داخل شد و در را به هم کوبید و بست . دوش را باز کرد و زیرش ایستاد و به دیوار تکیه زد ..... نه زانوانش جان ایستادن داشتن ، نه قلبش کشش همراهی کردنش را داشت ..... ناتوان روی دیوار لیز خورد و پای دیوار ، روی زمین چمباته زده و هق هقش را با صدای بلندی رها کرد ..... چنگ به سینه بی قرارش زد و دستش را مشت کرد .

این خانه بدون امیرعلی شکنجه گاهش می شد ..... اصلا در این خانه جز این مرد مقتدر با آن نگاه های خاص و عجیبش ،

Romandl

چه کس دیگری از او حمایت و پشتیبانی می کرد ؟؟؟ اصلا چه کسی پر و بالش می شد ؟؟؟

امیرعلی از روی تخت بلند شد و ساک قهوه ایش را از بالای کمد دیواری برداشت و روی تخت انداخت ..... باید حداقل برای یک هفته لباس جمع می کرد ..... می دانست چنین همایش هایی امکان ندارد کمتر از هفت هشت روزی کار ببرد و طول نکشد ..... سمت کشو دراورش رفت و چند دست پیراهن نخی و پیراهن آستین حلقه ای و شلوارک راحتی و عرق گیر و لباس زیر و جوراب برداشت و همان طور در ساک گذاشت ..... سه دست کت و شلوار هم از چوب لباسی بیرون کشید و با همان کاورهای مشکی اش روی لباس ها گذاشت و ادکلنش را میان لباس هایش جاسازی کرد و ساک را بست .

دلش به هیچ عنوان راضی به رفتن نبود ..... از احوالاتش بهتر از هر کسی خبر داشت و همین کلافه اش می کرد .

از اطاق بیرون زد ..... پله ها را دو سه تا یکی کرد و با نگاهش وجب به وجب پذیرایی را برای پیدا کرد خورشید جستجو کرد و با نیافتنش سمت آشپزخانه رفت ..... وارد آشپزخانه شد و

Romandl

همان طور که نگاهش را برای پیدا کردن خورشید می چرخاند ، سروناز را مخاطبش قرار داد .

ـ خورشید کو ؟

ـ نمی دونم ..... قرار بود برای شام بیاد کمکم اما هنوز نیومده ..... یا تو اطاقشه یا تو حیاط .

امیرعلی بدون اینکه نگاهی به سروناز بی اندازد سری تکان داد و سمت اطاق خورشید راه افتاد .

به در اطاقش رسید و بدون آنکه در بزند در را باز کرد و خورشیدِ حوله پیچ و تازه از حمام بیرون آمده را با آن موهای خیس و شلاقی شده اش ، شوکه و دستپاچه کرد .

امیرعلی هم شوکه شده ، به موهای خیس رها شده بر روی شانه های عریان او که چشمانش برای اولین بار به آنها می افتاد ، نگاه کرد ..... این دختر سراسر زیبایی بود و ظرافت ..... به سختی برای اینکه نگاهش زیادی روی تن خورشید و آن شانه های سفید و ظریفِ روی اعصابش سنگینی نکند و باعث معذب شدن او نشود ، نگاهش را سمت چشمان او بالا بکشید و سعی نمود نگاهش را عاری از هرگونه حسی کند .

Romandl

جلو رفت و دست زیر موهای او فرستاد و با خیس شدن نوک انگشتان مردانه اش ، قلبش به آتش کشیده شد و ابرو درهم کشید .

- با این موها و بدن خیس نشستی جلوی کولر ؟ ..... نمی گی سرما می خوری ؟

خورشید دستپاچه در حالی که از یک سمت شوکه آمدن بی خبر امیرعلی به درون اطاقش بود و نمی دانست چگونه خودش را بپوشاند و از سمت دیگر به هیچ وجه الان با قلبی که دستش تازه پیشش روی خودش باز شده بود ، آماده رویارویی با امیرعلی نبود ..... ناچارا و لب گزیده سر پایین انداخت و نگاهش را از دو گوی سیاه و جدی پیش رویش گرفت .

ـ نه ..... سرما نمی خورم .

امیرعلی عصبی و کلافه پفی کشید و سمت کمد خورشید قدم برداشت و حوله کوچکی از داخل کمد بیرون کشید و دور موهای او انداخت و ناشیانه تمام موهای خورشید را درون حوله پیچاند که باز تره دیگری از موهای او بی فرمان از گوشه حوله بیرون زد و امیرعلی را کلافه تر کرد .

Romandl

- وقتی بهت می گم سرما می خوری حرف گوش کن .....
نمی خوام برم و بیام ببینم مریض شدی افتادی یه گوشه .

و باز این خورشید بود که با شنیدن حرف رفتن او چانه لرزاند و قلبش فشرده شد و نگاهش به سرعت تار و تار تر گشت .

ـ سرت و یکم بالاتر می گرفتی حوله رو بهتر برات می بستم .

ـ نمی خواد .

دست امیرعلی که در حال داخل فرستادن آن تکه مو نافرمان بیرون مانده از حوله پیچانده شده دور موهای او بود ، با شنیدن صدای لرز برداشته او متوقف شد .

ـ ببینمت .

خورشید لجوجانه در حالی که حس می کرد دیگر توانی برای نگه داشتن بغض در گلویش نداشت ، سر به سمت مخالف چرخاند ..... دلش هر کاری که می شود انجام دهد تا امیرعلی را از رفتن منصرف کند ..... اصلا خودش را مریض جلوه دهد ..... حتی خودش را به آب و آتیش بزند تا فقط او

Romandl

نرو ..... آن هم در این شرایطی که انگار همه به خونش تشنه بودن .

ـ سرت و بالا بگیر ببینمت ..... چی شده ؟

صدایش بخاطر توده داغ و حجیم میان گلویش بم و لرزان تر از قبل به نظر می رسید و نم نمک دست دلش را در مقابل امیرعلی رو می کرد .

ـ هیچی .

ـ حالا که من می خوام برم و معلوم نیست که کی برگردم روت و ازم بر می گردونی ؟ ..... ببینم ، نکنه از من ناراحتی ؟ چیزی شده ؟ ها ؟ ..... نکنه از حرفای مادرم ناراحت شدی ؟

ـ من از هیچی ناراحت نیستم .

امیرعلی انگشت زیر چانه او فرستاد و سرش را آرام و ملایم بالا آورد و خورشید خجالت زده نگاه شرمگینش را پایین انداخت و لب گزید ..... الان به هیچ عنوان توان نگاه کردن و رویارویی با چشمان این مرد را نداشت ..... می دانست در مقابل نگاه هوشیار و ریز بین او خلع سلاح تر از همیشه است .

Romandl

ـ اگه ناراحت نیستی پس چرا نگاهم نمی کنی ؟

خورشید قلبش فاصله ای تا انفجار نداشت ..... بغضش فاصله ای تا ترکیدن نداشت ..... نفس بالا نیامده اش فاصله ای تا بند آمدن نداشت ..... اما باز هم با تمام این اوضاع و احوال نگاهش را بالا نیاورد .

ـ ببینمت آفتاب خانم ..... چیه نگاه نمی کنی ؟

خورشید ناتوان بود ..... بی طاقت بود ..... نگاهش بی اختیار و نافرمان از او بالا آمد و درون چشمان سیاه و عجیب او نشست ..... طاقت شنیدن این لحن آرام و مهربان از امیرعلی را نداشت ..... طاقت دیدن این نگاه نرم و عجیب را نداشت .

ـ چشمات چرا قرمزه ؟

ـ بخاطره ..... حمومه .

امیرعلی نزدیک ترش شد ..... آنقدر نزدیک بود که نفس های داغش روی پوست خیس و خنکِ سرشانه های خورشید می نشست و نوازشش می کرد .

Romandl

ـ آدم که حموم می یاد لپاش قرمز می شه دخترجون ..... نه چشماش .

خورشید مستاصل شده نفس عمیق تری کشید ..... چانه اش هم همانند دلش به لرزه افتاده بود و هر لحظه امیرعلی در نگاه نم برداشته اش بیشتر و بیشتر تار می گشت .

ـ من این مدلیم ..... حموم که می رم چشممام قرمز می شه .

امیرعلی تک ابرویی بالا انداخت و گردن سمت او کشید و از همان چند سانت فاصله باقی مانده ، نگاه دقیق و موشکافانه اش را در چشمان نمناک او چرخاند و بدون توجه به توجیه مسخره و بی منطق خورشید گفت :

ـ پس یه چیزی شده که به من نمی گی .

خورشید مستاصل تر از قبل چند بار پلک زد و آب دهانش را قورت داد بلکه بتواند این بغض آزار دهنده اش را پایین بفرستد ..... نباید اجازه می داد اشکش بریزد ..... نباید اجازه می داد آبرویش جلوی این مرد از بین برود ..... نباید دست خودش را بیش از این ، پیش این مرد رو می کرد .

Romandl

ـ حرف نمی زنی ؟

خورشید باز هم نگاهش کرد ..... دلش ، دل دل می زد ..... نمی دانست چه شد که برای یک آن اختیار زبانش از دستش خارج شد و مچش را مقابل امیرعلی بازتر از قبل کرد .

ـ می خواین برید مسافرت ؟

امیرعلی همان طور که نفس عمیقی می کشید و نگاهش را میان زمرد های ناب و بکر او می چرخاند ، سری به معنای تایید برای او تکان داد .

ـ حتما ..... حتما باید برید ؟

امیرعلی بی دلیلی لبخند بر لبش نشست ..... لبخندی برخلاف تمام لبخندهایی که خورشید تا به حال از او دیده بود ..... لبخندی که دیگر نیمچه نبود .....نامحسوس و زیر پوستی نبود .

ـ بله آفتاب خانم ..... حتما باید برم ..... نزدیک دو سه ماهه که منتظر برپایی این نمایشگاه هستم .

Romandl

دیگر نفس عمیق کشیدن و پلک زدن و گوشه لب گزیدن و مشت فشردن ، درمان دردش نبود ..... چشمانش لبالب از اشک شد ..... حس می کرد درمانده ترین آدم روی زمین است ..... بی طاقت قطره ای اشکی از چشمش چکید و ردی روی گونه اش انداخت و شرم زده از این رو شدن دستش سرش را سمت مخالف چرخاند .

امیرعلی دنیا دیده بود و با تجربه ..... این عکس العمل های بی اختیار خورشید همانند نسیم ملایم ساحل دریا دلش را به بازی می گرفت ..... دست دور شانه خورشید انداخت و بی توجه به پوشش نامناسب او ، تنها او را سمت خود کشید ..... و چه لذت عجیبی داشت این اشک های از سر دلتنگی دختره درون آغوشش .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و به آنی تمام ریه اش پر شد از عطر تن بکر و دست نخورده و ظریف او .

ـ ببینم نکنه آفتاب خانم ، دلش از الان برای من تنگ شده که این شکلی بق کرده . ها ؟

Romandl

خورشید همانند صیدی در دام صیاد افتاده و تسلیم شده ، حتی دیگر توان دست و پا زدن هم برای بیرون آمدن از دامی که این مرد برای دل و قلب او پهن کرده بود نداشت ..... آنچنان مستأصل و درمانده بود که حس می کرد توان چرخاندن زبانش را هم ندارد .

بی اختیار هقی زد که امیرعلی خورشید را به سینه اش فشرد و بی توجه به نمناک شدن تیشرت در تنش ، توسط تن خیس او ، اجازه داد خورشید تمام دلتنگی و تنهایی اش را درون سینه اش خالی کند ..... چانه روی سر خورشید گذاشت و حلقه دستانش را دور شانه و بازوان یخ زده و لرزان و عریان او تنگ تر کرد و او را همچون گنجی دست نیافتنی میان سینه و بازوان مردانه اش پناه داد .

ـ دوست داری تو هم با من بیای ؟

خورشید تیشرت در تن امیرعلی را چنگ زد ..... گوش هایش درست می شنید یا توهم می زد ؟ ..... دلیل این لرزش های بی امان دلش چه بود ؟ سفر برود ؟؟؟ .....آن هم با امیرعلی ؟

Romandl

امیرعلی چانه از روی سر خورشید بلند کرد و ابرو بالا داده نگاهش کرد .

ـ چی شد ؟ ..... دوست داری همسفر من بشی ؟

خورشید خودش را عقب کشید و امیرعلی چشمان سرخ و برق افتاده از گریه اش را دید و لبخندش بازتر شد .

پنجهٔ پا بر زمین فشرد و گوشه لبش را از داخل گزید ..... می دانست کم کم دارن عنان از کف می دهد ..... لبخندش کم کم رگه هایی عصبی گرفت ..... خورشید زیبا بود و صد البته مسحور کننده و او هم نمی خواست از اعتماد این دختر به خودش سوء استفاده کند و دست به خطایی جبران ناپذیر بزند .

ـ می یای ؟

خورشید آهسته نگاهش را بالا آورد و دو گوی زمردی براقش را که انگار در دریایی از خون شناور بود را درون چشمان سیاه او انداخت ..... حس الانش با حس ساعت های پیش زمین تا آسمان فرق می کرد .

Romandl

تا همین چند ساعت پیش با دل و جرأت اعتراف کرده بود که تنها وابسته است ..... که هیچ خبر خاص دیگری از هیچ حس دیگری نیست ..... اما انگار قضیه خیلی جدی تر این حرف ها بود ..... حس می کرد تمام جانش درگیر سرطانی شده که هیچ راه نجاتی ، جز مرگ برای آن نیست .

با تعلل و نفس عمیق نگاهش را با ابروانی که برای درهم پیچیده شدن می لرزیدند ، گرفت و پشتش را به خورشید کرد و با قدم هایی بلند از اطاق خارج شد و او را تنها و ویران شده بر جای گذاشت و رفت .

در سکوت تنها به چشمان امیرعلی نگاه می کرد و نمی دانست چرا دلش باز هم گریه کردن می خواهد ..... الان که دیگر امیرعلی به او پیشنهاد مسافرت داده بود و این یعنی دیگر خبری از تنها ماندن و دور بودن از او نیست ..... پس چرا در دلش هنوز هم خبری از آرامش نبود ..... پس چرا دلش تا این حد حس غمگینی می کرد .

این چه حسی بود که پیچک وار دور تا دور قلبش می پیچید و بالا می رفت و جای به جای قلبش را در بر می گرفت ..... اصلا مگر

Romandl

یکی دو ساعت پیش اقرار نکرده بود که عاشق نیست ..... پس الان دردش چه بود ؟

ـ می دونستی چشمای خیلی قشنگی داری ؟؟؟

آیا بالا رفتن ضربان قلب چیز عجیبی بود ؟ ..... حس می کرد تمام جانش دستخوش طوفان عظیمی شده ..... طوفانی که می دانست تمام زندگی اش را کن فیکون خواهد کرد .

حال خورشید حال عجیبی بود ..... حالی که تا کنون هرگز تجربه اش نکرده بود ..... حس آدمانی را داشت که رو دست خورده اند ، آن هم نه از هر کسی ..... از دلی که ساعت پیش با جدیت تمام اقرار کرده بود که فقط به این مرد وابسته است ..... همین و بس .

لحن امیرعلی آرام شده بود یا صدای کوبش قلبش آنقدر بالا رفته بود که دیگر صدای او واضح به گوشش نمی رسید .

ـ دوست ندارم هرگز تو چشمای کسی این مدلی نگاه کنی ..... باشه ؟

نگاه امیرعلی زاویه به زاویه صورتش را وجب کرد و باز به سمت چشمانش کشیده شد . ادامه داد :

Romandl

- این نگاه فقط و فقط باید برای من باشه ..... تنهای تنها برای من .

امیرعلی خودش را عقب تر کشید ، اما دست از رو بازوان او برنداشت ..... می خواست دید بهتری روی این پری کوچک نشسته مقابلش داشته باشد ..... حس و حال او هم حس و حال عجیب و غریبی بود ..... حسش دقیقا حس زمان نامزدی اش با لیلا بود ..... همان زمان هایی که ۲۳ ، ۲۴ سالی بیش نداشت ..... همان زمان هایی که تمام جانش برای دوست داشتن نامزد زیبایش له له می زد . حتی بعد از عروسی اشان هم قلبش هر بار با دیدن لیلا پر از شور و هیجان می شد ..... قلبی که تپش نگرفته خاموش و سرد شده بود . ابتدا فکر می کرد خودش راه و رسم همسرداری بلد نیست که لیلا اینگونه سرد است ، فکر می کرد باید زمان بیشتری به این رابطه شکل گرفته می داد تا لیلا به این تغییر عادت کند . اما خیلی نگذشت که فهمید ذات لیلا اینگونه است .

Romandl

و حالا دقیقا در این نقطه از زندگی اش ، در زمانی که دیگر یک پسر جوان ۲۳ ، ۲۴ ساله نبود و جایش را مردی ۳۳ ساله پخته ای گرفته بود ..... حس می کرد دلش باز هم عشق می خواهد ..... یک نگاه گرم می خواهد ..... یک آغوش که تنها برای او باشد می خواهد ..... و این تپش های قلبی که تساعدی بالا می رفت و این گرمای دیوانه کننده ای که ذره ذره تمام جانش را به تسخیر می کشید و یا حتی رگ غیرتی که بی اختیار برای این دختر کوچک مقابلش بلند می شد ، می گفت این دختر دیگر برای او فقط یک امانت چند روزه نیست .

ـ لباسات و جمع کن ..... معلوم نیست بلیط برای کی پیدا کنم ولی تو برای اطمینانِ بیشتر ، چند دست لباس برای حداقل هفت هشت روز بردار ..... فقط چیزای ضروری بردار که بار و بندیلِ اضافی دنبال خودمون نکشیم هرچی هم لازم شد از همونجا می خریم .

خورشید تنها نگاهش می کرد و بس ..... انگار تمام جانش چشم شده بود و گوش ..... چقدر به نظرش صدای بم امیرعلی

Romandl

دلنشین و گیرا به نظر می رسید . اصلا صدای این مرد از همان ابتدا اینگونه بود یا الان اینگونه به گوش جانش می نشست ؟

امیرعلی نفهمید چه شد ..... فقط زمانی به خودش آمد که دید باز هم سمت او خم شده و لبانش پوست پیشانی او را لمس کند ..... بوسه اش اشتباه بود ؟ زشت بود ؟ دست درازی به حریم ها و خط قرمز ها محسوب می شد ؟

از جایش بلند شد و چنگی میان موهای کوتاه مردانه اش زد ..... باید می رفت . باید قبل از اینکه بیش از این عنان از کفَش خارج می شد از این اطاقی که حس می کرد دیگر فرقی با کوره آدم پزی ندارد ، خارج می شد و یا حتی ..... برای اولین بار در زندگی اش ، فرار می کرد .

با تعلل و نفس عمیق نگاهش را با ابروانی که برای درهم پیچیده شدن می لرزیدند ، گرفت و پشتش را به خورشید کرد و با قدم هایی بلند از اطاق خارج شد و او را تنها و ویران شده بر جای گذاشت و رفت .

با خروج امیرعلی ، همچون عروسکی پوشالی از پهلو روی تخت افتاد و دست روی قلب طوفان زده اش گذاشت که عجیب تند

Romandl

می کوبید ..... درگیر شده بود ..... انگار بدون آنکه بداند و یا خبر داشته باشد ، از خیلی قبل تر ها درگیر این مرد شده بود ..... انگار تنها منتظر چنین تلنگری بود تا اینچنین با عمق فاجعه رو به رو شود ..... مثل اینکه باید فاتحه خودش و این قلب لامصبش را یکجا می خواند .

بی حس و حال از روی تخت بلند شد ..... انگار تمام جانش دچار بی حسی موضعی شده بود . سمت کمد دیواری رفت و ساک دستی قدیمی اش را بیرون کشید و با وسواس چند دست لباس و مانتو انتخاب کرد و درون ساکش گذاشت ..... دلش می خواست بیشتر از هر زمان دیگری برای انتخاب لباس هایش وقت و وسواس خرج کند .

امیرعلی لپتاب را از روی میز کارش برداشت و روی تخت نشست و روشنش نمود ..... نگاهش روی صفحه لبتاپ بود و فکر و ذکرش سمت و سوی خورشید می چرخید .

انگار شانس هم با او یار بود که همان آن دو بلیط چارتر برای سه ساعت دیگر پیدا کرد و بلافاصله خریداری اش نمود .

Romandl

موبایلش را از کنارش برداشت و شماره خورشید را گرفت و خبر داد برای نیم ساعت دیگر آماده باشد که سمت فرودگاه حرکت خواهند کرد .

خورشید به سرعت آماده شد و مقابل آینه ایستاد تا خودش را نگاهی بیندازد ..... ظاهرش هم شیک و باکلاس به نظر می رسید و هم مرتب ..... که این را هم مدیون امیرعلی بود .

با وسواس بیشتری به آینه خیره شد تا ایرادی در ظاهرش پیدا کند ..... با دیدن یک جوش قرمز در کنار بینی اش یک قدم به آینه نزدیک تر شد و صورتش را در یک وجبی آینه قرار داد . چشمانش بی حال به نظر می رسید ..... اخمی به دختر درون آینه به خودش زد و از دیدن خودش پشیمان شد و لب و لوچه اش آویزان گشت .

- آخه امیرعلی چی تو این چشمای بی حال من دیده که می گه قشنگن .

و برای اولین بار در دلش آرزو کرد که ای کاش او هم همانند دختران هم سن و سال خودش اندکی لوازم آرایش داشت تا می توانست به وسیله آن این صورتِ بی حال و بی رنگ و رو را رنگ

Romandl

و لعابی دهد ..... او هم دلش می خواست همانند تمام دختران در نظر مرد مورد علاقه اش زیبا به نظر برسند .

آماده ساکش را به زور از رو زمین بلند کرد و در حالی که بدنش از سنگینی ساکش به یک سمت متمایل شده بود از اطاق خارج شد و خودش را کنار پله های پذیرایی رساند و ساکش را گوشه ای گذاشت و نفسی تازه کرد .

سروناز از آشپزخانه بیرون آمد و با همان نگاه جدی و سرد سمت مبلمان های راحتی بادمجانی رنگ رفت و رویش نشست و با دست اشاره ای به او کرد .

ـ بیا اینجا بشین ..... باید تا سر و کل آقا پیدا نشده باهات حرف بزنم .

خورشید سمتش رفت و با فاصله ای اندک کنارش نشست و نگاهش کرد .

ـ آقا بهم گفت که چند روزی با هم می رید کیش .

خورشید لبخند پت و پهنش را نتوانست بپوشاند ..... با همان لبخند سری به تایید برای او تکان داد ..... سفر کردن به کیش

Romandl

، آن هم با مردی چون امیرعلی ، کم از رویا و خیال نداشت ..... اصلا چیزی فراتر از رویا بود .

ـ آره آقا بهم گفت باهاش برم .

اخم ریزی بر پیشانی سروناز نشست و نگاهش را درون چشمان برق افتاده و ستاره باران خورشید قلاب کرد ..... باید خورشیده بی تجربه و ساده را توجیح می کرد ..... باید چشمانش را باز می کرد ..... نباید می گذاشت احساس خورشید بر عقلش چیره شود . نمی خواست یک عمر عذاب وجدان نابود کردن زندگی یک دختر جوان را بر دوش بکشد .

ـ نگاه کن خورشید اینکه آقا به تو گفته باهاش بری مسافرت نشونه خوبیه ..... این نشون می ده آقا هم بهت بی میل نیست ..... چون من تا حالا ندیدم آقا تو مسافرت های کاریش خانم و با خودش همراه کنه ..... باید آقا حس کنه تو لحظه به لحظه کنارش هستی و قرار نیست بازم تنها بمونه ..... آقا به اندازه کافی تو این زندگی تنهایی کشیده ، حالا وقت پایان دادن به تمام این تنهایی هاست ..... اما با تمام این وجود تو باید خط قرمز هات و سفت و سخت حفظ کنی و نزاری آقا به

Romandl

اون خطه قرمز ها نزدیک بشه ..... عشق و عاشقی خوبه اما زمانی که کنارش منطقم باشه ..... من آقا رو خیلی وقته می شناسم ، اما این دلیل نمی شه که بگم اونجا راحت باش و حالا که یه علاقه ای هم این وسط هست پس خودت و کاملا در اختیارش بزار ..... چه بخوای چه نخوای ، آقا هم یک مرده ، مثل تمام مردهای دیگه با یک مشت غریزه مردونه ..... پس حواست و جمع کن . نمی خوام وقتی برگشتی چیزی تغییر کرده باشه ، نمی خوام پیش خدای خودم شرمنده باشم که خودم این دختر رو تو دهن شیر فرستادم ..... تو الان یه دختر باکره ای ..... این باکرگی باید خط قرمزت باشه ..... هر وقت آقا به صورت رسمی عقدت کرد می تونی هر طوری دوست داشتی باهاش رابطه برقرار کنی ، اما وقتی که عقد رسمیت کرد ..... متوجه شدی ؟

خورشید سر تکان داد ..... اما به نظرش سروناز حساسیت زیادی نشان می داد ..... او به دفعات مردانگی امیرعلی را دیده بود و حس کرده بود ..... سروناز که چند دقیقه پیش با آنها نبود که خورشید حوله پوش و نیمه برهنه را در آغوش او ببیند ..... که اگر امیرعلی غرایز کنترل نشده ای داشت ، نطفت

Romandl

او تا همین الانش هم باکره نبود ..... این مرد به دفعات نشان داده بود که نمی تواند به او صدمه ای بزند .

دقایقی بعد امیرعلی چمدان به دست از پله ها پایین آمد و چمدانش را مقابل در گذاشت و با نگاهش و تکانی که به سرش داد از خورشید خواست تا سمتش برود .

ـ آماده ای ؟

و خورشید با عجله از جایش بلند شد و سمت او رفت .

ـ بله آمادم .

نگاهی به دور و اطراف خورشید انداخت .

ـ پس ساکت کو ؟

خورشید با چشم و ابرو به گوشه راه پله اشاره کرد .

ـ اونجا گذاشتمش .

امیرعلی سرش را سمت پله ها چرخاند و با دیدن ساک خورشید ابروانش بالا پرید .

Romandl

ـ این و می خوای دنبال خودت بکشی ؟ ..... حالا خودت هیچی ولی من بخوام این و دنبال خودم بکشم که پدرم در می یاد ..... مگه چمدون چرخدار نداری ؟

خورشید لبخند خجالت زده زد و انگشتان دستش را در هم پیچاند و فشرد .

ـ نه ندارم

و بلافاصله اضافه کرد :

– اما خودم می تونم بیارمش .

امیرعلی باز از پله ها بالا رفت و صدایش را برای رسیدن به گوش خورشیدی که لحظه به لحظه از او دورتر می شد بالا برد .

ـ لازم نکرده ..... همونجا بمون تا بیام .

و از دید خورشید پنهان شد و دقیقه ای بعد همراه با چمدانی هم رنگ چمدان خودش اما در سایزی کوچک تر پایین آمد و مقابل خورشید قرارش داد .

ـ تمام لباسا و وسایلت و منتقل کن تو این چمدون .

خورشید باز ساز مخالفش زد .

Romandl

ـ نه نه ..... با همین راحت ترم .

امیرعلی چشم قره ای کارساز باهمان نگاه جدی اش به او رفت و اخطار آمیز صدایش زد :

ـ خورشید .

خورشید بی اختیار لبخندی از لحن اخطار آمیز او زد و چمدان چرخ دار را سمت خود کشید و تمام لوازمش را به درون چمدان چرخدار منتقل کرد .

امیرعلی ساک ها را درون صندوق عقب قرار داد و خودش پشت فرمان نشست و به خورشید که همراه سروناز به سمتش می آمد نگاه کرد .

ـ مواظب خودتون باشید ..... هر مشکلی پیش آمد به آقا بگو . نکنه باهاش رو در بایستی کنی و نگی .

ـ چشم سروناز جون .

ـ برید در پناه خدا .

و با تک بوقی که امیرعلی زد ، به قدم هایش سرعت داد .....

امیرعلی سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و بلند گفت :

Romandl

ـ دیرم شد خورشید ..... بدو .

ـ اومدم ..... اومدم آقا .

و سوار شد و کنارش جای گرفت .

ـ ببینم چیزی که جا نذاشتی ؟ ..... همه چی آوردی ؟

با همان لبخند پت و پهن و هیجانی بر روی لبانش سر سمت امیرعلی چرخاند و نگاه سرکش او را سمت لبان خودش کشید .

ـ فکر کنم همه چی آوردم .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و نگاه از لبان او گرفت و به پشت چرخید و دنده عقب گرفت و از حیاط خارج شد ..... خورشید آنقدر سراپا شور و هیجان بود که لبخند حتی برای لحظه ای از روی لبانش کنار نمی رفت .

امیر علی سر به عقب چرخانده بود و خورشید زاویه به زاویه صورت او را رصد می کرد و نگاهش را برای ثانیه ای از روی او بلند نمی کرد ..... نگاهش لحظه ای روی موهای کوتاه او می نشست و ثانیه ای بعد سمت ته ریش کوتاه نشسته روی صورتش می رفت و لحظه ای دیگر جذب مژه های بلندی که از نیم رخش

Romandl

پیدا بود ، می شد ..... همین مدت زمان کوتاهی که نگاه امیرعلی معطوف جای دیگری بود ، بهترین زمان برای اویی بود که هرگز فرصتی برای نظر انداختن ، آن هم بی دغدغه و با خیال آسوده به او را پیدا نمی کرد .

از گیت بازرسی فرودگاه رد شده بودند و خورشید چمدان به دست شانه به شانه او راه می رفت و نگاهش را دور تا دور سالن بزرگ و شلوغ فرودگاه می چرخاند و هیجان زده گوش هایش را برای شنیدن صدای سوت تیک آف هواپیماها تیز کرده بود .

ـ خوب خورشید خانم لحظه پرواز به آسمون فرا رسید .

خورشید هیجان زده با لبخند بزرگی بر لب سر سمت امیرعلی چرخاند ..... تا حالا هواپیماها را تنها از تلویزیون دیده بود و بس ..... و هرگز به فرصتی برای از نزدیک دیدن آنها دست پیدا نکرده بود ..... حتی تا الان با اتوبوس به شاه عبدالعظیم هم نرفته بود چه رسد به سفر کردن به جای خاص و لاکچری چون کیش ، آن هم با هواپیما .

Romandl

امیرعلی که نگاه هیجان زده و بی قرار او را دید ، انگشتان دستش را میان انگشتان دست او پیچاند و چفت کرد ..... می دانست خورشید آنقدر محو اطرافش شده که اگر لحظه ای از او غافل شود مطمئناً در میان این جمعیت گم می شود .

با رسیدن به دیوار شیشه ای که از پشت آن باند فرودگاه و هواپیماهای قول پیکر به راحتی نمایان بود ، خورشید هیجان زده و ندانسته دست امیرعلی که میان دستش قرار داشت را با هیجان فشرد و خندید و باعث شد امیرعلی باز هم عنان از کف بدهد و سر سمت اویی که انگار جز هواپیماها دیگر چیزی نمی دید ، بچرخاند .

ـ آقا هواپیما ..... هواپیما .

امیرعلی نزدیک ترش شد و دستش را دور کمر باریک او حلقه کرد و او را به خودش چسباند .

ـ تا حالا سوارش نشدی ؟

ـ نه ..... بار اولمه . شما بار چندمتونه ؟

Romandl

ـ نمی دونم ..... من بخاطر کارم زیاد سفر هوایی برام پیش می یاد ..... یه یک ربع دیگه باید سوار اون اتوبوسا بشیم تا ما رو تا پای پلکان هواپیما ببره .

خورشید نگاهش را سمت امیرعلی چرخاند ..... اما از دیدن نگاه تا آن حد نزدیک شده امیرعلی به خودش شوکه شد ..... آنقدر محو و مات این فضا شده بود که نه نزدیک تر شدن او را حس کرده بود ، نه پیچیده شدن دستش به دور کمرش را .

از پله های هواپیما بالا می رفتند و امیرعلی با فاصله بسیار اندک پشت سرش راه می آمد ، آنچنان که اگر خورشید به سمتش برمی گشت درون سینه اش فرو می رفت ..... و چه لذت داشت برخورد گاه به گاه شانه اش به سینه ستبر او ..... این قدم های نزدیک امیرعلی به او ، حس پشت و پناه عظیمی به او می داد .

امیرعلی خورشید را کنار پنجره نشاند و خودش هم کنارش جای گرفت و کمربند ایمنی اش را بست و با خیالی آسوده به صندلی اش تکیه زد ..... خورشید با دیدن کمربند ایمنی انگار که تازه

Romandl

ترس محسوسی ذره ذره در جانش خزیده باشد ، به کمربند ایمنی اش نگاه کرد .

سعی کرد کمر بندش را ببند . اما هرچه کمربند را زیر و رو کرد نفهمید چگونه بسته می شود ..... زیر چشمی به امیرعلی که کاتولوگ مقابلش را می خواند نگاه کرد و باز درگیر کمربند مقابلش شد که هواپیما آرام شروع به حرکت کرد و باعث شد خورشید بیش از پیش وحشت بازوی امیرعلی را چنگ بزند و نگاه امیرعلی را سمت خودش بکشاند .

ـ چی شده ؟

ـ کمربندم بسته نمی شه .

امیرعلی از همان نیمچه لبخندهای مغرور به همراه تک ابرویی بالا داده به او زد و بی حرف سمت او خم شد و بدون آنکه سعیی برای درآوردن بازویش از دست خورشید بکند دو طرف کمر بند او را در دست گرفت و بست .

خورشید ترسیده و بی اختیار بیشتر از قبل خودش را به امیرعلی چسباند و از پنجره خیره به فضای بیرون شد و زیر لب آرام گفت :

Romandl

ـ خدایا سقوط نکنه بمیریم .

امیرعلی نگاهش کرد و در حالی که نیمچه لبخندی روی لبش دیده می شد ، از داخل لبش را نیشتری زد ..... بی نهایت دلش می خواست دست دور گردن این دختر ترسیده می انداخت و او را سینه اش می چسباند و حتی می فشرد ..... چند باری پلک زد و در حالی که نگاهش میخ حرکات ناشیانه خورشید بود ، زبانی روی لب پایینی اش کشید و دستش را مشت کرد و فشرد ..... اما مگر تا چه حدی می توانست مقاومت کند ؟؟؟ ..... تا چه حدی می توانست مقابل این دختر سراپا ناز و نیاز استقامت از خود نشان دهد ؟؟؟ ..... او هم مرد بود ، با انبوهی از غرایز مردانه ..... با انبوهی از نیاز ها ..... و قلبی که انگار جدیدا یاد گرفته بود جور دیگری بکوبد .

لبخندش حاله ای از تیک عصبی گرفت و بدون آنکه به مغزش فرصت بیشتری برای فکر کردن بدهد ، دست دور گردن او انداخت و همانطور که دلش می خواست او را به سینه اش چسباند و لبش را محکم تر از قبل گزید و از بالا نگاهی به او که از پنجره هواپیما به بیرون نگاه می کرد ، انداخت .

Romandl

ـ فکر می کنی عزرائیل معطل اینه که تو سوار هواپیما بشی بعد بیاد جونت و بگیره ؟؟ ..... اَجلت اگه رسیده باشه ، فرقی نمی کنه رو زمین باشی یا رو آسمون ..... عزرائیل کارت و یک سره می کنه .

با زیادتر شدن سرعت هواپیما قلب خورشید پر توان تر از قبل کوبید و پلک هایش را بست و تمام تنش میان آغوش امیرعلی منقبض شد .

مهماندار با سینی چرخدار از میان ردیف صندلی ها رد می شد و پک های تغذیه را میان مسافران پخش می کرد ..... خورشید که هنوز هم پلک هایش را بسته بود و برهم می فشرد با شنیدن صدای امیرعلی از فاصله ای نزدیک و کنار گوشش ، میان پلک هایش را اندکی باز نمود و نگاهش را سمت چشمان امیرعلی که از این فاصله انگار درشت تر دیده می شد ، کشاند .

ـ بیا ، بیا این و بخور ..... فکر کنم فشارت افتاده ..... رنگ به روت نمونده .

خورشید به میز کوچک متحرک پشت صندلی جلویی که امیرعلی بازش کرده بود نگاه کرد و امیرعلی بدون آنکه تصمیمی برای

Romandl

برداشتن دستش از دور گردن او داشته باشد با دست آزادش آبمیوه ای برای او باز نمود و نیش را درونش فرو کرد و مقابل دهان او گرفت .

ـ بخور ..... بخور حالت بد نشه .

نیم ساعتی می شد که بر فرار آسمان ها حرکت می کردند و خورشید که با آرام گرفتن هواپیما از آغوش امیرعلی بیرون آمده بود ، نی را میان لبانش گذاشت و خورد .

ـ چقدر دیگه مونده که برسیم ؟

ـ حدودا نیم ساعت دیگه کیش هستیم ..... چیزی نمونده .

و با دست سر خورشید را به سمت شانه اش هدایت کرد و ادامه داد :

ـ سرت و بزار رو شونم و چشمات و ببند .

خورشید شرمزده و خجول نگاهی به بازوی مردانه و ماهیچه ای او انداخت و سرش را با تعلل به بازوی امیر علی تکیه داد و پلک های بست و لبخند نامحسوسی روی لبانش نقش بست ..... این

Romandl

مرد به معنای واقعی کلمه کوهی مستحکم و تکیه گاهی محکم بود و تمام جان و روحش ، از تکیه زدن به این کوه قدرت غرق در لذت و سرور بود ..... هرگز فکرش را نمی کرد از تکیه زدن به بازوی مردی ، تا این حد غرق در احساسی شیرین و لذت بخش بشود .

امیرعلی که دیگر دیدی به صورت خورشید نداشت ، با بی حرکت شدن او با فکر اینکه خورشید خوابش برده ..... نگاهی به دست ظریف او که بر روی پایش قرار داشت کرد و دستش را آرام سمت دست او دراز کرد و دستش را میان دست خودش گرفت و شصتش را نوازش وار روی پشت دست او کشید و خورشیدِ بیدار را بیش از پیش در آتش عشق خودش سوزاند و خاکستر کرد .

ـ چشم.

و نفس عمیقی کشید و عطر سرد و تلخ او درون ریه هایش فرستاد و سر از روی بازوی او برداشت و صاف شد سرش را و اندفعه خودش کمربندش را بست .

Romandl

با خروج از هواپیما رطوبت و گرما هم زمان با هم به سمتشان هجوم آورد ..... آنچنان که امیرعلی را مجبور کرد کتش را از تنش در بیاورد و روی ساق دستش بی اندازد .

ـ خیلی گرمه .

ـ آدم باورش نمی شه الان انتهای پاییز هستیم و فقط بیست روز دیگه تا زمستون داریم .

ـ رطوبتش به خاطر نزدیکیش به دریاست و گرماشم به خاطر نزدیک بودن به خط استوا ..... همین گرما باید باشه تا خرماها کاملا پخته بشن .

ساک هایشان را تحویل گرفته بودند و به سمت خروجی فرودگاه حرکت می کردند و امیرعلی با چشم دنبال راننده ای که قرار بود به دنبالشان بیاید را می گشت .

گوشه چشمی به خورشید که کنارش با فاصله ای بسیار اندک ایستاده بود و با کنجکاوی دور و برش را نگاه می کرد ، انداخت ..... حالا که او را با خود به کیش آورده ، مانده بود که چگونه وجود این دختر را برای بقیه توجیه کند ..... اصلا بگوید این دختری که از تهران تا اینجا دنبال خودش کشیده

Romanel

کیست ..... اینکه بگوید این دختر همسرش است که دیوانگی محض بود ..... معاونش در چندین مهمانی لیلا را دیده بود و کاملا می شناختش ..... ماباقی کارمندانش هم می دانستند که او نزدیک به ده سال است که ازدواج کرده است .

آن لحظه که در خانه به خورشید پیشنهاد کیش آمدن را داده بود انگار تنها خورشید را می دید و قلب خودش را که بی تابانه می زد ..... انگار هیچ کدام از این سوالاتی که اینجا سردرگمش کرده بود ، در خانه به سرغش نیامده بود و حالا که به مراد دلش رسیده بود و او را با خود به اینجا آورده بود تمام این سوالات یکجا به ذهنش هجوم آورده بود .

نفس عمیقی کشید و دستش را برای مردی که روی برگه آچار بزرگ نوشته بود " مهندس کیان آرا " تکان داد و به خورشید اشاره زد تا حرکت کند و دنبالش بیاید .

ـ سلام . کیان آرا هستم .

مرد نگاهی به امیرعلی و دختر زیبای کنارش انداخت و با لبخند سلام او را جواب داد و ساک امیرعلی و خورشید را گرفت .

Romandl

ـ سلام آقا .. رسیدن بخیر ..... بفرمایید من ساک هاتون می یارم ..... فقط ببخشید من جلوتر می رم که به سمت ماشین راهنماییتون کنم ..... فقط جسارت نباشه ، ماشین و با راننده می خواین یا بدون راننده ؟

امیرعلی به کمری سفید رنگی که مرد با دزدگیر بازش کرده بود نگاهی انداخت و در جلو را برای خورشید باز نمود و بدون اینکه نگاهش را از خورشیدی که آرام و لبخند زنان روی صندلی جلو جای می گرفت بگیرد ، جواب مرد را داد :

ـ نه ممنون احتیاج به راننده ندارم .

مرد سری برای او تکان داد و شماره تماس خودش به همراه سوئیچ به او داد و بعد از خداحافظی رفت . خورشید نگاهی به امیرعلی که کنارش جای گرفته بود انداخت :

ـ الان کجا می ریم ؟

ـ هتل ..... هم کمی استراحت کنیم هم یه دوشی بگیریم و هم یه گشتی تو شهر بزنیم .

خورشید به بیرون خیره شد و تنها به یه سر تکان دادن اکتفا کرد .

Romandl

ـ اینجا که هستیم من مجبورم تو رو به عنوان منشیم و برنامه ریز شخصیم معرفی کنم .

خورشید با لبخند سر سمتش چرخید و نگاهی به صورت او که حالا با عینک آفتابی شیکی مزین شده بود ، انداخت .

منظور او را درک می کرد ..... اما آن ته مهای دلش دوست داشت امیرعلی همه جا و پیش تمام کارمندانش او را همسرش معرفی کند ..... اما خوب می دانست این خیالی بیش نیست و در حال حاضر امکان عملی شدنش وجود ندارد ..... و شاید هم ..... هرگز عملی نشود .

مقابل هتل بزرگ و مجللی توقف کردن ..... از همان هتل هایی که درون فیلم ها نشان می داد که تنها افراد خاصی قدرت رزروش را داشتند .

ورودی مجلل هتل با آن مجسمه های شیر سنگی نشته در ورودی هتل و فضای تماما گل کاری شده ، با آن سنگ نماهای خیره کننده اش خورشید را محو خودش کرده بود ..... هتلی که حتی در خواب هم نمی دید یک روزی از جلوی درش هم رد شود چه برسد به اینکه بخواهد برای چند روز درونش اقامت کند .

Romandl

امیرعلی آرام با همان وقار و جدیت همیشه گی اش از ماشین پیاده شد و سوئیچ را سمت دربان ایستاده جلوی در گرفت .

ـ ساک ها رو لطفا داخل بیارین .

ـ بله قربان . اساعه ساک هاتون و داخل می یارن ..... ماشینتونم به پارکینگ منتقل می کنن ..... خیلی خوش اومدید .

خورشید هم پیاده شده بود و کنار امیرعلی ایستاده و به مردی که ساک هایشان را از ماشین خارج می کرد نگاه کرد ..... نزدیک تر شد و سرش را به سر امیرعلی نزدیک کرد و باعث شد امیرعلی حرکت او را از گوشه چشم ببیند و او هم سرش را سمت او کمی کج کند .

– چیه ؟

ـ چه جوری می خواین اطاق بگیرید ؟ به دختر مجرد که اطاق نمی دن .

امیرعلی کیف دستی اش را به دست دیگرش داد و با دست آزاد شده اش دست خورشید را گرفت و او را با خود به داخل لابی هتل برد و در همان حال ، بدون آنکه نگاهی به قیافه کنجکاو او بی اندازد ، گفت :

Romandl

ـ بله به دخترای مجرد اطاق نمی دن .

خورشید چهره درهم کشید :

ـ پس من چی کار کنم ؟

ـ مگه تو مجردی که نگران جا و مکانتی ؟

خورشید نامفهوم نگاهش کرد و از نفهمیدن منظور او ابروانش اندکی در هم فرو رفت .

ـ من که شناسنامم سفیده .

امیرعلی ابروانش را بالا داد .

ـ صیغه نامه محضری رو با خودم آوردم ..... اون نشون می ده که زنمی .

هیچ وقت فکرش را نمی کرد روزی برسد که از شنیدن زن او بودن قند در دلش آب شود و سلول سلول تنش از هیجان به لرزه بی افتد .

امیرعلی شناسمه خودش و مدارک خورشید و صیغه نامه را از داخل کیفش بیرون آورد و به سمت پذیرش رفت و خورشید هم

Romandl

میان مبل نرم و سلطنتی درون لابی فرو رفت و نگاهش قد و قامت بلند و رشید امیرعلی را از پشت سر دنبال کرد .

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که امیرعلی باز به سمتش برگشت و کیفش را از کنار او بلند کرد .

ـ بلند شو بریم .

ـ گرفتید ؟

ـ آره ..... بلند شو بریم .

دستی به روسری اش کشید و از جایش بلند شد و پشت سر خدمتکار هتلی که ساکشان را می آورد به سمت آسانسور حرکت کردند .

از پنجره های طبقه ششم به راحتی می

توانست دریا را ببیند و این خورشیدی که هرگز چنین چیزهایی را در زندگی اش ندیده بود هیجان زده می کرد .

خدمتکار مقابل در بزرگ چوبی قهوه ای سوخته کنده کاری شده ای ایستاد و با کارت در را باز کرد و کنار ایستاد .

Romandl

امیرعلی دست پشت کمر خورشید گذاشت و او را آرام به داخل هدایت کرد و خودش هم پشت سرش وارد شد .

ـ ممنون . خودم ساک ها رو داخل می برم .

مردخدمتکار دسته های ساک را رها کرد و سری به معنای اطاعت تکان داد و به سمت آسانسور برگشت .

امیرعلی ساک ها رو به داخل کشید و کنار جا کفشی به دیوار تکیه داد و در را بست ..... خورشید آنقدر سکوتش سنگین بود که باعث شد امیرعلی سرش را به سمت او بچرخاند و از دیدن نگاه کنجکاو او که یک لحظه یکجا توقف نمی کرد ، خنده اش بگیرد و از همان نیمچه لبخندهای مردانه روی لبش بنشیند .

هیجان زده به سمت پنجره رفت و باعث شد امیرعلی کمر صاف کند و او را با نگاهش تا دم پنجره دنبال کند ..... خورشید هرگز دریا را چنین نزدیک ندیده بود ..... دریا همچون یاقوتی سبز می درخشید و پرواز مرغان ماهی خوار بر روی دریا تصویر مقابلش را همچون رویا می کرد ..... رویایی که شاید تنها می شد بر روی تابلوهای نقاشی دید .

Romandl

هیجان زده تر از قبل از پنجره فاصله گرفت و باز چشمان درخشان و هیجان زده اش دوری در اطاق زد ..... تخت دونفره بزرگ صدفی رنگ با رو تختی های مروارید دوزی شده کرم رنگ و پرده های حریر زری دوزی شده سفید رنگی که از سقف آویزان بود و دور تا دور تخت را گرفته بود ، بسیار زیبا بود ..... و دیوارهای کاغذ دیواری شده که دورنش پر بود از پروانه هایی ریز برجسته با رنگ های مخلوط سفید و طوسی و شیری و گلبهی رنگ .

امیرعلی همان طور که پرده آویزان از سقف را کنار می زد ، با دست دیگرش دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد .

ـ بیا کمی استراحت کن ..... یکی دو ساعت دیگه برای ناهار باید بریم پایین ..... بعدشم که من باید برم نمایشگاه بین المللی که جلسه مهمی دارم .

خورشید با حرف امیرعلی نگاهش سمت او کشیده شد ..... نگاهی به تخت دو نفره ای که امیرعلی لبه اش نشسته بود و یکی یکی دکمه های پیراهنش را باز می کرد انداخت و یک آن تمام استرس های عالم بر دلش سرازیر شد ..... انگار کم کم مغز

Romandl

خواب رفته اش داشت واقعیت مقابلش را می دید ..... انگار این رنگ و لعاب های دور و اطرافش او را آنقدر درگیر خودش کرده بود که اصلا ذهنش برای ثانیه ای سمت مسئله ای به این چنین بزرگی نرفته بود ..... با دیدن نگاه امیرعلی بر روی خودش نفهمید چرا قلبش برای یک آن کاملا از کوبش افتاد و ثانیه بعد آنقدر تند به تپش افتاد که انگار بمب ساعتی میان سینه دارد .

بی اختیار چند قدم عقب رفت و آب دهانش را نامحسوس پایین فرستاد و رو مبل های سلطنتی خامه ای رنگ پشت سرش افتاد و نشست .

ـ من خسته نیستم .... شما اگر ..... خسته اید می خواین استراحت کنید ..... من همینجا می شینم .

امیرعلی نگاه از او گرفت ..... می توانست لحظه به لحظه حرکات و عکس العمل های او را ببیند و بسنجد ..... آنقدر مرد دنیا دیده ای بود که به راحتی می توانست از نگاه به لرز نشسته او تمام حرف دلش را بخواند ..... چه رسد به اضطرابی که بی سادگی از صدای او قابل تشخیص بود ..... سری تکان

Romandl

داد و همان ظاهر بی تفاوت همیشه گی اش که انگار طرف مقابل با دیوار کنارش هیچ تفاوت خاصی ندارد ، به خود گرفت ..... بلکه شاید اینگونه خورشید آرام می گرفت .

ـ هر جور راحتی .

و مقابل دیدگان گشاد شده خورشید پیراهنش را درآورد و تاپ آستین حلقه ای سفید رنگی از داخل ساکش بیرون کشید و ، بعد از عرض اندامی که برای چند ثانیه ای مقابل خورشیدی کرده بود ، تاپ مردانه اش را به تن زد و خم شد و یکی از شلوارک های درون ساکش را برداشت و به سمت سرویس بهداشتی درون اطاق رفت ..... می دانست خورشیدی که با دیدن بالا تنه برهنه او اینگونه رنگ به رنگ می شود ، مطمئنا اگر می خواست شلوارش را هم مقابل او تعویض کند ، از حال می رفت و پس می افتاد .

خورشید تا زمانی که امیرعلی از سرویس بهداشتی بیرون بیاید ، نگاهش را میخ در سرویس بهداشتی کرده بود و لحظه ای بر نمی داشت ..... قلبش به گونه ای می زد که انگار هر لحظه منتظر وقوع اتفاق ناگواری بود .

Romandl

آنقدر مضطرب بود که حتی جرأت بلند شدن و تعویض لباس هایش را هم نداشت .

امیرعلی شلوارک پوش بدون آنکه نگاهش را سمت اویی که زیر چشمی می پاییدش بکشاند ، از سرویس بهداشتی خارج شد و سمت تخت رفت و یک طرف پرده حریر را کنار زد و پشت به خورشید دراز کشید و ملحفه را تا سینه اش بالا داد .

ـ نمی خوای استراحت کنی مشکلی نداره ..... اما لااقل بلند شو اون لباسای تنت و عوض کن ..... یه آبی هم به دست و صورتت بزن حداقل حالت جا بیاد .

باز خورشید با همان قلب پر هیاهو و آمادهٔ انفجار ، خیره به امیرعلی تنها سری تکان داد و باز هم مخالفت کرد :

ـ نه ..... همین جوری راحتم .

امیرعلی حرصی و عصبی به ضربی از جایش بلند شد و رو به خورشید کرد ..... دیگر نمی توانست خودش را بی خیال و بی تفاوت نشان دهد ..... گاهی لازم بود بجای بی تفاوتی از قوه قهریه اش استفاده می کرد که گاهی اوقات خوب هم روی خورشید جواب می داد .

Romandl

ـ بلند شو ببینم ..... بلند شو تا عصبیم نکردی ..... جوری رفتار می کنه که انگار تو این چند ماه که تو خونه من داره زندگی می کنه چند بار دست درازی از طرف من دیده ..... نگران نباش من هنوزم همون امیر سابقم .

خورشید که از لحن تند امیرعلی بیش از قبل هول کرده بود و عجیب دست و پایش را گم نموده بود با استرس به امیرعلی که اندفعه با حرص پشتش را به او کرده بود و ملافه را تا روی سینه اش بالا داده بود ، نگاه کرد و با تعلل از روی مبل بلند شد و سمت ساکش رفت و تیشرت سفید رنگش را به همراه شلوار پارچه ای زرد رنگی بیرون کشید و پشت پاراوان رفت .

آنقدر سرعت در پوشیدن و تعویض لباس هایش به خرج داده بود که نفهمید چگونه مانتو شلوارش را با تیشرت و شلوار راحتی اش عوض کرد ..... نفس حبس کرده سرش را نصفِ و نیمه از کنار پاراوان بیرون داد و امیرعلی خوابیده روی تخت را دید زد ..... هنوز هم همانند همان چند دقیقه پیش پشت به او خوابیده بود و معلوم نبود واقعا خوابیده یا خودش را به خواب زده .

Romandl

آهسته بدون آنکه کوچک ترین صدایی از خودش ایجاد کند ، سمت کمد دیواری رفت تا لباس هایش را اویزان کند که با دیدن یک دست دشک سفید و بزرگ چشمانش برق زد .

باز نگاهی سمت امیرعلی چرخاند و خیلی آهسته در حالی که سنگینی دشک را به دوش می کشید ، از کمد بیرون آورد و کنار تخت پهنش کرد ..... نگاهی به داخل کمد انداخت و با ندیدن متکای اضافه ای نگاهش سمت تخت و آن متکای کنار متکای امیرعلی کشیده شد ..... آهسته خودش را سمت تخت کشید و پرده حریر را کنار زد و مجبور شد از روی سر امیرعلی خودش را دراز کند و متکای کنار متکای امیرعلی را بردارد ..... لبخند پیروزمندانه ای از به بار نشستن نقشه اش بر لبش نشست که به آنی با شنیدن صدای خشک و جدی امیرعلی لبخندش همانند الکلی از روی لبانش پرید و حتی دیگر نتوانست آب دهانش را قورت دهد ..... فقط متکا را به سرعت رها کرد و چند قدم عقب رفت و با چشمانی گشاد شده و شوکه به امیرعلیِ عصبی با آن ابروان درهمش ، نگاه کرد ..... امیرعلی از میان دندان های روی هم چفت شده اش آرام غرید :

Romandl

ـ میشه بگی دقیقا داری چی کار می کنی ؟

و به سمتش چرخید و روی تخت نشست که چشمش به دشک پهن شده پایین تخت افتاد و گره کور ابروانش را کور تر کرد ..... خورشید را هم می فهمید و هم نمی فهمید .

خورشید را می فهمید از آن جهت که خوب می دانست او دختری است که مردان زندگی اش خلاصه می شدند در پدرش و برادرش ..... و حالا سفر کردن ، آن هم تک و تنها با مردی که از قضا لقب همسر موقتش را هم به دوش می کشد او را وحشت زده کند ..... و از طرف دیگر او را نمی فهمید ..... از آن جهت که مدام با خودش تکرار می کرد مگر خورشید این چند ماه زندگی با او ، چه از او دیده بود که اینگونه دست و پایش را گم کرده بود ؟؟؟ ..... مگر آنجا شوهرش نبود ؟؟؟ ..... مگر این چند ماه دست درازی از او دیده بود که این چنین رفتار می کرد ؟؟؟

دندان هایش را بر هم فشرد و دندان قروچه ای کرد ..... آنقدر دندان هایش را بر هم فشرد که عضلات فکش بیرون زد و به چشم خورشید آمد .

Romandl

ـ همین الان جمع می کنی می یای رو تخت .

خورشید عقب تر رفت و مضطرب موهایش را پشت گوشش زد .

ـ رو زمین راحتم ..... راحتم به خدا .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و نفسش را با حرص و صدا از بینی اش خارج کرد .

ـ بلند شو بیا اینجا خورشید ..... عصبانیم نکن دختر .

ـ چ ..... چرا ؟ مگه زمین چشه ؟

دیگر نتوانست آرام رفتار کند ..... نتوانست خودش را بیش از این آرام نشان دهد ..... از روی تخت جستی زد و سمت خورشید رفت و انگشتان کشیده و مردانه اش را چفت بازوان لاغر او کرد و او را سمت تخت کشید و با حرص پرده را کنار زد و با همان ابروان درهم و چشمان خشمگینش به تخت اشاره کرد .

ـ بگیر بخواب ..... فهمیدی یا نه ؟

خورشید بغض کرده ، تنها از سر ترس به امیرعلی خیره شد ..... حتی توان تکان دادن سر که مبنی بر موافقت یا مخالفتش باشد را هم نداشت ..... تنها با چشمانی لرزان خیره

Romandl

به حرکات عصبی امیرعلی ای بود که مجددا روی تخت رفته بود و باز پشت به خورشید روی تخت دراز کشیده بود و زیر لب و نامفهوم غرغر می کرد .

خورشید نگاهی به آن طرف تخت که ملافه رویش هنوز هم دست نخورده باقی مانده بود انداخت ..... آهسته و بغض کرده روی تخت رفت ..... دیگر حتی جرأت نزدیک شدن به دشک پهن مانده روی زمین را هم نداشت ..... دلش گریه می خواست ..... دلش امیرعلی مهربان درون هواپیما را می خواست ..... دلش نازکشیدن می خواست که انگار فعلا خبر از هیچ کدامشان نبود .

زیر ملافه خزید و مچاله شد و رو به امیرعلی با بیشترین فاصله از او خوابید و پاهایش را همچون جنین در شکمش جمع کرد ..... بغض کرد و چانه لرزاند اما اشک نریخت . تنها صورتش را درون بالشت پَرِ زیر سرش فشرد و چشم بست و نفهمید کی خوابش برد .

با شنیدن صدای زنگ بیدار باش موبایلش دستانش را به سمت بالا کشید تا جایی که حس کرد تمام آن خستگی و رخوت ساعت

Romandl

قبل از تنش خارج شد ..... سری چرخاند و با دیدن خورشید مچاله شده در خودش ، آن هم در آن طرف تخت بی اختیار لبخند باریکی روی لبانش ظاهر شد ..... به نظرش در رابطه با خورشید به هیچ عنوان زیاده روی نکرده بود .

نگاهی به ساعت دیواری شماته دار طلایی رنگ رو به رویش انداخت ..... ساعت نزدیک دو بود و باید کم کم خودشان را برای رفتن به رستوران هتل آماده می کرد .

خودش را سمت خورشید کشید و پنجه های دستش را میان موهای لخت و خرمایی رنگ او فرستاد و آنها را از روی پیشانی بلند او به پشت گوشش هدایت کرد و سرش را پایین تر برد و نگاهی به لبان باز مانده او کرد .

ـ آفتاب خانم ..... نمی خوای بلند شی ؟ ..... باید بریم پایین .

خورشید در جایش تکان کوچکی خورد و دست و پاهای خشک شده اش را کمی آزاد کرد ..... آنقدر خواب آلود بود که حتی چشم هایش را برای دیدن او هم باز نکرد و با همان صدای خواب آلودش گفت :

Romandl

ـ کجا بریم ؟

امیرعلی سر نزدیک تر برد ..... آنقدر نزدیک که خورشید حرم گرم نفس های او را راحت روی گونه هایش حس می کرد ..... چشمانش را باز شد و تیله های سبز و درخشانش را به رخ او کشید .

***

ـاول بریم ناهار که من دارم از گشنگی می میرم ..... بعدشم که باید خودمون و برسونیم نمایشگاه ..... برای شامم می تونیم بریم کنار دریا و شام و همونجا بخوریم ..... نظرت چیه ؟

خورشید خجالت کشیده از این فاصله اندکی که امیرعلی با او ایجاد کرده بود ، ملافه کشیده شده روی سینه اش را میان مشتش فشرد ..... ذهنش هول و هوش این فاصله اندک میانشان می چرخید و انگار ذهنش به هیچ عنوان قدرت تمرکز برای توجه به کلام امیرعلی را نداشت .

Romandl

امیرعلی بعد از نگاهی که دورتا دور اجزای صورت خورشید گرداند از کنارش بلند شد و از تخت پایین رفت و باعث شد نفس خورشید بعد از ثانیه ها بالا بیاید .

ـ آفتاب خانم ..... تا من می رم یه دوش سریع سیر بگیرم تو هم حاضر شو .

خورشید از روی همان تخت و از پشت پرده حریر به امیرعلی که به سمت حمام می رفت نگاه کرد ..... وقتی امیرعلی آفتاب صدایش می زد یعنی حال دلش خوب بود ، یعنی رو به راه بود ..... و چقدر این امیرعلی در نظرش دوست داشتنی بود ، نه آن امیرعلی ساعت قبل که حرف زدن مقابلش هم جسارت می خواست ..... این امیرعلی که نازش را می خرید را می خواست ..... همینی که او را آفتاب صدا می زد ..... آن یکی را دوست نداشت ..... آن یکی وقتی عصبانی می شد دیگر از آفتاب گفتن هایش خبری نبود ..... دیگر از ناز کشیدن های غیر مستقیمش هم خبری نبود ..... دیگر از این نگاه های گرم و پر حرارت خبری نبود .

ـ خورشیدم .

Romandl

ـ اگه خورشیدی ، برای خودت خورشیدی دختر جون ..... برای من آفتابی ..... من حمومم زیاد طول نمی کشه ، پس سریع آماده شو آفتاب خانم که باید چند تا چیز و قبل رفتن به نمایشگاه برات توضیح بدم که اونجا تو نمایشگاه مشکلی پیش نیاد .

خورشید اینبار خندید ..... حتی نتوانست همانند همیشه اعتراضی تصنعی به این آفتاب گفتن های او بکند ..... دروغ چرا ، او که با خودش که دیگر تعارف نداشت ..... از شنیدن آفتاب گفتن های امیرعلی دلش قنج می رفت .

خورشید سر تکان داد و از رو تخت بلند شد و تخت را مرتب کرد و به حالت اول برگرداند .

ـ باشه .

امیرعلی وارد حمام شد ..... برای رفتن به جایی که هم نمایندگان خارجی حضور داشتند و هم نمایندگان داخلی و هم انبوهی از رقیبان کله گنده ، باید همانند همیشه مرتب و آراسته و با دیسیپلین خاص خودش ، میان جمع حاضر می شد .

حمامش چند دقیقه بیش طول نکشید و سر پنج دقیقه حوله پیچانده به دور کمر ، از حمام خارج شد و سمت میز توالت رفت

Romandl

و موهای خیسش را سشوار کشید و به عقب راند ..... صورتش را صفا داده بود و بوی افتر شیو مخلوط شده با بوی عطر ادکلنش تمام ریه های خورشید را پر کرده بود .

امیرعلی از داخل آینه به خورشیدی که پشت سرش ایستاده بود و با نگاهی به زیر افتاده و زیر زیرکی نگاهش می کرد ، نگاه انداخت و او را مخاطبش قرار داد :

- خورشید اون کت و شلوار طوسیم و از تو کاورش در بیار برام آماده کن ..... یه پیراهن سفید و کروات طوسیمم کنار کت و شلوار لبه تخت بزار .

خورشید نگاهی به او که با هر بار بالا بردن دستش بر روی موهایش عضلات پشت کتفش بیرون می زد ، انداخت ..... عادت به دیدن اینگونه امیرعلی نداشت ..... امیرعلی را همیشه یا با کت و شلوار دیده بود و یا با لباس خانه ..... اما عادت به دیدن بدن نیمه عریان او در حالی که عضلات سینه و کتفش را به زیبایی برای او به نمایش می گذاشت ، نداشت .

وارد رستوران هتل که همانند باغی مسقف بود شدند ..... سقف شیشه ای رنگارنگ و گنبدی شکل رستوران و درختان نخل بلند

Romandl

قامت و چوب های بلند بامبو چیده شده در کنار هم و در یک ردیف ، فضا را فوق العاده زیبا و آرام بخش کرده بود .

امیرعلی سمت میز کوچک و دونفره ای رفت و صندلی ای را برای خورشید بیرون کشید و نگاهش را به خورشید داد و خورشید لبخند زنان و خجالت زده روی صندلی جای گرفت و امیرعلی هم مقابلش نشست .

ـ اینجا بی نهایت قشنگه ..... آدم باورش نمی شه اینجور جاهایی هم تو ایران وجود داشته باشه .

امیرعلی بی حرف سری برای او تکان داد و منو رو از رو میز برداشت و نگاهش کرد ..... اینجور جاها برای اویی که به اندازه موهای سرش در ایران سفر کرده و در هتل های شیک و متفاوتی که کم از اینجا نداشتند اقامت کرده بود ، دیگر اینجور جاها ، نه برایش هیجان انگیز به نظر می رسید و نه خارق العاده .

ـ انتخاب کن چی می خوری ؟

خورشید نگاه از اطراف گرفت و به امیرعلی کت و شلوار پوش و کروات زده مقابلش داد ..... امیرعلی بیش از همیشه جذاب و

Romandl

خاص به نظر می رسید ..... مخصوصا که صورتش را کاملا صفا داده بود و دیگر حتی خبری از آن ته ریش روی صورتش نبود .

ـ نمی دونم ..... هر چی شما خوردید ، منم می خورم .

امیرعلی که نگاهش به منو مقابلش بود ، نگاهش را بالا آورد و از بالای طاق چشمانش ، نگاه خیره خورشید را به دام انداخت .

– مطمئنا تا ده سال دیگه هم اینجا بشینی و من و نگاه کنی ، چیزی به ذهنت نمی رسه.

خورشید خجالت زده از اینکه امیرعلی متوجه نگاه خیره اش شده ، لب پایینش را به دهان کشید و گزید .

ـ خب ..... خب من خیلی از غذاهای داخل این لیست و تا حالا نخوردم ، حتی اسم بعضی هاشونم به گوشم نخورده ..... اینه که انتخاب برام یه ذره سخته .

– خیله خب توجیه شدم .

و دست بلند و پیش خدمت را فرا خواند .

ـ بله ؟

– دو شیشلیک به همراه دو تا دلستر لیمو و سالاد فصل و زیتون .

Romandl

مرد سر تکان داد و بعد از ثبت سفارش در تبلتش رفت .

ـ قبل از اینکه بریم نمایشگاه باید چندتا نکته رو بهت گوش زد کنم ..... اونجا که بریم مطمئنا وجودت برای خیلی ها سوال برانگیز میشه ..... مخصوصا که دختر هم هستی . حالا اگر مرد بودی مشکلی برای کنار من بودنت به وجود نمی اومد .

خورشید به سرعت میان حرفش پرید .

ـ خب من می تونم نیام ..... می تونم تو هتل بمونم .

امیرعلی ابرو در هم کشید .

ـ با اینکه اینجا امن و امانه ولی من نمی تونم ریسک کنم و تو رو اینجا تنها بزارم و خودم برم پی کارم ..... پس مجبوری با من بیای ..... اینجا بمونی من نه می تونم کار کنم ، نه می تونم ذهنم و جمع و جور کنم ..... تا بخوامم برگردم دلم هزار و یک راه می ره . بیای خیال خودم راحت تره .

خورشید دستانش را مشت کرد و فشرد ..... این نگران شدن ها و این غیرت نشان دادن های در لفافه ، این توجه کردن ها ،

Romandl

عجیب دلش را به آشوب می کشید ..... آشوبی که حتی سرعت ضربان قلبش را هم به بازی می گرفت ..... امیرعلی ادامه داد :

ـ داخل نمایشگاه مجبورم تو رو به عنوان برنامه ریز شخصی خودم معرفی کنم .

غذاها را آوردند و به زیبایی هر چه تمام تر روی میز چیدند و خورشید با همان سر به زیر افتاده مشغول غذای پیش رویش شد ..... امیرعلی گوشه چشمی به خورشید که آرام غذایش را می خورد انداخت و سکوت او را ناراحت شدنش از نوع معرفی شدنش در مقابل بقیه به حساب آورد .

ـ ببینمت آفتاب ..... از حرفم که ناراحت نشدی ؟

خورشید نگاهش را بالا آورد ..... از سیاهی عمیق و پر نفوذ او خوشش می آمد ..... همیشه قیافه مردانه او را تحسین کرده بود ..... از صورت مردانه او با آن فک های استخوانی زاویه دار ، با آن ابعاد و زاویه های خواستنی اش و یا آن ته ریشی که امروز در سرویس بهداشتی اصلاحش کرده بود ، همه از او مردی پر جذبه و در عین حال جذاب ساخته بود ..... به نظر خورشید ، امیرعلی از آن دسته مردهایی بود که در هر حالتی می توانستند

Romandl

هر فردی را با قیافه مردانه و جذبه مردانه ترش تحت تاثیر قرار دهد .

اصلا باید خجالت می کشید که به مردی متاهل دلبسته و شاید حتی بدتر از آن ، عاشقش شده ..... باید با خودش رو راست می بود ..... باید اعتراف می کرد که دیگر از اینکه به عقد موقت امیرعلی درآمده نه ناراحت و نه پشیمان ..... شاید وقت آن بود که قلبش را برای دل بستن به این مرد تنبیه می کرد .

ـ نه ناراحت نیستم ..... اتفاقا درکتون می کنم ..... منم بودم نگران وجه کاریم می شدم ..... مطمئناً اونجا رقیبانی هم دارین که فقط منتظر یه آتو یا نقطه ضعف از شما می گردن ..... پدرم همیشه می گفت شما فرد موفقی هستید و من دلم نمی خواد برای شما آتویی بشم به دست بدخواهاتون .

امیرعلی نگاهش کرد و لبخند دلنشین ، اما یک طرفه ای روی لبانش نشاند و روی میز خم شد و در میان بهت و ناباوری خورشید لپش را میان انگشتانش گرفت و کشید و تکان داد ..... نمی دانست این چه حسی است ..... حسی که بی نهایت دلش می خواست الان هم فضایش را داشت و هم زمانش

Romandl

را ، تا خورشید را میان آغوشش می گرفت و آنقدر به خودش میفشرد تا میان استخوان های تنش حل می شد ..... مطمئن بود خدا او را تنها برای دل خسته و قلب از تپش افتاده خودش فرستاده بود . برای قلبی که چند سالی میشد آنقدر یخ زده بود که قندیل های نوک تیزش سینه اش را زخم می کرد و خراش می داد .

ـ عاشق این شعور بالاتم آفتاب خانم .

خورشید متعجب و با چشمان متحیر از عکس العمل یکدفعه ای او ، نگاهش کرد و دستش را با مکثی بالا برد و روی گونه اش گذاشت .

جلوی در آهنی و بزرگ نمایشگاه ایستاده بودند و امیرعلی کارت شناسایی اش را به نگهبان نشان می داد تا او را به پارکینگ اختصاصی راهنمایی کند .

ـ کیان آرا هستم .

ـ پارکینگ اونجاست . لطفا اونجا پارک کنید . اینم کارت ورودی مخصوصتون .

Romandl

امیرعلی کارت شناسایی و کارت ورودش را گرفت و راه افتاد . نگاه خورشید به ردیف ماشین های مدل بالایی بود که کنارهم به ردیف پارک شده بودند . تا حالل این همه ماشین آخرین مدل و آخرین سیستم یکجا و کنار هم ندیده بود .

پیاده شدند و خورشید با استرس دستی به روسریش کشید و صافش کرد و امیرعلی دفتر قهوه ای رنگی به سمتش گرفت .

ـ این و بزار تو کیفت . هرکی قرار کاری برام گذاشت یا شماره تلفن یا آدرس یا ایمیل یا هر چیز دیگه ای که داد ، اول اسمش و تو ستون اول می نویسی بعد ماباقی اطلاعاتش و تو ستون خاص خودش می نویسی که هم اونجا بیکار نمونی ، هم بقیه بهت شک نکنن .

شانه به شانه هم در حالی که خورشید نگاهش را دور تا دور فضای نمایشگاه می چرخاند ، وارد نمایشگاه شدند .

امیرعلی دستی به لبه کتش کشید و شانه به شانه خورشید وارد نمایشگاه شد و به سمت غرفه خودشان حرکت کرد .

ـ سلام جناب کیان ..... رسیدن بخیر .

Romandl

امیرعلی نگاهش را سمت معاون شرکتش و دست راستش در کارخانه کشید .

ـ سلام مهدوی .

نگاه مهدوی سمت خورشید کشیده شد ..... امیرعلی که نگاه کنجکاو مهدوی را بر روی خورشید دید ، برای رها شدن او از زیر نگاه سنگین مهدوی ، وارد عمل شد :

ـ خانم یعقوب نصیری هستن ..... برنامه ریز جدید شخصیم که الان دم در ورودی نمایشگاه ایشون و دیدم .

مهدوی اخم ریزی بر پیشانی نشاند .

ـ تازه استخدام شدن ؟ آخه نه درباره ایشون چیزی شنیدم نه تو شرکت باهاشون ملاقات داشتم .

امیرعلی تنها سر تکان داد و از گوشه چشم نگاه کوتاهی به خورشیدی که اندک اندک اضطراب در چهره اش می نشست انداخت ..... مهدوی فرد باهوش و زیرک و صادقی و دقیقی بود و همین ها باعث شده بود دست راست او در شرکت و کارخانه قرار بگیرد .

Romandl

ـ ایشون جای خانم بهرودی اومدند ..... البته فعلا به صورت آزمایشی برای دو هفته .

امیرعلی به خورشید که هاج و واج نگاهش می کرد انداخت و ابرویی برای اویی که کم کم با این رفتارهایش بند را آب می داد ، درهم کشید تا هرچه زودتر خودش را جلوی معاونش جمع و جور کند ..... امیرعلی ادامه داد :

ـ به خودشونم گفتم اگر در این دو هفته تونستن لیاقت و شایستگی خودشون و به من ثابت کنن که ما در خدمتشون هستیم و قرار داد یک ساله با حقوق و مزایا باهاشون می بندیم در غیر این صورت از حضورشون در شرکت معذورم ..... الانم متاسفانه به دلیل برخورد زمانی ایشون با سفر و نمایشگاه کیش مجبور شدن از امروز کارشون رو شروع کنن .

مهدوی نگاه دقیق و موشکافانه ای به خورشید انداخت .

ـ فامیلی شما از اون دسته فامیلی هایی هست که خاصه و برای من خیلی آشناست ..... یعنی خیلی خیلی آشناست .

خورشید دیگه صدای ضربان بلند قلبش را در گوش هایش هم می شنید و در دل امیرعلی را ملامت کرد چرا فامیلی اصلی اش

Romandl

را به معاونش گفت ..... امیرعلی برای پرت کردن حواس مهدوی راه افتاد و باعث شد مهدوی هم پشت سرش به حرکت بی افتد :

ـ حالا کیا شرکت کردن ..... دستمون و پر می کنه یا نه ؟

و به سمت غرفه اشان حرکت کرد . هر کسی که درون غرفه بود با ورود امیرعلی از جایش بلند می شد و به احترامش می ایستاد .

امیرعلی به سمت انتهای غرفه حرکت کرد و با همان قالب جدی و مردانه ذاتی اش با چند نفری دست داد ..... قالبی که خورشید را به خوبی به یاد آن اوایل آشنایی اش با او می انداخت ..... قالبی که آن اوایل خورشید را بسیار می ترساند و باعث می شد حس ناامنی لحظه ای رهایش نکند .

خورشید هم که کنارش ایستاده بود مجبور شده بود با تمام افرادی که او با آنها سلام و علیک می کرد ، او هم با آنها سلام و علیک کند و به حرف هایشان که چیز زیادی هم از آنها سر در نمی آورد گوش دهد .

ـ خانم یعقوب نصیری ؟

Romandl

خورشید سرش را به سمت امیرعلی چرخید .

ـ بله ؟

ـ لطفا ببینید من تو هفته آینده چه روزی وقت خالی دارم با آقای زرگر قرار ملاقات بزارید .

خورشید تند و عجولانه سری تکان داد و از داخل کیفش دفتر و خودکارش را بیرون کشید ..... هیجان زده بود و دستش لرز خفیفی داشت ..... نگاه کوتاهی به امیرعلی که مشغول صحبت با مرد مقابلش بود انداخت و ثانیه ای بعد نگاهش را سمت مردی که قدم به قدم به او نزدیک تر می شد ، چرخاند ..... آنقدر امیرعلی را می شناخت که می دانست همزمان که با مرد مقابلش صحبت می کند ، شش دنگ حواسش به او هم هست .

مرد اتو کشیده و هیکل باریک اما قد بلند قامت و حدودا ۳۰ ، ۳۲ ساله ای بود با صورتی استخوانی و چشم و ابرو مشکی و سیبیلی کوتاه و کم پشت و صورتی اصلاح شده و مانند اکثر حضار شرکت کننده در نمایشگاه کت و شلوار پوش و کروات زده .

Romandl

ـ زرگر هستم ..... یکی از نمایندگاه حقوقی کارخونهٔ جناب کیان .

خورشید نفسی گرفت و نامحسوس با زبانش لبان خشکش را تر کرد .

ـ خوشبختم .

مرد لبخند پت و پهنی به او زد و باعث شد نگاه خورشید بار دیگر بی اختیار برای لحظه ای سمت امیرعلی کشیده شود ..... به هیچ عنوان دختر چشم و گوش بسته ای نبود ، اما تجربه رابطه با مرد جماعت را هم نداشت ..... تمام مردهای زندگی اش خلاصه می شدند در پدرش ، برادرش و حالا هم امیرعلی .

ـ تا حالا شما رو تو شرکت ندیدم .

ـ تازه استخدام شدم ..... البته به صورت آزمایشی .

ـ درست ..... امیدوارم از این به بعد بیشتر شما رو ملاقات کنم و رسما همکار ما بشین .

حس می کرد نگاه امیرعلی هم سمت او کشیده شده ..... بوی خوبی نمی آمد ..... به هیچ وجه بوی خوبی نمی آمد .

Romandl

نگاهش عجولانه میان صفحات و ستون های قالبا پر درون صفحه بالا و پایین شد ..... نگاهش روی ستون روز چهارشنبه که خالی بود ایستاد که حس کرد مرد ، آرام قدم دیگری به او نزدیک شد .

ـ روز چهارشنبه ..... هفته آینده .

ـ ساعت چند ؟

نگاهش بی اختیار بالا آمد و در چشمان تیز زرگر ثابت ماند و زرگر از دیدن چشمان زمردی او با آن حلقه های نازک مشکی دورش و مژگاهی مشکی و بلند و پر پشتش ، لبخندش بازتر شد ..... از زیبایی خورشید خوشش آمده بود ..... به نظرش دختری به سن و سال او که بی خیال و تک و تنها با رئیس شرکتش تا کیش می آید ، نباید آنچنان در بند و قید محدودیت ها باشد ..... پس چرا او این موقعیت را از دست بدهد و با او طرح یک رابطه شیرین و داغ و باب میلش را نریزد ؟؟؟

ـ آره دیگه ..... چه ساعتی بیام ؟

Romandl

خورشید نگاه مشوش و دستپاچه اش را به دفتر میان دستانش داد ..... نگاه پر حرارت زرگر زیادی بر روی شانه های نحیفش سنگینی می کرد .

ـ ساعت ۱۰ الی ۱۲ بیا .

با شنیدن صدای خشک و جدی امیرعلی آن هم از پشت سرش و تا آن اندازه نزدیک که انگار از پشت سر به او چسبیده ، نگاهش را به سرعت سمت او چرخاند و خودش را لعنت کرد که چرا برای در هتل ماندن اصرار بیشتری به او نکرد بلکه امیرعلی کوتاه بیاید و اجازه به ماندن او در هتل بدهد .

امیرعلی نگاه خشک و جدی و تا حد زیادی سردش را از زرگر نگرفت و خورشید اجبارا خودش را از مقابل او کنار کشید و اجازه داد تا او به زرگر نزدیک تر شود .

ـ بله حتما ..... در ضمن جناب کیان شرکت کلونی راچ شرایط قرار دادشون و دو روز پیش برای من فرستادن ..... شرایط خوب و مطمئن و با ثباتیه ، البته قیمت پیشنهادی یک مقداری نسبت به شش ماه پیش بالا تره که خب اونم با توجه به نوسان ارزِ در بازار یه چیز طبیعیه ..... از نظر حقوقی مشکلی برای عقد قرار وجود

Romandl

نداره ..... تو این وضعیت فعلی دلار در کشور به نظرم این قرار داد یه فرصت بی نظیر برای شرکت و کارخونه است .

ـ مفاد قرار داد و برای آقای مهدوی بفرستید ایشون چک می کنن ، مورد تایید باشه برای من می فرستن ..... خانم یعقوب نصیری شما هم لطفا کنار بنده باشید که اگه احتیاجتون داشتم دم دستم باشید ..... بفرمایید لطفا .

خورشید بی هیچ حرف اضافه ای پشت سر امیرعلی راه افتاد و حتی خداحافظی هم از مرد هم نکرد ..... حال امیرعلی را بهتر از هر کسی می فهمید و درک می کرد ..... آنقدر او را در این مدت شناخته بود که بتواند نوع نگاهش به زرگر را تشخیص دهد ..... با اینکه عصبانیت و خشمش را به عالی ترین وجه ممکن به شکل سرد و بی تفاوتی نشان داده بود ..... اما خورشید وارد تر از این حرف ها بود که عصبانیت زیر پوستی اش را از زرگر حس نکند و نفهمد .

کنار امیرعلی در انتهای غرفه دور میزی که با رو میزی مخمل قرمز رنگی پوشیده شده بود نشستند .

Romandl

تا ساعت ۸ شب که پایان ساعت نمایشگاه بود یک لحظه هم از کنار امیرعلی جم نخورد و هر کس را که امیرعلی برای قرار ملاقات به سمت او راهنمایی می کرد او در همان جا در حضور امیرعلی قرار را ثبت می کرد و اینجوری دست و پای فرد را به بهترین شکل ممکن می بست ..... حتی همانند جوجه اردکی هر کجا که امیرعلی می رفت خورشید هم به دنبالش کشیده می شد و می رفت .

امیرعلی نگاهی به اطراف انداخت و صدایش را در حدی که تنها به گوش خورشید برسد ، پایین آورد .

– یه ده دقیقه دیگه از همه خداحافظی کن برو دم در خروجی نمایشگاه به ایست ..... منم چند دقیقه بعد از تو می یام بیرون . جایی نرو همون جلوی در خروجی منتظرم بمون .

خورشید نگاه کرد و به سر تکان دادنی اکتفا کرد و سر ده دقیقه ، آرام با تمام افراد حاضر در غرفه خداحافظی کرد و بعد از نگاهی که به امیرعلی که خودش را کاملا مشغل کار دیگری نشان می داد ، انداخت ، از غرفه خارج شد و به سمت خروجی راه افتاد .

Romandl

زمان زیادی نبرد که خورشید امیرعلی را کیف به دست در حالی که مهدوی همراهش بود ، به سمتش می آمد .

امیرعلی نگاهش کرد :

- هنوز نرفتی خانم یعقوب نصیری ؟

خورشید به مهدوی که او هم نگاهش می کرد ، نگاه انداخت .

- منتظر یه ماشین ..... هستم .

مهدوی نگاهی به آسمان تاریک بالا سرش انداخت .

ـ من یک ساعت و نیم دیگه بلیط پرواز به سمت تهران دارم ..... می تونم شما رو تا هتلتون برسونم ..... هوا تاریکه و خوب نیست خودتون تنها تا هتلتون برید .

- لازم نیست تو برسونیشون مهدوی ..... تو زودتر برو که از پروازت جا نمونی ..... من ایشون و تا هتلشون می رسونم .

مهدوی لبخندی به چهره جدی امیرعلی زد .

- ممنون ..... راستی شما بلیط برای برگشت گرفتید ؟ ..... اگه نگرفتید من براتون هماهنگ کنم ..... آشنا دارم .

Romandl

ـ نه ممکنه احتمالا فردا و پس فردا اینجا هستم ..... با خانومم اومدم .

- پس با اجازتون . خداحافظ خانم نصیری .

خورشید زیر لب خداحافظی با او کرد و با دور شدن مهدوی پلک هایش را برای لحظه ای بست و همچون جنگجویی از جنگ تمام عیار برگشته ، نفسش را صدادار بیرون فرستاد .

امیرعلی نگاهی به او انداخت و دست پشت کمرش گذاشت و که خورشید پلک هایش در جا باز شد و نگاهش را سمت او کشید .

ـ خسته شدی ؟

ـ اوهوم .

ـ پس بدو بریم ..... بدو تا کسی از بچه های شرکت دوباره ندیدتت ..... انقدرم گرسنم که توانایی یه لقمه چپ کردن تو رو هم دارم .

#پارت ۲۰۰

#زاده_نور

Romandl

بالاخره بعد از چندین ساعت خستگی ، در حالی که از درون لبش را می گزید ، لبخند پت و پهنی بر لب نشاند و با قدم هایی سرعت گرفته سمت ماشین امیرعلی حرکت کرد و روی صندلی جلو جای گرفت .

تکیه دادن به صندلی نرم و راحت ماشین آن هم با خیالی آسوده بعد از چند ساعت سیخ نشستن بر روی صندلی هایی که فرقی با نیمکت چوبی نداشتند ، بسیار لذت بخش بود .

ـ همه چیز و مرتب نوشتی ؟

ـ بله . البته برای اطمینان بعدا خودتونم یه چکش بکنید .

امیرعلی با لبخندی در گوشه چشمش از گوشه چشم نگاهی به لبخند پت و پهن او کرد و پایش را با حس حریصانه ای روی گاز فشرد و ماشین را به سمت رستوران دریایی نزدیک ساحل کشاند ..... منو را میان خودش و خورشیدی که کنارش نشسته بود قرار داد بود و این امر باعث شده بود هیکل کج شده اش به سمت منو میانشان ، به شانه خورشید بچسبد و از پشت سر هر بیننده ای را به این فکر بی اندازد که امیرعلی او را در آغوش کشیده و به خودش چسبانده .

Romandl

ـ خب چی می خوری خورشید خانم ؟

خورشید با همان چشمان چراغانی به چشمان نزدیک امیرعلی نگاهی انداخت و بار دیگر ته دلش به آنی خالی شد .

ـ از اون غذاهای ظهر نداره ؟

ـ شیشلیک و می گی ؟؟؟

– اوهوم .

– ظهر شیشلیک خوریم ..... بازم شیشلیک می خوای ؟ بعدم اینجا رستوران دریاییه ، فقط غذای دریایی سرو می شه .

خورشید چینی به بینی اش از حس چندشی که با شنیدن اسم غذای دریایی تمام جانش را مور مور کرد ، انداخت و نگاه چندشش را به منوی میانشان انگار که منو هم تیکه ای از همان غذای دریایی باشد ، داد و بی اختیار خودش را عقب کشید و باعث شد اتصال تن او و امیرعلی قطع شود و امیرعلی نگاهش را سمت او بکشاند .

ـ دریایی ؟

Romandl

ـ چرا رفتی عقب ؟ بیا سفارش بده . چی می خوری ؟ صدف ؟ میگو ؟ ماهی غزل آلا ..... فکر کنم خرچنگ هم داره .

خورشید از شنیدن اسم خرچنگ گوشه لبانش به سمت پایین کشیده شد و حس کرد حتی از شنیدن اسمش هم الان است که بالا بیاورد .

ـ خر ..... چنگ ؟ مگه حروم نبود ؟ بعد اون خرچنگ چندش و با اون چنگکای زشتش و چطوری می خواین بخورید ؟

امیرعلی دستش را همچون ماری موزی آرام روی پهلویش کشید و دور کمرش خزاند و حلقه کرد و آرام او را سمت خودش کشید و ابرویی با همان نگاهی هوشیارانه ای که انگار از تمام افکار درون ذهن طرف مقابلش با خبر است ، به او انداخت .

ـ من چندباری خرچنگ خوردم ..... خوشمزه است ..... بعد خرچنگ ها چند مدل هستن ، اینایی که اینا می یارن خرچنگ های گیاه خواره ..... حلال گوشتن .

خورشید در حالی که نگاهش میان چشمان سیاه او می گشت و جدا نمی شد ، شانه هایش را با همان حس چندش ثانیه های قبل بالا داد و گردنش را میان شانه هایش مخفی کرد و سر تکان داد .

Romandl

ـ نه نه ..... من ترجیح می دم گشنه بمونم تا بخوام از اینا بخورم .

امیرعلی خنده ای از قیافه ای که خورشید به خودش گرفته بود کرد و بار دیگر لپ او را مورد هدفش قرار داد و حریصانه کشید .

ـ قیافه ات و اونجوری نکن دختر جون چون من هر دفعه جنوب می یام فقط دوست دارم غذای دریای بخورم ..... اگه قرار باشه از این به بعد با من به جنوب بیای تو هم باید تو خوردنشون با من همراه بشی ..... باید به این مدل غذا خوردن عادت کنی .

چهره خورشید از شنیدن حرف های او درهم شد و نگاهش را با حس بدی از بلاتکلیفی از او گرفت ..... ناراحت بود که امیرعلی تکلیفش را مشخص نمی کرد ..... بی اختیار پوزخند تلخی روی لبانش نشست ..... امیرعلی حرف از مسافرت دوباره میزد در صورتی که تنها حدود دوماه و خورده ای از مهلت صیغه میانشان مانده بود .

خورشید نفس عمیقی کشید و در جواب امیرعلی هیچ نگفت و دور و اطرافش را با همان عذاب روحی که بر شانه هایش سنگینی می کرد نگاه انداخت ..... انگار امیرعلی عادت داشت حرف از همه چیز بزند الا آن چیزی که باید بزد ..... حس می کرد

Romandl

همچون کشی شده که امیرعلی هر دفعه به یک طریقی سمت خودش می کشید و ثانیه بعد آنچنان رهایش می کرد که حتی عقب تر از جایگاه اولش می رفت .

امیرعلی منو را سمت خودش کشید و در حالی که لحظه به لحظه خورشید را می پایید ، جوری وانمود کرد که انگار حواسش تماما به منو پیش رویش است ..... نگاهش به منو بود اما از گوشه چشم می توانست خورشیدی که با چهره ای در هم رفته و مغموم به بچه پشت میز رو به رویی خیره شده بود را ببیند .

ـ به نظر من برای اندفعه با ماهی غزل آلا و سبزی پلو شروع کنی خوبه ..... منم ..... منم .....

و باز منو رو بالا و پایین کرد و نگاهش را روی صدف ثابت نگه داشت :

– منم امشب یه صدف با یه خرچنگ می خورم .

و باز نگاهش را سمت خورشید کشید ..... انتظار داشت باز با صورت در هم کشیده شده خورشید از شنیدن انتخاب هایش مواجه شود ..... اما انگار اصلا خورشید دیگر در این دنیا قرار

Romandl

نداشت که بخواهد به انتخاب هایش هم واکنشی نشان دهد .....

تنها با نگاهی مات به بچه میز رو به رویی خیره شده بود .

ـ خورشید .

با ندیدن واکنشی از او مجددا صدایش زد :

ـ خورشید .

وقتی باز حرکتی از سمت او ندید دستش را آرام روی دست مشت شده او گذاشت و فشرد و خورشید همانند آدمان برق گرفته در جایش پرید و با چشمانی گشاد شده نگاهش را به ضرب سمت او کشید .

ـ معلوم هست حواست کجاست ؟ چندبار صدات زدم ..... برات غذا انتخاب کردم .

خورشید شرمنده گوشه لبش را گزید و بی فکر و عجولانه لبخندی مصلحتی زد :

ـ بله متوجه شدم ..... همونا خوبه ..... دستتون درد نکنه .

امیرعلی موزیانه گوشه لبش به سمت بالا کشیده شد و لبخندی به چشمان براق و زمردی خورشید زد ..... خوب می دانست

Romandl

خورشید حتی از یک انتخابش هم خبر ندارد ..... با همان لبخند شرورانه سری برای تکان داد و نگاهش را از او گرفت و از پشت میز بلند شد .

ـ پس من می رم سفارشات و بدم و بیام .

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که گارسون با پیشبندی مشکی به دور کمر بسته و کلاهی به همان رنگ بر سر ، غذاهایشان را بر روی میز چید ..... خورشید با دیدن هر کدام از دیس های غذایی که بر روی میز قرار می گرفت ، لبانش را از حس چندش شدن دو برابری ، بر هم می فشرد و بینی اش را چین می داد و شانه هایش را بالا می داد .

امیرعلی بدون اینکه نگاهش کند قاشق چنگالش را به دست گرفت و با ابرو به ظرف مقابل او اشاره کرد .

ـ خب شروع کن عزیزم .

خورشید تنها نگاهش به آن خرچنگ و آن دو چنگک قرمز رنگ و آن شش پای در هوا مانده اش بود .

Romandl

ـ بخور دیگه ..... چی رو نگاه می کنی ؟

لبانش را هنوز هم بر هم می فشرد و بینی اش چین برداشته بود و ابروانش از دیدن غذای مقابلش نالان درهم فرو رفته بود .

ـ نمی خورم .

ـ تو که تا حالا نخوردی بدونی مزشون چطوریه ..... یه بار بخور امتحان کن ..... انقدر ها هم بد نیست . اصلا بیا با این صدفا شروع کن .

ـ همین سبزی پلو رو خالی می خورم .

این دومین بارش بود که چشمش به ماهی می افتاد ..... بار اول خانه برادرش بود که برای اولین سالگرد ازدواجشان سبزی پلو با ماهی دادند و خورشید هم از همان جا فهمید تا چه حد از غذاهای دریایی بدش می آید و تنفر دارد ..... و یکبار هم الان .

سبزی پلو ها را جدا کرد و بدون آنکه نگاهش حتی برای ثانیه ای به سمت وسط میز و آن خرچنگ منفور و یا آن صدف های لزج چندش کشیده شود ، غذایش را با سیر ترشی خورد .

Romandl

امیرعلی راحت گوشت های درون شکم خرچنگ را با چنگال خارج کرد و با لذت خورد و هر چند ثانیه یکبار نگاهش را سمت خورشید که به طرز مشهودی نگاهش را تنها میخ سبزی پلویش کرده بود می کشید . خورشیدی که حتی آنقدر سرش را بالا نمی آورد تا بفهمد چیزی که امیرعلی می خورد و آن طور خرپ خرپ صدا می دهد ، پای آن خرچنگ منفور بود یا جای دیگری از استخوانش .

ـ عالیه خورشید ..... از دستت رفت دختر ..... بابا جان لااقل اون ماهی بدبخت و بخور . برنج خالی می خوری چرا ؟

ـ دوست ندارم .

امیرعلی معترض نگاهش کرد و صدایش نمود :

– خورشید .

و خورشید آنقدر از افتادن نگاهش حتی برای ثانیه ای به آن موجودات منفور درون دیس آنقدر واهمه داشت که حتی برای لحظه ای نگاهش را بالا نیاورد تا امیرعلی را ببیند .

ـ بله ؟

Romandl

ـ سرت و بالا بیار .

ـ نه همینجوری خوبه .

ـ در این مورد سرت باید حتما بالا باشه تا بتونم بگم .

بالاجبار سرش را بالا آورد و نگاهش به بی اختیار سمت جسم آش و لاش شده خرچنگ رفت و بعد از آن به چنگالی که امیرعلی در دستش گرفته بود و سمت دهان او گرفته بود ..... گردنش را عقب کشید .

ـ بله ؟

ـ دهنت و باز کن .

ـ چی ؟

ـ می گم دهنت و باز کن .

فهمیدن اینکه امیرعلی می خواهد آن گوشت لعنتی را به خوردش دهد اصلا کار سختی نبود ..... قیافه اش باز در هم مچاله شد .

ـ نمی خورم ..... دوست ندارم .

ـ فقط یه بار امتحان کن ..... دوست نداشتی دیگه نخور

Romandl

ـ نمی خوام ..... مگه زوره ؟

ـ بله که زوره ..... بخوریش .

ـ من نگاهشم که می کنم گوشت تنم میریزه بعد چطوری بخورمش ؟

ـ گوشت تنت نمی ریزه .

ـ بالا میارم ..... می دونم از گلوم پایین نمیره .

امیرعلی چنگال را بیشتر سمت او جلو برد .

ـ بالا نمی یاری ..... د ، زشته دختر این همه دستم تو هوا جلوی ملت رو هوا مونده .

خورشید بالاجبار سرش را جلو برد و دهانش را باز کرد و دندان هایش را روی چنگال کشید تا تکه گوشت را به دهان بکشد . حرکت چرخش گوشت بر روی پرز های زبانش از آنچه فکرش را می کرد هم بدتر بود ..... حس می کرد خرچنگ در دهانش زنده شده و با همان شش پای چندش ناکش بر روی پرزهای زبانش راه می رود و چنگک هایش را بر روی زبانش می کشد .

Romandl

ناتوان از تحمل این شرایط چشمانش را بست و پلک هایش را تاجایی که امکان داشت بر هم فشرد . فکش قفل شده بود و حتی دیگر توان جویدن هم نداشت .

ـ بجووش خورشید ..... بجووش .

نگاه درمانده اش با آن لپ های باد شده اش بی اختیار سمت چنگک های خرچنگ برگشت و به ثانیه نکشید که حس کرد همان چند قاشق برنجی هم که دقیقه پیش خورده به آنی به سمت دهانش هجوم آورد .

دست جلو دهانش گرفت و به سمت سرویس بهداشتی دوید و سر در رو شویی کشید و هرچه خورده بود را بالا آورد .

با بلند شدن یک هویی خورشید و دویدنش به سمت سرویس بهداشتی ، امیرعلی نگران صندلی اش را صدا دار روی زمین عقب کشید و به دنبال خورشید دوید و وارد سرویس بهداشتی زنونه شد و پشت سر خورشید ایستاد و دست دور کمر اویی که سر در روشویی کشیده بود و بالا می آورد ، انداخت و او را از پشت به خودش چسباند .

ـ خورشید ..... خورشید .

Romandl

خورشید با تنی که به لرز افتاده بود و فشاری که مطمئنا پایین افتاده بود سر بالا کشید ..... چانه اش می لرزید و امیرعلی با یک دست او را در آغوشش کشید و با دست دیگرش شانه های جمع شده او را مالید ..... حتی یک درصد هم فکرش را هم نمی کرد خورشید واقعا بالا بیاورد ..... وگرنه غلط می کرد او را مجبور به خوردن آن تکه گوشت لعنتی بکند .

بیشتر از قبل او را در آغوشش کشید و به خودش فشرد ..... از پشت سر سمت او جلو برد ونگاهی به نیم رخ رنگ پریده او انداخت :

ـ حالت خوبه ؟

نگرانش شده بود ..... ابروانش از دست حماقت خودش درهم رفته بود و زیر لب فوش بود که پشت سرهم نثار خودش می کرد .

خورشید شیر روشویی را باز کرد و صورتش را آب زد و امیرعلی او را سمت خودش گرداند و دستمال کاغذی از جیبش در آورد

Romandl

و در حالی که زاویه به زاویه صورت او را با نگرانی رصد می کرد ، صورتش را خشک کرد و سر او را به سینه اش چسباند .

ـ مادر چی شده ؟

امیرعلی سرش را سمت پیرزن چاق و قد کوتاهی که تازه وارد سرویس بهداشتی شده بود و به نیم رخ رنگ پریده خورشید نگاه می کرد چرخاند ..... آنقدر حواسش پی خورشید رفته بود که اویی که گوش های تیزش کم از خفاش نداشت ، اصلا صدای پای پیرزن را نشنیده بود .

ـ یه لقمه گوشت دادم بهش آورد بالا ..... از همون اول گفت نمی تونم بخورم ، منه احمق اصرار بیجا کردم .

پیرزن لبخندی زد و یک تای چادرش را به زیر بغلش فرستاد .

ـ زنته ؟

امیرعلی پف کلافه و نامحسوسی کشید و با همان ابروان درهم سر تکان داد :

ـ همسرمه .

Romandl

زن دستش را جلو برد و دست سرد خورشید را میان دستش گرفت و فشرد و نگاه خورشید را از داخل آغوش امیرعلی به سمت خودش کشید .

ـ بار شیشه داره ؟

چشمان امیرعلی از نفهمیدن منظور زن ریز شد .

ـ بار شیشه ؟

ـ منظورم اینه که زنت حامله است ؟

چشمان خورشید به آنی گرد شد و دمای بدنش به شکل محسوسی بالا رفت ..... آنچنان که حس کرد صورتش آنقدر ناگهانی داغ شد که حتی امیرعلی هم این حرارت ناگهانی را از روی پیراهنش حس می کند .

امیرعلی شوکه صدادار خندید ..... فکر کردن به حامله بودن این دختر کوچکِ درون آغوشش ، ته دلش را عجیب مالش می داد .

ـ حامله ؟ ..... نه حامله نیست .

زن نگاه دیگری به صورت سرخ شده خورشید انداخت .

Romandl

ـ مطمئنی مادر ؟

مردمک های برق افتاده و رقصان امیرعلی دیدنی بود ..... آنچنان برقی می زد که پیرزن را به لبخندی وا داشت .

ـ همون اندازه که مطمئنم الان شبه ..... به همون اندازه مطمئنم زنم حامله نیست .

خورشید معذب در آغوش امیرعلی ، مانده بود چه کند ..... هرگز در چنین شرایطی گیر نه افتاده بود . تکانی به شانه هایش داد تا خودش را از آغوش او بیرون بکشد ..... حتی حس می کرد دیگر روی نگاه کردن به امیرعلی را هم ندارد ..... زیر لب ناسزایی به پیرزن فضول که او را اینگونه در مقابل امیرعلی خجالت زده کرده بود گفت ..... اما انگار امیرعلی از این وضعیت و این موضوع راضی به نظر می رسید که حلقه دستش را شل نمی کرد .

ـ پس شاید مسمومی یا چیزی شده باشه .

امیرعلی سر سمت صورت خورشید که درون سینه اش مخفی کرده بود و چیزی از آن بالا مشخص نبود کشید و روی سرش را بوسه ای نامحسوس که انگار تنها لبانش را تماس کوتاهی با

Romanak

روسری او داده بود ، گذاشت ..... اما خورشید بوسه اش را با تمام جانش حس کرد و بیش از پیش خجالت زده شد .

ـ نه ..... فقط فکر کنم مزاجش زیاد با غذاهای دریایی نمی سازه که تا خورد بالا آورد .

پیرزن باز نگاه مشکوکش را به خورشیدی انداخت که خودش را میان بازو او جمع کرده بود .

ـ پس یه لیوان آب قند یخ بهش بده حالش زودی جا می یاد .

امیرعلی تنها سر تکان داد و خورشید تا دریافت حصار دستان امیرعلی کمی آزاد شده ، تکان دیگری به خودش داد و خودش را از آغوش او بیرون کشید و صاف ایستاد و بی هدف دستی به روسری که دورش از آبی که به صورتش زده بود ، خیس و نمدار شده بود ، کشید .

تو ماشین امیرعلی ، از گوشه چشم نگاه کوتاهی به اویی که محسوسانه نگاه از او می دزدید کرد و پایش را با حسی حریصانه روی گاز فشرد و سرعت ماشین را بالاتر برد ..... فهمیدن اینکه خورشید هنوز هم روی نگاه کردن به او را ندارد و از روی او خجالت می کشد خیلی سخت نبود ..... این گونه های گل

Romandl

انداخته خورشید بدجوری با روح و روانش بازی می کرد ..... اما نمی خواست خورشید بیش از این معذب کنارش بنشیند و خودش را بخورد ..... سعی کرد حواسش را پرت کند.

ـ اما آفتاب خانم اگه بخوای سفرای بعدی هم باهام بیای و همین وضعیتت باشه ..... از الان بگم که آبمون با هم تو یه جوب نمی ره ..... باید به خوردن غذاهای دریایی عادت کنی ..... گفته باشم . من عاشق غذاهای دریاییم .

و باز خورشید ماند و فکر و خیال هایش ..... و آن لبخند تلخی که آرام آرام و نم نمک روی لبانش نشست ..... امیرعلی حرف از مسافرت مجدد می زد ، اما حرفی از مدت زمان اندک باقی مانده از صیغه محرمیت میانشان به وسط نمی کشید .

امیرعلی باز از گوشه چشم نگاهی به او انداخت ..... اما از دیدن آن لبخند تلخ روی لبانش که بی شباهت به زهرخند نبود ، ابروانش متعجب بالارفت ..... معنی این نگاه تیره و تار شده او و آن لبخند تلخی که الان روی لبانش نشانده بود را نمی فهمید .

ـ چیه آفتاب لبخند کجکی می زنی .

Romandl

خورشید سر سمت او گرداند و نگاهی به نیم رخ او انداخت ..... . آیا تلاش برای رسیدن به او نتیجه ای هم داشت ؟

و باز هم نه جوابی برای خودش داشت و نه جوابی برای امیرعلی ..... بالاجبار باز نگاه از او گرفت و به بیرون و نخل های ریسه کشی شده نورانی میانِ بلوار داد .

امیرعلی حس خوبی از این نگاه گرفتن ها و این لبخند بی حس و حال و این سکوت نشسته میانشان نداشت ..... ابروانش بی اختیار در هم کشیده شد و به حرف آمد .

ـ چیه خورشید ؟ ..... حرف بزن ..... چته تو ؟

خورشید اینبار بدون آنکه نگاهش را سمت او بکشاند حرفش را زد ..... اینکه درون چشمانش نگاه نکند و حرف دلش را بزند ، خیلی راحت تر از این بود که در چشمان او خیره شود و دردش را بگوید .

ـ می دونید فقط نزدیک به دوماه و خورده ای دیگه تا پایان این صیغه محرمیت مونده ؟

امیرعلی ابروانش بیشتر از قبل در هم کشیده شد ..... باید از همان ساعت قبل که این زهرخندها را روی لبان خوش فرم او

Romandl

دیده بود ، می فهمید که بوهای خوبی از افکار درون ذهن خورشید به مشام نمی رسد .

ـ منظورت و بگو ..... حرف و نپیچون .

خورشید این بار سرش را سمتش چرخاند و نگاهش را روی موهای کوتاه و مرتب و مردانه او و آن چشمان سیاه و مژگان تیره و کشیده اش و بینی استخوانی و قلمی اش چرخاند . این مرد بهترین مردی بود که می شناخت ..... مردترین مردی بود که می شناخت .

ـ منظوری نداشتم ..... همین طوری گفتم .

اما امیرعلی هوشیارتر از این حرف ها بود که شستش خبردار نشود ..... انگار به یک آن دوزاری اش بدجور به زمین افتاده بود و صدای زنگ دار دورانی چرخیدنش در گوشش زنگ زد و به صدا در آمد .

خورشید شرمنده و خجالت زده سر پایین انداخت و خودش را مشغول بازی با لبه مانتو اش نشان داد و ادامه داد :

ـ دیگه فکر نمی کنم تو این فرصت باقی مونده ، زمان دیگه ای برای همسفر شدنمون وجود داشته باشید .

Romandl

ـ می خوای برگردی ؟

سرش را دیگر سمت او نچرخاند ..... دیدن نگاه برق افتاده و جدی امیرعلی دل و جرأت می خواست ..... که او نداشت ..... دل شیر می خواست که باز هم ، او نداشت . دیگر نمی شد توقعی از دل عاشق و ناکار شده او داشت .

ـ نگفتی ..... می خوای برگردی ؟

صدای امیرعلی برخلاف چند دقیقه قبل ، جدی بود ..... صدایش ، لحنش ، حتی بیان واج به واج کلماتش به گونه ای بود که خورشید را ، بی اختیار نگران می کرد .

لحن امیرعلی به آنی آنقدر جدی و خشک شد که خورشید را به دلشوره انداخت و خودش را لعن و نفرین کرد که اصلا چرا چنین بحثی را به میان کشیده .

دلش امیرعلیِ مهربانش را می خواست ..... امیرعلی ای که با همان آغوش باز و گرم ساعت پیش در آغوشش گرفته بود ..... بغض همچون خاری میان گلویش لانه کرد ..... نگاهش را سمت امیرعلی چرخاند ..... صدای لرزان و ضعیف و خش دار شده اش می گفت که بغض نشسته میان گلویش ، هر آن تنها

Romandl

منتظر تلنگری برای ترکیدن است ..... امیرعلی از او می پرسید که دلش می خواهد بماند یا نه ..... اما نمی گفت که بمان ..... نمی گفت که حق نداری بروی ..... هیچ حرفی نمی زد ..... انگار منتظر بود خورشید دست به اعتراف بزند و تمام هست و نیستش را روی دایره بریزد ..... اما خورشید نمی توانست ..... امیرعلی آدم قابل خواندن نبود ..... آدمی نبود که بشود پیش بینی اش کرد ..... و همین باعث می شد خورشید نتواند حرف دلش را بزند و لب به اعتراف بگشاید .

ـ پس ..... پس چی کار کنم ؟ نمی تونم که تا آخر عمرم پیش شما بمونم و زندگیتون و بهم بریزم ..... بهتر از هر کسی می دونم از وقتی وارد خونتون شدم تا چه حد تو زندگیتون مشکل درست کردم .

ـ میشه دقیقا بگی کدوم مشکل ؟

خورشید نفس گرفت و من منی کرد ..... هول کرده بود و حس می کرد زدن حرف دلش سخت تر از هر لحظه دیگری شده است ..... از آخر عاقبت این بحث واهمه داشت ..... باز لبه روسری اش را به دست گرفت و دور انگشتش پیچاند .

Romandl

ـ خب ..... خب ..... همین که لیلا خانم به خاطر من به شما گیر می ده ..... یکیشه .

ـ دومیش ؟

آب دهانش را پایین فرستاد ..... قلبش آنچنان از ترسِ رسوایی محکم و جنون آمیز می کوبید که سینه اش به طرز محسوسی از هیجان بالا پایین می شد .

ـ دومیش ..... همینکه بعضی وقت ها باید به خاطر من از کارتون بزنید .

– سومیش ؟

ـ مادرتون ..... مادرتون از وجود من تو خونه شما راضی ..... نیستن .

امیرعلی با همان ابروانی که عجیب و ترسناک درهم گره خورده بود ، سرش را آرام و متفکرانه به معنای تایید حرف های او تکان داد و فرمان ماشین را با چرخشی به گوشه خیابان کشید و پارک کرد :

ـ پیاده شو .

Romandl

و خودش زودتر از خورشید از ماشین پیاده شد .

قلب خورشید آنچنان تند و محکم می کوبید که انگار هیچ چیز از زیبایی اطرافش و یا آن اسکله آهنی که با نور پردازی بسیار زیبایی رویایی اش کرده بودند به چشمش نمی آمد ..... تنها نگاهش به امیرعلی بود که با ابروان درهم بعد از قفل کردن ماشین با ریموت به سمتش آمد .

نگاه خورشید شبیه افراد گیج و سردرگمی بود که نمی دانست چه اتفاقی در انتظارش است .

امیرعلی بدون کوچکترین نرمش و یا بدون آنکه کمی از گره ابروانش را باز کند ، دست یخ زده خورشید را گرفت و به دنبال خودش کشید ..... او هم همانند خورشید ، هیچ حس خوبی نداشت ..... حسش سردرگمی و اندکی هم ترس تنها حس و حالی بود که در آن لحظه با آن دست و پنجه نرم می کرد . حسش چیزی بود شبیه وابستگی و یا حتی فراتر از آن ..... حس مالکیت شدیدی بود که روی خورشید پیدا کرده بود و حالا سر از آن حرف های صد من یک قاز او در نمی آورد .

Romandl

از دست خورشید و آن حرفش عصبی بود ، اما با تلاش بسیار سعی داشت تا حدی خودش را کنترل کند ..... هرچند گاهی هم ناتوان از کنترل خشمش ، از کوره در می رفت و خشمش را به رخ او می کشید ..... درست مثل الان .

نگاهش را به اطراف چرخاند . بار اولی بود با همراهی به عنوان همسر به کیش می آمد ..... همیشه لیلا با دوستان به قول خودش هم اکیپش به کیش یا قشم یا هر جای تفریحی دیگر می رفت و او هیچ وقت فرصت مسافرت رفتن با او را پیدا نکرد .

نگاهش باز چرخی در اطراف زد ..... بخاطر زمان مدرسه ها کیش نسبت به زمان های دیگر خلوت تر بود . به سمت تخته سنگ های لب ساحل که به دلیل تاریکی و بی نور بودن آن نقطه ، پرنده هم آنجا پر نمی زد حرکت کرد ..... موج های کف آلود به پایین صخره ها می خوردند و صدای بلند کوبیده شدن موج ها به صخره مو به تن خورشید سیخ می کرد .

نگاهی به پایین صخره انداخت تا بتواند راهی به سمت پایین که به دریا نزدیک تر بود پیدا کند ..... با نگاهی سطحی راهی پیدا کرد و پایش را پایین گذاشت و با احتیاط دو سه گام پایین رفت

Romandl

و به تخته سنگ مسطح و صاف که مناسب نشستن به نظر می رسید ، رسید .

ـ همین جوری که من پایین اومدم بیا پایین .

خورشید که تا حالا در عمرش دریا را از این نزدیکی ندیده بود ، حالا با دیدن دریایی که در شب و در آن تاریکی بسیار رعب انگیز همچون قیری خروشان به نظر می رسید ، ترسان به امیرعلی نگاه کرد .

ـ بیام پایین ؟

امیرعلی بی حوصله سر تکان داد .

ـ آره . بیا .

با اینکه ترس بسیار بدی در دلش نشسته بود و قلبش میان دهانش می کوبید اما بدون آنکه جرأتی برای مخالفت داشته باشد ، نگاهش را در آن تاریکی میخ تخته سنگی کرد که امیرعلی رویش ایستاده بود ..... نامطمئن یک پایش را پایین گذاشت ..... به خاطر نم داشتن سنگ های زیر پایش و صاف بودن کف کفشش نزدیک بود لیز بخورد که با دستش به تخته سنگ کنار دستش چنگ زد و بلافاصله پا عقب کشید .

Romandl

ـ می ترسم ، نمی تونم ، می افتم .

امیرعلی دوباره به سمتش برگشت و دقیقا پایین پایش ایستاد . فاصله آنچنانی با او نداشت و شاید تنها یک متر از او پایین تر بود ..... با همان ابروان درهم گره خورده و بدون اینکه تصمیمی برای ذره ای نرمش نشان دادن داشته باشد ، دستانش را به گونه ای که انگار بخواهد او را به آغوشش بکشد ، باز کرد .

ـ بیا پایین من مواظبتم ..... نمی افتی .

خورشید ترسیده لبه تخته سنگ چمباته زد و پنجه های دو دستش را درون شانه های سفت امیرعلی فرو کرد و یک پایش را روی تخته سنگ پایینی گذاشت و آرام و پایین آمد و کنارش قرار گرفت ..... از شدت ترس آنچنان به او چسبیده بود و آنچنان دو دستی بازوی امیرعلی را با آن ناخن های اندک بلندش چنگ زده بود که نکند با یک لغزش کوچک بر روی این تخته سنگ ها ، لیز بخورد و درون این دریای سیاهی که در این تاریکی عمقش هم مشخص نبود بیفتد .

Romandl

امیرعلی که ترس خورشید را به خوبی حس می کرد ، دست دور کمرش حلقه نمود و او را بیش از پیش به خودش فشرد و خورشید هیچ اعتراضی به این فشرده شدن ها نکرد .

ـ بیا اینجا پیشم بشین ..... پرت نمی شی ..... من کنارتم .

و خودش با همان سر نترسش خیره به سیاهی مطلق دریای خروشانِ مقابلش ، نشست و خورشید آهسته بر روی زانوانش خم شد و یک پایش را از زیرش در آورد و با احتیاط لبه تخته سنگ نشست ..... امیرعلی اینبار دستش را دور شانه های او حلقه نمود و خودش را به سمت او کشید و به او چسباند .

خورشید را ندیده می خواند ..... حتی بدون اینکه نگاهش را سمت او بچرخاند ، می توانست نگاه مضطرب و ترسان او را که بی وقفه روی دریای مقابلش می چرخید را حس کند و با تنگ تر کردن حلقه دستانش به دور شانه های جمع شده او ، او را بیشتر به سینه بچسباند و در آغوشش بکشد ..... با اینکه حس بد و مزخرفی سر تا سر وجودش را احاطه کرده بود ..... با اینکه از دست خورشید و بعد هم از دست خودش حرصی بود ..... اما دوست داشتن خورشید دیگر چیزی نبود که بتواند منکرش

Romandl

شود ..... همین حس وحال نوپا و موزیانه که نفهمید کی تمام قلب و روحش را به تصرف کشیده بود ، باعث شده بود امیرعلی با خودش هم دست به یقه شود .

ـ اولین بارته دریا رو می بینی ؟

نگاه خورشید هموز هم روی دریای متلاطم و سیاه و خروشان می چرخید .

ـ بله .

امیرعلی سرش را کاملا سمت خورشید چرخاند ..... در حالت نشسته هم یک سر و گردن از خورشید بلند تر بود و همین باعث شده بود دیدش به خورشیدِ درون آغوشش ، از بالا و حالا سلطه جویانه باشد .

ـ تصمیمت برای آیندت چیه ؟

خورشید خودش را جمع و جورتر کرد .

ـ آینده ؟

ـ آره آیندت ..... منظورم زمانیه که مدت زمان صیغه تموم بشه و برگردی پیش خانوادت .

Romandl

خورشید سردرگم تر از قبل ، نگاه گیج و آشفته اش را از دریا گرفت و سمت امیرعلی که هنوز هم با همان ابروان درهم اما متفکرانه به دریا خیره شده بود چرخاند .

ـ نمی ..... نمی دونم .

ـ تا حالا بهش فکرم نکردی ؟

خورشید هم نگاهش را به دریا داد و انگار که به دنبال پیدا کردن چیزی درون این دریای سیاه باشد ، نگاهش را با آشفتگی سطح آب می چرخاند ..... این یک ماه آخر تمام فکر و ذکرش معطوفِ امیرعلی شده بود ..... به بودن با او ..... به زندگیِ با او .

ـ فکر نکرده بودم ..... یعنی انقدر فکرهای آشفته تو سرم ریخته که نه وقت فکر کردن به بعد صیغه رو دارم ..... نه توانش و .

امیرعلی نگاهش به سمت خورشید چرخاند ..... نور کم جان اسکله چندین متر آنطرف تر باعث شده بود نیم رخ خورشید اندکی نمایان شود .

ـ چه فکرایی ؟

Romandl

خورشید لب بر هم فشرد و سکوت کرد ..... چه داشت که بگوید ؟؟؟ ..... اصلا از چه بگوید ؟؟؟ از خیره سری و بی شرمی خودش بگوید که عاشق مردی متاهل شده ؟؟؟ یا از دردی بگوید که جز با عشق او هیچ جور دیگری التیام نمی یافت ؟؟؟

ـ برگردی پیش خانوادت ، می برمت به خونه جدیدت که هم خیالت راحت باشه و هم اینکه دیگه نگران حرف و حدیث مردم نباشی ..... خونت تو محله آرومیه .

خورشید نگاه ناباور و مضطرب و پریشانش را به ضرب سمت او کشید ..... چه می شنید ؟ برگردد ؟ ..... امیرعلی شوخی اش گرفته بود یا قصد بازی دادن او را داشت ؟

حرف الانش را باور کند یا حرف های چند دقیقه پیش و یا حتی چند روز پیشش را ؟ ..... حالا که به او دل باخته بود برگردد ؟ ..... حالا که شب و روزش در فکر کردنِ به او خلاصه شده بود ؟ فکر کردن به اویی که به تنها مالک روح و جسمش تبدیل شده بود .

Romandl

امیرعلی به چشمان سبز و لرزان او نگاه کرد و ابروانش بی اختیار اندکی از هم فاصله گرفت و نیمچه لبخندی بر لبانش ظاهر شد ..... این نگاه ها را می شناخت ..... این نگاه ها بوی خوبی می داد .

ـ به نظرت من چطور مردی هستم ؟

ـ شما ؟

نگاهش را به چشمان گرد شده از سر تعجب خورشید داد و لبخندش بازتر شد ..... این دختر می توانست به راحتی آب خوردن لبخند بر لبان سرد او بیاورد .

ـ آره من .

ـ خب خب شما مرد خوبی هستید ..... شاید به ظاهر آدم خشک و یبس و ..... خشنی به نظر بیاین ..... اما ذاتتون دلرحمه ..... یعنی مهربونه ..... شاید نشه دیدش ..... اما میشه حسش کرد .

Romandl

امیرعلی فرو ریختن چیزی میان سینه اش را حس کرد ..... فرو ریختن چیزی که تمام روح و روانش را درهم می ریخت ..... درهم ریختنی که در عین هیجان ، لذت عجیب و غریبی داشت ..... یک سمت لبش بالا رفت و تک ابرویی برای او بالا انداخت و خورشید را خلع سلاح کرد .

ـ خب ..... دیگه .

ـ دیگه اینکه ..... خوش قولید ..... دلتونم خیلی بزرگه .

ـ دیگه .

خورشید شانه هایش را بالا فرستاد و گردنش را میان شانه هایش پنهان کرد و انگشتان دو دست لرزانش را که لحظه به لحظه بر شدت لرزشش افزوده می شد را در هم گره زد بلکه بتواند لرزش از سر هیجانشان را سرکوب کند .

ـ همین دیگه .

ـ دوست داری همسر آینده ات چه ویژگی هایی داشته باشه ؟

خورشید متعجب از سوالات منظور دار امیرعلی ، در حالی که حس می کرد تمام جانش را صدای کوبش بی امان قلبش گرفته

Romandl

، انگشتانش را در هم فشرد ، آنچنان که حس کرد ناخن هایش در پوست دستش فرو رفت .

ـ خب .....خب ..... مهربون باشه ..... من و دوست داشته باشه ..... با ایمان باشه ..... خوش اخلاق باشه و .....

امیرعلی به معیارهای خورشید خندید ..... نه اینکه معیارهایش بد باشد و نادرست ..... معیارهای خورشید همچون خودش ساده بود و کم توقع . مانند دیگر دختران از قیافه افسانه ای مرد رویاهایش و یا از سواد آنچنانی اش و یا مال و اموال بی حد و نصاب و یا ماشین های آخرین سیستم و خانه فلان جا نگفته بود .

امیرعلی لبریز از حس حریصی که ذره ذره جانش را به تسخیر می کشید و روحش را در می نوردید ، بی توجه به دردی که ممکن بود با فشرد خورشید به خودش ، درد در استخوان های خورشید بپیچد ، خورشید را بیش از پیش به خودش فشرد و ناتوان از کنترل احساسات غلیظ مردانه اش سر پایین کشید و پیشانی خورشید را محکم و طولانی بوسید و خورشید را خجالت زده تر از قبل کرد .

Romandl

امیرعلی نفس سنگینِ میان سینه اش را صدا دار بیرون فرستاد و سر به سمت آسمان تاریک بالا سرش گرفت .

ـ می دونی خورشید ..... من زمانی که ازدواج کردم فقط ۲۴ سالم بود ..... هم جوون بودم و هم خام . سرم یا تو کار بود یا تو درس ..... کنکور کارشناسی رتبم سه رقمی شد ، دانشگاه امیرکبیر مکانیک قبول شدم ..... تا لیسانسم گرفتم مادرم دستم و گذاشت تو حنا و زن برام گرفت ..... خب قبل از لیلا من هیچ وقت نه دوست دختری داشتم ، نه دنبال کشف این جنس به قول بعضی ها لطیف هم بودم که چه جوریه ، چه شکلیه ، اصلا خواسته هاشون چیه ..... وقتی با لیلا نامزد کردم تمام وجودم شد رسیدن به این دختر .

ـ می دونی خورشید ..... من زمانی که ازدواج کردم فقط ۲۴ سالم بود ..... هم جوون بودم و هم خام . سرم یا تو کار بود یا تو درس ..... کنکور کارشناسی رتبم سه رقمی شد ، دانشگاه امیرکبیر مکانیک قبول شدم ..... تا لیسانسم گرفتم مادرم دستم و گذاشت تو حنا و زن برام گرفت ..... خب قبل از لیلا من هیچ وقت نه دوست دختری داشتم ، نه دنبال کشف این جنس به قول

Romandl

بعضی ها لطیف هم بودم که چه جوریه ، چه شکلیه ، اصلا خواسته هاشون چیه ..... وقتی با لیلا نامزد کردم تمام وجودم شد رسیدن به این دختر ..... خیلی زود بهش دل بستم .....به الانم نگاه نکن که تبدیل شدم به یه کوه یخ . کوه یخی که انگار خندیدن و خوشحال بودن و حتی زندگی کردنم از یاد برده ..... من این کوه یخی که کنارت نشسته نبودم . ممکن نبود بتونم روزم و شب کنم اما صدای لیلا و حتی شده از پشت گوشی نشنوم ..... انقدر بهش دل بستم ، انقدر همه دنیام شد که نتونستم تفاوت هایی که بین خودم و لیلا بود رو ببینم و بفهمم ..... هیچ وقت به این فکر نکردم که لیلا قبل من با چند نفر بوده ..... نه اینکه ندونم یا خبر نداشته باشم ، می دونستم ولی برام اهمیتی نداشت . زندگی قبل ازدواجش برام مهم نبود ..... اما غافل از اینکه لیلا با هر شناختی که از من پیدا می کرد ، بی اختیار من و با دوست پسرای قبلیش مقایسه می کرد ..... شاید اگر اون مقداری که من بهش دل بستم ، اونم بهم دل می بست وضعیتمون این نمی شد . اما اون فقط من و به عنوان همسرش قبول کرد بدون هیچ دلبستگی و دلدادگی ..... تا چهارسال نمی گم وضعمون خوب بود و همه چیز بر وفق مراد

Romandl

بود ، نه ، اما زندگیمون عادی بود ، یعنی هم خوشحالی داشتیم هم ناراحتی اما عشق ..... هیچ وقت ..... خیلی زود به روزمرگی افتادیم . لیلا فقط با من همبستر شد نه همراه ، نه غم خوار . توقعاتش از من خلاصه شده بود در اینکه ماه به ماه حسابش و پر کنم ..... آزادش بزارم تا هر جور که دلش می خواد زندگی کنه ..... اما اون بجاش هر جور دلش خواست با آبروی من بازی کرد ..... هر جور دلش خواست با غرور و شخصیت من و جلوی هر کس و ناکس بازی کرد ..... خورشید من عاشق بچم ..... چندین سال منتظر موندیم ولی خبری نشد رفتیم دکتر بلکه با دوا درمون بچه دار شیم ، اما اونم نشد . بعد از اینکه مطمئن شدیم دیگه هیچ وقت نمی تونیم بچه ای داشته باشیم ، زندگیمون سرد که بود سردتر هم شد . فقط هم و تحمل کردیم و گذاشتیم زندگی هر جور که دلش بخواد باما تا کنه و هرجا دلش می خواد ببره ..... زندگی ما الان بهم نریخته خورشید ، زندگی ما چندین ساله که نابود شده . چندین ساله که تو قلب و روحِ سنگ شده من دیگه خبری از اون دلدادگی و وابستگی احمقانه گذشته نیست .

Romandl

خورشید بدون آنکه تصمیمی به بیروت آمدن از آغوش او را داشته باشد ، پرسید :

ـ حالا می خواین چی کار کنید ؟

ـ یه فکرایی دارم ..... اما اول باید از یه چیزی مطمئن شم .

امیرعلی هنوز هم خیره به آسمان مانده بود و خورشید به دریای پر تلاطم مقابلش نگاه می کرد ..... میان سینه و بازوی مردانه او در خلسه ای فرو رفته بود که نه علاقه ای به بیرون آمدن از آن را داشت و نه می توانست از آن بیرون بیاید ..... صدای ضربان آرام قلب امیرعلی میان هیاهوی موج های دریا قشنگ ترین موسیقی بود که در آن لحظه برای او پخش می شد می شد .

امیرعلی متعجب از سکوت خورشید و نفس های منظم و کوتاه او و بدن بی تحرک شده اش ، با فکر اینکه خورشید چرتش گرفته ، سر پایین کشید و تا نزدیکی های صورت او پایین برد .

ـ ببینمت آفتاب ، خوابت برد ؟

صدای آرام خنده خورشید به گوشش رسید و نفهمید کی لبانش برای بار دوم به پیشانی خورشید چسبید و پیشانی اش را بوسید .

Romandl

ـ نه بیدارم ..... اینجا آرامش عجیبی داره ..... آدم بی اختیار آروم می شه .

امیرعلی لبخند شرور آمیزش را روی لبانش آورد و با شرارت تمام لبانش را به گوش خورشید چسباند و با صدایی پایین انگار که نخواهد صدایش را کس دیگری بشنود گفت :

ـ منظورت بغل منه یا دریاست ؟

خورشید با متعجب چشمانش گشاد شد و لبش را با شرم گزید ..... این گونه شوخی های منظور دار از امیرعلی بعید بود ..... تکانی به خودش داد تا خودش را از بند بازوی مردانه او آزاد کند که امیرعلی حلقه دستش را به دور شانه های او تنگ تر کرد و او را میان سینه و بازویش زندانی کرد .

ـ کجا ؟ ..... تو جات اینجاست .

و با دست آزادش روسری خورشید را عقب راند و روسری لیز خورد و دور گردنش افتاد .

ـ آقا .

Romandl

ـ نگران نباش اینجا انقدر تاریکه که چشم چشم و نمی بینه ..... کسی هم نیست ..... فقط خودم و خودتیم . بعدشم آفتاب خانم ، از این لحظه به بعد من امیرعلیم ..... نه آقا .

برای ثانیه ای سکوت میانشان بر قرار شد و امیرعلی با صدایی که مجددا رنگ جدیت گرفته بود و پیدا بود که می خواهد موضوع جدی را بیان کند ، ادامه داد :

– می خوام ازت یه مسئله ای رو بپرسم ..... می خوام بدون خجالت و سرخ و سفید شدن و رو در بایستی جوابم و بدی ..... قبوله ؟

خورشید سرش را بالا آورد از میان آغوش او به چانه مردانه و زاویه دار او که در خط دیدش بود نگاه کرد و باعث شد نگاه امیرعلی هم سمت او کشیده شود .

ـ نشنیدم قبول کنی .

خورشید ناتوان از مقابله با او ، اجباراً قبول کرد .

ـ باشه قبول .

ـ دوست داری پیش من بمونی ؟

Romandl

خورشید قلبش انگار کارایی خودش را از دست داده بود که یکی می زد و یکی نمی زد ..... پیشش بماند ؟ این منتهای آرزویش بود ..... اما با چه شرایطی ؟

ـ پیش شما ؟

ـ آره پیش من .

خورشید شوکه مانده بود که چه بگوید ..... دوست داشتن که خیلی دوست داشت . اصلا بودن در کنار این مرد می توانست منتهای آرزوی هر دختری باشد ..... اما صیغه مجدد شدن او را می ترساند ..... دیگر دلش به صیغه رضایت نمی داد . توقعاتش بالا رفته بود . امیرعلی را تمام و کمال می خواست .

ـ یعنی ..... یعنی دوباره صیغه رو تمدید کنیم ؟

ـ میشه این شکلی هم بهش نگاه کرد ..... اما نه دیگه موقت .

ـ پس ..... پس ..... چی ؟

ـ دائم .

Romandl

خورشید انگار که برق ۲۲۰ ولت به او وصل کرده باشند ، جوری از آغوش امیرعلی بیرون آمد که امیرعلی را به خنده انداخت ..... از همان خنده های خاص و مخصوص خودش .

ـ چی ؟ ..... دائم ؟

خورشید باورش نمی شد . فکر می کرد امیرعلی باز هم سر کارش گذاشته ، اما نگاه جدی این مرد و چشمان مصمم و جذابش ، می گفت هیچ شوخی در کار نیست.

ـ آره دائم ..... گفتم که می خوام نظرت و بدون هیچ خجالت یا رودربایستی بدونم ..... شاید تو دیگه تمایلی به موندن تو خونه من نداشته باشی .....خورشید من دیگه زندگی هرج و مرج و باری به هر جهت نمی خوام . من یه زندگی آروم می خوام که دوست داشتن و گذشت حرف اول و درونش بزنه ..... من دختری رو می خوام که عاشقش باشم ..... که دوستش داشته باشم .

ـ پس ..... لیلا خانم ..... لیلا خانم چی ؟

ـ گفتم که یه فکرایی راجبش دارم . انقدر ازش آتو دارم ، انقدر این چند وقته خود احمقش دلیل و مدرک از خیانتاش کف دستم

Romandl

گذاشته که مجبوره برای رسوا نشدن ، خودش پاش و از زندگیم بزاره بیرون .

خورشید لبش را از فکر خیانت گزید و چشمانش گشادتر از قبل شد .

ـ چی ؟ ..... خیانت ؟

امیرعلی از دیدن چشمان گرد و لب گزیده او نیمچه لبخندی بر لبش نشست که بی شباهت به پوزخند نبود ..... خوب می دانست در فرهنگ لغات خورشید ، خیانت نه جایی ندارد و نه معنایی ..... این دختر ساده تر و پاک تر از این حرف ها بود که این واژه جایی در دایرۀ المعارف ذهنش داشته باشد .

ـ آره خیانت ..... یکی از دوستای لیلا مثلا می خواست از آب گل آلود ماهی بگیره و خودش و جای لیلا خانم خونم کنه ..... چندتا از عکس های لیلا و داداش دوستش که با هم اکیپی به شیراز رفته بودن و برام آورد .

خورشید به صورت امیرعلی که لحظه به لحظه بر افروخته تر از قبل می شد و لبخند و نگاه هایش رنگ و بوی عصبی می گرفت

Romandl

نگاه کرد ..... فهمیدن اینکه غیرت امیرعلی به جوش آمده ، اصلا سخت نبود .

بیشتر از همیشه از لیلا متنفر شد . چگونه با وجود مردی چون امیرعلی که آرزوی هر دختری بود ، می توانست باز هم به سمت مرد دیگری کشیده شود؟؟؟

ـ اون دوست کثافتِ بدتر از خودش هم عکسا رو با کلی افتخار آورد شرکت و گذاشت رو میزم ..... می گفت لیلا دختر خوبی نیست . زیادی با داداش نگار هم پیاله شده ..... اومده بود بلکه بتونه خودشم از این سفرهٔ باز بهره ای ببره ..... دقیقا از همون لحظه ای که عکسای مزخرف این زنیکه رو با اون پسره حروم زاده دیدم ، لیلا برام مرد . درسته که دوستش نداشتم ، اما اون لعنتی هنوزم زن منه ..... اون نانجیب هنوزم اسمش تو شناسنامه منه . من تو رو صیغه کردم ، تو شرعاً زنمی ..... دستم باز بود که با تو بخوابم و هزارتا غلط دیگه بکنم که هیچ کس هم چیزی ازش نفهمه ..... اما جلوی هوا و هوسم ایستادم . من یه مردم با کلی غریزه مردانه . خورشید تو خوشگلی ، ملوسی ، طنازی ..... من پسر پیغمبر نیستم که بتونم راحت جلوی

Romandl

دست و پای دل به ایستم و افسارش و تو دست بگیرم . اما با تمام سختی هاش ایستادم ..... اما لیلا چی کار کرد ؟ با اون برادر نگار آشغال روی هم ریخته .

خورشید نگاه نگرانش روی رگ بیرون زده گردن او نشست ..... می دانست این افکار مالیخولیایی بدجوری دست روی غیرت او گذاشته و انگولکش می کند ..... در این چند ماه خوب دستش آمده بود که امیرعلی تا چه اندازه روی چنین مسائل حساس است و غیرت دارد و حتی حاضر نیست ذره ای سرش کوتاه بیاید .

نمی دانست چه کند که امیرعلی را از این حال و احوال بیرون بکشد ..... امیرعلی را بیشتر از این حرفها دوست داشت که خجالت یا شک و تردید مانع از آرام کردن این مرد دوست داشتنی اش شود .

دستش را روی سینه مردانه او گذاشت و امیرعلی را مجبور کرد تا نگاهش را سمت او بچرخاند ..... در آن تاریکی هم می توانست اخم نشسته بر روی پیشانی اش را ببیند ..... و یا حتی خشمی که میان نی نی نگاهش جای گرفته بود.

Romandl

ـ لیلا خانم ضرر کرد ، چون شما رو از دست داد ..... چون عشق شما رو از دست داد ..... چون شما بزرگترین شانس و نعمت زندگیش بودید ..... اما قدر ندونست ..... اونی که الان باخته اونه .

امیرعلی با همان ابروان درهم رفته نگاهش را سمت اویی که هنوز هم میان آغوشش جای گرفته بود ، پایین کشید ..... اگر او نعمت زندگی لیلا بود ، پس خورشید هم نعمت زندگی خودش بود .

ـ حالا حاضری پیش من بمونی ؟ حاضری که با این اختلاف سنیمون .....

خورشید همچون آهویی مسحور شده در نگاه امیرعلی ، بدون فکر و بدون آنکه بداند چه از دهانش خارج می شود ، میان کلام او پرید :

ـ سن اصلا مهم نیست . سن فقط یه عددِ ..... سن شما زیا .....دم .....

Romandl

و انگار که برای یک آن خون به مغزش رسیده باشد و فهمید باشد چه بر زبانش بلغور می کند ..... زبانش در دهانش همچون تکه چوبی خشک شد و با چشمانی گرد و قلبی که فاصله ای با منفجر شدن نداشت ، به لبخند یک طرفه روی لبان امیرعلی و آن ابروان بالا رفته او و نگاه منظور دارش نگاه کرد ..... آنچنان خجالت زده و شرمنده شد که دلش می خواست بی ترس و بدون تعمل خودش را درون دریای پیش رویش پرت می کرد و از مقابل نگاه منظور دار این مرد ، نیست و ناپدید می شد .

امیرعلی با صدایی که به راحتی موج خنده درونش شخص بود گفت :

ـ خب پس با این اختلاف سنیمونم مشکلی نداری ..... پس فکر کنم تمام اون معیارهایی که برای همسر آینده ات در نظر داشتی رو من دارم .

و غیر مستقیم به دوست داشتنش اعتراف کرد ..... همان معیاری که خورشید رویش تاکید داشت . ادامه داد :

ـ ببینم حالا حاضری یک عمر کنار من بمونی ؟

Romandl

خورشید آنچنان هیجان زده از حرف های غیر منتظره امیرعلی بود که حس می کرد تمام جانش به لرزه ای نامحسوس افتاده ..... لرزه ای که انگار امیرعلی هم حسش نمود که حلقه بازویش را به دور شانه او تنگ تر کرد و سر او را به سینه اش چسباند .

ـ خورشید .

سرش هنوز هم به سینه او چسبیده بود و امیرعلی به راحتی می توانست حرارت نشسته درون صورت او را از روی پیراهن نازک در تنش حس نماید ..... خورشید ناچارا نگاهش را بالا برد و درون چشمان او انداخت .

ـ بله .

ـ دوست داری با من باشی ؟ کنارم باشی ؟

ـ خب ..... خب .....

ـ اگر دوست نداری من به هیچ عنوان اجبارت نمی کنم .

و بار دیگر مغز یخ زده و هیجان زده او آنقدر دیر به کاه افتاد که زبانش زودتر دست به کار شد و آبرویش را بر باد داد :

Romandl

ـ نه نه اصلا اینجوری نیست ، اتفاقا من دوست دارم .....

بی شک در شرف سکته ای ناقص بود که نفسش هم درست و حسابی بالا نمی آمد ..... حرفش را میانه راه رها کرد و با حال بدی آب دهانش را پایین فرستاد و باعث شد لبخند امیرعلی نمایان تر از لحظه پیش شود ..... حال خورشید آنقدر بد شده بود که اگر امیرعلی حلقه دستش را از دور شانه های او آزاد می کرد ، بی شک همچون عروسک پشمی با سر به درون دریا پرت می شد .

ـ پس چی آفتاب خانم ؟ فقط یک کلمه ..... آره یا ..... نه .

مطمئناً چشمان منتظر این مرد بود که مغزش را مختل کرده بود .

ـ آره .

ـ آره چی ؟

ـ من ..... من .....

نمی دانست اسم این توده جمع شده درون گلویش را چی بگذارد ..... توده ای که کم کم حجم می گرفت و تصویر امیرعلی را مقابل دیدگانش تار و تارتر می کرد ..... حالش

Romandl

انگار در عین خوب بودن ، خراب هم بود . نگاه عاشق و شیدایش را بی صبرانه پایین انداخت ..... طاقت دیدن نگاه امیرعلی از این نزدیکی و با این حرارت و عطش و خواستن را نداشت ..... ناتوان پیراهن امیرعلی را میان مشتش گرفت و فشرد .

امیرعلی رد اشک را روی صورت او دید و سر خم کرد و لبانش را روی خط اشک او گذاشت و بوسید و اجازه داد خورشید این بغض از سر هیجانش را میان سینه گرم و امن او خالی کند .

ـ فکر کردی من آفتابم و دوست ندارم ؟ ..... واقعا فکر کردی من این پیشنهاد و برای چی بهت دادم دختر ؟ چون منی که شاید فقط هشت ، نه سال از بابات کوچیک تر باشم ، بهت علاقه مند شدم ..... چون بالاخره این آفتاب خانم کار دست قلب یخ زده من داد .

خورشید خودش را عقب کشید و خودش را از آغوش او خارج کرد ..... می خواست امیرعلی را خوب ببیند ..... مردی که به او ابراز علاقه کرده بود ..... دست به چشمان خیس از اشکش کشید و در چشمان سیاه او خیره شد ..... نمی خواست حتی اشک هایش مانع دیدن مرد رویاهایش شود .

Romandl

ـ برگشتیم تهران می افتم دنبال کارهای طلاق لیلا ..... بعدش هم بلافاصله این آفتاب خانم و می زنم زیر بغل می برم محضر که سند شش دونگش و به نام بزنم .

خورشید با دستی به چشمانش کشید و تو دماغی خنده ای کرد :

– خورشیدم ..... ولی دیگه چرا می خواین من و بزنید زیر بغلتون ببرید ؟؟؟ مگه خودم پا ندارم بیام ؟

– بهتره که با آفتاب گفتن من کنار بیای آفتاب خانم ..... در ضمن من حال می کنم تو رو زیر بغل بزنم ببرم ..... حرفیه ؟

***

پلک هایش را آهسته باز کرد و خمیازه بالا و بلندی کشید ..... خواست طبق عادت همیشگی دستانش را به سمت بالا بکشد که با حس سنگینی بازویش ، نگاهش به آن سمت کشیده شد و چشمانش به خورشید جمع شده در آغوشش که سر بر بازوی او گذاشته بود و موهای لخت و پریشانش این طرف و آن طرف پخش شده بود و پیشانی به سینه او چسبانده بود ، افتاد ..... لبخندی بی اختیار روی لبانش نشست ..... لبخندی که انگار با ورود خورشید به زندگی اش ، مجددا با او آشتی کرده بود

Romanak

یاد دیشب و اجبار کردن خورشید برای خوابیدن در بغلش افتاد ..... و خورشیدی که به شدت برای کنار او خوابیدن مقاومت به خرج می داد ..... اما در کمال بی رحمی ، تمام مقاومتش در برابر زور بازو و قدرت مردانه او ، با شکست مواجه شده بود و امیرعلی با همان لبخند شرور آمیزش ، خورشید را میان آغوشش قفل کرد و حتی اجازه تکان خوردن میلی متری هم به او نداد .

کاملا سمت او چرخید و دست آزادش را دور کمر او حلقه کرد و پایش را روی پاهای او انداخت و لبان از هم باز مانده او نگاهی انداخت ..... لبانی که عجیب او را برای بلعیدن این لبان ظریف و گوشتی وسوسه می کرد ..... برخلاف میلش سر پایین برد و لبانش را آرام گوشه پیشانی او گذاشت و بوسید .

خورشید با حس کشیده شدن جسم نرمی بر روی صورتش تکانی به خودش داد و آرام آرام پلک های خواب آلودش را از هم باز نمود و چشمانش درون چشمان امیرعلی افتاد .

ـ صبح آفتاب خانم بخیر .

Romandl

خورشید گوشه لبش را از داخل گزید و لب هایش به لبخندی ازهم باز شد . هنوز به این نزدیکی های بیش از اندازه و یا حتی به این طرز رفتار جدید عادت نکرده بود ..... با اینکه این در آغوش او شب را صبح کردن ، خورشید را بی نهایت خجالت زده کرده بود اما نمی توانست منکر آن شود که از این لحن جدید و این آغوشی که گرمایش با گرم ترین نقطه زمین برابری می کرد ، قند در دلش آب می کرد و تمام وجودش را داغ می نمود .

ـ صبح شما هم بخیر .

ـ احیانا نمی خوای بلند شی بریم پایین صبحانمون و بخوریم ؟ ..... اصلا می خوای زنگ بزنم بگم صبحانه امون و بیارن بالا ؟

خورشید نمی خواست این فرصت های با هم بودن و خلوت عاشقانیشان را به این راحتی ها از دست بدهد .

ـ نه ..... اگه میشه زنگ بزنید بگید برامون بالا بیارن ..... البته اگر شما مشکلی ندارید .

امیرعلی نگاهش بار دیگر سمت لبان او کشیده شد ..... لبانی که خورشید همین چند ثانیه پیش با زبانش مرطوبش کرده بود و رد رطوبت هنوز هم روی آن دیده می شد .

Romandl

ـ به نظر منم بالا بیارن بهتره .

بی میل دست از زیر سر خورشید بیرون کشید و تلفن را از روی عسلی کنار تخت بلند کرد و کد رستوران را گرفت .

ـ بله ؟

ـ اطاق ۶۰۷ هستم ، دو تا سرویس کامل صبحانه می خواستم .

ـ براتون بیارن بالا؟

ـ بله بالا بفرستن .

ـ چشم قربان ..... الان براتون می فرستم .

و امیر علی در حالی که به حرف های مرد گوش می داد با نگاهش خورشید را که از کنارش بلند شده بود و به سمت آینه میز توالت می رفت را دنبال کرد و بعد از پایان صحبت مرد بدون حرف اضافه تری تماس را قطع کرد ..... خورشید در آن تیشرت آستین کوتاه آبی کم رنگ و شلوار پارچه ایِ هم رنگ تیشرت ، با آن موهای صاف و بلند خرمایی رنگی که بی قید روی شانه هایش ریخته بودند ، بدجوری روی اعصاب امیرعلی رفته بود و ضربان قلبش را به بازی می گرفت .

Romandl

خودش را روی تخت عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد و همچون خریداری سرتا پای او را برانداز کرد .

ـ موهام خیلی بلند شده .

نگاهش هنوز هم به خورشیدی بود که حالا رو به آینه به پهلو ایستاده بود و بلندی موهایش که کمی پایین تر از باستنش می رسید را نگاه می کرد ..... خورشید ادامه داد :

ـ موهام زیای صاف و ساده و بی حالته ..... فکر کنم اگه مدل دار بزنمش خیلی خوب می شه ..... اگر یه یک وجبم کوتاهش کنم که دیگه عالی می شه.

امیرعلی همان طور تکیه زده به تاج تخت و پا روی هم انداخته ، با ابروانی بالا رفته ، دستانش را درون بغلش درهم چفت کرد .

ـ دست به موهات بزنی من می دونم و تو ..... من زنه کچل نمی خوام .

خورشید از داخل آینه نگاهش کرد .

ـ نگفتم که با تیغ از ته بزنم ..... فقط یه مقدار خوردش کنم ، یه ذره هم کوتاهش کنم .

Romandl

امیرعلی با همان نگاه بی انعطافش در چشمان خورشید خیره شد .

ـ تو بگو یک سانت ..... من عاشق این گیسای بلندتم ..... بعد تو می خوای بری کوتاهشون کنی ؟

لبخندی بی اختیار روی لبان خورشید نشست ..... امیرعلی خاص بود ..... لبخندهایش خاص بود ..... حتی ناز کشیدن و محبت کردن و یا تعریف کردن هایش هم متفاوت از تمام آدمانی بود که می شناخت ..... امیرعلی زبان ریختن بلد نبود و مطمئن بود اگر تعریفی می کند ، صادقانه بود و نشأت گرفته از قلبش ..... بار دیگر به موهایش از داخل آینه نگاه کرد و لبخندش پهن تر شد ..... الان که به موهایش دقت می کرد ، حس می کرد موهایش را بیشتر از همیشه دوستشان دارد .

موهایش را دم اسبی بالای سرش محکم بست . به خاطر کشیدن موهایش حالت چشمانش کشیده تر و زیباتر به نظر می رسید .

با ضربه آرامی که به در خورد امیرعلی نگاه حریصش را از روی خورشید برداشت و سمت در رفت و میز چرخدار طلایی رنگ صبحانه را از خدمتکار گرفت و داخل کشید و در را بست و به سمت سرویس بهداشتی رفت .

Romandl

خورشید تمام لوازم را به زیبایی هر چه تمام تر روی میز درون اطاق چید و قدمی عقب رفت و به میز وسوسه برانگیز مقابلش که از شیر مرغ تا جان آدمی زاد رویش دیده می شد ، نگاه کرد .

امیرعلی در حالی که دستان خیسش را با دستمال کاغذی خشک می کرد از سرویس بهداشتی خارج شد ..... شانه های پهن و مردانه اش ، در آن تاپ اسپرت مردانه ، پهن تر و کشیده تر از همیشه دیده می شد .

ـ چرا شروع نکردی ؟ بخور دیگه .

و صندلی اش را عقب کشید و رو به روی خورشید نشست .

ـ منتظر شما بودم که با شما شروع کنم .

امیرعلی روی میز به سمتش خم شد و این بار بینی خورشید را مورد عنایت قرار داد و بینی اش را محکم گرفت و تکان داد .

ـ با این کارات فقط من و بدبخت تر می کنی .

خورشید دست روی بینی اش گذاشت و برای اولین بار با چشمانی شیطانی درون چشمان امیرعلی نگاه کرد .

ـ بدبخت برای چی ؟ ..... من به این خوبی ، به این خانومی .

Romandl

امیرعلی با لبخند یک طرفه ای نگاهش کرد :

ـ از خودت تعریف کن ..... من نگرانم این اعتماد به نفس از بین رفتنم .

خورشید صدا دار خندید و امیرعلی نگاهش کرد ..... خورشید زیبا می خندید ، طناز می خندید ..... چرا تا حالا به این زیبایی های دخترانه او دقت نکرده بود ؟ ..... چرا تا الان لبان زیبا و گوشتی و سرخ او در نظرش تا این حد وسوسه برانگیز به نظر نرسیده بود ؟؟؟

ـ بعد از صبحانه آماده شو بریم خرید .

داخل ماشین نشسته بودند و به سمت پاساژ مد نظر امیرعلی می رفتند . امیرعلی آهنگ آرادمی گذاشت و بدون اینکه نگاهش را از مقابلش بگیرد دست به سمت پنجه های باریک خورشید برد و پنجه هایش را میان پنجه های او فرد برد و روی پای خودش گذاشت ..... خورشید زیر چشمی نگاهی به دست خودش که میان دست امیرعلی گم شده بود ..... امیرعلی واقعا دستان بزرگی داشت .

Romandl

ـ تهران که برگشتیم کلاس رانندگی ثبت نامت می کنم .....
خوبه که رانندگی یاد بگیری .

خورشید متعجب نگاهش را بالا کشید و به اویی که هنوز هم نگاهش خیره به مقابلش بود داد .

ـ رانندگی ؟ ..... من ؟ ..... نه اصلا . دوست ندارم .

امیرعلی با ابروهای بالا رفته نگاه گذرایی به او انداخت .....
خورشید اولین نفری بود که می گفت از رانندگی خوشش نمی آید .

ـ واقعا ؟ دوست نداری ؟

ـ اوهوم ..... من حتی شما که سرعت می رید ، استرس می گیرم ..... چه برسه به اینکه دیگه خودم پشت فرمون بینم . همش فکر می کنم یا به یکی می زنم یا یکی بهم می زنه .

– جلل خالق ..... اولین باره می شنوم یکی از رانندگی می ترسه ..... تا حالا رو نکرده بودی از رانندگی منم می ترسی .

و سر ماشین را به سمت پارکینگ پاساژ کج کرد و وارد پارکینگ طبقاتی پاساژ شد .

Romandl

میان راهرو می چرخیدند و امیرعلی دست خورشید را میان دستش گرفته بود و نگاهش را میان ویترین های پر زرق و برق مغازه ها می چرخاند و هر چیزی که به نظرش مناسب می رسید و یا خورشید نگاهش بیش از چند ثانیه رویش توقف می کرد می خرید و به کیسه های خریدشان اضافه می کرد .

خورشید به مغازه ها نگاه می کرد و گاهی از افتادن تصویر خودش در ویترین مغازه ها آن هم دوشا دوش او و پنجه در پنجه اش ، لذت می برد و بی اختیار خودش را به او نزدیک تر می کرد و گاهی بازویش را به بازوی او می چسباند .

با افتادن نگاهش به ویترین مغازه ای که نصفش لباس خواب زنانه بود و نصف دیگرش لوازم آرایش چشمانش میخ ویترین شد ..... اما به همان سرعت نگاهش از روی ویترین بلند کرد و نامحسوس سمت امیرعلی کشید .

چند وقتی بود که نداشتن یک رژ لب ساده اذیتش می کرد ..... جدیداً از دیدن تصویر ساده خودش درون آینه حرصش می گرفت ..... دوست داشت او هم مانند لیلا به خودش می رسید و در نگاه امیرعلی زیباتر از همیشه به نظر می رسید ..... اما

Romandl

خب خرید لوازم آرایش آن هم در حضور یک مرد خجالت آور به نظر می رسید و یا لا اقل او رویش نمی شد در حضور امیرعلی رژ لب انتخاب کند و بخرد .

ـ ببینم از این مغازه چیزی می خوای که میخش شدی ؟

خورشید دستپاچه نگاهش را سمت چشمان او کشید .

ـ از کدوم مغازه ؟

امیرعلی به چشمان لرزان او نگاه کرد ..... چشمانی که حتی توانایی پنهان کردن یک چیز ساده را هم نداشتند .

ـ همین مغازه لباس زنونه .

خورشید صورتش داغ نکرد ..... بلکه حس کرد به آنی صورتش آتش گرفت و سرخ شد .

سعی کرد به سرعت بر خودش مسلط شود ..... لبخند پهنی که از دو فرسخی مصنوعی بودنش نمایان بود بر لب نشاند .

ـ من ..... من به اون مغازه نگاه نمی کردم .

خواندن خورشید برای امیرعلی از آب خوردن هم راحت تر بود ..... این دختر همچون کتابی باز سطر به سطرش قابل

Romandl

خواندن بود و او بهتر از هر کسی می توانست خورشید را بخواند و حتی پیشبینی کند ..... می دانست بدجوری خورشید را با این مچ گیری اش هول و دستپاچه کرده ..... باز هم آن خوی شرارت جویانه اش بالا آمد ..... سرش را به آرامی به سمت سر خورشید پایین برد و با توقفش مقابل مغازه باعث شد خورشید هم توقف کند ..... سر سمتش کشید و رخ به رخش ایستاد .

آنقدر به خورشید نزدیک شده بود که حتی حس می کرد می تواند به وضوح صدای پایین فرستادن آب دهانش را هم بشنود .

ـ ببینم ..... نکنه هنوزم از من خجالت می کشی ؟ یا ..... از اینکه مچت و گرفتم هول کردی ؟

خورشید به سرعت سرش را به معنای نه تکان داد ..... این تنها در ظاهر بود . اما در واقع بیشتر از لحظه پیش دستپاچه و هول کرده بود ..... می خواست چیزی بگوید تا لااقل کمی وضع را سر و سامان دهد ، اما انگار مغزش هم برای ثانیه هایی از دسترس خارج شده بود ..... حالش به اندازه کافی زار بود و این حرکات آرام و موشکافانه امیرعلی بیش از پیش به این حال زارش دامن میزد . می دانست امیرعلی مرد دنیا دیده ای است و به راحتی

Romandl

می تواند دست اویی که حتی توانایی پنهان کردن چیزی به چنین کوچکی و پیش پا افتاده ای را ندارد ، بخواند .

ـاین گونه های سرخت ..... این مردمکا که عین زمین لرزه ، می لرزن ..... این نفس نفس زدنات .....

و سرش را جلوتر برد و به زیر گوش خورشید رساند و با شرارت تمام ، آرام ادامه داد :

– می دونی آفتاب ؟؟؟ ..... ضربان قلبت انقدر بالا رفته که من از اینجا هم می تونم حسش کنم دختر جون ..... بزار یه چیزی رو بهت بگم ..... من ضربان قلب آدما رو خیلی راحت تر از آب خوردن حسشون می کنم ..... پس مطمئن باش هر دفعه که من جلوت ایستادم و ضربان قلبت سر به فلک کشید ..... هم فهمیدمش ..... هم حسش کردم .

خورشید با چشمان گشاد شده از حیرت ، دستپاچه تر از ثانیه پیش ، بی اختیار قدمی به عقب برداشت و بدون آنکه بر اعمالش مسلط باشد ، خیره در چشمان مغرور و ناخوانای او ، دستش را روی قلبش گذاشت و فشرد ..... پس امیرعلی اگر تا این حد

Romandl

می توانست خوب بخواندش ، احتمالا از خیلی قبل تر دست دلش پیش این مرد رو شده بود .

امیرعلی که از واکنش های بی اختیار خورشید خنده اش گرفته بود ، دست دور کمر اویی که ازش یک قدم دور شده بود انداخت و او را با همان زور مردانه اش سمت خودش کشید و به سمت مغازه مد نظرش برد .

دختر جوان فروشنده با تیپ امروزی و آرایشی زیبا و لایت به امیرعلی که هنوز اندکی از آن آثار نیمچه لبخند های ثانیه پیشش بر روی صورتش دیده می شد ، نگاهی انداخت و نگاهش روی چشمان برق افتاده با آن مژه های سیاه و پر پشت مرده اش که چشمانش را پر نفوذ تر نشان می داد ، توقف کرد .

ـ سلام خوش اومدید ..... بفرمایید .

لحن کرشمه دار دختر باعث شد امیرعلی به سرعت لبخندش را جمع کند و دوباره در همان قالب خشک و جدی خودش فرو برود ..... آنقدر تجربه به دست آورده بود که بتواند به آنی نگاه هر آدمی را بخواند و از پشت حرکاتش ، منظورش را

Romandl

دریابد ..... نگاهش را دور تا دور مغازه چرخاند و از روی لباس های زیبا و توری آویزان به دیوار گذشت.

ـ فکر کنم همسرم لباس می خوان .

خورشید به سرعت نگاهش سمت لباس های توری شکل که درازای پارچه هایش بیش از سه چها وجب نمی شد ، کشیده شد .

– نه نه ..... به خدا لباس نمی خواستم .

امیرعلی نگاهش را از لباس ها گرفت و سمت او کشاند ..... می دانست نگاه خورشید به لباس ها نبوده ، اما بدش نمی آمد این خورشیدِ رنگ به رنگ شده را اذیت کند ..... با لحنی آرام که صدایش تنها با گوش خورشید برسد گفت :

– فکر کردی من ندیدم که نگاهت میخ لباسای داخل ویترین شده بود ؟؟؟ ..... اگه از این لباسا خوشت می یاد خجالت نکش سفارش بده ..... به نظر منم لباساش زیادی خاصن .

– به خدا داشتم لوازم آرایش داخل ویترین و نگاه می کردم ..... آخه ..... آخه من چه احتیاجی به این جور لباسا دارم ؟؟؟

– تمام دخترای شوهر دار به این جور لباسا احتیاج دارن .

Romandl

خورشید گوشه لبش را گزید و نگاهش را با شرم محسوسی از او دزدید ..... دستانش یخ بسته بود و حس می کرد از گوش هایش بخار و حرارت بیرون می زند.

دختر نگاهی به خورشید که با گونه هایی گل انداخته کنار امیرعلی ایستاده بود انداخت ..... با یک نگاه ساده هم می شد اختلاف سنی میانشان را فهمید و همین باعث شد از لفظ همسری که امیرعلی استفاده کرده بود متعجب شود ..... خورشید زیادی کم سن و سال به نظر می رسید ..... مخصوصاً با آن ابروهای ساده برنداشته و ظاهر ساده ای که انگار همین الان مستقیما از مدرسه به پاساژ آمده بود ..... صورت و ظاهر خورشید هیچ شباهتی به یک زن متاهل نداشت .

ـ چه طور لباسی می خوای؟

– لباس نمی خوام ..... چند قلم وسیله آرایشی می خواستم .

دختر نگاهی به گونه های رنگ انداخته او انداخت که خجالت و شرمش را به راحتی نشان می داد .

Romandl

ـ تازه ازدواج کردی ؟

امیرعلی از گوشه چشم نگاهی به خورشید انداخت ..... خورشید زیادی بکر و دست نخورده بود . بجای خورشید او جواب داد .

ـ دیشب تازه نامزد کردیم .

دختر ابرویی بالا انداخت و در دل یک خدا شانس بده ای گفت و نگاهش را چرخی روی امیرعلی ای که در آن پیراهن آستین کوتاه چارخانه آبی و فیروزه ای و سفید و شلوار کتان شیری رنگ و آن کمربند چرم قهوه ای روشنی که از صد فرسخی قیمتی بودندش جار می زد ، زیادی جذاب و مردانه به نظر می رسید ، داد .

ـ به سلامتی ..... حالا چه لوازمی احتیاج داری ؟ ..... اصلا تا حالا لوازم آرایش استفاده کردی ؟

ـ نه .

دختر سمت رژ لب های تستر رفت و جعبه اش را مقابل خورشید گذاشت .

Romandl

ـ رژ لب می خوای ؟ جنسش حرف نداره . فرانسویه هم حجم دهنده است هم ویتامینه ..... از کارای جدیدمونه ، سه بعدیه .

به رژلب ها نگاه انداخت و چند تایی را ناشیانه بالا آورد و نگاهی به رنگشان انداخت و ثانیه بعد سر جایش بر گرداند .

– عزیزم اینجوری که متوجه رنگشون نمی شی . یه خط نازک روی دستت بکش ببین از رنگش خوشت می یاد نه .

خورشید سری تکان داد و رژ گلبهی رنگی را از داخل تستر ها جدا کرد و خطی بالای شستش کشید .

ـ رنگش قشنگه .

سرش را سمت امیرعلی که از رنگ رژش تعریف کرده بود ، چرخاند ..... انگار دیگر اندازه ثانیه های پیش از او خجالت زده و شرمزده نبود .

ـ واقعا ؟

ـ آره رنگش به پوست سفیدت می یاد .

و نگاه امیرعلی میان رنگ های دیگر چرخی خورد و رژ دیگری را بیرون آورد .

Romandl

- اینم قشنگه .

خورشید به رنگ کالباسیِ روشن رژی که امیرعلی سمتش گرفته بود نگاهی انداخت و رژ را از او گرفت و خط دیگری روی دستش کشید .

ـ آره اینم قشنگه .

ـ اینم عالیه .

خورشید به رنگ انتخابی دیگر امیرعلی نگاه کرد و با دیدن رنگ انتخابی او که رنگ تابلواَش نور بالا می زد ، لب زیرینش را به دهان کشید و گزید ..... و انگار که نخواهد دختر متوجه مکالمه بینشان شود آهسته گفت :

ـ قشنگه ها ولی رنگش خیلی تابلوِا ..... اصلا این و من کجا می تونم بزنم ؟

و نگاهش بار دیگر سمت رژ سرخابی رنگ چرخید ..... زیبا بود و مطمئناً جلوه لبانش را هم دو برابر می کرد .

امیرعلی نگاهش از چشمان زمردی او پایین آمد و روی لبان او که هنوز رطوبت رویشان نمایان بود افتاد .

Romandl

ـ کی گفته که قراره این و بزنی و بری تو خیابان و جلوی یه عده نره خر رژه بری ؟؟؟ ..... چرا تو خونه برای من نزنی ؟؟؟ ..... مطمئنم رو این لبا محشر به پا می کنه .

خورشید متعجب با چشمانی گشاد شده از حیرت نگاهش کرد ..... حس می کرد قلبش میان حلقش می کوبد و دستانش از هیجان یخ زده و تمام جانش به طرز محسوسی لرز گرفته ..... دیگر مطمئن بود که امیرعلی لرزش را که هیچ ، حتی صدای کوبش های بی امان قلبش را می شنود و حسش می کند ..... ترسی در دل نداشت ، هر چه بود هیجان بود و حیرت ..... هیجان از این تعریفی که امیرعلی در لفافه از او کرده بود . امیرعلی جدیدا بی پروا شده بود ..... با مکث ، با همان دستی که فرقی با قالب یخ نداشت رژ لب سرخابی را جدا کرد و کنار دو رژ لبی که انتخاب کرده بود گذاشت .

ـ اینا رو می خوام .

دختر سر تکان داد و چهار رژ لب پلمپ شده مقابلش گذاشت .

ـ خب خط چشم ، مداد ، پنکیک ، کرم پودر ، کانسیلر ، رژ گونه یا ریمل نمی خوای ؟

Romandl

امیرعلی که می دانست خورشید مبتدی تر از آن است که نه چیزی در مورد این لوازم بداند و نه نحوه استفاده ازشان را بداند ، دست دور کمر او انداخت و زودتر به حرف آمد .

ـ از همه اشون مارکای معتبر و خوبش و انتخاب کن بده .

دختر ، شاد از پیداکردن چنین مشتری لارژ و دست و دلبازی به سرعت سر تکان داد و در صدم ثانیه مقابل خورشید پر شد از خط چشم و مداد چشم و ریمل و مرطوب کننده صورت و سایه و کرم پودر و پنکیک و چند وسیله دیگر ..... حتی امیرعلی برای موهایش هم چند قلم سرم تقویت کننده مو هم سفارش داد .

خورشید به لوازم چیده شده مقابلش که جز تعداد معدودی از آنها ، طرز استفاده از ماباقی لوازم را نمی دانست ، نگاه کرد .

امیرعلی نگاهش را به پشت سرش ، که لباس های زیر زنانه و لباس خواب ها قرار داشت انداخت ..... اینگونه لباس ها برای اویی که پسر مجرد که نه ، بلکه مردی متاهل و کار کشته ای به حساب می آمد هیجان انگیز و وسوسه کننده به نظر نمی رسید و همچون پسرهای بی تجربه و صفر کیلومتر ، آب از لب و لوچه

Romandl

اش آویزان نمی کرد ..... اما تصور خورشید در یک یک آن لباس های خواب توری شکلِ تن مانکن بحث دیگری بود ..... لباس هایی که مطمئنا روی پوست سفید و پنبه ای او غوغا می کرد ..... هرگز تا این لحظه ذهنش دور این ممنوعه ها در مورد خورشید نچرخیده بود ، اما الان و بعد از جواب مثبت دیشب خورشید ، انگار همه چیز تغییر پیدا کرده بود ..... انگار حتی امیرعلی بی تفاوت و خشک و سرد ، به اژدهایی داغ و آتشین تبدیل شده بود .....اژدهایی که بی صبرانه منتظر فرصتی برای به آتش کشیدن خودش و خورشید بود ..... آرام سر در گوش او کشید و پرسید :

- چیز دیگه ای احتیاج نداری ؟

خورشید از گوشه چشم نگاهش کرد ..... آنقدر ها هم پخمه و دست و پا چلفتی نبود که نگاه امیرعلی را روی لباس های پشت سرش نبیند و نفهمد در ذهن این مرد چه می گذرد ..... بدون آنکه ذره ای نگاهش را بچرخاند قاطع جواب او را داد ..... این مرد خدای کارهای غیر قابل پیشبینی بود .

- نه ممنون ، چیز دیگه ای لازم ندارم .

Romandl

لب هایش را روی هم فشرد و لعنتی بر چشمان نافرمان و بی کنترلش فرستاد ..... اگر همان چند دقیقه پیش چشمش به لوازم آرایش درون ویترین این مغازه نمی افتاد ، مطمئنا پایش هم به این مغازه جنجالی نمی رسید و امیرعلی هم فرصتی برای این ابراز نظر و پیشنهاد نمی یافت .

- حالا اون لباس خواب ها رو فاکتور بگیر ، لباسای دیگش و یه نگاه بنداز شاید خوشت اومد ..... لباساش اکثرا از برندهای خوب و معروفی هستن .

خورشید در حالی که حس می کرد قلبش الان است که از حلقش بیرون بزند ، باز هم مقاومت به خرج داد و نگاهش را جز به لوازم آرایش پیش رویش ، سمت هیچ کجای مغازه نچرخاند .

- احتیاجی ندارم .

- مطمئنی ؟ ..... تو اصلا می دونی در مورد چی دارم صحبت می کنم که ندیده جواب میدی ؟ ..... لااقل یه سر بچرخون ببین .

دختر نگاهی به خورشید انداخت .

- همسرت حالا می خواد برات خرج کنه ، ناز می کنی ؟ ..... والا اینجا زنا که با شوهراشون می یان خرید ، آخرش به التماس

Romandl

می افتن که دو قلم جنس به خریدشون اضافه کنن ..... آخرشم شوهره به زور زنه رو از مغازه بیرون می کشه می بره ..... حالا جریان شما برعکس شده . شوهرت می خواد بخره ، شما ناز می کنی .

خورشید حرصی به دختر نگاه کرد .

– ناز نمی کنم ، واقعا احتیاجی به چیز دیگه ای ندارم .

امیرعلی پنجه هایش را درون پهلوی خورشید فشرد و او را به خودش چسباند ..... حرص نشسته در تن او را حس کرده بود .

– موردی نداره ..... خانم همین چندجا جنس و حساب کن .

زمانی که دختر مبلغ تمام اجناس را جمع زد و مبلغ نهایی را گفت دود از سر خورشید بلند شد و به سرعت نگاهش سمت امیرعلی کشیده شد تا شاید او را از پرداخت چنین هزینه ای منصرفش کند . اما امیرعلی بی توجه به او و نگاهش ، کارت را کشید و همه را حساب نمود .

دختر کیسه بزرگ خرید را به دست خورشید داد .

Romandl

ـ راستی ، اصلا روش استفاده از این لوازم و بلدی دیگه ؟ اگه می خوای من می تونم سه تا سی دی آموزشی به عنوان اِشانتیون بهت بدم. البته این سی دی ها هم آموزش آرایشه هم آموزش پیرایش خانم ها . مطمئناً به کارت می یاد .

خورشید سی دی ها را گرفت و با تشکر مختصری از مغازه خرج شدند و چند قدمی از مغازه دور نشده بودند که امیرعلی ایستاد و باعث شد خورشید هم توقف کند .

– یه دقیقه همینجا صبر کن الان می یام .

– کارت عابر بانکتون و جا گذاشتید ؟

– نه ..... همینجا صبر کن الان می یام .

و با قدم های بلند و کشیده سمت مغازه حرکت کرد و وارد شد ..... چشمش یک لباس خواب فانتزی طلایی رنگ کوتاه را گرفته بود ..... لباسی که از همان ابتدایی که دیده بودش در تن خورشید تصورش نموده بود ، و حالا بعد از کش مکش بسیار با خودش ، تصمیم به خریدش را گرفته بود ..... حالا که خورشید تمایلی به دیدن لباس ها نشان نداده بود ، او می خرید ..... شاید روزی در موقعیت مناسبی به او هدیه اش می

Romanoil

داد . لباس را که مبلغ بالایی هم داشت خرید و با جعبه شیک و خاصش از مغازه خارج شد و سمت خورشید حرکت کرد و نگاه او را که میان خودش و جعبه درون دستش گشت می زد را دیده و لبخند یک طرفه رضایتمندی بر لب نشاند ..... او آدم کم آوردن و عقب کشیدن نبود .

- شما هم خرید داشتید ؟

- آره .

و بدون آنکه تمایلی به نشان دادن جعبه سفید طلایی درون دستش را داشته باشد ، پنجه در پنجه های خورشید فرو کرد و حرکت کردند .

ـ حالا مواظب باش با این لوازم آرایشا بلا ملا سر خودت در نیاری .

ـ نه بهم سیدی آموزشی داده مواظبم .

میان مغازه ها می چرخیدند و ویترین ها را نگاه می کردند که چشم خورشید کت و شلوار مردانه اسپرت خاکستری رنگی که تن مانکنی بود را گرفت .

دست امیرعلی را فشرد و نگاه او را سمت خودش کشید .

Romandl

- چیه ؟

- قشنگه .

امیرعلی ایستاد و نگاهش را درون ویترین دو دهنه و بزرگ مغازه چرخاند که همه جایش تنها لباس مردانه دیده می شد و خبری از لباس زنانه نبود .

- لباس مردونه فروشیه آفتاب خانم نه زنونه ..... بیا بریم .

- می دونم ..... منظورم اون کت و شلوار قهوه ایه هست ..... از کی تا حالا فقط دارید برای من خرید می کنید ..... به نظر من این کت و شلوار خیلی بهتون می یاد . هم شونه هاتون پهنه هم قدتون بلنده ، به نظرم خیلی خوب تو تنتون میشینه .

امیرعلی با ابروان بالا رفته نگاهش را سمت کت و شلوار درون تن مانکن کشاند .

ـ من کت و شلوار زیاد دارم .

خورشید اندفعه اصرار بیشتری به خرج داد ..... او که پولی نداشت تا به عنوان تشکر هدیه ای در خور شأن او بخرد ، اما

Romandl

لااقل می توانست با پول او برای خودش کت و شلواری انتخاب کند .

ـ می دونم . اما ..... این یکی خیلی فرق می کنه ..... این انتخاب منه .

امیرعلی نگاهش کرد ..... این دختر بی نظیر بود ..... این دختر انگار ذاتاً بلد بود چگونه هر لحظه او را برانگیخته و حالش را آشفته کند ..... نگاهش را از او گرفت و به دور و اطرافش انداخت و با حرصی ملموس زبانش را پشت پشت دندان های بالائی اش کشید و دست خورشید را فشرد ..... بسیار دلش می خواست بی خیال آدمان دور و اطرافش می شد و میان همین پاساژ آنگونه او را میان سینه و بازوانش می گرفت و به خود می فشرد تا جیغ تمام استخوان های او را در بیاورد ..... خورشید نگاهش کرد و دستش را تکان داد .

– بریم شما پروِش کنید ؟

ـ بریم آفتاب خانم .

داخل رفتند و خورشید میان رگال های بسیار کت و شلوار می چرخید تا کت و شلوار مورد نظرش را پیدا کند ..... کمتر و

Romandl

شلوار را بیرون کشید و مقابل سینه پهن امیرعلی بالا گرفت و با لبخند نگاهش کرد ..... امیرعلی جذاب ترین مردی بود که در تمام طول عمرش دیده بود ..... فکر می کرد امیرعلی تنها در این کت و شلوار عالی می شود ..... اما حالا که توجه می کرد ، می دید امیرعلی با آن جذابیت ذاتی و ظاهری اش ، می تواند در تک تک کت و شلوار های این مغازه به یک شکلی بدرخشد .

امیرعلی اما نگاهش تنها به دو گوی زمردی براق و خندان او بود ..... توجه های خورشید همیشه زیر پوستی بود ، اما توجه اینبار خورشید با تمام دفعات گذشته اش فرق می کرد ..... یادش نمی آمد آخرین باری که با لیلا به خرید آمده بود به چه زمانی بر می گشت . تنها یادش می آمد چند باری که به لیلا گفته بود با هم برای خرید به بیرون بروند ، لیلا هر بار با آوردن بهانه ای از همراه شدنِ با شانه خالی کرده بود ..... و از یک جایی به بعد دیگر هرگز لیلا را برای خرید در تنگنای همراهی با خود قرار نداد ..... هر چند از تنهایی خرید کردن متنفر بود و دلش می خواست همراهی داشته باشد ، اما دیگر هرگز به لیلا چیزی نگفت .

Romandl

ـ به نظرم این کته تو تنتون فوق العاده است ..... شما واقعا شونه های خیلی پهنی دارید .

امیرعلی نگاه از چشمان او گرفت و به کتی که او مقابلش گرفته بود داد .

ـ خوبه ، ولی سایزش چنده ؟

خورشید نگاهی به داخل یقه کت انداخت .

ـ ایکس لارژ ..... فکر کنم اندازتونه .

امیرعلی نگاهی به اطراف انداخت ..... خبری از مرد فروشنده نبود ..... مردِ پشت صندوق هم سرش درون گوشی اش بود ..... امروز خورشید بیش از اندازه با دل و عواطف مردانه اش بازی کرده بود ..... در یک آن قبل از اینکه خورشید بفهمد چه شده ، خم شد و گونه ا را محکم و خشن بوسید و سر عقب کشید ..... خورشید هنگ کرده با چشمانی گشاد شده از این عکس العمل خشن او نگاهش را بالا برد و به چشمان مغرور او که انگار لبخند پیروز مندانه ای هم درونش دیده می شد ، رساند .

امیرعلی مرد قانون مندی بود و هرگز از روابط این چنینی در بیرون از خانه خوشش نمی آمد و عقیده داشت هر کاری جایی

Romandl

دارد ..... اما خورشید امروز بدجوری بر روی اعصابش رفته بود و اختیار را از کف او ربوده بود .

ـ دختر جون بنده دو ایکس هستم .

خورشید نفسی گرفت و پلکی زد ..... بوسه امیرعلی خشن بود و حسی از نشان دادن زور آزمایی مردانه اش داشت ، اما نمی توانست منکر لذت عجیب غریب در این زور نشان دادن ها شود ..... وابسته اش شده بود ..... خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد وابسته این مرد عجیب و غریب و دوست داشتنی اش شده بود ..... سعی کرد با این خجالت ها و شرم هایش کنار بیاید و سرخ نشود ..... اما مگر می شد ؟؟؟ مگر امکان داشت ؟؟؟ با همان گونه های رنگ گرفته که انگار ابرهای صورتی رویشان نشسته بود لبخند شیرینی زد و باز سمت رگال ها چرخید تا کت هم سایز با او را بیرون بیاورد .

امیرعلی شلوار کت را از داخل چوب لباسی اش بیرون کشید و خرید ها را به دست خورشید داد و خودش به سمت اطاق پرو رفت و قبل از اینکه در را ببندد گفت :

ـ جایی نرو پشت همین در وایسا .

Romandl

ـ چشم هستم .

اما با بسته شدن در اطاق پرو سمت قفسه های پیراهن ها رفت و پیراهنی لیمویی روشنی از فروشنده طلب کرد و با کمربندی چرم قهوه ای سوخته سمت اطاق پرو برگشت و در زد .

ـ پوشیدید ؟

امیرعلی لای در را بار کرد . شلوار را پوشیده بود و داشت درون آینه شلوار در پایش را نگاه می کرد .

– چطوره ؟

خورشید به پاهای کشیده و ران های پر و عضلانی او نگاه کرد و ته دلش پیچ خورد .

– خیلی خوبه ..... تو پاتون خوبم وایساده ..... میشه اینا رو هم بپوشید ؟

امیرعلی به پیراهن و کمربند درون دست او نگاه انداخت .

ـ تو هم سلیقت خوبه ها خورشید ..... رو نکرده بودی .

خورشید باز هم خندید و پیراهن و کمربند را سمت او گرفت و دقیقه ای بعد امیرعلی با تیپ و ظاهری جدید از اطاق پرو بیرون

Romandl

آمد و خورشید نگاهش روی امیرعلی میخ شد و حس کرد تمام جانش به آنی فرو ریخت .

ـ ببینم آفتاب چیز دیگه ای نداری بدی من بپوشم ؟

خورشید لب پایینش را به دهان کشید و خندید و شانه هایش را بالا داد و با ضربانی بالا رفته و شیطنتی کم سابقه به آن طرف مغازه اشاره کرد .

ـ چرا یه پیژامه هم اون طرف چشمم و گرفت برم براتون بیارمش ؟

نمی دانست چه دردی است که وقتی به او و سینه های فراخ و پهنِش و یا آن قد بلندش نگاه می کرد هیجان خوش آیندی همچون برقی ۲۲۰ ولت سرتاسر وجودش را در می نوردید و می لرزاند ..... امیرعلی سر سمتش خم کرد و از میان دندان هایش غرید :

ـ کاری نکن با این شیرین بازی هات وقتی به هتل برگشتیم برات گرون تموم بشه .

خورشید باز هم با همان لبان گزیده شده خندید ..... اگر سه چهار روز پیش بود ، امیرعلی را کبریت بی خطری می دانست که

Romandl

تهدیدهایش همان طبل تو خالی بود ..... اما از دیشب انگار همه چیز تغییر کرده بود ..... حتی امیرعلی هم انگار دیگر امیرعلی سابق نبود ، پس باید در مقابل این تهدیدات بیشتر احتیاط می کرد .

در دلش ریسه بسته بودند و ساز و آواز به راه انداخته بودند . دیشب امیر علی قول داده بود بلافاصله بعد از دادخواست طلاقِ لیلا ، او را به عقد خودش در بیاورد .

ـ جدا خیلی بهتون می یاد ..... شما زیادی جذابید .

امیرعلی با نگاهی مغرور و خود پسند با ابروانی بالا رفته نگاهش کرد و ضربه ای با نوک انگشتش به بینی او زد .

ـ می دونم ..... از نگاه شما دخترا راحت میشه همه چیز و خوند .

با باکس بزرگ پیراهن و کت و شلوار انتخابی خورشید از مغازه بیرون آمدند ..... امیرعلی بیشتر کیسه های خرید را در یک دستش گرفته بود و با دست دیگرش دست خورشید را میان دستش گرفته بود و هر از گاهی فشاری به دست او وارد می

Romandl

کرد ..... امیرعلی دستش را بالا آورد . باور نداشت زمان به این سرعت گذشته باشد .

ـ اوه اوه ساعت نزدیک یک و نیمه ..... بریم یه جا ناهار بخوریم .

خورشید با یاد اتفاقات دیشب در جا قیافه اش در هم کشیده شد .

ـ اگر منظورتون از ناهار اون جک و جونوراست که دستتون درد نکنه ، من سیرم ..... گشنم نیست .

امیرعلی انگار امروز از دنده دیگری بلند شده بود که آنقدر اذیت کردن خورشید به دهانش مزه می کرد ..... در حالی که پشت چشمی برای او نازک می کرد ، با لبخند یکطرفه ای نگاهش را سمت چهره درهم کشیده او کشید .

ـ نه عزیزم می خوری ..... خوب نیست به خودت گشنگی بدی .

امیرعلی با همان چشمان براق و خندان و لحنی حق به جانب و اندکی هم حرص درار از غذاهای دریایی حرف می زد و تعریف می کرد ..... آنقدر که خورشید انتظار داشت لحظه ای دیگر در مقابل رستورانی دریایی توقف کنند ، اما در کمال تعجب با توقف ماشین در مقابل فست فودی بزرگ و شیک و بسیار مدرن نقشش

Romandl

را صدا دار و آسوده بیرون فرستاد ..... آنقدر از غذاهای دریایی تنفر پیدا کرده بود که اگر از گشنگی می مرد هم حاضر به لب زدن به غذاهای دریایی نمی شد .

امیرعلی مقابلش نشست و کتش را درآورد و آستین های پیراهنِ در تنش را تا آرنجش بالا داد و تا زد و با ابرو به دو پیتزایی که سفارش داده بود اشاره کرد .

- بخور که فقط امروز بهت رحم کردم .

خورشید به دو پیتزای بزرگ و ظرف های سیب زمینی و قارچ سوخاری میانشان نگاه کرد .

- یدونه پیتزا سفارش می دادیدم کافی بود .

- یعنی من و تو با هم یدونه پیتزا می خوردیم ؟؟؟ ..... درباره این قد و هیکل چی فکر کردی آفتاب خانم ؟ فکر کردی من معده تو رو دارم که با دو سه تا تکه پیتزا سیر شم ؟

و در کمل تعجب امیرعلی با تمام کردن پیتزای درون ظرفش ، دست برد زدن به پیتزای درون طرف او را شروع کرد و خورشیدِ متعجب شده از گنجایش معده او ، به خنده افتاد .

Romandl

کنار ساحل قدم می زند و گاهی هم امیرعلی در حالی که او را میان بازوانش محاصره می کرد و به خود می فشرد عکس های دو نفره ای می گرفتند ..... عکسی هایی که لبخندهای از ته دل خورشید و چشمان خندان و نورانی امیرعلی بارز ترین نکته درون آن بود .

ـ دوست داری از اونا سوار شیم ؟

خورشید سرش را به سمت جایی که امیرعلی اشاره می کرد گرداند .

ـ اون ، جت اسکی ها ؟

امیرعلی سری تکان داد و نگاهش را به سبزه زار چشمان او داد .

ـ نه ..... تو تلویزیون دیدم ..... خیلی خطرناکه ، اگه یه لحظه از روش لیز بخوریم یا جته چپ کنه و تو آب بی افتیم غرق شدنمون حتمیه .

می توانست به خوبی ترسی که به آنی در چشمان زیبای او نشسته بود را ببیند ..... حلقه دستش را دور شانه های او تنگ تر کرد .

ـ نترس نمی زارم چپ کنه ..... من مواظبتم .

Romandl

خورشید به موتورهای بزرگ و دو سه مرد شلوارک پوش دور و اطرافش که دمپایی های لاانگشتی هم پوشیده بود نگاه کرد ..... اصلا رفتن به دل دریا به تنهایی ترس داشت چه رسد به اینکه بخواهد سوار جت اسکی هم بشود .

امیرعلی سمت جت اسکی رفت و به طبع خورشید را همان طور کت بسته به سمت جت اسکی ها برد .

با نزدیک شدن به موتور ، خورشید مضطرب تکانی به خودش داد تا از میان آغوش این مرد و دست حلقه شده به دور شانه هایش آزاد شود ..... اگر هر زمانی دیگری بود از بودن میان این بازو و این آغوش مست می شد و در آسمان ها سیر می کرد ..... اما الان وضع فرق می کرد ..... امیرعلی با همان زور بازوی مردانه اش ، کت بسته او را به سمت جت اسکی ها می برد ..... الان تنها چیزی که دلش می خواست ، فرار بود و بس ..... آن هم به هر روش ممکن .

در حالی که نگاهش میخ جت اسکی ها شده بود ، تکان دیگری به خودش داد و حتی پا روی زمین کشید تا جلوتر نرود ..... اما امیرعلی زرنگ تر از این حرف ها بود که قصد او را نفهمید .....

Romandl

و همین باعث شد حلقه دستش را به دور شانه های او تنگ تر کند و در حالی که لبخند یک طرفه اش بر روی لبانش پررنگ تر می شد ، با قدرت بیشتری او را به سمت موتورها ببرد .

مرد کرایه دهنده نگاهی میان خورشید و امیرعلی رد و بدل کرد و خورشید در دلش دعا کرد یا موتورها خراب شده باشند و یا سوخت نداشته باشند و یا هر بلای آسمانی که امکان دارد بر سر این موتورها آمده باشد که آنها نتوانند کرایه اش کنند ..... اما انگار بد شانس تر از این حرف ها بود .

ـ دو نفرید ؟

ـ بله .

ـ داداش هر جت اسکی نیم ساعته ..... هر نیم ساعت هم ۱۵۰ تومن ..... می خواین ؟

امیرعلی سر تکان داد و به خورشید نگاه کوتاهی انداخت ..... باید دست در جیب شلوارش می کرد و کیف پولی اش را بیرون می کشید ، و این فقط با آزاد شدن یک دستش از دور خورشید و دست بردن درون جیب شلوارش میسر بود و با شناختی که از خورشید به دستش آمده بود می دانست کافیست که تنها کمی

Romandl

آزادش بگذارد که او فرار را به قرار ترجیح دهد ..... مشکوک نگاهی به خورشید انداخت و نامطمئن دست راستش را از دور شانه های او آزاد کرد و دست درون جیب شلوارش برد ..... اما زمان زیادی نگذشت که تمام حدسیاتش به حقیقت بدل شد و غزال گریز پایش به آنی آنچنان پا به فرار گذاشت و دوید که انگار قاتل زنجیره ای پشت سرش به دنبالش افتاده ..... امیرعلی که آنچنان هم غافل گیر و شوکه نشده بود ، با نیش خندی شرورانه تنها با چند گام بلند و قدرتمند و مردانه خودش را به خورشید رساند و با گرفت بازوی او ، او را کشان کشان به سمت جت اسکی ها کشاند ..... و خورشید هیچ نمی دانست میان آن ترس های نشسته در دلش ، این خنده بی موقع از کجا سر و کله اش پیدا شده ..... خنده کنان به التماس افتاد بلکه امیرعلی کوتاه بیاید .

ـ آقا تروخدا ..... بیفتیم تو آب می میریم ..... آقا اصلا شاید موتورش خراب باشه وسط آب خاموش شه غرقمون کنه ..... آقا من بمیرمم سوارش نمی شم .

Romandl

امیرعلی بازویش را رها کرد و مچ ظریفش را محکم چسبید ..... خورشید سعی می کرد با نوک پنجه های پایش روی شن های نرم ساحل فشاری بیاورد و از جلو رفتن امتناع کند ..... اما زور او کجا و زور امیرعلی کجا .....

هنوز هم زیر لب التماس می کرد و امیرعلی بدون آنکه حتی نگاه کوتاهی به سمت او بچرخاند ، او را کشان کشان به سمت جت برد و بعد از صحبت با مرد کرایه دهنده کارت عابر بانکش را به او داد و کرایه را حساب کرد ..... مرد که چشمان دو دو زده و لرزان خورشید را دید ، با خنده دو جلیقه بادی به سمتشان گرفت .

ـ خانم اگه این و بپوشی حتی اگر تو آب هم بیفتی رو آب می مونی ، غرق نمی شی .

و بعد جت اسکی را به داخل آب کشاند و امیرعلی جلیقه نجات را به تن خورشید کرد و در چشمان مضطرب خورشید نگاه کوتاهی انداخت :

Romandl

ـ دیدی که مرده چی گفت ..... قرار نیست تو آب بیفتی و غرق شی ..... پس چیزی برای ترسیدن وجود نداره . تازه منم که کنارتم .

و جلیقه دیگر را به تن خودش کرد و باز دست دور شانه خورشید انداخت و با هم به سمت جت اسکی رفتند و خورشید آخرین تیرش را برای منصرف کردن امیرعلی رها کرد و سعی نمود با مظلوم نمایی و معصوم نشان دادن خودش ، دل امیرعلی نرم کند تا تنها از خیر سوار کردن او بگذرد یا لااقل اگر خیلی علاقه به سوار شدن دارد ، خودش به تنهایی سوار جت اسکی شود و از بردن او صرف نظر کند .

ـ بهتره مقاومت بیهوده نکنی آفتابم ..... هر چقدرم سعی کنی با این مظلوم نمایی ، من و منصرف کنی بازم تاثیری تو تصمیمِ من نداره ..... بیا ببینم دختر جون .

ـ آقا تروخدا .

امیرعلی اخمی کرد . کفش ها و جوراب هایشان را در آورد و مرد دو دمپایی ابری به آنها داد .

Romandl

ـ دوست ندارم دیگه آقا از دهنت بشنوم .

امیرعلی با یک حرکتی پایش را بلند کرد و آن طرف موتور جت انداخت و رویش نشست و سر به عقب چرخاند .

– بشین دیگه خورشید ..... استخاره می کنی ؟

خورشید لب بر هم فشرد و این پا و آن پا کرد ..... موج های کف آلود و سرد دریا به ساق پایش می خورد و دلهره اش را بیشتر می کرد ..... امیرعلی مجدداً نگاهی سمت او چرخاند و با دیدن خورشید یک لنگ در هوا مانده ، نچی کرد و خودش دست بکار شد و با گرفتن مچش ، او را سمت خودش کشید .

– بیا پشت من بشین .

و کمک کرد تا خورشید هم بالا بیاید و پشت سرش روی صندلی چرم جت بنشیند.

ـ فقط من و محکم بگیر ..... اگه محکم بهم بچسبی اتفاقی نمی افته .

Romandl

خورشید ترسیده چنگ به پیراهن امیرعلی زد ..... یعنی رویش نمی شد کار دیگری کند .

ـ اینجوری که تو من و گرفتی ، یه چرخ بزنم افتادی تو آب .

ـ پس .... پس چی کار کنم ؟

ـ دستات و از دو طرفم بیار جلو بهت بگم .

خورشید دستانش را جلو برد و امیرعلی دستان یخ زده او را گرفت و بعد از فشردن نامحسوسشان ، آنها را روی هم گذاشت .

ـ دستات و دور کمر من حلقه کن و محکم بهم بچسب .

خورشید دستانش را دور کمر امیرعلی حلقه نمود و در هم چفت کرد ..... قلبش محکم و بی امان می کوبید ..... کوبشی که دیگر تشخیص نمی داد بخاطر نزدیکی بیش از اندازه اش به اوست یا بخاطر سوار شدن بر روی این جت لعنتی .

امیرعلی با نیش گاز کوچکی جت اسکی را به راه انداخت و اندک اندک از ساحل فاصله گرفت ..... خورشید محکم به او چسبید و گونه اش را به کمر امیرعلی تکیه داد ، و امیرعلی را انگار در دریایی از مذاب غوطه ور کرد که به آنی تمام کمرش را حرارت

Romandl

احاطه نمود و داغش کرد ..... حالا خورشید را داشت .....نزدیکش ..... نزدیک تر از همیشه ..... می توانست خوب حسش کند .

بلند ، با صدای فریاد مانندی که نشأت گرفته از هیجان و آتش برافروخته درون سینه اش بود ، خورشید را مخاطبش قرار داد .

ـ چطوره ؟

و خورشید بدون آنکه صورتش را از کمر او جدا کند ، همانند خودش با صدای بلندی جوابش را داد :

ـ خوبه ..... فقط تروخدا از ساحل زیاد دور نشیم .

اما با چرخاند نگاهش به عقب دریافت ، از ساحل آنقدر دور شدند که ساحل و آدم های لبه ساحلش کوچک دیده می شدند .

ـ آفتاب .

دیگر به آفتاب صدا زدنش عادت کرده بود ..... اتفاقا جدیدا دریافته بود ، از شنیدن کلمه آفتاب از دهان او تمام جانش غرق در لذت و عشق می شود .

– بله ؟

Romandl

– می دونی اینجا دریای آزاده ؟

خورشید از استرس ابتدای سوار شدنش کم شده بود و تمام قلبش غرق در آرامشِ حضور او شده بود ..... باد به صورتش می خورد و لبه روسری اش را به بازی می گرفت ..... حسش حس و حال خوبی بود که لبخندی بر لب آورد و جواب امیرعلی را داد .

ـ بله می دونم ..... دیگه انقدرها هم بی اطلاع نیستم .

ـ خب خانم با اطلاع ، تو دریای آزاد چیا داره ؟

خورشید گونه اش را کمر امیرعلی جدا کرد و چانه اش را روی شانه امیرعلی گذاشت ..... این شکلی نیمرخ جذاب امیرعلی را هم بهتر می توانست دید بزند .

ـ تو دریای آزاد ؟ ..... خب معلومه ماهی .

امیرعلی که سنگینی نگاهش را حس کرده بود ، نگاهش را از پهلو سمت او گرداند و بی هیچ اختیار لبانش را روی گونه دم دست او کشید و گونه اش را بوسید و خورشید را میان دوراهی خنده و شرم گذاشت .

Romandl

ـ بله ماهی ، البته اونم از نوع کوسه و نهنگ قاتل .

خورشیده غرق در بوسه امیرعلی ، با شنیدن جواب او به گونه ای در جایش پرید که حس و حال ثانیه پیشش که هیچ ..... حتی موهای بدنش یک جا سیخ شد و تمام قد ایستاد .

ـ نهنگِ ..... قاتل ؟ کوسه ؟ خدایا ..... خدایا غلط کردم , من می خوام پیاده شم . می خوام برگردم ..... آقا برگردیم سمت ساحل الان کوسه ها بوی گوشت به مشامشون می خوره می ریزن سرمون ..... شنیدم ..... شنیدم نهنگای قاتل صدای ضربان قلب موجودات زنده رو خیلی خوب حس می کنن ..... خدایا ، خدایا غلط کردم . شکر خوردم .

امیرعلی در حالی که با زحمت بسیار سعی نموده بود خنده اش را پنهان کند ، یک دست از فرمان جدا کرد و روی دستان یخ زده و در هم چشفت شده خورشید گذاشت و فشردشان .

ـ نترس من اینجا کنارتم ..... مطمئن باش اینقدر صبر نکردم که حالا دو دستی بدمت به کوسه ها بخورنت ..... مگه من افلیجم یا دستم کجه که خود از پست بر نیام و نخورمت

Romanel

حتی شوخی منظور دار امیرعلی باعث نشد حواسش از آن موجودات خطرناک درون دریا پرت شود . با تند تر شدن باد و افتادن روسری اش به دور گردنش ، یک دست از دور کمر امیرعلی آزاد کرد تا روسری اش را روی سرش بکشد که با بالا رفتن سرعت جت و پرشی که از سطح آب کرد ، خورشید تعادلش را از دست داد و نفهمید کی از روی صندلی کنده شد و همراه با جیغ بلندی به درون آب افتاد .

با آزاد شدن دور کمرش و بعد هم صدای جیغ بلند و زنگ دار خورشید به سرعت سر به عقب چرخاند و با دیدن پشت خالی شده اش ، ستون فقراتش از ترس لرزید ..... سرعتش را بلافاصله پایین آورد و در حالی که قلبش از وحشت محکم و بی امان می کوبید خورشید را حدودا ۷۰ متر عقب تر در حالی که سطح آب به دست و پا زدن افتاده بود و بی امان جیغ می کشید و صدایش می زد ، دید .

اصلا نفهمید موتور را چطوری دور زد و خودش را به او رساند و کنارش توقف کرد و دستش را سمت او دراز نمود .

Romandl

دستان خورشید به حدی یخ زده بود و می لرزید که امیرعلی ترسید هر آن روی آب از حال برود ..... دست خورشید را گرفت و بالا کشیدش ..... خورشید آنقدر ترسیده بود که حتی توان گریه کردن هم دیگر نداشت ..... تنها دست امیرعلی را دو دستی و محکم چسبید و امیرعلی او را با یک حرکت بالا کشید و خودش را روی صندلی عقب داد و اجازه داد خورشید جلویش بنشیند .

خورشید لرزان و خیس بالا آمد و جلوی امیرعلی نشست و پلک های وحشت زده اش را بست و نفس های نصفه و نیمه اش را بی نظم بیرون فرستاد ..... امیرعلی یک دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را به خود چسباند و برایش مهم نبود که لباسش خیس شود ..... تنها با حس ترسی که این چنین چهار ستون بدنش را به لرزه انداخته بود ، با توام وجود او را به خودش فشرد .

ـ بر..... گر..... دیم ..... تروخدا برگر ..... دیم .....

امیرعلی لبانش را روی روسری خیس او گذاشت و چندین بار پشت سر هم سر او را بوسید و خورشید ترسیده خودش را میان

Romandl

بازوان او جمع کرد و سرش را عقب داد و جایی میان گردن او تکیه زد .

ـ باشه باشه ..... بر میگردیم آروم باش ..... نترس .

و بی طاقت سر خم کرد و این بار گونه یخ زده و دم دست او را بوسید و آرام راه افتاد و دقیقه ای بعد دم ساحل توقف کرد و کمک کرد ابتدا خورشید پایین رود و پشت سرش هم خودش به سرعت پیاده شد .

خورشید سرش را پایین انداخته بود و دستانش را درون بغلش جمع نموده بود ..... لرزش شانه هایش زیادی مشهود بود .

امیرعلی ترسیده و عصبی به سرعت جلیقه نجاتش را درآورد و درون بغل مرد کرایه دهنده پرت کرد و سمت خورشید چرخید و دست سمت گیره های جلیقه نجات او برد و سر پایین کشید و با آرام ترین لحن و صدا گفت :

– خورشید جان ، دستات و باز کن ، می خوام جلیقت و در بیارم .

خورشید تنها با تکان دادن سری دستانش را باز نمود و امیر علی جلیقه او را در آورد و نگاهش را به سرعت دوری روی سر تا پای خیس او و لباس های چسبیده به تن او گرداند و ثانیه بعد یک

Romandl

دست دور شانه او انداخت و دست دیگر به دور کمرش حلقه کرد و او را به سینه اش چسباند و سر تا پای خودش را هم خیس کرد .

ـ خوبی ؟

خورشید پیشانی به سینه او فشرد و خودش را میان سینه پهن و فراخ او پنهان کرد ..... هنوز هم می لرزید ، اما همینکه پایش به زمین رسیده بود و دیگر خبری از کوسه و نهنگ قاتل نبود ، دلش را آرام می کرد .

ـ بریم تو ماشین لباسات و عوض کن ، سرتا پات خیسه ..... بزار کفشاتم بیارم .

و دست از دور کمر و شانه او جدا کرد و خورشید ترسیده ، خودش را بیشتر به او چسباند و فشرد ..... الان تنها همین آغوش امن و آرام او را می خواست بس ، نه هیچ چیز دیگری .

امیرعلی بر خلاف میلش شانه های او را گرفت و عقب کشید و نگاهش را به زمرد های براق و بی نظیر او داد .

Romandl

– سریع می رم و می یام ..... باشه ؟ بعد تا هر وقتی که خواستی می تونی تو بغلم بمونی .

ترسش را خوب حس می کرد ، اما بالاجبار تنهایش گذاشت و به سمت کفش هایشان که چند متر آن طرف تر قرار داشت رفت و خورشید تنها دور شدنش را با قدم های بلند نگاه کرد .

امیرعلی کفش به دست مقابل پایش زانو زد و مچ پایش را گرفت .

– خودم می تونم بپوشم .

امیرعلی بدون آنکه نگاهش را به ست او بالا بکشد ، پایش را درون کفش کرد و خورشید برای حفظ تعادلش دست رو شانه های او گذاشت .

– می دونم ..... حالا اندفعه من پات می کنم .

از مقابل پای خورشید بلند شد و نگاهش بی هیچ اختیاری روی لباس زیر بیرون افتاده خورشید که با خیس شدن مانتواَش و چسبیدنش به تنش ، حالا بندهایش کاملا نمایان شده بود افتاد ..... دست دور شانه او انداخت و به سمت سرویس های بهداشتی برد .

Romandl

- بریم تو سرویس بهداشتی اونجا راحت می تونی لباسای خیست و عوض کنی .

و خورشید را داخل سرویس بهداشتی زنونه فرستاد .

- تا تو لباسات و در می یاری، من سریع میرم برات لباس و مانتو می یارم ..... فقط می تونی خودت تکی اینجا وایسی ؟ حالت خوبه ؟

خورشید سر تکان داد و امیرعلی با نگاهی نامطمئن به چشمان او از سرویس بهداشتی خارج شد و سمت ماشین دوید .

یک تاپ آستین حلقه ای به همراه لباس زیر و یک دست مانتو و شلوار سفید و روسری آبی درون کیسه چپاند و سمت سرویس بهداشتی دوید .

سرش را درون سرویس بهداشتی کرد و نگاهی به راهروی خالی اش انداخت و بلند صدایش زد .

- خورشید .

خورشید که برهنه و لباس خیس به بغل درون یکی از کابین های سرویس بهداشتی ایستاده بود و لای در را اندکی باز کرد .

Romandl

- اینجام .

امیرعلی وارد سرویس بهداشتی زنونه شد و سمت کابینی که صدای خورشید از آن بیرون می آمد ، رفت و پشت در ایستاد .

- برات لباس آوردم ..... بهت تک تک می دم بپوشی .

- باشه ..... ولی این لباسای خیسم و چی کار کنم ؟ تنمم خیسه .

- بیا همه رو بزار داخل این کیسه ای که بهت میدم ..... اینجا چیزی ندارم تا باهاش تنت و خشک کنی ، مجبوری فعلا همین مدلی خیس خیس تنت کنی .

و پلاستیک خالی را از لای در و دیوار داخل فرستاد و خورشید تمام لباس های خیسش را در آن چپاند و بیرون فرستاد .
امیرعلی کیسه را گرفت و اول از همه لباس زیرهایش را داخل فرستاد و خورشید از دیدن لباس زیرهای نویی که امروز جزئی از خریدهای قایمکی اش به حساب می آمد ، سراپا سرخ شد و ضربان قلبش بالا رفت ..... و چقدر خوشحال بود که در این شرایط ، چشم در چشم امیرعلی نمی شد وگرنه بی شک از خجالت آب می شد و درون زمین فرو می رفت ..... امیرعلی تاپ و شلوار را هم داخل فرستاد و خورشید آنها را هم پوشید .

Romanoil

- اگه پوشیدی بیا بیرون .

- مانتوم و نمی دید بپوشم ؟

- مانتوت بلنده می کشه به در و دیوار . بیا بیرون بپوشش . لباساتم که تنت کردی مشکلی برای بیرون اومدن نداری .

خورشید معذب نگاهی به تاپ درون تنش انداخت ..... این تاپ را خریده بود که تنها شب ها به عنوان لباس آزاد و راحتی بپوشد و بخوابد ..... زمان خرید این تاپِ بدون آستین با آن یقه نسبتا گشادش ، هرگز تصورش را نمی کرد بخواهد امیرعلی آن را درون تنش ببیند ..... هرگز با چنین پوششی مقابلش حاضر نشده بود .

- بیا بیرون دیگه ..... خفه نشدی اون تو ؟ ..... من نمی دونم این سرویسای بهداشتی ایران چرا انقدر بوی افتصاح میدن .

خورشید خجالت زده از پوشش نامناسب و وضع ظاهری اش بالاجبار در حالی که بازوانش را میان دستانش می فشرد لای در را باز کرد و بیرون رفت و توانست امیرعلی را مانتو به دست درون راهرو کوتاه سرویس بهداشتی ببیند .

Romandl

امیرعلی نگاهی به گونه های رنگ گرفته و صورت برافروخته او انداخت و چند قدم جلو رفت و مانتو را پشت سر او گرفت و در حالی که نگاهش را درون چشمان او فرو می کرد و حتی سنگینی نگاهش را برای لحظه ای از نگاه اویی که به طور مشهودی از او می گرفت ، بلند نمی کرد ، گفت :

- هنوز با حضور من تو زندگیت کامل کنار نیومدی ؟

خورشید باز هم نگاهش را آشکارا از اویی که با فاصله ای بیست سی سانتی مقابل ایستاده بود گرفت و جایی میان گردن مردانه او انداخت .

- من که گفتم ..... شما رو دوست دارم . از خدامه که با شما باشم ، که تو زندگی شما ..... جایی داشته باشم .

و دستش را بالا برد و درون آستین مانتویی کرد که امیرعلی پشت سرش گرفته بود کرد ..... مانتو را پوشید و امیرعلی یکی یکی دکمه های مانتو را برایش بست .

- اگه دوستم داری ، باید کم کم با این خجالت هاتم کنار بیای ..... می دونم سخته ، اما تو از دیشب نسبتت با من عوض شده ..... تو دیگه برای من اون امانتی که فقط برای چند ماه قرار

Romanel

بود تو خونم بمونه نیستی ..... از دیشب ، از کنار همون ساحل نسبتت با من عوض شد خورشید ..... تو دیگه زن منی ، پاره تن منی ..... پس بدون مشکلی نیست اگه من با یه تاپ ساده ببینمت ..... فقط خدارو شکر ما اینا رو خریدیم وگرنه اگه می خواستیم با همون مانتو خیس و چسبیده به تنت به هتل برگردیم ، مطمئنا تا برسیم به اونجا ، من با چند نفر دست به یقه می شدم .

خورشید حس می کرد از گوش هایش حرارت بیرون می زند ..... منظور امیرعلی را خوب گرفته بود ..... می دانست احتمالا مانتو اش به تنش چسبیده بود و تمام دار و ندارش را سخاوت مندانه در معرض عموم گذاشته بود که رگ غیرت امیرعلی را اینگونه بالا زده بود ..... سعی کرد بحث را عوض کند.

- شما نمی خواین لباستون و عوض کنید ؟

- نه فقط جلوی پیراهنم خیس شده که اونم مهم نیست ..... رفتیم هتل عوضش می کنم .

مسافرت سه روزه به کیش شان به پایان رسید و به تهران برگشتند ..... مسافرتی که سرنوشت و نسبت خورشید و

Romandl

امیرعلی را تغییر داد .....حالا ذهن و خیال امیرعلی آسوده شده بود ..... که دیگر خورشید را برای همیشه ، برای خودش و کنار خودش دارد .

امیرعلی سره کار بود و هنوز برای ناهار به خانه برنگشته بود ..... خورشید کتاب زبانش را روی میز وسط آپشزخانه گذاشته بود و زبانش را می خواند .

ـ Mis Sarvenaz .

سروناز سرش را سمت خورشید چرخاند .

ـ بامنی ؟؟؟

ـ ? Yes ..... I am with you . Are you ok

سروناز ابروانش را در هم کشید .

ـ خواهشاً با من یکی خارجکی حرف نزن ..... همین جوریشم من حرفات و سخت می فهمم ، وای به حال اینکه بخوای خارجکی هم حرف بزنی .

ـ ? Oh , why

Romandl

- خورشید بخوای ادامه بدی ، با همین ملاقه تو دستم می زنم فرق سرت .

خورشید ریز خندید و به موبایل کنار دستش نگاه انداخت ..... خبری از امیرعلی نبود ..... و چقدر دلش می خواست می توانست شماره موبایلش را به مادرش می داد ، اما هنوز نه امیرعلی اجازه اش را صادر کرده بود و نه حتی حرفی بابتش زده بود .

دفتر کتابش را جمع کرد و به اطاقش برد و همه را درون کمدش گذاشت ..... نگاهی به میز توالت پر و پیمانش کرد ..... میزی که حالا انواع و اقسام لوازم بهداشتی و آرایشی از بهترین مارک و برندها رویش دیده می شد ..... میزی که حالا دیگر دست کمی از میز آرایشی لیلا نداشت .

نگاهش سمت رژ لب پر حاشیه اش کشیده شد ..... همان رژلب سرخی که امیرعلی دوست داشت در خانه برای او بزند ..... هرچند هیچ وقت نه شرایطش را پیدا و نه رویش را ..... رژ لب را برداشت و آرام یک دور روی لبانش چرخاند ..... رژ زدن از همه چیز ساده تر و آسان تر بود . با دیدن لبان سرخ و برجسته

Romandl

تر شده اش ، بی اختیار باز هم یاد نگاه های خاص امیرعلی افتاد و لبخند پت و پهنی روی لبانش شکل گرفت .

نگاهش را روی دیگر لوازم چرخاند ..... سی دی های آموزشی را چندین بار صبح ها بعد از رفتن امیرعلی و قبل از بیداری لیلا دیده بود و حتی در اطاق خودش تمرین کرده بود ..... شاید بیش از بیست دفعه در این دو هفته ، سی دی ها را دیده بود ، اما انگار هنوز هم راه زیادی برای یاد گرفتن آرایش و تمیز کار انجام دادن داشت .

مداد مشکی را برداشت و سعی کرد خط نازکی طبق دستوری که یاد گرفته پشت پلک بالایی اش بکشد و انگار موفق هم بود ..... مداد را گذاشت و نگاه وسوسه گرش دور دیگری روی لوازم آرایشش چرخید ..... با لبان غنچه شده و نگاه متفکر ، ریملش را برداشت و بالا برد و صورتش را در چند سانتی آینه نگه داشت و به آرامی فرچه را روی مژه های بلند اما کم پشتش کشید و مژه هایش را حسابی به هم چسباند ..... با دیدن مژه های به هم چسبیده اش ، کلافه پوفی کشید و دستمال برداشت و سعی کرد به همان آرامی مژه هایش را از هم جدا کند .

Romandl

دوباره عقب رفت و نگاهی اجمالی به صورتش انداخت و برای حسن ختام کمی هم رژگونه آجری رنگ به گونه هایش زد ..... خوب شده بود .

لبخند رضایت مندی به خودش زد ..... اندفعه راضی بود و به نظرش بعد از دو هفته آرایش تمرین کردن و دیدن بیش از بیست دفعه سی دی ها ، این بهتره آرایشش بود ..... برسش را برداشت و موهایش را شانه زد و بالا سرش محکم بست و کلفت بافت و با نگاهی براق و پر از غرور از اطاقش خارج شد .

خرامان به سمت آشپزخانه راه افتاد ..... خیلی دوست داشت نظر سروناز را هم راجب این هنر نمایی اش بداند ..... وارد آشپزخانه شد و تکیه به چهارچوب ورودی داد و دستانش را میان بغلش جمع کرد و سروناز‌ی که پشتش به او بود را مخاطبش قرار داد .

ـ چطور شدم سروناز جون ؟

سروناز به سمت او چرخید و از دیدن صورت زیباتر شده او لبخند محوی روی لبانش نشست ..... خورشید با همین اندک

آرایش آنقدر زیبا و خواستنی شده بود که سروناز خشک و یوبس را هم به واکنش وا داشته بود .

ـ خوب شدم ؟

ـ خیلی قشنگ شدی .

خورشید سرمست از تعریف سروناز و اطمینان از زیبا تر شدنش ، لبانش را روی فشرد و تکیه اش را از چهارچوب گرفت و سمت او رفت .

ـ ممنون ..... کمک می خواین ؟ کاری هست من انجام بدم ؟

ـ نه دیگه کاری نمونده .

با شنیدن صدای تک گازی ، لبخند اندک اندک از روی لبان خورشید پر کشید و قلبش فرو ریخت ..... این صدا را بهتر از هر صدایی می شناخت ..... حس آدمی را داشت که بی هوا درون استخری پر از یخ افتاده ..... به سرعت و با گام های بلند سمت پنجره آشپزخانه رفت و گوشه پرده را کنار زد و چشمم به امیرعلی ای افتاد که از ماشین پیاده شده بود و از صندلی عقب کیف و پوشه های کارخانه را برمی داشت .

Romandl

ـ وای سروناز جون .....آقاست ..... چرا ..... چرا انقدر زود اومد ؟؟؟

سروناز ابروانش را درهم کشید و به اویی که رنگ از رخش پریده بود نگاه کرد .

ـ خب آقا باشه ..... مگه آقا بار اولشه که زود خونه می یاد که اینجوری وحشت کردی و رنگ پروندی ؟

خورشید مستاصل دور و برش را نگاه کرد ..... اگر امیرعلی او را با این ریخت و قیافه می دید بی شک یا از خجالت و شرم غش می کرد یا سکته ناقص می زد .

سروناز که درگیری خورشید را با خودش دید از آشپزخانه خارج شد تا لااقل او به پیش واز امیرعلی برود .

ـ سلام آقا خسته نباشید .

امیرعلی داخل آمد و کفش هایش را با رو فرشی عوض کرد .

ـ سلام ممنون .

سروناز کیف و کتش را از دستش گرفت و چشمان امیرعلی دور سالن چرخی زد . تمام این دو هفته ، این خورشید بود که هر روز

Romandl

با نگاهی که به راحتی می شد عشق و علاقه و شیفتگی را در نگاهش دید به استقبالش می آمد و کت و کیفش را می گرفت .

آهسته پرسید :

ـ پس خورشید کجاست ؟

سروناز با سر به آشپزخانه اشاره زد .

ـ خودش و تو آشپزخونه زندانی کرده .

امیرعلی چشمانش رنگی از نگرانی گرفت و ابروانش به هم نزدیک شد .

ـ چرا ؟

سروناز نگاهش کرد ..... این مرد دیگر مردی که به کیش رفته بود نبود ..... انگار امیرعلی ای که به کیش رفته بود با امیرعلی ای که از کیش آمده بود ، دوتا آدم متفاوت بود ..... این مردی که برق نگاهش تغییر پیدا کرده بود و روحیاتش عوض شده بود ، امیرعلی سرد و یخی که به کیش رفته بود نبود .

ـ اگه خودتون برید متوجه می شید .

Romandl

امیرعلی با همان اخم کمرنگ به سمت آشپزخانه قدم برداشت و خورشید از صدای شنیدن ضربات صندلش بر روی سنگ فرش سالن که هر لحظه به آشپزخانه نزدیک می شد ، قالب تهی کرد و ضربان قلبش بالاتر رفت .

وارد آشپزخانه شد و خیالش لااقل از سالم بودنِ او راحت شد ..... فکر می کرد خورشید بلایی سر خودش آورده که توان آمدن به پیشواز او را دیگر ندارد ..... فقط متوجه نمی شد چرا خورشید که مطمئناً حضورش را حس کرده و متوجه شده ، هنوز هم پشتش را به او کرده و رو به او بر نمی گرداند .

ـ خورشید ؟

و خورشید همان طور پشت به او با صدایی ضعیف سلام کرد .

ـ سلام .

ـ سلام ..... چی شده ؟ سروناز می گه خودت و تو آشپزخونه زندونی کردی ..... چرا ؟ چی شده ؟

خورشید هنوز هم پشتش به او بود و روی برگشتن نداشت ..... امیرعلی کلافه و نگران از این رو برگردان های او ، نفسش را

Romandl

صدا دار بیرون فرستاد ..... ترس بَرَش داشت که نکند اتفاقی برای صورت او افتاده که قصد برگشتن به سمت او را ندارد .

ـ شما برید من الان ناهار و می کشم براتون می یام .

امیرعلی نگران تر از قبل با حرص دست روی شانه او گذاشت و او را با یک حرکت سمت خودش برگرداند و خورشید شوکه شده از عکس العمل سریع و ناگهانی او چشمانش گشاد شد .

ـ ببینمت چیزی .....

اما با دیدن ظاهر جدید و متفاوت او آنقدر شوکه شد که رشته کلام از دستش پرید و تنها همانطور هاج و واج به صورت زیبا و طناز او نگاه کرد ..... ظاهر جدید خورشید آنقدر او را شگفت زده کرده بود که مغز هنگ کرده اش انگار برای ثانیه هایی از کار افتاد که هیچ کلامی را نمی توانست بر لب بیاورد ..... اما نم نمک و آهسته آهسته لبخند بر روی لبش جای گرفت و نگاه خشک شده اش بدون آنکه خیال بلند شدن داشته باشد ، روی صورت رنگ گرفته او شروع به چرخش کرد .

ـ پس بگو این آفتاب خانم ما خودش و خوشگل کرده که دیگه ما رو تحویل نمی گیره .

Romandl

نمی توانست از حس شیرین اما جنون آمیزی که در قلب و روحش آرام پخش شده بود چشم پوشی کند ..... این لبان سرخ و قلوه ای با آن چشمانی که انگار جداً قصد جانش را کرده بود ، صبر و قرار را از اویی که تا الان ادعای سنگ و بی روح شدن می کرد ، ربوده بود ..... یک قدم کوتاه به عقب برداشت و دست به کمر گرفت و با دست دیگرش دور لبانش را لمس کرد ..... حس می کرد تیک عصبی گرفته که گوشه لبش شروع به پرش کرده و نمی تواند مثل هر بار خونسرد و بی تفاوت از کنار او گذر کند .

دست زیر چانه اش گذاشت تا بهتر بتواند تماشایش کند .

ـ قشنگ بودی ، قشنگ تر شدی .

دیگر نمی دانست با این غریزه مردانه سرکش چگونه دست و پنجه نرم کند ..... کشیدن افسار این غریزه ای که همچون یاغی ها سر بیرون می کشید دیگر کار او نبود .

این پایی که قدم عقب رفته را مجدداً جبران کرد و جلو رفت و فاصله را به کمتر از چند سانت رساند و یا دستی که چنگ در پهلو او شد و دور کمرش همچون افعی چرخید و او را سمت خود

Romandl

کشید و به خودش کوباند ، انگار هیچ کدام دیگر در اختیار او نبودند و از مغز او فرمان نمی گرفتند .

اصلا نفهمید چه شد که فاصله چند سانت هم از بین رفت و وقتی به خودش آمد که لبانش پر عطش و حریصانه بدون فکر به کسی و یا چیزی ، تنها لبان خورشید را می بوسید و انگشتانش نافرمان به زیر پیراهنِ تن او نفوذ کرد و پوست نرم و خنک کمر او را لمس و نوازش کرد .

تا الان در مقابل این دختر طناز ، زیادی مردانگی به خرج داده بود ..... زیادی طاقت آورده بود ..... خیلی وقت بود که خورشید تمام معادلاتش را بهم ریخته بود و بی طاقتش کرده بود ..... حتی درون کیش دلش می خواست آن لبان صورتی رنگش را شکار کند ، اما به سختی دست و پای دلش را جمع نموده بود و به همان بوسه های ساده بر روی گونه و پیشانی اش قناعت کرده بود ..... اما الان دیگر نمی توانست ..... این دختر خورشید او بود ، آفتاب او بود .

Romandl

نمی دانست چه مقدار زمان سپری شد ..... فقط زمانی به خودش آمد که خورشید از سر خفگی و بی اکسیژنی با دستانش به سینه او فشار آورد ، بلکه او را کمی عقب بفرستد ..... امیرعلی سرش را به اجبار عقب کشید ..... نفس هایش عمیق بود و از ته جان ..... پیشانی به پیشانی خورشید چسباند و پلک بست . باید اعتراف می کرد که خورشید او را همچون مومی نرم کرده بود ..... تمام قلبش را به تصرف خودش درآورده بود . روح و جسمش را برای خودش کرده بود . هیچ وقت فکرش را نمی کرد این دختر بچه بتواند روزی اینچنین گرفتارش کند و عقل و هوشش را به فنا بدهد .

ـ دوستت دارم دختر ..... خیلی دوستت دارم .

پیشانی اش را از پیشانی او فاصله داد و عقب کشید و به او نگاه کرد و ..... با دیدن لبان اویی که رویشان دیگر خبری از رژ نبود ، از همان لبخندهای یکطرفه معروفش زد و با شستش لبان قلوه ای و گوشتی او را که انگار اندکی متورم هم به نظر می رسید را لمس کرد .

Romandl

خورشید خجالت زده ، با زانوانی سست و لرزان ، چشمانش را همانطور بسته نگه داشت ..... اولین بوسه عاشقانه زندگی اش را تجربه کرده بود و طبیعی بود اگر سلول به سلول تنش به لرزه می افتاد ..... تنش آنقدر داغ کرده بود که انگار میان شعله های آتشی گیر افتاده ..... خجالت زده بود اما نمی توانست منکر این شود که این مرد را می پرستد ..... جانش برای او می دهد .

- خورشید ؟

پلک هایش را آهسته باز کرد اما با دیدن سر پایین آمده امیرعلی ، چشمانش بلافاصله گشاد شد و به خیال آنکه در شرف بوسه دوم قرار دارد بی اختیار لبانش را بر هم فشرد که باعث شد امیرعلی آرام بخندد .

ـ نه دیگه دختر جون فعلا همین یه بار کافیه ..... بعدی انشاا.. یه زمان دیگه .....

و سرش را پایین تر برد و لبانش را به نرمی گوش او مالید و موزیانه با پایین ترین تن صدا ، زمزمه ای منظور دار کرد و ادامه داد :

Romandl

- تو یه مکان و موقعیت بهتر که دستمونم باز باشه ..... الاناست که سروناز سر برسه .

خورشید دستپاچه از شنیدن اسم سروناز سرش را عقب کشید که چشمانش بلافاصله به لبان سرخ و رنگ گرفته امیرعلی افتاد و بی اختیار میان آن همه هیجانی که سر تاسر وجودش را گرفته بود ، خنده اش گرفت ..... امیرعلی با آن جلال و جبروت ..... با آن قد و هیکل ..... با آن بازوان مردانه و سینه هایی فراخ ..... لبان قرمز شده اش زیاده خنده دار و مسخره به نظر می رسید .

با شنیدن صدای صندل های سروناز که هر لحظه به آشپزخانه نزدیک و نزدیک تر می شد ، هول کرده به لبان او اشاره کرد ..... اگر سروناز امیرعلی را با این لبان سرخ می دید مطمئنا متوجه غلطی که لحظه پیش در آشپزخانه کرده بودند ، می شد و آبرویشان می رفت .

ـ آقا لباتون ..... لباتون قرمز شده ..... سروناز جون داره می یاد .

Romandl

امیرعلی آنقدر در حس و حال فرو رفته بود که به کل خودش را به فراموشی سپرده بود ..... اما با شنیدن حرف خودشید به سرعت شستش را روی لبانش کشید و با دیدن شست قرمز شده اش ، چشمان درجا گشاد شد و به همان سرعت به سمت در دیگر آشپزخانه که رو به حیاط باز می شد قدم برداشت و قبل از خروجش گفت :

ـ سروناز کمی تو آشپزخونه معطل کن ..... باید از اون یکی در ساختمون وارد شم برم بالا .

خورشید سر تکان داد و باز هم بی اختیار خندید و خودش هم دستی دور لبش کشید و کثیف کاری های احتمالی دور لبش را پاک کرد ..... با بسته شدن در ، سروناز هم داخل آشپزخانه شد و خورشید دستپاچه دستش را پایین انداخت ..... سروناز زنی دنیا دیده بود و می ترسید هر آن متوجه اتفاقات دقیقه پیش بشود .

ـ آقا کوش ؟ همین الان اومد آشپزخونه که .

ـ رفت .

ـ رفت ؟ کی ؟ پس چرا من ندیدمش ؟

Romandl

ـ حتما حواستون نبوده .

و ثانیه بعد با شنیدن صدای بسته شدن در اصلی سالن سروناز سرش را سمت ورودی آشپزخانه چرخاند .

ـ آقا بود ؟

خورشید لبخند مصلحتی زد و سمت سروناز راه افتاد و سعی کرد عادی رفتار کند .

ـ حتما از ساختمون خارج شده ..... احتمالا چیزی تو ماشین جا گذاشته رفته برداره ، وگرنه فکر نمی کنم حالا حالاها قصد بیرون رفتن داشته باشن .

- رژ لبت و چرا پاک کردی دختر ؟

- آخه ..... نکه رنگش زیادی تابلو بود ..... قبل اومدن آقا پاکش کردم ..... هنوز یه ذره قرار گرفتن جلوی آقا با اون رژ برام سخته .

- بزن ..... تو چه بخوای چه نخوای زن آقا محسوب میشی ..... پس بزنی نه تنها بد نیست ، بلکه ثوابم داره ..... دل اون مرد

Romandl

بیچاره هم خوش میشه ..... میز و هم آماده کن الان آقا می یاد می خواد ناهارش و بخوره .

خورشید سری به نشانه اطاعت تکان داد و میز درون سالن را با سلیقه برای خودش و امیرعلی چید ..... لیلا هنوز هم خانه مادرش مانده بود و در این دو هفته هیچ خبری از او نشده بود ..... تمام این روزها او با امیرعلی صبحانه و ناهار و شامم را می خورد .

ظرف سالاد را میان میز گذاشت که امیرعلی از پله ها پایین آمد ..... نزدیک خورشید که رسید خورشید توانست صورت خیس آب او را ببیند ..... با قدم های بلند سمت بسته دستمال کاغذی روی میز عسلی رفت و چند دستمال کند و سمت امیرعلی برگشت و دستمال ها را به او داد و نگاهش بی هیچ اختیاری سمت لبان مردانه او که برای اولین بار لمس و حسشان کرده بود رفت .

ـاین رژه عجب رژی بود واقعا ..... سه بار صورتم و صابون زدم تا رفت ..... پاک نمی شد که لامصب . باز خدا رو شکر ۲۴ ساعته نبود وگرنه دیگه پیش سروناز برای من آبرویی نمی موند .

Romandl

خورشید از داخل گوشه لبش را با شرم گزید و با لبخند نگاهش را از لبان مردانه او گرفت و ظرف پلو خوری مقابل او را برداشت و دو کفگیر برنج برایش کشید و جلویش گذاشت و پیش دستی اش را پر از سالاد کرد .

ـ دستت درد نکنه آفتاب خانم .

خورشید دیگر از شنیدن آفتاب نه ناراحت می شد و نه حس بدی به او دست می داد ..... خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می کرد با این اسم خو گرفته بود .

ـ خواهش می کنم ..... می دونستم فسنجون ملس دوست دارید ، به سروناز جون گفتم ملسش کنه .

تمام لحظه به لحظه این دو هفته را زمانی که امیرعلی به خانه بر می گشت را با او می گذراند ..... مگر زمان های خواب که خورشید به اطاق خودش بر می گشت ، و یا زمان هایی که امیرعلی به اطاق کارش می رفت ، که در آن صورت هیچ احد و ناسی حق ورود به آنجا را نداشت ، و خورشید هم از این قاعده مستثنی نبود .

Romandl

میز ناهار خوری را جمع کرد و با سینی چای هل دار سمت امیرعلی که مقابل تلویزیون نشسته بود رفت و فنجان را به همراه قندان جلویش گذاشت ..... خواست به آشپزخانه برگردد که امیرعلی مچش را گرفت و اجازه تکان خوردن به او نداد .

ـ کجا ؟

ـ باید برم ظرفای ناهار و بشورم .

ـ احتیاجی نیست ..... دیگه نمی خوام کارای خونه رو انجام بدی . می خوام از این به بعد خانمی کنی ..... بشی خانم این خونه .

خورشید لبخند روی لب هایش ظاهر شد .....از همان لبخندهایی که هیچ مدله نمی شد جمعشان کرد ..... هرگز فکرش را نمی کرد روزی برسد که امیرعلی او را خانم خانه اش بخواند ..... از وقتی جواب مثبتش را به او داده بود انگار با روی دیگر امیرعلی رو به رو شده بود .

ـ وقتی می یام خونه می خوام کنارم باشی ..... نه تو آشپزخونه یا هر جای دیگه ای .

Romandl

ـ وقتی می یام خونه می خوام کنارم بشینی ..... می خوام ازت آرامش بگیرم ..... می خوام خستگی بیرون و ، کار و ، سر و کله زدن با کلی کارگر و ، با تو بدر ببرم .

خورشید از این صداقت کلام او و نگاه خاص اما جدی او ، شل شد و آرام کنارش نشست و امیرعلی بدون حرف اضافه تری خودش را رو کاناپه مقابل تلویزیون ، به پهلو دراز کرد و سرش را روی پاهای او گذاشت و کنترل را به دست گرفت و کانال ها را بالا و پایین کرد .

قلب خورشید میان حلقش می کوبید ..... نمی دانست باید چه عکس العملی از خود نشان دهد ..... امیرعلی خدای کارهای غیر قابل پیش بینی بود ..... از این فاصله کم تنها می توانست صورت جذاب اما خسته او و چشمان سرخ از بی خوابی او را ببیند .

نگاهی به موهای مردانه او که نرم به نظر می رسید انداخت ..... دلش می خواست دست میان موهای او می انداخت و حس اشان می کرد ..... با شک و دودلی دست مشت شده اش را باز کرد و پنجه هایش را میان موهای کوتاه اویی برد که موهایش اندکی از لا به لای پنجه هایش بیرون می زد ..... امیرعلی به حس پنجه

Romandl

های خورشید میان موهایش بی اختیار پلک هایش را بست و غرق در آرامش ، تلویزیون را با کنترل خاموش کرد و نفهمید کنترل را کجا انداخت ..... عجب خلصه زیبایی بود ..... خورشید آرام موهایش را می کشید و انگار با همین کار به ظاهر ساده ، خستگی را از تار تار موهایش بیرون می فرستاد .

نمی دانست چقدر گذشت که پلک هایش سنگین شدند و با آسودگی خاطر روی هم افتادند و خوابش برد .

نگاه خورشید سمت سینه مردانه او که با هر دم و باز دم آرام بالا و پایین می شد رفت ..... نگاهش جزء جزء صورت او را از نظر گذراند و روی لبانش مکث کرد ..... یاد ساعت پیش افتاد و دستش بی اختیار سمت لبان خودش کشیده شد و لمسشان کرد ..... لبانی که امیرعلی به گونه ای به جانشان افتاده بود و می بوسیدشان که انگار به تشنه ای ، مشکی پر از آب داده بودند ..... امیرعلی انگار واقعا به قصد سیراب شدن او را می بوسید و به خود می فشرد .

Romandl

امیرعلی همان آدمی بود که به هیچ عنوان فکرش را نمی کرد روزی را ببیند که این مرد به او ابراز علاقه کند و خانم خانه اش بخواند ..... از امیرعلی خشک و سرد و بی تفاوت بعید بود .

ـ می گم خورشید .....

خورشید به سرعت سرش را رو به عقب ، جایی که سروناز قرار داشت چرخاند ..... انگشت کنار بینی اش گرفت و با صدای پایینی گفت :

ـ هیسسسسس ..... آقا خوابیده .

سروناز که هیچ دیدی به آن طرف مبل نداشت با شک چند قدم جلوتر رفت و بالای سر خورشید ایستاد و متعجب به مرد این خانه که سر روی پاهای خورشید گذاشته بود و آرام خوابیده بود نگاه کرد .

ـ خوابیده ؟

خورشید لب گزیده لبخندی زد و نگاهش بی اختیار سمت صورت امیرعلی چرخید .

ـ آره خیلی خسته بود .

Romandl

ـ فکر نکنم تا حالا کنار خانمم انقدر آروم خوابیده باشه ..... چه برسه به اینکه بخواد سرش و بزاره روی پای خانم .

لبخند خورشید عمیق تر شد و نگاهش برق شور و عشق گرفت .

ـ ببخشید می شه یه ملحفه و متکا براش بیارید ..... من نمی تونم تکون بخورم .

سروناز سر تکان داد و بدون حرف اضافه ای بالا رفت و لحظه ای بعد با بالشت و ملحفه ای برگشت ..... خورشید آهسته و محتاط سر امیرعلی را از روی پایش بلند کرد و خودش را کنار کشید و متکا را زیر سر امیرعلی جایگزین کرد ..... پلک های امیرعلی تکان خفیفی خورد و خورشید هول کرده از بیدار شدن او روی سرش خیمه زد ..... وقتی مطمئن شد خواب امیرعلی عمیق شد ، نفس عمیقی کشید و ملحفه را آرام رویش کشید .

ـ معلومه خیلی خسته است .

خورشید با همان لبخند لانه کرده روی لبانش ، با همان چشمانی که انگار ریسه بسته بودند ، به سروناز که کنارش ایستاده بود نگاه کرد .

ـ آره خیلی خسته بود .

Romandl

با اینکه امیرعلی دستور داده بود خانمی کند و دیگر کاری به کار کارهای خانه نداشته باشد ..... اما خورشید با تخسی تمام زمان هایی که امیرعلی خواب بود یا در خانه حضور نداشت ، کارهای خانه را انجام می داد ..... آدمی نبود که بتواند کنار بنشیند و انتظار داشته باشد سروناز با آن سن و سالش مقابلش خم و راست شود ..... آن هم سرونازی که در این مدت کم ، کم هوایش را نداشت و کم برایش مادری نکرده بود .

با اطمینان از عمیق تر شدن خوابِ امیرعلی سمت آشپزخانه حرکت کرد و تمام ظرف های ظهر را شست و لباس های خودش و امیرعلی را از ماشین لباسشویی درآورد و روی رخت آویز حیاطِ پشت در آشپزخانه پهن کرد و لباس هایی را که خشک شده بود را هم به اطاق برد و با وسواس اتویشان کرد و درون کمد امیرعلی آویزان کرد .

نگاهی به ساعت انداخت ..... حدودا ۴ ساعتی می شد که امیرعلی خوابیده بود . باسینی شربت و میوه و پیش دستی ستمش رفت و سینی را آرام روی میز عسلی گذاشت و پای مبل مقابل امیرعلی زانو زد و آرام صدایش نمود .

Romandl

ـ امیرعلی آقا .

از لفظ امیرعلی آقا ، ته دلش غنج می رفت و خوشش می آمد ..... سرش را جلوتر برد .

ـ امیرعلی آقا .

دست جلو برد و روی بازویش گذاشت و آرام تکانش داد ..... پلکای امیرعلی با لرز خفیفی از هم باز شد ..... چشمان پف کرده اش لبخند خورشید را بازتر کرد .

ـ ساعت خواب .

ـ مگه چند ساعت خوابیدم ؟

ـ حدودا چهار ساعت .

امیرعلی نگاهی به صورت خورشید انداخت و از جایش بلند شد و نشست . به نظرش خستگی این سی و چند سال را با همین چند ساعت خوابی که کرده بود در آورده بود .

دستی به موهایش کشید و سعی کرد با دستش نظمی به موهایش بدهد .

Romandl

ـ براتون شربت هفت میوه آوردم ..... میوه هم آوردم ..... شربتش خنکه بعد از خواب خیلی می چسبه ..... مش رحیم همین امروز صبح خریدش.

امیرعلی به دست خورشید که لیوان تگری را سمتش گرفته بود نگاه کرد . یک لیوان ما محتویاتی آلبالویی رنگ .

لیوان را گرفت و کمی مزه اش کرد و سرش را به معنای تایید تکان داد . به راحتی می شد مزه مخلوط چند میوه را درونش هم زمان حس کرد . باز نگاهش سمت خورشید چرخید که آن طرف تر با آن چتری های بلند حلقه حلقه نشسته بود و آرام میوه برایش پوست می کند . از وقتی از کیش امده بودند کنترل نگاهش سخت تر شده بود . انگار چشمانش هم منتظر فرصتی بود تا به خورشید بچسبد و دیگر کنده نشود .

دستی به موهایش کشید و سعی کرد با دست کمی نظمشان دهد .

ـ براتون شربت هفت میوه آوردم ..... میوه هم آوردم ..... شربتش خنکه بعد از خواب خیلی می چسبه ..... مش رحیم همین امروز صبح خریده .

Romandl

امیرعلی به دست خورشید که لیوان تگری را سمتش گرفته بود نگاه کرد ..... . یک لیوان با محتویاتی آلبالویی رنگ . لیوان را گرفت و کمی مزه اش کرد و سرش را به معنای تایید و خوشمزه بودن تکان داد . به راحتی می شد مزه مخلوط چند میوه را درونش هم زمان حس کرد ..... از گوشه چشم نگاهی سمت خورشید انداخت که چند متر آن طرف تر با آن چتری های لخت و رها بر روی پیشانی اش نشسته بود و آرام میوه پوست می گرفت ..... از وقتی از کیش برگشته بود کنترل این نگاه ها برایش سخت و دشوار شده بود ..... انگار چشمان فرصت طلبش ، هر لحظه در پی فرصتی بود تا روی این دختر بچسبد و دیگر کنده نشود.

کلافه پفی کشید و شربتش را لاجرعه بالا رفت و نگاهش باز هم بی اختیار سمت فاصله ای که میان خودش و خورشید بود رفت ..... از این فاصله خوشش نمی امد ..... خورشید را کنارش می خواست .

Romandl

چشمانش پایین تر رفت و روی دستان ظریف او که در حال سیب پوست کردن بود نشست ..... ابروانش در هم فرو رفت و چنگی میان موهایش کشید ..... از خودش عصبانی بود و کلافه ..... این بی طاقت شدن ها ، این حریص شدن ها ، این ناتوان شدن در کنترل نگاه شدن ها ، از اویی که سن و سالی ازش گذشته بود بعید به نظر می رسید ..... با پایش روی زمین ضرب گرفت و با دست لب پایینی اش را لمس کرد و باز هم نگاهی سمت خورشیدی چرخاند که نه برای ثانیه ای سرش را بالا می آورد و نه برای لحظه ای نگاهش را سمت او می چرخاند .

ـ بلند شو بیا پیشم بشین .

خورشید با همان لبخند نصفه و نیمه و نخودی به او نگاه کرد و سیب را نشانش داد .

ـ این و پوست بگیرم می یام .

امیرعلی بی اختیار ابروانش بیشتر از قبل در هم کشیده شد ..... با دست ضربه ای آرام به کنارش زد .

ـ بلند شو بیا اینجا پوستش و بگیر .

خورشید با مچ دستش چتری هایش را عقب داد .

Romandl

ـ آخه .....

ـ آخه بی آخه خورشید ..... وقتی من می گم بیا اینجا ، فقط باید یه چیز بگی ..... چشم .

خورشید لبخند زنان به این همه اصرار او زد و در حالی که درون دلش قند آب می کردند ، با پیش دستی میوه ها بلند شد و کنار امیرعلی نشست و امیرعلی آسوده از حضور خورشید کنارش ، دست دور شانه های او انداخت و او را به خودش چسباند و کنترل به دست تلویزیون را روشن کرد .

خورشید لبخند زنان زیر چشمی نگاهی به امیرعلی انداخت ..... قند در دلش آب می کردند ، اما با این وجود ، هنوز هم به این نزدیکی ها عادت نداشت ..... تا همین دو سه هفته پیش ، این امیرعلی بود که لحظه به لحظه حد و حدودش را با او تعیین می کرد و همیشه حریمش را با او حفظ می نمود ..... اما حالا با تغییر روابط میانشان ، انگار امیرعلی دیگر حاضر به حفظ هیچ کدام از این فاصله ها و حریم ها نبود و همین باعث شده بود خورشید با این روابط هیچ گونه آشنائیتی نداشته باشد .

Romandl

پیش دستی خیار و پرتقال و موز و سیب پوست کنده و قاچ کرده اش را روی پای امیرعلی گذاشت و امیرعلی یک تکه سیب بزرگ برداشت و داخل دهانش انداخت که یک سمت لپش از حجم سیب ، برجسته شد .

ـ فردا باید دوباره تا قزوین برم و برگردم ..... کارم بازم طول می کشه ، احتمالا مثل دفعه قبل زودتر از یازده دوازده خونه بر نمی گردم ..... نگران نشو .

خورشید نگاهش را به سمت او بالا کشید .

ـ یعنی شام خونه نمی رسید ؟

ـ نه دیگه ..... احتمالا وقتی من بیام تو هم خوابیدی .

ـ پس براتون شام می زارم ..... اینجوری بخواین تا یازده دوازده با شکم گرسنه بمونید ، باز معده دردتون عود می کنه .

امیرعلی خورشید را به خودش فشرد .

ـ آخه دخترجون من که نمی تونم از صبح با خودم غذا این طرف و اون طرف بچرخونم که شب به عنوان شام بخورمش ..... خراب می شه .

Romandl

خورشید مأیوسانه لبانش را روی هم فشرد و سری تکان داد .

ـ اصلا حواسم نبود ..... خب پس قراره شامتون چی شه ؟

امیرعلی کمی سمت او چرخید و نگاه به چشمانش انداخت. نگاهش آرام آرام پایین آمد و روی لبانی که دیگر خبری از رژ رویش نبود، نشست ..... دلش می خواست باز هم بی ملاحظه و بدون توجه به کسی یا چیزی خم شود و به جان لب او بی افتد و بوسه بارانش کند. ..... اما قرار نبود مغزش مانند ظهر از کار بی افتد ..... مطمئناً سروناز همین اطراف می پلکید و ممکن بود هر لحظه سر و کله اش پیدا شود ..... از بی ملاحظه گری و نشان دادن روابط خصوصی اش به دیگران بدش می آمد .

ـ می دونی خورشید ..... دلم می خواد همین الان بی خیال همه چیز بشم و فقط به جونت بیفتم ..... نمی دونم چه کار خوبی کردم که خدا تو رو سر راه من گذاشته .

***

امیرعلی رفته بود و قول داده بود برای شام حتما در یک رستورانِ مطمئن و خوب بین راهی توقف کند و شامش را بخورد و با شکم خالی رانندگی نکند .

Romandl

داشت اطاق کار امیرعلی را تمیز می کرد که با شنیدن صدای اف اف دست از کار کشید و سمت اف اف طبقه دوم رفت و با دیدن تصویر درون آیفون برای لحظه ای حس کرد روح از کالبدش خارج شد و دیگر برنگشت ..... هیچ خاطره خوبی از بود این زن در این خانه نداشت و حالا مجبور بود به تنهایی با او رو در رو شود ..... و چقدر بر شانس بدش لعنت فرستاد که باید دقیقا همین امروز پای شوهر سروناز بشکند و تا سروناز به سرعت چادر چاقدوش کند و به خانه خودش برگردد و امروز و فردا را مرخصی بگیرد .

با شنیدن صدای دوباره زنگ از ترس در جایش پرید و به سرعت شاسی را فشرد و پله ها را دو تا یکی پایین رفت ..... کم کسی به این خانه نیامده بود .

با استرس و به سرعت سعی کرد با یک دست رژ گونه های گلبهی روی گونه هایش را پاک کند و دست دیگرش به سرعت سمت لبان رنگ شده اش رفت بلکه بتواند پاکشان کند ..... هر چند می دانست برای پاک شدن آرایش های روی صورتش مطمئنا به آب و صابون احتیاج دارد .

Romandl

آنقدر هول کرده و دستپاچه سمت در ورودی دویده بود که اصلا نفهمید چگونه در را باز کرد و مضطرب میان چارچوب در ایستاد .

ـ سلام خانم ..... خیلی خوش اومدید .

خانم کیان نگاه کوتاهی سمت اویی که چیزی کم از پری های افسانه اساطیری نداشت ، انداخت و عصا زنان از کنارش گذشت و داخل رفت ..... باید اعتراف می کرد هر مردی حق دارد با وجود چنین دختری در خانه اش دست و دلش مدام به لرزه بی افتد ..... خورشیدی که بدون آرایش هم در چشم بود ..... چه رسد به الان که آثار چند قلم آرایش هم در صورتش نمایان بود .

ـ امیرعلی نیست ؟

ـ نه نیستن ..... رفتن قزوین ، احتمالا تا یازده دوازده شب هم بر نمی گردن .

خانم کیان آرام روی مبل نشست و نگاهش را درون خانه تمیز و مرتب چرخی داد و بدون آنکه نگاهش را سمت او بچرخاند گفت :

Romandl

ـ چه خوب از برنامه هاش خبرم داری .

خورشید نفس بریده مقابلش ایستاده بود و هیچ جوابی برای دادن نداشت ..... اصلا چه می توانست بگوید وقتی در نگاه خانم کیان مستخدم پیش پا افتاده ای بیش نبود .

حس می کرد آنقد از استرس فشارش پایین افتاده که هر آن ممکن است مقابل خانم کیان دراز به دراز روی زمین بی افتد و از حال برود.

ـ تنهایی ؟ ..... سروناز نیست ؟

می خواست عادی باشد ..... لااقل خونسرد رفتار کند ..... اما این ترسی که از خانم کیان در دلش ایجاد شده بود غیر قابل کنترل بود ..... سرفه ای مصلحتی کرد تا صدای خش پیدا کرده اش را صاف کند ..... اما این لرز افتاده به جان صدایش را چه می کرد ؟ ..... لرزی که خانم کیان هم به خوبی حسش کرد و او را مطمئن کرد که تمام حرف هایی که پشت سر این دختر و امیرعلی ایجاد شده درست است .

هنوز لرز تلفن دیشبی که پسر خواهرش به او زده بود و خواب را از چشمانش ربوده بود از تنش خارج نشده بود ..... تکیه

Romandl

تک کلمات سامان را به خاطر می آورد . گفته بود که خیلی وقت است از پسرش غافل شده ..... آنقدر که او به عنوان یک مادر ، نفهمیده امیرعلی به دختر خدمتکار درون خانه اش دل بسته .

هنوز لرز تلفن دیشبی که پسر خواهرش به او زده بود و خواب را از چشمانش ربوده بود از تنش خارج نشده بود ..... تک به تک کلمات سامان را به خاطر می آورد . گفته بود که خیلی وقت است از پسرش غافل شده ..... آنقدر که او به عنوان یک مادر ، نفهمیده امیرعلی به دختر خدمتکار درون خانه اش دل بسته ..... که اجازه نمی دهد کسی به ده قدمی دختر درون خانه اش نزدیک شود ..... که امیرعلی قصد ازدواج با آن دختر را درون سرش می پروراند ..... و این یعنی بدنامی و بی آبرویی برای خاندان بزرگ کیان آرایی که شهره تمام پایتخت بودند .

خورشید در حالی که انگشتانش را در هم می پیچاند و می فشرد ، با همان دستپاچگی که درون تنش نشسته بود گفت :

Romandl

ـ مثل اینکه همین سه چهار ساعت پیش پای شوهر سروناز جون می شکنه ..... سروناز جونم سریع لباس پوشید برگشت خونش ..... برای فردا ، پس فردا هم مرخصی گرفت .

خانم کیان با آهستگی دلهره آوری سرش را سمت او گرداند و نگاهش روی تیشرت صورتی جذب او با آن آستین های کوتاه و شلوار نخی آزاد هم رنگش نشست و کمی بالاتر رفت و روی لبان رژ زده و گونه های رنگی و چشمانی که خط سیاه درونش باعث جلوه دوبرابر گوی های درشت درونشان می شد افتاد ..... دفعه قبل که پا درون این خانه گذاشته بود ، هیچ خبری از این رنگ و لعاب های روی صورت این دختر نبود.

ـ با این ریخت و شکل تو این خونه می چرخی ؟

قلبش می زد یا نمی زد را دیگر نمی دانست ..... فقط دلش می خواست سمت تلفن پرواز کند و بلافاصله شماره امیرعلی را بگیرد و او را از حضور مادرش در این خانه مطلع کند .

ـ خانم کیام من ..... من .....

ـ تو چی ؟ این شکلی تو خونه ای که یه مرد متاهل توش زندگی می کنه می گردی ؟ من دخترایی مثل تو رو نشناسم که بکلاهم

Romandl

پس معرکه است ..... دیدی امیر با لیلا مشکل پیدا کرده ، گفتی منم دست بجنبونم از این آب گل آلود نهنگ صید کنم ..... تندی خودت و چسبوندی به پسر احمق و نادون من ..... حالا که فکرش و می کنم می بینم بهتر که سرونازم الان اینجا نیست ..... چون اون بود که به تو آزادی داد ..... اون بود که بهت پر و بال داد ..... اون بود که همیشه ازت دفاع می کرد . اما دختر ، بهتره که بدونی امیر مادری داره که مثل یه شیر بالا سرشه ، درسته سن و سال زیادی دارم ، اما دندون هام هنوزم تیزه .....

خورشید وحشت زده از حرف هایی که می شنید قدمی به عقب برداشت ..... تمام تنش یک پارچه یخ بسته بود و زانوانش به لرز درآمده بود و نفسش می رفت که به کل قطع شود .

ـ اشتباه می کنید ..... به خدا اشتباه می کنید خانم کیان .

ـ اشتباه می کنم ..... فکرم غلطه ؟ باشه . پس بهم اثبات کن که حرفم اشتباهه ..... وسایلت و جمع کن با من بیا ..... دیگه نمی خوام اینجا بمونی .

Romandl

خورشید سری به معنای مخالفت تکان داد و با همان نفس های نصفه و نیمه و چشمان گشاد شده ای که انگار می خواستند از جایشان بیرون بپرند قدم دیگری به عقب برداشت ..... انگار راه فرار را هم گم کرده بود .

ـ نه ..... نه ..... من ..... من ..... نمی ..... نمی تونم جایی بیام .

خانم کیان از روی مبل بلند شد ..... صدای ضربات کوبنده عصایش بر روی سنگ فرش زمین همچون پتک بر فرق سر خورشید کوبیده می شد .

ـ چرا نمی تونی بیای ؟ برو تمام لباسات و جمع کن ..... همین الان از اینجا می ریم .

خورشید مستاصل زانوانش خم شد و مقابل پاهای خانم کیان روی زمین افتاد و نشست ..... انگار بدنش دیگر تابِ تحمل کردن وزن او را نداشت .

Romandl

ـ اشتباه می کنید خانم کیان ..... به خدا اشتباه می کنید ..... من اونجوری که شما فکر می کنید نیستم ..... به خدا خراب نیستم .

و ناتوان از کنترل بغضش به هق هق افتاد ..... خانم کیان مقابلش ایستاده بود و با اخمی بر پیشانی نگاهش می کرد .

ـ منم نگفتم خرابی ..... فقط دیگه درست نمی بینم اینجا کار کنی ..... تو جوونی ، آینده داری ، باید دنبال آینده خودت بری ، تو این خونه نه آینده ای برای تو هست ..... و نه می تونی انتظار آینده یا چیز دیگه ای رو داشته باشی .

خانم کیان با اینکه از هق هق افتادن خورشید دلش اندکی نرم شده بود و به قول معروف سوخته بود ..... اما امیرعلی و زندگی پسرش همیشه اولویت اول زندگی او بود ..... زندگی پسرش از هر چیزی که در این دنیا وجود داشت مهمتر و حیاتی تر بود ..... حتی هق هق های مظلومانه این دختر .

بازوی خورشید را گرفت و به سمت بالا کشید تا بلندش کند . سنش زیاد بود ..... اما اقتدارش مثال زدنی بود .

Romandl

ـ بلند شو برو وسایلت و جمع کن ..... من وقت اضافه برای تلف کردن با تو رو ندارم دختر جان .

خورشید سرش را بلند کرد و هق هق کنان و از میان اشک هایش به خانم کیان نگاه کرد ..... قدرت جدا شدن از امیرعلی را نداشت ..... حالا که این همه به او و نوازش هایش وابسته شده بود ..... حالا که به ابراز احساسات خاص و مردانه اش دل بسته بود ، تحمل جدایی از او را تاب نمی آورد .

ـ خانم ..... خواهش می کنم .

خانم کیان ابروانش را بیشتر در هم فرستاد و جدیت بیشتری به خرج داد .

ـ با من یکی به دو نکن دختر ..... خسته ام کردی ..... بلند شو دیگه .

خورشید ناتوان و هق هق زنان از جایش بلند شد و پشت سر خانم کیان به سمت اطاقش کشیده شد ..... خانم کیان در اطاقش را باز کرد و خورشید را به داخل هول داد .

ـ سریع تمام لوازمت و جمع کن .

Romandl

و نگاهش دور تا دور اطاق ساده خورشید چرخید و روی میز توالتش که حالا رویش انبوهی از لوازم آرایش دیده می شد ، نشست ..... با قدم هایی که انگار از سرعتشان کاسته شده بود به میز نزدیک شد ..... خشم و عصبانیتش لحظه به لحظه و آرام آرام افزوده می شد .

کرم پودر را از روی میز برداشت ..... مارک مرغوبش را خوب می شناخت و می دانست قیمت مارکش آنقدر بالاست که امکان ندارد خورشید قدرت خریدش را داشته باشد ..... کرم پودر را روی میز برگرداند و نگاهش چرخ دیگری روی لوازم روی میز زد ..... نه تنها کرم پودر ، که تمام لوازم حتی ادکلن ها از بهترین و مرغوب ترین مارک ها بودند ..... هیچ کسی غیر از امیرعلی توانایی خرید این همه لوازم برای او را نداشت .

ـ فکر نمی کنم این همه سرخاب سفیداب برای یه دختر مجرد خدمتکار که تو این خونه کاری جز ظرف شستن و نظافت و ناهار و شام درست کردن نداره ، احتیاج باشه ..... تو این خونه اومدی کار کنی یا خودت و تو چشم پسر من کنی ؟

Romandl

و به سمت خورشید که حالا ساک به دست کنار کمد ایستاده بود و شانه هایش از گریه بالا می پرید ، چرخید و ادامه داد :

ـ هر فکر چرت و پرتی در مورد خودت و امیر کردی از ذهنت میندازی بیرون دختر ..... هر حرفی که امیر تا حالا بهت زده از فکرت خارجش می کنی ..... هر کاری که اون پسر بی عقل من کرده ، هر قول و قرار و وعده ای که بهت داده رو از فکرت می ندازی بیرون ..... مفهومه ؟

خورشید بند ساک خالی اش را بین انگشتانش می فشرد و صدای هق هق های بلندش را بدون هیچ إبایی رها کرده بود و زجه می زد ..... دلش می خواست اجازه اش را داشت تا حرف بزند ..... اما مجبور به سکوت بود ..... الان تنها احتیاج داشت تا خودش را میان آغوش گرم و امن امیرعلی پناه دهد و خودش را میان بازوان او پنهان کند و اجازه دهد آنقدر درون سینه اش گریه کند تا تمام جانش درون تن او حل شود و این ترس از دست دادن او برای همیشه از تنش رخت ببندد .

لباس هایش را یکی یکی و آرام آرام درون ساک چپاند و سعی کرد بیشترین وقت را تلف کند ..... مگر اینکه خدا رحمی به او

Romandl

بکند و امیرعلی را به خانه بفرستاد ..... میدانست در مقابل این زن هیچ راه دیگری جز اطاعت و جمع کردن لباس هایش ندارد ..... اما بجز لباس و مانتو شلوارش چیز دیگری برنداشت .

مانتو اش را پوشید و با انگشتان لرزان و شانه هایی که با هر هق بالا می پرید دکمه هایش را بست و روسری اش را به سر کشید و نگاه مظلومانه اش را به خانم کیان انداخت تا لااقل دل این زن کمی ، تنها کمی به حال او بسوزد ..... اما انگار قرار نبود هیچ معجزه ای برای او اتفاق بی افتد ..... گوی های زمردی اش در دریایی از خون غوطه ور شده بودند و روی گونه های خیس از اشکش دیگر اثری از رژ گونه دقایق پیش دیده نمی شد و چهره اش رنگ پریده به نظر می رسید .

ـ بریم دختر ..... خیلی وقت تلف کردیم.

از پله های ایوان پایین می رفتند و سکوت میانشان را فقط هق هق های از ته دل خورشید می شکاند و دائما در دلش امیرعلی را با فریاد می خواند و صدا می زد .

Romandl

داخل ماشین نشستند و آقای نادری ، راننده خانم کیان ساک خورشید را از او گرفت و صندوق عقب گذاشت و پشت فرمان نشست .

ـ کجا بریم خانم ؟

ـ خونه خواهرم .

خورشید سرش به ناگهان گیج رفت ..... پلک هایش بی اختیار روی هم افتاد و اجازه داد قلبش آخرین کوبش هایش را تجربه کند و برای همیشه به تپیدن هایش خاتمه دهد و به ایستد ..... خانه خواهر خانم کیان ..... یعنی خانه همان سامان گرگ صفت ..... یعنی با سر به دهان شیر رفتن .

خانم کیان به خورشیدی که پلک هایش را بسته بود و سرش را به شیشه ماشین تکیه زده بود نگاه کوتاهی انداخت ..... می دانست خورشید بیدار است و خوب هم می شنود ، پس حرفش را ادامه داد :

ـ خواهرم چند وقته دنبال خدمتکار می گرده ، یکی از خدمتکاراش از تک و تا افتاده ..... دنبال جایگزین می گرده ..... فکر کنم تو بهترین جایگزین برای اون باشی

Romandl

خورشید بی توان تنها گوش می داد و بس ..... آنقدر بی حال و سست شده بود که حس می کرد حتی دیگر توان التماس کردن هم در خود نمی دید .

ماشین مقابل در آهنین قهوه ای رنگ بزرگی ایستاد ..... خانه ای با دیوارهای آجر سه سانتی که به راحتی می شد از دیوارهای طولانی و طویلش وسعت بزرگ داخل خانه را حساب کرد .

آقای نادری چند بوق زد و در بزرگ آهنین خانه باز شد و خورشید حس می کرد پا به درون قتلگاهش گذاشت ..... ثانیه ای نگذشت که چشمش به سامان که میان حیاط و دست در جیب شلوار و لبخندی بر لب دید ..... لبخندی که شرارت و هرزگری اش تن خورشید را به رعشه انداخت ..... اگر امیرعلی می فهمید خورشید پای در چه خانه ای گذاشته ، بی شک آسمان را به زمین می دوخت .

ماشین مقابل در ورودی خانه ایستاد ..... اینجا برخلاف خانه امیرعلی خبری از پله و ایوان های اشرافی نبود ..... سامان در ماشین را باز کرد و کمک نمود تا خانم کیان پیاده شود .

ـ سلام خاله جان ..... خیلی خوش اومدید .

Romandl

و با سیاست تمام حتی برای لحظه ای نگاهش را سمت خورشید نچرخاند و سعی کرد خودش را در بی تفاوت ترین حالت نسبت به خورشید نشان دهد ..... درحالی که خورشید بهتر از هر کسی از ذات این پسر گرگ صفت خبر داشت .

خورشید در حالی که خدا را از اعماق جانش به کمک می طلبید با نفس هایی عمیق و پایی لرزان از ماشین پیاده شد و ساکش را از آقای نادری گرفت و پشت سر خانم کیان و سامان که با قدمهایی آرام به سمت عمارت قدیمی می رفتند ، نامطمئن و لرزان راه افتاد .

داخل خانه شدند و خورشید هیچ چیز از چینش مجلل داخل خانه نمی دید ..... تنها چیزی که با تمام وجود درکش می کرد این بود که سامان با پرت شدن حواس دیگران از او ، کوچیکترین فرصت را برای چشم چرانی از دست نمی داد و خورشید به خوبی نگاه های منظور دار و سنگین او را حس می کرد و باعث می شد دسته ساکش هر لحظه میان پنجه هایش بیشتر فشرده شود .

مادر سامان هم زنی بود همانند خانم کیان ، اما کمی جوان تر ولی با همان جدیت و حتی ترسناک تر از مادر امیرعلی ..... زنی

Romandl

قد بلند اما لاغر تر از خانم کیان با بلیز مونجوق دوزی شده زرشکی و شلوار پارچه ای راحتی مشکی و موهایی که انگاری یکی دو ماهی از آخرین باری که به خود رنگ مو دیده بودند می گذشت ..... این را از ریشه های درآمده سفیدش می شد فهمید ..... نگاه خواهر خانم کیان سیخ به خورشید بود و لاغری و رنگ پریدگی و چشمان سرخش را با همان ابروهای بهم نزدیک شده نظاره می کرد .

ـ ببینمت دختر ..... اسمت چیه ؟

خورشید نگاهش را آرام بالا آورد و درون چشمان تیره خواهر خانم کیان انداخت و با همان صدایی که از شدت گریه ضعیف و خش دار به نظر می رسید جوابش را داد :

ـ خورشید .

و در دلش ادامه داد ، گاهی هم آفتاب صدام می زنن ..... و چقدر مهار کردن آن توده سرب لعنتی درون گلویش سخت بود و جانکاه .

ـ چند سالته ؟

ـ بیست .

Romandl

ـ چند وقت خونه امیر کار کردی ؟

ـ حدودا سه ماه و خورده ای .

زن جلو آمد و به دست های کوچک و پوست صاف و بدون ترک و زبریِ او نگاه کرد ..... متعجب تک ابرویی بالا انداخت . مگر می شد دختری در خانه ای کار کند و چنین پوست نرم و لطیفی داشته باشد ؟؟؟

ـ ببینم دختر تو مطمئنی اونجا کار می کردی ؟ ..... دستات که بیشتر شبیه کسانیه که دست به سیاه و سفید هم نزدن ..... بزار یه چیزی رو از همین اول برات روشن کنم . اینجا باید کار کنی ، باید اندازه بقیه بشوری و بسابی . مفهومه ؟

خورشید باز هم نگاهش تر شد ..... امیرعلی که برای کار کشیدن از او محق بود ، آن اوایل با آن همه خسارتی که پدرش به کارخانه او وارد کرده بود با او اینگونه تا نکرد که این زن تا می کرد .

ـ بزار یه چیز دیگه رو هم بهت بگم ..... من به تمیزی و تمیز انجام دادن کارهای خونه زیادی حساسم ..... یعنی وسواسم

Romandl

تو این موارد زیاده ..... اگر چیزی رو تمیز کردی و دیدی باز هم لک داره نباید بگی من که صد بار ساییدمش و تمیز نشد پس ولش کن ، نخیر ، باید برای صد و یکمین بار بازم بشوری و بسایی تا کاملا تمیز و برق بیفته .

خورشید چشمان قرمزش را از خواهر خانم کیان گرفت و به زمین دوخت ..... امیرعلی هیچ وقت به او دوستت دارم ، یا ابراز علاقه علنی نکرده بود ..... همیشه تمام احساسات و عواطف و مهر و محبتش را با روش خاص خودش و در لفافه بیان کرده بود ..... هیچ کس اندازه امیرعلی برای او دوست داشتنی نبود ..... هیچ کس اندازه امیرعلیِ او دلواپسش نبود ..... و الان احساس می کرد به اندازه قرن ها دلتنگ او و آغوش گرم و خاصش است .

ـ شهین ..... شهین خانم .

زنی هم سن و سال های سروناز از سمت دیگر خانه وارد شد .

ـ بله خانم .

Romandl

ـ این دختر رو ببر به اطاق خدمه که وسایلش رو اونجا بزاره ..... تمام وظایفشم براش روشن کن ..... کارش و از حالا می تونه شروع کنه .

زن سری تکان داد و با سر به خورشید که گوشه ای ایستاده بود اشاره کرد که دنبالش راه بیفتد و خورشید لبانش را بر هم فشرد و با نگاهی به زیر افتاده و نفسی که از سر بغض در سینه اش حبس کرده بود پشت سر زن راه افتاد و نگاه زیر زیرکی و نیش دار و هرزه سامان را به دنبال خودش کشید .

وارد اطاق نسبتا بزرگی شد که برخلاف اطاش در خانه امیرعلی ، در آن نه خبر از پنجره بود و نه تخت بود و نه میز توالتی ..... تنها یک ضلع دیوار را کمد دیواری سه در چوبی پر کرده بود و یک دست قالی که تمام کف اطاق را پوشانده بود و آینه ای که به دیوار زده بودند .

ـ وسایلت و تو یکی از کمدها بچین ..... تو این اطاق بغیر از تو ، من و یه دختر دیگه هم زندگی می کنیم ..... اونم یه چند سالی از تو بزرگ تره ..... فرانک خانم سختگیره ، بهتره هر چی می گه فقط بگی چشم . حتی اگر فکر کردی و دیدی که

Romandl

اشتباهه . برای خودت می گم که تو دردسر نیفتی ..... بهتره سرت فقط تو کار خودت باشه ..... فرانک خانم از اینکه سرو گوش کسی بجنبه بیزاره و بلافاصله بعد از اینکه بفهمه سر و گوش کسی جنبیده ، بدجوری دمش و قیچی می کنه .

زن نگاهش را چرخی روی مانتو شلواری که امیرعلی برای او خریده بود گرداند ..... این تیپ خورشید به هیچ عنوان شبیه آدم های نیازمند به کار نبود . زن ادامه داد :

– تو این خونه مهمون زیاد رفت و آمد می کنه ..... یه جورایی یه روز در میون مهمون داریم و به تبع کار خونه هم زیاده و باید بین ما سه نفر به تساوی تقسیم بشه ..... فعلا کمی استراحت کن و دست و صورتت و بشور ، به نظر حالت زیادم مساعد نیست .

با خارج شدن زن ، خورشید نگاه ماتم زده اش را دور تا دور اطاق ساده ای که وسطش ایستاده بود چرخاند و باز هم چانه لرزاند و بی صدا اشکش جاری شد ..... امروز به اندازه تمام عمرش گریه کرده بود .

Romandl

ساعت نزدیک به یک نصف شب بود که امیرعلی ماشین را به داخل حیاط کشید و زیر سایبان پارک کرد و پیاده شد و نگاهی به چراغ های خاموش عمارت انداخت و زیر لب با خودش گفت :

ـ حتما خوابیده .

و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد :

– آره دیگه یک ربع به یکه حتما خوابیده که چراغا همه خاموشه .

پله های ایوان را أهسته و خسته بالا رفت ..... در یک روز چنین مسافت بلندی را رفتن و برگشتن ، حسابی رس از تنش کشیده بود ..... نیاز مبرمی به خورشید داشت تا کنارش دراز بکشد و میان آغوشش بکشد و اجازه دهد تمام خستگی هایش به در شود و آرامش رفته اش مجددا بازگردد .

وارد خانه شد و قدم هایش را سمت پله ها کج کرد ..... اما قبل از اینکه بالا رود ، گردنش را به سمت انتهای سالن ، جایی که اطاق خورشید قرار داشت کشید و نگاهی به آنجا انداخت . لبانش را بر هم فشرد و با قدم هایی که انگار جان گرفته بود محکم و پا کوبان از پله ها بالا رفت ..... باید در اولین فرصت با خورشید صحبت می کرد ..... به نظرش این جدا خوابیدن ها کم کم

Romanel

داشت مسخره می شد ، آن هم وقتی که قرار بود او این دختر را تا چند روز آینده عقد دائم کند ..... دیگر به هیچ عنوان نمی توانست این دوری را تاب بیاورد و بهتر بود در اولین فرصت دستور می داد تا تمام لوازم خورشید به اطاق خودش منتقل کنند ..... هر چند که می دانست خورشید شدیداً مخالفت خواهد کرد ، اما او هم امیرعلی بود و بلد بود چگونه او را رام و متیع خود و خواسته هایش کند .

او خورشید را می خواست ..... نه برای چند ساعت در روز ..... بلکه برای ثانیه به ثانیه و لحظه به لحظه زندگی اش ، و جداً این جدا خوابیدن ها ، وقتی که خورشید تنها چندین متر آن طرف تر او ، تنها سر روی بالشت می گذاشت او را کلافه و عصبی می کرد .

با همان ابروان در هم رفته از خستگی و کلافگی وارد اطاقش شد و پیراهنش را برداشت و گوشه ای پرت کرد تنها شلوارکی بر پا کرد و با بالا تنه ای برهنه ، خودش را روی تخت انداخت و سعی کرد بدون توجه به کسی یا چیزی فقط به خواب و خستگی اش فکر کند و بس .

Romandl

با شنیدن صدای آلارم بیدار باش گوشی اش ، به سختی پلک های پف کرده اش را از هم گشود و صدای موبایلش را خفه کرد ..... ملافه دور پاهایش پیچیده بود و آفتاب صبحگاهی از لا به لای پرده سفید اطاقش ، تا میانه های اطاق کشیده شده بود و درون چشمانش افتاده بود . پاهایش را از شر ملافه آزاد کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش را با آب سرد شست .

کت وشلوار پوشیده ، کیفش را به دست گرفت و از پله ها سرازیر شد و پایین رفت ..... نگاهش دور تا دور سالن چرخ زد ..... خانه باز هم همانند دیشب غرق در سکوت بود ..... متعجب گوش هایش را تیز کرد بلکه صدایی ، نوایی از گوشه و کنار خانه به گوشش برسد اما باز هم انگار هیچ خبری نبود ..... سکوت بود و سکوت ..... حتی برعکس روزهای دیگر ، هیچ صدایی از آشپزخانه به گوش نمی رسید ..... چند پله آشپزخانه را هم پایین رفت و وارد آشپزخانه شد ..... میز خالی میان آشپزخانه بدجوری دهن کجی می کرد و همانند روزهای دیگر رویش هیچ خبری از وسایل صبحانه نبود ..... به سمت سوار رفت و دستی به بدنه اش

Romandl

کشید و با حس سرمای دیواره سماور ابروانش از تعجب بالا رفت و زیر لب با خودش گفت :

- حتما دیشب دیر خوابیده ، خواب مونده .

کیفش را روی میز انداخت و با قدم هایی بلند از آشپزخانه خارج شد و مسیرش را به سمت اطاق خورشید کج کرد و آرام تک ضربه ای به در اطاقش زد .

ـ آفتاب ..... آفتاب ..... آفتاب خانم .

با نشنیدن صدایی از او ابروانش را درهم کشید و با ضربان قلبی که بی اختیار بالا رفته بود ، ضربه بلندتری به در زد و با نشنیدن صدایی در را به ضرب باز کرد .

تخت خالی و بهم ریخته را از نظر گذراند و با خیال اینکه خورشید به سرویس بهداشتی اطاقش رفته و صدای او را نشنیده با قدمی بلند به سمت در سرویس بهداشتی رفت و در را باز کرد ..... با دیدن دستشویی خالی به سرعت در حمام را باز کرد و باز هم با فضای خالی مواجه شد ..... از حمام بیرون آمد و بلند صدایش زد :

ـ خورشید ..... خورشید .....

Romandl

قلبش ناهماهنگ و نامیزون می زد ..... یک دست به کمر گرفت و دست دیگرش را چنگ میان موهایش کرد و کلافه و سردرگم دور خودش چرخی زد که نگاهش تصادفی به در باز کمد دیواری خالی اش افتاد ..... شوکه شده و ناباور قدمی جلو برد و در را کاملا باز کرد ..... دستانش می لرزید و چیزی را که می دید باور نمی کرد ..... زیر لب نامش را باز هم تکرار کرد :

ـ خورشید ..... خورشید .....

مانند افراد وحشت زده به سمت سالن دوید و وسط سالن ایستاد و فریادی از اعماق وجودش کشید .

ـ خورشید ..... خورشید .....

باز به سمت طبقه بالا دوید و نفهمید پله ها را چند تا یکی کرد و بالا رفت ..... تک به تک اطاق های بالا را گشت و به پایین برگشت و باز هم پایین را زیر و رو کرد ..... حس می کرد فاصله ای تا به جنون رسیدن ندارد . به سمت حیاط دوید و باز فریادش را آزاد کرد :

ـ مش رحیم ..... مش رحیم .....

Romandl

مش رحیم که در خواب بود با شنیدن فریاد های امیرعلی ، ترسان و وحشت زده از جایش پرید و دمپایی پوشیده نپوشیده از خانه کوچکش بیرون زد و سمت امیرعلی که با ابروانی در هم ، به سمتش می دوید نگاه کرد و با صدایی دو رگه شده از خواب پرسید :

ـ چی شده آقا ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

– خورشید ..... خورشید کجاست ؟

مش رحیم چشمان پف کرده اش را متعجب گرد کرد :

– خورشید خانم ؟ ..... نمی دونم آقا ..... مگه تو خونه نیست ؟

امیرعلی چنگی میان موهایش کشید .

– نه نیست.

– خب .....خب شاید رفته بیرون نون بگیره.

امیرعی کلافه و نگران و عصبی سر تکان داد :

– نه ..... نه لباساشم نیست ..... کله صبحی و تنهایی که جایی نمی ره .

Romandl

- آقا خیالتون راحت ..... از دیشب که شما اومدید هیچ کسی پاش و از این در بیرون نگذاشته ..... دیشب بعد از شما درا رو چفت و بست کردم ..... من به صدای در خیلی حساسم ، اگه چیزی می شنیدم مطمئن باشید متوجه می شدم ..... خورشید خانم دیشب از این در خارج نشده .

امیرعلی عصبی و نگران تر از لحظه پیش به مش رحیم نگاه کرد :

- دیشب خارج نشده ؟ ..... یعنی ..... یعنی از دیروز رفته ؟

- نمی دونم آقا ..... من دیروز خونه بودم ..... ندیدم این دختر پاش و از این در بیرون بزاره ..... آخه این دور و اطرافم بلد نیست که بخواد تنهایی بره ..... موبایل که داره ..... چرا زنگ نمی زنید بهش ؟

امیرعلی عصبی ، همچون اژدهایی آتش به دهان ، نفس هایش را پر حرارت و خشمگین و صدادار از بینی اش بیرون فرستاد ..... آنقدر اعصابش درهم و برهم شده بود که یک لحظه هم فکرش سمت موبایلی که خودش برای او خریده بود نرفت .

Romandl

موبایلش را بیرون آورد و شماره او را که به اسم آفتاب سیو کرده بود ، گرفت ..... اما بی نتیجه ماند ..... موبایلش خاموش بود ..... عصبی گوشی را پایین آورد و چنگی میان موهایش کشید .

- خاموشه ..... من این لعنتی رو گرفتم براش که خاموش باشه ؟ ..... اگه تو ندیدیش که بیرون رفته باشه ..... پس با لباساش آب شده رفته تو زمین ؟ ..... اصلا شما از صبح تا شب خونه بودی ؟

مش رحیم کمی فکر کرد .

- دیروز فقط برای دو ساعت رفتم سراغ باغمون بیاد باغ و درختا رو سمپاشی کنه ..... بقیه اش و دیگه تو خونه بودم .

امیرعلی نفس زنان و عصبی چند قدمی عقب عقب رفت و بعد با گام هایی کوبنده و بلند به سمت عمارت دوید ..... خشمگین بود ..... عصبی بود ..... و در انتها میان انبوهی از دل نگرانی ها داشت جان می داد .

کتش را از تنش درآورد و نفهمید به کدام سمت پرت کرد ..... تنها سوییچش را از روی جاسوئیچی روی دیوار چنگ زد و به

Romandl

های ایوان را دو سه تا یکی پایین رفت و سوار ماشین شد و نیش گازی داد و چند بوق برای مش رحیم زد تا چفت در را برایش باز کند ..... نمی دانست چگونه می راند ..... فقط صدای بوق های ممتد ماشین هایی که از بینشان لایی می کشید و پشت سرشان می گذاشت را می شنید و بس ..... فرمان را آنچنان میان انگشتانش می فشرد که خون از بند بند انگشتانش رخت بست و سفید شد ..... مشتی روی فرمان کوبید و از میان دندان های روی هم چفت شده اش غرید :

- اگه دستم بهت برسه خورشید ..... بهت نشون میدم بی اجازه گذاشتن و رفتن یعنی چی دختره ٔ احمق .

مشت محکم دیگری روی فرمان کوبید و دست روی بوق گذاشت و باز هم ممتد صدایش را درآورد ..... حس مزخرف نیش خوردن رگ گردنش را از خشم برجسته کرده بود ..... دو دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و اجازه داد نفسش راحت تر برود و بیاید .

Romandl

- برو کنار دیگه مرتیکه ..... برو کنار ..... فقط صبر کن خورشید ..... جوری ادبت کنم که بفهمی بی خبر ، گذاشتن و رفتن یعنی چی لعنتی .

سر کوچه اشان میخ ترمز کرد و بی ملاحظه بدون آنکه برایش ذره ای اهمیت داشته باشد ، سر راه را گرفته و یا ممکن است ماشینی از کنارش رد شود و خطی روی ماشین میلیاردی اش بی اندازد ، تنها پیاده و در را در چارچوب کوبید و به سمت خانه مادری خورشید دوید .

ابروانش عمیقا درهم گره خورده بود و قطره عرقی که از روی شقیقه اش به سمت گردنش رد انداخته بود را می شد دید ..... هیبتش دقیقا شبیه همان روزی شده بود که برای اولین بار پای درون خانه خورشید گذاشته بود ..... به همان اندازه ترسناک و ..... خفناک .

انگشت روی زنگ گذاشت و بر نداشت ..... آنقدر که صدای بلند مادر خورشید که از داخل حیاط به گوش می رسید را هم درآورد ..... دست از روی زنگ برداشت و چنگی در موهایش زد .

Romandl

– اومدم اومدم ..... پدر اون زنگ و درآوردی ..... مگه سر آوردی ؟

اما امیرعلی افسار پاره کرده محکم به در کوبید ..... حس بازی گرفته شدن ، خارِ درون قلبش شده بود .

– باز کنید این در لعنتی رو .

فرنگیس خانم دو پله را بالا رفت و چفت در را کشید و باز کرد .....اما با دیدن امیرعلی و با آن چهره عصبی و ظاهر بهم ریخته اش ، مات ماند و زبان در دهانش خشک شد .

– آقای کیان .

امیرعلی نفس صدا دار و غرش مانندش را از بینی بیرون فرستاد و دو دست روی چارچوب گذاشت و شانه و سینه فراخش را به رخ فرنگیس خانم کشید .

– بهش بگید بدجوری با من تا کرد ..... بد جوری جواب کارام و داد .....کجاست ؟

فرنگیس خانم شوکه و هاج و واج نگاهی به بیرون و پشت سر امیرعلی انداخت و امیرعلی داخل شد و در بسته شد .

Romandl

- کی ؟

- دختر گلتون ..... خورشید خانم .

فرنگیس خانم با چشمان گشاد شده و شوکه تر از ثانیه پیش به امیرعلی نگاه کرد :

- خورشید ؟

امیرعلی با خیال نمایش بازی کردن فرنگیس خانم ، عصبی از کنار او گذشت و بی توجه به او وارد خانه شد و با صدایی که بی نهایت به خودش فشار می آورد تا به فریاد تبدیل نشود خورشید را صدا زد .

- خورشید ..... خورشید .....

فرنگیس خانم انگار که به آنی هول و ولا به جانش افتاده باشد به سرعت خودش را مقابل امیرعلی قرار داد و با چشمانی دو دو زده که کم کم رنگ نگرانی به خودش می گرفت در چشمان او نگاه کرد و حراسان گفت :

- خورشید ؟ ..... خورشید که اینجا نیست .

Romandl

امیرعلی خشمگین فرنگیس خانم را دور زد و وارد اطاق خواب شد و باز هم خورشید را صدا زد و با پیدا نکردن او به دستشویی درون حیاط و حمام داخل خانه و آشپزخانه و سالن پذیرایی کوچکشان هم سرک کشید ..... نبود ..... خورشید نبود .....

نگاهش لحظه به لحظه روی در و دیوار می چرخید و آرام و قرار نمی گرفت ..... به دیوار تکیه نزد ، بلکه همچون آدمی که کم کم در حال از پا افتادن است کمرش را به دیوار چسباند ..... حالش لحظه به لحظه بدتر می شد و نفس های عمیق و محسوسش جنون وار می گشت .

- کجاست ؟ ..... خورشید کجاست ؟ ..... کجا فرستادینش ؟

- یعنی ..... یعنی چی ؟ ..... مگه قرار بود خورشید اینجا بیاد ؟

امیرعلی نگاه از فرنگیس خانم گرفت و دستی دور لبش کشید ..... نگاه نگران و شوکه فرنگیس خانم می گفت او واقعا نه از رفتن خورشید خبر دارد و نه خورشید به اینجا آمده .

Romandl

- خورشید رفته ..... دیروز تمام لباساش و جمع کرده گذاشته رفته .

فرنگیس خانم وحشت زده بر گونه اش کوبید :

- رفته ؟ ..... دخترم رفته ؟ ..... کجا رفته ؟ اونکه جایی رو نداره بره .

امیرعلی کلافه خشمگین یک دست به کمر گرفت و با دست دیگرش یک دکمه دیگر از پیراهن مارکش را باز کرد و اجازه داد حجم بیشتری از سینه گندم گون مردانه اش نمایان شود ..... هوا می خواست ..... اکسیژن می خواست ..... خورشید می خواست ..... اما انگار هیچ کدام در دسترسش نبودند .

حرارت از جای جای تنش بیرون می زد و رگ گردن و پیشانی اش آنچنان بیرون زده بود و برجسته شده بود که فرنگیس خانم هم می توانست آنها را ببیند .

- دوستی ، رفیقی ، چیزی نداره ؟

چادر از روی سر فرنگیس خانم سرخورد و پایین افتاد .

Romandl

- نه ..... فقط سودابه است که اگر پیش اون می رفت ، من مطمئناً مطلع می شدم ..... خونه دیوار به دیوارمونه .

- دختر خاله ای ، دختر دایی ، کسی که خیلی باهاش صمیمی باشه و بره پیشش چی ؟

- مطمئنم خورشید پیش اونا نمیره .

امیرعلی اینبار کلافه تر از ثانیه های قبل دو دستی چنگ میان موهایش کشید و همه را با زور و جبر به عقب فرستاد و توجه ای به دردی که میان ریشه موهایش نشست ، نکرد و تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت در خروجی قدم برداشت .

- آقای کیان ترو خدا صبر کنید منم باهاتون بیام .

امیرعلی با همان ابروان درهم گره خورده خم شد و کفشش را پوشید و بدون آنکه سرش را سمت فرنگیس خانم به عقب بچرخاند جوابش را داد :

- من وقت ندارم که منتظر شما بمونم تا حاضر شید ..... من می رم ، پیداش کردم به همسرتون خبر می دم که به شما اطلاع بده .

Romandl

و بدون مکث از خانه خارج شد و بیرون رفت ..... عصبی تر و نگران تر از ساعت پیش بود ..... با کارخانه و مهدوی تماس گرفت و اطلاع داد که نمی تواند امروز به کارخانه و شرکت برود .

به خانه برگشت و در دلش دعا کرد که خورشید برگشته باشد ..... پشت در آهنین خانه ایستاد و دستش را روی بوق گذاشت تا مش رحیم در را باز کرد و امیرعلی با نیش گازی پر صدا داخل رفت و ماشین را زیر سایبان پارک کرد .

– مش رحیم .

– بله آقا ؟

– چه خبر ..... خورشید برگشت ؟

– نه آقا ..... به سروناز خانمم زنگ زدم ، اونم از خورشید خبری نداشت .

سر دردهای عصبی اش کم کم داشت سراغش می آمد ..... دستی به پیشانی داغ کرده اش کشید و نگاه سرخ شده اش را سمت ساعت شماته دارِ گوشه پذیرایی کشید ..... دقیقا چهار ساعت ، در به در ، به دنبال خورشیدِ ناپدید شده ، گشته بود .

Romandl

با بلند شدن صدای تلفن ، نفهمید چگونه از جایش پرید و سمت میز تلفن هجوم برد و گوشی را چنگ زد :

– بله ؟

– سلام امیرجان .

با شنیدن صدای مادرش ، پلک هایش روی هم افتاد و دست آزادش مشت شد ..... آنچنان که رگ روی دستش بیرون زد .

– سلام مامان ..... شمایی ؟

– آره . خوبی ؟

لبانش را بر هم فشرد و تن سنگین شده اش را روی صندلی میز تلفن رها کرد و آرنجش را به زانویش تکیه داد و دستش را چنگ در موهایش کرد .

– بد نیستم ..... فقط این سر درد لعنتیم دوباره داره بر می گرده .

– بلند شو بیا اینجا ..... ها ؟

Romandl

نمی توانست پایش را از این خانه بیرون بگذارد ، آن هم وقتی که نمی دانست خورشید کجا رفته و هر آن ممکن بود که برگردد .

- نمی تونم بیام ..... خونه کار دارم .

- کارت و بزار برای یه وقت دیگه پسر ..... بلند شو بیا اینجا ، دو ساعت دیگه ظهره ، ناهار و باهم بخوریم .

نمی توانست خانه مادرش برود ..... آن هم وقتی که تمام هوش و حواسش پی خورشید رفته بود .

- واقعا الان شرایط اومدن ندارم ..... مامان ببخشید من باید تلفن و قطع کنم ، منتظر تلفن کسی هستم ..... همین که کارم درست شه ، در اولین فرصت بهت سر می زنم .

- خیله خب ..... مشکلی نیست . خداحافظ .

- خدانگه دار .

تماس را قطع کرد و سمت آشپزخانه رفت تا قرصی بخورد بلکه این سر درد مزخرف دست از سرش بردارد ..... خورشید باید به خدا پناه می برد وقتی که امیرعلی دستش به او می رسید .

Romandl

حتما باید قرصی بالا می انداخت ..... وگرنه تا دقایق آینده چنان میگرنی او را دربر می گرفت که باز کردن پلک ها و دیدن نور برایش غیر ممکن به نظر می رسید . ..... چه برسد به راه رفتن و گشتن به دنبال خورشیدش .

نمی دانست چه مقدار زمان سپری شده بود که با بلند شدن زنگ اف اف ، بار دیگر از جا پرید و به سمت آیفن یورش برد ..... اما با دیدن تصویر مادرش ، کلافه و عصبی پفی کشید ..... در این شرایطی که از استرس و نگرانی رو به موت بود ، حال صحبت کردن با مادرش و شنیدن پند و اندرز هایش را نداشت ..... شنیدن افکار خاص مادرش ، ذهنی آزاد می خواست و خیالی راحت ..... اما الان .....

شاسی را فشرد و بی حرف در را باز کرد و سمت مبلی که ساعت ها با پلک های بسته ، رویش نشسته بود و فکر کرده بود و فکر ، برگشت و تن سنگینش را رویش رها کرد و سرش را به لبه پشتی مبل تکیه داد و باز هم پلک هایش را بست .

– امیر ..... امیر .....

Romandl

بدون آنکه پلک هایش را باز کند ، با صدایی بلند جواب مادرش را داد :

- اینجام مامان .

صدای ضربه های عصای مادرش که به سنگ فرش خانه می خورد می گفت مادرش لحظه به لحظه در حال نزدیک تر شدن به اوست .

- ساعت یک ربع به سه شده ..... هنوز ناهار نخوردی پسر ؟

امیرعلی به صبحش فکر کرد ..... امروز صبحانه هم نخورده بود ، چه رسد به ناهار ..... اصلا در این شرایطی که تمام روح و روانش درهم قاتی شده بود ، کوفت می خورد بهتر بود .

- گشنم نبود .

با صدای باز شدن مجدد در خانه ، پلک هایش را باز کرد ..... راننده مادرش با دو قابلمه کوچک در دست به سمت آنها می آمد.

- آقای رضایی غذاها رو لطفا ببر تو آشپزخونه بزار ..... هر وقت خواستم برگردم خونه ، خودم یک ساعت جلوتر بهت زنگ

Romandl

می زنم بیای دنبالم ..... شما فعلا می تونی بری . کار خاصی با شما ندارم .

امیرعلی کلافه از ماندن مادرش ، آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و پنجه هایش را چنگ میان موهایش کرد ..... الان که کلافگی و نگرانی امانش را بریده بود ، فقط ماندن مادرش در این خانه را کم داشت ..... نمی دانست خورشید دیشب ، سر بر روی کدام بالین گذاشته بود ..... اصلا با که بود ؟؟؟؟

– بلند شو ..... بلند شو امیر جان یه چیزی بخور ..... چیزی نمی خوری سردرد می گیری ها .

– سیرم مامان ..... واقعا چیزی از گلوم پایین نمیره .

– بلند شو امیر ..... بلند شو ..... چشمات شده دو کاسه خون پسر ..... بلند شو بخور بعد برو استراحت کن ..... سروناز دقیقا کی برمی گرده ؟

– فردا یا پس فردا.

– آخه الان چه وقت پا شکستن شوهر سروناز بود ؟!

– اتفاقه دیگه ..... می افته . خبر قبلی نمیده که .

Romandl

- باید دیگه کم کم یه نفر و برای کارای خونه استخدام کنی ..... سروناز تنهایی از پس کارا بر نمی یاد .

امیرعلی آرام سرش را بالا آورد و با نگاهی درهم کشیده که رنگ جدیت به خود گرفته بود به مادرش نگاه کرد ..... ذهنش مدام به هر سمت و سویی می چرخید و یک جا نمی ایستاد ..... انگار دم به دم در حال پردازش اطلاعات جدید بود ..... مادرش از کجا ماجرای پای شکسته شوهر سروناز خانم را می دانست ؟؟؟

- استخدام کنم ؟ ..... چرا ؟

- اون دختره که رفته ..... سروناز هم بالاخره سن و سالی ازش گذشته و به یه کمک دست احتیاج داره .

جریان شدید خون را درون عروقش حس می کرد ..... حس می کرد عروقش از این حجم زیاد خون در حال پاره شدن و از هم گسستن است ..... گیج گاهش نبض می زد و تیر می کشید ..... آرام با نگاهی که بی اختیار لحظه به لحظه بیشتر رنگ خشم به خود می گرفت و سینه ای که عمیق بالا و پایین می رفت ، از جایش بلند شد .

- شما از کجا می دونید که اون دختر ..... از این خونه رفته ؟؟؟

Romandl

خانم کیان از گوشه چشم نیم نگاهی به صورت سرخ شده و آن رگ بالا آمده گردنش انداخت ..... پس حدسش درست بود ..... امیرعلی در دام خورشید افتاده بود .

- چون خودم دیروز صبح از اینجا انداختمش بیرون .

این حرارتی که جای جای تنش را گرفته بود ، مطمئنا نشأت گرفته از شعله های آتشی بود که از داخل قلب و روحش زبانه می کشید و تمام جانش را می سوزاند و خاکستر می کرد .

- انداختینش بیرون ؟ ..... خورشید و ؟ ..... شما ؟ ..... اونم از خونه من ؟

خانم کیان ابروانش را درهم کشید و نگاهش را مستقیماً به او داد ..... سعی کرد کوبنده و مقتدر و پر صلابت صحبت کند و مقابل این افکار مالیخولیایی امیرعلی به ایستد و با زور و جبر هم که شده به او بفهماند که راه اشتباهی را در پیش گرفته .

- آره من انداختمش بیرون ..... نکنه می خوای بگی مادرت اشتباه کرده ؟ ها ؟ تعارف نکن.

امیرعلی همچون شیر زخم خورده ای می ماند که به زور قصد به زنجیر کشیدنش را داشتند ..... اما او همان امیرعلی کیان آرایی

Romandl

بود که از هر مانعی بی هیچ اِبایی عبور می کرد ..... نفس های غرش مانندِ ناباورش را خشمگین بیرون فرستاد و دست به کمر گرفت ..... سینه اش از فشاری که به خودش می آورد تا صدایش مقابل مادرش به نعره تبدیل نشود ، با هر دم و باز دم محسوسانه بالا و پایین می رفت.

- چی کار کردی مامان ؟؟؟ چی کار کردی ؟؟؟ خورشید و کجا فرستادی ؟؟؟

خانم کیان صدا بلند کرد بلکه به گوش های کر شده امیرعلی برسد .

- توی مردِ زن و زندگی دار چی کار داری اون دختر کجا رفته ؟؟؟ ..... چی کار داری اون کدوم قبرستونی رفته که اینجوری براش رگ گردن قلمبه می کنی ؟ به تو چه ربطی داره من اون و کجا فرستادم ؟

امیرعلی سرخ شده دست یه یقه پیراهن در تنش انداخت و در یک حرکت کشید و باقی دکمه های بسته مانده پیراهنش ، کنده شد و هر کدام به سمت و سویی پرت شدند و سینه امیرعلی کاملا در معرض دید مادرش قرار گرفت .

Romandl

- زن ؟؟؟ ..... زندگی ؟؟؟ شما از زندگی من چی می دونی ؟ ..... از عقیده و تفکرات من چی می دونی ؟ من یه مرد متأهلم ..... پس زنم کو ؟ ها ؟ زن نجیب من کو ؟

- خودت زندگیت و به این حال و روز درآوردی .

امیرعلی قه قهه ای عصبی زد :

- من اینجوری کردم ؟ ..... من لیلا رو انتخاب کردم ؟ ..... من بهش اصرار کردم بهم خیانت کنه ؟ ..... من دنبال پول روی پول گذاشتن بودم ؟

دم عمیقی گرفت ..... نفسش با هر دم و باز دم خرناس مانند صدا می داد ..... صدایش را پایین آورد و ادامه داد :

- خورشید و کجا فرستادیش ؟ ..... خورشید دیشب کجا خوابیده ؟ ..... بگو مامان ، وگرنه به خدا همین الان سرم و می کوبونم تو همین دیوار .

خانم کیان در صورت امیرعلی براق شد و با تغیُر گردن سمت او کشید .

Romandl

- سرت و تو دیوار می کوبی ؟ .....به خاطر اون دختره هفت خط که معلوم نیست چطوری توی مرد گنده رو خام خودش کرده .

امیرعلی عصبی دیگر نفهمید چه می کند ..... چه می گوید ..... تنها نعره اش بلند شد و چهار ستون خانه را لرزاند .

- اون دختر هفت خطی که می گید ، زن منه ..... می فهمی مامان ؟ ..... زن من . زن پسرت . چند ماهه که اون دختر زن منه .

خانم کیان تمام تنش به آنی یخ کرد ..... شوک زده و حیران تنها با چشمان گشاد به امیرعلی که حالا از شدت خشم سرخی صورتش تا پایین گردنش امتداد پیدا کرده بود نگاه کرد ..... هرگز تا حالا امیرعلی را اینگونه فوران کرده و عصیان کرده ندیده بود .

امیرعلی چنگ میان موهایش زد ..... گفت آن چیزی که هنوز وقت گفتنش نرسیده بود ..... دست روی صورت داغ کرده اش کشید و با شدت بالا و پایین کرد ..... این سکوتی که بعد از این اقرار بی موقع چند ثانیه پیشش ، برای لحظه ای بین او و مادر

Romandl

شوکه اش ایجاد شده بود ، زیادی سنگین و مزخرف به نظر می رسید ..... امیرعلی انگار که تازه به خودش آمده باشد آرام تر از ثانیه پیشش دوباره پرسید :

- خورشید کو مامان ؟ ..... خورشید و کجا فرستادی ؟

- تو ..... تو چی گفتی ؟

امیرعلی با کلافگی نگاهش را خانم کیان گرفت و سمت دیگری فرستاد و جواب مادرش را نداد ..... اینبار خانم کیان با صدای بلندتری مجدداً پرسید :

- گفتم تو چی گفتی ؟؟؟ ..... زنت ؟؟؟

امیرعلی بدون اینکه نگاهش را سمت مادرش بچرخاند ، گوشه لبش را گزید و سرش را به معنای تأیید تکان داد ..... خانم کیان عصبی و به سختی از جایش بلند شد و مقابل امیرعلی ایستاد .

- تو چشمای من نگاه کن امیر ..... جواب من و بده .

امیرعلی کلافه پفی کشید و به سمت اطاق کارش راه افتاد ..... باید صیغه نامه را به مادرش نشان می داد ..... صیغه نامه خودش و خورشید را از داخل گاو صندوق بیرون کشید و با قدم

Romandl

های محکم پایین رفت ..... به هیچ عنوان نمی خواست مادرش اینگونه ماجرای بین او و خورشید را بفهمد ..... اما الان اتفاق افتاده بود و دیگر کاری هم نمی شد کرد ..... پس بهترین کار این بود که تکلیف خود و زندگی اش را همین الان با مادرش مشخص کند ..... اصلا از خیلی قبل تر ها باید این کار را می کرد .

– مامان ..... من خورشید و دوست دارم ..... خورشید از وقتی پا تو این خونه گذاشت ، به عنوان زن من اومد ..... نه خدمتکار .....

– مامان ..... من خورشید و دوست دارم ..... خورشید از وقتی پا تو این خونه گذاشت ، به عنوان زن من اومد ..... نه خدمتکار ..... اما من بخاطر یه سری شرایط بهش گفتم فعلا در مورد این صیغه محرمیتی که بین من و اون خونده شده ، به هیچ وجه به هیچ کسی چیزی نگه و جوری وانمود که فقط به عنوان یه خدمتکارِ ساده پا تو این خونه گذاشته ..... این برگه هم سند صدق حرفامه ..... می خوام بعد از طلاق از لیلا ، خورشید و

Romandl

عقد دائم کنم ..... من فقط دنبال یه جرعه آرامشم ..... این آرامشم و هم ..... فقط کنار این دختر پیدا می کنم .

نگاه ناباور و شوکه شده و خشمگین خانم کیان تنها روی برگه صیغه نامه ای بود که تاریخ ۴ ماه پیش را نشانش می داد .

- باورم نمیشه ..... باورم نمیشه چنین حماقتی کرده باشی ..... تو چه غلطی کردی امیر ؟ ..... چطور تونستی بدون اینکه به من حرفی بزنی چنین حماقتی کنی ؟

- اینکه برای زندگی خودم ، خودم تصمیم بگیرم ، حماقته ؟ ..... اینکه دختری رو انتخاب کردم که دوستش دارم ، حماقته ؟ ..... اینکه کنارش آرامش می گیرم حماقته ؟ ..... اینکه خورشید تمام معیارهایی که برای من مهمه و داره ، حماقته ؟ ..... اگه اینا اسمش حماقته ، آره من یه احمقم .

خانم کیان عصبی صیغه نامه را در سینه عریان امیرعلی کوبید .

- خفه شو امیر ..... می فهمی چی می گم ؟ ..... فقط خفه شو . می خوای با آبروی خانواده بازی کنی ؟ ..... می خوای ما رو بازیچه دست یه عده کنی ؟ می خوای مسخره خاص و عام

Romandl

بشیم ؟ ..... می خوای از گوشه و کنار بشنویم که امیرعلی کیان آرا که نماد قدرت یه خاندانه ، کلفت خونش و عقد کرده ؟

امیرعلی که بازهم با تمام قدرت تلاش می کرد صدایش بالا نرود و به نعره تبدیل نشود ، دندان هایش را بر هم فشرد و دندان قروچه ای کرد و از میان دندان های کلید شده اش با آرام ترین لحنی که در توانش بود گفت :

- خورشید کلفت نیست .

- نیست ؟ ..... تو این چند ماهه چی رو به من نشون دادی ؟ ..... چی رو به فامیل نشون دادی ؟ .....مگه همین دختر نبود که جلوی ما خم و راست می شد و ازمون پذیرایی می کرد ؟

- این اشتباه از سمت من بود ..... من به خورشید دستور داده بودم این مدلی وانمود کنه ..... این دختر تو خونه پدرش فقط درس خونده ..... تا حالا خونه هیچ احد و ناسی هم برای کار کردن پا نذاشته .

- این حرف هات برای من هیچ اهمیتی نداره امیر ..... همین امروز این صیغه مسخره بینتون و باطل می کنی .

Romandl

امیرعلی با نگاهی جدی به مادرش نگاه کرد و مغز همیشه فعالش را به کار انداخت ..... باید میخش را محکم تر از این حرف ها می کوبید ..... باید تیر خلاصی را می زد ..... باید کار را تمام کرد .

- دیگه خیلی برای باطل کردن این صیغه دیره .

- چرا ؟

- چون خورشید و حاملش کردم .

ضربه اش زیادی کاری بود ..... آنقدر که با یک حرکت مادرش را به گوشه رینگ فرستاد و ناک اوتش کرد .

- چی ..... چی ..... می گی ؟ ..... حا ..... حاملش ..... کردی ؟

امیرعلی با تاسف مادرش را نگاه کرد ..... از دروغ متنفر بود ..... اما چاره دیگری نداشت ..... اگر خورشید را می خواست ، باید وانمود می کرد که حامله اش کرده .

Romandl

- آره ..... مگه همیشه نمی گفتی که آخرین آرزوت بغل کردنِ بچه منه ..... داری به آرزوت می رسی ..... هر مادری آرزوش خوشبختی بچشه . من با خورشید خوشبختم مامان .

- امیرعلی .

امیرعلی بازوان مادرش را گرفت و آرام فشرد .

- من تو همین مدتِ کوتاه ، چیزایی رو با خورشید تجربه کردم که تو این نه سال با لیلا هیچ وقت تجربش نکردم ..... مامان خورشید مثل یه بچه پاک و معصومه ..... مامان من با خورشید دارم طعم پدر شدن و می چشم ..... مامان ، خورشید کجاست ؟

- خورشید ..... حاملس ؟

امیرعلی از فکر حامله بودن خورشید نتوانست لبخند نزند ..... حامله بودن خورشید یعنی رد شدن از حد و حدود هایی که فکر کردن به آن هم دگرگونش می کرد و تمام افکارش را سمت خط قرمزها می کشاند.

Romandl

- آره مامان ..... بعد از چندین سال چشم انتظاری ، بالاخره داری مامان بزرگ میشی ..... بچه من و بغل می گیری . حالا می گی خورشید و کجا فرستادی ؟

خانم کیان پلک هایش را بست ..... ضربه کاری تر از آن بود که بتواند به این سرعت بر خودش مسلط شود و حال آشفته شده اش را سامان دهد .

دختری که از خانه پسرش بیرون انداخته بودش ..... نوه اش را حمل می کرد ..... دست روی سینه اش گرفت ..... حس می کرد نفسش بالا نمی آید .

- مامان ..... به خدا قلبم داره می یاد تو دهنم ..... خورشید و کجا فرستادی ؟

- امیرعلی ..... تو با من و زندگیت چی کار کردی ؟..... مگه من مادرت نبودم ؟؟؟ ..... چرا حرفی از این موضوع به من نزدی ؟ ..... چرا از من پنهونش کردی ؟

- می خواستم بگم .

خانم کیان با لحنی عصبی غرید :

Romandl

– آره ..... حتما وقتی هم که بچت به دنیا می اومد .

امیرعلی سر تکان داد و لبخندش کم کم رنگ تلخی گرفت ..... امید به پدر شدن و بچه دار شدن ، نزدیک به ده سال بود که به یک حسرت عمیق تبدیل شده بود .

– نه مامان ..... اما می خواستم اول کار لیلا رو تموم کنم ، بعد شما رو در جریان بزارم ..... اینا فعلا مهم نیست ، الان فقط می خوام بدونم خورشید و کجا فرستادی ..... به خدا از صبح تا الان یه آب خوش از گلوم پایین نرفته ..... فکر اینکه خورشید دیشب سرش و کجا زمین گذاشته ، داره روانیم می کنه .

– نترس ..... جای بدی نفرستادمش.

– خب کجاست الان ؟

– خونه خواهرم .

امیرعلی دستش را مشت کرد و دندان بر هم فشرد که عضلات فکش نمایان شد .

– خونه سامان اینا ؟

Romandl

خانم کیان که هنوز هم عصبی و خشمگین از امیرعلی بود ، نگاهش را از او گرفت و با ابروان درهم ، نگاهش را جای دیگری داد .

- آره .

امیرعلی فوشی زیر لب به سامان داد و با قدم های بلند سمت میز عسلی رفت و سوئیچ را از روی عسلی چنگ زد و با قدم هایی که انگار بر روی زمین کوبیده می شد سمت در رفت و از خانه خارج شد ..... چرا زودتر به فکر سامان و نقشه های پلیدش نه افتاد ؟؟ ..... خورشید که جا و مکانی غیر از خانه مادرش نداشت .

از میان ماشین ها لایی می کشید و جنون وار به سمت خانه خاله اش می راند و لحطه ای پایش را از روی پدال گاز بلند نمی کرد .

پا روی ترمز کوبید و ماشین را با جیغ گوش خراشی کنار خانه خاله اش متوقف کرد ..... عصبی و خشمگین از ماشین پیاده شد و در را محکم و پر صدا کوبید و بست ..... خدا باید به داد سامان می رسید .

ممتد دست رو زنگ گذاشت ..... افاقه نکرد ..... با مشت به در کوبید و نعره اش بلند شد .

Romandl

- باز کن این در لعنتی رو سامان ..... می کشمت لعنتی ..... می کشمت کثافت ..... باز کن بی شرف .

باغبان در حیاط با شنیدن صدای فریادهای بلند امیرعلی و کوبیده شدن در ، شلنگ را روی چمن ها پرت کرد و وحشت زده سمت در دوید و در را باز کرد ..... با باز شدن در ، امیرعلی بی توجه به قیافه متعجب شده باغبان در را هول داد که لاغبان چند قدم عقب رفت ..... امیرعلی را خوب می شناخت .

امیرعلی با قدم های بلند که بی شباهت به دویدن نبود به سمت ساختمان دوید و بلند سامان را صدا زد :

- سامان ..... سامان .....

خورشید که درون آشپزخانه ، در خود فرو رفته خیار پوست می گرفت با شنیدن صدایی که بهتر از هر کسی آن را می شناخت و ضربان قلبش را بالا می برد ، شوکه شده و ناباور خیار را درون ظرف پرت کرد و با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون دوید ..... از غم دوری امیرعلی ، از دیشب نه شام خورده بود و نه امروز صبحانه و ناهار ..... ضعف بر بدنش چیره شده بود ، اما با تمام جانی که در بدنش باقی مانده بود به سمت صدای

Romandl

امیرعلی دوید و بغضش بالا آمد ..... این مرد تمام دنیای کوچک و دخترانه اش بود ..... به سالن رسید و با دیدن امیرعلی که پشتش به او بود اشک روی گونه اش رد انداخت ..... این مرد مأمن امنش بود ، حتی با همین قیافه پریشان و درهمش ..... به او رسید و با نفسی که از بغض بالا نمی آمد ، از ته دل صدایش زد .

– امیرعلی آقا .

امیرعلی با شنیدن صدای خورشید نفهمید با چه سرعتی سر سمت او چرخاند و نگاهش به چشمان بی فروغ و سرخ شده او افتاد و قلبش فشرده شد ..... دو قدم فاصله میانشان را با یک قدم بلند جلو رفت و خورشید را با خشونتی که رنگ مایه ای از دلتنگی و بی قراری و عشق داشت سمت خودش کشید و او را محکم به سینه اش کوباند و یک دست دور کمر باریکش انداخت و دست دیگر دور شانه های لرزان او حلقه کرد و او را با تمام وجود به سینه اش فشرد و خورشید راضی از فشرده شدن استخوان هایش به سینه او ، هیچ اعتراضی نکرد و تنها اشک های از سر دلتنگی و بی قراری اش را ریخت و خودش را خالی کرد.

Romandl

امیرعلی با همان ابروان درهم بدون آنکه حتی ذره ای از فشار دادن او به خودش کم کند ، سر خم کرد و از روی روسری سر خورشید را بوسید و خورشید را غرق در عشق محسوسش کرد .

- حالت خوبه ؟

خورشید بدون هیچ خجالتی حرفش را زد ..... انگار الان بجای زبان در دهانش ، زبان دلش کار افتاده بود ..... انگار این دوری یک روز و نیمه بیش تر از اینها به او فشار آورده بود .

- وقتی از شما دورم ، هیچ وقت حالم خوب نیست ..... داشتم دق می کردم .

امیرعلی بی میل خورشید را کمی از خودش فاصله داد و عقب کشید .

- اذیتت که نکردن ؟

خورشید حرفی از توهین های خاله اش نزد ..... حرفی از نگاه های هیز و اذیت کننده سامان نزد .

- نه ..... از دیروز که اینجا اومدم زیاد باهام کاری نداشتن .

- خاله و اون سامان عوضی کجان ؟

Romandl

- دقیق خبر ندارم نمی دونم ..... اما خانمای داخل آشپزخونه می گفتن ، پسر خالتون ، مادرش و برد دکتر ..... جز خدمتکارا ، کس دیگه ای خونه نیست.

- برو وسایلت و جمع کن ، می ریم خونه .

خورشید مضطرب چندباری پلک زد و چشمانش میان چشمان امیرعلی چرخ زد .

- اما ..... مادرتون .....

امیرعلی بازوان خورشید را فشرد و میان حرفش پرید :

- نگران مادر من نباش ..... باهاش اساسی حرف زدم ..... حالا هم برو حاضر شو و تمام وسایلت و جمع کن که برمی گردیم خونه .

- چشم .

و لبخند پت و پهنی زد و سمت اطاقی دوید که لوازمش را درون آن گذاشته بود ..... لباس هایش رابه سرعت عوض کرد و ساک باز نشده اش را بلند کرد و از اطاق خارج شد ..... امیرعلی سمتش رفت و ساک را از دست او گرفت و دست

Romandl

آزادش را پشت کمر او گذاشت و به سمت حیاط هدایتش کرد و بدون توجه به باغبانی که زیر زیرکی می پاییدشان ، از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند .

– قبل از اینکه به خونه برسیم ، باید در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم .

خورشید نگاهش را سمت او کشید .

– در مورد چه چیزی ؟

امیرعلی اندکی ابرو درهم کشید و فرمان را میان پنجه هایش فشرد .

– همیشه از دروغ متنفر بودم ..... اما بخاطر برگردوندن تو ، مجبور به دروغ گفتن به مادرم شدم .

خورشید متعجب ابرو بالا داد :

– دروغ ؟ ..... بخاطر من ؟

امیرعلی سری برای او تکان داد و با لبخندی یکطرفه و منظور دار نگاه کوتاهی سمت او انداخت :

Romandl

- آره ..... البته از اون دروغ ها که آدم دلش می خواد به واقعیت تبدیلش کنه .

خورشید ابرویی بهم نزدیک کرد ..... متوجه منظور امیرعلی نشده بود ..... اما ته دلش می دانست ، منظوری پشت حرفش است .

- مگه چی گفتید ؟

- مجبور شدم مادرم و تو عمل انجام شده قرار بدم ..... گفتم حاملت کردم و با این شرایطی که مثلا داری ، دیگه نمی تونم ، ولت کنم .

خورشید شوکه شده چشم گرد کرد و تمام جانش را حرارتی محسوس گرفت ..... امیرعلی به مادرش گفته بود ، او را حامله کرده ؟؟؟

- چی ؟ ..... حا ..... حامله ؟

- آره .

- یعنی ..... یعنی به مادرتون گفتید من و ..... من و صیغه کردید ؟

Romandl

- آره ..... اگه درباره صیغه نمی گفتم و صیغه نامه رو نشونش نمی دادم ، می گفتم چطوری مثلا باهات رابطه بر قرار کردم و حاملت کردم ؟

قلب خورشید میان حلقش می کوبید و حس می کرد صورتش فرقی با لبو ندارد و از گوش هایش از خجالت بخار بیرون می زند ..... هیچ وقت بحث میانشان به چنین حرف هایی نکشیده بود ..... امیرعلی باز هم از گوشه چشم نگاهی به خورشید سرخ شده انداخت و لبخند یک طرفه اش نمایان تر شد ..... ادامه داد :

- مادر من الان خونه است ، وقتی که رسیدیم ، باید نشون بدی که بارداری ..... یعنی اگه می خوای پیش من بمونی ، چاره ای جز این کار نداری .

- چطوری ؟ ..... من ..... من نمی دونم زنای حامله چطوری هستن ..... من ..... من می خوام با شما بمونم ، اما بلد نیستم ادای زنای ..... حامله رو در بیارم ..... مادرتونم از من خوشش نمی یاد . می دونم ..... از چشماشون می خونم .

Romandl

- مادر من عقاید و تفکرات خاص خودش و داره ..... اما من مطمئنم همونطوری که تونستی نظر من و نسبت به خودت جلب کنی و کاری کنی تا بهت علاقه پیدا کنم ..... می تونی نظر مادر منم نسبت به خودت عوض کنی ..... فقط ممکنه زمان ببره ..... در ضمن مادرم عاشق نوه است ..... الانم فکر می کنه ، بچه من و حامله ای ..... مطمئن باش رفتار مادرم شاید باهات بهتر نشه ، اما لااقل دیگه به فکر حذف کردنت نمی افته .

- من نمی دونم باید چی کار کنم ؟

امیرعلی با همان لبخندهای نیمچه اش نگاه کوتاهی به او انداخت و باز به رو به رویش خیره شد .

- قرار نیست کار خاصی انجام بدی ..... فقط مادرم باید باور کنه که تو حامله ای ..... باید مثل یه زن حامله رفتار کنی .

خورشید گوشه لبش را گزید و پوست لبش را به دندان گرفت .

- خب ..... من که قبلا ازدواج نکردم که تجربه حاملگی داشته باشم ..... من هیچی از زنای حامله نمی دونم ..... اگه سوالی بپرسن و من بلد نباشم چی ؟؟؟

- قبلا کسی دور و اطرافت حامله نبوده ؟

Romandl

خورشید کمی فکر نمود .

– چرا ، زن همسایمون چند سال پیش باردار شد ..... اما من که زیاد باهاشون رفت و آمد نداشتم ..... بعدشم ، سه چهار ماه دیگه مادرتون نمی گه چرا شکم من بزرگ نمیشه ؟؟؟

– مطمئن باش تا اون موقع عقد دائمت کردم ..... چه بسا تا اون موقع واقعا حامله شده باشی .

خورشید شرم زده از گوشه چشم نگاهی به مرد کنارش انداخت ..... مردی که هر دفعه با بعد متفاوتی از او رو به رو می شد ..... این مرد می خواست بلافاصله بعد از عقد باردارش کند ؟؟؟

– اگه نشد تا سه چهار ماه دیگه عقد کنیم چی ؟

– مطمئن باش عقدت می کنم ، اما اگر یک درصد هم نشد ..... مشکلی نیست ..... این همه زن بچه میندازن . سه چهار ماه دیگه به مادرم می گم بچه نمود و افتاد .

خورشید مضطرب تر از ثانیه های پیش ، سیخ به صندلی اش تکیه داد و تا به خانه برسند او میان افکارش غوطه ور شد .

Romandl

امیرعلی ماشین را زیر سایبان درون حیاط پارک کرد و پیاده شد ..... خورشید نگاه مشوشش را به ساختمان انداخت . انگار به صندلی چسبیده بود و توان پیاده شدن هم دیگر نداشت .

امیرعلی چرخی دور ماشین زد و در او را باز کرد و سمتش سر خم کرد .

- نمی خوای پیاده شی ؟

خورشید نگاه مضطرب و آشفته اش را سمت امیرعلی و سینه های پهن و فراخ او کشاند ..... چقدر دلش می خواست باز هم میان بازوان او پنهان شود و خودش را به سینه مردانه او بفشرد .

- استرس دارم .

امیرعلی بازوی او را گرفت و از ماشین پیاده اش کرد .

- بیا پایین ببینم ..... فکر کردی مامان من هیولاست که اینجوری رنگ باختی ؟ ..... در ضمن نمی دونی استرس برای بچه خوب نیست .

Romandl

خورشید خجالت زده از حرف امیرعلی در حالی که حس می کرد گوش هایش هم از شرم داغ کرده ، لبش را گزید و برای خالی نبودن عریضه ، دستی به روسری اش کشید و مرتبش کرد.

شانه به شانه او ، در حالی که حس می کرد قلبش میان حلقش می کوبد ، همراه امیرعلی پله های ایوان را بالا رفت ..... هیچ خاطره خوبی از مادر امیرعلی نداشت و همین موضوع باعث می شد اضطرابش لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر شود .

امیرعلی دستش را پشت کمر خورشید گذاشت و او را وارد خانه کرد و خورشید توانست خانم کیان را که رویش را از آنها گرفته بود را ببیند .

نفس عمیق و مضطربی کشید و آرام سلام کرد :

– سلام ، خانم کیان.

خانم کیان نه تنها جوابش را نداد ، بلکه رویش را هم سمت او نگرداند تا لااقل نگاهی به او بی اندازد ..... امیرعلی از دیدن عکس العمل مادرش ، نفس عمیقش را صدا دار بیرون فرستاد و دستش را پشت کمر خورشید فشرد و او را سمت مادرش هدایت کرد .

Romandl

– سلام مامان.

باز هم هیچ جوابی از مادرش نشنید ..... امیرعلی خورشید را سمت مبل راحتی راهنمایی کرد و آرام گفت :

– تو بشین ..... خوب نیست زیاد سر پا بمونی .

خورشید در حالی که از خجالت گوشه لبش را می گزید و عرق سردی تیره کمرش را گرفته بود ، از گوشه چشم و زیر زیرکی نگاهی به قیافه جدی و به اخم نشسته امیرعلی انداخت و سمت مبل رفت و نگاهش را به خانم کیان که نفس های عمیق و ابروانش عمیقاً درهم فرو رفته اش گویای خشم و عصبانیتش بود ، داد .

ناآرام با حالی معذب لبه مبل نشست و انگشتان دستانش را درهم چفت کرد و پنجه های پایش را به زمین فشرد

امیرعلی نگاهش کرد و دست به کمر گرفت و آرام پرسید :

– ناهار خوردی ؟

– نه .

امیرعلی اخمی مصنوعی کرد .

Romandl

- ساعت از چهار هم داره می گذره خورشید ..... نکنه فکر می کنی هنوز خودت تنهایی ؟

خورشید خجالت زده از داخل گوشه لبش را گزید و نگاهش بی اختیار سمت خانم کیان چرخید و زیر لبی و آهسته گفت :

- نتونستم بخورم .

امیرعلی با همان اخم و عصبانیت مصنوعی و تصنعی سمتش رفت :

- بلند شو ..... بلند شو باهم می خوریم ..... ماهم ناهار نخوردیم .

خورشید به سرعت از لبه مبل پرید و بلند شد ..... الان تنها چیزی که دلش می خواست ، فرار کردن از مقابل چشمان خانم کیان بود .

- شما بشینید من میز و آماده می کنم .

- لازم نکرده تو با این شرایطتت .

- باور کنید مشکلی ندارم ..... سریع آماده می کنم .

خانم کیان ناتوان در کنترل خشمش ، سر سمت خورشید چرخاند و نگاه عصبی و پر از خشمش را به او داد .

Romandl

خورشید وارد آشپزخانه شد و نگاهش را دورتا دور آشپزخانه گرداند و روی قابلمه های روی کابینت نشست .

قابلمه ها ناآشنا بودند و مشخص بود غذا از بیرون آمده ..... در قابلمه اول را باز کرد ..... اولی برنج بود و قابلمه دوم ماهی ..... با دیدن ماهی ، بینی چین داد و در قابلمه را گذاشت ..... از ماهی متنفر بود و می دانست اگر لب بزند ، همانند دفعه قبل بالا می آورد .

ناچارا غذا را داخل دیس ریخت و ظروف را روی میز داخل آشپزخانه چید و با قدم هایی لرزان به سالن برگشت و آهسته گفت :

- میز آمادست .

امیرعلی دست زیر بازوی مادرش انداخت و بلندش کرد :

- بریم مامان ..... من خیلی گشنمه ، شما هم که ناهار نخوردی .

خانم کیان دستش را از دست امیرعلی بیرون آورد و هن هن کنان از روی مبل بلند شد و عصا زنان از مقابل امیرعلی و خورشید گذشت و سمت میز میان آشپزخانه رفت .

Romandl

خانم کیان و امیرعلی پشت میز نشستند و خورشید این پا و آن پا کنان ماند که کجا بنشیند ..... امیرعلی که تعلل خورشید را دید ، صندلی کنار خودش را عقب کشید و به صندلی خودش نزدیک کرد و با ابرو اشاره اش کرد :

- بشین خورشید خورشید جان .

خورشید زیر چشمی و خجالت زده نگاهی به خانم کیان انداخت و معذب کنار امیرعلی ، با فاصلهای اندک نشست .

امیرعلی ظرف پلوی مقابل خورشید را برداشت و دو کفگیر پر برنج برایش کشید .

- خیلی زیاده امیرعلی آقا .....کمش کنید .

خانم کیان ابرویی با تمسخر بالا انداخت و نگاهش را زوم روی خورشید کرد .

- همیشه انقدر رسمی با امیر صحبت می کنی ؟

امیرعلی چشم غره ای به خورشید رفت و بجای او جواب داد :

Romandl

- نخیر ..... این خانم مثلا می خواد جلوی شما به من احترام بزاره که این مدلی حرف می زنه ..... وگرنه تو خلوتمون حرف زدنش کلا یه جور دیگس .

- چند ماهته ؟

خورشید در حالی که حس می کرد تمام جانش به قالبی یخ تبدیل شده و قلبش میان حلقش می کوبد ، دستانش را زیر میز برد و مشت کرد و فشرد ..... آنقدر در این مورد بی تجربه بود که می ترسید هر آن سوتی دهد :

- دو ماه .

امیرعلی هم با جواب خورشید نفس عمیق اما نامحسوسی کشید ..... اضطراب خورشید را خوب درک می کرد و می ترسید همین اضطراب و استرسش ، بند را آب دهد ..... خانم کیان دوباره پرسید :

- ویارت چطوره ؟

- ویارم ؟ ..... بد نیست .

Romandl

نمی دانست چه جوابی باید بدهد ..... فقط در دلش خدا خدا می کرد که خانم کیان سوال تخصصی ای نپرسد که از پس جواب دادنش بر نیاید ..... برای اینکه خانم کیان سوال دیگری از او نپرسد ، ظرف غذایش را به سرعت سمت خودش کشید و قاشقی برنج در دهانش چپاند .

- ماهی برات بزارم ؟

خورشید بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد ، سر تکان داد .

- نه ، نمی خورم ..... ممنون .

خانم کیان یک ماهی از داخل دیس برداشت و درون ظرف خودش گذاشت و با چنگال شکمش را باز کرد .

- براش بزار ..... ماهی براش خوبه .

و امیرعلی یک ماهی برداشت و در ظرف خورشیدی گذاشت که حتی بوی ماهی هم حالش را بهم می ریخت ، چه رسد به خوردنش .

- بخورش .

- نمی تونم بخورمش .

Romandl

امیرعلی سر سمت خورشید خم کرد و از فاصله نزدیک تری در چشمان او خیره شد .

- باید بخوری ، برای بچه خوبه .

خورشید نگاه خجالت زده اش را از امیرعلی گرفت و به ماهی دراز درون ظرفش نگاه کرد ..... یاد ماجرای چند روز پیششان درون آن رستوران دریایی و بالا آوردن افتصاحش افتاد .

بالاجبار او هم با چنگال شکم ماهی را باز کرد و تکه ای از گوشت ماهی به دهان گذاشت و با تلاشی فراوان سعی نمود نگاهش رنگ چندشناکی به خود نگیرد ..... بوی ماهی بدتر از چند ثانیه پیش وارد بینی اش شد و به پرز پرز بینی اش چسبید ..... پوست لیز و باله های چندشناک ماهی را دقیقا روی زبانش حس می کرد ..... قاشق چنگال را میان دستش فشرد و سعی کرد تکه گوشت ماهی را پایین بفرستد ..... اما مگر می شد ..... انگار تک تک عضلات حلقش فلج شده بودند .

حس می کرد بازهم ماجرای درون رستوران دارد تکرار می شود و اندک اندک محتویات معده اش بالا می آید ..... فکش هم انگار دیگر قادر به حرکت و له کرد آن تکه گوشت درون

Romandl

دهانش نبود ..... پلکی زد و چند نفس عمیق پشت سرهم کشید بلکه جلوی خانم کیان حالش بهم نخورد ..... اما با حس بالا آمدن بیشتر محتویات معده اش ، دست جلوی دهانش گذاشت و به آنی از روی صندلی اش پرید و به سمت سرویس بهداشتی هجوم برد و سر درون توالت فرنگی کج کرد و تمام دل و روده اش را بالا آورد .

امیرعلی ابرویی برای این حرکت خورشید بالا انداخت و در حالی که لبخند متعجبی گوشه لبش می نشست از پشت میز بلند شد و سمت دستشویی رفت ..... هر مقدار که به سرویس بهداشتی نزدیک تر می شد بهتر می توانست صدای اوق زدن خورشید را بشنود و همین باعث می شد سرعت قدم هایش را بالا تر ببرد و قدم هایش حالت دویدن به خودش بگیرد .

در سرویس بهداشتی را باز کرد و خورشید را چمباته زده پای توالت فرنگی دید ..... جلو رفت و با دست کمر خورشید را مالید و شانه هایش را نرم ماساژ داد :

– ببینم آفتاب ..... نکنه واقعا خبریه و من بی خبرم ؟ ..... مریم مقدس شدی ؟

Romandl

خورشید دست روی شکمش گذاشت و معده اش را فشرد ..... معده اش بخاطر گشنگی بیست و چهار ساعته و این بالا آوردن منقبض شده بود ..... شیر را باز کرد و صورتش را آب زد و با درد سرش را بالا آورد .

- خوبه شما می دونید ذائقه من با غذاهای دریایی جور نیست ..... اون وقت بازم جلوی مادرتون مجبورم می کنید ماهی بخورم ؟؟؟

امیرعلی پشیمان نگاهش سمت دست خورشید که معده اش را می فشرد رفت و خم شد و دست زیر بغل او انداخت و بالا کشیدش .

- متاسفم ..... حتما معدت بخاطر گشنگی و این بالا آوردن درد گرفته ..... بریم بهت یه چیزی بدم بخوری .....

اما قبل از حرکت سرش را تا سر خورشید پایین برد و لبانش را به نرمه گوش خورشید کشید و آرام تر از قبل زمزمه کرد و ادامه داد :

- اما با این بالا آوردن به موقعت مامان دیگه کاملا باورش شد که بارداری .

Romandl

خورشید تمام تنش مور مور شد و سرش را بی اختیار کج کرد و نگاهش را میان چشمان سیاه و برق افتاده امیرعلی انداخت .

به سر میز برگشتند و خورشید بخاطر بهم خوردن حالش پوزش طلبید و کنار امیرعلی نشست و خانم کیان نگاهی به او انداخت .

- اینجوری که پیداست ویارت اذیتت می کنه ..... سونوگرافی رفتی ؟

خورشید مستاصل به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی بجای خورشید مسلط ، جواب مادرش را داد :

- آره ..... همین چند روز پیش رفتیم ..... دکترش گفت وضع خودش و بچه خوبه .

- پس با این شرایط می گردم یه کمک دست برای سروناز پیدا کنم ..... اینکه با این وضعش نمی تونه کاری کنه .

خورشید نگاهش را از خانم کیان گرفت و پایین انداخت ..... اگر فکر می کرد خانم کیان به این سرعت با او از در دوستی درآمده و به او توجه نشان می دهد ، احمقی بیش نبود ..... خانم کیان ، هنوز هم همان ببر ماده دیروزی بود که برایش دندان تیز کرده بود ..... و اگر الان توجهی نشان می داد تنها

Romandl

بخاطر همان نطفه خیالی بود که فکر می کرد امیرعلی در شکم او کاشته ..... و برایش مثل روز روشن بود که اگر امیرعلی بحث بچه را وسط نمی کشید ، خانم کیان خِر کشش می کرد و او را جایی می بردش تا هر طور شده صیغه میان او و امیرعلی را باطل کند .

- پدر مادرت کجا زندگی می کنن ؟

امیرعلی می دانست فقط کافی است خورشید نان محله ای که مادر پدرش در آنجا زندگی را به زبان بیاورد تا مادرش باز هم داد و فریادهایش را شروع کند ..... بنابراین زودتر از خورشید گفت :

- سمت انقلاب .

خانم کیان اخم کرده نگاهش را سمت امیرعلی کشید :

- جدیدا تو زبون این دختر شدی ؟

خورشید نفس عمیقی کشید ..... نمی دانست امیرعلی چرا نام محله دیگری را بجای محله اصلی مادر پدرش به زبان آورده بود .

- تحصیلات مادر پدرت چقدره ؟

Romandl

اینبار خورشید با صدایی که سعی می کرد رسا و محکم باشد اما با تمام تلاشش ، باز هم لرز گرفته به نظر می رسید جواب خانم کیان را داد :

- مادر پدرم هر جفتشون دیپلمه هستن .

خانم کیان با اخم چشم غره ای کوتاه به امیرعلی رفت و باز چشمانش را سمت خورشید چرخاند و نگاهش را روی او انداخت .

- پدر مادرت چه کاره هستن ؟

- مادرم خونه داره ..... اما پدرم تو کارخونه پسرتون مشغوله .

- تو چه پستی ؟

امیرعلی بار دیگر زودتر جواب داد ..... شغل پدر خورشید ، منصب بالایی نبود و نمی خواست مادرش ، منصب اصلی پدر خورشید را بداند :

- مسئول انباره ..... ورود و خروج محصولات کارخونه .

خورشید در حالی که حس می کرد حس حقارت مزخرفی سر تا پایش را به تسخیر کشیده ، قاشق چنگالش را درون ظرف رها کرد و دست بر معده آشوب شده اش گرفت و فشرد .

Romandl

امیرعلی با اعصابی درهم و ابروانی درهم گره خورده به مادرش نگاه کرد ..... صورت رنگ پریده و ابروان لرز گرفته از دردی که می خواست در صورتش نمایان نباشد ، به خوبی حال خراب خورشید را نشان می داد .

– مامان الان چه وقت پرسیدن این سوالاست ؟ ..... مگه حال خورشید رو نمی بینی ؟

خانم کیان هم با اخم هایی که چند ساعتی می شد که برصورتش جا خوش کرده بود به امیرعلی نگاه کرد :

– این دقیقا همون سوالائیه که هر مادری برای پیدا کردن زنی که لایق پسرش باشه ، از دختر مقابلش می پرسه ..... اما مثل اینکه تو کلا بی خیال جا و مقام خودت و خانوادت شدی .

خورشید ناباور ، در حالی که از گوشه کنایه های خانم کیان حسِ بد کم بودن و نالایق بودن پیدا کرده بود ، چنگ به گلویش زد بلکه بتواند بغض باد کرده میان حلقش را کنترل کند .

پلک برهم انداخت و با دست دیگرش معده آتش گرفته اش را فشرد و نفس عمیقی کشید ..... اما انگار دیگر حتی نفس

Romandl

عمیق کشیدن هم درمان دردش نبود ..... صندلی اش را عقب کشید و با صدایی لرز گرفته گفت :

- ببخشید .

امیرعلی با همان ابروان درهم سر سمتش چرخاند و نگاهش کرد ..... حال بد خورشید گویا تر از آن بود که احتیاجی به پرسش باشد .

- کجا خورشید ؟؟؟ ..... تو که چیزی نخوردی ..... لااقل برنجت و خالی خالی بخور .

خورشید پشتش را به امیرعلی کرد و در حالی که خیسی رد اشک را روی گونه هایش حس می کرد ، با قدم های بلند سمت خروجی آشپزخانه قدم برداشت و در همان حال گفت :

-ممنون سیرم .

با خروجش از آشپزخانه با قدم هایی که شکل دویدن به خودش گرفته بود ، به اطاقش پناه برد و اجازه داد آن توده باد کرده میان حلقش بترکد و هق هق بی صدایش آزاد شود .

Romandl

پای تختش زانو زد و پیشانی بر تختش تکیه زد ..... تحقیر تنها چیزی بود که درد تحمل کردنش ، حتی از درد دوری از مادرش هم سخت تر بود .

امیرعلی عصبانی قاشق چنگال درون دستش را با صدا درون ظرفش رها کرد و آرنج به میز تکیه داد و پنجه میان موهایش فرستاد .

با شنیدن مجدد صدای اوق زدن های خورشید ، اینبار متعجب نشد ، تنها با ابروانی که عمیق تر از ثانیه های پیش درهم گره خورده بود ، پر صدا صندلی اش را عقب کشید و به سمت اطاق خورشید دوید و در را یک ضرب باز کرد و داخل شد و خورشید را جمع شده در خودش و پای تخت و نشسته بر روی زمین دید .

- خورشید ..... خورشید جان .

اما خورشید تنها دست جلوی دهانش گرفته بود و تنها اوق می زد و همچون قبل ، چیزی جز زرد آب بالا نمی آورد ..... بعد از چند ثانیه ای که حس می کرد دیگر بالا نمی آورد ، پلک های خیسش را باز کرد که نگاهش به افتضاح مقابلش افتاد و هق هقش بلند شد .

Romandl

- ببخشید ..... حالم یکدفعه ای بد نشد ، نتونستم تا دستشویی برم .

- فدای سرت ، اصلا مهم نیست ..... فقط بلند شو .

و با اخم شانه های خورشید را

گرفت و او را از روی زمین بلند کرد که خورشید ناله اش از درد نشسته در معده اش بلند شد .

- اییییییی ..... معدم .

- آروم بلند شو عزیزم ..... چیزی نیست . آروم راه بیا بریم دست و صورتت و آب بزنیم ..... بلند شو عزیزم .

خورشید با قدم های لرزان و کمری خمیده بخاطر انقباض معده اش ، همراه امیرعلی به سمت سرویس بهداشتی درون اطاقش راه افتاد ..... اگر قدم های محکم و دست حلقه شده امیرعلی به دور کمرش نبود ، مطمئناً تا بخواهد به دستشویی برسد ، چندین بار زمین می خورد .

امیرعلی او را وارد سرویس بهداشتی کرد و شیر آب روشویی را باز کرد و خورشید دست زیر شیر آب برد و آب خنک را به

Romandl

صورتش پاشید ..... می توانست بوی مشمئز کننده استفراغِ روی لباسش را حس کند ، و از اینکه این بو را امیرعلی هم حس کند ، خجالت زده و شرمنده بود .

امیرعلی خورشید را همانطور خمیده خمیده از سرویس بهداشتی خارج کرد و به سمت تختش برد و او را لبه تختش نشاند و خودش به سمت کمد دیواری که تمام لباس های خورشید در آن چیده شده بود رفت و یک تیشرت آستین کوتاه سرمه ای ساده بیرون کشید و به سمت خورشید برگشت و مقابلش روی زمین زانو زد .

گره روسری اش را باز کرد و روسری را گوشه ای انداخت و کش موهایش را آزاد کرد و اجازه داد خرمن لخت موهای خورشید آزاد و بی قید بر روی شانه هایش بریزد .

- دستات و بگیر بالا لباست و عوض کنم.

خورشید با همان چشمان نم گرفته و خیس نگاهش کرد ..... خجالت زده بود ..... از همه چیز ..... از این بوی مشمئز کننده که انگار تمام تنش را گرفته بود ..... از اینکه آنقدر حالش خراب بود که توان تعویض لباسش را نداشت ..... از اینکه

Romandl

امیرعلی لباس برای او انتخاب کرده بود و می خواست برای اولین بار لباسش را عوض کند .

- خودم می تونم .

امیرعلی دست لرزان و یخ کرده او را گرفت و فشرد و بالا آورد :

- دستت و نگاه کن ، ببین چطوری می لرزه ..... هیچ اشکالی نداره اگه من لباست و عوض کنم ..... باور کن الان تنها چیزی که برام ذره ای اهمیت نداره ، دید زدن تن و بدن تو هستش ..... الان فقط می خوام زودتر لباست و عوض کنی تا برم برات یه چایی نبات درست کنم بیارم .

و دست به پایین تیشرت خورشید گرفت و قبل از آنکه تیشرت او را به سمت بالا بکشد و از تن او در بیاورد ، سر جلو برد و لبان مردانه اش را به پیشانی یخ بسته او چسباند و نرم و مردانه بوسید و لباسش را به سمت بالا کشید و از گردن خورشید ردش کرد و درآورد و بدون آنکه نگاهی به دستان چلیپا شده خورشید که جلوی تن سفیدش گرفته بود تا بدنش را بپوشاند ، بی اندازد ، تیشرت را تن او کرد و با دست شانه اش را به سمت تخت فشار داد و مجبورش کرد تا دراز بکشد .

Romandl

– دراز بکش تا برم برات چایی نبات بیارم .

خورشید خجالت زده مچ دست او را گرفت.

– لازم نیست امیرعلی آقا ، دستتون درد نکنه .

امیرعلی مکثی کرد و نگاهش را درون چشمان پر از شرم و خجالت او انداخت و روی صورت او خم شد و نگاهش را میان سبزه زار بی نظیر چشمان او گرداند .

– لازم نیست خجالت بکشی ..... یه امروز من غذات و چاییت و آماده می کنم و برات می یارم .

لبخندی که بر لبان خورشید نشست ، بی اختیار بود ..... لبخندی که در آن دنیایی از حس های متفاوت وجود داشت ..... حس عشق ، حس درد ، حس دلتنگی ، حس وابستگی جنون واری که انگار به این مرد بزرگ پیدا کرده بود.

– ممنون ، اما غذا نمی خورم ..... میل ندارم ، همون چای نبات کافیه .

Romandl

امیرعلی بیشتر از قبل سر به صورت او نزدیک تر کرد و فاصله را کمتر از ۲۰ سانت کرد و لبان خورشید از تصور لبان امیرعلی بر روی لبان خودش ، به لرز افتاد .

– من معده درد و می شناسم خورشید ..... اگه بخوای خالی نگهش داری ، بیچارت می کنه.

خورشید سری تکان داد و امیر علی با مکث و نگاه خیره ی به او سر عقب کشید و از کنارش بلند شد و از اطاق خارج شد و به آشپزخانه بازگشت .

خانم کیان انگار که هیچ اتفاق مهمی نه افتاده باشد ، آرام و آهسته با قاشق و چنگال ماهی اش را تکه تکه می کرد و گوشه ظرف می گذاشت ..... امیرعلی همچون آتش فشانی آماده فوران روی میز به سمت مادرش خیمه زد و نگاه تیره و تار شده اش را همچون میخی درون چشمان خانم کیانی که با بی تفاوتی آشکاری کوچک ترین نگاهی سمت او نمی انداخت ، فرو کرد ..... حالا می شد فهمید این بی تفاوتی آزار دهنده ای که گاهی امیرعلی در رفتارش نشان می داد ، از که به ارث برده بود .

Romandl

- این بود اون آرزوی خوشبختی که برام می کردید و هر دفعه به زبون می آوردید ؟

خانم کیان نگاهش را بالا آورد ..... نگاهی که در آن بازهم سو سو عصبانیت و خشم و حرص را می شد دید :

- واقعا فکر می کنی با این دختر خوشبختی ؟

- آره ..... اصلا چرا نباید باهاش خوشبخت باشم وقتی که من اون و با چشمای باز و با تمام معیارهای ریز و درشت درون ذهنم بالا و پایینش کردم و گرفتمش ..... من با اون لیلایی که شما برام انتخابش کردید هیچ وقت روی خوشبختی رو ندیدم ..... آره لیلا همه چیز داره ..... از خانواده با اصل و نصب گرفته ، تا مال و منال و یه خانواده اروپا دیده و تحصیل کرده ..... ولی نتیجه این زندگی بعد از نزدیک به ده سال چی شد ؟؟؟ لیلا من و نمی فهمه ..... منم لیلا رو نمی فهمم ..... چون دنیامون زمین تا آسمون باهم فرق می کنه ..... اما با خورشید اینجوری نیست . خورشید با اینکه سنش خیلی از لیلا کمتره ، من و خوب می فهمه ..... خورشید خوب بلده جای تمام کمبودهای زندگیم و پر کنه ..... زندگی با خورشید همه چیز به من میده ..... مثل

Romandl

همین بچه ای که تو راه داریم ..... اصلا شما خبر دارید از وقتی این دختر پا تو زندگیم گذاشته ، چقدر سردرد های میگرنیم ، یا اون معده دردهای مزخرفم کم شده و کمتر به سراغم می یان ؟ ..... می دونید چرا ؟ چون ریز به ریز وجود این دختر به من آرامش میده ..... اما باز هم مثل همیشه هیچ کدوم از اینا برای شما ذره ای اهمیت نداره ..... تنها چیزی که مهمه ، اون موقعیت خانوادگی و ثروت بی حد و نصابتونه .

و با نفس های خشمگین و عمیق که سینه اش را به بازی گرفته بود و عمیق و محسوس بالا و پایین می برد ، خیمه اش را با مکثی از روی میز برداشت و به سمت آبچکون رفت و لیوانی برداشت و با جستجوی چند دقیقه ای ، نبات را از داخل کابینت ها پیدا کرد و با یک چایی نباتی که اولین بار بود درستش می کرد ، از آشپزخانه خارج شد .

با قدم های بلند به سمت اطاق خورشید حرکت کرد ..... سکوت سالن را تنها صدای هم زدن های چای می شکاند و بس ..... بدون آنکه در بزند در اطاق را باز کرد و خورشید را

Romandl

همچون جنینی در حالی که با دستانش شکمش را گرفته بود و می فشرد ، مچاله شده در خودش دید .

- اگه حالت خیلی بده آمادت کنم ببرمت دکتر .

خورشید پلک هایش را باز کرد :

- فکر کنم چایی نبات و بخورم خوب شم .

امیرعلی لبه تخت نشست و دست زیر کتف او انداخت و کمکش کرد تا بنشیند .

- پس بیا بخور که اگه حالت و رو براه نشد ببرمت دکتر .

و لیوان را به لبان رنگ پریده او چسباند و خورشید توانست چای گرم و شیرین را بخورد و پایین بفرستد .

- خورشید ..... می دونی مهم چیه ؟ مهم اینه که من می خوامتت و قرار نیست چیزی این خواستن و تغییر بده ..... پس لازم نیست به چیزی فکر کنی ..... همه چیز و بسپر به من . من همه چی رو راست و ریس می کنم . اون روز اولی که پا تو این خونه گذاشتی ، اصلا به چشمم نیومدی که بخوام روت فکرم کنم ..... اما تو ناخواسته خودت و تو قلبم وارد کردی .....

Romandl

پس مطمئن باش می تونی به مروز زمان نظر مادرم و نسبت بهت عوض کنی .

و لیوان خالی شده را از لبان او جدا کرد و روی عسلی کنار تخت گذاشت و باز خورشید را مجبور کرد تا دراز بکشد .

– حالا هم دراز بکش ..... یه نیم ساعت ، چهل دقیقه دیگه ناهارت و برات می یارم .

سامان همراه با مادرش وارد خانه شد و بدون آنکه جلب توجهی کند ، نگاهش را نامحسوس دور تا دور خانه گرداند بلکه خورشید را پیدا کند.

خودش را روی نزدیک ترین مبل رها کرد و نشست و کتش را روی مبل بغل دستش انداخت .

– شهناز ..... شهناز .

و به ثانیه ای نکشید که شهناز با قدم های بلند سمتش آمد و مقابل مبل سامان آماده به خدمت ایستاد .

– یه لیوان قهوه بیار برام .

– الان آقا .

Romandl

- صبر کن .

- بفرمایید آقا.

- خورشید تو اطاقشه یا تو آشپزخونه ؟

- خورشید ساعتای سه اینطورا تمام لوازمش و جمع کرد و کلا رفت ..... یعنی باغبون دیده که جناب کیان اومده دنبالش ..... راستش آقا سامان ، همین باغبونه دیده که آقای کیان دختره رو بغل کرده بود ..... حالا راست و دروغش دیگه با خودش .

سامان درجا روی مبل سیخ شد و ابروانش عمیقا درهم فرو رفت .

- رفت ؟ .....با امیرعلی ؟

- بله آقا .

- همین الان باغبون و صداش کن بیاد اینجا .

- چشم آقا .

شهناز رفت و لحظه ای بعد با باغبون برگشت ..... سامان عصبی از روی مبل بلند شد و دست به کمر گرفته و پا به عرض شانه باز کرده ، مقابلشان ایستاد .

- می خوام دقیق از لحظه ای که امیرعلی اومد اینجا بگی .Romandl

- آقا ، جناب کیان اولش خیلی عصبانی بود ..... همچین به در می کوبید که من خوف برم داشت که چی شد ..... بعدشم که با فریاد شما رو صدا زد و وارد خونه شد ..... اقا ، جناب کیان پشتشون به من بود ، اما من دیدم که دختره رو بغل کرد و چند دقیقه بعدش هم ساک به دست از خونه خارج شدن .

- پس چرا شماها به من خبری ندادید ؟

- چندین بار بهتون زنگ زدیم آقا ، اما خودتون جواب ندادید .

سامان عصبی سمت کتش رفت و در حالی که زیر لب و عصبی زمزمه می کرد " امکان نداره " موبایلش را از جیب داخلی کتش بیرون کشید و با چند تماس بدون پاسخ از خانه مواجه شد ..... لعنتی زیر لب به خودش گفت و چنگی در موهایش زد ..... امیرعلی هر لحظه با اعمالش بیشتر مچ خودش را پیش او باز می کرد .

- می تونید برید ..... شهناز تو هم لازم نیست برام قهوه بیاری ..... دارم میرم بیرون .

- چشم آقا .

Romandl

و سامان با اعصابی داغان شده و قدم هایی کوبنده ، در حالی که حس می کرد درونش انباشته از حرص و خشم و انتقام از امیرعلی شده ، به سمت ماشینش راه رفت .

- کجا داری میری سامان ؟

- جایی کار دارم مامان ..... ممکنه شب دیر وقت برگردم ، نگران شو .

و سوار ماشینش شد و در را با ریموت باز کرد و با تک گاز در حالی که صدای جیغ لاستیک هایش در می آورد ، از میان دو لنگه در گذشت و از خانه خارج شد .

موبایلش را از جیبش درآورد و در حالی که نگاه عصبی و به اخم نشسته اش میان صفحه موبایل و خیابان مقابلش رفت و آمد می کرد ، شماره مورد نظرش را گرفت ..... سر تا پایش را زهری متعفن فرا گرفته بود و می سوزاندش .

- الو .

- سلام آقا سامان ..... از این طرفا . راه گم کردی .

Romandl

سامان زهرآگین پوزخندی زد و با دست دیگرش فرمان را میان انگشتانش فشرد .

- سلام ..... کجایی ؟

- خونه مادرم .

پوزخند سامان عمیق تر و زهرآگین تر شد ..... آنقدر که لیلا هم صدای پوزخند سامان را شنید .

- خوب جا خوش کردی خونه مادرت ..... زنگ زدم بهت بگم امیرعلی خیلی نرم و آهسته داره تو رو از زندگیش میندازه بیرون و تو عین خیالتم نیست .

- منظورت چیه ؟

- برام جای سواله تویی که تو اون خونه زندگی می کنی چطوری چیزی از حال و هوای اون شوهر دیوثت نفهمیدی ..... در ضمن اگه خیلی علاقه داری بدونی چه بلایی داره سر خودت و زندگیت می یاد ، بیا کافه کاکادو ..... می دونی که کجاست ؟

- آره میدونم .

- همین الان حاضر شو بیا ..... یک ساعت دیگه اونجا می بینمت .

Romandl

و بدون آنکه منتظر حرف اضافه تری از او باشد ، تماس را قطع کرد و موبایلش را سمتی انداخت ..... به کافه نزدیک بود و حال و حوصله چرخ زدن در خیابان ها را نداشت تا این یک ساعت را طی کند ..... بهتر بود مستقیما به سمت کافه حرکت می کرد و به حرف ها و نقشه هایی که در ذهنش طرح کرده بود فکر می کرد .

گوشه ای ترین میز چوبی کافه که کم نور ترین جای کافه بود را انتخاب کرد و نشست ..... گارسون مقابلش ایستاد و منو را سمتش گرفت .

- خوش اومدید ..... چی میل دارید ؟

سامان عصبی و کلافه چنگ در موهایش زد ..... الان آمادگی تیکه پاره کردن هر موجود زنده ای که مقابلش قرار می گرفت را داشت .

- منتظر کسی هستم ..... اومد سفارش میدم .

گارسون سری تکان داد و رفت ..... تمام ذهنش را خورشید پوشانده بود ..... با آن دو گوی جادویی زمردی رنگش ..... یا آن نگاه محجوب و دم به ساعت فراری اش ..... و در آخر ...

Romandl

امیرعلی ای فکر کرد که بدجوری زهرش را ریخته بود ..... خورشید حق او بود ..... اصل امیرعلی لیلا را داشت ..... زندگی متاهلی خودش را داشت ..... حالا با این شرایط چطوری رویش می شد خورشید را هم تصاحب کند و به بقیه دارایی هایش اضافه اش کند ؟!

با شنیدن صدای عقب کشیده شدن صندلی مقابلش ، نگاهش را بالا آورد و به لیلای شیک و پیک کرده و لبخند بر لب ، داد .

لیلا همانطور لبخند زنان کیف ورنی و گران قیمت مشکی رنگش را گوشه میز گذاشت و پشت میز جای گرفت و به صورت درهم سامان و آن ابروان درهم فرو رفته اش نگاه کرد .

- سلام .

و سامان بی حوصله و کلافه جواب سلامش را زیر لبی و زمزمه وار داد ..... این وضعیت لیلا ، که هیچ تغییری با گذشته اش نکرده بود ، بیشتر از قبل او را عصبی می کرد ..... این موهای صاف و اتو کشیده اش و یا صورتی که در کمال مهارت و به بهترین وجه ممکن آرایش شده بود ، او را زنی از هفت دولت آزاد نشان می داد ..... زنی که انگار هیچ مشکلی درون زندگی

Romandl

اش نداشت و تا همین لحظه ، همه امور بر وفق مرادش گذشته بود ..... این زن واقعا انگار به غیر از خودش به هیچ چیز فکر نمی کرد .

– سلام ، زود اومدی .

– نه دیگه ، گفتی تا یک ساعت دیگه اینجا باشم ، اومدم ..... دقیقا راس یک ساعت .

سامان به ساعت موبایلش نگاه کرد ..... آنقدر در فکر و خیال فرو رفته بود که گذر زمان را حس نکرده بود .

– چی می خوری سفارش بدم ؟

لیلا منو را سمت خودش کشید و نگاه اجمالی روی کیک ها و نوشیدنی ها انداخت و چیزی را انتخاب کرد و سامان هم بی حوصله ، بدون آنکه نگاهی به منو بی اندازد ، همان را برای خودش هم سفارش داد .

– خب حالا بگو چی شده که من و تا اینجا کشوندی .

– من شنیدم زنا حس ششم قوی دارن ..... اما فکر کنم این مورد در مورد تو صدق نمی کنه .

Romandl

- واضح حرفت و بزن ..... از نیش و کنایه بدم می یاد . حرفی داری ، نپیچون ، رو راست بگو .

- امیرعلی داره خورشید و جایگزین تو می کنه ..... حتی ممکنه تا الان کرده باشه .

لیلا هم ابروانش را درهم کشید و گوش هایش تیز و حتی داغ شد .

- منظورت از این مزخرفاتی که می گی چیه ؟

- شاید از نظر تو اینا مزخرف باشه ..... اما واقعیته . واقعیتی که مطمئناً دیدیش اما انقدر مغرور بودی که نخواستی جدیش بگیری ..... لیلا امیر خیلی به خورشید نزدیک شده ..... دیروز خاله ، خورشید و برای کار آورده بود خونه ما ، اما امیر امروز بدون اینکه به کسی چیزی بگه خورشید و برداشته برگردونده خونش ..... می فهمی این یعنی چی ؟ یعنی نتونسته دوری اون دختر و تحمل کنه ..... من مطمئنم یه اتفاقی بین اینا افتاده ..... شک ندارم لیلا .

- امکان نداره ..... محاله .

Romandl

- پس از نگاه های خاص اون شوهر عوضیت به خورشید خبر نداری .

نگاه مات شده لیلا پایین آمد و روی میز افتادد.

- می خوای بگی ..... عاشق اون دختر شده ؟

سامان چنگی میان موهایش زد و او هم نگاه به اخم نشسته اش پایین آمد و خیره به میز شد .

- نمی دونم ..... شاید .

لیلا نگاهش را با خشم بالا آورد و به او داد .

- من نمی زارم . اجازه نمیدم ..... اون زندگی مال منه .

- آره مال تو هستش ، اما تو کجایی ؟ ..... خونه مادرت ..... این چند روزه ، چقدر برای پس گرفتن زندگیت تلاش کردی ؟ ..... هیچی .

- چون فکر می کردم امیرعلی ، مثل دفعات پیش خودش می یاد دنبالم و برم می گردونه خونه .

سامان لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشاند و نگاه عاقل اندر سفیه اش را از لیلا گرفت و سمت دیگری انداخت ..... شاید باید

Romandl

حق را به امیرعلی می داد که از لیلا دل بکند .....لیلایی که انگار تمام زندگی اش خلاصه شده بود در خودش و برآورده شدن خواسته هایش .

- اندفعه با تمام دفعات قبل فرق می کنه لیلا ..... می دونی چرا ؟ چون اگه همون امیر سابق بود ، بجای خورشید ، دنبال تو می اومد و برت می گردوند سر خونه زندگیت . اینجور که پیداست امیرعلی تصمیمات جدیدی گرفته ..... اگه خودت با پای خودت برنگردی سر خونه زندگیت ، تمام پل های پشت سرت و یکجا خراب کردی .

- چه فکری داری ؟

سامان خیره نگاهش کرد و نگاهش را همچون میخی فولادی در چشمان سیاه لیلا فرو کرد و دستان روی میزش را مشت کرد :

- من خورشید و می خوام ..... خورشید اول و آخرش برای منه ..... تو هم باید برگردی سر خونه زندگیت ..... این دیگه به خودت بستگی داره که با چه ترفندی بتونی شوهر و زندگیت و دوباره سمت خودت برگردونی ..... منم سعی می کنم خورشید و از امیرعلی دور کنم . برام مهم نیست این کار چقدر

Romandl

برام آب می خوره یا این کار چه بلایی قراره سرم بیاره ..... تک تک برنامه هام و بهت می گم ، فقط ازت می خوام طبق برنامه های من ، پیش بری ..... فهمیدی ؟

لیلا مقابل آینه ایستاده بود و مانتویی که دیروز بعد از دیدارش با سامان و خروجش از کافه خریداری کرده بود را پوشیده بود ..... مانتویی که خودش زیاد از آن خوشش نمی آمد ، اما دقیقا باب میل و سلیقه امیرعلی بود ..... مانتویی که بلندایش تا نزدیکی های زانوانش می رسید و جلو بسته بود .

مادرش به چارچوب در تکیه داد و سر به داخل اطاق او کشید و نگاهی به او که آماده شده مقابل آینه ایستاده بود ، انداخت :

– داری بر می گردی خونت ؟ ..... نمی مونی ؟ شاید امیر اومد دنبالت .

لیلا ابروانش را درهم کشید و دندان هایش را بر هم فشرد .

– نه باید برگردم ..... اگه امیر قصد اومدن داشت ، لااقل تو این دو سه هفته پیداش می شد ..... وقتی نیومده ، یعنی قصدی برای بردنمم نداره . یعنی باید خودم برگردم .

Romandl

مادرش لبخندی زد و نفس عمیقی کشید ..... فکر می کرد لیلا متوجه شده زندگی اش چقدر مهمتر از این یکی به دو کردن های بچه گانه است ، که تصمیم به برگشت گرفته.

- بیشتر با دل شوهرت راه بیار . خوبم می کنی که برمی گردی ..... امیر مرد خیلی خوبیه . تو کل فامیل شوهرت زبان زد خاص و عامه ..... به امیر هم سلام من و برسون .

لیلا سری تکان داد و دسته کیفش را روی ساق دستش رها کرد .

- حتما ..... خداحافظ .

از خانه مادرش تا خانه خودش تنها فکر کرده بود و فکر ..... به خودش ، به امیرعلی ، به سامان و در آخر به خورشیدی که باید به هر روشی که می شد زهرش را به او می ریخت و می چشاند .

مقابل در توقف کرد و چند بوق زد و مش رحیم دوان دوان سمت در دوید و دو لنگه در را برای او باز کرد و با دیدن لیلا ، ابروانش بی اختیار بالا رفت . حتی مش رحیم هم می دانست لیلا قهر کرده و رفته ..... لیلا ماشین را داخل برد و زیر سایبان پارک کرد.

Romandl

از پله های ایوان بالا می رفت و صدای تق تق پاشنه های بلند کفشش ، به گوش های تیز خورشیدی که درون پذیرایی گردگیری می کرد ، رسید ..... خورشید کنجکاو با قدم های بلند سمت در ورودی قدم برداشت ..... اما هنوز به در نرسیده در باز شد و لیلا را درون چارچوب در دید و خشکش زد .

لیلا با دیدن خورشید در چندقدمی اش ، لبخند زهر دارش را روی لب آورد .

- سلام خورشید خانم ..... خوب هستین ؟ ..... این چند وقته در غیاب من خوب تازوندی ؟ ..... خوب یکه تازی هات و کردی ؟

خورشید خشک شده ، تنها با زبانی بند آمده به لیلایی نگاه می کرد که انگار با چشمانش به قصد سلاخی کردنِ او آمده بود .

- چیه ؟ ..... چرا خشکت زده ؟ ..... چرا انقدر از برگشتن من متعجب شدی ؟ ..... نکنه فکر کردی کلا دیگه قرار نیست من سر خونه زندگیم برگردم ؟ ..... حتم با خودت گفتی لیلا دیگه خانم این خونه نیست و قراره تو خانم این عمارت بشی . نه ؟ ..... ولی متاسفم که من برگشتم ...

Romandl

و چند قدم جلو رفت و سینه به سینه خورشید ایستاد و محکم با انگشت به سینه او زد و ادامه داد :

– و متاسفم ترم بخاطر اینکه باید بهت بگم که هنوز هم من خانم این خونه هستم .

و از کنار خورشید گذشت و نگاهش را به دور و طراف انداخت و صدایش را بلند کرد :

– پس سروناز کوشش ؟ ..... ببینم نکنه اونم دک کردی .

و خنده بلندی کرد و نگاهش را سمت خورشید چرخاند :

– تو دیگه چه مارمولکی هستی دختر .

سروناز که درون سرویس بهداشتی بود ، با شنیدن صدای لیلا ، دستمال کاغذی به دست ، در حالی که دستانش را با دستمال خشک می کرد ، از سرویس بهداشتی بیرون آمد و لیلا را وسط پذیرایی و پشت به خودش دید .

– سلام خانم .

لیلا بدون اینکه به سمت سروناز بچرخد و یا نگاهش را از خورشید خشک شده بگیرد جواب سروناز را داد :

Romandl

– سلام .

و کیف و مانتو اش را روی دسته مبل انداخت و چنگی میان موهای شرابی شده کوتاهش کشید و ادامه داد :

– لباسام و جمع کن ببر بالا .

– لباسام و جمع کن ببر بالا سروناز ..... تو هم اونجا خشکت نزنه میز شام و هم تا من یه دوش سریع می گیرم آماده کن ..... یه میز مفصل می خوام خورشید ..... به مش رحیمم بگو یه کیک کوچیک از پاپیون بگیره بیاره ..... امیر تا یک ساعت دیگه خونست . تا اون موقع می خوام همه چیز به بهترین نحو آماده شده باشه.

لیلا قابل تغییر نبود ..... هنوز هم درون تک تک جملاتش تحقیر و حقارت را می شد حس کرد .

از کنار خورشید با همان نگاه نیشدار و هر آگین گذشت و با چمانی سرتاسر غرور از پله ها بالا رفت .

– خورشید .

Romandl

خورشید نگاهش را سمت سروناز که صدایش زده بود چرخاند ..... نگاهش به سروناز بود ، اما انگار فکرش جای دیگری چرخ می زد .

- خورشید با تواَم .

خورشید چند بار پلک زد و سری تکان داد .

- بله سروناز جون ؟

- بیا برو میز شام و آماده کن ..... منم این لباسای لیلا خانم و بالا ببرم

میز شام و به بهترین شکل ممکن آماده کرد ، اما بی اختیار تمام ذهنش سمت و سوی لیلایی می چرخید که هنوز هم بالا بود و پایین نیامده بود .

با شنیدن صدای تک گاز ماشین امیرعلی ، اشتیاقی وصف ناپذیر تمام وجودش را به آنی به تسخیر کشید و با قلبی که ضربانش به بازی گرفته شده بود به سمت در ورودی پا تند کرد .

امیرعلی کیف به دست در ورودی را باز کرد و با دیدن خورشید ، همان لبخندهای نصفه و نیمه اش را به لب آورد ..... خورشید

Romandl

لبخندهای نصفه و نیمه او را دید و ضربان قلبش بالاتر رفت و لبخند بر روی لبانش پر رنگ تر شد ..... همین لبخندهای نصفه و نیمه می ارزید به صدتا لبخند از ته دل هزاران مرد دیگر .

- سلا امیرعلی آقا ..... خسته نباشید .

- سلام ..... طبق معمول بوهای عجیب غریبی راه انداختی ..... ببینم بازم کار تو هستش ؟

و نگاهش را روی صورت ساده و بدون آرایش او چرخاند و ابرویی بالا انداخت ..... از وقتی خورشید را از خانه خاله اش آورده بود ، خورشید را دیگر هرگز بدون رنگ و لعاب ندیده بود ، نه اینکه او علاقه ای به آرایشِ غلیظ داشته باشد ، اما می دانست خورشید از اینکه خودش را بیاراید و در چشمان او زیباتر از همیشه جلوه کند را دوست دارد .

خورشید لبخند زنان پشت سرش رفت و کتش را از تنش درآورد و کیفش را گرفت .

- این بویی که راه انداختی بدجوری آدم و گرسنه می کنه ..... حالا غذا چی هست ؟

Romandl

اما خورشید ذهنش سمت لیلا می چرخید ..... اینکه حالا در مقابل لیلا باید رفتارش با امیرعلی چگونه باشد ؟؟؟ ..... پوششش چگونه باشد ؟ ..... اصلا امیرعلی که قبلا به او گفته بود قصد دارد لیلا را بخاطر خیانتش طلاق دهد ، پس دیگر نگرانی اش بخاطر چه بود ؟؟؟

امیرعلی که سکوت خورشید و حواس پرتی او را دید ، سمتش چرخید و سر سمتش خم کرد ..... خورشید را همچون کف دستش می شناخت ..... می دانست و مطمئن بود که اتفاقی افتاده ..... این حواس پرتی خورشید ..... این نگاه دو دو زده اش ..... این چهره بدون آرایشش ، همه می گفت اتفاقی افتاده که او از آن باخبر نیست .

- اتفاقی افتاده ؟

نگاه خورشید به او بود اما ذهنش جای دیگری می چرخید و انگار اصلا صدای امیرعلی به گوش او نمی رسید ..... امیرعلی بازوی خورشید را گرفت و تکان آرامی به او داد :

- حواست کجاست خورشید ؟

Romandl

خورشید پلکی زد و حواسش جمع امیرعلی شد ..... کم کم لبخندش رنگ اضطراب گرفت و کم رنگ شد .

- ببینم طوری شده ؟ ..... نکنه مادرم اومده . ها ؟

و وارد سالن شد و نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند ..... خبری از مادرش هم نبود ..... خورشید پشت سرش راه افتاد و آرام گفت :

- لیلا خانم برگشته .

ابروان امیرعلی نامطمئن درهم رفت و گردنش سمت خورشید چرخید .

- چی گفتی ؟ ..... لیلا برگشته ؟

خورشید تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد .

- الان کجاست ؟

خورشید به چشمان درشت و ابروان کشیده و پر و درهم او نگاه کرد ..... عاشق و وابسته این مرد بود ..... نمی توانست او را با لیلا تقسیم کند ..... لیلا لیاقت این مرد را نداشت .

- گفت میره حمام ..... احتمالا الاناست که بیاد پایین .

Romandl

امیرعلی با همان ابروان درهم رفته نگاهش را از خورشید گرفت و سمت پله ها کشاند و با مکثی سمت پله ها قدم برداشت و بالا رفت ..... حس و حال بدی به خورشید دست داد ..... یک جور اضطراب و استرس مرموز و آزار دهنده ..... حس زنانه اش به او می گفت این برگشت لیلا نشانه خوبی نیست ..... لیلایی که خوب می دانست نه دل در گرو امیرعلی دارد و نه علاقه ای به راه آمدن با دل این مرد .

کلافه و مضطرب چنگ میان موهایش زد و چتری هایش را بی حوصله به گوشه ای فرستاد.

امیرعلی در اطاق خواب مشترکشان را باز کرد و بلافاصله بوی لوسین بدن و شامپوهای خاص لیلا به سمتش هجوم آورد ..... نگاهی به لباس باز و بدن نمای لیلای انداخت و بدون آنکه توجه خاصی به او نشان دهد ، وارد شد و در را بست ..... دیگر نه با دیدن تن و بدن لیلا تحریک می شد و نه زیبایی و لباس های خاص لیلا به وجدش می آورد ..... لیلا خیلی وقت بود که تمام حس و حال های مردانه او را نسبت به خودش کشته بود و دفن کرده بود .

Romandl

- سلام امیرجان .

امیرعلی سمت دراور رفت و ساعت مچی اش را از دور دستش باز کرد و با صدا روی شیشه دراور انداخت ..... امیرجان ؟؟؟ اصلا یادش نمی آمد آخرین باری که لیلا او را اینگونه صدا زده بود به چند سال پیش برمی گشت ..... پوزخندی گوشه لبش نشست و نگاهش رنگی از خشم گرفت ..... امیر جان ..... جالب بود.

- سلام ..... چی شد برگشتی ؟

لیلا پشتش ایستاده بود ، اما خوب می توانست پوزخند نشسته کنج لب امیرعلی را از داخل آینه ببیند ..... خشم و حرص سر تا پایش را در برگرفت ..... اگر قضیه خورشید وسط نبود ، خوب می دانست جواب این مرد را چگونه بدهد ..... اما لبخند مصنوعی اش را روی لبانش نگه داشت و به مشت کردن و فرو کردن ناخن هایش در پوست کف دستش اکتفا کرد .

- اگه دوست داری می تونم برگردم خونه مامانم .

امیرعلی سمتش برگشت و نگاه جدی و عصبی اش را سمتش روانه کرد .

Romandl

– رفتن اون موقعت از رو خواسته من نبود ، که رفتن الانت از رو دوست داشتن من باشه ..... ببینم نکنه حساب بانکیت ته کشیده که برگشتی ؟

لیلا دو بند دو طرف لباسش را پشت کمرش برد و درهم گره اشان زد ..... این لباس را خیلی وقت پیش خریده بود ، اما هرگز فرصت پوشیدنش را پیدا نکرده بود . لباس قرمز رنگی که قدش به یک متر هم نمی رسید و از جلو دو بند دور گردنش گره می خورد و سینه هایش را با سخاوت هرچه تمام تر در معرض دید عموم می گذاشت و دو بند هم پشت کمر می رفت . دو بندی که تنها پوشش پشت کمر لباس محسوب می شد و قد دامن لخت بسیار کوتاهش شاید بیش تر ۳۰ ، ۳۵ سانت تجاوز نمی کرد .

از قصد پشتش را به امیرعلی کرد و سرش را برای پیدا کردن چیز خیالی در کمد دیواری فرو کرد ..... می خواست کمر عریان و برهنه و سفید و وسوسه برانگیزش را در معرض دید امیرعلی بگذارد .....امیرعلی نگاه یخ و بی تفاوتش را با پوزخندی تلخ از کمر برهنه لیلا گرفت و پایین کشید و به پاهای

Romandl

کشیده و خوش تراش تمیزش داد ..... دیگر برای این کارها و جلب توجه ها زیادی دیر بود ..... او هم مرد بود و می دانست برگشتش لیلا و حالا این بازی های مسخره تنها از سر ترس از دست دادن زندگی ای بود که خیلی وقت پیش خودش با دست های خودش نابودش کرده بود.

– نخیر ..... حسابم هنوزم پره .

امیرعلی بی توجه به لیلا و عرض اندام کردن های بی ثمرش ، لباس هایش را با یک دست لباس خانگی تعویض کرد ..... آنقدر خسته و گرسنه بود که دهن به دهن شدن با لیلا آخرین چیزی بود که دلش می خواست .

تیشرت طوسی اش را در تنش صاف کرد و بدون توجه به لیلایی که همچون اسپند بر روی آتش بالا و پایین می پرید از اطاق خارج شد و پایین رفت ..... لیلا همیشه مرکز توجه جنس مذکر بود ..... اصلا مگر مردی می توانست به راحتی از این ظرافت های زنانه او بگذرد ؟؟؟ ..... اما انگار امیرعلی با تمام هم جنس هایش زیادی تفاوت داشت .

Romandl

امیر علی پشت میز درون سالن نشست و به خورشت محبوبش نگاه کرد ..... مطمئن بود این خورشت کار خورشید است ..... خورشیدی که در همین سه چهار ماه خوب توانسته بود تک تک سلایق و علایقش را کشف کند و هر روز با یک چیز او را به وجد بیاورد .

دقیقه ای نگذشته بود لیلا هم با همان ظاهر لحظات پیشش پایین آمد و با فاصله ای بسیار اندک ، پشت میز ، سمت چپش نشست.

- برات برنج بکشم امیر جان ؟

امیرعلی نفس عمیقش را پف مانند و با صدای بلند بیرون فرستاد .....این کارهای مسخره لیلا زیادی روی اعصابش راه می رفت ..... بدون اینکه از گوشه چشم نگاهی به او بی اندازد ، بدون کوچکترین انعطاف و نرمشی با همان صدای خش برداشته و بمش جوابش را داد :

- ممنون ..... خودم می کشم .

اما لیلا سمج تر از این حرف ها بود که با بی محلی امیرعلی عقب بکشد ..... ظرف پلو مقابل امیرعلی را بلند کرد و با همان

Romandl

لبخند بر لب ، ظرفش را لب به لب پر از برنج کرد و مقابل امیرعلی گذاشت .

- نوش جونت ، بفرما .

امیرعلی نگاهش بی اختیار سمت صندلی خالی سمت راستش که این چند روزه جای خورشید شده بود ، کشیده شد ..... این چند وقته عادت کرده بود که با خورشید هم لقمه شود ..... دیگر غذا بی خورشید از گلویش پایین نمی رفت .

- چرا غذات و شروع نمی کنی امیر جان .

بی توجه به لیلا و صدای اعصاب خورد کنش ، از پشت میز بلند شد و با قدم های بلند سمت آشپزخانه حرکت کرد ..... خوب می دانست خورشید چرا پیدایش نمی شود . خورشید برایش همان کتاب بازی بود که او نخوانده سطر به سطرش را از بر بود ..... با خودش که رو در بایستی نداشت ، از برگشت لیلا نه راضی بود و نه خوشحال ..... لیلا در این نه سال و خورده ای ، هرگز قدمی برای احیای زندگی اشان برنداشته بود که دل او را به زندگی گرم کند ..... و برگشت الانش به زندگی آنقدر دیر

Romandl

بود که دیگر نه فایده داشت و نه سودی ..... امیرعلی خیلی وقت بود که بند عشق و محبتِ میان خودش و لیلا را گسسته بود .

با ابروان درهم وارد آشپزخانه شد و خورشید را تنها و نشسته پشت میز و خیره به ظرف غذای مقابلش دید .

- چرا اینجا نشستی ؟

خورشید که متوجه آمدن امیرعلی نشده بود ، با صدای امیرعلی ، شوکه شده در جایش پرید و سرش به آنی بالا آمد و امیرعلی را بالا سرش دید.

- پس کجا باشم ؟

- کنار من ..... سر میز غذا .

و بدون آنکه منتظر عکس العملی از طرف خورشید باشد ، پنجه دور بازوی خورشید انداخت و با خشونت او را بلند کرد و با دست دیگرش ظرف غذای دست نخورده او را برداشت .

- بیا ببینم .

- امیرعلی آقا ..... آخه آخه لیلا خانم اونجا .....

Romandl

امیرعلی عصبی نگاهش را سمت خورشید کشید و با همان نگاه طغیان کرده خورشید را ساکت کرد ..... نمی خواست لیلا باعث شود خورشید را هم از دست بدهد . لیلا را همچون غارتگری می دید که تمام زندگی اش را به یغما برده بود و الان نمی خواست باعث شود که خورشید از او دور شود و عقب نشینی کند ..... تمام دلخوشی های این روزهایش در همین دختری که از او ۱۳ سال کوچکتر بود خلاصه شده بود .

عصبی و با خشمی زیر پوستی خورشید را دنبال خودش کشید ..... به نظرش کمی هم رو بازی کردن با لیلای روباه صفت بد نبود .

قدم های امیرعلی بلند بود و خورشید مجبور می شد به قدم هایش سرعت ببخشد تا هم قدم او شود ..... صدای کوبیده شدن پاشنه کوتاه صندل هایش بر روی سنگ فرش ، باعث شد سر لیلا سمت صدا بچرخد و با دیدن خورشید که توسط امیرعلی همچون بچه ای به سمت میز کشیده می شد چشمانش گرد و نفسش از تعجب و خشم بند آمد ..... تصویر زنده مقابلش غیر

Romandl

قابل باور بود ..... قاشق و چنگال با از میان انگشتان خشک شده اش رها شدن و با صدای بدی به درون طرف افتادند .

امیرعلی به میز رسید و صندلی سمت راستش را با صدا عقب کشید و خورشید را با همان حرصی که در تنش نشسته بود روی صندلی نشاند و ظرف غذایش را هم مقابلش گذاشت .

- حالا بخور .

خورشید با ضرب روی صندلی افتاد و نگاهش بی هیچ اختیاری سمت لیلا که با نگاه آتش گرفته و خشمگین ، همچون اژدهایی نگاهش می کرد ، کشیده شد ..... هیچ گاه امیرعلی تا این حد رو بازی نکرده بود و رابطه اشان را علنی به رخ لیلا نکشیده بود و همین باعث شده بود که الان دقیقاً نداند چه رفتاری باید مقابل این زن داشته باشد .

امیرعلی حرصی و خشمگین ، سر جایش برگشت و صدر میز نشست و با همان ابروان درهم قاشقی از خورشت روی برنجش ریخت و نگاه عصبی اش را حتی برای لحظه ای بالا نیاورد که به لیلا و یا خورشید بی اندازد .

Romandl

خورشید نگاهش را سمت ظرف غذایش کشید ..... درون آشپزخانه که نشسته بود ، اصلا میلی به غذا خوردن نداشت ، چه برسد به حالا که زیر نگاه های گداخته لیلا ، حس می کرد در حال سوختن است .

لیلا بی صبر و عصبی و طغیان کرده به آنی از سر میز بلند شد که صندلی پشت سرش واژگون شد و با صدای بدی روی زمین افتاد و خورشید شوکه و ترسیده در جایش پرید و با چشمانی گشاد شده به لیلایی نگاه کرد که پا کوبان و عصبی سمت پله ها می رفت .

امیرعلی بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد و یا نگاهی سمت لیلا و یا خورشید روانه کند ، از میان فک به هم فشرده اش غرید :

- غذات و بخور خورشید .

- اما امیرعلی آقا .....

- گفتم غذات و بخور .

لیلا عصبی در اطاق را باز کرد که در محکم به دیوار پشت در کوبیده شد و رفت و برگشت کرد ..... نفس هایش خرناس مانند بود و انگار همراه با آتش از بینی اش بیرون می

Romandl

فرستاد ..... آنقدر آتش گرفته بود ، آنقدر حس حقارت به او دست داده بود ، که الان تنها چیزی که می خواست ، آن بود که به گونه ای زهرش را به خورشید و بعد هم به امیرعلی بریزد . سمت کیفش رفت و موبایلش را از داخل کیفش چنگ زد و به سرعت شماره مورد نظرش را گرفت .

– الو .....

– کجایی سامان ؟

صدای خواب آلود سامان از آن طرف خط به گوش لیلا رسید .

– کجا باید باشم ؟ ..... خیر سرم تو تختم کپه مرگم و گذاشته بودم که زنگ زدی .

– من اینجا دارم از حرص و عصبانیت آتیش می گیرم. بعد تو با خیال راحت گرفتی خوابیدی ؟

صدای طلبکار و عصبی لیلا در گوش سامان نشست و سامان را هم عصبی کرد ..... لیلا خوب بلد بود دست پیش بگیرد که پس نه افتد .

Romandl

- ببخشید که اونی که گوشی رو دستت داد و از اتفاقات زندگیت مطلعت کرد من بودم ..... حالا داری دست پیش می گیری که پس نیفتی ؟ حالا داری بخاطر بهم خوردن زندگیت آتیش می گیری ؟ ..... نه خانم پیاده شو باهم بریم .

لیلا پلک هایش را بست و با دو انگشت پشت پلک های داغ کرده اش را فشرد ..... صدایش به آنی از تب و تاب افتاد و کم جان شد :

- این دختره هرزه داره جونم و می گیره .

- به اون دختر خرده نگیر لیلا ..... من آدم روراستی هستم ، پس ببخش اگه حرفام به مذاقت خوش نمی یاد ..... قبول کن که برای زندگیت زیادی کم گذاشتی ..... امیرعلی که من می بینم ، اگه خورشیدی هم تو زندگیتون وجود نداشت ، بازم برات موندگار نمی شد ..... امیرعلی دوستت داشت ، عاشقت بود . من می دیدم لیلا . اما خودت امیرعلی رو سرد کردی ، خودت و کارات باعث شدی امیرعلی ازت دلسرد بشه و سمت اون دختر کشیده بشه .

- ببینم تو هنوز این دختر رو می خوای یا نه ؟

Romandl

- آره می خوامش .

- پس یه کاری کن که پاش و از خونه زندگی من بکشه بیرون ..... یه کاری کن بیاد سمت تو .

- ممنون که پیشنهاد دادی ..... چون واقعا نمی دونستم چی کار باید بکنم ..... لیلا خانم ، قبل از اینکه شما کلا در بطن ماجرا قرار بگیرید و فکر برگشتن به مغزتون خطور بکنه ، بنده چندین روز در حال فکر کردن و بالا و پایین کردن شرایط بودم .

لیلا صدای پر تمسخر سامان را شنید ، اما به روی خودش نیاورد ..... الان بیشتر از هر کس و هر وقت دیگری ، به سامان و نقشه هایش احتیاج داشت .

- حالا به نتیجه ای هم رسیدی ؟

- ببینم خورشید گوشی همراه داره ؟

- آره داره ..... امیرعلی یکی دوماه پیش براش گرفت .

- با یه ترفندی گوشیش و بردار ..... شماره من و که داری ، از سیم کارت اون به گوشیم زنگ بزن ..... اگه امیر خورشید و می خواد بخاطر اینه که فکر می کنه خورشید هم اون و می

Romandl

خواد ..... ما باید کاری کنیم که امیر باور کنه که خورشید من و می خواد ، نه اون و .

لیلا متفکر سری تکان داد .

– خوبه ..... اینجوری امیر باور می کنه که خورشیدم اون و نمی خواد .

***

لیلا محسوسانه خورشید را نادیده می گرفت و این خورشید را متعجب می کرد که چرا بعد از آن روز و اتفاقات سر میز شام ، لیلا نه دیگر واکنشی به او نشان می داد و نه اصلا کاری با او داشت ..... این آرامش و سکون یک دفعه ای که بر جو خانه حکم فرما شده بود ، جای سوال داشت ، اما نه جوابی برایش پیدا کرد و نه درکش می کرد ..... لیلا جوری برخورد می کرد که انگار اویی اصلا وجود خارجی ندارد که بخواهد ببیندش ، و این آرامش یکدفعه ای ایجاد شده او را آسوده خاطر می کرد .

دیگر بدون آنکه امیرعلی بخواهد با زور آزمایی او را سر میز غذا بنشاند و یا دستش را بگیرد و خِر کشش کند ، به همراه امیرعلی و لیلا سر میز حاضر می شد و غذا می خورد ..... و چقدر قلبِ

Romandl

کوچکش غرق در لذت و عشق می شد وقتی می دید امیرعلی باهمان قیافه جدی و مردانه بر سر میز ، تا زمانی که او سر میز حاضر نمی شد ، دست به غذایش نمی برد و شروع نمی کرد ..... شاید این کارها ، کارهای زیاد بزرگی محسوب نمی شد ، اما برای قلب ساده و کم تجربه خورشید زیادی بزرگ و عظیم به نظر می رسید ..... آنقدر که با هر عمل امیرعلی قلبش سرشار از عشق این مرد می شد .

کارهای امیرعلی را دیگر خودش شخصاً بر عهده می گرفت و همچون زنی خانه دار با عشق انجام می داد ..... تا چند روز پیش تمام لباس های امیرعلی به همراه لباس های لیلا به خشک شویی فرستاده می شد ، اما حالا خورشید لباس های امیرعلی را خودش درون ماشین لباس شویی می انداخت و خودش هم شخصاً اتویشان می کرد ..... اصلا مگر می شد خورشید باشد و یک کار امیرعلی روی زمین بماند.

سر ظهر بود و داشت زمین سالن را جارو می کشید که چشمش بی اختیار سمت ساعت کشیده شد ..... گاهی این بی طاقتی و بی قراری و دلتنگی بدجوری خِرش را می چسبید و اذیتش می

Romandl

کرد ..... این چند وقته کمی کارهای شرکت و کارخانه بهم ریخته بود و امیرعلی اجباراً ساعت های بیشتری را درون شرکت یا کارخانه می گذراند ..... ناهار که هیچ ، گاهی برای شام هم به خانه نمی رسید ، حتی گاهی بعضی شب ها امکان نداشت زودتر از یازده ، دوازده شب به خانه برگردد ..... همین ها هم باعث می شد خورشید احساس دلتنگی شدیدی نسبت به او بکند ..... آن هم زمای که در این خانه هیچ دلگرمی جز او نداشت .

جارو برقی را خاموش کرد و به سمت تلفن قدم برداشت ..... اصلا چه اشکالی داشت که او به شرکتش زنگ می زد و با او حرف می زد و کمی از دلتنگی هایش می کاست ؟؟؟ ..... همیشه که نباید امیرعلی به او زنگ می زد و با او حرف می زد .

شماره شرکت را از دفتر تلفن کنار میز پیدا کرد و شماره را به سرعت گرفت و ضربان قلبش سر به فلک کشید ..... نمی دانست امیرعلی از زنگ او به شرکت ناراحت می شود و یا عکس العمل خاصی نشان نمی دهد .

Romandl

– سلام شما با دفتر فروش مرکزی کارخانه سفیر تماس گرفته اید ..... در صورت داشتن کد ارتباطی ، کد مد نظر را گرفته ، در غیر این صورت برای ارتباط با مشاوران فنی عدد یک ، مشاوران فروش ، عدد دو ، معاونت ، عدد سه ، قسمت فروش ، عدد چهار ، قسمت قرارداد سفارشات ، عدد پنج ، قسمت ریاست عدد شش را بگیرید ، در غیر این صورت منتظر ارتباط با اپراتور بمانید.

خورشید با شنیدن صدای گوینده تلفن گویا ، شماره شش را گرفت و گوشی را میان پنجه هایش فشرد .

– بفرمایید .

– سلام ، اِ ..... قسمت مدیریت ؟

– بله بفرمایید .

– با جناب کیان کار داشتم .

– شما ؟

– من .....

نمی دانست خودش را چگونه معرفی کند ..... اصلا بگوید کیست یا با رئیس این دم و تشکیلات چه کار دارد ..... در حالی

Romandl

که می دانست هیچ کدام از کارکنان این شرکت و این کارخانه از ارتباط و نوع رابطه اش با امیرعلی خبر ندارد .

- یعقوب نصیری هستم .

- وقت قبلی داشتید؟

- نه ، اما اگه میشه بهشون بگید من تماس گرفتم ؟

- یک لحظه صبر کنید لطفا تا من با ایشون هماهنگی کنم .

- موردی نداره ، منتظر می مونم .

و با قطع تماس زن که منشی امیرعلی به نظر می رسید ، آهنگ انتظاری پخش شد ..... اما زمان زیادی نگذشت که صدای خسته و بم امیرعلی را شنید .

- بله ؟

خورشید گوشه لبش را گزید و تلفن را میان پنجه های عرق کرده اش فشرد .

- سلام .

- سلام آفتاب خانم ..... از این طرفا .

Romandl

– خسته نباشید .

امیرعلی خسته خودش را روی صندلی چرم پشت بلندش عقب کشید و به پشتی نرمش تکیه زد و پلک هایش را روی هم گذاشت ..... زیاده خسته و کلافه بود .

– انقدر خستم که تنها چیزی که دلم می خواست بشنوم ، صدای کسی بود که بتونه خستگیم و در بیاره .

خورشید پنجه های پایش را میان پرزهای قالی زیر پایش فرو کرد ..... امیرعلی مرد عاشقانه رفتار کردن و استفاده از الفاظ عاشقانه نبود ، همیشه در لفافه احساسات خاص مردانه اش را نشان می داد و بیان می کرد ..... همچون الان که غیر مستقیم گفته بود صدای خورشید همان چیزی است که الان روح خسته اش احتیاج دارد ..... امیرعلی خوب بلد بود چگونه با قلب او بازی کند و ضربانش را از حالت تعادل خارج کند .

– حالا با من کاری داشتی زنگ زدی ؟

به مِن مِن افتاد که چه بگوید ..... اصلا از کجا شروع می کرد ؟ از شب ها که از سر دلتنگی خواب به چشمانش نمی آمد ؟ یا

Romandl

از دزدکی دید زدن هایش زمانی که او دیر وقت به خانه باز می گشت ، می گفت ..... واقعا چه چیزی برای گفتن داشت ؟

- کار خاصی که ..... نداشتم ..... یعنی ..... یعنی .....

- یعنی چی ؟

خورشید بی دلیل خندید و صدای خنده اش به گوش امیرعلی رسید و باعث شد امیرعلی با همان پلک های بسته ، نقش لبخند کمرنگی روی لبان مردانه اش بنشیند .

- زنگ زدی برام بخندی ؟

خورشید درون صدای امیرعلی هم موجی نامحسوسی از خنده را حس کرد و او را مطمئن می نمود که امیرعلی را با خنده اش به لبخند وا داشته .

- امشبم بازم ساعتای یازده ، دوازده برمی گردین خونه ؟

لبخند کمرنگ روی لبان امیرعلی پر رنگ تر شد ..... موضوع داشت جالب می شد ..... آدم شناس بود و در اکثر موارد می توانست افکار طرف مقابلش را دقیق بخواند ..... چه برسد به

Romandl

خورشیدی که همیشه دستش زیادی پیش او باز بود ..... اما با بدجنسی تمام خودش را به نفهمیدن زد .

- چطور ؟ ..... کاری با من داری ؟

- کار ؟ نه نه ..... یعنی ..... امشبم دیر می یاین ؟ ..... نمیشه یه امشب و زودتر بیاین خونه ..... البته فکر نکنید بخاطر خودم می گم ..... به خاطر خودتون می گم که این چند وقته حسابی خودتون و با کار خسته کردید .

امیرعلی پلک باز کرد و لب زیرینش را زیر دندان فرستاد و گزید ، حس موزیانه ای سر تا پایش را گرفت ..... اگه خورشید الان کنارش بود ، او را میان آغوشش می گرفت و سر در گریبان او می برد و محلتش نمی داد و آنقدر او را میان بازوانش می فشرد و تمام وجودش را غرق در بوسه های پر عطشش می کرد تا کمی این التهاب نشستهِ در وجودش می خوابید .

- می دونم .

خورشید گوشی را به گوشش فشرد و پایین تیشرتش را میان انگشتانش گرفت ..... امیرعلی همیشه به گونه ای رفتار می کرد که انگار می تواند ریز به ریز افکار او را بخواند.

Romandl

- چی رو می دونید ؟

- اینکه دلت برای من تنگ شده و خستگی من و بهانه کردی .

خورشید حرارت گرفته لبش را گزید ..... امیرعلی همیشه چند قدم جلوتر از او بود ..... انگار دلتنگی بیشتر از این حرف ها از صدایش نمایان بود که امیرعلی حسش نکند و نفهمد ..... خورشید دستپاچه موضوع حرف را عوض کرد :

- ناهارتون و خوردید ؟ ..... خوب بود ؟

امیرعلی از این بحث عوض کردن ناشیانه او خنده اش گرفت ..... چند وقتی بود که خورشید ، خودش شخصا غذا درست می کرد و غذا می گذاشت ..... می دانست با آن معده درب و داغان امیرعلی غذا از بیرون خوردن نه تنها برایش خوب نیست ، بلکه وضعیت معده او را بدتر هم می کند ..... و چه چیزی دلچسب تر از این برای امیرعلی که می دید خورشید تا این حد دوستش دارد و برای سلامتی او دغدغه دارد و نگران است .

- آره خوردم ..... دست پختت حرف نداره.

Romandl

ضربه ای به در دفتر امیرعلی خورد و پشت بندش سر منشی از میان در داخل شد .

- جناب کیان مهندس کریمی اومدن .

خورشید با شنیدن صدای غریبه ای که آمدن شخصی را گزارش می داد ، زودتر از امیرعلی گفت :

- مزاحمتون نمیشم دیگه ..... فقط خواستم حالتون و بپرسم .

- ممنون ..... خونه می بینمت خورشید . خداحافظ .

- خدانگه دار.

تماس را قطع کرد ..... این چند وقته که امیرعلی برای ناهار به خانه نمی آمد ، خورشید کنار سروناز و درون آشپزخانه ناهارش را می خورد و سروناز ناهار لیلا را سرو می کرد ..... حتی گاهی وقتی که امیرعلی برای شام هم خانه نمی رسید بدون شام به تخت می رفت . وقتی نه سروناز خانه بود و نه امیرعلی ، یک لقمه هم از گلویش پایین نمی رفت ، چه رسد به شام خوردن .

***

Romandl

لیلا سروناز را بالا مشغول کرد و بعد از اطمینان از دست به سر کردن او ، به سرعت و شتابان خودش را به اطاق خورشید رساند و گوشش را به در چسباند ..... با شنیدن صدای شُر شُر نامعلومی از داخل اطاق ، لبخند یک طرفه ای روی لبانش نشست و با آهسته ترین شکل و بی صدا ترین حالت ممکن دستگیره را پایین داد و در را باز کرد و با احتیاط نگاهش را دور تا دور اطاق گرداند و روی در حمام نشست ..... حالا صدای شر شر آب واضح تر از قبل به گوشش می رسید .

نگاه جستجوگرش را باز درون اطاق گرداند و همه جا را از نظر گذراند ..... زمان زیادی برای پیدا کردن موبایل نداشت ..... با دیدن میز توالت انبوه از لوازم آرایشِ خورشید حرصی و بی کنترل سمت میز کشیده شد ..... اصلا مگر می شد این چیزها را دید و عادی رفتار کرد .

پنکیک را برداشت و نگاه خشمگینش سمت مارک معروف روی پنکیک رفت ..... کاملا در جریان قیمت مارک های لوازم آرایش بود و می دانست خورشید عمراً بتواند پول چنین پنکیک معروفی را جور کند ..... نگاهش باز روی میز توالت چرخید

Romandl

و حرص ثانیه به ثانیه بیشتر در عروقش جوشید ..... تمام لوازم روی میز مارک بودن و چقدر دلش می خواست الان دستش باز بود تا می توانست یک به یک این لوازم را خورد و نیست و نابود کند .

خشمگین از میز فاصله گرفت و باز نگاهش را برای پیدا کردن موبایل خورشید چرخاند و عاقبت توانست آن را روی تخت و کنار متکایش پیدا کند .

موبایل را برداشت و براندازش کرد ..... دلش می خواست از خشم و عصبانیت قه قهه بزند ..... به نظرش خورشید خوب توانسته بود امیرعلی را خر کند تا برایش خوب خرج کند و بهترین چیزها را بخرد .

عصبی سیمکارت را از داخل موبایل بیرون کشید و موبایل را به جای قبلی اش برگرداند و از اطاق خارج شد و راه اطاقش را پیش گرفت .

وارد اطاقش شد و به سرونازی که در حال گردگیری اطاقش بود نگاهی انداخت ..... عصبی سمت تخت رفت و بدون آنکه نگاهی سمت سروناز بچرخاند ، او را مخاطب خودش قرار داد :

Romandl

– فعلا بسه ..... برو بیرون می خوام استراحت کنم . درم پشت سرت ببند .

سروناز سری برای او تکان داد و وسایل نظافتش را جمع کرد و از اطاق خارج شد و در را بست ..... لیلا بعد از اطمینان از دور شدن سروناز سمت در شیرجه زد و در اطاقش را قفل کرد و سیمکارت خورشید را درون گوشی خودش انداخت ..... شانس آورد که قفل سیم کارت برداشته شده بود و قفل نداشت ..... با بالا آمدن آنتن خط به سرعت شماره سامان را گرفت .

– بله ؟

– سلام سامان خان .

– اِ لیلا تویی ؟ سلام ..... خط جدید گرفتی ؟

– نخیر شماره خورشید خانمه ..... سیمش و از تو اطاقش کش رفتم .

سامان نیش خندی زد و لیلا صدای پوزخندش را شنید و زهر شد و در جانش نشست .

Romandl

- آفرین ..... از این کارها هم بلد بودی و و نمی کردی .

یک ساعتی حرف زدند ..... یک ساعتی که در لحظه به لحظه اش یا در حال نقشه کشیدن برای خورشید و امیرعلی بودند ، یا در حال تهدیدشان ، یا در حال جر و بحث کردن ..... اما نتیجه تمام حرف ها این شد که لیلا برای اثبات خیانت خورشید به امیرعلی ، هر روز نیم ساعت بیست دقیقه ای ، یا سامان در یک زمان خاص که خود لیلا قبلش اعلام می کرد ، به خط خورشید زنگ می زد و با لیلا حرف می زد ، یا لیلا با خط خورشید به سامان زنگ می زد .

بعد از پایان تماسش ، سیمکارت را از گوشی اش درآورد و پایین رفت و برای پیدا کردن خورشید نگاهی در خانه چرخاند و بعد از اینکه فهمید خورشید به سمت آشپزخانه رفته ، با قدم های شتابان سمت اطاق او دوید و سیم را درون گوشی خورشید گذاشت و از اطاق خارج شد .

اندک اندک زمستان می رفت و بهار جایش را می گرفت ..... فاصله زیادی تا عید سال نو نمانده بود و سروناز و خورشید برای خانه تکانی به جان خانه افتاده بودند و تمیز می کردند .....

Romandl

هرچند وقتی امیرعلی به خانه باز می گشت ، خورشید دیگر حق کار کردن نداشت و تنها در کنار او و یا در جای بهتری همچون میان بازوان او جای می گرفت و سر به سینه ستبر اولین مرد زندگی اش تکیه می داد و تمام جانش را غرق عشق و جنون می کرد ..... حتی گاهی امیرعلی بی طاقت و افسارپاره کرده ، گردن پایین می کشید و بوسه های ملتهبش را میان گردن و لبان او می کاشت و گاهی پایش را از این حد و حدود ها هم فراتر می گذاشت و انگشتانش را آرام به زیر پیراهنِ در تن او سر می داد و پوست گرم و نرم و بکر خورشید را با نوازش های ملتهب و خاص خودش آشنا می کرد ..... دیگر مصمم شده بود خورشید را در مدت زمان کوتاهی به عقد دائم خودش در بیاورد ..... او مرد محدود بودن و در بند بودن نبود ..... خورشید را دیگر تمام و کمال می خواست و این رابطه های مسخره و بوسه های ساده راضی اش نمی کرد .

با شنیدن صدای تک گاز ماشینِ امیرعلی ، خورشید در ریملش را بست و نگاهی به تصویر زیبا و جذاب شده دختر درون آینه انداخت و دستی به موهای دم اسبی بسته شده کشید .....

Romandl

امیرعلی امروز خبر داده بود که زودتر از ماباقی روزها به خانه باز می گردد .

خورشید به سمت پنجره رفت و پرده اطاقش را کنار زد و نگاهی به امیرعلی که در حال پیاده شدن از ماشینش بود انداخت و لبخندی پت و پهن بر روی لبانش نشست ..... بعد از نزدیک به بیست روز امیرعلی امروز بخاطر او زودتر از همیشه به خانه آمده بود .

با قدم هایی شتاب گرفته و هیجان زده از اطاقش خارج شد و به سمت در دوید ..... هنوز با در ورودی فاصله زیادی داشت که امیرعلی زودتر از او در را باز کرد و وارد شد و خورشید را لبخند بر لب و در حال دویدن به سمتش دید ..... این دختر استاد دیوانه کردن و عقل و هوش بردن از سر او بود .

خورشید به سمتش دوید و با تمام وجود و بی اختیار خودش را درون آغوش امیرعلی انداخت و امیرعلی از کوبش خورشید به سینه اش قدمی عقب رفت و دستش دور کمر خورشید پیچیده شد و با لبخندی ناباور و محوی بر لبش نگاهی به این اشتیاق و عکس العمل خورشید از این زود آمدنش نشست .

Romandl

- اوه خورشید خانم ..... آفتاب از کدوم طرف در اومده ، چه خبر شده امشب ؟ ناپرهیزی می کنی .

خورشید خندون در عین خجالت ، سرش را عقب کشید و از آن فاصله کم به چشمان امیرعلی نگاه کرد .

- خسته نباشید .

- این مدلی که تو به استقبال من می یای ، کوهم رو شونه هام باشه ، برداشته میشه ..... دیگه چه برسه به خستگی .

خورشید لبخندش وسعت گرفت و امیرعلی حلقه دستش را به دور کمر باریک خورشید تنگ تر کرد و پنجه هایش درون پهلو او فرو نمود و دستی که درونش کیف قرار داشت را بالا آورد و روبه روی چشمان خورشید گرفت و خورشید حیرت زده به دست بالا آمده او که فقط کیف درونش قرار نداشت نگاه کرد و چشمانش از ذوق گشاد شد و نفهمید که امیرعلی را برای اولین بار چگونه صدا می زند :

- وای ..... وای امیرعلی .

و دستانش را از دور کمر او آزاد کرد و تک شاخه گل مقابل صورتش را از دست او گرفت و نگاه برق افتاده و عاشق و شیدا

Romandl

شده اش را باز سمت امیرعلی کشاند و دستانش را مجدداً دور کمر امیرعلی حلقه کرد و سرش را به سینه او فشرد .

ابروان امیرعلی بالا رفت ..... اولین بار بود که خورشید اسمش را بدون پسوند و یا پیشوندی صدا می زد ..... با وقفه ای کوتاه سر خم کرد و روی موهای او را بوسید ..... دلتنگی خورشید چیزی نبود که نتواند ببیندش ..... چیزی نبود که نتواند حسش کند ..... خورشید جوری به سینه او چسبیده بود که انگار ذره ذره عطر تن او را بو می کشد و به اعماق ریه هایش می فرستاد ..... امیرعلی با تک تک سلول هایش دلتنگی و عشق و علاقه خورشید را حسش می کرد و می فهمید .

– دوستش داشتی ؟

– بی نهایت دوستش دارم ..... خیلی قشنگه .

– قابل خورشید خودم و نداره.

و خورشید باز هم با تمام عشق و علاقه ای که به این مرد داشت ، خندید و امیرعلی بی طاقت بار دیگر سر خم کرد و اینبار گیج گاه خورشید را پر حرارت و محکم بوسید .

Romandl

***

با بلند شنیدن صدای پیامک گوشی اش با فکر اینکه امیرعلی پیامی برای او فرستاده ، سمت موبایلش پرید ..... اما با دیدن پیام همراه اول بادش خوابید و ضربان بالا رفته قلبش آرام گرفت ..... پیام را باز کرد ، اما با خواندن پیام ابروانش بالا پرید و چشمانش گشاد شد ..... نگاه دیگری به قبض موبایل ارسال شده این ماهش انداخت و مبلغ قبض را خواند ..... با فکر اینکه رقم را اشتباهی می بیند ، بار دیگر صفرهای جلوی عدد را شمرد ..... نه اشتباه نمی کرد ، مبلغ را درست می دید ..... یک ملیون و صد و هفتاد هزار تومان مبلغ فیش این ماهش بود !!!

حتما اشتباهی صورت گرفته بود ..... مطمئناً اشتباهی در صورت حساب این ماهش رخ داده بود ..... اصلا مگر او بجز امیرعلی ، شماره چه کس دیگری را داشت که بخواهد با او تلفنی حرف بزند که قبض موبایل این ماهش این همه بیاید .

شب که امیرعلی به خانه بازگشت ، خورشید پیش دستی میوه های پوست کنده را مقابل او گذاشت و کنارش نشست .

– امروز قبض موبایل برام اومد .

– باشه ، برام بفرستش فردا پرداختش می کنم .

Romandl

- باشه ..... اما فکر کنم یه اشتباهی شده ..... قبض موبایل این ماهم خیلی اومده .

امیرعلی یک دست دور شانه های او انداخت و او را به خود چسباند و با دست دیگرش کانال های تلویزیون را با کنترل بالا پایین کرد و خورشید از خدا خواسته سرش را به سینه او چسباند و خودش را میان بازوی او جمع کرد .

- مثلا چقدر اومده ؟

- خیلی زیاد ..... یک و خورده ای قبض این ماهم شده .

امیرعلی ابروانش بالا رفت و نگاهش با مکث سمت خورشید کشیده شد .

- یک میلیون و خورده ای ؟

- آره ..... فکر کنم اشتباه شده . ممکنه که قبض یکی دیگه رو برای من فرستاده باشن ؟ ..... آخه مگه من به جز شما شماره کی رو دارم که بخوام باهاش حرف بزنم .

نگاه امیرعلی رنگ جدیت به خودش گرفت.

- با مادر پدرت که تماس نگرفتی ؟

Romandl

- خونه مامانم اینا که تلفن نداره ..... بابامم که موبایل نداره ..... من دیگه چطوری می تونم بهشون زنگ بزنم و حرف بزنم ؟

امیرعلی سری تکان داد و با نفس عمیقی نگاهش را باز سمت صفحه بزرگ تلویزیون چرخاند :

- پس حتما اشتباهی شده ..... فردا که سرم شلوغه ، تا بخوام برم مخابرات ساعت اداریش تموم شده ..... احتمالا پس فردا می رم مخابرات ببینم چی شده ..... بعضی وقت ها چنین اتفاقاتی رخ میده .

خورشید هم سری تکان داد و نگاهش را از امیرعلی گرفت و سرش را با آرامش به سینه امیرعلی تکیه زد و به تلویزیون نگاه کرد .

فردای آن روز علی رقم کارهای بسیاری که داشت توانست تایم مناسبی برای سر زدن به مخابرات پیدا کند .....امیرعلی پشت باجه ایستاد و نگاهی به مرد نشسته پشت پیشخوان انداخت .

- بفرمایید .

Romandl

- دیروز برای خط همسرم قبض تلفن همراهش اومده ..... اما به نظر میرسه اشتباهی صورت گرفته .

مرد سرش را سمت سیستم مقابلش چرخاند .

- شماره به نام خودتونه یا به نام همسرتون ؟

- به نام خودمه .

- شماره همراه و لطف کنید .

امیرعلی موبایلش را درآورد و شماره تلفن همراه خورشید را برای مرد خواند و مرد درون سیستم واردش کرد و ادامه داد :

- لطفا کارت ملی یا یه کارت شناسایی هم بدید .

- بله حتما .

مرد بعد از مطابقت اطلاعات مالک خط و کارت شناسایی امیرعلی ، کارت شناسایی را به او برگرداند :

- آقای کیان ، صورت حسابتون کاملا درسته ..... من چک کردم ، اشتباهی صورت نگرفته .

امیرعلی اندکی ابرو درهم کشید.

Romandl

- آخه چطور ممکنه اشتباهی صورت نگرفته باشه ؟ ..... این خط دست همسر منه ..... با این خط جزء با من با کس دیگه ای حرف نمی زنه .

مرد از گوشه چشم نگاهی به امیرعلی انداخت و با سوءضن پرسید :

- شما مطمئنید که خانومتون فقط با شما صحبت می کردن ؟

امیرعلی ابروانش را بیشتر درهم کشید .

- منظورتون چیه ؟

- منظور خاصی نداشتم ..... خانما کلا به پر چونگی معروفن . می گم ممکنه بجز شما با کس دیگه ای هم تلفنی حرف می زده . بالاخره تو این شرایط کرونایی ، تلفنی حرف زدن تنها تفریح خانماست .

- متوجه صحبتتون هستم ، اما خانم من اصلا این مدلی نیست .

- موردی نداره ، الان پرینت تلفنای این ماه همسرتون و میدم .

امیرعلی سر تکان داد و دستگاه پرینتر رو میزی با صدای نسبتا بلندی شروع به کار کرد و نگاه امیرعلی را سمت خودش کشید

Romandl

و بعد از ثانیه هایی مرد برگه که بی شباهت به تومار نبود و درون ستون هایش پر بود از شماره آشنا ، سمت امیرعلی گرفت .

- بفرمایید آقا .

امیرعلی متعجب به تومار بلندی که مرد سمتش گرفته بود نگاه کرد .

- مال منه ؟

- بله .

امیرعلی همانطور متعجب برگه را گرفت و سری تکان داد و تشکری نمود .

پشت فرمان نشست و قبل از اینکه ماشین را روشن کند ، نگاهی به شماره های زیادی که درون برگه بود انداخت ..... شماره هایی که همه اشان شماره موبایل بودند ..... توانست بین تعداد شماره های همراه متعددی که درون برگه وجود داشت شماره خودش را تشخیص دهد ، اما با دیدن شماره های غریبه ای که شدیدا هم به نظرش آشنا به نظر می رسیدند ابروانش درهم رفت ..... شماره آشنا را چندباری زیر لب برای خودش مرور کرد بلکه بخاطرش بیاید شماره کیست ، اما با به نتیجه نرسیدن

Romandl

، گوشی اش را درآورد و شماره را واردش کرد ..... با بالا آمدن اسم مالک خط تعجبش صد برابر بیشتر شد و حس کرد برای آنی خون در رگ هایش منجمد شد .

نگاهش حیرانش را از موبایل گرفت و روی برگه ای که مخابرات داده بود گرداند ..... به این شماره بی نهایت زنگ زده شده بود ..... مغزش آنقدر درهم و برهم شده بود که انگار توانایی شمارشش را هم از دست داده بود ، اما چیزی که برایش واضح بود این بود که در این ماه به این شماره بیشتر از بیست ، سی بار زنگ زده شده بود.

نگاهش را سمت تاریخ تماس ها کشیده شد ..... مغزش قفل کرد ..... تقریبا هر روز به این شماره رنگ زده شده بود ..... گاهی صبح و گاهی هم بعدازظهر ..... دقیقا ساعت های قبل از برگشت او به خانه .

مغز قفل کرده اش دنبال دلیل و توجیهی می گشت ..... اما انگار هر چه بیشتر می گشت ، کمتر پیدا می کرد .

داغ کرده و حرارت گرفته ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را با صدای جیغی از جای کند ..... می

Romandl

دانست با این سرعتی که می رود ..... با این ویراژی که می دهد ..... با این لایی هایی که بین ماشین ها می کشد ..... جریمه شدن روی شاخش است ، اما برایش حتی ذره ای اهمیت نداشت ، حتی اگر ماشین چند میلیاردی اش را هم می خواباندند هم مهم نبود ..... دلش تنها دلیل می خواست ..... یک توجیه معقول می خواست .

وارد خانه شد و ماشین را زیر سایبان پارک کرد و کیفش را به همراه برگه مخابرات برداشت و از پله های ایوان بالا رفت .

خورشید خندان ، همچون هر روز با چهره ای که اندکی هم درونش دست برده شده بود در ورودی را برایش باز کرد و بالای ایوان منتظرش ایستاد .

به دو گوی براق و زمردی خورشید نگاه کرد ..... به خورشید اعتماد داشت ..... به پاکی و صداقتش اعتماد داشت ..... فکر خیانت حتی برای ثانیه ای سمتش نیامده بود ، اما الان به تنها چیزی که احتیاج داشت دلیل بود و توجیهی برای این زنگ های هر روزه بود .

Romandl

به خورشید اعتماد داشت ..... اما سامان مارمولک را هم می شناخت ..... تا همین چند ماه پیش حسش نسبت به سامان خنثی بود ..... اما الان به اندازه تمام عمرش از سامان متنفر شده بود .

- سلام امیرعلی آقا .

چند پله باقی مانده را هم بالا رفت و مقابل خورشید ایستاد و نگاهش را درون زاویه به زاویه صورت بشاش و خندان او گرداند و خورشید طبق عادت همیشه پشت سرش رفت و کت را از تن او خارج کرد و کیفش را به دست گرفت .

- از قیافتون کاملا پیداست که امروز روز سختی داشتید ..... از قیافه درهم و خستتون کاملا مشخصه .

امیرعلی پلک بست و دندان هایش را روی هم فشرد ..... مگر این دختر می توانست به او خیانت کند ..... دختری که حالا با یک نگاه می توانست روح خسته و رنجور شده او را ببیند و حس کند ..... اما با این شماره هایی که درون سرش شروع به رژه رفتن کرده بودند ، چه می کرد ؟؟؟؟

- حسابی خستم ..... راستی امروز تونستم مخابرات برم

Romand

خورشید مقابلش قرار گرفت و با چشمانی کنجکاو نزدیک ترش رفت و گردن بالا گرفت و سینه به سینه اش ایستاد .

- واقعا؟ چی گفتن ؟ ..... گفتن اشتباه شده ؟

امیرعلی بی اختیار اندکی ابرو درهم کشید . قلب بی قراررشده اش عاشق این دختر رو به رویش شده بود ..... خیلی وقت بود که دیگر فقط به امید این دختر کم سن و سالِ مقابلش ، پا به این خانه می گذاشت .

- نه ، اشتباهی تو صورت حساب موبایلت رخ نداده .

- رخ نداده ؟ ..... مگه میشه ؟ امکان نداره .

امیرعلی برگه مخابرات را سمت خورشید گرفت .

- تمام تماسای این یک ماهت داخل این برگه هست ..... می تونی ببینیش .

خورشید با مکث و متعجب برگه را گرفت و نگاهی به تومار شماره ها انداخت .

- این مال منه ؟ ..... امکان نداره ..... من بجز شماره شما ، بقیه شماره ها رو بار اولمه که می بینم ، اصلا نمی شناسمشون .

Romandl

امیرعلی با ابرو به شماره های دیوانه کننده درون برگه اشاره کرد .

- تو این برگه فقط شماره دو نفر وجود داره .

خورشید ، از همه جا بی خبر نگاهش را به سمت چشمان سیاه و برق افتاده امیرعلی بالا برد .

- شماره های ..... کی ؟

- من و سامان .

خورشید همان لبخند نصفه و نیمه ای که روی لبانش نگه داشته بود ، اندک اندک از روی لبانش پر کشید و شوک زده و متحیر به امیرعلی نگاه کرد .

- کی ؟ ..... سا ..... سامان ؟ ..... پسر خاله ..... شما ؟

ابروان امیرعلی بیشتر از قبل درهم رفت ..... این عکس العملی نبود که از طرف خورشید انتظارش را می کشید ..... وقتی مخابرات پرینت تماس های این ماه خورشید را داده بود و شماره های متعدد و روزانه سامان درونش قرار داشت ، یعنی این تماس

Romandl

ها اتفاق افتاده بود ..... اما به هیچ وجه انتظار این انکار کردن ها را نداشت .

– امکان نداره ..... من اصلا شماره پسر خالتون و ندارم که بخوام بهش زنگ بزنم .

– اما پرینتای تماس این ماهت نشون میده دقیقا از وقتی که از خونه سامان به اینجا برگردوندمت ، هر روز باهاش در تماس بودی ..... حتی امروز هم باهاش دقیقا بیست دقیقه حرف زدی .

خورشید نفس بریده و مضطرب چنگ به مچ دست امیرعلی زد و دستش را فشرد ..... این دیگر چه شوخی مسخره ای بود؟ ..... با جدیت به معنای نفی سر تکان داد .

– امکان نداره ..... به خدا من حتی یک ثانیه هم تا حالا باهاش حرف نزدم ..... حتما ..... حتما خط رو خط شده .

امیرعلی مچش را از میان پنجه های خورشید بیرون کشید و از کنارش گذشت و داخل رفت و خورشید هم مضطرب ، با قدم های بلند پشت سرش راه افتاد .

امیرعلی کلافه و عصبی سمت مبل های راحتی رفت و روی مبل تکی نشست و خورشید با فاصله یک متری در حالی که دستانش

Romandl

فرقی با قالب یخ نداشت و قلبش میان حلقش می کوبید ، مقابلش ایستاد .

- خورشید ، خط رو خط یکبار ..... دو بار ..... سه بار ..... اصلا ده بار ..... نه دیگه سی بار ، نه هر روز .

خورشید جلو رفت و مقابل پای امیرعلی زانو زد و دستان حرارت گرفته امیرعلی را میان دستان یخ زده خودش گرفت .

- به خدا ، من زنگ نزدم ..... به جون مادرم من اصلا شمارش و ندارم که بخوامم بهش زنگ بزنم ..... اصلا چه دلیلی داره که من بخوام به پسر خاله شما هر روز زنگ بزنم ؟

- دلیلش و تو باید بگی ، نه من ..... اصلا چرا تو پرینت ماهانه تماسای تو ، شماره سامان باید وجود داشته باشه ؟ ..... حتی تو این لیستِ لعنتی شماره های سامان بیشتر از شماره های منه خورشید ..... واقعا چرا ؟؟؟

امیرعلی خودش را روی مبل عقب کشید و به سر به پشتی مبل تکیه زد و پلک هایش را بست و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد .

- برو موبایلت و برام بیار .

Romandl

خورشید بی حرف همچون فشنگی خارج شده از لوله تفنگ ، از جایش پرید و به سمت اطاقش دوید و لحظه ای بعد موبایل به دست به سمت امیرعلی برگشت و موبایل را سمتش گرفت .

- بفرمایید .

امیرعلی با همان ابروان اندکی درهم تنیده شده پلک گشود و تکیه اش را از پشتی مبل گرفت و موبایل را از او گرفت ..... صفحه موبایل را باز کرد و وارد لیست مخاطبان خورشید شد و با دیدن شماره سامان ، دقیقا زیر شماره خودش ، نگاهش اندک اندک رنگ گرفت و سرخ شد ..... نگاه کلافه و عصبی اش را با مکثی سمت خورشید برگرداند .

- این چیه خورشید ؟

خورشید سرش را سمت دست امیرعلی کشید و نگاهی به چیزی که او نشانش می داد کرد و با دیدن شماره ای دقیقا همانند شماره ای که درون لیست تماس های ماهانه مخابراتش بود ، چشمانش از ترس گشاد شد و زبانش به لکنت افتاد و ضربان قلبش تصاعدی بالا رفت .

- امیر ..... امیرعلی ..... به ..... بخدا ..... بخدا ..... Romandl

امیرعلی میان حرفش پرید و ناراحت از این انکارهای بیهوده خورشید ، آرنج به زانوانش تکیه داد و خودش را سمت او جلو کشید و نگاه داغ و جدی اش را همچون میخی در نگاه مضطرب شده خورشید فرو کرد .

- ای کاش از همون اول راست و حسینی جریان و به من می گفتی ..... من سرت داد زدم ؟ دعوات کردم ؟ دست روت بلند کردم ؟ ..... چی کار کردم که حقیقت و ازم پنهون می کنی و همه چیز و انکار می کنی ؟ ..... من فقط ازت یه دلیل موجه خواستم ..... فقط یه دلیل .

خورشید درمانده و عاجز با نفس های کشیده و صدا داری که استرس و ترسش را دقیقا نمایان می کرد ، سری به معنای تکذیب تکان داد ..... نمی فهید دور و برش چه اتفاقی دارد می افتد ..... تنها چیزی که می دانست این بود که بی خبر از همه جا ، دقیقا وسط بازی ناجوان مردانه ای افتاده بود که نمی دانست بازیکنانش چه کسانی هستند .

Romandl

- بخدا من این شماره رو تو گوشیم وارد نکردم ..... به خدا کار من نیست ..... به خدا من تا بحال حتی یکبار هم باهاش تماس نگرفتم .

امیرعلی نگاه عصبی اش را از خورشید گرفت و به موبایل درون دستش داد و ضربه ای روی شماره زد و تماس را برقرار کرد و روی اسپیکرش زد تا صدا به گوش خورشید هم برسد ..... شاید بهتر بود ، از سامان هم می پرسید و بعد نتیجه می گرفت ..... اصلا شاید سامان دلیل موجهی می آورد و این قلب لعنتی بی قرار شدهٔ میان سینه اش آرام و قرار می گرفت .

صدای بشاش و سر حال سامان ، خاری شد و درون سینه امیرعلی فرو رفت و چهره اش او را در هم کشیده تر کرد :

- سلام خورشیدک عزیز خودم ..... چطوری ؟

امیرعلی با شنیدن لحن و گفتار سامان خونش به جوش آمد و از میان دندان های بهم چفت شده اش غرید :

- سامان .

سامات با شنیدن صدای زخمی و آماده به حمله امیرعلی ، نه تنها نترسید ، بلکه تعجب هم نکرد ..... چند روزی بود که منتظر

Romandl

واکنش امیرعلی مانده بود ..... دقیقا به اندازه یک ماه خنجر آلوده به زهرش را برای قلب امیرعلی آماده گذاشته بود ..... اما خودش را متعجب و شوکه نشان داد :

- امیر ..... تویی ؟ ..... گوشی خورشید دست تو چی کار می کنه ؟

امیرعلی نگاه برزخی اش را بالا کشید و در چشمان دو دو زده خورشید انداخت ..... خورشید آنقدر حالش بهم ریخته بود که حتی دیگر رنگ به رخ هم نداشت .

- دقیقا چند وقته با این خط در تماسی ؟

- فکر کنم یک ماه یا یک ماه و نیم ..... چطور ؟

- به توی لعنتی اخطار داده بودن ، از این دختر دوری کنی ..... نداده بودم ، نگفته بودم ؟

- گفته بودی ..... اما درباره اینکه اگه این دختر هم من و بخواد ، حرفی نزده بودی ..... امیرعلی ، حالا بهتره تو این و تو گوشِت فرو کنی ..... خورشید من و می خواد . چه تو خوشت بیاد ، چه خوشت نیاد .

Romandl

امیرعلی خشمگین و رگ گردن بالا زده ، موبایل را میان انگشتانش فشرد و نگاهش آتش گرفته اش را به خورشید داد و خورشید از میان لبان خشک شده اش ، نالان نالید :

- امیرعلی دروغ میگه ..... دروغ میگه به خدا ..... من هیچ وقت از این پسر خوشم نیومده . به خدا نیومده .

اما امیرعلی انگار که گوشش تنها صدای منحوس سامان را می شنید ، از جایش بلند شد و ایستاد و با تمام خشم نشسته در وجودش فریاد زد :

- خفه شو سامان ..... خفه شو آشغال عوضی .

سامان هم با عصبانیت صدایش را بلند کرد :

- چرا خفه شم ؟ ..... دختره بلند میشه می یاد خونه من ، بعد تو به زور از اینجا بلندش می کنی می بریش ..... تو اصلا خبر داری فردای همون روز فقط نزدیک یک ربع پشت گوشی برای من گریه کرد که تو مثل با زور بردیش و اون تمایلی به اومدن به خونت نداشت ..... ببینم مگه برده آوردی ؟ ..... خورشید من و می خواد ، منم خورشید و می خوام ..... مقابل من نه ایست که خوردت می کنم امیر ..... خوردت می کنم عوضی .

Romandl

امیرعلی به جنون رسیده و خشمگین در حالی که حس می کرد حرف های زهر دار سامان همچون ناقوس کلیسا در سرش صدا می داد ، موبایل خورشید را با تمام توان و نعره ای بلند به دیوار آن طرف سالن پرت کرد و کوبید .

خورشید وحشت کرده و ترسیده ، تنها نگاهش به چشمان سرخ شده امیرعلی بود و رگ گردن بیرون زده اش ..... خودش آنقدر شوکه بود که مغزش انگار برای ثانیه هایی در حالت خواب رفته بود و هیچ دستوری را به اعضای دیگر بدنش مخابره نمی کرد .

– دروغه ..... تمام حرف هاش دروغه ..... امیرعلی تو که اون روز من و دیدی ، من به اجبار نیومدم ..... من از خدامه که هر لحظه پیش تو باشم ..... من به خدا حتی برای یک ثانیه هم باهاش حرف نزدم ..... به جون مادرم که از همه برام عزیز تره ، من بعد از نزدیک به یک ماه و خورده ایِ که صداش و دوباره شنیدم . به خدا تمام حرف هاش دروغ بود ..... امیرعلی من اون و دوست نداره ، من عاشق تو هستم . من تو رو دوست دارم ، نه اون .

Romandl

امیرعلی همان چشمان سرخ و حرارت گرفته اش را سمت خورشید چرخاند ..... پوست صورتش آنچنان برافروخته شده بود که انگار ذغال زیر پوستش روشن کرده بودند ..... خورشید اولین بار بود که این چنین از ته دل عشقش به او را فریاد می زد .

- پس اون آشغال از کجا شمارت و داشت ؟ از کجا می دونست تو موبایل داری ؟

- نمی دونم ..... نمی دونم به خدا .

و قدمی جلو رفت و ترسیده دستانش را دور کمر امیرعلی حلقه زد و با هق هق سرش را به سینه او چسباند و فشرد ..... انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا زمین و زمان بر علیه او مدرک سازی کنند . در بازی کثیفی افتاده بود ..... بازی ای که معلوم نبود بتواند جون سالم از آن به در ببرد .

آن شب نه تنها غذا از گلوی خورشید پایین نرفت ..... بلکه امیرعلی هم با آن اعصاب داغان شده و غیرت دستکاری شده ، چیزی از گلویش پایین نرفت و تنها به خوردن چند قرص سر

Romandl

درد و معده درد بسنده کرد ..... قرص هایی که خیلی وقت بود دیگر سراغی از آنها نمی گرفت بود .

لیلا که خوب صدای نعره های امیرعلی از پایین به گوشش رسیده بود ، نیشخند پیروزمندانه ای بر لب نشاند و خودش را روی تخت بزرگش رها کرد و موبایلش را برداشت و پیامی برای سامان ارسال کرد :

- هی عوضی ، نمی دونم چه غلطی کردی ..... اما گل کاشتی . امیرعلی همچین عصبی شده بود که نعره هاش یک لحظه هم قطع نمی شد ..... انقدر که بهش کارد بزنی هم خونش در نمی یاد ..... اون دختره هرزه هم بدجوری دست و پاش و گم کرده ، عمرا بفهمه از کجا ضربه خورده .

خورشید روی تختش نشسته بود و به تاج تخت تکیه زده بود و زانوانش را میان آغوشش جمع نموده بود ..... اشک آرام آرام راهش را روی گونه هایش پیدا می کرد ..... مخلوطی از حس تنفر و ترس در دلش ایجاد شده بود ..... متنفر از سامانی که آن همه دروغ پشت سر هم برای امیرعلی اش ردیف کرده بود ..... و ترسان از امیرعلی ای که ممکن بود خزعبلات

Romandl

سامان را باور کند ..... با این فکر ، وحشت زده و بی طاقت پیشانی بر روی زانوانش نهاد و هق هقش را رها کرد ..... اگر امیرعلی دروغ های سامان را باور می کرد ، او دیگر چه غلطی می توانست بکند ..... با چه سند و مدرکی بی گناهی اش را اثبات می کرد ؟؟؟ ..... اگر امیرعلی مهر او را از دل و ذهنش پاک می کرد چه ؟؟؟

صبح با همان چشمان باد کرده و پف دار از اطاقش خارج شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت ..... باید صبحانه امیرعلی را آماده می کرد و همانند همیشه با عشق و علاقه برایش میز صبحانه میچید و ظرف ناهارش را آماده می نمود ..... اما امروز یک تفاوت اساسی با تمام روزهای گذشته اش داشت ..... و آن ترس و نگرانی عمیقی بود که در قلبش نشسته بود .

با شنیدن صدای قدم های محکمی که ندیده هم می شناختشان ، ضربان قلبش بالا رفت و نگاهش به سرعت سمت ورودی آشپزخانه چرخید و لحظه ای بعد امیرعلی را در حالی که از چارچوب آشپزخانه داخل می شد ، دید و بی اختیار و به سرعت زبانش به کار افتاد .

Romandl

– سلام ، صبح بخیر .

امیرعلی نگاهش را سمت چشمان متورم او و دو گوی زمردی که انگار میان دریایی از خون شناور بود کشید و جواب سلامش را با هم صدای بم و گرفته و مردانه اش ، آرام و سر سنگین داد :

– سلام .

نگاهش را از دو گوی زمردی خورشید گرفت و پشت میز نشست ..... گیج بود و سردرگم ..... و شاید هم کلافه .

تمام دیشب را فقط فکر کرده بود و فکر ..... به سامان ..... به خورشید و اشک ها و نگاه عاشقانه ای که راحت می توانست از همین چشمان متورم بخواند ..... به نظر می رسید موضوع خیلی پیچیده تر از این حرف ها باشد که بشود با یک شب فکر کردن به نتیجه ای رسید ..... مطمئنا یک طرف قضیه داشت دروغ می گفت ..... یا خورشید ، یا سامان ..... اصلا شاید تمام خواستن هایی که سامان از آنها دم می زد دروغی بیش نبود ..... اما اگر دروغ بود ، پس آن لیست تماس هایی که مخابرات به او داده بود چه بود ؟

Romandl

خورشید بی حرف لیوانی چای برای او ریخت و مقابلش گذاشت و خودش هم آرام کنارش جای گرفت ..... امیرعلی نگاهی که به چشمان او که حتی در این وضع آشفته هم ، فریبنده و چشم نواز به نظر می رسید انداخت و آرام پرسید :

- دیشب خوب نخوابیدی که چشمات این مدلی پف کرده ؟

خورشید نگاه عاشق و نم برداشته اش را از میز جدا کرد و سمت امیرعلی بر گرداند ..... چشمان پف دار و سرخ و خسته امیرعلی هم دست کمی از چشمان او نداشت .

- من دیشب ..... حتی نتونستم برای یک ثانیه هم ..... پلک رو هم بزارم ..... شما چطور ؟ شما هم نخوابیدی ؟

امیرعلی تنها با همان ابروانی که اندکی بهم نزدیک شده بود نگاهش کرد و با مکث ، بدون آنکه جواب سوال او را بدهد و یا بدون آنکه نشان کوچکی از نرمش در صدا و لحن گفتارش نمایان باشد گفت :

- می رم کارخونه ..... ساعتای شش هفت برمی گردم ..... می خوام کامل فکرات و بکنی ..... اگه واقعاً بهش زنگی زدی ، با یه دلیل موجه برام توضیحش بده و بگو ..... یه دلیل برای او

Romanoll

خزعبلاتی که دیشب سامان برام ردیف کرد بیار ..... اگر هم زنگ نزدی ، فقط کافیه یه مدرک و سند هر چند کوچیک بهم نشون بدی تا حرفت و باور کنم ..... فقط یه مدرک کوچیک خورشید ..... وگرنه من دیوونه می شم دختر .

و لقمه نان و پنیری که میان پنجه هایش گرفته بود را روی میز انداخت و چنگی میان موهایش زد و با مکثی از پشت میز بلند شد ..... وقتی چیزی از گلویش پایین نمی رفت ، نشستن پشت میز هم فایده ای نداشت .

خورشید هول کرده از بلند شدن نابهنگام امیرعلی ، با همان چشمانی که از دیشب بارانی شده بود ، از روی صندلی اش بلند شد و با قدم های بلند ، دو سه قدمی که امیرعلی از او دور شده بود را جبران کرد و خودش را به شدت از پشت به او کوباند و دستانش را دور کمر او حلقه کرد و صورتش را میان دو کتف او فشرد و حلقه دستانش را تنگ تر کرد ..... تمام وجودش را ترس و وحشت از دست دادن او پر کرده بود .

– امیرعلی ..... دروغه ، به جان خودم همه اینا فقط یه توطئه است ..... چطوری اثبات کنم وقتی نمی دونم از کجا دارم ضربه

Romandl

می خورم ..... به خدا من خیانت نمی کنم ..... من ..... من برای اولین بار تو زندگیم عاشقه ..... یه مرد شدم ..... یه مردی که تمام وجودم برای بودن باهاش له له می زنه ..... بعد چطوری می تونم به اون مرد خیانت کنم ؟؟؟ ..... تروخدا حرفای سامان و باور نکن .

امیرعلی که وجود خورشید را پشت سرش کاملا حس می کرد ، با همان ابروان بهم نزدیک شده ، پلک بست و سرش را پایین انداخت و دستانش را روی دستان خورشید که روی شکمش چفته درهم شده بود گذاشت ..... نمی دانست حرف های الان خورشید را باور کند یا آن پرینت تماس های ماهیانه اش و یا آن شماره سامانی که درون دفترچه تلفن خورشید ثبت شده بود .

دستان خورشید را از دور کمرش باز کرد و به سمت خورشید چرخید و پلک هایش را گشود ..... حرف های خورشید جوری با قلبش بازی می کرد که دلش می خواست بی خیال تماس ها و خزعبلات سامان شود و خورشید را در آغوش بگیرد و تا جان در بدن دارد به سینه اش بفشرد ..... اما با این وجود نمی توانست بی تفاوت از کنار این جریانی که روح و روانش را در هم

Romandl

ریخته بود رد شود و بی خیالی طی کند ..... هر طور شده باید ته و توی این قضیه را در می آورد .

نگاهی از بالا به خورشیدی که گونه هایش خیس از اشک بود انداخت ..... این فاصله قدی زیادی که بینشان وجود داشت ، باعث شده بود خورشید هم سر بالا بکشد و لبان لرزانش به گونه ای به نظر برسد که انگار هر لحظه منتظر بوسه ای از سمت اوست .

– اگه واقعا عاشقمی ..... اگه واقعا دوستم داری بهم ثابت کن ..... فقط بهم یه مدرک بده ، یه نشون بده .

و از خورشید جدا شد و خورشید را با شانه هایی که از گریه و هق هق به لرزه افتاده بود ، تنها گذاشت ..... صدای هق هق بلند خورشید تمام آشپزخانه را پر کرد ..... حتی نبود امیرعلی هر چند که برای یک ثانیه باشد ، او را دیوانه می کرد ..... او معتادِ امیرعلی شده بود ..... سلول به سلولش او را فریاد می زد ..... اگر نمی توانست بی گناهی اش را اثبات کند ..... کیش می شد ، مات می شد ..... برای همیشه از صفحه زندگی امیرعلی حذف می شد .

Romandl

ساعت های حدودا ۱۰ صبح بود که لیلا با لباس خواب بسیار کوتاه سفید رنگِ توری ، خرامان خرامان از پله ها پایین آمد و نگاهش را برای پیدا کردن خورشید در سالن گرداند ..... این روزها تمام جانش پر شده بود از نفرتِ از این دختر ..... اما یک چیز را هم خوب فهمیده بود ..... اینکه خودش را وارد گود کند و مستقیماً با خورشید دست به یقه شود ، نه تنها دیگر جواب نمی داد ، بلکه نتیجه عکس می داد و امیرعلی بیشتر به سمت خورشید کشیده می شد ..... اما وقتی خارج از گود می ایستاد و همه چیز را از دور و با سیاست هدایت می کرد ، جریان کاملا فرق می کرد ..... دیگر او نبود که خورشید را از این خونه بیرون می انداخت ..... بلکه این امیرعلی بود که با دستان خودش ، خورشید را از این خانه بیرون می کرد .

نزدیک میز صبحانه ای که خورشید آرام آرام در حال چیدنش بود شد و نگاهش به چشمان سرخ و متورم او که نشان از گریه های بسیارِ او داشت ، افتاد .

– سروناز هنوز نیومده ؟

Romandl

خورشید بی آنکه نگاهش را سمت لیلا بچرخاند ، جوابش را با همان صدای خش برداشته اش داد :

- احتمالا تا یک ربع بیست دقیقه دیگه برسه .

- ببینمت ..... گریه کردی ؟

خورشید بجای جواب لیلا ، نگاهش را روی میز گرداند تا ببیند چیزی کم و کسر است یا نه .

- چیز دیگه ای احتیاج ندارید ؟

لیلا پشت میز نشست و پوزخند زنان در حالی که نگاه زهردارش را حتی برای لحظه ای از روی خورشید بلند نمی کرد ، دست سمت نان برد .

- نه ، می تونی بری .

خورشید باز هم بی آنکه نگاهش کند سمت آشپزخانه قدم برداشت و از لیلا دور شد .

- سلام .

با شنیدن صدای سروناز از پشت سرش ، سر سمتش چرخاند ..... آنقدر ذهنش مشغول بود که حتی متوجه آمدن

Romandl

سروناز هم نشده بود ..... سروناز چادرش را از سرش درآورد و لبه صندلی آویزان کرد ..... این قیافه نزار و بی رنگ و روی خورشید و موهای درهم و برهم شده اش که انگار چندباری هم درونش چنگ زده بود و یا چشمان پف کرده و سرخ و متورمش می گفت اتفاقی افتاده که او از آن خبردار نیست .

- اتفاقی افتاده ؟

خورشید که انگار مادرش را دیده باشد ، کاملا سمت سروناز چرخید و چانه اش لرزید و چشمه اشکش بار دیگر جوشید و ردی روی گونه اش انداخت ..... سروناز نگران شده ، ابروانش را بیشتر در هم کشید و چند قدم جلو رفت و بازوان خورشید را گرفت و فشرد .

- چی شده خورشید ؟ ..... برای خانوادت مشکلی پیش اومده ؟ ..... مادرت خوبه ؟

و خورشید بی طاقت خودش را جلو کشید و سرش را به سینه او چسباند و هق هقش را میان سینه او رها کرد ..... سروناز نگران چند ضربه آرام به پشت شانه های خورشید که با هر هق پرشی می کرد زد :

Romandl

- حرف بزن خورشید ..... قلبم داره می ایسته . چی شده ؟

- می خوان بدبختم کنن ..... می خوان به خاک سیاه بشونن .

- کی ؟ کی می خواد چنین بلایی سرت بیاره . اصلا جریان چیه .

خورشید سر عقب کشید و به صورت جدی سروناز نگاه کرد و جریان را تا حدودی برایش توضیح داد و گفت :

- من نمی دونم اون لیست تماسا چطوری درست شدن ..... اما یه چیز و خوب می دونم ، اونم اینه که همه چیز زیر سر اون سامان عوضیه ..... هنوز اون دروغایی که سر هم بندی کرده بود و یادم نرفته ..... اون عوضی می خواد رابطه بین من و امیرعلی رو بهم بزنه .

- چرا باید اینکار و کنه ..... چه سودی از این قضیه نصیبش میشه ؟

- شما که می دونید اون لعنتی من و می خواد ..... حتی شده به قصد بی آبرو شدن من .

- حرومزاده ..... بعضی وقتها باورم نمیشه این پسر با امیرعلی هم خون باشه . اما یه چیزی که مسجله اینه که اون تماس ها

Romandl

چطوری اتفاق افتاده ..... وقتی مخابرات لیست تماس میده ، یعنی احتمال دروغ و دغلش صفره ..... اما مسئله اصلی اینه که چطوری یک ماه هر روز از موبایل تو به اون زنگ زده شده ؟ ..... اونکه دسترسی به موبایل تو هم نداشته . اصلا خیلی وقته که پاش و تو این خونه نگذاشته .

خورشید ناباور به سروناز نگاه کرد ..... می ترسید سروناز هم باور به بی گناهی او نداشته باشد .

– شما که ..... شما که باور نمی کنید من من واقعا با اون پسر ..... در ارتباط باشم و بخوام به ..... امیرعلی خیانت کنم .

– معلومه که نه دختر ..... من ذات تو رو خوب می شناسم . شاید ساده و بی تجربه باشی ، اما خورده شیشه نداری . الان تنها چیزی که مهمه اینه که بفهمیم اون پسر چطوری به موبایلت دسترسی پیدا کرده و با خط تو به موبایلش زنگ زده ..... تو موبایلت و اکثرا کجا قرار میدی ؟

– تو اطاقم ..... زیاد با خودم این طرف و اون طرف نمی برمش . می ترسم یکدفعه ای وسط کار از دستم بیفته و شیشه صفحش

Romandl

بشکنه ..... اما آخه تو این خونه بجز من و شما و امیرعلی و لیلا کس دیگه ای هم رفت و آمد نداره .

- شاید یکی داره به اون عوضی کمک می کنه.

خورشید پلکی زد ..... انگار مغزش اندک اندک داشت به کار می افتاد .

- اولین فردی که دلش می خواد من از این خونه گورم و گم کنم لیلا خانمه ..... ممکنه کار اون باشه ..... ممکنه اون از موبایل من استفاده کرده باشه . اما ..... اما چطوری ؟

- موبایلت قفل داره ؟

- نه .

- پس این شکلی لیلا هم راحت می تونه موبایلت و برداره و با خط تو به این و اون زنگ بزنه . اصلا اون پرینتی که آقا گرفته رو بیار .

خورشید سر تکان داد و پرینتی که از دیشب همچون آینه دق مقابل چشمانش گذاشته بود را از داخل اطاقش برداشت و به آشپزخانه برگشت و روی میر میان خودش و سروناز گذاشت .

Romandl

- آخرین تماسی که از خط من گرفته شده مال دیروز صبحه ..... دقیقاً نه صبح .

- دیروز صبح این ساعت کجا بودی ؟

- دیروز بعد از اینکه امیرعلی رفت ، منم رفتم حموم که دوش بگیرم ..... احتمالا همون زمانای نه صبح بود .

- و زمان بسیار خوبی که لیلا وارد اطاقت بشه و از موبایلت استفاده کنه .

خورشید آرنج هایش را لبه میز گذاشت و برای بار هزارم میان موهای آشفته شده اش چنگ زد ..... مشکلش که یکی دو تا نبود .

- خدا لعنتش کنه ..... این زن دست شیطونم از پشت بسته ..... حالا سروناز جون ما مطمئنیم که این تماسا کار لیلا بوده ، اما اگه امیرعلی باور نکنه چی ؟ با اون دروغایی که سامان پشت سر هم برای من ردیف کرد و گفت من خودم به شخصه هر روز بهش زنگ می زدم ، احتمال اینکه باور کنه تمام این نقشه ها زیر سر لیلا و سامانِ ، خیلی کمه .

- یعنی حتی یه سند و مدرک کوچیکم نداری ؟

Romandl

خورشید پلک بست و پنجه هایش بیشتر میان موهایش چنگ شد و نالان زمزمه کرد :

– هیچ مدرکی ندارم . اگه این تماس آخری که برای دیروزه بعد از ساعت ۱۰ صبح بود ، می تونستم شما رو شاهد بگیرم . اما تماس مال زمانیه که من تنها بودم و شما هنوز اینجا نرسیده بودید .

– حالا بلند شو یه چیزی بخور که رنگ به روت نمونده ..... با شکم گرسنه هم مغز آدم خوب کار نمی کنه .

ساعت ها می گذشت و نگاه آشفته خورشید ، دم به ساعت سمت ساعت می چرخید . هر مقدار که به زمان بازگشت امیرعلی نزدیک می شد ، حالش دگرگون تر می شد و استرسش سر به فلک می کشید ..... آنقدر که با تمام اصرار های سروناز نتوانست ناهار را با او همراهی کند ..... آنقدر اضطراب وجودش را دربر گرفته بود که پوست کناره های ناخنش را همه کنده بود و همه را به خون انداخته بود ..... تمام ساعت را فکر کرده بود و فکر ..... گاهی هم مستاصل و درمانده از بی نتیجه ماندن افکارش ، به هق هق می افتاد .

Romandl

- چته تو دختر ؟ ..... همچین گریه می کنه انگار زبونم لال خبر فوت عزیزت و بهت دادن .

- هیچ مدرکی ندارم ..... هیچ سندی برای اثبات بی گناهیم ندارم ..... اگه امیرعلی حرفم و باور نکنه ، اگه قبول نکنه که تمام این چیزها نقشه سامان و لیلاست ، من چه غلطی بکنم ؟ ..... من امیرعلی رو دوست دارم ..... من بدون اون بلد نیستم زندگی کنم ..... حتی بلد نیستم نفس بکشم ..... من بدون امیرعلی می میرم سروناز جون ، می میرم .

- بلند شو ، بلند شو که انقدر فکر و خیال کردی ، دیوانه شدی ..... قیافت و تو آینه دیدی ؟ ..... شبیه میت بلند شده از گور شدی . بلند شو برو یه دستی به سر و روت بکش . .....اصلا طلا که پاکه چه منتش به خاکه ..... مگه تو از خودت مطمئن نیستی ، پس چرا با خودت اینجوری می کنی ؟

- می ترسم ..... لیلا خود شیطانه ..... می ترسم کاری کنه امیرعلی باور کنه که من دارم بهش خیانت می کنم ..... من دیدم امیرعلی با اون دروغای سامان چطوری بهم ریخت .....

Romandl

امیرعلی دیوونه شده بود . می ترسم بدبخت بشم . می ترسم بشم آش نخورده و دهن سوخته .

سروناز نفس عمیقی کشید و لیوان آبی سمت خورشید گرفت.

- امروز که کلا چیز درست حسابی نخوردی ، بیا لااقل این یه لیوان شربت و بخور از حال نری ..... خنکه خوبه . حالت و جا می یاره .

دست سروناز را به عقب فرستاد و نگاهش را به چشمان او داد ..... در شرایطی که گوش هایش تنها منتظر شنیدن صدای خاص تگ گاز ماشین امیرعلی بود ، هیچ چیز از گلویش پایین نمی رفت .

- نه ، نمی خورم ..... الان ساعت چنده ؟

- خوبه خودت دم به ساعت یه چشمت به حیاطه ، یه چشمت به ساعت ..... بازم از من ساعت می پرسی ؟

- دلم شور می زنه ..... خدایا ، الاناست که امیرعلی برسه .

- والا این مدلی که تو دست و پات و گم کردی ، غریبه هم ببینتت میگه حتما ریگی به کفششه که اینجوری هول کردی ..... دیگه

Romandl

چه برسه به آقا . بلند شو برو دستی به سر و روت بکش که لااقل آدم رغبت کنه نگاه بهت بندازه ..... شبیه میت بلند شده از گور شدی .

خیلی زمان نگذشت که امیرعلی هم به خانه بازگشت ..... ابروان درهم تنیده اش و چهره سخت و سنگی اش قلب خورشید را مچاله می کرد ..... این قیافه سخت و سنگی ، پاهایش را برای جلو رفتن و رو به رو شدن با او سست می کرد . اما چاره ای نداشت ..... نباید به گونه ای رفتار می کرد که انگار او به راستی مقصر تمام این اتفاقات است .

جلو رفت و زیر لبی و آرام سلامش کرد و امیرعلی نگاهی به حال آشفته و پریشان تر شده او انداخت ..... حال خورشید نسبت به امروز صبح پریشان تر و آشفته تر شده بود .

– سلام .

و مثل همیشه پشت سرش رفت و کتش را از تنش خارج کرد و کیفش را از دستش گرفت و امیرعلی سمت مبلمان های راحتی رفت و خودش را روی آنها انداخت و دستانش را صاف دو طرف لبه کاناپه گذاشت و سرش را به عقب انداخت و پلک بست.....

Romandl

امروز جهنمی ترین روز عمرش بود ..... مغزش آنقدر مشغول و آشفته بود که حتی قرار ملاقاتش با یکی از نمایندگی های کارخانه اش کنسل کرده بود ..... ذهن از هم گسیخته او هم انگار توان انسجامش را از دست داده بود.

خورشید با سینی چای و میوه سمتش رفت و فنجان چای را مقابلش قرار داد ..... احتیاجی نبود که امیرعلی از حال و روز آشفته اش حرف بزند ..... حال درهم ریخته او هم آنقدر عریان بود که اصلا احتیاجی به زبان آوردن نبود .

همانند همیشه ، همانطور که امیرعلی دوست داشت ، خورشید کنارش نشست و امیرعلی بی آنکه پلک باز کند ، وجود خورشید را در چند سانتی اش حس کرد و بی اختیار و بی طاقت ، دست از لبه کاناپه جدا کرد و به دور شانه هایش ظریف او انداخت و خورشید را به گوشه سینه اش چسباند و باعث شد بغض خورشید بالا بیاید ..... سینه امیرعلی ، امن ترین نقطه جهان کوچک او بود ..... بهشت روی زمینش بود . خودش را میان بازوی او جمع کرد و صورت به سینه او فشرد و چانه لرزاند و گذاشت اشک های بی صدایش ، پیراهن مردانه او را نم دار کند .

Romandl

- امیرعلی .....

مگر یک صدا کردن ساده ، چه توانایی داشت که بتواند اینگونه با دل و جان یک مرد اینگونه بازی کند ؟ ..... امیرعلی بدون آنکه پلک بگشاید ، ابروانش بیشتر در هم گره زد شد و حلقه بارویش به دور شانه های او تنگ تر شد و با صدایی خش برداشته آرام زمزمه کرد :

- جانم .

- به خدا ..... به خدا خیلی دوستت دارم . خیلی.

با این حرف خورشید ، امیرعلی او را بار دیگر بدون آنکه جوابی در مقابل این ابراز احساسات دخترانه و ساده او بدهد ، او را بیشتر به سینه اش فشرد ..... این همان آرامشی بود که دقیقا از دیروز گمش کرده بود .

- امروز خوب فکر کردی ؟

- تمام روز و فقط فکر کردم .

- حالا به نتیجه ای هم رسیدی ؟ ..... نشون و سندی پیدا کردی ؟

Romandl

- من بی گناهم ..... هیچ مدرکی هم برای اثبات بی گناهیم ندارم ..... اما مطمئنم یکی تو این خونه از موبایل من استفاده کرده و هر روز به پسر خاله شما زنگ زده .

- که چی بشه ؟

- که اعتماد شما نسبت به من سلب بشه .

لیلا که صدای ماشین امیرعلی را شنیده بود به سرعت لباس دکلته کوتاهی که آماده کرده بود را از لبه تخت برداشت و پوشید و از پله ها پایین رفت ..... اما با دیدن صحنه مقابلش ، آنچنان شوکی بر او وارد شد که انگار برای یک آن حس از زانوانش رفت و کنترلش را از دست داد ..... که اگر دست به نرده نگرفته بود مطمئنا تمام پله ها را لیز می خورد و پایین می رفت .

الان قاعدتاً امیرعلی باید دعوا می کرد ..... باید خون راه می انداخت ..... باید داد می زد ، نعره می زد ..... باید خورشید را به باد ناسزا می گرفت ..... باید زمین و زمان را به هم می دوخت ..... باید خورشید را از این خانه بیرون می انداخت ، نه اینکه اینگونه خورشید را در آغوشش می گرفت ، انگار که هیچ اتفاق خاصی نه افتاده بود .

Romandl

چنگ به سینه اش زد ، نفس های عمیق هم انگار دیگر کار ساز نبود ..... نفس کم آورده بود ..... چشمانش رنگ گرفت ، رنگی از خون ..... رنگی از انتقام ..... رنگی از نفرت از آن دو آدم نشسته روی مبل که پشتشان به او بود ..... امیرعلی میان نگاهش مات شد و فکش را با تمام قوا بر روی هم فشرد و قطره اشکی از چشمش پایین چکید ..... انتقام این خون دل خوردن ها را می گرفت ..... انتقام این اشک را به بدترین وجه ممکن از آنها می گرفت .

بی حس روی پله افتاد و لبه اش نشست ..... قلبش یکی می زد و یکی نمی زد .....هرگز فرصتی پیش نیامد بود تا عاشق مرد زندگی اش شود ..... هیچ وقت امیرعلی را دوست نداشت ..... هیچ وقت قلبش بخاطر این مرد تند نزد ، چون امیرعلی ، زمین تا آسمان با او و افکار و مدل زندگی اش فرق می کرد ..... از اخلاق و فرهنگ و غیرت و تعصب مردانه او بدش می آمد و هرگز هم با آن کنار نیامد ..... او بجای خود امیرعلی ، عاشق جایگاه اجتماعی او بود ، عاشق ثروت بی حد و نصابش ، عاشق خانواده سرشناسش که میان تمام تجار ایران شهره خاص و عام بود .

Romandl

اگر ده سال پیش به خاستگاری امیرعلی جواب مثبت داده بود ، بخاطر پوآن های مثبت اجتماعی بود که او داشت ، نه عشق و عاشقی های داخل داستان ها و رمان ها ..... اما با تمام این وجود ، امیرعلی را همسر خودش می دانست ..... این خونه و زندگی را برای خودش می دانست ..... این مال و اموال را برای خودش می دانست .

امیرعلی همانطور که خورشید را به سینه اش چسبانده بود و قلبش آرام می زد ، پلک هایش را باز کرد و دست دراز نمود و فنجان چای خوشبویش را برداشت و به لب چسباند و جرعه ای بالا رفت .

خورشید را دوست داشت ..... این چیزی بود که هم مغز آشفته شده اش و هم قلب آرام گرفته اش روی آن تاکید می کردند ..... خورشید که قسم خورده بود دوستش دارد ، پس باقی مسائل چه اهمیتی می توانست داشته باشد ؟ ..... اما صدای موزیانه ای در ذهنش می گفت :

- پس جریان اون تماس های یک ماهه چی بود ؟ ..... پس حرف های سامان چی بود ؟ ..... یعنی باور می کنی خورشید بی

Romandl

گناهه ؟ ..... تو آدمی نیستی که بدون سند و مدرک چیزی رو قبول کنی ..... هرگز چنین آدمی نبودی . الان می خوای حرف این دختر و بخاطر عشق و عاشقی ، بدون هیچ سند و مدرکی قبول کنی ؟ یعنی می خوای فقط بخاطر این دختر از تمام خط قرمزها و قاعده ها و قانون های زندگیت بگذری ؟

امیرعلی درگیر با خودش ، دستش را آرام از دور شانه های خورشید جمع کرد و از روی مبل بلند شد .

– فعلا من می رم بالا استراحت کنم ..... امروز روز خیلی سخت و پر تنشی رو گذروندم ..... حس می کنم اندازه هزار سال خستم ..... برای شام هم صدام نزن ، شام نمی خورم .

و از کنار خورشید گذشت و خورشید اشک هایش شدت گرفت ..... این درد نشسته در جان و صدای امیرعلی چیزی نبود که نتواند حسش کند ..... حسش می کرد و ذره ذره قلبش به آتش کشیده می شد .

با دو قدم بلند جلو رفت و مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد . چقدر نگاه جدی و به اخم نشسته امیرعلی خسته و پر درد بود.

Romandl

- تروخدا با فکر اینکه من بهت خیانت کردم خودت و عذاب نده ..... من اهل خیانت نیستم .

هول زده و هق هق زنان دست مشت شده امیرعلی را میان دستانش گرفت و فشرد و ادامه داد :

- نگاه کن ..... تمام وجودم بخاطرت یخ زده ، می لرزه ..... من نمی تونم دردت و ببینم و عادی از کنارش رد بشم . بعد چطوری می تونم خودم مسبب دردات بشم ؟؟؟

لیلا که لحظه به لحظه ناظر حال و احوالات خورشید و امیرعلی بود ، به سختی خودش را از روی پله ها جمع کرد و بالا رفت و یک راست وارد اطاقش شد و موبایلش را برداشت و بدون فوت وقت شماره سامان را گرفت .

- سلام لیلا خانم ..... از این طرفا . چه خبررررر ؟؟؟

لیلا عصبی و خشمگین ، غرید ..... صدای خندان سامان بیشتر روی اعصاب نداشته اش راه می رفت .

- با اون نقشه در و پیتت دنبال خبر خوب هم می گردی ؟

صدای سامان درجا رنگ جدیت گرفت.

Romandl

- منظورت چیه ؟

- منظور خاصی ندارم آقا ..... فقط بهتره بدونی الان خورشید خانومت و امیر پایین خوش و خرم تو بغل هم نشستن و امیر جوری بغلش کرده بود که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده .

سامان آنچنان از حرف لیلا شوکه شد که حتی صدای نفس های آرامش هم قطع شد و سکوت چند ثانیه ای بر پا شد .

- اما ..... اما تو که می گفتی امیرعلی دیگه باهاش حرف نمی زنه ..... می گفتی کارد به امیرعلی می زنی خون ازش در نمی یاد ..... تو که امروز صبح چیز دیگه ای می گفتی . پس چی شد ؟

لیلا کلافه چنگ در موهایش زد و لبه تخت نشست ..... دلش می خواست لباسی که برای امیرعلی پوشیده بود را در تنش تکه و پاره کند .

- نمی دونم سامان .....دیشب داد می زد . صدای فریادهاش تا بالا هم می اومد ..... حتی دیشب انقدر عصبی بود که نتونست درست و حسابی بخوابه ..... بعد الان انقدر آروم و مسلط رفتار می کنه که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده ..... خورشید و

Romantic

همچین تو بغل گرفته بود و به خودش چسبونده بود که انگار فهمیده بود این چیزا کار اون هرزه نیست .

- نکنه فهمیده ..... لیلا سوتی که ندادی ؟

- من کارم و بلدم سامان ..... ممکن نیست امیرعلی حرفش و باور کنه ..... چون خورشید هیچ سند و مدرکی برای اثبات بی گناهیش نداره . همه چیز بر علیه خود اِفریتشه .

سامان لعنتی زیر لب گفت :

- پس ما به یه زخم کاری تر احتیاج داریم ..... به یه چیزی که امیرعلی رو بندازه . جوری که نتونه به این راحتی ها کمر راست کنه.

لیلا متفکر نگاهش میخ دیوار رو به رویش شد و آرام زمزمه کرد :

- مثل چند تا عکس ..... اونم با تو .

- آره ، چندتا عکس که من و خورشید داخلش باشیم ..... لیلا ، من یه فکر بکر دارم .

لیلا ابروانش را درهم فرستاد و قیافه اش درهم فرو رفت .

Romandl

- میشه تو این فکرای بکرت و فقط برای خودت نگه داری و عرضش نکنی ؟

سامان هم از لحن زننده لیلا ابروانش درهم فرو رفت :

- مطمئن باش من بیشتر از تو نگرانم ..... پای دختری که من می خوامش وسطه .

لیلا با شنیدن صدای قدم های محکمی که به خوبی می شناختش ، به سرعت گفت :

- من باید برم سامان ، فکر کنم امیر اومد . فعلا.

و تماس را بدون آنکه منتظر حرفی از سمت سامان بماند قطع کرد و نگاهش را سمت در چرخاند و به امیرعلی که تازه وارد اطاق شده بود نگاه کرد .

- سلام عزیزم ؟ خسته نباشی امیر جان .

امیرعلی نگاهش کرد و سلامش را جواب داد ..... حرف های خورشید درون سرش رژه می رفت و چیزی تا متلاشی شدن مغز آشفته اش نمانده بود ..... لیلا را خوب می شناخت ..... اصلا یادش نمی آمد آخرین باری که کلمه عزیزم از دهان او خارج

Romandl

شده بود به چه زمانی باز می گشت ..... لیلا اصلا بازیگر خوبی نبود ..... او را عزیزم خطاب می کرد ، در حالی که درون نگاهش نفرت عجیب غریبی موج می زد .

لیلا که نگاه متفکر و جدی امیرعلی را روی خودش دید جلو رفت و دست روی بازوی او گذاشت .

- حالت خوش نیست امیر جان ؟

امیرعلی بازویش را در دستان لیلا بیرون کشید و سمت چوب لباسی رفت ..... از تمام جانش حرارت بیرون می زد و الان به تنها چیزی که احتیاج داشت یک دوش حمام آب سرد بود تا اعصاب درهم و برهم و مغز داغ کرده اش را آرام کند.

- حوصله ندارم لیلا .

و تمام لباس هایش را درآورد و سمت کمد رفت و بعد از برداشتن حوله اش سمت حمام قدم برداشت ..... دلش خورشید را می خواست ، آن هم میان آغوشش ..... و اینکه به هیچ چیز فکر نکند و فقط اجازه دهد خورشید همانند همیشه ، با همان متد های خاص خودش ، او را آرام کند.

Romandl

خورشید همانطور همچون آدمان مسخ شده روی مبل نشسته بود و بی هدف بدون آنکه نگاهش سانتی تکان بخورد ، مقابلش را نگاه می کرد ..... بی حوصله بود ..... نه حوصله کار کردن داشت و نه حوصله حرف زدن ..... این سرسنگین شدن های امیرعلی اذیتش می کرد ..... امیرعلی بی تفاوت نبود ، عشق و حتی علاقه را راحت می توانست در نی نی نگاه سردرگمش ببیند ..... باور داشت که امیرعلی هنوز هم دوستش دارد ، به همان شدت گذشته ، به همان شکل سابق ..... اما انگار الان فقط میان دو راهی دروغ و حقیقت گیر افتاده بود . انگار شکی که به جانش افتاده بود ، داشت پدر از جانش در می آورد .

***

روی تختش نشسته بود و پاهایش را درون آغوشش جمع کرده بود و چانه روی زانویش گذاشته بود ، با به صدا درآمدن تلفن خانه ، بدون آنکه چانه اش را از روی زانویش بلند کند نگاهش را سمت در اطاقش چرخاند ..... می دانست هر کسی می تواند پشت خط باشد الا مرد سنگی شده این خانه ..... اگر حتی یک درصد احتمال می داد آدمِ پشت خط امیرعلی اش باشد ، با سر به

Romandl

سمت تلفن می دویید . اما می دانست امیرعلی ای که در خانه سر سنگینی می کرد ، امکان ندارد برای پرسیدن حال او با خانه تماس بگیرد ..... منتظر بود سروناز تلفن را جواب بدهد ، اما با قطع نشدن صدای تلفن بی حوصله از تخت پایین رفت و پاهای بدون پوشش و عریانش را روی سنگ فرش سنگ زمین گذاشت و لخ لخ کنان سمت تلفن رفت و نگاهش را درون خانه سوت و کور چرخی داد و تلفن را جواب داد :

- بله ؟

- منزل آقای کیان آرا ؟

- بله ، بفرمایید .

- شما خانم خورشید معرفتی هستید ؟

خورشید ابروانش را کمی درهم کشید ..... کسی در این خانه با او کار نداشت که بخواهد با او تماس هم بگیرد .

- بله خودم هستم .

- خانم معرفتی از بیمارستان عرفان تماس می گیرم خدمتتون .

Romandl

قلبش به آنی فرو ریخت و تعادلش بر هم خورد و زانوان بی حس شده اش تا گشت و روی زمین افتاد ..... قلبش آنچنان می کوبید که حس می کرد عن قریب سینه اش را پاره کند و بیرون بزند . می ترسید برای امیرعلی اتفاقی افتاده باشد .

- آقا ..... آقا چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

- یه خانمی رو همین الان آوردن اینجا ..... تصادفیه . حالشون زیاد مساعد نیست ، باید حتما یکی از بستگانشون اینجا حضور داشته باشن ..... اون خانم هم قبل از اینکه به اطاق عمل منتقلشون کنن ، شماره شما رو دادن .

خورشید پلک بست و نفس های بلند و صدا دارش به شماره افتاد ..... با دست یخ زده اش میز تلفن را چنگی زد تا بلکه بتواند به خودش تکانی بدهد و جمع و جور کند .

- خانم ؟

- اون خانم می گفت اونجا خونه دخترمه ..... متاسفانه فکر کنم مادرتونن .

- ما ..... مادرم ؟ الان ..... الان خودم و می رسونم اونجا .

Romandl

- حالتون خوبه خانم ؟

اما خورشید با همان حال خراب و رو به احتضارش ، جوابش را داد :

- الان ..... الان می یام .

بغض و وحشت میان حلقش لانه کرده بود ..... چنگی به گلویش زد و تلفن را بی هدف روی زمین رها کرد و با جان باقی مانده در تنش ، خودش را از روی زمین جمع کرد و با قدم های لرزان سمت اطاقش دوید ..... مادرش در بیمارستان بود . مادری که یک ماه از آخرین باری که دیده بودش ، می گذشت .

نمی فهمید چه می کند یا چه می پوشد ..... فقط هر چه که به دستش می رسید را به تن می زد و زیر لب مدام و پیوست خدا را صدا می زد .

تا حالا تنهایی از این عمارت بیرون نزده بود که خیابان های این حوالی را بشناسد ..... حتی بیمارستان عرفان را نه می شناخت و نه می دانست کجا واقع شده ..... از خانه خارج شد و به سمت ابتدای خیابان دوید که ماشینی کنار پایش توقف کرد و برایش

Romandl

بوق ..... اما آنقدر حالش آشفته بود که نه ماشین را دید و نه صدای بوق زدنش را می شنید .

سامان که رنگِ پریده و چشمان مضطرب خورشید را دیده بود ، به سرعت از ماشین خارج شد و بلند اویی که هر لحظه دور و دورتر می شد صدا زد :

- خورشید .

خورشید با شنیدن صدای سامان ، مضطرب به عقب سر چرخاند و سامان را همراه با ماشینش ، پشت سرش دید ..... چقدر بیچاره بود که میان دغدغه های مادرش ، حالا باید دغدغه دیدن سامان را هم به دوش می کشید .

- شما ..... شما .....

- با این عجله کجا میری ؟ ..... چی شده ؟ حالت خوبه ؟

- آقا سامان برید تروخدا ..... حالم خوب نیست .

سامان ماشینش را دور زد و با قدمی بلند سمت خورشید رفت .

- معلومه که حالت خوش نیست ..... بیا سوار شو ، هر جا بخوای می رسونمت .

Romandl

– برید ..... فقط برید ، من الان شرایط روحی خوبی ندارم ..... مادرم تصادف کرده .

سامان قدم دیگری سمتش رفت و گوشه آستین مانتواَش را گرفت و او را سمت ماشینش کشید .

– انشاالله اتفاق خاصی نیفتاده ..... بیا بشین تا بیمارستان می رسونمت ..... ممکنه حتی یه لحظه دیر کردنت باعث یک عمر پشیمونیت بشه .

خورشید تا قبل از شنیدن جمله آخر سامان ، مقابلش مقاومت به خرج می داد ..... اما با شنیدن جمله آخرش ، پاهایش سست شد ..... پشیمانی ؟ قلبش میان حلقش می کوبید و الان و در این لحظه تنها چیزی که می خواست دیدن مادرش بود و شنیدن خبر سلامتی اش .

از حساسیت امیرعلی روی این مرد خوب خبر داشت ..... می دانست اگر پا درون ماشین این مرد بگذارد ، امیرعلی زمین و زمان را بهم می دوخت ..... اما الان قضیه مادرش در میان بود و بین سوار شدن و نشدن این پا و آن پا می کرد .

Romandl

- بیا بشین خورشید ..... قرار نیست بخورمت که ..... بیا بشین تا بیمارستان می رسونمت . بدو دختر .

خورشید مانتواَش را چنگ زد و دعوای احتمالی امیرعلی را به جان خرید و سمت ماشین سامان قدم تند کرد ..... الان هیچ چیز برای او بیشتر از سلامتی مادرش اهمیت نداشت .

با نشستن خورشید درون ماشین ، سامان به سرعت ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و خورشید مضطرب و پریشان به جان پوست لبش افتاد .

- نگران نباش ..... انشاالله چیز خاصی نشده .

اما دل خورشید بیشتر از این حرف ها شور می زد .

- گفتن دارن می برنش اطاق عمل ..... گفتن خودم و سریعا برسونم به بیمارستان عرفان .

- نگران نباش ..... من مسیر این بیمارستان و بلدم .

سامان به ترافیک عجیب غریب پارک وی نگاه کرد و لبخند محوی بر لبش آمد ..... انگار خدا هم دستش با او در یک کاسه

Romandl

بود که شرایطی را برایش جور کرده بود که زمان بیشتری را با خورشید سپری کند .

بعد از یک ساعت به بیمارستان رسیدند و خورشید بلافاصله بعد از پیاده شدن از ماشین ، تمام راه تا داخل بیمارستان را یک ضرب دوید و سامان هم ، هم پایش پشت سرش با قدم هایی بلند راه افتاد .

خورشید نفس زنان دستش را روی سینه اش گذاشت و مقابل قسمت اطلاعات ایستاد .

– سلام آقا ..... حدودا یک ساعت و نیم پیش ، از این بیمارستان با من تماس گرفتن که مادرم تصادف کرده و به اینجا منتقلش کردن .

مرد نگاهش را از خورشید گرفت و به سیستم مقابلش داد :

– اسم و فامیلشون ؟

– فرنگیس ستوده .

مرد اسم و فامیل را درون سیستم زد .

– چنین اسم و فامیلی اینجا ثبت نشده .

Romandl

خورشید نفس زنان ، آب دهانش را قورت داد ..... رنگش از وحشت حسابی پریده بود .

– چطور نیست ؟ ..... همین یک ساعت و نیم پیش بهم زنگ گفتن دارن منتقلش می کنن اطاق عمل ..... گفتن تصادف کرده .

مرد سری به معنای تأیید تکان داد و جستجوی دیگری میان بیماران تصادفی کرد ..... اما باز هم جستجویش بی نتیجه ماند .

– مطمئن هستید از این بیمارستان با شما تماس گرفتن ؟

– بله ، خودشون گفتن خودم و سریعا برسونم بیمارستان عرفان .

– متاسفانه نمی دونم کی باهاتون تماس گرفته ..... چنین اسمی حتی میون تصادفی های منتقل شده به این بیمارستان هم ثبت نشده ..... می تونید تشریف ببرید طبقه سوم ، اگه بخوان ببرنش اطاق عمل ، اونجا می برمش . می تونید برید بالا رو از اونجا سوال بپرسید .

خورشید سر تکان داد و سامان به صورت رنگ پریده و زمردهای لرزان او نگاه کرد و زیر لب به خودش لعنت فرستاد .

Romandl

خورشید هول زده سری تکان داد و به سمت آسانسور دوید و همراه با سامان به طبقه سوم رفت و همان سوال را از پرستار پشت رسیپشن پرسید .

- مطمئنید تماس از طرف بیمارستان ما بوده ؟

- بله ..... اون آقا گفتن از طرف بیمارستان عرفان تماس می گیره .

- آخه امروز ما تو شیفتمون مردی نداشتیم ..... همه خانم هستن . متاسفم که این و می گم ..... احتمالا تماستون از این تماس های مزاحمی بوده ..... چون چنین شخصی که می گید و امروز اصلا به اینجا نیاوردن .

خورشید نفس عمیقی کشید و چند قدم عقب رفت و بدن سنگین شده اش را روی صندلی های انتظارِ درون سالن انداخت و سرش را به دیوار پشت سرس تکیه داد و پلک های ناتوان شده اش را روی هم انداخت .

سامان نگران جلو رفت و مقابل اویی که هنوز هم رنگ به رو نداشت ، تک زانو زد .

- حالت خوبه خورشید ؟

Romandl

خورشید با آخرین توان و رمق در وجودش پلک گشود و تکیه اش را از پشتی صندلی ای که روی آن نشسته بود گرفت ..... دستی روی جیب های مانتواَش کشید ..... آنقدر با شتاب و عجله از خانه بیرون زده بود که موبایلش را هم همراه خودش نیاورده بود ..... اجباراً دستش را سمت سامان دراز کرد . باید از سلامتی مادرش مطمئن می شد .

– می شه فقط برای یه لحظه موبایلتون و قرض بدید ؟

سامان ابروانش متعجب بالا رفت ، اما به همان سرعت به خودش مسلط شد و دست در کتِ در تنش کرد و موبایلش را درآورد و صفحه اش را باز کرد و سمت خورشید گرفتش :

– البته . بفرما .

خورشید موبایل را گرفت و به همان سرعت شماره تلفن همسایه مادرش را گرفت ..... احتمالا منیژه خانم از مادرش خبر داشت .

– بله؟

– سلام خاله منیژه ..... حالتون خوبه ؟

Romandl

- ممنون . شما ؟

- خورشیدم خاله . دختر فرنگیس خانم .

صدای منیژه خانم رنگ آشنایی به خودش گرفت .

- سلام خورشید جان ، خوبی خاله ؟ ..... شنیدم ازدواج کردی دختر . مبارک باشه .

خورشید چنگ به مانتواَش زد و پلک هایش را بست .

- ممنون . قرض از مزاحمت ، می خواستم بپرسم شما از مادرم خبر دارید ؟

- مادرت ؟ ..... آره خوبه عزیزم . اتفاقا الان از پیشش اومدم ..... چطور ؟ کارش داری خاله ؟

خورشید لبش را گزید و بغضش بالا آمد و ..... راه نفسش باز شد و شد قطره اشکی بر روی گونه اش .

- مطمئنید حالش خوب بود ؟

- آره عزیزم ..... چطور مگه ؟

خورشید پر بغض سر تکان داد و لبخند بسته ای زد و مانتواَش بیشتر میان پنجه هایش فشرده شد .

Romandl

– هیچی ..... دلم یکدفعه ای شور افتاد . ببخشید خاله ، من از موبایل کسی باهاتون تماس گرفتم ..... فرصت مناسبی پیدا کردم مجدداً باهاتون تماس می گیرم .

– باشه عزیزم ..... پس مواظب خودت باش . به مادرت می گم تماس گرفتی .

– باشه خاله ، خداحافظ .

گوشی را از گوشش جدا کرد و پایین آورد و بی طاقت و از سر خوشحالی به هق هق افتاد ..... تا مرز سکته رفته بود . تا مرز دیوانه شدن رفته بود و الان که حالش جا آمده بود ، با خیال راحت تماس استرسی که در این چند ساعت کشیده بود را هق هق کرد و بیرون ریخت ..... نمی دانست الان باید خوشحال باشد که مادرش سلامت است ، یا عصبانی باشد از اینکه ، کسی اینچنین او را با این شوخی مسخره به بازی گرفته بود و تا مرز دیوانگی جلو برده بود .

طولی نکشید که کم کم خوشحالی اش اندک اندک کم رنگ شد و جایش را خشمی عجیب گرفت .

Romandl

- حالت خوبه خورشید ؟ ..... با کی حرف زدی ؟ ..... مادرت حالش خوب بود ؟

خورشید چشمان قرمزش را بالا آورد و به چشمان سامان که هنوز هم مقابلش زانو زده بود ، داد ..... بدون آنکه جواب سوال او را بدهد گفت :

- بهتره شما برید .

- یعنی انقدر احمقم که تو رو با این حال درب و داغونت اینجا ول کنم و برم ؟

بی توجه به سامان لبانش را روی هم فشرد و از جایش بلند شد و با قدم های بلندی که رنگ و بوی حرص و خشم داشت سمت آسانسور راه افتاد و سامانِ نشسته بر روی زمین را از این حرکت یکدفعه ایش شوکه و متحیر بر جای گذاشت .

- وایسا دختر ..... یکدفعه ای چت شد ؟

و از جایش بلند شد و با قدم های بلند و مردانه پشت سر خورشید راه افتاد و پچ پچ مانند از پشت سر خورشید حرفش را ادامه داد ..... می دانست حرفش به گوش خورشید می رسد .

Romandl

- کجا با این عجله ؟ ..... صبر کن ، من ماشین دارم ..... برت می گردونم .

خورشید با خشم سمتش برگشت و سامان به سختی خودش را کنترل کرد که به خورشید که به آنی ایست داده بود و سمتش چرخیده بود ، برخورد نکند .

- من با شما هیچ جا نمی یام ..... حتی بهشت . حالا هم می تونید برید .

سامان نچی کرد و دستانش را به کمر زد :

- چرا لج می کنی دختر ؟ ..... من که مسیرم اون سمته ..... تو روهم سر راه پیاده می کنم.

خورشید لبانش را روی هم فشرد ..... کم کم داشت بلاهایی که این پسر بر سرش آورده بود یادش می آمد ..... دروغ هایی که پشت سرهم برایش بافته بود و به خورد امیرعلی اش داده بود ..... نقشه هایی که برای بی آبرویی او کشیده بود ..... همه به یادش می آمد و عصبانیش لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر شد ..... خشم چشمان زمردی اش را برق انداخت و لبانش به پوزخندی باز شد .

Romandl

– ممنون ..... از شما به من زیاد رسیده ..... در جریان که هستید ؟ اصلا مگه میشه در جریان نباشید ..... برای همین دیگه دوست ندارم بیشتر از این بهتون زحمت بدم.

سامان چنگی در موهایش زد ..... فکرش را نمی کرد خورشید در این لحظه چنین موضوعی را پیش بکشد .

– بریم تو ماشین بشینیم ..... این وسط که نمی تونیم حرف بزنیم.

خورشید خشمگین انگشت اشاره اش را مقابل سینه سامان گرفت ..... همین پسر باعث شده بود امیرعلی با او سرد شود و از او فاصله بگیرد .

– من با شما هیچ جا نمی یام ..... می دونید ، به نظر من خطرناک ترین آدما ، کسایی نیستن که دستشون به خون کسی آلوده میشه ..... خطرناک ترین آدم ها اونایی هستن که حاضرن با نامردی و هزارتا دروغ ، آبرو و حیثیت یک عمر یک آدم و بر باد بدن .

Romandl

- ببینم تو پول داری که بخوای برگردی خونهٔ امیر ؟ یا موبایل داری که بتونی به کسی زنگ بزنی بیاد دنبالت ..... نکنه آدرس برگشت به اون خونه رو بلدی ؟

خورشید دندان هایش را بر هم فشرد و دستانش را از حرص مشت کرد و فشرد ..... سامان راست می گفت . نه موبایل داشت ، نه آدرس ..... و نه حتی یک قران پول که بتواند با آن لااقل تا یک مسیری برود . اما برگشت با سامان هم ریسک داشت ..... اگر با سامان بر می گشت و امیرعلی او را با سامان می دید ، مطمئناً بدبخت می شد .

- من با شمایی که می دونم نیت صافی ندارید هیچ جا نمی یام .

سامان باز هم نچی کرد و چنگ در مویش زد .

- بیا بریم تو ماشین دربارش حرف می زنیم ..... می دونم نگران چی هستی . هر چی دیرتر خونه برسی ، مطمئن باش برات بدتر میشه .

خورشید با اخم نگاهش کرد ..... مثل اینکه هیچ چاره ای جزء همراه شدن با او نداشت و در دلش تمام کائنات را کمک طلبید که فقط او را از شر این مرد در امان نگه دارند ..... اما قبل از

Romanel

اینکه حرکت کند و با او همراه شود ، حرفی که در دلش مانده بود را به زبان آورد .

- چرا دو سه شب پیش اون دروغا رو به آقا گفتید ؟

- کدوم دروغ ؟ ..... اینکه دوستت دارم ؟

خورشید شوکه از این حرف او ، ابروانش را بیشتر از قبل در هم تاباند و معذب کمی خودش را جمع و جور کرد .

- نخیر ، اینکه من به شما ..... علاقه دارم و ..... یک ماهه که با شما تلفنی در تماسم .

سامان تک ابرویی بالا انداخت و با دست راستش دور لبش را دستی کشید .

- امیر و دوست داری ؟

خورشید حرصی در چشمان سامان خیره شد ..... اگر برای امیرعلی بره و رام و مطیعش بود ، برای دیگران همان گرگی بود که اگر کسی قصد نزدیک شدن به قلمرو اَش را پیدا می کرد ، برایش دندان تیز می نمود .

- اینش به خودم ربط داره .

Romandl

- چرا امیر خورشید ؟ ..... امیر مگه چی داره ؟ ..... اصلا می دونی چند سال ازت بزرگتره ؟ ..... توجه کردی که زن داره ؟ ..... اصلا می دونی که ممکنه هیچ وقت بچه دار نشه ؟ ..... چرا اون خورشید ؟ ..... مگه من چیم کمه ؟

خورشید اعصابش دیگر کشش یکی به دو کردن با او را نداشت ..... تنها می خواست هر چه زودتر ، قبل از اینکه امیرعلی سر و کله اش پیدا شود ، به خانه باز می گشت .

- بهتره که در مورد امیرعلی ساکت باشی و حرف نزنی ..... امیرعلی هرچی باشه دروغ گو نیست ..... اون یه مرد واقعیه . یه مردی که غیرتش اجازه نمیده با ابروی دختری بازی باشه .

سامان نیشخند تلخی بر لبش نشاند و ابروانش را با تمسخر بالا داد :

- آبرو ؟ ..... تو این حرف و نزن خواهشا . آره راست می گی ، امیرعلی دروغگو نیست ..... اتفاقا خیلی هم با خداست ..... می دونی چیه ؟ به نظر من تو به درد اون نمی خوری ..... تو یه دختر خونه خراب کنی که اومدی خونت و رو آشیونه یه بدبخت

Romandl

دیگه درست کنی ..... می فهمی ؟ ..... تو هم دقیقا یکی هستی شبیه من ..... به همون کثیفی ..... به همون اندازه نامرد .

خورشید آشفته و عصبی ، با تمام نفرت نشسته در وجودش غرید :

– خفه شو لعنتی ..... من هیچ وقت مثل تو نبودم و هیچ وقت هم نمی شم .

سامان پوزخندی روی لبانش نشاند و دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرد .

– حالا بزار من بهت یه چیزی رو بگم خانم ببره ..... می دونی نادون ترین آدما کیا هستن ؟ ..... اونایی که دوست ندارن با خود واقعیشون مواجه بشن و دم به ساعت دنبال فرار از واقعیت هستن ..... حالا هم اینا رو بی خیال . نه من خیال اثبات کردن خودم و به تو دارم ، نه تو می تونی چیزی که نیستی رو به من ثابت کنی . بهتره بریم پایین سوار ماشین بشیم تا تو زمان بیشتری رو از دست ندادی .

خورشید سر تا پا خشم و حرص ، نفسش را بیرون فرستاد و ناچاراً پشت سر او راه افتاد ..... اگر چاره دیگری داشت ، امکان نداشت پشت سر این پسرِ از خدا بی خبر راه بی افتاد

Romanel

سامان سر خیابان خانه امیرعلی ایستاد و دیگر وارد کوچه نشد و ماشین را خاموش کرد و با مکثی سر سمت خورشید که قصد خروج از ماشین را داشت چرخاند .

– صبر کن ، یه لحظه پیاده نشو ..... اینجا پیادت کردم که اگه یکدفعه ای با امیرعلی مواجه شدی یا دیدت ، تو رو با من نبینه ..... مورد دوم ، اگه ازت پرسید با چه کسی بیرون رفتی ، به نظر من نگی با من بودی بهتره ..... حساسیت جدید امیرعلی روی من چیزی نیست که نشه فهمید ..... هر چند ، برای من موردی نداره که بگی با من بودی ، اتفاقا اینجوری برای من سود بیشتری هم داره ..... اما مطمئناً تو چنین چیزی رو نمی خوای .

خورشید با تمام نفرت در جانش به صورت مغرور سامان و آن نگاه مزخرفش نگاه کرد و بدون آنکه حرفی بزند از ماشین پیاده شد و در ماشین را با تمام قدرت بهم کوبید .

در ذهنش هزاران چیز نقش بسته بود و می چرخید ..... از این تلفن مشکوک امروزش گرفته ..... تا پیدا شدن یکدفعه ای سامان بر سر راهش ..... و یا نگاه های خاص و معنا دار او ..... دیگر از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسید ..... می ترسید باز

Romandl

هم در تله و نقشه ای بی افتد که بیرون آمدن از آن کار حضرت فیل بود .

زنگ خانه را فشرد و پوست لبش را به دندان گرفت و کند.

- بله ؟

با شنیدن صدای سروناز بی حرف خودش را مقابل دوربین آیفون کشید و سروناز با هول و ولایی که به آنی در صدایش افتاد ، ادامه داد :

- تویی خورشید ؟ ..... تو که من و کشتی دختر ، بیا داخل .

در باز شد و خورشید نگاهش را چرخی در جای جای حیاط و زیر سایبان که همیشه امیرعلی ماشینش را آنجا پارک می کرد ، داد و با دیدن جای خالی ماشین امیرعلی ، نفسش را صدا دار بیرون فرستاد .

پله های ایوان را دو سه تا یکی بالا رفت و سروناز در را به روی او باز کرد و امان به خورشید نداد :

-هیچ معلوم هست تا الان کجایی ؟ ..... دلم هزار راه رفت دختر .

Romandl

اما خورشید مضطرب بجای جواب دادن سوال او پرسید :

- امیرعلی زنگ زد ؟

- نه ..... چطور ؟

خورشید نفس آسوده اش را بیرون فرستاد و قدم هایش آرام گرفت و شالش را از روی سرش برداشت و از کنارش گذشت و باز هم جوابش را نداد .

- خدارو شکر .

سروناز دنبالش راه افتاد و باز هم سوالش را پرسید :

- نمی خوای بگی بی خبر یکدفعه ای کجا گذاشتی رفتی ؟

- یه مردم آزارِ از خدا بی خبر صبح زنگ زد که مادرت تصادف کرده و آوردنش بیمارستان عرفان و الانم داریم می بریمش اطاق عمل و خودت و سریعاً برسون ..... منم اصلا نفهمیدم چطوری حاضر شدم و رفتم اونجا .

سروناز نگاهش رنگ نگرانی گرفت :

- خب الان حال مادرت چطوره ؟

Romandl

- هیچی . مادرم حالش خوبه و خونش نشسته ..... من نمی دونم کی با من دشمنی داره که چنین شوخی مسخره ای باهام کرد ؟!

- خدارو شکر که دروغ بوده ..... خدا هم اونی که چنین شوخی مسخره ای رو باهات کرده و شفا بده .

خورشید لبانش را روی هم فشرد و ابروانش را خواهش مندانه به هم نزدیک کرد .

- میشه ..... میشه به امیرعلی ، چیزی از این جریان نگید ؟

سروناز هم ابروانش را درهم فرستاد .

- چرا ؟

- خودتون می بینید که این چند وقته چقدر روم حساس شده ..... نمی خوام کاری کنم که این حساسیت بیشتر بشه و هم من و اذیت کنه ، هم خودش و .

- من می تونم چیزی نگم ، اما خبر داری که اگه آقا بفهمه چیزی رو ازش پنهان کردی ، ممکنه چقدر ناراحت بشه ؟

- می دونم ..... اما واقعا روحم دیگه گنجایش اینکه ببینه امیرعلی باهام سرد تر از قبل بشه و نداره ..... نمی خوام این

Romandl

بیرون رفتن مسخره باعث دور شدن بیشتر امیرعلی از من بشه . اصلا اگه من چیزی نگم ، شما هم چیزی نگی ، امیرعلی از کجا می خواد جریان بیرون رفتنم و بفهمه ؟

***

لیلا رو به روی سامان درون کافی شاپ نشسته بود و سامان به عکس های میان دستش که کیفیت بالایی هم داشتند ، نگاه می کرد ..... لیلا خندان و مغرور خودش را روی میز به سمت او کشید :

- چطورن ؟

عکس اول ، عکس خودش بود و خورشید آن هم درون ماشین ..... عکس دوم باز هم خودش و خورشید بود که درون خیابان شانه به شانه هم راه می رفتند ..... عکس های بعدی هم به عکس های خودش بود و او ، اما در زاویه ها و موقعیت های دیگر ..... نگاهش زوم صورت خورشیدی شد که صورتش در تمام عکس ها به وضوح نمایان بود .

- نگفتی چطورن .

Romandl

سامان نگاهش را از صورت خورشید گرفت و بالا آورد و در چشمان پیروز و مغرور لیلا انداخت .

- عکسا خوبن .

- می دونی برای همین هفتا دونه عکس چقدر پیاده شدم ؟ ..... برای هر یک ساعتی که پسر عکاسه دنبالتون افتاد تا عکسای تمیزی ازتون بگیره ، دو تومن دادم ..... اما به نظرم این عکس ها کافی نیست ..... این چندتا دونه عکس ، ریشه این هرزه رو از خونم نمی کنه ..... باید ضربه کاری تر از این حرفا باشه .

سامان با احتیاط عکس ها رو به درون پاکت برگرداند .

- منظورت چیه ؟

لیلا فنجان سرد شده هات چاکلتش را کنار داد و بیشتر سمت سامان خم شد و لبخند شرورش را پهن تر کرد .

- چندتا عکس هم داخل خونه می خوایم .

سامان تک خنده تمسخر آمیزی زد ..... به نظرش حرف لیلا چیزی جز مسخرگی نبود ..... اوهم لبخند تمسخر آمیزش را روی لبانش پهن کرد و سمت لیلا خم شد .

Romandl

- دیوانه شدی ؟ ..... خورشید خونه من می یاد ؟ ..... یه چیزی بگو که لااقل تو عقل بگنجه .

موسیقی ملایم و لایتی در کافی شاپ پخش می شد ..... نگاه برق افتاده لیلا ..... غرور نشسته در لبخندش و آن انرژی متصاعد شده از وجودش ..... همه می گفت که پیروزی از آن اوست .

- تو خونه تو نمیشه ..... اما تو خونه امیر که میشه .

لبخند تمسخر آمیز ساسان ذره ذره جمع شد و نگاهش میان چشمان مغرور لیلا دو دو زد .

- چطوری ؟

- ناکار کردن اون پتیاره کاری نداره ..... فرستادن سروناز به دنبال نخود سیاه هم کاری نداره ..... امیر هم که این چند روزه شامم به زور خونه می یاد ، چه برسه به زود خونه برگشتن و ناهار اومدن ..... پس می مونه ، من ..... خورشید ..... یه خونه خالی ..... و تو و یه عکاس ماهر .

- تو یه شیطان مجسمی لیلا .

Romandl

لیلا خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد و فنجان هات چاکلتش را بلند کرد و انگشت دور لبه فنجانش کشید ..... هات چاکلتش سرده سرد شده بود .

- شیطان هم گاهی تو بدن همه انسان ها رسوخ می کنه سامان ..... حتی تو .

- حالا تصمیم داری کی این نقشت و عملی کنی ؟

- احتمالا فردا ، یا پس فردا ..... به یه موقعیت مناسب احتیاج دارم ..... خودم بهت زنگ می زنم خبر می دم . این عکس ها هم بهتره فعلا پیش تو باشه ..... ممکنه امیر تو خونه پیداش کنه .

و پاکت کوچک عکس ها را به سمت سامان هول داد سامان پاکت را برداشت و درون جیب داخلی کتش گذاشت و لیلا ادامه داد :

- امروز هم یه جوری به گوش امیر می رسونم که خورشید دیروز پریروز از خونه بیرون زده ..... باید بیشتر از این حرف ها به اون پتیاره مشکوک بشه .

- لیلا ، نمی خوام امیر خورشید و اذیت کنه .

Romandl

لیلا پوزخندی زد و فنجان لب نزده اش را روی میز گذاشت و کیفش را چنگ زد ..... وقتی بحث خورشید پیش می آمد کامش که هیچ ، تمام جانش زهر می شد .

– نترس امیر کاری با اون افریته نداره ..... فوقش خیلی بخواد عصبی بشه یکی می کوبونه تو اون صورت خوشگلش ، منم دلم خنک میشه .

سامان نگاهش را از چشمان زهردار لیلا گرفت و به فنجان خودش داد ..... هات چاکلت او هم سرد و دست نخورده مانده بود .

لیلا بی توجه به او و با سری افراشته از پشت میز بلند شد و از کافی شاپ بیرون زد و تا خانه یکدم و بی وقفه راند ..... این چند روزه پول زیادی خرج نقشه هایش کرده بود و باید نتیجه دلخواهش را می گرفت .

پولی که برای هر دقیقه عکس های داخل ماشین پرداخت کرده بود و حالا هم پولی که به عکاس دندان گرد برای گرفتن عکس در خانه پرداخته بود ، همه باعث شده بود برای موفقیت نقشه اش مصمم تر شود ..... پول های بی زبانی که خرج می کرد

Romandl

کوچکترین اهمیتی برای او نداشت ، چیزی که مهم بود بیرون انداختن خورشید از داخل خانه اش بود .

وارد خانه شد و نگاهش را دور تا دور سالن برای پیدا کردن خورشید گردید و عاقبت روی خورشیدی که در حال خواندن کتابی بود ، نشست و پوزخندش عمیق تر شد ..... با صدای بلندی که خورشید را هم متوجه ورودش کند ، سروناز را صدا زد :

– سروناز .

سروناز با قدم هایی بلند از آشپزخانه خارج شد .

– سلام خانم . بفرمایید .

– سلام ..... امشب لازم نیست شام درست کنی . می خوام از بیرون غذا سفارش بدم ..... این چند روزه که نه خواب درست حسابی داره ، نه غذای درست و حسابی می خوره ..... می خوام امشب چند مدل غذا از بیرون سفارش بدم .

خورشید نگاهش به لیلا بود ..... لیلایی که راحت ساعت ها از خانه بیرون می ماند و او برای دو سه ساعت بیرون بودن از خانه باید استرس سر تا پایش را در بر می گرفت .

Romandl

غذا ها رسید و لیلا به بهترین وجه ممکن میز شام را چید و دو پایه شمع نقره ای پایه بلند هم میان میز گذاشت و شمع ها را روشن کرد ..... خورشید که از اطاقش بیرون آمده بود به میز پر رنگ و لعاب مجللی که حد اقل هفت مدل غذا رویش دیده می شد ، نگاه کرد ..... میزی که دهن هر بیننده ای را آب می انداخت و همانندش را تنها می شد درون مجله های آشپزی دید ..... نگاهش از روی میز پر زرق و برق بلند شد و روی سر تا پای لیلایی که بی نهایت به خودش رسیده بود و تن و بدنش درون تاپ دکلته منجوق دوزی شده و شورتک لی بینظیر دیده می شد ، چرخید .

با به گوش رسیدن صدای پارک کردن ماشین امیرعلی ، لیلا پوزخند نمایانی به چشمان زمردی خورشید زد و با قدم هایی آرام سمت در راه افتاد و به جای خورشید اینبار او در را باز کرد و با رویی گشاده که امیرعلی نمی دانست آخرین بار کی چنین لبخندی را از لیلا دیده بود ، سلامش داد .

بجای خورشید کت و کیف امیرعلی را گرفت ..... بجای خورشید دست دور گردن او انداخت و صورتش را بوسید و به

Romandl

جای او خسته نباشید گفت و خورشید را زنده زنده در آتش انتقامش سوزاند و خاکستر کرد ..... و چه تیز حلقه اشک را درون چشمان خورشیدی که خودش را پشت دیوار پنهان کرده بود ، دید و بیشتر خودش را به امیرعلی فشرد ..... چشمانش همچون دوربین های شکاری حال و روز خورشید را لحظه به لحظه رصد می کرد و از دیدن ویران شدن او سر مست تر از قبل می شد .

- عزیزم برو لباسات و عوض کن و دست و روت و آب بزن که یه شام خاطره انگیز انتظارت و می کشه .

امیرعلی بی حرف نگاهش را از لیلا گرفت و دور خانه گرداند ..... می دانست وقتی لیلا جلو بیاید ، خورشید دیگر جلو نمی آید ..... حضور خورشید را حس می کرد و قلبش می گفت خورشید گوشه ای ایستاده و نگاهش می کند ..... اما طولی نکشید که نگاه به اشک نشسته خورشید را دید و خورشید مضطرب از دیده شدنش توسط امیرعلی ، هول کرده دست به چشمانش کشید و با سر سلامش کرد .

Romandl

امیرعلی لباس هایش را عوض کرد و سر میز برگشت و لیلا با همان لبخند پر تملقش سمت امیرعلی رفت و دست دور بازوی او انداخت و صورتش را به بازوی او فشرد .

- چه خبره که این همه غذا سفارش دادی ؟

- این چند وقته که غذای درست و حسابب نخوردی ، حس کردم که کمی ضعیف شدی ..... چند مدل غذا سفارش دادم که هر کدوم که میلت کشید و بخوری .

امیرعلی بازویش را از میان پنجه های لیلا بیرون کشید و پوزخند زنان نگاهش را روی میز چرخاند ..... باید احمق می بود اگر این لبخند های تصنعی لیلا را تشخیص نمی داد .

- جدیداً خیلی نگران من میشی ..... دفعه قبل که تو تب داشتم می سوختم ، ولم کردی و رفتی دنبال گشت و گزارت .

لیلا دندان هایش را روی هم فشرد و لبخندش را به زور حفظ کرد و روی لبانش نگه داشت ..... چقدر دلش می خواست مثل قبل توان داشت و جوابی دندان شکن به این مرد می داد ..... ولی در این شرایطی که قدم به قدم و دست به عصا راه می رفت

Romandl

، باید شرایط احتیاط حفظ می کرد و دندان سر جگر می گذاشت و جواب این مرد را نمی داد .

- خورشید شام نمی خوره ؟

لیلا قاشق را میان پنجه اش فشرد و نفس عمیقی کشید و سعی کرد جلوی خشمی لحظه به لحظه بر شدتش افزوده می شد را بگیرد ..... این توجه های غیر مستقیم امیرعلی ، زیادی روی اعصابش می رفت ..... زیر لب مدام با خودش تکرار می کرد : " تحمل کن لیلا ، تحمل کن . چیزی به پایان بازی نمونده "

- گفت میره بخوابه ..... مثل اینکه قبل از اینکه تو بیای یه چیزی خورده بود .

امیرعلی به مسیری که ختم به اطاق خورشید می شد نگاهی انداخت و قاشقی برنجش را درون دهانش فرستاد ..... انتهای شامشان بود که نیش زهر آگین لیلا همچون ماری افعی آرام و زنگ دار از دهانش بیرون آمد .

- این دختره بدون اینکه از من بپرسه ، خانم کاری داری من برات انجام بدم یا نه ، می زاره چند ساعت از خونه میره بیرون ..... یکی از لباسام و برای امروز می خواستم ، اما حتی

Romanadl

خانم دیروز پریروز گذاشتن و رفتن ، مجبور شدم لباسام و بدم به خشک شویی . کلفت استخدام می کنیم ، آخرشم باید لباسامون و بدیم جای دیگه که برامون آمادش کنن ..... سرونازم که خدارو شکر پا برای بالا اومدن نداره .

سر امیرعلی بالا آمد و سمت لیلا چرخید ..... از تمام حرف لیلا ، فقط تکه ای که مربوط به بیرون رفتن خورشید می شد ، نظرش را جلب کرده بود .

– خورشید رفته بود بیرون ؟

لیلا خیلی عادی ، ظرف کریستال سالاد فصلش را جلو کشید و بدون اینکه خودش را راغب به ادامه صحبت درباره این موضوع نشان دهد ، چنگالش را درون ظرف سالادش زد و چرخاند .

– آره ..... فکر کنم حدودا یه سه چهار ساعتی بیرون بود ..... با سامان بود .

ابروان امیرعلی درهم رفت و گره کوری خورد ..... این روزها قلبش دیگر آرامش سابق را نداشت ..... حس می کرد دارد برای بار دوم دارد از یک سوراخ ، دوبار گزیده می شود .

– با سامان ؟ ..... مطمئنی ؟

Romandl

لیلا شانه ای بالا انداخت و نگاه پیروز شده اش را از صورت درهم امیرعلی گرفت و به طرف سالادش داد .

- آره ..... گفتم که لباسام و برده بودم که بدم به خشک شویی ..... وقتی داشتم بر می گشتم خونه ، دیدم که خیلی خوشحال و خندون از ماشین سامان پیاده شد ..... البته دم خونه نه ها ، سر خیابون پیاده شد ..... دختره مارموز ، تمام جوانب احتیاطم رعایت می کنه.

امیرعلی همچون اژدهایی آماده آتش پرتاب کردن ، نفس های عمیق و ممتدی می کشید ..... چیزی که می شنید را نه قلبش باور می کرد و نه دلش ..... اما با مغز لعنتی اش چه می کرد ..... مغزی که به آنی تمام جانش را با افکارش به آتش کشیده بود ..... خورشید و سامان ؟ خورشید او ؟ دختری که دلش را به سختی به او باخته بود ؟

- تو چشمام نگاه کن و بگو که خورشید و سامان و باهم دیدی .

لیلا خودش را شوکه و ترسیده نشان داد :

- به ارواح خاک آقاجونم با همین دوتا چشمام دیدم که خوش و خرم از ماشین سامان پیاده شد ..... گفتم که چند ساعت عمرمن

Romanel

بود ..... منم داشتم از خشک شویی بر می گشتم که اتفاقی دیدمشون .

امیرعلی نفس هایی خرناس مانند عصبی اش را بیرون فرستاد و همچون ببری آماده حمله ، صندلی اش را صدا دار و خشن عقب کشید و با قدم های بلند سمت اطاق خورشید رفت و بدون آنکه در بزند و یا اطلاعی بدهد دستگیره در را پایین داد و وارد شد .

خورشید ترسیده از باز شدن یکدفعه ای در اطاقش نگاهش سمت در کشیده شد ..... اما با دیدن صورت برافروخته امیرعلی و رگ بیرون زده پیشانی و گردنش و ابروان درهم گره خورده او قلبش فرو ریخت و نفس میان سینه اش حبس شد و تمام جانش به قالبی یخ بدل شد .

– چی ..... چی شده ؟

امیرعلی خشمگین در را بست و درون چارچوب در کوبید ..... تا الان اون تماس های یک ماهه را صدها بار برای خودش توجیه کرده بود ..... اما این یکی را چه می کرد ؟ بیرون رفتن خورشید با سامان را چه می کرد ؟

– دیروز ، پریروز بیرون رفته بودی ؟

Romandl

قلب خورشید برای بار دوم فرو ریخت .

- بله .

امیرعلی پا به عرض شانه باز کرد و یک دست به کمر گرفت و با دست دیگرش ته ریش درآمده اش را لمس کرد .

- با کی بودی ؟

- تنها ..... تنها بودم .

دروغ گفتن به امیرعلی را دوست نداشت ..... اما حسی به او می گفت ، با بیان واقعیت تنها امیرعلی را برای همیشه از دست می دهد ..... امیرعلی یک قدم دیگر جلو رفت و خورشید ترسیده خودش را نامحسوس روی تخت عقب کشید ..... امیرعلی تاکید وار برای بار دوم سوالش را تکرار کرد :

- با کی بودی ؟

خورشید نگاهش میان نگاه خشمگین امیرعلی دو دو می زد ..... آب دهانش را محسوسانه پایین فرستاد و امیرعلی سوالش را تغییر داد و جدی ، بدون آنکه قصد نشان دادن کوچکترین انعطافی در صدایش داشته باشد ، پرسید :

Romandl

- کجا بودی ؟

- بیمارستان .

- اونجا چی کار می کردی ؟

- یه ..... یه تماس سر کاری از یه نفر داشتم . گفت مادرم تصادف کرده بردنش بیمارستان ..... منم رفتم بیمارستان ، اما بعد فهمیدم قصد اذیت کردنم و داشتن .

پوزخندی روی لبان امیرعلی نشست و دست به بازوان خورشید گرفت و بلندش کرد و به دیوار چسباندش و تن او را میان خودش و دیوار به حصار کشید و سرش را سمت سر او پایین کشید :

- تو چشمام نگاه کن و بگو تنها بودی .

خورشید نگاهش کرد و بی اختیار بغضش بالا آمد و تصویر امیرعلی میان دیده گانش تار و محو شد ..... انگار از پشت شیشه ای باران خورده ، او را می دید ..... بغضش بالا آمد ..... نتوانست دروغش را تکرار کند .....نتوانست لب از لب باز کند و چیزی بگوید که هر چه می گفت بر علیه خودش می شد ..... ناچارا لال شد ..... خفه شد . امکان نداشت امیرعلی باور کند که

Romandl

او اتفاقی سامان را میان راه دیده و تا بیمارستان همراه او رفته و بعد هم با او به خانه برگشته ..... اصلا اگر خودش هم بود ، باور می کرد ؟ آن هم با آن پیش زمینه ای که در ذهن امیرعلی درست شده بود .

امیرعلی بازوی خورشید را فشرد و تکانی به تن پوشالی او داد و قطره اشکی روی گونه خورشید رد انداخت :

- حرف بزن ..... بگو که تنها بودی .

- تنها ..... تنها .....

نتوانست ..... نشد . امیرعلی همان فرمانروایی بود که غافل گیرانه تمام قلبش را به تصرف خودش درآورده بود و وقتی به خودش آمد که در دام عشق او گرفتار شده بود و حالا دروغگویی به فرمانروای قلبش را خیانتی بیش نمی دانست ..... امیرعلی آشفته تر از قبل بازوی خورشید را فشرد و تکان دیگری به تن بی جان شده او داد بلکه زبان به تکذیب بگشاید ، اما انگار خورشید هیچ تصمیمی برای تکذیب کردن نداشت .

- با من داری چی کار می کنی خورشید ؟ ..... با قلب من داری چی کار می کنی ؟ ..... چه غلطی داری می کنی خورشید؟

Romandl

تکان دیگری به تن خورشید داد و او را به دیوار کوبید و درد در جان خورشید نشست اما درد قلبش آنقدر زیاد بود که درد جسمش به چشم هم نمی آمد .

– همش سوء تفاهمه امیرعلی ..... همش سوء تفاهمه . من فقط شما رو دوستت دارم ..... هنوزم دوستت دارم .

صدای امیرعلی بلند شد ..... درد نشسته در جان او هم از لا به لای کلماتی که از دهانش با فریاد بیرون می ریخت ، پیدا بود .

– این چه دوست داشتنیه که با یکی دیگه روی هم می ریزی ؟ ..... این چه عشقیه که با یه نره خر دیگه بیرون میری ؟ ..... تو می دونی این روزا من تو چه برزخی دست و پا می زدم ؟ می دونستی همون ریز ماهانه تلفنت چه جونی از من گرفته ؟ با اینکه همه چیز بر علیه تو بود ، اما باز من قبولش نکردم لعنتی ..... چون هزارتا توجیه برای خودم ردیف کردم که فقط به این نتیجه برسم که قلبم برای آدم درستی می تپه . اما این یکی رو چطوری برای خودم توجیه کنم ؟

Romandl

بازوان خورشید را رها کرد و قدمی عقب رفت و آرام تر از ثانیه قبل ادامه داد ..... انگار جان او هم اندک اندک از تنش خارج می شد :

– با سامان بودی نه ؟؟؟ ..... با اون در ارتباطی ..... به این نتیجه رسیدی که من به دردت نمی خورم و اون برات بهتره ..... گفته بودم از تنها چیزی که نمی گذرم ، خیانته ..... گفته بودم که لیلا خیانت کرد و برای همیشه از قلبم افتاد بیرون ..... گفته بودم ، اگه بهت علاقه مند شدم ..... اگه عاشقت شدم ، اگه قلب و روحم و به تو دادم ، فقط بخاطر سادگی و پاکیت بود ..... چرا خراب کردی ؟ ..... چرا خودت و تو نظر من تا این حد پایین آوردی ؟ چرا خودت و تو چشم من خار کردی ؟

– به خدا پاپوشه ..... پاپوشه امیر علی .

و ویران شده زانوانش لرزید و هق هق زنان روی زمین افتاد و امیرعلی بی توجه به او عقب گرد کرد و از اطاقش خارج شد ..... نه ایستاد تا از بین رفتن قلب و روح او را ببیند ..... نه ایستاد تا ویران شدنش را ببیند ..... نه ایستاد تا زجه های از ته دل او و قسم هایش را بشنود ..... تنها رفت ..... فقط رفت

Romandl

و با خودش گفت : " من چی براش کم گذاشتم که ولم کرد و رفت ؟ "

تا زمانی که خورشید بالا بیاید ، خورشید پای سجاده اش نشسته بود و با خدا درد و دل می کرد و هق هق می نمود و دردهایش را بیرون می ریخت و از کسی که این بازی ناجوانمردانه را شروع کرده بود گله و شکایت می کرد .

امیرعلی سرد که بود ، سرد تر هم شد ..... انگار به امیرعلی چند ماه پیش بدل شده بود . همان امیرعلی که انگار هیچ فرقی با یک قالب یخ ندارد ..... انگار امیرعلی واقعا همه چیز را پذیرفته بود و قبول کرده بود.

چشمانش پف کرده بود و سرش درد می کرد و حس می کرد گیج می رود . حتی موهایش را باز گذاشته بود و اجازه داده بود بی قید و بند روی شانه هایش بریزد ..... اما با این حال همچون هر صبح ، به آشپزخانه رفت و میز صبحانه را چید و بی صبرانه با قلبی که پر تپش می کوبید ، منتظر امیرعلی ایستاد .

اما با شنیدن صدای در ورودی خانه ، ترسیده از جا پرید و سمت پنجره آشپزخانه رفت و با دیدن امیرعلی که ساک به دست به

Romandl

سمت ماشینش می رفت ، قلبش فرو ریخت و نفهمید چطوری در متصل به حیاط آشپزخانه را باز کرد و به سمت امیرعلی دوید و داد زد :

- امیرعلی .

صدایش مخلوطی از فریاد و بغض بود ..... امیرعلی با شنیدن صدای او ، سر سمتش چرخاند و خورشید بی وقفه ، تنها دوید و امیرعلی نگاهش سمت پاهای او کشیده شد و ابروانش بیشتر درهم رفت ..... می ترسید خورشید با این قدم های بی احتیاط و بلندش ، سکندری بخورد و روی زمینِ پر شاخ و برگ بی افتد ..... اما خورشید بی توجه و بی وقفه سمتش می دوید ..... نفس زنان در حالی که موهای لخت بازش دورش ریخته شده بود ، مقابلش ایستاد و نگاه ترسیده اش میان چشمان امیرعلی و چمدان میان دستش ، رفت و آمد کرد :

- کجا داری می ری ؟

- کجا می ری ؟

امیرعلی اخم کرده ، شانه خورشید را به سمت عقب هول داد :

- چیزی سرت نیست ، برو داخل .

Romandl

– باشه می رم ..... ولی تروخدا بگو کجا میری ؟

اشک هایش پشت سرهم و یکی بعد از دیگری روی گونه خیسش سر می خورد و زیر چانه اش می رفت ..... این نگاه اخم کرده را دوست نداشت ..... این نگاه دلگیر و غریبه را دوست نداشت ..... این صدای سرد و بی حس را دوست نداشت ..... این مرد یخیِ مقابلش بدجوری تن و بدنش را می لرزاند و می ترساند .

– جشنواره دارم ، باید برم کیش ..... می رم که خوب فکر کنی . وقتی برگشتم می خوام تصمیمت و گرفته باشی ..... فقط ازت می خوام احترام این محرمیت بینمون و نگه داری ..... البته اگه برات سخت نیست .

نیشش زهردار بود که این چنین قلب خورشید را به آتش کشید ؟؟؟ ..... یا نمکِ بر روی زخمش زیاد بود که این چنین دلش را سوزاند ؟؟

– پس فردا بر می گردم ..... خوب فکرات و بکن . وقتی برگردم ازت جواب می خوام .

Romandl

خورشید مچ دستش را گرفت و کشید ..... حتی میان اشک و گریه هایش ، به فکر او بود :

- لااقل بیا یه چیزی بخور برو ..... گشنه نرو .

امیرعلی دستش را از میان پنجه های او بیرون کشید و ابروانش را عمیق تر درهم گره زد .

- بس کن خورشید ..... برو داخل ..... برو تا دیوونم نکردی ..... برو که کاری کردی از هر چی زن و جنس مونث هست ، بیزار بشم ..... برو که دیگه برام فرقی با لیلا نداری .

خورشید با گریه نگاهش کرد و خواست جلو برود ..... خواست خودش را در آغوشش پرت کند تا امیرعلی از صدای کوبش بی امان قلبش حس و حال او را بفهمد و درک کند ..... اما امیرعلی دست روی شانه او گذاشت و اجازه جلوتر آمدن را به او نداد و دستان خورشید که برای حلقه شدن دور کمر او بالا آمده بود ، روی هوا خشک شد .

- برو تو .

خورشید نالید و ..... میان هق هق هایش عاجزانه و از ته دل صدایش زد :

Romandl

– امیرعلی .

– عصبیم نکن خورشید ..... برو تو . من دیگه اعصاب خودمم ندارم ، چه برسه به یکی به دو کردن با تو .

و رویش را از خورشید گرفت و با با قدم های بلندتری به سمت ماشینش قدم برداشت و صندوق عقب را باز کرد و چمدان گران قیمتش را درون صندوق شوت کرد و در را بست .

خورشید هنوز هم هق هق زنان سعی می کرد نظر اویی که به طور محسوسانه نگاهش را از او می گرفت جلب کند ..... اما امیرعلی انگار تصمیم جدی برای نادیده گرفتن او گرفته بود ..... امیرعلی دیگر غیرقابل دسترس به نظر می رسید ..... اما با تمام این احوال کور سوء نور باریکی در دلش دل دل می زد ، که امیرعلی امکان ندارد دلش به حال او برحم نیاید و رو سمتش نچرخاند و آغوشش را به روی باز نکند ..... اما انگار همه چیز زیادی درهم ریخته بود .

با خروج ماشین امیرعلی از خانه ، همان کور سوء امید هم در دلش کشته شد و شیون کنان روی زمین افتاد و خاک زیر پایش را چنگ زد ..... امیرعلی رفته بود.

Romandl

نمی دانست چه مدت گذشته بود که تن خشک شده اش را روی زمین جمع کرد و قدم های بی جانش را سمت اطاقش کشاند و خودش را روی تختش انداخت و نفهمید ثانیه به ثانیه لحظات نفرین شده امروز صبحش را لیلا از پشت شیشه پنجره اطاقش ، نظاره گر بود و با لبخند پیروزی بر لب ، نگاه می کرد .

****

دو روزی گذشت ..... دو روزی که انگار خورشید روی دور بدشانسی اش افتاده بود و لیلا روی دور خوش شانسی اش ..... ساعت هشت و خورده ای صبح بود که لیلا آرایش تمیز و تمام و کمالی کرد و بهترین لباس مهمانی اش را پوشید و با حس پیروزی که در سلول سلول تنش موج می زد ، پایین رفت ..... آنقدر حالش خوب بود که برخلاف همیشه ساعت هشت صبح از خواب برخواسته بود و لاک ناخن های دست و پایش را به قرمز تغییر رنگ داده بود ..... هشت صبحی که خیلی وقت بود به چشم ندیده بود و همیشه ساعت ده صبح تازه تنش را از تختش می کند .

Romandl

موهای کوتاهش را مدل دار آرایش کرد و دوشی با ادکلنش گرفت و پایین رفت و بدون آنکه در بزند ، یک ضرب وارد اطاق خورشید شد و سمت تخت او قدم برداشت . از دیروز که حال نزار او و صورت برافروخته و چشمان خمار شده اش را دیده بود ، فهمیده بود که خورشید در شرف تب کردن است .

با باز نشدن پلک های خورشید از صدای باز شدن در اطاقش ، دست روی پیشانی اش گذاشت و با حس گرمای زیاد پیشانی اش ، ابروانش متعجب بالا رفت ..... فهمیدن اینکه این تب ، تب عصبی است ، چندان کار سختی نبود ..... اما تمام این ها باعث نشد تا او دست از افکار پلیدش بکشد و خورشید را به حال خودش رها کند ..... امروز بهترین موقعیت برای عملی کردن نقشه اش بود ..... تنها باید منتظر می ماند تا سروناز به خانه بیاید و او را به دنبال نخود سیاهی بفرستد .

– سلام خانم .

لیلا که روی مبل نشسته بود ، پر توقع و طلبکار نگاهش را سمت سروناز چرخاند .

Romandl

- سلام سروناز خانم ..... از این طرفا ..... هر روز دیرتر از دیروز ..... فکر کردی اینجا خونه خالته که هر وقت دلت کشید بیای ؟

- خانم من الان چند ماهه که به دستور خود آقا ساعت ده صبح اینجا می یام ..... شما همیشه ساعت ده و نیم تازه پایین می یاین تا صبحونه بخورید ، بخاطر همین خبر از تغییر ساعت اومدنِ من نداشتید .

- خیلی خب ، نمی خواد بیشتر از این توضیح بدی ..... برو لباسام و از خشک شویی بگیر . امروز جایی قرار دارم ، اون لباسا رو می خوام . شکر خدا نه تو دیگه به لباسا دست می زنی نه اون دختره افریته ..... خدارو شکر این خشک شویی ها هستن . وگرنه کارم لنگ شما دوتا بی عرضه می موند .

سروناز حرصی پلک روی هم گذاشت . نفس عمیقی کشید ..... این زن انگار هیچ بویی از تربیت و انسانیت نبرده بود تا لااقل احترام اویی که چندین سال از او بزرگتر بود را نگه دارد .

Romandl

- لباسا رو خورشید سر و سامان میده ..... اما می دونید که این دو سه روزه حالش خوب نیست ..... امروز می خواستم لباسا رو خودم بریزم تو ماشین .

- لازم نکرده ، برو از خشک شویی لباسام و تحویل بگیر .

- بعد از اینکه صبحانتون و آماده کردم میرم .

- اون موقع نه ..... همین الان برو . گشنم نیست . چیزی هم بخوام خودم میرم از تو یخچال بر می دارم می خورم . اون لباسا الان برام مهمترن .

- چشم . فقط به اون خشک شویی سر خیابون دادید ؟

لیلا زهرخندی که بسیار سعی داشت تا بر روی لبانش ظاهر شود را به سختی کنترل کرد و عادی گفت :

- نه به خشک شویی آلاله تو نیاوران دادم .

ابروان سروناز بالا رفت .

- اونجا ؟ ..... چرا انقدر دور ؟ سر خیابون خودمون که خشک شویی داره .

Romandl

- از کار خشک شویی سر خیابون راضی نیستم ..... دفعه پیش لباسم و که لک شده بود دادم بهش ، با همون لک دوباره برم گردوندن . تصمیم گرفتم از این به بعد لباسام و بدم خشک شویی آلاله . دوستام از کارشون زیاد تعریف می کنن .

- باشه ، میرم می گیرم ..... فقط چون یک مقدار دوره و باید با تاکسی برم بیام ، ممکنه یکی دو ساعتی طول بکشه . مشکلی که نیست ؟

- نه . قرارم برای عصره .

- آخه ناهارم بار نذاشتم که .

لیلا حرصی از روی مبل بلند شد و ابرو درهم کشید .

- پس اون دختره تو این خونه چی کارس ؟ نقش مترسک سر جالیز و بازی می کنه ؟

- خیله خب ، بهش بگید برای ناهار باقالی پلو با ماهیچه بزاره .

- بهش می گم .

سروناز چادر افتاده دور کمرش را باز بالا کشید و روی سرش انداخت و از به سمت در رفت و لیلا با قدم های بلند پشت پنجره

Romandl

رفت و بعد از مطمئن شدن از خروج سروناز از خانه ، به سمت موبایلش دوید و شماره سامان را گرفت و سامان سلام نکرده ، انگار که تمام مدت منتظر تماس او مانده باشد ، به سرعت پرسید :

- چی شد ؟ رفت ؟

- آره ، کجایی تو ؟

- از ساعت هشت صبح سر خیابونتون ایستادم تا زنگ بزنی بگی شرایط اوکی شده بیام .

- بلند شو بیا . سروناز همین الان رفت . بدو بیا من زنگ بزنم به این پسره عکاسه ببینم کجا مونده .

- اومدم .

لیلا بدون حرف اضافه ای تماس را قطع کرد و شماره عکاس را گرفت و گفت هر چه زودتر خودش را برساند .

با قرص و لیوانی آب بالا سر خورشید رفت و صدایش زد .

- خورشید ..... خورشید .

خورشید بی حال و نالان لای پلک هایش را ذره ای باز کرد و لیلا را تار و مات شده دید .

Romandl

- ب ..... له ؟

- بلند شو این قرص و بخور ببینم .

خورشید به سختی سر به سمت مخالف چرخاند و نالان چهره درهم کشید :

- نمی خورم .

لیلا عصبی خم شد و دست زیر گردن عرق کرده خورشید انداخت و بلندش کرد و به زور قرص را درون دهانش چپاند و لیوان آب را درون دهانش خالی کرد و همانطور روی هوا سر اویی که حتی توان نگه داشتن گردنش را نداشت ، رها کرد و سر خورشید به ضرب روی بالشت افتاد .

- حالا می تونی بکپی .

خورشید نه می فهمید دور و برش چه می گذرد ، نه فهمید لیلا چه در دهانش چپاند ..... فقط گرمای شدیدی که سر تا سر وجودش را در بر گرفته بود و می سوزاندش را حس می کرد و می فهمید.

Romandl

با از حال رفتن خورشید ، سامان تیپ زده وارد خانه شد و لیلا را مرتب و دست به سینه ایستاده میان پذیرایی با قیافه ای مغرور و پیروز دید .

- خورشید کو ؟ کجاست ؟

لیلا سمتش راه افتاد و از دیدن چشمان برق افتاده او ، لبخند پیروزش ، طرحی از نیشخند گرفت ..... واقعا نمی فهمید خورشید چه داشت که امیرعلی و سامان اینگونه برای داشتنش ، سر و دست می شکاندند .

- تو تختش تمرگیده .

سامان نگاهی به سمت اطاق خورشید انداخت و سینه به سینه او و در فاصله نیم متری اش ایستاد .

- بیهوشه ؟

- آره ..... به زور قرصه رو چپوندم تو حلقش ..... الانم چندباری صداش زدم ، تکون نخورد .

- سروناز و کجا فرستادی ؟

Romandl

– فرستادمش بره لباسام و از خشک شویی بگیره ..... فقط باید بجنبیم ، یک ساعت بیشتر وقت نداریم .

با بلند شدن صدای آیفون ، لیلا سمت اف اف دوید و با دیدن چهره پسر عکاس ، لبش به لبخندی باز شد و به سرعت شاسی را فشرد و در را باز کرد .

– پسره اومد ..... برو خورشید و بیار بیرون ..... بیارش بزار رو اون کاناپه سلطنتیه .

سامان سری تکان داد و با قدم های بلند سمت اطاق خورشید رفت ..... او هم حسی داشت ..... حسی از هیجان و شاید هم اضطراب .

دست روی دستگیره در اطاق او گذاشت و با مکث و نفس عمیقی دستگیره را پایین داد ..... اولین بار بود پا درون اطاق این دختر می گذاشت .

در را باز کرد و با اولین چیزی که مواجه شد ، دختر مو پریشانی بود که با پلک هایی بسته و پیشانی عرق کرده آرام ، میان پتو و ملافه های درهم گره خورده خوابیده بود ..... اولین بار بود که او را اینچنین زیبا و با شکوه و فریبنده می دید ..... آن هم با این

Romanak

موهای براق و لختی که همچون ابریشمی ناب دور صورت رنگ پریده اش را گرفته بود ..... خیلی وقت بود که دلش می خواست بداند زیر روسری خورشیدی که همیشه از او کیپ حجاب می گرفت ، چه خبر است . با قدم هایی که بی اختیار آرام گرفته بود جلو رفت و پای تختش زانو زد ..... انگار امروز قرار بود که تمام اولین هایش را تجربه کند .

آرام دستی که انگار از هیجان به لرز افتاده بود ، زیر گردن عرق کرده او فرستاد ..... اما با حس گرمای بسیار زیاد تن او ، دست دیگرش که قصد رفتن به زیر زانوانش را داشت ، در هوا خشک شد و صدایش بی اختیار بلند گشت :

- لیلا ..... لیلا .....

لیلا سراسیمه داخل شد .

- چته ؟ چرا داد می زنی ؟ پسره تو پذیرایی منتظره ، چرا نمی یاریش بیرون ؟

- لعنتی این دختر داره می سوزه .

- که چی ؟ ..... این از دیشب تو همین وضعیت بود .

Romandl

- تب داره .

- گفتم می دونم ..... زمان زیادی نداریم ، بلندش کن بیارش بیرون .

سامان ابرویی درهم کشید و دست خشک شده اش را زیر زانوان خورشید فرستاد و بلندش کرد و از اطاقش خارج کرد .

پسر عکاس با دیدن خورشیدِ بیهوش آن هم در آغوش سامانی که ابروانش را عمیقاً درهم فرستاده بود ، ترسیده قدمی به عقاب گذاشت .

- بی ..... هوشه ؟

لیلا با ابروانی درهم نگاهی به پسر که نگاهش میخ خورشیدِ درون آغوش سامان شده بود ، انداخت و حرصی غرید :

- پس فکر کردی من خیلی دست و دلبازم که برای هر نیم ساعت کلی پول دارم تو جیب تو می ریزم ؟ ..... یا فکر کردی داری میری از جونوری عکس بگیری که تو بیداری هم همین قدر آرومه ؟ ..... در ضمن پسر جون ، بهتره سرت تو کار خودت باشه و بهترین عکس ها رو از این دوتا بگیری ..... وگرنه منم کسی نیستم که کلی هزینه کنم و آخرش ببینم کار

Romandl

اون چیزی نشد که می خواستم و از خیر اون آدم راحت بگذرم . این و گفتم که فقط بدونی با چه کسی طرفی .

پسر ترسیده از چشمان سخت لیلا ، سر تکان داد و دوربینش را بی حرف از داخل کیف مخصوصش بیرون آورد .

– فهمیدم ..... می تونیم شروع کنیم .

سامان نگران از داغی تن خورشید ، او را به سینه اش فشرد و به سمت مبلی که لیلا اشاره زده بود رفت .

– سامان خورشید و روی پاهات جوری بنشون که انگار اون خودش نشسته و به سینت تکیه داده ..... تو هم سرت و ببر تو گردنش ، اینطوری می تونی با سرت صورت اون و هم بپوشونی . اینجوری دیگه معلوم نیست که چشمای خورشید بسته هست .

– خیله خب .

عکس ها به سرعت و پشت سر همدیگر و در حالت مختلف گرفته شد و لیلا تکیه زده به دیوار تنها آنها را نظاره کرد و در ذهنش ، تنها لحظه ای که این عکس ها را به دست امیرعلی می رساند و او ناباور آنها را تماشا می کرد ، تصور می نمود .

Romandl

با نزدیک شدن ساعت زمان بازگشت سروناز ، لیلا تکیه اش را از دیوار گرفت .

- بسه دیگه ..... همین مقدار کافیه . احتمالا سروناز تا چند دقیقه دیگه سر و کلش پیدا میشه .

عکاس با توقف دادن لیلا ، دوربینش را پایین آورد و سامان هم نفس کلافه اش را صدا دار بیرون فرستاد و خورشید را درون آغوشش خواباند و از جایش بلند شد .

- پس منم خورشید و به تختش بر می گردونم .

- باشه ببرش .....

و سرش را سمت عکاس چرخاند و ادامه داد :

- برای فردا عکس ها رو می خوام ..... پس امشب حتما کارشون و تموم کن .

- خیالتون جمع خانم . فردا عکس ها ۱۰ صبح در اختیارتونه .

لیلا سر تکان داد و با نگاهش سامانی که خورشید را بغل زده به اطاقش می برد ، دنبال کرد ..... حال سامان را نمی فهمید . چندین بار از او خواسته بود لبان خورشید یا حتی گردن او را

Romandl

ببوسد و عکاس در آن حالت چند عکس از آنها بگیرد ..... اما هر بار سامان جدی درخواستش را رد می کرد ..... به نظرش اگه سامان این درخواستش را قبول می کرد ، مطمئنا عکس های ناب تری را می توانست تهیه کند . اما نمی فهمید چرا سامانی که حتی تجربه رابطه جنسی با دوست دخترهایش داشت ، زیر بار بوسیدن لبان و یا حتی گردن خورشید نرفت .

سامان آرام خورشید را روی تختش خواباند و با دست چتری های چسبیده به پیشانی عرق کرده او را کنار زد و بلند لیلا را صدا زد :

– لیلاااا .

لیلا وارد اطاق شد و به چارچوب در تکیه زد .

– چیه دوباره ..... بیا برو دیگه . الانِ که سروناز سر برسه .

سامان بدون آنکه نگاهش را از خورشید بگیرد و سمت لیلا بچرخواند ، دستی به گونه های گل انداخته او کشید و گفت :

– تبش بالاتر رفته ..... بدنش نسبت به یک ساعت پیش خیلی داغ تر شده . می ترسم تشنج کنه .

لیلا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت .

Romandl

- بکنه ، به من چه .

سامان با دیدن این بی خیالی لیلا ، خشمگین و عصبی سر سمت او چرخاند و از میان دندان هایش غرید :

- من خورشید و صحیح و سالم می خوام ..... اگه فقط یه تار مو ، یه تار مو لیلا ، از سرش کم بشه ..... تمام پتت و روی آب می ریزم . یک ذره هم برام مهم نیست چه بلایی سر خودم می یاد .

لیلا کمی خودش را جمع و جور کرد و تکیه اش را از چارچوب در گرفت .

- خیله خب ..... چته تو امروز ؟ بجای اینکه خوشحال باشی که نقشمون بی نقص داره جلو میره ، اینجوری صدات و برای من بالا می بری ؟ ..... حالا هم بلند شو برو . می ترسم این زنیکه فضول سر برسه تمام نقشه هامون و نقش بر آب کنه .

- براش دکتر خبر کن .

- گفتم خیله خب ..... تو هم بلند شو برو دیگه .

- مطمئن باشم ؟

Romandl

- با اینکه دلم می خواد این پتیاره تو همین تخت بمیره ..... اما مطمئن باش بخاطر خودمم که شده براش دکتر خبر می کنم . حالا برو .

سامان از پای تخت خورشید بلند شد و مقابل لیلا قد راست کرد و انگشتش اشاره اش را هشدار آمیز مقابل صورت او تکان داد .

- حرفم و جدی بگیر لیلا ..... من خورشید و صحیح و سالم از تو تحویل می گیرم .

- هزار بار گفتی ، منم هزار بار جواب داد باشه ..... بیا برو دیگه .

سامان نگاه نامطمئنی به لیلا انداخت و ناچاراً رفت و یک ربع بعد سروناز همراه با لباس های لیلا به خانه بازگشت ..... لیلا لباس ها را از سروناز گرفت و کمی بالا و پایینش کرد :

- چرا انقدر دیر کردی .

سروناز چادرش را از سرش برداشت و جمعش کرد و روی ساق دستش انداخت ..... توقع تشکرِ خشک و خالی از این زن داشتن ، واقعا توقع بی جایی بود .

Romandl

- راه دور بود و بارون هم نم نمک گرفته ..... دیگه خودتونم می دونید یه ذره بارون می یاد چه ترافیکی رو خیابونا می گیره . اگه نزدیک بود ، نیم ساعته رفته بودم و برگشته بودم .

- خیله خب . نمی خواد توضیح بدی ..... در ضمن زنگ بزن به یه دکتری چیزی بیاد این دختره رو یه ویزیت بکنه ..... تب کرده .

- دختره ؟ ..... خورشید و می گید ؟

- آره تبش رفته بالا ..... بهتره الان یه سر بهش بزنی .

سروناز ابروانش را در هم فرستاد و با قدم های بلند سمت اطاق خورشید قدم برداشت و در را یک ضرب باز کرد و داخل رفت و از همان جلوی در شروع به صدا زدنش کرد :

- خورشید ..... خورشید جان ..... خورشید عزیزم ..... خورشید .....

دست جلو برد و تکانی به تن لخت شده او داد ، اما با ندیدن واکنشی از طرف او ، ابروانش بیشتر از قبل از نگرانی درهم گره خورد و او را محکمتر تکان داد ..... انگار خورشید مرده بود که حتی واکنشی به تکان های شدید او نمی داد ..... شاید تنها

Romandl

تفاوت او با مرده ، همین تن داغ او بود که حتی از روی لباس هم می شد حسش کرد .

- یا حضرت عباس ..... این دختر چرا جواب نمیده ؟ ..... خورشید ..... خورشید .

به سرعت از تخت دور شد و سمت تلفن خانه دوید و از دفترچه تلفن کنار میز تلفن ، شماره دکتر احمدی را پیدا کرد و به سرعت گرفت و بی مقدمه ، سر اصل مطلب رفت و شرایط خورشید را برایش توضیح داد .

دکتر احمدی بالا سر خورشید ، لبه تختش نشسته بود و با گوشی معاینه اش ضربان قلب او را چک می کرد و فشارش را می گرفت .

- تبش خیلی بالاست .

لیلا مداخله کرد :

- دکتر من صبح که اومدم صداش بزنم دیدم یه قرص هم خورد ..... به نظرم خواب آور بود ..... آخه چند شب هم بود که نمی تونست خوب بخوابه .

Romandl

دکتر میان پلک خورشید را باز کرد و چراغ قوه کوچکش را درون چشمانش انداخت .

- خدا رحمش کرده که با اون قرصی که مصرف کرده و این تبی که داره ، تو کما نرفته ..... براش یه تب بر می نویسم و چند تایی هم قرص دیگه که دستور مصرفش و توضیح می دم ..... اگر قرص ها رو تا همین یک ساعت دیگه تهیه کنید ، احتمالا با مصرفشون ، تا پنج ، شش ساعت دیگه بلند میشه ..... البته اگر دیدید قرص ها رو هم مصرف کرد اما تبش پایین نیومد ، ببریدش بیمارستان .

لیلا به خورشیدی که هنوز هم با چشمانی بسته و بی حرکت میان تختش افتاده بود نگاه کرد و ترسی نامفهوم تنش را لرزاند ..... می ترسید برای خورشید مشکلی پیش بیاید ..... آن وقت یک دردسرش می شد دو دردسر . چرا که آن وقت هم باید مقابل سامان می ایستاد ، هم امیرعلی که این چند وقته کم از اژدهای دوسر نداشت .

Romandl

سروناز تمام آن روز را همچون یک مادر ، بالای سر خورشید نشست و پاشویش کرد ..... حتی آن شب هم به خانه اش نرفت و جایش را پایین تخت خورشید انداخت .

نزدیک های سحر بود که خورشید بعد از چندین ساعت بی تحرک بودن ، ناله ای کرد و چهره اش از درد درهم جمع شد ..... سروناز که انگار هوشیار خوابیده بود به سرعت از روی دشکش بلند شد و پای تختش نشست و دست خورشید که سرم در آن بود ، را گرفت و آرام فشرد .

- حالت بهتره خورشید ؟

- من ..... من چم شده ؟؟؟

سروناز دستی به موهای چسبیده به پیشانی او کشید و همه را کنار داد .

- هیچی ..... تبت رفته بود بالا .

خورشید لای پلک هایش را با همان مقدار جانی که در تنش مانده بود باز کرد و با صدای گرفته اش پرسید :

- امیرعلی ..... نیومد ؟

Romandl

سروناز ناراحت نگاهش کرد ..... دلش به حال این دختر می سوخت .

– نه ، زنگ زد گفت فردا می یاد ..... دختر یه ذره هم به فکر خودت باش که زبونم لال داشتی می مردی .

خورشید بی حال با بغض نشسته درون گلویش پلک هایش را بست ..... امیرعلی همیشه اول از همه به او زنگ می زد و خبر از زمان بازگشتش را به او می داد ..... اما الان ..... انگار با تنها کسی که دیگر تمایلی به صحبت کردن باهاش را نداشت ، او بود .

– ای کاش واقعا می مردم .

– بجای این حرفا بگو چیزی می خوای الان برات بیارم ؟ ..... از دیروز هیچی نخوردی .

– نه ممنون ..... میلم به هیچی نمی کشه .

سروناز پفی کرد و گذاشت خورشید باز هم بخوابد ، اما ساعت یازده از ترس از حال رفتن مجدد او ، به زور بلندش کرد و سوپ شیر داغی به خوردش داد .

– خورشید ، همه اشو تموم می کنی .

Romandl

- نمی تونم ، زیاده .

- دختره خنگ ضعف کردی ..... اگه نخوری بدتر هم میشی .

- امیرعلی زنگ زد ..... حال من و ..... نپرسید ؟

سروناز حرصی و چپ چپ نگاهش کرد ..... امکان نداشت از هر دو جمله ای که خورشید بر زبان می آورد ، یکی از آنها راجب امیرعلی نباشد ..... این دختر انگار واقعا دیوانه و مجنون امیرعلی شده بود.

- الان تنها چیزی که مهمه سلامتی تو هستش ..... فقط باید سعی کنی زودتر خوب بشی و سر پا بشی . نمی خوای که آقا این دختر تب کرده و بی حال و بی رنگ و رو ، رو ببینه که . ها ؟ .....

الانم این سوپ و تموم می کنی ..... میرم و می یام ، نمی خوام این ظرف چیزی توش مونده باشه . باشه ؟

اما خورشید تنها با همان بغض نشسته در گلو و چشمانی به نم نشسته که نگاهش را تار کرده بود ، چشمانش را از سروناز گرفت و به ظرف سوپ روی پایش داد ..... وقتی سروناز از زیر بار جواب دادن اینچنین در می رفت و حرف را می پیچاند ، یعنی امیرعلی اصلا حال او را نپرسیده ..... که لااقل بداند این دختر

Romanak

بدبخت در تب نبودن او ، آیا زنده است یا نه ..... اصلا می تواند بدون او نفس بکشد یا نه ..... انگار هر روز بیشتر از چشم امیرعلی می افتاد ..... انگار دیگر واقعا در این خانه تنها همین سروناز برایش مانده بود .

لیلا کنار سامان درون پارک و روی نیمکتی نشسته بود و با لبخندی گوشه لب ، عکس ها را یکی یکی نگاه می کرد و به سامان می داد تا او هم نگاهی به آنها بی اندازد .

سامان در حالی که نگاهش به عکس و دختر مو پریشانِ درون عکس بود ، آرام ، انگار که درون فکر فرو رفته باشد ، پرسید :

– حالش چطوره ؟ ..... تبش پایین اومد ؟

لیلا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و عکس بعدی را نگاه انداخت :

– نمی دونم ..... اما سروناز بعد از اینکه رسید بلافاصله دکتر بالا سرش آورد ..... شبم خونه نرفت و بالا سر دختره موند ..... با اون مراقبتای سروناز مطمئن باش حال اون پتیاره الان بهتر از من و تو هستش .

سامان دست به یقه لباسش گرفت و دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد بلکه نفسش بهتر بالا بیاید ..... حس بدی دست به

Romandl

گریبانش شده بود و راه نفسش را می بست . این عکس ها می توانست پاکی و نجابت خورشید را زیر سوال ببرد ..... آن هم خورشیدی که همیشه با ظاهری موجه مقابل او ظاهر می شد .

بی حوصله نگاهش را از عکس های میان دستش که انگار هر لحظه سنگین وزن تر می شدند گرفت و به افرادی که بی خیال درون پارک قدم می زدند انداخت ..... دیگر دلش نمی خواست چشمش به عکس ها بی افتد . انگار که حالا کار از کار گذشته شده بود و به پایان این ماجرا رسیده بود ، عذاب وجدان خِرش را چسبیده بود و رهایش نمی کرد .

کلافه به لیلا که با لذتی وافر برای بار هزارم عکس ها را دوره می کرد نگاهی انداخت و غرید :

– بسه لیلا ..... واقعا دیگه داره حالم بهم می خوره . پستی تا چه حد ؟

لیلا در حالی که از شنیدن حرف او شوکه شده بود ، عکس ها را درون پاکت چپاند و با ابروانی درهم و معترض رویش را سمت او چرخاند :

Romandl

- حالا که همه کارا انجام شده و چیزی تا نتیجه گیری نمونده ، من شدم پست ؟ ..... حالا که این همه هزینه کردم ، من شدم پست ؟

سامان خم شد و آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد و پنجه هایش را درون موهایش فرو کرد ..... از وقتی که چشمش به آن عکس های مزخرف خورده بود ، این حال مزخرف دست به گریبانش شده بود .

- محض رضای خدا بس کن لیلا .

- گاهی حس می کنم یه پسر باهوشی هستی که به خوبی منافعت و می بینی ..... گاهی هم مثل الان حس می کنم نه عقل داری ، نه هوش . واقعا درکت نمی کنم .

سامان پوزخند صدا داری زد ..... لیلا با آن ذات تاریکش ، نباید هم حال او را می فهمید ..... لیلا ادامه داد :

- حالا اون عکسای قبلی که دستت داده بودم و با خودت آوردی ؟

Romandl

سامان بی حرف صاف شد و بدون آنکه نگاهی به لیلا بی اندازد ، دست درون جیب داخلی کتش کرد و پاکت کوچک عکس ها را درآورد و سمت او گرفت .

- خوبه ..... بقیه کارا رو بسپر به من ..... امیرعلی تا یک ساعت دیگه پروازش زمین می شینه و مستقیم میره شرکتش ..... این عکس ها رو هم میدم دست پیک که برسونه شرکت امیر ..... مطمئنم امیر بعد از دیدن این عکس ها دیگه تف تو صورت اون دختر هم نمی اندازه ، چه برسه به اینکه بخواد تو خونش نگهش داره ..... امیر که انداختش بیرون بعد تو می تونی بری دنبالش ..... هر چند اگه مادرت بفهمه که دنبال اون دختره راه افتادی ، گردنت و خورد می کنه .

سامان تنها نگاهش کرد ..... به امیرعلی حق می داد که از زندگی با این زن ببرد ..... شاید اگر او هم بود ، هیچ راهی برای ادامه زندگی با این زن پیدا نمی کرد ..... هیچ کس نمی توانست با یک شیطان زندگی کند.

لیلا پاکت عکس ها را درون کیفش گذاشت و از جایش بلند شد :

Romandl

– امروز همه چی تموم میشه ..... گوش به زنگ باش که امیر بعد از دیدن این عکس ها احتمالا سر وقت تو هم بیاد . بهتره فعلا بری یه جا خودت و گم و گور کنی تا آب ها از آسیاب بیفته ..... خداحافظ شریک .

سامان تکانی از روی نیکمت نخورد و نگاهش را از او نگرفت ..... آره او شریک بود ..... شریک شیطان .

همانطور نشسته روی نیمکت ، زیر لب جواب خداحافظی او را داد ، اما لیلا آنقدر از او فاصله گرفته بود که خداحافظیِ زیر لبی او را نشنود .

خورشید همانطور درازکش درون تختش ، خیره سقف بالا سرش شده بود و خاطرات سفر کوتاهشان به کیش همچون فیلمی در حال اکران از مقابل چشمانش می گذشت و هر لحظه او را دلتنگ تر از قبل می کرد ..... دلش می خواست با همین تن بی جان شده اش ، موبایلش را بر می داشت و باز هم شماره او را می گرفت ..... در این چند روز قبل از این در تخت افتادنش ، به دفعات شماره امیرعلی را گرفته بود ، اما انگار امیرعلی تمام درها را رو به او بسته بود که جواب تماس هایش را نمی داد ..... شاید

Romandl

این نادیده گرفتن ها یکی از دلایل پایین نیامدن این تب عصبی اش بود .

امیرعلی هم وضع آنچنان مطلوبی نداشت ..... خودش را درون هتل محبوس کرده بود و جز برای جشنواره پایش را از اطاقش بیرون نمی گذاشت ..... حتی دستور داده بود ، ناهار و شام و صبحانه اش را هم به اطاقش بیاورد . او هم کم خاطره در این شهر با خورشید نداشت ..... می دانست کافی است پا از این هتل بیرون بگذارد تا تمام خاطرات سفر کیششان به مغزش هجوم بیاورد ..... به هر کجا که می نگرید و چشم می چرخاند ، می توانست خورشید را آنجا ببیند و همین مسئله خشم او را برانگیخته می کرد و رگ پیشانی و گردنش را از عصبانیت برجسته می نمود و باعث می شد هیچ کدام از تماس های خورشید را پاسخ ندهد .

بی حوصلگی و پرخاشگری و تند خویی خصیصه این روزهایش شده بود ..... فکر اینکه زندگی اش با خورشید نقطه آغاز را رد نکرده ، به نقطه پایان رسیده ، اذیتش می کرد ..... تصمیم

Romandl

داشت زمانی که برگردد یک تجدید نظر اساسی روی رفتارش با خورشید بکند .

چمدان بسته و بلیط به دست به سمت فرودگاه راه افتاد ..... فکر اینکه قرار است بعد از دو سه روز خورشید را ببیند ته دلش را مالش می داد و گاهی هم می لرزاند ..... با خودش که تعارف نداشت ، هرگز نمی توانست خورشید را از فکر و ذهنش خارج کند ..... هرگز نمی توانست عشق و علاقه ای که نسبت به این دختر پیدا کرده بود را در سینه اش بکشد و نابود کند ..... شاید از او خشمگین بود ، شاید جواب تلفن هایش را نمی داد ، شاید خودش را خشک و بی تفاوت نشان می داد ..... اما بهتر از هر کسی خودش را می شناخت ..... عشق و وابستگی که نسبت به خورشید پیدا کرده بود ، نتیجه یک روز یا دو روز نبود ..... او ذره ذره به خورشید نزدیک شده بود و عشقش را درون سینه اش نشانده بود ..... عشق و علاقه ای که زمین تا آسمان با علاقه ای که ابتدای ازدواج نسبت به لیلا پیدا کرده بود ، فرق می کرد .

Romandl

با صدای مهماندار که از مسافران بخاطر انتخاب این شرکت مسافربری تشکر می کرد و برایشان آرزوی سلامتی و بهروزی می نمود ، از فکر و خیال درآمد و کمربند ایمنی اش را باز کرد ..... آنقدر در فکر و خیال فرو رفته بود که نفهمید هواپیما کی به زمین نشست و به تهران رسید .

سوار ماشینش که درون پارکینگ فرودگاه پارک کرده بود شد و به سمت شرکت راند ..... با اینکه به لحاظ روحی خستگی زیادی را حس می کرد و احتیاج داشت تا مستقیما به خانه برود ، اما بخاطر کارهای حقوقی و تنظیم سند های قردادی که در کیش بسته بود ، حتما باید ابتدا به شرکت می رفت .

ماشین را وارد پارکینگ شرکت کرد و ساکش را درون ماشین گذاشت و با کیف دستی اش بالا رفت ..... احتیاج شدیدی به خواب داشت ..... این بی خوابی چند وقته ، پدر از روزگارش درآورده بود .

با ورودش به شرکت ، منشی به پایش بلند شد و سلام داد و امیرعلی تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد و مستقیما به دفترش رفت و در را پر صدا بست و کیفش را روی میز انداخت و تن

Romandl

خسته و سنگینش را روی صندلی پشت میز انداخت و تمام قرار دادها و مدارک را از داخل کیفش درآورد و پرخاشگرانه روی میز کوبید و نگاهی به کاغذهای مقابلش انداخت ..... سعی کرد تمرکز بگیرد و تمام حواسش را به قرارداد های مقابلش بدهد که سود چند میلیاردی برای کارخانه به همراه داشت ، اما مگر فکر و خیال آن دختر نشسته درون خانه اش اجازه می داد ؟

چنگ درون موهایش زد و باز سعی کرد هر فکر و خیالی را کنار بزند و تمام حواسش را به قرارداد های پیش رویش بدهد ..... اما باز هم بی نتیجه ماند .

عصبی تمام قرار داد ها را مجددا درون کیفش فرستاد و از پشت میز بلند شد ..... از همان ابتدا آمدنش به شرکت اشتباه بود .

از دفتر خارج شد که منشی مجددا به پایش بلند شد و چشمش سمت کیف امیرعلی رفت .

- می رید جناب کیان ؟

- بله ..... از فرودگاه مستقیما به شرکت اومدم ..... خسته تر از اونی هستم که بتونم تو شرکت بمونم ..... به مهدوی هم

Romandl

بگید قرار داد ها رو می برم خونه امضاشون می کنم و برای وکیل کارخونه ایمیل می کنم .

- چشم جناب کیان .

امیرعلی داشت از شرکت خارج می شد که صدای منشی متوقفش کرد .

- جناب کیان .

امیرعلی سر سمتش چرخاند :

- بله خانم ستوده ؟

- یه لحظه ..... من فراموش کردم چیزی رو به شما بدم .

و خم شد و از کشوی دوم میزش ، پاکت زرد رنگ نسبتا بزرگی را بیرون آورد و سمت امیرعلی گرفت .

- این و امروز صبح پیک ، ساعتای حدودا یازده آورد ..... تاکید هم کرد فقط دست خودتون بدمش .

امیرعلی دست دراز کرد و پاکت بی اسم و نشون را نگاهی انداخت .

- کی آوردتش ؟ ..... اسمش و نگفت ؟

Romandl

- نه جناب کیان یه آقای حدودا سی و خورده ای ساله آورد ..... به نظرم پیک بود . چون تا حالا ندیده بودمش .

- باشه ممنون .

وارد آسانسور شد و شاسی پارکینگ را فشرد و پایین رفت ..... خسته خودش را پشت فرمان انداخت و کیفش را روی صندلی کمک راننده گذاشت ..... بار دیگر نگاهش سمت پاکت زرد رنگ بی اسم و نشون رفت و کنجکاو پاکت را برداشت و نگاهی به قسمت درش که حسابی هم چفت و بست داده شده بود انداخت و ابروانش بالا رفت .

سر پاکت را پاره کرد و دست درون پاکت کرد و تعدادی عکس میان پنجه هایش آمد ..... پاکت را گوشه ای انداخت و نگاهش را به عکس ها انداخت ..... چیزی میان سینه اش فرو ریخت و نفس میان سینه اش حبس شد و بالا نیامد ..... با چشمانی گشاد شده و ضربان قلبی که صدای کوبش های تند و پر قدرتش تمام جانش را گرفت بود ، ناباور به عکس ها نگاه کرد ..... حرارتی که از نوک پنجه های پایش به سرعت نور بالا می آمد و ذره ذره وجودش را به آتش می کشید را حس می

Romandl

کرد ..... بسته شدن عروقش را حس می کرد ..... خورشید بود . خورشید خودش .

خورشیدش بود ..... چشمانش درست می دید ..... دختری که میان آغوش سامان و روی پاهایش دراز کشیده بود ، خورشیدش بود ..... با اینکه خورشید پشتش به دوربین بود و دستان سامان به دور شانه های ظریف او حلقه شده بود ..... اما می توانست خورشید را تشخیص دهد .

این موهای لخت پریشان ..... این تیشرت آبی آستین کوتاهی که به دفعات تن او دیده بود ..... آن پاهای ظریف و کوچک ، همه متعلق به خورشید بود .

با نفس هایی که خودش هم نمی فهمید چقدر صدا دار و بلند و خرناس مانند شده ، و با چشمانی که دیگر فرقی با دو پیاله خون نداشت ، سراغ عکس بعدی رفت و دستش از فشار عصبی که متحمل شده بود به لرزش افتاد ..... سر کسی که میان گردن خورشید جا خوش کرده بود ، سامان بود ..... گردنی که اویی که محرمش بود ، تجربه لمس و بوسه اش را نداشت ..... آن

Romandl

وقت خورشید سامان را در غیاب او به خانه می آورد و خودش را برای او در طبق اخلاص می گذاشت .

– می کشمت خورشید ..... می کشمت کثافت .....می کشمت لعنتی . زمین و از وجود نحس تو پاک می کنم .

و عکس ها را روی صندلی کناری اش پرت کرد و استارت زد و با تگ گازی جیغ لاستیک ها را درآورد و همچون دیوانه ها با آخرین سرعتی که می توانست راند و خودش را به خانه رساند .

مقابل در خانه که رسید ، حتی صبر نکرد تا مش قاسم در را برایش باز کند ، تنها عکس را چنگ زد و در حالی که تمام جانش می لرزید و ضربان قلبش سر به فلک کشیده بود ، از ماشین پیاده شد و به صدا های هشدار آمیز ماشین که در ماشین را قفل نکرده ، توجه ای نکرد ..... تنها کلید درون در انداخت و به سمت ساختمان دوید و عکس ها درون دستش مچاله تر شد .

پله های ایوان را دو سه تا یکی بالا رفت و بدون آنکه قصد درآوردن کفشش را داشته باشد ، با همان کفش های خیابان به سمت اطاق خورشید دوید و با فریاد صدایش زد :

– خورشید .

Romandl

خورشید با شنیدن صدای فریاد امیرعلی ، از خواب پرید و چشمانش را باز کرد ..... تنش هنوز هم داغ بود و می شد تب تندش را از چشمانش خواند .

تب داشت ، اما گوش هایش خوب کار می کرد و می شنید ..... امیرعلی برگشته بود . به سختی روی تخت نشست و امیرعلی به شدت در اطاق او را باز کرد و در با صدای بدی به دیوار برخورد کرد و حتی باعث ریزش رنگ دیوارِ پشت در شد .

با چشمان وحشت زده به امیرعلی که تا کنون او را اینگونه خشمگین و ترسناک ندیده بود ، نگاه کرد و سرفه ای نمود.

امیرعلی آنقدر عصبی بود ..... آنقدر بدنش از خشم گر گرفته بود که تب نشسته در تن خورشید را حس نمی کرد .

- نمی خوای به دست گلات نگاه کنی ؟

خورشید نگاهش سمت عکس هایی که مقابلش روی پتو ریخته شده بود ، کشیده شد ..... حس کرد به آنی سرش گیج رفت ..... چندبار پلک زد و شوک زده دست جلو برد و یکی از عکس ها را برداشت و بالا آورد و باز هم نگاهش کرد .....

Romandl

خودش بود و ..... سامان . آن هم در آغوش هم و با آن وضعیت و بدون حجاب . اما مگر می شد ؟؟؟

تعادلش داشت بر هم می خورد که امیرعلی عصبی قدم دیگری جلو رفت و همچون ببری زخم خورده موهای رها و پریشان خورشید را از پشت چنگ زد و به عقب کشاند ..... آنچنان که سر خورشید به سمت صورت اویی که بالا سرش قرار داشت ، تغییر جهت داد .

- با همینا براش دلبری کردی ؟ ..... با همینا اون و سمت خودش کشوندیش ؟ ..... با همین چشما بهش چراغ سبز نشون دادی کثافت ؟ ..... بهت گفتم حرمت نگه دار ..... چرا منه احمق نشناختمت ؟

و خورشید را بی توجه به چهره تب کرده و جمع شده از درد او ، از مویش کشید و او را از تخت پایین کشید و با تمام توان او را به دیوار کنار دستش کوبید و نفس خورشید از این کوبش محکم بند آورد و باعث شد خورشید روی دیوار سر بخورد و روی زمین بنشیند ..... خورشید امیرعلی را نمی شناخت ..... به هیچ عنوان این امیرعلی ای که همچون کوه آتشفشانی در حال فوران

Romandl

بود را نمی شناخت . ناتوان با صدایی که انگار از ته حلق بیرون می زد ، نالید :

– درو ..... غه . دروووو ..... غه .

امیرعلی خشمگین چنگ به یقه لباس خورشید زد و عصبانی او را بالا کشید ..... کلمات نجویده از میان لبانش بیرون می ریخت :

– بازم توی هرزه انکار می کنی ؟ ..... دیگه قراره چطوری منه مرده گنده رو خام خودت و این ظاهر فریبندت کنی ؟ ..... قراره دیگه چطوری منه احمق و خام دروغات کنی ؟ ..... دروغ تویی ، نه این عکسا ..... نه اون تماس های یک ماهه .

و دستش بالا رفت و روی صورت خورشید پایین آمد ..... نمی دانست چند بار به صورت خورشید کوبید ..... نمی دانست چقدر خورشید را کتک زد ..... دیگر هیچ چیز نمی فهمید ..... فقط لب و دهن خونی شده خورشید را می دید و بس . به جنون رسیده بود و توقع رفتار عقلانی از آدمی که به جنون کشانده بودنش ، امری نادرست بود .

نفس زنان خورشید را تکانی داد و نفهمید کی رد اشک روی گونه های خودش هم رد انداخت و چشمانش مرطوب گشت . Romandl

- تو یه کثافتی ..... چرا من نشناختمت ؟

و بار دیگر تکانی به تن خورشید داد و بلند تر فریاد زد :

- چرا خفه خون گرفتی ؟ ..... حرف بزن لعنتی ؟ بگو چرا من و به بازی گرفتی ؟ ..... چرا زندگی منی که داغون بود و داغون تر کردی .

خورشید پلک هایش که بسته شده بود را به سختی باز کرد و گوی های سبز درون چشمانش را به رخ امیرعلی کشید ..... فکر می کرد دیگر فاصله ای با مرگ ندارد ، و در حالی این جهان را ترک می کرد ، که حتی توانی برای دفاع از خودش را هم ندارد .

امیرعلی خورشید را روی تخت پرت کرد و صورت خورشید از دردی که به آنی در پهلویش نشست درهم جمع شد و ناله اش را بلند کرد ..... سر گیجه اش ده برابر شده بود و نمی دانست این سرگیجه بخاطر کتک هایی است که خورده ، یا تبی است که انگار حتی نسبت به ثانیه های پیش بالا تر رفته ..... دیگر هیچ چیز را نمی فهمید ..... زمین و زمان به دور سرش می چرخید و می دانست چند قدمی تا مرگ فاصله ندارد .

Romandl

امیرعلی نفس زنان عقب عقب رفت و قطره اشک دیگری روی گونه اش رد انداخت ..... انگار نقطه پایان عشقش به خورشید دقیقا همینجا بود .

به سرعت عقب گرد کرد و از اطاق خورشید خارج شد و خورشید را همانطور درهم و شکسته و درب و داغان با صورتی خونی بر جای گذاشت و رفت ..... خورشید خواست دستش را بلند کند تا صدایش بزند ..... دلیل و برهان بیاورد ، اما انگار بی جان تر از آن بود که دستش بلند شود و یا زبانش بچرخد . تنها با پلک هایی که میل عجیبی برای بسته شدن داشتند ، رفتن او را نگاه کرد و با تار شدن بیشتر نگاهش پلک هایش بی اختیار روی هم افتاد و از هوش رفت .

سروناز طبق قرار همیشه ، ساعت ده و نیم آمد و مستقیماً سمت آشپزخانه حرکت کرد و چادرش را درآورد و روی کابینت انداخت . زیر سماور را روشن کرد و نونی از فریزر درآورد و درون تستر گذاشت و لوازم صبحانه خورشید را آماده کرد .

Romandl

سینی صبحانه را برداشت و سمت اطاق خورشید راه افتاد ..... در اطاقش را باز کرد و صدایش زد ..... پشت خورشید به او بود .

- خورشید خانم بلند شو ..... بلند شو که صبحانت و برات آوردم .

با نشنیدن جوابی از او جلوتر رفت و دست روی بازویش گذاشت ، که خورشید به کمر روی تخت دراز شد و سروناز با چشمانی گشاد شده و شوکه به صورت خونی و متورم شده خورشید و ملافه خونی زیر سرش نگاه کرد و سینی از دستش رها شد و با صدای بدی به زمین خورد و تمام لوازم صبحانه کف زمین پخش شد .

شوک زده ، با مکثی خم شد و خورشید را تکانی داد .

- بلند شو ..... بلند شو دختر ..... بلند شو .

تکانش را شدید تر کرد ..... این جواب ندادن های خورشید بدجوری تن و بدنش را می لرزاند .

- یا حسین ..... یا حضرت عباس ..... چه بلایی سرت اومده ؟

Romandl

به سمت آشپزخانه دوید و موبایلش را از داخل کیفش بیرون کشید و شماره برادرش که امروز او را تا خانه امیرعلی رسانده بود ، گرفت و همانطور موبایل به دست سمت اطاق خورشید برگشت و بالا سرش ایستاد ..... با اتصال تماس ، برادرش قبل از سلام و علیکی درجا گفت :

- چی شده آبجی ؟ چیزی جا گذاشتی تو ماشین ؟

- سعید کجایی ؟ ..... هنوز نزدیک خونه کیان هستی ؟

- آره . زیاد دور نشدم . چطور ؟

- برگرد سعید ..... برگرد . دختره رو کشتن .

- چی ؟ کشتن ؟ چی می گی سروناز ؟

- برگرد ..... باید برسونیمش بیمارستان . برگرد سعید .

- خیله خب الان می یام .

تماس را بدون آنکه منتظر حرف دیگری از سمت برادرش باشد ، قطع کرد و نفهمید موبایلش را کجا انداخت ..... پای تخت خورشید زانو زد و دستی به صورت داغ و گونه ورم کرده و لبان پاره شده او کشید که چشمانش سمت عکس هایی که آن طرف

Romandl

تخت مقداریش پخش روی تخت و مقداریش روی زمین ریخته شده بود ، کشیده شد ..... تخت را دور زد و عکس ها را جمع کرد و برداشت و نگاهشان کرد ..... باور چیزی که می دید ، سخت نبود . بلکه امکان ناپذیر بود ..... خورشید کی با سامان عکس گرفته بود ؟؟؟ آن هم با این سر و وضع ..... او که همیشه همراه خورشید بود .

عکس ها را روی زمین انداخت و لباس به تن خورشید پوشاند ..... الان جان خورشید مهم تر از کنجکاوی درباره این عکس ها بود.

با بلند شدن صدای آیفن ، سمت اف اف دوید و شاسی را فشرد و در ورودی را باز کرد و رو به برادرش که با قدم هایی دو مانند سمتش می آمد ، فریاد زد :

– بدو سعید ..... بدو .

لیلا خواب آلود با شنیدن صداهای فریاد سروناز اخم کرده و بی حوصله پله ها را پایین آمد و با ابروان درهم به سروناز که هول کرده و دستپاچه این طرف و آن طرف می دوید نگاه کرد و بعد

Romandl

چشمانش سمت مرد غریبه ای که بدون توجه به او پشت سر سروناز به سمت اطاق خورشید ، می دوید کشیده شد .

سعید وارد اطاق خورشید شد و با دیدن خورشید همان میان اطاق ، شوکه و متعجب متوقف شد .

– این ..... این دختر چرا این ریختی شده ؟

سروناز چادرش را به سرش کشید و لبه چادر را زیر بغلش زد .

– بلندش کن سعید ..... الان وقت اصول دین پرسیدنه ؟ بلندش کن تا این بچه از دست نرفته.

– سروناز ..... این دختر و هر جا ببریم ازمون می پرسن این دختر چرا اینجوری شده ..... پای خودمون الکی الکی گیر می افته .

سروناز با اخم نگاهش کرد و بی حرف و حرصی خودش خم شد تا دست زیر خورشید بی اندازد و بلندش کند ..... سعید که حرف نگفته سروناز را که چیزی کم از دشنام نداشت را از چشمان خشمگین او خوانده بود نچی کرد و شانه سرونازی که روی خورشید خم شده بود را گرفت و عقب کشید .

Romandl

- برو عقب . خودم بلندش می کنم .

با احتیاط بلندش کرد ..... خورشید زیادی سبک و داغ به نظر می رسید ..... گردن خورشید روی ساق دست سعید قرار گرفته بود و سر خورشید رو به عقب خم شده بود و دو دستش از دو طرف تنش آویزان شده بود و در هوا تلو تلو خوران تکان می خورد .

لیلا که صدای بلند حرف زدن های سروناز کنجکاوش کرده بود ، میان سالن ایستاده بود ، اما با دیدن سر و صورت خونی خورشید و چشمان بسته اش و هول و ولایی که سروناز و سعید داشتند ، وحشت زده چشمانش گشاد شد و دست جلوی دهانش گرفت ..... صورت خورشید زیادی سرخ و متورم به نظر می رسید .

- چی ..... چی شده ؟

اما سروناز صبر نکرد تا جواب او را بدهد و همراه با سعید با قدم های بلند از خانه خارج شد .

امیرعلی با صدای گوش خراش لاستیک ، ماشینش را مقابل خانه سامان متوقف کرد و با تن حرارت گرفته از خشمی که کم از

Romandl

کوره نداشت و چشمانی که انگار دیگر خبری از زندگی درونشان نبود و تنها سیاهی و تاریکی و تباهی درونشان موج می زد ، از ماشین پیاده شد و در را محکم بست و به سمت در بزرگ خانه سامان قدم برداشت و محکم به در کوبید ..... باغبان که درون حیاط بود با شنیدن صدای ضربان کوبنده ای که به در زده می شد ، با قدم های دو مانند سمت در رفت و در را باز کرد ..... اما از دیدن چشمان سراسر خشم و خونبار امیرعلی در را بی اختیار رها کرد و قدمی عقب رفت.

– سلام ..... آقا .

اما امیرعلی انگار باغبان مقابلش را نشناخته باشد ، با دست به سینه او کوبید و او را از سر راهش کنار زد و داخل رفت و فریاد که نه ..... نعره اش بلند شد :

– سامان ..... سامانِ کثافت ..... بیا بیرون ..... بیا بیرون بیشرف .

سامان که آماده بیرون رفتن شده بود ، با شنیدن صدای نعره های امیرعلی ، نامطمئن گوش هایش را تیز کرد ..... اما با بلند شدن دوباره نعره های امیرعلی ، با قدم های بلند از خانه خارج

Romandl

شد و وارد حیاط شد ..... باید خدا را شکر می کرد که دو روز پیش مادرش را برای یک سفر چند روزه به همراه پدرش به ترکیه فرستاده بود ..... وگرنه نمی دانست برای این اتفاق چه توجیهی برای مادرش بیاورد ..... وارد حیاط شد و با ابروان درهم و دست به کمر گرفته و پا به عرض شانه باز کرده به امیرعلیِ زخمی نگاه کرد و او هم صدایش را بالا برد :

– چیه صدات و انداختی روی سرت داد می زنی ..... مثل اینکه یادت رفته اینجا خونه است نه طویله .

امیرعلی همچون ببری آماده حمله سمتش حمله کرد ..... باید سامان را می کشت ..... باید گردنش را خرد می کرد ..... اصلا باید آدمی را که از همان اول متوجه شده بود که به خورشیدش نظر دارد را نیست و نابود می کرد ..... خورشیدی که کمتر از یک ماه از محرمیتش مانده بود و پنج ماهش همچون برق و باد سپری شده بود ..... باید همان ابتدا پای سامان را از زندگی اش برای همیشه می برید تا کار به اینجا نمی کشید .

Romandl

جلو رفت و مشت گره کرده اش را با تمام توان و بی خبر در صورت سامان کوبید و سر سامان را از شدت مشتش به عقب پرت کرد .

– الان من کاملا برات تشریح می کنم که اینجا طویله است یا خونه .

و باز هم در حالی که موج عظیمی از خشم را درونش حس می کرد ، باز هم مشتش را درون صورت سامان کوبید ..... انگار این خشم طغیان کرده نیرویش را دو برابر کرده بود و زورش را حسابی به سامان می چرباند . به راستی با این خشم و زوری که تمام جان امیرعلی را به آتش کشیده بود و شعله ور نموده بود ، سامان شانسی برای مقاومت در برابر او نداشت .

– با خورشیدِ من روی هم می ریزی کثافت ؟ ..... با خورشیدِ من بیرون می ری و به ریش نداشته من می خندی بی وجود ؟

باز هم کوبید ..... اصلا مجالی برای نفس کشیدن به او نمی داد و همچون سیلی های پی در پی که نصار صورت خورشید کرده بود ، مشت به صورت سامان می کوبید و گاهی هم که حس می

Romandl

کرد جان آتش گرفته اش آرام نمی گیرد ، لگد به شکمش می زد .

خدمتکارها از شنیدن صدای داد و فریادهای امیرعلی و سامان بیرون ریختند و باغبان و مرد دیگری بازوان امیرعلی را از پشت گرفتند و سعی کردند از سامان دورش کنند ..... و چقد کنترل و گرفتن امیرعلیِ طغیان کرده ، سخت و دشوار بود . امیرعلی نعره زد ..... آنچنان که صورت و گردنش یک پارچه خون شد و رگ گردنش بیرون زد .

- اون لعنتی رو کشتم ..... تو رو هم می کشم .

سامان که از شدت درد پیچیده در گونه و بینی اش خم شده بود و خون از بینی اش روی زمین می ریخت ، با شنیدن حرف امیرعلی حس کرد ضربان قلبش برای ثانیه ای از کار افتاد ..... نفهمید امیرعلی چه گفت ..... گفت چه کسی را کشته ؟؟؟ اون لعنتی ؟؟؟ منظورش که خورشید نبود ؟؟؟ بود ؟؟؟

به سختی کمر راست کرد و خونِ راه گرفته از بینی اش به زیر چانه اش تغییر مسیر داد .

- کی رو کشتی امیر ؟

Romandl

امیرعلی فریاد زد ..... نعره زد ..... که فقط بغضِ در پس خشمش را مهار کند ..... تا نم نشسته درون چشمان خون افتاده اش را پنهان کند ..... تا درد درون سینه اش را بیرون بریزد . خورشیدش را زده بود ..... در حد مرگ کوبیده بود .

- خورشیدم .

****

در سکوت دادگاه سرونشت

عشق بر ما حکم سنگینی نوشت

گفته شد دلداده ها از هم جدا

وای بر این حکم و این قانون زشت

سامان مات شد ..... ناباور دهانش همچون ماهی بیرون از آب افتاده باز و بسته شد . در آخر به زور ، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد ، گفت :

- چی ؟ ..... خورشید و ؟

امیرعلی با خشم گردن سمت سامان کشید و در حالی که برق اشک بیشتر از لحظات پیش در نگاه خشمگینش نمود پیدا می

Romandl

کرد ، خودش را تکانی داد تا از دست افرادی که سفت به او چسبیده بودند ، آزاد شود و باز هم به سمت سامان هجوم ببرد .

- آره ..... خورشیدم و کشتم ..... عشقم و کشتم ..... می دونی چه بلایی سرش درآوردم ؟ ..... انقدر زدمش که خون کل صورتش و گرفت ..... زدم ..... خورشیدم و زدم ..... من ..... من زدم .

و تکان محکم دیگری به خودش داد که دو مرد ناتوان از کنترل امیرعلی دستانشان از دور بازوان امیرعلی رها شد و امیرعلی سمت سامان یورش برد و او را روی زمین انداخت و روی سینه اش نشست و ..... سامان ناباور حتی دیگر سعی هم نمی کرد تا از خودش مقابل ضربات سهمگین مشت امیرعلی که هر لحظه بر جایی از تنش می نشست ، دفاع کند ..... تنها می خورد . مشت یا لگد ..... فرقی نمی کرد .

امیرعلی نفس زنان و نفس بریده خودش را از روی سینه سامان کنار کشید و خسته بلند شد و با قدم هایی که انگار دیگر نه جان داشتند و نه توان ، از خانه آنها خارج شد و سوار ماشینش شد و ماشین را بی هدف روشن کرد و راند ..... نمی دانست به کجا

Romandl

می رود و یا مقصدش کجاست ..... تنها میراند بلکه به جایی برسد .

سامان به زور و به کمک خدمه ها از روی زمین بلند شد و نگاه نگرانش ، آشفته چرخی روی زمین زد .

داخل بردنش و روی یکی از مبلمان ها نشاندنش و سرخدمتکار با سینی بتادین و پنبه و الکل مقابلش زانو زد .

- آقا لطفا صورتتون و تکون ندید من زخماتون و ضد عفونی کنم. مادرتون شمارو با این وضع ببینن ، بنده خدا سکته می کنن .

سامان بی توجه به سر خدمتکار ، سرش را سمت خدمتکارانی که گوشه ای ایستاده بودند و آهسته درون گوش هم پچ پچ می کردند ، چرخاند و گفت :

- یکی بره موبایلم و پیدا کنه بیاره ..... نمی دونم کجا گذاشتمش . زنگ بزنید بهش ببینید صداش از کجا در می یاد .

خدمتکارها که نگاه سامان را روی خودشان دیدند ، بلافاصله دست از پچ پچ برداشتند و دنبال موبایل سامان رفتند و لحظه بعد موبایل سامان را میان دستانش قرار دادند .

Romandl

به سختی شماره لیلا را گرفت ..... حتی بند بند انگشتانش هم تیر می کشید و درد می کرد . اما حال روحی و نگرانی و دلشوره برای خورشید ، آنچنان دمار از روزگارش درآورده بود که درد جسمانی اش را به باد فراموشی سپرده بود .

– الو سامان .

– اونجا چه خبر شده لیلا ؟ ..... خورشید چی شده ؟

– نمی دونم سامان . نمی دونم ..... فکر کنم دختره مرده بود ..... تکون نمی خورد .

– یعنی چی نمی دونی ؟ ..... چی داری می گی ؟ ..... یعنی چی مرده بود ؟ یعنی چی تکون نمی خورد ؟ .

لیلا وحشت زده فریادش بلند شد ..... معلوم بود که حسابی ترسیده :

– نمی دونم ..... نمی دونم . صورتش پر از خون بود ..... سروناز یه مرده رو آورد خونه . برداشتنش بردنش بیرون ، فکر کنم بردنش بیمارستان .

Romandl

- لعنت به تو لیلا ..... لعنت به تو و اون نقشه های مزخرفت ..... لیلا ، اگر بلایی سر خورشید بیاد ، خودم با همین دستام می کشمت .

لیلا ترسیده از پشت خط فریادش بلند شد :

- به من چه ؟ ..... تو اون و می خواستی . تو باهاش عکس گرفتی .

سامان که حوصله چرندیات لیلا را نداشت تماس را قطع کرد و موبایل را گوشه ای پرت کرد و سرخدمتکار را کنار زد و بلندش کرد :

- کجا آقا ، صورتتون زخماش هنوز ضدعفونی نشده .

- نمی خواد ..... در ضمن اگه از ماجرای امروز چیزی به گوش مادر پدرم برسه ، مطمئن باشید تک تکتون و بدجوری مجازات می کنم .

و سمت سرویس بهداشتی رفت و علی رقم سوزش بسیار صورتش ، صورتش را با آب شست و خون ها را پاک کرد .

Romandl

سروناز بالا سر خورشیدی که با لب و دهن و گونه کبود و زخمی و متورم بی هوش روی تخت بیمارستان خوابیده بود ، ایستاده بود و نگاهش می کرد .

- چرا رو تن این دختر این همه اثر ضرب و جرح وجود داره ؟ کی زدتش ؟

- همسرش دکتر .

- به شوهرش بگید بیاد بیمارستان .

- اگه حال این دختر بیچاره برای شوهرش مهم بود که اون می آوردش .

- پس با این وجود ، باید صبر کنیم تا این خانم بهوش بیاد که اگه شکایتی هست ما از سمت بیمارستان اقدام کنیم .

- دکتر حالش چطوره ؟ چرا بیدار نمیشه ؟

- هم تب بالاش ، هم این بی هوشیش هر دو عصبیه ..... فعلا تا بهوش اومدنش باید صبر کرد .

همزمان با ورود برادر سروناز دکتر از اطاق خارج شد و سروناز باز هم نگاهش را سمت خورشید چرخاند .

Romandl

- بیا داروهاش و گرفتم .

سروناز کیسه داروهایش را گرفت و روی میز کنار تخت گذاشت .

- دستت درد نکنه .

- نمی خوای بگی چی شده ؟ ..... کی این بلا رو سر این بدبخت آورده ..... کی این بدبخت و با کیسه بکس اشتباه گرفته ..... آدم دلش برای این صورت آش و لاش شده می سوزه .

- اسمش خورشیده ..... این آتیش و یه از خدا بی خبر انداخت تو دامنش ..... می خواستن به کیان نشون بدن که هرزس ..... که نا اهله . اما این بدبخت پاک ترین دختریه که من می شناسم . مثل گل پاکه . معصومه ..... می دونم آقا با دیدن اون عکسا دیوونه شده .

- همونایی که دور تخت افتاده ریخته بود ؟

- تو هم دیدیش ؟

- آره یه لحظه چشمم بهش افتاد .

- مطمئنم عکسا فتوشاپ بودن ..... خورشید چنین آدمی نیست .

Romandl

- فتوشاپ نبودن.

سروناز نگاهش کرد و ابروانش را درهم فرستاد .

- مطمئنی ؟

- آره بعد از هفت هشت سال کار کردن تو عکاسی ، دیگه با یه نظر می فهمم اون عکس فتوشاپه یا اصله ..... اونا فتوشاپ نبود ، اصل بود .

- من باور نمی کنم ..... من با این دختر چند ماه زندگی کردم . ریز و بمش دیگه تو دستمه .

- حالا چند سالشه ؟

- بیست .

۴۸ ساعت گذشته بود و انگار خبری از بهوش آمدن خورشید نبود ..... ۴۸ ساعتی که سروناز تمام مدت بالا سر خورشید ایستاده بود ..... و حالا بعد از دو روز می خواست به خانه امیرعلی برود ..... خانه ای که شاید برای بار آخر بود که پا درونش می گذاشت .

Romandl

عصبی بود و خشمگین ..... امیرعلی در حق خورشید ناجوان مردی کرده بود ..... حتی اگر آن عکس های منحوس واقعیت داشت ، امیرعلی حق چنین رفتاری را با خورشید نداشت .

به خانه رسید و زنگ را فشرد و مش قاسم در را به رویش باز کرد و در حالی که نگاه به اخم نشسته اش را روی عمارت مجلل اما نحس مقابلش می چرخید ، پرسید :

- آقا خونس ؟

- نه ..... رفته بیرون .

سروناز سری تکان داد و سمت عمارت راه افتاد ..... کار کردن در این خانه همیشه سخت بود ، اما اکنون حس می کرد ، دیگر حتی یک ثانیه ماندن در این خانه ناممکن به نظر می رسد .

در ورودی خانه را باز کرد و لیلا را نشسته مقابل تلویزیون و در حال تلویزیون دیدن ، دید ..... لیلا با صدای باز و بسته شدن در ، سرش را سمت در چرخاند و نگاهش را به سروناز داد :

- به به سروناز خانم ..... از این طرفا . راه گم کردی .

Romandl

سروناز با اخم نگاهی به زن مقابلش کرد ..... اگر قبلا در مقابل زبان تند و تیز این زن سکوت اختیار می کرد ، بخاطر این بود که در این خانه و برای این زن کار می کرد ..... اما الان که دیگر قصد ماندن در این خانه را نداشت ، وضعیت خیلی فرق می کرد .

– سلام .

– نترسیدی اومدی ؟ ..... دیروز و پریروز که حتی یه زنگ هم نزدی اطلاع بدی نمی یای ..... خونه و زندگی رو همینجوری به امون خدا ول کردی و رفتی ..... این نیومدنا و بی نظمی ها واقعا دیگه داره زیاد میشه .

سروناز با قدم های آرام اما محکم و پر صلابت جلو رفت و مقابل لیلا رسید .

– قراره از این به بعد بیشتر هم بشه .

لیلا هم ابروانش را درهم فرستاد و مقابل سروناز ایستاد ..... سروناز بلند قامت بود و درشت هیکل ، و این نشستن مقابل هیبت این زنِ ایستاده مقابلش ، انگار او را زیادی در موضع ضعف قرار می داد .

– چیه ؟ ..... حرکات و رفتارای جدید از خودت نشون میدی .

Romandl

- اومدم یه خبر خوب بهت بدم دختر جون ..... نقشت خوب گرفت . حال خورشیدِ بدبخت خیلی بده ..... بعد از چهل و هشت ساعت ، نه تبش پایین اومده ، نه بهوش اومده ..... به خودت و اون نقشه های ماهرانت آفرین بگو ، چون دکترش گفت اگه این بیهوشی و تب بالای این دخترِ بدبخت همین مدلی ادامه داشته باشه ، ممکنه تو کما بره ..... من خورشید و خوب می شناسم ، همونطوری که توی مارمولک و تو این چند سال خوب شناختم . خورشید انقدر پاکه که این دوز و کلک ها حتی به ذهنش خطور نمی کنه ..... چه برسه به اینکه بخواد عملیش کنه.

لیلا ترسیده و عصبی صدا بلند کرد :

- این چرت و پرتا چیه به هم می بافی ؟ ..... مارمولک خودتی . اون دختر اگر هرزگی کرده ، بخاطر ذات خرابشِ ..... نه اون وهمیات مالیخولیایی که تو ذهن معیوبت پرورشش میدی .

سروناز هم صدایش را بلند کرد ..... دیگر این تحقیرها و توهینای لیلا را تاب نمی آورد .

Romandl

- خفه شو دختره خیره سر ..... هرزه تویی نه اون دختر بدبخت . می فهمی ؟ ذات تو خرابه ، نه اون بدبخت ..... دیگه حتی برای یک ثانیه هم پام و تو این خونه نمی زارم تا برای تو و اون شوهر احمقت کار کنم ..... بهتره دنبال یه نوکر و کلفت دیگر بگردید ..... در ضمن .....

و دو قدم جلو رفت و فاصله را به نیم متر رساند و دستش را عقب برد و با شدت روی صورت لیلا خواباند ..... سکوت و درد ۹ ، ۱۰ ساله ای که مقابل این زن و زخم زبان هایش تجربه کرده بود را نمی توانست با چند کلمه بیرون بریزد ..... اما لااقل می توانست دردش را با همین یک سیلی که در صورت او خوابانده بود ، اندکی التیام ببخشد .

- این زدم بخاطر تمام تحقیر هایی که چه من و چه اون دختر بدبخت و کردی ..... فکر کنم الان یه کوچولو حسابمون با هم صاف شد .

لیلا شوک زده نگاهش کرد . باورش نمی شد که سروناز روی او دست بلند کرده باشد ..... می خواست سمت سروناز حمله ور

Romandl

شود ..... اما می دانست با این جثه لاغرش در مقابل بدن استوار و درشت اندام سروناز هیچ شانسی برای دفاع و مقابله ندارد .

- کثافت ..... دست رو من بلند می کنی ؟

سروناز پوزخندی به او زد و بدون آنکه بخواهد توجهی بیشتر به او و حرصش خوردنش بکند ، راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و لوازم و لباس هایی که آنجا داشت و برداشت و از در آشپزخانه که رو به حیاط باز می شد ، خارج شد .

به بیمارستان برگشت ..... روز دوم هم سپری شد و وارد روز سوم شدند ..... روز سومی که انگار خبری از بهوش آمدن خورشید نبود . علائم حیاتی خورشید به نوسان افتاده بود و دکتر هشدارهایش را بابت این از خواب برنخواستن های خورشید آغاز نموده بود ، و تمام مدت این سروناز بود که با کتاب دعایش بالا سر خورشید می نشست و بی وقفه دعا می خواند بلکه خدا به جوانی خورشید رحم کند .

انگار خدا جواب التماس ها و دعاهایش را شنید که بعد از سه روز و نیم ، خورشید بهوش آمد و قلب سروناز را آرام کرد .

- اَ ..... اَ ..... میر ..... ع ..... لی .

Romandl

سروناز هیجان زده بالای سر خورشیدی که با پلک های بسته و ناله وار و به سختی امیرعلی را صدا می زد ، خم شد و دست خورشید را دو دستی چسبید و فشرد .

- خورشید ..... خورشید جان . خدایا شکرت .

اما خورشید انگار صدای سروناز و حس فشرده شدن دستش توسط سروناز را نمی فهمید که باز هم نالید :

- اَ ..... میر ..... ع ..... لی .

سروناز به سرعت سمت پذیرش قدم تند کرد و دنبال پزشک خورشید گشت و بهوش آمدن خورشید را اطلاع داد و دکتر اظهار امیدواری کرد که با بهوش آمدن خورشید ، حالا راحت تر می شود تبش را پایین آورد .

روز چهارم بود که خورشید را به بخش منتقل کردند ..... تبش اندکی پایین آمده بود ، اما قطع نشده بود .

نگاهی که هنوز هم اندکی تب در آن موج می زد را سمت سروناز چرخاند .

- سروناز جون ؟

Romandl

سروناز دستش را آرام گرفت و فشرد .

- جانم ؟

- ای کاش می شد ..... برم جایی که دست هیچ کسی ، بهم نرسه .

- چرا ؟

- دیگه خونه امیرعلی که نمی تونم برگردم ..... یعنی حتی اگه بشه هم دیگه برنمی گردم ..... با این قیافه و شمایل هم که نمیشه به خونه مادر پدرم برم ..... مامانم من و این ریختی ببینه سکته می زنه .

- خب بیا بریم خونه من ..... تا زمانی که صورتت خوب بشه پیش من بمون .

- خونه شما رو همه بلدن ..... مخصوصا امیرعلی . دلم می خواد جایی برم که دست هیچ بنی بشری بهم نرسه .

سروناز نگاهش کرد ..... باید به خورشید حق می داد ..... این صورت کبود و سیاه شده ، این گونه و لب متورم و زخمی ، چیزی نبود که بشود با آن با خیال راحت به خانه پدرمادرش باز گردد .

Romandl

- خواهرم بروجرد زندگی می کنه ..... تنهاست . من که ازدواج کردم به تهران اومدم و خانوادم بروجرد موندن ..... چند سال پیش مادر پدرم فوت کردن و خواهرم کاملا تنها شد ، ازدواجم که نکرد ..... می توی بری یه مدت پیش اون ..... بروجرد واقعا جای خوش آب و هوائیه .

- بروجرد ؟ دور نیست ؟

- مگه نگفتی می خوای جایی بری که دست کسی بهت نرسه ..... اونجا بهترین جا برای تو هستش .

- مشکلی نیست که برم ؟ منظور اینه که ..... یه وقت مزاحمتی برای خواهرتون نداشته باشم .

- مطمئن باش که نداری ..... اون الان چند ساله که تنها زندگی می کنه و دلش لک می زنه برای یه همدم ..... تو بری اونجا ، اونم برای یک مدتی از تنهایی در می یاد . خواهر بزرگه منه .

- چند سالشونه ؟

- چهل و هشت سال . از من پنج سال بزرگتره ..... در ضمن پسر داییم فردا با زن و بچش داره میره بروجرد که زنش به فامیلاش سر بزنه ..... می تونم بگم تو رو هم با خودشون ببرن .

Romandl

– آخه من که لباسی هم ندارم . همه لباسام خونه امیر علیه .

– نگران لباس نباش ..... همه چیز اونجا هست .

با ورود مردی لباس نظامی پوشیده ، خورشید نگاهش سمت در کشیده شد .

– سلام خانم . حالتون خوبه ؟

خورشید نگاهش را روی ظاهر و لباس نظامی مرد چرخاند .

– ممنون .

– سروان فروزان هستم . می خواستم همون روز که بهوش اومدید دیدنتون بیام . اما دکترتون اجازه ملاقات ندادن ..... این خانم گفتن که همسرتون شما رو مورد ضرب و شتم قرار دادند . تایید می کنید ؟

– بله .

– قصد شکایت ندارید ؟

خورشید نگاه سرسری به سروناز انداخت و باز هم نگاهش را سمت مرد گرداند .

– نه ندارم .

Romandl

سروناز اخم کرده به خورشید نگاه کرد :

– شکایتی نداری ؟ ..... زده سیاه و کبودت کرده . این مدتی که اینجایی یه حال خشک و خالی ازت نپرسیده . اصلا نگفته این دختره این مدت کجا هست . اصلا زندس یا مرده .

خورشید نگاهش را به دیوار رو به رویش دوخت .

– من شکایتی ازش ندارم ..... هیچ وقت ماه پشت ابر نمی مونه . مطمئنم به زودی می فهمه چه ناحقی در حق من کرده ، اونم منی که بجز اون هیچ پشت و پناهی نداشتم ..... همینکه از پیشش برم و بفهمه از دستم داده براش بدترین مجازاته . اگه بخوام شکایت کنم ، باید مدام باهاش رو در رو شم . من نمی خوام حالا حالا ها چشمم ..... به چشمش بیفته .

مرد پوشه در دستش را باز کرد و خودکار را سمت خورشید گرفت و جایی را نشان داد :

– پس لطفا اینجا رو امضا کنید .

خورشید به سختی و به کمک سروناز نیم خیز شد و جایی که مرد نشان داد را امضا کرد .

Romandl

***

بعد از هفت روز بستری بودن در بیمارستان ، زمان ترخیصش رسیده بود ..... سروناز برایش لباس و ماسک آورده بود ..... صورت زخمی و کبود خورشید چیزی نبود که بشود با آن راحت میان مردم راه رفت و نگاه ترحم برانگیز آنها را تاب آورد .

لباس هایی که سروناز برایش ظاورده بود را پوشید و ماسکش را زد و آن را تا نزدیک چشمانش بالا برد ..... به کمک سروناز از تخت پایین آمد و روی زانوان بی جان شده و ناتوانش ایستاد . انگار این تب چند روزه ، بدجوری انرژی اش را تحلیل برده بود .

با خروجشان از بیمارستان سروناز خورشید را سمت ماشینی هدایت کرد .

– به پسر داییم گفتم مستقیما بیاد بیمارستان و از همینجا برید بروجرد .

– فقط وقتی امیرعلی متوجه بشه در موردم چه قضاوتی کرده ، مطمئناً می افته دنبالم که پیدام کنه . اولین جایی هم که میره ، خونه مادر پدرمه . اگه مادر پدرم متوجه غیبت من بشن زمین و زمان و بهم می دوزن .

Romandl

- نگران نباش . برای اونم من یه نقشه درست و حسابی دارم . تو فقط به سلامتی خودت فکر کن .

خورشید با لبخند نگاهش کرد و دستانش را دور گردن سروناز حلقه نمود ..... سروناز چهره خشن و خشکی داشت ، اما رئوف ترین قلب متعلق به همین زن بود .

این سروناز بود که جای خالی پدر مادرش را برای او پر کرده بود ..... این سروناز بود که با وجود زندگی و همسر و بچه ، باز هم تمام این روزها را بالا سرش ایستاده بود ..... حتی گفته بود که بخاطر او از آن خانه بیرون زده بود و استعفا داده بود .

با قرار گرفتن چیزی میان دستش ، خودش را عقب کشید و به دستش که حالا مقداری پول میانش بود ، نگاه کرد . شرمزده به سروناز نگاه کرد :

- سروناز جون .

- همراهت باشه خیال من راحت تره ..... درسته خونه خواهرم همه چیز هست ، اما مطمئنا نیازت میشه .

خورشید نگاهی به چند ده هزار تومنی میان دستش انداخت ..... می دانست سروناز تا چه حد خودش نیازمند همین چند ده هزار

Romandl

تومنی است ..... بار دیگر خودش را درون آغوش او انداخت و بغلش کرد :

- خیلی دوستون دارم . خیلی .

سروناز او را از خودش جدا کرد و پیشانی خورشید را بوسید :

- برو دختر ..... خدا پشت پناهت .

خورشید سمت ماشین رفت و بعد از سلام علیکی بی جان با پسر دایی و همسر پسر دایی سروناز ، صندلی عقب نشست و از پشت حصار اشک هایش به سروناز نگاه کرد ..... قرار بود از شهری برود که امیرعلی زیر آسمانش نفس می کشید ..... مادر پدرش زیر آسمانش زندگی می کردند .

قرص هایش با آب معدنی که همسر پسردایی زندایی سمتش گرفت ، خورد و نفهمید پلک هایش چگونه روی همدیگر افتادند و خوابش برد ..... البته با آن آرام بخش های قوی که می خورد ، این خوابیدن هایش که کم از بی هوشی نداشت ، زیاد هم عجیب به نظر نمی رسید .

زمانی که پلک گشود ، آسمان تاریک شده بود و موسیقی پاپ آرامی سکوت ماشین را می شکاند ..... دستی به گردن خشک

Romandl

شده اش کشید و در جایش صاف شد که زن پسر دایی سروناز با حس تکان های او به سرعت سر به عقب سر چرخاند و لبخند زنان نگاهش کرد :

- بیدار شدی عزیزم ؟

خورشید خجالت زده ، در جایش تکانی خورد و ماسکش را بالاتر داد .

- بله ، ببخشید که کل مسیر و خوابم برد ..... این قرص ها رو که می خورم دیگه هیچی متوجه نمی شم .

زن آب پرتقالی سمتش گرفت .

- بیا این و بخور عزیزم ..... خیلی وقته هیچی نخوردی . هم گلوت و تازه می کنه ، هم حالت و جا می یاره. البته یه ذره گرمه ها ، اما از هیچی بهتره .

خورشید که حس ضعف شدیدی می کرد ، بدون آنکه تعارفی بکند ، دست دراز کرد و آب میوه را گرفت و تشکری زیر لبی کرد .

- ممنون ..... ببخشید که مزاحم شما هم شدم.

Romandl

اینبار پسر دایی سروناز بود که نگاهش را از داخل آینه وسط ماشین سمت او کشید و او را مخاطبش قرار داد :

- این چه حرفیه خانم ..... شما هم جای خواهر ما . فرقی با خواهر ما ندارید . مطمئن باشید هیچ مزاحمتی برای ما ندارید .

سامان خودش را درون اطاقش حبس کرده بود و ذهنش لحظه به لحظه دور و بر خورشید می چرخید ..... این حال خراب و بد خورشید نتیجه نقشه ها و کارهای او بود و همین باعث می شد که یک لحظه هم عذاب وجدان رهایش نکند ..... تصمیم گرفته بود به خانه امیرعلی برود ..... این بی خبری از حال و وضع خورشید ، کم کم او را به سمت جنون می کشاند .

مقابل خانه امیرعلی دستش را روی بوق گذاشت تا مش قاسم در را برایش باز کند ..... مش قاسم با شنیدن صدای بوق ممتدی از خانه اش خارج شد و دمپایی هایش را پوشید و خرت خرت کنان سمت در دوید ..... این مدل بوق ممتد زدن ها یا برای آقای این خانه بود یا برای پسر خاله امیرعلی . در را باز کرد و با دیدن سامانِ پشت فرمان دو لنگه در را به سرعت باز کرد و با

Romandl

سر سلامش داد و نگاهش روی صورت زخم و زیلی سامان چرخید :

- مش قاسم ، امیر خونس ؟

- سلام آقا . بله خونه هستن .

- کس دیگه خونه نیست ؟

- نه آقا ..... خورشید که اون مدلی رفت ، سروناز خانم هم که همین چند روز پیش استعفا داد رفت ..... لیلا خانم هم فکر کنم دو سه روزی میشه که رفتن و هنوز برنگشتن . آقا هم این چند روزه تو خونه موندن و نه شرکت رفتن و نه کارخونه .

سامان سری تکان داد ..... از بچه های کارخانه و شرکت شنیده بود که امیرعلی چند روزه که نه به کارخانه سر زده ، و نه به شرکت ..... انگار امیرعلی واقعا بی خیال کار و زندگی اش شده بود.

ماشین را داخل برد و زیر سایبان ، کنار ماشین امیرعلی پارک کرد و پله های ایوان را یکی یکی بالا رفت و نگاهش به یاد روزهایی که به خانه امیرعلی سر می زد و نگاه خورشید را از

Romandl

پشت همین پنجره غافل گیر می کرد ، بی اختیار سمت پنجره های آشپزخانه کشیده شد ..... اما دیگر خبری از خورشید نبود .

در را باز کرد و وارد خانه شد ..... سکوت خفقان آور خانه زیادی مزخرف به نظر می رسید ..... همیشه لااقل یک صدایی از آشپزخانه به گوش می رسید ، اما اکنون هیچ نبود.

- اینجا چه غلطی می کنی ؟

سامان سرش به سرعت سمت صدای امیرعلی که روی کاناپه راحتی دراز کشیده بود و ساق دستش را روی چشمانش گذاشته بود ، کشیده شد ..... صورت سامان هنوز هم بعد از چند روز بهبود پیدا نکرده بود .

- سلام .

امیرعلی ساق دستش را از روی دیدگانش برداشت و نگاه اخم کرده و خشنش را سمت سامان چرخاند و از حالت دراز کش درآمد و روی کاناپه نشست . سامان نوک انگشتان دستش را درون جیب شلوار لیش کرد و بعد از کمی این پا و آن پا کردن عاقبت سوالش را پرسید :

- از ..... خورشید خبر داری ؟

Romandl

امیرعلی همچون ترقه ای با خشم از جایش پرید و به آنی در عرض چند ثانیه خودش را سینه به سینه سامان رساند .

- دهنت و ببند بی همه چیز ..... اسمش و به زبونت نیار .

- پس خبر نداری .

- به تو ربطی نداره که من از اون لعنتی خبر دارم یا نه .

سامان انگشتانش را از جیب شلوارش بیرون کشید و دستانش را باز کرد .

- آروم باش امیر ..... من اینجا نیومدم که دعوا کنم ..... فقط نگران حال خورشید هستم ..... مثل اینکه چند روز پیش سروناز به لیلا گفته بود حال خورشید خوب نیست و بخاطر تبی که داره ، هنوز به هوش نیومده ..... امیر واقعا خبری ازش نداری ؟

امیرعلی یقه سامان را میان پنجه هایش جمع کرد و به سمت بالا کشید و از لای دندان های بهم چفت شده اش ، غرید :

- به من ربطی نداره اون کثافت حالش چطوره ..... دیگه هیچ چیز اون لعنتی برای من اهمیت نداره .

Romandl

سامان با دو دست مچ امیرعلی را گرفت و سعی کرد دستان او را از یقه اش جدا کند .

– امیر ..... درباره خورشید این مدلی حرف نزن .

امیرعلی خشمگین از این دفاع عیان سامان از خورشید ، او را به عقب هول داد که سامان چند قدمی به عقب رفت و به سختی تعادلش را حفظ کرد که روی زمین نیفتد .

– دیگه انقدر روتون تو روی هم باز شده که جلوی من از اون کثافتِ مارموز دفاع هم می کنی ؟ ..... می دونی چیه ؟ کسی که با توی آشغال هم آغوش میشه ، کثافتی بیش نیست ..... کسی که با وجود عقد بینمون ، تو بغل یکی دیگه میره ، لیاقتش جهنمه ..... نه خونه من ..... نه مهر و محبت من ..... نه عشق من . اون پست فطرت لیاقتش یه آشغالیه دقیقا عین تو .

زیر پاهای سامان لرزید ..... گیج شده و ناباور ، با چشمانی گشاد شده ، امیرعلی ای که خشمگین و صدا دار دم و باز دم می کرد را نگاه کرد .

– عقد ؟ بین تو و ..... خورشید ؟

Romandl

امیرعلی عصبی در حالی که حس می کرد موریانه ای ذره ذره روح و جسمش را می جود ، فریاد زد :

– آره ..... اون لعنتی چندین ماه بود که به عقد من در اومده بود ..... بهم می گفت دوستم داره ..... می گفت عاشقم شده .

سامان ناباور تر از قبل نگاهش کرد و نفهمید کی زانوانش لرزید و زانو خم کرد و بر زمین افتاد ..... خبر نداشت ..... خورشید عقد کرده امیرعلی بود ؟؟ با زن عقد کرده کس دیگری عکس گرفته بود ؟؟؟ ..... قصد بی آبرویی زن عقد کرده امیرعلی را داشت ؟ خبر نداشت ..... خبر نداشت .

با حال بد و حیران و زبان لکنت گرفته گفت :

– نِ ..... نمی دونستم ..... نمی دونستم امیر ..... نمی دونستم .

امیرعلی نگاه آتش گرفته اش را در چشمان گشاد شده سامان فرو کرد ..... چندین روز بود که نه تنها نگاهش ، بلکه تمام جانش درون شعله های آتش فرو رفته بود و ذره ذره روحش را خاکستر می کرد .

Romandl

– خفه میشی یا خودم بیام خفت کنم ؟ ..... نمی دونستی ؟ ..... یعنی باور کنم که خورشید چیزی بهت نگفته ؟

سامان نفس بریده در حالی که حس می کرد غده ای آزار دهنده میان حلقش نشسته ، سر تکان داد ..... تصویر خورشیدِ رنجور و تب کرده حتی برای یک لحظه هم از مقابل پلک هایش کنار نمی رفت ..... چه بلایی به سر آن دختر آورده بود .

تصویر امیرعلی در مقابل چشمان به نم نشسته اش تیره و تار شد ..... چقدر خورشید سرش فریاد زده بود که دست از سرش بردارد و او تنها به این دختر خندیده بود و در آخر با گستاخی تمام حرف از دوست داشتنش را پیش کشیده بود .

صدای لرز گرفته اش به گوش امیرعلی رسید :

– امیر ..... کار من بود ..... همش زیر سر خود لعنتیم بود ..... امیر .....

به سختی ، در حالی که برای یک لحظه نگاهش را ازچشمان او نمی گرفت ، دست به زانو گرفت و از روی زمین بلند شد و با همان صورت زخمی و چشمان نم گرفته از شرم ، سمت امیرعلی که ابروانش را حسابی درهم گره زده بود راه افتاد و مقابلش

Romanak

ایستاد و با صدایی که انگار پریشانی و لرزشش بیشتر از ثانیه پیش نمایان شده بود ادامه داد :

- باور کن همش نقشه من و لیلا بود ..... امیر حال خورشید خوب نیست ..... هنوزم بیهوشه .

امیرعلی با چشمانی سوالی و دو دو زده و ابروانی درهم گره خورده در چشمان سامانی که به راحتی می شد نم نشسته درونش را دید ، نگاه کرد ..... نه حرف های سامان را متوجه می شد ..... نه می فهمید . سامان دیوانه شده بود که هزیون می گفت ؟؟؟

- چی می گی ؟

- خورشید خبر نداشت ..... اون تماسا کار لیلا بود ..... اون حرفای من که اون شب پشت گوشی بهت زدم فقط یه مشت دروغ مزخرف بود . من حتی یکبار هم با خورشید حرف نزدم ..... اون تماسا تماماً کار لیلا بود . اون سیمکارت خورشید و هر روز برای چند دقیقه کوتاه از داخل گوشیش کش می رفت ..... اون عکسای داخل ماشین که از من و خورشید گرفته شده بود هم کار لیلا بود ..... قرار بود لیلا با یه نقشه خورشید و بیرون بکشه و من سر راه به زور سوارش کنم ..... لیلا برای

Romandl

تمام این نقشه ها آدم استخدام کرده بود ..... خورشید از هیچی خبر نداشت ..... حتی ..... حتی اون عکسایی که تو این خونه با خورشید گرفته بودم هم .....

و ناتوان از ادامه اعترافات تلخ و زهرآگینش ، پلک بست و قطره اشکی از میان پلک هایش سرازیر شد ..... امیرعلی با دهانی باز مانده و قفسه سینه ای که به سختی بالا و پایین می رفت بی اختیار چند قدم عقب رفت و نگاهش مات و مبهوت شده اش مسیر اشک سامان که راه میان ته ریش درآمده اش گرفته بود را دنبال کرد ..... سامان چه می گفت ؟ از کدام نقشه حرف می زد ؟ خورشید از هیچی خبر نداشت ؟

- چی ..... چی می گی ؟

اما سامان هنوز هم پلک بسته ، توان چشم در چشم شدن با امیر را نداشت . پستی کرده بود ..... نامرد شده بود ..... هرزگی درآورده بود .

امیرعلی عصبی از قطره اشک دیگری که آرام مسیر اشک قبلی را طی می کرد جلو رفت و دست به یقه سامان گرفت و بار دیگر ، اما محکم تر از قبل یقه اش را جمع کرد و باعث شد ، سامان

Romandl

آرام پلک بگشاید و نگاه پشیمان و نادمش را میان چشمان دو دو زده امیرعلی بی اندازد .

– حرف بزن عوضی ..... منظورت از اینکه خورشید از هیچی خبر نداشت چیه ؟ ..... از کدوم نقشه حرف می زنی ؟ تو و اون لیلای عوضی چه غلطی کردید ؟

اون عکسا ..... همونایی که تو این خونه من و خورشید باهم گرفته ..... بودیم .....

امیرعلی نعره زد ..... نمی دانست مذاب در میان عروقش جریان دارد یا خون ، که اینگونه او را به آتش کشیده و جیگرش را تکه تکه کرده .

– همونایی که توی بیشرف ، با اون هرزه تو بغل هم گرفتید .

سامان شرمنده تر از قبل پلک هایش را بست ..... دیگر روی نگاه کردن در چشمان امیرعلی را هم نداشت .

– امیر .....

Romandl

- حرف بزن عوضی ..... وگرنه به خدا همینجا خونت و میریزم و برامم یک ذره هم مهم نیست اگه سر خودم بالای دار میره ..... پس حرف بزن .

سامان پلک گشود :

- اون تماسا نقشه من بود ..... اما لیلا می گفت که اون تماس های یک ماهه جواب نداده ..... می گفت انگار زیاد هم برات مهم نبوده که اون شواهد نشون میداده که خورشید یک ماه ، هر روز با من در تماس بوده ..... می گفت دوباره سمتش برگشتی . می گفت به یه نشونه دیگه احتیاج داری تا اون دختر و از این خونه بیرون بندازی ..... می گفت ..... می گفت نقشه ای داره که بی بر و برگرد جواب میده و خودت با دستای خودت ، خورشید و از خونه بیرون می ندازی ..... می گفت .....

باز هم از ادامه عاجز شد ..... اعتراف کردن در حالی که نوک انگشتانش هنوز هم بعد از گذشت روزها ، گرمای تب آلود تن خورشید را حس می کرد ، حتی از جان کندن هم سخت تر به نظر می رسید ..... دشمنی کرده بود ..... لعنتی شده بود .

Romandl

امیرعلی بی طاقت نعره دیگری کشید و سامان را همان طور یقه به دست تکان شدیدی داد ..... میان مغزش ، صدای گریه و زجه دختری می چرخید و می چرخید و می چرخید .

سامان به امیرعلی و صورت رنگ پریده اش و چشمان دو دو زده اش نگاه کرد ..... الان به وضوح می توانست در نگاه مرد مقابلش ترس را ببیند ..... عجز را ببیند ..... حتی دلتنگی را ببیند ..... با تمام سختی اش ادامه داد :

- لیلا می گفت این روزا تا شب شرکت می مونی و به زور حتی برای شام هم خونه می یای ..... می گفت می تونه سروناز را پی کاری از خونه بیرون بفرسته ..... می گفت ..... می گفت می تونه ..... خورشید و بیهوش کنه .

انگشتان سست شده از سر شوکِ امیرعلی از یقه سامان جدا شد و پایین افتاد و سامان شرمنده میان چشمان امیرعلی نگاه کرد ..... امیرعلی همچون آدمان برخواسته از گور نگاهش می کرد .

امیرعلی با چشمانی گشاد شده نگاهش می کرد ..... چه می شنید ؟ خورشید را بیهوش می کردند ؟

Romandl

صدای از جان افتاده امیرعلی به گوش سامان رسید ..... صدایی که انگار رنگی از التماس هم داشت .

- تو تموم اون عکس ها ..... خورشیدم بیهوش بود ، نه ؟

سامان با شانه هایی که از باری که روی شانه هایش نشسته بود ، خمیده به نظر می رسید ، پشت به امیرعلی کرد و با دستانش صورتش را پوشاند .

امیرعلی با همان اندک جان باقی مانده در تنش فریاد زد :

- جواب من و بده سامان .

- اون روز خورشید تب داشت ..... خیلی داغ بود ..... وقتی اومدم اینجا ، خورشید و انگار تو کوره آدم پزی انداخته بودن ..... لیلا هم به زور قرص به خوردش داده بود ..... حال خورشید اصلا خوب نبود ..... تبش عصبی بود . البته من این و نمی دونستم و لیلا بهم گفته بود ..... ای کاش من لحظه ای که لیلا داشت به زور قرص به خورد خورشید می داد ، اینجا بودم و اجازه این کار و بهش نمی دادم ..... اما امیر وقتی من اینجا رسیدم ، کار از کار گذشته بود و خورشید بیهوش روی تختش افتاده بود ..... لیلا یه عکاس جوون استخدام کرده بود

Romandl

عکاسه وقتی خورشید و بیهوش دید اولش خیلی ترسید ..... اما لیلا با پول بیشتر تطمیعش کرد تا پسره جا نزنه ..... آخرای عکاسی بود که حس کردم حال خورشید لحظه به لحظه داره بدتر و بدتر میشه و طبشم داره بالاتر میره ..... بعد از عکاسی لیلا رو مجبور کردم دکتر بالا سر خورشید بیاره ..... مثل اینکه همون اجبار من برای آوردن دکتر بالا سر خورشید باعث شده بود خورشید جونش به خطر نیفته و در حالت اغما نره ..... دکترش می گفت با اون قرصی که لیلا به زور به خوردش داده بود ، ممکن بود خورشید بخاطر تبی که داشته ، درون اغما فرو بره ..... من حتی فرداش هم زنگ زدم و حالش و از لیلا پرسیدم و اون گفت هنوز هم تو تب داره می سوزه .

امیرعلی همان اندک جان باقی مانده در تنش را هم از دست داد و با زانو روی زمین افتاد ..... چیزهایی که شنیده بود ، کم از کابوس های سیاه بچگی هایش نداشت ..... با خورشید چه کرده بودند ؟

نفهمید کی اشک میان حدقه چشمانش نشست و کی تصویر سامان مقابل دیدگانش تار و تارتر شد ..... عکس ها بی وقفه و

Romandl

پشت سرهم در ذهنش راه افتادند و او هیچ کنترلی رویشان ندیدنشان نداشت ..... عکس ها پشت سر هم می آمد و انگار او مجبور بود بار دیگر آنها را ببیند و دوره اشان کنند .

اندک اندک یادش می آمد ..... در تمام عکس ها خورشید با آن موهای پریشان شده رها دورش ..... پشت به دوربین بود و یا سامان به شکلی قرار گرفته بود که چهره خورشید در عکسی نمایان نبود .

جنون آنی به مغزش حمله ور شد و امیرعلی سمت سامان یورش برد ..... مشت می کوبید ..... فریاد می کشید ..... نعره می زد ..... اشک می ریخت و ..... سامان حتی برای لحظه ای از خودش دفاع نمی کرد .

نفس بریده و خسته خودش را کنار کشید و تن خسته اش را روی زمین انداخت ..... دیگر نه جانی برایش باقی مانده بود و نه توانی ..... سامان به کنار ، خودش در خطر بود ، عشقش در خطر بود ، زندگی و آینده اش در خطر بود ..... خورشید هرگز علاقه ای به سامان نداشت ، پس سامان الان هم نباید ترسی از اینکه خورشید از او متنفر شود داشته باشد ..... اما

Romandl

قضیه خودش زمین تا آسمان با سامان فرق می کرد ..... خورشید عاشق او بود ، اما او چه کارها که با خورشید و عشقش نکرده بود ..... دقیق یادش می آمد ، آنقدر خورشید را زده بود ..... آنقدر او را کوبیده بود که دست خودش بی حس شده بود ..... آنقدر که نفس خورشید را بند آورده بود ..... او را به قصد کشت زده بود ..... به قصد نابود کردن خودش ، قلب و روحش ، عشقش ، عمر و زندگی اش .

هیچ وقت این خانه صدای عجز و ناامیدی امیرعلی را نشنیده بود ..... این عمارت حتی با اشک های این مرد هم بیگانه بود ، چه رسد به صدای هق هق های جانسوزی که برای اولین بار در سرسرای این خانه می پیچید ..... این خانه و عمارت خیلی وقت بود که بوی مرگ گرفته بود ..... انگار گوشه گوشه این خانه را خاک مرده پاشیده بودند .

سامان در حالی که تن دردناک از ضربات امیرعلی را از روی زمین بلند می کرد ، با پشت دستش خونی که از ابرویش راه افتاده بود را پاک کرد ..... به سختی از روی زمین بلند شد و لنگان لنگان خودش را بالای سر امیرعلی که انگار بالا سر گور

Romandl

عشق از دست رفته اش نشسته بود و با شانه هایی فرو افتاده و سری به پایین گرفته ، هق هق می کرد ، کشاند.

- خبر ازش نداری امیر ؟

امیرعلی در حالی که دردی عمیق در قلبش حس می کرد ، همانطور سر به زیر و هق هق کنان سری به معنای نه ، تکان داد ..... انگار دردش بیش از اینها بود که ثانیه ای بعد پنجه هایش چنگ در موهایش شد و نعره اش را بلند کرد :

- خدایا ..... خدایا من چی کار کردم ؟ ..... چی کار کردم با خورشیدم .

- امیر لیلا می گفت حال خورشید خوب نیست ..... می گفت چند روزه که بیهوشه .....

امیرعلی خودش را به سختی از زمین کند و از پله ها بالا رفت ..... نگاه آخر خورشید را خوب به خاطر می آورد ..... انگار ذهن منحوس و نفرین شده اش آخرین لحظه بهترین عکس را از آن صورت خونی و چشمان از فروغ افتاده خورشیدش گرفته بود ..... آن چشمان خماری که الان که دقیق تر می شد ، می توانست تب تند درونش را ببیند .

Romandl

فکر اینکه خورشید آن روز خودش به تنهایی حال نزاری از تب نشسته در تنش داشته و او هم آنگونه به جانش افتاده و کتکش زده ، دیوانه اش می کرد .

زیر لب خدا را صدا می زد و ملتمسانه به کمک می طلبید ..... هرگز به خاطر نمی آورد که در زندگی اش روزی به چنین استیصالی افتاده باشد ..... فکر این بی هوشی چند روزه خورشید ، دیوانه اش کرده بود و تنها از خدا می خواست خورشید سلامتی کاملش را به دست بیاورد ..... وگرنه او هم تا آخر عمر باید با داشتن یک زندگی آرام خداحافظی می کرد ..... او تمام این روزهای بی خورشید جان کنده بود ..... تمام این روزها به روی خودش نیاورده بود که تا چه حد دلتنگ آن دختر است ..... اما تمام اینها تظاهری بیش نبود . امیرعلی نمی توانست بدون خورشید ادامه دهد .

لباس پوشید ..... عجولانه و بی توجه . بدون آنکه اصلا متوجه شود چه چیزی را به تن می کند ..... بدون آنکه اصلا حواسش باشد که این هوای سرد بجای یک پیرهن ساده ، احتیاج به کت و کابشن و پالتو دارد . تنها اولین چیزی که دم دستش می رسید

Romandl

به تن می زد ..... پله ها را دو سه تا یکی پایین رفت . خبری از سامان نبود ..... البته برایش هم مهم نبود سامان مانده باشد و یا رفته باشد .

باید به دنبال خورشیدش می رفت و از او عذر خواهی می کرد ..... اصلا تمام صورتش را غرق در بوسه می کرد ..... موهایش را که آن روز بی رحمانه میان چنگ هایش گرفته بود و می کشید را غرق در نوازش می کرد و صد ها بار می بوشید ..... باید دل این دختری که بی شک شکسته بود را دوباره به دست می آورد و دعا می کرد که عشق میان قلب خورشید را با آن کارش کاملا نابود نکرده باشد ..... که در آن صورت باید فاتحه خودش و زندگی اش را برای همیشه می خواند .

ماشین را بی وقفه و با سرعت بالایی می راند و میان ماشین ها ویراژ می داد و بوق اعتراضشان را در می آورد ..... نمی دانست سمت کدام بیمارستان براند. پس اول بهتر بود که سمت خانه سروناز می رفت و از او اطلاعات می گرفت ..... سروناز مطمئنا

Romandl

از خورشید و حالش خبر داشت ..... سرونازی که دقیقا یک هفته پیش پیغام استعفایش را تلفنی به او داده بود .

ماشین را مقابل خانه سروناز پارک کرد ..... چندین بار به عنوان هدیه عید سال خواربار و گوشت و مواد غذایی به خانه اش فرستاده بود ..... پس چیز عجیب غریبی نبود اگر که بعد از نه ، ده سال زندگی با سروناز دیگر آدرس خانه اش را از بر باشد .

زنگ خانه را بی صبرانه و ممتد فشرد ..... خانه سروناز هم شبیه خانه پدر مادر خورشید بود ..... با همان دیوارهای آجری قدیمی و درهای زنگ زده و رنگ ریخته آهنی .

با شنیدن صدای پسر کم سن و سالی از پشت آیفن قدیمی که می خورد لااقل برای دو دهه قبل باشد ، دستش را از روی زنگ برداشت .

- بله ؟

- سلام ، کیان آرا هستم ..... مادرت خونه است ؟

صدای غریبانه پسر رنگ و بوی آشنائیتی به خودش گرفت ..... این خانواده همیشه برای امیرعلی احترام قائل بودند .

Romandl

- سلام آقای کیان حالتون خوبه ؟ ..... بفرمایید داخل .

- کار دارم پسر ..... مادرت خونه هست یا نه ؟

- آره هستش . بفرمایید داخل .

در با صدای تیکی باز شد و امیرعلی برای بار چندم پا درون این خانه گذاشت ..... وارد شد و میان حیاط دست به کمر ایستاده و پا به عرض شانه باز کرده ایستاد . نه وقت داخل رفتن و چایی خوردن داشت ..... نه وقت سلام علیک و احوال پرسی ..... الان تنها چیزی که می خواست ، آدرس بیمارستانی بود که خورشیدش درون آن بستری شده بود .

- سلام آقا ..... چرا داخل نمی یاین ؟

سر به سمت صدا چرخاند و سروناز را پوشیده درون چادر گل گلی خانگی سفید رنگی دید .

- سلام ، وقت برای نشستن ندارم ..... اومدم فقط بپرسم خورشید کدوم بیمارستان بستری شده .

سروناز ابروانش بالا رفت و نتوانست از شکل گیری پوزخند روی لبانش خود داری کند و یا آن را بپوشاند ..... حتی نتوانست

Romandl

خشم نشسته درون چشمانش را پنهان کند ..... یا سرمایی که به آنی در صدایش ایجاد شد را از بین ببرد .

- خورشید ؟ ..... مگه براتون مهمه ؟

امیرعلی که نگرانی و دلشوره اعصابش را تحت تاثیر قرار داده بود ، چنگ در موهایش زد و ابروانش را درهم کشید .

- سروناز خانم ، من حالم خوب نیست ..... خورشید کدوم بیمارستانه ؟

سروناز هم ابروانش را درهم کشید ..... این زنِ مرد نما هم خشمگین و اعصابی به نظر می رسید ..... امروز با خورشید تلفنی حرف زده بود ..... صدای همیشه شاد و سرمست خورشید ، امروز دیگر نه رنگ و بویی داشت و نه امیدی ..... صدای کم جان خورشید می گفت ، حتی بعد از گذشت چندین روز استراحت ، هنوز بهبودی لازم را پیدا نکرده .

- حال شما خوب نیست ؟ ..... ببینم نکنه شما هم چندین روز مثل این دختر بدبخت بیهوش بودید ؟ ..... نکنه شما هم مثل اون با مرگ دست و پنجه نرم کردید ؟ ..... یا مورد الطاف و نوازش کسی قرار گرفتید . آقای کیان ، من به شما و مادرتون

Romanial

مدیونم ..... خیلی هم مدیونم . اما نمی تونم چشمم و روی بلایی که شما و لیلا خانم سر اون دختر بدبخت در آوردید ببندم ..... لطفا خورشید و به حال خودش بزارید ..... بزارید رها بشه ..... قبلا خورشید بهم گفته بود که اون برای یک مدت محدودی صیغه چند ماهه شما شده بود ..... الانم فکر نمی کنم از اون صیغه بینتون ، بیشتر از یک ماه مونده باشه . خورشید و ولش کنید ..... بزارید خورشید بره پی زندگی خودش .

امیرعلی عصبی نفسی گرفت و دست به کمر گرفته مقابل سروناز ایستاد ..... سروناز درست می گفت ، خورشید کمتر از یک ماه دیگر در محرمیت او قرار داشت ..... اما نمی توانست خورشید را رها کند ..... نمی توانست بی خیال آن دختر شود ..... نمی توانست بگذارد خورشید بی خیال او شود . اجازه نمی داد خورشید راه زندگی اش را از او جدا کند .

- اگه شما هم مثل من اون لیست تلفن ها ..... اون عکسای مزخرف و می دیدید ، مطمئن باشید عین من به جنون می رسیدید ..... خودتونم خوب می دونید من چقدر خورشید و

دوست دارم و تا چه حد روش حساسم ..... اما وقتی اون عکسا رو دیدم ، خون جلو چشمام و گرفت ..... دیگه هیچی نفهمیدم .

سروناز حرصی قدم دیگری جلو رفت ، اما نگاه سخت و سنگی اش را از چشمان امیرعلی نگرفت .

– اتفاقا منم اون عکسا رو دیدم ..... اما می دونید بعد از دیدن اون عکسا با خودم چی گفتم ؟ ..... گفتم امکان نداره دختر داخل عکس خورشید باشه ..... امکان نداره خورشید تا این حد پست باشه ..... گفتم فتوشاپه . اما نگفتم این خورشیده ..... شما با این ادعای دوست داشتن و عاشقیتون چطور باورتون شد خورشید این کارست ؟

امیرعلی دو دستش را چنگ میان موهایش کرد و پلک هایش را کلافه بست ..... حرف های سروناز سر تا پا درست و حق بود که آتشش می زد ..... او با این همه ادعای عاشقی ، گند زده بود ..... زیر لب و با حرص پرسید :

– همه حرفای شما درست ..... می دونم اشتباه کردم ، خطا کردم ..... الان می خوام اشتباهم و جبران کنم ..... خورشید

Romandl

کدوم بیمارستانه ؟ ..... هنوز بیهوشه ؟ ..... حالش بده ؟ چطوره ؟

سروناز به چشمان امیرعلی نگاه کرد ..... نگرانی و ترس اولین چیزی بود که در چشمان این مرد درهم و برهم دیده می شد .

– هفت روز تو بیمارستان کوثر بستری بود ..... از این هفت روز ، چهار روزش و تو بخش مراقبتای ویژه بود ، سه روزش و تو بخش ..... زمان بیهوشیش زیاد شده بود و دکتر براش ثانیه شمار گذاشته بود که اگر امروز فردا بهوش نیاد ، با این تب کنترل نشده ای که داره ممکنه در حالت اغما بره ..... اما خدا انگار دلش بحال اون دختر بدبخت سوخت که خورشید بعد از سه روز بهوش اومد ..... هر دکتر و پرستار و خدماتچی ای که وارد اطاق این دختر می شد ، امکان نداشت دلش به حال صورت زخم و زیلی و سیاه و کبود شده نسوزه . آقای کیان من گرمی و سردی زمان و زیاد چشیدم ..... راحت می تونم از چشمای هر آدمی ، نیت و خواستش و بفهمم .... آقای کیان خورشید دیگه نمی خواد با آدمایی که چندین ماه باهاشون زندگی کرده ، ارتباطی داشته باشه .

Romandl

امیرعلی آشفته با شستش لب پایینی اش را لمس کرد .

- هیچ آدمی نمی تونه صد در صد قصد و نیت کسی رو بفهمه . می دونم خورشید ازم ناراحته ..... من می خوام براش جبران کنم .

- جبران و برای آدمی می کنن که طرف مقابل هم خواستار جبران باشه ..... خورشید دیگه تمایلی نداره که جبران کردن شما رو ببینه .

- شما خیلی مطمئن صحبت می کنید .

- آره ..... می دونید چرا انقدر مطمئنم ؟ ..... چون وقتی خورشید بهوش اومد ، بیمارستان پلیس بالا سر خورشید آورد که بگه این آثار ضرب و شتم کار کیه . اصلا از کسی شکایت داره یا نه ..... می دونید خورشید چی کار کرد ؟ ..... خورشید نه اسمی از شما آورد و نه از کسی شکایت کرد . وقتی ازش پرسیدم با این بلایی که شما و لیلا خانم سرش آوردید ، چرا ازتون شکایت نکرده ، می دونید چی گفت ؟ گفت دیگه نمی خواد با شما چشم تو چشم بشه . گفت اگه بخواد شکایت کنه ، باید بیفته تو این دادگاه و اون دادگاه ..... و این مستازم اینه که هی با شما

Romandl

چشم تو چشم بشه . آقای کیان خورشید دل برید ..... خورشید نابود شد .

امیرعلی عصبی و نگران چنگ دیگری در موهایش زد .

- خورشید فقط دلش از من شکسته و من خوب بلدم چطوری دوباره دل اون دختر و بدست بیارم ..... خورشید عاشق من بوده و هست . امکان نداره بتونه به این راحتی ها دور من و خط بکشه ..... فقط بهم بگید خورشید هنوز تو بیمارستان بستریه یا مرخص شده .

سروناز پوزخندی گوشه لبش نشاند و چشمانش به دو قالب یخ بدل شد .

- حدودا دو سه روز پیش از بیمارستان مرخص شد ..... وقتی بیمارستان رفتم بهم گفتن مرخص شده ..... الانم نه ازش شماره ای دارم ، نه آدرسی .

خبر مرخص شدن خورشید شاید بهترین خبری بود که در این چند ساعت جهنمی که بر او گذشته بود ، به گوشش می رسید ..... خورشید حتما به خانه مادرش رفته بود .

- باشه ممنون .

Romandl

سمت در چرخید و هنوز قدم از قدم برنداشته بود که سروناز دوباره او را مخاطب خودش قرار داد ..... اگر مادر پدر خورشید ، امیرعلی را اینگونه آشفته می دیدند ، مطمئنا دلواپس خورشید می شدند ..... هنوز بعد از گذشت بیش از یک هفته ، هنوز نتوانسته بود اتفاقاتی که برای خورشید افتاده بود ، با مادر پدرش در میان بگذارد .

- آقای کیان .

امیرعلی سر سمتش چرخاند و منتظر نگاهش کرد و سروناز ادامه داد :

- یه روز قبل از اینکه خورشید از بیمارستان مرخص بشه ازش پرسیدم ، اگه قصد برگشتن به خونه شما رو نداره ، می خواد خونه مادر پدرش برگرده ؟ ..... گفت با این شکل و شمایلی که پیدا کرده ، ممکن نیست بتونه به خونه مادرش برگرده ..... چون اگه مادرش اون و با این شرایط و وضعیت ببینه بی شک سکته می کنه ..... احتمال دادم که شما قصد دارید اول از همه به خونه پدر مادر خورشید سر بزنید ، این و گفتم که بدونید ، به نظر نمی رسه خورشید اونجا رفته باشه .

Romandl

امیرعلی مستاصل نگاهش را این طرف و آن طرف چرخاند ..... حتی نگاهش هم آرام و قرار نداشت .

- پس فکر می کنید کجا رفته ؟

سروناز هوشمندانه اما بی تفاوت سری تکان داد :

- نمی دونم ..... می خواین سری به خونه مادر پدر خورشید بزنید و نامحسوس اونجا رو یه جستجویی بکنید . اینجوری می تونید بفهمید خورشید اونجا هست یا نه .

امیرعلی مشوش بدون آنکه خداحافظی کند سمت در چرخید و از خانه خارج شد و در را به هم کوبید ..... امیرعلی باید تاوان کارهایش را پس می داد .

سمت خانه مادر پدر خورشید حرکت کرد و در دل دعا نمود خورشید آنجا باشد ..... می دانست اگر خورشید آنجا باشد ، باید جوابگوی صورتی که برای او درست کرده بود باشد ..... اما راضی بود که توبیخ بشود اما بداند که این دو سه روزی که خورشید از بیمارستان مرخص شده ، شب ها در خانه مادر پدرش سر روی بالشت می گذاشته ، نه جایی که او از آن خبری ندارد .

Romandl

ماشین را سر کوچه اشان را پارک کرد و پیاده شد ..... دنبال بهانه ای برای رفتن به خانه اشان می گشت . نگاهش را درون محله قدیمی اشان گرداند و نگاهش روی مغازه خواربار فروشی کوچکی نشست . سمت مغازه قدم تند کرد و وارد مغازه شد .

- سلام آقا .

و نگاه بی قرارش سمت قفسه های نچندان شلوغ مغازه کشیده شد ..... اصلا چه چیزی باید از این مغازه می خرید ؟ درون این مغازه ساده که چیز زیادی وجود نداشت ..... اینجاها بود که تفاوت و قدرت خرید بالا و پایین شهر به خوبی نمایان می شد ..... خورشیدش هم بزرگ شده همین محل بود .

پیرمرد فرو شنده نگاهش را روی امیرعلی بالا و پایین کرد ..... درست بود که لباس های امیرعلی همانند همیشه مرتب و هماهنگ به نظر نمی رسید ..... اما از صد فرسخی مارک بودن تک تک لباس های در تنش ، جار می زد و می گفت این مرد خوش چهره جوان ، نه برای این محل است و نه محل های دور و اطراف .

- چی می خوای پسرم ؟

Romandl

- یه سری خوار و بار می خوام ..... برنج و حبوبات و روغن و ماکارانی و از این جور چیزها ...

و نگاهش سمت سیب زمینی ، پیاز و خیار و گوجه کنج مغازه ها رفت و ادامه داد :

- از این ها هم بدید .

پیرمرد سری تکان داد و یاعلی گویان از پشت دخلش بلند شد ..... سمت گونی برنج ها رفت .

- چند کیلو می خوای ؟ ایرانی باشه یا خارجی ؟ برنج اعلا شمالم دارما .

نگاه بی قرار و ناآرام امیرعلی سمت قدم های آرام پیرمرد رفت و حرصی چنگی داخل موهایش زد . آنقدر از درون آشفته بود که دلش می خواست خودش به کمک پیرمرد رود تا کارش زودتر انجام شود .

- همه اون گونی رو بده پدر جان ..... نمی خواد کیلو کیلو کنی .

پیرمرد که آماده خم شدن روی گونی برنج بود ، آرام صاف شد و نگاهش را به امیرعلی داد .

Romandl

- پیاز و گوجه و خیار چقدر می خوای ؟

- اینا رو هم تما جعبه ها رو بده .

ابروان متعجب پیرمرد بالا رفت .

- همه رو ؟ خیلی زیاده ها .

امیرعلی بی قرار پفی کرد :

- بله پدر جان ..... حبوبات و روغن و ماکارانی هم برام کنار بزار می برمشون ..... من فقط عجله دارم ، باید برم دنبال زنم .

لبخندی آسه آسه روی لبان پیرمرد نشست و با صدای بلندی ، پسرش را صدا زد تا لوازم مورد نیاز امیرعلی را کنار بگذارد .

- هی جوونی ، کجایی که یادت بخیر ..... پس صبر کن همین پسرم کمکت کنه ، این وسایل و ببری . گاری داره ، برات حملش می کنه ، دست تنها نمی تونی ببریشون .

امیرعلی به پسر پیرمرد که کیسه ها را یکی یکی وزن می کرد و وزنشان را به پدرش می گفت نگاه کرد ..... گوشه مغازه پر شده بود از گونی های لوازم خوراکی که امیرعلی خریداری اشان کرده بود .

Romandl

امیرعلی دست درون جیبش کرد و کیف پولی اش را درآورد و سمت پیرمرد که مجدداً پشت دخلش رفته بود ، حرکت کرد .

- چقدر شد ؟

- برنجت شد ۴۸ کیلو . برات کیلویی ، ۴۰ تومن حسابش می کنم ..... برنجه اصله شماله . یه ها بهش بکنی ، بو بلند می کنه .

- اشکالی نداره پدر جان ..... فقط قیمت نهایی تمام این وسایل و بگید ..... من یک مقدار عجله دارم .

- همه اینا رو هم شد یک ملیون و چهارصد و سی ..... با تخفیف برای شما ، یک ملیون و چهارصد .

امیرعلی تنها سر تکان داد و کارت عابر بانکش را داخل دستگاه پوز کشید و مبلغ را وارد کرد .

پسر تمام کیسه ها را روی گاری آبی رنگش قرار داد و پشت سر امیرعلی که با قدم های بلند سمت خانه پدری خورشید حرکت کرده بود ، راه افتاد .

امیرعلی مقابل خانه پدری خورشید ایستاد و زنگ را فشرد ..... قلبش پر توان می کوبید و آنقدر تشویش و نگرانی میان سینه

Romandl

اش لانه کرده بود که نمی دانست ابروانش باز هم طبق معمول درهم فرو رفته و گره خورده .

بار دیگر زنگ را فشرد و گوش هایش را همچون خفاشی تیز کرد ، بلکه صدای نازک خورشیدش را از پشت این در بشنود ..... اما بجایش صدای فهیمه خانم به گوشش رسید .

- کیه ؟

فرنگیس خانم در را باز کرد و از دیدن امیرعلی آن هم اینگونه سر زده پشت در خانه اش متعجب شد .

- سلام ، آقای کیان .

امیرعلی بی تعارف داخل شد و از کنار فرنگیس خانم رد شد و چشمانش را دور تا دور حیاط چرخی داد .

- آقا من وسایل و بیارم داخل ؟

امیرعلی سمت پسر چرخید ..... آنقدر ذهنش دور و بر خورشید می چرخید که به کل پسر گاری به دست پشت سرش را فراموش کرده بود .

- آره ..... همه رو گوشه حیاط بزار .

Romandl

فرنگیس خانم متعجب همراه با اخمی بر پیشانی ، به پسر که وسایل را داخل می آورد و همه را گوشه حیاط می چید نگاه کرد .

- اینا چین آقای کیان ؟

امیرعلی دستی دور لبش کشید و پلکی زد ..... دل دل می کرد که داخل برود و کل خانه را برای پیدا کردن خورشید زیر و رو کند ..... نگاهش میخ پنجره چوبیِ ساده اما قدیمی خانه شد ..... پنجره ای که انگار آنقدر بارون به آن خورده بود که پوسیده به نظر می رسید .

منتظر تکان هرچند کوچک پرده آویزان پشت پنجره بود ، که به او بگوید خورشیدش پنهانی و زیر زیرکی او را از پشت همین پنجره کهنه تماشا می کند . بدون آنکه نگاهش را پنجره بگیرد ، جواب فرنگیس خانم را داد .

- بفرمایید داخل توضیح میدم خدمتتون .

پسر همه وسایل را گوشه حیاط چید و بی حرف از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست و امیرعلی بی تعارف جلوتر از فهمینه خانم داخل رفت و باز هم نگاهش را نامحسوس در زاویه زاویه خانه گرداند .

Romandl

– شما بفرمایید بشینید ، من یه چایی براتون بریزم بیارم .

– باشه .

وارد پذیرایی شد ، اما ننشست و با رفتن فرنگیس خانم به سمت آشپزخانه ، وقت را تلف نکرد و با قدم های بلند سمت اطاق رو به رویی رفت و به سرعت سرکی درون اطاق کشید ..... نبود ، خورشیدش اینجا نبود . سرویس بهداشتی هم که نزدیک اطاق بود را هم به همان سرعت گشتی زد ..... باز هم خبری نبود .

به سرعت به پذیرایی کوچک محقرانه خانه برگشت و بی قرار و کلافه و عصبی نشست ..... فرنگیس خانم با سینی چایی ای برگشت و استکان چای را به همراه قندان از داخل سینی برداشت و مقابل امیرعلی گذاشت .

بوی خوش هل و دارچین اولین بویی بود که از استکانِ مقابل امیرعلی بلند شد و بار دیگر خورشید را به یاد او انداخت و چیزی آرام آرام همچون باران بهاری میان حلقش نشاند و راه نفسش را بست .

بی اختیار دست دراز کرد و استکان را برداشت و مقابل بینی اش گرفت و پلک بست و بو کشید ..... چند وقت بود که از این

Romanak

مدل چایی ها نخورده بود ؟ شاید بیشتر از دو سه هفته .....
چند وقت بود که خورشید را ندیده بود ؟ ..... دقیقا ۱۰ روز .

آن روزی که قرار بود تنهایی به کیش برود و خورشید با آن تیله های براق و نم دار مقابلش ایستاده بود و قصد فرو رفتن در آغوشش را داشت ، ای کاش جلویش را نمی گرفت ، ای کاش ردش نمی کرد ، ای کاش کمی مهربان تر بود ، ای کاش مانعش نمی شد ..... هنوز هم صدای گریه خورشید درون مغزش می چرخید و می چرخید .

- نمی خواین بگید قضیه این لوازم چیه ؟

با بلند شدن صدای فرنگیس خانم ، پلک گشود و استکان را لب نزده پایین آورد ..... دلش خون بود .

سرفه مصلحتی کرد تا صدای گرفته از آن توده نشسته میان حلقش ، صاف شود.

- چیز خاصی نیست ..... ما رسمی داریم که داماد نزدیک عید مقداری خواربار برای خانواده همسرش می بره ..... من برای خانواده همسر اولم بردم ..... درسته خورشید به طور موقت همسرمه ، اما در هر حال همسرم محسوب میشه و شما هم

Romandl

خانواده همسرم ..... اینه که به عنوان عیدی ، برای شما هم گرفتم. پدرمم تا زنده بود این رسم و اجرا می کرد .

- خدا بیامرزدشون .

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه ..... ببخشید خونه تنها هستید ؟

- تنها ؟ بله . چطور ؟

- هیچی ..... فکر کردم آقا رسول هم هستن .

- نه ایشون که کارخونه هستن .

امیرعلی از جایش بلند شد .

- میشه برم تو آشپزخونتون دستم و بشورم ؟

زمان برای گشت زدن می خواست ..... می خواست آشپزخانه راهم به دنبال خورشید بگردد .

- البته ..... بفرمایید .

امیرعلی لبانش را روی هم فشرد و سری تکان داد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت ..... نگاهش را گوشه به گوشه آشپزخانه گرداند ..... آشپزخانه ای که تفاوت بسیار زیادی با

Romanoll

آشپزخانه خانه خودش داشت ..... آشپزخانه ای که باز هم در آن خبری از خورشیدِ او نبود .

دست هایش را بی هدف زیر شیر آب برد و پلک هایش را بست ..... هوا برای نفس کشیدن می خواست . این نبودن خورشید داشت نفسش را بند می آورد .

شیر آب را بست و ناامید و کلافه تر از دقایق قبل به پذیرایی برگشت و جای قبلی اش نشست و نگاه دقیقش را به چهره فرنگیس خانم داد ..... درون صورت این زن هیچ اثری از دلخوری و یا ناراحتی و عصبانیت نبود . پس خورشید به اینجا نیامده بود ، که اگر آمده بود فرنگیس خانم هم مطمئنا آنقدر آرام و متین رو به رویش نمی نشست ..... مطمئنا این زن خبری از اتفاقات افتاده و حال خورشیدش نداشت .

- من دیگه باید برم .

- انقدر زود ؟ ..... چاییتونم که نخوردید .

امیرعلی نگاهش بی اختیار سمت استکان چای کشیده شد و دست مشت کرد و فشرد ..... به این چایی لب بزند ؟ ..... اصلا مگر این چایی از گلویش پایین می رفت ؟ بی شک ما این

Romanak

حال آشفته ای که دارد اولین قلپ از این چایی میان حلقش می ایستاد تا خفه اش کند و جانش را بگیرد .

- نه ممنون . عجله دارم.

و از جایش بلند شد و با قدم های بلند سمت در رفت و کفشش را به پا زد ..... مانده بود کجا را بگردد ..... خانه دوستش هم که نبود ، که اگر بود باز هم مطمئنا مادرش متوجه غلطی که او کرده بود می شد ..... صدای فرنگیس خانم باز هم از پشت سرش بلند شد :

- آخه اینجوری هم که خیلی بده .

- موردی نداره . بازم مزاحمتون میشم .

- آقای کیان ..... خورشیدم خوبه ؟

امیرعلی قدم هایش متوقف شد ..... "خورشیدم؟" خورشید تنها برای او بود و به او تعلق داشت ..... نه کس دیگری.

اما رو به سمت فرنگیس خانم نچرخاند ..... تنها با صدایی که انگار در سرمایی استخوان سوز فرو رفته باشد ، زمزمه کرد :

- خوبه ..... خدانگه دار .

Romandl

و به سرعت از خانه خارج شد و چشمان دلتنگ فرنگیس خانم را ندید .

سوار ماشین شد و با تمام توان و خشم و استیصال نشسته در وجودش چنگ میان موهایش زد ..... دردی که کم کم در ریشه موهایش ریشه می دواند ، آزارش می داد ..... او آن روز نفرین شده ، کم موهای خورشید را نکشیده بود ..... این دردی که درون تار به تار موهایش نشسته بود ، کم به آن دختر هدیه نداده بود .

نفس عمیقی از درد کشید ..... گلویش از حجم خاری که میان گلویش نشسته بود ، درد می کرد و چشمانش عجیب می سوخت ..... شاید چیزی که مانع از شکستن آن حجم سنگین نشسته در گلویش می شد ، همین ذات سخت و مردانه اش بود .

ماشین را استارت زد و راه افتاد ..... نمی دانست از کجا ، اما به یک آنی یاد روزی افتاد که خورشید غیبش زده بود و او تمام شهر را برای پیدا کردن او زیر و رو کرد ..... دست آخر هم خورشید را در خانه سامان پیدا کرده بود ..... بی اختیار پایش

Romandl

را بیشتر روی گاز فشرد و ماشین را با تگ گازی از جای کند و به سمت خانه سامان حرکت کرد.

مقابل خانه پارک کرد و از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را فشرد .

- بله ؟

امیرعلی این صدای جا افتاده را خوب می شناخت ..... سر خدمتکار این خانه بود .

- باز کن منم .

- یک لحظه .

امیرعلی عصبی لگدی به در کوبید و فریادش بلند شد ..... امروز کم اضطراب نکشیده بود ، کم استرس نکشیده بود ، کم تن و بدنش از فکر غیب شدن خورشید برای همیشه نلرزیده بود .

- باز کن زنیکه ..... باز کن تا در و از جا نکندم.

سر خدمتکار نگاه نگرانش را سمت سامان که روی مبل نشسته بود و چای می نوشید ، چرخاند ..... می ترسید باز هم اتفاقات چند روز پیش تکرار شود .

Romandl

- آقا ..... آقای کیان پشت در هستن.

سامان متعجب ابرو بالا انداخت و فنجان چایش را پایین آورد و روی میز مقابلش برگرداند . فکر نمی کرد امیرعلی بعد از جریان امروز باز هم خواهان دیدن او باشد.

- امیرعلی ؟

- بله آقا .

- در و باز کن بیاد داخل .

- آما آقا ..... اگه دوباره .....

سامان از جایش بلند شد و سمت در خانه قدم برداشت .

- باز کن می گم .

در با صدای تیکی باز شد و امیرعلی با چشمان خون بار و سرخ از خشم داخل شد و چشمانش را چرخی در حیاط داد و روی سامان قفل شد و قدم هایش بی اختیار محکم تر و کوبنده تر شد .

- چیزی شده امیر ؟

- خورشید اینجاست ؟

Romandl

چشمان سامان از تعجب گشاد شد :

- خورشید ؟ اینجا ؟ معلومه که نه .

امیرعلی خشمگین جلو رفت و باز دست به یقه سامان شد و یقه اش را میان مشتش جمع کرد و سمت خودش کشید و از میان دندان های چفت شده روی همش غرید :

- راستش و بگو سامان ..... خورشیدم اینجاست یا نه .

- نه به خدا . نه به جان مادرم .

- انقدر دروغ گفتی که اگه بگی ماست سفیده ، من می گم حتما سیاهه ..... برو کنار ببینم .

و خودش بدون آنکه کفش هایش را با صندل های مخصوص داخل خانه عوض کند ، سامان را با خشم به عقب هول داد و با قدم های بلند از کنارش گذشت و داخل شد .

سلامی سرسری به خاله اش داد و بدون آنکه وقت را تلف کند ، تمام خانه را برای پیدا کردن خورشیدش گشت .

- چیزی می خوای خاله جان ؟ دنبال چیزی هستی خاله ؟

Romandl

امیرعلی به نفس نفس افتاده از بی نتیجه بودن جستجویش ، دست به کمر گرفت و سمت اطاق خدمه ها راه افتاد ..... سامان بلافاصله بجای امیرعلی جواب مادرش را را داد :

– مامان من بعداً برات توضیح میدم .

– تو یکی نمی خواد چیزی رو توضیح بدی ، که اگه می خواستی بدی ، می گفتی کدوم بی وجدانی چنین بلایی رو سر ، سر و صورتت درآورده .

اما امیرعلی نه ایستاد تا گفت و گوی خاله اش با سامان را گوش کند ..... اینجا هم خبری از خورشیدش نبود ..... بدون آنکه حرفی بزند از خانه خارج شد و سمت خانه مادرش به راه افتاد ..... درصد کمی وجود داشت ، اما غیر ممکن نبود ..... شاید خورشید به خانه مادر خودش رفته بود. هر چند بسیار بعید به نظر می رسید.

وضع امیرعلی مثال همان آدمی بود که برای نجات جانش حاضر بود به هر ریسمانی چنگ بزند که فقط نجات پیدا کند .

ماشین را مقابل در پارکینگ خانه مادرش پارک کرد و پیاده شد و زنگ خانه را فشرد و نگاهی به آسمان که رو به تاریکی می

Romanel

رفت انداخت ..... حدودا هفت ساعتی بود که دنبال خورشید این خانه و آن خانه را می گشت ..... اما خبری نبود .

این آسمان رو به تاریک چهار ستون تنش را به لرزه می انداخت ..... این فکر که جوان های ماشین سوار نااهل بیرون می ریختند و برای پیدا کردن موردی که بتوانند ساعتی با آن عیش و نوش کنند ، خیابان ها را گز می کردند ، جانش را می گرفت و راه نفسش را می بست ..... چیزی تا شب نمانده بود و او هنوز خورشیدش را پیدا نکرده بود و دست خالی و مستاصل و دل آشوبه گرفته این طرف و آن طرف می دوید .

داخل شد و تمام طول حیاط خانه را به سمت عمارت بی وقفه و با قدم های بلند دوید ..... تمام این ساعاتی که در خیابان ها چرخیده بود ، قطره آبی از گلویش پایین نرفته بود ، چه رسد به ناهار .

مادرش در خانه را باز کرد و امیرعلی را دوان دوان به سمت خانه دید .

– سلام امیر جان .

امیرعلی چشمان نگرانش را میخ نگاه مادرش کرد .

Romandl

- سلام . مامان خورشید اینجاست ؟

خانم کیان متعجب ابروانش بالا رفت و کنار کشید و اجازه داد تا امیرعلی داخل شود .

- خورشید ؟ ..... اون دختر اینجا باید چی کار کنه .

داخل شد و نگاه مشوش و ملتمسش را دور تا دور خانه گرداند و در همان حال پرسید :

- نیست ؟

- نه .

درمانده و کم آورده به دیوار کنارش تکیه زد و دو دستش بالا رفت و چنگ میان موهایش شد ..... قفسه سینه اش می سوخت ..... انگار آن توده نشسته میان حلقش هم کم کم همانند او داشت کم می آورد که نگاهش کم کم تار گشت و گلویش به آتش کشیده شد .

- پس کجاست ؟ دیگه کجا رو بگردم ؟ ..... خدایا خورشیدم کجاست ؟ زنم کجاست ؟

Romandl

زانوانش تا شدند و روی دیوار لیز خورد و پای دیوار چمباته زد و در حالی که هنوز پنجه هایش میان موهایش جا خوش کرده بود ، آرنجش را به زانوانش تکیه داد ..... دیگر طاقت نداشت . خورشید را می خواست . دختری که ندانسته مایه آرامش روح و روان او می شد ..... پلک بست و از میان مژگان بلند مردانه اش قطره اشکی پایین بیرون زد و ردی روی گونه اش انداخت .

خانم کیان متعجب از این حال و روز امیرعلی به زور مقابلش روی زمین نشست و دست روی بازوی امیرعلی گذاشت .

- امیر ؟؟؟ ..... گریه می کنی ؟ چی شده مگه ؟ حرف بزن پسر تا سکتم ندادی .

- نیست ..... خورشیدم نیست ..... بدبخت شدم ، بیچاره شدم ..... نیست . هیچ جا نیست . کجا رو بگردم . کجا دنبالش برم ؟

- خورشید گم شده ..... یا رفته ؟

امیرعلی چنگ میان موهایش را محکم تر کرد و سر تکان داد و شانه هایش از هق هقی که این مدت میان سینه زندانی اش کرده بود لرزید ..... امیرعلی مرد روزهای سخت بود . آدم کم

Romanol

آوردن نبود ..... و این هق هق خفه مردانه می گفت دردی که امیرعلی متحمل شده ، بیشتر از حد و توانش است .

– منه احمق به خورشیدم شک کردم ..... به دختر پاکم شک کردم .

– شک ..... چی می گی امیرعلی ؟ مگه خورشید چی کار کرده بود .

امیرعلی تعریف کرد و شانه هایش بیشتر لرزید ..... نقشه های سامان و لیلا را تعریف کرد و هق هقش عمیق تر شد و سرش بیشتر پایین افتاد . تعریف کرد ..... از ماجرای آن تلفن ها ، تا بیرون رفتن خورشید و عکس های داخل خانه .

– وقتی عکسا رو دیدم ، دیوونه شدم ..... دیگه نفهمیدم چه اتفاقی داره می افته ..... فقط وقتی به خودم اومدم دیدم بالای تختشم و خورشیدم با چشمای ترسیده نگاهم می کرد ..... خورشیدم تب داشت و منِ احمق نفهمیدم . فقط زدمش ..... به قصد کشت زدمش ..... صداش در نمی اومد و منِ بی وجدان دست از جونش نمی کشیدم ..... اشک نمی ریخت ، ناله نمی کرد ..... فقط می کوبیدمش . خون جلو چشمام و گرفته بود و

Romandl

می خواستم بکشمش ..... انقدر زدمش که خودم خسته شدم . وقتی پرتش کردم ، دیگه بلند نشد ..... یعنی توان بلند شدن نداشت ..... من نفسش و بریدم . نفهمیدم حال خورشیدم بده ..... نفهمیدم حال نداره ..... فقط زدمش .

– زن ..... حاملت و زدی ؟

امیرعلی لبش را گزید و پلک های بسته اش را روی هم فشرد ..... حتی انقدر لایق نبود که پدر فرزند خورشیدش باشد ..... اما چطور باید مادرش را متوجه می کرد که نه زن حامله ای این وسط است و نه بچه ای .

– خورشید ..... حامله نبود .

– نبود ؟ یعنی چی ؟

– من خورشید و می خواستم ..... خورشید و دوست داشتم ، می خواستمش . نمی خواستم از من جدا باشه ..... بخاطر همین جوری وانمود کردم که خورشید بارداره . خورشید سادم نمی دونست باید چی کار کنه ، اما من مجبورش کردم . چون نمی خواستم از دستش بدم . من ..... من عاشقش شدم. عاشق دختری که سیزده سال از من کوچیک تر بود .

Romandl

- امیرعلی ..... تو به من دروغ گفتی . به مادرت .

- نمی خواستم از دستش بدم ..... مثل الان که می ترسم از دستش داده باشم .

- بعدش چی شد ؟

- سروناز بردش بیمارستان ..... چندین روز تو مراقبتای ویژه بیمارستان بستری بود و منه بی غیرت خبر نداشتم ..... چند روز با مرگ دست و پنجه نرم کرد و منه احمق عین خیالم نبود .

نگاهش به آسمان تاریک تر شده پشت پنجره افتاد و بی اختیار آرنج از زانو برداشت و دست به زمین گرفت و بلند شد .

- کجا امیرعلی ؟ ..... کجا میری ؟

امیرعلی بی قرار با قدم های نامیزون اما بلند به سمت در راه افتاد ..... فکر موزی ای در سرش افتاده بود که دیوانه اش می کرد .

- باید برم بگردم ..... شب شده ..... باید بگردم ، باید بچرخم . باید پیداش کنم .

خانم کیان بازوی امیرعلی را گرفت و سعی کرد متوقفش کند.

Romandl

- بمون فردا صبح میری ..... حالت خوش نیست امیر .

باز هم نگاه مستاصل و آشفته اش سمت آسمان سیاه آن طرف پنجره رفت .

- نه نه ..... باید برم ، باید بگردم ..... اگه ..... اگه ..... اگه .....

حتی زبانش هم نمی چرخید تا از کابوس در سرش حرف بزند ..... چشمان خیس و مضطربش مادرش را شکنجه می کرد ..... هرگز امیرعلی را اینچنین آشفته و پریشان ندیده بود .

- امیر ، مامان جان .

- اگه ..... اگه خورشید دست یه نااهلی مثل من افتاده باشه چی ؟ ..... اگه بلایی سرش درآورده باشن چی ؟ ..... باید بگردم ..... باید تا صبح بچرخم ..... دعا کن مامان ، دعا کن خورشیدم و پیداش کنم .

از خانه خارج شد و برایش نگاه های مبهوت خدمتکارانی که همیشه او را با جلال و جبروت خاصی دیده بودند ، مهم نبود ..... الان تنها چیزی که برایش اهمیت داشت ، نبود خورشیدش بود .

Romandl

تمام شب را بی وقفه خیابان های تهران را برای پیدا کردن خورشید زیر و رو کرده بود ..... بالا شهر و پایین شهر را کاویده بود ..... شرق و غرب را جستجو کرده بود و حالا بی قرار تر از هر لحظه دیگری در گوشه ای از میدان تجریش ماشینش را پارک کرده بود و خورشید ذره ذره چادر پر تلالو و پر نورش را روی کوه های بلند می انداخت و کش می آورد . حالش خراب بود ..... وضعش آشفته بود و دقیقا هفده ، هجده ساعتی می شد که قطره ای آب از گلویش پایین نرفته بود .

این روزه چند ساعته دمار از روزگار معده اش درآورده بود و حاصلش حالت تهوعی شده بود که چند دقیقه ای می شد که به جانش افتاده بود ..... اما با تمام این احوال و حال خرابش باز هم قصد خانه رفتن نداشت ..... سر روی فرمان گذاشت و پلک هایش را بست ..... یک شب در خیابان ها چرخیده بود و تن و بدنش از چیزهایی که دیده بود به رعشه افتاده بود و همین باعث می شد بیشتر برای پیدا کردن خورشیدش تلاش کند و جان بگذارد .

Romandl

با به صدا درآمدن موبایلش سر از رو فرمان بلند کرد و موبایلش را نگاهی انداخت ..... عکس مادرش روی صفحه موبایلش افتاده بود و می گفت مادرش پشت خط است ..... اما آنقدر جان در بدن نداشت تا بتواند جواب مادرش را بدهد .

***

یک هفته گذشت ..... یک هفته ای که امیرعلی دست از زندگی شسته بود و تنها به دنبال خورشیدش می گشت . از لیلا هم خبری نبود و برایش مهم نبود این زن حیله گر کجا شب را روز می کند ..... تسویه حسابش با این زن را به بعد از پیدا کردن خورشید موکول کرده بود .

– امیرعلی به نظر من بهتره بری کلانتری و خبر گم شدن خورشید و بدی ..... وقتی که این همه گشتی و پیداش نکردی ..... شاید خدایی نکرده .....

امیرعلی بی اختیار در جایش سیخ شد و صدایش بلند گشت :

– نگو مامان ..... نگو ..... خورشیدم حالش خوبه ..... می دونم که خوبه .

Romandl

- اگه خوبه پس چرا نیست ؟ ..... امیر باید به مادر پدرش خبر بدی ..... اونا حق دارن که بدونن دخترشون گم شده .

امیرعلی کم آورده خم شد و آرنجش را به زانوانش تکیه داد و چنگ میان موهایش زد .

- چی بگم بهشون ؟؟ ..... بگم مثل احمقا به دخترتون شک کردم و به قصد کشت زدمش ؟ بگم باعث شدم دخترتون چند روز تو بیمارستان بستری بشه ؟؟؟ ..... بگم زنم برای دخترتون توطئه چید ؟؟؟ بگم پسر خاله خوش غیرتم به دخترتون چشم داشت ؟؟؟ چی بگم که هر چی بگم مثل تف سر بالاست .

- بالاخره اونا باید بفهمن ..... اصلا شاید اینجوری زودتر پیدا شد .

امیرعلی کم آورده سر تکان داد و پلک بست و خانم کیان از قطره ای که روی شلوار خانگی امیرعلی افتاد ، فهمید باز هم پسرش بی طاقت شده .

- توکل کن امیر .....

- امیرعلی با صدایی دو رگه و بم تر شده نسبت به قبل ، آهسته گفت :

Romandl

- یک هفته است دارم می گردم اما دستم به هیچ جا بند نیست ..... نمی دونم شبا کجا سر روی زمین می زاره ..... نمی دونم حالش خوبه یا نه . مامان ..... مرد نیستی بفهمی وقتی آسمون تاریک میشه ، وحشت و ترس چطوری به جونت می افته و به جنون می کشونتت ..... یک هفته است هر شبم کابوسه ..... یک هفته است که شبا هر شب صدای گریه هاش تو گوشم می پیچه ..... یک هفته است که نمی دونم زنم زنده است یا .....

و بی طاقت تر از قبل دندان روی هم فشرد و سر تکان داد ..... از فکر در سرش ، رگ گردنش برجسته شده بود و بیرون زده بود ..... فکر مرگ خورشید همان کابوسی بود که دقیقاً یک هفته خواب از چشمانش ربوده بود .

- انشاالله که حالش خوبه مامان جان .

- خدا کنه ..... وگرنه دیگه من به هیچ عنوان خودم و نمی بخشم .

خانم کیان دست پشت کمر امیرعلی گذاشت و نوازشگونه بالا و پایین کرد .

Romandl

- حالا نمی خوای بری کلانتری خبر بدی ؟

امیرعلی سر تکان داد و دستی به صورتش کشید و کمر صاف کرد ..... چشمان سرخش می گفت درد در سینه اش خیلی بیشتر از این حرف ها بود .

- چرا . همین الان میرم .

***

رو به روی بازپرس روی صندلی نشسته بود و با پاشنه کفشش ، مضطربانه روی زمین ضرب گرفته بود .

- خب مشکلتون چیه ؟

- همسرم حدودا ده روزه که ناپدید شده .

سروان با نگاهی دقیق و موشکافانه امیرعلی را لحظه به لحظه رصد کرد :

- بعد ده روز ، شما تازه امروز اومدید اعلام مفقودی می کنید ؟ ..... چرا زودتر دست به کار نشدید ؟

امیرعلی کلافه دندان روی هم فشرد و دندان قروچه ای کرد :

Romandl

- چون من خودمم یک هفته است که خبر دار شدم زنم مفقود شده ..... تو این یک هفته هم همه جا رو گشتم . اما پیداش نکردم ..... من و همسرم چند وقتی بود که بخاطر توطئه چند نفر باهم مشکل پیدا کرده بودیم .

- چون من خودمم یک هفته است که خبر دار شدم زنم مفقود شده ..... تو این یک هفته هم همه جا رو گشتم . اما پیداش نکردم ..... من و همسرم چند وقتی بود که بخاطر توطئه چند نفر باهم مشکل پیدا کرده بودیم . ..... یعنی من بهش مشکوک شده بودم ..... فکر می کردم با پسر خالم سر و سری پیدا کرده . چند وقت بعدش هم یک سری عکس که متعلق به همسر و پسر خالم بود به دستم رسید ..... همونا باعث شد شدیدا با همسرم درگیر بشم و دعوا بالا بگیره و کار به جایی برسه که من ..... دست رو زنم بلند کنم و باعث بشم زنم کارش به بیمارستان کشیده بشه ..... اون موقع برام مهم نبود سرش چه بلایی اومده یا کجا رفته ..... چون تفکر خیانت داشتم ..... اما خیلی وقت نبرد که فهمیدم زنم بی گناه بود و تمام اون عکس ها توطئه ای بیش نبوده ..... اما چه سود ؟ زمانی فهمیدم که دیگه دستم ازش کوتاه شده بود .

Romandl

- شما از کجا فهمیدید همسرتون بی گناه هست ؟

- پسر خالم از وقتی چشمش به زنم افتاد ، نظرش نسبت به اون جلب شد ..... کم کم این جلب نظرها تغییر موضع داد و پسر خالم ..... به زنم علاقه مند شد ..... یک هفته پیش هم خود پسر خالم انگار که عذاب وجدان یقه اش و گرفته باشه ، اومد و ماجرا رو برام توضیح داد .

- چه ماجرایی ؟

امیرعلی نگاهش را از مرد رو به رویش گرفت و پلک بست ..... نگاه مرد زیادی سنگین بود.

- من دو تا همسر دارم ..... اینی که ناپدید شده ، همسر دومه ..... همسر اولم نمی خواست همسر دومم با من بمونه ..... بخاطر همین تصمیم گرفت با پسر خالم دست به یکی کنه و اون و این مدلی از زندگیم بیرون بندازه .

مرد ابروانش اندکی بالا رفت و نگاهش نامحسوس چرخی روی سر تا پای امیرعلی زد ..... به این مرد پر جلال و جبروت و جنتلمن ، با این تیپ و شمایل نمی خورد از آن دست مردانی باشد که از چند همسری لذت ببرد .

Romandl

- یعنی می گید ممکنه همسر دومتون و ربوده باشن ؟

امیرعلی نفس گرفته ، دستش را مشت کرد و فشرد و با صدای خفه ای زمزمه کرد :

- ممکنه .

- به کسی هم مشکوک هستید ؟

امیرعلی نفس های عمیق و خرناس مانندش را صدا دار دم و بازدم کرد :

- نمی دونم ..... من دیگه مغزم کار نمی کنه .

- بهتره قولنامه ازدواج یا شناسنامه خودتون و همسرتون و بیارید که هم پرونده سازی کنیم ، هم جستجو رو شروع کنیم .

امیرعلی باز هم با پاشنه پایش روی زمین ضرب گرفت . گفتن بعضی چیزها از جان کندن هم سخت تر بود ..... قولنامه ازدواج ؟ ..... خورشید که عقد دائمش نبود .

- بین ما فقط یه صیغه محرمیت مدت دار خونده شده بود .

مرد نفس عمیقی کشید :

- پس همسر دومتون ، همسر صیغه ایتون بود .

Romandl

امیرعلی ابرو در هم کشید و ضربه پایش را متوقف کرد ..... خواندن چرندیات درون ذهن مرد زیاد سخت نبود ..... او هرگز نه به دنبال زن دوم داشتن بود و نه به دنبال صیغه کردن این و آن ..... خورشید استثنای زندگی او بود . همان استثنایی که آن اوایل برای قبول کردنش کم با خودش نجنگیده بود .

- نه به اون منظوری که تو ذهن شماست ..... قرار گذاشته بودیم به مدت شش ماه محرم باشیم و بعد عقد دائم کنیم ..... من با همسر اولم مشکل داشتم و دارم ..... تصمیم داشتم که اول اون و طلاق بدم و بعد این یکی همسرم و عقد کنم ..... که ناپدید شد .

- چند سالشونه ؟

- بیست ..

- مشکل حافظه و یا حواس پرتی ، یا چیز خاصی نداشتن ؟

- نه جناب . همسر من سالمه سالمه .

- پدر مادرشون ساکن کجا هستن ؟

Romandl

- تهران زندگی می کنن .

مرد برگه و خودکاری را سمت امیرعلی گرفت و در همان حال توضیح داد :

- این فرم و کامل پر کنید و به صورت ریز مشخصات ظاهری همسرتون و ، منظورم قد و رنگ و پوست و رنگ چشم و لاغر هستن یا چاق ..... به همراه لباسی که زمان ناپدید شدن به تنشون بود و داخل فرم بنویسید ..... آدرس و شماره تلفن پسر خالتون ، به همراه شماره همسر اولتون و هم یادداشت کنید .

- چشم ..

با قدم هایی که سنگینی عجیبی داشتند از کلانتری بیرون آمد ..... نه در تنش حالی مانده بود و نه در جانش حسی ..... آنی که آرامش روح و روانش بود را نداشت .

به سمت خانه خودش به راه افتاد ..... این یک هفته را به اجبار مادرش ، در خانه او مانده بود ، اما دیگر بیش از این نمی توانست آنجا بماند ..... خانه خودش لااقل بوی خورشیدش را می داد ..... جلوی در خانه رسید و با چند بوق مش رحیم را متوجه

Romandl

خودش کرد و مش رحیم به سرعت در را چهار طاق باز کرد و کنار کشید و اجازه داد امیر علی ماشین را به داخل ببرد .

پله های ایوان را سلانه سلانه در حالی که نگاهش میخ در چوبی و کنده کاری شده خانه بود ، بالا رفت ..... چه انتظاری داشت ؟ که خورشید در را به رویش بگشاید و با همان استایل و ظاهر مرتب و خندان همیشگی ، با همان چشمان براقی که به راحتی می شد برق عشق و علاقه را درونش حس کند ، او را منتظر خودش ببیند ؟ ..... زهی خیال باطل . خورشید رفته بود ..... آن ابتدا فکر می کرد با آن عشق و علاقه و وابستگی که خورشید به او دارد ، امکان ندارد این دختر بتواند بیشتر از بیست و چهار ساعت از او دور بماند ..... اما الان دقیقا یک هفته بود که در به در او می گشت و پیدایش نمی کرد ..... خورشید را نشناخته بود .

پله آخر را هم در کرد و مقابل در ایستاد و دست روی دستگیره گذاشت و نفس عمیقی کشید ..... حتی دستش هم با این دستگیره غریبه بود . چون این خورشید بود که هرگز به او امان نمی داد تا در را باز کند و این او بود که در را به رویش باز می

Romandl

کرد و با لبخندی به پهنای اقیانوس ها ، منتظرش می ایستاد تا پله ها را یکی یکی بالا بیاید .

داخل شد و پشت سرش هم مش رحیم داخل شد .

- آقا شام از بیرون سفارش بدم براتون ؟

امیرعلی قدم های سنگینش را سمت اطاق خورشید کشید ..... با تاریک شدن آسمان ، خانه هم در سکوت و تاریکی خوف انگیزی فرو می رفت و امیرعلی هیچ تلاشی برای بر هم زدن این سکوت غذاب آور و روشن کردن چراغی در سالن نمی کرد .

- چیزی نمی خورم مش رحیم .

- باشه آقا .

با پیچیده بشدن صدای بسته شدن در ، فهمید باز هم تنها شده . در اطاق خورشید را باز کرد و درون چارچوبش ایستاد و نگاهش چرخی در اطاق زد و صدای گریه های خورشید باز هم درون گوشش پیچید و ابروانش را درهم کشید ..... دست سمت کلید برق برد و اطاق را روشن کرد .

Romandl

بیشتر از دو هفته بود که این اطاق رنگ خورشید را ندیده بود ..... نگاهش سمت ملحفه سفید کشیده شد و روی آن ماند ..... ملحفه ای که می شد رویش آثار اندک خون که به رنگ قهوه ای تغییر رنگ داده بود را ببیند .

بی اختیار جلو رفت و پای تخت زانو زد و انگشتانش را روی لکه های دایره شکل کوچک قهوه ای کشید .

– من و ببخش خورشیدم ..... امیرعلی احمقت و ببخش . ببخش عزیزم .

صحنه های آن روز ، همانند این چند روز ، همچون فیلمی سینمایی از مقابل چشمانش گذاشت و چشمانش را به نم نشاند ..... صحنه های چنگ زدن موی او ..... کشیده های پی در پیی که در صورت او می خواباند ..... دشنام هایی که به او می داد ..... همه برای بار هزارم ، همچون کابوسی که مجبور به تحمل و دیدنش بود ، از مقابل دیدگانش گذشت .

سر لبه تخت گذاشت و اجازه داد شانه هایش بلرزد و اشک روی گونه هایش رد بی اندازد .

– کجایی عزیز دلم ؟ ..... کجایی خورشیدم ؟

Romandl

سر بلند کرد و نگاه دلتنگش را سمت کمد دیواری که درش چهار طاق باز بود کشید ..... لبخندی بر لبش نشست و شانه هایش بیشتر از قبل لرزید و تعداد رد های روی گونه هایش بیشتر شد ..... یعنی کارش به جایی کشیده بود که باید با لباس های تا شده درون کمدش رفع دلتنگی می کرد ؟؟؟ ..... لباس هایی که چندین دفعه به تن خورشیدش رفته بود .

دست دراز کرد و یک لباس را چنگ زد و مقابل بینی اش گرفت و پلک بست و عمیق نفس گرفت ..... بوی خورشیدش را می داد ..... بوی دختر نازش .

- امیرعلی .....

لباس را از صورتش جدا کرد و پایین آورد و چشمان سرخش و نم برداشته اش را هر سمتی چرخاند ، الا جایی که مادرش ایستاده بود ..... نمی خواست مادرش بار دیگر شاهد چشمان به اشک نشسته او باشد .

- سلام مامان ..... شما کی اومدید ؟

- از کی اومدم ؟ ..... انقدر تو حال و هوای خودت و دنیای خودت فرو رفتی که دیگه هیچ خبری از دنیای بیرون نداری و

Romandl

نمی فهمی دور و برت چی می گذره ..... برای چی اومدی اینجا ؟ می دونی چقدر خونه منتظرت موندم ؟ ..... خدا این مش رحیم خیر بده که گفت اومدی اینجا . وگرنه از دلشوره و نگرانی می مردم .

امیرعلی نگاهش را سمت ملافه روی تخت چرخاند و ملافه را آرام ، با احترام خاصی ، انگار که جنس با ارزشی باشد جمع کرد و گوشه تخت گذاشت . لکه های خون خشک شده روی تخت ، برای او مقدس بود . خون خورشیدش روی این ملافه چکیده بود .

- اینجا راحت ترم .

- بالاخره رفتی کلانتری ، یا دوباره عین مجنونا چندین ساعت تو خیابونا چرخیدی ؟؟؟

- رفتم کلانتری ..... گفتن بعد از بیست و چهار ساعت از اعلام مفقودی ما ، گشتشون و شروع می کنن .

- عکسشم دادی ؟

- آره ، یه چندتا عکس با هم داشتیم . یدونه از همونا رو کات کردم و دادم بهشون .

Romandl

خانم کیان نفس عمیقی کشید و نگاهش را دور تا دور اطاق سرد خورشید چرخاند ..... امیرعلی نگاهش سمت میز توالت خورشید ، که رویش پر بود از بهترین و مرغوب ترین لوازم آرایشی و بهداشتی ، چرخید و باز لبخند بغض دارش روی لبان بر هم فشرده اش کش آمد و حلقش را به آتش کشید ..... مثالش شده بود ، مثال همان آدمی که می گفت ، خنده من از گریه غم انگیز تر است .

– وقتی رفتیم کیش ، این وسایل آرایشی رو براش خریدم ..... دوست داشت ، از چشماش می خوندم که به چنین وسایلی علاقه داره ، اما ابرازش نمی کرد ..... خجالت می کشید ..... سرخ و سفید می شد ..... اون اوایل روش نمی شد جلوی من آرایش کنه ..... ساده بود ، بی شیله پیله بود ، مهربون بود ، با حیا بود ..... چطوری تونستم اون اراجیف مسخره رو راجبش باور کنم ؟؟؟

خانم کیان عصا زنان جلو رفت ..... می دانست امیرعلی به خورشید وابسته شده ، اما هرگز فکرش را هم نمی کرد ، عمر

Romandl

این وابستگی تا این حد باشد و امیرعلی این چنین عاشقش شده باشد ..... دست روی باروی امیرعلی گذاشت .

- بیا بریم خونه ما .

امیرعلی دست به چشمانش گرفت ..... نفس عمیقی کشید تا بغضش پایین برود ..... تا راه نفسش باز شود ..... باید هنوز پا برجا می ماند ..... باید همانند کوه می ایستاد ..... هنوز خورشیدش را پیدا نکرده بود . باید مقاومت و استقامت بیشتری به خرج می داد .

- همینجا می مونم ..... نمی تونم جای دیگه ای آروم و قرار بگیرم ..... خدا رو چه دیدی ، شاید خورشید برگشت ..... شاید بهم زنگ زد ..... شاید اونم مثل من دلتنگ شد و برگشت به خونش ..... شاید دلش به رحم اومد و من و بخشید ..... شاید خورشید برگرده . باید بمونم .

خانم کیان در حالی که از حال و روز امیرعلی و غم نشسته در صدایش گریه اش گرفته بود ، نالید :

- ای کاش اول تصمیم می گرفتی لیلا رو طلاق بدی که اینجوری تیشه به ریشه زندگیت نزنه .

Romandl

- لیلا رو طلاق می دادم ، سامان و چی کار می کردم ؟ ..... سامان بدجوری رفته بود تو نخ خورشید .

- حالا اون زنیکه کجاست ؟

- لیلا ؟ نمی دونم ..... برامم مهم نیست کدوم قبرستونی رفته . الان فقط می خوام خورشید پیداش بشه ، خورشید برگرده .

- امروز صبح با مادر لیلا صحبت کردم . می گفت اونم خبر نداره دختر عوضیش کجا گم و گور شده ..... هر چند فکر کنم دروغ می گفت ، اما بهتره بری تقاضای طلاق بدی . حالا که خودش رفته و گم و گور شده ، تو هم کارش و یکسره کن ..... اصلا شاید این گم و گور شدن خورشید هم زیر سر خودش باشه .

امیرعلی به پایه تخت تکیه زد و زانوانش را تا زد و آرنج لبه زانوانش تکیه داد و پنجه در موهایش کشید .

- لیلا شاید پست باشه ، اما آدم دزد نیست . دل و جرأت چنین کاری رو نداره .

- فعلا بلند شو بیا یه چیزی بخور ، بعداً هم میشه درباره این مسائل صحبت کرد .

Romandl

- هیچی از گلوم پایین نمیره . شما برو بخور ..... من سیرم .

خانم کیان اخمی بر پیشانی نشاند ..... امیرعلی با این اعتصاب هایش ، قصد خودکشی داشت ؟

- چی چی سیرم ؟ ..... فکر کردی نمی دونم که یک هفته است ، سه وعده غذات و کردی یک وعده در روز ؟ ..... اصلا خودت و تو آینه دیدی که چطوری لاغر شدی ؟ ..... صورتت آب رفته . صبحونه خوردنت که شده یه تیکه نون اندازه نصف کف دست ..... ناهارتم که دو سه قاشق برنج ، اونم به زور من ..... شامم که هیچی ..... فقط یاد گرفتی قرص بریزی داخل اون معده بدبختت ..... بلند شو بریم ناهار بخوریم ببینم .

امیرعلی گردن عقب انداخت و به سقف بالا سرش خیره شد .

- واقعا غذا از گلوم پایین نمیره مامان ..... نه میل دارم ، نه می تونم چیزی بخورم .

- امیر به خدا بلند نشی ، آهی از این سینه واموندم می کشم که یک عمر دامنت و بگیره ..... خدا رو قسم خوردم امیر که بدونی لاف نمی زنم .

***

Romandl

خورشید تکیه زده به پشتی و پا درون آغوش جمع کرده و چانه بر زانو گذاشته ، خیره خیره تلویزیون روشن مقابلش را نگاه می کرد ..... نگاهش به تلویزیون بود اما ذهنش هزار سمت و سو می چرخید .....

- ببینم خورشید خانم ، دوست داری بهت خیاطی یاد بدم ؟؟؟ ..... ببینم اصلا خودت چیزی از دوخت و دوز می دونی ؟؟؟

خورشید بدون آنکه چانه اش را از لبه زانویش بلند کند ، نگاهش را سمت شکوفه چرخاند ..... شکوفه کاملا برعکس سروناز بود . یک زن ، با دنیایی از زنانگی ..... برخلاف سروناز که انگار مردی بود در جلد یک زن . شکوفه زنی بود با صورت گرد و چشم و ابرویی مشکی و بینی توپی شکل گرد گوشتی و لبانی قیتونی ..... که از همان برخورد اول خورشید دریافت ، این زنِ مجرد ، کوله باریست از تجربه های تلخ و شیرین .

یک زن که برای درآوردن خرج و مخارج زندگی اش دوخت و دوز و منجوق دوزی می کرد ..... لر بود و در حالت عادی آنچنان گویشش نمود پیدا نمی کرد ، اما گاهی که تند تند و پشت سر هم حرف می زد ، زبانش انگار تغییر جهت می داد و کلماتش

Romandl

یکی در می یان فارسی و لری می شد و گاهی همین امر موجب می شد هر از گاهی لبخند کوچکی بر لبان خورشید ، از این تغییر ناگهانی ، بنشیند .

بعد از نزدیک به سه هفته کبودی های صورتش رو به بهبودی می رفت و رنگ بنفش مایل به زردی به خودش می گرفت ..... کبودی هایی که نه تنها زیبا به نظر نمی رسیدند ، بلکه هر بار که درون آینه چشمش به صورتش می افتاد ، بی اختیار بغض می کرد و بر مسبب این بازی کثیف لعنت می فرستاد ..... دیگر این صورت نه زیبایی داشت و نه جذابیت ..... حتی چشمانش هم انگار دو گوی سبز تو خالی شده بودند .

دلش هم انگار سر ناسازگاری با او گذاشته بود و تکلیف خودش را مشخص نمی کرد ..... یک لحظه بی قرار امیرعلی می شد و لحظه بعد حتی از فکر کردن به او فراری می شد . یک جور هایی دلتنگش بود ، دلتنگی که رنگی از ناراحتی و غم هم داشت ..... ناراحت از اینکه امیرعلی باورش نکرد .

Romandl

گاهی آنقدر مستاصل می شد که بی اختیار به گریه می افتاد و شکوفه همچون مادری دست بر شانه اش می گذاشت و سعی می کرد آرامش کند :

- مطمئن باش بالاخره یه روز شوهرت حقیقت و می فهمه و دنبالت می یاد ..... هیچ وقت ماه پشت ابر نموده و الانم نمی مونه .

با صدای مجدد شکوفه که او را مخاطبش قرار می داد ، از فکر بیرون آمد و نگاهش هوشیارتر از قبل شد و چانه اش را از روی زانویش بلند کرد و سر سمت تو چرخاند .

- بالاخره نگفتی ، چیزی از دوخت و دوز می دونی یا نه .

- در حد مبتدی ، یه چیزایی بلدم .

شکوفه پشت چرخ خیاطی صنعتی اش نشست و یا لبخند به خورشید نگاه کرد .

- پس بلند شو بیا ببینم از پس این کار هم بر می یای یا نه ..... اگه خوب انجام بدی ، بهت دستمزدم میدم .

- به خدا حوصله ندارم شکوفه جون .

Romandl

شکوفه اخم مصنوعی بر پیشانی نشاند و کمی گردن عقب کشید و چپ چپ به خورشیدی که باز چانه بر زانویش گذاشت و نگاهش را به تلویزیون داده بود ، نگاه انداخت .

- حوصله ندارم یعنی چی ؟ .....بلند شو بیا پیش من ببینم ..... می خوام تا یک ماه دیگه یه خیاط دست اول به مامان بابات تحویل بدم .

و خورشید به این فکر کرد که واقعا قرار بود یک ماه کنار این زن بماند و در این شهر تک و تنها زندگی کند ؟ ..... یعنی قرار نبود در این یک ماه خبری از امیرعلی اش شود ؟؟؟ به زور از جایش بلند شد ، اما دو سه قدم مانده به شکوفه ، تلفن خانه به صدا درآمد و نگاه خورشید را سمت خودش کشید .

- فکر کنم سروناز جونه .

- برو ببین کیه دختره از زیر کار در رو .

خورشید سمت تلفن تغییر مسیر داد و گوشی را برداشت ..... در این چند روز تنها صدای سروناز بود که ضربان قلبش را بالا می برد ..... سروناز که ممکن بود خبری از امیرعلی داشته باشد .

Romandl

- بله ؟

- سلام خورشید .

خورشید ذوق زده از شنیدن صدای سروناز لبخند نرمی بر لبانش نشست و دو دستی گوشی را به گوشش چسباند و میان انگشتانش فشرد .

- سلام سروناز جون ..... خوبین ؟ سلامتین ؟ خانوادتون خوب هستن ؟

- همه خوبن ..... تو خوبی ؟ شکوفه خوبه ؟

- ماهم خوبیم خدارو شکر .

- خدارو شکر ..... چه خبر ؟ حالت خوب شده ؟ زخم و کبودی هات بهتر شدن ؟

- حالم که خیلی بهتر شده ..... اما هنوز یه ذره کسلم ..... فقط یه ذره این کبودی های صورتم اذیتم می کنه ..... یه زمانی دلم می خواست خودم و هی تو آینه ببینم ..... اما الان از تنها چیزی که متنفر شدم ، همون آینه است .

Romandl

- اونا هم به مرور زمان خوب میشن ..... میشی مثل همون اولت . همون خورشید خوشگل همیشگی . حالا چی کارا می کنی ؟

- کار خاصی که نمی کنم ..... فقط شکوفه جون قصد داره بهم خیاطی و منجوق دوزی یادم بده .

- خوبه اینجوری سرتم گرم میشه .

خورشید گوشی را میان پنجه هایش فشرد ..... دلش دل دل می کرد برای شنیدن خبری از امیرعلی ..... از لیلا ..... از سامان ..... از آن خانه جهنمی ..... در کمال بهت سروناز هم دهان باز کرد . انگار او هم خوب حال و هوای خورشید را درک می کرد که بدون هیچ مقدمه ای رفت سر اصل مطلب .

- دیروز از کلانتری زنگ زدن بهم ..... آقا در به در افتاده دنبالت ..... تمام تهران و برای پیدا کردنت زیر و رو کرده . چند شب دم خونه من تا صبح کشیک داد ..... فکر می کرد تو خونم پنهونت کردم ..... عکست و داده به پلیس ..... خونه خودتونم رفته وپرس و جو کرده . با مادرت همین چند روز پیش تلفنی صحبت کردم و جریان و خیلی سر بسته براش توضیح دادم .....

Romandl

پلیس حتی خونه خاله آقا هم سر زده و سامان و حسابی سوال و جواب کرده .

- یعنی ..... یعنی آقا فهمیده ؟

- آره .

- اما چطوری ؟ ..... از کجا فهمیده ؟

- مثل اینکه اون پسره ، سامان و می گم ، چند روز پیش رفته پیش آقا و یه چیزایی گفته که آقا الان مثل مرغ پر کنده داره دنبالت می گرده .

خورشید پشت گوشی خشکش زد ، حتی حس می کرد تمام توانش را به آنی برای ایستادن روی دو پایش را از دست داد ..... بی حس و حال و شوکه به دیوار تکیه زد و لیز خورد و روی زمین نشست ..... چیزی که می شنید قابل باور نبود . باورش نمی شد امیرعلی به این سرعت موضوع را فهمیده باشد .

- دنبال ..... دنبال من ..... می گرده ؟

- آره ..... دیروز بهم گفتن برم کلانتری . اونجا آقا رو دیدم ..... حتی حس کردم یه کوچولو لاغر هم شده ..... خانم

Romandl

کیان می گفت ، آقا کل زندگیش و به امان خدا رها کرده و افتاده دنبال خورشید ..... می گفت امیرعلی شبا مثل دیوانه ها تا سحر در به در تو خیابونا دنبال خورشید می گرده .

- پس امیرعلی فهمیده من مقصر نبودم ..... فهمیده برام پاپوش درست کردن .

- خورشید جان.

- بله سروناز جون .

***

- دوست برگردی خونه آقا ؟

خورشید فکر کرد ..... با دلش رو راست شد ..... از امیرعلی ناراحت بود . هنوز هم نبخشیده بودش ..... هنوز هم از او دلگیر بود ..... این چهره داغون شده ، نتیجه اعتماد نکردن امیرعلی به او بود ..... اما به آن ته مهای دلش که رجوع می کرد ، می دید با تمام دلخوری هایی که از او داشت ، اندکی دلتنگش هم بود .

Romandl

– من امیر علی رو دوست دارم ، اما ازش ناراحت هم هستم ..... سروناز جون من عاشقشم ، چون من با تمام قلبم عاشقش شدم . من حتی هنوزم نمی تونم زندگیم و بدون اون مرد تصور کنم ، اما مشکل اینه که دلم هنوز نبخشیدش ..... الان که فهمیدم امیرعلی متوجه شده من بهش خیانتی نکردم ، قلبم کمی آروم گرفته .

– امیرعلی دوستت داره ..... دوست داشتن که چه عرض کنم ، فکر می کنم اونم چیزی از یه عاشق کم نداره . این دویدن ها ، این دیوانه شدن ها ، این لاغری محسوس ، بهم میگه اون عاشقت شده . من هیچ وقت ندیدم آقا برای لیلا خانم اینجوری بی قرار کنه.

– می دونید سروناز جون ..... من دلم لک می زنه برای برگشتنِ پیشش ، برای بودن کنارش ..... اما حس می کنم تمام این اتفاقا که پیش اومد بخاطر اینه که آقا هیچ وقت فرصتی پیدا نکرد تا برای داشتنم بجنگه . ..... خیلی راحت به دستم آورد . منم خیلی راحت وارد زندگیش شدم ، خیلی راحت عاشقم شد ..... نمی خوام بگم آدم مهمی هستم ..... اما آقا هیچ وقت بهای

Romandl

دوست داشتنم و نداد ..... همینم باعث شد اون مدلی بهم شک کنه و آخرش اینجوری به جونم بیفته ..... دلم می خواد برگردم ، اما عقلم میگه امیرعلی هنوزم باید دنبالم بگرده .

- نظر منم همینه خورشید ..... اتفاقا زنگ زدم اینا رو بهت بگم ، که خدارو شکر خودت عاقل تر از اونی هستی که من بخوام راه و چاه و نشون بدم ..... بزار فکر نبودنت بترسونش ..... من امروز شماره خونه شکوفه رو به مادرت دادم . ممکنه امروز فردا بهت زنگ بزنه . می تونی از کبودیات زیاد براشون نگی که خیلی نگران نشن ..... می تونی بگی یه دعوا بین تو و آقا ایجاد شد و تو هم گذاشتی و رفتی که آقا بفهمه چی رو از دست داده ..... بگو که تو هم عاشق آقایی ، اما این دوری لازم بوده ..... حالا ببینم شکوفه اون دور و برات هست که با اونم حرف بزنم و حال و احوالی کنم ؟

- آره آره اینجاست ..... این مدت هم کلی بهشون زحمت دادم .

امیرعلی روی تخت دراز کشیده بود و ساق دستش را روی چشمانش گذاشته بود ..... طبق روال این چند شب ، تا سحر در خیابان ها در پی خورشید چرخیده بود ..... بیست و دو

Romandl

روز گذشته بود ..... بیست و دو روزی که هیچ اثری از خورشیدش نیافته بود .

با بلند شدن صدای موبایلش ، ساق دستش را از روی چشمانش برداشت و سمت عسلی روی تخت چرخید و بدون آنکه بلند شود و یا اسم و شماره مخاطب افتاده روی صفحه اسکرین گوشی اش را ببیند ، جواب داد :

- بله ؟

- آقای امیرعلی کیان آرا ؟

صدای جدی اما غریبانه مرد نظرش را جلب کرد .

- بله خودم هستم .

- از آگاهی خدمتتون تماس می گیرم جناب کیان آرا ..... پیرو همون موضوع مفقود شدن همسرتون .

امیرعلی همچون برق گرفته ها پایش را از روی تخت بلند کرد و روی زمین گذاشت و نفهمید چگونه لبه تخت نشست .

- بله بله خودم هستم ، خبری شده ؟ همسرم و پیداش کردید ؟

Romandl

– صبور باشید آقای کیان ..... هنوز مطمئن نیستیم که همسرتون باشن ..... و واقعا امیدوارم مورد ، مورد نظر ما همسرتون نباشن ..... متاسفانه .....

امیرعلی گردنش را چنگ زد ..... حس می کرد لرز نامحسوسی از تنش گذشت ..... مرد چرا برای او تاسف می خورد ؟؟؟ ..... چرا می گفت امیدوار است خورشید او نباشد ؟؟؟ ..... قلبش اندک اندک از تکاپو می افتاد و انگار سینه اش هر لحظه برای نفس بیشتری ، بیشتر جان می کند ..... چشمانش از ترس مخوفی که به آنی در قلبش نشسته بود ، گشاد شد و پره های بینی اش با هر دم و بازدم لرزان باز و بسته می شد .

– متاسفانه همین چند دقیقه پیش فکسی از پزشکی قانونی برای ما ارسال شد ..... مثل اینکه خانومی رو با مشخصاتی که شما اعلام کرده بودید و پیدا کردن .....

امیرعلی پلک هایش بی اختیار روی هم افتاد و فرو ریختن چیزی میان سینه اش را حس کرد ..... تنها چیزی که توانست روی لبانش زمزمه کند " یا ابوالفضلی " بود که با تمام ترس و وحشت نشسته در جانش ، زمزمه اش کرده بود .

Romandl

– می دونم شوکه شدید ..... اما بهتره که در اولین فرصت برای شناسایی به پزشک قانونی مراجعه کنید ..... خدا نگه دار .

موبایل از میان انگشتان سست شده اش لیز خورد و با صدای بدی به زمین اصابت کرد ..... آنقدر وحشت زده و شوکه بود که حتی توان تکان دادن زبان بیست گرمی اش را هم نداشت .

این چند هفته ، همه جا را گشته بود ، خاک همه جا را الک کرده بود ، الا پزشک قانونی ..... چون اطمینان داشت که خورشیدش زنده است و نفس می کشد ..... اما الان حس آدمانی را داشت که لحظه احتضارشان فرا رسیده و منتظر هستند عزرائیل هر لحظه ، عن قریب جانشان را بستاند .

به سختی روی زانوانش ایستاد و تن سنگین شده اش را از روی تخت خورشید بلند کرد ..... ریش هایش بلند تر شده بود و این رنگ و روی پریده اش ، تیرگی ریش هایش را بیشتر نشان می داد .

تلو تلو خوران در حالی که نامتعادل و همچون آدمان مست لایعقل ، یک پایش را مقابل پایش دیگرش می گذاشت ، از اطاق خورشید که محل خواب این روزهایش شده بود ، خارج شد .....

Romandl

قدم هایش آنقدر نامتعادل و نامیزون بود که هر لحظه انتظار می رفت امیرعلی بر روی زمین بی افتد و پخش زمین شود .

خانم کیان که این چند هفته او هم به همراه دو خدمه اش به خانه امیرعلی کوچ کرده بود ، با دیدن حال غیر عادی امیرعلی و قدم های نامیزونش ، بر صورتش کوبید و با سریع ترین حالت ممکن ، عصا زنان خودش را به امیرعلی رساند و کنارش ایستاد ..... اما شوک وارده به او آنقدر شدید بود که امیرعلی انگار حتی مادرش را هم ندید .

– چی شده امیر ؟ ..... چی شده عزیز دلم ؟ امیر ..... امیر .....

اما امیرعلی همچون مجسمه ای که جز مقابلش ، توانایی دیدن جای دیگری را نداشت ، تنها با چشمانی گشاد شده و وحشت زده و نفس هایی که می رفت کاملا بند بیاید به رو به رویش نگاه می کرد ..... صدایی درون مغزش چرخ می خورد ..... صدای خنده هایی دخترانه ..... صدای خنده هایی که انگار میان وز وز باد می چرخید ، صدای خنده هایی که خوب می شناخت ..... صدای خورشیدش بود .

Romandl

بی توجه به مادرش از کنارش گذشت و به سمت در راه افتاد ..... لباس های چروک خانه گی اش ..... ریش های بلند شده اش ، این صورت رنگ پریده و چشمان گشاد شده اش ، از او آدمی ساخته بود که هیچ شباهتی به مرد استوار و محکم ماه های پیش نداشت ..... حتی این مرد انگار هیچ رابطه و نسبتی با امیرعلی کیان آرای گذشته هم نداشت .

سینه اش هم انگار به تقلا افتاده بود که با هر دم و باز دم صدا داری ، عمیق و محسوس بالا و پایین می رفت ..... خانم کیان نگران و عصا زنان دنبال امیرعلی راه افتاد .

– امیر ..... مامان جان وایسا ..... امیرعلی .

به گریه افتاد ..... اما امیرعلی نه مادرش را می دید ، نه صدای گریه های او را می شنید ..... تنها با قدم هایی نا میزون و ناهماهنگ به سمت در راه افتاده بود و بدون آنکه نگاه خشک شده اش را از مقابلش بگیرد و یا جای دیگری بچرخاند ، می رفت ..... نفهمید چه شد که پایش به پای دیگرش گیر کرد و سکندری خورد و روی زمین افتاد ..... انگار ضربه کاری بود که توانست او را به خود بیاورد و تا حدی از آن شوک ثانیه های

Romandl

پیش خارج کند ..... خانم کیان با افتادن امیرعلی روی زمین ، بلند یا حسینی گفت و خودش را به امیرعلی رساند و کنار پسرش روی زمین نشست و صورت یخ کرده او را میان دستانش قاب گرفت و صورت او را سمت صورت خودش چرخاند تا نگاه او را درون نگاه خودش گیر بی اندازد :

– خوبی مامان جان ؟ ..... خوبی گل من ؟ ..... امیر ..... امیر جانم .

نگاه سرخ و قندیل بسته اش را سمت مادرش چرخاند و درون چشمان نگران او نگاه کرد و با صدای خش برداشته که انگار برای او نبود ، زمزمه کرد :

– گفتن برم پزشک قانونی ..... برای شناساییِ ..... خورشیدم . می گن یکی رو با مشخصات خورشید من ، پیدا کردن ..... می گن ممکن خورشید من باشه ..... خورشید من زنده است ..... اون فقط از دست من عصبانیه . فقط از من ناراحته ..... وگرنه پیشم بر می گشت . اگه خورشید و پیداش نمی کنم ..... دلیل نمیشه که ..... مرده باشه ..... اما مامان ، اگه اون ، خورشیدم

Romandl

باشه ..... من چه خاکی به سرم بریزم ؟ چی کار کنم ؟ چه غلطی کنم ؟ چه بلایی سر خودم بیارم که نیست و نابود بشم ؟!

پلک هایش را بست ..... چشمانش شروع به باریدن کرد و شانه هایش لرزید ..... عاجزانه ، ترسیده ، مستاصل و ..... درمانده .

– اگه خورشیدم باشه چه غلطی کنم ؟ ..... چرا من اون کار و کردم ؟ ..... ای کاش هیچ وقت اون عکس ها به دستم نمی رسید ..... ای کاش اون روز ، زمانی که داشتم به خونه بر می گشتم ، تو راه تصادف می کردم و می مردم ، که به خونه نرسم و اون بلا رو سر عروسک نازم بیارم ..... که مثل الان برای پیدا کردنش ، خون به جگر نشم ..... اگه اون خورشیدم باشه ، دیگه از خدا هیچی نمی خوام ..... دیگه ازش هیچ درخواستی ندارم ، هیچ خواسته ای ندارم الا اینکه جونم بگیره و نیست و نابودم کنه . من تحمل ندارم ..... این درد فرای تحمل منه ..... دیگه طاقت ندارم ..... دیگه صبر ندارم . فقط بیاد جونم و بگیره و ببره .

خانم کیان گریان سر جلو برد و جای به جای صورت یخ زده امیرعلی را بوسید و هق زد ..... دل خودش هم دست کمی از امیرعلی نداشت ..... با این تفاوت که دل او از حال و روز

Romandl

پریشان و درمانده پسرش خون بود و حال امیرعلی از نداشتن خورشیدش ..... از پیدا نکردن خورشیدش .

– این حرف و نزن امیر ..... منم مادرم ، یه ذره دلت به حال منه مادر بسوزه ..... خدا اون روز و نیاره که من باشم و تو نباشی ..... آخه چرا نفوس بد می زنی ؟؟؟ انشاالله اون دختر تو پزشکی قانونی ، خورشید نیست .

امیرعلی با نفس هایی بی رمق ، دستان مادرش را از صورتش جدا کرد و از روی زمین بلند شد و سمت در راه افتاد .

– امیر ، بزار منم باهات بیام .

– نه ..... تنهایی میرم .

– لااقل صبر کن به رضایی بگم برسونتت ..... خودت تنهایی نرو مادر .

امیرعلی تن سنگینش را روی صندلی جلو انداخت و رضایی ، راننده مادرش پشت فرمان نشست ..... برایش اهمیت نداشت که تیشرت در تنش زیادی چروک است ..... برایش اهمیت نداشت بجای شلوار بیرون ، شلوار خانگی در پایش است ..... برایش اهمیت نداشت که بجای کفش ، صندل های رو فرشی به

Romandl

پا دارد ..... الان تنها چیزی که اهمیت داشت ، رفتن به پزشکی قانونی و مطمئن شدن از این بود که جسد مورد نظر ، خورشیدش نیست .

رضایی راه افتاد و امیرعلی مضطرب پلک بست و سر به پشتی صندلی اش تکیه داد ..... رضایی از گوشه چشم نگاهی به امیرعلی انداخت ..... حس می کرد تمام تن مرد کنار دستش ، آرام به لرز افتاده .

– حالتون خوبه آقا ؟

– فقط تند تر برو رضایی .

رضایی پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و شتاب ماشین را بیشتر کرد ..... هر از گاهی نگاهش را سمت امیرعلی و مشت های گره کرده اش و صورتی که دیگر هیچ فرقی با دیوار گچی خانه اش نداشت ، می چرخاند و نگاه کوتاهی به او می انداخت .

با توقف ماشین مقابل حصار آهنی پزشک قانونی ، امیرعلی پلک هایش را با لرزش خفیفی باز کرد و نگاه درمانده اش را روی تابلوی بزرگ سر در پزشک قانونی انداخت و لرز در جای جای

Romandl

تنش نشست و هجوم سرمای شدیدی را میان تار تار استخوانش حس کرد .

دستگیره ماشین را گرفت و در را باز کرد و پیاده شد و رضایی پشت سرش راه افتاد ..... هرگز فکرش را نمی کرد روزی برای پیدا کردن خورشیدش ، پا به چنین جای منحوسی بگذارد ..... به سمت اطلاعات راه افتاد .

– ببخشید به من گفتن بیام اینجا برای شناسایی .

مرد از پشت باجه شیشه ای نگاهی به امیرعلی انداخت .

– جسد ؟

– بله .

– یه طبقه برید پایین .

امیرعلی دندان بر روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد و سر تکان داد و از پله ها پایین رفت ..... رضایی نگاهی به امیرعلی انداخت ..... شاید از معدود دفعاتی بود که خدا را شکر می کرد که جای این مرد نیست . همیشه حسرت زندگی آرام و بی دغدغه و جا و مکان اجتماعی و مال و اموال این مردی که لااقل

Romandl

از او ده سال کوچک تر بود را خورده بود ، اما الان ، در این مکان برای اولین بار با تمام وجود خدا را شکر می کرد که جای او نیست تا برای پیدا کردن عزیزش ، در این مکان سالن ها را گز کند و جستجو نماند .

مقابل در کشویی شیشه ماتی ایستاد و نفسی گرفت ..... مرد نگهبان پشت میز نگاهش را روی سر و وضع نامرتب امیرعلی چرخی داد ..... مطمئنا با دیدن این حال آشوب و ظاهر نامرتب امیرعلی ، امکان نداشت به ذهنش خطور کند ، مردی که مقابلش ایستاده یکی از میلیاردهای معروف تهران است و هزاران کارگر و کارمند زیر دست دارد :

– بله جناب ، بفرمایید .

– از آگاهی با من تماس گرفتن ..... گفتن برای شناسایی ..... بیام اینجا .

این نفس نفس زدن ها ..... این نفس کم آوردن ها ..... این رنگ و روی پریده ..... این منقطع حرف زدن ها ، برای اویی که در روز چندین مورد مشابه امیرعلی را برای شناسایی به داخل سالنِ اجساد راه می داد ، طبیعی و عادی به نظر می رسید

Romandl

- کس دیگه ای همراه دارید که جای شما برای شناسایی داخل سالن بره ؟ ..... حال شما خیلی مطلوب به نظر نمی رسه .

امیرعلی چنگ در موهایش زد و پنجه هایش را میان موهایش نگه داشت ..... سرگیجه و دل آشوبه اش انگار لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد و ترس ذره ذره جانش را به تسخیر در می آورد .

- خوبم ..... خودم میرم ..... داخل .

- باشه موردی نداره ..... فقط شما آقای ؟

- امیر .... علی ..... کیان آرا .

مرد نگاهش را روی پوشه مقابلش انداخت و بعد از وارد کردن اسم و فامیل امیرعلی دکمه سبز روی میز را فشرد و در شیشه ای باز شد و نگاه یخ زده امیرعلی به راهروی روشن آن طرف در شیشه ای افتاد و نفس هایش بلند تر و عمیق تر شد ..... انگار قرار بود درون حجم عظیمی از آب شنا کند که هی نفس می گرفت ..... با قدم هایی لرزان که دیگر نمی دانست کجا قرارشان می دهد از در شیشه ای رد شد و رضایی خواست پشت

Romandl

سرش راه بی افتد که نگهبان دست جلو سینه او گذاشت و متوقفش کرد .

– شما همینجا منتظرشون بمونید ..... فقط ایشون می تونن وارد سالن بشن ..

امیرعلی داخل شد و مرد دیگری که روپوش سفیدی بر تن داشت از اطاقی خارج شد و با دیدن امیرعلی قدم هایش را متوقف کرد تا امیرعلی به او برسد .

– بفرمایید .

– گفتن خانمی رو اینجا آوردن ..... که شباهت زیادی ..... به همسر من داره . گفتن بیام برای شناسایی .

مرد که پزشکِ پزشک قانونی به نظر می رسید سری تکان داد و سمت دیگری از سالن به راه افتاد .

– لطفا دنبالم بیاین .

نگاه امیرعلی به یخچال های بزرگی که یک ضلع از سالن را به خودش اختصاص داده بود افتاد و ضربان قلبش روی هزار

Romandl

رفت ..... یعنی امکان داشت که خورشیدش داخل یکی از همین یخچال ها خوابیده باشد ؟؟؟

- فکر کنم بدونم برای شناسایی چه کسی اومدید ..... چون از دیروز فقط هفت نفر و آوردن که فقط یک نفر از اونها زن هستش .

مرد صحبتش را قطع کرد و نگاهش را درون صورت رنگ پریده و چشمان دو دو زده و موهای پریشانی که انگار هزاران بار درونشان چنگ خورده بود ، چرخید ..... چیزهایی که قرار بود بگوید درد داشت و مطمئناً شنیدنش ، خارج از تحمل این مرد از پا درآمده مقابلش بود .

- می خواین بشینید تا من حرفام و تموم کنم ؟

- تروخدا بگید ..... من دارم جون میدم .

- جسدی که به دست ما رسیده برای زنی حدودا بیست ساله است ..... که متاسفانه مرد تجاوز گروهی قرار گرفته و بعد از تجاوز فرد مورد نظر ، با ضربات چاقو از پا درش آوردن و صورتش و با اسید از بین بردن ..... که قابل شناسایی هم نباشه ..... در واقع چیزی از صورت این زن باقی نمونده و

Romanoll

چهره زن کاملا از بین رفته ..... شما فقط می تونید از رو بدنش و آثار روی تنش ، مثل خال یا ماه گرفتگی ، یا یه سوختگی و بریدگی قدیمی ، شناساییش کنید .

تمام دنیا با تمام عظمتش دور سرش می چرخید ..... پلک بست و دست به دیوار کنارش گرفت تا تنها از واژگون شدن احتمالی اش جلوگیری کند ..... اگر خورشیدش باشد ..... چه ؟

پزشک که توقع بدتر شدن حال امیرعلی را داشت ، قدم دیگری جلو گذاشت .

- حالتون خوبه آقا ؟ ..... به نظر من بهتره برگردید ..... حالتون اصلا مساعد نیست .

امیرعلی در حالی که حس می کرد جانش دارد ذره ذره از پایش در می رود ، پلک گشود و به هر جان کندنی که بود سرش را تکان داد .

- نه ، می خوام ببینم ..... می خوام ببینم که اون زن خورشید من نیست .

Romandl

- متاسفم که تو این شرایط قرار گرفتید ..... من کاملا درکتون می کنم ..... اما به نظرم بهتره یک نفر دیگه برای شناسایی اقدام کنه .

امیرعلی دست روی قلبش گذاشت ..... انگار قلبش به هزار تکه تبدیل شده بود که ضربانش را در جای جای تنش حس می کرد .

- نه ، خودم باید ببینم ..... باید خودم مطمئن بشم که اون زنِ من نیست ، که خورشیدم نیست .

پزشک متاسف سر تکان داد و همراه با نفس عمیقی گفت :

- اگه خیلی اصرار دارید باشه ، بفرمایید .

و جلوی یخچال شماره ۳۸ ایستاد و مرد ضامن در کوچک و مستطیلی یخچال را کشید و در را کاملا باز کرد ..... تمام تن امیرعلی به رعشه افتاده بود و حس می کرد نفس هایش آنقدر تند شده که دیگر اکسیژن کافی ای به ریه هایش نمی رسد ..... حتی شاید این سرگیجه مزخرفی که دست به گریبانش شده بود ، بخاطر همین نامنظمی در نفس کشیدن هایی بود که از اختیارش خارج شده بود .

Romandl

پزشک تخت آهنی را بیرون کشید و امیرعلی توانست جسم قد کوتاه و لاغری که درون کاور مشکی رنگی پوشیده شده بود را ببیند ..... قد کوتاه و تن لاغری که بی شباهت به خورشیدش نبود .

مرد زیپ روی کاور را به آرامی کشید و روی جسد را باز کرد و عقب رفت و اجازه داد امیرعلی شناسایی کند .

- بفرمایید جلو و شناسایی کنید .

مرد از او چه می خواست ؟ که با این زانوان سستی که انگار به هر پایش وزنه هزار کیلویی وصل کرده بودند ، یک قدم دیگر جلو برود ؟؟؟

به هر جان کندنی که بود پایش را روی زمین کشید و یک قدم جلو تر رفت ..... صورت زن کاملا پوشانده شده بود و تنها تن زخمی و کبودی که به راحتی می شد جای گاز و مکیدن های وحشیانه را دید ، نمایان شد ..... دست لرزانش را جلو برد و دست زن را میان پنجه هایش گرفت و فشرد ..... سر تکان داد و به اشک هایش اجازه باریدن داد و برای اولین بار اجازه داد هق هق های بلند مردانه اش به گوش آدم دیگری برسد.....

Romandl

هق هق های بلندی که انگار تمام ترس ها و وحشت هایش را ذره ذره بیرون می ریخت .

پزشک نگاهی به گردن خم شده و شانه هایی که با هر هق هق بلندش به بالا پرش می کرد انداخت و آرام و متأثر پرسید :

- خودشونن آقا ؟

امیرعلی تنها هق هق می کرد و انگار توانایی متوقف کردن این حجم از درد و غذابی که به واسطه این هق هق هایش داشت بیرون می ریخت ، را نداشت ..... دست یخ زده و سرد زن هنوز هم ما بین دستانش بود . سری تکان داد .

- نه ، نیست ..... زن من پوستش سفیدتره ..... دستش کوچیکتره ..... انگشتاش ظریف تره ..... دستاش و که می گرفتم ، تمام وجودم پر از آرامش می شد .

- نشونه دقیق تری یادتون نیست ؟ ..... مثل خالی روی شکم یا کشاله رون یا داخل گردن . یه نشونه که بشه دقیق روش نظر داد .

او هیچ وقت رابطه اش با خورشید آنقدر نزدیک نشده بود که بتواند شکم ، یا کشاله رانش را دقیق ببیند و بررسی کند ، یا داخل

Romandl

خورشید هیچ وقت پوشش در خاله به صورتی نبود که چنین نقاطی در دید راس او باشد .

– یه سوختگی کوچیک روی قوزک پاش داشت ..... اما این زن من نیست . مطمئنم .

– بهتره حالا شما یه نگاهی بندازید .

امیرعلی چشمانش را پاک کرد تا نگاه تارش صاف گردد . پایین پای زن رفت و مچ پایش را نگاهی انداخت ..... هیچ خبری از هیچ سوختگی نبود .

– نیست ..... اون سوختگی نیست .

پزشک سری تکان داد و جلو رفت و جسد را داخل کاور درست کرد و خیلی عادی زیپ را بالا کشید و سینی را به داخل یخچال هول داد و در را بست و چفت کرد .

– خدا رو شکر که همسر شما نبود .

امیرعلی نفس عمیق دیگری کشید ..... حالش خراب تر از آنی بود که بتواند بیش از این استقامت به خرج دهد و خودش را سرپا نگه دارد ..... زندگی جهنمی ، دقیقا همین زندگی بود که

Romandl

امیرعلی میانش گیر افتاده بود و انگار دیگر هیچ شانسی برای خلاصی از آن نداشت .

دست به دیوار گرفت و آرام آرام قدم های سستش را به سمت خروجی هدایت کرد ..... انگار با تماس دستش ، به دست یخ زده آن زن ، سرمای شدید دستان مرده او یکجا وارد تن و بدن امیرعلی شده بود که الان احساس سرمای شدیدی می کرد .

با خروجش ، رضایی با دیدن حال بهم ریخته او جلو رفت و زیر بغلش را گرفت .

- چی شد آقا ؟

امیرعلی با همان شانه های افتاده و کمری که انگار کم کم داشت خمیده میشد ، دست به دیوار گرفته از در شیشه ای رد شد ..... رضایی بلافاصله دست زیر بغلش انداخت .

- نبود ..... خورشید نبود .

- اینکه خیلی خوبه آقا ..... خدارو صد هزار مرتبه شکر .

- بریم از اینجا رضایی ..... حالم بده ، فقط بریم .

- بریم آقا ، بریم .

Romandl

همینکه پایش را از ساختمان پزشک قانونی بیرون گذاشت ، حس کرد تمام جانش دارد از حلقش بیرون می ریزد . به قدم های سستش ، سرعت داد و خودش را به کنار پرچین های محوطه داخلی پزشک قانونی رساند و زانو زد هر چه خورده و نخورده بود را بالا آورد .

- آقا ..... آقا حالتون خوبه ؟

امیرعلی تن سنگین شده اش را روی زمین انداخت و نشست . تمام جانش می لرزید و سرما سر تا سر وجودش را گرفته بود ..... رضایی زیر بغل امیرعلی را گرفت و سعی کرد بالا بکشدش.

- بلند شید آقا ..... بلند شید برسونمتون خونه .

***

رضایی ماشین را زیر سایبان پارک کرد و به سرعت پیاده شد و در سمت امیرعلی را باز کرد و کمک کرد تا پیاده شود ..... خانم کیان نگران بالای ایوان ایستاده بود و تمام جانش چشم شده بود و امیرعلی را با نگرانی رصد می کرد .

- امیر چی شد ؟ ..... خودش بود ؟

Romandl

اما امیرعلی آنقدر حالش خراب بود که تکان دادن سر هم برایش ناممکن و سخت به نظر می رسید ، چه رسد به جواب دادن به سوال مادرش ..... الان تنها چیزی که اذیتش می کرد ، سرمایی بود که تمام جانش را گرفته بود ..... به سختی پا کشید و از پله ها بالا رفت .

رضایی بجای امیرعلی جواب داد :

- خدارو شکر نبود خانم .

خانم کیان با نگاهی نگران به پسر خمیده اش نگاهی کرد :

- پس چرا پسرم به این حال و روز افتاده ؟

- از پزشک قانونی که بیرون اومدن ، حالشون بهم ریخت ..... مثل اینکه اون دختره حال و روز خوبی نداشته .

صدای لرزان مادرش را خوب می شنید ..... حتی نفس های مرتعش و نگرانش را هم حس می کرد ، اما آنقدر ضعف بر بدنش چیره شده بود که توان بالا آوردن سرش را هم نداشت ، چه رسد به جواب دادن .

Romandl

خانم کیان عصا زنان جلوتر از رضایی که زیر بغل امیرعلی را گرفته بود راه افتاد و در یکی از اطاق های مهمان طبقه پایین را باز کرد و به رضایی اشاره زد امیرعلی را روی تخت بخواباند ..... دیگر اجازه نمی داد امیرعلی با زندانی کردن خودش در اطاق خورشید ، خودش را شکنجه کند .

رضایی آهسته امیرعلی را روی تخت خواباند و چهره امیرعلی از درد در هم فرو رفت ..... خانم کیان بالا سر امیرعلی نشست و دست روی پیشانی و گونه های یخ زده او گذاشت .

– امیرجان ..... مامان ؟

امیرعلی میان پلک هایش را نصفه باز کرد .

– معدم مامان ..... معدم .

خانم کیان پنجه هایش را لا به لای موهای پریشان امیرعلی فرو کرد و شانه هایش لرزید و لبانش را بر هم فشرد و چشمانش به نم نشست .

– الان دکتر خبر می کنم عزیزم .

Romandl

تا شب امیرعلی تب کرد و تمام جانش انگار میان شعله های آتش قرار گرفت ..... دکتر به دستش سرم وصل کرده بود و گفته بود تبش همانند خورشید عصبی است و تا زمانی که به لحاظ روحی آرام نگیرد ، تبش هم پایین نمی آید .

امیرعلی صدای دکتر که بالا سرش حرف می زد را می شنید ، اما آنقدر توان در بدن نداشت که او را از بالای سرش کنار بزند ..... خوابش می آمد و صدای دکتر روی اعصابش می رفت ..... انگار مسکن هایی که دکتر در سرمش خالی کرده بود کم کم داشت عصر می کرد و بعد از هفته ها شب بیداری ، حالا داشت در خلسه ای عمیق فرو می رفت .

سروناز به درخواست خانم کیان مجدداً به خانه امیرعلی برگشت ..... می دانست خانم کیان به هیچ وجه اهل خواهش و تمنا نیست ، و اگر الان به او زنگ زده و خواهش کرده به سر کار قبلی اش برگردد ، یعنی وضعیت امیرعلی و زندگی اش وخیم تر از این حرف ها است .

Romandl

با سینی سوپ وارد اطاقی که این روزها محل استقرار امیرعلی شده بود ، وارد شد و روی صندلی کنار تخت نشست و آرام صدایش زد :

– آقا ..... آقا .....

امیرعلی با شنیدن صدای آشنای سروناز ، میان پلک هایش را باز کرد :

– سروناز خانم .....

– سلام آقا .

امیرعلی نگاهش کرد ..... سروناز یاد آور خورشیدش بود ..... خورشیدی که انگار ..... دیگر قرار نبود داشته باشدش .

– باز برگشتید ؟ ..... بالاخره اومدید ؟

سروناز سینی را روی پایش گذاشت و نگاهش را به سینی داد و آرام سوپ را با قاشق درونش هم زد .

– بله ..... البته با اصرار های مادرتون برگشتم .

– شما برگشتید ، اما خورشید هنوز برنگشته .

Romandl

سروناز نگاهش را از سوپ گرفت و از گوشه چشم به امیرعلی ای که به وضوح آب رفته بود نگاه کرد ..... انگار نبود خورشید ، بیش از این حرف ها این مردی که هیچ وقت فکرش را نمی کرد ، روزی کم بیاورد ، از پا در آورده بود .

- حالتون چطوره ؟

- نسبت به دو سه روز پیش خیلی بهترم ..... حدالعقل تبم یک مقدار پایین اومده ..... خودم می دونم این تبم همش عصبیه .

سروناز مستقیم در چشمان امیرعلی نگاه کرد و خیره شد ..... امکان نداشت آن صحنه ای که برای اولین بار با خورشید خونی و بیهوش روی تخت مواجه شده بود ، فراموش کند .

- روزی که شما تنهایی به کیش رفتید و خورشید و از خودتون روندید هم خورشید تب شدیدی کرد ..... تب اونم دقیقا مثل تب شما عصبی بود ..... من دقیق در جریان اون اتفاقی که اون روز صبح بینتون افتاد نیستم . اما مطمئنم شما اون و از خودتون روندید که دکتر گفت تب خورشید تماماً عصبیه .

امیرعلی عذاب وجدان گرفته نگاه از سروناز گرفت و به سقف سفید بالا سرش داد ..... عذاب وجدان الانش ، هزار بار بدتر

Romanoil

از روزهای گذشته بود ..... انگار حالا که درد جسمانی و ضعف روحی و تب را همزمان با هم حس و درک می کرد ، هی در سرش با خودش تکرار می کرد :

- خورشید هم اون روز مثل تو بی حال و نزار و تب کرده بود که توی وحشی اون شکلی به جونش افتادی .

- پیداش می کنم ..... تا جون تو این بدن هست ، دنبالش می گردم و همه این مصیبتایی که درست شده رو از دلش در می یارم .

- فکر نمی کنم دیگه احتیاجی به گشتن بیشتر باشه .

امیرعلی از گوشه چشم نگاهش کرد ..... گاهی حس می کرد خواندن این زن زیادی سخت است .

- چرا ؟

- خب فکر نمی کنم از محرمیتتون چیزی بیشتر از دو هفته باقی مونده باشه ..... بعد از این دو هفته شما به چه دلیلی می خواین دنبالش بگردید ؟ با چه نسبتی ؟ اصلا می خواین بگید دنبال کی می گردید ؟ ..... خدایی نکرده ، زبونم لال هر بلایی هم که تا الان سر خورشید در اومده باشه ، بعد از این دو هفته دیگه به شما

Romandl

ربطی پیدا نمی کنه ..... چون خورشید حتی دیکه اون زن نصفه و نیمه شما هم به حساب نمی یاد ..... البته ببخشید که انقدر رک و مستقیم و صریح صحبت کردم ، اما فقط خواستم بگم دیگه به خودتون زحمت اضافه ندید .

امیرعلی کیش و مات شده به سروناز نگاه کرد ..... چرا این موضوع که زمان زیادی تا پایان محرمیتشان نمانده بود را به دست فراموشی سپرده بود ..... سخنان سروناز زیادی تلخ و کوبنده بود ..... اما هرچه بود حقیقت محض بود .

دست به پیشانی اش کشید ..... هنوزم حرارت داشت .

- دیگه نمی دونم چی کار کنم ..... نزدیک دو سه هفته است که خواب و خوراک ندارم ..... هر شب مثل دیوانه ها تا صبح تو خیابونا می چرخم ..... هر روز چشمم به دره و گوشم به زنگ تلفن ، بلکه خبری از برگشت خورشید بگیرم ..... دیگه نمی دونم چی کار کنم ، نمی دونم کجاها رو بگردم .

- دوست دارید خورشید دوباره پیش شما برگرده ؟

- از خدامه ..... اما از روزی که از پزشکی قانونی برگشتم تنها آرزوم اینه که صحیح و سلامت باشه ..... حالش خوب باشه ...

Romanal

سروناز هنوز هم نگاهش می کرد و امیرعلی ادامه داد :

- دلم برای خنده های ساده و بی ریاش ..... برای آرامش وجودیش ..... برای موهای لخت و سادش ..... برای روزایی که برمی گشتم از سر کار و پله های ایوون و آروم بالا می اومدم و خورشید و خوشحال و خندون منتظر ورود خودم می دیدم تنگ شده ..... حتی برای زمانایی که تو بغلم می گرفتمش و اون خودش و تو آغوشم جمع می کرد و سرش و به سینم می فشرد هم تنگ شده ..... انگار شدم یه کوه دلتنگی که دیگه علاجی برای رفعش ندارم .

- می دونم که زیادی دارم کنجکاوی می کنم و زندگی خصوصیتون به من ربطی نداره ..... اما می خوام بدونم شما واقعا خورشید و دوست داشتید ؟ یا فقط بخاطر اون مدت زمان محرمیتتون بهش احساس تملک دارید ؟

- سروناز خانم من یه زندگی متاهلی ده ساله پر فراز و نشیب و دارم طی می کنم ..... من آدمی نیستم که یه خطا رو دوبار انجام بدم ..... حس من به خورشید فقط یه دوست داشتن ساده نبوده و نیست . من عاشق خورشید شدم . شاید با خودتون بگید تو که

Romandl

اوایل ازدواجتم با لیلا ادعای عاشقی می کردی ..... اما سروناز خانم نه خورشید لیلا هست ، نه حس من قابل مقایسه با حسی که به خورشید پیدا کردم و حسی که ابتدای ازدواجم به لیلا داشتم ، هست . خورشید دختریه که زمین تا آسمون با لیلا فرق می کنه . خورشید سر تا پا احساسه ، سر تا پا شور و هیجانه ، سر تا پا عشقه .

- خورشید چی ؟ ..... فکر می کنید خورشید هم شما رو دوست داره ؟ یا علاقه ای به برگشت به خونه شما رو داره ؟

- تا قبل از این ماجراها ، آره ..... خورشید دوستم داشت ، عاشقم بود ..... انقدر دوستم داشت که وقتی تصمیم گرفتم دنبالش بگردم مطمئن بود ظرف چند ساعت پیداش می کنم ..... چون فکر می کردم خورشید انقدر عاشقمه که امکان نداره بتونه دوریم و بیشتر از چند ساعت دوام بیاره ..... اما مثل اینکه اون کتک های اون روز ، تمام عشق و محبتی که تو دل خورشید نشسته بود و از بین برد و نابود کرد ..... اصلا دیگه نمی دونم الان علاقه ای این وسط وجود داره یا نه ..... عشقی مونده یا نه . اما اگه پیداش کنم ، باهاش حرف می زنم ..... تمام سعیم و می

Romandl

کنم تا دوباره دلش و به دست بیارم ..... اما اگر دیگه دوستم نداشت ، یا علاقه ای به برگشت نداشت .....

و ناتوان از ادامه پلک بست و دستانش را مشت کرد و فشرد ..... عشق خورشید بدجوری به جانش افتاده بود و دمار از روزگارش در می آورد ، نداشتن خورشید ، نبود خورشید برای او تعریف نشده بود ..... اما با تمام این وجود به خورشید حق می داد اگر دیگر عاشقش نباشد ، دیگر دوستش نداشته باشد ، دیگر علاقه ای به برگشت به پیش او نشان ندهد ..... شاید مجازاتش این بود که باید با این قلب خسته و عاشق تا انتهای عمر می سوخت و می ساخت و دم نمی زد .

- الان فقط می خوام بدونم که خورشید سالمه ..... که حالش خوبه .

- نگران خورشید نباشید ..... اون حالش خوبه .

امیرعلی نامفهوم به سروناز نگاه کرد و ابروانش را بی اختیار درهم کشید ..... برای یک لحظه انگار مغز هنگ کرده اش از کار افتاد ..... اما ثانیه بعد عبور جریان برقی را از نوک انگشتان پایش به سمت فرق سرش را حس کرد .

Romandl

- حالش خوبه ؟ ..... شما از کجا می دونید ؟

سروناز یکی از همان لبخندهای نادر و کمیابش را به رخ امیرعلی کشید و ابروان او را بیشتر از قبل درهم گره زد .

- من می دونم .

امیرعلی به زور همراه با چند سرفه نیم خیز شد و ابروانش از درد گلویش بیشتر درهم تاب خورد .

- مگه شما خبر دارید که اون کجاست ؟

سروناز تنها نفس عمیقی کشید و سوال امیرعلی را بی جواب گذاشت ..... سوالی که همین لبخند عجیب غریب بر روی لبانش جوابگوی امیرعلی بود که بسیار واضح نمایان می کرد که در تمام این مدت از جا و مکان خورشید خبر داشته .

- باید می فهمیدم ..... باید می فهمیدم که تمام این مدت شما خبر داشتید که خورشید کجاست .

- این خواسته خود خورشید بود که هیچ کس ، حتی پدر مادرش ندونن که اون کجاست .

Romandl

امیرعلی عصبی دو دستی چنگ در موهایش زد و همه را با خشونت به عقب هدایت کرد ..... این رنج چند هفته ، او را تا مرز جنون پیش برده بود ..... در حالی که نفس هایش از شدت عصبانیت و خشم ، به لرزه افتاده بود و نصفه و نیمه بیرون می آمد غرید :

– شما می دونید این چند هفته چی بر من گذشته ؟ می دونید چی کشیدم ؟ ..... خبر دارید که هر شبم کابوس بوده ؟ ..... می دونید من تمام این مدت و از شب تا خروس خونِ روز عین مجنون ها تو خیابون می چرخیدم بلکه نشونی ازش بیایم یا پیداش کنم ؟ ..... می دونید فقط چند شب در خونه پدر مادرش کشیک کشیدم ..... می دونید اون روزی که پام و گذاشتم تو اون پزشکی قانونی نفرین شده ، چه زجری کشیدم ..... می دونید چند بار مرگم و از خدا خواستم ..... بعد اون وقت شما خبر داشتید و هیچی نگفتید ؟

– گفتم که ..... این خواست خود خورشید بود .

Romandl

امیرعلی بی توجه به تن مریضش ، با خشم از روی تخت بلند شد و باز چند سرفه پشت سر هم کرد و با همان صدای گرفته و دو رگه اش غرید ..... رگ گردنش عجیب بیرون زده بود .

- کجاست ؟ اون دختره احمق کجاست که تمام این مدت جون به لب و خون به جگرم کرد . ها ؟

- آقای کیان ، شاید این خشم و عصبانیت شما بخاطر فشار عصبی که این مدت کشیدید موجه باشه ..... اما دلیل خورشید هم برای خودش موجه بود ..... شما خبر دارید که اون روز آخر ، به غیر از جسم آش و لاش شده خورشید ، چه بلایی سر روحش آوردید ؟؟؟ ..... خبر از گریه های هر شبش دارید ؟؟؟ خورشید از آینه متنفر شده ..... می دونید چرا ؟؟؟ چون هر وقت که جلوی آینه می ایسته فقط یه صورت کبود و یه دختر قلب شکسته می بینه ..... خورشید بدجوری از درون شکسته آقای کیام . چون اون دختر بیچاره شما رو باور داشت ، چون عاشقتون بود .

- بود ؟؟؟ ..... یعنی الان نیست ؟؟؟؟

Romandl

- من چیزی نمی دونم آقای کیان . فقط گاهی زنگ می زدم که حال جسمانیش و بپرسم .

امیرعلی نگاه کلافه اش را از سروناز گرفت و جای دیگری انداخت . اینکه خورشید دیگر دوستش نداشته باشد ، کم از کابوس های این روزهایش نداشت .

- حالا کجا رفته ؟

- سمت لرستان .

امیرعلی دست به کمر گرفت و پا به عرض شانه باز کرد و متعجب با ابروانی که هنوز در هم تنیده بود ، گردن سمت سروناز کشید .

- لرستان ؟

- اونجا که کس و کاری نداره که . یه دختر تک و تنها بلند شده رفته اونجا چی کار ؟

- خورشید اونجا کس و کاری نداره ، اما من که دارم ..... رفته خونه خواهرم . خواهرمم تنها زندگی می کنه.

- چطوری رفته ؟

Romandl

- پسر داییم مستقیما از بیمارستان بردش .

امیرعلی جوری سروناز را نگاه کرد که سروناز ابرویی بالا داد و با خنده گفت :

- پسر داییم ازدواج کرده آقای کیان . پسر داییم و زنش ، باهم خورشید و از بیمارستان بلند کردن و بردن .

- تمام این روزها هزارتا فکر مزخرف اومد تو سرم ..... تا کجاها که جلو نرفتم . با چه فکرایی که خودم و شکنجه نکردم .

سروناز دست به ظرف سوپ امیرعلی که یخ کرده بود زد و همراه با سینی از جایش بلند شد .

- من برم سوپتون و عوض کنم . سرد شده .

- نمی خورم سروناز خانم ..... فقط ، فقط شما شماره تماس از خورشید دارید ؟

- بله . چطور ؟

امیرعلی موبایلش را از روی پاتختی بلند کرد و سمت سروناز گرفت .

- لطفا شمارش و بگیرید .

Romandl

- می خواین باهاش حرف بزنید ؟ ..... آقای کیان خورشید احتیاج به مقدمه چینی داره .

- خیله خب ، پس الان شما بهش زنگ بزنید و باهاش حرف بزنید ..... من فقط می خوام صداش و برای چند دقیقه بشنوم ..... بلکه این قلب لعنتیم بعد هفته ها سر جاش بشینه و آروم بگیره.

سروناز متاثر نگاهش کرد ..... خوب می دید که نبود خورشید چه بلایی بر سر این مرد همیشه استوار و محکم آورده بود ..... مردی که هرگز باورش نمی شد ، روزی از دوری دختری اینچنین از پا در بیاید .

- باشه ..... اما از موبایل شما نمیشه . خورشید شماره شما رو حفظه . من با موبایل خودم باهاش تماس می گیرم ..... اما قبلش باید سوپتون و بخورید آقای کیان ..... خورشید باید همون مرد گذشته هاش و ببینه ، شما احتیاج به تقویت شدن دارید .

و بدون آنکه منتظر جواب و یا نظری از سمت امیرعلی باشد ، از اطاق خارج شد و دقیقه ای بعد با سینی سوپ گرم و موبایل وارد اطاق شد و مجدداً جای قبلش نشست و سینی را روی پای

Romandl

امیرعلی ای که کلافه و درهم ریخته لبه تختش نشسته بود گذاشت .

امیرعلی بالاجبار و زورکی تمام سوپش را پایین داد ..... فقط می خواست زمان زودتر بگذرد و سروناز به خورشید زنگ بزند .

سینی را کنار گذاشت ..... ظرفش خالی شده بود و او اصلا نفهمید که چه خورده .

- سروناز خانم زنگ بزنید.

سروناز به ابروان در هم تابیده او و نگاه دو دو زده اش نگاه کرد ..... نگفته هم مشخص بود که قلب امیر علی میان حلقش می کوبد .

- نمی خواین حضوری ببینیدش ؟ از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن .

- الان تنها چیزی که می خوام اینه که صداش و بشنوم ..... همین .

سروناز نفس عمیقی کشید و شماره خانه خواهرش را گرفت و گوشی را سمت امیرعلی گرفت .

Romandl

- آقا فقط همونجور که گفتم خورشید احتیاج به مقدمه چینی .....

امیرعلی حرصی و هیجان زده میان حرفش پرید و گوشی را از دست سروناز گرفت و به گوش خودش چسباند و تنها گفت :

- حرف نمی زنم ..... فقط می خوام صداش و بشنوم .

- الو .....

با پیچیدن صدای خورشید میان گوشش ، قلبش به آنی همچون ساختمانی که زیر هر ستونش تی ان تی گذاشته باشند ، منفجر شد و به آنی فرو ریخت ..... بعد از سه هفته صدای خورشیدش را می شنیدش ..... دستش را مشت کرد و پلک هایش بی اختیار روی هم افتاد و تمام جانش شد گوش برای شنیدن صدای نفس های آرامِ خورشیدش .

- الو ..... الو ..... ببخشید صداتون نمی یاد ، لطفا یه بار دیگه تماس بگیرید .

و صدای بوق اشغالی که ثانیه بعد در گوشش پیچید به او گفت که خورشید تماس را قطع کرده .

Romandl

- خودش بود ..... خورشید بود ..... بعد از چندین هفته ، صداش و باز شنیدم ، خدایا شکرت که سلامته .

- گوشی رو بدید به من .

امیرعلی در حالی که دلش شدیدا برای گرفتن بار دیگر شماره مورد نظر بی قراری می کرد ، موبایل را سمت سروناز گرفت ..... عطش پیدا کرده بود ..... عطش شنیدن مجدد صدای خورشید .

و سروناز انگار حرف دل و نگاه کلافه امیرعلی را خوب فهمید که بار دیگر شماره منزل خواهرش را گرفت و تلفن را روی بلند گو گذاشت .

- بله ؟

- سلام خورشید جان .

- سلام سروناز جون ..... خوبید ؟ ..... شما بودید یکی دو دقیقه پیش زنگ زدید ؟

Romandl

سروناز نگاهش را به امیرعلی ای که انگار بعد از مدت ها درون چشمانش نور درخشانی پدیدار شده بود ، انداخت و همانطور گفت :

- آره من بودم . مثل اینکه صدام نمی اومد .

- آره اصلا صداتون نمی اومد ، اما الان خوبه ..... حالا حالتون خوبه ؟ خانواده خوبن ؟

- آره خدارو شکر . تو خوبی ؟ چی کارا می کنی ؟

- هیچی . با شکوفه جون مشغولم ..... این چند هفته من و حسابی به کار گرفته ..... میگه می خواد یه خیاط درست و حسابی به مادر پدرم تحویل بده ..... این چند روزه هم روی یه لباس مجلسی کار می کنه ، امروز اجازه داد طرح روی سینشو من سنگ دوزی کنم .

- حالا خوب سنگ دوزی کردی یا نه ؟ کارت تمیز بود ؟

- به نظر خودم بدک نبود ..... شکوفه جونم گفت خوبه ، اما یه ذره درستشم کرد .

- صورتت چطوره ؟

Romandl

- کبودی هام کمی داره بهتر میشه ..... زخم گوشه لبمم خوب شد خدا رو شکر ..... فقط یه ذره این کبودی های بنفش روی گونم اذیتم می کنه ..... هنوزم که بیرون میرم ، ماسک می زنم ..... نگاه مردم اذیتم می کنه .

امیرعلی خم شد و آرنج به زانوانش تکیه داد و چنگ در موهایش زد ..... چه کرده بود ؟؟؟ با خورشیدش چه کرده بود ؟؟؟

سروناز که حال دگرگون شده امیر علی را دید ، تماس را از رو حالت بلندگو بیرون آورد و امیرعلی با اشاره سر به او گفت که می تواند از اطاق خارج شود ..... می دانست فقط کافی است سروناز چند ثانیه بیشتر در این اطاق بماند تا او کنترل از دست بدهد و موبایل را از دستانش بگیرد و خودش حرف بزند بلکه این قلب به آتش کشیده شده اش ، آرام گیرد .

***

درون تختش دراز کشیده بود و به تکه کاغذ میان دستانش نگاه می کرد ..... سروناز آدرس خانه خواهرش را داده بود و او از فرط هیجان نه می توانست بخوابد ، نه می توانست برای لحظه ای پلک بر روی هم بگذارد .

Romandl

آنقدر هیجان زده بود که خانم کیان نگفته فهمیده بود برخلاف تمام بدبیاری های این روزها ، باید اتفاق خوبی افتاده باشد که چشمان امیرعلی بعد از روزها برق زندگی به خودش گرفته و درون پاهایش جان رفته .

آفتاب هنوز درون آسمان ننشسته بود و آسمان کمی گرگ و میش بود که راه افتاد ..... تمام دیشب را بدون آنکه پلک روی هم بگذارد ، تنها به خورشید فکر کرده بود و بس و الان هم بدون آنکه لب به چیزی بزند و یا صبحانه بخورد ، به سمت بروجرد راه افتاده بود .

نمی دانست این همه انرژی به یک آن چگونه درون عروقش جاری شد که حتی تبش را هم در عرض چند ساعت قطع کرد و توانست تا بروجرد یک ضرب و بی وقفه براند ..... از آینه وسط ماشین نگاهی به خودش انداخت و چنگی درون ریش های بلند شده و نامنظمش کشید ..... این مدت ، زیادی از امیرعلی صاف و اتو کشیده و با دسیپلین گذشته هایش فاصله گرفته بود ..... وقتش بود که قبل از رو به رو شدن با خورشید دستی

Romandl

به سر و رویش هم بکشد ..... باید همان امیرعلی استوار و محکم و اتو کشیده گذشته می شد .

ساعت دو بود که به بروجرد رسید و نگاهی به آدرس غریب میان دستش انداخت . چندباری برای عقد قرار داد به این شهر آمده بود ، اما آنقدر آشنائیت نداشت که بخواهد خودش مسیر را پیدا کند و بدون پرسش آدرس را بیابد .

با افتادن چشمش به سالن جمع و جور پیرایش مردانه ای ماشین را به گوشه خیابان کشید و پارک کرد و وارد سالن پیرایش شد ..... زبان بی لحجه اش می گفت مسافری از تهران است و مال این استان نیست .

- سلام .

- سلام بفرمایید آقا .

- می خوام یه دستی به سر و صورتم بکشید ..... ریشام کاملا زده بشه.

- حله آقا . بشین شروع کنم ..... فقط مدل خاصی مد نظرتون هست ؟

Romandl

امیرعلی روی صندلی نشست و نگاهی از داخل آینه بزرگ مقابلش ، به خودش انداخت ..... صورتش نسبت به یک ماه پیش لاغر شده بود .

– نه ، هر مدلی که فکر می کنید خوبه بزنید .

– خیالتون جمع آقا . کارم و بلدم .

دوباره بعد از نزدیک به سه هفته ، کم کم داشت به امیرعلی گذشته تبدیل می شد ..... چنگی لای موهای کوتاه شده و سشوار کشیده اش کشید ..... خوب شده بود .

با ظاهری مرتب و جدیدی از سالن پیرایش خارج شد و آدرس خانه خواهر سروناز را پرسان پرسان پرسید تا توانست خانه را پیدا کند .

ماشین را کنار جدول پارک کرد و نگاهی به ساختمان دو طبقه قدیمی و آجر سه سانتی مقابلش انداخت ..... با فکر اینکه خورشیدش در این ساختمان حضور دارد ، تپش قلبش بالا رفت . قرار بود بعد از نزدیک به سه هفته خورشیدش را ببیند .

در حالی که صدای ضربان بلند قلبش تمام جانش را گرفته بود ، با قدم هایی استوار و محکم جلو رفت و زنگ طبقه دوم را فشرد .

Romandl

- بله ؟

- منزل جلالی ؟ خانم شکوفه جلالی .

- بله بفرمایید .

- کیان آرا هستم . همسر خورشید .

شکوفه با شنیدن فامیلی امیرعلی ابروانش از تعجب بالا رفت ..... دیشب سروناز زنگ زده بود و با او صحبت کرده بود و گفته بود خورشید را برای رویا رویی با امیرعلی آماده کند ..... اما او اصلا فکرش را نمی کرد ، امیرعلی بخواهد به این سرعت به سمت بروجرد راه بی افتد که او هم بخواهد با خورشید حرف بزند و او را برای رویا رویی با امیرعلی آماده کند.

- سلام آقای کیان ..... بفرمایید بالا .

و در را با مکثی باز کرد و امیرعلی داخل شد و پله ها را بالا رفت و جلوی در واحد زنی مانتو روسری پوش که هیچ شباهتی به سروناز نداشت ، را دید.

- سلام آقای کیان .

- سلام خانم ..... ببخشید ، خورشید هست .

Romandl

شکوفه خانم کمی این پا و آن پا کرد .

– هست ..... اما راستیتش سروناز دیشب به من زنگ زد که با خورشید حرف بزنم و اون و برای رویا رویی با شما آمادش کنم ..... راستش من فکر نمی کردم شما به این سرعت خودتون و به بروجرد برسونید ..... برای همین هنوز باهاش حرف نزدم . خورشید هنوز خبر نداره که شما می دونید اون کجاست .

امیرعلی سری تکان داد . دیگر برای وقت تلف کردن کمی دیر بود . باید خودش دست به کار می شد ..... دیگر نه توان صبر کردن داشت و نه توان انتظار کشیدن .

– موردی نداره . خودم باهاش حرف می زنم .

– اما آقای کیان خورشید .....

– نگران نباشید خانم ..... من بلدم چطوری خورشید و آروم کنم .

شکوفه لبانش را روی هم فشرد ..... چاره ای نداشت ، جز قبول کردن حرف امیرعلی .

Romandl

- باشه ، پس بفرمایید داخل . منم میرم بیرون تا شما راحت حرفاتون و بزنید ..... خورشید تو اطاق آخره ، داره سنگ دوزی می کنه .

- ممنون .

و با کنار کشیدن شکوفه ، کفش هایش را درآورد و از کنار او گذشت و داخل شد و شکوفه نگاهی به او که به سمت انتهای خونه راه افتاده بود ، انداخت و با مکثی از خانه خارج شد و در را پشت سر خودش بست .

امیرعلی نگاهی به دور و اطرافش انداخت ..... خانه نسبتا بزرگ اما ساده ای بود که جز یک دست مبلمان قدیمی و میز تلویزیون و کف مفروش شده ، چیز دیگری نداشت .

با نگاهش اطاق ها را جستجو کرد و با دیدن آخرین در نیمه باز ، دستش را روی دستگیره گذاشت و با نفس عمیقی در را کاملا باز کرد و خورشیدش را بعد از نزدیک به سه هفته پشت به خودش و نشسته روی زمین دید .

- شکوفه جون ، کی بود ؟

Romandl

خورشید هنوز هم پشتش به او بود و با فکر اینکه آدم پشت سرش شکوفه است ، به دوخت و دوزش ادامه می داد ..... قلب امیرعلی بی طاقت خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید ..... داشت خورشیدش را بعد از مدت ها می دید ، آن هم صحیح و سالم ..... با همان موهای لخت دم اسبی بسته شده همیشگی اش ..... نگاه عطشانش روی پیراهن آستین کوتاهش گل منگلی گشاد او که زیاد با سنش سنخیتی نداشت ، نشست و بی اختیار دست از دستگیره جدا کرد و یک قدم دیگر جلو رفت و کاملا وارد اطاق شد .

خورشید به هوای اینکه شکوفه پشت سرش ایستاده ، به عقب سر چرخاند ..... اما با دیدن آدم پشت سرش ، لبخندِ روی لبانش آهسته آهسته محو شد و سوزن و لباس از ما بین انگشتانش پایین افتاد ..... چیزی را که می دید باور نمی کرد ..... امیرعلی بود . همان امیرعلی گذشته ، همانطور مرتب و کت و شلوار پوشیده ، با همان نگاه گذشته ..... امیرعلی ای که همسر موقتی اش بود ..... همانی که او را به چنین روزی درآورده بود.

Romandl

- خورشید .

اما خورشید انگار نفسی میان سینه اش نداشت که بتواند جواب امیرعلی را بدهد ..... تنها با همان چشمان گشاد شده و دهان نیمه باز امیرعلی را خیره خیره نگاه می کرد .

امیرعلی که شوکه شدن او را فهمیده بود ، چند قدم دیگر جلو رفت و نگاهش بی قرارش روی گونه های کبود او نشست و مقابلش زانو زد و با کف دو دستش صورت او را قاب گرفت .

- تنبیهم کردی خورشید ..... بدترین تنبیه عمرم و کردی ..... این چند وقته خوب تقاص کار اشتباهم و پس دادم . با جون و پوست و استخونم پس دادم خورشید .

نگاه دو دو زده اش جای جای صورت او چرخید و یکی یکی کبودی های صورت او را از نظر گذراند و آرام تر از ثانیه پیش با صدایی بم تر شده از درد نشسته در سینه اش ادامه داد :

- تقاص یکی یکی این سیلی های بی رحمانم و پس دادم ..... این چند وقته روزی نبود که آروم و قرار داشته باشم . عین اسپند روی آتیش ، بالا و پایین پریدم و برای پیدا کردنت تمام تهران و زیر و رو کردم ..... خدا خوب تقاص دلی که ازت شکوندم

Romanak

و گرفت ..... اومدم بگم که من و ببخش ..... اومدم بگم حاضرم هر کاری کنم ، که فقط دلت دوباره با من صاف بشه ..... اومدم بگم که نبودنت من و به جنون رسوند ..... اومدم بگم شکنجه کردنم و تموم کن و برگرد پیشم .

و در چشمان مات و مبهوت شده خورشید نگاه کرد و آرام سر جلو برد و پیشانی او را بوسید و با مکثی نسبتا طولانی لبانش را از پیشانی او جدا کرد ..... خورشید پلکی زد ..... انگار این بوسه آرام اما مرطوب امیرعلی او را کم کم از شوک دیدنش خارج کرد ..... دست روی دو دست امیرعلی که صورتش را قاب گرفته بود گذاشت .

– حرف بزن خورشید ..... من تشنه صداتم ..... تشنه نگاتم .

– امیر ..... امیر علی .

امیرعلی بی طاقت دست به شونه خورشید گرفت و او را با خشونتی توأمان به مهر و محبتی زیر پوستی سمت خودش کشید و به سینه اش کوبید و دستانش را دور شانه های ظریف او حلقه کرد و او را محکم همراه با ابروان درهمی به خود فشرد و پلک بست ..... و اجازه داد سلول به سلول تنش حضور مجدد

Romandl

خورشید را میان سینه اش حس کند و ترسی که نزدیک به سه هفته در دلش نشسته بود ، دود شود و به هوا برود .

- بخشیدی خورشید ؟ ..... بخشیدیم ؟

با سکوت خورشید لرزی را میان دلش حس کرد و قلبش فشرده شد ..... باید به خورشید حق می داد ، کم ظلمی در حق این دختر نکرده بود .

با مکثی او را از سینه اش جدا کرد و در چشمان خورشید نگاه کرد . هنوز هم ابروانش متاثرانه از حال و هوایی که برای خورشید درست کرده بود ، درهم بود .

- اگه نبخشیم ..... نابود می شم خورشید ..... به ولای علی نابود میشم . کمر به نابودی من نبند.

خورشید نگاهش کرد ..... انتظار این رفتار و این حرف ها را از امیرعلی نداشت ..... به هیچ عنوان نداشت . امیرعلیِ مغرور و جدی و خشک که عادت به ابراز احساساتش نداشت و همیشه احساسات مردانه اش را سخت و زیر پوستی نشان می داد کجا ، و این مرد مقابلش که حرف از نابودی خودش می زد ، کجا .....

Romandl

حس می کرد چیزی جابه جا شده . چیزی مثل جا به جایی آسمان و زمین .

او عاشق امیرعلی بود ..... حتی باید اقرار می کرد بعد از تمام این ماجراها ، هنوز هم آن ته مهای قلبش برای این مرد پشیمانِ مقابلش می تپید و می لرزید ..... خودش را آماده کرده بود که اگر امیرعلی دست پیش گرفت ، او هم جدی برخورد کند و از موضعش کوتاه نیاید ..... اما الان با چیزی مواجه شده بود که به هیچ عنوان انتظارش را نداشت ..... انگار سروناز راست می گفت و هیچ اغراقی در حرف هایش نبود ..... این دوری ، زیادی مرد مقابلش را اذیت کرده بود و به جنون کشانده بود ..... نگاهش را درون صورت امیرعلی چرخاند ..... لاغر شدنش را حس کرد .

– شاید روزی آرزوی نابودی خودم و بکنم ..... اما شما رو ..... به هیچ وجه .

امیرعلی میان همان ابروان درهمش ، لبانش به لبخند کمرنگ امیدوار کننده ای کشیده شد ..... بالاخره صدای خورشید را شنیده بود .

Romandl

- پس بخشیدیم ..... بگو که بخشیدیم . بگو و خیالم و راحت کن .

- بهم شک کردید ..... به منی که ، شما رو بی نهایت دوست داشتم ، انگ خیانت زدید ..... منی که تمام وجودم و متعلق به شما می دونستم و از خودتون روندید .

امیرعلی گردن خم کرد و پلک بست ..... ظلمی که در حق این دختر کرده بود ، چیری نبود که بشود نادیده اش گرفت ..... همانطور با همان گردن خم شده باز هم خورشید را سمت سینه اش کشید و او را به سینه اش چسباند و گونه روی موهایش گذاشت ..... و خورشید با حس مجدد این مأمن امنی که شاید بعد از یک ماه و خورده ای باز داشت تجربه اش می کرد ، پلک بست و خودش را بیشتر میان سینه او جمع کرد و صورت به سینه او فشرد .

- فقط می تونم بگم من و ببخش ..... خورشید ، آخرین چیزی که دلم می خواد تو این دنیا بشنوم ، اینه که بگی دیگه دوستم نداری ..... بگی دیگه دلت باهام صاف نمیشه ..... بگی جوری دلت و شکستم ، که دیگه هیچ مدله درست نمیشه .

Romandl

خورشید از حس درد در صدای امیرعلی ، قلبش فشرده شد ..... امیرعلی را همیشه مقاوم و محکم و استوار دیده بود و حالا نمی توانست این عجز و درد در صدای او را تاب بیاورد و تحمل کند . آنقدر عاشق بود که قلبش نه تحمل دیدن این نگاه مستاصل او را داشت ، نه گوش هایش تحمل شنیدن درد در صدای او را ..... دیگر نمی دانست او عاشق تر است یا امیرعلی .

دستانش را آرام از میان آغوشش آزاد کرد و دور کمر امیرعلی حلقه نمود و خودش را بیش از پیش به او چسباند و فشرد ..... دیگر چی می خواست ؟ امیرعلی پشیمان بود و اینگونه برای طلب بخشش مقابلش زانو زده بود . اینکه امیرعلی عشق اول و آخرش بود ، به هیچ وجه قابل کتمان نبود.

– من ..... همیشه شما رو دوست داشتم .

امیرعلی با حس دستان حلقه شده خورشید به دور کمرش ، او را بیشتر میان بازوانش پنهان کرد .

– حتی الان ؟

– حتی الان .

Romandl

- منم ..... دوستت دارم خورشید . قبلا فکر می کرد ، این دوست داشتن ، فقط یه دوست داشتن سادست . از همونایی که یه مرد از یه زنی خوشش می یاد و بهش درخواست ازدواج میده ..... اما هیچ وجه فکر نمی کردم ، عمق دوست داشتم ، تا این حد زیاد باشه که از نبودنت هزار بار بمیرم و زنده بشم .

- من از دستتون ناراحت بودم ، دلم شکسته بود ، اما راضی نبودم شما به این روز بی افتید ..... دلم نمی خواد هرگز صداتون و اینجوری گرفته ببینم .

- بخاطر تبیه که این مدت کردم ..... این صدای گرفته و این گلو درد ، سوقاتیای همون تبه .

خورشید تکانی به خودش داد و از آغوشش خارج شد و در چشمان براق و پر سوی امیرعلی نگاه کرد و فکر کرد ، برای اولین بار است که نگاه این مرد را این چنین شیفته و براق و لرزان می بیند .

- هوا سرد شده و حتما شما هم این مدت لباس کافی نپوشیدید ..... سروناز جونم نبوده که یه غذای مقوی جلوتون بزاره .

Romandl

امیرعلی لبخند تلخ یکطرفه ای زد ..... دل این دختر را به بدترین وجه ممکن شکسته بود ..... تا حد مرگ کتکش زده بود ..... انگ هرزگی به او بسته بود و خورشید ، نگران لباس کم و ناهار و شامش بود .

- اگه از دستت می دادم ..... اگه پیدات نمی کردم ، می مردم خورشید . جسمم نه ، روحم می مرد ..... می شدم یه مرده متحرک که کاری جز آزار و اذیت خودش بلد نیست .

خورشید با همان صورت کبودش لبخند نیم بندی زد ..... چقدر شنیدن این حرف ها از زبان امیرعلی ای که همه ظاهر خشک و جدی و سرد او را دیده بودن خوب بود و حس خاص و مهم بودن به او می داد ..... نگاه امیرعلی به او به گونه ای بود ، که انگار هر لحظه هر حال ستایشش است .

- خدا نکنه .

امیرعلی باز دست بالا برد و یک طرف صورت او را با کف دستش قاب گرفت و با شستش کبودی اش را آرام نوازش کرد .

- چطور تونستم اون چرندیات و راجب تو باور کنم ؟؟؟ ..... چطور تونستم این صورت ناز و به این حال و روز در بیارم

Romand

- داره بهتر میشه ..... تا دو سه هفته دیگه هم کاملا خوب میشه .

امیرعلی نگاهش را چرخی روی لباس های در تن اویی که مطمئن بود برای خواهر سروناز است ، داد و بی طاقت گفت :

- آماده ای که برگردیم ؟

- برگردیم ؟

- آره ، اومدم که برت گردونم سر جای اصلیت . برت گردونم سر خونه زندگیت ..... جای تو اینجا نیست . تو باید پیش من باشی ، تو خونه زندگی من باشی .

لبخند روی لبان خورشید قوی تر شد .

- ببینم ناهار خوردید ؟

- صبحونه هم نخوردم ، چه برسه به نهار ..... دیروز که سروناز بعد از چند هفته زبونش و باز کرد و گفت کجایی ، انقدر هیجان زده شدم که امروز کله سحر وقتی هنوز آسمون نیمه تاریک بود ، بدون اینکه به چیزی لب بزنم از خونه زدم بیرون .

Romandl

خورشید با ابروان بالا رفته نگاهش کرد و تمام وجودش پر شد از شیرینی محسوسی از این دلبری های امیرعلی .

تکانی به خودش داد تا از جایش بلند شود و بساط ناهار را برای او محیا کند که امیرعلی به سرعت مچ دست او را گرفت و متوقفش کرد .

- کجا ؟

- می خوام براتون ناهار گرم کنم ..... من و شکوفه جون یک و نیم ناهار خوردیم و سفره رو جمع کردیم ..... من موندم معدتون چطوری تا الان صداش در نیومده .

سفره کوچکی داخل پذیرایی پهن کرد و نگاهش را نامحسوس چرخی درون خانه داد ..... انگار شکوفه از خانه بیرون رفته بود تا آنها با خیال راحت حرف بزنند ، که در تمام این مدت پیدایش نبود .

گوشه سفره بشقابی پر از لوبیا پلو با گوشت را گذاشت و کنارش هم ماست و دوغ محلی و کمی نان که از صبح در سفره باقی مانده بود گذاشت ..... این سفره ساده به هیچ عنوان شبیه میزی که امیرعلی تمام طول عمرش پشت آن نشسته بود و صبحانه و ناهار

Romand

و شامش را خورده بود ، نبود ، اما حداقل جواب گوی معده او میشد .

- امیرعلی آقا ..... بفرمایید ناهار .

امیرعلی کنارش قرار گرفت و دست به دور کمرش انداخت و او را به سینه اش چسباند و گردن سمت او خم کرد و پچ وچ وار میان گوشش گفت :

- نمی خوای راحت با من حرف بزنی ؟

- راحت ؟ من همین الانشم راحت باشما حرف می زنم .

- منظورم اینه که دست از این امیرعلی آقا گفتنا و جمع بستنا بردار ..... باهام راحت باش ، همین مدلی که من باهات راحتم . می خوای تو هم مثل بقیه امیر صدام کن .

خورشید همیشه حس خوبی از بودن در آغوش او می گرفت ..... دقیقا مثل الان که تمام وجودش پر شده بود از هیجانات خوش آیند .

- من امیرعلی رو بیشتر دوست دارم .

Romandl

امیرعلی از همان لبخندهای زیر پوستی مختص خودش زد و حس و حال خوبش را با فشردن بیشتر خورشید به سینه اش و فرو کردن نوک انگشتان دستش در پهلوی او نشان داد .

- خب تو امیرعلی صدام بزن .

خورشید لب زیرینش را به داخل دهانش کشید ..... امیرعلی راست می گفت . باید از یکجایی طرز مکالماتش را با او تغییر می داد ..... امیرعلی که دیگر غریبه نبود .

- غذات یخ نکنه .

- خودتم بیا بشین باهام بخور . تنهایی نمی تونم بخورم ..... به اندازه کافی این مدت تنهایی کشیدم .

- آخه من همین یک ساعت پیش ناهار خوردم ..... اگه می دونستم شما می یای ، نمی خوردم و منتظر می موندم تا بیای .

- حالا مسئله آنچنان وخیمی هم پیش نیومده ، بیا کنارم بشین با من بخور .

- آخه واقعا گشنم نیست .

- سه چهار تا قاشق که به جایی بر نمی خوره .

Romandl

- باشه .

و خودش را از امیرعلی جدا کرد و با قلبی که یکی می زد و یکی نمی زد ، به سمت آشپزخانه راه افتاد و امیرعلی از همانجا بلند گفت :

- با خودت ظرف نیاری ..... فقط یه قاشق چنگال بیار ..... باهم تو یه ظرف می خوریم ، این برای من خیلی زیاده .

خورشید لب زیرینش را به داخل دهانش کشید و نامحسوس گوشه اش را گزید ..... در یک ظرف غذا بخورند ؟

یک دست قاشق چنگال برداشت و باز کنار امیرعلی قرار گرفت و به ظرف غذای او نگاهی انداخت ..... در این مدت زمان صیغه شش ماهه که آخرین روزهایش را سپری می کردند ، هرگز فرصتی پیش نیامد که بخواهند در یک ظرف غذا بخوردند ..... شاید سر یک میز می نشستند و صبحانه و ناهار و شام می خوردند ، اما در یک ظرف ..... هرگز .

- بیا بشین دیگه ، چرا استخاره می کنی ؟

خورشید از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و معذب و دو زانو کنارش نشست و دامن مشکی اش را روی پاهایش مرتب

Romandl

کرد ..... امیرعلی که حس معذب بودن خورشید را به خوبی حس می کرد ، نگاهی به صورت زیبای او ، که با وجود کبودی های ریز و درشت روی گونه اش ، باز هم خاص و زیبا بود ، انداخت و دستش را آرام دور کمر او فرستاد و حلقه نمود .

- چیه خورشید ؟ ..... چرا انقدر معذبی ؟ راحت باش .

خورشید که فکر می کرد این حالاتش نمود بیرونی ندارد و امیرعلی چیزی از آن متوجه نمی شود ، دست پاچه و هول شده ، با چشمانی گشاد به او نگاه کرد .

- من معذب نیستم که .

و بلافاصله برای توجیه رفتارش ، قاشق در دستش را درون لوبیا پلو فرو کرد که فهمید سر امیرعلی ، خیلی آرام دارد به سر او نزدیک می شود و ثانیه بعد نفس های گرم او از این نزدیکی بیش از اندازه ، جایی میان گردن و گوشش حس نمود .

اما امیرعلی قبل از اینکه خورشید بخواهد قاشقش را بالا بیاورد با لحن آرام که کمی هم موزیانه به نظر می رسید ، گفت :

- قبلا بهت نگفتم من راحت تر از هر کسی می تونم اون ذهنت و بخونم ؟

Romandl

و قاشق پر از لوبیا پلویی که آماده کرده بود تا دهن خودش بگذارد را بالا آورد و مقابل دهان خورشید گرفت .

- حتی یک صدمم فکر اینکه بخوای من و بپیچونی رو نکن ..... حالا هم دهنت و باز کن .

خورشید در حالی که حس می کرد میان شعله های آتش گیر افتاده و حرارت از جای جای تنش بیرون می زند ، با چشمانی گشادتر شده نسبت به ثانیه های پیش به قاشق مقابل دهانش نگاه کرد .

- خودم می تونم بخورم .

- منم نگفتم نمی تونی ..... اما می خوام اولین قاشق غذا رو من بهت بدم ، بعدی هاش و خودت بخور .

خورشید نگاهش را معطوف چشمان براق امیرعلی کرد و همانطور خیره در چشمان او دهانش را باز کرذ و امیرعلی همراه با لبخند یکطرفه ای قاشق را درون دهان او فرستاد .

- بعد از اینکه خوردی ، تمام لوازمت و جمع کن . بر می گردیم .

Romandl

- اینجا لوازم زیادی ندارم ..... یعنی اون موقع که مستقیما از بیمارستان اینجا اومدم ، وقت جمع کردن وسایلی نداشتم که الانم چیزی همراهم داشته باشم .

- پس این مدت و اینجا چطوری گذروندی .

- همه چیز و شکوفه جون برام محیا کرد . گاهی هم سروناز جون برام پول می فرستاد .

امیرعلی ابرویی درهم کشید و سرش را پایین انداخت و با همان ابروان درهم به فرش زیر پایش نگاه کرد ..... نهایت بی غیرتی بود که نیازهای زنش را کسی غیر از خودش محیا می کرد .

- تمام این مدت و باهاشون حساب می کنم .

****

چند دقیقه ای می شد که شکوفه به خانه برگشته بود و مقابل امیرعلی روی مبل نشسته بود و نگاه های جدی او را که گه گاهی روی خورشید می نشست و کش می آمد می دید ..... نگاه های جدی که انگار سعی می کرد جدی به نظر برسد ، اما شکوفه می توانست با ریز بینی تمام ، شیفتگی را در چشمان او ببیند .

Romandl

- خورشید به من گفت که شما و سروناز خانم تا چه حد بهش لطف کردید و هواش و داشتید ..... این چک برای شماست . می دونم که قابل مقایسه با لطف شما نیست ، اما امیدوارم بپذیریدش .

شکوفه متعجبانه ابروانش را بالا انداخت و نگاه کوتاهی به چکی که امیرعلی روی میز عسلی میانشان گذاشته بود ، انداخت .

- این چه کاریه آقای کیان . خانواده ما بیش از این حرف ها به شما بدهکاره . تروخدا اینجوری خجالت زدمون نکنید ، شما جای برادر کوچیک من و خورشید هم جای دختر خودم . انگار من اینکار و برای خانواده خودم کردم . فرقی نداره که .

- ممنون . اما خواهش می کنم این و قبول کنید .

خورشید حاضر شده و مانتو روسری پوشیده از اطاق خارج شد و سمت شکوفه رفت .

- بخاطر تمام کمک هاتون ممنونم شکوفه جون.

- خواهش می کنم عزیزم ..... فقط نری حاجی حاجی مکه ..... دفعه بعدی با شوهرت به من سر بزن ، خوشحالم می کنی ..... تصمیم داشتم خیاطت کنم ، اما نشد و شوهرت اومد دنبالت .

Romandl

خورشید خندید و دستانش را دور گردن شکوفه حلقه کرد و گونه او را بوسید .

- همین الانش هم کلی ازتون خیاطی یاد گرفتم ..... بخاطر همه چیز ممنونم .

- من از تو ممنونم که برای یه مدت من و از تنهایی هام در آوردی . به سروناز هم سلام برسون.

- چشم ..... هرگز محبتاتون و فراموش نمی کنم ..... خیلی مواظب خودتون باشید .

- تو هم همچنین .

- حتما ..... خداحافظ .

- خداحافظت باشه عزیزم .

امیرعلی دست پشت کمر خورشید گذاشت و او هم از شکوفه خداحافظی کرد و خورشید ماسک سفیدش را روی صورتش زد تا کبودی هایش را بپوشاند .

داخل ماشین موزیک پاپ عاشقانه و ملایمی نواخته می شد و امیرعلی پنجه هایش را میان پنجه های خورشید گره زده بود و

Romandl

روی دنده میانشان گذاشته بود و با شستش آرام پوست لطیف روی دست او را نوازش می کرد .

- چند روز پیش از کلانتری بهم زنگ زدن که برای شناسایی جسدی به پزشک قانونی برم ..... می گفتن ممکنه اون دختره تو باشی ..... اون روز مردم و زنده شدم خورشید ، مرگ و با چشام دیدم ، جون دادن و با ذره ذره وجودم حس کردم .

- چند روز پیش از کلانتری بهم زنگ زدن که برای شناسایی جسدی به پزشک قانونی برم ..... می گفتن ممکنه اون دختره تو باشی ..... اون روز مردم و زنده شدم خورشید ، مرگ و با چشام دیدم ، جون دادن و با ذره ذره وجودم حس کردم ..... از فکر اینکه اون زن ، اون دختر تو باشی ، به جنون رسیدم خورشید ..... به خدا دیوانه شدم ..... وقتی برای شناسایی تک و تنها ، با پاهایی که انگار تحمل وزنم و دیگه نداشتن ، وارد سالن اجساد شدم ، پزشکه اونجا درباره دختره برام توضیح داد ..... داشت آمادم می کرد که ..... دختره مورد تجاوز گروهی قرار گرفته و بعدش هم به قتل رسوندنش و ..... برای اینکه شناسایی نشه ، صورتش و با اسید از بین بردن ..... هر

Romandl

کلمه ای که می شنیدم حس می کردم یه تیکه از روحم از تنم خارج میشه ..... دلم می خواست نعره بزنم ، فریاد بزنم ، زجه بزنم ، سرم و تو در و دیوار بکوبم که فقط اون دختر تو نباشی ..... اون روز بدترین روز عمرم بود . حتی بدتر از روز خاکسپاری پدرم .

امیرعلی نفس عمیقی کشید ..... نفس عمیقی که انگار تنها برای تسلط پیدا کردن بر خودش و اعصابش بود ..... با صدایی دورگه شده ادامه داد :

- وقتی دستش و گرفتم و فشردم ، فهمیدم تو نیستی ..... می دونی چرا ؟؟؟

- چرا ؟

- چون بهم آرامش نمی داد ..... همون آرامش و هیجانی که وقتی دستت و تو دستم می گیرم تمام وجودم و پر می کنه .

خورشید به انگشتانشان که در هم چفت شده بود نگاه کرد و صدای امیرعلی باز هم سکوت میانشان را شکاند .

- محلت صیغمون چند روز دیگه به پایان میرسه .

Romandl

نگاه خورشید هنوز هم مات دست بزرگ امیرعلی که سخت دست او را چسبیده بود ، مانده بود ..... حتی این دست هم تمام تن او را داغ می کرد و حرارت می بخشید .

- می خوام قبل از اینکه محلت صیغمون تموم بشه ، بیام با پدر مادرت صحبت کنم .

- پس لیلا چی ؟

- من الان فقط می خوام خیالم از بابت تو جمع بشه ..... عقد دائمت که کردم ، اون و هم طلاق میدم .

خورشید ماسکش را پایین داد و از آینه بغل ماشین به صورت کبودش نگاه کرد ..... حسی به او می گفت تمام این بلاهایی که سرش آمده ، یک سرش به لیلا می رسد .

- اگه میشه ..... اول لیلا رو طلاق بده ..... بعد عقد کنیم .

امیرعلی نگاه کوتاهی به او انداخت و باز هم نگاهش را میخ جاده خلوت مقابلش کرد .

- چرا ؟

Romandl

– یه حسی بهم میگه تمام این بلاهایی که سرم اومده ، یک ربطی به لیلا خانم داره ..... من هنوزم که هنوزه نفهمیدم اون عکسا رو چطوری انقدر طبیعی درست کردن .

امیرعلی فرمان میان دستش را فشرد و ابروانش کمی بیشتر درهم فرو رفت .

– حدست درسته ..... تمام اون بلاها یک سرش به لیلا می رسه و یک سرش به اون سامان عوضی ..... تمام اون عکس ها هم واقعیت داشتن و فتوشاپی در کار نبود.

خورشید هم ابرو درهم کشید و نگاهش را از آینه بغل گرفت و به امیرعلی داد .

– من فکر می کردم شما به من اطمینان پیدا کردی که دنبالم اومدی ..... فکر می کردم باورم کردی که واقعا دختر داخل اون عکس من نیستم . انقد پست نیستم که عاشق شما باشم بعد بخوام خودم و تو بغل پسر خالتون .....

امیرعلی با قیافه ای سخت تر شده و فکی بیرون زده و ابروان درهم گره خورده تر از قبل بی اختیار دست خورشید را فشرد و اسمش را هشدار مانند صدا زد ..... هنوزم تصور آن عکس ها

Romandl

رگ گردنش را بالا می آورد و خونش را می جوشاند ..... خورشید برای او بود و کسی حق نداشت از تن و بدن او لذت ببرد .

- خورشید .

خورشید نگاهش به سمت دستشان که امیرعلی بی اختیار داشت می فشردش کشیده شد و صدای آی از سر دردش بلند شد .

- دستم ..... دستم امیرعلی .

امیرعلی به سرعت نگاهش سمت دست خورشید که میان دستش بود کشیده شد و دستش را کمی آزاد کرد که خورشید دستش را از زیر دست او بیرون کشید و با ابروان درهم نگاهی به امیرعلی انداخت .

- ببخشید ..... یک لحظه کنترل خودم و از دست دادم ..... ببینم دستت درد گرفت ؟

- نه خیلی .

امیرعلی به قیافه درهم فرو رفته خورشید نگاهی انداخت و باز دست دراز کرد و دست خورشید را میان پنجه هایش گرفت .

Romandl

- تو از خیلی چیزها و اتفاقاتی که افتاده خبر نداری ..... تمام اون عکس ها واقعی بودن .

- مگه چی شده ؟ من از چه چیزی خبر ندارم ..... اون عکس ها چطوری واقعی بودن وقتی که من حتی یکبار هم نوک انگشت دستم به دست پسر خاله شما رو نخورده چه برسه به اینکه بخوام تو اون وضعیت برم تو بغل .....

امیرعلی اینبار هشدار آمیز تر خورشید را صدا زد .

- خورشید جان .

و دست خورشید را رها کرد و چنگ در موهایش کشید و خورشید متعجب به چهره برافروخته و رگ گردن بیرون زده او نگاهی انداخت ..... مگر چه شده بود ؟؟؟

- چی شده مگه ؟

- بیهوشت کردن ..... اون لیلای عوضی و اون سامان کثافت حروم زاده نقشه کشیده بودن که بعد از رفتن من به کیش ، خونه رو خالی کنن و بیهوشت کنن و اون عکس ها رو بگیرن ..... تو هم چون تب کرده بودی ، اصلا نفهمیدی لیلا چی داره به خوردت میده که بخوابی و بلند نشی .

Romandl

خورشید شوکه با چشمانی گشاد شده از تعجب و دهانی باز مانده از حیرت به او نگاه کرد ..... با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد با تته پته گفت :

- بی ..... بیهوشم کردن ؟؟؟

- آره ، این نقشه لیلا بود که سامان هم اجراش کرد ..... اون سامان حروم زاده روهم تا جا داشت بخاطر کاری که با تو کرد کتک زدم .

خورشید وحشت زده از تفکراتی که به آنی در سرش ایجاد شده بود و قلبی که فرو ریخته بود ، پرسید :

- مگه ..... مگه چی کار کرد ؟

امیرعلی نگاه کوتاهی به چشمان وحشت زده خورشید انداخت ..... نپرسیده هم می توانست بفهمد چه در ذهن او می گذرد .

- نگران نباش ..... فقط بیهوشت کردن و عکس انداختن ..... اگه سامان غلط اضافه دیگه ای می کرد یا بهت دست می زد ، به والله خونش و می ریختم ..... زندش نمی زاشتم . لیلا هم از اون روزی که متوجه شده من از نقشه هاشون مطلع شدم ، گذاشته

Romandl

رفته و خودش و تو هزارتا سوراخ سمبه قایم کرده ..... می خوام بعد از اینکه رسیدیم تهران ، بلافاصله بریم و تو از لیلا شکایت کنی .

- ببخشید که این حرف و می زنم ، اما واقعا دیگه دلم نمی خواد چشمم تو چشم لیلا خانم شما بشم ..... حتی اگه برای شکایت و گرفتن حق و حقوقم باشه .

- نگران نباش ، دیگه چیزی برای ناراحت کردن من وجود نداره ..... حق داری که دیگه نخوای چشمت تو چشم لیلا بیفته ..... تو که هیچ ، منم دیگه دلم نمی خواد حتی یک لحظه دیگه اسم این زن کلاش و داخل شناسنامم نگه دارم و باهاش زیر یک سقف زندگی کنم ..... اما بنظرم بهتره که قبل از اینکه من بخوام دنبال کارای طلاق لیلا بیفتم ، ما باهم عقد کنیم . اینجوری با خیال جمعی بیشتری می افتم دنبال کارای طلاق .

خورشید هنوز هم چهره درهم کشیده ، امیرعلی را نگاه می کرد .

- من واقعا نسبت به این کار حس خوبی ندارم ..... تموم این بلاها زیر سر لیلا خانم بود ..... من دلم می خواد وقتی لیلا خانم رو طلاق دادی ، با خیال راحت با شما ازدواج کنم ..... اما

Romandl

اینجوری هر لحظه باید تن و بدنم بلرزه که نکنه لیلا خانم یه بلای دیگه ای سرم در نیاره .

امیرعلی نفس کلافه ای کشید و لبانش را برهم فشرد ..... از یک سمت به خورشید حق می داد و از سمت دیگر حرصش می گرفت که مگر خورشید خبر از مدت زمان کم باقی مانده از صیغه اشان خبر ندارد ؟؟

- می دونم ترسیدی ، اما من بهت قول میدم دیگه همه جوره مثل یه کوه پشت سرت به ایستم و نذارم لیلا برات توطئه جدیدی درست کنه ..... اما خورشید دادخواست طلاق و تشکیل پرونده و بررسیش و مشاوره هاش ، لااقل دو سه ماه زمان می بره ..... محرمیت بینمون لااقل پنج شش روز دیگه تمومه خورشید ..... این و متوجه ای ؟ این مسئله رو می خوای چی کارش کنی ؟ ..... مطمئنم که مادرت داره لحظه شماری می کنه تا مدت زمان این صیغه تموم بشه و بیاد دستت و بگیره و ببره ..... خورشید الان دیگه همه چیز مثل سابق نیست ، اونم به این فضاحتی که من برات درست کردم ..... مطمئنم کافیه

Romandl

چشم مادرت به این صورت کبودت بخوره ، دیگه نه اجازه میده و نه حاضره که حتی برای یک روز اضافه تر تو کنار من بمونی .

و نگاه کوتاهی به صورت کبودی ها و ماسکی که خورشید زیر چانه اش جمعش کرده بود انداخت و دندان هایش را از حرص با تمام توان بر روی هم فشرد که عضلات فکش بیرون زد و نمایان شد و با عذابی که در تک تک کلماتش موج می زد ، با درد ادامه داد :

– منم اگه جای پدر مادرت بودم و میدم شوهر دخترم چنین بلایی ، سر دخترم آورده حاضر نمی شدم حتی یک لحظه دخترم پیش اون مرد بمونه ..... خورشید اگه مادر پدرت دیگه اجازه ندن تو پیش من برگردی چی ؟ ..... اگه مخالف ازدواج تو با من بشن چی ؟ ..... اون وقت من چه غلطی بکنم .

– امیرعلی ..... به خدا من خسته شدم ..... دلم سکون می خواد ، آرامش می خواد ، امنیت می خواد . لیلا فقط باعث زجر و عذاب منه ..... اگه این همه حس بد دارم ، فقط بخاطر اینه که یه زن صیغه ای بیش نیستم و لیلا زن اون خونه است ..... همش تن و بدنم می لرزه که نکنه لیلا با یه نقشه حساب شده دیگه شما رو

Romandl

از چنگ من در بیاره ..... لیلا به دفعات نشون داده که توانایی چنین کاری رو داره ..... خواهش می کنم اول لیلا رو طلاق بده ، بعد با من ازدواج کن ..... بزار اندفعه که پا تو خونت می زارم تنها زن زندگیت باشم ..... بزار با خیال راحت وارد زندگیت بشم .

امیرعلی دست خورشید را گرفت و آرام فشرد و با لحنی آرام که سعی می نمود قانع کننده باشد گفت :

- بهت قول دادم خورشید ..... قول دادم هیچ کدوم از اون اتفاقات گذشته دیگه پیش نیاد ..... لیلا دیگه نمی تونه بهت زهر بریزه ، چون من مثل کوه پشتت ایستادم ..... خورشید من چند شب از نبودنت خواب نداشتم ..... عین مجنون ها در به در تو خیابون ها دنبالت می گشتم ..... الان که پیدات کردم چطوری ازم انتظار داری بزارم بری و دوباره ازم دور بشی ؟؟؟ خورشید من نمی خوام حتی برای یک ثانیه ازم دور بشی ..... می فهمی چی می گم ؟؟؟ نمی خوام ..... می خوام هر لحظه نزدیکم باشی . می خوام وقتی از سر کار برمی گردم تو خونم باشی . می خوام وقتی می خوابم کنارم باشی ..... تو بغلم باشی .

Romandl

خورشید نگاهش مات امیرعلی شد ..... هیچ وقت امیرعلی تا این حد صریح از داشتن او حرف نزده بود ..... اما تمام اینها باعث نمی شد او نظرش تغییر کند ..... چشمش بد ترسیده بود .

- می دونم سخته امیرعلی ..... اما ما پنج شش روز وقت داریم ..... هنوز هم کلی تا پایان این صیغه محلت داریم .

- خورشید پنج شش روز برای منی که هنوز وجودت و کامل حس نکردم کمه ..... خیلی کمه ..... کوتاه بیا ، اصلا به پدر مادرت می گم که اون روحانیه اشتباهی بجای شش ماه ، برای هفت ماه صیغه خونده ..... برگه صیغه نامه دست منه ..... ما هم می تونیم برای یک ماه دیگه این صیغه رو تمدید کنیم ..... فردا هم می ریم دکتر پوست . حتما تا یک ماه دیگه صورتت کاملا خوب شده . بعدش هم می ریم خونتون و با پدر مادرت راجب عقد دائم صحبت می کنم .

- من فقط همین خواسته رو از شما دارم ..... اگه قبول کردنش برای شما سخته .....

و با چهره ای که غم و ناراحتی به راحتی در آن نمایان بود ، حرفش را نصفه رها کرد و نگاهش را از امیرعلی گرفت و به

Romandl

جاده مقابلش داد ..... حرف های امیرعلی زیبا بود ..... این بی قراری ها برای اویی که احساساتش را به سختی به زبان می آورد ، برای خورشید زیادی رویایی به نظر می رسید ..... اما اینها ، برای دل ترسیده او کافی نبود ..... خورشید امنیت می خواست ، زندگی را می خواست که دیگر هیچ خبری از لیلا نامی در آن نباشد .

امیرعلی فرمان را میان مشتش فشرد و بار دیگر دندان هایش را برهم سایید و تنها نفس عمیقی کشید تا بر اعصابش تسلط پیدا کند ..... او آدم خواهش و تمنا نبود ..... آدم التماس کردن هم نبود . اما موضوع خورشید با همه چیز فرق می کرد ..... دوری دوباره از خورشید ؟؟؟ ..... آن هم برای یک مدت زمان نامعلوم ؟؟؟ امکان نداشت .

- خورشید جان .

خورشید بی آنکه نگاهش کند ، جوابش را آرام و مغموم و زیر لبی داد .

- بله .

Romandl

- اگه صورت حتی تا یک هفته دیگه خوب نشه و پدرت تو رو با این ظاهری که منه احمق برات درست کردم ببینه ..... می دونی ممکنه چه اتفاقاتی بیفته ؟؟؟ ..... می دونی ممکنه پدرت از من شکایت بکنه ؟؟؟ ..... به واالله که من نگران آبرو و اون شکایت نیستم ، نگران اینم که دیگه اجازه ندن برگردی پیش من ..... من به تک تک اینا فکر می کنم که می گم بهتره که سریعاً عقد کنیم .

- خب فردا اول وقت با شما میریم دکتر پوست . داروها و پمادا رو که استفاده کنم ، روند بهبودیم خیلی سریع تر میشه ..... حتی این چند وقته ، وضع این کبودی هام خیلی بهتر شده .

امیرعلی کلافه و عصبی لب زیرینش را گزید و چنگ در موهایش زد ..... موقعیتش را در خطر می دید ..... حتی نمی توانست تصور کند ، مادر پدر خورشید بعد از دیدن صورت کبود تنها دخترشان چه واکنشی از خود نشان می دهند ..... که آیا تنها به یک دعوا و مشاجره بسنده می کنند ..... یا او را برای همیشه از دیدن خورشید محروم می کنند .

Romandl

تا به تهران برسند ، دیگر نه امیرعلی ای که با ابروان بهم نزدیک شده حسابی در فکر فرو رفته بود حرفی زد ، نه خورشید که آرام مناظر بیرون را تماشا می کرد سخنی گفت .

آهسته ماشین را وارد خانه کرد و همانند همیشه زیر سایبان پارک نمود و خورشید بعد از نزدیک به یک ماه ، چشمانش دوباره به این عمارت بزرگ و مجلل افتاد ..... امیرعلی با اینکه هنوز هم چهره اش اندکی درهم فرو رفته بود و جدی و خشک همانند اکثر اوقات به نظر می رسید ، پیاده شد و سمت خورشید رفت و دستش را دور کمر او حلقه نمود و به خودش چسباند و باهم ، آرام از پله های سنگ مرمر سفید ایوان بالا رفتند و در را برای خورشید باز کرد و اجازه داد او جلوتر از خودش وارد خانه شود .

خورشید وارد شد و نگاه جستجوگر و شاید هم دلتنگش را دور تا دور خانه گرداند ..... شاید روز آخر با وضعیت بسیار نامناسبی و روی دستان برادر سروناز ، بیهوش و در حال موت از این خانه خارج شده بود ..... اما این خانه همان جایی بود که او برای اولین بار معنا و مفهوم عشق را درک کرده بود و تجربه

Romandl

نموده بود ..... همانجایی بود که نزدیک به شش ماه با مردی که قلب و جانش را به او داده بود ، زندگی کرده بود و شب و روزش را با فکر به او گذرانده بود .

نگاهش را هنوز زیاد نچرخانده بود که نگاهش روی خانم کیان خشک شد و قلبش به آنی فرو ریخت . به هیچ عنوان توقع دیدن خانم کیان را ، آن هم به این زودی و در بدو ورودش نداشت و اگر دست حمایت گر امیرعلی را دور کمرش حس نمی کرد ، مطمئناً خودش را به سرعت می باخت .

- سلام خانم کیان .

خانم کیان در حالی که نگاهش به صورت درهم امیرعلی بود ، برای خورشید سری تکان داد و جوابش را زیر لبی داد ..... انتظار دیدن صورت بشاش و خوشحال پسرش را داشت ، نه این صورت درهم رفته و نگاه کلافه و کمی هم عصبیِ او .

- سلام . خوش اومدی .

خورشید هم تشکر زیر لبی کرد که نگاهش به سروناز که چند قدم آنطرف ایستاده بود و نگاهش می کرد افتاد ..... لبخندی پت و پهن و ذوق زده بر روی لبانش نشست و با دو سه قدم بلند

Romanak

خودش را به او رساند و دستانش را دور کمر او حلقه کرد و صورتش را به سینه او چسباند و فشرد .

– وای سروناز جون چقدر دلم برای شما تنگ شده بود .

سروناز هم دستش را روی کمر او گذاشت و نوازش وار و آرام بالا و پایین کرد .

– سلام خورشید خانم .

خورشید صورتش را از سینه سروناز جدا کرد و کمی عقب رفت و لبش را گزید .

– ببخشید انقدر شوکه شدم یادم رفت سلام کنم ..... سلام .

– خوش اومدی به خونت ..... بهتری ؟

– به لطف شما بله ..... دلم خیلللللی براتون تنگ شده بود ..

– منم ..... این چند وقت به بودنت زیادی عادت کردم . فکر نمی کردم نبودنت انقدر به چشمم بیاد و خار بشه ..... بیچاره آقای کیان .

خورشید خنده ای کرد و گوشه لبش را با شرم و نامحسوس گزید ..... با اینکه هنوز هم از دیدن نابهنگام خانم کیان شوکه

Romandl

بود ، اما نمی توانست منکر خوشحالی اش از برگشت به این خانه و بودن در کنار امیرعلی شود ..... سروناز بلند ، به طوری که صدایش به گوش امیرعلی که با همان نگاه کلافه ، خیره خیره نگاهشان می کرد ، برسد ، گفت :

- حتما خسته شدید ، تا شماها لباساتون و عوض کنید میوه و شربت براتون آماده می کنم .

خورشید باز هم به سروناز نگاه کرد ..... سرونازی که شاید ظاهری خشک و همچون سنگ داشت ، اما قلبی به رئوفی مادرش داشت .

- ممنون .

خورشید برای عرض ادب سمت خانم کیان رفت و سلام و احوال پرسی کوتاهی با او کرد و بعد راهش را به سمت اطاقش کشید تا لباس هایش را تعویض کند .

خانم کیان که با نزدیک تر شدن خورشید به او ، تازه توانسته بود صورت خورشید را واضح ببیند ، ابروانش از وضعی که صورت این دختر توسط پسرش پیدا کرده بود ، درهم رفت ..... صورتی که هنوز هم می شد آثار کبودی که رو به بهبودی

Romandl

رفت را به خوبی روی آن دید ..... امیرعلی هیچ وقت دست بزن نداشت و این وضعی که خورشید به آن دچارش شده بود را باور نمی کرد .

با رفتن خورشید به سمت اطاقش. امیرعلی با قدم هایی کلافه و شاید هم خسته خودش را کنار مادرش رساند و شانه به شانه او ایستاد و نگاه درهمش را میخ در اطاق بسته خورشید کرد . اطاقی که او هم یک هفته از عمرش را در آن گذرانده بود .

- تو چه غلطی کردی امیر ؟؟؟ ..... چی کار با این دختر بدبخت کردی ؟؟؟ ..... اگه بعد از بیست روز صورت خوب شده این دختر تازه به این وضع در اومده ، پس اون اوایلش دیگه چه جوری بوده ..... تو چی کار کردی ؟؟؟

امیرعلی کلافه تر از گذشته دست به یقه لباسش برد و دو دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و نفسش را عصبی بیرون فرستاد .

- گفتم که دیوونه شده بودم ..... نفهمیدم چه غلطی دارم می کنم . فقط به قصد کشت می زدمش ..... تمام اون عکس ها تو ذهنم همینجوری می چرخید و می چرخید و بیشتر به جنونم می

Romandl

کشوند ..... فقط می خواستم بکشمش که نذارم خیانت کنه و به ریش نداشتم بخنده ..... نمی فهمیدم دارم چه غلطی می کنم .

- بکشیش ؟؟؟ ..... به خدا دیوونه شدی پسر ..... عشق این دختر عقل و هوش و از سرت پرونده . می فهمی چی از دهنت در می یاد ؟؟؟ حتی اگه واقعا هم خیانتی اتفاق می افتاد ، تو حق نداشتی این بلا رو سر این دختر بدبخت در بیاری و خط و نشون بکشی که می کشیش ..... می خواستی بکشیش که خودت بری بالای چوبه دار ؟؟؟ امیرعلی مامان جان ..... می دونم این دختر و دوست داری ، اما این دوست داشتن باید یه حد و حدودی داشته باشه.

امیرعلی دستی به صورتش کشید و خودش را روی نزدیک ترین مبل انداخت .

- مسئله دقیقا همینه ..... من خورشید و دوست دارم و این دوست داشتنم حد و حدود نداره ..... چون خیلی خیلی بیشتر از اونچه که شما فکرش و بکنی من به این دختر دل بستم و وابستش شدم ..... همینم باعث شد که فکر خیانتش برام

Romandl

سنگین به نظر بیاد ..... مامان فکر نداشتن و نبودنش دیوانم می کنه .

- نبودنش ؟ ..... نکنه می خواد بره ؟؟؟ البته با این وضعی که تو براش درست کردی ، منم بودم می رفتم و پشت سرمم نگاه نمی کردم و دیگه امکان نداشت که بخوامت .

- نه مامان ، اونم همین قدر که من می خوامش ، اونم من و می خواد ..... اما میگه دیگه نمی خواد تا زمانی که لیلا همسرمه اینجا بمونه ..... می خواد بره خونه باباش ، میگه هر وقت که لیلا رو طلاق دادم ، برم دنبالش و عقدش کنم ..... تا پایان زمان صیغمونم چند روز بیشتر زمان نمونده.

خانم کیان نگاهش را امیرعلی گرفت و اوهم چشمانش را سمت در بسته اطاق خورشید چرخاند .

- دختر کم سن و سالیه ، اما فکرش خیلی بهتر از تو کار می کنه ..... اگه این دختر بره خونه پدرش ، فکر تو هم باز میشه و بهتر می تونی به تمام این جنبه های این ازدواج فکر کنی ..... به نظرم این جدایی بیشتر از همه برای تویی که کلت زیادی داغ کرده مفید و لازمه ..... امیر تو دیگه اون پسر خام بیست و سه

Romandl

چهار ساله نیستی ..... تو الان یه مرد پخته سی و سه ساله هستی ..... یه مرد سی و ساله ساله که تجربه نه سال زندگی متاهلی داره ..... این عشق آتشینت من و زیادی می ترسونه امیر .

- مامان تو فکر کردی من مثل این پسرای خام دبیرستانیم که عاشق خورشید شدم ؟؟؟ یا کلم هنوز بوی قرمه سبزی میده که درست و از غلط تشخیص نمیدم.

- غیر از اینه که تو شیفته ظاهر زیبای این دختر شدی ؟ ..... غیر از اینه که وقتی تو چشمای سبزش نگاه می کنی دلت قیلی ویلی میره ؟

امیرعلی در حالی که کلافگی جر و بحث دقایق پیشش با خورشید ، هنوز هم روی اعصابش خط می کشید ، عصبی پایش را تکان تکان داد و غرید :

- واقعا فکر کردی من دختر خوشگل تو زندگیم ندیدم ؟؟؟ یا فکر کردی دور و برم دختر خوشگلی نبوده که با دیدن خورشید دست و پای دلم لرزیده ؟ ..... واقعا به نظرت بعد از این زندگی نکبت بارم با لیلا ، بازم یه خامی دیگه تو زندگیم انجام

Romandl

میدم ؟ یا نکنه فکر کردی عقلم و از دست دادم ؟ نمی گم زیبایی ظاهری خورشید هیچ تاثیری روی این عشق و علاقه نداشته ..... چرا داشته ، چون من عاشق اینم که خورشید تو صورتم نگاه کنه و بخنده ..... عاشق اینم که تو چشمای قشنگش نگاه کنم ..... عاشق اینم که بغلش کنم . اما قبل از تمام اینها ، من باطن خورشید و دیدم ، نجابت و خانومیش و دیدم ..... قلب ساده و بی شیله پیلش و دیدم . قلبی که مثل قلب لیلا ، قبل من صد نفر بهش چنگ نزده بود ..... مامان من قبل از اینکه ظاهرش برام جلب توجه کنه ، نگرانی هاش ، محبت های ریز و درشتش ، حرف های صادقانه اما سادش ، نظرم و جلب کرد ..... مامان خورشید من و می فهمه ، بهم اهمیت میده . من حال دلم با خورشید خیلی بهتره ..... خورشید فقط شش ماه با من زندگی کرد و فهمید به چه چیزی حساسیت دارم و به چیزی علاقه ..... مسئله ای که مطمئنم لیلا هنوز هم بعد از گذشت نه سال از زندگیمون هنوزم که هنوزه نفهمیده .

- دلیل هات همه درست ..... اما به نظر من هم این دوری احتیاجه .

Romandl

امیرعلی برافروخته و بی طاقت از روی مبل بلند شد و پریشان دو قدم جلو رفت و دست به کمر گرفت .

– من دارن با خورشید حرف می زنم که بی خیال رفتن بشه ، اون وقت شما هم می گی این دوری لازمه ؟؟؟

و چنگ در موهایش زد و کلافه تر چرخی دور خودش زد و ادامه داد :

– خدایا ، من چرا باید انقدر با همه بجنگم ؟

و چند سرفه پشت سر هم زد و به گلویش چنگ زد .

– بشین امیر ، تو هنوز حالت خوب نشده . به منم که نه حرفی زدی نه اطلاعی دادی که امروز صبح کله سحر می خوای بری تا بروجرد و برگردی ..... بدنت هنوز جون نگرفته امیر ، الانم عصبی میشی دوباره حالت بهم میریزه .

– وقتی مادرم درکم نمی کنه ، بایدم حالم بهم بریزه ..... وقتی زنم پاش و تو یه کفش می کنه که الا و بلا می خواد برگرده خونه باباش ، بایدم حالم بهم بریزه ..... تروخدا ادای این آدمای نگران و در نیار مامان ..... اگه واقعا نگران بودی ، درکم می کردی که دیگه توان جدایی از این دختر و ندارم ..... یک ماه

Romandl

نداشتنش جونم به لبم رسوند ، حالا چطوری می خوام دو سه ماه دوری ازش و دوام بیارم ؟؟؟

با شنیدن صدای ضربه های صندلی بر روی سنگ فرش به سمت صدا چرخید ..... صدای قدم های خورشید را خوب می شناخت .

با دیدن همان تیپ و شمایل گذشته خورشید ابروانش درهم کشیده تر شد ..... روسری روی سر خورشید که موهای لخت زیبایش را پنهان می کرد ، همچون خاری در چشمش فرو رفت .

خورشید با دیدن ابروان درهم رفته تر شده امیرعلی ، قدم هایش بی اختیار از جان افتاد و آرام گرفت ..... نمی دانست امیرعلی چه در ظاهر او دید که اخم هایش را درهم رفته تر کرد ..... دستی به روسری روی سرش که به احترام خانم کیان روی سرش انداخته بود کشید و لبه اش را بیهوده صاف و صوف کرد .

امیرعلی انگار که به دنبال بهانه ای برای گیر دادن می گشت ، دست به کمر گرفته و صدا بالا برده ، خورشید را مخاطب خودش قرار داد .

- این چیه که سرت کردی ؟ ..... از الان پیشواز رفتی ؟ ..... محض اطلاعت باید بگم که تا پنج شش روز دیگه محرم منی .

Romanidl

زن منی ..... و زنمم می مونی . این و تو اون گوشت فرو کن . فهمیدی یا نه ؟! ..... هنوز انقدر احمق نشدم که بفرستمت خونه بابات ..... هنوز انقدر دل گنده نشدم که دوریت و طاقت بیارم ..... برات قابل فهم هست یا نه .

خورشید ترسیده با نگاهی مات شده ، امیرعلی را نگاه کرد ..... می توانست از گوشه چشم خانم کیان را که با ابروان درهم به امیرعلی نگاه می کرد را ببیند .

خانم کیان هشدار آمیز امیرعلی را صدا زد و با عصایش ضربه ای به زمین زد تا توجه او را به خودش جلب کند.

– امیرعلی ، آروم باش .

امیرعلی عصبی نگاهش را سمت مادرش چرخاند .

– چرا آروم باشم ؟ اصلا چرا باید آروم باشم ؟ ..... به این خانم بگو که این چند وقت که نبود چه بلایی به سرم اومده ..... بهش بگو که چطوری نبودش زندگیم و جهنم کرد ..... بهش بگو چه جوری از کار احمقانم مثل چی پشیمون شدم ..... بهش بگو که وقتی من و بعد از یک ماه می بینه فکر رفتن نباشه .

Romandl

خورشید سر به زیر انداخت و نفس عمیقی کشید تا تنها بر بغضی که نم نمک میان حلقش جای می گرفت فایق آید ..... حرف های از ته دل امیرعلی حالش را خراب می کرد ..... درد در صدای او غذابش می داد . چشمانش اندک اندک به نم نشست و سنگ فرش زیر پایش تار شد . چند بار پلک زد بلکه بتواند جلوی جمع شدن قطرات اشک در چشمش را بگیرد ..... اما مگر می شد . درد نشسته در جان امیرعلی عذابش می داد ..... اما زندگی دوباره با لیلایی که اینبار قصد آبرو و شرف و حیثیتش را داشت ، واقعا غیر ممکن به نظر می رسید .

بینی اش را بالا کشید و به سرعت دستی زیر چشمش کشید و نم اندک نشسته زیر چشمش را گرفت و دستش را مشت کرد ..... اما انگار وضع دلش خراب تر از این حرف ها بود که بتواند این اشک ها را کنترل کند .

– ببینمت ..... داری گریه می کنی ؟

و پاهای امیرعلی را دید که آرام به سمتش به حرکت افتاد و در نیم متری اش توقف کرد ..... انگشتان داغ و پر حرارت امیرعلی را زیر چانه اش حس کرد و تمام جانش گر گرفت و

Romandl

آتش گرفت ..... صورتش توسط انگشتان امیرعلی بالا آمد و توانست صورت درهم او را ببیند .

- آخه مگه من چی گفتم که اشکت و درآورد عزیز دلم ؟؟؟ ..... اینکه میگم دلم می خواد هر لحظه پیشم باشی ناراحتت می کنه ؟؟؟ اینکه می گم دیگه دل دوری از تو رو ندارم ، اذیتت می کنه ؟؟؟

نرمشی که به آنی در صدای امیرعلی نشست را حس کرد و قلبش را به آتش کشید و بی طاقت به هق هق افتاد و با همان مردمک های لرزان و شناور میان زمردی های چشمانش ، خیره خیره درون چشمان نرم شده امیرعلی نگاه کرد .

با بلند شدن صدای خانم کیان ، امیرعلی انگشتانش را از زیر چانه خورشید برداشت و نگاهش را به سمت مادرش ، که به سختی و به کمک عصایش از روی مبل بلند می شد ، چرخاند .

- من میرم کمی دراز بکشم . از وقتی که رفتی دنبال خورشید همینطوری اینجا نشستم و چشم به در دوختم تا برگردی ..... پا و کمرم حسابی خشک شده ، میرم کمی دراز بکشم .

Romandl

امیرعلی هیچ نگفت و تنها نفس عمیقی کشید و با رفتن مادرش ، نگاهش را باز به سمت چشمان فریبنده و برق افتاده خورشید کشید .

- چطوری وقتی این مدلی تو چشمام نگاه می کنی ، ازم انتظار داری که اجازه بدم چند ماه ازم دور بمونی ؟

خورشید با صدایی خش برداشته که ناشی از بغض در گلویش بود ، در چشمان امیرعلی نگاه کرد و یک قدم فاصله میانشان را طی کرد و خودش را به سینه او چسباند و قطره دیگری اشک روی گونه خیسش سر خورد و پایین رفت .

- من هر جا که باشم به فکرتم ..... حتی اگه خونه پدرم باشم . اصلا مگه می تونم بهت فکر نکنم ؟ مگه می تونم روزم و بدون یادت سر کنم ؟ مگه می تونم به نداشتنت فکر کنم امیرعلی ؟ ..... من درگیرت شدم . خیلی بیشتر از اون چیزی که می بینی ..... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کنی . اما این یه مورد و از پسش بر نمی یام . نمی تونم حتی برای یک نصف روز با لیلا تو این خونه زندگی کنم . بهم حق بده . من آدم کینه توزی نیستم ..... اما به اندازه تمام این دنیا از این زن

Romandl

متنفرم ..... اجازه بده برم پیش مادرم ..... اگه بگی نرو ، نمی رم . اما اجازه بده که برم . من چند ماه که مادرم و ندیدم. بزار این چند وقت و تا عقدمون پیشش باشم . به خدا دوستت دارم امیرعلی . به خدا عاشقتم ..... اما نمی تونم تا زمانی که اسم لیلا تو این خونه است ، اینجا بمونم .

امیرعلی متأثر از حرف های خورشید ، دستش را دور کمر او انداخت و گردن پایین کشید و بوسه ای نرم روز لبان لرزان خورشید کاشت .

-قول میدی که من از یادت نرم ؟؟؟ ..... قول میدی که لحظه به لحظه به یادم بمونی ؟؟؟

خورشید با حس خوبی که از بوسه امیرعلی گرفته بود ، چنگی به سینه او زد و پیراهن در تنش را میان پنجه هایش مچاله کرد و با شانه هایی جمع شده ، لبخندی زد .

- امیرعلی یه شهر دیگه که نمی خوام برم ..... من خونه بابامم که برم ، بازم می تونیم با هم بیرون بریم . فقط دیگه شبا اینجا نمی خوابم . یا من گاهی می یام اینجا بهت سر می زنم ، یا تو می یای خونه ما ..... در ضمن من تا زمان مرگم فقط برای تو بمونم .

Romandl

امیرعلی نفس عمیقی کشید و دست بالا آورد و گره روسری خورشید را باز نمود و روسری را از روی سرش کشید و به جای نامعلومی پرت کرد و گردن پایین کشید و سر میان گردن او فرو برد و تمام جان خورشید را مور مور کرد و باعث شد پیراهنش بیشتر میان پنجه های خورشید فشرده شود ..... لبانش را به پوست گرم خورشید چسباند و در همان حال گفت :

– باشه برو ، تحمل نبودنت سخته ..... اما بخاطر دل تو تحملش می کنم و فقط به این فکر می کنم دو سه ماه دیگه که دوباره پا تو این خونه گذاشتی ، دیگه زن موقت نیستی ، زن قانونی و شرعی من هستی .

خورشید تمرکز از دست داده ، تنها بازی لبان مرطوب امیرعلی را روی گردنش را حس می کرد و نفس های گرمی که پوست گردنش را دون دون می کرد .

– امیرعلی .

امیرعلی سر از میان گردن او بیرون کشید و با چشمانی چراغانی و لبانی که حالا می شد لبخند کوچکی را رویش دید ، در چشمان

Romandl

لرز افتاده خورشید نگاه کرد و پیشانی اش را نرم بوسید ..... خورشیدش زیادی ساده و بی تجربه بود .

– وقتی میگی امیرعلی تموم جونم و پر از شور و هیجان می کنی .

خورشید بی اختیار بدون انکه بتواند نگاهش را از چشمان اویی که حس می کرد کمی رنگ التهاب گرفته ، بگیرد ، با قلبی که پر تپش و بی امان می کوبید ، خیره خیره نگاهش کرد ..... از شدت شوک کار او ، انگار اشک هایش هم خشک شده بودند ..... با اینکه امیرعلی سرش را از میان گردن او بیرون کشیده بود ، اما باز هم می توانست جای بازی لبان نرم او را روی پوست دون دون شده گردنش حس کند .

با بلند شدن صدای شکمش به سرعت و خجالت کشیده در حالی که گوشه لبش را می گزید ، دست روی شکمش گذاشت . امیرعلی که صدای شکم او را شنیده بود ، لبخندش باز تر شد و نگاهش سمت ساعت شماته دار گوشه سالن که یازده شب را نشان می داد کشیده شد ..... سروناز انگار که تنها برای دیدن خورشید در خانه مانده باشد ، نیم ساعت بعد از آمدن آنها ، به

Romandl

سمت خانه اش حرکت کرده بود و الان تنها خودش بود و خورشید .

– تا میز شام و آماده می کنی ، منم برم لباسام و عوض کنم بیام . احتمالا سروناز برای شام یه چیزی گذاشته .

– باشه .

با رفتن امیرعلی به سمت پله ها خورشید با قدم های بلند به سمت آشپزخانه به راه افتاد و میز شام مفصلش را چید و منتظر آمدن امیرعلی شد .

با ورود امیرعلی که لباس های خانگی اش را به تن زده بود ، نگاه خورشید سمتش کشیده شد ..... حالا از گشادی اندک لباس هایش بهتر می توانست لاغر شدن امیرعلی را ببیند و حس کند و این قلبش را مچاله می کرد ..... امیرعلی پشت میز نشست و صندلی کنارش را به صندلی خودش چسباند و با ابرو اشاره زد تا خورشید کنارش بنشیند ..... خورشید به صندلی ای که امیرعلی به صندلی خودش چسبانده بود نگاه کرد و بی اختیار خنده اش گرفت ..... این دوری نزدیک به یک ماه ، امیرعلی را بیش از انتظارات او متحول کرده بود .

Romandl

کنارش و چسبیده به او نشست و امیرعلی دست چپش را دور کمر او حلقه کرد و با همان التهاب بی موقعه ای که از دقایق پیش ، جانش را گر انداخته بود ، پنجه ایش را بی اختیار درون پهلوی او فرو کرد و به ظرف غذایش که توسط خورشید پر از هویج پلو می شد نگاه کرد ..... این چند وقته از این میزهای مفصل کم نداشت ..... اما هیچ کدامشان همچون این میز به چشمش نیامد ..... یعنی وقتی خورشیدش نباشد ، دیگر هیچ چیز برای او رنگ و بوی سابق را نداشت .

– نزدیک عیده ، نمی خوای بریم خرید ؟

خورشید با همان لبخند از گوشه چشم نگاهی به چشمان منتظر او که ثانیه به ثانیه در صرتش چرخ می خورد نگاه کرد و جوابش را داد ..... امکان نداشت با این صورت کبودش به خرید رود .

– فعلا نه ..... دستت درد نکنه .

امیرعلی اخم مصنوعی بر پیشانی نشاند و باز هم نگاهش را چرخی در صورت خورشید داد ..... انگار او بر خلاف خورشید اصلا گرسنه اش نبود .

Romandl

– همه بیست روز مونده به عید میرن دنبال خرید ، تو چرا نمی خوای ؟ ..... لیلا دقیقا از اول اسفند می افتاد تو پاساژا . حتی گاهی به همین پاساژای خودمون قناعت نمی کرد و می رفت ترکیه و امارات و قطر ..... تا کل اطاق لباسشم پر از خریداش نمی کرد دست بر نمی داشت ..... اونم وقتی که چندتا کمد لباس نو و استفاده نشده داشت ..... می دونی که لیلا فقط یه اطاق اختصاصی برای لباس هاش داره .

خورشید با شنیدن اسم لیلا ، قلبش پر از تنفر و خشم شد و در حالی که ابروانش برای درهم تنیدن به لرز افتاده بودند ، به سختی لبخندی ، هر چند مصنوعی بر لبش نشاند و سعی نمود ابروانش را صاف نگه دارد .

– آخه واقعا فعلا احتیاجی به لباس ندارم .

اما امیرعلی زرنگ تر از این حرف ها بود که حرف دل خورشید را نفهمد ..... به خورشید که خودش را مشغول غذای مقابلش نشان می داد نگاه کرد و دست آزادش را آرام زیر چانه خورشید فرستاد و صورت او را به سمت صورت خودش چرخاند و مستقیما در چشمان زمردی او خیره شد .

Romandl

- بخاطر صورتت از خرید منصرف شدی ؟

خورشید غافلگیر شده نگاهش را به سرعت از چشمان او گرفت و لبخند دیگری زد و سر تکان داد ..... اما امیرعلی بهتر از هر کسی این نگاه های گریزون را می خواند و ریز به ریز لبخندهای خورشید را از بر بود و می شناختشان .

- نه اصلا ..... فقط الان حوصله خرید ندارم .

امیرعلی سر جلوتر کشید ..... به خوبی خبر داشت که تا چه حد می تواند روی این دختر در آغوشش تاثیر بگذارد و او را تحت تاثیر لمس ها و آغوش مردانه اش قرار دهد .

- پس تو چشمام نگاه کن و جوابم و بده .

خورشید بی اختیار نگاهش را با مکث کوتاهی سمت چشمان امیرعلی کشید و نگاهش کرد ..... امیرعلی ادامه داد :

- هر لحظه که نگاهم تو این صورت کبودت می افته ، خودم و هزاربار لعن و نفرین می کنم که چرا در حقت چنین کاری کردم ..... چرا وقتی حالت بد بود بجای اینکه بشم مرهم زخمت ، شدم نمک روی زخمت ..... چرا وقتی که برای چند روز تو بیمارستان بیهوش روی تخت افتاده بودی کنارت

Romandl

نبودم ..... خورشید اگه اتفاقی برات می افتاد ، من چه خاکی به سرم .....

خورشید به سرعت دست روی لبان امیرعلی گذاشت و او را ساکت کرد ..... با دیدن نگاه عذاب وجدان گرفته او پشیمان شد که چرا با خرید رفتن مخالفت کرده . دل دیدن غم نشسته در چشمان امیرعلی را نداشت .

- حالا که طوریم نشده و سُر و مُر و گنده تو بغلت نشستم ..... من حالم کاملا خوبه خوبه امیرعلی ..... اصلا باشه میریم خرید ..... همین فردا بعد از دکتر پوستم بریم . ها ؟ خوبه ؟ تو که کاری نداری ؟

- روزی هزار بارم خدا رو شکر کنم که دوباره تو رو بهم برگردوند هم کمه .

غذایشان رو به اتمام بود که خورشید انگار که با پر شدن شکمش تازه چشمانش کم کم گرم خواب شده بود خمیازه ای کشید و شانه هایش را جمع کرد ..... امیرعلی به چشمان خمار شده خورشید نگاه کرد .

- خوابت گرفته ؟

Romandl

خورشید با لبخند و چشمان خمار شده از خواب نگاهش کرد .

- خیلی ..... دارم از خواب هلاک میشم . امروز از اذان صبح تا الان بیدارم ..... کلی هم با شکوفه جون منجوق دوزی کردم .

- پس برو بخواب ..... اینا رو هم بزار فردا سروناز می یاد جمع و جورشون می کنه . لازمم نیست صبح زود بیدار شی .

خورشید که بی نهایت خوابش می آمد با رضایت کامل از این پیشنهاد امیرعلی استقبال کرد ..... هر چند قصد نداشت که صبح دیر از خواب بیدار شود و این آشپزخانه شلوغ شده را برای سروناز بگذارد تا تمیزش کند .

- باشه پس ..... شبت بخیر .

و صندلی اش را با صدا عقب داد و از پشت میز بلند شد و هنوز قدم دوم را برنداشته بود که امیرعلی مچ دستش را چسبید و او را متوقف کرد .

خورشید متعجب سر به عقب چرخاند و نگاهی به امیرعلی و مچ دستش که میان انگشتان دست او گیر افتاده بود انداخت ..... فکر می کرد امیرعلی کاری با او دارد که نگهش داشته . خواهش در صدایش ریخت :

Romandl

- میشه هر کاری داری بزاری برای فردا ؟ به خدا دارم از خواب هلاک میشم .

- باشه برو بخواب .

- خب من که داشتم می رفتم ، چرا گرفتیم .

- برو بخواب ، اما نه دیگه تو اطاق خودت.

خورشید ابروانش را بالا داد و پرسشی نگاهش کرد .

- پس کجا بخوابم ؟ تو پذیرایی ؟

- اطاق من چشه که می خوای تو پذیرایی بخوابی .

- اطاق تو ؟

- اگه قراره که فقط تا پنج شش روز دیگه پیشم باشی ، باید با شرایط و قانونای من کنار بیای دختر جون ..... از امشب تو تخت من و تو بغل خودم می خوابی .

خورشید متعجب و خجالت زده چشمانش اندکی گشاد شد ..... حس کرد با همین چند جمله کوتاه امیرعلی و قانون های یکدفعه ایش تمام جانش را حرارت در بر گرفت .

Romandl

امیرعلی نگاهی به چشمان گشاد شده و گونه های رنگ گرفته او انداخت و ابروانش را بالا انداخت :

- چشمات خیلی کوچیکه که انقدر هم درشتش می کنی ؟

خورشید نمی دانست این در بغل او خوابیدن ، تنها به یک خواب ساده ختم می شود و یا قرار است اتفاقات دیگری هم پشت بندش بی افتد ..... نگاه دو دو زده اش را در چشمان امیرعلی پیچ و تاب داد تا لااقل بتواند یک قدم جلوتر امیرعلی را بخواند ..... اما پیش بینی کردن این مرد دنیا دیده و پر از تجربه ، گاو نر می خواست و مرد کهن .

دل آشوبه گرفته سعی کرد حرفی بزند ..... لااقل دلیل و برهانی بیاورد تا امشب در اطاق خودش ، آن هم تنها بخوابد ..... تنها ، فکر کردن به اتفاقاتی که بخواهد روابط آنها را وارد چارچوب های خاص زناشویی کند ، چهار ستون بدنش را می لرزاند ..... دختر ترسویی نبود ، اما هر چیزی احتیاج به مقدمه چینی داشت و خورشید الان به هیچ عنوان آماده خداحافظی با دنیای دخترانگی اش نبود .

- امیر ..... امیر علی .

Romandl

اما امیرعلی نه ایستاد تا حرف خورشید را بشنود . تنها میز را دور زد و خورشید را به دنبال خودش کشید .

- حرف اضافه موقوف .

- صبر کن یک لحظه . کجا من و می کشی می بری ؟

- مگه خوابت نمی اومد ؟ داریم می ریم بخوابیم دیگه .

و پله ها را بالا رفت و در اطاقش را باز کرد و خودش ابتدا وارد شد ، اما خورشید با دیدن تخت مشترک لیلا و امیرعلی ، قدم هایش را محکم کرد و در همان چارچوب در ایستاد و جلوتر نرفت . امکان نداشت جایی که لیلا می خوابید ، او بخوابد . مطمئنا تا صبح کابوس می دید .

- من رو تخت لیلا خانم نمی خوابم .

امیرعلی نگاهش کرد ..... درک کردن خورشید هم کار سختی نبود . سری تکان داد و از اطاق خارج شد و به اطاق آن طرف تر رفت و در را باز کرد و اینبار اول از همه خورشید را داخل فرستاد.

Romandl

خورشید نگاهی به اطاق انداخت ..... اینجا اطاق مهمان بود و بجز یک دراور ساده و یک تخت جمع و جور یک نفره و یک تخته فرش شش متری میان اطاق چیز دیگری وجود نداشت .

امیرعلی نگاهی به او که با موهای باز پریشان دورش ، میان اطاق ایستاده بود و دور و برش را نگاه می کرد ، نگاهی انداخت و پرسید :

- با اینجا که مشکلی نداری ؟

- اینجا که همش یدونه تخت داره ..... قراره من روش بخوابم یا شما ؟

امیرعلی سمت کمد دیواری درون اطاق رفت و یک دشک بزرگ دو نفره بیرون کشید و با صدا روی تنها فرش درون اطاق انداخت و دو متکا و یک پتوی پشم شیشه ای بزرگ هم به آن اضافه کرد .

- نه من رو تخت می خوابم نه تو ..... امشب قراره من و تو روی همین دشک بخوابیم .

خورشید متعجب با ابروان بالا رفته و چشمان کمی گشاد شده به امیرعلی که صندل هایش را در می آورد تا به روی دشک برود و متکا و پتو را مرتب کند نگاه انداخت ..... در مخیله اش نمی

Romandl

گنجید که امیرعلی با این همه اِهن و تلپ و جلال و جبروت بخواهد روی زمین بخوابد ..... اصلا مگر می شد ؟

- روی زمین ؟ ..... می خوای روی زمین بخوابی ؟

امیرعلی دست به دکمه های پیراهنش برد و یکی یکی بازشان کرد و پیراهن را با یک حرکت از تنش درآورد و لبه تخت انداخت و روی دشک نشست و با ابرو به پریز برق اشاره کرد .

- خیلی حرف می زنی عزیزم . چراغ و خاموش بیا تو بغلم .

- کمرت رو زمین خشک میشه ..... آخه عادت به رو زمین خوابیدن نداری .

- قابلیت های کمر من و دست کم گرفتی خورشید جان . حالا بیا بخواب و انقدر هم فک نزن . حالا خوبه همین چند دقیقه پیش می گفت داره از خواب هلاک میشه ..... فردا هم دنبال سرویس خواب جدید می ریم . احتمالا یکی از همین اطاقای بالا رو بدم برامون دیزاین کنن .

خورشید نامحسوس گوشه لبش را گزید و سعی کرد توجه ای به حرف دو منظوره امیرعلی کند ..... یاد سفر کیششان افتاد که کنار هم می خوابیدند ..... اما الان یک تفاوت عمده با کنار هم

Romandl

خوابیدن گذشته اشان داشت ، و آن این بود که دیگر خبری از امیرعلی صبور ، که آرام پا به حریم هایش می گذاشت ، نبود ..... الان حس می کرد مرد یاقی مقابلش حضور دارد که تنها به دنبال تصاحب همه جوره و تمام و کمال اوست .

کلید برق را زد و اطاق در تاریکی نسبی فرو رفت و با قدم های آهسته به سمت دشک راه افتاد و کنارش روی تشک قرار گرفت و امیرعلی باز مچش را چسبید و با یک حرکت او را به سمت خودش کشید که خورشید روی سینه اش پرت شد و تمام موهای پریشانش روی سینه برهنه او ریخت ..... و چه خوب که فضای اطاق تاریک بود تا امیرعلی گونه های ملتهب و سرخ شده از خجالت او را نبیند ..... هرگز فرصتی برای او پیش نیامده بود که اینچنین روی سینه برهنه او بی افتد و عضلات قوی و مردانه او را زیر پنجه های ظریف دخترانه اش حس کند .

***

از کلینیک پوست بیرون آمدند و خورشید ماسکش را به روی صورتش برگرداند و نگاهش را سمت صورت به اخم نشسته و چشمان گر گرفته امیرعلی کشید .

Romandl

سخنان نیش دار و گوشه کنایه آمیز پزشک که در یک نگاه فهمیده بود صورت او نتیجه نوازش های بی رحمانه امیرعلی است ، تمام مدت او را عذاب داد ..... هر چند که سعی کرد دکتر را حتی به دروغ قانع کند که تصادف کرده که صورتش نتیجه آن تصادف است ، اما انگار از بخت بد امیرعلی ، به پست بد پزشک با تجربه ای خورده بودند .

خورشید ناراحت خودش را به بازوی امیرعلی چسباند و پنجه هایش را میان پنجه های یخ زده امیرعلی کرد و دستش را فشرد .

– حرف اون دکتره یه ذره هم برام اهمیت نداره . اصلا می خوای بریم پیش یه دکتر دیگه ؟ ها ؟

– حرف های دکتره تماماً درست بود ..... من از صحبتای اون زن عصبی نیستم ، از دست خودم عصبیم .

– الان که حالم خوبه امیرعلی ، مشکلی هم ندارم . دکتره هم که دیدی گفت تا دو سه هفته دیگه صورتم کاملا خوب میشه ..... الانم می خوایم بریم خرید ، اخم نکن دیگه .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و در همان حال پرسید :

– اول بریم دنبال خرید عید یا بریم دنبال سرویس خواب ؟

Romandl

خورشید هیجان زده بازوی امیرعلی را فشرد و با لبخند پت و پهنی که پشت ماسکش پنهان شده بود ، گفت :

- من خرید و دوست دارم ، برام فرقی نمی کنه که اول دنبال کدوم بریم .

- پس اول بریم دنبال سرویس خواب که زودتر برامون بیارن ..... بعد بریم دنبال خرید عید .

خورشید نگاهش را از امیرعلی گرفت و به پیاده رو شلوغ مقابلش داد ..... می دانست امیرعلی عادت به خوابیدن روی زمین را ندارد و با اینکه اصلا به روی خودش نیاورده ، اما مطمئنا دیشب خیلی هم راحت به او نگذشته بود ..... دیشب منتظر هر حرکت غافلگیرانه از سمت امیرعلی بود ، اما امیرعلی تنها او را به سینه برهنه اش چسبانده بود و بعد از بوسه ای که به لبانش زد ، خوابیده بود .

سوار ماشین شدند و امیرعلی آرام راه افتاد ..... تا همین چند ماه پیش دلش می خواست جیبش آنقدر پر پول باشد تا بتواند بی دغدغه خرید کند و لباس های زیبا و خاص بخرد و بپوشد ..... اما هرگز فرصتی پیش نیامد تا بتواند خرید عیدی

Romandl

داشته باشد . خیلی وقت بود که حتی نتوانسته بود یک جوراب نو برای خودش بخرد ، چه رسد به لباس های خاص و زیبا . گاهی آنقدر یک لباس را سالیان سال می پوشید که نخ نما می شد و از رنگ و ریخت می افتاد ..... اما عید امسال با تمام عیدهای گذشته اش فرق می کرد ..... عید امسال امیرعلی و عشقش را داشت ..... امیرعلی که هیچ چیز برایش کم نمی گذاشت .

این وقت از سال همیشه خیابان های تهران شلوغ و پر از اذهام بود و درون ترافیک ماندن هم چیز عجیب و غریبی نبود ..... خورشید نگاهی به گوشه خیابان که دو سه آکواریوم ردیفی کنار هم گذاشته بودند و ماهی گلی می فروختند ، انداخت ..... امیرعلی نگاهی به او که عمیقا در فکر فرو رفته بود انداخت :

- چیه تو فکری ؟؟؟

خورشید ماسکش را پایین داد و لبخندی به خاطرات بچگی اش زد .

- دارم به بچگی هام فکر می کنم ..... به زور از بابام پول می گرفتم که برم ماهی قرمز بخرم ..... منم می رفتم و بزرگترین ماهی رو می خریدم .

Romandl

امیرعلی هم لبخند نیم بندی زد و دست خورشید را گرفت و روی ران خودش گذاشت و فشرد .

- من برعکس تو بودم ..... من از بچگی به لاکپشت علاقه داشتم . برای عید که ماهی و لاکپشت می آوردن ، من فقط لاکپشت می خریدم .

وارد پارکینگ پاساژ مدرن و بزرگی شدند و امیرعلی ماشینش را گوشه ای پارک کرد و همراه با خورشید پیاده شد .

شانه به شانه هم راه می رفتند و خورشید به مغازه های تجملاتی و خاص که انواع و اقسام سرویس های چوب درون ویترینشان قرار داشت ، نگاه می کرد ..... وارد فروشگاه بزرگی شدند و خورشید به انبوه سرویس های خواب نگاهی انداخت .

- واااااای اینجا چقدر تخته .

و نگاه برق افتاده اش را پی در پی ، در حالی که دستش را به دور بازوی امیرعلی حلقه کرده بود ، این طرف و آن طرف می چرخاند .

- خورشید .

Romandl

خورشید بدون آنکه نگاهش کند و یا نگاه برق افتاده اش را از سرویس های خواب بگیرد ، جوابش را داد .

- بله .

- خورشید خانم .

- بله ؟؟؟

امیرعلی شاکی از نگاه نکردن خورشید به او ، معترض صدایش زد .

- خورشید ؟؟؟

- بله ؟ ..... گوشم با شماست ، بگو .

- انقدر محو این تخت خوابا شدی که اگه چاله چوله ای هم جلو پات باشه با سر می افتی داخلش ..... دیگه چه برسه به من که بفهمی چی دارم بهت میگم .

خورشید نگاهش را به او داد .

- خوبه الان ؟ ..... بابا شما همیشه دم دستمی ..... اما اینا رو که نمی تونم هر لحظه ببینم . نگاه کن اینا چقد قشنگن . اصلا آدم روحش حال می یاد .

Romandl

امیرعلی ابرو درهم کشید :

- دستت درد نکنه ، من دمه دستیم ؟

خورشید نگاهش را مجددا به امیرعلی داد و خندید ..... صدا و لحن اعتراض گونه امیرعلی او را شبیه پسر بچه هایی کرده بود که انگار تمام توجه تمام و کمال مادرشان را می خواستند .

خورشید با همان لبخند پت و پهن شده روی لبانش دو قدم بلند برداشت و مقابل امیرعلی ایستاد و باعث شد که امیرعلی هم متوقف شود و با همان نگاه شاکی و جدی شده اش به خورشید چپ چپ نگاه کند ..... حس می کرد غرور مردانه اش خدشه دار شده .

- ببخشید ..... الان تماااام توجهم سمت شماست . بفرمایید .

امیرعلی نگاهش را از او گرفت و لبه دو سمت کتش را کنار داد و دستانش را درون جیب شلوارش کرد و با دور کوتاهی از کنارش گذشت و در همان حال گفت :

- هیچی ، شما به دید زدنت برس که نکنه خدایی نکرده قلمی از چشمت بیفته ..... حالا واسه توجه کردن به من وقت زیاد هست .

Romandl

خورشید با شنیدن لحن اعتراض گونه او لبخندش گشادتر از قبل شد و صدای خنده اش ناغافل درآمد و به گوش امیرعلی رسید و ابروان او را درهم رفته تر کرد ..... امیرعلی شاکی سر به سمت او به عقب چرخاند و پرسید :

- میشه دقیقا بگی به چی داری می خندی ؟

خورشید با دو سه قدم بلند خودش را به او رساند و مجددا خودش را به بازوی مردانه او چسباند و دستش را دور ساق دست او حلقه کرد .

- ببخشید ببخشید ، الکی خندیدم .

امیرعلی از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و تک ابرویی برای او بالا انداخت .

- ببینم ، به من که نخندیدی ؟

خورشید مستاصل شده لب زیرینش را به داخل دهانش کشید بلکه این خنده نفرین شده از ذهنش بیرون بپرد ..... حتی دیگر ماسکِ بر روی صورتش هم یاری اش نمی کرد ، وقتی چروک های ریز درشت افتاده در گوشه چشمش و یا گونه های بالا آمده اش می گفت که هنوز هم در حال خندیدن است .....

Romandl

مستاصل تر از قبل لبهای کش آمده اش را گزید و بیهوده سری به معنای نفی تکان داد .

- پس میشه بگی چه چیز خنده داری تو این فروشگاه وجود داره که می خندونتت ؟؟؟

- اصلا هیچی ..... در ضمن شما که می دونی همیشه تمام هوش و حواس من فقط پی شما دوییده . یعنی اگه شما نباشی می خوام دنیا نباشه .

امیرعلی حتی از گوشه چشم هم نگاهی به او نینداخت و همانطور گفت :

- خدا این زبون و به تو نمی داد می خواستی چی کار کنی ؟

خورشید با همان لبخند پت و پهن بر روی لبانش باز هم نگاهش کرد و اجازه داد امیرعلی هدایت مسیر را به عهده بگیرد و او با قدمهایی موازی با قدم های امیرعلی راه می رفت و از پایین به او نگاه می کرد .

خواست طنازی به خرج دهد ..... زنانگی به خرج دهد ..... بیشتر از همیشه با دل و قلب مردانه او بازی کند .

Romandl

دستش را آرام بالا برد و بازوی ستبر و مردانه او را فشرد و آرام صدایش زد :

- امیرعلی .

با جواب نگرفتن از سمت او با کمی تردید و کم رویی بار دیگر بازویش را فشرد و جور دیگری برای او دلبری کرد :

- عزیزم ؟

امیرعلی لبانش به لبخند محوی کشیده شد . دیگر نمی توانست بیش از این افسار نگاه سرکشش را بکشد و کنترلش کند . از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و نگاه خورشید را خندان تر کرد ..... خورشید ذاتاً کارش را خوب بلد بود و عجیب این عزیزمش بر دلش نشسته بود و جانش را حال آورده بود .

- خیله خب زبون باز ، بخشیدمت .

و دستش را از داخل جیبش بیرون کشید و به دور کمر باریک او حلقه کرد و او را به خودش چسباند .

به سمت میز فروش راهشان را ادامه دادند و مدیر فروش با دیدن امیرعلی از پشت میزش بلند شد و نگاه کنجکاوش بی

Romandl

اختیار هر چند ثانیه یکبار به سمت خورشیدی که به امیرعلی چسبیده بود و دست او دور کمرش حلقه شده بود ، کشیده می شد ..... سمت امیرعلی راه افتاد و دستش را به سمت او دراز کرد .

- سلام امیر جان ..... چطوری ؟ از این طرفا داداش .

امیرعلی نگاه کنجکاو مرد را خواند و لبخند محوش را بر لب آورد و سری برای او تکان داد .

- سلام فرهود ، ممنون . تو چطوری ؟ خوبی ؟ پدر خوبن ؟

- خدارو شکر بابامم خوبه . راه گم کردی . مرد حسابی می دونی چند ماه که ندیدمت ؟

و باز هم نگاه کنترل نشده اش سمت خورشید که حالا با فاصله بسیار اندک کنار امیرعلی ایستاده بود و نگاهش روی سرویس های چوب می چرخید ، افتاد و به همان سرعت هم بلند شد ..... امیرعلی که نگاه فرهود رو خوب می خواند ، برای رفع کنجکاوی اش زودتر خودش جوابش را داد .

- با همسرم اومدیم سرویس خواب سفارش بدیم .

Romandl

چشمان فرهود گشاد شد و نگاهش روی خورشید خشک شد ..... حتی محض آبروداری هم نمی توانست تعجبش را پنهان نماید و عادی تر رفتار کند ..... به دفعات در مهمانی های امیرعلی شرکت کرده بود و لیلا را هم به کرات دیده بود .

- چی ؟ ..... خانومت ؟

و به سمت خورشید که از صدای بلند او متعجب نگاهش را به سمت او کشیده بود ، نگاه کرد ..... به دختری که بازهم از پشت ماسک زیادی کم سن و سال به نظر می رسید و تنها چشمان سبز زمردی زیبایش از آن پشت مشخص بود .

- آره خانومم .

کاملا مشخص بود که مرد فروشنده از صدای بلندش شرمنده شده ..... دستی به موهای پشت سرش کشید و لبخند مصنوعی روی لبانش نشاند و به امیرعلی نزدیک تر شد و با صدایی که پیدا بود نمی خواهد به گوش خورشید برسد ، پرسید :

- پس اون یکی زنت چی ؟

امیرعلی دستی دور لبش کشید و نگاه کلافه اش را از فرهود گرفت و دور فروشگاه بزرگ چرخ داد ..... پشیمان بود که از

Romandl

بین این همه فروشگاه های بزرگ و مجلل ، حماقت کرده و این فروشگاه لوازم چوبی آشنا را انتخاب کرده .

– از همسر قبلیم جدا شدم .

فرهود باز هم از گوشه چشم نگاهش را به خورشید که نگاه کنجکاوش را میان آن دو می چرخاند ، کشید و باز لبخند تصنعی اش را بر لب آورد و کمی بلندتر گفت :

– آها ..... پس ازدواج مجدد کردی .

امیرعلی کلافه و بی حوصله چندبار پشت سرهم پلک زد ..... این سوال جواب های فرهود زیادی روی روان او راه می رفت .

– آره .

– مبارک باشه داداش . به سلامتی . دست راستت رو سر ما ..... ما هنوز تو پیدا کردن اولیش می لنگیم بعد تو رفتی سراغ دومیش ..... حالا بگو چی می خوای ؟ مبلمان ؟

– نه سرویس خواب .

Romandl

- خب پس همین محوطه تا انتها فقط مختص سرویس خواب هاس . هر کدوم و که پسندیدید فقط کافیه بگید تا به عنوان هدیه ازدواجتون تقدیمتون کنم .

- نه ممنون . اگه قراره از این کارا کنی ، بگو که برم یه فروشگاه دیگه .

- خیله خب داداش ، برو انتخاب کن ..... تموم کارهای چوبمون پنج سال ضمانت داره ..... طبق آخرین طراحی اروپا .

امیرعلی سری تکان داد و برای خلاص شدن از شر نگاه های سنگین و سوال های او دست پشت کمر خورشید گذاشت و او را به سمت سرویس های خواب هدایت کرد ..... با کمی دور شدن از فرهود نفسش را پف مانند بیرون داد :

- ببین از کدوم سرویس خوشت می یاد.

خورشید نگاهش را روی تمام سرویس هایی که اکثرا مدل مصری و سلطنتی بودند چرخاند .

- همه اشون زیادی خوشگلن ..... انتخاب قشنگترینشون زیادی سخته .

Romandl

امیرعلی هم نگاهش را چرخاند ..... برای او فرقی نمی کرد روی چه تختی بخوابد و یا چه شکلی باشد ، تنها چیزی که برای او اهمیت داشت این بود که تخت بزرگ باشد و نرم ، و دست او را برای هر کاری باز بگذارد .

- می تونی دونه دونه تخت ها رو امتحان کنی بعد انتخابشون کنی ..... فقط سمت تخت های کوچیک نرو که آدم دوتا حرکت بزنه و حرکت سوم از تخت پرت شه پایین .

خورشید با گرمایی که حس می کرد از نوک انگشت پایش تا بنا گوشش بالا آمد ، به امیرعلی نگاه کوتاهی انداخت و بلافاصله نگاهش را روی تخت ها چرخاند ..... منظور امیرعلی را از حرکت زدن نفهمیده بود ..... مگر قرار بود روی تخت باهم کشتی بگیرند ؟؟؟

از کنار هر سرویس خوابی که رد می شدند ، برای چند ثانیه لبه تخت می نشست و کمی بالا پایین می کرد ..... می خواست قشنگ ترین و بهترین تخت را بگیرد ..... تختی که مطمئنا قرار بود اولین هم آغوشی اش را با امیرعلی روی آن تجربه کند .

- به نظرم این قشنگه .

Romandl

امیرعلی به تخت و تاج بلند و پر پیچ و تاب طلایی رنگش که با پارچه و رو تختی زرشکی رنگ تزئین شده بود نگاه کرد و دستانش را به کمر زد .

- خوبه ..... بزرگ و نرم و محکم به نظر میرسه .

و باز هم بار دیگر نگاه داغ شده خورشید را به سمت خودش کشید ..... گاهی فهمیدن حرف های این مرد زیادی سخت به نظر می رسید و حتی شاید روزها فکر کردن می خواست ..... مگر قرار بود امیرعلی چه کند که به تخت محکم هم احتیاج داشت ؟؟؟

امیرعلی ادامه داد :

- پس به فرهود میگم تا دو سه روز دیگه همین و برامون بفرسته.

- اما اونکه گفت لااقل یک هفته وقت می بره .

امیرعلی دست دور کمر خورشید انداخت و او را سمت خودش کشید .

- پول حلال هر دردیه الا مرگ .

***

Romandl

امیرعلی هر یک روزی که می گذشت و به روزها و ساعت های پایانی این صیغه نزدیک تر می شد ، کلافه و حتی گاهی بی دلیل عصبی می شد ..... اگر شرایطش را داشت و کوهی از کار درون شرکت سرش نریخته بود مطمئناً تمام این پنج روز باقی مانده را درون خانه می ماند و خورشید را میان آغوشش حبس می کرد و اجازه کوچکترین جنبیدنی به او نمی داد ..... اما مجبور به رفتن بود . انگار این کلافگی هایش او را دچار یک نوع وسواس کرده بود که باید حتما در روز سه چهار بار به خورشید زنگ می زد و با او حرف می زد و حالش را می پرسید .

خورشید مقابل میز توالت اطاقش نشسته بود و نگاهی به کبودی های صورتش می انداخت ..... دستی به ابروان پر و دخترانه اش کشید . دلش می خواست تغییر کند و همانند هر دختر دیگه ای بیشتر در چشم و دل تنها مرد زندگی اشان فرو رود ..... به نظرش این قیافه ساده و دخترانه او هیچ چیزی برای دلبری کردن از امیرعلی اش را نداشت .

به سمت آشپزخانه راه افتاد ..... باید فکری به حال این صورت ساده و دخترانه اش می کرد ..... او که دیگر یک دختر مجرد

Romandl

به حساب نمی آمد ..... و چه کسی بهتر از سروناز که از او سوال بپرسد و راهی برای تغییر و تحول دادن در چهره اش پیدا نماید .

در حالی که خیره خیره به دستان او که در حال خیار پوست کندن بود نگاه می کرد ، به کابینت تکیه داد :

– سروناز جون .

– بله ؟

– شما ابروهای خودتون و خودتون بر می دارید یا یکی دیگه .

سروناز نگاهش را بالا آورد و از بالای طاق چشمانش به خورشید نگاه کوتاهی انداخت .

– چطور ؟

– خب منم دلم می خواد ابروهام و بردارم ..... زیادی سادن . هر کی ندونه فکر می کنه مدرسه ایم .

سروناز به ابروان پر و خرمایی رنگ او نگاه کرد :

– نکنه بزنه به سرت خودت دست بزنی بهشونا .

– خودم که تا حالا برنداشتم که بلد باشم ..... گفتم شما بیای ابروهام و برداری .

Romandl

- من ؟ اصلا . دختر هر ابرو قلق خاص خودش و داره ..... تو که ابروت تا حالا دست بهش نخورده ، باید برای اولین بارت و دست یه آدم وارد بدی که بدونه چطوری برداره ..... چون از قدیم گفتن ابرو رو اگه اولین بار اشتباهی برداری و بر خلاف خواب اصلیش باشه ، دیگه اون نقطه مو در نمی یاره .

خورشید وا رفته نگاهش را بالا کشید و به سروناز داد :

- پس چی کار کنم ؟ من که بلد نیستم ، شما هم که می گی دست نمی زنی ..... پس چطوری درستشون کنم ؟

- برو آرایشگاه ..... کاری نداره که .

خورشید ابروانش را درهم کشید :

- آره حتما هم با همین صورت کبود خوشگلم بلند میشم میرم آرایشگاه که خودم و مضحکه دست خاص و عام کنم کنم .

- پس برات متاسفم ..... چون نه خودت ، نه من ، نمی تونیم بهش دست بزنیم ، آرایشگاهم که نمیری ..... اصلا چی شد که یکدفعه به فکر ابروهات افتادی ؟؟؟

Romandl

– دلم می خواد تغییر کنم ..... گفتم ابروهام و بردارم ..... تازه به فکر اینم هستم که موهام و عسلی کنم . چون پوستم روشنه ، مطمئنم خیلی بهم می یاد .

– پس اول به آقا بگو بعد اقدام کن .

– به اون بگم که چی بشه ؟ ..... مثلا می خوام سورپرایزش کنم ، اگه به اون بگم که دیگه اسمش سورپرایز نیست .

و بعد قیافه اش را زار و نالان کرد و جلو رفت و بازوی سروناز را فشرد و تکان داد :

– سروناز جووون ..... بگو چی کار کنم دیگه ..... شما همیشه برای هر کاری یه راه حلی داری . بگو دیگه .

– چی کار می کنی دختر ؟ چاقو دستمه .

– اصلا ای کاش وضع صورتم یه ذره بهتر بود می رفتم یه لباس درست و حسابی هم می خریدم ..... همش از این شلوار و تیشرتای مسخره دارم .

سروناز با لبانی که طرحی از لبخند رویش دیده می شد ، پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را به خورشید داد :

Romandl

- زیادی داری چسان فسان می کنی خورشید خانم ..... ببینم خبریه ؟

خورشید با تغییر کردن لحن سروناز ، نگاهش را به سروناز داد و درجا سیخ شد ..... فهمیدن معنای سروناز زیاد هم سخت نبود ..... سروناز به خوبی از مدت زمان محدود باقی مانده از صیغه اشان خبر داشت.

- نه به خدا ..... چه خبری ؟ فقط از این یک نواختی خسته شدم گفتم یه تغییری بکنم که امیرعلی هم خوشش بیاد ..... شما که خبر داری ، از صیغمون سه روز بیشتر نمونده ..... می خوام وقتی رفتم امیرعلی یک تصویر خوب از من تو ذهنش داشته باشه .

- اگه خیلی دلت می خواد می تونیم الان بریم بیرون خریدت و انجام بدی ..... همین زن پسر داییم که باهاش رفتی بروجرد ، آرایشگره ..... از خودش آرایشگاه نداره ، اما کارش حرف نداره . من کاملا تضمینش می کنم . می تونم الان بهش زنگ بزنم که برای بعد از ظهر بیاد خونه و تا شب کارات و تموم کنه ..... اینجوری دیگه معذبم نیستی که بخوای برای کسی تعریف کنی که صورتت چی شده .

Romandl

خورشید با چشمانی گشاد شده از ذوق و هیجان ، خودش را بغل سروناز انداخت و دستانش را دور گردن او انداخت و تا توانست او را میان بازوان لاغرش چلاند .

- خفم کردی دختر . چته ؟

خورشید خندان خودش را عقب کشید :

- این عالیه سروناز جون ..... من رفتم حاضر بشم . این سالادم بزارید تو یخچال ، برگشتیم کاملش می کنیم . امیرعلی صبح داشت می رفت گفت ، برای ناهار خونه نمی یاد ..... سروناز جون ، سریع حاضرشی ها ، الان آژانس خبر می کنم .

سروناز با ابروان بالا رفته به خورشید که در عرض صدم ثانیه ای از آشپزخانه غیب شده بود نگاه کرد و پفی کشید و چاقو را درون ظرف انداخت .

درون راهرو عریض و طویل پاساژ راه می رفتند و خورشید به ویترین های پر ذرق و برق نگاه می کرد ..... سروناز به تاپ نیم تنه دکلته لیمویی که شلوار نخی گشاد و لختی داشت اشاره کرد . در عین سادگی بسیار زیبا بود و مطمئنا در تن خورشید غوغا می کرد .

Romandl

- به نظر من این لیموئیه خیلی قشنگه .

خورشید به تکه پارچه لیمویی بالا تنه که بیشتر به لباس زیر می خورد نگاه کرد و گوشه لبش را از داخل گزید .

- خیلی لختیه سروناز جون .

سروناز با ابروان درهم نگاهش کرد :

- نگفتم که برو برای در و همسایه بپوش ..... جلوی آقا می پوشی . مگه نگفتی می خوای قبل از رفتنت یه تصویر عالی از خودت براش بسازی، به نظر من این لباس همین کار و برات می کنه .

- من روم نمیشه از اینا جلوش بپوشم ..... اصلا تا حالا با آستین حلقه ای هم جلوش ظاهر نشدم ، چه برسه به اینکه از این لباس لختیا جلوش بپوشم .

سروناز کاملا سمت خورشید چرخید ..... مطمئنا اگر مادر خورشید بود ، خورشید را همین گونه که او ، این دختر را راهنمایی می کرد ، راهنمایی می نمود ..... پس وقتی مادرش نبود ، وظیفه راهنمایی این دختر ، بر دوش او می افتاد .

Romandl

- نگاه کن خورشید ..... تو دختر بسیار معصوم و پاکی هستی و مطمئنم یکی از دلایلی که آقا تا این حد درگیرت شده همین نجابت و پاکی و سادگیته . اما هر چیزی جا و مکان خودش و داره ..... سعی کن خجالتت و یه ذره یه ذره بزاری کنار ..... اینجوری هم خودت و خسته می کنی ، هم آقا رو . سعی کن کنار بیای . دیر یا زود پات به تخت آقا باز میشه . فکر که نمی کردی قراره تا آخر مسیر داستان عاشقانتون روابطتون به همین صورت ادامه پیدا کنه .

خورشید با صورت داغ شده از شرم و خجالت در چشمان سروناز نگاه کرد :

- نه ، می دونم .

- پس به نظرم برای قدم اول خرید این لباس بهتره ..... به پوست سفیدتم می یاد ، لاغرم هستی ، خوب تو تنت می شینه ..... مطمئنم آقا خوشش می یاد .

خورشید بار دیگر نگاهش را به سمت لباس چرخاند ..... لباسی که بالا تنه اش خلاصه می شد در بیست سانت پارچه ساده لیمویی رنگی که چین خورده به دور سینه هایش پیچیده می شد

Romandl

لباس را با اجبار سروناز خریداری کرد ..... چندین ساعت بود که زیر دستان مریم خانم ، زن پسردایی سروناز نشسته بود و موهایش را رنگ می کرد .

پوست صورتش گز گز می کرد و احساس می کرد صورتش متورم شده ..... اما به این زیباتر شدن و تغییرات محسوسانه اش می ارزید .

نگاهی به سروناز که مقابلش ایستاده بود و کار مریم را تماشا می کرد ، انداخت :

- ساعت چنده سروناز جون ؟

- یک ربع به شش ..

- واااای پس چیزی تا برگشت امیرعلی نمونده ..... نه حموم رفتم نه حاضر شدم ..... مریم جون چقدر از کارم مونده ؟

مریم خانم گوشه کلاه روی موهای رنگ شده خورشید را کنار زد و به موهای عسلی شده او نگاهی انداخت.

Romandl

– یه نیم ساعت دیگه برو سرت و بشور بیا که آرایش صورتت و شروع کنم . به نظرم کار موهات بالاخره تموم شد ..... نگران نباش تا هشت کارت و تموم می کنم .

خورشید نگران به سروناز نگران کرد و سروناز زودتر گفت :

– ممکنه آقا ساعت هشت برسه خونه که مریم جان ..... نمی تونی یه ذره زودتر کارش و تموم کنی ؟ ممکنه قبل از اینکه کارش تموم شه شوهرش برسه .

– باشه ، سعی می کنم تا هفت و نیم تمومش کنم ..... دیگه واقعا زودتر از هفت و نیم نمیشه .

آنقدر ساعت را هر چند دقیقه یکبار از سروناز پرسیده بود که سروناز کلافه شده ساعت دیواری را از روی دیوار برداشته بود و مقابل خورشید گذاشته بود تا دیگر از او سوال نپرسد ..... با اجازه مریم خانم از روی صندلی پرید و به سمت حمام دوید و دوش ده دقیقه ای گرفت و بیرون آمد ..... قلبش تند می کوبید ..... زمان آنچنانی به بازگشت امیرعلی به خانه نمانده بود .

Romandl

- موهات رنگش عالی شده . کپ این دختر اروپائیا شدی ..... بزار یه کوچولو هم موهات و مدل خورد کوتاه کنم ، به نظرم اینجوری دیگه فرقی با این مدلینگا نداری .

- زمان ندارم دیگه مریم جون . الانه که امیرعلی برسه .

- آرایشت که کامل شده ، یک ربعه موهات و هم برات راست و ریس می کنم . نگران نباش عزیزم.

کارش به پایان رسیده بود و حالا مقابل آینه ایستاده بود و به موهای رنگ شده که خورد روی شانه هایش ریخته بود نگاه می کرد . آرایش لایت و ملایمی که بر روی چهره زیبا شده اش نشسته بود ، صورتش را صدها برابر جذابتر نشان می داد ..... حتی مریم خانم آنقدر با ظرافت کار کرده بود و کبودی هایش را با هزاران تکنیک پوشانده بود که دیگر خبری از کبودی ها بر روی صورتش نبود ..... خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد زیبا شده بود و تغییر کرده بود .

سر برگرداند و نگاهی به لباس روی تختش انداخت و دو به شک سمتش رفت و بلندش نمود و رو دست بالا پایینش کرد . هیچ چاره ای نداشت غیر از پوشیدن این لباس ..... شاید سروناز

Romandl

درست می گفت ..... باید از یکجایی می پذیرفت که این مرد مقابلش دیگر فقط یک همسر موقت شش ماهه نیست که بخواهد حد و مرزهای بخصوصش را سفت و سخت رعایت کند ..... این مرد تمام اول و آخر دنیای کوچک او بود .

لباس را به تن زد و مجددا مقابل آینه ایستاد و از دیدن بالا تنه برهنه خودش تمام جانش از شرم و خجالت داغ کرد و سوخت . سعی کرد موهای خورد شده و لختش را روی شانه هایش پخش کند تا برهنگی شانه هایش کمتر دیده شود ..... اما با شکم بیرون افتاده اش که لاغری و باریکی کمرش را به بهترین وجه ممکن به نمایش می گذاشت ، چه می کرد ؟؟؟

نگاهی به شلوار بلند لباس که پارچه لختش از اواسط ران اندک اندک گشاد میشد ، انداخت و فوش زیر لبی به خیاط احتمالی این لباس داد .

- آخه وقته بالاتنش هیچی نداره ، این شلوار بلند و گشادت و درست کردی برای عمم ؟ پارچه زیاد داشتی می دوختی برای بالا تنش .

Romandl

با شنیدن صدای باز شدن در سالن ، با هول و ولا به سمت در اطاقش رفت و در را آهسته باز کرد و سرش را از لای در بیرون فرستاد ..... امیرعلی برگشته بود ..... دقیقا در همان زمانی که انتظارش را می کشید .

صدای امیرعلی را شنید که با سروناز سلام علیک کرد ..... حدس اینکه امیرعلی از اینکه او به استقبالش نرفته تا در را به روی او باز کند و کت و کیفش را بگیرد ، متعجب شده ، سخت نبود .

- خورشید کجاست ؟

- تو اطاقشه آقا . نمی دونم چرا چند ساعته خودش و اونجا حبس کرده ..... هرچی هم صداش می زنم ، جوابم و نمیده .

امیرعلی ابرو درهم کشید و نگاهش را از سروناز گرفت و سمت اطاق خورشید چرخاند و راه افتاد ..... نگران خورشید شده بود .

- خورشید ..... خورشید جان ..... کجایی ؟

خورشید مضطرب در اطاقش را به سرعت اما بسیار آرام بست و دستی به موهایش کشید و پشت به در اطاق و لبه تخت نشست ..... کمر برهنه اش از بادی که نمی دانست به یک آن

Romandl

از کجا به جریان افتاده بود ، یخ زده بود و حس دون دون شدن داشت.

امیرعلی دست روی دستگیره گذاشت و در را بی معطلی باز کرد ، اما با دیدن دختر مو عسلی که شانه های ظریف و برهنه دخترانه اش از پس موهای لختش نمایان بود ، حرف در دهانش ماسید و دستش روی دستگیره خشک شد .

چیزی را که می دید ، نه باور داشت ، و نه در مخیله اش می گنجید ..... با قدم های سنگینی که دیگر نمی دانست بر روی زمین می گذارد و یا بر روی هوا ، به سمت خورشید راه افتاد و ضربان قلب خورشید را با هر قدمی که به او نزدیک تر می شد بالا و بالاتر می برد .

- خورشید .....

خورشید هیجان زده ، پلک هایش را بست و دستانش را مشت کرد ..... هنوز هم پشتش به امیرعلی بود .

خورشید با نفس لرزانی که سعی می کرد عمیق و از ته جان باشد ، آرام سمت امیرعلی چرخید و صورت زیبایش را سمت چشمان گشاد شده و متعجب او بالا گرفت :

Romandl

– سلام . خسته نباشی امیرعلی .

امیرعلی با دیدن چهره حوری گونه خورشید کیش و مات شده ، فرو ریختن چیزی را میان سینه اش حس کرد و نفسش را بند آورد ..... این عروسک مو رنگی ..... خورشیدش بود ؟

– خورشید .....

خورشید لبخندی به این نگاه مات شده و نفس حبس شده اش زد ..... چه لذتی دارد وقتی بفهمی توانسته ای مردی که حاضری تمام جانت را بی منت نثارش کنی ، اینگونه با زیبایی نسبی که برای خودت ساخته ای ، کیش و ماتش کنی .

– جونم ؟

دست امیرعلی بی اختیار بالا آمد و میان موهای لخت و سشوار کشیده شده خورشید فرو رفت و صدای خورشید به گوشش رسید :

– قشنگ شدم ؟

نگاه مبهوت امیرعلی از موهای عسلی رنگ خورشید گرفته شد و باز سمت چشمان فتانه اش برگشت ..... انتظار دیدن هر

Romandl

چیزی را داشت ، الا دیدن این چیزی که مقابلش نشسته بود و با لبخند ، قافل گیری او را با لذت نگاه می کرد .

- عروسک شدی .

و نگاهش دوری روی صورت خورشید زد و در انتها روی لبانش نشست و ادامه داد:

- این عروسک مال منه ، یا اشتباهی این دور و برا پیداش شده ؟؟؟ ..... خدایا خورشید ، تو با خودت و من چی کار داری می کنی ؟؟؟ ببینم قصد جون من و کردی ؟؟؟

لبخند خورشید پهن تر شد ..... تعریفات گاهی در لفافه و گاهی هم مستقیم امیرعلی بد بر روی دلش می نشست و با ضربان قلبش را به بازی می گرفت .

- یعنی تا این حد خوب شدم ؟

- دیگه خودت ماشاالله انقدر عاقلی که باید از این مات و مبهوت شدنم بتونی همه چیز و بفهمی .

خورشید همانطور با همان لبخند پت و پهنش از لبه تخت بلند شد و در همان حال گفت :

Romandl

- هیچ چیزی مهمتر از خوشحالی تو ، تو این دنیا برام اهمیت نداره ..... خوشحالم که خوشت اومد ..... تا تو بری بالا لباست و عوض کنی ، منم میرم میز شامت و آماده می کنم . مطمئنم که ناهار درست و حسابی هم نخوردی .

اما امیرعلی قبل از اینکه خورشید تصمیم برای برداشتن قدمی بردارد ، دست دور کمر برهنه او انداخت و او را با ضرب سمت خودش کشید و به سینه اش چسباند .

- کجا ؟

خورشید باز هم با همان لبخندی که لحظه به لحظه پهن تر می شد نگاهش کرد ..... حتی یک درصد هم فکرش را نمی کرد که بتواند اینچنین روی امیرعلیِ همیشه مقتدر تاثیر بگذارد .

- خب برم شاممون و آماده کنم ..... منم نخوردم تا تو بیای .

- شام من همین الانش آمادست خورشید خانم .

و نگاهش را روی شانه های برهنه و استخوان برجسته ترقوه او انداخت و دست آزادش را جلو برد و انگشتانش را لا به لای موهایش برد و همه را به پشت شانه های خورشید فرستاد ..... اینگونه دیدش برای لذت بردن از ظرافت های زنانه او بازتر بود .

Romandl

و با سینش فشاری به تن خورشید آورد و باعث شد خورشید مجبور شود قدمی به عقب برود و پشت زانوانش به لبه تخت گیر کند و بی تعادل همراه با جیغ کوتاهی از پشت روی تخت بی افتد و تمام موهایش دور تا دور سرش پریشان پخش شود .....

امیرعلی با لبخند موفقیت آمیزی به خورشیدِ پهن شده روی تخت و آن چشمان گشاد شده اش نگاه کرد و تک زانویی لبه تخت گذاشت و دو دستش را دو طرف سر خورشید گذاشت و روی تنش خیمه زد .

– امیر ..... امیرعلی .

– وقتی تا این حد خوشگل می کنی ، باید به فکر آخر و عاقبتش هم باشی خورشید خانم . چی پیش خودت فکر کردی که می تونی من و تشنه ببری لب چشمه و تشنه برگردونی ؟

و در حالی که نگاهش را از نگاه خورشید جدا نمی کرد به او نزدیک تر شد و سر میان گردن او برد و شانه و استخوان ترقوه اش را نرم بوسید و باعث شد خورشید شانه هایش را بی اختیار بالا دهد .

– امیرعلی ..... سروناز بیرونه . زشته .

Romandl

اما امیرعلی بی توجه به حرف خورشید سرش را میان گردن خورشید برد و بوسه ای روی پوست گرمش کاشت .

- سروناز این تیپ و قیافت و دیده ؟

- با خودش رفتم این لباس و خریدم ..... آرایشگرمم زن پسر داییش بود .

- پس مطمئن باش اون بهتر از تو حال الان من و می فهمه .

- زشته به خدا امیرعلی ..... بهش گفتم می بام میز شام و می چینم.

امیرعلی اخم تصنعی بر چهره نشاند و پنجه هایش را نرم میان پهلوی خورشید فرو کرد ..... پوست خورشید زیادی در مقابل دست مردانه او نرم و لطیف بود .

- یکبار بهت گفتم دیگه نمی خوام کار خونه انجام بدی ..... گفتم وقتی می یام خونه می خوام کنار خودم باشی ..... تمام هوش و حواست فقط به من باشه ، نه چیز دیگه ای ..... مخصوصا الانم که خوشگل کردی .

- امیرعلی ؟؟؟

Romandl

و امیرعلی خم شد و نوک بینی خورشید را بوسید .

- جون دل امیرعلی ..... بگو .

- اصلا خوب نیست سروناز با این سن و سالش بخواد جلوی منی که هر لحظه دستم و گرفته ، خم و راست بشه .

امیرعلی داغ کرده دکمه ابتدایی پیراهنش را باز کرد و دستی دور گردنش کشید .

- تو دیگه خانم این خونه هستی ..... چه بخوای چه نخوای .

خورشید نگاهش را از چشمان برق افتاده و شکارچی مانند امیرعلی گرفت و به یقه آزاد شده پیراهن شده او و پوست سینه اش که با کنار رفتن لبه های پیراهن ، نمایان شده بود داد ..... چشمان امیرعلی ، دقیقا چشمان همان گرگ گرسنه ای شده بود که بعد از روزها گشنگی و ریاضت کشیدن ، حالا به برّه ای افتاده بود .

- خب خانم خونه هم بشم نمی تونم که یه جا دست به سینه بشینم و امر و نهی کنم که چی ، که خانم خونم ؟ ..... من چنین آدمی نیستم امیرعلی ..... نمی تونمم باشم ..... من نمی تونم

Romandl

بی خیال کارهایی که سروناز مثل یه مادر برام انجام داد بشم .....
من نمی تونم امیرعلی.

امیرعلی سر پایین کشید و بوسه ای روی گردن خورشید گذاشت .

- تو مهربون ترین دختری هستی که من دیدم ..... به سروناز می سپارم که دنبال یه کمک دست برای خودش باشه که تو هم معذب نباشی . خوبه ؟

خورشید نگاهش را بی اختیار بالا کشید و به چشمان امیرعلی داد و با دیدن نگاه شکارچی مانند او ، حس کرد به یک آن تمام ذهنش پخش و پلا شد و تمرکز لازم را برای فهمیدن حرف او از دست داد . امیرعلی سر پایین تر کشید و لبانش را به نرمه گوش خورشید کشید و آرام و مرموزانه تکرار کرد :

- خوبه خورشید ؟

و خورشید بی تمرکز سرش را کج کرد تا گوش داغ کرده اش را از لبان امیرعلی جدا کند و دست روی سینه های امیرعلی گذاشت و بدون آنکه بداند با چه چیزی موافقت خودش را اعلام می کند ، تاییده خودش را داد :

Romandl

- آره ..... حالا تروخدا بلند شو ، سروناز منتظرمه .

امیرعلی گردن عقب کشید و خیمه اش را از روی خورشید بلند کرد و مچ خورشید را گرفت و او را هم بلند کرد :

- خیله خب باشه ..... بلند شو که من و خفه کردی با این سرونازت .

با خروج همزمانشان ، سر سروناز که چادر مشکی به سر به سمت در می رفت ، به سمت آنها چرخید ..... صورت سرخ خورشید نگفته بیان می کرد که این در دقایقی که در اطاق سپری کرده بودند ، چه بر آنها گذشته بود ..... امیرعلی در حالی که دستش را به دور کمر برهنه خورشید حلقه نموده بود و او را به خودش چسبانده بود ، سروناز را مخاطب خودش قرار داد :

- دارید می رید سروناز خانم ؟

- بله آقا . دیگه ساعت نه و نیمه . باید زودتر برم که ماشین گیرم بیاد.

- خسته نباشید ..... فقط قبل رفتنتون می خواستم بدونم شما شخصی رو می شناسید که هم زبر و زرنگ باشه و هم تمیز و هم

Romandl

مطمئن که به قول معروف کج دست نباشه ، تو کار خونه کمک کنه؟

- کار خونه ؟ ..... برای اینجا ؟

امیرعلی سری به معنای تایید تکان داد و خورشید نفهمید چرا از روی سروناز حتی شرمنده تر از قبل شد.

- بله ..... دیگه نمی خوام خورشید تو خونه کار کنه ..... می خوام یکی باشه که جای خورشید بگیره و تو کار خونه کمک دست شما باشه .

سروناز نگاهش برای ثانیه ای سمت خورشید رفت و مجددا سمت چشمان جدی امیرعلی کشیده شد .

- می شناسم . زن همسایمون هست ..... هم زن چشم پاک و هم زن چشم و دل سیریه ، حلال و حروم سرش میشه . البته باید با شوهرش صحبت کنم ببینم اجازه میده اینجا بیاد ..... چون مسیرش تا اینجا یک مقدار زیادی طولانیه .

- اگه شما بهش اطمینان دارید و قبولش دارید ، با همسر این خانم صحبت کنید ببینید اجازه میده که بیاد یا نه ..... بهش بگید حقوق خوبی هم میدم .

Romandl

- چشم آقا ..... پس من فردا قبل اومدن با زن همسایمون صحبت می کنم که ببینم قبول می کنه یا نه .....فقط من میز شامتون و هم آماده کردم ، می خواین صبر کنم تا شامتون تموم بشه و میز و جمع کنم ؟

خورشید خجالت زده زودتر به حرف آمد :

- نه سروناز جون ..... شما برو من خودم میز و جمع می کنم . ممکنه دیرت بشه .

و نگاهش را سمت امیرعلی کشید و ادامه داد :

- یه میز جمع کردن که دیگه کاری نداره .

- شما برید سروناز خانم ، امشب و خورشید جمع و جور می کنه .

- باشه پس ، خدانگه دار .

- شبتون بخیر ..... خداحافظ شما باشه .

با خروج سروناز از خانه امیرعلی خورشید را سمت آشپزخانه کشید و خورشید در همان حال گفت :

- من اینجوری تو این خونه حوصلم سر میره ..... شما هم که همش تا شب سرکاری ..... خب من چی کار کنم ؟

Romandl

امیرعلی پنجه هایش را نرم روی پوست پهلوی خورشید کشید و باعث شد خورشید با حسی از قلقلک ، شکمش را رو به داخل جمع کند .

- نکن امیرعلی ..... گوشتم میریزه .

اما امیرعلی در حس و حال دیگری فرو رفته بود ..... فکرش جاهای دیگری رفته بود ..... خورشید به هیچ عنوان شب خوبی را برای سورپرایز کردن او انتخاب نکرده بود ..... خورشید بازی بدی را با این گرگ گرسنه ، شروع نموده بود .

امیرعلی پشت میز نشست و صندلی کنارش را دقیقا به صندلی خودش چسباند و ضربه ای رویش زد و نگاهش را به خورشید داد :

- بیا بشین .

و خورشید کنارش بدون کوچکترین فاصله ای نشست و اول از همه همانند همیشه ، برای او غذا کشید و بعد خودش مشغول شد .

- چی شد یکدفعه ای به این فکر افتادی خودت و انقدر خوشگل کنی ؟

Romandl

خورشید از گوشه چشم نگاهش کرد ..... نگاه امیرعلی بدون بی هیچ ابایی روی خودش افتاده بود و حتی برای صدم ثانیه ای بلند نمی شد ..... این به او حس خوبی می داد .

- دوست داشتم تغییر کنم ..... خب من قراره در زمان نچندان دور زن شرعی و قانونیِ شما بشم ..... اما قیافم بیشتر شبیه بچه مدرسه ایها بود . اینجوری بیشتر شبیه یه زن واقعی می شم .

امیرعلی سری تکان داد و جدی و بدون هیچ لبخندی حرف او را تکرار کرد :

- درست ، زنا ..... یعنی تو الان دیگه خودتم قبول داری که دختر سابق نیستی و یه تغییراتی اتفاق افتاده و شاید هم باید بیفته ؟ ها ؟

خورشید اینبار مستقیما نگاهش را به او داد ..... چرا این مرد عادت به عادی حرف زدن نداشت ؟؟؟ چرا همیشه به گونه ای حرف می زد که آدم برای فهمیدن حرف هایش احتیاج به یک دیکشنری خاص داشت .

- چطور ؟

- هیچی ، فعلا بخور .

Romandl

و نگاهش را با مکثی از خورشید گرفت و به غذایش داد ..... غذایشان تمام شده بود و امیرعلی لیوان آبش را بالا می رفت . خورشید از پشت میز بلند شد و تند و فرز میز را جمع و جور کرد و در همان حال گفت :

- الان خوابت می یاد ؟

- چطور ؟

- گفتم اگه خوابت می یاد و خسته ای که هیچ ، می تونی بری بالا و استراحت کنی ، اگر هم نیستی می تونیم بریم تو پذیرایی بشینیم و تلویزیون ببینیم .

امیرعلی لحظه ای که داشت پله های ایوان را به قصد داخل شدن بالا می آمد ، خسته بود ..... آن هم بسیار ..... آنقدر که تصمیم داشت بلافاصله بعد از شامش بالا برود و تنها بخوابد ..... اما خورشید با این کارش تمام معادلات و تصمیم هایش را بهم ریخته بود . آنقدر که دلش می خواست هر کاری کند ، الا اینکه بخوابد .

- نه فعلا تصمیم خوابیدن ندارم ..... بریم تلویزیون ببینیم .

Romandl

به پذیرایی رفتند و خورشید ظرف میوه و پیش دستی هایش را با خودش به پذیرایی برد و روی میز عسلی مقابلش گذاشت و کنترل را برداشت و سریال مورد علاقه اش را آورد .

- این سریاله رو تا حالا دیدی ؟ خیلی قشنگه .

امیرعلی کیپ به کیپ او نشسته بود و طبق معمول دستش را دور کمر او انداخته بود و او را به سینه اش چسبانده بود ..... الان و در این لحظه بی اهمیت ترین چیز دیدن همین سریال بود ..... الان تنها چیزی که می خواست ، بودن و نشستن در کنار این دختر بود . او اصولا زیاد اهل تلویزیون دیدن نبود که بخواهد حالا علاقه ای هم به سریال دیدن داشته باشد ..... فقط گاهی فیلم های خارجی معروف و نامدار را می دید ، آن هم به زبان اصلی .

- نه ندیدم .

- خیله فیلم هیجان انگیز و باحالیه . همیشه صبح ساعت ۱۱ نشون میده ، اما امروز بخاطر اینکه سرم مشغول این چیزا بود نشد ببینم ..... تکرارش و ساعت ده و نیم میذاره .

Romandl

امیرعلی هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد ..... حتی زمانی که خورشید محو و مات تلویزیون شده بود هم تمام حواسش پی خورشید و این ظرافت های زنانه ای بود که امشب بیش از همیشه در چشمش فرو رفته بود و دمار از روزگارش در آورده بود .

کلافه شده دستی دور گردنش کشید و پفی کرد و نگاهش باز هم سمت تلویزیون کشیده شد ..... این خورشید بی خیال بد روی اعصابش می رفت و روانش را بهم می ریخت ..... او در تب خورشید می سوخت و خاکستر می شد و خورشید عین خیالش هم نبود ..... دست دراز کرد و سیبی از داخل ظرف میوه برداشت و با تمام قدرت و حرص و غریزه ای که کم کَمَک داشت بیدار میشد ، گاز بزرگی به سیب درون دستش زد و یک طرفش را کاملا بلعید ..... نگاه خورشید به سمت او که ابروانش را اندکی درهم فرستاده بود و سیبش را گاز می زد کشیده شد و لبش به لبخندی باز شد و او هم خم شد و سیبی برداشت و به تقلید از امیرعلی دهانش را تا جایی که می شد باز کرد و گازی به سیب زد ، اما با پیچیدن درد اندکی در فکش دستش را روی گونه اش گذاشت و نالید :

Romandl

- آی فکم .

امیرعلی نگاه کوتاهی سمت او که هنوز دستش روی فکش بود ، روانه کرد :

- چی شد ؟

- انقدر دهنم و باز کردم که فکر کنم فکم در رفت ..... شما چطوری گاز به این بزرگی زدی ؟ من فکم درد گرفت . تازه یک سوم گاز شما هم نشد .

- کار هر کس نیست خرمن کوفتن ، گاو نر می خواهد و مرد کهن آفتاب خانم ..... تو با این دهن کوچیکت توقع داری گازت اندازه گاز من باشه ؟

و سرش را خم کرد و یک طرف سیب خورشید را با یک گازش برد و با همان دهان پرش ادامه داد :

- بیا یه گاز بزرگ به سیب تو هم زدم که دلت نسوزه .

خورشید متعجب به سیب نصف شده درون دستش نگاه کرد ..... واقعا امیرعلی نصف سیب او را هم برده بود !!!

Romandl

امیرعلی از گوشه چشم نگاهی به ساعت که یازده و نیم را نشان می داد انداخت .

- چقدر دیگه از این سریاله مونده ؟

- چیزی نمونده ، الانه که تموم بشه ..... اگه خوابت می یاد برو بالا بخواب ، منم چند دقیقه دیگه می یام .

امیرعلی شده تمام شب را اینجا یک لنگه پا می ایستاد و با خورشید سحر می کرد ، اما تنهایی برای خواب بالا نمی رفت.

- نه می مونم با هم بریم .

خورشید نگاهش را سمت او کشید ..... چشمان امیرعلی سرخ و برافروخته دیده می شد .

- برو بالا بخواب ..... چشمات قرمزه امیرعلی .

و امیرعلی که درد خودش را بهتر از هر کسی می دانست توضیح نداد که این سرخی دیدگانش سر منشأ دیگری دارد و اصلا ربطی به خستگی ندارد .

- اشکالی نداره .

Romandl

با تمام شدن سریال خورشید به سرعت تلویزیون را خاموش کرد و امیرعلی توانست نفس آسوده ای بکشد ..... الان می توانستند به بالا بروند و برای خواب آماده شوند .

امیرعلی نگاهی به چشمان زیبای خورشید انداخت و یک دست دور کمر خورشید انداخت و یک دست دور پاهایش حلقه کرد و بی خبر او را از روی مبل جدا کرد و خورشید غافلگیر شده و ترسیده ، به سرعت دستش را دور گردن امیرعلی حلقه کرد و خودش را به او چسباند.

- امیرعلی .....چی کار می کنی ؟ کمرت داغون میشه . مگه من سبکم که بلندم می کنی ؟

- فدا سرت . بهش فکر نکن .

- آخه ظرف آشغالای میوه مونم جمع نکردم ، همونجور موند رو میز .

- سروناز فردا می یاد جمعشون می کنه .

وارد اطاقی که این چند شب درونش می خوابیدند شدند و امیرعلی او را روی زمین گذاشت و سمت کمد دیواری رفت و

Romandl

همان پتو و متکا و دشکی که این دو سه شب از آن استفاده می کردند را درآورد و روی زمین پهن کرد .

- بیا .

و دست به پیراهن و شلوارش برد و همه را درآورد و با یک شرتک پاچه کوتاه خاکستری که مارک معروفش لبه کش دور شکمش دوخته شده بود ، به سمت دشک رفت و چشمان خورشید را گشاد و شرمزده کرد ..... هرگز در این چند روز پیش نیامده بود که بخواهد اینگونه به سیم آخر بزند و تنها با یک شرتک کوتاه به رختخواب برود.

امیرعلی میان دشک قرار گرفت و دستش را سمت خورشید خشک شده مقابلش دراز کرد .

- بیا دیگه ..... چرا اونجا ایستادی ؟

خورشید به چشمان امیرعلی نگاه کرد و ضربان قلبش بالا و بالاتر رفت ..... انگار الان دو هزاری کجش افتاده بود که دلیل این چشمان سرخ ، هر چه می تواند باشد ..... الا خستگی.

- نمی خوای ..... چیزی بپوشی ؟

Romandl

امیرعلی ابرو بالا انداخت ..... خودش هم می دانست زیادی بی مقدمه پیش رفته ، اما خورشید بد روی اعصابش رفته بود .

– نه ، من عادت به پوشیدن چیزی تو رختخواب ندارم . اینجوری راحت ترم ..... حالا هم بیا تو بغلم .

خورشید به پاهای خشک شده اش حرکتی داد و قدمی جلو رفت و صندل هایش را درآورد و کنار امیرعلی روی دشک نشست ..... حس می کرد قلبش درون حلقش می کوبد .

امیرعلی دستش را نرم لا به لای موهای رنگ شده خورشید فرو کرد و لمسشان نمود و در همان حال آرام زمزمه کرد :

– موهات و کوتاه کردی ..... گفتم که موهای بلند دوست دارم .

و خورشید در حالی که نگاهش خیره به نگاهی اویی بود که نگاهش میخ موهایش شده بود ، همانند او زمزمه مانند جوابش را داد :

– کوتاهشون که نکردم ..... فقط یه ذره خوردشون کردم ، وگرنه اصلا از قد موهام کوتاه نشده .

Romandl

امیرعلی نگاهش را آرام آرام بالا آورد و با مکث کوتاهی از روی لبان غنچه ای به رنگ خون درآمده او گذشت و به سمت ابروان مرتب شده و اصلاح شده او رفت ..... این عروسک برای او بود ..... برای خودِ خودش ..... این قیافه خانمانه شده خورشید عجیب به دلش می نشست .

- هم حسابی خوشگل شدی ، هم خانم ..... خودت و به این شکل و شمایل درآوردی و روی اعصاب و روان من پا گذاشتی ، بعد توقع داری بذارم راحت چند روز ازم دور بشی ؟ ..... ببینم لامصب فکر دل من نیستی ؟

خورشید دلش از این غرش مردانه مرد مقابلش قنج رفت و نفهمید به یک آن این ناز زیر پوستی درونش کی سر از پستو درآورد و خودش را نشان امیرعلی داد و بیشتر این مرد سرا پا حرارت و آتش را به جنون کشید .

با ناز و غمزه ابرو درهم کشید و لبان سرخش را غنچه تر از حد معمولش جلوه داد و آرام و با ناز نالید ..... آنچنان که امیرعلی حس کرد تمام موهای سر تا سر تنش به آنی سیخ شد و گرگ

Romandl

گرسنه درونش بیشتر روی زمین زیر پایش چنگ زد و دندان های نیش بلندش را به رخ طعمه مقابلش کشید .

- امیرعلی ، تو قول دادی بذاری من برای این دو سه ماه پیش خانوادم برم ..... قصد که نداری زیر قولت بزنی ؟؟؟

امیرعلی خودش را سمت خورشید کشید و دستش را دور شانه او حلقه کرد و پنجه هایش را درون بازوی خنک او فرو کرد ..... امشب شب دیوانه شدن او بود .

- می دونی خورشید ..... شیطونه میگه ، این آفتاب خانم سرتق و بزن زیر بغلت و بی خیال اعتراضش شو و ببرش و عقدش کن و مهلت بهش نده و سر و تهش و همین الان یکی کن .

چشمان خورشید گشاد شد :

- امیرعلی ؟؟؟

- بگیر بخواب .

- ما که خوابمون نمی یاد .

- تو دراز بکش ، کاریت نباشه .

Romandl

- آخه نه صورتم و شستم ، نه موهام و شونه زدم . باید برم پایین شونم و بردارم بیارم بالا .

****

- لازم نیست بری پایین ..... تو همین اطاقم شونه پیدا میشه . فقط بگرد ببین تو کدوم کشو هست ..... صورتتم لازم نیست فعلا دست بزنی .

خورشید خندید و از روی تشک بلند شد و کشو و کمدهای داخل اطاق را یکی یکی گشت و بالاخره شانه ای که امیرعلی از آن حرف می زد را پیدا کرد و مقابل آینه میز توالت ساده اطاق نشست و موهایش را شانه زد ..... سنگینی نگاه امیرعلی بر رویش بیشتر از این حرف ها بود که حسش نکند ..... از داخل آینه نگاهی به امیرعلی انداخت و با دیدن نگاه خیره او بر روی خودش که عجیب برق می زد ، سرش را تکان داد :

- چیه ؟

- بسه دیگه ..... بیا اینجا .

- هنوز که تموم نشده .

Romandl

- بسه هر چی شونه زدی ..... بیا اینجا ببینم .

و خودش روی تشک دراز کشید و دستانش را رو به خورشید باز کرد ..... این چند شب را خورشید میان آغوش او گذرانده بود و هر شب سر روی بازوان او می گذاشت و می خوابید .

جلو رفت و روی تشک قرار گرفت و طبق معمول این چند شب میان بازوان او فرو رفت و پیشانی به سینه او تکیه زد و با تنگ شدن حلقه بازوان امیرعلی به دور شانه هایش ، پلک بست و از گرمای سینه او لذت برد .

- ای کاش قرار نبود که بری .

- زود می گذره امیرعلی ..... خیلی زود می گذره . بعدشم ، قرار نیست که کلا تنهات بذارم . من هر روز بهت زنگ می زنم و حالت و می پرسم ..... گاهی هم من می یام اینجا ، گاهی هم شما می یای خونه ما .

- می دونی این کار تو شبیه چیه ؟ شبیه کسیه که به یه آدم تشنه قطره قطره آب بدن ..... این یه ذره دیدنا که برای من نون و آب نمی شه .

Romandl

- پس بهتره یه فکری بحال این لیلا خانومت بکنی ..... راستی ازش خبری داری ؟

- هیچی ..... پریروز رفتم دادگاه و درخواست طلاق دادم . به موبایلش زنگ زدم که خاموش بود ، مجبور شدم به خونه مادرش زنگ بزنم و بگم دادخواست طلاق دادم ..... مادرشم میگه نمی دونه لیلا کجا رفته . هرچند که می دونم داره دروغ میگه و احتمالا تو همون خونه پنهون شده . اما برای من یکی دیگه ، بودن یا نبودنش حتی ذره ای اهمیت نداره .

- همه این روزهای سخت می گذره امیرعلی .

امیرعلی حلقه یک دستش را آزاد کرد و دستش را پایین برد و پوست لطیف پهلوی خورشید را لمس کرد ..... حرفی که می خواست بزند ، یکی دو ساعتی می شد که بر روی اعصابش رفته بود و ذهنش را مشغول کرده بود ..... او هم مرد بود ، خورشیدش را دوست داشت و دلش هم آغوشی با این دختر بکر را می خواست ..... حرفش را مزه مزه کرد و آرام زمزمه کرد :

Romandl

– انشاالله ..... می گم خورشید ، چی میشه اگه ماهم زندگی زناشوییمون و از همین امشب شروع کنیم و به بعد از عقدکنونمون موکولش نکنیم .

خورشید سر بلند کرد و متعجب به امیرعلی نگاه کرد ..... زندگی زناشویی ؟ منظور امیرعلی چه بود ؟

– خب ..... خب ما که از چند روز پیش زندگیمون و شروع کردیم .

امیرعلی هم نیم خیز شد و آرنجش را روی زمین گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد و دستی درون چتری های لخت و رهای عسلی شدهٔ روی پیشانی او کشید .

– می دونم ..... اما منظور من زندگی این مدلی نیست ..... خورشید ، من دوستت دارم ..... عاشقتم ..... برای داشتنت تمام شهر و ریز رو کردم . دیگه فقط یه خوابیدن و در آغوش گرفتن ساده من و ارضا نمی کنه. من می خوامت ..... هم روح ..... هم این جسم بکرت و .

و بیشتر نیم خیز شد و باعث شد خورشید که گردن بالا کشیده بود ، به کمر روی تشک بی افتد و امیرعلی فرصتی پیدا کند تا

Romandl

روی تن درهم جمع شده او خیمه بزند و یک زانویش را خم کند و روی زانوان بهم چسبیده از شوک او بگذارد ..... چشمان گشاد شده و لرزان خورشید می گفت ، عاقبت منظور امیرعلی را گرفته و فهمیده .

– از چی می ترسی ؟ از چی خجالت می کشی آفتابِ من ، که اینجوری سرخ شدی .

– امیر ..... امیرعلی ، ما که ، ماکه هنوز عقد دائم نکردیم .

– من که حرفی نه داشتم و نه دارم ..... تویی که مخالف عقدمونی . وگرنه به خدا من دلم می خواد همین الان یه محضر شبانه روزی پیدا کنم و دستت و بگیرم و ببرم و عقدت کنم ..... بعدهم تو از چی می ترسی ؟ ..... از این می ترسی که اتفاقی بینمون بیفته و بعد بزارمت و برم ؟ ..... یعنی تا این حد بی غیرتم ؟ ..... خورشید ..... به خدا دارم روانی میشم . نزدیک شش ماه جلوی چشمای من رژه رفتی و من تا ذره ای نیازم سر بلند کرده با ضرب و زور سرکوبش کردم ..... لعنتی من مردم ..... غریزه دارم . تو هر کسی نیستی که به این غریزه

Romandl

سرکشم بگم چشمات و روش ببند و آروم بگیر ..... تو عشق منی ، زن منی ، قلب و روح منی خورشید .

– آخه ..... آخه یکدفعه ای گفتی ..... من اصلا تا بحال به این قضیه فکر هم نکردم ..... آخه ..... حس می کنم آماده نیستم .

– یعنی تو هیچ وقت به همبستر شدن با من فکر نکردی ؟ ..... به اینکه من اولین تجربه زنانگیت باشم . به اینکه من جای جای تنت و لمس کنم و بوسه بارونش کنم ؟

خورشید داغ کرده و شرمگین در چشمان امیرعلی خیره شد ..... امشب انتظار هر حرف و سخنی را می کشید الا این موضوع .

– دروغه اگه بگم فکر نکردم ..... اما انتظارش و نداشتم قبل از عقد حرفش وسط کشیده بشه ..... آخه ..... آخه می دونی هر چیزی قبلش یه مقدمه چینی می خواد ..... اصلا شاید آدم قبلش احتیاج پیدا کنه که بخواد کاری کنه .

امیرعلی خندید ..... شرم روی گونه های خورشید را می دید و معنای حرف هایش را می فهمید ..... خورشید می خواست قبل از اولین هم آغوشی اش حمام کند ..... و یا شاید اصلاح

Romanoll

کند تا با بهترین شمایل و ظاهر خودش را تقدیم امیرعلی کند ..... اما خبر نداشت ، همین الانش هم امیرعلی را با این ظاهر فریبنده بدجوری کیش و مات کرده .

– منم امشب به هیچ عنوان همچین قصدی نداشتم خورشید ..... این تو بودی که با این ریخت و شمایلِ زیادی هاتت ، تمام جون من و به آتیش کشیدی .

و دستش را نوازش گونه روی شکم خورشید کشید و تا پهلویش امتداد داد :

– می دونم شاید دوست داشته شب زفافمون کلی کار کنی ..... اما می دونی چی برای من مهمه ؟ این مهمه که من همه جوره می پرستمت و قبولت دارم .

و سرش را میان گردن خورشید فرو برد و لبانش را به پوست گردن او چسباند و در همان حال گفت :

– آتیش تنم و بخوابون خورشید ..... این حرارت دیوانه کننده رو تمومش کن ..... تو اول و آخرش مهمون بغل خودمی ، پس آنچنان فرقی نداره که الان کار و تموم کنم یا بزارم دو سه ماه

Romandl

دیگه کارت و یکسره کنم ..... تنها فرقی که الان داره اینه که تو امشب می تونی آتیش خواستنت و با تنت بخوابونی .

- آخه ..... آخه آمادگیش و .....

و امیرعلی باز میان کلامش پرید و فاصله میان تنشان را کمتر کرد و اجازه داد خورشید حرارت برخواسته از تن او را حس کند و لمس نماید :

- زیاد طول نمی کشه ..... اجازه نمیدم اذیت بشی . می دونم همه دخترها بار اولشون استرس دارن ..... اما من جوری باهات مدارا می کنم که امشبمون بشه بهترین شب زندگیمون ..... جوری که از این به بعد دیگه خودت ، طلب کناری بیای تو بغلم .

خورشید دو دستش روی سینه های مردانه او بود و حرارت زیادی که امیرعلی از آن حرف می زد را حس می کرد ..... بدن او آنچنان در تب و تاب نشسته بود که خورشید را به ترس می انداخت ..... می ترسید این گرگ دندان تیز کرده برای او ، با اویی که باکره بود و هیچ تجربه خاصی از هم آغوشی نداشت ، خوب تا نکند .

Romandl

اما با دیدن چشمان پر تمنای امیرعلی ، ناتوان از مقاومت در برابر خواسته او ، با بستن پلک هایش به او اجازه داد تا دست به سمت بندهای نازک تاپش ببرد و او را هم در آتش نشسته در تنش بسوزاند و خاکستر کند .

***

پلک هایش لرزید و پلک های پف کرده اش را آهسته باز کرد ..... نمی دانست چه ساعتی از صبح است ..... فقط نور خورشید را می دید که تمام اطاق را روشن کرده بود .

سر به پهلو چرخاند و با ندیدن امیرعلی و جای خالی او کنارش ، ابروانش بی اختیار درهم رفت . نگاهش دور تا دور اطاق جستجوگرانه چرخید و با ندیدن امیرعلی درون اطاق ، با ترسی که نمی دانست کی در قلبش نشسته بود ، به یک آن روی تشک نشست که درد خفیفی را زیر دلش حس کرد ..... با چهره درهم کشیده از درد پیچیده در زیر دلش ، پتوی افتاده روی پاهایش را بالا آورد و بالا تنه اش را پوشاند .

به سختی از روی تشک بلند شد و خواست سمت در اطاق راه بی افتد که چشمش به تشک سفید افتاد ..... دیشب هیچ خبری از

Romandl

خون باکرگی اش نبود و او ترس این داشت که امیرعلی فکر کند او قبل از او با کس دیگری رابطه داشته .

با باز شدن در اطاق و دیدن امیرعلی سر تا پا لباس پوشیده ، پتو را بیشتر از قبل به دور خودش پیچاند و دنباله اش را میان پنجه هایش فشرد .

– صبحت بخیر آفتاب ..... خوبی ؟ درد نداری ؟ می خوای برات قرصی چیزی بیارم .

خورشید شرمگین موی یک سمت سرش را به پشت گوشش هدایت کرد ..... فکر دیشب و رابطه داغی که میانشان ایجاد شده بود ، او را خجالت زده و شرمزده می کرد .

– سلام . نه خوبم . یعنی یه کوچولو درد دارما ..... اما .....

امیرعلی چند قدم جلو آمد و میان حرف او پرید و نگذاشت خورشید جمله اش را کامل کند و بگوید دیشب خیلی بهتر از آنچه که فکرش را می کرد با او رفتار کرده بود ..... آنچنان که دیشب فکر می کرد او ملکه است و امیرعلی پادشاه که تمام تنش را هزاران بار نوازش می کرد و میلیون ها بار بوسه بارانش می کرد .

Romandl

- باور کن من خیلی هم آدم آرومی نیستم ..... اما دیشب تمام سعیم و کردم تا آروم آروم پیش برم تا تو کمترین درد و بکشی .

- می دونم ..... نگرانم نباش ، خیلی هم درد ندارم .

- حالا چرا بلند شدی ؟

- دیدم نیستی ترسیدم .

- چرا ؟ آخه کدوم آدم عاقلی صبح بعد از زفافش ، عروسش و ول می کنه و میره که من بخوام برم ؟؟؟ فقط رفتم لباس پوشیدم و اومدم ..... دیشب بعد از مدتها بهترین خواب و آروم ترین خواب عمرم و کردم ..... حالا تو بگو چرا ترسیدی .

خورشید نمی دانست چگونه بگوید بخاطر یک قطره خون نفرین شده تمام روح و روانش پریشان شده و ترس از قضاوت شدن تمام جانش را گرفته .

- آخه دیشب خونی نیومد ..... باور کن من .....

- صبر کن صبر کن آفتاب خانم ..... مگه همه هایمن ها یک شکل هستن که منم بخوام انتظار نتیجه یکسان داشته باشم ..... عزیزه من برای تو مدلی نبود که خون بیاد ، اما دلیل بر بی عفت

Romandl

بودنت نیست ..... من بعد از نزدیک به ده سال رابطه داشتن و زندگی زناشویی دیگه می دونم کی باکره است و کی زنه ..... تو دیشب باکره بودی عزیز من .

خورشید نفس عمیقی کشید و لبهایش به لبخند پهن و آسوده ای باز شد و نگاه پریشانش آرام گرفت ..... نگاه آرام اما براق امیرعلی هم می گفت او از دیشبشان حسابی لذت برده .

- هیچ کدوم از اطاقای اینجا بجز اطاق مشترک من و لیلا وان نداره . می تونی بری اونجا حموم کنی ..... تو آب گرم دراز کشیدن ، دردت و آروم می کنه .

- باشه ، ساعت چنده ؟

- فکر کنم یک ربع به دوازده .

خورشید با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد ..... باورش نمی شد ساعت نزدیک به دوازده باشد .

- باورم نمیشه انقدر خوابیدم .

Romandl

- بعد از اون همه فعالیت و ماراتون دیشب ما طبیعیه ..... حالا هم بدو برو یه دوش بگیر بیا که به سروناز گفتم یه صبحونه مقوی برات آماده کنه .

خورشید گوشه لبش را گزید :

- نگو که سروناز هم فهمیده ما دیشب ..... چی کار کردیم .

- مطمئن باش قبل از اینکه سروناز دیشب پاش و از این خونه بیرون بزاره ، می دونست قراره چه اتفاقی بین ما بیفته ..... الانم که رفتم پایین تا برات سفارش صبحونه مقوی بدم ، ازم پرسید برات کاچی درست کنه یا نه ..... منم گفتم آره درست کن .

****

سه روز همچون برق و باد گذشت ..... سه روزی که روزهایش را در فراق و دوری از امیرعلی پکر می گذراند و شب هایش را در شور و عشق و آتش هم آغوشی هایشان سپری می کرد .

خودش را درون آغوش داغ امیرعلی مچاله کرده بود و طبق معمول سرش بر روی بازوی او بود ..... نگاهی به پلک های بسته امیرعلی انداخت ..... باورش نمی شد مردی که دقایق پیش سرا پا آتش بود و او را با کارهایش به جنون می کشید و

Romandl

خاکستر می کرد ، همین مرد آرام خوابیده کنارش باشد ..... با فکر به فردا چانه اش لرزید و خودش را بیشتر میان آغوش او مچاله کرد .

آخرین ساعات این محرمیت را می گذراند و از فردا ظهر او به لحاظ شرعی و قانونی دیگر هیچ ارتباطی با این مردی که برهنه خودش را میان آغوشش مچاله کرده بود نداشت ..... گاهی حس می کرد این مرد را حتی بیشتر از خودش دوست دارد و می پرستد ..... الان که به ساعت های پایانی این محرمیت می رسید حس می کرد زیاد هم آنچنان که فکرش را می کرد دوری از این مرد برایش راحت و آسان نبود ..... سلول به سلولش به این مرد وابسته شده بود .

پلک بست ..... باید می خوابید و لااقل به این تن خسته و از جان افتاده اش اندکی فرصت برای سرپا شدن دوباره می داد .

****

امیرعلی با ابروان درهم پیچیده تیشرتش را از گوشه تشک برداشت و به تن زد و از جایش بلند شد و بدون توجه به خورشید از اطاق خارج شد ..... خورشید با نگاهش رفتن او را دنبالش

Romandl

و بغض میان حلقش جای گرفت و نفسش را مسدود کرد .....
می دانست دلیل این ابروان درهم فرو رفته او چیست ..... میان دو راهی بدی گیر افتاده بود ..... یک سمت مادرش بود که قرار بود بعد از چندین ماه ببیندش ، و از سمت دیگر امیرعلی ای بود که تمام روح و قلب و جسمش را به تسخیر خودش کشیده بود.

می دانست امیرعلی امروز نه به شرکت می رود و نه به کارخانه ..... دیشب قبل از خواب به او گفته بود که در خانه می ماند تا او را به خانه مادرش ببرد .

دست دراز کرد و لباس های پخش و پلا شده اش را از دور و بر تشک جمع کرد و به تن زد و پایین رفت .

از پله ها پایین می رفت و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند ..... خبری از امیرعلی نبود ..... به سمت اطاقش رفت و ساک مندرسی که روز اول با آن پا درون این خانه گذاشته بود را از داخل کمد دیواری بیرون کشید و لباس هایش را درونش چید ..... لازم نبود تمام لوازم را جمع کند و با خود به خانه مادرش ببرد ، آن هم وقتی که قرار بود دو سه ماه دیگر مجددا و برای همیشه به این خانه باز گردد ..... نگاهش را دور

Romandl

تا دور اطاق کوچکش گرداند تا چیزی از قلم نینداخته باشد که نگاهش روی قاب عکس کوچک روی عسلی کنار تختش افتاد ..... عکس امیرعلی بود که پنهانی و یواشکی از اطاق او کش رفته بود ..... لبخند ماتی روی لبانش نشست و دست دراز کرد و قاب عکس را برداشت و از فاصله نزدیکتری نگاهی به آن انداخت ..... روزی که با چشمان اشکی و خونبارش ، درحالی که قلبش از ترس ممکن بود به هزار تیکه تبدیل شود ، پا به درون این خانه گذاشت ، هرگز فکرش را نمی کرد اینچنین درگیر عشق پر شور و حرارت این مرد بشود .

روی شیشه سرد قاب را بوسید و دستی روی صورت همیشه جدی او کشید و قاب عکس را هم به درون ساکش منتقل کرد و ساک آماده شده اش را گوشه اطاق گذاشت و از اطاق خارج شد ..... باز هم نگاهش را دور تا دور سالن برای پیدا کردن امیرعلی چرخاند و با ندیدن او به سمت آشپزخانه راه افتاد ..... حوصله تنها نشستن و فکر و خیال کردن نداشت ..... وارد آشپزخانه شد و سروناز را در حال مرتب کردن و تمیز کردن کابینت ها دید .

Romandl

- کمک می خوای سروناز جون ؟

سروناز سر بالا آورد و نگاه کوتاهی به او انداخت و باز سر در کابینت کشید ..... سروناز هم خبر داشت که امروز ، روز پایانی صیغه میان او و امیرعلی است :

- نه لازم نیست کمک کنی ..... می خوای بشین میوه بخور .

- چرا کمک نکنم ؟ ..... چرا دو سه روزه هر کاری می خوام بکنم نمی زارید ؟

- چون آقا گفته دیگه نذارم دست به کاری بزنی .

خورشید بق کرده چهره درهم کشید ، تن سنگین شده اش را روی صندلی انداخت :

- اما اگه من کاری انجام ندم حوصلم سر میره ..... اصلا اگه من کاری انجام ندم و شما هم حرفی به امیرعلی نزنی ، اون از کجا می خواد بفهمه من کار انجام میدم ؟ اون که دیگه بجز ناهار و شام خونه نیست .

Romandl

با بلند شدن صدای در خانه ، خورشید همچون فشنگی از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه خارج شد ..... می دانست امیرعلی هر جا که رفته بود ، باز به خانه بازگشته .

وارد پذیرایی شد و امیرعلی را همانطور که تصور می کرد ، در حال رفتن به سمت پله ها دید ..... با همان موهایی پریشان و ابروانی درهم فرو رفته و چشمانی یخ زده و جدی .

به قدم هایش سرعت داد و ساق دستش را گرفت :

- امیرعلی .

امیرعلی حرصی توقف کرد و نفسش را غرش مانند بیرون فرستاد ..... از رفتن خورشید راضی نبود و همین باعث می شد نگاهش را درون چشمان منتظر او نیندازد .

- حرفت و بزن .

- تروخدا بد اخلاق نباش .

- نیستم .

خورشید مقابلش ایستاد و با لبخند نگاهش کرد :

- پس این اخم های درهم تو هم چی میگه .

Romandl

امیرعلی حرصی ناتوان از مقاومت در مقابل این دختر ، نگاهش را درون چشمان او انداخت و دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرد :

- خورشید ، اصلا زمان خوبی رو برای خنده و شوخی انتخاب نکردی ..... چون الان نه حوصلش و دارم ، نه اعصابش و ..... وسایلت و جمع کردی ؟

خورشید دستش را از ساق دست او جدا کرد و با چهره ای مغموم و گرفته سر تکان داد و امیرعلی ادامه داد :

- تا ده دقیقه دیگه آماده دم همین در باش ، حرکت می کنیم .

- باشه .

لباس هایش را بغضی که میان حنجره اش نشسته بود پوشید ..... او هم دلش به رفتن نبود ، اما بیش از این حرف ها دلش برای مادرش تنگ شده بود و این فرجه دو سه ماهه زمان خوبی برای رفع این دلتنگی بود .

آماده ، همراه با ساکش از اطاق خارج شد و سروناز را همراه با امیرعلی دم در خروجی دید . سمت سروناز رفت و دست دور کمر او انداخت :

Romandl

– زود برگرد خورشید ..... این خونه بدون تو واقعا زیادی سرد و بی روح میشه دختر .

– سروناز جون تو این مدت حتما می یام بهتون سر می زنم ..... بعدشم تا دو سه ماه دیگه که با امیرعلی عقد دائم کنم ، می یام اینجا و برای همیشه با شما زندگی می کنم ..... فقط این مدت زمان کوتاه و میرم خونه پدر مادرم.

امیرعلی عصبی چنگ درون موهایش کشید :

– می بینی سروناز خانم ، این دختر چه راحت حرف از رفتن می زنه ؟ ..... سنگ دل شده ..... اصلا دلتنگی کسی براش اهمیت نداره .

و بدون آنکه نگاهی به خورشید بی اندازد ، ساک او را از روی زمین برداشت و از خانه خارج شد و پله های ایوان را پایین رفت .

سروناز مسیر رفتن امیرعلی را با چشم دنبال کرد و لبخندی بر لب نشاند :

– از اینکه داری میری عصبانیه ..... ناراحت نشو ..

Romandl

خورشید لبخند تصنعی زد بلکه بتواند از پس بغض چمبره زده میان حلقش بر بیاید ..... اما لرزش چانه اش را چه می کرد ؟؟؟ صدای نشسته به لرزش را چه می کرد ؟؟؟

– می دونم سروناز جون ..... ولی با این بلاهایی که لیلا سرم آورده و من و تا دم مرگ فرستاده ، بهم حق بده که چشمم ترسیده باشه ..... تا زمانی که اسم لیلا هنوز تو شناسنامه امیرعلی هست ، من به هیچ عنوان اینجا امنیت جانی ندارم ..... دفعه پیش بهم قرص داد و بیهوشم کرد ..... از کجا معلوم ایندفعه بهم سم نخورونه تا از دستم خلاص بشه ؟ ..... لیلا رو من تو این شش ماه خوب شناختم . لیلا بیشتر شبیه یه مار افعیه تا یه زن زندگی ..... تا زمانی که اسم امیرعلی روی اون زن باشه ، من نه می تونم به عقد امیرعلی در بیام ، نه می خوام که به عقدش در بیام . اون زن یه شیطانه مجسمه .

سروناز که تحت تاثیر چهره درهم ریخته خورشید قرار گرفته بود ، خم شد و دستانش را به دور شانه های او حلقه کرد و اجازه داد خورشید کمی در آغوش او آرام بگیرد :

Romandl

– می دونم عزیزم ..... من بهت حق میدم اگه دلت یه زندگی آروم بخواد . یه زندگی که یکسره حواست به نقشه ها کشیدنای کسی نباشه ..... اما آقا هم دوستت داره و تحمل دوریت براش سخته ..... من فکرش و می کردم آقا بهت علاقه مند شده باشه ، اما اصلا تصور نمی کردم تا این حد بهت وابسته باشه ..... خیلی مواظب خودت باش . زود برگرد ، زیاد منتظرمون نذار .

خورشید خودش را از آغوش او بیرون کشید و سر تکان داد و با خداحافظی زیر لبی از پله های ایوان پایین رفت ..... امیرعلی داخل ماشین نشسته بود .

روی صندلی جلو جای گرفت و نگاهی به چهره درهم امیرعلی و ابروان درهم پیچیده شده او انداخت .

– امیرعلی ..... زمان زود می گذره . ناراحت نباش .

– وقتی پات و تو یه کفش می کنی که الا و بلا می خوای برگردی ، باید این اخلاق گند من و هم تحمل کنی ..... چاره دیگه ای نداری .

تمام مسیر در سکوت گذشت و خورشید آنقدر در فکر فرو رفته بود که نفهمید چه زمانی به سر کوچه اشان رسید ..... با توقف

Romanak

ماشین ، خورشید دست به دستگیره برد تا در ماشین را باز کند ، اما با مکث امیرعلی و پیاده نشدن او ، خورشید هم نگاهی به او انداخت و آهسته دست از دستگیره جدا کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

- خورشید .

خورشید مغموم نگاهش کرد و پلکی زد :

- جانم .

- اگه می بینی عصبیم ..... اگه می بینی ابروهام تو هم رفته ..... اگه می بینی حرف نمی زنم ..... بخاطر اینه که دوستت دارم ..... بخاطر اینه که طاقت حتی یک لحظه دوریت و ندارم ..... بخاطر اینه که فکر نبودنت به جنون می کشدم ..... بخاطر اینه که حالا نبودنت تو اون خونه ، اونم برای چند ماه ، روانیم می کنه ..... بخاطر اینه که .....

و ناتوان از ادامه ، سکوت کرد و پلک بست و چنگ در موهایش انداخت و با دردی که در جانش پیچیده بود ، محکم به عقب هدایتشان کرد و توجهی به درد نشسته در ریشه موهایش نکرد ..... فقط بعد از گشودن پلک هایش بدون آنکه حرفی

Romandl

اضافه ای بزند ، در ماشین را باز کرد و پیاده شد و ساک خورشید را از روی صندلی عقب بلند کرد .

خورشید سمتش رفت و پنجه هایش را میان پنجه های گرم او فرستادش و دستش را فشرد و خودش را به بازوی او چسباند ..... هیچ چیز در جواب حرف های امیرعلی نداشت که بزند ..... جر اینکه او هم دوستش دارد ..... او هم عاشقش است .

امیرعلی زنگ بلبلی خانه مادری خورشید را زد و بلافاصله صدای خرت خرت دمپایی از آن طرف در شنیده شد و ثانیه ای بعد صدای مادر خورشید به گوشش خورد :

– اومدم ..... اومدم جونم . اومدم عمرم .

انگار فرنگیس خانم هم ندیده می دانست خورشیدش پشت در ایستاده و بعد از شش ماه دوری ، بالاخره به خانه اش برگشته .

در به سرعت باز شد و چهره برافروخته ، اما خندان فرنگیس خانم در چهارچوب زنگ زده در نمایان شد .

Romandl

- سلام عزیز دلم ..... برگشتی بالاخره عمرم ..... برگشتی نفس من ..... برگشتی قلب من ..... دل من دیگه داشت می پوسید مامان جان.

- سلام مامان ..... آره اومدم .

و خورشید قدمی جلو گذاشت و فرنگیس خانم دستانش را برای در آغوش کشیدن خورشیدش ، با تمام جان و دلش باز کرد و او را در آغوشش کشید .

- سلام مامان ..... آره بالاخره اومدم .

فرنگیس خانم هقی از این به اتمام رسیدن فاصله ها زد و همان طور با شانه لرزان از هق هق هایش تمام صورت خورشید را بوسه باران کرد ..... انگار اصلا امیرعلی را نمی دید که با ابروانی درهم فرو رفته و سر بزیر و نگاهی کلافه شده ، پشت سر خورشید ایستاده بود .

فرنگیس خانم سر عقب کشید که نگاهش به کفش مردانه پشت سر خورشید افتاد و نگاهش را بالا آورد تا به صورت امیرعلی رسید ..... لبخندش رنگ پوزش طلبانه ای گرفت و دستی پای

Romandl

چشمان خیسش کشید و چند قدم عقب رفت و آنها را به داخل دعوت کرد :

- ببخشید آقای کیان ، انقدر از برگشت خورشید هیجان زدم که اصلا شما رو ندیدم ..... بفرمایید داخل . بفرمایید .

- سلام ، خواهش می کنم .

با تعارفات فرنگیس خانم داخل رفتند و وارد پذیرایی شدند .

- تا شماها می شینید من برم یه دست چایی بریزم و بیارم .

خورشید روی زمین نشست و به پشتی تکیه زد و نگاهش را دور تا دور پذیرایی بسیار کوچک و محقرشان چرخاند ..... لبخندی بر لب نشاند و دم عمیقی گرفت و آرام گفت :

- دلم کلی برای اینجا تنگ شده بود .

امیرعلی کلافه و بی قرار با ابروان درهم کنار خورشید نشست و بدون آنکه نگاهش را سمت او بی اندازد ، دستی به لبه کتش کشید و او را مخاطب خودش قرار داد :

- بهتره زیاد به اینجا بودن عادت نکنی ..... شده به قاضی رشوه بدم ، میدم تا سرعت روند پرونده طلاق من و لیلا رو بالا ببره و تا

Romandl

زودتر ازش طلاق بگیرم و ببرم عقدت کنم و دوباره به خونم برگردونمت .

خورشید به امیرعلی نگاه کرد و معترضانه با لحنی توأم با ناز و کرشمه صدایش زد :

- امیرعلی ؟؟؟

امیرعلی از گوشه چشم نگاه کلافه اش را سمت خورشید گرفت ، اما ورود فرنگیس خانم با دیس کوچک میوه به پذیرایی ، فرصت جواب دادن را از او گرفت .

- چایی و چون تازه دم کردم ، هنوز خوب رنگ نگرفته ..... گفتم تا اون بخواد دم بکشه ، میوه براتون بیارم .

خورشید به دیس میوه مقابلش که تنها شامل خیار و سیب می شد نگاه کرد و لبخند زد ..... این زندگی آنها بود . با همین مقدار توان مالی .

فرنگیس خانم به گونه و صورت آرایش شده خورشید که هنوز هم میشد اندکی از کبودی های گذشته را رویش دید نگاه کرد و ابرو درهم کشید و پهلوی خورشید ، آن طرفش نشست و نگاه دقیق تری به گونه رو به بهبودی او انداخت ..... پمادهایی که

Romandl

خورشید در این مدت استفاده کرده بود ، روند بهبودی اش را دو چندان کرده بود .

- صورتت چی شده خورشید ؟

خورشید خیلی عادی به مادرش نگاه کرد و حتی گوشه چشمی به امیرعلی نینداخت تا واکنش او را بسنجد ..... هر عمل کوچکی می توانست مادرش را مشکوک کند و امیرعلی را به دردسر بی اندازد .

- هیچی مامان جونم ..... یک ماه پیش دختر حواس پرتت رفت تو حیاط که خیر سرش ورزش صبحگاهی کنه ..... که با صورت خورد به زمین و صورتش داغون شد .

- مگه چطوری زمین خوردنی که بعد از یک ماه هنوز کامل خوب نشده ؟

- بد زمین خوردم مامان ..... البته الان خیلی بهتر شده مامان ..... یعنی اگه امیرعلی به دادم نمی رسید و دکتر نمی بردم الان که دیگه اینجوری جلوت ننشسته بودم ..... باید یک ماه پیش صورتم و میدیدی ..... یه ورش زخم و زیلی ، یه ورش

Romandl

ورم کرده ..... خدا رحمم کرد که این شاخ و برگای روی زمین نرفتن تو چشمم تا کورم کنه .

فرنگیس خانم هیچ نگفت و تنها به صورت خورشید نگاه کرد و خورشید برای پرت کردن حواس مادرش از صورتش ، دست جلو برد و بزرگترین سیب درون دیس را برداشت و به یاد دو سه شب پیششان ، بزرگترین گازی که می توانست ، روی سیب انداخت و با دهانی تماماً پر شده شروع به جویدن کرد .

و امیرعلی نگاه به زیر انداخته ، با همان جدیت ثانیه های پیش ، به فرش نخ نما و مندرسی که رویش نشسته بودند نگاه می کرد و نامحسوس مشتش را می فشرد ..... چقدر ممنون خورشیدش بود که واقعیت را از مادرش پوشاند و اصل ماجرا را برای مادرش بازگو نکرد که او با پستی تمام ، چه بلایی به سرش آورد و روزها بیهوش و تنها روی تخت بیمارستان انداختش .

- بفرمایید میوه جناب کیان ..... بفرمایید .

امیرعلی نگاهی به لپ های باد کرده خورشید انداخت و لبخند محوی روی لبانش آمد ..... چقدر دلش می خواست الان با این دختر تنها می بود و لبان سرخ شده او را از جا می کند .

Romandl

- خورشید مامان جان چه خبره ؟ الان فکت از جا در میره .....

آروم عزیزم .

خورشید سیب های درون دهانش را پایین فرستاد و خنده ای کرد :

- اینجوری حالش بیشتره مامان ..... به قول یه بزرگی ، کار هر کس نیست خرمن کوفتن ، گاو نر می خواهد و مرد کوهن . نگرانم نباش .

امیرعلی که منظور خورشید را خوب دریافته بود ، نگاهش را باز سمت او کشید و لبخند محوش ، عمیق تر شد .

خورشید دست درون گره روسری اش انداخت و روسری اش را از سر کشید که چشمان مادرش به موهای عسلی رنگ شده او افتاد و قلبش فشرده شد و ..... دقیقاً نفهمید به کدام دلیل ..... شاید به این دلیل که دخترش با یک شناسنامه سفید ، دیگر دختر نبود ..... و یا شاید به این دلیل که آنها با تصمیمشان ، زندگی دخترشان را نابود کرده بودند ..... و شاید به این دلیل که خورشید در بهترین حالت باید در این سن ، منتظر مرد زن مرده و یا بچه دارِ سن و سال دار می ماند ..... آخر کدام پسری

Romandl

حاضر می شد دنبال دختری برود که با شناسنامه سفید ، دیگر دختر نبود .

امیرعلی که لبخند محزون فرنگیس خانم را به خورشید دید ، او را مخاطب خودش قرار داد :

– ببخشید فرنگیس خانم ..... آقا رسول کارخونه رفتن ؟

– نه امروز اصلا کارخونه نرفت ..... کاریشون دارید ؟

– بله ..... من دیروز به ایشون پیام دادم که امروز باهاشون کار مهمی دارن و حتما منزل بمونن .

– در رابطه با اون ..... خسارت ؟

– نه . اونکه صاف شد .

– الان هاست که برگرده خونه ..... رفت تا سر کوچه و برگرده .

خیلی زمان نگذشته بود که صدای باز شدن در خانه آمد و دقایقی بعد قامت خمیده آقا رسول در چارچوب در نمایان شد ..... امیرعلی به احترامش ایستاد و آقا رسول دو قدم سمتش رفت و با او دست داد .

Romandl

- خیلی خوش اومدید مهندس ..... صفا آوردید .

- ممنون .

و امیرعلی دستی به لبه کتش کشید و سنگین و اندکی هم جدی با آقا رسول دست داد . آقا رسول نگاهی به امیرعلی کرد ..... از دیروز که پیغام امیرعلی به دستش رسیده بود ، به این فکر افتاده بود که امیرعلی چه کار مهمی می تواند با او داشته باشد .

- چیزی شده آقا ؟

- بفرمایید بشینید تا عرض کنم .

آقا رسول که نشست ، امیرعلی حرفش را ادامه داد :

- در جریان هستید که تا یکی دو ساعت دیگه صیغه محرمیت بین من و دخترتون تموم میشه .

آقا رسول نگاهی به خورشید که زیادی تغییر قیافه داده بود انداخت و لبخندی مصلحت آمیز به امیرعلی داد :

- بله در جریانم ..... مشکلی پیش اومده ؟

Romandl

– مشکل که نه ..... اما مسئله ای هست که باید با شما در میون بزارم ..... به همین دلیل گفتم که شما و خانومتون امروز حتما منزل باشید .

فرنگیس خانم ابرو درهم کشید ..... دلش به شور افتاده بود .

– اتفاقی افتاده آقای کیان ؟

امیرعلی نفس عمیق و صدا داری کشید و به خورشید بی خیال که در حال سیب خوردن بود ، نگاه گذرایی کرد و بی اختیار لبخند محوی روی لبانش جای گرفت ..... خورشید آرامِ دلش بود .

دستش را مقابل دهانش مشت کرد و سرفه ای مصلحت آمیز کرد تا با جدیت و اطمینان خواسته اش را به زبان بیاورد :

– من قصد دارم خورشید و از شما خاستگاری کنم .

فرنگیس خانم ابرو بالا داد و متعجب به امیرعلی نگاه کرد ..... انتظار شنیدن هر حرف و سخنی را داشت ، الا این موضوع را ..... آقا رسول هم وضعیت بهتری نسبت به فرنگیس خانم نداشت . او هم با نگاهی ناباور به امیرعلی نگاه می کرد ..... باورش نمی شد بعد از شش ماه بخواهد به صورت رسمی خورشید را خاستگاری کند .

Romandl

– من خورشید و می خوام ..... دلیل اومدن امروزم هم همین بود که اون و به طور رسمی از شما خاستگاری کنم .

فرنگیس خانم مداخله کرد :

– اما شما که زن دارید ..... هرچند نمی دونم خانومتون تو این شش ماه بویی از این صیغه بین شما برده یا نه .

– خورشید کم و بیش در جریان زندگیم هست ..... قبل از اینکه خورشید پاش و تو زندگیم بزاره ، من زندگی خوبی با همسرم نداشتم و ندارم ..... خورشید الان به خوبی از وضع زندگی من آگاهه و مشکلات ریز و درشت زندگی من و از نزدیک دیده و درک کرده ..... من تو زندگیم در جریانی قرار گرفته بودم که فکر می کردم باید مثل سنگ و آهن فقط کار کنم و نفس بکشم ..... فراموش کرده بودم که منم آدم و باید زندگی کنم ..... اما خورشید با حضور و پاک و معصومش من و از اون قالب سنگی که درونش قرار گرفته بودم بیرون کشید و باعث شد کم کم بهش حس پیدا کنم و ..... علاقه مند بشم ..... شاید شما بگید من یه زندگی ناموفق پشت سر گذاشتم و سنمم

Romandl

خیلی بیشتر از سن خورشیدِ ..... اما بجاش خورشید و از صمیم قلبم دوست دارم .

نفس عمیقی گرفت و دستی به لبه کتش کشید و ادامه داد :

- هفته پیش دادخواست طلاقم و به دادگاه دادم ..... به احتمال زیاد برای جدایی از همسرم کمی به مشکل می خورم ، اما می تونم مدیریتش کنم .

فرنگیس خانم ابرو درهم کشید :

- من دوست ندارم دخترم یا ما باعث پاشیده شدن زندگی کسی بشیم .

امیرعلی نتوانست پوزخند گوشه لبش را پنهان کند .

- زندگی من با همسرم هیچ وقت سرانجامی نمی گیره فرنگیس خانم ..... اگه خورشید وارد زندگیمم نمی شد ، شاید جدایی من از همسرم سه چهار سال یا فوقش پنج سال عقب می افتاد ..... اما مطمئن باشید زندگی من با همسرم هیچ وقت هیچ سرانجامی پیدا نخواهد کرد و چه بخواین چه نخواین این اتفاق بالاخره می افتاد ..... من یا تصمیمی نمی گیرم ، یا اگه بگیرم ، تا انتهاش میرم ..... حالا این شما هستید که بگید قبول می کنید یا

Romandl

نه ..... من می تونم این اطمینان و به شما بدم که هر کاری که از دستم بر می یاد برای خوشبختی دختر شما بکنم .

شنیدن این حرف ها ، نه در مخیله فرنگیس خانم می گنجید ، نه در مخیله آقا رسول ..... فرنگیس خانم دستی به لبه روسری روی سرش کشید و با قلبی که بی مهابا و با شدت می کوبید ، گفت :

- خاستگاری شما از خورشید ، راستش برای ما کمی دور از ذهن بود ..... اما این نظر و عقیده خورشیده که ببینه می خواد با شما زندگیش و ادامه بده و تا آخر عمرش کنار شما زندگی کنه یا نه ..... دیگه تو این شش ماه ، یک شناخت نسبی و خوبی از هم پیدا کردید .

نگاه امیرعلی و فرنگیس خانم و آقا رسول سمت خورشید کشیده شد و باعث شد خورشید هول کند و سیبی که درون دهانش بود و داشت قورتش می داد ، به حلقش بپرد ..... فرنگیس خانم پشت کمرش زد .

- چی شد مامان جان ؟

Romandl

خورشید خجالت زده نگاهش را از مادر پدرش گرفت و به امیرعلی داد .

- هیچی .

- می تونی نظرت و راجب به آقای کیان به ما بگی ؟

- راستش ..... امیرعلی شاید جدی باشه ، شاید مثل خیلی از مردای دیگه دم به ساعت نخنده ..... اما ..... خیلی مهربونه ..... قلب خیلی رئوفی داره ..... خیلی مرده ..... تو این مدت تنها کسی بود که تمام مدت ازم حمایت کرد و هوام و داشت ..... از همه مهمتر اینکه ..... منم ..... منم دوستش دارم .

امیرعلی نفس عمیق و آسوده ای کشید ..... این تعریف خورشید زیادی به مذاقش خوش آمده بود .

آقا رسول خندید و نگاهش را به امیرعلی داد ..... نزدیک به یک دهه زیر دست این مرد و درون کارخانه این نردی کار کرده بود که فکر می کرد نه بویی از مردانگی برده و نه بویی از معرفت ..... امیرعلی ادامه داد :

Romandl

- فقط خورشید یک شرطی برای من گذاشته که ..... هر چند قبولش برای من سخت و دشواره ، اما چاره ای جز قبول کردنش ندارم .

فرنگیس خانم ابرویی بالا انداخت ..... واقعا این یک مورد دیگر در مخیله اش نمی گنجید ..... خورشید برای مهندس کیان آرا شرط و شروط بگذارد ؟ ..... برای این مردی که ریز و درشت از او حساب می برند ؟ ..... مگر می شد ؟؟؟

- چه شرطی ؟

- من می خواستم قبل از اینکه مدت این صیغه تموم بشه ، زودتر عقد کنیم ..... یعنی تو همین روزها ..... و بعد از عقدمون ، من به دنبال کارای طلاق از همسر فعلیم بیفتم ..... اما خورشید شرط گذاشته که اول من از زن فعلیم جدا بشم ، بعد ایشون به عقد من در بیاد و به قول معروف به خونم برگرده ..... با اینکه قبول این شرط خیلی بیشتر از اونچه که فکرش و کنید برای من سخته ..... با اینکه دوری از خورشید ، اونم برای یک مدت نامعلوم ، برام اذیت کنندس ، اما فقط بخاطر دل خورشید و راحتی خیالش قبول کردم که تا طلاق رسمی من از همسرم ، اون اینجا

Romandl

بمونه ..... راستش منم در قبال پذیرش قبول شرط خورشید ، یه درخواستی دارم . می خوام تا زمانی که من از همسر فعلیم طلاق بگیرم ، مدت زمان محرمیت بینمون و به مدت سه ماه تمدید کنیم ..... من با خورشید هم اتمام حجت کردم که نمی تونم این مدت و بدون دیدنش سر کنم ..... اگه این محرمیت تمدید بشه ، لااقل تو این مدت می تونیم بیام به دیدنش ، یا ببرمش بیرون ..... شما که مشکلی ندارید ؟ ..... هرچند اگر بتونید راضیش کنید که تو همین روزها به عقد من در بیاد ، دیگه احتیاجی به این صیغه محرمیت موقت سه ماهه هم نیست .

خورشید نگاهش را از امیرعلی گرفت و خیاری از داخل دیس برداشت و درون پیش دستی مقابلش گذاشت و قاچ قاچش کرد .

- نظر من تغییری نمی کنه .

- بفرمایید ، کلا این دختر به هیچ صراطی مستقیم نیست .

فرنگیس خانم و آقا رسول لبخندی بر لب نشاندند ..... شاید این اتفاق بهترین اتفاقی بود که می توانست بی افتد .

آقا رسول فردی را آورد تا مجددا صیغه مدت داری میان خورشید و امیرعلی خوانده شود ..... اندفعه قصه با گذشته

Romanist

فرق می کرد ..... بر خلاف شش ماه پیش ، لبخند بر روی لبان خورشید بود و چهره فرنگیس خانم و آقا رسول از خوشحالی برق می زد و قلب امیرعلی از عشق خورشید آرام می کوبید و مالامال از عشقِ خورشید بود .

دو سه ساعتی از خوانده شدن صیغه مجدد می گذشت و امیرعلی کنار خورشید جا خوش کرده بود ..... نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ..... ساعت نزدیک دو ظهر بود و کم کم باید رفع زحمت می کرد .

کلافه در جایش تکانی خورد که نگاه خورشید به سمتش کشیده شد ..... چتری های لخت عسلی رنگش بر روی ابروان رنگ شده اش ریخته بود و برق چشمان زمردی اش را خیره کننده تر از همیشه نشان می داد .

به گوی های براق زمردی او نگاه کرد . خورشید که نگاه خیره او را بر روی خودش دید ، گردن سمتش کشید و آرام پرسید :

- چیزی شده ؟

امیرعلی هم سر سمتش خم کرد و زیر چشمی به آقا رسول که مقابلش نشسته بود و چایی اش را می خورد ، نگاه کرد

Romandl

هنوز به خانه اش باز نگشته ، دلتنگی عجیبی دست به گریبانش شده بود ..... مانده بود امشب چطوری بدون خورشید بخوابد و بدون آغوش گرم او ، پلک روی هم بگذارد ..... آن هم اویی که تازه طعم هم آغوشی با این دختر چشیده بود و هنوز سیراب نشده ، باید رهایش می کرد به امان خدا .

- ای کاش می تونستیم یه گوشه کناری بریم که یه چند دقیقه ای باهم تنها باشیم .

خورشید چشم گرم کرد و نگاهش به آنی به سمت پدرش کشیده شد ..... پذیرایی اشان زیادی کوچک بود و می ترسید زمزمه امیرعلی به گوش پدرش رسیده باشد ..... این طبع گرم امیرعلی گاهی اوقات زیادی کار دستش می داد .

- گوشه کنار کجا بود امیرعلی ؟؟؟ ..... بابام اینجاست ..... زشته جلوی اینا .

امیرعلی نچی کرد و کلافه تر از سابق ابرو درهم کشید .

- باباجان مثلا من می خوام خیر سرم با زنم خداحافظی کنم ..... شاید خواستم یه چیزی بهش بگم ، یه غلطی کنم ..... این وسط که نمیشه .

Romandl

خورشید لبش را بیشتر از قبل گزید ..... باید امیرعلی را به مکان دیگری می کشید تا بیشتر از این با این کلافگی ها و ابرو درهم کشیدن هایش ، نظر پدرش را جلب نمی کرد ..... با ابرو به حیاط اشاره زد :

- می خوای بریم تو حیاط ؟

- بریم ..... باز حیاط بهتره .

امیرعلی از روی زمین بلند شد که نگاه آقا رسول به سمتش بالا کشیده شد و با دیدن آماده به رفتن شدن او ، اوهم با همان کمر دردش از روی زمین بلند شد و ایستاد :

- کجا مهندس ؟ ..... بودید حالا ..... خانومم رفته ناهار آماده کنه .

امیرعلی با نگاهی به اخم نشسته ، نگاهی به کمر او انداخت .

- ممنون ، دیگه نمی تونم بیشتر از این بمونم ..... کمرتون بهتر نشده ؟

آقا رسول دستی به کمر خمیده اش کشید و لبخندی بر روی لبانش نشاند .

Romandl

- نه مهندس ..... کمر من دیگه خوب بشو نیست .

- فردا اول وقت برید امور مالی و یه برگه مساعدت برای بیمارستان و درمانتون بگیرید ..... تمام هزینه درمانتون با کارخونه است ..... خوب نیست انقدر نسبت به این دردهاتون بی تفاوت باشید .

لبخند بر روی لبان آقا رسول پهن تر شد ..... خودش هم می خواست دنبال درمان کمرش بی افتد ، اما الان درمان یک سرماخوردگی ساده هم پول می خواست ، چه رسد به کمر داغون او .

- خدا خیرتون بده آقا ..... نور به قبر پدرتون بباره .

فرنگیس خانم با سینی چای وارد پذیرایی شد و همه آنها را ایستاده دید .

- چرا ایستادید ؟

- مهندس میگن می خوان برن .

- کجا مهندس ؟ خیلی تا آماده شدن ناهارم نمونده .

Romandl

امیرعلی سری برای فرنگیس خانم خم کرد ..... عظت نفس این زن را بارها و بارها دیده بود .

– ممنون ..... یه قرار کاری تو شرکت دارم ..... همین الانش هم زیادی دیر کردم . باید یک ساعت پیش شرکت می رفتم .

– آخه اینجوری که بده ..... من تازه چایی آوردم براتون .

– ممنون . انشاالله دفعه بعدی .

و به سمت در خروجی راه افتاد و از همه خداحافظی کرد ..... خورشید نگاهی به مادر پدرش انداخت و دنبال امیرعلی به راه افتاد و به حیاط رفت ..... باد خنکی شروع به وزیدن کرده بود و موهای رها و زیبای خورشید را به رقص در آورده بود .

امیرعلی نگاهی به پنجره خانه انداخت و با ندیدن سایه ای پشت پنجره ، بی طاقت نگاهش را به سمت خورشید کشید و دست دور کمر او انداخت و او را با شتابی به سمت سینه خودش کشید و به سینه اش کوباند و سر خم کرد و لبانش را با خشونت محسوسی بر روی لبان خورشیدِ بی خبر از همه جا گذاشت و به همان سرعت و خشونتی که بوسیده بود ، به همان سرعت هم سر عقب کشید ..... خورشید دست روی لبانش گذاشت .

Romandl

- امیرعلی .

- صد دفعه هم بگم غلط کردم که با خواستت موافقت کردم هم کمه .

- زود می گذره امیرعلی ، تو یه چشم به هم زدن .

- مواظب خودت باش .

- شماهم مواظب خودت باش ..... حواست به ناهار و شامت باشه ..... صبحونتم کامل بخور ..... نکنه ناهار بیرون رو بخوری ها ، دوباره معدت و میریزه بهم ..... به سروناز بگو هر روز برات غذا درست کنه کنار بزاره .

- چشم آفتاب خانم .

خورشید به چشمان منتظر و بی قرار امیرعلی که میان نگاهش دو دو می زد نگاه کرد و او هم بی طاقت سرش را به سینه او چسباند و امیرعلی چانه اش را روی موهای او گذاشت .

- دلم برات تنگ میشه امیرعلی .

امیرعلی سر پایین تر کشید و نرمه گوش او را میان لبانش گرفت و مکی زد و پایین تر رفت و سر میان گریبان او فرو برد :

Romandl

- تو مگه اصلا می دونی دلتنگی چیه ؟ ..... رفتی خوشگل کردی ، عروسک کردی ، بعد میگی میخوای بری ، می گی بزارم ازم دور بمونی .

خورشید با حس زبان نرم امیرعلی روی پوست گردنش ، از ترس اینکه در دید مادر پدرش بی افتند ، بازوی او را فشرد .

- امیرعلی به خدا یک دفعه ای مامانم یا بابام می بیندمون ، بد میشه ها .

امیرعلی سر از میان گردن او بیرون کشید و با اخم نگاهش کرد .

- قراره چند روز ازت دور بمونم ..... حقم که دیگه یه بغل کردن و بوسیدن هست ..... بعد هم قبل از اینکه بغلت کنم پنجرتون و نگاه انداختم ، هیچ خبری پشتش نیست .

خورشید دست بالا برد و یک دستش را روی گونه او گذاشت .

- این دم رفتنی بداخلاق نباش دیگه ..... به خدا اگه می تونستم این مدت پیشت می موندم ، اما واقعا در توانم نیست .

امیرعلی نفس عمیق و صدا داری کشید و دستاتش را از دور کمر او آزاد کرد و کیف پولش را از جیب داخلی کتش بیرون

Romandl

کشید ..... دیروز به بانک رفته بود و حسابی برای خورشید باز کرده بود . کارت عابر بانکی که اسم خورشید رویش بود را از داخل کیفش بیرون کشید و به سمتش گرفت .

- بیا ..... این مال تو هستش .

خورشید نگاهی به کارت انداخت و از دست او گرفت ..... اسمش را رویش نوشته بودند .

- مال منه ؟

- آره ، دیروز رفتم بانک و یه حساب جاری برات باز کردم ..... هفت تومن داخلش ریختم که اگر به چیزی احتیاجی پیدا کردی ، لنگ نمونی .

خورشید چشم گرد کرد :

- هفت ملیون ؟

امیرعلی نگاهش هنوز هم جایی میان لب و گردن خورشید می چرخید ..... انگارحالا که قرار بود برای یک مدت نامعلوم از خورشیدش دور بماند ، انواع و اقسام فکرهای مالیخولیایی به سمتش هجوم آورده بود .

Romandl

دستش بدون آنکه فرمانی از او بگیرد ، دور کمر خورشید خزید و باز او را سمت خودش کشید و به سینه اش چسباند ..... از یک سمت دیرش شده بود و از سمت دیگر می خواست از تک تک ثانیه های بودن با خورشیدش استفاده ببرد .

- آره .

- من با هفت میلیون چی کار کنم ..... هر چقدر هم که خرید داشته باشم ، هر چقدر هم که خورد و خوراک داشته باشم ، هفت تومن نمیشه .

- نمی دونم ..... بریزش تو جوب .

خورشید خندید ..... نگاه خیره و نشسته امیرعلی که پی در پی جایی میان گردن و لبانش می چرخید ، می گفت ذهن او را آنقدر مشغول کرده که حتی شاید نصف حرف هایش را هم نفهمد .

- جایی بیرون خواستی بری ، زنگ بزن بهم ..... بی خبر نرو . از ماشین شخصی و تاکسی و اتوبوس و اینجور چیزا هم استفاده نکن ..... پول تو کارتت هست ، زنگ بزن به یه آژانس مطمئن بیاد دنبالت .

Romandl

خورشید پلک هایش را به نشانه اطمینان روی هم گذاشت .

- باشه چشم . نگرانم نباش .

امیرعلی دندان روی هم فشرد و تنها نگاه کوتاه دیگری به پشت پنجره انداخت و با ندیدن سایه ای ، به سرعت با خیمه اندکی که روی تن خورشید انداخت ، کمر او را به عقب کم کرد و با تمام توانش لبانش را روی لب او گذاشت و بیشتر از دقایق قبل بوسیدش ..... این فکر و خیال دوری اجباری زیادی کلافه اش کرده بود .

سر عقب کشید و به لبان قرمز شده خورشید نگاه کرد .

- خداحافظ ، من بیشتر بمونم همین وسط حیاط کار دستت میدم .

و بدون آنکه معطل کند ، دست از دور کمر خورشید کشید و با قدم های بلند به سمت در رفت و از خانه خارج شد و خورشید را همانطور حیران وسط حیاط بر جای گذاشت .

دستی به لبان گز گز کرده اش کشید و با قدم های بلند سمت آینه شکسته و قدیمی و خاک برداشته کوچک گوشه حیاط رفت و دستی روی آینه کشید و نگاهی به لبش انداخت ..... وضعیت آنقدرها هم اسفناک نبود .

Romandl

نگاهش را به سمت خانه برگرداند و نگاهی به در و پنجره انداخت تا مطمئن شود پشتشان خبری نیست .

با ندیدن چیزی ، آرام وارد شد و مادر پدرش را درون آشپرخانه و پای سفره پهن شده دید و دعا کرد از همان ابتدای از کنترل خارج شدن امیرعلی ، آنها درون آشپزخانه نشسته باشند .

فرنگیس خانم دیس کوکو سبزی را سمت خورشید گرفت تا وسط سفره بگذارد ..... در همان حال پرسید :

- آقای کیان رفت ؟

- آره .

فرنگیس خانم با لبخندی از ته دل نگاهی به قیافه زیباتر شده دخترش انداخت ..... خورشیدش زیادی تغییر کرده بود ..... حتی لباس های در تنش هم تغییر کرده بود ..... خوشحال بود که دخترش چیزهایی که درون خانه پدرش هرگز به چشم ندید ، در خانه همسرش برآورده می شد ..... همینکه خورشید ، امیرعلی را دوست داشت ، دنیا دنیا برای او اررش داشت ..... وگرنه پول خالی که برای کسی عشق نمی آورد .

Romandl

- دلم برات یه ذره شده بود مامان جان ..... اگه فقط این دوری یه روز دیگه ادامه پیدا می کرد ، من دق می کردم .

- خدا نکنه ..... منم برای برگشتن پیش شما لحظه شماری می کردم ..... امیرعلی اصلا راضی به برگشتم نبود ، اما من دیگه طاقت دوری نداشتم .

فرنگیس خانم پای سفره نشست و به خورشید اشاره زد تا تنگش بنشیند .

- چقدر قشنگ شدی مامان جان ..... کی موهات و رنگ کردی ؟

خورشید کنارش جای گرفت و سر به بازوی مادرش چسباند .

- سه روز پیش ..... البته فکر نکنی رنگ کردنشون به این آسونی ها بوده ها ..... بدبختی کشیدم تا شد این ..... تمام پوست سرم آتیش گرفت .

- شوهرت خواست ؟

خورشید لبخندی زد ..... لفظ شوهر به مذاقش خوش آمده بود ..... امیرعلی شوهر او بود .

Romandl

- نه ..... وقتی موهام و رنگ کردم ، اون بیچاره اصلا خبر نداشت ..... وقتی هم که من و با این شکل و شمایل دید ، انقدر شوکه شد که برای چند لحظه خشکش زد ..... خیلی خوشش اومده بود .

***

دو هفته از آمدنش می گذشت و در این مدت هر دو سه شب یکبار امیرعلی به دنبالش می رفت و او را برای شام بیرون می برد .

درون پذیرایی به همراه مادرش نشسته بودند و تلویزیون نگاه می کردند و گه گاهی میان تلویزیون دیدن هایشان حرف هایی رد و بدل می کردند ..... آقا رسول بعد از گرفتن مساعدت از شرکت ، برای کارهای درمانی اش به بیمارستان رفته بود .

- مامان من امشب برای شام میرم خونه امیرعلی .

فرنگیس خانم نگاهش کرد :

- برمی گردی یا شبم اونجا می مونی ؟

Romandl

– نه احتمالا یازده ، دوازده بر گردم ..... امیرعلی این چند روزه تا دیروقت شرکت می مونه و دیگه وقت نمی کنه این طرف بیاد ..... گفتم حالا که اون نمی تونه بیاد ، من پیشش برم .

فرنگیس خانم نگاهش کرد و لبخندی بر لب نشاند ..... درک اینکه دخترش خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد ، درگیر آن مرد شده ، سخت نبود ..... این خورشید بی قرار ، این خورشید بی تاب ، دختر بی خیال سابقش نبود.

– می دونه که میری خونش ؟

– نه ..... می خوام سورپرایزش کنم . بهش نگفتم .

و از جایش بلند شد و به سمت اطاقش رفت تا آماده شود . شلوار لی آبی کمرنگش را به پا زده بود و داشت مانتو اَش را می پوشید که فرنگیس خانم در اطاق او را باز کرد و دست به سینه زده ،به چارچوب در تکیه داد و خورشید نو نوار شده اش را تماشا کرد ..... خورشید نگاهی به مادرش کرد و روسری اش را روی سرش انداخت :

– مامان میشه زنگ بزنی آژانس بیاد .

Romandl

- با کلاس شدی ..... خانم با آژانس این طرف و اون طرف میره .

- چی کار کنم ..... التیماتم جناب کیانه ..... گفتن دوست ندارن بنده با اتوبوس و شخصی و تاکسی این طرف و اون طرف برم .

- معلومه اونم خیلی دوستت داره .

- امیرعلی آدمی نیست که دم به ساعت تو گوشت بخونه که دوستت داره ، اما از رفتاراش قشنگ می تونی بخونی تا چه حد عاشقته ..... امیرعلی برخلاف اونچه که بقیه می بینن ، بی نهایت مهربونه .

- حالا مشکلش با این زنش چیه ؟

خورشید با یادآوری لیلا ابروانش را در هم کشید ..... حیف که نمی توانست همه چیز را کامل برای مادرش بازگو کند و شرح دهد .

- اگه بگم این زن کم از مار افعی نداره ، دروغ نگفتم ..... این زن امیرعلی رو نابود کرد ..... سروناز ، خدمتکار خونه امیرعلی میگه ، لیلا باعث شد امیرعلی تا این حد سرد و بی روح بشه .....

Romandl

انگار این زن قلب نداره ، دل نداره ، وجدان نداره ..... یکبار محض رضای خدا ندیدم این زن با امیرعلی از در محبت وارد بشه ..... یکبار ندیدم فقط یک ذره طبق میل امیرعلی عمل کنه .

- خب شاید خصلتش سرده ..... مگه امیرعلی از همون اول این و نفهمید .

- شاید سردی رو بشه یکجوری توجیحش کرد ..... اما آیا خیانتاشم قابل توجیحه ؟ ..... امیرعلی میگه مدرکای خیانت لیلا خانم توسط دوست نزدیک و صمیمیه خود لیلا به دستش رسیده ..... مامان امیرعلی تا وقتی دلش کاملا از دل لیلا کنده نشده بود ، سمت من نیومد ..... تا وقتی که بهش ثابت نشد که لیلا داره بهش خیانت می کنه ، سمت من نیومد . بهم روی خوش نشون نداد .

- یعنی چی ؟ ..... دیگه چطوری باید سمتت می اومد که اسمش ، رابطه برقرار کردن باشه ؟ ..... اون همون اول صیغت کرد .

خورشید نگاهش را در چشمان مادرش انداخت ..... می توانست این دل چرکینی مادرش را حتی با اینکه مطمئن شده امیرعلی قصد عقد کردنش را دارد ، در چشمان او ببیند.....

Romandl

دوست نداشت امیرعلی در ذهن مادرش تا حد یک مرد بول هوس پایین بیاید ..... با اینکه به امیرعلی قول داده بود حرفی از شکل صیغه اشان به میان نیاورد ، اما نتوانست سکوت کند و بگذارد ، امیرعلی در خاطر مادرش تا این حد سیاه بماند ..... امیرعلی مرد و قهرمان زندگی او بود .

– شش ماه پیش وقتی که پا به خونش گذاشتم ، تمام وجودم و ترس گرفته بود ..... در عرض مدت زمان کوتاهی زندگیم جوری تغییر کرده بود که نمی تونستم خودم و به سرعت باهاش سینگ بکنم ..... از طرفی هم فکر اینکه تا شش ماه نمی تونم شما رو ببینم ، عذابم می داد ..... اما امیرعلی نه اون شب اومد سراغم ، نه شب های بعدش ..... اما همه اینا باعث نمی شد که ازش نترسم ..... تا اینکه خودش یکبار صدام کرد و گوشه ای کشیدم و گفت هدفش چی بوده .

فرنگیس خانم ابرو درهم کشیده ، تکیه اش را از چارچوب گرفت ..... چیزهای جدیدی می شنید .

– چه هدفی ؟

Romandl

- وقتی بابا اون خسارت و به کارخونه وارد می کنه و برای پرداخت خسارت و جور کردن پول چندین ماه امروز و فردا می کنه ، امیرعلی فکر می کنه بابا داره اون و رو انگشت می چرخونه تا از زیر بار خسارت شونه خالی کنه ..... تا اینکه می یاد دم خونمون و با مأمور می یاد تو خونه و تازه اون موقع واقعیت زندگیمون و می بینه و می فهمه که واقعا وضعیت مالی نامساعدی داریم ..... اونجاست که تصمیم می گیره به شکل غیر مستقیمی به ما کمک می کنه و در قبال صیغه کردن من خونه ای به اسم من می کنه تا همه امون بعد از پایان محرمیت از اینجا بلند شیم و به اون خونه بریم ..... وقتی وارد خونش شدم بهم گفت که هیچ کاری باهام نداره و لازم نیست ازش بترسم و شش ماه بعد می تونم پیش خانوادم برگردم و تو خونه جدید زندگی کنم .

- یعنی می خوای بگی ..... تو هنوز ..... باکره ای ؟

خورشید نگاهش را از مادرش گرفت و خجالت زده ، خودش را با کیفش مشغول کرد ..... باید چطوری به مادرش می گفت که خودش به امیرعلی اجازه داد تا او را از دنیای دخترانه اش خارج کند .

Romandl

- نه .

- پس ..... چی میگی که بهت دست نزده .

- مامان ..... امیرعلی حدودا یک ماه پیش از من خاستگاری کرد ، منم چون عاشق خودش و شخصیتش شده بودم ..... قبول کردم . تا همین دو سه هفته پیش هیچ رابطه ای بینمون نبود ..... یعنی ازم نخواسته بود ..... یعنی با اینکه می فهمیدم بهم حس پیدا کرده ، اما همیشه فاصله ها رو رعایت می کرد ..... یعنی می خوام بگم که .....

فرنگیس خانم لبخندی زد و پا به درون اطاق گذاشت و دستانش را دور شانه های خورشید حلقه کرد و او را به سینه اش فشرد ..... پس دخترکش تازه عروس بود ..... این فکر حال دلش را خوب می کرد و قلبش را آرام می نمود که خورشیدش بالاجبار با مردی وارد رابطه نشده .

ضربه آرامی به پشت شانه های خورشید زد .

- خیله خب ، نمی خواد به خودت فشار بیاری تا قضیه رو برای من توضیح بدی ..... خوشحالم خورشید . خوشحالم که با مردی هستی که دوستش داری ..... خوشحالم وارد رابطه

Romandl

زوری و اجباری نشدی ..... خوشحالم که دل دخترم عاشق شده .

و خودش را عقب کشید و خورشید را از آغوشش جدا کرد و ادامه داد :

- چرا اینا رو زودتر به من نگفتی دختر ؟ می دونی این چند ماه ، لحظه به لحظش چی به من گذشت ؟ این فکر که زندگی و آیندت و نابود کردیم ، شب و روزم و ازم گرفته بود ..... اما خدارو شکر ..... الان که می بینم تو خوشحالی ، دلم آروم و قرار می گیره .

- آخه امیرعلی ازم خواست چیزی نگم ..... الانم اگه قضیه رو به شما گفتم ، بخاطر این بود که نمی خواستم دید شما نسبت به امیرعلی تیره و تار بمونه .

- مادرش چی ؟ ..... مادرش می دونه امیرعلی می خواد با تو ازدواج کنه ؟

- آره اون از یکی دو ماه پیش در جریان تصمیم امیرعلی قرار گرفته بود ..... اولش خیلی سفت و سخت مخالف بود . اما اونم کم کم رضایت داد ..... مامان با اینکه من امیرعلی رو خیلی

Romandl

دوست دارم ..... با اینکه تنها خواسته ام بودن با امیرعلیه ، اما اگه می دیدم لیلا هم امیرعلی رو دوست داره و زن زندگیه ، کنار می کشیدم . اصلا به خودم اجازه نمی دادم که پا تو زندگی امیرعلی بزارم ..... اما این زن بجز عذاب دادن ، بجز تحقیر کردن ، بجز حیله گری چیزی بلد نیست ..... این زن نابودگر زندگی امیرعلی و خود امیرعلی بود ..... حتی الان نزدیک یک ماهه که زندگیش و ول کرده و معلوم نیست کدوم گوری رفته .

- پس بهتر که امیرعلی قصد جدا شدن ازش و داره ..... راستی بیا من شماره آژانسیه رو بهت میدم که خودت زنگ بزنی ، من بلد نیستم با موبایلت کار کنم .

سوار آژانس شده بود و به سمت خانه امیرعلی می رفت ..... این روزها آنقدر حجم کاری شرکت و کارخانه بالا رفته بود که تنها ارتباط بینشان تلفنی شده بود ..... می توانست قیافه متعجب امیرعلی را وقتی او را درون خانه اش ، آنهم بعد از مدتها می دید را تصور کند .

جلوی خانه پیاده شد و کرایه را حساب کرد و نگاهی به عمارت بزرگ و باشکوه امیرعلی انداخت ..... دقیقا نزدیک به چهار

Romandl

می شد که از این خانه و اهالی اش دور بود . زنگ خانه را زد و خودش را دوربین آیفن پنهان کرد .

- بله ؟

با شنیدن صدای سروناز ، خودش را مقابل آیفن کشید و لبخند پت و پهنی زد .

- سلام سروناز جون ، احیاناً مهمون ناخونده نمی خوای ؟

- خورشید ، خودتی دختر ؟ بیا تو ، بیا تو .

داخل رفت و ثانیه بعد سروناز را بالای ایوان دید ..... پا تند کرد و از پله ها بالا رفت و خودش را میان آغوش او انداخت .

- چطوری دختر ، رفتی علی علی مکه ؟ نگفتی دلمون برات تنگ میشه ؟!

- آخه تا یک هفته پیش امیرعلی می اومد دنبالم با هم می رفتیم بیرون ..... اما الان یه چند روزیه که کارای شرکت و کارخونه زیاد شده و نمیرسه بیاد پیشم ..... اینه که گفتم اندفعه من بیام پیشتون .

- سلام خانم .

Romandl

سر خورشید با شنیدن صدای زن غریبه ای چرخید و زن جوانی را پشت سرش دید .

- سلام .

سروناز با دست به خورشید اشاره زد :

- ایشون خورشید خانم ، همسر آقا هستن ..... تا یکی دو ماه دیگه به طور رسمی به اینجا نقل مکان می کنن ..... ایشون هم همون خانمیه که به آقا گفته بودم برای کمک به من می یاد ، سودابه خانم .

لبخند خورشید وسعت گرفت و سری به نشانه احترام برای سودابه که زنی سی ساله و میانه قامت و لاغر به نظر می رسید ، تکان داد .

- خوش اومدید سودابه جون ..... ببخشید من میگم سودابه جونا ، آخه من سروناز جونم همین مدلی صدا می زنم .

- نه خانم ، اصلا مشکلی نیست . شما راحت باشید.

خورشید اخم مصنوعی بر چهره نشاند .

Romandl

- تروخدا بهم نگید خانم ..... حس زن هفتاد ساله بهم دست میده ..... می تونید مثل سروناز جون خورشید صدام بزنید .

سروناز لبخندی به متاعت طبع خورشید زد و نگاهش را به سودابه داد :

- بهت که گفتم این خانم با اون یکی خانم زمین تا آسمون فرق می کنه .

خورشید خنده ای کرد و ابرویی به شوخی برای سودابه بالا انداخت :

- بله انشاالله در روزهای آینده بیشتر با محاسنات و خوبی های من آشنا میشید ..... خب حالا بگید ببینم شما ناهار خوردید ؟

سروناز نگاهی به ساعت انداخت ..... خیلی وقت از زمانی که میز ناهارشان را جمع مرده بودند می گذشت .

- ساعت چهاره دختر ، الان که دیگه وقت ناهار خوردن نیست .

خورشید چهره آویزان و نالانی به خودش گرفت ..... زیادی گرسنه بود .

- خب من نرسیدم ناهار بخورم ..... خیلی هم گرسنمه .

Romandl

سروناز ضربه ای آرام پشت کتف خورشید زد :

- اشکال نداره تا لباسات و عوض می کنی و آبی به دست و صورتت می زنی سودابه هم ناهارت و آماده می کنه .

خورشید خندید و روی صورت سروناز بوسه ای کاشت و به سمت اطاق سابقش دوید و لوازمش را آنجا گذاشت و بعد از تعویض لباسش و شستن دست و صورتش به آشپزخانه برگشت و پشت میز نشست .

- سروناز جون امیرعلی شبا ساعت چند از شرکت بر می گرده ؟

- اکثرا ساعت ده شب به بعد .

خورشید سری تکان داد و به غذایی که سودابه مقابلش قرار می داد نگاهی انداخت ..... این رفتار محتاطانه و زیادی محترمانه سودابه او را هم معذب می کرد . هرگز خانم خانه ای نبود که بداند در چنین موقعیت هایی باید چگونه رفتار کند .

- پس سروناز جون لطفا چیزی از اینکه من اومدم بهش نگید ..... می خوام غافلگیرش کنم.

Romandl

ناهارش را خورد و سودابه زودتر از او دست به کار شد و ظرف های ناهارش را جمع کرد . زیر لب تشکری از سودابه و سروناز کرد و به اطاقش بازگشت ..... باید کمی استراحت می کرد و بعد به ظاهر خودش می رسید.

مقابل آینه نشست و نگاهی به صورت صاف و بدون لک و پیستش انداخت ..... صورتش بعد از مدتها باز هم مثل سابقش شده بود ..... لوازم آرایشش را تک تک روی میز توالتش چید و شروع به آرایش کردن کرد ..... چیزی تا آمدن امیرعلی نمانده بود.

چشمانش را آرایش زیبایی کرد و رژ لب معروف قرمز رنگش که امیرعلی برایش خریده بود را چرخی روی لبانش داد و با تمدید ریملش ، آرایشش را پایان داد ..... از آینه فاصله گرفت و نگاهی به چهره زیبا شده اش انداخت و لبخند شیطانی بر روی لبانش ظاهر شد ..... بی صبرانه برای دیدن نگاه شوکه و غافلگیر شده امیرعلی ، ثانیه شماری می کرد .

Romandl

سمت پنجره اطاقش رفت و نگاهی به آسمان تاریک شده بالا سرش انداخت ..... ساعت از نه شب هم گذشته بود و زمان زیادی به آمدن امیرعلی نمانده بود .

از پنجره فاصله گرفت و از اطاق خارج شد ..... اینکه در اطاق بنشیند و خیره در و دیوار شود و فکر کند و منتظر آمدن امیرعلی بماند ، کم از خودآزاری نداشت ..... بنابراین تصمیم گرفت از اطاقش خارج شود و به آشپزخانه برود و سر خودش را با سروناز و سودابه گرم کند .

با سروناز حرف می زد و سالادش را درست می کرد ..... سروناز سفت و سخت مخالف کار کردن او بود و اجازه کار کردن به او نمی داد ، اما کار کردن تنها راه فرار از این انتظار کشیدن طاقت فرسا بود .

با شنیدن صدای ماشین ، به سرعت چاقو را درون ظرف سالاد رها کرد و به سمت پنجره رفت و نامحسوس و بدون جلب توجه گوشه پرده را کنار زد و حیاط تاریک که با نور لوستر فانوس مانند آویزان از طاق بلند ایوان کمی روشن شده بود را نگاه کرد .

– سروناز جون ..... امیرعلیه . امیرعلی اومد .

Romandl

- خیله خب آروم باش دختر ..... من برم استقبال آقا .

سروناز وارد پذیرایی شد و در ورودی را باز کرد .

- سلام آقا خسته نباشید .

امیرعلی خسته و درهم سر تکان داد و کفش هایش را با روفرشی تعویض کرد .

- سلام ، ممنون .

- سودابه میز شامتون و بچینه ؟

- نه اصلا حال شام خوردن ندارم .....میرم بالا بخوابم .

خورشید نصف سرش را از پشت دیوار آشپزخانه بیرون آورده بود و پنهانی ، امیرعلی ای که کیف به دست به سمت پله ها می رفت نگاه می کرد و در دلش قربان صدقه اش می رفت .

سروناز به آشپزخانه برگشت و ظرف سالاد را به یخچال برگرداند .

- اِ ؟ چرا برگردوندیش تو یخچال ؟ هنوز گوجش و خورد نکردم .

- لازم نیست ..... آقا رفت بالا بخوابه ، گفت شام نمی خوره

Romanoll

خورشید ابرو درهم کشید :

- هر شب همین وضعه ؟ یعنی هر شب شام نخورده میره می خوابه ؟

- همیشه نه ، اما اکثرا آره .

- ناهاراش چی ؟

سروناز با لبخندی زیر پوستی به خورشید نگاه کرد ..... این دختر تمام هوش و حواسش به امیرعلی بود ..... کاری که لیلا هیچ وقت در حق امیرعلی نکرد .

- نگران نباش ..... ناهاراش و همیشه خودم براش میذارم دختر .

خورشید از آشپزخانه خارج شد و به سمت پله ها راه افتاد ..... پای پله ها که رسید صندل هایش را درآورد و به دست گرفت و پله ها را دو تا یکی بالا رفت ..... نمی خواست صدای آشنای قدم هایش امیرعلی را مشکوک کند .

Romandl

به سمت اطاق سابق امیرعلی و لیلا رفت ..... می دانست امیرعلی آدم خوابیدن روی زمین نیست و طبیعی است در نبود او به اطاق سابق خودش برگردد .

گوشش را به در چسباند و تمام جانش گوش شد تا صدایی از داخل اطاق بشنود ..... اما هیچ صدایی به گوش نمی رسید . دست روی دستگیره گذاشت و زبان میان دندان هایش گرفت و با آرام ترین و آهسته ترین حالت ممکن دستگیره را پایین داد و لای در را اندازه چهار پنج سانت باز کرد و نگاهی به او که پشت به در ، با بالا تنه ای برهنه ، لبه تخت نشسته بود و ساعت مچی اش را از مچش باز می کرد ، انداخت و دلش برای مردانگی های مردش ، برای شانه های فراخش ، ضعف رفت ..... اطاق نیمه تاریک بود و جز نور اندک چراغ خواب کنار تخت ، هیچ روشنایی دیگری در اطاق وجود نداشت .

امیرعلی ساعتش را روی عسلی گذاشت و چراغ خواب را خاموش کرد و بدون آنکه تمایلی به پوشاندن لباس به بالا تنه اش داشته باشد ، روی تخت دراز کشید و ساق دستش را روی چشمانش گذاشت و خوابید .

Romandl

با تاریک شدن اطاق ، لای در را بیشتر باز کرد و همچون گربه ای چهار دست و پا داخل خزید و وارد اطاق شد و به سمت تخت راه افتاد .

حالا در فاصله چند سانتی اش ، پای تخت او زانو زده بود و در تاریکی اطاق که حالا تنها اندکی با نور مهتاب روشن شده بود ، به سینه مردانه او که آرام بالا پایین می رفت نگاه کرد ..... آهسته و آرام سر خم کرد و لبانش را میان سینه او گذاشت و با مکث بوسید .

امیرعلی با حس لبان مرطوب کسی بر روی سینه اش ، همچون برق گرفته ها ساق دستش را از روی چشمانش برداشت و روی تخت نیم خیز شد ..... چشمانش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود و تنها حاله زنی زانو زده پای تخت را می دید .

- شب زیباتون بخیر جناب کیان .

صدای خورشید را بود ..... مگر می شد خورشید اینجا باشد ؟ آن هم اینگونه بی خبر .

- خورشید ؟؟؟

Romandl

و ناباور و به سرعت دست دراز کرد و چراغ خواب روی عسلی را روشن کرد و توانست خورشیدش را بعد از یک هفته دوری ، درون اطاقش و آن هم زانو زده پای تختش ببیند .

- اینجا چی کار می کنی خورشید ؟ کی اومدی ؟

خورشید از پای تخت بلند و لبه تخت نشست و دستی میان موهای پریشان او کشید ..... دلش حتی برای لمس کردن تار به تار این موهای مردانه تنگ شده بود .

- از چهار اومدم و لحظه به لحظش اینجا منتظرت بودم تا از در بیای تو ..... دیگه داشتم از دوریت دق مرگ می شدم ..... دلم خیلی برات تنگ شده بود ، نتونستم بیشتر از این دووم بیارم .

امیرعلی دست خورشید را میان دست خودش گرفت و آرام فشرد ..... او هم این مدت کم از دوری خورشید جان نکنده بود ..... فکر نمی کرد ندیدن خورشید اینگونه انگیزه زندگی اش را کم رنگ کند .

- پس دل تو هم برای من تنگ شد .

خورشید را از لبه تخت برداشت و روی پاهایش آورد و دست آزاد دیگرش را دور کمر او حلقه کرد و او را به سینه اش فشرد

Romandl

و اجازه داد ، خورشید ضربان قلبش را حس کند ..... خورشید اخم کرده به امیرعلی نگاه کرد و معترضانه اما با نازی زیر پوستی ، صدایش زد :

- امیرعلی ..... من دلم برای شما تنگ نمیشه ؟؟؟؟

امیرعلی در حالی که او را به سینه اش می فشرد ، لبخند یک طرفه ای کنج لبش نشاند و دل خورشید را بیشتر از قبل لرزاند ..... این مرد خدای جذابیت بود ، خدای مهربانی های زیر پوستی ، خدای زیبایی های باطنی ..... و وای بر لیلایی که چه آسان این مرد را از دست داده بود .

- خیلی به نظر نمیرسه .

خورشید راضی از تکیه زدن بر سینه او ، لبخندش پهن شد ..... حرارت سینه امیرعلی و حس ضربان قلبش بر زیر بازویش ، زیادی لذت بخش به نظر می رسید .

- چرا شام نخورده خوابیدی ؟

امیرعلی هنوز نگاهش را درون صورت زیبای خورشید می چرخاند و هر لحظه در جایی توقف می کرد و می ماند ..... انگار هنوز هم حتی با وجود لمس کردن خورشید ، بودن او را

Romandl

میان آغوشش باور نکرده بود ..... در حالی که نگاهش درون زمرد های ناب چشمان خورشید میخ شده بود ، زیر لب انگار که بخواهد با خودش حرف بزند ، زمزمه کرد :

- از وقتی تو رفتی و می دونم دیگه تو این خونه انتظار برگشتم و نمی کشی ..... دست و دلم به کار هم نمیره ، چه برسه به غذا خوردن .

لبخند ذره ذره روی لبان خورشید خشکید و کم رنگ شد ..... امیرعلی مرد محکم و سفت و سختی بود ..... به این راحتی ها درد درونش را بروز نمی داد ..... اما وقتی دردش را نشان می داد ، معلوم بود که تحمل آن درد بیشتر از تاب و توان او بوده .

- می خوای فردا تمام وسایلم و جمع کنم برگردم اینجا ؟

این منتهی علیه خواسته امیرعلی بود ..... اما راضی هم نبود خورشید را به کاری که به آن علاقه ای نداشت ، مجبور کند ..... دوست داشت اگر ماندی هم در کار باشد با میل و رغبت خود خورشید باشد ، نه چیز دیگری .

- نمی خواد ..... می دونم دوست داری تا عقد دائم خونه پدرت بمونی .

Romandl

– حداقل الان بلند شو بریم پایین شام بخوریم ..... من چیزی نخوردم تا تو بیای .

امیرعلی با اینکه هنوز هیچ تمایلی برای خوردن نداشت ، اما سر تکان داد و بی میل و رغبت دستش را از دور کمر خورشید آزاد کرد و اجازه داد خورشید از روی پاهایش بلند شود .

پایین رفتند و سودابه به سرعت میز شام را چید ..... خبری از سروناز نبود و انگار دقایق پیش رفته بود ..... امیرعلی همچون همیشه صدر میز نشست و خورشید هم سمت راستش .

خورشید برایش سبزی پلو کشید و چند کوکو هم رویش گذاشت و بشقاب را مقابل او برگرداند .

– بفرمایید .

و ظرف خودش را برداشت را مملو از سبزی پلو با کوکو کرد ..... کوکو سبزی غذای خاص و یا لاکچری به حساب نمی آمد ، اما دلش بدجوری برای همین چند تکه کوکوی درون ظرفش غش و ضعف می رفت .

– هیچ وقت فکرش و نمی کردم با دیدن کوکو سبزی اینجوری دست و پام بلرزه .

Romandl

و نانی برداشت و لقمه بزرگی گرفت و دو لپی خورد .....

امیرعلی با ابروان بالا رفته نگاهی به خورشید انداخت ..... در این چند ماه هیچ وقت ندیده بود خورشید اینگونه به جان غذایش بی افتد و دو لپی بخورد .

- خورشید ، آروم دختر ..... الان می پره تو گلوت .

اما خورشید بی توجه به امیرعلی ، با نوک انگشتانش ، چند دانه گل کلم درشت از کاسه ترشی مقابلش برداشت و داخل دهانش فرستاد و انگشت ترشش را داخل دهانش فرستاد و مکید و تمام جانش غرق لذت عجیب غریبی شد .

امیرعلی به خورشید و لپ هاش باد کرده اش نگاه کرد .

- با این طرز خوردنت ، آدم سیر و هم به اشتها میندازی ..... ببینم تو اصلا ناهار خوردی ؟

خورشید با همان دهان پرش سری برای او تکان داد و امیرعلی ادامه داد :

- مطمئنی ؟؟؟ ..... این مدلی که تو برای خودت لقمه می گیری انگار دو روزه کلا هیچی نخوردی .

Romandl

لقمه درون دهان خورشید پرید و امیرعلی پفی کرد و ابرو درهم کشید و از پارچ روی میز لیوان مقابل خورشیدی که به سرفه افتاده بود را پر کرد .

- هی بهت میگم آروم بخور گوش نمیدی ..... خودت و خفه می کنی با این وضع خوردن .

خورشید لیوان را برداشت و یک ضرب بالا رفت بلکه سرفه اش قطع شود و نفسش بالا بیاید ..... با باز شدن راه نفسش ، دستی زیر چشمانش کشید ..... آنقدر سرفه کرده بود که اشکش درآمده بود .

- شما چشمم کردی ..... انقدر خوردن من و نگاه کردی و چشم گذاشتی روم که پرید تو گلوم .

امیرعلی چپ چپ نگاهش کرد :

- من چشمت کردم یا تو هولی ؟

- خب چی کار کنم ..... بدجوری دلم هوس کوکو سبزی کرده بود ..... دیگه ترشی هم که کنارش باشه ، کلا از خود بی خود میشم .

Romandl

امیرعلی مشغول غذایش شد و خورشید سعی کرد آرام تر غذایش را بخورد ..... غذایشان رو به اتمام بود که سودابه آماده و مانتو پوشیده سمتشان رفت و گوشه میز ایستاد :

- آقا من دارم میرم ..... کاری با من ندارید ؟

- نه به سلامت ، خسته نباشید ..... فردا هم نمی خواد صبح زود بیاین ..... خورشید هست صبحانه رو آماده می کنه.

خورشید در حالی که هنوز هم به ظرف ترشی روی میز ناخنک میزد معترض گفت :

- امیرعلی من به مامانم گفتم شب بر می گردم .

اما امیرعلی بی توجه به خورشید سری برای سودابه تکان داد و حتی گوشه چشمی به خورشیدِ معترض کنارش نینداخت ..... باید احمق می بود که اجازه می داد خورشید امشب پای از در این خانه بیرون بگذارد . آن هم اویی که قرار بود بعد از هفته ها ، طعم بودنِ دوباره با خورشید را بچشد ..... امشب برای این دختر نقشه ها داشت .

- می تونید برید ..... شبتون بخیر .

Romandl

خورشید معترش دست روی ساق دست امیرعلی که روی میز بود گذاشت و باز صدایش زد :

- امیرعلی ؟

سودابه رفت و خورشید گل کلم داخل دهانش را جویده ، نجویده با اخم پایین فرستاد و معترض گفت :

- من شب باید برگردم خونه مادر پدرم ..... مامانم منتظرمه .

اما امیرعلی با بی تفاوتی مشهودی از پای میز بلند شد و دستانش را به عقب کشید تا عضلاتش کش بیاید ..... در همان حال گفت :

- شب اینجایی دختر خانم ..... باید احمق باشم که بزارم پات و از در این خونه بیرون بزاری ..... می تونی به مادرت خبر بدی شب پیش شوهرت می مونی .

خورشید چهره درهم کشید و نالان صدایش زد :

- امیرعلی ؟

- همینی که گفتم ..... اصلا چطوره بگی یک هفته اینجا می مونی .

Romandl

خورشید چشم گرد کرد :

- یک هفته ؟ ..... اگه قرار یک هفته اینجا بمونم اصلا دیگه برای چی خونه مادرم رفتم ..... اگه بخوام بمونم ، فقط همین امشب می مونم ، فردا صبح برمی گردم .

امیرعلی با چهره درهم کشیده سمت خورشید سر چرخاند ..... شاید نمی توانست همچون مردان دیگه احساساتش را به زبان بیاورد و بگوید تا چه حد درگیر او شده و در تب و تاب بودن با او می سوزد و خاکستر می شود ..... اما رفتارش نمایان می کرد تا چه حد او را دوست دارد و می خواهد و از این لفظ رفتن های خورشید اذیت می شود و اعصابش درهم می ریزد .

- اجازه میدی امشب و خوش و خرم بگذرونیم یا می خوای تا فردا صبح یکسره بگی می خوام برم و می خوام برم .

خورشید لبانش را روی هم فشرد و به صندلی اش تکیه زد و دست به سینه شد و نگاهش را از امیرعلی گرفت و زیر لب غرغر کنان گفت :

- بدقولی می کنه ، زیر قولت می زنه ، من و تو عمل انجام شده قرار میده ، آخرشم ناراحت میشه .

Romandl

امیرعلی به قیافه مغموم خورشید و تیله های برق افتاده و خیره کننده او نگاه کرد ..... بی شک روانش بهم ریخته بود که حتی با دیدن این چهره درهم او تمام جانش به قلیان می افتاد و ضربان قلبش بالا می رفت و آتش درون سینه اش شعله می گرفت .

بی اختیار سمتش قدم برداشت و پشت صندلی اش قرار گرفت و بازوانش را آزاد دور گردن خورشید حلقه کرد و گونه اش را به گونه خورشید چسباند و فشرد ..... هرچه فکر می کرد ، یادش نمی آمد که چنین لحظاتی را با لیلا سپری کرده باشد ..... یا اِپسیلُنی لرزش درون قلبش حس نموده باشد .

– امشب که وقت قیافه گرفتن نیست آفتاب خانم ..... بده که دلتنگت شدم ؟ ..... بده که اینجوری دارم برای داشتنت له له می زنم ؟

و سر خورشید را به عقب خم کرد و صورت او را مقابل صورت خودش قرار داد و نگاهی به لبان او انداخت و سر پایین کشید و لبان او را به بازی گرفت ..... خوب بلد بود حرف چشمان خورشید را با یک نگاه بخواند ..... دیگر واج به واج نگاهش را از بر بود ..... بلد بود چگونه نگاه در چشمان خورشیدش بی

Romandl

اندازد ، چگونه لمسش کند ، چگونه با همان صدای بم و مردانه اش ، درون گوش او زمزمه کند تا او را مقابل خودش خلع سلاح کند .

لبانش را از لبان مرطوب شده او جدا کند و روی چانه او به سمت گوش های داغ کرده خورشید کشید و تمام موهای تن او را سیخ کرد .

- امشب و اینجا می مونی ..... امروز با پاهای خودت اومدی تو لونه این گرگ گرسنه ، پس فکر اینکه این گرگ گرسنه اجازه بده پات و از قلمروش بیرون بزاری و از اون ذهنت بیرون بنداز آفتاب ..... فردا صبح خودم می برم میذارمت خونه پدرت .

و سر عقب کشید و با نگاهی پیروزمندانه به چشمان کیش و مات شده خورشید نگاهی انداخت و بی اختیار لبخند مغرورانه ای روی لبانش نشست ..... امیرعلی آرام و بی صدا در حالی که لبخندش ثانیه به ثانیه بیشتر رنگ می گرفت ، لب زد :

- حله ؟

خورشید نفس بریده همچون آهویی گیر کرده در تله صیاد ، مات شده تنها سر تکان داد ..... ضربان قلبش آنقدر تند و بار

Romanel

شدت شده بود که می ترسید به گوش امیرعلی هم برسد ..... همانطور که امیرعلی می خواست ، خلع سلاح شده سری تکان داد و امیرعلی کمر صاف کرد و او هم به معنای تایید سر تکان داد و اینبار بلند تر گفت :

– خوبه ..... پس زنگ بزن و اطلاع بده امشب می مونی تا دیرتر از این نشده و نگران نشدن .

خورشید به همسایه مادرش زنگ زد و خواهش کرد به مادرش اطلاع دهد که امشب خونه همسرش می ماند ..... به سمت پله ها رفت ..... خبری از امیرعلی نبود و معلوم بود که بالا رفته .

از پله ها بالا رفت و وارد اطاق سابق امیرعلی شد ..... اما آنجا هم خبری از امیرعلی نبود . ابرویی بالا انداخت و به سمت اطاقی که چند شب را با امیرعلی در آن گذرانده بود رفت ..... در را آرام باز کرد و خواست حرف بزند ، اما با دیدن اطاق ، حرف درون دهانش ماسید و نگاه متعجبش را دور تا دور اطاق چرخاند .

امیرعلی با لبخندی پر غرور و دست به سینه میان اطاق ایستاده بود و خورشید متعجب را نگاه می کرد ..... یک هفته پیش سرویس خوابشان را ارسال کرده بودند و امیرعلی قصد داشت

Romandl

یک روز خورشید را به این خانه بیاورد و او را سورپرایز کند ..... اما حالا هم که خورشید با پاهای خودش به این خانه آمده بود ، چیزی تغییر نکرده بود .

- چطور شده ؟

خورشید لبخند مات و مبهوتی زد و وارد اطاق شد ..... تمام اطاق تغییر کرده بود ..... حتی دیوارها هم با کاغذ دیواری جدید و بسیار زیبایی پوشانده شده بود و پرده حریر گران قیمتی جای پرده ساده قدیمیِ آویزان از پنجره ، جایگزین شده بود و اطاق را همچون اطاق های نو نوار شده تازه عروس دامادها کرده بود .

- کی تخت و آوردن ؟ ..... اصلا کی وقت کردی اطاق و اینجوریش کنی ؟

امیرعلی دست به تیشرت درون تنش برد و با یک حرکت از تنش درآورد و لباسش را لبه تخت انداخت ..... اینطوری بیشتر می توانست در مقابل خورشید عرض اندام کند و با سینه های فراخش ، نگاه خیره او را سمت خود بکشد .

- از اطاق خوشت اومد ؟

Romandl

- خوشم اومد ؟ عالی شده امیرعلی ..... خیلی بیشتر از اون چیزی که من توقعش و داشتم ..... اصلا ، اصلا قرار بود فقط تخت جدید بیاریم ، اما این پرده ، این فرش ، این کاغذ دیواری ها ، این لوستر .....

امیرعلی سمت تخت قدم برداشت و در همان حال میان حرفش پرید و جوابش را داد :

- قبل از اینکه تخت و بیارن ، یه دکوراتور آوردم تا اطاق و دیزاین کنه ..... این چیزایی هم که می بینی کار همون دیزاینره است . وقتی قراره این اطاق ، اطاق خصوصی من و تو شه ، باید حسابی روش کار می شد و تکمیلش می کردم ..... فقط لوازم شخصیمون مونده که به این اطاق منتقل بشه که اونم گذاشتم وقتی که برای همیشه به این خونه برگشتی ، بگم که انجام بدن ..... حالا چرا اونجا خشکت زده ؟ نمی خوای بیای بخوابی ؟

خورشید سر تکان داد ..... زیادی در بر این اطاقِ نو نوار شده فرو رفته بود .

- چرا چرا . الان .

Romandl

امیرعلی با ابرو به بسته نسبتاً روی میز توالت اشاره کرد .

– فقط قبل از اینکه بیای اینجا ، اول اون بسته رو بردار بازش کن بعد بیا .

خورشید نگاهش سمت میز توالت کشیده شد ..... تازه چشمش به بسته کادو پیچ شده زر ورق دارِ قرمز رنگی افتاد ..... آنقدر درون این اطاق چیزهای تازه و جدیدی وجود داشت که دیگر فرصتی برای دیده شدنِ آن بسته کادو پیچ شدهٔ قرمز رنگ ، پیدا نشد .

نگاه از امیرعلی که لبه تخت نشسته بود و او را خیره خیره با نگاهی مرموز نگاه می کرد ، گرفت و سمت میز توالت رفت و بسته را برداشت ..... قصد داشت امشب امیرعلی را سورپرایز کند ، اما انگار اونی که سورپرایز شده بود ، خودش بود .

بسته را با لبخندی بر لب باز کرد ..... اما با دیدن بسته داخل کاغذ کادو ، ابروانش بالا رفت ..... جنس یک طرف بسته ، تلق بی رنگی بود که لباس درون بسته را نمایان می کرد ..... این لباس را به خوبی به خاطر داشت ..... این لباس ، همان لباسی بود که در آن مغازه لوازم آرایشی در کیش ، امیرعلی به او

Romandl

پیشنهاد خریدش را داده بود ، اما او با شرم پیشنهاش را رد کرده بود ..... اما مثل آنکه امیرعلی بدون آنکه جلب توجه کند ، این لباس را برای او خریده بود .

- نمی خوای بسته رو بازش کنی لباس و از داخلش در بیاری ؟

خورشید نگاهی به چشمان شرارت بار امیرعلی و آن لبخند شرورانه یک طرفه بر روی لبانش انداخت و ضربان قلبش بالا رفت ..... چرا انقدر در پیش بینی کردن و خواندن دست این مرد ناتوان بود .

لباس را از بسته درآورد و مقابل خودش در هوا بالا گرفت و با دیدن کوتاهی و بازی بیش از اندازه لباس و تورهای زینتی که به عنوان پارچه ، برای پوشاندن قسمت های اندکی از بدن انتخاب شده بود ، فاتحه خودش را خواند .

- نگاهت میگه لباس و یادت اومد .

خورشید لباس را پایین آورد و نگاه به امیرعلی انداخت ..... این مرد دست شیطان را هم از پشت بسته بود ..... امیرعلی ادامه داد :

- نمی خوای بپوشیش ؟

Romandl

– الان ؟

– به نظرم ، لباس خواب و فقط میشه شبا پوشید ..... حالا می خوای این لباس و همین وسط بپوشیش یا بری تو یکی از همین اطاقای بالا تنت کنی که مثلا یکدفعه ای با دیدنش تو تنت سورپرایز بشم ؟؟؟

– شما خیلی نامردی ..... مثلا قرار بود امشب من شما رو سورپرایز کنم ، اما انگار اونی که هر لحظه داره سورپرایز میشه منم .

– بجای این حرف ها برو این لباس و بپوش ببینم تو تنت چطوره ..... تو همون فروشگاه وقتی این لباس و روی پوست سفید و پنبه ای تو تصور کردم ، تمام هست و نیستم داغ کرد ..... حیف اون روزا دست و بالم بسته بود . وگرنه باور کن همون شب امانت نمی دادم آفتاب خانم .

خورشید لبش را با زبان تر کرد و به زیر دندان کشید و گزید .

همراه با لباس از اطاق خارج شد و به اطاق سابق امیرعلی رفت و لباس را به هر سختی که بود به تن زد ..... احتیاجی به دیدن خودش و لباس درون آینه نبود ، همین که نگاهش را پایین ی

Romandl

انداخت و به پاها و ران های بیرون افتاده اش و یا تورهایی که در قسمت سینه لباس ، بجای پارچه اصلی استفاده شده بود و دار و ندارش را با سخاوت در معرض دید می گذاشت ، می انداخت ، وخامت اوضاع را درک می کرد ..... این لباس از همان دسته لباس هایی بود که پوشیدن و نپوشیدنشان یکی محسوب می شد .

خواست بی خیال دید زدن خودش درون آینه قدی شود ، اما یک حسی می خواست از دیدگاه امیرعلی این لباس را در تن او برانداز کند ..... مقابل آینه ایستاد و با دیدن ظاهر خودش تمام وجودش شروع به ضربان گرفتن کرد ..... با این لباس مقابل امیرعلی ظاهر می شد ؟؟؟ ..... اصلا امیرعلی چگونه توانسته بود ، آن موقع هایی که رابطه آنها حتی از یک بغل کردن ساده فراتر نمی رفت ، او را در چنین لباسی که قدش شاید پنجاه سانت بیشتر نمی شد ، تصور کند .

دست روی گونه های داغ کرده اش گذاشت که صدای بلند امیرعلی به گوشش رسید .

- کجا موندی پس ؟ ..... بیا دیگه . کشتیمون .

Romandl

با قدم های نامطمئن به سمت در راه افتاد ..... تعداد رابطه هایشان آنقدر زیاد نبود که رویش در مقابل امیرعلی آنقدر باز شود که بتواند چنین لباس هایی را راحت مقابلش بپوشد و عرض اندام کند و دلبری نماید ..... کل روابط زناشویی اشان خلاصه می شد در همان سه روز آخر صیغه قبلی اشان که شاید تعدادشان از انگشتان یک دستش تجاوز نمی کرد .

از اطاق خارج شد ..... صدای ضربات صندل های خورشید بر روی سنگ فرش راهرو که نزدیک شدن لحظه به لحظه اش به اطاق اشان را نشان می داد ، ضربان همیشه آرام و خونسرد امیرعلی را هم به بازی می گرفت و بالا می برد ..... دستی به شورتک سرمه ای ورزشی اش که بجای شلوار قبلش به پایش کرده بود ، کشید و روی تخت عقب رفت و به تاج تخت تکیه زد و پا روی هم انداخت ..... تمام تن چشم شده و به در دوخته بود تا خورشیدش را ببیند .

خورشید در را آرام باز کرد و با نگاهی که نامحسوسانه از امیرعلی می گرفت ، وارد اطاق شد و نگاه امیرعلی را روی خودش خشکاند .

Romandl

امیرعلی پلکی زد و فرو ریختن چیزی را میان سینه اش حس کرد ..... از تخت پایین آمد و سمت خورشید راه افتاد .

سینه به سینه خورشید ایستاد و انگشت زیر چانه او گذاشت و آرام سرش را بالا آورد و نگاه او را در دام نگاه خودش انداخت ..... خورشید نگاه لرزانش را در چشمان او انداخت و ضربان قلبش سر به فلک کشید .

- این لباس دقیقا همونجوری که تصور می کردم ، تو تنت جلوه می کنه ..... انقدر که دلم می خواد هر روز و هر لحظه فقط تو همین لباس ببینمت .

و دست پشت سر خورشید برد و موهای بسته شده او را باز کرد و آرام روی شانه هایش ریخت و ادامه داد :

- حالا اینجوری بهتر شد .

و دست پشت کمر خورشید گذاشت و آرام او را به سمت تخت هدایت کرد ..... باز هم اینبار او بود که سکوت فضا را شکاند :

- از وقتی سرویس تخت و آوردن و دکوراسیون اطاق تکمیل شد ، یک شب و هم تو این اطاق نخوابیدم ..... دلم می خواست ، برای اولین بار با تو ، روی این تخت بخوابم .

Romandl

و روی تخت رفت و خورشید را کنارش کشید و روی تنش نیم خیز شد و نگاهش را چرخی روی صورت زیبای و چشمان زمردی او داد و در انتها روی لبانش نشست و سر پایین کشید و لبانش را روی لبان او گذاشت و آرام به بازی اشان گرفت و دستش را به سمت زیپ لباس برد و آرام پایینش داد و دل و جان خورشید را به تلاطم انداخت .....

***

در حالی که تمام سر و صورتش را نم عرق گرفته بود و به نفس نفس افتاده بود ، تنش را روی تن نفس بریده خورشید انداخت و اجازه داد نفسش جا بیاید .

آرام در حالی که هنوز هم ضربان قلبش آرام نگرفته بود ، زمزمه کرد :

- خوبی ؟ درد نداری ؟

خورشید میان پلک های بسته و خمارش را نصفه باز کرد و خودش را زیر تن تب کرده امیرعلی جمع کرد و پلک های خسته اش را باز بست ..... امیرعلی همیشه در رابطه با او مثل ملکه

Romandl

های سلطنتی برخورد می کرد و جا به جای تن او را ستایش می کرد .

- اوهوم خوبم .

امیرعلی تنش را از روی تن خورشید کنار کشید و کنار خورشید انداخت و پتو را روی خودش و خورشید کشید .

- امروز که داشتم خونه می اومدم ، با خودم می گفتم می یام رو تخت می افتم و فقط می خوابم ..... اما فکرشم به ذهنم خطور نمی کرد آخرش به اینجا ختم بشه ..... واقعا امروز برام روز خیلی خسته کننده ای بود .

خورشید به پهلو چرخید و خودش را نزدیک او کشید و سر روی بازوی او گذاشت و نگاه خمارش را به چشمان بسته امیرعلی داد :

- مگه نگفته بودی کارای شرکتت کم شده ..... پس چرا امشب بازم انقدر دیر اومدی .

- صبح اولین جلسه دادگاه من و لیلا بود که تا ساعت یک ظهر هم طول کشید ..... بعد از اون هم که رفتم کارخونه و بعدش هم شرکت ..... بخاطر همینم امروز انقدر دیر برگشتم .

Romandl

خورشید متعجب از چیزی که شنیده بود سرش را به ضرب از روی بازوی امیرعلی بلند کرد و به چشمان بسته امیرعلی نگاه کرد و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد :

- رفتی دادگاه ؟ ..... لیلا رو دیدی ؟ اصلا اومده بود ؟

و امیرعلی همانطور با چشمان بسته ، اما کوتاه جوابش را داد .....

امروز کم در دادگاه روانش بهم نریخته بود :

- آره اومده بود ، اونم با یه توپ پر .

- یعنی چی ؟

امیرعلی پلک هایش را باز کرد و نگاه زهردار شده اش را به سقف بالا سرش دوخت .

- می گفت بهش خیانت کردم و حسابی امروز تو دادگاه شلوغ بازی درآورد ..... من کم برای درست کردن این رابطه قدم جلو نذاشتم ..... کم سعی نکردم ..... تا اینکه عکسای لیلا با برادر دوستش به دستم رسید و تازه شستم خبر دار شد که چرا هیچ وقت تمایلی به سفر کردن با من و نداشت و دوست داشت با جمع دوستاش باشه ..... تو شش ماه پیش به عقد من در اومدی ..... می تونستم همون اولین شبی که پا تو این خونه

Romandl

گذاشتی ، بدون هیچ عذاب وجدانی باهات رابطه برقرار کنم و حالش و ببرم ..... اما نکردم . هزاااار بار به خودم گفتم من زن دارم ، هزاااار بار به خودم گفتم زندگی دارم ..... و بجاش سعی کردم خودم و به لیلا نزدیک تر کنم ..... اما اون چی کار کرد ؟ هر روز فقط بیشتر و بیشتر از من فاصله گرفت ..... هر روز بیشتر و بیشتر من و از زندگیش کنار گذاشت ..... تو دختر زیبایی هستی ..... خب اگه بخوام عادلانه نظر بدم ، تو هم زیبایی ، هم جذاب ..... انقدر که سامان و هم تحریک کردی تا هر طور شده و به هر روش کثیفی که ممکنه تو رو به دست بیاره ..... و من به اندازه چندین ماه مقابل تمام جذابیت ظاهری و باطنی تو دوام آوردم و سعی کردم به پای لیلا بمونم ..... اما وقتی فهمیدم لیلا با برادر دوستش رابطه برقرار کرده ، ازش بریدم خورشید ..... برای همیشه ازش بریدم .

خورشید به صورت اخم کرده و نگاه خشمگین شده امیرعلی نگاه کرد و دستش را روی سینه مردانه او گذاشت و آرام دستش را روی سینه او تکان داد و باعث شد نگاه امیرعلی سمت خودش برگردد .

Romandl

- اگه ..... اگه تعریف کردنشون باعث بد شدن حالت میشه ..... نمی خواد تعریف کنی ..... ببخشید ، منم نباید کنجکاوی می کردم و می پرسیدم .

امیرعلی دست خورشید را که روی سینه اش آرام حرکت می کرد گرفت و فشرد .

- خیلی وقته که دلیل زندگیم ، تنها عشق زندگیم ، یه دختر چشم سبز شده ..... لیلا دیگه هیچ جایگاهی نه تو قلبم داره ، نه تو زندگیم ..... فقط برای روزگار و عمری که به پای این زن و این زندگی گذاشتم ، دلم می سوزه ..... دلم بحال جوونی که به پای این زندگی سوزوندم ، می سوزه .

خورشید خنده ای کرد و سرش را روی سینه امیرعلی گذاشت و پلک بست و سرش را به سینه او فشرد :

- امیرعلی جوری حرف نزن که فکر کنم قراره با یه پیرمرد هفتاد ساله ازدواج کنم ..... تو جذاب ترین و خوشتیپ ترین و مهربون ترین مردی هستی که من تو عمرم دیدم ..... من ..... من حتی وقتی قد و قامتت و می بینم دست و دلم می لرزه ..... وقتی تو چشمات نگاه می کنم ، قلبم هری پایین می ریزه . الان

Romandl

طرف شصت سالشه فوت می کنه میگن جوون مرگ شد ..... شما که دیگه فقط سی و سه سالته . تازه ابتدای جوونی شماست .

لبخند دلگرم کننده ای روی لبان امیرعلی نشست و دستش دور شانه های برهنه خورشید حلقه شد و او را به خودش فشرد ..... حرف های خورشید بدجوری با دل و قلبش بازی می کرد و او را لحظه به لحظه بیشتر از قبل مجنون می کرد ..... خورشید به واقع نور و گرمای زندگی او بود ..... آرامش روحی که با خورشید حس می کرد ، همان چیزی بود که هرگز با لیلا حسش نکرده بود .

– تا عشق تو ، تو قلب منه خبری از پیری و کهولت سن نیست آفتاب خانم .

و خورشید نفس عمیقی کشید و اجازه داد ضربان منظم قلب امیرعلی لالایی شبش شود و او را به خواب ببرد .

***

صبح همانند چند هفته پیش ، چهل دقیقه زودتر از امیرعلی از خواب بیدار شد و آرام خودش را از میان بازوان امیرعلی بیرون کشید و از تخت پایین رفت و با جستجوی کوچکی در کمد اطاق

Romanak

توانست حوله ای پیدا کند و به حمام داخل اطاق برود ..... وارد حمام که شد با دیدن دکوراسیون و وان بزرگ سفید رنگ دونفره و شمع های سفیدی که دور تا دور لبه پهن وان گذاشته شده بود ، ابروانش بالا رفت و لبش به لبخندی باز شد ..... آخرین باری که وارد این حمام این اطاق شده بود ، خبری از این دم و تشکیلات نبود و کل حمام خلاصه می شد در یک دوش سرپایی و کمدی که درونش حوله و شامپو و صابون های معطر بود ..... اما اکنون ، این حمام کم از حمام های لاکچری اروپایی نداشت .

حوله اش را لبه طاقچه سنگ مرمر کنده کاری شده ، کنار شمع های خاموش گذاشت و زیر دوش رفت و به سرعت تنش را شست و غسل کرده بیرون آمد ..... خیلی دلش می خواست آن وان سفید و مدرن را امتحان کند و با خیال آسوده درونش دراز بکشد ، اما آنقدر وقت و زمان نداشت که بخواهد درون وان ریلکس کند ، بنابراین اجباراً به همان دوش سرپایی اکتفا کرد و حوله پیچ از حمام خارج شد و بلیز و شلواری پوشید .

پایین رفت و به سرعت صبحانه را آماده کرد و به بالا برگشت و وارد اطاق شد ..... امیرعلی رو به کمر خوابیده بود و پتو را دور

Romandl

پاهایش پیچانده بود ..... نگاهش معطوف سینه های مردانه او شد و جلو رفت و آرام چنگ درون موهایش زد و صدایش نمود :

– امیرعلی ..... امیرعلی ..... امیرعلی آقا .

امیرعلی تکانی به خودش داد و بدون آنکه پلک هایش را بگشاید ، با صدای دو رگه و بم شده اش گفت :

– ساعت چنده ؟

– هشت ..... سلام .

امیرعلی با حس خوبی که از چنگ زدن های خورشید لا به لای موهایش پیدا کرده بود ، چرخید و روی شکم خوابید ..... نگاه خورشید اینبار معطوف شانه های پهن او شد و روی تخت رفت و شانه هایش را مالید .

– دیرت نشه .

و امیرعلی پلک بسته جوابش را داد :

– آخ ..... نه خیر سرم رئیس او شرکت منم ، دیرم نمیشه ، تو فقط بمال ..... گردنم ، گردنمم بمال .

Romandl

خورشید مالشش را ادامه داد ..... شانه های پهن امیرعلی ، در برابر دستان ظریف او زیادی بزرگ بود ..... دستانش را به سمت گردن او برد و عضلاتش را آرام ورز داد :

- ماشاالله گردن شما هم کلفته ها .

و جهت دستانش را به سمت بازوهای او تغییر مسیر داد که با دردی که از مالیدن هایش میان انگشتانش پیچید ، نالید :

- بلند شو دیگه تروخدا ، انگشتام درد گرفت .

امیرعلی باز چرخید و در یک حرکت مچ او را چسبید و او را سمت خودش کشید که خورشید غافلگیر شده روی سینه گرم او افتاد .

- می خوای حالا من برات بمالم ؟

خورشید نگاهی به موهای درهم او و صدای نخراشیده اش انداخت و با خنده سعی کرد خودش را از میان بازوان او ، که به آنی محاصره اش کردند ، بیرون بکشد ..... میان تکان تکان هایش با خنده گفت :

Romandl

- نه ممنون ، من احتیاجی به مالیدن ندارم ..... خودش خوب میشه .

- نه من احساس می کنم باید بدنت و به روش خاص خودم بمالم .

خورشید با خنده تکان تکانش را بیشتر کرد و با یک حرکت از میان آغوش او بیرون زد و با شتاب از اطاق بیرون رفت و در همان حال بلند گفت :

- میز و آماده کردم ، رفتمم پایین ..... دیر بیای همه رو خوردم هیچی هم بهت نمی رسه ، باید گشنه بری سرکار .

امیرعلی شلوارک به پا زده ، با بالا تنه برهنه و صندل لاانگشتی به پا پایین آمد و خورشید و مقابل سماور و در حال چایی ریختن دید ..... پشت میز نشست و در حالی که تمایل شدیدی به خندیدن داشت ، اما نگاهش را پر توقع کرد و چپ چپ به خورشید خندان داد :

- حالا دیگه خانم کارش به جایی رسیده که بدون من حموم میره ..... بدون من پایین می یاد .....

Romandl

خورشید سینی چایی به دست سمتش رفت و لیوان چایش را مقابلش قرار داد و با خنده ای پهن تر شده ابرویی برای او بالا انداخت :

- اینجوری حالش بیشتره .

امیرعلی ناتوان از کنترل لبخندش ، لبخند یک طرفه ای زد و نگاهش را میان چشمان برق افتاده او فرو کرد .

- که حالش بیشتره ، آره ؟؟؟ ..... کاری نکن که امشبم نگهت دارم تا درست و حسابی ادبت کنم که اون زبونتم کوتاه بشه .

خورشید خنده صدا داری کرد و سر عقب کشید و رو به روی امیرعلی آن طرف میز نشست .

- نه نه ، غلط کردم . اصلا از این به بعد هر جا خواستم برم با شما میرم .

- خوبه .

صبحانه اشان را خورده بودند و امیرعلی بالا رفته بود تا دوش کوتاهی بگیرد و آماده شود و خورشید هم لوازمش را جمع و جور کند .

Romandl

ساکش را صندلی عقب ماشین گذاشت و کنار امیرعلی ، روی صندلی جلو نشست و از خانه خارج شدند .

- پول احتیاج نداری ؟

- نه ..... اتفاقا بیشتر اون پولی که دو هفته پیش برام ریختی ، تو کارتم مونده ..... ببینم نکنه پول اضافه آوردی که می خوای به من بدیش .

- فکر می کردم تا الان حسابت خالی شده .

- نه ، آخه خرج آنچنانی هم نداشتم که بخوام خرجش کنم .

امیرعلی دست خورشید را میان پنجه هایش گرفت و فشرد و دیگر هیچ نگفت ..... لیلا و خصلت ها و عادت هایش را به خوبی به یاد می آورد ..... بیست میلیون در ماه پول خوردش حساب میشد و امکان نداشت وسط ماه به او پیام نزند که حساب بانکی اش را مجدداً شارژ کند ..... شاید اشتباهاتش در رابطه با لیلا ، از همین شارژ کردن های بی دلیل و پشت سر همش شروع شده بود ، شاید هم نه .

- امیرعلی ..... میگم من یه دوست دارم که دانشجو هستش ، همسایمونه .....

Romandl

امیرعلی از فکر و خیال لیلا و کابوس زندگی با او بیرون آمد و گوشه نگاهی به خورشیدش انداخت و دلش آرام گرفت .

- خب .

- سه روز پیش رفته بودم خونشون ، می گفت دانشگاه بهش اجازه امتحانای پایان ترمش و بده ..... مثل اینکه بدهی داره ..... بنده خدا دانشجوی ممتاز دانشکدشونم هست ، اما چون مشکل مالی داره نمی تونه بدهیش و صاف کنه تا امتحاناتش و شرکت کنه ..... میگم ، من می تونم از این مقدار پولی که برام ریختی ، یک مقدارش و به این دوستم قرض بدم ؟ خب هرچی باشه این پول مال تو هستش .

امیرعلی به خورشید نگاه کرد و نتوانست لبخند روی لبانش را محو کند یا بپوشاند ..... مقایسه خورشید با لیلا حماقتی بیش نبود ..... ذات خورشید زمین تا آسمان با لیلا فرق می کرد ..... نمی دانست خورشید پاداش کدوم کار خوبش است .

- اون پول مال خودته خورشید ، نه من ..... اگه خودت دوست داری و صلاح می دونی بهش قرض بده . لازم نیست از من اجازه بگیری عزیزه من .

Romandl

- باشه پس ، ممنون ..... فقط امیرعلی دیگه با ماشین داخل کوچمون نیا ، کوچمون تنگ و باریکه سختته بخوای بری داخل و بیای بیرون ..... من سر همین خیابون پیاده میشم .

امیرعلی سری به نشانه تایید تکان داد و ماشین را سر خیابانشان پارک کرد و خودش هم پیاده شد . خورشید متعجب نگاهش کرد ..... می دانست امیرعلی قرار مهمی در کارخانه دارد و به هیچ عنوان وقت آمدن به خانه آنها و سر زدن به مادرش را ندارد .

- چرا پیاده شدی ؟

- تا دم خونتون باهات می یام ..... ماشین نمی تونه بیاد ، اما من که می تونم باهات بیام .

- اما آخه مگه دیشب نگفتی یه قرار مهم تو کارخونت داری ..... دیرت نشه یه وقتی .

- تو برام از هر قرار مداری مهم تری ..... فوقش باید یک ربع بیشتر منتظرم بمونن .

خورشید با لبخند نگاهش کرد و با ذوقی که از این ابراز محبت نامحسوسی که در قلبش ایجاد شده بود ، خودش را سمت او

Romandl

کشید و دست دور ساق دست او حلقه کرد و گونه اش را به بازوی او چسباند فشرد و از همان پایین به چشمان او نگاه کرد .

- اگه ده بار بمیرم و زنده بشم ..... بازم از خدا می خوام که من و سر راه تو قرار بده تا باز هم عاشقت بشم و قلبم فقط برای تو بزنه ..... امیرعلی ..... من بی نهایت دوستت دارم .

امیرعلی نگاهش را پایین کشید و نگاهی به چشمان او انداخت و تمام دل و جانش زیر و رو شد .

- نظرت چیه برت گردونم بذارمت خونم . ها ؟ ..... بی انصاف حالا که دارم بر می گردونمت و دستم ازت کوتاه میشه از این حرفا می زنی ؟

خورشید خنده صدا داری کرد و گونه اش را بیشتر به بازوی امیرعلی چسباند و تنها به خنده ای اکتفا کرد .

***

یک هفته از برگشتش گذشته بود و بی حالی و بی حوصلگی کلافه اش کرده بود ..... امیرعلی هم آنقدر خودش را درگیر کارهای شرکت و کارخانه کرده بود که معلوم نبود دیگر کی فرصت دیدنش را پیدا کند .

Romandl

فرنگیس خانم بسته های بزرگ سبزی را مقابلش گذاشته و پاک می کرد ..... قرار بود همه را پاک کند و بشورد و به عنوان سبزی پاک شده خانگی بفروشد .

- مامان آخه برای چی این همه سفارش می گیری ؟؟؟ ..... من که بهت گفتم اگه به چیزی احتیاج داشتید فقط کافیه به من بگید ..... امیرعلی حسابم و پر می کنه .

فرنگیس خانم دسته سبزی پاک شده را درون سبد سبزی های پاک شده انداخت :

- اون پول و شوهرت داده برای خرج و مخارج خودت ، نه خانوادت ..... حالا هم بیا جلو آستین بالا بزن کمکم کن .

خورشید با قیافه ای درهم فرو رفته خودش را جلو کشید و با نگاهی منزجر دسته کوچکی سبزی برداشت .

- قیافت و برای من اونجوری کج و کوله نکن ..... چند وقت دیگه باید بری خونه شوهرت همین کارا رو کنی .

- کجای کاری مامان جونم ، امیرعلی از وقتی جواب مثبت و از من گرفته دیگه اجازه نمیده من یه ذره دست به سیاه و سفید

Romandl

بزنم ..... دو تا خدمتکار تو خونه برام گذاشته که یه وقتی تو کاری لنگ نمونم ..... قراره تو خونش فقط خانمی کنم .

فرنگیس خانم خندید ..... هرگز در مخیله اش نمی گنجید که روزی روزگاری چنین دامادی گیرش بیاید .

– خانم اینجا خونت نیست ..... بعد اون فکت و کم تکون بده و سبزی ها رو پاک کن .

– دارم پاک می کنم دیگه .

– راستی تو چرا ناهارت و نخوردی ؟ ..... قبلا که دمه گوجه دوست داشتی و تا خودت و باهاش خفه نمی کردی ، از سفره عقب نمی کشیدی .

خورشید نگاهش را از مادرش گرفت و شانه ای بالا انداخت ..... بی میلی و بی حوصله گی و حال نداشتن خصیصه این روزهایش شده بود ..... حسی داشت همچون حس سرما خوردگی که حالت تهوع هم با آن همراه بود .

فکری درون سرش می چرخید که چهار ستون بدنش را می لرزاند ..... حالت تهوع های گاه و بی گاه ، دلپیچه های ناگهانی

Romandl

، بی اشتهایی ، متنفر شدن از غذا ، دلشوره اش را دو چندان می کرد .

دوهفته ای می شد که این حالت ها را پیدا کرده بود و مدام به خودش دلداری می داد که این فقط یک سرما خوردگی ساده و یا حتی یک مسمومیت پیش پا افتاده ای بیش نیست .

دسته سبزی را داخل سفره انداخت و بلند شد و به سمت اطاق رفت و موبایلش را برداشت و شماره امیرعلی را بدون درنگ گرفت ..... این مدت حرفی از این حالت های مزخرفش به امیرعلی نزده بود ، بلکه شاید خدا خواست و حالش کم کم بهتر شود و از شر این حالت تهوع های وقت و بی وقت خلاص شود ..... اما انگار موضوع جدی تر از این حرف ها بود که بشود این چیزها را از امیرعلی پنهان کند .

- جانم ؟

- سلام امیرعلی .

- سلام آفتاب خانم . چطوری ؟ چه زود دلت برام تنگ شد ..... صبح زنگ زدم بهت و باهم حرف زدیم .

Romandl

- من هر ثانیه دلم برات تنگ میشه ، چند ساعت که دیگه جای خودش و داره ..... بعدشم می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم .

صدای امیرعلی بیشتر از ثانیه قبل رنگ جدیت گرفت ..... می دانست باید موضوع مهمی باشد که خورشید الان و این وقت روز ، آن هم چند ساعت بعد از تماسش ، به او زنگ زده و تماسش را به فردا موکول نکرده .

- اتفاقی افتاده ؟

- یه ..... یه چند روزه حالم خوب نیست .

- چی ؟ یعنی چی ؟

- حالم یه جوریه ..... یعنی .....

امیرعلی میان حرفش پرید و با نگرانی پرسید :

- چند وقته حالت بده ؟ دکتر رفتی ؟

- حدوداً ..... دو هفته است . دکترم نرفتم .

صدای امیرعلی رنگ سرزنش گرفت ..... فکر حال بد خورشید هم نگرانش می کرد ، هم عصبی .

Romandl

- دو هفته است حالت بده و اونوقت الان به من میگی ؟ ..... چرا زودتر بهم نگفتی ؟ ..... مگه من شوهرت نیستم ؟

- به خدا فکر می کردم خوب میشم ..... اما هر چی صبر کردم بهتر نشدم .....

و صدایش نالان شد و با عجز صدایش زد :

- امیرعلی ..... حالم هیچ خوب نیست .

- همین الان با مادرت بلند میشی یه دربست میگیری میری دکتر که ویزیتت کنه ..... از پیش دکتر هم که اومدی ، سریع به من زنگ می زنی میگی چی شد .

- آخه ..... نمیشه با مامان برم .

- نمی تونی ؟ یعنی چی ؟

- خب خجالت می کشم ..... نمی تونم با مامان برم .

ناله اش بیشتر شد و ادامه داد :

- امیرعلی ..... دلشوره دارم .

Romandl

- واقعا نمی فهمم خورشید ؟ از مادرت خجالت می کشی ؟ اصلا مگه میشه آدم برای یه دکتر رفتن ساده از مادرش خجالت بکشه ؟ ..... بعدهم مگه تو می دونی چته که دلشوره داری ؟

- نه نمی دونم ..... اما امیرعلی ، این یکی فرق می کنه ..... نمی تونم با مامانم برم .

- خیله خب تا یک ساعت دیگه منتظرم باش ، الان راه می افتم می یام دنبالت که بریم دکتر .

- باشه .

تماس را قطع کرد و موبایلش را کناری انداخت و تن کسلش را روی زمین پهن کرد ..... با پیچیدن بوی مشمئز کننده چیزی درون بینی اش ، نفهمید چگونه از جایش پرید و در حالی که تمایل زیادی داشت تا دست مقابل دهانش بگیرد ، اما لبانش را برهم فشرد و با قدم های بلند به سمت حیاط رفت ..... آنچنان لبانش را بر هم می فشرد که یک لحظه لبانش به سفیدی زد .

خودش را به دستشویی گوشه حیاط رساند و وارد شد و چندبار اوق زد ..... اما اینبار چیزی بالا نیاورد . از صبح اینبار سوم بود که می خواست تمام جانش از حلقش بیرون بزند ..... وحشت

Romanak

داشت که مادرش بفهمد و سرزنشش کند ..... چندماه پیش که برای سه روز به این خانه آمده بود ، مادرش چندین بار به او هشدار داده بود که مواظب باشد تا بند را آب ندهد ، تا حامله نشود ..... اما انگار یادش رفته بود این هشدار برای زمانی بود که دیگر قرار نبود به عقد دائم امیرعلی در بیاید .

دست و صورتش را شست و به داخل خانه برگشت و به اطاق رفت تا زودتر لباسش را بپوشد و از خانه خارج شود ..... نیم ساعت چهل دقیقه ای گذشته بود که فرنگیس خانم هم از پای سفره سبزی ها بلند شد و به اطاقی که خورشید خودش را درونش محبوس کرده بود رفت ..... فکر می کرد خورشید قصد فرار کردن از سبزی پاک کردن دارد که به اطاقش پناه برده ..... در اطاق را باز کرد اما با قیافه بی رنگ و رو مضطرب خورشید مواجه شد .

- حالت خوبه خورشید ؟

خورشید حس می کرد اندک اندک جان از میان انگشتان یخ زده اش می رود که دیگر توان بستن حتی دکمه های مانتو اَش را هم ندارد .

Romandl

– آره ..... معلومه که خوبم .

– اما انگار رنگت پریده ..... چیزی شده ؟ ..... ناهار هم که نخوردی .

با هر جان کندنی که بود لبخند بی رنگ و رویی بر لبان بی رنگش نشاند و سعی کرد با دروغ حواس مادرش را پاک کند .

– آخه صبح بلند شدم یک عالمه خیار خوردم ..... فکر کنم رودل کردم . شما که می دونی من چقدر عاشق خیارِ نمک زده شده ام .

– نمی دونم چرا حس می کنم این مدت لاغر تر شدی ..... الان شوهرت ببیندت میگه این دختره خونه مادر پدرش چیزی پیدا نمی کنه که بخوره که انقدر آب رفته ..... نمی دونه که خودت و با چرت و پرت سیر می کنی ..... آخه کی اول صبح بلند میشه خیار می خوره که تو می خوری .

– اشکال نداره که ..... سیرم الان .

– حالا کجا می خوای بری که لباس پوشیدی .

Romandl

- این چند وقته امیرعلی سرش شلوغ بود نتونست بیاد پیشم ..... الان زنگ زد که حاضر شم . داره می یاد دنبالم .

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش، به سرعت موبایلش را از روی زمین برداشت و جوابش را داد .

- الو جانم .

- سلام ، من سر خیابونتون هستم ، می تونی بیای ؟ یا ماشین و بیارم تا دم خونه ؟

- نه نه خودم اومدم ، شما نیا .

- باشه پس مواظب خودت باش ، آروم بیا ، عجله نکن .

- باشه .

و روسری اش را روی سرش انداخت و لبان یخ زده اش را روی گونه مادرش گذاشت و به سرعت بوسید و به سمت حیاط رفت :

- خداحافظ مامان ، امیرعلی اومد .

- جلوی دره ؟

- نه بهش گفتم سر خیابون بمونه من میرم پیشش .

Romandl

– باشه ..... پس به شوهرت سلام من و هم برسون ..... راستی برای شام بر می گردید ؟

– احتمالا نه . بیرون می خوریم . خداحافظ .

تا سر خیابان با قدم های بلند رفت و با دیدن ماشین امیرعلی انگار آخرین انرژی و رمق هم از تنش خارج شد . به هر جان کندنی که بود خودش را به ماشین رساند و در جلو را باز کرد و نشست .

امیرعلی که توقع دیدن این حال و احوال را از خورشید نداشت ، با دیدن ظاهر او ، ابروانش نگران تر به هم چسبید و کاملا سمت او چرخید و نگاهش را در صورت بی رنگ و روی او چرخاند .

– سلام ..... یعنی تا این حد حالت بده ؟

– سلام . آرررره ..... از صبح تا الان سه بار دل و رودم تا حلقم بالا اومد ..... دیگه جونی تو تنم نمونده.

– نکنه مسموم شدی ؟

– نمی دونم چه مرگم شده ..... فقط می دونم دیگه جونی تو تنم نمونده .

Romandl

به سمت کلنیک خصوصی که امیرعلی می شناختش راه افتادند . نمی توانست خورشیدش را هرجایی ببرد و او را زیر دست هر دکتری بفرستد . خورشید به دل و جانش تبدیل شده بود .

- می خوای صندلیت و بخوابونم تا دراز بکشی ؟

- نه همینجوری خوبه ممنون .

به کلینیک رسیدند و امیرعلی دست دور کمر او انداخت و او را تا داخل همراهی کرد و خورشید آرامش گرفته بعد از روزها جدایی اجباری ، با دلتنگی سرش را به سینه او چسباند و سعی کرد قدم هایش را با قدم های او هماهنگ کند .....انگار امیرعلی هم این دلتنگی او را حس کرد که حلقه دستش را تنگ تر کرد و او را بیشتر به خود فشرد و نگاه کوتاهی از بالا به او انداخت .

نوبت گرفتند و بعد از چند دقیقه با رسیدن نوبتشان داخل دفتر دکتر شدند و امیرعلی خورشید را روی صندلی نزدیک میز پزشک نشاند و خودش تنها صندلی خالی که کمی دورتر از میز بود را برای نشستن انتخاب کرد .

- بفرمایید ، چه کمکی می تونم به شما بکنم ؟

Romandl

خورشید نگاه کوتاهی به امیرعلی که با چشمان نگران اما منتظر به او نگاه می کرد ، نگاهی انداخت و نگاهش را مجددا سمت پزشک چرخاند و حالت های این چند وقته اش را شرح داد :

- نزدیک دو هفته است که حالم بهم ریخته ..... یعنی همش کسلم ، انگار تنم خسته است ..... حالت تهوع امونم و بریده ..... بوی بعضی غذاها که بهم می خوره انگار تموم دل و جونم قراره از حلقم بزنه بیرون ..... خلاصه که ، حالم خوب نیست .

- ازدواج کردی ؟ همسرته ؟

و با ابرو به امیرعلی اشاره کرد و خورشید کوتاه سر تکان داد .

- بله .

- چند وقته ازدواج کردید ؟

- حدودا هفت ماهه .

امیرعلی که منظور دکتر را گرفته بود پشت بند جواب خورشید جوابش را داد ..... این سوال ها برای اویی که سالها با لیلا انواع و اقسام دکترها را سر زده بودند و آزمایشات مختلف داده بودند ، آشنا بود .

Romandl

- حدوداً یک ماهه .

پزشک نگاهی به امیرعلی انداخت و ابروانش بالا رفت و لبخند بسته ای زد .

- تاریخ همسرتون و شما چرا بهم نمی خوره ؟

- هفت ماهه که عقد کردیم ، اما حدودا یک ماهه که رابطه جنسی داریم ..... همسرم متوجه منظور شما نشد .

- آها . درست .

و نگاهش را سمت خورشید چرخاند و سوالاتش را ادامه داد :

- پریودت عقب افتاده ؟

خورشید لب زیرینش را به داخل دهانش فرستاد و مرطوبش کرد و پنجه هایش را در هم گره زد و فشرد ..... قلبش جایی میان حلقش می کوبید .

- بله .

- چند روز عقب افتاده ؟

- حدودا شش هفت روز .

Romandl

- برات آزمایش بارداری می نویسم ، این علائمی که شما داری مقداری به علایم بارداری نزدیکه ..... به احتمال زیاد باردار باشی . هرچند اول باید آزمایش بدی تا مطمئن بشیم .

امیرعلی یک لحظه حس کرد زمین و زمان برای او توقف کرد و ایستاد ..... به گوش هایش اطمینان نداشت ..... با هر جان کندنی که بود آب دهانش را پایین فرستاد و پرسید :

- گفتید ..... بارداره ؟

- احتمالا . البته تا جواب آزمایش نیاد نمی تونم جواب صد در صدی بهتون بدم ، اما علائمی که همسرتون داره ، به علائم بارداری خیلی نزدیکه ..... براتون آزمایش اورژانسی می نویسم که جوابش و تا دو سه ساعت دیگه در اختیارتون بذارن .

خورشید پلک بست و دستش را مشت کرد و فشرد ..... از همین می ترسید ..... از همین کلمه بارداری که حتی ذره ای برایش آماده نبود و یا برای ثانیه ای به آن فکر نکرده بود .

از دفتر دکتر خارج شده بودند و داشتند سالن کلینیک را به سمت در خروجی طی می کردند که با گذشتن از سالن تزریقات و پیچیدن بوی آمپول و دارو در بینی خورشید ، حس کرد الان است

Romanol

که برای بار چهارم در یک روز ، تمام جانش از حلقش بیرون بزند .

بی اختیار شانه هایش به سمت بالا کشیده شد و دست مقابل بینی و دهانش گذاشت و قوز کرده و نفس زنان گفت :

– حالم ..... حالم .....

و امیرعلی انگار درد خورشید را خوب فهمید که که دست دور کمرش حلقه کرد و با قدم های بلندتر او را به سمت سرویس بهداشتی کشاند ..... خورشید ترسیده از اینکه به سرویس بهداشتی نرسیده وسط سالن بالا بیاورد ، دست امیرعلی که روی شکم صافش قرار گرفته بود را فشرد و چنگ زد که امیرعلی در سرویس بهداشتی زنانه را باز کرد و به سرعت خورشید را داخل برد و خورشید اوقی زد و بار دیگر جانش را بالا آمد ..... امیرعلی پشت سرش ایستاد و شانه و کمر او را مالید و توجهی به نگاه چپ چپ زنان در سرویس بهداشتی نکرد ..... الان هیچ چیز برایش مهم تر از خورشیدش نبود .

Romandl

چند دقیقه ای گذشت که امیرعلی سرش را روی شانه خورشید خم کرد و با دیدن پلک های بسته او و نفس های آرام گرفته اش ، شیر آب را باز کرد و آرام پرسید :

- حالت بهتر شد ؟

خورشید سست و بی حال پلک باز کرد و از داخل آینه به امیرعلی و چشمان برق افتاده او نگاه کرد ..... به خاطرش نمی آمد که در این چندماهی که با امیرعلی زندگی کرده بود ، چشمان او را این چنین براق و جذاب دیده باشد .

در جواب امیرعلی آرام سر تکان داد و صورتش را آب زد .

- آره ..... فقط یه لحظه بوی آمپول و بتادین و دارو خورد به بینیم حالم و بد کرد .

امیرعلی با همان چشمان براق لبخند بازی بر لب نشاند ..... از همان لبخندهای کم سابقه که دندان های یک دست و سفیدش را به رخ خورشید می کشید .

- خورشید ..... من دارم دیوونه میشم ..... اگه تو ..... حامله باشی و این تو ، بچه من باشه ، چی ؟

Romandl

و دستش را از پشت به سمت شکم خورشید کشید و شکم صاف او را لمس کرد و با لرزش نامحسوسی ادامه داد :

- فکر پدر شدن ، داره دیوونم می کنه خورشید ..... خورشید اگه واقعا ..... حامله باشی چی ؟؟؟

خورشید نتوانست نسبت به چشمان براق و بی نظیر امیرعلی بی تفاوت باشد ..... خیلی وقت بود که این مردی که در آغوشش گرفته بود ، تمام هست و نیستش را به یغما برده بود ..... لبخند بی حالی زد .

- یعنی من همین اول کاری حامله بشم ؟؟؟ ..... اون وقت جواب مامان و بابام و چی بدم ؟؟؟ ..... مامان چندین بار بهم گفته بود حواسم جمع باشه .

امیرعلی اخمی منصوعی بر چهره نشاند و چانه اش را روی شانه خورشید گذاشت و از داخل آینه به چشمان او نگاه کرد و از پشت کامل او را در بر گرفت و به خود فشرد .

- چرا باید مادر پدرت ناراحت بشن ؟ ..... اگه حامله هم باشی ، مگه رفتی هرزگی کردی و از یه مرتیکه بی نام و نشون حامله شدی که ناراحت بشن ..... من شوهرتم . اون صیغه شاید سی

Romandl

نباشه ، اما عرف جامعه میگه من شوهرتم ..... فعلا هم تا زمانی که آزمایش ندادی و جواب و ندیدیم لازم نیست به این چیزا فکر کنی .

به آزمایشگاهی خصوصی رفتند و خورشید در حالی که تمام مدت با یک تای روسری اش مقابل بینی و دهانش را پوشانده بود تا هیچ بویی به او نرسد ، آزمایشش را داد .

پولی که امیرعلی برای زودتر آماده شدن آزمایش داد ، به آنها اطمینان دادند جواب آزمایششان تا یکی دو ساعت دیگر آماده است .

یکی دو ساعت را درون خیابان با ماشین چرخیدند و چرخیدند و چرخیدند ..... و امیرعلی یک لحظه هم دست یخ زده خورشید را رها نکرد ..... خورشید سکوت کرده بود و تنها خیابان ها را بی هدف نگاه می کرد ..... ذهنش مشغول تر از آنی بود که بتواند حواسش را پی چیزی جمع کند . این وسط فقط توجهات زیر پوستی و غیر مستقیم امیرعلی دلش را گرم می کرد ..... امیرعلی نگفته بود دوستش دارد ..... اما بجایش دستش را در تمام این مدت گرفته بود و یک لحظه هم رهایش نکرده بود .

Romandl

زمان به هر کُندنی و جان کَندنی که بود گذشت و به آزمایشگاه برگشتند ..... امیرعلی در حالی که ماشین را گوشه خیابان پارک می کرد گفت :

- تو داخل ماشین بمون من برم جواب و بگیرم و بیام .

خورشید مضطرب سر تکان داد و اینبار او بود که دست امیرعلی را فشرد و نگاه او را سمت خودش کشید .

امیرعلی به چشمان مشوش او نگاه کرد و بعد از پارک ماشین ، کامل سمت او چرخید و اینبار دو دست او را گرفت .

- می خوای اول برم برات چیزی بگیرم تا بخوری ؟ ..... رنگ به رو نداری .

- نه ، فقط ..... تروخدا زود برگرد .

- باشه . از داخل ماشین و قفل کن .

امیرعلی از ماشین پیاده شد و خورشید دویدن او را از عرض خیابان طویلِ ولیعصر به سمت آزمایشگاه را نگاه می کرد .

تمام جان امیرعلی هم یکپارچه ضربان شده بود و کوبش ..... به روی خورشید نیاورده بود ، اما او هم تمام این چند ساعت را

Romandl

در هول و ولا گذرانده بود ..... و چقدر دلش می خواست جواب آزمایش مثبت باشد .

سمت منشی رفت و بی اختیار ابروانش درهم رفت ..... او هم کم مضطرب نبود ..... اضطرابی که شاید این شکلی اش را آنچنان درون زندگی اش تجربه نکرده بود .

- گفتید دو ساعت دیگه برای گرفتن جواب آزمایش بارداری همسرم بیام .

- به نامه ؟

- خورشید معرفتی .

منشی از لا به لای برگه های آزمایش نام خورشید معرفتی را پیدا کرد و پاکت جواب آزمایش را به سمت امیرعلی گرفت .

- بفرمایید .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و پاکت را گرفت و به سمت گوشه خلوتی از آزمایشگاه رفت و بی اختیار بسم الله الرحمن الرحیمی زیر لب گفت و جواب را از پاکت صورتی رنگ آزمایشگاه بیرون

Romandl

کشید و چشمانش میخ جواب مثبتی شد که با رنگ مشکی و برجسته نوشته شده بود .

ضربان قلبش بالا تر رفت و دستانش لرزش خفیفی گرفت ..... جواب آزمایش را به صورتش چسباند و کمرش برای اولین بار در زندگی اش خم شد و چشمانش به نم نشست ..... نَمی از شادی ، نَمی از خوشحالی ..... یک عمر با حسرتش سوخته بود و ساخته بود .

با تمام قدرت در حالی که جواب آزمایش میان پنجه هایش مچاله شده بود ، از لا به لای مراجعان درون آزمایشگاه گذر کرد و به سمت ماشین دوید .

خورشید از پشت شیشه توانست امیرعلی ای که سمتش با قدم های بسیار بلند می دوید را ببیند . قفل ماشین را باز کرد و امیرعلی ثانیه ای بعد خودش را درون ماشین انداخت و روی صندلی جای گرفت ..... و بدون آنکه در ماشین را ببندد ، دست به بازوی خورشید گرفت و او را هیجان زده و یک ضرب به سمت خودش کشید و به سینه اش فشرد و سر میان گردن و سر او برد و اجازه داد قطرات اشکِ بیشتری چشمانش را خیس کند .....

Romandl

به آرزویش رسیده بود ..... پدر شده بود ..... آن هم توسط خورشیدش .

خورشید شوکه شده از این آغوش یکدفعه ای و ناگهانی ، چشمانش گشاد شد ..... مغزش برای چند ثانیه از حرکت افتاد و شوکه شده لحظاتی را همچون عروسک های پنبه ای میان بازوانش ماند ..... چندبار پلک زد و عاقبت دست روی بازوان او گذاشت و سعی کرد خودش را عقب بکشد ..... امیرعلی که تقلای او را برای بیرون آمدن از آغوشش دید ، گره بازوانش را آزاد کرد و خورشید را از خودش جدا کرد و با همان چشمان نم برداشته ای که خورشید اولین بار بود آنها را این چنین می دید ، در چشمان او خیره شد ..... خورشید نگاه دو دو زده اش را میان نگاه او چرخاند و با جان کندنی پرسید :

- مثبت ..... مثبت .....بود ؟

امیرعلی لبانش را بر هم فشرد و سر تکان داد :

- آره ..... تو بارداری ..... من دارم پدر میشم ..... باورم نمیشه بعد از ده سال خدا داره من و به آرزوم می رسونه .

Romandl

- مط ..... مطمئنی ؟ آخه ..... آخه ..... ما که چهار پنج بار بیشتر با هم ..... یعنی .....

- می دونم چی می خوای بگی . ربطی به تعداد دفعاتی که باهم رابطه داشتیم نداره .

خورشید لبخند مات و شوک زده ای زد ..... گیج بود ، منگ بود ..... حالش به گونه ای بود که انگار تمام حس هایش را گم کرده ..... هر چه بیشتر دنبال حس و حالش می گشت ، کمتر پیدایش می کرد ..... نمی دانست خوشحال است یا مضطرب ..... تنها چیزی که می دانست این بود که ناراحت نیست ..... ترسیده چرا ، اما ناراحت نه .

امیرعلی راه افتاد و خورشید فکر می کرد امیرعلی بر می گردد تا او را خانه مادرش بگذارد ..... اما با دیدن خیابان هایی که هر لحظه غریبانه تر می شدند نگاهش را سمت امیرعلی چرخاند ..... امیرعلی حرفی نمی زد ، اما می توانست از چشمان براق و خندانش بفهمد که او از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجد .

- کجا داریم می ریم امیرعلی ؟

Romandl

- خونه مادرم ..... باید بهش بگم که بالاخره داره نوه دار میشه ..... اما قبلش باید شیرینی هم بخرم ، باید تمام تهران و شیرینی بدم ..... کم اتفاقی نیفتاده ..... امیرعلی کیان آرا بالاخره پشت و پناه پیدا کرد ..... ناامید شده بودم ..... یک عمر دنبالش دویدم تا یه رگ و ریشه ای از خودم به جا بزارم اما هر چه دویدم کمتر رسیدم ..... اما الان بدون اینکه دنبالش رفته باشم ، بدون اینکه برنامه ریزی براش کرده باشم ، بدون اینکه حتی فکری برای بچه دار شدن بکنم ، خدا تو بغلم گذاشتش ..... خدایا شکرت . بزرگیت و شکر .

مقابل قنادی بزرگ و شیکی توقف کرد و پیاده شد و لحظاتی بعد با سه جعبه شیرینی بزرگ برگشت و جعبه ها را صندلی عقب روی هم گذاشتشان ..... خورشید به سه جعبه بزرگ نگاه کرد و ابروانش را بالا داد :

- چه خبره امیرعلی ؟؟؟ ..... یه جعبه هم کافی بود .

- باید دهن همه رو شیرین کنم ..... امیرعلی کیان آرا داره بابا میشه .

Romandl

خورشید با حس اشتیاق نشسته در تک تک کلمات امیرعلی لبخندی بر لبانش آورد .

مقابل خانه خانم کیان ایستادند و در توسط خدمتکار باز شد و خورشید توانست خانه مادری و عمارت اعیانی آنها را برای اولین بار ببیند ..... خانه ای با نمای طوسی و سفید و صد البته بسیار زیبا و مجللی داشت ..... همیشه فکر می کرد خانه امیرعلی بزرگترین خانه درون تهران است ، اما الان می دید خانه امیرعلی شاید نصف این عمارت بود .

امیرعلی ماشین را داخل برد و با یک دست دو جعبه شیرینی بلند کرد و دست دیگرش را دور کمر خورشید حلقه کرد و او را به خودش چسباند و روی سرش را بوسه ای زد .

خورشید مضطرب در حالی که نگاهش روی پنجره های متعدد خانه می چرخید دست روی دست امیرعلی که روی شکمش قرار گرفته بود ، گذاشت تا دستش را بردارد و از او جدا شود ..... حس می کرد همانند گنجشکی است که اینبار با پای خودش پا درون لانه شیر گذاشته .

Romandl

- امیرعلی جان ، خودم می تونم بیام ..... لازم نیست من و اینجوری بچسبونی به خودت .

اما امیرعلی بدون توجه به حرف او ، خورشید را بیشتر به خودش چسباند و فشرد .

- نه دیگه آفتاب خانم ..... از الان تا نه ماه آینده من لحظه به لحظه مراقبتم که آسه بری و آسه بیای ..... باید خوب مواظب اون عزیز من باشی .

- امیرعلی ..... خواهش می کنم . الان مادرت می بینه ..... خوبیت نداره .

- چرا نباید خوبیت داشته باشه ؟؟؟ ..... تا چند وقت آینده تو به صورت رسمی زن و مادر بچم میشی ..... چرا نباید جلوی مادرم بغلت کنم ؟ در ضمن حرف اضافه موقوف آفتاب خانم ..... بهتره الان فقط از بغل گرمِ من لذت ببری .

داخل شدند و امیرعلی نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و بلند مادرش صدا زد .

- مامان .

Romandl

خانم کیان عصا زنان از یکی از اطاق ها خارج شد و نگاهش در همان بدو ورود به پذیرایی ، به خورشید افتاد ..... فکر می کرد امیرعلی همانند همیشه تنها به خانه اش آمده تا به او سر بزند ، اما الان خورشید را هم همراه با او می دید ..... آن هم در حالی که امیرعلی او را سفت و محکم ، انگار که ترس جدا شدن خورشید از خودش را داشته باشد ، به خود چسبانده بود .

خورشید معذب باز هم خودش را تکانی داد تا از آغوش پر حرارت این مرد بلند قامت کنارش آزاد شود ..... اما انگار این تکان ها در مقابل زور بازوی او راه به جایی نداشت ..... معذب در حالی که نگاهش خیره درون چشمان تیز خانم کیان شده بود ، سلامش داد ..... هنوز هم از این زن می ترسید ..... این زن هنوز هم همان شیر خفته درون بیشه ها بود .

- سلام خورشید خانم ..... خوش اومدی ..... چرا بی خبر اومدید ؟

امیرعلی خورشید را به سمت مبل دو نفره ای برد و خورشید را روی آن قرار داد و جعبه شیرینی ها را روی عسلی قرارداد و بی طاقت با قدم های بلند به سمت مادرش پرواز کرد و او را در

Romandl

آغوشش گرفت و فشرد ..... خانم کیان متعجب از این واکنش امیرعلی ، دست پشت کمر او فرستاد و آرام دستش را نوازش وار بالا و پایین کرد .

- خوبی امیرعلی ؟ ..... چی شده ؟

امیرعلی سر شانه مادرش را بوسید ..... این زانوان بی توان ، این کمر خمیده ، این موهایی که اگر رنگ به آنها زده نشود ، یکپارچه سفید بودند ، این چین و چروک های ریز روی صورت و دستانش ..... همه می گفتند که مادر عزیزش زیادی پیر شده .

- عالیم مامان ، عالی .

و با هیجان مادرش را از سینه اش جدا کرد و به سمت جعبه های شیرینی رفت و در جعبه را باز کرد و مجدداً در حالی که شیرینی را به مادرش تعارف می کرد ، مقابل او ایستاد .

- بفرما شیرینی بخور ..... دهنت و شیرین کن .

خانم کیان نگاهی به چشمان پر از برق و ستاره امیرعلی انداخت ..... بخاطر نمی آورد آخرین باری که چشمان پسرش را اینچنین پر از برق زندگی دیده بود ، چه زمانی بود .

Romandl

- شیرینی طلاقته ؟ ..... بالاخره از لیلا جدا شدی ؟

امیرعلی سر تکان داد ..... لیلا هیچ جایی میان این بزم نشسته در دل و قلبش نداشت ..... خانم کیان شیرینی از داخل جعبه برداشت و به سمت مبل تکی ای رفت و رویش نشست و نگاهش را میان خورشید و امیرعلی چرخاند و باز هم ادامه داد :

- ببینم نکنه امروز رفتید عقد رسمی کردید ؟ ..... البته ناگفته نمونه که یه ذره از این با هم اومدنتونم متعجب هم شدم .

امیرعلی اینبار لبخندی زد و سر تکان داد .

- نه عقد هم نکردیم ..... اما اونم انشاالله تو هفته های آینده انجام میشه ..... اما این شیرینی به خاطر این چیزا نیست مامان .

- پس برای چیه ؟

امیرعلی مقابل پای مادرش زانو زد و جعبه را روی زمین گذاشت و دستان چروک مادرش را گرفت و آرام فشرد .

- پسرت داره بابا میشه ..... خورشید حامله است .

Romandl

خانم کیان خنده ای کرد و ابرویی بالا انداخت و دستش را از میان دستان امیرعلی بیرون کشید ..... دروغ قبلی امیرعلی و حاملگی ساختگی خورشید هنوز از خاطرش نرفته بود .

- اندفعه دیگه چه نقشه ای دارید ؟؟؟ ..... اندفعه قراره چطوری منِ پیرزن و به بازی بگیرید ؟

امیرعلی سری به معنای نفی تکان داد و دست درون جیب کتش کرد و برگه جواب آزمایش را از جیبش خارج کرد و سمت مادرش گرفت .

- بیا نگاه کن مامان ..... همین الان از آزمایشگاه داریم می یایم ..... نگاه کن مامان ، اینجا نوشته مثبت . یعنی خورشید حامله است .

خانم کیان برگه آزمایش را گرفت و چشم باریک کرد بلکه بتواند نوشته های روی برگه را بخواند ..... اما انگار همین چشم ریز کردن ها هم افاقه نمی کرد ..... بی عینک همه چیز تار و مات بود .

- من که عینکم پیشم نیست امیرجان .

Romandl

– به جان خودم مامان ..... به ارواح خاک بابا ، به موی خودت قسم که اندفعه راسته مامان ..... به والله دارم بابا میشم ..... نگاه کن ، شیرینی هم گرفتم .

خانم کیان نگاهش را از امیرعلی گرفت و به خورشید داد ..... این دختر هیچ چیز از زیبایی کم نداشت ..... مخصوصا با این چهره اصلاح شده زنانه که از آن حالت دخترانه گذشته اش بیرون آمده بود .

– رنگت پریده به نظر می یاد .

امیرعلی با لبخندی بی نظیر نگاهش را سمت خورشید چرخاند ..... درک اینکه خورشید تا چه حد از مادرش می ترسد و حساب می برد ، سخت نبود . به جای خورشید جواب داد :

– حالش زیاد خوب نیست ..... یعنی خوب هستا ، اما مثل اینکه زیاد بالا می یاره ..... امروز بخاطر این بالا آوردناش بردمش دکتر ، دکتر گفت احتمالا از علائم بارداریه و طبیعیه .

خانم کیان نگاهش را از خورشید گرفت و لبخندی بر لب آورد ..... این چشمان براق و پر از زندگی امیرعلی دیگر به او دروغ نمی گفتند .

Romandl

- مبارکت باشه امیرم .

- مامان بی نهایت خوشحالم ..... انقدر که دلم می خواد هفت شبانه روز جشن بگیرم و ولیمه بدم ..... فکرش و می کردی من پدر بشم ؟ فکرش و می کردی مادر بزرگ بشی ؟ ..... یادته چقد می گفتی دوست داری بچه من و بغل بگیری ؟ مامان فقط چند ماه صبر کن تا بچم بیاد بغلت .

خانم کیان خندید ..... اصلا فکر به بچه امیرعلی هم بی اختیار قلبش را روشن و پر از نور می کرد .

- خدارو شکر ..... حالا آقای پدر ناهار خوردید ؟

- نه ..... خورشید که نخورده ، منم که سر ظهر رفتم دنبالش و نشد چیزی بخورم ..... جفتمون ناهار نخوردیم .

- پس می گم میز ناهار و براتون آماده کنن .

- ممنون .

سر میز نشستند و اینبار بجای اینکه خورشید بشقاب پلو خوری امیرعلی را پر کند ، امیرعلی بود که بشقاب او را پر می کرد ..... خورشید نگاهش را به بشقاب پر از برنجش داد و دستش را

Romandl

مشت کرد ..... بوی برنج میان پرزهای بینی اش می پیچید و حالش را بدجوری دگرگون می کرد .

امیرعلی چند قاشق خورشت قرمه سبزی روی برنجش ریخت .

- بخور دیگه ، چرا استخاره می کنی ..... ساعت چهاره .

خورشید لبانش را بر روی هم فشرد و نگاهش را به امیرعلی داد .

- نمی تونم ..... بوی برنج بدجوری اذیتم می کنه .

- می خوای آروم آروم بخوری ؟

خورشید با مکث نگاهش را از او گرفت و با شک و تردید قاشقی برنج درون دهانش گذاشت ..... می خواست بجود ، اما حالش در یک ثانیه چنان بهم ریخت که حتی نفس کشیدن هم برایش غیر ممکن شد ..... دست مقابل دهانش گرفت و بی اختیار اوقی زد که شانه هایش جمع شد .

امیرعلی که حال خورشید را دید ، به سرعت صندلی خودش را عقب کشید و دست زیر بغل او انداخت و او را به سمت سرویس بهداشتی برد ..... خورشید بار دیگری عق زد و امیرعلی به

Romandl

سرعت به سمت روشویی هدایتش کرد و خورشید تمام جانش را بالا آورد .

سرش گیج می رفت ، تمام تنش به لرز افتاده بود و از شدت استیصال به گریه افتاد ..... برای اولین بار به خانه مادر امیرعلی پا گذاشته بود و آن وقت او مقابل این زن به عق زدن افتاده بود .

امیرعلی با شنیدن صدای هق هق خورشید سر سمتش خم کرد و ابروانش از نگرانی درهم کشیده شد ..... دستش را دور کمر او انداخت و با دست آزادش شیر را باز کرد و صورت خورشید را آب زد .

- خورشید جان ، حالت بده ؟ می خوای بریم بیمارستان ؟

خورشید میان هق هق هایش بی توان نالید :

- از صبح حالم بده ، چهار پنج بار بالا آوردم ، تموم جونم می لرزه ، جلوی مادرت آبروم رفت .

- فدای سرت ..... بریم یه ذره رو کاناپه دراز بکش من زنگ بزنم دکتر بیاد بالا سرت .

Romandl

و دست زیر زانوان او انداخت و او را به آغوشش کشید و به سینه اش چسباند و به پذیرایی برد ..... خورشید خجالت زده صورتش را میان سینه او پنهان کرد ..... آنقدر این چند وقت این بالا آوردن های مداوم از او انرژی برده بود که دیگر حتی نای اعتراض کردن به این در آغوش کشیدن امیرعلی آن هم مقابل چشمان مادرش ، نداشت .

امیرعلی آرام او را روی کاناپه گذاشت و دراز کشش کرد و پای مبلش تک زانو زد و دست او را میان دستانش گرفت و سعی کرد انگشتان سرد شده از ضعف او را با گرمای دستانش گرم کند .

– تا به دکتر زنگ می زنم چیز دیگه ای می خوری برات بیارم ؟

– نه .

خانم کیان هم بالا سر خورشید آمد و نگاهی به چهره بی رنگ و رو شده او انداخت .

– منم سر امیرعلی به همین حال و روز افتاده بودم ..... نه نای حرکت داشتم ، نه نای خوردن .

Romandl

خورشید با شنیدن صدای خانم کیان از بالا سرش ، هول کرده سعی کرد از حالت دراز کش بلند شود و بنشیند که امیرعلی دست روی سینه او گذاشت و متوقفش کرد .

- بخواب ، چی کار می کنی ؟

- آخه جلوی ایشون ..... زشته .

خانم کیان هم دست روی شانه او گذاشت و مانع بلند شدنش شد .

- لازم نیست دختر ، دراز بکش .

خورشید معذب باز دراز کشید و امیرعلی دست به گره روسری او برد و بازش کرد که موهای عسلی خورشید پدیدار شد و امیرعلی بی طاقت چنگ میان موهای نرم او کشید و در همان حال پرسید :

- چیزی دلت می خواد که بگم برات بگیرن ؟

- هیچی دلم نمی خواد بخورم .

Romandl

- امیرعلی زنگ بزن دکتر نوری بیاد یه سرمی چیزی بهش بزنه ..... این دختر با این ویارش الان هرچی بخوره بالا می یاره .

- باشه .

دکتر بالا سرش آمده بود و سرمی به دستش زده بود ..... حالش بهتر شده بود و انگار این سرم جانی دوباره به او می داد .

امیرعلی با کمپوت آناناس پای کاناپه دو زانو نشست و با چنگال یکی یکی پره های کوچک آناناس را درون دهان او می گذاشت و خورشید می خورد ..... خورشید نگاهش کرد و قلبش برای بار هزارم لرزید و فرو ریخت ..... امیرعلی آدم ناز کشیدن نبود ، آدم استفاده کردن از الفاظ عاشقانه نبود ، اما برای او کم نمی گذاشت . حتی ابروان بالا رفته و نگاه متعجب خانم کیان به امیرعلی هم این موضوع را اقرار می کرد ..... امیرعلی اهل ناز کشیدن نبود ، اما ناز او را با تمام نابلدی هایش خوب می کشید ..... اهل استفاده از الفاظ عاشقانه نبود ، اما با آغوش گرم و پر حرارتش هزاران بار به او فهمانده بود که تا چه حد دوستش دارد و برای داشتنش بی قراری می کند .

Romandl

امیرعلی نگاهی به چشمان خورشید که همچون تندیسی شیشه ای محو و مات او شده بود انداخت و لبانش یک طرفه کش آمد و بالا رفت ..... با صدایی آرام که تنها به گوش خورشید برسد در حالی که با چنگال پره دیگری از آناناس را درون دهان او می فرستاد ، زمزمه کرد :

- این نگاهت جوری آدم و از خود بی خود می کنه که دلم می خواد همین الان بندازمت رو کولم و ببرمت تو یکی از سوراخ سمبه های این خونه و ترتیبت و بدم ..... به خودت و من رحم نمی کنی ، به او بچه داخل شکمت رحم کن .

خورشید با دندان آناناس را از سر چنگال برداشت و با خنده خورد ..... حس خوبی داشت وقتی که می فهمید حتی با یک نگاه ساده هم توانایی داغ کردن تمام تن ، تنها مرد قدرتمند زندگی اش را دارد ..... نگاهش را بالاتر کشید و به خانم کیان که حدودا سه متر آن طرف ترشان روی مبل نشسته بود نگاه کوتاهی انداخت ..... می دانست صدای امیرعلی آنقدر آرام است که امکان ندارد به گوش مادرش برسد ، اما نگاهش به خانم

Romandl

کیان تنها از سر احتیاط بود ..... امیرعلی پره دیگری آناناس از داخل کمپوت بیرون کشید و ادامه داد :

– من دور و برم زن حامله نبوده که بدونم شرایطشون چطوریه یا چه چیزی لازمشونه ..... اما می دونم اون اوایل بارداریشون دلشون هوس چیزای خاصی می کنه ..... حالا تو دلت هوس چیز خاصی نکرده ؟

خورشید که حالش نسبت به ساعت پیش رو به راه تر به نظر می رسید ، لبش را با ناز گزید و همچنون گربه ای ملوس ، خودش را جمع و جور کرد و دست و پای امیرعلی را ، با شرارت تمام به لرزه انداخت .

– دلم هوس یه چیز ترش کرده ..... خیلی ترش ..... دلم گوجه سبز می خواد .

امیرعلی زبانش را به پشت دندان های پیشینش کشید و با حرصی حریصانه به ناز و نیازهای طنازانه خورشید نگاه کرد .

– داری باهام بد تا می کنی آفتاب خانم . بد تا می کنی.

خورشید باز هم خندید و اینبار او هم آرام همچون امیرعلی گفت :

Romandl

– پرسیدی چیزی می خوام ، گفتم آره ..... هوس گوجه سبز کردم . این کجاش بد تا کردنه ؟

– باشه ، یکی طلبت ..... اما من این وقت سال از کجا برات گوجه سبز پیدا کنم ؟

– حالا گوجه سبز هم نشد مشکلی نداره ..... شبیه همون ترش باشه کفایت می کنه .

امیرعلی سر تکان داد و نگاهش را سمت مادرش کشید و اینبار بلندتر گفت :

– مامان تو خونتون چیز ترش ندارید ؟

– ترش ؟ چطور ؟

– خورشید هوس چیز ترش کرده ..... دارید ؟

– لواشکای ترشی که از قزوین گرفته بودم هست ..... الان به یکی از این خدمتکارا می گم براش بیاره .

و بلند خدمتکار جوانی را صدا زد و ثانیه ای بعد خدمتکار مقابلش ایستاد .

– بله خانم بزرگ ؟

Romandl

- اون لواشکایی که از قزوین گرفته بودن و برای عروسم بیار ..... مثل اینکه ویار کرده .

خورشید متعجب از چیزی که شنیده بود به خانم کیان نگاه کرد ..... خانم کیان به او لقب عروس داده بود..... حتی امیرعلی هم انگار از شنیدن این لفظ ، متعجب به نظر می رسید .

خانم کیان بی توجه به نگاه متعجب آنها ، ادامه داد :

- با این شرایط خورشید و ضعف جسمانی و ویارش ، باید حتما تحت نظر پزشک باشه ..... امیرعلی همین فردا بیفت دنبال یه متخصص درست و حسابی که تحت نظرش بگیردش .

امیرعلی روی زمین نشست و به کاناپه ای که خورشید رویش دراز کشیده بود تکیه زد و یک زانویش را خم نمود و تکیه گاه آرنجش قرار داد .

- تو این چند سال خونه هر فامیلی که می رفتیم ، بچه داشتن . حتی اون هایی که پنج شش سال بعد از من و لیلا ازدواج کرده بودن ..... بچه های اونا مدرسه ای می شدن و من در حسرت بچه و بابا شنیدن از دهن بچه ای که از گوشت و پوست و استخون خودم باشه می سوختم ..... دکتر و متخصصی نمونده بود که با

Romandl

لیلا نرفته باشیم ..... پنج شش سال ، ایران و خارج و برای انواع عمل کاشت و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه دور زدیم و چرخیدیم . اما هر دفعه بیشتر از قبل به بن بست می خوردیم ..... بعد از پنج شش سال آب پاکی رو ریختن رو دستمون که ..... لیلا نازاست و بچه دار نمیشه ..... اما الان حکمت خدا رو میفهمم ..... اگه لیلا باردار می شد ، اگه بچه دار می شدیم ، تکلیف بچه بیچاره من چی می بود . با اون مادر ، قرار بود چطوری تربیت بشه ، چطوری بزرگ بشه ..... اما الان بدون اینکه بخوام ، بدون اینکه برنامه ریزی براش کرده باشیم ، بدون اینکه دنبال دکتر و دوا و درمانی رفته باشیم ، خدا همون بچه ای که چندین سال منتظرش بودم و بهم داد .

- خبر بارداریت و به مادر پدرت دادی ؟

خورشید از حالت دراز کش درآمد و نشست ..... سرمی که زده بود و آناناسی که امیرعلی به خوردش داده بود حالش را حسابی رو به راه کرده بود .

- نه ، از آزمایشگاه مستقیماً اومدیم خونه شما ..... هنوز خبر ندارن .

Romandl

– با این شرایط ، دیگه نمی تونید این مدلی ادامه بدید ..... باید عقد کنید .

امیرعلی خرسند از رضایت ازدواج او و خورشید که هر لحظه از زبان مادرش می شنید ، سری تکان داد ..... امروز انگار تمام دنیا به او رو کرده بود ..... اصلا انگار بخت و اقبال به او رو کرده بود .

– آره ..... امروز که میرم خونه مادر پدرش که خبر بارداریش و بهشون بدم ، حتماً راجب مراسم عقد هم صحبت می کنم ..... خورشید هزارتا ترفند به کار برد تا بعد از طلاق لیلا به عقدم در بیاد ، اما خدا هم خوب جوابش و داد .

خورشید ابروانش را درهم کشید و چپ چپ به امیرعلی نگاه کرد ..... نگاه خانم کیان هم به خورشید بود ، به چتری های عسلی او ، موهای لخت ریخته شده روی شانه هایش ..... به چشمان زمردیِ براقش که عجیب برق می زد و می دانست همین چشم ها کار دل پسرش را یکسره کرده بود.

به سختی از روی مبل بلند شد و عصا زنان به سمت اطاقش به راه افتاد .

Romandl

- من میرم نیم ساعت یک ساعتی دراز بکشم ..... این مسکن هایی که برای زانو درد و استخون دردم می خورم بدجوری گیج و منگم می کنه .

با رفتن خانم کیان خورشید زانوانش را میان سینه اش جمع کرد و دستانش را دور آنها حلقه نمود ..... با ابروان درهم و لب و لوچه ای جمع شده آرام گفت :

- خیلی نامردی .

امیرعلی کامل سمتش چرخید و از روی زمین بلند شد و کنارش روی کاناپه نشست و دست دور گردن او انداخت ..... کیفش زیادی کوک بود .

- من نامرد نیستم آفتاب خانم ..... خدا حقت و کف دستت گذاشت . خدا هم دلش به حال ظلمی که در حق من داشتی می کردی ، سوخت. آره آفتاب خانم .

خورشید با حسی میام خنده و حرص از همان فاصله نزدیک به امیرعلی نگاه کرد .

Romandl

- نمی دونم چرا حس می کنم همه چیز برخلاف چیزی که میگی اتفاق افتاده ..... یعنی با هوشیاری کامل من و حامله کردی که هرچه زودتر عقدم کنی .

امیرعلی خنده ای کرد و خورشید فهمید این مرد از همان ابتدا برنده این بازی بود.

- باور کن این حاملگی بدون برنامه و هر چیزی اتفاق افتاد ..... حالا اینا رو بی خیال ..... تو ناهار نخوردی ، بگو چی برات سفارش بدم بیارن بخوری .

خورشید چهره درهم کشید و سرش را عقب برد بلکه از آغوش این مرد ظالم بیرون بیاید ..... عاشقش بود ، اما هنوزم حرصی محسوس میان وجودش نشسته بود .

- حرف غذا رو جلوی من پیش نکش تروخدا ..... آناناس خوردم دیگه .

- آناناس که جای غذا رو نمی گیره ..... باید حواست باشه که تو دیگه تنها نیستی و باید به فکر تقویت اون کوچولوتم باشی ..... اون که نباید گشنه بمونه.

خورشید پاهایش را پایین آورد و به شکم تختش نگاه کرد.

Romandl

- برام قابل باور نیست که باردارم ..... یعنی الان تو شکم من بچه است ؟

امیرعلی گردن دراز کرد و موهای عسلی خورشید را کنار زد و لبانش را به پوست گردن او چسباند و بوسید و در همان حال زمزمه کرد :

- الان اندازه نخوده ..... حالا بهتره بگی چی می خوری تا خودم دست به کار نشدم و چیزی سفارش ندادم .

خورشید هول کرده از بوسه امیرعلی به سرعت نگاهش را طراف چرخاند .

- امیرعلی ..... چی کار می کنی ؟ وسط سالن خونه مادرت نشستیم . یکی می بینه .

اما امیرعلی بی توجه به هشدار او لبانش را نوازش وار روی پوست گردن او به سمت بالا کشید و به سمت لاله گوشش برد و تمام موهای تن خورشید را یکپارچه سیخ کرد .

با شنیدن صدای قدم هایی از پشت سرشان ، امیرعلی سرفه ای مصلحتی کرد و نگاهش را به پشت سرش انداخت و یکی از

Romandl

خدمتکاران را با سینی آب پرتقال و میوه های فصل که به سمتشان می آمد دید .

خورشید هول زده موهایش را بی هدف دست کشید و سر و سامانشان داد ..... آرام با صدای زیر و آهسته ای گفت :

- بهت گفتم الان یکی سر میرسه .

- مهم نیست ..... کار خاصی که نمی کردیم .

خدمتکار سینی آب میوه طبیعی را مقابل خورشید گذاشت :

- خانم بزرگ گفتن ازتون بپرسم برای شام چی بذارم ..... خانم چیزی هوس کردن ؟

امیرعلی بدون آنکه همانند خورشید از سر رسیدن یکدفعه ای خدمتکار دست و پایش را گم کند ، عادی با همان چهره خنثی همیشگی اش پا رو هم انداخت و نگاهش را درون چشمان زن فرو کرد .

- شام اینجا نیستیم . اما زنگ بزن برامون چند سیخ برگ و کوبیده و جوجه کباب با برنج بیارن ..... همسرم هنوز ناهار نخورده .

Romandl

خورشید با شنیدن اسم برنج به سرعت به امیرعلی نگاه کرد .

- برنج نمی خورم . با نون خوبه ..... بوی برنج حالم و بهم می ریزه .

- باشه ..... بدون برنج سفارش بدید .

با آمدن سفارشات و آماده شدن میز ، امیرعلی خورشید را پشت میز نشاند و خودش هم کنارش نشست ..... بوی خوش جوجه کباب دل و روده خورشید را به ضعف می انداخت ..... از صبح تا الان ، با این حالت تهوع های بی موقع اش ، بجز آناناسی که امیرعلی به زور به خوردش داده بود ، نتوانسته بود چیزی از گلویش پایین بفرستد .

با اشتیاق به جان جوجه کباب هایش افتاده بود و دو لپی می خورد و امیرعلی هر چند لحظه یکبار تکه ای کباب و جوجه درون ظرفش می گذاشت .

خورشید نفس بریده عقب کشید و دست به شکمش کشید .

- دیگه نمی تونم بخورم امیرعلی ..... انقدر خوردم که حس می کنم دارم خفه میشم .

Romandl

- این آخریشه ، بخور دیگه نخور .

اما خورشید به ضرب از جایش بلند شد و با قدم های بلند و دو مانند از میز فاصله گرفت و فرار را بر قرار ترجیح داد ..... اگر می ماند باز هم امیرعلی به زور غذا به خوردش می داد و درون شکمش می ریخت .

امیرعلی با دیدن قدم های دو مانند او ابرو درهم کشید و تشرش را زد .

- ندو خورشید .

خورشید بی حال در حالی که حس لذتی از سیر شدن و انرژی گرفتن در جانش نشسته بود ، خودش را با لبخند روی مبل رها کرد و پهن شد ..... با شنیدن صدای عصای خانم کیان به سرعت صاف شد و کامل به مبل تکیه زد ..... خانم کیان درحالی که نگاهش را روی سر تا پای او می چرخاند ، عصا زنان مقابل او روی مبل نشست .

- دیگه چه بخوام چه نخوام ، عروسم شدی و امیرعلی انتخابت کرد ..... در آینده هم مادر نوم میشی ..... پس خیلی باید مراقب خودت باشی .

Romandl

خورشید از داخل گوشه لبش را گزید ..... پس خانم کیان دویدنش را دیده بود .

- چشم خانم کیان ..... سعی می کنم بیشتر مراقب باشم .

- وقتی که لقب عروس خاندان کیان آرا رو گرفتی ، پس دیگه لازم نیست من و مثل غریبه ها خانم کیان صدا کنی .

خورشید لبخند ریزی زد ..... اینکه دیگر قرار نبود این زن را خانم کیان صدا کند ، به نظرش نشانه خوبی به نظر می رسید .

- چشم ..... می تونم از این به بعد ..... شما رو مثل مادر خودم ..... مامان صدا بزنم ؟

خانم کیان ابرو بالا داد ..... لیلا هم به او مامان نمی گفت ..... در حالی که هنوز هم آثار تعجب در چهره اش دیده می شد ، با تکان سرش این اجازه را برای او صادر کرد .

امیرعلی از پشت میز بلند شد و به خدمتکارها اشاره زد میز را جمع کنند ..... کنار خورشید رفت و پهلویش نشست .

- ما دیگه بریم خونه مادر پدر خورشید ..... باید برای عقد هم صحبت کنیم .

Romandl

- هفته آینده مبعثه ..... می تونید برای هفته آینده وقت عقد کنون بذارید .

امیرعلی سری تکان داد و کتش را که روی دسته مبل آویزان کرده بود ، برداشت و به تن زد .

- شما هم الان می یاین ؟

- نه ، امشب خودتون برید صحبتاتون و بکنید ..... ممکنه برای عقد کنونتون شرکت کنم .

خورشید لبانش را بر هم فشرد و او هم روسری اش را روی سرش کشید و دکمه های مانتواَش را بست ..... اینکه خانم کیان به خانه مادرش نمی آمد از یک جهت خوب بود و از جهت دیگر بد ..... خجالت می کشید خانم کیان به خانه مادر پدرش بیاید و مستقیماً با واقعیت بد زندگی آنها رو به رو شود ، و اینکه تمایلی به آمدن نداشت ، خوب بود ..... اما اینکه هیچ علاقه ای به آمدن بروز نمی داد ، نشان می داد فقط زبانی به این ازدواج رضایت داده و از صمیم دل هنوز هم ناراضی به نظر میرسد .

- باشه پس . خداحافظ .

Romandl

میان راه بودند و به سمت خانه مادر پدری خورشید می رفتند ..... امیرعلی نگاه گذرایی به خورشید انداخت و لبخند پیروزمندانه ای بر لب نشاند ..... برگ برنده الان در دست او بود و خورشید هیچ راهی جز تسلیم شدن در مقابل او نداشت .

- اگه قرار بر این شد که هفته آینده عقد کنیم ، تمام وسایلت و تا سه روز آینده جمع می کنی و برمی گردی خونت .

خورشید متعجب نگاهش را سمت او چرخاند :

- سه روز دیگه برگردم ؟ من که هنوز یک ماه هم نشده که خونه مادرم اومدم .

- بسه دیگه هرچقدر که موندی ..... زن بچه من باید تو خونه خودم باشن ..... عقد هم که بکنیم دیگه دلیلی نداره که جایی جز خونه خودت بمونی .

- اگه من خونه مادرم بمونم ، قراره چه اتفاقی بیفته ؟ وسط بیابون که نیستم .

- نگفتم که وسط بیابونی ..... میگم از من دور باشی ، هی دلم باید نگران باشه که آیا الان حالت خوبه یا نه ..... اما پیش خودم که باشی خیالم آسودس .

Romandl

- قول میدم مراقب خودم باشم ..... اصلا آسه برم و آسه بیام .

امیرعلی نگاه کوتاهی به او انداخت و با همان لبخند یکطرفه اش ، سه انگشت به او نشان داد :

- فقط سه روز وقت داری که از خونه مامانت لذت ببری عزیزم ..... به نظر من که زمان خوبیه .

- من اگه می تونستم ذهنت و بخونم و پیش بینی کنم خیلی خوب میشد .

امیرعلی ابرو بالا داد و تگ خنده ای زد :

- سن و سال دار تر از تو هم در مورد من به چنین مهارتی نرسیدن عزیزم ..... دیگه چه برسه به تو جانم .

خورشید چپ چپ نگاهش کرد و دیگر هیچ نگفت .

به خواست خورشید ماشین را سر کوچه پارک کردند و جعبه شیرینی به دست به سمت خانه پدر خورشید به راه افتادند .

درون پذیرایی نشستند و امیرعلی جعبه شیرینی را به سمت فرنگیس خانم گرفت و فرنگیس خانم به دیدن جعبه شیرینی ، نگاه خندانش را میان آنها گرداند .

Romandl

- بفرمایید ، تقدیم شما .

- دست شما درد نکنه ، چرا زحمت کشیدید .

- خواهش می کنم زحمتی نیست ..... راستش این شیرینی جریان داره .

- شما رو بعد از چند وقت با خورشید و اون هم جعبه شیرینی به دست دیدم فهمیدم یه اتفاق خوب در شرفه ..... حالا این شیرینیِ چیه ؟ ..... نکنه بالاخره تونستید خورشید و راضی به عقد کنید ؟

خورشید خجالت زده دست به شال و مانتواَش برد و همه را یکجا باهم درآورد و کنارش گذاشت .

- چقد هوا گرمه .

فرنگیس خانم ابرو تصنعی درهم کشید :

- کجا گرمه دختر ..... چند وقت دیگه باید بخاری ها رو در بیاریم .

Romandl

امیرعلی چشمان خندان و نگاه منظور دارش را سمت خورشید کشید و هیچ نگفت و همین باعث خجالت بیشتر خورشید شد ..... فرنگیس خانم ادامه داد :

- حالا نگفتید مناسبت این شیرینی چیه .....

- انشاالله تا چند وقت دیگه قراره مامان بزرگ بشید .

فرنگیس خانم ناباور چندبار پلک زد و نگاه ناباورش را از امیرعلی گرفت و به سمت خورشید کشاند ..... خورشیدش ، باردار بود ؟

- آره خورشید ؟

خورشید لبخند نازکی بر لب نشاند و سر تکان داد ..... یادش نمی آمد که روزی در زندگی اش بوده که او تا این حد از مادرش خجالت کشیده باشد .

لبخند ، اندک اندک بر لبان مادرش نشست و پهن و پهن تر شد ..... بی طاقت جعبه شیرینی را گوشه ای گذاشت و به سمت خورشید پرواز کرد و او را محکم میان آغوشش گرفت و به سینه اش فشرد .

Romandl

- خورشیدم انقدر بزرگ شده که خودش داره مامان میشه ؟ ..... آره قشنگم ؟

امیرعلی جعبه را از روی زمین برداشت و درش را باز کرد .

- فکر کنم الان وقت شیرین کردن دهنتون باشه .

فرنگیس خانم آنقدر هیجان زده بود ، آنقدر حس های مختلف او را احاطه کرده بود که گیج و منگ شده ، دلش می خواست بغض چنبره زده میان حلقش را بشکاند و اجازه دهد اشک های شوقش جاری شود ..... اما خورشید را از سینه اش جدا کرد و با همان چشمان برق افتاده از نم اشک در چشمان زمردی و زیبای دخترش نگاه کرد .

- کی فهمیدید ؟

خورشید حال مادرش را خوب می فهمید ..... چون او هم همچون مادرش درگیر همان حس های مختلفی که احاطه اش کرده بودند ، شده بود ..... لبخند باریکش را پهن تر کرد و با صدای آهسته ای گفت :

- همین چند ساعت پیش با امیرعلی رفتم آزمایش دادم و متوجه شدیم .

Romandl

– بشینید ، بشینید من برم یه دست چایی بریزم که این شیرینی خوردن داره .

فرنگیس خانم رفت و امیرعلی در هین نشستن ، موبایلش را از جیب داخلی کتش درآورد و شماره معاونش را گرفت .

– الو سلام مهدوی ، چطوری ؟ خوبی ؟

– سلام مهندس ، ممنون خدارو شکر خوبم ..... شما خوب هستید ؟

– منم بد نیستم .....

مهدوی میان حرفش پرید :

– مهندس ، آقای رمضانی امروز اومده بود شرکت برای تمدید قرار داد کاریش ..... مثل اینکه چون قرارداد کاریش با کارخونه به اتمام رسیده بوده ، سر نگهبان بهش اجازه ورود نداده ، رمضانی هم امروز اومده بود که تمدید قرار داد کنه ، مثل اینکه شما بهش گفته بودید امروز بیاد ..... یک ساعته اینجا نشسته ، الان چی کار کنم ؟ بگم بمونه یا بره ؟ امروز شما تشریف می یارین شرکت ؟

Romandl

– نه من امروز دیگه نمیرسم که بیام شرکت ..... تو خودت به عنوان نائبه من باهاش تمدید قرار داد کن و به کارخونه خبر بده که دیگه مانع ورودش نشن ..... در ضمن برای فردا پنج کیلو شیرینی برای شرکت ، پنجاه کیلو هم برای کارخونه از حساب شخصی خودم سفارش بده و همه پرسنل و شیرینی بده .

– چشم مهندس ..... اما ..... این همه شیرینی ، مناسبتی داره ؟ کارخونه قرار داد بخصوصی بسته ؟

– نه ..... مناسبت این شیرینی ها با هیچ عقد قراردادی در دنیا برابری نمی کنه ..... خدا بعد از چندین سال بهم بچه داده ..... خانمم بارداره .

مهدوی لبخندی زد و تبریک گفت ..... خوب می دانست که امیرعلیِ کیان آرا چندین سال چه مقدار سعی برای بچه دار شدن کرده بود و آخرش هم به هیچ نرسید .

– خدارو شکر مهندس ..... انشاالله براتون خوش قدم باشه . از سمت من به همسرتون تبریک بگید .

– حتما ..... پس خیالم از طرف شیرینی ها راحت باشه مهدوی ؟

Romandl

– بله مهندس ، همین الان ترتیب شیرینی ها رو میدم که برای فردا آماده باشن .

– ممنونم ..... انشاالله قسمت خودت ، به خانواده سلام برسون.

– چشم ، شما هم همچنین ، بازم تبریکات من و به خانواده برسونید . دیگه امری ندارید ؟

– عرضی نیست ، ممنونم . خدا حافظ .

– خداحافظ .

فرنگیس خانم که از اواسط صحبت های امیرعلی همراه با سینی چایی اش وارد پذیرایی کوچکشان شده بود ، با شنیدن دستورات و سفارشات او ، ابرویی برای خورشید بالا و پایین کرد ..... دلش آرام بود و خدا را روزی هزار مرتبه شکر می کرد که خدا همچین دامادی را نصیبش کرده .

امیرعلی از جا بلند شد .

– من برم از بیرون شام بگیرم .

Romandl

فرنگیس خانم با لبخند سمت امیرعلی سر چرخاند ، شاید از معدود دفعاتی بود که با لبخندی واقعی و از ته دل به این مرد که الان همسر دختر و پدر نوه اش محسوب می شد ، نگاه می کرد .

- نه پسرم ، شما چرا آخه ..... من الان بلند میشم شام درست می کنم .

- این شامِ پدر شدن منه ، باید هم خودمم بگیرم ..... آقا رسول کی می یان ؟ نیستن ؟

- تا نیم ساعت چهل دقیقه دیگه میرسه .

- با این شرایطی که خورشید داره ، من بهتر می بینم که تو همین روزهای آتی ما عقد کنیم ..... نظر شما چیه ؟

- به نظر منم هرچه زودتر عقدتون صورت بگیره بهتره . اینجوری اما و اگری هم این بین نمی مونه .

- پس منم تا میرم شام بگیرم بیام ، آقا رسول هم برگشتن و ما می تونیم برای عقد کنون زمانی رو معین کنیم .

- باشه پسرم .

امیرعلی به خورشید نگاه کرد .

Romandl

- چی می خوری بگیرم برات ؟

چهره خورشید نالان شد ..... حتی فکر غذا خوردن هم حالش را بهم می ریخت .

- امیرعلی به خدا همین سه ساعت پیش کلی کباب و جوجه به خوردم دادی ..... جون هرکی که دوست داری ، تا اطلاع ثانوی اسم غذا رو جلو من نیار .

- اولاً اون ناهار بود ، الان می خوام شام بگیرم ..... دوماً تو که نمی تونی بدون شام بگیری بخوابی .

خورشید خجالت زده موهای رها شده دور صورتش را به پشت گوشش هدایت کرد ..... امیرعلی خیلی ریلسک ، این چند شب ، خودش را مهمان رختخواب او در این خانه کرده بود .

- همون جوجه بگیری خوبه ..... البته بازم بدون برنج .

امیرعلی نگاهش را سمت فرنگیس خانم چرخاند .

- شما چی می خورید ؟

- منم همین جوجه .

- آقا رسول چی ؟

Romandl

- برای همه امون همین جوجه رو بگیرید خوبه .

امیرعلی سر تکان داد و از جا بلند شد و از خانه خارج شد .

فرنگیس خانم باز هم بی طاقت خورشید را درون آغوشش کشید و سر و صورتش را بوسه باران کرد ..

- باورم نمیشه دختر کوچولوم داره مامان میشه .

خورشید خجالت زده به مادرش نگاه کرد ..... توقع این رفتار را نداشت .

- من فکر می کردم بعد از اون همه توصیه و هشداری که دادی تا حواسم باشه و باردار نشم ، اگه الان متوجه بشی باردار شدم ، بدجوری ناراحت میشی .

- اون برای زمانی بود که بعد از پایان مدت زمان محرمیتتون دیگه قرار عقد دائمی بینتون نبود و باید تو می اومدی ماباقی زندگیت و باما می گذروندی ..... خب یه دختری که همه فکر می کنن هنوز هم مجرده ، بچه دار شدنش نه تنها دید خوبی نداشت ، بلکه حرف و حدیث هم درست می کرد ..... اما الان همه چیز تغییر کرده خورشید . چون قراره تو و امیرعلی تا چند

Romandl

وقت دیگه عقد دائم بکنید ..... پس مطمئن باش باردار شدنت دیگه وجه بدی نداره . تو الان یه زن شوهردار محسوب میشی .

- اما مامان .....

- جانم ؟

- من هنوز آماده بچه دار شدن نیستم ..... حس می کنم آماده نیستم ..... حس می کنم این بچه دار شدنم یک دفعه ایم نقشه امیرعلیِ که همونطور که می خواست هرچه زودتر عقدم کنه و به خونش ببره .

فرنگیس خانم بلند به خنده افتاد و بجای خورشید او ادامه داد :

- که الحق هم خوب جواب داد ..... با این وضع خوب نیست که عقدتون و عقب بندازید ..... تا سه چهار ماه دیگه شکمت میزنه بالا ، اون وقت با یه شکم بالا اومده لباس عروس پوشیدن یه ذره زیادی مسخره به نظر میرسه ..... دید خوبی هم تو فک و فامیل و در و همسایه نداره ..... اما خورشید من خیلی خوشحالم ..... می دونی چرا ؟؟؟

- چرا ؟

Romandl

- چون حتی اگه ده درصد هم حدست درست باشه و امیرعلی از قصد باردارت کرده باشه ، این نشون میده که بی نهایت دوستت داره و نگران از دست دادنته ..... اینکه نگران خورد و خوراک و خوابته ..... اینکه هر لحظه چشمش دنبالت می گرده نشون میده بدجوری عاشقت شده ..... تمام این چیزا رو که می بینم ته دلم آروم می گیره ..... حتی دیدی که ، دستور داد فردا تمام شرکت و کارخونش و شیرینی پخش کنن .

- آخه امیرعلی خیلی بچه دوست داره ..... نمی دونی مامان وقتی جواب آزمایش و دید و فهمید باردارم چه حالی پیدا کرده بود ..... رو ابرا بود انگار .

- پس حسابی هوات و داره و تو هم حسابی داری خوش می گذرونی ..... من گفتم امروز چه زود جیم زدی و برای ناهار نموندی ..... نگو که خانم می خواستن برن آزمایش بدن . خودت کی مشکوک شدی ؟

- چهار پنج روزی بود که شک کرده بودم ..... امروزم همچین بوی برنجت تو تمام خونه پیچیده بود که حس می کردم الانه که تمام جونم بالا بیاد .

Romandl

با بلند شدن صدای زنگ در ، فرنگیس خانم از جایش بلند شد .

– فکر کنم بابات اومد ..... اگه باباتم بفهمه اونم خیلی خوشحال میشه .

دقایقی بعد آقا رسول داخل خانه شد و خورشید سلامش کرد ..... فرنگیس خانم جعبه شیرینی را جلوی آقا رسول گذاشت :

– بیا بشین شیرینی بخور تا خورشید هم بره برات چایی بریزه .

آقا رسول نگاهی به شیرینی ها انداخت و شیرینی از داخل جعبه بیرون کشید و در دهانش گذاشت .

– کی شیرینی آورده ؟ ..... خورشید تو خریدی ؟

خورشید به سمت آشپزخانه به راه افتاد و بجایش فرنگیس خانم با لبخندی پت و پهن و چشمانی ستاره باران ، جواب آقا رسول و داد :

– آقای کیان آورد .

آقا رسول که بار دیگر دست درون جعبه برده بود تا شیرینی دیگری بردارد ، ابرو بالا انداخت و دستش میان راه متوقف شد .

Romandl

- مهندس خریده ؟

- آره ..... اون خریده ..... الانم رفته بیرون شام بگیره بیاد .

- چه خبره ؟ شیرینی خریده آورده ..... حالا هم که رفته شام بگیره ..... اصلا مگه ما چیزی تو خونمون نبود که مهندس رفته شام از بیرون بگیره .

- بود ، حالا در اون حد و اندازه نه ، اما بود ..... ولی این شام و شیرینی قضیه داره .

آقا رسول به خورشید که سینی کوچک چای را مقابلش می گذاشت نگاهی انداخت .

- قرار شد عقد کنید ؟

خورشید لبانش را روی هم فشرد و به مادرش نگاه انداخت و فرنگیس خانم با خوشحالی زاید الوصفی گفت :

- نخیر آقا رسول ..... قراره بابا بزرگ بشی .

آقا رسول گیج و منگ شده ابرو درهم کشید ..... انگار بارداری خورشید محال تر از این حرف ها بود که ذهن او سمتش

Romandl

برود ..... انگار باور نداشت که بالاخره دختر کوچکش بزرگ شده و قرار است مادر شود .

– زن سالار حامله شده ؟

فهمینه خانم صدا دار خندید .

– زن سالار حامله بشه ، مهندس شیرینی می گیره پخش می کنه ؟

آقا فرهاد با چشمانی گشاد شده و متعجب ، آهسته و با مکثی مشهود چشمانش را سمت خورشید چرخاند :

– تو ..... حامله ای ؟

– اوهوم .

فهیمه خانم به سرعت و با هیجان گفت :

– باید امیرعلی رو ببینی رسول ..... تا الان تا این حد خوشحال و هیجان زده ندیده بودمش ..... فکر کن چندین سال با زن قبلیش زندگی کرده ..... دوا و درمونی نمونده که انجام نداده باشن ، بعد اون وقت این خورشیده که قراره براش بچه بیاره .

Romandl

با بلند شدن دوباره صدای زنگ در ، خورشید معذب از این فضای سنگینی که درونش گیر افتاده بود ، با قدم های بلند از پذیرایی خارج شد و برای باز کردن در به حیاط رفت ..... می دانست امیرعلی پشت در ایستاده .

چفت در را باز کرد و امیرعلی را با کیسه های شام ، میان چارچوب در دید و قلبش برای هزارمین بار لرزید ..... امیرعلی همان شاهزاده سوار بر اسب بچگی هایش بود ..... قد بلندش و موهای مشکی ریخته شده بر روی پیشانی و ته ریش اندکی که روی صورتش نشسته بود و کت و شلوار مشکی که بر تن کرده بود ، او را جذاب تر از هر لحظه دیگری در دیدگان او جلوه می داد .

- چرا تو اومدی در و باز کردی ..... حتماً هم تا اینجا بدو بدو اومدی .

خورشید لبخند پت و پهنی زد و کنار کشید و اجازه داد امیرعلی داخل شود ..... نزدیکش شد و دست دور کمر او انداخت و خودش را به تن او چسباند .

Romandl

– دوست دارم خودم بیام استقبالت ..... دلم می خواد خودم در و برات باز کنم ..... دلم می خواد اولین نفر چشمای من باشه که به قد و قامتت می افته .

امیرعلی از بالا به او نگاه کرد ..... حیف که دستانش پر بود و نمی توانست او هم خورشیدش را در آغوش بکشد و درون وجودش حل کند ..... خورشید خوب می توانست تمام حس و حال ها و غرایز مردانه اش را بالا پایین کند و به جوش و خروش بکشاند .

دو کیسه را به یک دستش داد و دستش را دور شانه خورشید حلقه کرد و گردن خم نمود روی موهای او را بوسید .

– تو ضعیفی خورشید ..... این بالا آوردنای عجیب و غریبتم که کلی ازت انرژی می بره ، باید بیشتر از این حرفا حواست به خودت باشه .

بدون آنکه حلقه دستش را از دور شانه خورشید آزاد کند ، در خانه را با پا بست و ادامه داد :

– مامان هم همین الان بهم زنگ زد ،مثل اینکه پرس و جو کرده یه دکتر زنان خوب پیدا کرده ..... گفت تا فردا صبح آدرسش و

Romandl

می گیره و برام می فرسته ..... فردا کارخونه کار دارم و حتما باید برم وگرنه همین صبح می رفتیم ، اما بعد از کارخونه بلافاصه می یام اینجا که باهم بریم پیش این دکتر زنان .

خورشید سر عقب کشید و رو نوک پاهایش ایستاد و چانه امیرعلی را بوسید .

- باشه .

امیرعلی با ابرو به کیسه درون دستش اشاره کرد :

- علاوه بر شام برات یه چیز دیگه هم گرفتم ..... گفتی هوس چیز ترش کردی ، کلی گشتم تا برات پیداش کردم .

خورشید هیجان زده دستانش را از دور کمر امیرعلی آزاد کرد و گردن به سمت کیسه خم نمود تا چیزی که امیرعلی از آن حرف می زد را ببیند .

- چی گرفتی برام ؟ ها ؟

- اول به بچم غذا بده ، بعد میریم سراغ چیزی که من برات گرفتم .

Romandl

و مچ دست او را گرفت و به داخل کشید ..... سفره به سرعت انداخته شد و آقا رسول هم خوشحال و سرمست تبریکاتش را پشت سر هم به امیرعلی داد ..... خورشید کنار امیرعلی روی زمین ، دور سفره نشست و امیرعلی همانند ظهر ظرف غذای او را مملو از جوجه و کباب کرد و مجبورش کرد همه را خالی خالی بخورد ..... هنوز یه سیخ جوجه کباب نخورده بود که خورشید سرش را معترضانه عقب کشید .

- دیگه حتی یه لقمه هم از گلوم پایین نمیره امیرعلی .

امیرعلی با چنگال تکه کباب چنجه ای را سمتش گرفت .

- کم خوردی خورشید ..... باید خیلی بیشتر از این حرف ها بخوری . دیگه خودت یک نفر که نیستی ..... باید اون بچه رو هم تغذیه کنی ..... بیا اینم بخور .

اما خورشید نامحسوس پاهایش را زیرش جمع کرد تا همچون سر غذای ظهرش ، فرار کند ،اما امیرعلی هوشیار تر از این حرف ها بود که باز هم از او رو دست بخورد ..... به سرعت مچ او که نیم خیز شده بود را گرفت و با همان لبخند یک طرفه پیروزمندش نگاهش کرد :

Romandl

- من هیچ وقت از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم عزیزم ..... این و بخور .

- به خدا حالم داره بهم می خوره از بس که خوردم .

فرنگیس خانم هم در حالی که از کار خورشید خنده اش گرفته بود ، وارد بحثشان شد :

- پسرم راست میگه خورشید ، تو که چیزی نخوردی .

خورشید نچی کرد و نگاه همراه با لبخند طنازش را در چشمان امیرعلی انداخت و مچش را پیچ و تاب داد تا بتواند این مرد مقابلش را با نگاهش رام کند ، بلکه دست از سرش بردارد .

- به خدا تکمیله تکمیلم ..... امیرعلی .....

امیرعلی برای هزارمین بار دلش برای این چشمان و این نگاه شهلا ضعف رفت و پاهایش سست شد ، اما با این وجود در ظاهر جدیتش را حفظ کرد و خودش را نباخت ..... به نظرش حفظ جدیت مردانه گاهی اوقات خوب جواب می داد ، دقیقا مثل الان که خورشید حساب برده از نگاه جدی و بدون شوخی او تکان تکان هایش را متوقف کرد و با نگاهی دلخور و اندکی هم به اخم نشسته ، چنگال را از دست او گرفت و بالاجبار به سمت دهانش

Romandl

برد و به زور تکه کباب سرش را به دندان کشید و خورد .....
به نظرش زورگو بودن امیرعلی همان خصلتی بود که در ذات او نهادینه شده بود .

امیرعلی مچش را آرام رها کرد و به مچ کمی رنگ گرفته و قرمز شده او نگاه کرد و نچی در دل کرد ..... خورشید پوست زیادی حساسی داشت .

برای اینکه از دل او در بیاورد ، کیسه کوچک خریدش را از کنار پایش برداشت و سمت خورشید گرفت و سعی کرد نگاهش را گرم و پر از همان مهری کند که در دل ، از این دختر نشانده بود .

- بیا اینم چیزی که گفتم کلی رفتم برات دنبالش گشتم تا پیداش کنم ..... حالا می تونی بخوریش .

خورشید با همان چهره دلخور از گوشه چشم نگاهی به او انداخت که امیرعلی بیشتر کیسه خریدش را سمت او جلو برد .....
خورشید کنجکاوانه نگاهش را سمت کیسه سوق داد و با همان ابروان اندکی درهم تنیده به داخل کیسه نگاه کرد ..... اما خیلی نگذشت که با راه افتادن آب دهانش و حس ترشی که قره قروت درون کیسه به مشامش رساند ، نه تنها ابروانش از هم باز

Romandl

شد ، بلکه طرحی از لبخند پت و پهنی بر لبانش شکل گرفت و نفهمید کی از جایش پرید و دست دور گردن او انداخت و گونه اش را محکم بوسید .

– عاشقتم امیرعلی ..... عاشقتم .

و به سرعت خودش را از او جدا کرد و بسته قره قروت را باز کرد و تکه بزرگی از آن را کند و درون دهانش انداخت و با حس ترشی که در سلول سلول تنش نشست ، لب ها و چشمان و ابروانش باهم جمع شدند .

– ترشه ..... خیلی ترشه ..... این عالی ترین ..... چیزی بود که می تونستی ..... برام بگیری امیرعلی .

فرنگیس خانم با همان لبخند بر لبش نگاهی به خورشید انداخت .

– خورشید مادر نصف شبی ضعف می کنی ها .

– مامان نمی دونی ، دلم داره برای این ترشیش له له می زنه.

آقا رسول و امیرعلی هم از سفره عقب کشیدند و فرنگیس خانم سفره را جمع کرد و خورشید همراه با سینی چایی به پذیرایی

Romandl

برگشت ..... فرنگیس خانم نگاهی بین امیرعلی و خورشید رد و بدل کرد و گفت :

- برای عقد کنونتون زمان خاصی رو در نظر گرفتید ؟

- این بارداری خورشید یک مقدار غیر منتظره بود ..... یعنی من فکر می کردم با اون سختگیری ها و استقامت های خورشید ، امکان نداره زودتر از دو ماه دیگه عقد کنیم ..... برای همین در حال حاضر هیچ تاریخ خاصی مد نظرمون نیست .

- مادرتون تاریخ خاصی رو نگفتن ؟

- مثل اینکه هفته آینده مبعثه ، مادرم گفت می تونیم عقد و بندازیم برای مبعث .

- به نظر ما هم روز خوب و مبارکیه ..... انشاالله به حق همین روز خوش بخت بشید ..... فقط امیرعلی آقا جهاز خورشید و .....

امیرعلی میان کلام فرنگیس خانم پرید ..... خانه او احتیاجی به جهاز نداشت ، اما اگر هم داشت ، بعید می دانست آقا رسول بتواند چیز زیادی تهیه کند .

Romandl

- خورشید در جریانه ، خونه من تکمیله ..... یعنی احتیاجی به هیچ وسیله خاصی نداره .

- اما آخه اینجوری هم که خوب نیست .

- خورشید خودش به تنهایی بهترین هدیه از سمت شما به منه .

فرنگیس خانم در دل برای هزارمین بار خدا را شکر کرد ..... دغدغه جهاز خورشید هم فکر و خیال این روزهایش شده بود ..... نمی خواست خورشیدش با سری افکنده به خانه شوهرش برود . آقا رسول لبخند بر لب رو به خورشید گفت :

-باباجان بلند شو جاتون و برای آقا امیرعلی تو اطاق پهن کن ، شاید خسته باشن بخوان استراحت کنن .

خورشید سری تکان داد و قره قورت به دست از پذیرایی خارج شد و وارد اطاقش شد ..... در حال پهن کردن دشک دو نفره ای روی زمین بود که امیرعلی هم وارد اطاق شد و نگاهش را دور تا دور اطاق ساده او چرخاند و دست به دکمه های پیراهنش برد و یکی یکی بازشان کرد .

با پدیدار شدن سینه مردانه اش ، خورشید با قدم های بلند سمت در رفت و در را بست ..... نمی خواست مادر پدرش با دیدن

Romandl

لباس در آوردن های او ، فکر و خیال خاص و یا ناجوری در ذهنشان شکل بگیرد .

امیرعلی پیراهمش را درآورد و دست به سمت کمربندش برد که خورشید لبانش را جمع کرد :

- می خوای ..... شلوارتم در بیاری ؟

امیرعلی خیلی ریلکس دست به دکمه شلوارش برد و آن را هم باز کرد و ثانیه بعد تنها با یک شورتک مارک کوتاه میان اطاق ایستاده بود و لباس هایش را روی چوب لباسی آویزان می کرد :

- توقع نداری که با کت و شلوار بخوابم ..... قراره فردا با اینا برم کارخونه ، بخوام با شلوار بخوابم که تا صبح هزارتا چروک روش افتاده .

و به سمت دشک رفت و رویش خوابید و دستش را برای در آغوش گرفتن خورشید باز کرد :

- اونجا خشکت نزنه آفتاب خانم ، بیا تو بغلم که دیگه خواب بدون تو محاله ..... بیا اینجا ببینم .

Romandl

- آخه مامان اگه یکدفعه ای کارمون داشته باشه و بعد تو لخت باشی ، فکر می کنه که ما داشتیم چیز می کردیم .

- هیچ آدم دیوونه ای اولین شبی که قراره تو خونه پدر زنش بخوابه ، با زنش غلطی نمی کنه ..... مگر اینکه هول باشه ، آمپر چسبونده باشه به سقف ..... حالا هم بدو بیا اینجا ببینم .

خورشید سمتش رفت و کنارش دراز کشید و امیرعلی او را سمت خودش کشید و به سینه اش چسباند .

- امیرعلی .

- جانم .

لبخندی از این جانم شنیدن بر روی لبان خورشید نشست و سر بلند کرد و چانه روی سینه او گذاشت و با نوک انگشتش خط های فرزی روی سر شانه او کشید .

- میگم ..... دوست داری بچمون دختر باشه یا پسر ؟

امیرعلی با دست آزادش انگشت خورشید را که روی تنش بازی می کرد و تمرکزش را بهم می ریخت را گرفت و غلافش کرد .

Romandl

– اون اوایل ازدواجم با لیلا ، خیلی دلم می خواست دختر داشته باشم ..... اما بعد از چندین سال عمل و آزمایشات مختلف وقتی فهمیدم که ممکنه هرگز بچه ای تو زندگیم نباشه ، دختر پسر بودنش برام رنگ باخت و فقط از خدا خواستم یه بچه از پوست و گوشت و استخونم بده که بتونم باهاش طعم پدر بودن و بچشم و مادرمم به آرزوی نوه دار شدن برسونم ..... الانم همونه خورشید ..... برام دیگه اهمیت نداره که دختر باشه یا پسر ..... فقط می خوام خودت و این بچه صحیح و سالم این دوران و بگذرونید و فارق بشید ..... الان هیچی بیشتر از این برام اهمیت نداره که حال تو خوب باشه و .....

و آهسته دستش را رو به سمت شکم صاف خورشید سور داد و دستش را از زیر پیراهن او گذراند و روی پوست شکم او کشید و آرام سر از روی بالشت بلند کرد و گردن به سمت صورت او کشید و لبانش را روی لبان خورشید گذاشت و مرطوب بوسه ای زد و گفت :

– بعدشم این بچه .

Romandl

خورشید خندید و بی طاقت شده سر جلو برد و لبانش را روی لبان امیرعلی گذاشت و فشرد و دستانش را دور گردن او فرستاد و پلک هایش را بست و اجازه داد لبانش بار دیگر طعم لبان بی نظیر او را بچشد .

چند ثانیه ای نگذشته بود که خورشید نفس بریده سر عقب کشید و امیرعلی با همان لبخند یک طرفه و چشمان ستاره باران ، همراه با خنده خفه ای آرام گفت :

– مامانت یکدفعه ای وارد اطاق بشه ، فکر می کنه تو من و لخت کردی تا به اهداف شوم داخل ذهنت برسی .

خورشید از روی تنش بلند شد و خودش را کنارش انداخت و به تن او چسبید ..... امیرعلی راست می گفت ، با آن پوزیشنی که او رو بود و امیرعلی زیر ، بیشتر به نظر میرسید ، او اهداف شومی در سر می پروراند تا این مرد به زیر افتاده .

امیرعلی بار دیگر دستش را به زیر تیشرت او فرستاد و شکمش را آرام نوازش کرد و اولین شب بخیرش را به بچه اش گفت :

– شبت بخیر بابا .

Romandl

همه دور سفره صبحانه نشسته بودند و خورشید خودش را داخل سرویس بهداشتی معطل کرده بود تا امیرعلی صبحانه اش را بخورد و از پای سفره کنار رود ..... می دانست همینکه پای سفره بنشیند و بوی شیر داغ شده به مشامش برسد هر چه خورده و نخورده بالا می آورد و صبحانه امیرعلی را هم زهرمار او می کند .

- خورشید کجا موندی پس ..... بیا دیگه .

صدای امیرعلی بود که از داخل پذیرایی صدایش می زد ..... امیرعلی نگرانِ خورشید شده خواست از جایش بلند شود و به دنبال خورشید برود که فرنگیس خانم با لبخند نگاهی به او انداخت :

- شما بخورید من میرم دنبالش ..... صبح خواب آلود خواب آلود که از جاش بلند میشه ، چند ساعتشم میره تو دستشویی چرت می زنه .

و از جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد که خورشید را مقابل سرویس بهداشتی و درون راهرو دید .

Romandl

- چرا اینجا ایستادی ؟ شوهرت بنده خدا چشمش خشک شد از بس که نگاه نگاه کرد تا تو بیای .

- مامان بیام پای سفره بشینم حالم بد میشه ..... صبحونه روهم زهرمار امیرعلی می کنم . می دونم .

- تو بیا حالا . اون بنده خدا حرفی نمی زنه اما چشمش به درِ تا تو بری پیشش .

- چی کار می کنم خب ..... بوی اون شیر داغ کرده دل و رودم و می یاره تو حلقم .

- ای بابا . خب نمی خواد چیزی بخوری ، فقط بیا بشین پیشش .

خورشید ناچاراً سری تکان داد و دنبال مادرش به سمت پذیرایی به راه افتاد .

امیرعلی نگاهی به آقا رسول که او هم در حال صبحانه خوردن بود ، کرد :

- آقا رسول منم دارم میرم کارخونه ، مسیرمونم یکیه ، می خواین شما هم حاضر بشید تا باهم بریم .

Romandl

آقا رسول شوکه از این پیشنهاد امیرعلی ، لبخند تصنعی بر لب آورد ..... کارخانه رفتن ؟ آن هم با رئیس کارخانه ای که همه از آن حساب می برند و زبان زد خاص و عام است ؟

– نه مهندس ، دستتون درد نکنه ..... خدا سایه مادرتون و بالا سرتون نگه داره . همینکه هوام و داشتید و خرج دوا و درمون کمرم و تقبل کردید خودش کلیِ ..... دیگه راضی به این زحمت نیستم .

امیرعلی نگاهش را درون سفره انداخت ..... معذب بودن را خوب در نگاه این مرد می خواند ..... بعد از نزدیک به شش ماه رابطه نزدیک و به قول معروف فامیلی نصفه و نیمه ای که باهم پیدا کرده بودند ، هنوز هم این زن و مرد را در مقابل خودش معذب می دید .

سعی کرد نگاهش را اندکی نرم تر کند و صمیمیت بیشتری در نگاهش بنشاند .

– آقا رسول ، بهتره دیگه این تعارفات و بزارید کنار ..... شما علاوه بر اینکه پدر زن من هستید ، در آینده پدر بزرگ بچه من هم میشید ..... اگه فکر می کنید من دینی به گردن شما دارم ،

Romandl

سخت در اشتباهید . اونی که مدیونه منم ، نه شما . نمی دونم شش ماه پیش چی شد که اون پیشنهاد و به شما دادم و خورشید و محرم خودم کردم ..... اما بخاطر داشتنش خوشحالم . خیلی بیشتر از اونچه که فکرش و بکنید ..... آرامشی که الان دارم ، عشقی که الان حسش می کنم ، بچه ای که تو راه دارم ، همه اش بخاطر حضور دختر شما تو زندگی منه ..... اگه من ضرر چند میلیاردی کردم ، بجاش خورشیدی وارد زندگیم شد که کم از معجزه نداره ..... اصلا شاید اگه اون آتیش سوزی اتفاق نمی افتاد ، من هرگز این خوشبختی و آرامشی که الان دارم حسش می کنم ، حسش نمی کردم و باید به اون زندگی رخوت بار گذشتم ادامه می دادم ..... من همه اینا رو اول از همه از شما و فرنگیس خانم ..... و بعد هم از خورشید دارم .

خورشید با فاصله دوری از امیرعلی روی زمین نشست و به متکای پشت سرش تکیه داد .

- بیا جلو بخور دیگه .

- نه شماها بخورید ، من و مامان هم یه یک ربع دیگه می خوریم . من هنوز گیج خوابم .

Romandl

بهانه آورده بود ، اما انگار بهانه اش گرفته بود که امیرعلی دیگر چیزی نگفت و صبحانه اش را به همراه آقا رسول به انتها رساند .

خورشید کیف و کتش را از اطاق آورد و برای بدرقه کردنشان به حیاط رفت ..... امیرعلی نگاهی به او انداخت و کفشش را به پا زد و در همان حال گفت :

- ساعتای دو ، دو و نیم منتظرم باش که باهم بریم پیش این دکتره ..... خوبم استراحت کن.

خورشید نگاهی به پدرش که پشت به آنها در حال خارج شدن از خانه بود انداخت و در یک حرکت پیراهن در تن امیرعلی را چنگ زد و رو نوک پنجه پاهایش ایستاد و لبان امیرعلی را در ظرف چند ثانیه بوسید و پایین آمد و با خنده ای شیطنت آمیز ، ابرویی برای او بالا انداخت :

- قول میدم خوب استراحت کنم .

امیرعلی دستی به لبش که چند ثانیه پیش مورد هجوم بوسه خورشید قرار گرفته بود کشید و لبخند یکطرفه اش بر لبانش نشست ..... خورشید هر لحظه در حال نشان دادن بُعد جدیدی از شخصیت بازیگوش و شیطنت آمیز خودش به او بود .

Romandl

امیرعلی نگاهی را به اطراف و پشت سرش انداخت ..... می خواست بوسه خورشید را با بوسه ای عمیق تر و شدیدتر جواب دهد ، اما با دیدن نگاه آقا رسول بر روی خودشان ، نگاهش را سمت خورشید برگرداند و تک ابرویی برای او بالا انداخت :

- یکی طلبت آفتاب ..... جوری بَعدِ ها ادبت کنم که دیگه جرأت نکنی من و اینجوری یک لنگ در هوا بذاری ..... حیف که بابات داره نگاهمون می کنه ، وگرنه خوب بلدم چطوری دمار از روزگار این لبا در بیارم .

خورشید باز هم خنده ای کرد و ابروانش را با شیطنت به معنای اینکه در مقابل دیدگان پدرش هیچ کاری از دست او بر نمی یاد ، برای او رقصاند و خودش را با عشوه ای نامحسوس برای او تکان تکان داد ..... امیرعلی که اوهم خنده اش گرفته بود ، دستی به گونه سرخ شده او کشید و با شستش نوازشش کرد و از لا به لای دندان های بهم چفت شده حریصش غرید :

- منتظرم باش خورشید خانم .

با رفتن امیرعلی و پدرش ، صبحانه اش را به هر ضرب و زوری که بود خورد و همان چیزی که از آن می ترسید و در عین حال

Romandl

انتظارش را می کشید اتفاق افتاد و هر چه خورده و نخورده را بالا آورد .

فرنگیس خانم با لیوانی چایی نبات کنارش آمد :

– این و بخور و دراز بکش مامان جان ..... حالت و جا می یاره .

چایی نبات انگار مسکن تمام دردهای عالم بود که با پایین فرستادنش ، همچون آب بر روی آتش عمل کرد و حالش را کمی بهبود داد .

ساعت های نزدیک دو بود که لباس پوشیده در آشپزخانه کنار مادرش که میوه پوست می گرفت ، نشسته بود و چشمانش هر چند لحظه یکبار روی موبایل صفحه خاموش مقابلش می رفت و برمی گشت .

– سالار و زنش احتمالا امشب می یان .

نگاهش از موبایل بالا آمد و روی مادرش نشست .

– در مورد من و امیرعلی چیزی بهش گفتید ؟ ..... از شرایط و اوضاع امیرعلی خبر داره ؟

Romandl

- من که چیزی نگفتم ، باباتم می گفت ممکنه همینکه سالار متوجه صیغه محرمیت بینتون بشه ، بلند شه بیاد دم خونه شوهرت شر بپا کنه و همین یه ذره آبرومونم جلو شوهرت دودشه بره هوا ..... البته تو این مدتی که تو رفتی خونه امیرعلی ، سالار دو سه بار بیشتر اینجا نیومده که خودتم یکبارش و بودی.

خورشید پوزخندی بر لب نشاند ..... هیچ گاه رابطه خوبی با برادرش نداشت ..... چه قبل از ازدواجش با زنش ، چه بعد از ازدواج با زنش .

- خسته نباشه که انقدر حال و روز مادر پدرش و جویا میشه ..... یه وقت پا نشه بیاد اینجا زنش دعواش کنه.

- خب سالار سرکار میره ، تا ده شبم که کار می کنه ..... وقت آنچنانی برای اومدن به اینجا رو نداره .

- مامان جان چرا خودت و با این حرف ها گول می زنی ..... تو که می دونی سالار چهارشنبه ها تا شش سر کاره ..... پنج شنبه و جمعش هم که تعطیله ..... چطور می تونه هر هفته پنج

Romandl

شنبه جمعه ها بره خونه مادر زن و خواهر زنش ، نمی تونه بیاد خونه مادر پدر خودش ؟

فرنگیس خانم سری تکان داد ..... تمام حرف های خورشید را قبول داشت ، اما انگار دل مادرانه اش دنبال توجیهی برای این کم توجهی های پسرش می گشت .

- حالا لازم نیست تو حرص سالار و بخوری ..... برات خوب نیست . بیا این سیبی که برات پوست کندم و بخور .

خورشید خواست سیب پوست کنده اش را گاز بزند که با بلند شدن صدای زنگ موبایلش ، لبخندی بر لبش آمد و به سرعت جواب داد :

- جانم ؟

- سلام آفتاب خانم ، خوبی ؟ آماده ای ؟

- آره آره . کجایی ؟

- سه چهار دقیقه با سر کوچتون بیشتر فاصله ندارم .

- اِ ، پس منم الان می یام سر کوچه .

- مواظب باش ، عجله نکن ، آروم بیا عزیزم .

Romandl

– چشم .

تماس را قطع کرد و سیبش را خورده نخورده از جایش بلند شد و به اطاقش رفت تا کیف و شالش را هم بردارد ..... در همان حال گفت :

– مامان من میرم دیگه . امیرعلی نزدیکه .

– باشه ، مراقب خودت باش . هر چی شد به منم خبر بده ، دل نگرونم نذار .

– باشه چشم . خداحافظ .

آماده شده ، از خانه خارج شد و با قدم های بلند به سمت ابتدای کوچه به راه افتاد و از همان فاصله توانست ماشین خاص و لاکچری امیرعلی را که همچون گاو پیشونی سفید در محله اشان ظاهر می شد را ببیند .

به سمت ماشین پا تند کرد و در جلو را باز کرد و خودش را کنار امیرعلی ، روی صندلی انداخت.

– سلام .

– سلام آفتاب خانم .

Romandl

لبخند خورشید بازتر شد ..... خیلی وقت بود که دیگر از اسم آفتاب بدش نمی آمد و برعکس به آن علاقه مند هم شده بود و وقتی امیرعلی او را آفتاب خانم صدا می زد ریسه در قلبش می کشیدند و قند در دلش آب می کردند .

- چطوری ؟ امروز نسبت به دیروزت بهتر به نظر می یای ..... امروز بالا نیاوردی یا حالت تهوعت کمتر شده ؟

- مگه میشه که دیگه بالا نیارم ، اصلا انگار بالا آوردن شده جرو لاینفک زندگین ..... مامانم میگه این حالت تهوعای مزخرفمم ممکنه تا چهار ماهگی ادامه داشته باشه ..... اما می دونی چیه ، حس میکنم وقتی پیش تو می یام ، یا پیشت هستم ، حالم خود به خود بهتر میشه .

امیرعلی نگاهش کرد و دستش را دراز کرد و دست او را میان پنجه هایش گرفت و روی ران خودش گذاشت و آرام فشرد ..... هر چه را که الان حسش می کرد و بدستش آورده بود ،از صدقه سر این دختر بود ..... این حس عجیب غریب پدر شدن ، این عشق آتشین و تند و جنون آمیز درون سینه اش ، این آرامشِ مطلقِ نشسته در دلش ، همه بخاطر وجود خورشید

Romandl

در زندگی اش بود ..... آن وقت این دختر از بهبودی حالش وقتی که کنار او قرار می گرفت حرف می زد ..... بدون آنکه که بفهمد و یا بخواهد ، خورشید به تمام هست و نیست و امید و آرزویش در این دنیا و آن دنیا تبدیل شده بود .

– هر روز که می گذره ، هر ساعت و دقیقه و ثانیه ای که می گذره ، تو بیشتر با این کارا و حرفات ..... من و به جنون می کشونی و آتیش می زنی و خاکسترم می کنی دختر .

و نگاهش را پایین تر کشید و زوم لبان او کرد و ادامه داد :

– انقدر که دلم می خواد همین الان به جون این لبا بیفتم و انقدر ببوسمشون تا سیراب بشم .

تا زمانی که به کلینیک برسند ، هیچ حرف و کلام دیگری رد و بدل نشد ، اما امیرعلی تمام این مدت دست خورشید را میان پنجه هایش گرفت و ثانیه ای رها نکرد و باششتش آرام پوست لطیف او را لمس کرد و نوازشش نمود .

ماشین را گوشه خیابان پارک کردند و از ماشین پیاده شدند و از خیابان نچندان طول و دراز و عریض رد شدند و وارد کلینیک شدند .

Romandl

- آقا ، با کی کار دارید ؟

امیرعلی به مردی که این سوال را از او پرسیده بود و لباس خاکستری در تنش می گفت از انتظامات کلینیک است نگاهی انداخت .

- می خوایم بریم مطلب دکتر کرمان زاده .

- طبقه پنجم ، واحد B

- ممنون.

خورشید با استرسی مشهودی خودش را به بازوی امیرعلی چسباند و دست او را که پنجه در پنجه اش فرو کرده بود ، فشرد و باعث شد نگاه امیرعلی سمت او پایین کشیده شود .

- چی شده خورشید ؟

خورشید درمانده نگاهش را به امیرعلی داد و وارد آسانسور شدند .

- ها ؟

- دستت چرا انقدر یخ کرده ؟

- یه ذره ..... استرس دارم .

Romandl

امیرعلی پنجه هایش را از میان پنجه های خورشید در آورد و دستش را دور کمر او حلقه نمود و او را به سینه اش چسباند و گردن خم کرد و روی شالش را بوسید ..... شاید اینگونه می توانست استرس او کمتر کند .

- استرس چرا عزیزِ من ..... قراره دکتر فقط یه معاینت بکنه و نسخه برات بنویسه و بیایم بیرون ..... کار خاصی قرار نیست انجام بده .

- آخه ، من شاید تو تمام طول عمرم ..... اندازه چهار پنج بار هم به دکتر نرفته باشیم ، کلا زیاد اهل دکتر رفتن و اینا نبودیم ..... اینه که الان یه ذره ، استرس گرفتم .

به طبقه پنجم رسیدند و با خروج از آسانسور و پیدا کردن واحد B ، وارد مطب دکتر شدند ..... اینبار هم باز امیرعلی بود که رشته کلام را در دست گرفت .

- سلام ، وقت قبلی گرفته بودیم ..... برای ساعت دو و نیم .

- به نام ؟

- کیان آرا .

Romandl

منشی نگاهی درون سیستمش انداخت و با دیدن نام کیان آرا سری تکان داد .

- بله اسمتون داخل سیستمه ..... بفرمایید بشینید ، شما بعد از اون خانم می تونید داخل برید .

امیرعلی سری به معنای تایید تکان داد و همانطور دست به دور کمر خورشید حلقه کرده ، خورشید را به سمت صندلی های انتظار درون سالن نچندان بزرگ مطب هدایت کرد .

خورشید نگاهی به سه زن نشسته رو به رویش ، با آن شکم های برجسته و بسیار بزرگشان انداخت و استرسش بی اختیار چند برابر شد ..... زنانی که چهره هایشان لااقل می خورد از او هفت هشت سالی بزرگتر باشند .

امیرعلی با حس فرو رفتن عمیق تر خورشید در آغوشش ، نگاهش را سمت او پایین کشید .

- آروم باش خورشید . چیه ؟

و نگاه مات شده خورشید را دنبال کرد و به سه زن رو به رویشان رسید .

Romandl

- می بینی شکمشون چقدر بزرگ شده ..... بنده خداها چطوری با این شکم راه میرن و می خوابن ؟

- این آخر و عاقبت تو هم هست ..... البته هیچ جای نگرانی نیست ، چون من اکثر زنای حامله ای که دیدم ، آخر بارداریشون به این شکل و شمایل در اومدن .

خورشید به شکم صاف و تختش دستی کشید ..... نمی خواست در چشمان امیرعلی از ریخت و قیافه بی افتد .

- خدا نکنه من انقدر بشم ..... واقعا دلم نمی خواد تا این حد گنده بشم .

امیرعلی با همان لبخند مشهور یک طرفه اش گردنش را بیشتر خم کرد و لبانش را از روی روسری به لاله گوش خورشید مالید و باعث شد خورشید با حس مور مور شدنی ، شانه بالا دهد و گردنش را میان شانه هایش پنهان کند .

- تو که دلت نمی خواد یه بچه لاغر مردنی برام به دنیا بیاری ؟؟؟ ..... بچه کوچیکِ کم جونِ لاغر مردنی ، اول از همه خودت و اذیت می کنه .

Romandl

- آقای کیان آرا ، لطفا تا نوبتتون بشه و داخل برید ، این برگه ها رو به خانومتون بدی تا پر کنن ..... داخلم رفتید همین فرم و به دکتر بدید .

امیرعلی از جایش بلند شد و فرم و خودکار را گرفت و کنار خورشید برگشت و نگاهی به فرم انداخت ..... فرمهایی که زیادی برای او آشنا به نظر می رسید ..... نگاهی به خورشید انداخت . حال خورشید آنقدر خوب و رو به راه به نظر نمی رسید که حوصله فرم پر کردن داشته باشد .

- می خوای فرم و من پر کنم ؟

خورشید سر به بازوی امیرعلی چسباند و بدون آنکه سر به سمت او بگیرد ، چشمانش را سمت چشمان او بالا کشید و لبخند درمانده و بی رنگ و رویش را بر لب آورد .

- آره ، میشه ؟؟؟

امیرعلی بدون آنکه چیز دیگری بگوید ، سری به معنای تایید تکان داد و فرم را پر کرد .

با رسیدن نوبتشان و خروج بیمار از دفتر دکتر ، امیرعلی دست پشت کمر خورشید گذاشت و باهم داخل رفتند و بعداز سلام و

Romandl

علیکی ، امیرعلی فرم را روی میز پزشک گذاشت ..... دکتر کرمانی زاده زنی سن و سال دار که شاید می خورد شصت و هفت هشت سالش باشد ، با لبانی خندان و صورتی گوشت آلود و گرد و شاداب بود ..... با دیدن نگاه مضطربانه خورشید با دست اشاره کرد که مقابلش روی مبلمان های سبز رنگش بنشینند ..... آنقدر تجربه در پس این لبخندهای مادرانه اش نشسته بود که بتواند در یک نگاه اضطراب جمع شده در وجود خورشید را حس کند .

– سلام ، خوش اومدید ..... چه کمکی از من ساختس ؟

خورشید سعی کرد لبخند هرچند کج و کوله و مصنوعی اش را بر لبانش بنشاند و بیشتر برخودش مسلط باشد .

– دیروز جواب آزمایش بارداریم و گرفتم ..... مثبت بود .

دکتر ابروانی بالا انداخت و لبخندش را عمیق تر کرد که گونه ها و لپ هایش به سمت بالا حرکت کردند .

– این که عالیه . به سلامتی ..... آخرین باری که پریود شدی کی بود ؟

و فرم راهم برداشت و نگاهی به اطلاعات درون آن انداخت .

Romandl

- بیست و سوم اردیبهشت ، یعنی دوماه پیش ..... فکر می کردم بخاطر استرسمه که پریود نمیشم . آخه چندباری این مدلی شدم که ..... پریودم کمی نامنظم شد ..... اما از چند وقت بعدش حالت تهوع هامم شروع شد و من مشکوک شدم .

- استرس بخاطر چی ؟

- آخه ما فقط به هم محرم هستیم و تازه قراره عقد کنیم .

دکتر خنده صدا داری کرد :

- پس تبتون تند بود که همین ابتدای کاری ، کار دست خودتون دادید ..... حالا خون ریزی یا لک بینی چیزی تو این مدت داشتی ؟ منظورم لکه هر چند کوچیکه .

- فقط یکبار .

زن سر تکان داد و با ابرو به اطاقک پارتیشن بندی شده کوچک گوشه دفترش اشاره کرد .

- پس واجب شد قبل از هر چیزی یه سونوگرافی هم ازت بگیرم ..... برو اون گوشه و آماده شو ..... شوهرتم می تونه بیاد کمکت کنه .

Romandl

خورشید نگاهی به گوشه دفتر انداخت و امیرعلی با نگرانیِ مشهودی پرسید :

- مشکلی هست ؟

- انشاالله که نه پسرم ، فقط برای احتیاط یه سونو از دخترمون می گیرم.

امیرعلی سری تکان داد و دست پشت کمر خورشید گذاشت و باهم بلند شدند و به همان قسمتی که دکتر اشاره کرده بود ، راه افتادند ..... با ورود به اطاقک نگاه خورشید روی دستگاهی که کنار تختی قرار گرفته بود افتاد .

بلاتکلیف میان اطاقک ایستاد و نگاه درمانده اش را به امیرعلی داد .

- آروم باش خورشید ..... فقط یه سونوگرافی انجام میدی و تموم میشه .

صدای بلند دکتر از آن طرف پارتیشن به گوششان رسید :

- دخترم شلوارتم در بیار ، هر وقتم آماده شدی صدام کن که بیام .

Romandl

امیرعلی پفی کشید و دستش را به سمت دکمه های خورشید برد ..... می دانست بخواهد همین طوری صبر کند تا خورشید خودش دست به کار شود ، مطمئناً آفتاب که غروب می کند هیچ ، طلوع آفتابِ فردا را هم در همین دفتر می بینند .

– قراره ..... قراره آمپولم بزنم ؟ از این آمپولا که به باستن می زنن.

– هیچ وقت سونوگرافی انجام ندادی ؟

– نه .

– اشکال نداره من اینجا کنارتم .

خورشید دست های امیرعلی را که گیر باز کردن دکمه های مانتو اَش دید ، خودش هم دست به کار شد و ماباقی دکمه هایش را باز کرد .

– شلوارتم در بیار .

خورشید زیرچشمی و معذب به امیرعلی نگاه کرد ..... شاید تعداد رابطه ها و هم آغوشی اشان از انگشتان دو دستش تجاوز نمی کردند و همین باعث می شد مقابل او هنوز هم خجالت زده

Romandl

و معذب باشد . مانتواَش را درآورد و به دست امیرعلی داد و انگشتان فریز شده و یخ زده اش را مرددانه به سمت دکمه شلوار جینش برد ..... صدای بلند ضربان قلبش ، دل آشوبه ای که گرفته بود ، احساس معذب بودنی که از حضور امیرعلی در این اطاقک به او دست داده بود ، باعث شد انگشتان سست شده و یخ زده اش توان باز کردن و رد کردن دکمه شلوار از شیار تعبیه شده کنارش را نداشته باشد .

– دخترم آماده شدی ؟

با شنیدن صدای پزشک ، خورشید مضطرابه سر بالا آورد و نگاهش را به چشمان امیرعلی که آن هم معطوف دکمه شلوار او شده بود ، داد .

– باز نمیشه امیرعلی .

امیرعلی مقابلش تک زانو زد و دست به سمت دکمه شلوار خورشید برد و که خورشید دستانش را عقب کشید و به دکمه اش و انگشتان امیرعلی نگاه کرد . امیرعلی بجای خورشید جواب داد :

– دو سه دقیقه دیگه آمادس .

Romandl

دکمه خورشید را با زور اندکی باز کرد و آرام گفت :

- جای دکمه ایش خیلی کوچیکه ..... رفتی خونه به مادرت بگو با کاتر یا با تیغ و چاقو یه ذره درز جا دکمه ایشو بازتر کنه .

و از مقابل پاهای خورشید بلند شد و خورشید معذبانه شلوارش را درآورد و آن راهم به دست امیرعلی داد و هیجلن زده و اندکی هم مضرب انگشتان دستش را درهم پیچاند و به سمت تخت با روکش چرم زرشکی رنگی رفت و لبه اش نشست .

- خانم دکتر همسرم آماده هستن .

دکتر وارد شد و نگاهی به گونه های گل انداخته و چشمان براق خورشید انداخت ..... زیبایی خورشید به گونه ای بود که نگاه هر بیننده ای را بی اختیار به تحسین باز می داشت.

- می خوای شالتم در بیاری خوشگل خانم که هوا هم به سر و کلت بخوره ؟

خورشید دست بالا برد و شالش اَش را از روی سرش کشید که چتری های رنگ شده عسلی رنگ لختش روی پیشانی اش ریخت و پیشانی اش را پوشاند .

Romandl

- خب خوشگل خانم حالا روی تخت دراز بکش و اون تیکه لباس تو پاتم در بیار بده همسرت ..... اصلا لازم نیست که استرس داشته باشی ، قراره یه سونوی واژینال راحت داشته باشیم تا من چک کنم ببینم خدایی نکرده خون ریزی چیزی نداشته باشی ..... خدا رو شکر زیر دو سه ماه به نظر می یای و رحمت هنوز باز نشده ، میشه سونوی واژینال انجام داد .

خورشید آب دهنش را پایین فرستاد و لباس زیرش را هم درآورد و دیگر بدون آنکه به امیرعلی و چشمان او نگاه کند ، لباس زیر درآورده اش را میان انگشتانش مچاله کرد و به امیرعلی داد و باز روی تخت دراز کشید ..... چیزهایی را تجربه می کرد که حتی یکبار در زندگی اش ، نه درباره آن شنیده بود ، نه تجربه اش کرده بود که لااقل از قبل برای آن آماده شده باشد .

با حس سرمای اسپکولوم ، ران هایش لرزید و گوشه لبش را گزید و پلک هایش را بست و روی هم فشار داد ..... اگر چشمانش را می بست و دیگر چیزی نمی دید ، بهتر می توانست

Romandl

این شرایطی که در آن گیر افتاده بود را تحمل کند . دکتر دستگاه را از اسپکولوم گذراند و وارد رحمش کرد .

– به نظر که ..... چیز خاصی به نظر نمی یاد ..... خدارو شکر همه چیز خوبه و خبری از خون ریزی داخلی هم نیست .

– یعنی هیچ خطری همسرم و بچم و تهدید نمی کنه ؟

با شنیدن صدای امیرعلی از کنار سرش و حس گرمای دست او بر روی دستان مشت شده اش ، آرام میان پلک های بهم فشرده اش را باز کرد و نگاهش را سمت او بالا کشید که ثانیه ای نگذشت که فشار دست امیرعلی بر روی دستش را بیشتر از قبل حس نمود ..... انگار امیرعلی حتی ندیده هم می توانست نگاه او را حس کند و با همین کار کوچک ، دل او را به بودنش گرم کند.

– خدارو شکر همه چیز که اوکیه و هیچ مشکلی که نشون از خون ریزی باشه ، دیده نمیشه ..... احتمالاً اون خون ریزی جزئی هم که دیده ناشی از استرس و اضطرابی بوده . بخاطر همینِ که میگن محیطی که مادر توش دوران بارداری رو سپری می کنه باید از

Romandl

تمام اضطراب و استرس ها به دور باشه ..... یه سونوی شکمی هم می گیرم که کلا خیالمون راحت و آسوده باشه .

خیلی نگذشته بود که با صدای دکتر که می گفت " این هم کوچولوتون " نگاه خورشید بی اختیار سمت مانیتور چرخید و نگاهش را به توده سیاه رنگ کوچکی داد که دکتر رویش خط های صاف و گاهی هم کج و کوله ای می کشید.

- سن جنین حدوداً هشت هفته به نظر میرسه ..... خیلی دیر متوجه شدی ها خوشگل خانم ، حدوداً دو ماهته .

- ببخشید ، یعنی بچه کی به دنیا می یاد ؟

- احتمالا کوچولوتون دی به دنیا بیاد.

خورشید نگاه از دکتر گرفت و باز به آن توده سیاه درون مانیتور نگاه کرد ..... حس و حالش با تمام حس و حال هایی که تا الان در زندگی اش تا این سن تجربه نموده بود ، فرق می کرد ..... حتی حسی که با دیدن این توده سیاه ، پیدا نموده بود ، با عشق بی حد و مرزی که به امیرعلی داشت و برایش جان می داد هم ..... فرق می کرد ..... انگار الان یک تکه از بهشت را درون بطنش جای داده بود . دستش زیر دست امیرعلی جلد و

Romandl

انگشتانش میان انگشتان گرم امیرعلی فرو رفت و با هیجانی مشهود دست او را فشرد و در حالی که لبخندی بی اختیار بر روی لبش شکل گرفته بود ، لبش را گزید .

دکتر دستگاه موس مانند را از روی شکم خورشید برداشت و اشاره ای به دستمال رولی وصل به دیوار کرد :

– با اون دستمال شکمت و پاک کن ..... کار من تموم شد ، می تونی لباسات و تنت کنی بیای بیرون .

و از اطاقک خارج شد و امیرعلی ماند با خورشیدی که ضربان قلبش از هیجان ، یکی در میان و محکم می کوبید .

امیرعلی دستمالی از رول کند و آرام روی شکم خورشید کشید و تمام ژل روی شکمش را پاک کرد .

– دیدیش ..... امیرعلی ؟

امیرعلی چشمان درخشانش را سمت خورشید کشید ..... این در سکوت فرو رفتن او ، نشأت گرفته از بی تفاوتی اش نسبت به اتفاقات ثانیه پیش نبود ..... امیرعلی هم حس و حالی را با دیدن همان توده سیاهِ درون مونیتور حس کرده بود که برایش

Romandl

ناشناخته بود و نمی دانست الان چگونه باید این حس و حال عجیب و غریب گیر کرده درون آن را بروز دهد .

- باورم نمیشه اون لکه سیاه ..... بچه ای باشه که یه عمر منتظرش بودم .

و دست پشت گردن خورشید برد و بلندش کرد و بی اختیار دست دور شانه های او حلقه نمود و سرش را میان شانه و گردن خورشید فرو برد و لبانش را به گردن او چسباند و پلک بست و خورشید را میان سینه و بازوانش فشرد و محبوس کرد ..... خورشید با حس خوبی که همیشه از آغوش و سینه حمایت گر او به دست می آورد ، خنده ای کرد و خودش را همچون گربه ای باران خورده و خیس ، بیشتر درون آغوش او فرو کرد و از یاد برد که دقایق پیش از وضعی که مقابل او داشت ، چگونه تمام جانش همچون ذغال ، از خجالت و شرم سوخت و خاکستر شد .

امیرعلی آرام خورشید را از سینه اش جدا کرد و لباس های او را که گوشه تخت گذاشته بود ، برداشت و به دستش داد .

- بیا بپوش که بریم ببینیم قراره دکتر چه توصیه هایی بهت کنه .

Romandl

خورشید سر تکان داد و از تخت پایین آمد و لباس هایش را به سرعت به تن زد و همراه امیرعلی از اطاقک کوچک خارج شد و روی همان مبلمان سبز رنگی که یک ربع بیست دقیقه قبل رویش نشسته بودند ، کیپ به کیپ او نشست و امیرعلی با حس و حال خوبی که پیدا نموده بود ، دست دور کمرش حلقه نمود و او را بیشتر به خودش چسباند که این حرکتش از دید دکتر دور نماند .

- مثل اینکه شوهرت بدجوری می خوادت خوشگل خانم ..... خوش به سعادتت .

خورشید خندید ، حال او هم زیادی خوب بود .

- حالا بگو ببینم مامان خانم ، مشکل خاص دیگه ای که تو این چند وقت پیدا نکردی ؟

- فقط این کسلی و خواب آلودگی شدیدم ، با حالت تهوع های پی در پیم بدجوری اذیتم می کنن ..... به بوها هم زیادی حساس شدم .

- اون کسالت و خواب آلودگی که طبیعیه ..... بعضی ها حتی تا زمان زایمانشونم این حالاتشون و دارن ..... اما برای اون حالت تهوعت یه چیزی تجویز می کنم که حالت و بهتر کنه .....

Romandl

البته یک سری پرهیزات غذایی هم برات دارم که اونم می گم .
چون بارداریِ اولته ، ممکنه یک مقداری برات سخت باشه .....
تو این دوران بارداری تا زمان زایمانت ، سعی کن زیاد شرینی نخوری که خدایی نکرده دیابت بارداری بگیری ..... مصرف نمک تو خورد و خوراکتم بیاری پایین خوبه .

دکتر نگاهش را سمت امیرعلی چرخاند و اینبار او را طرف صحبتش قرار داد .

- براش پسته خام بگیر ، هم برای مادر خوبه ، هم برای جنین ..... مصرف چند واحد میوه و سبزیجات در روز حتماً تاکید میشه ..... مصرف زعفرون از غذاش هم تا زمان زایمان حذف شه .

- بله حتما .

- براش فولیک اسید و چندتا ویتامین و مکمل هم می نویسم که تا زمان زایمان هر روز صبح مصرف کنه .

***

امیرعلی ماشین را کنار فروشگاه شیرینی و آجیل بزرگی پارک کرده بود و رفته بود که برای او پسته و چند مغز بخرد .....

Romandl

امیرعلی شاید در بروز احساساتش گاهی به مشکل بر می خورد ، اما به دفعات نشان داده بود که تا چه حد می تواند پدر نمونه ای باشد ..... پدری که برایش اهمیت نداشت ، جنین درون شکم او دختر باشد یا پسر ..... امیرعلی به تنها چیزی که اهمیت می داد ، سلامتی او بود و کودک دست و پا در نیاورده اشان .

امیرعلی با قدم های بلند و دستانی پر به سمت ماشین آمد و خورشید با دیدن کیسه های بزرگ درون دست او ، ابروانش از تعجب بالا پرید .

امیرعلی در عقب را باز کرد و کیسه ها را روی صندلی جای داد و خودش جلو نشست ..... خورشید هنوز هم نگاه متعجبش به کیسه هایی بود که هنوز نمی دانست درونشان چه خبر است ، اما می توانست حدس بزند که امیرعلی لااقل نزدیک ده پانزده کیلو جنس خریده .

- امیرعلی ..... چرا این همه چیز میز خریدی ؟ قراره خفم کنی ؟ مگه من چقد می تونم بخورم ؟

Romandl

- از هر مغزی ، پنج شش کیلویی خریدم ..... گفتم هم خودت بخوری ، هم اگه خانوادت خواستن ، مصرف کنن .

خورشید نگاهش را از بسته های آجیل گرفت و با چشمانی خندان اما مظلوم شده ، خودش را سمت او کشید و دست روی بازویش گذاشت و با لحنی کشدار و توأمان با ناز صدایش زد :

- امیرعلی ؟؟؟

امیرعلی که در حال راه انداختن ماشین بود ، از گوشه چشم نگاهش کرد و برای بار هزارم قلب و دلش مچاله شد .

- جانم .

- میگم ..... میشه بازم از اون قره قروتا ..... برام بگیری ؟

- خونتون که داری . از همون بخور . بهداشتی هم هست .

- اون که دیشب تموم شد .

اینبار این امیرعلی بود که با نگاهی متعجب سرش را سمت خورشید چرخاند و نگاهش کرد .

- تموم شد ؟؟؟ ..... خورشید بسته اون قره قروت دویست و پنجاه گرمی بود ..... چطوری دیشب تمومش کردی ؟

Romandl

- خب خیلی خوشمزه بود ..... وای امیرعلی یاد ترشیشم که می افتم ، آب دهنم راه می افته ..... بازم می گیری برام ؟ بدجوری هوس کردم .

- دیدی که ، دکترت گفت باید از چیزایی که نمک داخلش داره دوری کنی ..... منم اشتباه کردم که دیشب برات گرفتمش ..... بجاش برات یه چیز ترش دیگه می گیرم .

- مثلا تمرهندیِ ترش ؟

امیرعلی که نگاهش را مجددا به مقابلش داده بود ، باز بی اختیار نگاهش را پایین کشید و به خورشید و چشمان درشت شده براقش و آن سر جلو کشیده از هیجانش نگاه کرد و نتوانست لبخند نزند .

- مثلا تمرهندیِ ترش .

اجباراً از همان مغازه معتمدی که دیشب از آن برایش قره قروت گرفته بود ، اندفعه تمرهندی گرفت و خورشید همان لحظه ، داخل ماشین ، بی طاقت دخل یکی اشان را درآورد .

- خورشید بسه ..... خودت و با این ترهندی سیر نکن ..... شام نمی تونی بخوری .

Romandl

- شامم می خورم ..... وای امیرعلی دلم هوس بادمجونم کردم ..... بادمجون سرخ شده با نون سنگک ، وای خدا .

امیرعلی بدون آنکه نگاهش را از اتوبان مقابلش بگیرد ، دست دراز کرد و بسته دوم تمرهندی را از چنگ خورشید درآورد و مشمای پسته خام را روی پایش گذاشت .

- بجای اینا ، بشین پسته بخور ..... فردا بعد از اینکه از شرکت برگشتم ، سر راه بادمجونم می خرم ..... باید یه روز هم بزاریم بریم برای خرید حلقه و سرویس طلات و لباس عروس .

خورشید با فکر لباس عروس ، لبانش به لبخند پت و پهنی باز شد .

- دلم از اون لباس عروسای دنباله دار می خواد .

امیرعلی نگاهش را برای ثانیه ای به خورشید داد ..... به نظرش خورشید زیباترین عروس عالم می شد .

امیرعلی ماشین را طبق برنامه این چند روز ، سر کوچه پارک کرد و با قدم هایی که بخاطر شرایط خورشید آرام بر می داشت ، به سمت خانه پدری خورشید راه افتادند .

Romandl

خورشید دستش را دور ساق دست امیرعلی حلقه نمود و خودش را به او چسباند ..... امیرعلی زنگ خانه را فشرد و با وارد شدن به خانه و افتادن چشمان خورشید به کفش های واکس خورده مردانه و زنانه آشنایی ، ابروانش لرزید و دلش هری پایین ریخت ..... زیر لب انگار که بخواهد هشداری بدهد ، زمزمه کرد :

– سالار اومده .

امیرعلی نگاه موشکافانه ای به کفش های جلوی در ورودی انداخت .

– داداشت ؟

– آره ، مامان برای شام امشب ، با زنش دعوتش کرده بود .

ابروان امیرعلی بالا رفت و سری تکان داد .

– خوبه پس ، داداشتم می بینم .

خورشید با دلشوره ای محسوسانه گوشه لبش را گزید و گوش هایش را تیز نمود بلکه بتواند صدایی از داخل خانه بشنود تا بتواند وضع موجود را بسنجد ..... به هیچ عنوان تمایلی برای

Romandl

دیدن برادرش نداشت ..... برادری که نه قبل از ازدواجش ، و نه حتی بعد از ازدواجش در حق او برادری نکرده بود .

داخل رفتند و خورشید توانست بعد از دو ماه و خورده ای برادر و زن برادرش را ببیند ..... امیرعلی طبق همان رفتار همیشگی اش ، خونسرد و عادی ، انگار که هیچ اتفاق خاصی پیش نیامده و دست دادن با سالار ، روتین ترین کار عمرش است ، بی تفاوت با همان نگاه خنثی مشهورش با او دست داد .

سالار با چشمانی برزخی و صورت سرخ از خشم و لبخندی عصبی ، نگاه از امیرعلی گرفت و به خورشیدی که چهره زنانه شده اش زیادی با خورشید سابق تفیر داشت ، داد .

– به به خورشید خانم ..... تبریک میگم ..... چرا انقدر بی سر و صدا ؟ ..... خیر سرم برادر بزرگترت بود ، تنها برادرت بودم ..... باید الان بفهمم نامزد کردی ؟ ..... مثل اینکه من زیادی بین جمعتون غریبم ..... جمع کن بریم خانم . جای ما اینجا نیست .

خورشید نگاه مشوشش را به سالار دوخت ..... با این حمله ناغافل او ، نه زبانش برای سلام کردن چرخید و نه برای جواب دادن به

Romandl

خزعبلات او ..... قبلش نامیزون می کوبید و حس می کرد تمام امعاء و احشای درون شکمش درهم می پیچند و گره می خورند .

فرنگیس خانم شرمنده از رفتار سالار آن هم در مقابل امیرعلی ، بر روی دستش ضربه ای زد و لب گزید .

– این حرفا چیه سالار جان ؟ غریبه کدومه ؟

زن سالار زودتر از حد معمول وسایلش را جمع کرد و بند کیفش را روی شانه اش انداخت و اعلام آمادگی برای رفتن کرد ..... نگاه راضی و خوشحالش می گفت تا چه حد از بهم خوردن میانه سالار و خانواده اش راضی و خوشنود است ..... هرگز از خانواده سالار خوشش نیامده بود ..... خانواده خودش هم آنچنان به لحاظ مادی بالا نبودند ، اما هر چه بود خوانده اش را ، از آقا رسول و فرنگیس خانم ، چندین پله بالا تر می دانست .

سالار خشمگین و عصبی ، بی توجه به حضور امیرعلی و نگاه خونسرد او بر روی خودش ، صدایش را روی سرش انداخت و فریاد زد :

Romandl

- غریبه کجا بود ؟ ..... غریبه منم . منی که مثلا پسرتون بودم ..... غریبه منم که لااقل اندازه یه فامیل دورم حسابش نکردید بیاین بگید خواهرت داره نامزد می کنه بلند شو بیا .

خورشید لب گزید ..... پس مادر پدرش از بارداری او حرفی به سالار و زنش نزده بودند ..... و وای به حال روزی که سالار می فهمید نامزدی که هیچ ، یک خواهر زاده هم در راه دارد .

خواست چیزی بگوید ، حرفی بزند ، که امیرعلی نگاه کوتاهی به او انداخت و آرام دستش را گرفت و فشرد و وادار به سکوتش کرد ..... در آدم شناسی تبحر عجیب و غریبی پیدا کرده بود ..... قلق آدم های بی اعصابی چون سالار در دستش بود ..... آرام اما محکم و کوبنده صدایش زد :

- آقا سالار .

سالار با همان ابروان درهم گره خورده نگاه عصبی و خشمگینش را سمت او کشید .

- بله ؟

- به نظرم بهتره قبل از هر چیزی من و شما تنهایی یه گفت و گویی باهم داشته باشیم .

Romandl

آقا رسول ترسیده از بلبشو برپا کردن سالار سعی کرد پا در میانی کند :

- مهندس .....

امیرعلی نگاهش را سمت چشمان ملتمس آقا رسول چرخاند و شاید برای بار دوم بود که دلش برای این مرد کمر خمیده عاصی شده ، سوخت .

- نگران نباش آقا رسول .....

و نگاهش را سمت سالار چرخاند و با همان لحن جدی و محکم و کوبنده که آقا رسول را یاد برخورد جدی او در کارخانه می انداخت ، ادامه داد :

- به نظرم پسرتون انقدر مرد باشه که بشه باهاش چند دقیقه ای خلوت کرد و مردونه حرف زد .

و بدون اینکه دیگر منتظر پاسخی از سمت کسی بماند ، چرخید و به سمت حیاط راه افتاد و از پذیرایی خارج شد ..... سالار چنگی درون موهایش زد و به ناچار دنبال امیرعلی راه افتاد ..... امیرعلی وارد کوچه تنگ و تاریک شده اشان شد و نگاهش را این طرف و آن طرف کوچه چرخاند ..... این اطراف ، نه نور

Romandl

مناسبی وجود داشت و نه مکان درست و حسابی برای حرف زدن پیدا می شد .

نگاهش را سمت سالار چرخاند و از گوشه چشم به اویی نگاه کرد که اخم کرده کنارش ایستاده بود و هرجا را چشم می انداخت ، الا جایی که او ایستاده بود .

- به نظر اینجاها جایی برای نشستن پیدا نمیشه . بهتره بریم تو ماشین بشینیم و حرفامون و بزنیم ..... سر کوچه پارکش کردم .

سالار بدون آنکه باز هم نگاهش را سمت او بچرخاند ، نوک انگشتانش را درون جیب شلوار لی اَش فرو کرد و سری به معنای تایید تکان داد و همراه او به سمت سر کوچه راه افتاد .

- چند سالته ؟

- بیست و هشت .

- پس ازت پنج سالی بزرگ ترم .

به سر کوچه رسیدند و سالار توانست تنها ماشین مدل بالا و گران قیمتی که در آن خیابان پارک شده بود و بدجوری چشمک می

Romandl

زد را ببیند . نتوانست حرصش را بخواباند ، نتوانست بر اعصابش مسلط شود ، نتوانست پوزخندش را بپوشاند .

– گفته بودید می خواین با من حرف بزنید ..... فکر نمی کنم دونستن اینکه من چند سال از شما کوچیک تر هستم یا شما چند سال از من بزرگ تر هستید ، انقدرها هم مهم باشه .

امیرعلی با ریموت در را باز کرد و اشاره اش زد .

– بشین .

با نشستنشان درون ماشین ، سالار نگاهش را درون ماشین مدرن امیرعلی چرخاند و حس حقارتش چند برابر شد ..... بالاترین مدل ماشینی که در تمام طول عمرش نشسته بود ، همین پرشیایی بود که پدر زنش داشت .

– خبر داری که پدرت چندین ساله که تو کارخونه من کار می کنه .

– بله در جریانم .

Romandl

- پس می دونی که هفت هشت ماه پیش آقا رسول باعث یه آتیش سوزی گسترده تو سالن مونتاژم شد و ضرر چند میلیاردی به سرمایه و کارم زد .

سالار زهردار به امیرعلی نگاه کرد و پوزخندش غلیظ تر شد .

- نکنه خواهرم و جای بدهی و خسارت پدرم برداشتید ؟

به تمسخر حرفش را زده بود ..... اصلا حرفش را نه باور داشت و نه قبولش داشت ..... اما مغز داغ کرده و از کار افتاده اش انگار تنها به دنبال درآوردن حرص این مرد و عصبی کردنش می گشت .

اما برخلاف انتظارش امیرعلی با همان خونسردی با پرستیژش سر تکان داد و حرف او را تصدیق کرد :

- درست گفتی ..... بجای بدهی و خسارت چند میلیاردی پدرت گرفتمش .

سالار چشمانش گشاد شد و سرش همچون آدمان کوکی آهسته به سمت امیرعلی چرخید و نگاه در چشمان اویی انداخت که حالا او دیگر نگاهش نمی کرد ..... خواهرش را بجای بدهی و خسارت پدرش برداشته بود ؟؟؟

Romandl

با صدای دورگه و ناشی شده از شوک ، تنها توانست بگوید :

- چی ؟

امیرعلی اندکی گردن سمت آینه وسط ماشین کج کرد و لبه کتش را صاف نمود و چنگی میان موهای کوتاه و مردانه اش کشید ..... این خونسردی زیادی اش ، بدجوری روی اعصاب سالار راه می رفت و عذابش می داد .

- پدرت سر یه بی احتیاطی کوچیک ، چندین میلیارد تومن به کارخونه و شرکت و قرارداد های بین المللی ام ، خسارت وارد کرده بود.

- اما ..... اما شما که می دونید پدر من سنش زیاده ..... این بی احتیاطی از سر قصد نبوده ..... چطوری تونستی خواهرم و بدبخت کنی ؟؟؟

- خیلی خواهرت و دوست داری ؟

- اینش به شما مربوط نیست ..... موندم پدرم تا چه حد بی غیرت شده که تونسته دخترش و دو دستی تقدیم آدمی مثل شما کنه .

Romandl

- آدم به پدرش بی غیرت نمیگه ..... اونم وقتی که خودتم نتونستی هیچ مدله دستش و بگیری و کمکش کنی ..... یا حتی فامیلاتونم نتونستن کمکی بهش کنن ..... پدرت یا باید می رفت زندان و زن و بچش و به امان خدا رها می کرد ، یا دخترش و می داد دست من ..... یا بخت و اقبال بود ..... یا بدشانسی .

- پدرم اگه می رفت زندان خیلی بهتر از این بود تا دخترش و عین یه برده به حراج بذاره ..... این مرد همیشه فقط به فکر خودش بوده .

امیرعلی هم عصبی از کله داغ سالار و زبان بی چفت و بستش ، با اخم هایی درهم رو به سمت او کرد :

- ببین پسر ..... تو بودی چی کار می کردی ؟؟؟ ..... اونم تویی که این چند ماهی که من با خورشید نامزد کردم ، فقط اندازه دو سه بار به مادر پدرت سر زدی ..... نمی خواد کمک حال اون پدر پیرت و مادر بنده خدات بشی ، لااقل نمک روی زخمشون نباش ..... فکر نکن من از چیزی خبر ندارم ، من وقتی می خواستم حکم جلب پدرت و بگیرم ، آمار تو و کار و حتی وامی که به تازگی از محل کارت گرفته بودی اما به پدرت

Romandl

نداديش ، خبر دارم ..... پدرتم خوب می دونست اگه بيفته گوشه زندان ، نبايد هيچ توقعی از پسرش داشته باشه تا مواظب زن و بچش باشه ..... الکی خودت و غيرتی و عصبی نشون نده ..... وقتی چيزی سر سفره پدر مادرت نبود تا بخورن ، تو کجا بودی که اينجوری يقه پاره کنی ؟

اميرعلی دم عميقی گرفت ..... تند رفته بود ..... اما دلش می خواست آنقدر بگويد تا اين پسر به خودش بيايد ..... ادامه داد :

– وقتی پدرت از کمر دردش نمی تونست صاف راه بره و کار کنه ، تو چی کار کردی ؟ ..... آره من دخترش و گرفتم . اما نه مثل يه برده ..... خورشيد زن منه . شايد هنوز قانونی نشده ، اما به لحاظ شرعی زن منه و اجازه نميدم اينجوری پشت سرش حرف زده بشه ..... اون اوايل اصلا حسی به خواهرت نداشتم ، اما خورشيد تونست با مهربونی هاش ذره ذره خودش و تو دل من جا کنه تا بهش وابسته و علاقه مند بشم ..... پدرت وقتی عشق و علاقه من و به دخترش می بينه دلش آروم می گيره ..... من خورشيد و بيشتر از جونم دوست دارم .....

Romandl

چون تمام وجودمه ، چون دوستش دارم ، چون همون ساحل آرامشمه ، چون زنمه ..... چون مادر بچمه .

سالار همچون سکته زده ها هنوز هم نگاهش به امیرعلی بود .

- بَـ..... بچه ؟

-آره ، از خوش شانسی من ..... خورشید بارداره ..... قراره تا چند وقت دیگه هم عقد کنیم و بریم سر خونه زندگیمون ..... پدر مادرت تو رو غریبه ندونستن ..... فقط نمی دونستن این جریان و چطوری باید باهات در میون بذارن که واکنش این مدلی ندی ..... خیالت از جانب خواهرت راحت باشه ..... انقدر خواهرت و دوست دارم که اگه بخواد ، فقط کافیه لب تر کنه تا تمام هست و نیستم و به پاش بریزم ..... حالا که قضیه رو فهمیدی ، بهتره اون افکار و از ذهنت بندازی بیرون ..... چون روح و روانت و مثل یه خوره می خوره . بهتر از این جریان ضرر و خسارت و بقیه قضایا که خودت بهتر می دونی ، خانومت و خانوادش چیزی نفهمن ..... بخاطر خودت میگم .

سالار نگاه اخم آلودش را با مکثی از امیرعلی گرفت و به سمت سوی دیگری فرستاد ..... هنوز هم عصبی بود ..... اما به حرف

Romandl

های امیرعلی هم که فکر می کرد ، در کمال تاسف همه را درست و صادق می دید ..... پدرش میان بد و بدتر ، بد را انتخاب کرده بود ..... چون چاره دیگری نداشت.

– بهتره برگردیم ..... می دونم دل خورشید الان داره مثل سیر و سرکه می جوشه که بین ما چه اتفاقی افتاده ..... دکترش گفته استرس اصلا برای خودش و بچش خوب نیست .

از ماشین پیاده شدند و به سمت راه افتادند ..... حالشان هنوز هم مثل دقایق پیش بود .....سالار با همان اخم های درهم و امیرعلی هم همانطور خونسرد ، با قدم هایی محکم و پر قدرت.

سالار زنگ خانه را زد و خورشید همچون فنری از جا در رفته ، به سمت در دوید و امیرعلی توانست از آن طرف در و در سکوت شبانگاهی کوچه ، صدای خرت خرت دمپایی های خورشید که تند تند قدم بر می داشت را بشنود .

با باز شدن در ، سالار بی مکث ، بدون آنکه نگاهی به خورشید بی اندازد ، از کنارش گذشت و داخل رفت و امیرعلی مقابلش ماند .

Romandl

- دوبار دیگه این مدلی این طرف و اون طرف بدوویی مطمئن باش بچه ای دیگه نمی مونه .

خورشید هراسون بازوی امیرعلی را گرفت و فشرد و بی توجه به حرف و هشدارش گفت :

- چی شد امیرعلی ؟ ..... چی گفتید بهم ؟ ..... دعواتون که نشد ؟؟؟

امیرعلی نگاهش را چرخی درون حیاط داد و سمت پنجره چرخاند ..... حس قوی ششمش می گفت زن سالار گوشه ای ایستاده و آنها را زیر زیرکی رصد می کند .

دست دور شانه خورشید حلقه کرد و داخل شد و در را بست و گردن خم نمود و نوک بینی خورشید را بوسید :

- دعوایی در کار نبود .

خورشید دست و پایی زد بلکه بتواند از حصار آغوش و بازوی او خارج شود .

- پس درباره چی حرف زدید ؟

Romandl

امیرعلی با دیدن دست و پا زدن او ، حلقه دستش را تنگ تر کرد و او را به گوشه سینه اش چسباند و فشرد .

- حرفامون کاملا مردونه بود .

- خب اون حرفای مردونتون درباره چی بود ؟ سالار چی گفت ؟ بحث کردید ؟

امیرعلی بار دیگر سر خم کرد و نوک بینی خورشید را بوسید و اعتراض خورشید را درآورد ..... بوسه های امیرعلی همیشع معجزه گر بود ، اما در این زمانی که دل خورشید همچون سیر و سرکه می جوشید ، این بوسه ها شاید آخرین چیزی بود که خورشید می خواست ..... معترض باز هم دست و پایی زد و صدایش نمود :

- امیرعلی .

- بیا بریم داخل آفتاب خانم ، از بس تو ماشین تمرهندی خوردی ، بچم ترش کرد .

- یعنی نمی خوای بهم بگی چی بهم گفتید ؟

- بیا بریم داخل دخترجون . گفتم که مردونه بود .

Romandl

داخل شدند و امیرعلی دستش را از دور شانه های خورشید آزاد کرد و به سمت پذیرایی رفتند .

فرنگیس خانم و آقا رسول با چشمانی نگران به امیرعلی نگاهی کردند و امیرعلی تنها با پلک زدنی آرام ، آنها را به آرامش دعوت کرد و با زبان بی زبانی به آنها فهماند همه چیز خوب است و اتفاق خاصی نیفتاده .

دور سفره نشسته بودند و امیرعلی نگاهش را چرخی در جمع کوچکشان داد :

– آقا رسول اون خونه های شرکتی که قرار بود به شما و ده بیست نفر از کارکنان دیگه داده بشه ، امروز بهم خبر دادن که مبلمان شده ، آماده تحویلِ ..... اگه بتونید لوازم ضروریتون و مثل لباس و بعضی وسایلتون و تو این یکی دو روز جمع کنید ، عالی میشه . می تونید به اونجا نقل مکان کنید .

آقا رسول ابرویی درهم کشید ..... چیزی از حرف های امیرعلی نمی فهمید . کدام خانه های شرکتی ؟

– کدوم خونه شرکتی مهندس ؟

Romandl

امیرعلی به آقا رسول نگاهی انداخت ..... فهمیدن اینکه آقا رسول و فرنگیس خانم نه منظورش را درک کردند و نه حرفش را فهمیدند ، سخت نبود . سعی کرد منظورش را بهتر برساند .

- همون خونه ای که هفت هشت ماه پیش ، شرکت قولش و به شما داده بود ..... همون آپارتمان داخل خیابان انقلاب .

با شنیدن اسم خیابان انقلاب و آن هفت هشت ماه پیشی که امیرعلی خانه ای را به عنوان مهریه به نام خورشید کرده بود ، لبخند فرنگیس خانم رنگ شرمساری گرفت . حالا منظور نهفته در کلام امیرعلی را فهمیدند ..... این مرد ، داشت آبروی آنها را مقابل پسر و عروسش می خرید و بهشان عزت و احترام می داد ..... امیرعلی ادامه داد :

- تا یکی دو روز دیگه ترتیب انتقالتون به واحد جدید و میدم ..... فقط می مونه محیا کردن مقدمات عقد و عروسی که فکر کنم الان که دور هم جمع هستیم ، بهترین زمان برای برنامه ریزیشه .

زن سالار نگاه حسادت برانگیزش را به امیرعلی داده بود و گاهی هم روی خورشید تغییر قیافه داده می چرخاند ..... خورشید

Romandl

قبلا هم زیبا بود و الان هم با این مو و ابروان رنگ شده و اصلاح شده ، زیبایی اش دو چندان جلوه می کرد و بی شک این همان خار در چشمان زن سالار بود ..... مخصوصا که چیزهایی از ثروت و مال و اموال بی حد و نصاب امیرعلی شنیده بود که در باورش هم نمی گنجید .

شامشان را در سکوت خوردند و سفره جمع شد ..... خورشید کنار امیرعلی نشسته بود که امیرعلی گفت :

- من می تونم عروسی رو هر جا که شما مد نظر دارید بگیرم ..... فقط اینکه من بیشتر فامیلم خارج از کشور هستن و اونچنان فامیلی ایران ندارم . بجز مادرم و خاله ای که متاسفانه باهاش قطع رابطه هستیم .

فرنگیس خانم خندان سینی چایی را گرداند و با شوق و ذوق وافری رو به روی امیرعلی و خورشید ، آن طرف پذیرایی نشست .

- پس با این وجود برای عروسیتون مهمونای آنچنانی نداریم ..... چون ماهم اونچنان فامیلی نداریم که بخوایم دعوتشون کنیم . فکر کنم کل مهمونامون سر جمع دویست نفر هم نشن .

Romandl

- موردی نداره ..... من سالن عروسی رو هماهنگ می کنم ..... فقط می مونه خرید حلقه و سرویس طلا و لباس عروس که باید یک زمانی رو معین کنم تا با خورشید دنبالش بریم .

خورشید خندون به چشمان امیرعلی نگاه کرد ..... این مرد امشب برای او سنگ تمام گذاشته بود .

- با مامان برم لباس عروسم و بگیرم ؟ حلقه و طلاها رو با خودت می ریم .

- موردی نداره عزیزم .

سالار و زنش دو ساعتی می شد که رفته بودند و خورشید دو زانو مقابل تلویزیون نشسته بود و تمرهندی می خورد و سریالش را می دید ..... امیرعلی سری این طرف و آن طرف چرخاند ..... خبری از آقا رسول و فرنگیس خانم نبود .

- بلند شو بریم تو اطاق خورشید .

خورشید انگشتان سیاه شده از تمرهندی اش را درون دهانش کرد و ابرویی بالا انداخت ..... بسته دوم تمرهندی اش هم رو به پایان بود .

Romandl

– سریاله یه ذره دیگه مونده تا تموم شه .

امیرعلی کنارش نشست و تمرهندی را از میان انگشتان سیاه شدهاش کشید که رشته نگاه خورشید پاره شد و نگاهش سمت امیرعلی برگشت .

– ضعف می کنی خورشید .

خورشید خندون خودش را همچون گربه ای سمت امیرعلی کشید و خودش را روی پاهای او انداخت و سر به سینه اش چسباند و آرام و مثلا نامحسوس دست دراز کرد تا تمرهندی اش را بگیرد .

– آفتاب خانم ، فکر اینکه با این حرکاتت سر منه مرد گنده رو شیره بمالی تا بهت بدمش و از سرت بنداز بیرون ..... تو می دونی دقیقا چند روزه که من و همینجوری تشنه و گشنه رها کردی ، بعد اینجوری هم می یای تو بغلم و خودت و بهم می مالی ؟ ..... خدایی خودت عذاب وجدان نمی گیری ؟

خورشید متعجب سر از سینه او جدا کرد و به چشمان برق افتاده و منظور دار او نگاه انداخت .

Romandl

- من فکر کردم سیر شدی که از سفره کشیدی عقب ..... می خوای برات غذا گرم کنم ؟

امیرعلی تمرهندی را گوشه ای انداخت و دو دستش را یکی دور شانه و کمر خورشید حلقه نمود و بوسه ای به چانه او زد .

- منظورم شام امشب نبود ..... من الان گشنه یه چیز دیگه اَم .

خورشید با چشمان ور قلمبیده نگاهی به چشمان شرور امیرعلی انداخت و سعی کرد با حرکتی سریع خودش را از روی پاهای او جمع کند و فرار را به قرار ترجیح دهد ..... فقط همین را کم داشت که در خانه مادرش ، غلطی کنند و صدایی از اطاقشان خارج شود .

اما امیرعلی هوشمند تر از این حرف ها بود که دست خورشید را نخواند ..... دست دور بازوان او انداخت و دست دیگرش را از زیر زانوان او رد کرد و او را به آغوشش کشید و از روی زمین بلند کرد .

خورشید ترسیده و خجالت زده از سر رسیدن مادر و پدرش ، شروع به دست و پا زدن کرد تا از آغوشش پایین بیاید . Romandl

- امیرعلی ، تروخدا ..... بذارم زمین . الانه که مامان بابام سر برسن ..... به خدا ما رو تو این وضع ببینن ، آبرومون میره .

اما امیرعلی بی توجه به حرف او ، به سمت اطاقی که این روزها درونش می خوابیدند ، رفت و در نیمه باز را کامل باز کرد و داخل شد و در را با پا بست .

- من و از مامان بابات نترسون آفتاب خانم ..... چقدر گفتم بریم خونه من ..... حالا که قبول نکردی ، پس موظفی که اینجا وظایفت و انجام بدی ..... چون منم بدجوری برات دندون تیز کردم.

خورشید را روی زمین گذاشت و خودش اینبار دشک و پتو را روی زمین پهن کرد و در حالی که حتی برای صدم ثانیه ای نگاهش را از چشمان گشاد شده خورشید نمی گرفت ، دست به دکمه لباس هایش برد و یکی یکی و آرام آنها را باز کرد و با ابرو به دشک اشاره کرد .

- نمی خوای بخوابی ؟

- امیرعلی ..... خدایی می خوای امشب .....

Romandl

و ناتوان از ادامه سکوت کرد و امیرعلی با همان لبخند یک طرفه اش بلیزش را درآورد و روی چوب لباسی آویزانش کرد و دست به سمت دکمه شلوارش برد و در یک حرکت آن را هم از تنش خارج کرد و روی چوب لباسی انداخت.

- امشب چی عزیزم ؟ ..... جملت و ادامه ندادی آفتاب جان .

- تو که می دونی من حاملم ..... اصلا ممکنه برام خطر داشته باشه .

- تمام تیرات به سنگ خورد جونم . بیا رو رینگ ببینم چند چندی .

خورشید با چشمان گشاد شده تر از قبل به تشک پهن شده ای که امیرعلی به آن رینگ می گفت نگاه کرد ..... هرگز امیرعلی را تا این حد هول و بی طاقت ندیده بود .

امیرعلی روی دشک نشست و دستش را به سمت خورشید ایستاده مقابلش دراز کرد و با تکان دادن انگشتانش به او فهماند که نزدیک تر بیاید .

خورشید نزدیک ترش رفت و امیرعلی مچش را گرفت و او را سمت خودش کشید و روی تشک خواباند و سرش را روی سینه

Romandl

گذاشت و رویش خیمه زد ..... دستی روی ابروان و گونه های برجسته و لبان گوشتی اش کشید .

– اولین بار که چشمم بهت افتاد اصلا فکرش و نمی کردم که یه روزی اینجوری دمار از روزگار دل و قلبم در بیاری آفتاب خانم .

و سر خم کرد و یقه لباس خورشید را کمی پایین داد و استخوان ترقوه او را بوسید و بالا تر آمد و لبانش را به زیر گردن او چسباند و با لبانش لمس نمود و دست بی تحرکش را به زیر لباس او فرستاد و نرم ، پوست شکم گرم او را لمس کرد و نوازش نمود .

– می خوام بچم هر شب من و حس کنه . وجودم و بفهمه . دلم می خواد هر شب شکمت و دست بکشم تا بفهمه پدرشم اینجاست .

خورشید با حسی از مور مور شدن خوشایندی دست دور گردن امیرعلی حلقه نمود و سر بالا کشید و لبانش را روی لبان امیرعلی گذاشت و نرم لبانش را به کام گرفت و بوسید .

با کم آوردن نفس ، سرش را کمی به چپ متمایل نمود که امیرعلی لبانش را بدون آنکه اتصالش را از پوست او قطع کند پایین آورد و روی چانه او حرکت داد و پایین تر رفت .

Romandl

– انقدر دوستت دارم ..... انقدر حالت برام مهمه که اگه غریزم پاش و رو خرخرمم بذاره ، سر کوبش می کنم .

خورشید به سرعت پلک های بسته شده از حس و حال خوبش را باز کرد :

– یعنی نمی خوای کاری کنی ؟

امیرعلی با همان لبخند یک طرفه اش سر خم کرد و بینی رو را گازی گرفت و در همان حال پچ پچ کنان گفت :

– فقط می خواستم اذیتت کنم .

خورشید پلک هایش را بست و سرش را میان گردن و شانه او فرو کرد و تنش را به تن گرم او چسباند ..... بی شک امن ترین جای دنیا جایی میان همین آغوش بود .

– دیگه حرفت و باور نمی کنم امیرعلی آقا .

امیرعلی سر روی بالشت او گذاشت و خورشید را تنگ در آغوشش کشید .

– جرأت داری حرفم و باور نکنی آفتاب خانم .

– خورشیدم ، این صدبار .

Romandl

- زنمی ، هر جور میلم بکشه صدات می کنم .

***

خورشید طبق قرار این چند روز خودش را درون راهرو منتهی به دستشویی معطل کرده بود و از رفتن به سر سفره صبحانه طفره می رفت ..... می خواست همچون تمام این روزها ، امیرعلی زودتر صبحانه اش را بخورد و به سرکارش برود و به او برای صبحانه خوردن گیر ندهد ..... صبحانه خوردن بدترین قسمت ماجرای هر روزش بود .

امیرعلی در همان حال که چایی اش را هم می زد ، نگاهش را به چارچوب در ورودی داد بلکه ببیند خورشید کی می آید ..... تمام این جیم زدن های این روزهای خورشید ، شست او را خبر دار کرده بود که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد که هر روز از آمدن به سر سفره طفره می رود و بیشتر وقتش را در دستشویی تلف می کند .

بی خیال هم زدن چایی اش شد و از پای سفره بلند شد که نگاه فرنگیس خانم و آقا رسول را به دنبال خودش بالا کشید .

- کجا پسرم ؟ چیزی احتیاج داری ؟

Romandl

امیرعلی نیم نگاهی به فرنگیس خانم که این سوال را پرسیده بود انداخت :

– نمی دونم خورشید هر روز صبح کجا گیر می کنه که نمی یاد صبحونه بخوره .

و بدون آنکه سر و صدایی بکند از پذیرایی خارج شد و خورشید ایستاده میان راهرو را غافلگیر کرد .

– اینجا چرا ایستادی ؟ چرا نمی یای سر سفره .

– چرا چرا الان می یام ..... دست و صورتم و آب بزنم می یام .

– این همه مدت معطل کردی ، بعد هنوز دست و صورتت و آب نزدی ؟

– دستم بند بود .

– خیله خب ، الان آب بزن بیا بریم سر سفره .

– باشه تو برو ، منم می یام .

امیرعلی جدی نگاهش کرد ..... دیگر شکش به یقین تبدیل شده بود ..... خورشید علناً داشت او را می پیچاند .

– همین الان آب بزن بریم .

Romandl

- آخه .....

امیرعلی جوری نگاهش کرد که خورشید بدون آنکه بخواهد ، حرفش را نصفه رها کرد ..... این نگاه امیرعلی به او می گفت دیگر هیچ راهی برای در رفتن وجود ندارد .

با قدم های سست شده سمت سرویس بهداشتی چرخید و با بی میلی دست و صورتش را آب زد و خشک کرد و به پذیرایی رفت و اجباراً کنار امیرعلی و چسبیده به او نشست.

امیرعلی پیاله مربا خوری و ظرف پنیر و کره که خودش چند روز پیش خریده بود را مقابل خورشید گذاشت .

- بفرما بخور .

خورشید با قیافه ای نالان و مچاله شده به پنیر و کره و مربای مقابلش نگاه کرد ..... امیرعلی با دیدن تعلل خورشید ، خودش لقمه ای برای او کشید و مقابل صورت نالان او گرفت .

- نمی تونم بخورم .

امیرعلی سرش را نزدیک سر خورشید کرد .

Romandl

- مگه نمی خوای امروز با مادرت بری دنبال لباس عروس ؟ صبحونه نخورده که نمیشه .

- فقط چایی شیرین می خورم ..... این برام کافیه . پنیر و کره و مربا حالم و بهم می زنن.

- تو این لقمه ای که من برات گرفتم و بخور ، بالا نمی یاری .

خورشید نالان ، با قیافه ای آویزان شده ، صدایش زد :

- امیرعلی .

- بخور عزیزم .

به زور لقمه را درون دهانش فرستاد ..... دهان خشکش حالت تهوعش را دو برابر می کرد ..... خس می کرد محتوای معده اش دارد بالا و پایین می شود .

پلک هایش را بست و دندان هایش را روی هم فشرد و پاچه شلوارش را میان پنجه هایش مچاله کرد بلکه بتواند تهوعش را کنترل کند ..... اما بی توان شده ، به سرعت از جا پرید و به سمت سرویس بهداشتی هجوم برد و هر چه خورده و نخورده را بالا آورد .

Romandl

امیرعلی شوکه از رفتن یک هویی خورشید ، راهی که او رفته بود را با چشم دنبال کرد :

- خورشید قراره تا آخر این بارداریش همینجوری هر روز صبح بالا بیاره ؟؟؟ ..... اینجوری که دیگه جونی براش باقی نمی مونه .

فرنگیس خانم لبخندی بر لب آورد :

- اکثراً تا سه چهار ماهگی این جریانات ادامه داره ، اما بعد از چهار ماهگی کم کم این حالت تهوع ها کمتر و کمتر میشه ..... هر زنی برای مادر شدن ، باید این دوران و طی کنه ، الکی که نیست میگن بهشت زیر پای مادره .

امیرعلی با اعصابی داغون شده ، نچی کرد و از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد ..... هنوز هم صدای بلند اوق زدن های خورشید را می شنید .

در دستشویی را باز کرد و با همان ابروان درهم نگاهی به خورشید چمباته زده درون دستشویی انداخت و خم شد و پشت کمر و شانه هایش را مالید و دست دور کمرش حلقه نمود و بلندش کرد و نگاهی به صورت رنگ پریده و لبان لرزانش انداخت.

Romandl

- حالت بده خورشید ؟

خورشید پلکش را بست و سر جلو برد و سر به سینه او چسباند ..... آغوش امیرعلی را می خواست و گرمای تن او را .

- الان که بالا آوردم بهترم.

- نمی خواد امروز بری دنبال لباس عروس .

خورشید سر از سینه او جدا کرد و نگاهش را سمت چشمان نگران و مشوش شده او بالا کشید .

- گفتم که الان حالم بهتره .

- داری تو بغلم می لرزی خورشید .

- یه چایی شیرین یا یدونه چایی نبات بخورم حالم بهتر میشه .

- فعلا بیا بریم سر سفره .

به سر سفره برگشتند و امیرعلی خورشید را کنار خودش نشاند و خورشید بی حال سر به بازوی او چسباند و امیرعلی چایی شیرین شده خورشید را به دستش داد .

- بخور قندت نیفته .

Romandl

آقا رسول نگاهی به قیافه بی حال خورشید انداخت .

- می خوای امروز تو خونه بمونی ؟ می ترسم بری بیرون حالت بد شه .

خورشید همانطور سر چسبانده به بازوی امیرعلی و تکیه زده به او نگاهش را به پدرش که مقابلش نشسته بود داد :

- نه ، یه ذره استراحت کنم و دراز بکشم حالم جا می یاد ..... هر روز حالم همینطوری میشه . اما بعدش بهتر میشم . مامان در جریانه .

امیرعلی دست دور کمر او انداخت و او را تنگ تر در آغوش کشید و لبخند بر لب فرنگیس خانم را عمیق تر کرد :

- می خوای صبر کنی تا من از شرکت برگردم و بیام دنبالتون و ببرمتون برای خرید ؟

- به خدا احتیاجی نیست امیرعلی ..... چیز زیادی تا عروسیمون نمونده و ما هنوز سالن نگرفتیم ..... انگشتر و طلا و این چیزا هم مونده ..... تازه جا به جا شدن مامان اینا و رفتنشون به خونه جدیدشونم که هست ..... دیگه وقتی نمی مونه که بخوام باهات دنبال لباس عروس و آرایشگاه هم برم .

Romandl

امیرعلی نچی کرد ..... خورشید راست می گفت . از یک طرف کلی کار مونده بود و از طرف دیگر زمانی برای پیش بردن کارهایشان نداشتند ..... نگاهش را به فرنگیس خانم داد :

– فرنگیس خانم من یه شماره بهتون میدم ، راننده خصوصی منه . هر وقت خواستید راه بی افتید زنگ بزنید بهش که بیاد دنبالتون و هرجا خواستید ببردتون ..... لباس که انتخاب کردید با همین راننده برگردید . بهش بگید که صبر کنه تا کارتون تموم شه .

– چشم پسرم . حواسم به خانومت هست ، نگران نباش .

– تمام لوازمتون و جمع کردید ؟ ..... امشب قراره به خونه جدید نقل مکان کنیم .

– دیروز و پریروز یک مقدار خرت و پرت تو کارتن بسته بندی کردم . فقط لباسا مونده که امروز جمع و جورشون می کنم .

– لازم نیست هیچ وسیله زندگی از این خونه با خودتون بیارید ..... تو اون خونه هر وسیله ای که برای یک زندگی لازمه براتون محیا شده ..... از لوازم آشپزخونه گرفته تا مبل و میز ناهار خوری و سیستم صوتی تصویری و تخت خواب برای اطاق خواب ها . به نظر من چیزی جز لباس برندارید.

Romandl

- نه فقط چندتا یادگاری کوچیک که برای پدر مادر من و آقا رسوله برداشتم ..... وگرنه این خونه و وسایلاش درب و داغون تر از این حرف هاست که بشه برای حمل و نقل ، جمع و جورشون کرد ..... این لوازمم مثل من و آقا رسول پیر و فرسوده شدن . فقط صدا ندارن که آه و ناله کنن .

امیرعلی نگاهش را سمت خورشید که هنوز هم سرش را به بازوی او چسبانده بود و اندک اندک چای شیرینش را می خورد نگاه کرد .

- می خوای کارای امروزم و کنسل کنم خودم ببرمتون خرید ؟

خورشید نگاه زمردی اش را بالا آورد و نگاه به چشمان امیرعلی انداخت ..... این دلنگرانی ها ..... این دل دل زدن ها ..... این بی قراری ها ، زیادی به دلش می چسبید و مزه می کرد .

- هر روز صبح وضع من همینه امیرعلی ..... این چند روزه هم می خواستم این حالم و نبینی که از اومدن سر سفره طفره می رفتم ..... تو برو به کارت برس . باور کن الان حالم خیلی بهتره .

Romandl

- نگرانتم ..... بیشتر از اون بچه ، نگران حال تو هستم خورشید .

چند ساعتی از رفتن امیرعلی و آقا رسول گذشته بود و خورشید به حمام رفته بود تا تنی آب بزند بلکه این کسالت بارداری دست از سرش بردارد .

همانطور حوله پیچ درون پذیرایی دراز کشید و سر روی بالشت گذاشت و پلک بست . فرنگیس خانم با ظرفی پر از آجیل مغز شده کنارش نشست و آرام دست روی بازویش گذاشت و مالشش داد و صدایش زد :

- خورشید جان ، مامان لباس نپوشیده خوابیدی ؟

خورشید آهسته پلک گشود و به مادرش نگاه انداخت و بلند شد و نشست .

- حس می کنم جون ندارم .

- چون صبحونه که هیچی نخوردی هیچ ، بالا هم آوردی ..... کمی از این آجیلا بخور که بدنت جون بگیره .

Romandl

خورشید نگاهش را سمت ظرف کشید ، دلش آجیل نمی خواست ، اما گشنه تر از این حرف ها بود که بخواهد دست رد به سینه مادرش بزند .

- خوردی بلند شو لباستم بپوش . خوب نیست با این وضعت ، خیس روی زمین بخوابی . می چایی ..... منم بلند شم برم زنگ بزنم به این راننده شخصی شوهرت که بیاد دنبالمون بریم دنبال لباس . اصلا وقتی نمونده .

- باشه .

ماشین مقابل پاساژ بزرگی که مد نظر خورشید بود توقف کرد و فرنگیس خانم و او ، همزمان باهم ، از در دوطرف ماشین خارج شدند ..... این پاساژ یکی از بزرگترین پاساژهای لباس شب و لباس عروسی بود که خورشید بعد از چندین روز متوالی جستجو کردن در اینترنت توانسته بود پیدایش کند .

وارد پاساژ شدند و خورشید هیجان زده ، نگاه ذوق زده اش را به مغازه هایی داد که درون ویترینشان دو سه دست لباس عروس دیده می شد .

Romandl

- چقدر لباس عروس ..... تا حالا این همه لباس عروس یکجا ندیدم .

فرنگیس خانم هم نگاه کنجکاوش را درون پاساژ چرخاند ..... او هم تا حالا پایش به چنین مراکز خریدی باز نشده بود ..... شاید آخرین باری که پا درون پاساژی ، آن هم نه در این حد و اندازه و لاکچری ، گذاشته بود ، به پانزده بیست سال پیش بر می گشت ..... آن زمان ها که وضع زندگی اشان شاید کمی بهتر از الان بود .

- مطمئنم هر کدوم از این لباس ها ، پول حقوق دو سه ماه باباته.

- خدارو شکر امیرعلی تو خرید لباس دستم و باز گذاشته.

- شوهر پولدار داشتن هم عالمی داره ها .

- پولدار اما گیر ..... اجازه نمیده پا از پا بردارم ..... می بینی که در روز چند بار بهم زنگ می زنه و سوال جوابم می کنه که چی خوردی ، چی کار می کنی ، چقدر استراحت کردی ..... گاهی این گیر هاش بدجوری روی اعصابم میره .

- از بس که دوستت داره . خیلی هم دوستت داره .

Romandl

خورشید نفس عمیقی کشید و نتوانست جلوی لبخند ذوق زده ای که اندک اندک روی لبانش نقش می بست را بگیرد ..... خودش هم حرف مادرش را قبول داشت ..... امیرعلی به انواع مختلف ، چه کلامی و چه عملی دوست داشتنش را به او نشان داده بود و ابراز کرده بود .

با چسبیدن چشمش به تک لباس عروس درون ویترینی تیره رنگ ، چشمانش برقی زد و دست به چادر مادرش گرفت و بی اختیار قدم هایش سمت ویترین جهت دار شد .

– مامان ..... اون لباس عروسِ رو ببین . خدایا شبیه لباس پرنسس ها می مونه .

فرنگیس خانم هم نگاهی به تک لباس عروس درون ویترین انداخت ..... لباس عروس زیبا و صد البته سنگینی به نظر می رسید .

خورشید به یقه بسیار باز لباس که می توانست بالاتنه برجسته و پوست لطیف و بولورینش را به نحو احسنت در دید امیرعلی قرار دهد ، نگاه کرد .

Romandl

وارد مغازه شدند و نگاهشان را روی لباس عروس هایی که دور تا دور مغازه ، چیده شده بودند ، چرخید ..... این مغازه کم از سالن های فشن و مد لباس عروس هایی که این مدت در نت دیده بود ، نداشت . نگاهی به تنها زن درون مغازه انداخت :

– سلام ..... ببخشید اون لباس داخل ویترینتون و می خواستم .

– سلام عزیزم . برای خودت ؟

– بله .

– بهترین کار این ماهمونه ..... کار ترکیه است و تنخور بی نظیری داره ..... دنبالم بیاین تا به سالن پرو بریم .

همراه زن به سالنی که پشت مغازه بود رفتند ..... سالنی که با نورهای چند رنگ و گچ بری های بی نظیر در سقف و دیوارهای سراسر آینه پوش ، نگاه هر بیننده ای رو تحت تاثیر قرار می داد .

– عزیزم برو پشت اون پرده سفیده و لباسات و در بیار تا من لباس و آماده کنم بیارم .

Romandl

خورشید سری تکان داد و به گوشه سالن که توسط پرده سفید و براقِ مخمل مانندی از ماباقی سالن جدا شده بود ، رفت و لباس هایش را آهسته در آورد و آویزان کرد ..... خجالت زده و شرمنده دستانش را دور بازوانش پیچاند و نگاهی به خودش که حالا تنها با لباس زیر و رو به روی آینه ایستاده بود نگاه کرد ..... با ورود زن ، همراه با لباس عروس ، شرمگین دستانش را از مقابل تنش برداشت و به کمک زن ، لباس را به تن زد .

مادرش راست می گفت ..... نگین های هفت رنگ کار شده روی لباس باعث زیبایی دو چندان لباس و از طرف دیگر سنگینی غیر قابل انکار لباس شده بود ..... اما با این حال به هیچ عنوان نمی توانست منکر زیبایی فوق العاده لباس ، آن هم درون تنش شود ..... این لباس دقیقاً همان چیزی بود که می خواست ..... نگاهی را به عقب کشید و به دنباله بلند لباس که روی زمین کشیده می شد انداخت ..... مطمئن بود امکان ندارد ، امیرعلی با دیدن او ، آن هم درون این لباس از خود بی خود نشود .

Romandl

- عزیزم این لباس یه تاج مخصوص هم داره ..... یعنی جزئی از همین لباسه ، اما جداگونه فروخته میشه ..... می خوای بیارم تا روی سرت امتحانش کنی ؟

خورشید هیجان زده سر تکان داد ، می خواست برای شب عروسی اش آنقدر زیبا و خاص شود تا بار دیگر امیرعلی را به جنون بکشاند .

- آره ممنون میشم .

- اون پوستر چسبیده به آینه رو می بینی ؟

خورشید به پوستر چسبیده به آینه که نمایی از مدلینگی بود که همین لباس عروس در تن او را به همراه تاجی بر سر گذاشته بود را نشان می داد ، نگاه کرد :

- واقعا عکس خیلی قشنگیه ..... البته خب اینا مدلینگ خارجین ، با آرایش های خاصش خودشون .

زن فروشنده خنده ای کرد :

Romandl

- مدلینگ خارجی کجا بود عزیزم . اینا مدلینگای شرکت خودمون هستن ..... آرایشگرشم یه آرایشگاه طرف قرار داد شرکته.

خورشید ابرو بالا داد و با دقت بیشتری به پوستر و آرایش و لباسش نگاه کرد .

- می تونم شماره این آرایشگاه طرف قرار داد شرکتتون و داشته باشم ؟

- البته ..... فعلا صبر کن من برم تاجتم بیارم .

دقایقی بعد زن با تاجی بزرگ که کم از تاج های سلطنتی نداشت ، کنارش قرار گرفت و اشاره کرد که رو به آینه و پشت به او به ایستد تا تاج را روی سرش تنظیم کند.

- دختر تو بی نظیری ..... کم از مدلینگای شرکت نداری ..... این هیکل و این قیافه جون میده برای عکاسی . خوب می تونی از این ظاهر فریبندت پول در بیاری .

خورشید لبخندی بر لب آورد و در ذهنش قیافه امیرعلی را بعد از شنیدن این پیشنهاد تجسم کرد ..... مطمئناً امیرعلی تمام این

Romandl

شرکتی که زن از آن صحبت می کرد را بر سر تمام مسئولانش خراب می کرد .

- خب ، درست شد ..... حالا می خوای بری بیرون تا مادرتم نظر بده ؟

خورشید لبخند رضایت بخشی بر لب آورد و سر تکان داد .

زن پرده را آرام کنار داد و خورشید از پس پرده ،با شکوهی غیر قابل باور پدیدار شد و با قدم هایی آرام بخاطر سنگینی لباس ، به سمت مادرش حرکت کرد ..

فرنگیس خانم شوکه از دیدن شکوه و جلال خورشید ، لبانش را بر هم فشرد و نفهمید کی دخترکش در میان دیدگانِ تار شده اش لرزید و شد قطره اشکی که روی گونه اش رد انداخت ..... دخترش کم از دختران شاه پریون نداشت .

- لا حول و ولا قوت الا باالله .....

- قشنگه مامان ، نه ؟

Romandl

- بی نظیره خورشید ..... به نظر من اگه تا فردا صبح هم تمام این پاساژ و برای پیدا کردن لباس عروس بگردی ، لباسی به این زیبایی پیدا نمی کنی .

- منم همین نظر و دارم ..... همین و می خوام .

فرنگیس خانم دستی به چشمانش کشید و نگاهش را به زن فروشنده داد :

- قیمت لباس و تاج با هم چند ؟

- قابلتون و نداره ، لباس ، بیست و یک و هشتصد ..... تاج هم سه و دویست .

فرنگیس خانم ابروانش بالا رفت ..... لباس از آنچه که فکرش را می کرد هم گران تر بود ..... این لباس لااقل پول چهار پنج ماه حقوق ماهیانه همسرش بود .

اما خورشید سرمست سر تکان داد :

- ممنون ..... همین تاج و لباس رو می خریم ..... فقط لطفا شماره اون آرایشگاهی که گفتید رو هم بدید ممنونتونم میشم .

- چشم حتماً .

Romandl

***

خورشید و فرنگیس خانم به خانه برگشته بودند و خورشید با آنکه بدنش احساس ضعفی جزئی می کرد ، اما تمام جانش پر بود از هیجان خرید لباسی که دوستش داشت و می دانست می تواند با آن ، امیرعلی را در یک حرکت کیش و مات کند .

با شنیدن صدای زنگ خانه ، نگاهش را از پنجره به آسمان تیره وتار داد ..... آنقدر در فکر برگشت و غافل گیری امیرعلی فرو رفته بود که نفهمید که کی شب شد و آسمان یک پارچه سیاه شد .

به سمت در دوید و پرده جلوی در را کنار زد و چفت در را کشید و نگاهش به قامت بلند و چهره جذب امیرعلی اش افتاد ..... امیرعلی با دیدن لبخند پت و پهن روی لبان خورشید و چشمان شیطان و برق افتاده او ، ابروانش بالا رفت .

- سلام آفتاب خانم .

خورشید تنش را کنار کشید و اجازه داد امیرعلی داخل شود و در را ببندد .

- سلام امیرعلی آقا ..... خسته نباشید .

Romandl

امیرعلی دستش را بالا آورد و با شستش آرام لبان خندان او را لمس کرد .

- همیشه به خنده ..... جریان چیه ؟

خورشید شانه هایش را بالا داد و لبخندش پت و پهن تر شد .

- لباس عروسی که می خواستم و پیدا کردم و خریدم .

- آفرین ..... حالا چه جور لباس عروسی خریدی ؟

خورشید شیطنت آمیز ابروانش را چندباری بالا انداخت و از زیر بار جواب دادم طفره رفت ..... امکان نداشت اجازه دهد امیرعلی تا زمان عروسی چشمش به لباس عروس او بی افتد .

- بماند .

امیرعلی گردن سمت او خم کرد و با ابروان بالا رفته به چشمان فریبنده او نگاه کرد :

- بماند ؟ دم درآوردی آفتاب خانم .

- تا عروسی که چیزی نمونده ..... می تونی چند روزی صبر کنی عزیزم .

Romandl

امیرعلی سری به معنا تایید تکان داد و دست آزادش را دور کمر خورشید حلقه کرد و پرده را کنار زد و به سمت خانه راه افتاد و آرام گفت :

- این بار سومه که دارم میگم که داری با من بد تا می کنی ..... فقط داری کار و برای من سخت ترش می کنی ..... داری با چیزی بازی می کنی که برای مردا حکم بازی با دم شیر رو داره ..... به فکر خودت نیستی ، به فکر اون بچه بدبخت توی شکمت باش ..... لازم نیست منه گرسنه و حریص تر از اینی که هستم بکنی آفتاب خانم .

خورشید هم انگار تنش برای هم آغوشی های داغ و پر تب و تاب گذشته اشان که زمان زیادی هم از آن گذشته بود ، می خارید که در جواب امیرعلی ، تنها چندباری برای او ابرو بالا پایین کرد و به گفتن " برام یک ذره هم مهم نیست " بسنده کرد و تنی تکان داد و خودش را از حصار سینه امیرعلی بیرون کشید و زودتر از او وارد خانه شد .

امیرعلی لبخندی به این عکس العمل خورشید زد و با گوشه شستش ، گوشه لبش را لمس نمود و به دنبال خورشید وارد خانه

Romandl

شد و به فرنگیس خانم که با قدم های تند این طرف و آن طرف می دوید و وسایل و ساک هایشان را جمع و جور می کرد و آقا رسولی که کارتن نسبتاً بزرگی را گوشه راهرو می گذاشت ، سلام کرد .

فرنگیس خانم که هیجان جابه جایی ، در لبخند روی لبش پیدا بود ، سر بالا آورد و جواب سلام او را داد :

– سلام پسرم ، خسته نباشی .

– سلامت باشید فرنگیس خانم ..... همه وسایلتون و جمع کردید ؟

آقا رسول هم لبخند زنان نگاهش را به امیرعلی داد ..... اینکه زندگی اشان بالاخره بعد از کلی بدبختی قرار بود روی دور خوشش بی افتد ، اینکه قرار بود از این ویرانه ای که اسم خانه رویش گذاشته بودند ، بیرون بروند ، اینکه دیگه لازم نبود نگران پول کرایه خانه باشد ، به نظرش بهترین اتفاق بود .

– آره مهندس ، همه لباسامون و جمع کردیم ..... فرنگیس بساط چایی و سماور و هنوز جمع نکرده ، چایی هست ، تا شما

Romandl

می شینید و خورشید براتون چایی می ریزه ، ماهم لباسامون و می پوشیم.

– امیرعلی آقا ، امروز سالار زنگ زده بود ، یه چیزی گفت که ذهن منم مشغول کرد ..... گفت تا رضایت همسرتون نباشه ، نمی تونید با خورشید عقد دائم کنید .

امیرعلی نگاهش را سمت فرنگیس خانم که این سوال را از او پرسیده بود کشید .

– لیلا بخاطر اینکه الان نزدیک دو ماهه خونه زندگیش و رها کرده و رأی دادگاه مبنی بر عدم تکمینش هست ، اجازه عقد مجدد و بهم داده .

– خب پس ، مشکلی از این نظر نیست .

***

همه چیز روی دور تند خودش افتاده بود ..... آنقدر که وقتی خورشید به خودش آمد ، خودش را دراز کش روی صندلی آرایشگاه و زیر دست آرایشگرش دید .

Romandl

- خب خانم خشگله می خوای لباس عروست و تنت کن که آرایش موهاتم انجام بدم و کارت دیگه تموم بشه ..... به شوهرت هم زنگ بزن بگو تا چهل دقیقه دیگه کارت تمومه و می تونه بیاد دنبالت .

خورشید تن خشک شده اش که از ساعت هفت صبح تا الان که ساعت دوازده ظهر را نشان می داد ، بی تحرک زیر دست آرایشگر خوابیده بود را روی صندلی تکانی داد و جمع و جور نمود و از روی صندلی بلند شد .

- باشه چشم .

سمت جعبه بزرگ براق لباس عروسش رفت و لباسش را با کمک دستیار آرایشگر پوشید و موبایلش را برداشت و شماره امیرعلی را گرفت و دوباره روی صندلی آرایشگر نشست تا آرایشگر کار موهایش راهم تمام کند .

- جانم .

- سلام آفتاب خانم ..... کارت تموم شد ؟ من خیلی وقته که از آرایشگاه مردونه زدم بیرون و ماشین و تحویل گرفتم ..... الان هم سروناز زنگ زد گفت خونه رو برای شب آماده کرده .

Romanoi

- دستش درد نکنه ، چقدر دلم براش تنگ شده ..... راستی آرایشگرمم میگه تا چهل دقیقه دیگه کارم تمومه ..... میگم امیرعلللی .....

- جانم .

صدایش را پایین تر از حد معمول آورد و پچ پچ مانند ، جوری که حرف هایش به گوش زن آرایشگر نرسد گفت :

- میگم ..... مادرتم برای عقدمون می یاد ؟

- آره ، صبح باهام تماس گرفت و گفت خودش و برای عقد و عروسیمون می رسونه .

- خدارو شکر ..... نگران بودم که نخوان تو عقدمون باشن ..... آخه می دونی ، اینجوری همه فکر می کنن ، خانم کیان راضی به ازدواجمون نیست .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و چنگی در موهای سشوار کشیده اش زد ..... مادرش را خوب می شناخت ،با اینکه زبانی موافقتش را با ازدواج آنها و شرکت در مراسم عقد و عروسی اشان اعلام نموده بود ، اما هنوز هم می شد آثار نارضایتی دلی اش را در چهره اش دید .

Romandl

- مهم منم خورشید ..... مهم زندگی منه که تو رو انتخاب کرده ..... مهم منم که دوستت دارم ، مهم منم که عاشقتم ..... من مادرم و دوست دارم ..... بی نهایت براش احترام قائلم ، بعد از پدرم مادرم شد غمخوار من و زندگیم ..... اما باز این منم که باید شریک زندگیم و انتخاب کنم ..... تو انتخاب اول و آخر منی . تو نشون دادی تنها کسی هستی که می تونی ویرونم کنی و از اول بسازیم ..... تو کسی هستی که می تونی با یک نگاه ضربان قلبم و بهم بریزی ..... من برای بغل کردنت ، برای بوسیدنت ، برای اون بچه داخل شکمت ، جونم و هم میدم ..... پس بهتره بجای اینکه نگران اومدن یا نیومدن این و اون باشی ، تمام فکر و ذکرت معطوف من باشه .

لبخندی به وسعت اقیانوس ها بر لبان خورشید ظاهر شد ..... مگر می شد عاشق این مرد نشد ؟؟؟ اصلا مگر امکان داشت بدون وجود این مرد نفس کشید و زندگی کرد ؟؟؟

- امیرعلی ..... شک نکن که تمام فکر و ذکر دقیقه به دقیقه زندگی من فقط تویی ..... من معنی زندگی رو با تو فهمیدم ، معنی دوست داشتن و با تو درک کردم و عشق و ..... با وجود

Romandl

تو تونستم لمس کنم ..... باور کن اون هوایی که تو داخلش نفس نمی کشی ، برای من حرومه .

صدای بم تر شده و دورگه امیرعلی که نشان از حالی به حالی شدن او بود ، در گوشش پیچید و تمام تنش را مور مور کرد :

- تا روز بخواد شب بشه و تو بخوای برگردی به خونم و منم با خیال راحت بغلت کنم و دمار از روزگارت در بیارم ، پدر خودم در اومده .

خورشید تک خنده صدا داری کرد و امیرعلی حریصانانه تر زمزمه کرد :

- بخند عزیزم که این آخرین خنده های از ته دلتِ ..... چهل دقیقه دیگه کنارتم .

- باشه پس ، می بینمت .

- خداحافظ آفتاب خانم .

- خورشیدم ، خورشید ..... خداحافظ .

و همانطور در حالی که لبخندی بر لب داشت ، موبایلش را پایین آورد و نگاهش را به تصویر خودش در آینه مقابلش داد ..... با

Romandl

خودش که رو در بایستی نداشت ، از دیدن زیبایی اش سیر نمی شد .

با اتمام کار ، آرام از روی صندلی اش بلند شد و دستی به تاج بزرگ روی سرش کشید .

- تو زیباترین عروسی هستی که من درست کردم ..... البته لباستم واقعا فوق العاده است .

خورشید لبخندی از داخل آینه به آرایشگرش که پشت سرش ایستاده بود ، زد و تشکر مختصری نمود .

یکی از دستیاران آرایشگر سرش را از لای در داخل فرستاد :

- عزیزم همسرتون رسیدند ، الان تو سالن ایستادن .

خورشید به سمت در چرخید و سعی کرد نفس عمیقی بکشد بلکه بتواند بر هیجان مسلط شده بر درونش فائق آید ..... همین شنیدن خبر آمدن امیرعلی ، ضربان قلبش را تساعدی بالا برده بود .

- به داماد بگو پشتش و به عروس ما بکنه ..... می خوام با عروس خوشگلش سورپرایزش کنم .

Romandl

- چشم فاطیما جون .

با رفتن دختر جوان ، خورشید بار دیگر خودش را درون آینه از بالا تا پایین رصد کرد ..... همه چیز مرتب و عالی و صد البته زیبا به نظر می رسید .

- بهتره شوهرت و بیشتر از این منتظر نذاری عزیزم ..... هرچند اگه بتونه تا آخر شب بهت امان بده و کاری به کارت نداشته باشه ، هنر کرده و ایول داره .

خورشید با همان هیجان خوشایند نشسته در جانش به سمت در چرخید و آرام از اطاق مخصوصش خارج شد و وارد سالن شد و امیرعلی را در فاصله سه چهار متری خودش ، و پشت به خودش ، در کت و شلواری خاکستری روشن دید .

امیرعلی با شنیدن صدای باز شدن در و ثانیه بعد صدای قدم های موزون خورشید ، تمام جانش برای چرخیدن و دیدن خورشیدش ، دل دل کرد و بالا آمد .

خورشید همانطور خندان جلو رفت و آرام دست روی شانه امیرعلی گذاشت و حضورش را در فاصله چند سانتی او اعلام کرد و امیرعلی دست گل به دست اما بی طاقت چرخید و چشم در

Romanak

چشم دختری شد که همچون ملکه های اساطیری مقابلش ایستاده بود و به او لبخند می زد .

خورشید همانطور خندان با سری که به عمد با ناز به سمتی خم کرده بود ، به امیرعلی کیش و مات شده مقابلش نگاه کرد ..... امیرعلی ای که انگار جداً حتی توان حرف زدن و تکلم کردن هم از او گرفته شده بود .

- نمی خواین دست گلم و بهم بدید جناب کیان ؟

امیرعلی بی اختیار چندبار پلک زد ..... نفس های تند شده نامرتبش و ضربان قلبی که نگفته هم بالا رفتنش پیدا بود ، به خورشید می فهماند که امیرعلی بی شک امروز روز سختی را در پیش دارد .

امیرعلی در حالی که نگاه چسبیده به چشمان خورشیدش را جدا نمی کرد ، دست آزادش را به سمت گره کروات طوسی اش برد و بی دلیل آن را چک کرد ..... این دست و پا گم کردن ها از اویی که همیشه ، قد و قامت و جلال و جبروتِ خودش دلیلی بود برای دست و پا گم کردن دیگران ، بعید به نظر می رسید .

Romandl

با تعللی آشکارا ، در حالی که خورشید می توانست نگاه برافروخته اش را ببیند ، دست گل را به دست او داد ..... حس می کرد نه تنها بر روی پیشانی اش ، بلکه دور تا دور گردنش ، قطرات ریز عرق نشسته و از جای جای تنش حرارت و گرما بیرون می زند .

- چرا چرا بفرما .

و نگاهش را این طرف و آن طرف برای پیدا کردن شنل خورشید ، چرخاند ..... امکان نداشت اجازه دهد چشمان دیگری به گوشه ای از این زیبایی بی بدیل او بی افتد .

- شنلت کو ؟

خورشید با ابرو به پشتی صندلی ای که دو متر آن طرف ترشان قرار داشت ، اشاره کرد .

- اونجاست جناب کیان .

امیرعلی بی توجه به مزه پراندن های روی مخ خورشید ، قدم سمت صندلی برداشت و شنل را برداشت و روی شانه های برهنه خورشید انداخت و خواست دو بنده لبه شنل را ببندد و گره بزند که چشمانش در یک آن به بالا تنه لباس خورشید که انگار به

Romandl

زیباترین وجه ممکن سینه های مرمرین او را قاب گرفته بودند افتاد و نفسش برای لحظه ای رفت و حس کرد به گویی آتشینی تبدیل شده که دیگر نه تنها تمام جان خودش را ، بلکه خورشید را هم میان شعله های زبانه کشیده از جای جای تنش ، به آتش می کشد .

میان دست و سوت آرایشگر و دستیارانش ، از سالن زیبایی خارج شدند و خورشید توانست ماشین لاکچری و گل زده امیرعلی را مقابل در سالن ببیند ..... در خواب هم نمی دید یک روز چنین ماشین آخرین سیستمی که شاید مدل آن در ایران به صدتا هم نمی رسید ، ماشینِ روز عروسی اش شود .

امیرعلی در ماشین را برای او باز کرد و کمک کرد خورشید روی صندلی جلو بنشیند و لباسش را جمع و جور کند.

خورشید روی صندلی اش جای گرفت و کلاه شنلش را اندکی عقب داد و به امیرعلی که کلافه پشت فرمان نشست و قبل از روشن کرد و راه انداختن ماشین ، گره کرواتش را که انگار پا روی خِر خِره اش گذاشته بود ، شل می کرد ، نگاه انداخت .

Romandl

دست سفید و انگشتان ناخن کاشته شده صورتی سفیدش را روی دست حرارت گرفته امیرعلی گذاشت و فشرد .

- نگفتی .

امیرعلی بی آنکه نگاهش را از مقابلش بگیرد و به او بدهد ، ماشین را روشن کرد و جوابش را داد :

- چی رو ؟

- اینکه قشنگ شدم یا نه ..... یا مثلا لباسم قشنگه یا نه .

امیرعلی برای ثانیه ای از گوشه چشم نگاهش را سمت خورشید و آن چشمان فتنه گر و لبانی که انگار برجسته تر از قبل به نظر می رسید و قصد جانش را کرده بود ، کشید .

- خودت خوب می دونی من خیلی آدم ابراز احساسات کلامی نیستم ..... اما بجاش تو کارای عملی تبحر خاصی دارم ..... حالا نظرت چیه بجای اینکه ماشین و سمت باغ و استادیو بکشونیم ، بریم خونه و من به طور عملی و یه ذره هم خشن جواب سوالت و بدم ؟؟؟ ها ؟؟؟

Romandl

خورشید متعجب از جواب امیرعلی به خنده افتاد ..... امیرعلی مرد کارها و حرف های غیر منتظره بود ..... انتظار داشت امیرعلی از لباسش تعریف کند ، یا درباره قیافه تغییر کرده اش حرف بزند ..... نه اینکه حرف را به خانه رفتن بکشاند .

- جوابم و ندادی ؟ ماشین و سمت خونه بکشونم ؟

خورشید با خنده دست از روی دست اویی که انگار هر لحظه حرارتش بالاتر می رفت برداشت .

- دستتون درد نکنه جناب کیان ، راضی به زحمت شما نیستم .

به باغ رسید و امیرعلی ماشین لاکچری و خاصش را مقابل برکه بزرگی که میان باغ واقع شده بود ، متوقف کرد و کمک کرد خورشید از ماشین پیاده شود و شنلش را در بیاورد .

نگاه بی اختیارش سمت لباس عروس در تن خورشید چرخید و کلافه و حریصانه ، لبانش را روی هم فشرد و نگاهش را به هر ضرب و زوری که بود از او جدا کرد و سمت و سوی دیگری کشاند و چنگی در موهایش برد بلکه بتواند بر خودش مسلط شود .

Romandl

خورشید تمام مدت با لبخندی بر لب ، نگاهش را به چشمان فراری و بی قرار امیرعلی داده بود و بلند نمی کرد ..... دست بالا برد و موهای اندک درهم رفته امیرعلی را با نوک ناخن های کاشته شده اش سر و سامانی داد :

- انقدر از آرایشگاه تا اینجا به این موهای بدبخت چنگ زدی که آخر سر موهات و بهم ریختی .

- بهم ریختن این موها بهتر از بهم ریختن سر و وضع تو هستش .

- به سر و وضع من چی کار داری ؟

امیرعلی حرصی از گوشه چشم نگاهش را سمت خورشید کشاند ..... این بی طاقتی آزار دهنده ، این کلافگی و هزارتا درد و مرض دیگری که از یک ساعت پیشی که خورشید را دیده بود ، به جانش افتاده بود ، داشت اندک اندک تمام روحش را در بر می گرفت و دمار از روزگارش در می آورد .

- من کاری به ریخت و قیافت ندارم ..... این شکل و شمایل جدیدته که داره پدرم و در می یاره .

و نگاه کلافه اش را این طرف و آن طرف چرخاند و غر غر کنان ادامه داد :

Romandl

- پس این عکاس لعنتی کجا گیر کرد ؟ ..... بیا عکست و بگیر ما بریم دنبال زندگیمون دیگه ..... چرا امروز انقدر هوا گرمه .

خورشید خندید ..... انگار امروز روز خنده های او بود و روز کلافگی های امیرعلی ..... وقتی امیرعلی اینگونه پشت سرهم و بی وقفه غرغر می کرد و بهانه می آورد ، یعنی بیش از آنچه که نشان می دهد ، کلافه و پریشان شده .

- از جناب کیانی که خدای تظاهر به بی تفاوتی و سردیه ، بعیدِ اینجور کلافگی .

- داری پا رو دم شیر میذاری خورشید ، پا رو دم شیر میذاری .

زمان آنچنان طولانی نگذشت که دختری به همراه دوربین و سه پایه اش سمتشان آمد و سلام علیک و تبریک گفت .

- تبریک می گم بهتون ..... امیدوارم خوشبخت بشید .

امیرعلی که انگار هنوز هم در همان حال و هوای ثانیه های پیشش قرار داشت و گرمای آزار دهنده ای احاطه اش کرده بود ، سری تکان داد و پف کلافه ای کشید .

Romandl

روز عروسی اش را با لیلا ، به خوبی به خاطر می آورد ، با آنکه آن زمان تنها یک پسر بی تجربه خام ، که هیچ تجربه ای از زندگی مشترک نداشت ، بود ، اما هیچ کدام از اتفاقات امروز برایش رخ نداده بود ..... آن روزها نه خبری از کلافگی بود و نه خبری از این آشفتگی و دستپاچگی .

دختر سه پایه و دوربینش را آن طرف برکه رو به امیرعلی و خورشید آماده کرد .

– لطفا پنج شش متر برید عقب ..... من ، سه ، دو ، یک رو که گفتم ، شما دست تو دست هم و در حالی که تو چشمای هم نگاه می کنید ، به سمت برکه راه می افتید و باهم آروم حرف می زنید ..... به برکه که رسیدید ، عروس خانم شما نگاهت و از شوهرت می گیری میدی به برکه و دستت و دور ساق دستش حلقه می کنی و سرت و به بازوش می چسبونی و پلکت و آروم می بندی .

به خواست فیلم بردار عقب رفتند و خورشید پنجه در پنجه امیرعلی فرو کرد و با شماره یک ، در حالی که امیرعلی نگاهش

Romandl

را نگاه خورشید چسبانده بود ، به سمت برکه راه افتادند و امیرعلی در همان حال آرام گفت :

– حس ششم میگه ، این زنه تا امروز دمار از روزگار من در نیاره دست بردار نیست .

خورشید خنده ای کرد و با رسیدن به برکه زلال مقابلشان ، دست دور ساق دست امیرعلی حلقه نمود و خودش را به بازوی او فشرد و سر به بازویش تکیه داد و آرام پلک هایش را بست .

– عالی عالی ..... حالا آقا داماد ، یه دستتون و پشت کمر عروس خانم بذارید و عروس خانم شما هم کاملا رو به عقب خم بشید ،انگار رو دست ایشون خوابیدید ..... آقا داماد شما هم رو تن همسرتون کمی خم بشید و انگار که قصد دارید بالا تنه خانومتون و بو بکشید ، پلک هاتون و می بندید و بو می کشید و بالاتر می یاین ، به انتهای گردن عروس خانم که رسیدید ، گردنش و می بوسید و تمام ..... عروس خانم شما هم اگه بتونید گردنتون و کامل به عقب متمایل کنید که تصویر بهتر بیفته .

Romandl

امیرعلی نفس کلافه و عمیقی کشید و نگاهش را این طرف و آن طرف چرخاند ..... این کار برای او ، همانند همان ریختن یک لیتر بنزین بر روی ذغالی برافروخته و آماده آتش بود .

– دیدی چی گفتم ..... هیچ وقت حس ششم من اشتباه نمی کنه ..... این فیلم بردار لعنتی قرار امروز خون و من و بریزه .

و دست پشت کمر خورشید گذاشت و خورشید بازوی او را محکم میان پنجه هایش فشرد و روی دست او خم شد و فضا را برای امیرعلیِ داغ کرده محیا کرد .

– خوبه ..... سه ، دو ، یک ، شروع .

امیرعلی در حالی که حس می کرد گیج گاهش نبض گرفته و شبنم های ریز عرق روی پیشانی اش جا خوش کرده اند ، گردن مقابل بالا تنه خورشید خم کرد و دم عمیقی گرفت و در حالی که انگار برای یک آن وجود فیلم بردار را آن هم چند متر آن طرف ترشان فراموش کرد ، نوک بینی اش را روی پوست نرم و گرم قفسه سینه خورشید کشید و فکر کرد که خورشید واقعا عطر تن محشری دارد .

Romandl

پنجه هایش بی هیچ اختیاری در پهلوی خورشید فرو رفت و پلک های روی هم افتاد و با گرفتن دم عمیق دیگری لبانش را روی پوست گردنش به بازی گرفت و بوسه ای نه چندان آرامی بر گلوی او کاشت و باعث شد ضربان قلب خورشید هم بالا رود و مرتعش شود .

- عطر تنت بی نظیره خورشید ..... این بو من و دیوونه می کنه .

خورشید با حالی دگرگون شده پلک گشود و نگاهش را درون چشمان امیرعلی انداخت ..... مطمئن بود امیرعلی بر خلاف نمایش نیم ساعت پیششان اینبار دیگر بازی نکرده و تنها اندکی از بی قراری حریصانه اش را به نمایش گذاشته بود ..... انگار حالا هم او می توانست آن گرمایی که امیرعلی از آن حرف می زد را در جای جای تن و بدنش حس کند .

زمانی که کارشان در استادیو و باغ به پایان رسید ، آسمانِ بالا سرشان رو به تاریکی رفته بود و خستگی بر خورشید مستولی شده بود .

Romandl

امیرعلی شنل را روی شانه های خورشید انداخت و نگاهش را به چشمان اویی که آثار خستگی به وضوح در چشمان او نمایان بود ، داد .

– امروز با این وضع جسمانی که تو داری ، بدجوری خسته شدی .

خورشید با لبخندی بی حال نگاهش را به او داد ..... درست بود که امروز روز خستگی کننده ای برای او بود ، اما نمی توانست منکر به یادماندنی ترین بودن روز عمرش را شود .

– اگه زودتر به سالن برسیم تا من بتونم یه ذره بشینم ، خوب میشه .

با رسیدن به سالن عروسی ، خورشید توقع دیدن هر چیزی را داشت ، الا باغی که ورودی اش را با نورپردازی های خیره کننده و سبزه آرایی و گل آرایی های بی نظیری ، انتظار ورود آنها را می کشید .

ورودی باغ آنقدر رویایی بود که خورشید در یک آن به نظرش رسید که شاید قرار است از دروازه بهشت عبور کنند و وارد سالن عروسی اشان شوند .

Romandl

– خدای من ..... اینجا رو از کجا پیدا کردی امیرعلی ؟؟؟ ..... اینجا بی نظیره .

امیرعلی با لبخندی محسوسانه نگاه گذرایی به خورشیدی که با چشمان حیرت زده و لبانی که از سر هیجان به لبخندی باز شده بود ، دور و اطرافش را نگاه می کرد ، نگاهی انداخت .

– به منشیم دو هفته مهلت دادم تا بهترین سالن عقد و عروسی رو بهم معرفی کنه ..... سه چهار روز پیش هم این سالن و بهم معرفی کرد و منم بعد از یه بررسی اجمالی ، قرار داد و برای امشب بستم ..... می خواستم بهترین سالن و برات بگیرم که هر وقت یاد امشب افتادی ، به عنوان بهترین شب زندگیت ، ازش یاد کنی .

خورشید دو دستی دست راست امیرعلی را میان دستانش گرفت و فشرد ..... امیرعلی از جان برای او مایه گذاشته بود .

– تو بی نظیری امیرعلی ..... هزار بار بمیرم و از اول به این دنیا بیام ، از عشق تو پشیمون نمیشم .

با گذشتن از ورودی باغ ، خورشید چشمانش به استخر دایره شکل بزرگ میان محوطه سر سبز چمن کاری شده با آن فواره

Romanidl

ارتفاع بلند وسطش افتاد و عمارت باشکوه پشت سرش ، که کم از عمارت های سلطنتی اروپایی نداشت .

امیرعلی ماشین را مقابل عمارت متوقف کرد و خورشید توانست مادر و پدرش را به همراه زن سالار و خانم کیان و سروناز ، جلوی ورودی عمارت ببیند .

امیرعلی از ماشین پیاده شد و به سمت در سمت خورشید رفت و بعد از باز کردن در ، کمک کرد تا پیاده شود ..... میان سلام و صلوات آقا رسول و فرنگیس خانم و سروناز وارد سالن شدند و مستقیماً به سمت اطاق عقد راه افتادند ..... فقط چند دقیقه زمان باقی مانده بود تا امیرعلی خورشیدش را تا پایان عمرش ، برای خود کند .

خورشید از میان فامیل هایش که شاید بعضی از آنها را بیش از دو سه سال بود که ندیده بودشان گذشت ..... فامیل هایی که انگار تنها بخاطر وضع نامساعد زندگی آقا رسول ، دور کل خانواده اش را خط کشیده بودند .

فرنگیس خانم با اعتماد به نفس ، به همراه بغضی که به سختی کنترلش می کرد ، پشت سرشان حرکت می کرد و روی سرشان

Romandl

نقل و نبات می ریخت ..... یک عمر نگاه حسرت بار او بود که زندگی و خوشبختی دیگران را می دید و آه می کشید ..... اما انگار امشب جای همه چیز تغییر پیدا کرده بود ..... انگار حالا نوبت نگاه فک و فامیل خودش و آقا رسول بود که حسرت بار و گاهاً کینه توزانه دنبالشان کنند و رویشان بی افتد ..... فامیلی که هشت ماه پیش ، زمانی که در شرایط بد مالی قرار داشتند و به دنبال کمکی هرچند ناچیز بودند و آنها حتی از دادن جواب سلامشان هم دریغ کردند ..... و امشب به قصد دعوتشان کرده بود تا نشان دهد زمین چرخان است و سیب را که بالا بی اندازی ، هزار بار چرخ می خورد تا به زمین برسد .

با رسیدن به خواهر کوچیکه آقا رسول ، سلام و علیکی کرد و خوشامدی گفت ..... خانواده آقا رسول هم از همان دست خانواده هایی بود که هیچ وقت علاقه ای به برقراری ارتباطی گرم با آنها نشان نداده بودند .

- مبارک باشه فرنگیس جان ..... مبارک باشه . دخترت چطوری چنین پسری رو تور کرد ؟؟؟ ..... این مدل زرنگی ها از خورشید بعید به نظر می رسید .

Romandl

فرنگیس خانم با هزار ضرب و زور لبخندش را روی لبانش حفظ کرد ..... سهیلا هم پسر مجردی هم سن و سال سالار داشت و همیشه به گونه ای رفتار کرده بود که نشان دهد خورشید لیاقت پسرش را ندارد ، که نکند خدایی نکرده فرنگیس و یا خورشید ، فکر و خیالی درباره پسر او در ذهنشان راه بدهند .

– خورشید هیچ وقت تو کار تور کردن هیچ پسری نبوده و نیست ..... امیرعلی خودش خورشید و دید و خوشش اومد و انقدر رفت و اومد تا خورشید رضایت داد .

– خدا شانس بده ..... حالا دامادت چی کارس ؟

– کارخونه داره .

ابروان خواهر آقا رسول متعجب بالا رفت ..... فکر هر چیزی را می کرد ، الا کارخانه دار بودنِ داماد رسول .

خورشید و امیرعلی پشت سفره عقد مجلل و باشکوه بزرگی رفتند و روی مبل مخصوصشان نشستند و خورشید از آینه مقابلش نگاهی به امیرعلی انداخت که صدای روحانی درون اطاق عقد که خطبه عقدشان را آغاز کرده بود ، در گوشش پیچید .

Romandl

- خب به میمنت و مبارکی ، خطبه عقد این دو جوان رو قرائت می کنیم که انشاا.. زیر سایه ائمه و پدرمادرها و بزرگترها ، خوشبخت و عاقبت بخیر بشن ..... خب آقا داماد شناسنامه خودتون و عروس خانم و لطف کنید بدید که من عقد و جاری کنم .

امیرعلی از جایش بلند شد و دست درون جیب داخلی کتش کرد و شناسنامه خورشید و خودش را که میانش برگه دادگاه که رأی به ازدواج مجدد او داده بود را به سمت عاقد گرفت و عاقد با دیدن برگه تا شده ای میان شناسنامه او ، برگه را باز کرد و با دیدن محتوای نامه ، عادی سر تکان داد و چیزی درون دفترش وارد کرد و صیغه عقد را جاری کرد :

- بسم ا... الرحمن الرحیم ..... ان نکاه سنتی ، فمن رغب عن السنتی ، و لیس منی ..... دوشیزه محترمه مکرمه ، سرکارِ خانم خورشید معرفتی ، آیا وکیلم شما را به عقد آقای امیرعلی کیان آرا ، با صداق معلوم ، ۳۱۴ سکه تمام بهار آزادی ، یک دستگاه آپارتمان ۲۰۰ متری و ۱۴ شاخه گل رز و یک دست قرآن و آینه و شمعدان ، در بیاورم ؟ وکیلم ؟

Romandl

فرنگیس خانم بدون آنکه منتظر صدای کسی باشد ، سر بالا گرفت و با همان لبخند غرور آفرینش گفت :

- عروس رفته گل بیاره .

- به مبارکی انشاالله . برای بار دوم عرض می کنم ، آیا وکیلم شما را با صداقی که عرض شد ،به عقد دائم آقای امیرعلی کیان آرا در بیاورم ؟

اینبار این سروناز خانم بود که با همان لبخند نازک روی لبانش گفت :

- عروس رفته گلاب بیاره .

- به میمنتی انشاا.. ، برای بار سوم عرض می کنم آیا وکیلم ؟

خورشید نفس عمیقی گرفت و خواست بله از اعماق وجودش را بدهد که خانم کیان عصا زنان سمتش آمد و کنارش خم شد و جعبه مخمل شکل بزرگی را سمتش گرفت و باعث شد نگاه خورشید سمتش کشیده شود :

- مبارکت باشه ..... امیدوارم که تا آخر عمرتون زیر یه سقف به خوبی و خوشی با هم زندگی کنید .

Romandl

خورشید لبخند قدردانی بر لب آورد ..... انتظار حضور خانم کیان ، ان هم در مراسم عقد و عروسی اشان نداشت ..... چه رسد به چنین کادویی دادن . کادویی که در جعبه را باز نکرده ، می دانست باید سرویس طلای ارزنده ای داخلش وجود داشته باشد .

– ممنونم مادرجون ..... انشاالله زیر سایه شما .

– بهتره بیشتر از این پسر بی طاقت من و معطل نکنی و بلت و بدی .

– برای بار چهارم عرض می کنم. آیا وکیلم ؟

خورشید از درون آینه مقابل پایش ، نگاه براقش را به امیرعلی داد و محکم ترین بله عالم را تقدیم امیرعلی اش کرد :

– با اجازه پدر مادرم و بزرگتر ها ..... بله .

***

چهار ماه همچون برق و باد گذشته بود ..... چهار ماهی که برای خورشید لحظه به لحظه اش عشق بود و محبت های زیر پوستی غیر مستقیم و گاهاً ..... مستقیم امیرعلی .

Romandl

وارد ماه ششم شده بود و با وجود لباس های گشاد و بازی که می پوشید ، اما باز هم این شکم برجسته و بزرگ شده اش چیزی نبود که در چشم نرود و دیده نشود ..... انگار هر چقدر به ماه های آخر نزدیک تر می شد ، راه رفتن که هیچ ، نفس کشیدن و خوابیدن هم برایش سخت و سخت تر می شد .

روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و بِه هایی که سروناز به دستور خانم کیان برای او قاچ می زد و برایش می آورد را می خورد ..... به عقیده خانم کیان ، زن بارداری که بِه بخورد بچه خوش سیما و باهوشی به دنیا می آورد .

- بفرمایید خورشید خانم .

با شنیدن صدای سودابه از کنار سرش ، توجه اش از تلویزیون گرفته شد و به معجونی که سودابه سمتش گرفته بود و باز هم از سفارشات خاص خانم کیان بود افتاد و چهره اش درهم رفت و نالان شد .

- به خدا دیگه جا ندارم . این بِه ها رو هم به زور دارم پایین می فرستم .

Romandl

– سروناز خانم براتون درست کردن و گفتن کنارتون بشینم تا تمومش کنید .

خورشید نچی کرد و به سختی از جا بلند شد و پیش دستی به دست به سمت آشپزخانه راه افتاد و وارد شد ..... علاوه بر توجه های بی حد و نصاب امیر علی ، سروناز هم بسیار پیگیر خواب و خورد و خوراکش بود.

– سروناز جون من و با بشکه اشتباه گرفتی که هی میدی بهم که بریزم تو این شکم ؟

سروناز به سمت خورشید که آرام و هن هن کنان پشت میز ناهارخوری نشسته بود چرخید و پیش دستی بِه را درون دستش دید .

– هنوز که بِهت و نخوردی . اینا رو که یک ساعت پیش برات آوردم .

– بابا سروناز جون انقدر بهم چیز میز میدی که کم مونده بیارم بالا ..... حالا اینا رو ولش کن ..... سروناز جووون ؟؟؟

سروناز به سمت سینک برگشت و کاهو های درون دستش را برگ برگ کرد و درون آبکش پر از آب مقابلش انداخت.

Romandl

- بله .

- میگم ، می یاین بریم بیرون ؟

- بیرون ؟ مثلاً کجا ؟

- تولد امیرعلی ، یک هفته دیگه است ..... می خوام برم براش یه چیز خاص و به خصوص بخرم .

- با این وضعت ؟ به نظر من بیرون نری بهتره ..... اگر هم خیلی اصرار داری ، صبر کن شب آقا بیاد با خودش برو خرید .

خورشید چهره در هم کشید و گاز بی میلی به قاچ بِهِ سر چنگالش زد .

- میگم می خوام برای تولدش کادو بگیرم ..... می خوام سورپرایزش کنم . بعد اون وقت با خودش برم ؟

- دیدی که آقا تا چه حد روت حساس تر شده ..... علاوه بر اینکه در روز دو سه بار به خودت زنگ می زنه و حالت و می پرسه ، دو سه بارم به من زنگ می زنه و حالت و می پرسه ..... یه ذره پات ورم کرده ، زمین و زمان و بهم دوخته که چرا مچ پات ورم کرده ..... دیگه خدا اون روز و نیاره که یه بلایی هم

Romandl

سرت در بیاد ..... خودمون باید شیک و سنگین بی خیال زندگی و نفس کشیدنمون بشیم که همه امون و یک دم از دم تیغ می گذرونه و خونمون و می ریزه ..... والا این آقا هم از وقتی که فهمیده تو حامله ای زیادی رفتارای عجیب و غریب از خودش نشون میده ..... گاهی فکر می کنم شدی دین و دنیای آقا و ..... اگه خدایی نکرده یه اتفاقی برات بی افته ، دین و دنیاش و باهم می بری .

خورشید ذوق زده از حرف های سروناز ، خنده ای کرد و در جایش تکانی خورد ..... اینکه از کسی بشنود که دین و دنیای امیرعلی شده ، قند در دلش آب می کرد ..... امیرعلی مرد تو داری بود ، اما وقتی سروناز هم با وجود تو داری امیرعلی ، متوجه این موضوع می شد ، یعنی عشق امیرعلی به او آنقدر عمیق و گسترده بود که امیرعلی دیگر توانی برای پنهان کردنش نداشت .

- نخند خورشید ..... آقا رو این مسائل خیلی حساسه ..... بهتره که فکر بیرون رفتن و از سرت بندازی بیرون .

سودابه هم کنار خورشید نشست و سینی برنج را مقابلش گذاشت و شروع به پاک کردنش کرد که خورشید در یک حرکت سینی

Romandl

را از مقابل دست او کشید و جلوی خودش گذاشت و مشغول پاک کردنش شد ..... این بیکاری بدجوری خوره جانش شده بود .

- من پاکش می کنم .

سروناز اینبار با اخم چرخید و نگاهش را مستقیماً سمت خورشید گرفت .

- مثل اینکه تو دلت می خواد امروز یه جوری به یه نحوی یه بلایی سر خودت بیاری .

خورشید بی توجه به اخم و تخم سروناز مشغول پاک کردن برنجش شد و تنها گفت :

- کسی تا حالا با یه برنج پاک کردن بلایی سرش نیومده که من نفر دوم باشم .

با حس تکان خوردن شکمش ، ذوق زده دستش را روی شکمش گذاشت و لبخند پت و پهنی تحویل سروناز داد .

- بیا پسرمم تکون خورد ، حرفم و تأیید کرد .

Romandl

سروناز ناچاراً پفی کرد و به سمت سینک برگشت و خورشید برنج ها را پاک کرد و تحویل سودابه داد .

- سروناز جووون ..... بریم ؟؟؟

- خورشید .

- تروخدا ..... می خوام امیرعلی رو خوشحالش کنم .

- خدایی نکرده بلایی سرت در بیاد ، بجای اینکه خوشحال بشه ، از دست همه امون عصبانی میشه ..... بیشتر از همه هم از دست من .

خورشید پلک هایش را نازک کرد و با چفت کردن پنجه هایش درهم و گرفتن دستانش مقابل سینه ، سعی کرد قیافه اش را ملتمس و مظلوم نماید .

- تروخدا سروناز جون ، خواهش می کنم ..... قول میدم مواظب و مراقب خودم باشم .

سروناز نگاهش به چشمان ملتمس خورشید افتاد و دو دل شد .

- اگه اتفاقی بیفته چی ؟

- چیزی نمیشه .

Romandl

- خیله خب ..... فقط زود میریم ، زودم برمی گردیم . زیاد طولش نمی دیم .

چشمان خورشید با شنیدن رأیِ صادر شده سروناز درخشید و لبخندش پت و پهن شد و با صدای هیجان زده و بلندی گفت :

- پس من رفتم حاضر شم ..... عاشقتم سروناز جون .

به سمت اطاق مشترک خودش و امیرعلی که از یک ماه پیش با تمام اسباب و اساسیه به اطاق سابق خودش نقل مکان پیدا کرده بود رفت ..... امیرعلی حتی بالا پایین رفتن از پله ها را هم برای او ممنوع نموده بود .

مانتو پانچو خاکستری تیره نخی ای را به همراه شلوار کشی سفیدی به پا زد و شال سفیدش را هم روی موهای دو رنگ شده اش انداخت و سر کرد ..... هوا گرم بود و احتیاجی به بیشتر پوشاندن خودش نبود .

در عرض چند دقیقه آژانسی گرفت و به سودابه سپرد اگر امیرعلی به خانه زنگ زد بگوید او حمام است و حرفی از بیرون رفتنشان به میان نیاورد .

Romandl

به سمت جمهوری که یکی از مراکز بورس کت و شلوار مردانه بود ، راه افتادند ..... تمام جان خورشید پر بود از ذوق خریدن هدیه ای که بتواند در حد و اندازه و لیاقت امیرعلی اش باشد .

آهسته راه می رفتند و خورشید نگاهش را درون ویترین مغازه های جمهوری می چرخاند ..... با دیدن کت و شلواری بادمجانی سیری ، دست به کمر گرفت و اشاره ای به کت و شلوار درون تن مانکن کرد .

- اون کت و شلوار بادجونیه چطوره سروناز جون ؟

سروناز رد انگشت خورشید را گرفت و با دیدن کت و شلوار مد نظر خورشید ابروانش بالا رفت .

- تو این چند سال ندیدم آقا از این مدل رنگا بپوشه ..... این مدل رنگها خریدنشون ریسکه . ممکنه آقا نپوشه .

خورشید لبانش را جمع کرد و روی هم فشرد و با حس پشیمانی باز راه افتادند ..... یک ساعتی بود که همین طوری بی هدف اما آرام راه می رفتند که نگاه خورشید مجدداً به کت و شلوار فوق العاده خاصی درون ویترین مغازه ای چسبید و ذوق زده دست سروناز را از روی چادر گرفت و فشرد .

Romandl

– سروناز جون ، اون کت و شلوار راستیه رو نگاه کن ..... فوق العاده است ، نه ؟ ..... رنگش عالیه .

سروناز که نگران پیاده روی طولانی مدت خورشید بود ، بدون اینکه دقیق نگاهش را روی کت و شلوار بچرخاند و بفهمد منظور خورشید کدام است ، نظرش را پراند :

– آره خوبه . می خوای همین و بگیر بریم ..... اگه می دونستم قراره این همه راه بریم ، به هیچ عنوان قبول نمی کردم بیایم بیرون .

خورشید دست به کمر اندکی قوس پیدا کرده اش گرفت ..... سروناز راست می گفت ، این راه رفتن طولانی مدتشان ، باعث پیچیدن دردی موزیانه در کمر و اندکی هم زیر شکمش شده بود ..... اما با این وجود به هیچ عنوان این درد را در چهره اش نمایش نداد و برعکس لبخندی بر لب نشاند و با ابرو به داخل مغازه اشاره کرد .

– من خوبم سروناز جون ..... حالا بیا بریم داخل و دعا کنیم این همون کت و شلواری باشه که می خوام .

– نبودم باید برگردیم . راه رفتن بیش از این ممنوعه .

Romandl

داخل شدند و خورشید بعد از سلام علیک ، کت و شلوار مد نظرش را درخواست کرد .

- چه رنگی مد نظرتونه ؟

- چه رنگ هایی داره ؟

مرد فروشنده به ردیف کت و شلوارهای آویزان از رگال گوشه فروشگاه اشاره کرد و خورشید هیجان زده به تونالیته های رنگی فوق العاده کت و شلوارها نگاه کرد و رنگ نسکافه ای تیره ای را انتخاب کرد .

- میشه این و بیارید بیرون ..... قیمتشون چنده ؟

- قابل شما رو نداره ..... چهار و هشتصد . جنس و پارچه و دوخت تضمین شدست . خیالتون راحت .

ابروان خورشید از شنیدن مبلغ کت و شلوار بالا رفت ..... فکر نمی کرد یک کت و شلوار بخواهد تا این حد گران باشد .

مرد که چهره متعجب خورشید را دید ، آستین کت را سمت خورشید گرفت .

Romandl

- خودتون جنس پارچه رو لمس کنید ، دوخت فوق العادش و نگاه کنید ..... یکی از پر فروش ترین کارهامونه . این کار مرگ نداره .

خورشید نگرانی از موجودی درون کارت عابر بانکش نداشت ..... امیرعلی هر ماه مبلغ قابل توجهی داخل کارتش می ریخت و او را از زمین و زمان بی نیاز می کرد ..... از سمت دیگر با تصور امیرعلی در این کت و شلوار تمام جانش غش و ضعف می رفت و او را ترغیب می کرد تا همین کت و شلوار را برای او بخرد .

- باشه ..... پس سایز دو ایکس لارژ همین مدل و همین رنگ و بدید .

مرد سر تکان داد و با جستجویی ساده ، کت و شلوار مد نظر خورشید را از میان رگال ها بیرون کشید و سمت صندوق فروشگاهش راه افتاد .

- به نظرت قشنگه سروناز جون ؟

- قشنگیش که قشنگه ..... اما این مقدار پول و داری تو کارتت ؟

Romandl

خورشید کارتش را از درون کیفش بیرون کشید و با لبخندی گل و گشاد بالا آورد .

- خدا رو شکر خودِ جناب کیان این و هر ماه پر می کنه .

و به سمت صندوق راه افتاد و کارتش را به مرد داد و کت و شلوارِ کاور شده اش را گرفت .

با بیرون آمدن از مغازه ، با تیر کشیدن کمرش ، چهره اش اندکی درهم رفت که باعث شد بی اختیار گوشه لبش را بگزد ، که این از چشم سروناز دور نماند و موجب نگرانی اش شد ..... کت و شلوار را از دست خورشید گرفت .

- درد داری خورشید ؟

- یه ذره کمرم و زیر شکم درد گرفته ..... البته چیز مهمی نیست ..... فقط شما می تونید خودتون کیک هم سفارش بدید .

- آره آره ..... فقط سریع برگردیم خونه تا کار دست خودمون ندادیم . گفتم زیاد راه رفتی . از همون خونه کیک و سفارش میدم بیارن .

و به سرعت دربستی گرفت و به سمت خانه راه افتادند .

Romandl

سروناز نگاهی به خورشید که سرش را به شیشه کنارش تکیه داده بود و پلک هایش را بسته بود ، انداخت و دلشوره اش بیشتر شد .

- چقدر گفتم یه چیزی بخر برگردیم ..... اما گوش ندادی که ..... آقا اگه این حالت و ببینه ، واویلاست ..... زمین و زمان و بهم می دوزه .

خورشید با لبخندی نصفه و نیمه پلک هایش را باز کرد و به قیافه نگران و چشمان مضطرب سروناز نگاه کرد :

- من حالم خوبه سروناز جون ..... تا اومدن امیرعلی هم دو ساعتی وقت داریم ، می تونم استراحت کنم ..... مطمئناً یه ذره دراز بکشم حالم بهتر میشه .

با رسیدن به خانه ، سروناز خورشید را مستقیماً سمت کاناپه ای هدایت کرد و کوسنی گوشه مبل گذاشت و کمک کرد تا خورشید به پهلو رویش دراز بکشد .

سودابه نگاهی به لبان بی رنگ و صورت رنگ پریده او انداخت و سمت پاهای خورشید رفت و جوراب هایش را درآورد و پاهایش را آرام ماساژ داد :

Romandl

- حالتون خوبه خانم ؟ ..... رنگتون یه ذره پریده .

خورشید همان طور پلک بسته به سر تکان دادنی اکتفا کرد و چیز دیگری نگفت ..... یعنی آنقدر خسته و نفس نفس زنان شده بود که حس می کرد فعلاً جان تکان دادن زبانش را هم ندارد ..... فکر نمی کرد یک بیرون رفتن ساده این چنین حالش را دگرگون کند ..... خودش هم کم کم داشت اضطراب می گرفت که امیرعلی سر برسد و حال او را اینگونه ببیند .

سروناز با لیوانی معجون شیرموز کنارش آمد و مجبورش کرد بنشیند و معجونش را بخورد ..... خورشید بالاجبار و با دیدن قیافه نگران و درهم سروناز از جایش بلند شد و نشست ، که دردی موزیانه در کمرش پیچید و ناله اش را درآورد :

- آخخخخخخ .

سودابه هم نگران سمت او خم شد :

- چی شد خانم ؟

- کمرم یه ذره درد می کنه .

سروناز معجون را مقابل لبان خورشید گرفت :

Romandl

- این و بخور قند خونت یه ذره بیاد بالا ..... از اولشم حس خوبی به این بیرون رفتن نداشتم ..... اما کو گوش شنوا .

خورشید بدون آنکه جوابی به سروناز بدهد ، معجون را ذره ذره بالا رفت ..... حال خرابش آنقدر گویا بود که حرفی برای گفتن و توجیه کردن نمی ماند .

دستش را روی شکم برجسته اش کشید و پسرش را آرام لمس کرد ..... هنوز برای این بچه اسمی انتخاب نکرده بودند .

با تمام شدن معجونش ، دوباره دراز کشید و به کت و شلوار پای مبل اشاره کرد :

- سودابه جون میشه این کت و شلوار و ببرید بذارید تو کمدِ خودم درش و هم ببندید ..... این همه بدبختی کشیدم تا این و خریدم ، نمی خوام یکدفعه ای امیرعلی سر برسه و سورپرایزم خراب بشه .

- الان خانم .

و سودابه کت و شلوار را برداشت و به اطاق مشترک خورشید و امیرعلی رفت ..... اما در زمان خروج از اطاقِ آنها با شنیدن

Romandl

صدای تگ گاز مخصوص ماشین امیرعلی ، به سرعت به سمت پنجره پذیرایی دوید و گوشه پرده را کنار زد و صدایش بلند شد :

- خورشید خانم ، آقا اومد .

خورشید متعجب و هول کرده نگاهش به سرعت به سمت ساعت مقابلش چرخید .

- چرا انقدر زود اومد ؟

و به سختی از جایش بلند شد و به سمت در راه افتاد و دستی به موهایش کشید و لبخندی بر لب آورد و سعی کرد حالش را رو به راه نشان دهد ..... شاید بهتر بود حرف سروناز را گوش می کرد و در خانه می ماند و بی خیال بیرون رفتن و هدیه خریدن ، آن هم با این اوضاع و احوالش می شد .

در را باز کرد و امیرعلی را کیف به دست و در حال بالا آمدن از پله ها دید :

- سلام عزیزم ..... خسته نباشی .

امیرعلی آخرین پله را هم طی کرد و چند قدم باقی مانده تا خورشید را جلو رفت و خم شد و لبان او را آرام بوسید :

Romandl

- سلامت باشی آفتاب خانم .

خورشید هنوز هم مایل بود مثل گذشته ها خودش به استقبال امیرعلی برود و کت و کیفش را تحویل بگیرد و خسته نباشیدش بگوید ..... تنها یک چیز با ماه های گذشته تغییر پیدا کرده بود ، و آن هم این بود که دیگر خودش وسایل امیرعلی را به اطاقشان نمی برد و به سودابه می سپرد تا سر و سامانشان دهد .

امیرعلی کف دستش را روی شکم برجسته خورشید کشید و سر خم کرد و شکم بالا آمده او را بوسه ای زد .

- پسر بابا چطوره ؟ ..... خوبی پهلوون ؟

خورشید نگاهش را به دست امیرعلی که روی سطح شکمش گردش می کرد ، داد که با حس لگدی که پسرش به دست امیرعلی زد ، لبخندش پهن تر شد ..... انگار پسرش هم ندیده ، به حضور امیرعلی خو گرفته بود .

- بیا جوابتم داد که من خوبه خوبم بابایی .

امیرعلی با حس تکان شکم خورشید ، بی طاقت سر خم کرد و گوشه پیراهنِ گشاد در تن خورشید را اندکی بالا داد و اینبار مستقیماً بوسه اش را روی پوست شکم خورشید کاشت و بلند

Romandl

شد و دستش را دور شانه های خورشید حلقه نمود و گوشه پیشانی اش را هم بوسید :

- خودت چطوری ؟ ..... حس می کنم رنگت یک مقداری پریده .

خورشید مضطرب لبخند پهنی از سر ترس زد و سری تکان داد ..... این مچ گیری های هوشمندانه امیرعلی هیچ به نفعش نبود .

- نه اتفاقاً خوبم ..... فقط یک مقداری کمرم درد می کنه که اینم طبیعیه .

امیرعلی اخمی بر روی پیشانی نشاند ..... می دانست خورشید تنها در دو حالت است که به کمر درد و دل درد دچار می شود ..... یا در بد نشستن و بد خوابیدن های طولانی مدت و یا ..... در راه رفتن و یا کار کردن های مداوم .

- چرا ؟ ..... مگه امروز کاری انجام دادی ؟

و نگاهش را برای پیدا کردن سروناز درون پذیرایی چرخاند و با همان ابروان درهم ادامه داد :

Romandl

- مگه من به این سروناز نگفتم دیگه اجازه نده دست به سیاه سفید بزنی .

- امیرعلی ، کار انجام ندادم که ..... فقط یه ذره بد خوابیدم .

امیرعلی نگاه مشکوکش را سمت خورشید پایین کشید .

- بد خوابیدی ؟

- آره دیگه . یه ذره کمرم گرفته .

- خب خورشید جان درست بخواب .....یه ذره بیشتر حواست و به خودت بده .

خورشید همچون گربه ای خودش را به امیرعلی چسباند و صورتش را به سینه او مالید و دستانش را دور کمر او حلقه نمود :

- چشم .

امیرعلی ابروانش بی اختیار از هم باز شد و سرش پایین رفت و روی موهای دو رنگ شده خورشید را بوسه زد ..... خورشید خوب بلد بود حال دلش را رو به راه کند و حالش را جا بیاورد .

- شام خوردی ؟

- تو نباشی چیزی از گلوم پایین نمیره .

Romandl

تمام جان امیرعلی پر شد از عشقی پر شور .

- مگه نگفتم که منتظر من نشو و شامت و بخور ..... به خودت و این بچه گشنگی نده .

خورشید سر بالا گرفت و چانه اش را به سینه امیرعلی تکیه زد و با دلبری از همان پایین نگاهش کرد :

- بد اخلاق نشو دیگه امیرعلی ..... وقتی تو نیستی چیزی از گلوم پایین نمیره ..... من و این گل پسرت دوست داریم شاممون و با شما بخوریم جناب کیان ..... بجاش شما می تونی هر شب ، مثل امشب زود بیای خونه .

امیرعلی نگاهش میخ لبان وسوسه برانگیز خورشیدی شده بود و مثل همیشه بدجوری روی اعصابش می رفت ..... در یک حرکت سر پایین برد و بوسه ای سریع و آنی روی لبان خندان خورشید کاشت و به همان سرعت سر عقب کشید .

- سعی می کنم از این به بعد شبا زود تر خونه برگردم تا تو و این گل پسر گشنه نمونید .

شامشان را خوردند و به سمت اطاقشان راه افتادند .

Romandl

امیرعلی خودش را روی تخت انداخت و متکایش را پشت سرش تنظیم کرد و به خورشیدی که پشت میز توالت نشسته بود و شکمش را چرب می کرد نگاه انداخت ..... از وقتی خورشید شکمش بالا آمده بود و بزرگ شده بود ، این کار را هر شب انجام می داد .

- بسه ، مگه می خوای سرسره درست کنی که انقدر کرم می زنی ؟

- دوست ندارم شکمم پر از ترک بشه ..... هر چند که روی پوست شکمم کلی ترک افتاده .

و در قوطی کرمش را بست و از جایش بلند شد و به سمت امیرعلی رفت و لبه تخت نشست و دست روی شکمش گذاشت ..... حس می کرد بچه درون شکمش می چرخد و لگد می زند ..... حسش شبیه حسی همچون دلپیچه بود ..... بی قرار از لبه تخت بلند شد و نگاه منتظر امیرعلی را به دنبال خودش کشید :

- دیگه کجا داری میری ؟؟؟ بیا بغلم دیگه .

- میرم دستشویی ..... فکر کنم دلپیچه گرفتم .

Romandl

و بدون آنکه منتظر جوابی از امیرعلی شود ، به سرویس بهداشتی درون اطاق رفت ..... اما در کمال تعجب مشاهده کرد که هیچ خبری نبود و شکمش هم کار نمی کرد ..... اما باز همان حس دلپیچه دقایق پیشش را داشت ..... بی نتیجه از دستشویی بیرون آمد و نگاهش به امیرعلی به خواب رفته روی تخت افتاد ..... می دانست این روزها امیرعلی آنقدر خسته است که به تخت نرسیده خوابش می برد .

با حس لگد محکم دیگری ، لب گزید و دست روی شکمش گذاشت و آرام گفت :

– چته مامان جان ؟ نصفه شبی فوتبال بازی می کنی ؟ ..... بگیر بخواب گل مامان .

و آهسته سمت تخت رفت و آهسته تر روی تخت قرار گرفت و خودش را سمت امیرعلی کشاند و به پهلو خوابید و چشمانش را بست ..... اما هنوز پلک هایش سنگین نشده بود که با حس لگد محکم دیگری ، پلک هایش باز شد ..... حرکت های مداوم و چرخش های بچه کلافه اش کرده بود .

Romandl

با حس دلپیچه بدی ، روی تخت نشست ..... می دانست تمام این حالات و بی قراری کودکش ، یک ربطی به راه رفتن های طولانی مدت امروزش دارد ..... دست روی شکمش گذاشت و آرام لمسش کرد :

– می دونم امروز یک مقدار اذیت شدی ..... اما میشه بخوابی ؟ لالایی بخونم برات ؟ آره مامان ؟

اما با حس لگد دیگری ، به سختی از جایش بلند شد و از تخت پایین آمد و سعی کرد کمی راه برود بلکه کودک در شکمش آرام بگیرد .

امیرعلی با حس تکان خوردن تخت ، پلک گشود و نگاهی به خورشید که دو دست به کمر گرفته ، میان اطاق آرام راه می رفت ، انداخت :

– چیه خورشید ؟ چرا نصفه شبی قدم رو میری ؟ درد داری ؟

خورشید با شنیدن صدای دو رگه و خواب آلود امیرعلی سرش را سمت او چرخاند و به امیرعلیِ نیم خیز شده نگاهی انداخت و لبخندی بر لب آورد ..... نمی خواست حرفی از دلپیچه و

Romandl

حرکت های مداوم کودک در شکمش به او بزند و بی خواب و نگرانش بکند :

- نه درد ندارم .

- پس چیه ؟ چرا نمی خوابی ؟

خورشید خندان یک دستش را روی شکم برجسته اش گذاشت و با خنده گفت :

- دوست دارم بخوابم ، البته اگه پسر گلت اجازه صادر بفرمایند ..... نصفه شبی تازه یادش افتاده فوتبال بازی کنه ..... اجازه پلک رو هم گذاشتن بهم نمیده ، تا می یام بخوابم یه لگد می زنه از خواب بیدارم می کنه ..... گفتم یه کوچولو راه برم بلکه آروم بگیره .

امیرعلی هم لبخندی بر لب آورد و با دستش به لبه تخت ضربه ای زد :

- بیا اینجا ببینم .

Romandl

خورشید بی حرف جلو رفت و لبه تخت نشست و امیرعلی سرش را روی پاهای او گذاشت و صورتش را به شکم برجسته او چسباند :

- بگیر بخواب بابا ، باشه ؟ مامان هم خسته است ، هم خوابش می یاد ..... قول میدم به دنیا اومدی خودم باهات فوتبال بازی کنم ..... حالا مامانت و اذیت نکن و بگیر بخواب .

حتی سه ثانیه ای از پایان جمله امیرعلی نگذشته بود که خورشید با حس لگد محکم دیگری به خنده افتاد ..... لبخند نشسته روی لبان امیرعلی هم می گفت که او هم لگد پسرشان را حس کرده :

- بچت بدجوری ازت حرف شنوی داره امیرعلی .

و سر او را از روی پاهایش بلند کرد و روی متکا گذاشت .

- تو بخواب ، می دونم خیلی خسته ای ..... اینم یه ذره دیگه آروم می گیره ، می خوابه ، منم می خوابم .

آن شب خورشید آنقدر درگیر لگدهای بی پایان کودک در شکمش بود ، که اصلا نفهمید چه زمانی پلک های خسته اش روی

Romandl

هم افتاد و خوابش برد ..... زمانی پلک های پف کرده اش را از هم گشود که آفتاب تا میان اطاقش کش آمده بود .

نگاهی به جای خالی امیرعلی ، کنارش انداخت و موبایلش را از روی پاتختی برداشت و با دیدن ساعت نزدیک دوازده ظهر ، بدن خشک شده اش را کش و قوسی داد ..... آنقدر دیشب از خستگی خوابش سنگین شده بود که اصلا نفهمید امیرعلی چه زمانی از کنارش بلند و به سر کار رفت .

دادگاه لیلا و امیرعلی به مرحله های نهایی خودش نزدیک شده بود ..... لیلا خواستار طلاق توافقی نبود و مهریه اش را تمام کمال می خواست ، اما امیرعلی با نشان دادن مدارک و عکس های مستندی از سفرهای دسته جمعی و پارتی های شبانه لیلا با دوستانش و بالاخص برادر دوست نزدیکش ، او را به طلاق توافقی ترغیب کرد .

امیرعلی دلش برای خودش می سوخت که تمام روزهایی که او پای این زندگی مانده بود و با وجود خورشید در زندگی اش ، یک لحظه هم پایش را کج نگذاشته بود ، لیلا با برادر دوست صمیمی اش روی هم ریخته بود و با پول های بی حساب کتاب او

Romandl

عشق و حال می کردند ..... تمام روزهایی که خورشید در محرمیت او قرار داشت و غریزه مردانه اش سر بر می افراشت ، او با تمام توان افسار غریزه اش را می کشید و آرامش می کرد .

با بلند شدن صدای زنگ در ، خورشید نگاهش را از تلویزیون گرفت و در پذیرایی چرخاند ، بلکه سروناز و یا سودابه جواب آیفن را بدهند .

- سودابه جون ؟ سروناز جون ؟

صدای سروناز از داخل رختشور خانه بلند شد :

- جانم خورشید ؟ دستم بنده می تونی خودت جواب بدی ؟

خورشید به سختی از روی مبل بلند شد و به باشه ای بسنده کرد و به سمت آیفن رفت ..... اما با دیدن تصویر در آیفن ، ابروانش بی اختیار درهم فرو رفت و ضربان قلبش آهسته آهسته بالا رفت.

- سروناز جون ..... سروناز جون .

سروناز با شنیدن صدای هول کرده خورشید ، به سرعت سر از رختشور خانه خارج کرد :

Romandl

- بله ؟ کیه ؟

- لیلا اومده ..... لیلا پشت دره .

ابروان سروناز هم درهم رفت :

- لیلا ؟ اینجا ؟

- آره .

- خب چرا اونجا خشکت زده ، در و براش باز کن بیاد داخل ببینیم چی می خواد که برگشته .

- من در و براش باز نمی کنم ..... نمی خوام باهاش رو به رو بشم .

- پس فقط در و باز کن برو اطاقت استراحت کن ..... منم الان دستام و می شورم می یام ببینم چی می خواد .

خورشید سری تکان داد و شاسی آیفون را فشرد و با آخرین توانانی که در بدن داشت ، همچون پنگوئنی ، دست به کمر گرفت و به سمت اطاقش راه افتاد .

بلافاصله بعد از بسته شدن در اطاقش ، توانست صدای لیلا را بشنود .

Romandl

- سلام .

نیم رخ به در چسباند و گوش هایش را همچون خفاشی تیز کرد ..... دلیل برگشتن لیلا به این خانه را نمی دانست ..... صدای سروناز را هم خوب می توانست بشنود .

- سلام لیلا خانم ..... از این طرف ها .

لیلا شال حریرش را از روی سرش سر داد و دور گردنش انداخت و پوزخند زنان نگاهش را دور تا دور پذیرایی چرخاند :

- برای برگشتن به خونه خودم باید از تو اجازه می گرفتم ؟

سروناز هم پوزخندی به این اعتماد به نفس تمام نشدنی لیلا زد :

- تا جایی که من در جریانم ، شما نه دیگه خانم این خونه هستید ، نه دیگه تو این خونه جایی دارید .

خورشید لبی گزید و لبانش به لبخندی باز شد ..... بی نهایت دلش می خواست در پذیرایی حضور داشت و چهره لیلا را بعد از این حرفِ سوزان سروناز می دید .

بی طاقت و کنجکاو ، دستگیره را آرام پایین کشید و سر از لای در بیرون فرستاد و آرام راهرو را طی کرد و از گوشه دیوار راهرو

Romandl

پذیرایی را دیدی زد ..... خبری از لیلا نبود ..... کمی بیشتر گردن کشید و نگاه جستجو گرش را چرخی در پذیرایی داد ..... انگار لیلا رفته بود .

از پشت دیوار بیرون آمد و دست به کمر به سمت سروناز که جلو پله ها ایستاده بود راه افتاد :

- لیلا رفت ؟

سروناز نگاهش را سمت او چرخاند و با ابرو به بالای پله ها اشاره زد :

- نه ، خانم رفتن بالا .

ابروان خورشید بالا پرید ..... سر از کارهای این زن حیله گر در نمی آورد .

به سمت پله ها راه افتاد و دست به نرده ها گرفت و پله اول و دوم را بالا رفت که سروناز مچ آن یکی دستش را گرفت و متوقفش کرد .

- کجا داری میری خورشید ؟

Romandl

– می خوام برم بالا ببینم دیگه اومده چه بلایی به سرمون بیاره و بره ..... این زن دیگه تو این خونه کاری نداره .

– کجا می خوای بری دختر ..... بیا پایین ببینم ..... تو دستم امانتی ، یه بلایی سرت در بیاد آقا از چشم من می بینه ..... این زن قابل اعتماد نیست خورشید ..... بفهمه حامله هم هستی ، می زنه یه بلایی سر خودت و بچت در می یاره .

خورشید مچش را تکانی داد و دستش را از میان انگشتان سروناز بیرون کشید :

– منم نمی خوام خودم و بهش نشون بدم ..... دیگه این مار افعی رو خوب شناختم . اتفاقی نمی افته .

و آرام آرام پله ها را بالا رفت و با رسیدن به پا گرد انتهایی ، دستی روی سینه اش گذاشت و چند ثانیه ای نفس گرفت و به سمت اطاق سابق لیلا راه افتاد .

با رسیدن به پشت در اطاق ، اندکی خم شد و سعی کرد لیلا را ببیند ..... می شد از لای درِ نصفه و نیمه باز اطاق ، لیلایی که کشوهای دراورش را یکی یکی بیرون می کشید و طلاها و

جواهرات و پول و دلارهای داخلش را به درون کیفش سرازیر می کرد ، دید .

خوشحال بود که لیلا دارد تمام متعلقات باقی مانده از خودش درون این خانه را جمع می کند و با خود می برد ..... لیلا دیگر نه شانسی برای ماندن در این خانه داشت ، نه شانسی برای ماندن در قلب امیرعلی .

دست به کمر گرفت و صاف شد ..... وضعیت جسمانی و شکم بزرگش به او اجازه نمی داد بیش از این خم بماند .

با صاف شدنش ، کمرش تیری کشید و بینی چین داد و آخ آهسته و بی اختیاری از دهانش بیرون زد ..... ناله آرامش ، نه از عمد ، بلکه ناخوداگاه و سهواً بود .

لیلا با شنیدن صدای آرامی و پچ پچ واری از پشت در اطاق ، به سرعت سر سمت در چرخاند و ابرو درهم کشید ..... حس کرد آدمی را پشت در دیده .

خورشید هول کرده از چرخیدن سر لیلا به سمت در ، به سرعت قدمی عقب گذاشت ، اما برای ندیده شدن ..... زیادی دیر شده بود .

Romandl

لیلا به سرعت سمت در قدم برداشت و در را یک ضرب باز کرد ..... قصد غافل گیریِ آدم فضول پشت در را داشت ..... اما با دیدن وضعیت خورشید و شکم برجسته و بالا آمده اش ، خودش غافل گیر شد و اخم بر روی پیشانی اش ، بی هیچ اختیاری و تنها از سر حیرت ، از هم باز شد و با چشمانی گشاد شده و ناباور به شکم او نگاه کرد :

– تو ..... تو ..... تو حامله ای ؟

خورشید ترسیده قدم دیگری عقب رفت و بی اختیار دستش را روی شکمش گذاشت ..... می ترسید این مار افعی که هیچ چیز از او بعید نبود ، به کودک در شکمش صدمه ای بزند ..... انگار کودک در شکمش هم خوب وضعیت اضطرار و تشویشش را درک کرد که خودش را گوشه ای جمع نمود .

لیلا همچون به جنون کشیده ها لبخندی بر لب آورد ..... او نتوانسته بود حامله شود ..... حتی با انجام هزاران دوا و درمان و عمل و مراقب های ویژه ، چه در ایران و چه در خارج ، باز هم نتوانسته بود چیزی که امیرعلی می خواست را به او هدیه بدهد .

Romandl

- امیر خوشحاله ؟؟؟ ..... نه ؟؟؟ ..... بالاخره به آرزوش رسید ..... حتماً هم حسابی به توی افریته میرسه و هوات و داره ..... حتماً هم الان از ذوقش رو اَبراس ، نه ؟؟؟ اون عاشق بچه بود .

خورشید ابرو درهم کشید ..... دیگه بس بود هر چه تحقیر و توهین شنیده بود و سکوت کرده بود و جواب نداد بود .

- من افریته نیستم ..... اگه افریته و جادوگری هم این وسط باشه تویی نه من ..... تویی که می خواستی با پستی تمام و با هزارتا دروغ و دغل با آبرو و حیثت من بازی کنی . افریته تویی که چندین سال زندگی امیرعلی رو به جهنم تبدیل کردی و ککتم نگزید ..... افریته تویی که یه روده راست تو شکمت نیست . فهمیدی ؟؟؟ من نیستم .

لیلا با چشمانی گشاد شده از خشم و صورتی بر افروخته ، به خورشیدی که بدون هیچ ترس و واهمه ای رو در رویش ایستاده بود و جوابش را می داد ، نگاه می کرد ..... آنقدر از عصبانیت داغ و برافروخته شده بود که حس می کرد میان شعله های آتش گیر کرده و آتش لحظه به لحظه بیشتر به ذغال تبدیلش می کند .

Romandl

- زبون درآوردی کلفت .

- با این حرفا و توهینا دیگه نمی تونی من و تحقیر کنی ..... الان مهمه . الان که امیرعلی به من اهمیت میده ..... الان که تمام هوش و حواسش به منه .

- از همون اولشم می دونستم خونه خراب کنی ..... از همون اول هم می دونستم یه عوضی به تمام معنایی .

- می دونی اشتباه تو کجاست ؟! اونجایی که فکر می کنی منه نوعی زندگیت و از چنگت درآوردم ، در صورتی که این خودت بودی که امیرعلی رو لحظه به لحظه از خودت روندی و دورش کردی ..... امیرعلی تا لحظه ای که نفهمید تو داری علناً بهش خیانت می کنی ، سمت من نیومد ..... تا آخرین لحظه بهت وفادار موند . تو خودت زندگیت و نابود کردی ..... تو شخصیت امیرعلی رو خورد کردی ، قلبش و کشتی ..... امیرعلی وقتی سمت من اومد ، کاملا نابود شده بود ..... من ..... دوباره اون و از نو سرپاش کردم ..... تو فقط پول و این خونه زندگی برات مهم بود ، هیچ وقت امیرعلی رو دوست

Romandl

نداشتی ، هرگز بهش احترام نذاشتی ..... تو فقط به فکر خودت بودی و جیبت که نکنه یک وقتی خالی شه .

خورشید نفس زنان از حرص و عصبانیتی که چندین ماه از این زن در دلش پنهان کرده بود ، در حالی که نگاه عصبی اش را نمی توانست از نگاه گداخته لبلا جدا کند ، عقب عقب رفت ..... دیگر نمی توانست بیش از این ، این زن را تحمل کند .

– وایسا ببینمت پتیاره ..... چه غلطی کردی الان ؟؟؟ من و متهم می کنی پتیاره ؟؟؟

خورشید لبانش را روی هم فشرد و بدون توجه به او به سمت پله ها راه افتاد ..... متنفر بود از این زن و این حرف ها و این کارهایش .

سروناز و سودابه نگران ، با پاهایی چسبیده به زمین ، پایین پله ها ایستاده بودند و به خورشید که به لبه پله ها رسیده بود و لیلا هم پشت سرش همچون اژدهایی راه می آمد ، نگاه می کردند .

لیلا با دادی که حتی به گوش سروناز ِ ایستاده پایین پله ها هم رسید ، فریاد زد :

Romandl

- من هنوزم خانم این خونم ..... حق نداری با من اینجوری حرف بزنی .

خورشید پوزخندی بر لب آورد و قبل از اینکه یک پله پایین برود ، نگاهش را رو به او به عقب چرخاند :

- خواب دیدی خیر باشه ..... به نظرم بهتره به اون تاریخ آخرین دادگاه طلاق توافقیت خوب نگاه کنی ..... خیلی وقته که دیگه خانم این خونه تو نیستی ..... خانم این خونه الان منم لیلا .

لیلا خرناسِ کشان فاصله میان خودش و خورشید را با یک قدم بلند طی کرد و سینه به سینه او ایستاد .

- تو شدی خانم این خونه بدبخت ؟ ..... توی پتیاره ؟؟؟

و دستش را آرام روی شکم برجسته خورشید کشید و شکم او را لمس کرد ..... خورشید خشمگین مچش را گرفت و دست او را از روی شکمش برداشت ..... وقتی پای زندگی و بچه و امیرعلی اش به میان می آمد ، کم از ماده ببری وحشی نمی شد .

- به چه حقی دست کثیفت و به شکم من زدی ؟

Romandl

لیلا خشمگین از این جسارت خورشید ، دستش را به ضربی عقب کشید و از میان پنجه های خورشید بیرون آورد و دو دستی شانه های خورشید را بی هوا رو به جلو هول داد و خورشید وحشت زده نگاهش را به سرعت به پله های پیش رویش انداخت و تنها توانست دستانش را به سرعت دور شکمش حلقه کند و صدای فریاد سروناز را که گفت :

- مواظب باش خورشیییید .....

را بشنود و در هوا معلق شود و با تمام جانش روی پله ها سقوط کند .

هر ضربه ای که به کمر و شکمش وارد می شد صدای نعره های از سر دردش را به آسمان می برد ..... سروناز وحشت زده خورشید را میان پله ها گرفت و نگهش داشت و سرش را روی پاهایش قرار داد .

خورشید فریاد می زد ..... نعره می کشید ..... جیغ می زد ..... خدا را صدا می نمود ..... بچه ندیده اش را صدا می زد :

- خداااااا ..... به دادم برس ..... به فریادم برس ..... خدایا بچم ..... خدایا . خدایاااااا جگر گوشم .

Romandl

نعره های از سر درد خورشید ، سودابه خشک شده از شوک اتفاقی که دقیقه پیش افتاده بود ، را راه انداخت و او هم کنار خورشید زانو زد و وحشت زده و هول کرده ماند که چه کند .

لیلا خشمگین و مات مانده از بالای پله ها به خورشیدِ دراز کش روی پله های انتهایی نگاه می کرد ..... نمی خواست این کار را کند ..... اینکه جلوی چشمای چندتا شاهد ، بخواهد بلایی سر خورشید بیاورد ، حماقت محضی بود که انجامش داده بود و دیگر نمی شد کاریش کرد ..... انگار برای یک لحظه خون به مغزش نرسید که دست به چنین کار احمقانه ای زد .

بی توجه به کیف جواهرات و طلا پول و دلارش ، به سرعت از پله ها را دو تا یکی کرد و از کنار خورشید و سروناز و سودابه گذشت و بدون آنکه وقت را تلف کند ، تمام طول حیاط را به قصد فرار کردن دوید و از خانه خارج شد ..... می دانست با این حماقتش باید منتظر طوفان به پا کردن امیرعلی باشد .

سودابه وحشت زده به خونی که از میان پاهای خورشید جاری شده بود و آرام راهشان را روی سنگ های سیقل خورده به سمت پایین گرفته بودند نگاه کرد و سروناز به صورت کبود شده از

Romandl

درد خورشید و صورت عرق کرده در صدم ثانیه اش و دستانی که از درد غیر قابل مهار ، به زمین و زمان چنگ می زد ، نگاه می کرد ..... فهمیدن اینکه درد در جای جای تن خورشید می چرخد و یک لحظه هم قطع نمی شود تا نفسش بالا بیاید ، سخت نبود .

ابرو درهم کشیده ، با فریاد گفت :

– سودابه سریع زنگ بزن اورژانس ..... بگو سریعاً خودشون و برسونن ..... خدایا خودت صحیح و سالم نگهشون دار ..... یا ابوالفضل العباس ، خودت بهمون رحم کن .

دقایقی نچندان زیاد گذشت ..... درد آنقدر جان فرسا بود که حتی ده دقیقه هم زمان نبرد تا درد و فریاد های بی امان خورشید ، تمام توان و انرژی او را با خودش به یغما برد و بی حس و حال ، چیزی میان هوشیاری و بی هوشی ، سر سنگین شده اش را روی پای سروناز قرار داده بود و به خیسی محسوسانه پایین تنه پیراهن بلند در تنش فکر می کرد .

Romandl

سروناز وحشت زده تر از این سکوتی که اندک اندک روی خورشید سایه می انداخت ، دست سرد شده اش را میام انگشتانش گرفت و فشرد :

– خورشید ..... خورشید جان تروخدا چشمات و باز کن ..... نخواب دختر .....

و خورشید با همان پلک های بسته ، نامفهوم و با آخرین جان باقی مانده در تنش ..... نالید :

– بچم .

– طاقت بیار ..... سودابه زنگ زده اورژانس ..... الان می رسن عزیزم .

با آزاد شدن انگشتان خورشید از تو دستان سروناز ، سروناز شوکه با پشت دست دیگرش ضربات آرامی به صورت خورشید زد بلکه باز هم واکنشی هر چند کوچک از او ببیند ..... اما انگار دیگر هیچ خبری نبود .

– خورشید ..... خورشید تو رو خدا چشمات و باز کن ..... باز کن دختر .

Romandl

و سرش را بالا آورد و وحشت زده فریاد زد و ادامه داد :

- پس این آمبولانس لعنتی چی شد ؟

سودابه با شنیدن صدای آیفن ، به سرعت از کنار آنها بلند شد و به سمت آیفن دوید و شاسی را فشرد و با هول و لا گفت :

- سروناز خانم ، اورژانس رسید ..... اورژانس رسیدش .

دو مرد برانکار به دست ، پله ها را با قدم های بلند بالا آمدند و بعد از جابه جایی محتاطانه خورشید ، او را به داخل آمبولانس منتقل کردند و سروناز هم به عنوان همراه او ، داخل آمبولانس کنار خورشید بی هوش و بی رنگ و رو نشست .

نمی دانست چه کند ..... صدای آژیر آمبولانس همچون ناقوس کلیسا درون گوشش می پیچید و دلهره اش را دو چندان می کرد ..... مانده بود چگونه به امیرعلی بگوید تا خودش را به بیمارستان برساند .

با رسیدن به بیمارستان ، سروناز موبایلش را درآورد و به امیرعلی زنگ زد ..... تعلل بیش از این جایز نبود . اگر خورشید عمل لازم می شد ، مطمئناً حضور امیرعلی هم لازم می شد .

Romandl

- بله ؟

- سلام آقا .

- سلام سروناز خانم . خوب هستید ؟ ..... شمارتون و رو گوشیم دیدم یه ذره شوکه شدم ..... مسئله ای پیش اومده ؟؟؟

- سرکارید آقا ؟

- آره ، چطور ؟ شما بیرونید ؟ صدا دور و اطرافتون زیاده .

سروناز درمانده پلک بست ..... از شکستن مجدد این مرد می ترسید ..... واهمه داشت .

- بله آقا بیرونم .

- لطفا زودتر برگردید خونه ..... نمی خوام خورشید تنها بمونه .

- آقا ..... من ..... بیمارستانم .

امیرعلی مردمک های در حال حرکتش ، به آنی از حرکت ایستاد و به گوشه ای خیره شد و ..... نفهمید چرا قلبش لرزید و به تلاطم افتاد ..... ابرو درهم کشیده گفت :

- بیمارستان ؟ ..... چرا ؟ ..... نکنه برای خورشید اتفاقی افتاده .

Romandl

- چی بگم ..... آقا فقط خودتون و برسونید بیمارستانِ کوثر ..... همونی که نزدیک خونتونه.

امیرعلی شوکه و بی اختیار از پشت میز بلند شد و بدون توجه به حرف سروناز مضطربانه پرسید :

-خورشید چی شده ؟ چه بلایی سر خورشیدم اومده .

- آقا تروخدا بیاین بیمارستان .

امیرعلی بی طاقت ، نعره از سر نگرانی اش آنچنان بلند شد که به گوش دیگر کارمندان خارج از دفتر مدیریت او هم رسید :

- گفتم چی شده ؟

- لیلا خانم آقا ..... لیلا خانم اومده بودن خونه شما و .....

بیش از این ادامه دادن ، در توان سروناز نبود ..... چادرش را میان مشتش فشرد و بدون آنکه جمله قبلی اش را ادامه دهد ، مجدداً تکرار کرد :

- خودتون و هر چه زودتر برسونید بیمارستان آقا ..... فقط بیاین .

Romandl

و قطع کرد ..... صحبت کردن سخت که نه ..... مرگ آور به نظر می رسید .

امیرعلی با شنیدن اسم لیلا از زبان سروناز قلبش فرو ریخت و نفهمید چه زمانی ، موبایلش از میان انگشتان بی حس شده اش به روی میزش سقوط کرد .

به آنی ، انگار که از شوک خارج شده باشد ، به سمت در دوید و آنچنان در را یک ضرب باز کرد که منشی پشت میزش از ترس از جا پرید و ترسیده با نگاهش ، امیرعلی ای که تمام طول شرکت را بی توجه به کارکنان متعجب ایستاده وسط سالن ، از میانشان با قدم های دو مانند ، به سمت آسانسور رد میشد را دنبال کرد .

امیرعلی به آسانسور رسید و با دیدن ایستادن آسانسور در طبقه اول ، با ضرب چندین بار شاسی را فشرد ..... انگار فکر می کرد هر چه شاسی را بیشتر بفشارد ، سرعت بالا آمدنش بیشتر می شود .

عصبی و هول کرده با ترسی محسوسانه که درون سینه اش نشسته بود ، مشت محکمی درون در آسانسور کوبید و در را قُر کرد ..... زمان را از دست نداد و به سمت پله ها دوید و چهار

Romandl

طبقه را بی وقفه و یک ضرب پایین رفت و سوار ماشینش شد و تا خود بیمارستان گاز داد و راند .

لیلا را بهتر از هر کسی می شناخت ..... می دانست این مار افعی هر لحظه در پی فرصتی برای زدن ضربه ای به خورشید و بچه تو راهی اشان است .

قلبش می کوبید ..... محکم و پر سرعت ..... و این ندانستن حال و روز خورشیدش ، کم مانده بود قلبش را همچون بمبی ساعتی به هزار تکه بزرگ و کوچک تبدیل کند ..... بی اختیار و پشت سر هم خورشید را زیر لب صدا می زد بلکه قلب درمانده و وحشت زده اش آرام بگیرد ..... در این زمان ، بچه ای که سال ها منتظر آمدنش بود حتی ذره ای برایش اهمیت نداشت . الان تنها چیزی که می خواست بداند ، این بود که خورشیدش سالم است و حالش خوب است .

خورشید را وارد یکی از چادرهای اورژانس کردند ..... پزشک بالا سرش ایستاده بود و به آرامی سونوگرافی از شکمش می گرفت .

Romandl

سروناز نگران دست سرد خورشید را میان دستانش گرفت و از دکتر پرسید :

- چه اتفاقی افتاده خانم دکتر ؟

- اینکه با اون همه ضربه بچش سقط نشده کم از معجزه نیست . قاعدتاً باید بچه رو همون لحظه مینداخت ..... اما وضعش بحرانیه و خطر سقط کماکان هنوزم وجود داره ..... جنین به هیچ عنوان در وضعیت مطلوبی نیست و مادر خونریزی هم داره ..... ممکنه هر لحظه بچه سقط بشه ..... شوهرش کجاست ؟

- زنگ زدم بهش ، داره می یاد .

پرستاری وارد چادر شد :

- دکتر به بخش زنان منتقلش کنیم ؟

- آره ، همین الان کارای بستری شدنش و انجام بدید .

خورشید را با برانکارد به همراه پزشک و پرستاری به بخش زنان منتقل کردند ..... سر پرستار با دیدن برانکاردِ خورشید ابروانش را درهم فرستاد .

Romandl

- این و چرا اینجا آوردید ؟

پرستار لبخند مصلحت آمیزی زد :

- دکتر سیروس گفتن بیاریمش بخش زنان .

سرپرستار با دست دورش را نشانی داد :

- اینجا جای خالی می بینی که بیمار جدید آوردید ؟ ..... چرا قبلش هماهنگی نمی کنید که بیمار بدبخت و هی جا به جا نکنید ؟ من الان این و کجا جا بدم ؟ تخت نداریم .

- حالا چی کار کنیم ؟ وضعشم خوب نیست دکتر .

سر پرستار پای تخت خورشید آمد و پرونده پزشکی اش را نگاهی انداخت و با دیدن وضع خورشید ، ابروانش بیشتر از قبل درهم رفت ..... پف کلافه ای کشید و با دست به گوشه راهرو اشاره کرد .

- فعلا اینجا بذاریدش ببینم چی کار می تونم بکنم ..... دفعه دیگه این مدلی برای بخش من بیمار بالا بیارید ، از همون راه بر می گردونمش پایین .

Romandl

با هجوم سه چهار دکتر به اطاق یکی از بیماران ، سر پرستار نیز از تخت خورشید فاصله گرفت و با قدم های بلند به سمت اطاق بیمار دوید .

با ورود به اطاقِ بیمار ، چشمانش در همان بدو ورود ، به مانیتور بالا سر بیمار که خط صاف ضربان قلب او را نشان می داد ، افتاد ..... بیمار هم همانند خورشید حامله بود و پا به ماه و مشکوک به سقط .

عملیات احیا انجام شد ..... آن هم برای چندین دقیقه پیا پی ، اما انگار هیچ نتیجه ای برای برگشت بیمار نداشت .

پزشک خسته و نفس بریده ، بعد از چندین دقیقه نفس بُر عملیات احیاء ، دستگاه شوک را روی دستگاه برگرداند و سعی کرد با گوشی معاینه ضربان قلب جنین را پیدا کند .

– ضربان قلب جنین و هم نداریم ..... متاسفانه هم مادر و هم بچه رو باهم از دست دادیم .

مادر بیمار با شنیدن این حرف ، جیغ و فریادهایش باهم بالا رفت و با دو دست محکم بر فرق سرش کوبید و خودش را گوشه اطاق دخترِ باردارِ از دست رفته اش انداخت .

Romandl

سر پرستار سمت بیمار رفت و ساعت فوت را زیر پرونده پزشکی اش یادداشت کرد و به پرستارها اشاره کرد تا سیم ها را از تن بیمار جدا کنند و برای انتقال به سردخانه آماده اش کنند .

- این بیمار و سریعاً به سردخونه منتقلش کنید ، بیمار داخل راهرو داریم ، بیارینش اینجا و اطلاعاتشم میگم وارد سیستم کنن .

با خروج بیمار فوت کرده ، برانکار خورشید آرام وارد اطاق شد .

پرستار سرم خورشید را به دستش وصل کرد و سیم های مانیتورِ بالا سرش را هم به سینه اش متصل نمود و از اطاق خارج شد و به سمت رسیپشن راه افتاد و کنار دوستش که تازه از راه رسیده بود و قرار بود جای او شیفت دهد ، قرار گرفت .

دوستش کنجکاو نگاهش را سمت اطاق کشید :

- سلام ، چی شده ؟

- سلام ..... بیچاره بیمار اطاق ۲۰۸ هشت و از دست دادیم ..... بنده خدا جوون هم بود .

- همونی که پا به ماه بود ؟

Romandl

– آره . نه مادر موند ، نه بچه .

– ای بابا . خدا بیامرزدش ..... راستی اگه می خوای تو بری برو ، من دیگه هستم . فقط برگه مرخصیت و پر کردی ؟

– آره ، یه ساعت پیش ردش کردم . منم برم که خیلی دیر شده . جبران می کنم برات ، خداحافظ .

– خداحافظ .

امیرعلی ماشین را مقابل در بیمارستان پارک کرد و بدون توجه به اینکه ماشین را قفل کرده یا نه ، یک نفس به سمت ساختمان بیمارستان دوید و جیب های کتش را برای پیدا کردن موبایلش گشت ..... آنقدر مضطرب بود که یادش نمی آمد گوشی اش را آخرین لحظه کجا انداخته .....

ناچاراً به سمت اطلاعات رفت و در حالی که نفس نفس می زد و حس می کرد قلبش جایی میان حلقش می کوبد ، پرسید :

– خانمم رو حدوداً یک ساعت پیش اینجا آوردن .

مرد پشت پیشخوان ، نگاهی به چشمان دو دو زده امیرعلی انداخت .

Romandl

– فامیلی خانومتون ؟

– خورشید سعادت .

– طبقه سوم ، بخش زنان ..... اطاق ۲۰۸ .

امیرعلی سری جنباند و باز شروع به دویدن کرد ..... حالش آنچنان آشوب بود که دلش می خواست آنقدر نعره بکشد تا جانش در برود ..... وارد آسانسور شد و دکمه طبقه سوم را فشرد و تن سنگین شده اش را به دیوار سرد آسانسور تکیه داد .

با توقف آسانسور در طبقه سوم ، تن سنگین و آشوب شده اش را از دیوار آسانسور گرفت و به سمت رسیپشن دوید .

– خانم اطاق ۲۰۸ کدوم سمته ؟

– با کی کار دارید ؟ الان وقت ملاقات نیست .

– زنم اینجا بستریه ..... خورشید سعادت ..... بارداره .

گفتن اطاق دویست و هشتِ .

پرستار که تازه آمده بود و سر کشیک ایستاده بود ، با شنیدن شماره اطاق ، با قیافه ای منقلب شده ، نگاهش را درون چهره آشوب امیرعلی چرخاند ..... بیمار دویست و هشت همان زن

Romandl

جوانِ بارداری بود که ساعت پیش به سردخانه منتقلش کرده بودند .

- شما همسر اون خانم جوونِ باردار پا به ماه هستید ؟

- آره آره . کجاست ؟

دختر کمی این پا و آن پا کرد و لبخندش رنگ دلسوزی به خودش گرفت :

- آقای سعادت ..... من واقعا متاسفم .....

امیرعلی با حالی خراب دست به لبه پیشخوان گرفت ..... انگار زمین و زمان با هم دست به یکی کرده بودند که دور سرش بچرخند و او را به زمین گرم بکوبند .

- چرا ..... چرا متاسف ؟ اصلاً زن من کجاست ؟ این اطاق دویست و هشت کدوم سمته ؟

- تیم پزشکی ما ..... همه سعی و تلاش خودشون و کردن ..... اما متاسفانه همین چهل دقیقه ، یک ساعت پیش ، منتقلشون کردن به ..... سردخونه .

Romandl

امیرعلی پلکی زد ..... حس می کرد تمام اکسیژن اطرافش تمام شده که اکسیژن به مغزش نرسیده که توهم سیاه اینچنینی زده ..... پرستار چه گفت ؟؟؟ ..... به سردخانه منتقلش کردند ؟؟؟ ..... همانجایی که تمام مرده ها را می فرستند ؟؟؟ ..... همانجایی که هیچ راه برگشتی برای هیچ مرده ای نیست ؟؟؟ خورشیدش را فرستاده بودند ؟؟؟ خورشید عزیزش را ؟؟؟ ..... قلب و جانش را ؟؟؟

– سرد ..... سردخو ..... نه ؟؟؟

نفهمید سرش به یک آن گیج رفت یا زانوانش خالی کرد که روی زمین افتاد و واژگون شد .

خورشید عزیزتر از جانش رفته بود ؟؟؟ ..... زن زیبایش ؟؟؟ همانی که هنوز هم شش ماه از وارد شدن اسمش به داخل شناسنامه اش نگذشته بود .

پرستار با دیدن واژگون شدن امیرعلی ، به سرعت از پشت پیشخوان بیرون آمد و کنار امیرعلی زانو زد .

– آقا ..... آقا .....

Romandl

در همان حالی که دست زیر شانه امیرعلی می گذاشت و سعی می کرد تا بلندش کند ، نگاهی به چشمان سرخ شده و صورت برافروخته او انداخت . امیرعلی پر از درد بود ..... پر از بغضی که انگار توان شکاندنش را نداشت ..... می خواست فریاد بزند ..... نعره بکشد .....خورشیدش را طلب کند ..... اما انگار تنش بیش از این حرف ها سست و بی حس بود که حتی بتواند خودش را از روی زمین جمع و جور کند .

یکی از خدماتی ها تختی آورد و به همراه دو پرستار مرد ، امیرعلی را از روی زمین بلند کردند و به روی تخت منتقلش کردند . همان زن پرستاری که خبر فوت همسرش را داده بود ، مشغول گرفتن فشار خون امیرعلی شد و در همان حال آرام جریانِ پیش آمده را برای همکارش بازگو کرد :

- حدوداً همین یک ساعت پیش زن و بچش و باهم از دست داد .

- فشارش چطوره ؟

- خیلی پایینه ..... بنده خدا حق داره ..... مرگ زن و بچه چیز کمی نیست ..... بهش یه آرام بخش بزنید که لااقل بتونه یه چند ساعتی بخوابه ..... جیبای لباساشم بگردید اگه موبایلی

Romandl

چیزی داره ، در بیارید دم دست بذارید که اگه کس و کارش زنگ زدن خبر بدیم چه اتفاقی افتاده ..... این مرد الان خودش ویرونه ..... مطمئناً اتفاقی که افتاده رو نمی تونه هضمش کنه و به کمک بستگانش احتیاج داره .

– باشه ..... می بریمش قسمت اورژانس .

***

چشمانش را به هر ضرب و زوری که بود باز کرد و چشمانش را در حدقه چرخاند و نگاه خمار گشته اش را به هر سختی که بود این طرف و آن طرف چرخاند ..... نه محیط برایش آشنا بود ، نه چادری که آن قرار گرفته بود ..... مغزش منگ تر و گیج تر از آنی بود که بتواند به سرعت موقعیت اطرافش را بسنجد .

ناتوان و سست باز پلک بست ..... کجا بود ؟؟؟ دستش را تکانی داد تا دستش را روی پیشانی دردناکش بگذارد که با سوزش پوست روی دستش ، با ابروان درهم پلک گشود و روی دستش را ، و آن سرم متصل به دستش را نگاه انداخت ..... لوله سرم را دنبال کرد و به ظرف بالا سرش رسید .

Romandl

به یک آن انگار برق به او وصل کردند ..... همه چیز به شکلی جنون آمیز به مغزش هجوم آورد و دیوانه اش کرد .

همه چیز به یادش آمد ..... خورشیدش ..... فرزند به دنیا پا نگذاشته اش ..... بغضش با صدادار شکست و هق هق بلند مردانه اش سر به فلک کشید .....

سوپر وایزر اورژانس با شنیدن صدای هق هق های مردانه امیرعلی ، به سرعت به سمت چادر او راه افتاد و پرده را کنار کشید و داخل چادر شد ..... از پرستارهایی که امیرعلی را به اورژانس منتقل کرده بودند ، جریان را شنیده بود .

– لطفا آروم باشید ..... خواهش می کنم ..... وگرنه مجبورم یه آرام بخش دیگه بهتون تزریق کنم .

امیرعلی از دنیا بریده ، صورتش را با دستانش پوشاند و از اعماق جگر سوخته اش زار زد ..... به یاد نداشت که روزی این چنین در زندگی اش بی هیچ ابایی از کسی اینگونه زار زده باشد .

زن برای آماده کردن آرام بخش دیگری از چادر خارج شد و به سمت اطاق تجهیزات دارویی اورژانس رفت ..... امیرعلی ناتوان از ماندن ، همانطور هق هق زنان از روی تخت بلند شد و

Romanak

سوزن سرم را از دستش کشید و از تخت پایین آمد ..... درد رگ پاره شده دستش برایش اهمیتی نداشت ..... دیده شدنش ، آن هم با شانه های خم و لرزان از هق هق های بی امان هم دیگر برایش مهم نبود ..... پاهای برهنه بدون کفشش برایش ذره اهمیت نداشت ..... یک عمر با پرستیژ خاص زندگی کرده بود ، یک عمر با جلال و جبروت مختص خودش روزگار گذرانده بود ..... اما انتهایش چه شد ؟؟؟ ..... هیچ .

از اورژانس داشت خارج می شد که سوپروایزر ، سرنگ به دست از اطاق تجهیزات دارویی خارج شد که چشمش به امیرعلی که پاهای بدون کفشش را همچون آدمان مست روی زمین می کشید و به سمت خروج راه افتاده بود ، افتاد .

– آقا کجا ؟ کجا دارید می رید ؟

و مقابلش ایستاد تا متوقفش کند.

– می خوام برم پیش زنم ..... پیش خورشیدم . برو کنار .

– لطفاً برگردید ..... حالتون خوب نیست .

– می خوام برم سردخونه .

Romandl

– می دونم ..... می دونم داغ زن و اولاد سخته ..... می دونم درد عظیمیه ..... ولی حال شما اصلا مساعد نیست ..... از دستتون داره خون میره .

امیرعلی با دست ، زن را کنار زد و راهش را گرفت و رفت ..... قلبش کند می زد ..... نفس هایش به سختی بالا می آمد ..... حالش چیزی بود شبیه جان کندن .

به تابلو اعلانات رسید و چشمش به سردخانه ای که در طبقه منفی سه بیمارستان قرار گرفته بود افتاد و هق هق هایش بلندتر شد ..... زندگی اش به جایی رسیده بود که برای دیدن خورشیدش ، باید دنبال سردخانه می گشت ؟؟؟

زندگی ؟ ..... کدام زندگی ؟؟؟ قرار بود چگونه بدون خورشیدش زندگی کند ..... چگونه به خانه ای که حتی اطاق بچه اشان را هم درست کرده بودند ، برود و ادامه زندگی اش را به تنهایی سر کند ؟؟؟

میان اشک هایش ، ابروانش درهم رفت و نگاهش رنگ خشم و انتقام گرفت و دستانش مشت شد ..... باید آن خانه ای که خورشیدش را از او گرفته بود را با خاک یکسان می کرد.....

Romandl

باید گردن لیلایی که خورشید و فرزندش را کشته بود را می شکاند ..... باید انتقام زندگی نابود شده اش را می گرفت .

با همان پاهای برهنه از پله ها پایین رفت و به پشت در سردخانه رسید .

نگهبان پشت در سردخانه با دیدن اوضاع امیرعلی و پاهای برهنه اش ، از پشت میزش بلند شد و سمتش راه افتاد ..... شانه های افتاده و قدم های سست و نگاه خیس و سرد و بی روح ، چیزی بود که کرات دیده بود و برایش تازگی نداشت .

- حالت خوبه آقا ؟

امیرعلی چنگ در موهایش زد و نگاه مات و خیسش ، روی در شیشه ای سردخانه که برچسب بزرگ قرمز رنگ نوشتاری که کلمه سردخانه بود و روی در چسبیده بود ، چرخید .

- زنم و اینجا آوردن ..... باید الان پیشش باشم ..... خورشیدم بارداره ..... تازه وارد هفت ماهگی شده ..... پسرم ، تنهاست ..... خورشیدم تنهاست ..... من تنهام .

و گریه امانش را برای ادامه حرف هایش برید ..... مرد دست روی شانه لرزان امیرعلی گذاشت ..... فهمید منظور امیرعلی

Romandl

کیست ..... امروز تنها یک زن حامله را به این سردخانه منتقل کرده بودند .

- شوهر همون خانم جوون بارداری ؟

امیرعلی عقب عقب رفت و به دیوار سرد سردخانه تکیه زد و رویش لیز خورد و روی زمین نشست ..... مرگ می خواست ..... اینکه خدا همین الان لطفش را به او نشان دهد و نفس هایش را بگیرد و او را هم پیش خورشید و پسر ندیده اش ببرد ..... می خواست تنها در این دنیا چه کند ؟؟؟ ..... آن هم بدون خورشید زیبایش .....

مرد مقابل پای امیرعلی زانو زد و با دست شانه های امیرعلی را فشرد .

- خدا بیامرزدشون ..... خدا بهت صبر بده مرد .

امیرعلی سر تکان داد ..... هیچ کس نمی توانست دردی که در جانش افتاده بود و او را به آتش می کشید حس کند و آرامش نماید .

دیشب آنقدر خسته از سر کار برگشته بود که مجالی برای صحبت کردن با خورشیدش پیدا ننموده بود ..... آنقدر خسته

Romandl

بود که سر به بالشت نرسیده خوابش برده بود ..... آنقدر خسته بود که حتی نتوانسته بود آخرین بوسه اش را بر لبان خورشیدش بکارد که این چنین حسرت زده و جگر سوز نماند .....

هق هق زنان سر به دیوار پشت سرش تکیه داد و چنگ در موهایش زد ..... یعنی همان دیدار کوتاه دیروزشان ، آخرین دیدارش با او بود ؟؟؟ ..... خوب نگاهش نکرد ..... خوب نبوسیدش ..... خوب لمسش نکرد ..... خوب نبوییدش .

- بلند شو جوون ..... بلند شو و بیشتر از این با این گریه ها روح اون بنده خداها رو انقدر آزار نده .

- باهاش خداحافظی نکردم ..... دلم می سوزه برای مظلومیتش ..... هیچ وقت برخلاف میلم عمل نکرد ..... اما من این چند وقته انقدر درگیر کارهام بودم که نتونستم اونجوری که باید بهش توجه کنم ..... اگه بیشتر حواسم بهش بود ، اگه بیشتر بهش توجه می کردم ، اگه بیشتر احتیاط به خرج می دادم ..... این بلا به سرم نمی اومد ..... این از بی لیاقتی منه که نتونستم برای خودم نگهش دارم .

Romandl

امیرعلی دست به سینه اش گرفت ..... نفس هایش یکی در میان بالا می آمد ..... ادامه داد :

- دفعه پیش که گمش کردم ، قسم خوردم که مراقبش باشم ..... به خدا قول دادم که تمام هوش و حواسم پیش بره ..... اما زیر قولم زدم ..... به راحتیِ آب خوردن قسمم فراموشم شد ..... خدا هم ازم گرفتتش . انقدر ازم رو برگردوند که حتی دیگه یه فرصت کوچیک برای جبران هم بهم نداد ..... هر جفتشون و تو یک لحظه از دست دادم ..... دیگه هیچی نمی خوام ، فقط می خوام این نفس هم بره و ..... به این زندگی نکبتم خاتمه بدم .

- آروم باش مرد .

- می خوام ببینمش ..... برای آخرین بار ..... خواهش می کنم ..... می خوام بهش بگم ببخشدم ..... بگم که لیاقتش و نداشتم ..... بگم که رفتی و روحم و قلبم و کشتی ..... رفتی و نابودم کردی ..... چقدر بهم گفت اول لیلا رو طلاق بده بعد عقد کنیم ..... چقدر بهم گفت اجازه بدم فقط برای چند ماه خونه مادرش بمونه ..... خودم کشتمش ..... با همین

Romandl

دستام ..... با خودخواهی هام . من باعث مرگش شدم ..... لعنت به من ..... لعنت به خودخواهی هام .

- مرد مؤمن با خودت اینجوری نکن .

- من بدون خورشید نمی تونم زندگی کنم ..... نمی تونم شبم و روز کنم ..... عاشقش بودم ..... دوستش داشتم ..... باهاش خوشبخت بودم ..... چقدر عمر خوشبختیم کوتاه بود ..... خواهش می کنم ..... بذار فقط برای یه لحظه برم ببینمش .

- کلید این در شیشه ای دستمه ، اما کلید سردخونه دست من نیست ..... به خدا دستم بود می ذاشتم بری ببینیش ، اما دستم نیست .

امیرعلی سر گیج شده اش را به دیوار تکیه داد و پلک بست .

سروناز بالا سر خورشید ایستاد و با دستمالی نمداری صورت او را شستشو داد ..... ساعت از دوازده شب هم گذشته بود و در کمال تعجب هنوز هم خبری از امیرعلی نبود ..... نگران شده از اطاق خارج شد و موبایلش را از جیبش بیرون آورد و شماره همراه امیرعلی را گرفت ، اما هیچ جوابی نگرفت ..... ناچاراً شماره خانه را گرفت ، بلکه امیرعلی به خانه رفته باشد .

Romandl

- بله ؟

- سلام سودابه . آقا خونه است ؟

- آقا ؟ نه . از صبح که از خونه بیرون رفت دیگه نیومد ..... حال خورشید خانم چطوره ؟ بچش که خدایی نکرده طوریش نشد ؟؟؟

سروناز نگران شده تر از قبل ، لبانش را بر هم فشرد و به جواب کوتاهی قناعت کرد :

- بچش موند خدارو شکر ..... الانم تحت مراقبت ویژس ..... سودابه من باید برم . اگه آقا اومد خونه حتما به من زنگ بزن . فعلا خداحافظ .

و بدون آنکه منتظر خداحافظی و یا حرف و سخن اضافه تری از سودابه بماند ، تماس را قطع کرد و به اطاق خورشید برگشت و بالا سر تختش رفت که با چشمان نیمه باز شده او مواجه شد .

- به امیرعلی ..... خبر دادید چه اتفاقی ..... برام ..... افتاده ؟؟؟ می دونه بیمارستان بستری شدم ؟

Romandl

- آره . همون ظهر گفتم بهش .

- پس چرا نیومد پیشم ؟

- نمی دونم ..... شاید براش کاری پیش اومده .

- امیرعلی امکان نداره بفهمه من رو تخت بیمارستانم و نیاد پیشم . به موبایلش زنگ زدید ؟

- موبایلش و جواب نمیده .

خورشید نگران شده ، با چشمانی که اندکی گشاد شده به نظر می رسید گفت :

- نکنه براش اتفاقی افتاده باشه ..... سروناز جون چطوری بهش خبر دادی ؟ نکنه هول کرده وسط راه تصادف کرده باشه ..... آخه امکان نداره امیرعلی بفهمه من بیمارستانم و نیاد .

سروناز که می دانست استرس و اضطراب و نگرانی در این شرایط و اوضاع خورشید به هیچ عنوان برایش خوب نیست ، اخم ریز تصنعی کرد و دست خورشید را میان پنجه هایش گرفت و فشرد :

Romandl

-این چه حرفیه دختر ؟؟؟ ..... چرا نفوس بد می زنی ؟؟؟ ..... گفتم که احتمالاً کاری براش پیش اومده که نتونسته خودش و به بیمارستان برسونه ..... تصادف و از کجات آوردی ؟ زبونت و گاز بگیر .

خورشید دست آزاد دیگرش را روی شکمش گذاشت و سعی کرد با نفس عمیق ، تسلط بیشتری روی اعصابش داشته باشد و ریتم تند شده قلبش را آرام کند ..... شاید در این لحظه تنها دلخوشی اش ، ماندن همین کودک درون بطنش بود .

خورشید بخاطر داروهایی که آن شب به خوردش داده بودند ، تمام شب تا صبح را یک ضرب خوابید و سروناز بدون آنکه لحظه ای پلک بر هم بگذارد ، با ذهنی مشغولی و قلبی نگران منتظر خبری از امیرعلی شد .

صبح شده بود و سروناز سینی صبحانه را روی پاهایش گذاشته بود و برای خورشید لقمه های کوچک می گرفت و به دستش می داد .

خورشید لقمه را از دست او گرفت و بدون آنکه به دهان بگذارد ، با چشمانی نگران به سروناز نگاه کرد ..... بعد از گذشت

Romandl

نزدیک به بیست و چهار ساعت ، هنوز هم کماکان خبری از امیرعلی اش نبود .

– امیرعلی زنگم نزده سروناز جون ؟

– نه . لقمت و بخور .

– هیچی از گلوم پایین نمیره ..... امیرعلی کجاست ؟ چرا خبری ازش نیست.

سروناز خیلی بیشتر از خورشید نگران بود ، اما بخاطر وضع جسمانی خورشید ، مجبور بود بهانه های واهی و الکی بیاورد .

– شاید خدایی نکرده اتفاقی برای خانم کیان افتاده و مجبور شده بره پیش مادرش ..... خب می دونه که من باهاتم ، خیالش از سمت تو راحته که من مراقبتم .

– پس شماره خونه خانم کیان و بگیر .

سروناز لبانش را روی هم فشرد و سینی را لبه تخت گذاشت و از جایش بلند شد که خورشید به سرعت مچ او را گرفت :

– کجا می رید ؟

– برم زنگ بزنم بهش دیگه .

Romandl

- خب چرا جلوی من بهش زنگ نمی زنید ؟

- چون اینجا خوب آنتن نمیده . دیروز سعی کردم اینجا زنگ بزنم ولی آنتن گوشیم خالی شد ..... تو سالن ، کنار آسانسورا آنتن خوب میده .

باز هم بهانه آورده بود ..... نمی خواست مقابل خورشید تماس بگیرد ، چون قصد زنگ زدن به خانه خانم کیان را هم نداشت ..... مطمئن بود امکان ندارد امیرعلی به آنجا رفته باشد ..... می خواست به شرکت زنگ بزند و از آنجا خبری از این مرد بگیرد .

- خیله خب . اما زود برگردیدا .

سروناز بیرون رفت و بلافاصله شماره شرکت را گرفت .

- بله ؟

- سلام ، جناب کیان هستن ؟

- نخیر ، هنوز شرکت نیومدن.

- من خدمتکار خونشون هستم ، خانومشون بیمارستان بستری شدن و از دیروز که من به آقای کیان زنگ زدم بهشون خبر دادم

Romandl

، دیگه هیچ خبری از ایشون نشده ..... راستش ما نگرانشون شدیم ، حتی موبایلشونم جواب نمیدن .

– نمی دونم والا ..... هنوز که شرکت هم نیومدن . اتفاقاً امروز قرار ملاقات مهمی تو کارخونه داشتن و باید حتما تا الان خودشون و به کارخونه می رسوندن ، اما الان زنگ زدن که آقای کیان اونجا هم نرفته و به قول شما هنوز خبری از ایشون نشده ..... دیروز هم سراسیمه و دوان دوان از شرکت زدن بیرون ..... خیلی هم نگران به نظر می رسیدن .

سروناز مستاصل نگاهش را این سو و آن سو چرخاند ..... اینکه هیچ کسی از این مرد خبر نداشت ، نشانه خوبی نبود .

– ممنون . لطفاً اگه خبری از ایشون گرفتید حتما به این شماره که رو تلفنتون افتاده زنگ بزنید و خبر بدید .....اگر هم که خود ایشون و دیدید حتما بهشون بگید به من زنگ بزنن . سروناز هستم .

– چشم حتماً .

– ممنون خداحافظ .

Romandl

تماس را قطع کرد ..... نمی دانست الان که به اطاق خورشید برگردد ، جواب این دختر منتظر و نگران را چه دهد ..... آن هم خورشیدی که در این شرایط بحرانی نه اضطراب برایش خوب بود و نه نگرانی .

ناچاراً به سمت پذیرش رفت ، بلکه امیرعلی به آنجا سر زده باشد .

- ببخشید دیروز اینجا آقایی اومدن که قد بلند و چهار شونه و چشم و ابرو مشکی باشن ؟

پرستار نگاه از پرونده مقابلش گرفت و سر بالا آورد و به سرونازی که با چشمانی تماماً نگران ، نگاهش می کرد ، نگاه نمود .

- عزیزم من تازه شیفت و تحویل گرفتم ، باید از پرستار دیروز بپرسید .

- رفتن یا هنوز هستن ؟ من باید الان ببینمش و ازشون بپرسم .

- وسایلش که هنوز اینجاست ، یکی دو دقیقه دیگه پیداش میشه ..... اما در کل باید بگم اگه از ایشون هم سوال کنید فکر نمی کنم به جواب قانع کننده ای برسید ، چون ما در طی روز

Romandl

تعداد زیادی مراجعه کننده داریم و طبیعیه که همه تو ذهنمون نمونن . شاید فردی که مد منظورتونه اومده باشه ، اما تو خاطر ما نمونده باشه .

هنوز ثانیه ای نگذشته بود که پرستار دیروز برای برداشتن وسایلش آمد .

– ایناها ، ایشون شیفت دیروز بودن . می تونید ازشون سوال کنید .

پرستار دیروزی که خودش را مخاطب سروناز دید ، نگاه سوالی اش را بالا آورد و بند کیفش را روی دوشش تنظیم کرد :

– جانم ، چیزی شده ؟ با من کاری دارید ؟

سروناز خودش را سمت دختر کشید :

– من بیمارم اطاق دویست و هشته ..... بارداره و شوهرش قرار بود دیروز بیاد ، اما تا الان ازش هیچ خبری نشده ..... خواستم بدونم دیروز مردی با قد و قامتی بلند و چهار شونه و چشم و ابرو مشکی به اینجا اومده یا نه .

پرستار با شنیدن بیمار اطاق دویست و هشت ابروانش بالا رفت .

Romandl

- منظورتون همون بیماری بود که باردار بود و دیروز نزدیکای ظهر فوت کرد ؟ ..... اتفاقا این آدمی که شما می گید و خوب یادمه . قد بلند و چهار شونه بود و می گفت شوهرشه ..... بنده خدا تا خبر فوت همسرش و شنید حالش بهم ریخت و ما مجبور شدیم که بهش آرام بخش بزنیم و بفرستیمش اورژانس .

سروناز ابروانش درهم رفت ..... جورچین مغزش انگار اندک اندک داشت سر و سامان می گرفت و اتفاقی که افتاده بود برایش روشن می شد .....

دیروز خورشید را جای زن بارداری که دیروز فوت کرده بود بستری کردند ..... نکند اشتباهی به امیرعلی گفتند که آن زن خورشید او بوده !!!

- اورژانس ..... اورژانس کدوم سمته ؟

- طبقه هم کف ..... البته باید از این ساختمون خارج بشید برید سمت راست . ورودی اورژانس مشخصه ..... رفت و آمد از داخل بیمارستان به سمت اورژانس ، فقط برای پرسنل و پزشکان مجازه .

Romandl

سروناز سری تکان داد و نفهمید چگونه قدم های تندش را به سمت اورژانس کج کرد ..... با ورودش به بخش اورژانس نگاهش را دور تا دور چرخاند ..... آنجا هم خبری از امیرعلی نبود ..... اما انگار باز هم شانس با سروناز نگران یار بود که پزشک کشیک دیشب هنوز جایش را با پزشک کشیک روز عوض ننموده بود که توانست سروناز را راهنمایی کند و بگوید مردی که با مشخصاتی که او در نظر دارد ، دیشب بعد از بهوش آمدن به سردخانه رفته و تا الان تمام ساعات را آنجا گذرانده .

– سردخونه کدوم سمته ؟

– باید برید طبقه منفی یک .

سروناز با قدم های بلند شروع به دویدن کرد ..... حسی به او می گفت مردی که همه از آن حرف می زنند ، همان امیرعلی کیان آراست .

تمام پله ها را با قدم های تند پایین رفت و وارد راهروی منتهی به سردخانه شد و توانست از همان دور ، مردی با هیبت امیرعلی ، اما در هم جمع شده و خمیده و نشسته بر روی زمین ببیند .

Romandl

به سمت امیرعلی دوید و چادرش میان زمین و هوا موج گرفت و باز شد .

– آقا ..... آقا ..... آقای کیان .

امیرعلی با شنیدن صدای آشنای سروناز پلک گشود و نگاه سرخ و مرده اش را سمت او گرداند .

– سروناز ..... خانم .

سروناز مقابل امیرعلی نشست و شوکه و ناباور و وحشت زده به این مرد نابود شده مقابلش نگاه کرد ..... حالت نگاه و چشمان امیرعلی و موهایی که انگار هزاران بار میانشان چنگ خورده بود ، به گونه ای بود که انگار امیرعلی لحظات پایانی عمرش را سپری می کند ..... هرگز در این چند سالی که برای این مرد و خانواده اش کار کرده بود ، او را این چنین در هم شکسته و ویران شده ندیده بود ..... حال امیرعلی آنچنان خراب بود که حتی زبان سروناز هم برای ثانیه هایی بند آمد و توان تکلمش را از دست داد .

– اینجا ..... اینجا چی کار می کنید ..... آقا ؟؟؟

Romandl

مرد نگهبان سمتشان آمد و بالا سرشان ایستاد و با قیافه ای تاسف بار به امیرعلی نگاه کرد :

- از دیشب بدون اینکه یک لحظه استراحت کرده باشه ، یا یه چیکه آب بخوره ، یا چند ثانیه خوابیده باشه ، اینجا نشسته ..... می خواد زنش و ببینه .

سروناز ابرو درهم کشید ..... انگار چیزی که دقایق پیش به آن فکر می کرد ، درست از آب درآمده بود .

- مگه خورشید اینجاست آقا ؟؟؟

- آره ، آفتابم و اینجا آوردن .

سروناز نگران تر شده نسبت به ثانیه های قبل ، سری به معنای نفی تکان داد ..... حال خراب امیرعلی و نگاه از زندگی بریده او ، همچون زمان هایی بود که انگار قرار است روح از بدن خروج کند و به ملکوت اعلی برود.

- اما ..... اما خورشید که اینجا نیست آقا ..... بخش زنانه .

انگار قرار نبود نگاه امیرعلی تغییری پیدا کند و اندکی رنگ و بوی زندگی به خود بگیرد .

Romandl

- گفتن خورشیدم و اینجا آوردن .

- کی گفته ؟ کدوم آدم احمقی این و گفته ؟؟؟ ..... خورشید از دیروز ظهر چشم انتظار شماست که برید پیشش ..... از دیشب دلش هزار راه رفته .

امیرعلی با نگاهی گنگ نگاهش کرد ..... نمی دانست آیا این سروناز است که دارد با زبان دیگری حرف می زند و یا خودش حالش آنقدر آشوب است که باعث شده چیزی از حرف های او نفهمد .

- چی می گید سروناز خانم ؟

سروناز لبخندی زد ..... یه لبخند حقیقی ، به دور از هر دروغ و نیرنگی .

- اشتباه به عرضتون رسوندن ..... اون زن بارداری که فوت کرده ، خورشید نبوده ..... نمی دونم چرا چنین اشتباهی شده ، مشخصات خورشید و اون زن بنده خدا شبیه هم بوده ..... اما اون خورشید نبوده ..... خورشید الان بالاست و چشم انتظار شما .

Romandl

خیلی زمان نبرد که اشک باز هم مهمان چشمان داغ امیرعلی گشت ..... چشمانش آنچنان التماسی در خود جای داده بود که حتی گلوی سروناز را هم به بغض نشاند و چانه اش را لرزاند :

- خورشیدم ..... زنده است ؟

نگهبان گیج شده ، سمت سیستم رفت و با جستجویی ساده ، اسم متوفا را خواند :

- مگه اسم خانومتون خورشید سعادت نیست ؟

امیرعلی سر تکان داد ..... سروناز آشفته از این ماجرایی که این بیمارستان برای آنها درست کرده بود ، از جا بلند شد و چادرش را زیر بغلش زد و صدایش را بلند نمود ..... کم در این چند ساعت امیرعلی عذاب نکشیده بود ..... کم خورشید ، با آن وضعیت بحرانیِ جسمانی اش استرس و اضطراب نکشیده بود ..... خودش هم کم نگرانی نکشیده بود :

- چی می گید آقا ..... همسر این آقا زندست .

- امکان نداره خانم ..... خودتون می تونید تو سیستمم ببینید ، ایناها ، خورشید سعادت ..... اینم تاریخ و ساعت و علت فوت .

Romandl

سروناز نچی کرد و دست به کمر گرفت .

- پس میشه بگید اونی که الان طبقه سوم و تو بخش زنان بستریه کیه ؟؟؟ ..... دیروز متاسفانه یک بیماری فوت کرد که خانم ایشون و جای اون بنده خدا بستری کردن ..... واقعا چنین آشفته بازاری تو این بیمارستانی به این بزرگی ، بعیده .

امیرعلی هنوز هم ملتمسانه به سروناز نگاه می کرد ..... حرف های مرد را نمی شنید ..... گوش هایش تماماً جلب حرف های سروناز و خبری شده بود که از دهان او خارج می شد ..... معجزه رخ داده بود ؟؟؟ ..... خدا صدایش را شنیده بود ؟؟؟ ..... به او فرصت جبران دیگری داده بود ؟؟؟

انگار که جانی اندک اندک در استخوان هایش رسوخ کرده باشد ، زانوانش را تکانی داد و از روی زمین بلند شد :

- چی ..... چی داری میگی سروناز خانم ؟؟؟ ..... داری میگی ..... خورشیدم زنده است ؟ ..... داری میگی اینی که دیروز فرستادنش اینجا ، خورشیدِ من ..... نیست ؟؟؟

Romandl

سروناز سر سمت این مرد درد کشیده چرخاند و لبخندی آرام روی لبانش شکل گرفت که دل امیرعلی را هم ، بعد از ساعت ها سرمایی طاقت فرسا ، گرم کرد .

- بله آقا ..... خورشیدتون زنده است و منتظر شماست .

امیرعلی چندباری پلک زد ..... زمانی برای جمع و جور کردن خودش احتیاج داشت ..... چنگی میان موهای درهم ریخته اش کشید :

- کجاست ؟؟؟ ..... تا از نزدیک نبینمش ، تا لمسش نکنم ، باور نمی کنم .

- باشه آقا ..... فقط .....

و نگاهش سمت پاهای بدون کفش امیرعلی کشیده شد و به پاهای او اشاره کرد و ادامه داد :

- کفش پاتون نیست .

امیر علی سر تکان داد ..... شاید پاهای بدون کفشش ، آخرین چیزی بود که برای او اهمیت داشت .

Romandl

– مهم نیست سروناز خانم ، الان فقط می خوام خورشید و ببینم ..... می خوام مطمئن بشم که هنوزم دارمش ..... اون کجاست ؟؟؟

– اما بدون کفش خطرناکه .

امیرعلی نزدیک ترش رفت :

– گفتم مهم نیست . خواهش می کنم بگید الان کجاست .

– طبقه سوم ، بخش زنان ، اطاق دویست و هشت .

امیرعلی بلافاصله به سمت خروج و بی توجه به سروناز و مرد نگهبانی که لبخندی نصفه و نیمه ای بر روی لبانش شکل گرفته بود ، شروع به دویدن کرد ..... نمی دانست کجا قدم می گذارد ..... نمی دانست اصلا دارد می دود و یا پرواز می کند ..... تنها با تمام جانش ، با قلبی که بی تابانه می کوبید ، می دوید و می رفت ..... نگاه های متعجب و ضربه هایی که بی غرضانه با شانه اش به این و آن می زد و از میان افراد در راهرو راه باز می کرد و می دوید هم برایش اهمیت نداشت ..... حتی دردی که با کوبش پاهای بدون کفشش بر روی سرامیک های کف بیمارستان ، در کف پایش می پیچید را هم حس نمی کرد

Romandl

طبیعی بود وقتی که تمام ذهن و قلبش را خورشید به تصرف خودش کشیده باشد ، درک و حس درد ، جایی نداشته باشد .

با دیدن در باز اطاق دویست و هشت ، قدم هایش آرام گرفت ..... قلبش آنچنان می کوبید که در نفس کشیدن هم کم آورده بود ..... دیدی به داخل اطاق نداشت ، اما فکر اینکه خورشیدش در این اطاق حضور دارد ، تمام جانش را به شور و هیجان می کشید و بغض آتشینش را تا حلقش بالا می آورد .

قدم های لرزانش پیش رفت و خدا خدا گویان ، آرام داخل رفت ..... چیزی را که می دید ، باور نداشت ..... نفهمید چی شد که بغضش شکست ..... نفهمید چه شد که زانوانش خم شد و به زمین خورد ..... نفهمید چه شد که شانه های مردانه اش ، همچون گردنش ، خم شد و بلند و مردانه ، هق هقش را شکاند .

خورشیدش بود ..... دراز کشیده بر روی تخت ..... با چشمانی باز .

– امیر ..... امیرعلی .

خورشید ناباور گردن بلند کرد و با ابروانی نگرانِ درهم کشیده ، به امیرعلی نگاه کرد ..... هرگز امیرعلی را اینچنین درهم

Romanak

شکسته و هق هق زنان ندیده بود ..... حتی آن روزی که بعد از چندین وقت ، او را در لرستان و در خانه خواهر سروناز دیده بود ، حالش اینگونه بهم نریخته بود .

بار دیگر امیرعلی را متعجبانه صدا زد :

– امیر ..... امیرعلی ..... به خدا من خوبم عزیزم .

امیرعلی دست به زمین گرفت و تنش را از جا کند و بلند شد و خودش را به خورشید رساند و رویش خیمه زد و تمام سر و صورتش را بجای تمام درد ها ..... تمام اشک ها ..... تمام عذاب هایی که دیشب کشیده بود ، غرقِ در بوسه کرد .

– عزیزم ..... عزیزدلم ..... خورشیدم ..... خورشید قشنگم .....

نمی توانست حرف بزند ..... هق هق به او مجال حرف زدن نمی داد ..... سر روی سینه خورشید گذاشت و با تمام جانش ، همه آن وحشت های نشسته در تنش را هق هق زنان بیرون ریخت ..... دیشب با شنیدن خبر مرگ خورشید ، خروج روح از تنش را عیناً دیده بود .

Romandl

خورشید متعجب شده ، سر امیرعلی را میان دستانش قاب گرفت .

- چی شده امیرعلی ..... خوبی ؟

تمام جانش گوش شده بود برای شنیدن صدای خورشیدش ..... هرگز صدای خورشید را تا این حد زیبا و جذاب نشنیده بود .

- امیرعلی ..... به خدا من خوبم ..... تروخدا اینجوری گریه نکن ..... تروخدا آروم باش ..... نگام کن ، خدا حتی به بچمونم رحم کرد و نگهش داشت .

امیرعلی سر بالا آورد و با چشمان سرخش ، در چشمان براق خورشید نگاه کرد ..... مگر می شد اسم این اتفاق را معجزه نگذاشت ..... مگر حتماً باید معجزه اتفاق خاص و خارق العاده ای باشد ..... معجزه می تواند حتی یک نگاه کوتاه خداوند به بنده اش باشد .

خورشید لبخندی بر لب نشاند و چنگی میان موهای درهم امیرعلی کشید ..... نفس امیرعلی بالا آمده بود ..... قلبش آرام گرفته بود و روحش دوباره در کالبدش نشسته بود.

Romandl

- بهم گفتن که مردی ..... گفتن بردنت سردخونه ..... مردم خورشید ..... بخدا مردم .

به هیچ وجه گریه های این ثانیه هایش از سر غم نبود ..... قطره قطره این اشک ها از سر خوشحالی بود ..... اینکه هنوز هم خورشید را دارد .

خورشید شوکه از چیزهایی که می شنید ، نگاهش را در چشمان سرخ امیرعلی چرخاند :

- کی گفته من مردم ؟ ..... من از دیروز لحظه به لحظه منتظرت بودم که بیای .

امیرعلی به چشمان زیبا و شوکه خورشید نگاه کرد ..... حاضر بود حتی برای این چشمها هم جان دهد ..... خورشید آرام دست پایین برد و نم زیر چشمان او را پاک کرد .

- ثانیه به ثانیه ای که گذروندم ، خود عذاب بود ..... انقدر که نمی خوام حتی برای یک لحظه به عقب برگردم و بدونم چی شده ..... همین که می بینم بازم کنار خودم دارمت و هستی ، برام کافیه ..... اما مشکل تو ثبت سیستم بیمارستان بود .

Romandl

اطلاعات تو بجای اطلاعات کسی که دیروز فوت شده بود ، تو سیستم سردخونه ثبت شده .

خورشید انگار که تازه تازه فهمیده باشد چه اتفاقی افتاده ..... چشمانش آرام آرام طرح لبخندی به خود گرفت و لبانش کش آمد ..... امیرعلی آنقدر دوستش داشت که خبر فوتش ، او را به چنین حال و روزی انداخته بود.

سر امیرعلی را با دستانش پایین کشید و لبانش را به سمت چشمان امیرعلی کشید که امیرعلی باز با حس موج داغی میان حلقش ، پلک هایش را بست و اجازه داد خورشید چشمانش را ببوسد .

- من زندم امیرعلی ..... اما مرگ حقه .

امیرعلی پلک گشود و این بار او لبانش را جنباند و پایین برد و لبان خورشید را به کام گرفت ..... ثانیه ای بعد لب از روی لبان او جدا کرد و پیشانی به پیشانی اش چسباند :

- اگه خدا بهم بگه فقط یه آرزو کن تا برات برآوردش کنم ، میگم اول من و با خودش ببره ، قبل از اینکه بخواد شماها رو با

Romandl

خودش ببره ..... این درد برای من زیادیه خورشید ..... به خدا زیاده .

- خدا نکنه امیرعلی ..... فکر کردی من می تونم دوری و نبود تو رو طاقت بیارم ؟ ..... خدایی نکرده بخواد اتفاقی برای تو بیفته ، من نابود میشم امیرعلی ..... من نفسم به نفس تو بنده .

امیرعلی صاف شد و نفس عمیقی از اعماق جانش کشید ..... دستی به چتری های نشسته بر روی پیشانیِ خورشید کشید :

- حالا حالت خوبه ؟ بهتری ؟ ..... دکتر چی گفت ؟

خورشید گردن بالا کشید و چشمانش را سمت شکم برجسته اش کشید :

- سونوگرافی کردنم ، میگن معجزه بوده که بچه هنوزم تو شکمم زندس ..... می گفتن باید همون لحظه خودم و بچه باهم می مردیم ..... هر چند هنوزم خطر سقط بچم و دارم .

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر که خودت سالمی .

- اما گفتن باید چند روزی رو بیمارستان بستری بمونم .

Romandl

- فدای سرت ..... دیگه هیچی مهم نیست ، فقط تو خوب باشی ، بچمون خوب باشه .

و دستش را سمت شکم خورشید سر داد و آرام شکم او را لمس کرد و ادامه داد :

- حالا حالش چطوره ؟ ..... بازم تکون می خوره ؟

- آره ، اما خیلی کم ..... از صبح تا الان فقط یکی دوبار تکون خورد ..... امیرعلی اگه بدونی چه دردی رو از سر گذروندم ..... به خدا فکر می کردم چیزی نمونده تا بمیرم ..... دردش غیر قابل تحمل بود .

امیرعلی گردن کج کرد و بوسه گذرایی روی لبان خورشید زد و آرام گفت :

- خدا به من رحم کرد که تو رو برام نگه داشت ..... حالا چه اتفاقی افتاد ..... اصلا چی شد ؟

- فکر می کنی چی شد ؟ بازم طبق معمول همه چی زیر سر لیلا هست .

Romandl

خون در عروق امیرعلی جوشید و دندان هایش روی هم فشرده شد .

- اشتباه خودم بود که اون زمانایی که غلط اضافی می کرد ، گردنش و نمی شکوندم .

- امروز اومده بود تا تمام وسایلش و جمع کنه و بره ..... منم ، کنجکاو شدم که بدونم چرا بعد از این همه مدت برگشته ، بالا که رفتم فهمید دنبالش راه افتادم ..... بعدشم که این شکم گندم و دید و فهمید حاملم و یکدفعه ای انگار بهش جنون دست داده باشه ، از بالای پله ها پرتم کرد پایین .

امیرعلی با شنیدن جریان ، ابروانش بیشتر از قبل درهم رفت :

- تو می دونی که اون زن وقتی به سرش بزنه ، چطوری به یه قاتلای زنجیره ای تبدیل میشه ..... بعد با این وضعت بلند شدی افتادی دنبالش ؟ ..... سروناز یا سودابه تو اون خونه نبودن که دنبالش راه بی افتن ببینن چه غلطی داره می کنه ؟

خورشید خودش می دانست اگر در این شرایط و موقعیت قرار گرفته ، تنها بخاطر حماقت خودش است ..... قیافه ای نادم به خودش گرفت و نگاهش را سمت و سوی دیگری انداخت

Romandl

صدها بار امیرعلی به او گوش زد کرده بود تا مواظب و مراقب خودش و کودک در راهشان باشد ..... اما حالا کاری انجام داده بود که جان کودک در شکمش را هم در خطر انداخته بود .

امیرعلی نگاهی به چهره نادم و درهم فرو رفته او انداخت و سر خم کرد و سرش را جایی میان گردن او فرستاد و آرام زمزمه کرد :

– من جونم به جونت بستس ..... تو رو به هر چی می پرستی ، بیشتر مراقب خودت باش .

خورشید با حس نرمش امیرعلی ، چانه اش لرزید ..... دلش لوس شدن می خواست ..... اینکه امیرعلی او را ببوسد و نوازشش کند ..... با همان صدای لرز برداشته ، دستانش را دور گردن امیرعلی حلقه کرد :

– می دونم حماقت کردم ..... حماقت من باعث شده که بچم تو خطر بیفته و دکتر بگه خطر سقط دارم ..... اگه اتفاقی برای بچم بیفته ، هیچ وقت خودم و لیلا رو نمی بخشم .

– امیرعلی لبانش را روی شاهرگ تپنده خورشید کشید و بوسه ای مرطوب رویش نشاند :

Romandl

– هیچی نمیشه عزیزم ..... من مثل همیشه مراقب تو و پسرمون هستم .

سروناز بیرون اطاق ایستاده بود ..... می خواست فضایی به امیرعلی و خورشید دهد تا بتوانند استرس نشسته در تنشان را با هم آغوش کشیدن هم ، خنثی کنند .

قبل از ورود به اطاق چند سرفه مصلحتی کرد که امیرعلی خیمه اش را از روی تن خورشید برداشت و صاف شد ..... سروناز با یک سینی حاوی سه لیوان آب تمشک وارد شد و سینی را روی یخچال کوچک گوشه اطاق گذاشت .

– رفتم با مسئول بخش هم دعوا کردم که این مدلی برامون دردسر درست کرد ..... آبمیوه طبیعی گرفتم که هم حال خورشید جا بیاد ، هم حال شما آقا .

امیرعلی نگاهش را از سروناز گرفت و به سمت چشمان خورشید کشاند ..... امیرعلی با دیدن خورشیدش حالش که هیچ ، نفسش هم بعد از ساعت ها بالا آمده بود .

خورشید دست دراز کرد و تا لیوان را از دست سروناز بگیرد که امیرعلی گفت :

Romandl

- به وکیلم می سپرم که همین امروز مقدمات شکایت از لیلا رو فراهم کنه .

- امیرعلی .....

امیرعلی اندکی ابرو درهم کشید ..... فکر می کرد خورشید قصد مخالفت با کار او را دارد .

- خورشید ..... هزار تا دلیل و توجیه و برهان هم که بیاری ، باز من کار خودم و انجام میدم و از این زنیکه شکایتم و می کنم ..... اگه همون دفعه قبل که لیلا با اون سامان بی شرف دست به یکی کرد تا تو رو پیش من خراب کنه ، گذاشته بودی ازش شکایت کنم ، این بار دیگه جرأت نمی کرد چنین غلطی کنه .

خورشید لبخندی بر لب نشاند .

- اینبار و تو خوندن ذهن من اشتباه کردی جناب کیان ..... اتفاقا منم باهات هم عقیده هستم ..... اگه قبلا بهت اجازه می دادم ازش شکایت کنی ، اینبار ، این اتفاق نمی افتاد که جون بچم تو خطر بی افته .

امیرعلی سری تکان داد :

Romandl

- پس می خواستی چی بگی که صدام زدی ؟

خورشید مِن مِنی کرد ..... کمی برای زدن حرفش دو به شک بود .

- من ..... من دیگه دوست ندارم تو اون خونه ..... زندگی کنم .

****

امیرعلی دم عمیقی گرفت ..... چهره در هم رفته اش را به سختی باز کرد و لبخندی هر چند تلخ بر لبانش نشاند ..... شاید باید به خورشید حق می داد که با وجود زنی همچون لیلا در زندگی اش ، هنوز هم وحشت داشته باشد و بترسد .

- می خوای برگردی خونه مادرت ؟

خورشید چشمان درشت شده اش را به سرعت سمت امیرعلی کشاند ..... فهمید که امیرعلی منظورش را بد فهمیده .

- امیرعلی منظورم این نبود .

Romandl

امیرعلی چنگی میان موهایش زد ..... دیگر حس و حال خودش مهم نبود ..... الان فقط می خواست خورشید سلامت و راحت باشد .

– من فقط می خوام تو راحت باشی ، سالم باشی ..... به دور از هر خطری ..... دیگه نه دلتنگی خودم برام مهمه ، نه اون بچه ای که نزدیگ ده سال منتظر اومدنش بودم ..... الان فقط می خوام حال تو خوب باشه . اینکه سالم بمونی ..... من دیگه هیچ حرفی ندارم اگه می خوای می تونی تا زمان زایمانت ، خونه مادرت بمونی . شاید از همون اولش ، اونجا برات امن تر و بهتر بود .

خورشید بی صبرانه با قلبی که از درد نشسته در صدای امیرعلی به ناله افتاده بود ، دست مشت شده امیرعلی را میان دستانش گرفت و فشرد ..... می دانست چه دردی در جان امیرعلی اش نشسته .

– اگه دلتنگی تو می تونه برات مهم نباشه ، برای من مهمه ..... همین چند دقیقه پیش داشتم بهت می گفتم که نمی تونم بدون تو زندگی کنم ، نمی تونم بدون تو نفس بکشم ، نمی تونم روزم

Romandl

و شب کنم ..... بعد چطوری این دو ماه آخر و برم خونه مامانم بمونم و از تو دور بمونم ..... تو هر جا باشی ، منم همونجا می مونم . حتی اگه اونجا جهنم باشه . حتی اگه روی زمین لخت باشم . من پیشت می مونم .....

امیرعلی آرام نگاهش را سمت چشمان خورشید کشید ..... حرف های خورشید همیشه می توانست ، بدترین حال او را ، به بهترین حال تبدیل کند ..... خورشید ادامه داد :

- من اگه گفتم دیگه دوست ندارم اونجا زندگی کنم ، منظورم این بود که ..... دلم می خواد خونمون و عوض کنیم ..... البته اگه بشه و تو راضی باشی .

امیرعلی نگاهش تغییر کرد ..... انگار روشن تر از ثانیه های پیش شد .....انگار براق تر و پر نور تر از ثانیه های قبل شده بود ..... اون زمان که خورشید را به محرمیت خودش درآورده بود ، قصد داشت دست خورشید و خانواده اش را بگیرد و کمکشان کند ..... اما انگار آنی که مدد رسان شده بود ، خورشید بود که زندگی تباه شده و ویران او را تغییر داده بود و سر و سامانی داد .

Romandl

- من آدم به زبون آوردن احساساتم نیستم ..... اما تو آدم و به روزی میندازی که دلم می خواد روزی هزار بار بگم عاشقتم ..... هزاربار بگم برات می میرم ..... هزار بار بگم برات جون میدم ..... همین فردا ترتیب خونه رو میدم .

خورشید تمام جانش لبخندی پهناور شد ..... ابرویی برای او رقصاند .

- من از همین الان گفته باشم ..... سروناز جونم باید باهام باشه ..

سروناز به خورشیدِ خندان نگاه کرد ..... از همان ابتدا مهر این دختر به دلش افتاده بود .

- باشه دختر جون ..... یه خونه بزرگ می گیرم ، سروناز خانمم می یارم پیشت . اتفاقا بچه که به دنیا بیاد ، به کمک دست هم احتیاج داری .

خورشید قیافه اش به ثانیه ای نکشید که آویزان و نالان شد ..... فکر استراحت مطلق ، تمام دنیا را برایش تیره و تار می کرد .

- فقط من استراحت مطلق شدم ، نمی تونم برای انتخاب خونه باهات بیام ..... دلم می خواست خونم و خودم انتخاب کنم .

Romandl

- نگران نباش ، می دونم انتخاب هات چه مدلیه . سعی می کنم خونه ای انتخاب کنم ، که باب سلیقه تو باشه ..... حالا دکتر نگفت باید چند روز بستری بمونی ؟

سروناز که با دکتر خورشید صحبت کرده بود و بیشتر از خورشید در جریان بود جواب امیرعلی را داد .

- دکترش گفت ممکنه دو هفته کفایت کنه ، ممکن هم هست یک ماه نگهش دارن تا خطر کاملا رفع بشه ..... دکترش گفته وضعت بچه خطرناکه ، باید احتیاط کرد .

امیرعلی سری تکان داد و موهای چتری خورشید را پنجه ای کشید :

- این مدت هم مثل برق و باد می گذره ..... فقط تا این پسر بابا دنیا بیاد ، من و جون به لب می کنه .

****

دو هفته گذشت ..... اما نه مثل برق و باد ..... آنقدر این دو هفته برای خورشیدِ بستری شده در بیمارستان کلافه کننده و خسته کننده گذشته بود که دیگر اعصابی برای او باقی نمانده بود .

Romandl

با اینکه امیرعلی هر روز به بیمارستان می رفت و وقتش را کنار خورشید می گذراند ، اما باز هم جوابگو بی تحرکی ها و کلافگی های خورشید نبود .

بعد از چهارده روز دکتر اجازه ترخیص به خورشید داد بود و او را درون ویلچر نشانده بود و او را به سمت خروجی بیمارستان هدایت می کرد .

در تمام این روزهایی که امیرعلی بین خانه و بیمارستان رفت و آمد می کرد ، در پی انتقال خانه به مکان تازه ای بود که جدیداً خریداری اش کرده بود و قرار بود امروز مستقیماً خورشید را به این خانه جدید مبله شده ای که گرفته بود ، ببرد و به قول معروف سورپرایزش کند .

با رسیدن به ماشین ، خورشید را روی صندلی جلویی ماشین قرار داد و در را بست و خودش آن طرف ، پشت فرمان جای گرفت .

نگاه کوتاهی به خورشید ، که سر سمتش چرخانده بود و با لبخند پت و پهنی نگاهش می کرد ، انداخت .

- جات راحته ؟ ..... بد نیست ؟

- هم جام عالیه ، هم خیلی راحتم .

Romandl

امیرعلی تنها سری تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد و از بیمارستان خارج کرد ..... خورشید دست روی ران امیرعلی گذاشت و فشرد .

- بلندم کردی کمرت درد گرفت ؟ آخه خیلی سنگین شدم .

- من مشکلی با سنگینیِ تو ندارم .

- میگم ..... هنوزم نمی خوای یه عکس کوچیک از خونه ای که گرفتی بهم نشون بدی ؟

امیرعلی از همان لبخندهای مغرور یک طرفه مخصوصش زد و حتی زحمت نگاه هرچند گوشه چشمی به خورشید را به خودش نداد .

- نه .

- خب لااقل بهم بگو چه شکلیه . چند خوابس ..... چند متریه ..... حیاط داره یا نه .....

- زیاد حرف می زنی دختر جون ..... یه ذره استراحتم به اون زبونت بدی خوبه .

- امیرعلی ..... عشقققم ؟؟؟؟

Romandl

ابروان امیرعلی بالا رفت و لبخند یک طرفه اش ، پر رنگ تر شد .

– این فضولی آدم و به چه کارا که وا نمیداره ..... عشقققققم ؟؟؟ چه چیزا .

خورشید لبانش را جمع کرد و قیافه اش را کج و کوله نمود :

– درسته بهت نگفته بودم عشقم ، اما مگه یک عالمه بهت نگفته بودم دوستت دارم .

– اما در فضول بودنت هیچ شکی نیست دختر .

– حالا هر چی ..... اصلا من فضول ، لااقل بگو خونه ای که گرفتی چه شکلیه .

اما به جای هر چیزی جواب خورشید ، تک خنده ای شد که بر لبان امیرعلی نشست و خورشید را حرصی تر از قبل کرد ..... خورشید با دیدن بی تفاوتی امیرعلی نسبت به کنجکاوی او دستانش را میان بغلش جمع کرد و رو از اویی که انگار به کنجکاوی اش می خندید ، گرفت .

– اصلا نمی خوام هیچی بگی ، خودم می بینم ..... بالاخره نوبت منم که میشه .

Romandl

- فعلا که نوبت منِ آفتابه .

خورشید با چشمانی گشاد شده و متعجب ، به آرامی سر سمت او چرخاند و نگاهش نم نمک رنگ خشم گرفت ..... امیرعلی نگاهش نمی کرد ، اما می توانست از گوشه چشم او را ببیند .

- به من ..... به من گفتی ..... آفتابه ؟

امیرعلی تفریح کنان ، لبخندش پهن تر از قبل شد ..... خشم خورشید را به خوبی حس می کرد .

- نه عزیزم ..... میگم هوا آفتابه ، یعنی آفتابیه ..... داره رو به گرمی میره .

خورشید رو از او برگرداند ..... امیرعلی امروز زیادی شاد و شنگول و سرحال به نظر می رسید .

****

امیرعلی ماشین را مقابل در آهنی بزرگ و سفید رنگ خانه پارک کرد و خورشید هیجان زده به دیوار سنگی دو طرف در و پیچک های سبزی که روی دیوار رویش کرده بودند ، نگاه کرد :

- نظرت چیه ؟

Romandl

تمام جان خورشید را شور و هیجان از این نقل مکان فراگرفته بود ..... اما علاقه شدیدی برای جبران حرف چند دقیقه پیش امیرعلی داشت ..... سعی کرد قیافه هیجان زده اش را عادی نشان دهد و هیچ از آن شادی زایدالوصفی که جانش را به جوش و خروش کشانده بود ، نشان ندهد .

– ای ، بدک نیست .

امیرعلی بعد از دقایق زیادی ، گوشه نگاه خندانی به خورشیدی که قیافه بی تفاوتی به خودش گرفته بود انداخت .

– دوست دارم بریم داخل خونه ببینم بازم نظرت اینه یا نه .

و ریموت در را از کنسول میان ماشین برداشت و شاسی اش را فشرد و در به آرامی باز شد و خورشید توانست حیاط بزرگ و سر سبز خانه را که با باز شدن هر لحظه در ، بیشتر نمایان می شد را ببیند ..... امیرعلی ماشین را به داخل هدایت کرد و خورشید توانست چند درخت سرو سر به فلک کشیده میان حیاط را با آن بوته های گلِ متعدد در جای جای فضای چمن کاری شده حیاط را ببیند و لبخند هیجان زده بی اختیارِ روی لبانش ، لحظه به لحظه بازتر و بازتر شود .

Romandl

فضای سرسبز خانه آنقدر بزرگ بود که نمی دانست اسم این مکان را حیاط بگذارد و یا باغی باشکوه و سرسبز ..... باغی که مقابلش یک ساختمان دو طبقه سفید رنگ قرار داشت با پنجره های متعدد و بزرگ ، و گنبد طلایی رنگی که در آخرین طبقه خانه قرار داشت و پنجره بزرگ دایره شکل بزرگی میانش بود و تصویر خانه های شیروونی دار در فیلم سینمایی های دهه ۹۰ انگلیسی را در ذهن خورشید تداعی می کرد .

- ببینم هنوزم به نظرت بدک نیست ؟

زیبایی خانه به حدی بود که خورشید کنترل زبانش را هم از اختیار داد و قصد و نیت دقایق پیشش ، از یادش رفت .

- اینجا رو از کجا پیدا کردی امیرعلی ..... خیلی قشنگه . بی نظیره .

امیرعلی ماشین را در جای مخصوص پارک ماشین ها ، پارک کرد و پیاده شد و در سمت خورشید را باز کرد و خم شد تا خورشید را به آغوش بکشد و بلندش کند .

Romandl

خورشید که نیت او را با خم شدن کنارش و رد شدن یک دست از پشت کمرش و دست دیگر از زیر پایش ، فهمیده بود ، ابرو بالا داد :

– امیرعلی به خدا می تونم راه بیام .

امیرعلی بی توجه به حرف خورشید ، بلندش نمود و با پا در ماشین را بست :

– اینجا هم مثل خونه قبلی پله داره . دکترت گفت حتی حق یک پله بالا پایین کردن هم نداری ..... چه برسه به اینجا که همین ابتداش پنج شش تا پله داره .

– من راه نرم می میرم . اصلا پاهام خشک میشن .

– فعلا مجبوری این چهل پنجاه روز و تا فارق شدنت تحمل کنی ..... دکترت گفت فقط می تونی برای حموم و دستشوویی رفتن یه ذره راه بری .

– حالا نندازیم .

– نترس محکم گرفتمت ..... فوقشم بیفتی ، باهم می افتیم ..... ها ؟ بیشتر از این که چیزی نمیشه .

Romandl

- آره چیزی نمیشه ، فقط پسر عزیزت به لواشک تبدیل میشه ..... تا منم بخوام فارق بشم کمرت با این بلند و کوتاه کردنای من ، نصف میشه ..... خیلی سنگین شدم .

امیرعلی به سمت چهار پنج پله ورودی خانه راه افتاد و بالا رفت :

- گفتم که ، من با این بلند کردنا هیچ مشکلی ندارم ..... اگه به من باشه دوست دارم دم به ساعت تو بغل بگیرمت .

خورشید دست دور گردن او حلقه نمود و سرش را به سینه مردانه او چسباند و با تمام جانش عطر تن او را به شمام کشید :

- منم دوست دارم مدام تو بغلت باشم ، عاشق گرمای تن و بدنم .

امیرعلی بدون آنکه نگاهش را از رو به رو بگیرد ، لبخند یک طرفه اش باز روی لبانش نشست و بیشتر از ثانیه پیش خورشید را به سینه اش فشرد .

- می دونی که الان بخاطر شرایط خاصت ، هیچ غلط خاصی نمی تونم بکنم ، داری کِرم می ریزی دختر جون ..... فکر نکن حواسم نیست ..... داری باهام بد تا می کنی .

Romandl

خورشید خنده ای کرد و مقرضانه صورتش را از سینه او جدا کرد و

بالا کشید و میان گردن او فرستاد و لبانش را به گردن او چسباند :

- این تلافی اون آفتابه گفتنت جناب کیانِ عزیزم .

امیرعلی نگاه پایین کشید و به لبان خندان و چشمان پر توقع شده او نگاه انداخت .....به مقابل در رسیده بودند و خورشید توقع داشت امیرعلی خودش برای باز کرد در اقدامی کند ، اما در کمال تعجب ، در خود به خود باز شد و خورشید با ابروانی بالا رفته به سروناز که حالا میان چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد ..... فکر می کرد خودش و امیرعلی تنها در این خانه حضور دارند ..... خجالت زده و به سرعت سرش را از میان گردن امیرعلی بیرون کشید و دستانش را هم از دور گردن او آزاد کرد و پایین آورد و با لبخندی شرم زده و متعجب به او نگاه کرد :

- سلام سروناز جون ..... شما اینجایین ؟

سروناز با همان لبخند نازک بر روی لبانش ، سری برای او تکان داد ..... سروناز بعد از گذشت چندین هفته ، هنوز هم کاهنِ

Romandl

نتوانسته بود خاطره دل خراش پرت شدن خورشید از پله ها را به دست فراموشی بسپارد ، و الان که او را سالم و سرحال می دید ، خدا را شکر می کرد .

- سلام خورشید جان ، آره . آقا رانندشون و امروز دنبالم فرستادن که بیام ..... سلام آقا ، بفرمایید داخل .

- سلام ممنون سروناز خانم ..... اطاق پایین و برای ما آماده کردید ؟

- سلام آقا ..... سلام خورشید خانم . خوش اومدید ، بفرمایید من اطاقتون و آماده کردم .

خورشید با شنیدن صدای زنانه دیگری ، از کنار بازوی امیرعلی گردنی کشید که چشمانش به سودابه خورد و لبخندش عریض تر شد ..... اینکه در این خانه تنها نباشد ، بهترین هدیه ای بود که امیرعلی می توانست به او بدهد .

- وای سودابه جون ، شما هم هستید ؟

سروناز که می دانست امیرعلی وزن زیادی را تحمل می کند ، با دست به یکی از اطاق های انتهای سالن اشاره کرد :

Romandl

– فکر کنم بهتر باشه سلام و علیک ها رو بذاریم برای سر میز ناهار ..... آقا خسته شدن .

خورشید گوشه لبش را گزید و نگاهش را به دور و اطراف سالن بزرگ در خانه داد ..... تمام لوازم این خانه جدید بود و نو بودنشان از صد فرسخی جار می زد ..... یک سالن دایره شکل که می شد سه دست مبل سلطنتی و یک دست مبل راحتی که مختص قسمت TV Room بود را دید و تک میز ناهار خوری مستطیل شکل بیست و چهار نفره بزرگی که گوشه سالن قرار داشت ..... و تخته فرش های روشن نفیسی که روی زمین پهن شده بود و از برقی که تار و پودشان می زد ، می شد تشخیص داد ، فرش های دست بافتِ ابریشمیِ اعلا باشند .

امیرعلی خورشید را به سمت راهرو انتهای سالن برد ..... راهروی بلندی که چهار در ، در سمت راست قرار داشت و سه در ، در سمت چپ ..... سودابه در اولین اطاق از سمت چپ را باز کرد و گوشه ای ایستاد تا امیرعلی وارد شد و بلافاصله بعد از ورود امیرعلی به اطاق ، آرام در را بست و آنها را تنها گذاشت .

Romandl

امیرعلی آرام خورشید را روی تخت قرار داد و صاف شد و فرصتی به او داد تا دیزاین جدید اطاقشان را بررسی کند .

- امیرعلی ..... تو محشری ..... اینجا معرکه است . سلیقت عالیه .

امیرعلی پایین پای خورشید رفت و جوراب هایش را به همراه مانتو در تن او درآورد و مالشی به ساق پای کمی ورم کرده او داد و دقیقه ای بعد کنارش دراز کشید و خورشید را میان آغوش گرمش جای داد .

- اونکه بله ..... اگه کج سلیقه بودم که تو رو انتخاب نمی کردم .

خورشید با خنده گردن بالا کشید و نگاهی به چشمان بسته او انداخت ..... وارد هفت ماهگی شده بود و شکم بزرگش به او اجازه حرکت اضافی نمی داد .

- پس داری اقرار می کنی که از همون اول که چشمت به من افتاد دلت قیلی ویلی رفت و دندونت گیر کرد ..... پس اون رستم بازیا که عقد موقتت کردم تا خانوادت و کمک کنم هم همه کشک بود ..... آره ؟؟؟ ..... نگو آقا عاشق و واله من شده .

Romandl

امیرعلی پلک گشود و نگاه خندانش را به سمت چشمان زیبای او پایین کشید ..... روی لبانش خبری از لبخند نبود ، اما چشمانش به وضوح می خندید و برق می زد ..... با انگشت اشاره اش ضربه ای آرام به پیشانی خورشید زد و باعث شد صدای خنده خورشید بلند شود :

– تروخدا یه ذره از خودت تعریف کن ..... اولاً اون اولین باری که دیدمت انقدر حرصی و جوشی و عصبی بودم که شکل و قیافت اصلا تو ذهنم نمونده ..... ضرر بدی به کارخونه و شرکت خورده بود ..... از وضعیت مالی پدرت هم که خبر نداشتم و فکر می کردم داره می پیچوندم .

خورشید با یادآوری آن روزهایی که فشار روانی و عصبی بی نهایتی روی تمام اعضای خانواده اش افتاده بود ، نگاه از چشمان امیرعلی گرفت و دست بالا برد و چند دکمه بالایی پیراهن امیرعلی را باز کرد و صورتش را به سینه برهنه او چسباند و پلک بست ..... ذره ذره وجود این مرد آرامش می کرد .

– اون اوایل به حدی ازت می ترسیدم که حساب و کتابی نداشت ..... ترسناک بودی و مرموز ..... بابام یه آقای

Romandl

کیان می گفت و ثانیه بعد تمام تن و بدن ما رو به لرزه می انداخت ..... فکر نمی کردم دست روی من بذاری ، فکر نمی کردم برای نجات خانوادم بخوای من و محرم خودت بکنی ..... وقتی گفتی تنها شرطت برای بی خیال شدن ، صیغه کردنِ منه ، مطمئن شدم که یه مرد هوسبازی ..... از همون مردا که تا چشمشون به یه دختر می افته ، دست و پاشون شل میشه ..... از همون مردا که زن و فقط وسیله ای برای تفریح و خوش گذرونی خودشون می دونن ..... ازت متنفر شده بودم .....

امیرعلی نفس عمیقی کشید و دستش را پایین فرستاد و از زیر تاپ خورشید رد کرد و روی شکم برجسته او گذاشت و نوازش آرامش را روی پوست گرم او شروع کرد .

- خوب اون اوایلو یادم می یاد ..... ترست و از خودم و خوب تو چشمات می دیدم ..... دوری کردن هات و می دیدم و با خودم می گفتم وقتی ببینی سمتت نمی یام و کششی نسبت بهت ندارم کم کم آروم میشی ..... اما دیدم نه تنها آروم نشدی بلکه فرار کردن هاتم از من بیشتر شد ..... قصد نداشتم تا دلیل

Romandl

صیغه کردن و آوردنت به اینجا رو بهت بگم ، من اصلا آدمی نیستم که بخوام کاری رو انجام بدم و بعد ریز به ریزش و برای کسی گزارش بدم ..... اما وقتی دیدم هر بار که چشمت به من می افته ، رنگ از رخت می پره ، تصمیم گرفتم بگم دلیل وارد کردنت به زندگیم و آوردنت به اینجا چیه ..... بگم هیچ قصد و غرضی از محرم کردنت یا آوردنت پیش خودم ، نداشته و ندارم و فقط می خواستم غیر مستقیم به تو و خانوادت کمک کنم .

امیرعلی دستش را بالا تر برد و ضربان قلب خورشید را به بازی گرفت و آرام تر و زمزمه مانند ادامه داد:

– اما دو سه ماه بیشتر نگذشت که دیدم تمام اون منم منم کردن ها ، تمام اون کوری خوندن ها که هیچ کششی نسبت بهت ندارم ، یه بُلف احمقانه بیش نیست ..... وقتی به خودم اومدم دیدم دلم برای دیدنت ، برای صحبت کردن باهات ، برای سر به سر گذاشتنت ، حتی برای گرفتن دستات یا برای زودتر برگشتن از سر کار و دیدنت ، له له می زنه ..... خورشید من بی غیرت نبوده و نیستم ..... احمق هم نبودم که نفهمم ورودت به زندگیم داره چه بلایی سر دل و قلبم می یاره ..... من مرد متأهلی بودم

Romandl

که زن و زندگی داشت ، و رفتن سراغ دختری غیر از زن خودش و بی شرفی بیش نمی دونست ..... خیلی نگذشت که فهمیدم دوستت دارم ، اما این حس با واقعیتی که داخلش زندگی می کردم جور در نمی اومد ..... تصمیم گرفتم چیزی از احساسم به زبون نیارم و به همون زندگی نکبت بارم متعهد بمونم و ادامش بدم ..... اما وقتی متوجه خیانت لیلا شدم ، تصمیم گرفتم که اجازه ندم از دستم بری ، اجازه ندم اسم مرد دیگه ای روت بیفته . نمی تونستم ببینم که این محرمیت شش ماهه تموم بشه و دیگه برای من نباشی ..... همون لحظه که تصمیم به جدایی از لیلا گرفتم ، مصمم شدم احساسم و با تو در میون بذارم و ازت رسماً خاستگاری کنم .

خورشید که حس خوبی از نوازش دست امیرعلی پیدا کرده بود ، لبانش را روی سینه امیرعلی تکان داد و بوسه ای به سینه مردانه اش زد .

– اما توی نامرد تا قبل از اون سفر کیشمون من و کشتی و زنده کردی ..... یه لحظه یه جوری رفتار می کردی که با خودم می گفتم امیرعلی من و می خواد ، لحظه بعدش همچین با رفتارت

Romandl

می زدی تو برجکم که می گفتم همین که صیغمون تموم بشه ، من و بلند می کنی می بری میذاری خونه مامان بابام ..... شب و روزم و یکی کرده بودی . من اصلا نفهمیدم که کی عاشقت شدم ، که کی دل بهت بستم ، که کی ضربان قلبم با دیدنت بالا و پایین شد ..... وقتی به خودم اومدم دیدم دیگه دلم نمی خواد برگردم خونه مامان بابام و دلم می خواد تا همیشه کنارت بمونم .

امیرعلی رو به روی آینه میز توالت ایستاده بود و گره کروات مشکی اش را محکم می کرد ..... در پیراهن سفید خامه ایش و با آن کت و شلوار مشکی رنگ ، حسابی دیدنی و جذاب تر از همیشه به نظر می رسید ..... موهای شانه زده شده و شسوار کشیده اش همه به سمت راست و اندکی هم رو به عقب متمایل شده بود و بوی خوش ادکلنش ، از صد فرسخی بینی هر فردی را نوازش می کرد و صورت شش تیغه شده و صافش دل خورشید را می برد و برای هزارمین بار عقل از سر و هوش او می پراند ..... این تیپ و قیافه زیادی لوکس امیرعلی ، برای آب انداختن دهان هر بیننده ای کفایت می کرد .

Romandl

امروز روز بزرگی بود ..... برای خورشید ..... و بیشتر از آن برای امیرعلی ..... امروز روزی بود که خورشید روزها و حتی ماه ها انتظارش را می کشید ..... امروز روزی بود که قرار بود دفتر زندگی امیرعلی و لیلا برای همیشه بسته شود و مهر طلاق در محضر در شناسنامه اشان کوبیده شود .

خورشید همانطور روی تخت دراز کشید و بی تحرک ، با لبخندی پت و پهن بر روی لبانش ، او را خیره خیره نظاره می کرد و در دلش قربان صدقه اش می رفت .

- چقدر به خودت می رسی ..... بسه دیگه .

امیرعلی از داخل آینه نگاهش را سمت خورشید که پشت سرش قرار داشت ، کشید و بی توجه به گفته او گفت :

- خورشید نکنه من که رفتم از جات بلند بشی و هیجان زده کاری کنی و کار دست خودت و من بدی ..... بگیر همین جوری دراز بکش . کاری داشتی ، تلفن کنار دستت و بردار و شماره صفر و بگیر ، به آشپزخونه و پذیرایی وصل میشی ..... تلفنِ تو خونه رو دیروز وصل کردم . دیگه از این به بعد کاری داشتی می تونی راحت سروناز و سودابه رو صدا بزنی .

Romandl

خورشید لبانش را جمع کرد و بالا داد ..... روز به روز که به زمان فارق شدنش نزدیک تر می شد ، انگار امیرعلی هم بیشتر حالت های وسواس گونه اش اود می کرد و نمود پیدا می کرد ..... از وقتی که از بیمارستان به این خانه آمده بود تنها توانسته بود مسیر سرویس بهداشتی تا تخت خوابشان را طی کند و اجازه برداشتن حتی قدمی اضافه تر را نداشت ..... حتی امیرعلی مجبورش کرده بود صبحانه و ناهار و شامش را هم در همین تخت بخورد .

- کی میشی من فارق شم از دست این دستورات و باید نبایدای تو راحت بشم .

- تمام این باید نبایدا به نفع خودته . می ترسم دو دقیقه به حال خودت رهات کنم ، بزنی یه بلایی سر خودت و من بیاری .

- حالا نگفتی چرا این همه تیپ زدی .

امیرعلی لبه کتش را به حالتی خاص کنار زد و دستش را درون جیب شلوار پارچه ایش فرو کرد و تک ابرویی بالا انداخت و لبخند نصفه نیمه مغرورانه ای روی لبانش نشاند ..... امیرعلی دقیقا شبیه همان مدلینگ های درون ژورنال ها شده بود .

Romandl

- تیپ و ظاهر من همیشه همین مدلی بوده .

خورشید ریز بینانه ، با چشمانی نازک کرده سر تا پای او را برانداز کرد و دستانش را میان بغلش جمع کرد :

- خیلی مشکوک می زنی جناب کیان ..... مطمئنی می خوای بری محضر ؟ جای دیگه ای قرار نیست بری ؟

- به خدا که دیوونه ای خورشید .

خورشید خنده ای کرد و دستانش را از میان سینه اش آزاد کرد و امیرعلی ادامه داد :

- بعد از این همه به به چه چه بگو ببینم چطور شدم .

- شبیه آبنبات شدی .

قیافه مغرورانه امیرعلی با آن لبخند یک طرفه روی لبانش ، با شنیدن نظر خورشید کج و کوله شد و چشمانش سوالی خیره خورشید شد :

- این همه چیز ..... آبنبات دختر ؟؟؟

- آره دیگه ..... فقط آبنباته که دهن همه رو اینجوری آب میندازه .

Romandl

امیرعلی خنده ای بر لب نشاند و دو قدم به سمت خورشید برداشت و خم شد و ابتدا لبان خندان او را بوسید ، سپس گوشه تاپ آزاد او را بالا داد و لبانش را به شکم برجسته او چسباند و بوسید و خورشید را برای ثانیه هایی مهمان عطر خوش تنش نمود .

– تو بهترین و جنتل من ترین شوهر دنیایی جناب کیان .

و صدایش را همچون این چند روزه که برای صدا زدن سروناز و سودابه ، پس کله اش می انداخت و آنها را صدا می زد ، انداخت و سودابه را با صدایی فریاد مانند صدا نمود ..... صدایش آنچنان بلند بود که امیرعلیِ بی خبر را هم از جا را هم پراند .

– سودابه جون ..... سودابه جون .....

سودابه که در دو سه اطاق آن طرف تر ، در حال گرد گیری اطاق نوزاد نیامده بود ، با شنیدن صدای فریاد خورشید ، وحشت زده ، با فکر اینکه اتفاقی برای خورشید افتاده ، هر چه در دست داشت را زمین گذاشت و به سمت اطاق آنها دوید و در را یک ضرب باز کرد و نگاه نگرانش را روی خورشید دراز کش و خندانِ روی

Romandl

تخت انداخت ..... خورشیدی که به نظر سالم و سرحال به نظر می رسید .

- چی شده خانم ؟

خورشید با دیدن چشمان نگران سودابه ، گوشه لبش را گزید و نگاه شرمنده شده اش را به امیرعلی که چپ چپ نگاهش می کرد ، داد .

- این گوشیِ کنار دستت و دیشب بخاطر همین برات وصل کردم که مثل الان داد نکشی این بنده خداها رو نگران خودت کنی .

خورشید شانه هایش را بالا داد و نوک زبانش را گزید :

- ببخشید ، اصلا حواسم به این تلفنِ نبود .

سودابه با اطمینان از خوب بودن حال خورشید لبخندی اندک اندک روی لبانش آمد .

- اشکال نداره خانم ..... حالا کاری داشتید با من ؟

- ببخشید به خدا اصلا قصد نگران کردنتون و نداشتم ..... اما میشه برای امیرعلی اسفند دود کنید ..... داره میره بیرون .

امیرعلی چشم غره ای به خورشید رفت :

Romandl

- این کارا چیه خورشید .

و نگاهش را سمت سودابه کشاند و ادامه داد :

- لازم نیست سودابه خانم ، فقط من دارم میرم بیرون ، مواظب خورشید باشید .

خورشید معترضانه ابروانش را درهم کشید :

- چرا لازم نیست؟؟؟ ..... نشنیدی میگن اسفند دود کردن ، چشم و نظر و دور می کنه ؟

- آخه این موضوع کجا ثابت شده دختر که تو روش تاکییدم می کنی ؟

خورشید لبانش را جمع کرد و غنچه نمود و جلو داد ..... امیرعلی بی راه هم حرف نمی زد .

- خب برات صدقه کنار بذارم ، خوبه ؟

امیرعلی نگاه عمیقی به خورشید انداخت و ..... خورشید خوب می توانست با یک کلمه ساده ، با یک حرکت ساده و یا حتی با یک نگاه ساده ، حال او را بهم بریزد و ضربان قلبش را بالا ببرد و داغی محسوسانه ای میان تنش جاری کند ..... انگار خورشید

Romandl

زاده شده بود که وجود او را هر لحظه آنقدر داغ کند تا تمام وجودش به ذغال و در انتها به خاکستری تبدیل شود .

سودابه لبخند زنان از اطاق خارج شد و برای راحتی آنها در را بست و امیرعلی لبه تخت نشست و با همان نگاهی گرم اما چپ چپ نگاهش کرد :

- اون اوایل می گفتم این دختره شبیه یه برّه ساده و مظلومه ..... اما از همون اول اشتباه می کردم . تو شبیه یه ماده ببری هستی که خوب بلدی با عشوه و حرفات و غمزه هات منِ دنیا دیده رو از راه به در کنی و بهم ریزی .

خورشید با ناز و طنازی زیرکانه نگاه از امیرعلی گرفت و تکه ترّه موی رها شده روی شانه اش را دور انگشتش پیچاند و نگاهش را معطوف آن کرد .

- من که کار خاصی نمی کنم ..... اما تو انگار هر لحظه دنبال بهونه ای برای حالی به حالی شدن می گردی .

امیرعلی نفسش را هوف مانند و صدا دار از دهان خارج کرد :

- فقط دلم می خواد ببینم وقتی که این بچه تا چند هفته دیگه که به دنیا اومد و دیگه هیچ دلیلی برای این کناره گیری ها نبود و

Romandl

من با خیال راحت به جونت افتادم ، بازم زبونت این مدلی بلنده یا کوتاهش می کنی .

خورشید گردن کج کرد و نگاهش را با ناز سمت او کشید و لبانش را حالتی همچون غنچه کرد ..... دقیقا بیش از سه ماه می شد که امیرعلی برای برقراری هر گونه روابطه ای با او به دستور پزشکش پرهیز شده بود و به عقیده خورشید ، امیرعلی خوب توانسته بود این مدت ، با وجود تمام سختی هایش ، طاقت بیاورد و دندان سر جگر بگذارد ..... هر چند که او هم باید اعتراف می کرد که دلش برای عطر و گرمای تن امیرعلی و لحظات پر تب و تاب شبانه اشان تنگ شده ..... لحظاتی که انگار او در چشمان امیرعلی تنها به یک ملکه پرستیدنی تبدیل می شد و سر تا پایش غرق در بوسه و ناز و نوازش های پر حرارت امیرعلی می شد .

- من و از چیزی نترسون جناب کیان وقتی که خودمم برای رسیدن اون لحظه ، لحظه شماری می کنم .

امیرعلی با شنیدن جواب صادقانه و نگاه پر شر و شور خورشید و چشمان حرارت گرفته اش ، کت در تنش را درآورد و بدون

Romandl

آنکه نگاه از چشمان خورشید بگیرد ، پایین تخت پرت کرد و دست به گره کرواتش برد و اندکی شلش نمود و سمت خورشید خم شد و لبانش را محکم روی لبان او فشرد و برایش اهمیت نداشت اگر لب خورشید اندکی متورم شود ..... و یا حتی کمی سرخ تر از قبل به نظر برسد ..... لبش را پایین تر برد و خورشید بی اختیار سر عقب داد و پنجه هایش میان موهای امیرعلی فرو رفت و فضای لازم را برای پیشروی امیرعلی آماده نمود .

امیرعلی نمی دانست چند ثانیه و یا حتی چند دقیقه سپری شد که با حسی مطلوب و پر حرارت ، در حالی که حس می کرد لحظه به لحظه حالش دارد بیشتر از قبل بهم می ریزد ، سر عقب کشید ..... نگاه حرارت گرفته اش ، با لبانی که مرطوب به نظر می رسید و سینه ای که سنگین بالا پایین می شد ، می گفت فقط چند ثانیه دیرتر عقب می کشید ، اندک کنترل باقی مانده در دستش را هم از دست می داد .

Romandl

از روی تخت بلند شد و دستی میان موهایش کشید و چند دکمه ای که لحظات پیش خورشید برای لمس سینه پر حرارت او ، باز نموده بود را مجدداً بست .

- ببین کارا و حرفات چه بلایی به سر و وضع آدم درمی یاره ..... خیلی دیر شد .

و بلند شد و کتش را از پایین تخت برداشت و به تن زد و پیراهنش اندک درآمده از شلوارِ در پایش را برای احتیاط بیشتر دوباره درستش نمود .

خورشید خنده کنان دستی به لباسش کشید و کمی تنش را روی تخت بالا کشید و نگاهی به امیرعلی ای انداخت که حالا مقابل آینه میز توالت خم شده بود و وضع ظاهرش را راست و ریس می کرد .

- خیلی دیرم شد خورشید ..... دیر برسم محضر ، لیلا میذاره میره و من دوباره باید دنبال خانم بی افتم برای هماهنگ کردن یه تاریخ جدید برای عقد صیغه طلاق ..... من میرم . دیگه توصیه نکنم بهت . مراقب خودت باش .

Romandl

- تو هم مراقب خودت باش ..... نگران من نباش ..... راستی لیلا رو هم که بهتر از من می شناسی ، الان بیشتر از هر وقت دیگه ای شبیه یه مار افعی شده ..... مطمئناً بخاطر ازدواج ما حرصیه و دنبال یه فرصت برای ریختن زهرش می گرده ..... هر چی از دهنش در اومد تو اهمیت نده ..... حتی اگه چیزی به منم گفت یا حتی فوش داد ، تو از خودت عکس العمل نشون نده ..... اون می خواد هر جور شده عصبانیت کنه تا حرص خودش بخوابه .

امیرعلی سر تکان داد و کیف چرمش را برداشت و به سمت در راه افتاد :

- می خواستم بخاطر پرت کردنت از بالا پله ها بی برو برگرد ازش شکایت کنم ..... حیف که مادرش به پام افتاد و اشک و زاری راه انداخت که از خیر دخترش بگذرم و شکایت نکنم ..... وگرنه زنیکه الان باید پشت میله های زندان می بود ..... خود مادرش هم می دونست چه دختر نحسی رو تربیت کرده .

خورشید سری به معنای تایید کار امیرعلی تکان داد :

- خوب کردی که از خیر شکایت گذشتی ..... با اینکه من بیشتر از همه از لیلا بدم می یاد و به دنبال مجازات کردنش

Romandl

هستم ..... اما دلم برای اون مادرش می سوزه ..... لیلا براش مثل یه تف سربالا می مونه که هر لحظه باید بخاطر کاراش ، دست و پاش بلرزه ..... اون مامان بدبختش چه گناهی کرده که باید با آبروش بازی بشه ..... همون لیلا برای کل زندگیش بسه .

– چه میشه کرد ..... من دیگه میرم ..... مواظب خودت هستی دیگه ؟؟؟ بیشتر از این توصیه نکنم خورشید .

– مواظبم امیرعلی ..... انقدر نگران من نباش .

– باشه پس ، خداحافظ .

امیرعلی از خانه خارج شد ..... امروز مطمئناً برایش روز متفاوتی بود ..... درون ماشین نشسته بود و پنجره را پایین داده بود و آرنج به لبه پنجره تکیه داده بود و انگشتانش را به چانه تکیه زده بود و اجازه می داد باد خنگ میان موهایش بچرخد و حالش را جا بیاورد ..... با آهنگ پاپ ملایمی که درون ماشین گذاشته بود ، زیر لبی همخوانی می کرد که با بلند شدن صدای موبایلش ، موبایلش را برداشت و نگاهی به شماره ناشناس افتاده بر روی اسکرین گوشی اش ، انداخت .

Romandl

با به نتیجه نرسیدن افکارش ، تصمیم گرفت تماس را برقرار کند ..... اینجوری می توانست فرد پشت خط را بشناسد .

- بله ؟

- سلام امیر ..... خوبی ؟

امیرعلی با شنیدن صدای زنانه و آشنایی ابروانش درهم رفت ..... صدای زن پشت خط به نظرش آشنا به نظر می رسید . اما هر چه فکر می کرد فرد پشت خط را بخاطر نمی آورد ..... فردی که او را با اسمی صمیمانه و خودمانی صدا می زد .

- شما رو بجا نمی یارم .

- ای وای ، ببخشید من اصلا حواسم نبود که ممکمخ شماره من و نداشته باشی ..... من نگارم .

- نگار ؟ کدوم نگار ؟

تنها پای یک نگار در تمام زندگی او و لیلا باز بود ..... آن هم نگار دوست صمیمی لیلا بود ..... اما باور نمی کرد دوست لیلا

Romandl

، آن هم دقیقا در روزی که قرار بود دفتر زندگی اش با لیلا برای همیشه بسته شود ، به او زنگ بزند .

– دوست لیلام ..... زنت .

و با خنده ای تمسخر آمیز ، ادامه داد :

– البته اگر هنوز زنت مونده باشه .

امیرعلی ابرو درهم کشید ..... نه تنها لیلا ، که حتی دوستان نزدیکش را هم دردسر آمیز می دید .

– کارت و بگو .

– راستش لیلا به من گفته که امروز قرار محضر دارید ..... می دونم ممکنه امروز روز کسل کننده ای باشه ، بخاطر همین زنگ زدم که بگم من می تونم امروز تو خونم مهمونت کنم ..... می تونیم با هم صحبت کنیم ، یا حتی غذا بخوریم ..... حتی اگه دوست داشتی ، می تونی امشبم خونه من بمونی .

امیرعلی پوزخندی روی لب نشاند ..... همان چند سال پیش ، وقتی چند برخورد از نگار دید ، خوب توانست این دختر مارموز

Romandl

را بشناسد ..... چیزی که انگار هرگز به چشمان لیلا نیامد ، و یا اینکه هرگز نخواست کارهای او به چشمش بیاید .

- شبم بیام خونه تو بخوابم ؟

نگار که این حرف امیرعلی را جواب مثبتی در برابر خواسته اش می دید ، خنده ای کرد و به سرعت گفت :

- البته ..... مطمئن باش من خیلی بهتر از اون لیلای از دماغ فیل افتاده هستم ..... من از همون اول هم معتقد بوم تو از سر لیلا زیاد که هیچ ، لیلا حتی لیاقت بند کفشتم نداره ..... لیلا نتونست تو رو بفهمه ، نتونست پا به پات راه بیاد ..... من چندین ساله که با لیلا هستم ، لیلا فقط خودش و می بینه و ولاغیر ..... لیلا اگه لیلا شد ، بخاطر این بود که اسم و فامیل تو پشت سرش بود ، با پول تو لیلا شد و همه رو دور و بر خودش جمع کرد ..... وگرنه با اون اخلاق گندش ، پشه هم دورش نمی موند .

امیرعلی پوزخند صدا داری زد :

- بخاطر همین داداشت و وارد زندگی ما کردی ؟

صدای نگار شوکه آمیز شد ..... معلوم بود که از حرف امیرعلی بدجوری جا خورده ..... نمی دانست امیرعلی از کجا قضیه

Romandl

برادرش و لیلا را فهمیده ..... و یا اصلا تا چه حدی در جریان ماجرا است .

- برادر من ؟ ..... کی گفته ؟

- لازم به لاپوشونی نیست خانم ..... عکسای مسافراتای دوستانه و دسته جمعیتون ، اونم با پولای من به دستم رسیده ..... عکسایی که نمی دونم کدوم یکی از همون بچه های جمعتون ، برای من ایمیل کرد و به دستم رسوند ..... خوشم می یاد ، رو در روی هم برای همدیگه غش و ضعف می کنید اما از پشت خوب به هم خنجر می زنید .

و به صورت غیر مستقیم اشاره ای به تماس امروز او هم کرد .

- داداش من هرگز تمایلی برای نزدیک شدن به لیلا نشون نداد ..... اونی که دم به ساعت به داداش من زنگ می زد و به خونش می رفت و برای رفتن به کافه و رستوران و هزار جای دیگه قرار می چید ، لیلا بود ، نه داداش من . اصلا داداش مجرد من چرا باید بیفته دنبال یه زن شوهر دار ..... اونم وقتی که کلی دختر مجرد دور و برش ریخته ..... لیلا چشمش به همه مردای دور وبرش بود ، الا شوهر خودش .

Romandl

- حالا شماره من و از کجا گیر آوردی ؟

- پیدا کردن شماره مردی مثل تو ، اصلا سخت نیست ..... اونم مردی مثل تو که زیادی جنتل من و دوست داشتنیه ..... حالا ببینم می تونی امروز مهمون خونم باشی ؟

امیرعلی پلکی زد و پوزخند روی لبش پر رنگ تر شد ..... نگار هم از همان قماشی بود که لیلا بود .

- ببین خانم محترم ..... فکر کنم لیلا بخاطر حفظ غرور خودش ، چیزی از ازدواج مجدد من بهت نگفته ..... اما من ازدواج کردم و الان زن و زندگی جداگونه ای دارم و اصلا احتیاجی نمی بینم بخوام وقتم و با کس دیگه ای پر کنم .

سکوتی که برای یک آن پشت خط برقرار شد ، به او می فهماند که تمام حدسش درست بوده و لیلا برای حفظ غرور حبابی اش هیچ حرفی از ازدواج مجدد او به دوستانش نزده و احتمالا نگار در شوک شنیدن خبر ازدواج او به سر می برد .

- ازدواج ..... ازدواج کردی ؟ کی ؟ پس ..... پس چرا لیلا چیزی به من نگفت ؟

Romandl

– به نظر من که دلیلش کاملا مشخصه ، اما اگه خیلی دوست داری می تونی شخصا بری و از خودش بپرسی ..... در ضمن ، من دیگه نه با لیلا کار دارم ، نه دلم می خواد شماره یکی از شماها روی گوشیم بیفته . خداحافظ .

و بدون هیچ مکث و تردیدی تماس را قطع کرد و همانطور پوزخند زنان صدای موزیک را بالاتر برد و پایش را روی پدال گاز فشرد و صدای غرش ناک لوله های اگزوزهای ماشین را درآورد .

ماشین را مقابل دفتر ثبت طلاق و ازدواج پارک کرد و کیف به دست از ماشین پیاده شد و به درون برجی که دفتر محضر در آن قرار داشت راه افتاد ..... وارد آسانسور شد و دکمه طبقه هفتم را زد و خودش را برای آخرین بار درون آینه دودی آسانسور چک کرد و دست آزادش را با اندک کنار زدن لبه کتش ، به درون جیب شلوارش فرو کرد .

شاید لیلا به لحاظ فرهنگی با او تطابق آنچنانی نداشت و هیچ وقت نتوانست آنچنان که باید او را بخواند و بفهمد ، اما تیپ و ظاهر

Romandl

مرتب و لوکسش در کنار چهره مردانه و رفتار جنتلمنانه اش که او را بیشتر در کانون توجه قرار می داد ، چیزی بود که لیلا همیشه از آن با فخر فروختن برای دوستانش یاد می کرد ..... و یا به دیگران نشان می داد و یا به دیگران او را به عنوان همسرش معرفی می کرد .

با رسیدن آسانسور به طبقه مورد نظر ، با سینه هایی جلو داده و شانه هایی صاف و قدم هایی استوار ، از آسانسور خارج شد و وارد دفتر محضر شد و همان ابتدا لیلا را نشسته بر روی صندلیِ مقابل میز منشی ، پا روی هم انداخته دید .

- دیر اومدی .

امیرعلی با همان چهره بی تفاوت و سردی که انگار جزوی از ذاتش شده بود ، به او نگاه کرد و بی خیال سلام دادن شد .

- کمی کار داشتم دیر شد .

- دیروز یکی رو فرستادم خونت که تمام لوازم و جمع کنه بیاره ..... اما مثل اینکه کسی در رو براش باز نکرده .

امیرعلی با همان چهره بی تفاوتش ، بدون آنکه تمایلی برای نشستن کنار لیلا نشان دهد ، صندلی مقابل او را برای نشستن

Romandl

انتخاب کرد و او هم همچون لیلا پا روی هم انداخت و جوابش را با نیشخندی محو داد :

- خونه رو عوض کردیم ..... دیگه کسی اونجا زندگی نمی کنه که بخواد در و هم برات باز کنه .

لیلا متعجب از تعویض خانه ، ابرو بالا انداخت ..... خوب می دانست امیرعلی تا چه حد آن خانه را دوست داشت .

- عوض کردی ؟ تو که اونجا رو خیلی دوست داشتی .

- بخاطر خورشید هر کاری لازم باشه می کنم ..... با اون بلاهایی که تو هر لحظه سرش آوردی ، دیگه تو اون خونه آرامشی نداشت ، منم براش جای بهتری رو انتخاب کردم که هیچ خاطره قشنگی از تو داخلش وجود نداشته نباشه ..... منم بدون هیچ چون و چرایی خونه رو عوض کردم . البته خیلی وقته ..... احتیاج بود به این تعویض ، مخصوصا با وجود اینکه دکترش گفته با اون حماقتی که تو کردی و از بالای اون همه پله پرتش کردی پایین ، حتی کوچکترین استرس و ناراحتی هم براش سمه .

لیلا خشمگین خنده عصبی و هیستریکی زد :

Romandl

- وسایل من چی ؟ با وسایل من چی کار کردی ؟

- همه لوازمت و که سروناز یکی دو هفته پیش جمع کرد و با آژانس فرستاد دم خونه مادرت ..... چیزی دیگه تو خونه من نداری .

- طلا و جواهراتم چی ؟ اونا تو اون وسایل نبودن .

امیرعلی سمت لیلا خم شد و آرنج به زانوانش تکیه داد و چهره در هم کشید :

- چی ؟ ..... طلا و جواهراتت ؟؟؟ دقیقا کدوم طلا و جواهراتت ؟؟؟ ..... همونایی که با پول بی زبون من می خریدی و پوزش و به زمین و زمان می دادی ؟؟؟ ..... اون طلا و جواهرات همه پیش من می مونن ، تو هیچ وقت زن زندگی نبودی که بخواد اونا هم برای تو باشن .

- با اون دختره گشتی گدا صفت شدی ..... قبلا از این اخلاقا نداشتی .

امیرعلی بدون آنکه امانی به او بدهد ، بدون هیچ تردیدی جوابش را با لحنی کوبنده داد :

Romandl

- گدا صفت بودن ، صد شرف داره به بی شرف بودن .

و نگاهش را از روی لیلا به سمت دختر منشی پشت میزی که بی خیال کارش را انجام می داد سوق داد . انگار این دعواهای لفظی برای او زیادی عادی و تکراری به نظر می رسید که اینچنین در سکوت و خون سردی کارش را ادامه می داد .

- ببخشید خانم نوبت ما کی میرسه ؟

دختر سر بالا آورد و لبخند مکش مرگ مارایی به امیرعلی زد و پوزخند بر روی لبان لیلا پر رنگ تر شد ..... تیپ و ظاهر و چهره امیرعلی چیزی بود که همیشه مرکز توجه تمام جمع هایی قرار می گرفت که در آن شرکت می کردند .

- شما آقای ؟

- کیان آرا هستم . وقت برای طلاق داشتیم .

- بله بله . الان حاج آقا می یان ..... دارن خطبه عقد و برای خانواده ای که قبل شما اومدن می خونن ..... شما می تونید برید تو اون اطاق کناری منتظر بمونید تا حاج آقا بیان .

Romandl

امیرعلی سری تکام داد و بلند شد و بی توجه به لیلایی که خون ، خونش را می خورد ، به سمت اطاقی که دختر تشاره کرده بود حرکت کرد ..... همیشه این او بود که مرکز تمام توجه ها بود ، همیشه این او بود که جلو حرکت می کرد و امیرعلی پشت سر ، همیشه این او بود که به امیرعلی بی تفاوتی نشان می داد ..... اما انگار الان جای همه چیز عوض شده بود .

اجباراً از جا بلند شد و به دنبال امیرعلی وارد اطاق شد و از پشت نگاهی به کت و شلوار خوش دوخت و گران قیمتِ در تن او انداخت .

- تیپ زدی.

امیرعلی با لبخند یک طرفه و نصفه و نیمه ، از پهلو به سمتش چرخید و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت :

- کی من و شلخته دیدی که الان میگی تیپ زدم ؟ من تو خونه خودمم باری به هر جهت لباس نمی پوشم ، چه برسه به مکان عمومی ..... این و دیگه تو باید بعد از ده سال زندگی مشترک با من خوب فهمیده باشی .

Romandl

– شلخته نبودی ، اما برای هر جایی هم کروات نمی بستی ..... همیشه برای جلسات مهمت ، یا برای مهمونی های آنچنانی کروات می زنی .

امیرعلی اینبار کامل به سمتش چرخید و سری به نشانه تأیید تکان داد و دستی به گره کرواتش زد و نگاهش موجی از غرور گرفت :

– درست میگی امروز برام روز خیلی مهمیه عزیزم ..... روزی که خودم و زندگیم و برای همیشه از یه زندگی سرد و بی روح و خفت بار و بی ارزش آزاد می کنم ..... به نظرت این چیز کمیه ؟؟؟

و قیافه اش را انگار که سوالی داشته باشد اندکی در هم کشید و نگاهش را از چشمان خشمگین لیلا نگرفت ..... لیلا تمام زندگی اش را باخته بود .

– ببینم نکنه از کرواتم خوشت نیومده عزیز دلم ..... تو که عاشق کروات زدنم بودی عزیزم .

– حالم از تو و اون افکار مزخرفت بهم می خوره ..... حالم از اون غرور مسخرت بهم می خوره ..... حالم از تو و اون مادرت

Romandl

بهم می خوره ..... به من نگو عزیزم ..... برو برای اون افریته ندید بدید تیپ بزن بلکه خر کیف بشه .

- خورشیدم و می گی ؟

لیلا با تمام حرص نشسته در تنش ، دستانش را مشت کرد و دندان بر هم فشرد ..... به یاد نمی آورد که امیرعلی به او لیلایم گفته باشد .

- خورشیدم ؟؟؟ ..... هع جالبه . هیچ وقت من و این شکلی صدام نکردی .

همان لبخند یک طرفه بر روی لبان امیرعلی هم همچون الکل از روی لبانش پرید و چشمانش رنگ جدیت گرفت .

- چرا گفتم ..... اون اوایل ازدواجمون زیاد این مدلی صدات می کردم . اما تو آدم نرم خو بودن نبودی و نیستی ..... فقط منتظر محبت یک طرفهبودی و هستی . فقط یاد گرفتی ، متوقع باشی ..... من هیچ وقت امیرعلیِ تو نبودم که تو هم لیلای من بشی . من هیچ وقت از سمت تو هیچ محبتی ندیدم . تو بیشتر شبیه یه ویترینی هستی که ظاهر خوب داره ، اما از درون چیزی برای ابراز کردن نداره ..... اما خورشید با تو زمین تا آسمون

Romanel

فرق می کنه . از تو خیلی کوچیکتره ، اما رسم زندگی کردن و خوب بلده ..... اون خوب می دونه که چطور احساسش و ابراز کنه ، بلده که چه طوری من و پر از حس زندگی کنه ..... انقدر که خوندن احساسش از چشماش ، برای من از آب خوردن هم راحت تره ..... من برای خورشید مهمم ، چیزی هیچ وقت تو زندگی با تو حسش نکردم . پول های تو حسابم ، اسم و رسمم ، کارخونه و هزارتا کوفت و زهرمار ، ارزشش از منی که شوهرت بودم مهمتر بود ..... هیچ وقت یادم نمیره وقتی که آبله مرغون گرفتم ، با اینکه دیدی حالم بده ، اما من و گذاشتی و با همون دوستای مسخرت رفتی مسافرت ..... حتی دوستات و سفرای مثلا زنونتون ، از من مهمتر بود ..... چقدر گفتم از اون دخترها دوری کن ..... اما هیچ وقت نخواستی حتی ذره ای با دل من راه بیای ..... بجای اینکه راه و رسم خودت و تغییر بدی و پایبند به زندگیت شی ، هزارتا دوز و دقل درست کردی تا خورشید و پیش چشم خراب کنی ..... اما خبر نداشتی عکسای زیبای خودت و اون داداش عوضی دوستت و برام می فرستن و خیانتت و برام رو می کنن ..... قبول کن که هیچ وقت دلت با من نبود لیلا .

Romandl

- اولا راجب دوستای من درست صحبت کن ..... تو اُملی که اونا رو بد می دونی ..... تو برو اون افکار مالیخولیایی خودت و عوض کن .

- دیگه خیلی داری تند میری ..... چطوره پیاده شی با هم بریم ..... البته ناگفته نماند که برات یه هدیه جالب و به یاد موندنی هم دارم ..... مثل اینکه تا این حاج آقا هم بخواد بیاد زمان زیادی

رو باید اینجا بشینیم ..... پس چه بهتر که بیکار نباشیم .

لیلا نگاه از او گرفت ..... دیگر نه امیرعلی برایش اهمیتی داشت ، نه هدیه ای که از آن حرف می زد .

امیرعلی موبایلش را درآورد و درون اپلکیشنی که صداهای تماس هایش را ضبط می کرد رفت ..... شاید این کار خدا بود که نگار دقیقا در روز طلاقشان به او زنگ بزند و خودش را تمام و کلام به نمایش بگذارد ..... بلکه شاید لیلا از این خواب خرگوشی که در آن فرو رفته بود ، بیرون آید .

ویس نگار را پیدا کرد و ثانیه ای بعد صدای نگار درون اطاق سرد و بی روح محضر چرخید و همچون نیشی در تن لیلا فرو رفت .

Romanel

- این ..... اینکه .....

- آره ، همون دوست عزیزته . نگار جانت.

چیزهایی که لیلا می شنید برایش قابل هضم نبود ..... باورش نمی شد از نگار چنین رو دستی ای بخورد ..... باورش نمی شد نگار اینچنین پشت سرش صفحه بگذارد و حرف بزند ..... نگاری که عمر رفاقتشان به بیش از هفت هشت سال می رسید .

امیرعلی با دیدن بد شدن حال لیلا ، ویس نگار را قطع کرد ..... چیزی که می خواست اتفاق افتاده بود و لیلا چهره واقعی دوستانش را دیده بود .

- چندین بار بهت گفتم این نگار و وارد زندگیمون نکن ..... چندین بار گفتم من مردم و خوب حالات و رفتارهای زنی که قصد نخ دادن رو داشته باشه رو می فهمم ، چندین بار گفتم دوستات ، دوستای خوبی نیستن . اما هیچ وقت گوش نکردی یعنی نخواستی که گوش کنی ..... فقط مثل الان متهمم کردی به اُمل بودن . متهمم کردی به بی فرهنگ بودن ..... نگار هر چیزی که به تو گفته بود تماماً دروغ بود ..... اگه دوستات دورت جمع می شدن فقط بخاطر این بود که درست و حسابی

Romandl

بدوشنت ..... حتی اینکه نگار گفته بود قراره با کسی نامزد کنه هم دروغ بود ، وگرنه انقدر راحت ، با بی شرمی تمام ، من و برای امشب خونش دعوت نمی کرد .

نگاهش تماماً میخ چشمان سرخ لیلایی شده بود که انگار حرف های او را نمی توانست باور کند ..... نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- تا چند هفته دیگه پسرم به دنیا می یاد ..... وقتی بزرگ شد ، بهش یاد میدم هیچ وقت سمت زنایی که محبت کردن و بلد نیستن نره ، چون باعث میشه خودش با دستای خودش حق زندگی کردن عاشقانه رو از خودش بگیره ..... بهش یاد میدم اول با عقل انتخاب کنه و بعد با دلش عاشق بشه .

لیلا با گلویی پر خشم و بغض لب باز کرد که حرفی بزند ، اما با آمدن مردی سن بالا ، با محاسنی تماماً سفید که دفتر قهوه ای بزرگی در دست داشت ، لب بست و به مشت کردن دست اکتفا کرد .

مقابل میز و بر روی صندلی های رو به روی هم نشستند و امیرعلی حلقه ای که لیلا زمان عقد برایش خریده بود را از جیب

Romandl

داخلی کتش در آورد و میان مشت گرفت ..... خطبه طلاق جاری شد و امیرعلی زودتر از او دفتر را امضا کرد و خودکار را برای امضا سمت او گرفت .

با اتمام امضاهای لیلا و خروج از برجی که محضر در آن واقع شده بود ، حلقه را سمت او گرفت ..... خیلی وقت بود که حلقه لیلا را از دستش خارج کرده بود و حلقه خورشید را جایگزینش نموده بود .

- این حلقه ، آخرین چیزیه که از تو پیش من باقی مونده بود ..... از این به بعد راه ما برای همیشه از هم جدا میشه و دیگه چیزی این وسط برای برقراری رابطه ای دوباره باقی نمی مونه ..... لیلا ، می خوام یه نصیحت دوستانه بهت بکنم ..... سعی کن تغییر کنی ، سعی کن مهربون تر باشی ..... سعی کن محبت کردن و یاد بگیری ..... تو سنی نداری ..... هنوز فرصت لازم و برای ازدواج مجدد رو داری ، پس سعی کن ، دلت و انقدر آروم و نرم کنی تا اندفعه دلت بتونه پیش قدم بشه و طرف مقابل و انتخاب کنه ..... من دیگه باید برم ، خورشید خونه منتظرمه . خداحافظ .

Romandl

با رفتن امیرعلی از مقابلش و تنها ماندنش ، همچون میخی در زمین فرو رفته ، از خشم بر جای ماند و اشک اندک اندک در چشمانش نشست و نگاهش را تیره و تار کرد ..... امیرعلی هرگز تا این حد نامهربان نشده بود که بخواهد او را این چنین رها کند و به دنبال زندگی ای برود که از آن حرف می زد ..... زندگی ای که انگار دیگر از او در آن خبری نبود . امیرعلی شاید نامحسوس ، اما همیشه حواسش به او بود ..... اما حالا .....

قطرات اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایش رد انداخت و داغ سینه اش را تازه کردند ..... باخته بود ..... سر زندگی اش خیلی راحت قمار کرده بود ..... فکر نمی کرد همه چیز انقدر راحت تمام شود .

حس آدمی را داشت که فکر می کرد مسابقه دویی را برده ، اما در کمال حیرت فهمیده بود تمام راهی را فکر می کرد رو به جلو دوییده ، رو به عقب رفته و نه تنها به خط پایان نزدیک نشده ، بلکه لحظه به لحظه از خط پایان دور و دورتر شده .

امیرعلی با نفسی عمیق بدون آنکه آخرین نگاه را به لیلایی که پشت سر بر جای گذاشته بودتش ، بی اندازد ، نفس عمیق و

Romandl

راحتی کشید و ماشین را روشن کرد و راه افتاد ..... حس آدم رها شده از زندان را داشت . بالآخره همه چیز تمام شده بود و حالا فقط خودش مانده بود با خورشید .

مقابل مغازه گل فروشی ایستاد و داخل رفت و سفارش دست گل بزرگی از گل های رز زرشکی رنگ را داد ..... امروز روز مهمی برای زندگی آنها بود و نمی خواست دست خالی به خانه برگردد ..... مخصوصاً که می دانست خورشید بدون آنکه حرفی بزند و یا چیزی به روی خودش بیاورد ، این روزها فشار روحی و جسمی زیادی را تحمل کرده بود .

دست گل به دست و به همراه جعبه ای شیرینی به سمت خانه راه افتاد ..... برای دیدن خورشید بی قرار بود و لحظه شماری می کرد .

پله های ایوان را دو سه تا یکی کرد و بالا رفت ..... با رسیدن به اطاق مشترکشان ، آرام در را باز کرد و نگاه خورشید به سرعت سمتش برگشت ..... تمام این ساعاتی که امیرعلی رفته بود ، خورشید لحظه به لحظه اش را میان استرس و اضطراب های خفقان آورد دست و پا زده بود .

Romandl

نگاهش روی دسته گل بزرگ در دست امیرعلی و جعبه شیرینیِ در آن یکی دست او چرخ خورد .

- سلام . بالاخره اومدی ؟

امیرعلی نزدیکش رفت و لبه تخت نشست و خم شد و پیشانی خورشید را عمیق و پر مهر بوسید .

- سلام . آره برگشتم ..... برگشتم که بگم از این لحظه به بعد .....فقط خودم و خودتیم ..... تقدیم به تنها زن زندگیم .

و دسته گل را تا صورت خورشید بالا برد و لبان خورشید را به لبخند پت و پهنی باز کرد .

- عاشقتم امیرعلی ..... این گلای قشنگ بهترین هدیه ای بود که می تونستی الان بهم بدی .

- قابل خورشید خودم و نداره .

خورشید در حالی که توان گرفتن نگاهش از او را نداشت ، با عشق بینی به گل ها نزدیک کرد و با نفس عمیقی بو کشید .

- باورم نمیشه که بالاخره همه چی تموم شده باشه .

Romandl

امیرعلی از همان لبخندهای یک طرفه اش زد و با نوک انگشتش ضربه ای به نوک بینی خورشید :

- بهتره باورت بشه دختر جون ..... حتی حلقشم امروز بهش برگردوندم .

دو ماه پیش وقتی با سروناز و سودابه روی مبل نشسته بودند و برای تولد امیرعلی برنامه ریزی می کردند ، فکرش را هم نمی کرد که لیلا با یک دیوانگی ، تمام برنامه آنها را بر هم بریزد و همه چیز را نقش بر آب کند ..... بلایی که لیلا بر سر او آورده بود آنچنان او و امیرعلی و خانم کیان و مادر پدر خودش را هم درگیر سلامتی او و کودک در شکمش کرده بود که تولد امیرعلی به دست فراموشی سپرده شد و هیچ کس نفهمید روزها چگونه گذشت .

همچون روزهای دیگر امیرعلی به سرکار رفته بود و خورشید روی تخت درازکشیده بود و بی حوصله گاهی درون بازی های گوشی اش و گاهی درون نت می چرخید ..... این درازکشیدن ها و خوابیدن های طولانی مدت آنچنان او را به مرز استیصال

Romandl

کشیده بود که گاهی فکر می کرد دارد اندک اندک دچار افسردگی می شود .

درون گوگل می چرخید که با دیدن برنامه جالبی که تولد شمسی را به قمری تبدیل می کرد ، تاریخ تولد خودش و امیرعلی را وارد نمود و منتظر جواب ماند ..... با دیدن تاریخ تولد امیرعلی بی اختیار لبخندی بر لبانش نشست ..... هر چیزی که مربوط به این مرد می شد می توانست با یک حرکت دل او را بلرزاند و مور مور خوشایندی را سر تاسر وجودش پخش کند ..... اما خیلی نگذشت که ابروانش حیران بالا رفت و به سرعت تقویم گوشی اش را باز کرد و نگاهی به تاریخ میلادی روزی که در آن قرار داشت انداخت و لبخندی نم نمک بر لبانش ظاهر شد ..... دقیقا امروز با تاریخ میلادی تولد امیرعلی یکی بود .

گوشی را یک وری روی تخت انداخت و صدایش را به عادت این چند وقته روی سرش انداخت و سروناز را با صدایی داد مانند صدا زد .

ـ سروناز جون ..... سروناز جون کجایی ؟؟؟

Romandl

سودابه که درون پذیرایی قرار داشت و جارو برقی می کشید ، با شنیدن صدای خورشید به سمت سروناز رفت .

ـ سروناز خانم ، خورشید کارتون داره .

سروناز نگاهی به تلفنِ در آشپزخانه انداخت ..... تلفن که زنگ نخورده بود . سودابه که انگار سوال در ذهن سروناز را خوانده باشد ، با خنده ادامه داد :

ـ داره داد می زنه .

سروناز نگاه از تلفن گرفت و نچی کرد و از آشپزخانه خارج شد و به سمت اطاق خورشید به راه افتاد و غر غر کنان در را باز کرد و وارد شد :

ـ بیچاره اون شوهرت که همه چیز برات فراهم می کنه و تو عین خیالتم نیست ..... تلفن و برای این مواقع گذاشته دم دستت که اگه با من یا سودابه کار داشتی ، زنگ بزنی نه مثل الان صدات و بندازی پس کله ات و داد بزنی .

خورشید لبخند گل و گشادی بر لب آورد و ردیف دندان های سفیدش را به رخ سروناز کشید ..... حس و حالش همچون حس و حال کسی بود که به کشف بزرگی دست پیدا کرده.

Romandl

ـ اشکال نداره سروناز جون ..... اینا رو بی خیال . بگو الان چه ماهی هستیم .

ـ دی ، چطور ؟

ـ نه به قمری منظورمه .

سروناز چپ چپ به خورشیدِ خندان نگاه کرد :

ـ ننم عرب بوده یا آقام که بدونم الان چه ماه قمری هستیم . من همین شمسی هم یادم می مونه هنر می کنم .

ـ داشتم تو نت سرچ می کردم که با یه برنامه جالب رو به رو شدم که تاریخ تولد شمسی رو به قمری تبدیل می کرد ..... سروناز جون امروز دقیقا مصادفه با تاریخ تولد شمسی امیر علی .

سروناز که انگار هنوز فکر درون ذهن خورشید را نخوانده بود ، سری برای او تکان داد .

ـ خب که چی ؟

ـ من که تولد شمسیش و از دست دادم و نتونستم حتی یه تبریک خشک و خالی بهش بگم ..... میگم می تونیم امروز براش تولد بگیریم ..... به خانم کیان هم زنگ می زنیم بیاد .

Romandl

ـ خورشید ..... حالت خوبه ؟

ـ بابا قرار نیست که یه جشن بزرگ بگیریم . یه دورهمی کوچیک می گیریم با یه کیک و چندتا شمع ..... منم می تونم کادویی که تو کمد داره همین جوری خاک می خوره رو بهش هدیه بدم .

ـ وضع خودت و دیدی آخه دختر ؟ اگه اینبار اتفاقی برات بیفته ، آقا بی برو برگرد همه امون و ایندفعه از دم تیغ رد می کنه .

ـ قول میدم اندفعه هیچ کاری نکنم . فقط یه لباس می پوشم و یه ذره آرایش می کنم می یام می شینم یه گوشه ..... سروناز جون تروخدا ..... امیرعلی خیلی خوشحال میشه .

ـ چی بگم من ..... آقا حریف اون زبون چرب و نرم تو نشد ، دیگه چه برسه به من ..... حالا می خوای خانم کیان و برای کی دعوت کی ؟

ـ برای شام که امیرعلی هم از سر کار برگشته باشه .

ـ باشه .

ـ عاشقتم سروناز جون .

Romandl

با بیرون رفتن سروناز از اطاق ، به سرعت شماره خانه خانم کیان را گرفت و ماجرا را برایش توضیح داد و برای شب دعوتش نمود .

آنقدر در این مدت یه گوشه نشسته بود و به دیوار مقابلش زول زده بود که حالا برای یک تولد خودمانی و کوچک اینچنین هیجان زده شده بود .

بعد از ظهر بود که آرام از جایش بلند شد و به سمت کمد لباس هایش رفت و در را باز کرد و از میان لباس هایی که اندازه اش بود ، پیراهن بندی حریر صورتی سفیدی که قدش تا وسط رانش می رسید ، انتخاب کرد و لبه تخت انداخت .

دلش می خواست به حمام برود و دوشی بگیرد ..... اما امیرعلی حمام رفتن ، آن هم تنهایی را برای او به کل ممنوع کرده بود و تنها وقتی اجازه حمام رفتن داشت که خودش هم حضور داشته باشد .

بی خیال حمام شد و سمت میز آرایشش رفت و مقابلش ایستاد ..... حسابی از ریخت و قیافه افتاده بود و دیگر از آن خورشید باریک اندام و موزون خبری نبود ..... الان زنی

Romanoll

مقابل آینه ایستاده بود که سینه های درشتش ، با آن شکم برآمده و بزرگش ، اول از همه به چشم می آمد .

موهایش را شانه ای زد و بالا سرش دم اسبی بست و سراغ چشمانش رفت و پشت پلک هایش را اندک سایه تیره زد و با ریملی مژه های بلندش را حسابی حالت داد و چشمانش را کشیده تر کرد و با رژلب قرمز جیغی که سوغات سفر کیششان بود ، لبانش را رنگ زد و سراغ لباسش رفت و آن را به تن زد .

خوبی لباس حریر آزادش این بود که از سینه به پایین کاملا آزاد می شد و هیچ فشاری بر شکم و کمرش نمی آمد ..... دم پایی های لا انگشتی مروارید دار سفیدش را هم به پا کرد و از اطاق خارج شد و با قدم هایی بسیار آرام و کوتاه به پذیرایی رفت ..... سودابه با دیدن خورشید ، دستش را گرفت و او را به سمت گوشه ای ترین قسمت پذیرایی که دید آنچنانی به آن سمت نبود ، کشید .

ـ کجا می بریم سودابه جون ؟

Romandl

اما ثانیه نگذشت که با افتادن چشمانش به فضای تزئین شده با بادکنک های مشکی و طلایی رنگی ، ذوق زده جیغی کشید و خنده ای کرد .

ـ اینا کار کیه ؟

سودابه سر بالا آورد و لبخندی به خورشید زد .

ـ اگه خوب شده من . اگه بد شده ، سروناز خانم .

ـ کار شماست سودابه جون ؟ عالی شده واقعا . خودمم بهش فکر کرده بودم ، اما راستش گفتم ممکنه سختتون باشه ..... حسابی سورپرایزم کردید .

ـ سروناز که مخالف بود . اما من سفارش دادم بیارن ..... مدل چیدنششم از تو اینترنت دیدم و درست کردم ..... این گوشه هم درستش کردم که چشم آقا همون ابتدا که وارد خونه شد ، بهش نیفته و به قول معروف بتونید حسابی سورپرایزش کنید .

خورشید آرام سمت کاناپه راحتی رفت و رویش نشست که صدای زنگ خانه بلند شد ..... می دانست خانم کیان آمده ..... تا آمدن امیرعلی یک ساعتی زمان باقی مانده بود .

Romandl

با وارد شدن خانم کیان به خانه و پیچیدن صدای ضربات عصایش بر سنگ فرش خانه ، خورشید به پایش بلند شد و لبخندی زد ..... اگر امیرعلی امروز متوجه نشست و برخواست های متعدد او می شد ، مطمئنا دعوای حسابی با او در پیش داشت .

ـ سلام مادر جون . خیلی خوش اومدید .

ـ سلام . سلامت باشی دختر ..... حالت چطوره ؟

و روی مبلی مقابل خورشید نشست و خورشید هم آرام به سر جایش نشست .

ـ الهی شکر ..... بدنیستم . فقط این بی تحرکی و یکجا خوابیدنا اذیتم می کنه ..... شما چطورید ؟ راستی امیرعلی می گفت قرار بوده برای زانوهاتون دکتر برید . رفتید ؟

ـ آره ..... فقط گفت باید عمل بشه . حتی فیزیوتراپی هم دیگه کمکی به پاهام نمی کنه ..... حالا تو از نوم بگو . پسر قشنگم چطوره ؟

Romandl

ـ خوبه ..... سنگین شده و یه ذره یه ذره داره به کمرم فشار می یاره ..... ماشالا از شیطنتم که دست همه رو از پشت بسته ..... گاهی به امیرعلی می گم این الان جا نداره و داره اینجوری عرض اندام می کنه ..... به دنیا بیاد مو رو سرمون نمی ذاره .

خانم کیان با لبخندی که انگار موکول به موکلولش از عشق بود ، خنده ای کرد ..... کم پیش می آمد که اینگونه لبخند های از ته دل بزند .

ـ من وقتی سر امیر باردار بودم هم ، همین شرایط و داشتم ..... خدا خیرش بده انقدر لگد می پروند که گاهی حس می کردم دلپیچه دارم .

خورشید خنده صدا داری کرد ..... حالا می فهمید کودکش به چه کسی رفته .

ـ می فهمم چی می گید ..... چون منم دقیقا همین مدلی هستم .

Romandl

چند دقیقه ای با خانم کیان صحبت می کرد که با شنیدن صدای تک گاز ماشین امیرعلی ، کلامش را قطع کرد و سرش به سرعت به سمت در برگشت و ضربان قلبش از هیجان بالا رفت .

ـ امیرعلی اومد .

و دست به لبه دسته مبل گرفت و به هر سختی که بود برای چندمین بار از جایش بلند شد .

ـ امیرعلی اومده باشه ، تو چرا از جات بلند می شی دختر ؟

خورشید خندان به خانم کیان نگاه انداخت ..... خیلی وقت بود که دیگر فرصت اینکه به استقبال امیرعلی برود و در را به رویش بگشاید را پیدا نکرده بود .

ـ می خوام خودم برم در و براش باز کنم ..... خیلی وقته که نتونستم به استقبالش برم .

و آرام به سمت در راه افتاد و دستی به موهایش کشید ..... صدای قدم های محکم و همیشه استوار امیرعلی را که چند پله ایوان را بالا می آمد را شنید و با قلبی پر از عشق و شور در را باز کرد و چشمان امیرعلی را تماشا کرد که چگونه بعد از دیدن او

Romandl

با ظاهری متفاوت تر از همیشه ، گشاد شد و ابروانش آرام آرام بالا رفت .

ـ خورشید ..... تو چرا با این وضعت از جات بلند شدی اومدی در و باز کنی .

خورشید اخمی توام با ناز بر پیشانی نشاند .

ـ امیرعلی ؟؟؟

امیرعلی هم اخمی بر پیشانی نشاند ..... اما نمی توانست جلوی چرخش چشمانش را روی سر و قیافه و تیپ تغییر پیدا کرده او ، بگیرد .

ـ امیرعلی چی ؟ خیر سرم تو استراحت مطلقی ..... بعد بلند می شی می یای در و برام باز می کنی ؟ اگه دوباره اتفاقی برات بیفته من چه خاکی به سرم بگیرم ؟

خورشید انتهای موهای دم اسبی اش را جلو مشید و گردنی برای او کج کرد و رقص ابرویی برای او رفت .

ـ اتفاقا حالم خیلی هم خوبه .

Romandl

امیرعلی دست پشت کمر خورشید گذاشت و نگاهش روی سرشانه های برهنه و بالا تنه ای که با سخاوت تمام برای او به نمایش گذاشته بود ، چرخید .

ـ خوشگل کردی .

ـ بودم ..... درسته چاق شدم و یه ذره ورم کردم ، اما به نظرم هنوزم خوشگلم .

با این حاضر جوابی خورشید ، لبخندی بر لب امیرعلی نشست ..... داخل رفتند که چشمان امیرعلی همان لحظه روی خانم کیان افتاد و تعجبش دو برابر شد .

ـ سلام مامان ..... از این طرفا ؟

و کمک کرد تا خورشید روی کاناپه قرار بگیرد و خودش به سمت مادرش رفت تا سلام و علیکی کند .

ـ من مادر جون و برای شام دعوت کردم ..... دیدم با این وضعیت من ، نمی تونیم حالا حالاها دیدن ایشون بریم ..... لااقل مادر جون اینجا بیان .

Romandl

امیرعلی لبخندی بر لب آورد و نگاهش را سمت خورشید کشاند ..... این کار خورشید زیادی برایش ارزشمند بود .

ـ خوب کردی ..... منم خیلی دلم برای مامان تنگ شده بود .

خانم کیان به خورشید نگاه انداخت ..... خورشید سن و سال آنچنانی نداشت ، اما انگار پر بود از مهر و محبتی که بی منت نثار روح و جسم پسرش می کرد .

خورشید تکانی در جایش خورد و پایش را تکانی داد و چهره از درد در هم کشید ..... گاهی این پاهای ورم کرده اش ، و کمری که به واسطه شکم بزرگش زیادی فشار تحمل می کرد ، بدجوری تیر می کشید .

ـ خوبی خورشید ؟

خورشید نگاهی به امیرعلی که به سمتش راه افتاده بود ، انداخت و سعی کرد چهره اش را باز کند ..... دیگر دلش نمی خواست امیرعلی اش را نگران کند .

ـ خوبم عزیزم ..... فقط یه ذره این کمرم تیر می کشه .

Romandl

امیرعلی مقابلش رسید ..... او هم دیگر توان دیدن چهره درد آلود خورشیدش را نداشت ..... خم شد و پاهای خورشید را بالا آورد و روی کاناپه گذاشت و کوسنی از روی مبل کناری بر داشت و پشت کمر او گذاشت .

ـ آخه عزیز من چرا انقدر به خودت فشار می یاری ..... حتما امروز دوباره چشم من و دور دیدی و کلی راه رفتی .

ـ نه به خدا ..... من دیگه غلط بکنم از دستورات تو سرپیچی کنم .

ـ من تو رو می شناسم . میگی غلط بکنم ، اما آخر سر کار خودت و انجام میدی ..... فعلا دراز بکش ..... خیلی نشستی . شاید کمرت به خاطر همین درد گرفته ..... پاهاتم که همش آویزونه ، معلومه ورمش بیشتر میشه .

به اجبار امیرعلی روی کاناپه دراز کشید و معذب به خانم کیان نگاه کرد .

ـ ببخشید مادر جون جلوی شما دراز می کشم .

ـ اشکال نداره . دراز بکش .

Romandl

شام را خورده بودند و سودابه در حال جمع و جور کردن میز شام بود .

خورشید نگاهی به امیرعلی انداخت که دست دور کمرش انداخته بود و با مادرش در رابطه با کارها و برنامه های شرکت و کارخانه حرف می زد ، با احساسی به غلیان افتاده ، بی توجه به اینکه ممکن است با کارش رشته کلام او را ببرد ، خودش را میان آغوش او جمع کرد و سرش را به سینه او چسباند .

پاره شدن کلام امیرعلی را برای چند ثانیه ای از قطع شدن صحبتش فهمید و لبخندش پهن تر شد .

ـ میشه کمکم کنی من و تا جایی ببری ؟

امیرعلی نگاه از مادرش گرفت و به سمت او پایین کشید .

ـ الان ؟ نصف شبی کجا می خوای بری ؟

خورشید نگاهش را سمت چشمان جذاب و در عین حال پر از جاذبه او بالا کشید .

ـ بیرون که نمی خوام برم ..... دوست دارم بریم اون سمت پذیرایی بشینیم ..... اون گوشه .

Romandl

ـ همینجا نشستیم دیگه .

ـ تروخدا امیرعلی .

خانم کیان که نقشه خورشید را می دانست ، لبخندی بر لب آورد ..... برای او اینکه این دختر این همه برای خوشحال کردن پسرش تلاش می کرد ، چیز کمی نبود .

ـ خب بلند شو ببرش اون سمت ..... حرف زن حامله نباید زمین بیفته .

ـ آخه اون گوشه با اینجایی که ما نشستیم چه فرقی می کنه ؟

ـ لابد یه فرقی می کنه که زنت می گه بریم اونجا بشینیم ..... شاید هوای اونجا براش بهتره .

ـ مامان ؟؟؟؟؟ این حرفا دیگه از شما بعیده .

ـ بلند شو پسر ..... تو شرکت کار ، خونه هم که می یاد باز درباره کار حرف می زنه ..... بلند شو بریم اون سمت بشینیم .

خورشید سر از سینه امیرعلی جدا کرد و خوشحال از همکاری خانم کیان با او ، لبخند قدردانی به او زد .

Romandl

امیرعلی ناچارا از جا بلند شد و همانطور دست دور کمر خورشید انداخته ، با هم به آن سمت پذیرایی که امیرعلی دیدی به آنجا نداشت راه افتادند ..... لبان خورشید خندان بود و قلبش پر هیاهو و محکم می کوبید .

سروناز کیک را روی میز کوچک پایه بلند حدودا یک متری ، با شمع های روشن بر روی آن ، گذاشته بود و انتظار آمدن انها را می کشید .

امیرعلی با ورودش به آن سمت پذیرایی ، چشمانش گشاد شد و با ابروان بالا رفته به منظره مقابلش نگاه کرد .

ـ اینجا ..... چه خبره ؟ امروز تولد کسی بود ؟

خورشید با عشق سر به سینه او تکیه داد و سینه اش را بوسه ای زد .

ـ آره تولد عشق منه .

امیرعلی سر پایین کشید و ابرویی از نفهمیدن منظور خورشید بر چهره نشاند ..... عشق خورشید ؟

ـ عشقت ؟ کدوم عشقت ؟

Romandl

خورشید خندان در حالی که او هم اندکی ابرو از این حرف امیرعلی درهم کشیده بود ، به امیرعلی نگاه کرد .

ـ ببخشید مگه بنده چندتا عشق دارم که میگی کدوم عشقت ..... من فقط یدونه عشق دارم ، اونم اسمش امیرعلیِ .

امیرعلی هم خنده ای کرد . فکر می کرد خورشید تاریخ تولدش را به فراموشی سپرده است .

ـ من ؟ صبح بخیر عزیزم . از تولد من خیلی گذشته .

ـ شمسی بله ، اما میلادی که نه ..... برای تولد کلی برنامه ریزی کرده بودم که اون اتفاق برام افتد و تمام برنامه هام و نقش بر آب کرد ..... اما دیدم ما بازم کلی بهونه و کلی فرصت برای شاد کردن و شادی کردن داریم ..... امروز روز تولد به تاریخ میلادیته ..... می خواستم بهترین تولد و برات بگیرم ..... اما خب نشد . تولدت مبارک عشقم . بخاطر تموم زحمتایی که لحظه به لحظه برای من و بچمون کشیدی و می کشی ، ممنونتم .

حال امیرعلی دگرگون شد ..... نمی دانست چرا اما انگار یک بغض عجیب میان حلقش جا گرفت و دیدگانش را تار کرد .

Romand

خورشید به فکرش بود ..... خورشید درکش می کرد و مهم از از همه بی نهایت دوست داشت و این دوست داشتن را هزاران بار کلامی و عملی به او اثبات کرده بود ..... اینکه خورشید در مقابل مادرش ، به او اینچنین احترام می گذاشت و از او بخاطر کارهایی که تماما وظیفه اش بود ، قدردانی می کرد ، برایش بینهایت ارزشمند بود ..... حس می کرد خستگی تمام این سال ها را با همین یک کار کوچک خورشید از تنش در آمده و انرژی مضاعفی گرفته .

خم شد و پیشانی خورشید را عمیق و با ممتد بوسید و بی طاقت سر عقب کشید و او را به سینه اش چسباند و چانه بر روی موهایش گذاشت و با بازوانش شانه های برهنه او را پوشاند .

خانم کیان کنارشان ایستاده بود و با لبخند امیرعلی اش را نگاه می کرد ..... عشق بی حد و مرز این دو نفر به هم چیزی نبود که قابل دیدن نباشد .

ـ ممنونم آفتابم .

خورشید سر از سینه امیرعلی جدا کرد که بازوان امیرعلی هم از دور شانه های او اندکی شل شد ..... خورشید با اخم به خانم

Romandl

کیان که کنارشان ایستده بود نگاه کرد ..... کمی از این آغوش امیرعلی آن هم در مقابل چشمان خانم کیان معذب بود و به دنبال بهانه ای برای خروج از میان آغوش او بود .

ـ نگاهش کنید مادر جون ..... صدبار بهم گفته آفتاب ، هزار بار من بهش گفتم به خدا من خورشیدم ..... بعد آقا میگه برای من که با هم فرقی نمی کنن و جفتشون یه کار و انجام میدن ..... بعد الان بهم میگه آفتابم ، آفتابه ..... نگاهش کنید تروخدا .

امیرعلی به قه قهه افتاد و خورشید متعجب سرش را به سمت او بالا کشید ..... اولین بار بود که قه قهه زدن او را می دید ..... هیچ وقت موضوع و یا اتفاقی پیش نیامده بود که امیرعلی همیشه با دسیپلین و جدی اش را اینگونه به قه قهه بی اندازد .

خنده امیرعلی آنقدر پر انرژی بود که سروناز و سودابه و حتی خانم کیان را هم به خنده انداخت ..... خانم کیانی که او هم یادش نمی امد آخرین بار کی پسرش را اینگونه خندان دیده بود .

ـ می خندی امیرعلی ؟

Romandl

امیرعلی نگاه پایین کشید و نم نشسته میان دیدگانش را پاک کرد ..... نمی که خوب می دانست نشات گرفته از همان بغض نشسته میان حلقش بود ..... نمی که از سر غم نبود و نشات گرفته از عشقی بود که خورشید نم نمک در قلبش کاشته بود ..... حالش عجیب بود ..... می خندید ، قه قهه می زد و بغض میان حلقش بالا و پایین می شد ..... حالی که هیچ وقت تجره اش نکرده بود .

ـ باور کن اینبار منظوری نداشتم .

خورشید با اخمی تصنعی چشم غره ای به او رفت .

ـ یعنی دفعات قبلت همه منظور دار بود ؟

ـ شاید ..... نود درصد .

خورشید خواست اخم تصنعی اش را بیشتر کند ، اما مگر می توانست در مقابل این خنده های بی نظیر امیرعلی دوام بیاورد و ابرو در هم بکشاند ..... خنده ای کرد و باعث شد امیرعلی باز هم سر پایین بکشد و مجددا پیشانی اش را ببوسد .

Romandl

امیرعلی کیک کوچک تولدش را میان دست زدن های خانم کیان و خورشید و سودابه و سروناز برید و خورشید کادویش را آخرین نفر تقدیم امیرعلی کرد .

ـ بفرما ..... بازم تولدت مبارک ، امیدوارم ازش خوشت بیاد .

امیرعلی با دیدن کاوی خورشید لبخندش بازتر شد ..... توقع کادو از خورشید نداشت ..... چشمان نورانی اش را در چهره زیبای خورشیدش چرخاند و قدردان گفت :

ـ تو چرا زحمت کشیدی ..... تو چندین ماه پیش بهترین هدیه رو به من دادی .

و به شکم بالا آمده او اشاره کرد و لبان خورشید را به لبخندی شرم زده باز کرد .

امیرعلی کاور کت و شلوار را باز کرد و با دیدن کت و شلوار نسکافه ای رنگ ، لبخندی بر لب آورد .

ـ ممنون خورشید جان ..... خیلی قشنگه عزیزم .

Romandl

ـ میشه بپوشیش ؟ دوست دارم تو تنت ببینمش ..... انقدر که این مدت تو این کت و شلوار تجسمت کردم مغزم دیگه داره اِرور میده .

امیرعلی سر تکان داد و از جا بلند شد و به سمت اطاقشان راه افتاد ..... کت و شلوار پوشیده مقابل آینه میز توالت ایستاده بود و از پهلو به خودش نگاه می کرد ..... خوب در تنش نشسته بود . کت و شلواری به این رنگ میان کت و شلوارهایش نداشت .

از اطاق خارج شد و یک دست در جیب شلوار کرده به جمع کوچکشان پیوست و دل خورشید را برای هزرمین بار برد و لرزاند .

خورشید خانم کیان را برای شب نگه داشت و سودابه یکی از اطاق ها را برای خواب او آماده کرد .

امیرعلی کادوهایش را به یک دست گرفت و دست دیگرش را دور کمر خورشید انداخت و با خیال راحت اینبار سر خم کرد و شانه برهنه او را بوسید ..... هر بار که برای طلب بوسه ای سمت خورشید خم می شد ، با دیدن چشمان منتظر چند نفر ،

Romandl

مجبور می شد به بوسه ای بر پیشانی اکتفا کند و جلوتر نرود ..... خورشید خوب می دانست امیرعلی اهل باز کردن روابط خصوصی اشان در مقابل دیدگاه حتی مادرش هم نیست .

با هم وارد اطاق خواب شدند و امیرعلی در را بست و کادو ها را همه روی مبل در اطاق گذاشت تا فردا سر و سامانشان دهد .

خورشید با همان لباس حریر آزاد در تنش به درون تخت رفت و خندان به امیرعلی نگاه کرد ..... نگاه های امیرعلی را خوب می شناختم . حرم نگاه داغ او را خوب می فهمید ..... اما حیف و صد حیف که کودک در شکم خورشید دست و پایش را بسته بود .

ـ بخاطر تولد امشبم ممنونم ..... خیلی عالی بود ..... مطمئنا امروز فعالیتت هم از همیشه بیشتر بوده . نباید به خودت فشار می آوردی خورشید .

ـ من خوبم امیرعلی .

ـ من نگرانتم ..... خیلی نگرانتم . دیگه نمی خوام اتفاقی برات بیفته .

ـ نمی افته امیرعلی .

Romandl

ـ راستی این کت و شلوار و سودابه خریده یا سروناز ؟

خورشیده لبخندی مغرور بر لب نشاند و موهایش را باز کرد و اجازه داد همچون آبشاری بر روی شانه هایش بریزد .

ـ هیچ کدوم .

ـ هیچ کدوم ؟ نکنه مامان گرفته بود و آرود به تو داد .

ـ نخیر ، تو که کادوی مادر جون و که دیدی . این و من خودم گرفتم .

امیرعلی شوکه به خورشید نگاه کرد ..... نفهمید ..... خورشید چه گفت ؟ خودش گرفته بود ؟

ـ با این شرایط بحرانیت رفتی بیرون برای من کادوی تولد بگیری ؟

خورشید با دیدن نگاه جدی شده امیرعلی خودش را اندکی جمع و جور کرد ..... حس کرد که نباید راستش را می گفت .

ـ الان که ..... نرفتم .

ـ کی رفتی ؟ دقیقا چند روز پیش ؟

Romandl

ـ چند روز قبل از اینکه ..... لیلا بیاد و ..... من و از پله ها پایین پرت کنه و برم ..... بیمارستان .

ـ دقیقا زمانی که من گفتم هرجا خواستی بری من خودم نوکرتم می برمت ..... دقیقا همون روزایی که بهت می گفتم شرایطت حساسه و بذار من باهات باشم .

خورشید خودش را به سختی سمت امیرعلی کشاند ..... اشتباه کرده بود ، او که به خوبی از حساسیت امیرعلی با خبر بود ..... نباید تمام واقعیت را می گفت .

ـ امیرعلی جانم .

ـ گوش نمی دی خورشید ..... می گی حرفم و گوش می کنی ، اما مثل همیشه آخر سر کار خودت و می کنی .

خورشید نگاه نگران شده اش را میان چشمان جدی شده امیرعلی گرداند ..... نمی خواست یک حرف کوچک شبشان را خراب کند ..... نمی خواست امیرعلی را ناراحت کند .

ـ فقط می خواستم خوشحالت کنم .

Romandl

ـ الان که اتفاقی نیفتاده این حرف و می زنی ..... اما اگه خدایی نکرده اون موقع که بیرون رفته بودی اتفاقی برات می افتاد ، به این ایده خوشحال کردن من می ارزید . قطعا نه .

و جدی رو از خورشید گرفت و لبه پتو را بالا زد و زیر پتو رفت و ساق دستش را بر روی دیدگانش گذاشت ..... خورشید غیر قابل مهار بود ، غیر قابل پیش بینی بود ..... و اگر به او آسان می گرفت و سر و ته ماجرا را با یک جمله دیگه تکرار نشود ، هم می آورد ، مطممئنا خورشید بار دیگر دست به اقدامی دیگر می زد .

خورشید باز خودش را سمت امیرعلی کشید که در خفیف و تیر مانندی در زیر شکمش احساس کرد ..... دست زیر شکمش گرفت و با چهره ای در هم جمع شده امیرعلی را صدا زد .

ـ امیرعلی جان ..... عزیزم ؟؟؟ امیرعلی همانطور ساق دست بر روی چشمانش ، با همان لحن جدی جوابش را داد .

ـ بگیر بخواب خورشید . دیگه واقعا توان ندارم .

Romandl

چانه خورشید لرزید ..... نمی خواست اینطور شود ..... نمی خواست شبشان این مدلی تمام شود ..... قطه اشکی روی گونه اش لیز خورد و به زیر چانه اش رفت .

به سختی به پهلو شد و پشت به او خوابید و اجازه داد قطرات اشک راهشان را برای خروج پیدا کنند ..... با پیچیده شدن درد دیگری در زیر شکمش ..... نفس عمیقی گرفت و پلک هایش را بر روی هم فشرد ..... درد برای چند ثانیه ای می امد و جانش را به لب می رساند و می رفت . امروز فعالیت زیادی انجام داده بود .

نمی دانست چه مدت زمانی را سپری کرده است ..... اما می دانست بیش از پنج شش دفعه است که این درد موزیانه که همچون نیش عقرب در کمرش و زیر شکمش می نشست ، آنچنان نفسش را می برید که حس می کرد عن غریب بچه را در همین تخت به دنیا می آورد ..... دردش چیزی شبیه درد زایمان بود و خورشید آنقدر لبش را گزیده بود که حس می کرد دهانش مزه خون گرفته .

Romandl

با بیشتر شدن دردش ملافه تخت را مشت مشتش گرفت و فشرد ..... نفس هایش کم کم از آن حالت آرام خارج می شد و نفس هایش کش دار و صدا دار و خرناسه کشان می شد .

امیرعلی با شنیدن صدای نفس های غیر عادی خورشید ، نگران شده ، ساق دستش را از روی چشمانش برداشت و روی خورشیدی که پشت به او کرده بود ، خیمه زد تا صورتش را ببیند ..... اما در این تاریکی اطاق ، چیزی نمایان نبود .

ـ خورشید .

فاصله دردها اندک اندک کم و کمتر می شد و صدای نفس های از اعماق جان خورشید هم غیر عادی تر .

امیرعلی هول کرده به سرعت از تخت پایین پرید و به سمت کلید برق هجوم برد و اطاق را روشن کرد و به سمت خورشید رفت و با دیدن صورت خیش از عرق خروشید و لبان به خون نشسته از گزش های بی امان او ، قلبش هری پایین ریخت و اضطراب در جانش نشست .

نگران دستش را گرفت و نگاهش به چتری های او افتاد که از شدت عرقی که کرده بود ، بر پیشانی اش چسبیده بود . Romandl

ـ خورشید جان ..... خورشید جانم . عزیزم .

ـ درد ..... درد دارم ..... کمرم ، زیر شکمم ..... تیر ..... تیر می کشه ..... خدا ..... آآآآآآآآآآآآی .....

امیرعلی نمی دانست چه کند ..... تنها با قدم های شتاب دار از اطاق خارج شد و به سمت اطاقی که مادرش در آن خوابیده بود دوید و در را یک ضرب باز کرد و بالای سر مادر خوابیده اش رفت و با اضطراب تکانش و صدایش زد .

ـ مامان ، مامان تروخدا بلند شود ..... مامان حال خورشید بد شده . درد داره .

خانم کیان هول کرده از این اضطراب امیرعلی ، در حالی که خوب نفهمیده بود چه شده ، روی تخت نشست و امیرعلی باز گفت :

ـ مامان خورشید حالش بد شده ..... درد داره .

ـ درد داره ؟ برای چی ؟ اون که حالش خوب بود .

ـ نمی دونم مامان . تروخدا بلند شو بیا .

Romandl

خانم کیان عصایش را از کنار تخت برداشت و با آخرین حدی که می توانست قدم هایش را سرعت بدهد ، پشت سر امیرعلی به سمت اطاق آنها راه افتاد .

امیرعلی پای تخت مقابل صورت خورشید زانو زد و دستش را میان دستان خودش گرفت و فشرد .

خانم کیان بالا سر خورشید ایستاد و با دیدن صورت بی رنگ و روی او و غرق در عرقش ، او ترسیده ابرو در هم کشید ..... امشب که حال خورشید خوب بود .

ـ چت شده خورشید ؟ کجات درد می کنه .

خورشید بجای جواب خانم کیان ، فریادی از سر دردی که باز در کمر و زیر شکمش پیچید کشید ..... حس می کرد تمام جانش آنچنان تیر می کشد که حتی تکان دادن زبانش هم ناممکن به نظر می رسید .

امیرعلی مضطرب شده به جای خورشید جواب مادرش را داد :

ـ می گفت کمر و زیر شکمش تیر می کشه ..... خورشید جان ..... خورشیدم آروم باش . تروخدا آروم باش .

Romandl

ـ یا خدا ، امیرعلی بلند شو برو به دکترش زنگ بزن ..... بلند شو تا دختره از حال نرفته .

امیرعلی از جا بلند شد و در حالی که مغزش کار نمی کرد که موبایلش را آخرین بار کجا گذاشته است ، به سمت پذیرایی دوید و از تلفن خانه به موبایلش زنگ زد و با پیدا نمودن موبایلش شماره دکتر خورشید را گرفت و با اضطرابی محسوسانه وضع خورشید را برایش شرح داد ..... هر چند دقیقه یکبار صدای فریاد های از اعماق جان خورشید را می شنید و جانش را می گرفت و روح از تنش خارج می کرد .

با پایان تماسش به سمت اطاق خورشید دویید و باز کنار تخت خورشیدی که دیگر رنگ رخش فرقی با رنگ دیوار نداشت ، نشست و دستش را مجددا گرفت .

ـ چی شد امیرعلی ؟

ـ دکترش گفت خونش همین نزدیکی هاست ، تا یه ربع بیست دقیقه دیگه می رسه ..... آروم باش خورشید جانم . الان دکترت می رسه .

ـ دا ..... دارم ..... می ..... می ..... رم ..... امیر ..... علی

Romandl

امیرعلی ترسیده و وحشت زده به مادرش نگاه کرد ..... نفس های خس خس کنان و صدا دار خورشید وحشتش را دو برابر می کرد .

ـ مامان ..... مامان چی کار کنم ؟؟ خورشید درد داره .

ـ هیچ کاری نمی تونیم بکنیم ..... باید وایسیم تا دکترش بیاد .

با آمدن دکتر خانم کیان از اطاق خارج شد ، دکتر دستکش هایش را به دست کرد و با ابرو اشاره ای به امیرعلی کرد .

ـ روی تخت رو به کمر صافش کنید و خودتونم از اطاق خارج بشید و در و هم ببندید .

ـ اما خانم دکتر ....

ـ بهتره بیرون باشید آقای کیان ..... به خاطر خودتون می گم .

امیرعلی اجبارا از اطاق خارج شد ..... اما نمی توانست در اطاق را کامل ببندد و خورشیدش را تنها درون اطاق بگذارد ..... از لای در با ابروان درهم خورشید را که حالا لباسش توسط دکتر تا روی شکم بزرگش بالا زده شده بود ، خیره خیره با نگاهی نگران نگاه می کرد .

Romandl

دکتر وسط پاهای خورشید قرار گرفت و معاینه اش را آغاز کرد ..... اما هنوز زمان زیادی از معاینه دکتر نگذشته بود که خورشید با دردی که به واسطه معاینه دکتر در پایین تنه اش نشست ، دادی از اعماق وجودش زد و امیرعلی بی طاقت وارد اطاق شد و بالا سر خورشید ایستاد .

دکتر بی توجه به داد و فریادها و گریه های خورشید معاینه اش را ادامه داد ..... امیرعلی بی صبر پرسید :

ـ زنم چش شده دکتر ؟ تا همین یکی دو ساعت پیش حالش خوب بود .

دکتر سرنگش را آماده برای تزریق به خورشید کرد .

ـ چیزی نیست ..... درد زایمان زود رسه ..... بعضی خانم ها به چنین مشکلی دچار می شن ..... نگران نباشید ، تا نیم ساعت دیگه دردش کاملا می افته ..... احتمالا این دردش بخاطر فعالیت زیادشه ..... من قبلا هم تاکیید کردم ، کوچکترین فعالیت برای این خانم کاملا قدغنِ ..... از الان تا زمانی که درد زایمان سراغش بیاد ، به طور کامل باید تو استراحت مطلق قرار بگیره . احتمالا زایمانش جلوتر از چیزی که

Romandl

من تاریخ زده بودم اتفاق می افته ..... یعنی زایمان شاید بیست روز دیگه یا نهایتا سی روز دیگه اتفاق بیفته ..... مجددا که دردش شروع شد مستقیما به بیمارستان منتقلش کنید تا برای زایمان آماده بشه ..... اینجور که به نظر می یاد پسرتون برای به دنیا اومدن زیادی عجله داره .

بیست دقیقه ای از رفتن دکتر گذشته بود و امیرعلی لبه تخت نشسته بود و دست خورشید میان دستانش گرفته بود ..... خورشید آرام گرفته بود و دیگر در صورتش اثری از درد دیده نمی شد . امیرعلی خم شد و پیشانی خیس از عرق او را بوسید .

ـ خورشید خوبی ؟

خورشید بی حال پلک گشود ..... آنقدر انرژی در همین یک ساعت از تنش خارج شده بود و که حتی نای تکان دادن لبانش را هم نداشت .

ـ بهترم .

ـ تا این بچه به دنیا بیاد من نصف عمر شدم .

ـ خدا نکنه .

Romandl

ـ دردت از چه زمانی شروع شد ؟

ـ از زمانی که تو خوابیدی .

ـ پس چرا صدام نکردی ؟

خورشید پلک هایش را بست و جواش را داد :

ـ صدات کردم ..... اما خودت گفتی خورشید بگیر بخواب .

امیرعلی پشیمان شده خم شد و آرنج هایش را روی ساق پایش گذاشت و صورتش را با دستانش پوشاند ..... هیچ دردی برای او بالا تر ایز این نبود که زمانی که خورشید از درد در خود می پیچید او بی محلی کرده بود و بی خیال پلک برهم گذاشته بود .

***

اطاق چسبیده به اطاق خودشان که امیرعلی از داخل یک در مشترک ، بین دو اطاق ساخته بود ، به عنوان اطاق پسرشان انتخاب کرده بودند . اطاقی که درون کمد های آبی رنگ فانتزی اش پر بود از لباس های پسرونه و اسباب بازی هایی که این

Romandl

طرف و آن طرف چیده شده بودند ..... و ساک آبی و سفیدی بچه گانه آماده شده ای که گوشه اطاق در انتظار بیمارستان رفتن بود .

شکم خورشید به بزرگترین حد ممکن خودش رسیده بود و امیرعلی منتظر بود هر آن خورشید درد زایمانش شروع شود تا او را به بیمارستان برساند ..... فرنگیس خانم هم این روزها به همراه خانم کیان به خانه آنها امده بودند و دور خورشید را گرفته بودند .

عید آمد و خورشید همانطور درون تخت خوابیده روزهایش را می گذراند ..... انقدر چشمش ترسیده بود که این روزها حتی کوچکترین تکانی هم دیگر نمی خورد .

روی تخت دراز کشیده بود و تلویزیون متصل به دیوار مقابلش را نگاه می کرد که با گرفتگی که به آنی در زیر شکمش حس کرد ، چهره در هم کشید و دست زیر شکمش برد و پوست سفت شده شکمش را نوازشی کرد .

اما خیلی نگذشت که با تیری که باز در شکمش حس کرد ، لبانش را برهم فشرد ..... دردی که در کل شکمش رفت و آمد می

Romandl

کرد ، شباهت بسیاری به همان دردی داشت که دو هفته پیش آن را تجربه کرده بود و او را تا دم مرگ کشانده بود .

با نزدیک شدن زمان های دردش ، با صدای بلندی مادرش را صدا زد :

ـ مامااااان .

فرنگیس خانم که در حال صحبت با خانم کیان بود ، با شنیدن صدای داد خورشید ، هول کرده از جا بلند شد و به سمت اطاق خورشید دوید و در را به ضربی باز کرد :

ـ جانم چی شده ؟

خورشید با چهره در هم کشیده سعی کرد خودش را روی تخت بالا بکشد .

ـ دردم ..... دردم شروع شده ..... فک ..... فکر کنم ..... وقتشه .

ـ زیاده ؟

ـ هنوز نه ..... اما مثل همون دفعه ای هست که دکتر می گفت درد زایمان زود راس گرفتم ..... دردم میره می یاد .

Romandl

ـ باشه پس بذار منم الان به شوهرت زنگ بزنم که بیاد .

ـ باشه فقط تروخدا زودتر .

خانم کیان سری تکان داد و بجای فرنگیس خانم او گفت :

ـ من زنگ می زنم به امیر که زود بیاد ..... هر چیزی که احتیاجه بردارید که امیر اومد زود بریم بیمارستان .

خانم کیان سمت تلفن خانه رفت و شماره امیرعلی را گرفت .

ـ بله ؟

ـ سلام مامان جان خوبی امیرم ؟

امیرعلی با شنیدن صدای مادرش ، درجا قلبش ریخت ..... خاطره خوبی از این زنگ زدن ها نداشت .

ـ سلام مامان ممنون ..... چیزی شده ؟

ـ چیزی که نه ، فقط فکر کنم این آفتابت درد گرفتتش ، احتمالا درد زایمانه .

ـ چی ؟ درد زایمان ؟ اونم الان ؟ انقدر زود ؟

ـ پسرت عجله داره ..... بدو بیا ، باید ببریمش بیمارستان .

Romandl

ـ باشه باشه اومدم . الان به دکترش هم زنگ می زنم که خودش و به بیمارستان بر سونه .

تا امیرعلی خودش را به بالا سر خورشید برساند ، خورشید از درد مرد و زنده شد ..... فاصله درد ها کم شده بود و شدتش زیاد .

با رسیدن امیرعلی به خانه ، امیرعلی ملافه ای دور خورشید پیچاند و روی دست بلندش کرد و داخل ماشین روی صندلی عقب گذاشتش .

ـ فرنگیس خانم شما عقب کنار خورشید بشینید که خورشید سرش و روی پای شما بذاره ..... مامان شما هم جلو بشینید .

تا به بیمارستان برسند ، امیرعلی همچون دیوانگان سراسیمه رانندگی می کرد و نگاهش را هر از گاهی به عقب می چرخاند و به خورشیدی که از درد دیگر رنگی به رویش باقی نمانده بود ، انداخت .

خورشید از درد لب می گزید و فرنگیس خانم پی در پی صلوات می فرستاد و به صورت خورشید فوت می کرد .

Romandl

امیرعلی ماشین را داخل بیمارستان برد و مقابل ورودی بیمارستان پارک کرد و به سرعت در را باز کرد و خورشید را از عقب برداشت و به آغوشش کشید و وارد ساختمان بیمارستان شد .

خورشید را به بخش زایمان بردند ..... زایمانش طبیعی بود و استرس تمام جان امیرعلی را گرفته بود ..... می دانست زایمان طبیعی برای خورشید ظریفش زیادی سخت و جان فرسا است .

خورشید پلک پشود و به کمک پزشک روی تخت مخصوص زایمان رفت و دستگاه های اکسیژن شمار را به انگشتش متصل کردند و ماسک اکسیژن را هم روی دهانش گذاشتند .

تجربه زایمان طبیعی نداشت و نمی دانست الان چه چیزی انتظارش را می کشد ..... تنها چیزی که آن لحظه می خواست این بود که از این درد جان فرسا خلاصی پیدا کند .

فریادی از دردی که در زیر شکمش ایجاد شد کشید و گردنش بالا آمد .

Romandl

ـ خب دختر قشنگم ، بالاخره روزی که این همه منتظرش بودی فرا رسید ..... اصلا هیچ چیزی برای ترسیدن و مضطرب شدن وجود نداره ..... فقط باید خوب نفس بگیری و با تمام جونی که داری زور بزنی ..... فهمیدی ؟

خورشید بی جان سر تکان داد ..... تمام صورتش پر بود از قطرات ریز و درشت عرق .

با درد مجددی که در جانش نشست ، نفسی گرفت و با تمام زوری که در جان داشت زور زد ..... چرخیدن و حرکت پسرش را به خوبی حس می کرد و دردش رفته رفته بیشتر و بیشتر می شد .

ـ زور بزن دختر ..... زود باش ، دیگه چیزی تا به دنیا اومدن پسر قشنگت نمونده ..... سرش و دارم می بینم .

خورشید با جیغ بلندی که زد با تمام جان باقی مانده در جانش زور زد و ثانیه ای نگذشت که صدای ریز گریه نوزادی در تمام اطاق پیچید و خورشید بی جان شده پلک های خسته اش را باز کرد و برای دیدن کودکش نگاه بالا کشید ..... پسر خون آلودش میان دستان دکتر بود .

Romandl

ـ مبارک باشه عزیزم ..... پسرت مثل خودت خوشگله .

و کودکش را روی سینه های عریانش گذاشت و خورشید بعد از مدت ها توانست فرزندش را در آغوش بگیرد و از حس مادرانه ای که در تمام عروقش به جریان افتاد ..... به گریه افتاد .

با خروج دکتر از سالن زایمان ، امیرعلی با قدم های بلند به سمت دکتر دوید و مقابلش قرار گرفت و راهش را صد کرد .

همه برای دیدن خورشید به بیمارستان امده بودند ..... از آقا رسول و فرنگیس خانم گرفته تا رسول و زنش و خانم کیان .

ـ حال زنم چطوره دکتر ؟

ـ حال هر دو خوبه خوبه آقای پدر ..... اصلا جای هیچ نگرانی نیست ..... فقط شیرینی ما یادت نره پدر جان .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و لبخندی بر لب آورد ..... در تمام مدتی که خورشید به سالن زایمان رفته بود و او پشت در ایستاده بود ، یک لحظه هم آرام و قرار نداشت .

ـ می تونم ببینمشون ؟

Romandl

ـ تا بری پایین و دو تا جعبه شیرینی بگیری و دهن همه رو شیرین کنی ، زن و بچت و به بخش منتقل می کنن .

امیرعلی پایین رفت و لحظه بعد با چند جعبه شیرینی بالا آمد و تمام بخش را شیرینی پخش کرد .

ـ آقای کیان پسرتون و به بخش نوزادان ممنتقل کردن ..... می خواین تا خانومتون و آماده کنن ، پسرتون و ببینید .

امیرعلی قلبش پر تپش می کوبید ..... قرار بود پسرش را ببیند ..... پسری که از گوشت و گوست و استخوان او بود و قرار بود نام و فامیل او را یدک بکشد .

به همراه پرستار به سمت بخش نوزادان راه افتاد و پشت دیوار شیشه ای قرار گرفت و به سالنی که درونش پر بود از نوزاد نگاه کرد ..... یکی از همین نوزادان ، فرزند او بود .

ـ بچه سومی از سمت راست ، پسر شماست ..... ماشالا خانومتون رستم به دنیا آوردن ..... وزنش چهار و خورده ای شده . از تمام بچه های داخل این سالن درشت تره .

امیرعلی دست روی شیشه گذاشت و نگاه عمیقش را به نوزادش داد ..... تمام وجودش چشم شده بود برای دیدن

Romandl

فرزندش ..... چیزی که تمام عمر آرزویش را داشت حس کرده بود ..... پدر شده بود و حالا داشت حس پدر بودن را درک می کرد .

ـ می تونم برم داخل ببینمش ؟

ـ باید دکترش اجازه بده ..... البته خانومتون و که به بخش منتقل کردند ، پسرتونم می یارن که خانومتون بهش شیر بده ..... می تونید اونجا پسرتون و ببینید .

خورشید رنگ پریده را به بخش منتقل کرده بودند ..... لبانش خشک بود و انگاری ترک برداشته بود ..... امیرعلی بالا سرش خم شد و پیشانی اش را عمیق بوسید و پلک های خورشید لرزید و باز شد .

فرنگیس خانم و آقا رسول با دسته گلی بزرگ وارد اطاق شدند و خانم کیان هم به همراه جعبه ای شیرینی وارد شد و دور تخت خورشید را گرفتند .

ـ دیدیش ..... امیرعلی ؟

امیرعلی لبخند زنان پلک زد :

Romandl

ـ برای چند دقیقه فقط از پشت شیشه دیدمش ..... پرستارت می گفت رستم زاییدی .

ـ من بغلش کردم ..... خیلی کوچولو بود .

خانم کیان بی طاقت روی مبل داخل اطاق نشست :

ـ پس چرا نوم و نمی یارن ببینمش ؟ این همه سال منتظر دیدنش بودم ..... دیگه نمی تونم بیشتر از این منتظر بمونم .

امیرعلی خودش هم بیش از این تحمل صبر کردن نداشت ..... او هم دلش می خواست پسرش را به آغوش بگیرد و ببویدش و به سینه اش بفشاردش .

ـ میرم بگم بچه رو بیارن .

بچه را میان تخت روان کوچکی و پیچیده درون ملافه پشمی آبی رنگی داخل اطاق آوردند و به تخت خورشید چسباندنش . امیرعلی بالا سر فرزندش خم شد و نگاهی به پوست سرخ و سفید و موهای بور اندک روی سرش و ابروان بی رنگ نوزادش انداخت .

Romandl

آهسته دست درون تخت کرد و کودکش را بلند کرد و به آغوش کشید ..... فرزندش ، دستان کوچک سفیدش را مشت کرده بود و می فشرد .

فرنگیس خانم به موهای بور و پوست سرخ و سفید نوه اش نگاه کرد و در دلش قربان صدقه اش رفت .

ـ مثل خورشید بور و سفیده .

امیرعلی سر تکان داد و حرف فرنگیس خانم را در حالی که نمی توانست نگاهش را از نوزاد خواییده در آغوشش بگیرد ، با تکان دادن سری تایید کرد .

ـ مبارکتون باشه مهندس جان ..... انشالا براتون بلند نام باشه .

امیرعلی با چشمانی نورانی به آقا رسول نگاه کرد :

ـ ممنونم آقا رسول ..... انشالا نوبت آقا سالار .

سالار خندید و به همسرش نگاه کرد ..... او هم عجیب هوش پدر شدن کرده بود .

امیرعلی آرام خم شد و نوزاد در آغوشش را به خورشید سپرد .

خانم کیان خندان به نوه اش نگاه کرد :

Romandl

ـ صورتش شبیه امیره ..... اما این بور بودنش به خورشید رفته .

خورشید نوزادش را در آغوش کشید و آرام گونه نرم و خوش بوی فرزندش را بوسید ..... این بچه ثمره عشق بی حد و مرز او به امیرعلی اش بود .

ـ حالا اسمش و چی می خواین بذارید ؟

امیرعلی به خورشید نگاه کرد :

ـ خورشید میگه دوست داره اسم پسرمون و بذاره امیرمحمد ..... میگه دوست داره اسم پسرش شبیه اسم من باشه .

خانم کیان لبخندی زد و دست درون کیفش کرد و جعبه حلقه جواهری را از داخل کیفش بیرون آورد و کنار متکای خورشید گذاشت .

ـ ممنونم ازت خورشید ..... نه تنها پسرم و به آرزوش رسوندی و زندگیش و پر از عشق و نور کردی ، بلکه من و هم به آرزوم رسوندی و باعث شدی قبل از مردنم بتونم نوم و ببینم .

Romandl

خورشید شوکه به خانم کیان نگاه کرد ..... شنیدن این حرفا از خانم کیان زیادی بعید و غیر منتظره به نظر می رسید .

ـ این چه حرفیه مادر جون ..... انشالا سایتون تا صد و بیست سال بالا سر من و امیرعلی و بچمون باشه .

امیرعلی با دیدن جعبه حلقه جواهر ، دست درون جیب کتش کرد و جعبه نسبتا درازی را از داخل کتش بیرون کشید و به سمت خورشید گرفت :

ـ ببخشید منم برات هدیه گرفتم ، اما انقدر ذوق زده شدم به کل فراموش کردم .

با ورود پرستار به اطاق ، نگاه همه به سمت در برگشت :

ـ لطفا اطاق و خلوت کنید تا مادر بتونن به فرزندش شیر بده ..... داخل اطاق بجز مادر پدر بچه کسی نمونه .

با خروج سالار . آقا رسول و فرنگیس خانم و خانم کیان ، پرستر در را بست و به سمت خورشید رفت و یقه پیراهنش را کنار زد و کمک کرد تا خورشید برای اولین بار به فرزند شیر دهد .

Romandl

***

نزدیک به سال از تولد امیرمحمد گذشته بود و امیرعلی در حال عشق بازی با خورشید بود ..... نفس نفس زنان خودش را از روی خورشید کنار کشید و کنارش انداخت ..... تمام جانش عرق کرده بود و حس می کرد خورشید شیره جانش را کامل کشیده که حتی توان باز کردن پلک هایش را هم ندارد .

خورشید خودش را سمت امیرعلی کشید و سرش را روی سینه داغ و کرده او گذاشت و بوسه ای نثارش کرد ..... امیرعلی پتو را روی خودشان کشید و بوسه خورشید را با بوسه ای که بر روی موهای خورشید گذاشت ، جبران کرد .

پلک هایشان را بسته بودند که با باز شدن یکدفعه ای در میان اطاق خودشان و امیرمحمد ، خورشید وحشت زده خودش را بیشتر زیر پتو فرستاد و امیرعلی شوکه شده پلک هایش اندازه توپی گشاد شد و به امیرعلی ای که سمتشان می آمد نگاه کرد و پتوی روی خودشان را بالا تر کشید و سعی کرد خودشان را مقابل چشمان یشمی وکنجکاو امیرمحمد بپوشانند .

Romandl

ـ اینجا چی کار می کنی بابا ؟

ـ می تام پیس تو و ماما بتابم . (می خوام پیش تو ومامان بخوابم)

خورشید لب گزید و امیرعلی سرفه ای کرد :

ـ اما تو که اطاق داری ، باید تو اطاق خودت بخوابی .

امیرمحمد نچی کرد و برای انها ابرویی بالا انداخت :

ـ نمی تام ، می تام پیس سماها بتابم . (نمی خوام ، می خوام پیش شماها بخوابم)

امیرعلی دنبال فرصتی برای بهتر کردن وضع می گشت ، می دانست نمی شود امیرمحمد را به این آسانی ها از این اطاق بیرون فرستاد .

ـ خب برو متکا و پتوت و بیار بعد بخواب .

با خروج امیرمحمد برای آوردن پتو و متکایش ، امیرعلی به سرعت خم شد و شلوارکش را از پای تخت برداشت و به پا زد و خورشید با قدم های بلند و دو مانند به سمت حمام رفت و خودش را درون آن انداخت .

Romandl

ـ مگه نگفتم قبل از اینکه غلطی کنیم ، در این وسط و قفل کن این جونور یکدفعه می یاد تو ..... خدا رو شکر زودتر نیومد .

خورشید از داخل همان حمام جواب او را داد :

ـ من در و قفل کردم اما همین بچه به قول خودت جونورت بلده با کلید در و باز کنه و کلید و تو قفل بچرخونه .

با ورود امیرمحمد در حالی که متکا و پتوی کوچکش را دنبال خودش روی زمین می کشید ، امیرعلی از جایش بلند شد و پاهایش را روی زمین گذاشت و دستانش را برای در آغوش کشیدن امیرمحمد باز کرد :

ـ کی می باد بغل بابا ؟

امیرمحمد بدون آنکه متکا و پتویش را به دست امیرعلی بدهد ، وسایلش را لبه تخت انداخت و خودش را به هر سختی که بود بالا کشید و جواب امیرعلی را داد .

ـ ماما

Romandl

خورشید که از داخل حمام در حال شنیدن صدای انها بود ، با شنیدن صدای امیر محمد بلند زیر خنده زد و صدای قه قهه هایش تمام حمام را گرفت :

ـ الحق که شبیه خودته امیرعلی .

امیرعلی در حالی که او هم خنده اش گرفته بود ، با حرصی توامان با ذوق ، امیرمحمد را که در حال مرتب کردن جایش میان متکای او و خورشید بود را ، برداشت و به آغوش کشید و گونه اش را عمیق و محکم بوسید و به سینه اش فشرد .

ـ تو مامانت آخر سر من و می کشید .

زندگی ساده است ، اگر ساده اش بگیری .

عشق وجود دارد ، اگر به آن ایمان داشته باشی .

از محبت خارها گل می شود ، اگر آن را در قلبت نهادینه کرده باشی .

خودت را دوست داشته باش ، به خودت و قلبت ایمان داشته باش .

Romandl

دوست داشتن و عشق بزرگترین محبت الهی است . سعی کن آن را نه تنها در قلب خودت ، بلکه در وجود عشقت هم پرورشش دهی و بزرگش کنی ..... زندگی پستی بلندی های زیادی دارد ، اما پیروز آن است که لحظه به لحظه اش دنبال بهانه ای برای عاشق تر کردن و بازی شور و عشق باشد ..... همانطور که خورشید با هر فراز و فرودی تنها بر شعله عشقش در درون قلب امیرعلی می افزود و لحظه ای از این عشق بازی دست نکشید .

پایان

الهه آتش

Romandl